

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



*VipRoman*

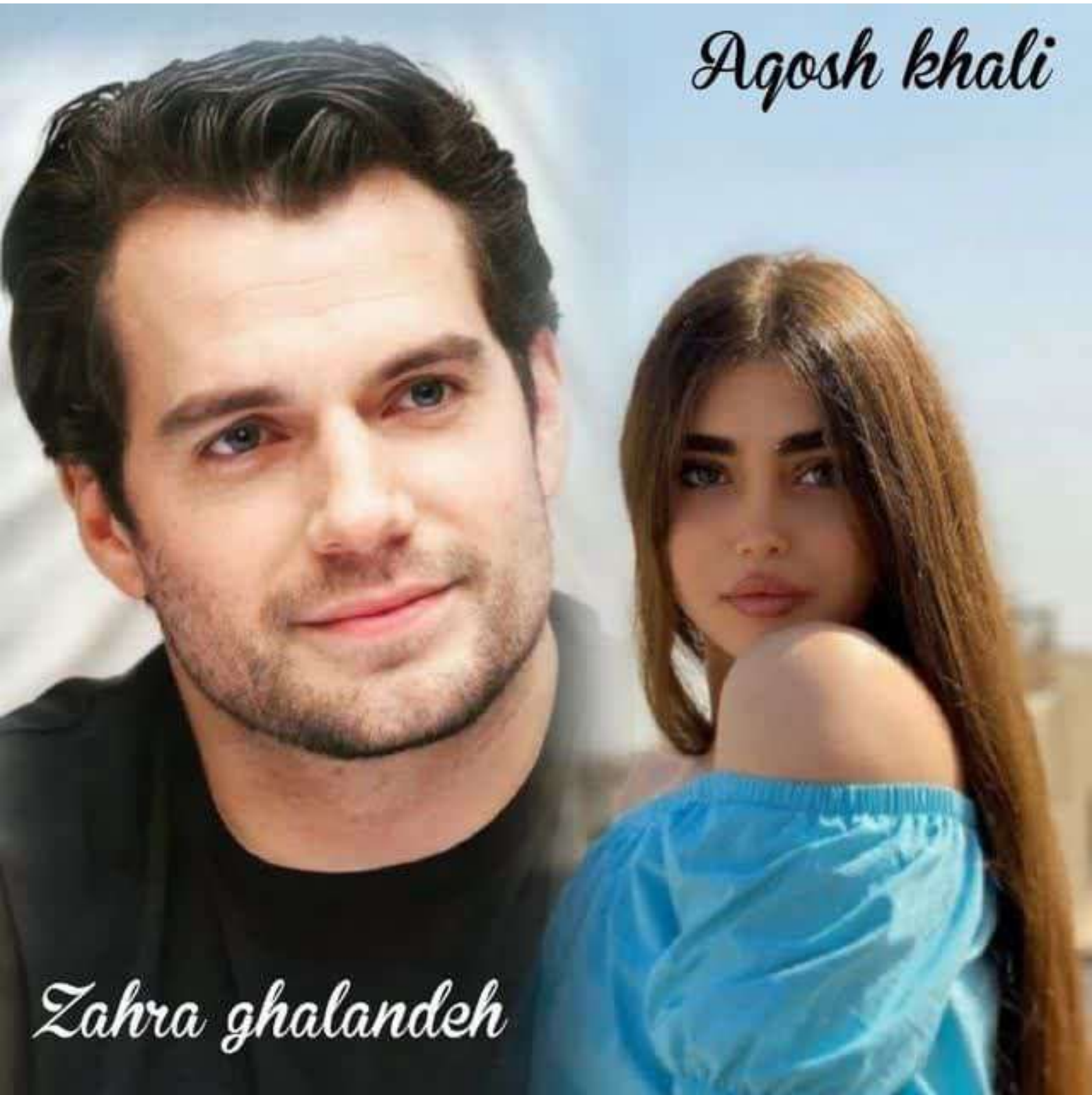
Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

*Agosh khali*



*Zahra ghalandeh*

# آغوش خالی

بہ قلم زہرا قلندہ

مینو:.....

با سر و صداهایی که یهو اومد برگشتم عقب.  
خودش بود....

بالاخره افتخار داد و اومد بیرون.

دخترایی که تا الان برای دیدنش صبر کرده بودن هجوم بردن  
سمت ماشینش و اخمام رفت تو هم!  
احمقانه بود....

پوزخندی به خودم زدم....

من خودمم واسه همین اینجام دیگه!  
عکس و امضا گرفتن از آقای شمس.

بعده نیم ساعت بالخره یکم دور ماشینش خلوت شد و  
اروم رفتم سمتش.

دوتا دختری که چسپیده بودن به ماشینش و داشتن باهاش  
سلفی میگرفتن رو هر روز اینجا میدیدم.

تقریبا با همه ی بازیکنا هر روز عکس میگرفتن و کلی عشوہ  
خرکی هم میومدن.

به خودم اوادم...

با این اخما میخوای مخ طرفو بزنی؟

سریع دستی به موهام کشیدم و با مرتب کردنشون رفتم  
جلو. اون دوتا دخترم کارشون تموم شد و البرز خواست  
حرکت کنه که سریع صداهش زدم: اقای شمس؟

برگشت سمتم و با حالت خاصی نگاهم کرد.

دیگه میشناختم....

از دو هفته پیش که قراردادش نهایی شد و او مد سر تمرین،  
منم هر روز میومدم و باهاش عکس میگرفتم.

بهش نزدیک شدم و با ناز نگاهش کردم: یه عکس بگیریم؟

گوشه ی لبش کمی بالا رفت....

دوس داشتم جیغ بزوم و هرچی از دهنم در میاد بارش کنم.

کیه که داره به من میخنده؟

سر تکون داد و منم واسه اینکه زودتر خلاص بشم دورینمو  
باز کردم و خودمو کشیدم سمتش.

زل زد تو لنز دورین و عکس گرفتم.  
زیر لب زمزمه کرد: گالریت پر نشد؟  
سعی کردم اخم نکنم....  
عوضی به من تیکه انداخت.  
لبخند پر عشوه ای زدم و گفتم: نه هنوز! لیگ که شروع  
نشده.  
یه تآ ابروشو انداخت بالا و زل تو چشمام: خوبه.... پس  
بازم میبینمت!  
اینو گفت و با سرعت ازم دور شد.  
شوکه بودم....  
لحنش اصلا تمسخر امیز نبود.  
پس کم کم داره رام میشه....  
خب معلومه.... کی میتونه در برابر من مقاومت کنه؟  
خندم گرفت....  
چه حودمم تحویل میگیرم.  
داشت دیرم میشد. میخواستم اسنپ بگیرم که سپهر زنگ  
زد.

تماسو وصل کردم: الو؟

\_ مینو؟ کجایی عزیزم؟

\_ تازہ کارم تموم شد میخوام پیام.

\_ پیام دنبالت؟





رمان #آغوش\_خالی

2#

\_نه بابا این همه راهه. با اسنپ میام.  
\_باشه پس زود بیا. بچه ها همه اومدن.  
قطع کردن و اسنپ گرفتم.

مثل هر روز همه جمع شده بودن کافه ی سپهر و منم  
میخواستم برم پیششون.

هر چند سپهر ترجیح میداد این تایمی که میرم کافه تنها  
باشیم ولی بچه ها امکان نداشت یه روز نیان.

اینجوری راحت تر بودم. نمیخواستم رابطم حالا حالا ها  
باهاش بیشتر بشه.

یاد دو سال پیش افتادم.... وقتی مدرسمو عوض کردم با  
حانیه و تارا آشنا شدم.

مثل خودم شلوغ و شیطون....

عاشق فوتبال و دیوونه ی پرسپولیس!



تیممون شد وجه اشتراکمون و دیگه نتونستیم از هم فاصله بگیریم.

یه مدت بعدم که تارا ماهان رو که تازه با هم اوکی شده بودن رو باهامون آشنا کرد و بعدم با ورود سپهر اکیپمون شد پنج نفره.

تو این دو سال اونقد رابطمون صمیمی شده بود که بدون هم اب هم نمیخوردیم.

هر پنج نفرمون پرسپولیزی- بودیم و امکان نداشت یه بازی رو تنهایی ببینیم.

اونقد رابطمون ادامه داشت که سپهر کم کم بهم نزدیک شد.

منم ازش بدم نمیومد.

هر چند نمیخواستم دوستیمون رو با این چیزا قاطی کنم اما اونقد شبانه روز تو گوشم خوند که بالخره تسلیم شدم.

عاشقش نبودم اما اوکی بودم باهاش.

یاد البرز شمس افتادم.

ستاره و کاپیتان جدید استقلال!

یه مرد کورد فوق العاده جذاب که من ازش متنفر بودم.  
نگاهش اونقد مغرور و پر ابهت بود که ناخودآگاه ادم  
احساس کوچیکی میکرد.

از طرفی سالها خارج از کشور و تو معتبرترین لیگ ها بازی  
کرده بود و حالا با کلی تجربه و افتخار اومده بود به تیم  
سابقش تا بشه منجی و قهرمانش.

هر چند با ورود ناگهانی به ایران و امضای بی چون و  
چراش پای قرارداد حساسی جنجال به پا کرده بود و هنوز  
بازی ها شروع نشده حساسی بین طرفدارا محبوب شده بود.  
تمام این چیزا باعث شده بود ازش متنفر باشم....

هیچ مردی حق نداشت از بالا به پایین بهم نگاه کنه.  
مخصوصا اگه اون مرد کاپیتان استقلال باشه.

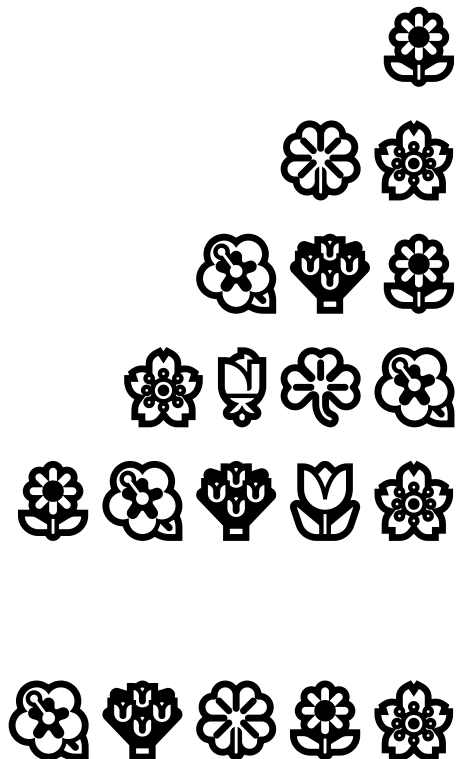
اونقد از سابقه و تکنیکش خبر داشتیم که باعث شد اون  
نقشه ی احمقانه رو بکشیم.

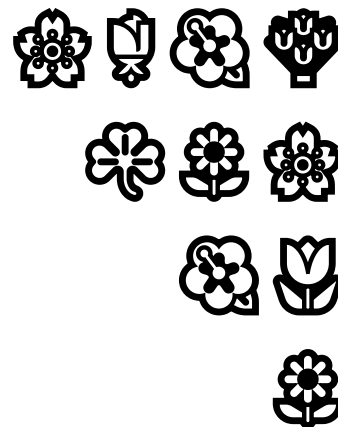
یادمه چقد اون روزی که تارا برای اولین بار پیشنهاد داد  
سپهر چه دعوایی راه انداخت.

خودمم اونقد شوکه شده بودم که کلا زیونم بند اومده بود.

سپهر به شدت مخالف و نداشت دیگه بحث ادامه پیدا کنه. اما شب که رفتم خونه تارا بهم زنگ زد و کلی دلیل و منطق آورد که این بهترین راه برای مهار البرز شمسه! قبل از اتفاق افتاده بود....

بازیکنی که با یکی از هوادارها وارد رابطه میشد و عکس و فیلمای مشترکشونو دختره پخش میکرد. چقد اون بازیکن صدمه میدید و بخاطر حمله ی رسانه ها و بقیه کامل افت میکرد.





رمان #آغوش\_خالی

3#

تارا فکر همه جاشو کرده بود. من باید میرفتم سمت البرز  
شمس و بهش نزدیک میشدم.

رابطمو باهاش شروع میکردم و تو مدت زمان کم با جلب  
اعتمادش ازش مدرک جمع میکردم.

مطمئن بودیم اینجوری لااقل برای یه مدت طولانی البرز  
شمس میرفت تو حاشیه و تا بخواد به خودش بیاد استقلال  
لیگ رو کامل از دست داده!

کار کثیفی بود اما می ارزید.

قسمت سخت ماجرا راضی کردن سپهر بود.

سپهری که با همون رابطه ی ساده ای که بینمون بود منو کامل مال خودش میدونست و حاضر نبود اجازه بده من ذره ای به البرز شمس نزدیک بشم.

جدا از حس بدی که این کار داشت، من خودمم ادمی نبودم که بخوابم با مردی وارد رابطه بشم.

مخصوصا اگه اون رابطه از طرف خودم شکل بگیره!

ادای دخترای افتاب مهتاب ندیده رو در نمی اوردم ولی همیشه برای خودم خط قرمز داشتم و سپهرم اگه قابل اعتماد نبود لحظه ای برای رد کردنش تردید نمی کردم.

ولی این موضوع فرق داشت....

عشق من به پرسپولیس میتونست به هر کاری وادارم کنه! رابطه با البرز شمس که دیگه چیزی نبود.

حالا دقیق دو هفته بود که هر روز میرفتم محل تمرین و هر بار با یه بهونه ای میرفتم سمتش!

حالا با حرفی که امروز زد حس میکردم تلاشام داره نتیجه میده.

خیلی زود بود اما اون جوری که من نگاهش میکردم و براش عشوه میومدم دل هر مردی رو میلرزوند.

از بچگی اینقد تو گوشم خوندن که قشنگی و کسی- تو زیبایی  
به پام نمیرسه که حالا تو سن 18 سالگی هیچ کسی- رو در  
حد خودم نمیدیدم.

حتی البرز شمس....

اسنپ جلو کافه نگه داشت و حساب کردن کرایه پیاده  
شدم.

عصر بود و اوج شلوغی کافه!

رفتم تو و به محض ورود تارا و حانیه از میز همیشگی برام  
دست تکون دادن.

ماهانم پیششون بود.

رفتم سمتشون که صدای سپهر تو گوشم پیچید: کجا  
عزیزم؟ اول من....

برگشتم سمتش که با خنده اومد و دستشو دور شونم حلقه  
کرد: دلم برات تنگ شده بود مینو.

\_چیکار میکنی سپهر؟ وسط این همه ادم؟

\_همه مگه؟

نفس خسته ای کشیدم....

من واقعا حوصله این چیزا رو نداشتم.

با هم به بچه ها رسیدیم و بعده سلام احوال پرسى  
نشستیم.

خیلی گشتم بود.

به سپهر نگاه کردم: میگی یه اسپاگتی برام بیارن؟ از بس  
منتظر اون عوضی موندم گشتم شد.

سری تکون داد و بلند شد رفت.

حانیه با خنده نگاهم کرد: واقعا به البرز شمس میگی عوضی  
یا جلو سپهر میگی که قاطی نکنه؟

صورتمو به حالت چندش جمع کردم: اه بره گمشه مرتیکه  
از خود راضی.... به من میگه گالریت پر نشد؟ همش تقصیر  
شماست وگرنه من و چه به بازیکن استقلال؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

4#

تارا زد زیر خنده: بیخیال بابا.... همین نشون میده بهت  
توجه داره.... میشناستت دیگه!

\_اره بابا.... من گفتم نه هنوز که لیگ شروع نشده؟ اونم  
گفت خوبه پس بازم میبینمت.

ماهان سوت بلندی کشید: اوهههههه.... حساب مخ طرفو  
زدی پس!



تارا با غرور نگاهم کرد: کارت حرف نداره. مطمئن بودم از  
پسش بر میای.

سپهر کنارم نشست: چیشده؟

بچه ها براش تعریف کردن و اونم طبق معمول حسابی  
اخماش رفت تو هم!

اسپاگتیم رسید و با اشتها مشغول شدم.

من به سپهر قولی نداده بودم که حالا اینجوری خودشو  
مالک من میدونست.

من بارها بهش گفتم اهل رابطه نیستم و همین جوری  
دوست بمونیم. خودش اصرار به این رابطه داشت و منم  
واقعا خودمو در برابرش مسول نمیدونستم!

یه ساعتی با بچه ها چرت و پرت گفتیم و هوا داشت تاریک  
میشد که عزم رفتم کردیم.

سپهر رسوندم خونه و رفت.

کلید انداختم و رفتم تو که مامان صدام زد: مینو؟ تویی؟  
\_بله مامان جان.

وارد سالن شدم. جلوتی وی نشسته بود و مثل همیشه سرگرم سریال ترکی بود.

\_شام نداریم؟

حالا یکی نیست بگه تازه تو کافه اون همه لمبونی! مامان جواب داد: نه خالت زنگ زد گفت شام میگیره میاد.

\_مریم میاد؟

\_میشه نیاد؟

لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم.

مریم دختر خالم بود و بهترین دوست بچگیم. دو سال ازم بزرگ تر بود و از خواهر نداشتم بهم نزدیک تر!

لباسامو عوض کردم و با پاک کردن ارایشم رو تخت ولو شد.

خیره شدم به عکس سه نفرمون.

من و بابام و مامانم!

بابام 3 سال پیش تو تصادف فوت شده بود و هنوزم نتونسته بودم با نبودش کنار بیام.

تنها عشق زندگیم....

بغض تو گلوم نشست و رومو برگردوندم.  
 تک فرزند بودم و عزیز دردونشون.  
 شاید یکی از دلایل این همه غرورم همین بود.  
 چون همیشه جوری باهام رفتار میکردن که انگار هیچ کس  
 تو دنیا جز من وجود نداشت.  
 مامانم بعده مرگ بابا داغون شد....

تازه چند ماه بود قرصاشو قطع کرده بود و جلسات  
 مشاورش از روزانه و هفتگی به ماهی دو سه بار رسیده بود.  
 اونقد عاشق هم بودن که حس میکنم هیچ وقت دیگه  
 امکان نداره مردی پیدا بشه که در این حد دختری رو دوس  
 داشته باشه!

لبخند تلخی زدم....

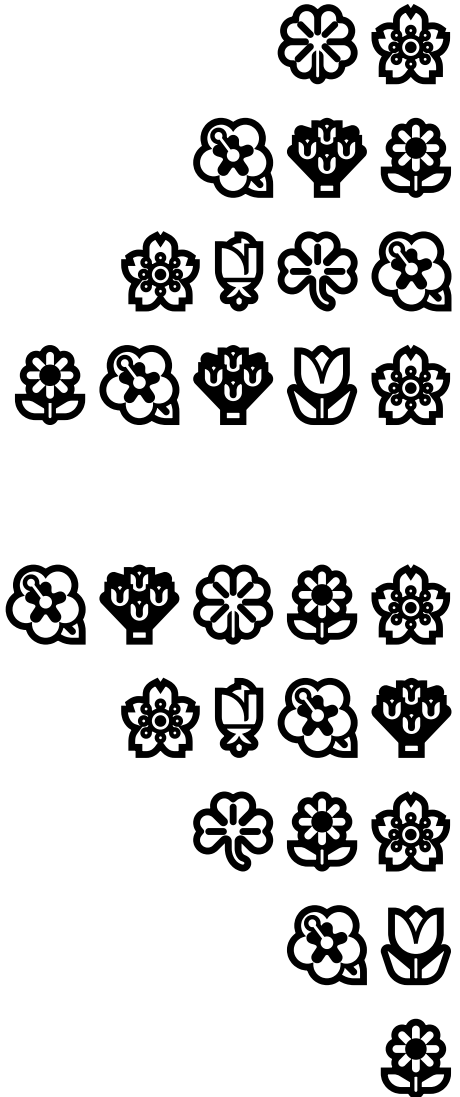
شاید واسه همینه نمیتونم به کسی نگاه کنم.  
 عشقش به مامانم هیچی....

ولی کی میتونه منو اندازه ی بابام دوس داشته باشه؟



زهرآقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

5#

نفس خسته ای کشیدم و سعی کردم از فکر و خیال بیام  
بیرون.

EXCHANGE GROUP18 of 2820

مثل همیشه برای فرار از غم هام به عکس و پوسترای روی  
اتاق رو اوردم.

عاشق اتاقم بود....

هر چند هیچ شباهتی به اتاق یه دختر جوون نداشت اما  
من عاشقش بودم.

تمام دیواراش پر بود از پرچم پرسپولیس و پوستر بازیکنا.

هیچ وقت جوری نبودم که عاشق یه بازیکن خاص بشم....  
من عاشق تیمم بودم....

عاشق پرسپولیس....

نگاهمو ازشون گرفتم و برگشتم سمت میز مطالعه.

من عاشق نقاشی بودم.

رشته دبیرستانم هنر بود و بعد از فوتبال تمام وقتم صرف  
طراحی و نقاشی میشد.

هیچ وقت تو فکر ادامه دادنش نبودم.

اما حالا با تموم شدن درسم خیلی دوس داشتم برم دانشگاه  
و تخصصی ادامش بدم.

با صدای مامان به خودم اومدم.

گوشیمو برداشتم و زدم بیرون که در ورودی رو باز کرد و خاله و مریم اومدن تو.

گرم احوال پرسى شدیم و خاله شامی که آورده بود و گذاشت رو میز اشپزخونه: دخترا بیاین شامپو بچینین که حسابی گشمنه.

با مریم میزو چیدیم و مریم اون وسط هی واسم چشم و ابرو میومد و میخندید.

حتما باز یه چیزی شده.

مامان خاله و شامشون رو خوردن و رفتن تو سالن که نشگونی از بازوش گرفتم: بنال ببینم. باز چی شده؟

با خنده نگاهم کرد: نج.... یه چیزی بده تا بگم!

\_اه مریم اذیت نکن دیگه. اون مرتیکه به اندازه ی کافی رو اعصابمه. تو دیگه چرا؟

\_کی؟ سپهر؟

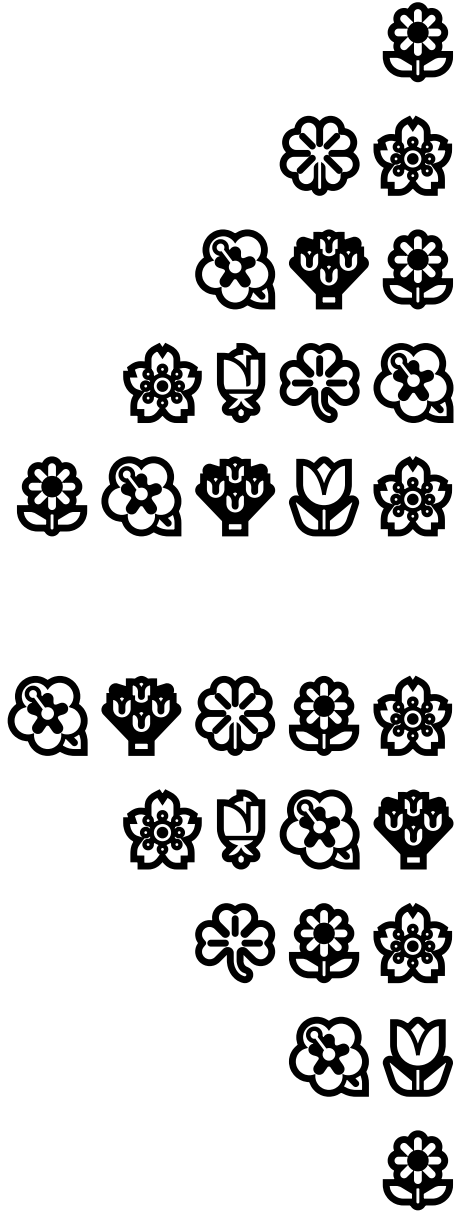
\_نه بابا. البرز شمس. با اون غرور احمقانه!

خندید: تو هنوز میری پیشش؟ بعدشم.... این غرور نداشته باشه بقالی سر کوچتون داشته باشه؟ طرف کاپیتان استقلاله ها؟

\_خب حالا تو هم. خبرتو بگو.  
 بشقابای کثیفو گذاشت تو سینک و با شیطنت نگاهم کرد:  
 پسر عموم ازت خواستگاری کرده!  
 تقریبا جیغ کشیدم: چییییی؟  
 \_وای یواش.... چه مرگته؟  
 خاله از تو سالن داد زد: مریم؟ گفتی بهش؟ بچه مگه  
 نمیتونی زبون به دهن بگیری؟  
 شوکه به خاله نگاه کردم: این چی میگه؟  
 \_ولش کن خاله جون. بیا اینجا بشین کارت دارم.  
 مریم هلم داد و از اشپزخونه زدیم بیرون.  
 رو به روشن نشستیم که گفت: یه ماه پیش تولد مریم  
 اومده بودی یادته؟ همون شب دل شازده رو بردی دیگه.  
 \_دل کیو اخه؟ مریم فقط گفت پسر عموم.  
 خاله خندید: پسر کیامرز خان! همون که دکتره.  
 صورتم جمع شد: اه اه.... همون که زورش میومد دهنشو  
 نیم سانت باز کنه یه سلام کنه؟ اسمش چی بود؟

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

6#

مریم زد زیر خندہ: میکائیل!

EXCHANGE GROUP22 of 2820



\_اره اره.... بره گمشه.

مامان چشم غره ای بهم رفت: مینو....

\_مامان شروع نکنا؟ من شوهر بکن نیستم. همین که گفتم.

خاله با مهربونی گفت: عزیزدلم کسی- که اجبارت نکرده....  
یکی دوبار ببینش، باهاش حرف بزن. شاید خوشت اومد.

\_خاله من خودمو میشناسم. مطمئنم ازش خوشم نیامد.  
من کلی برنامه دارم برا خودم. دیوونم مگه سرخر برا خودم  
درست کنم؟

مامان اخمی کرد: اره.... برنامهت اینه صبح تا شب بری کافه  
فوتبال ببینی و از حقوق و منافع پرسپولیس دفاع کنی!

\_مامان....

دوباره خاله وساطت کرد: مینو جان یه لحظه به من گوش  
بده. این اقا میکائیل ما اصلا اهل ازدواج و رابطه نیست.  
من خودم شاهدم مامانش چقد اصرار داره زن بگیره و تا  
الان درسشو بهونه میکرد. ولی تو این چند وقته که  
تخصصشو هم گرفته دیگه بهونه ای نداشت. مامانشم  
تمام دخترای خوشگل فامیلو براش ردیف کرد و اقا از هر  
کدوم یه ایرادی گرفت. تا اینکه بالخره چشمش تو رو

گرفت. نمیدونی مامانش با چه ذوقی حرف میزد و چه عروسم عروسمی میکرد.

\_ خاله بیخیال جون مهرداد. میدونی چند سال از من بزرگتره؟

\_ بابا بیچاره فقط 32 سالشه.

کلافه نگاهشون کردم.... من فقط سن رو میتونستم بهونه کنم. الان چه غلطی کنم؟

\_ اخه اصلا ازش خوشم نمیاد. نجسپه.

خندید: بخدا پسر-خوبیه. تازه هم مطبشو افتتاح کرده و تو بیمارستانم مشغول شده.

\_ من از این ادمای درس خون که همه چیو تو درس و کار و پول میبینن خوشم نمیاد. شما منو میشناسین. یه لحظه هم یه جا بند نمیشم. زندگی رو سخت نمیگیرم. در قید و بند این حرفا هم نیستم.

\_ خب عزیزم همین چیزا رو دیده که عاشقت شده دیگه.

\_ من نباید یه چیزی توش ببینم که عاشقش بشم؟

مریم زد زیر خنده که مامان گفت: کار دنیا رو بین. دخترای مردم ارزوشونه همچین خواستگاری داشته باشن اون وقت

دختر من فکرش مشغول چیه. نکنه منتظری یکی از  
بازیکنای پرسپولیس بیاد خواستگاریت؟

\_مامان دیگه داری اذیت میکنیا؟

\_اخه مگه دروغ میگم؟ پسره همه چی تمومه. تو باهاش  
حرف بزن اگه بد بود باشه هر چی تو بگی!

کلافه تکیه دادم به کاناپه: باشه حرف میزنم. ولی بخدا قسم  
کافیه بگم نه و دوباره اصرار کنین!

خاله با خوشحالی تکونی به خودش داد: عالییه.... خب  
واسه اخر همین هفته دعوتمون کردن ویلای چالوسشون.  
چهارشنبه تا جمعه! همگی میریم هم یه دوری میزنیم هم  
اینکه شاید خدا کمک کرد تو از خر شیطون اومدی پایین.

هنگ نگاهش کردم: خاله.... شما برنامه هارو چیدین و  
اومدین دارین از من نظر میخواین؟

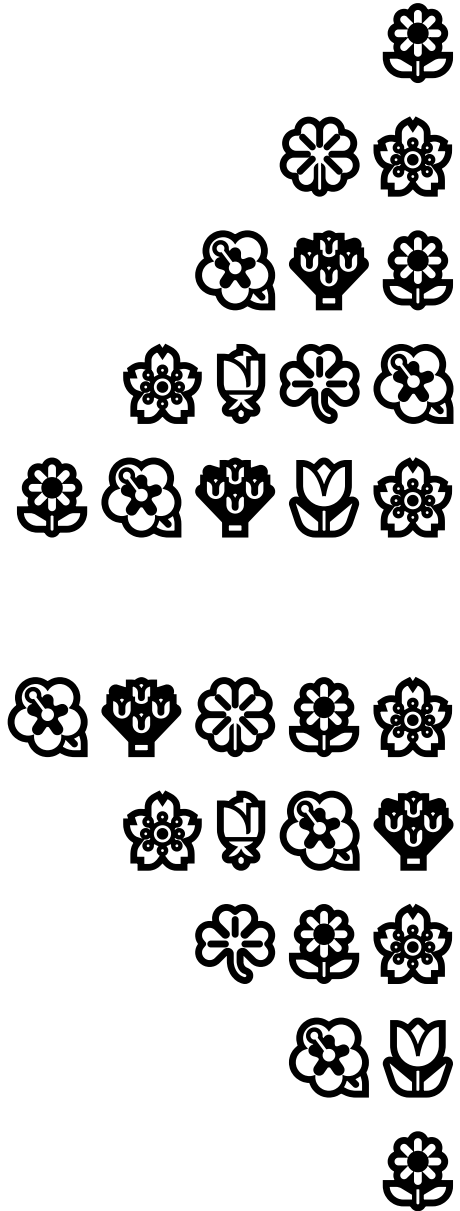
\_سخت نگیر عزیزم. دو روزه همش. میریم و برمیگردیم.

سرمو انداختم پایین....

امروز یکشنبه بود و میشد سه روز دیگه.

پس البرز شمس چی میشه؟

من باید ہر روز میرفتم دیدنش!



رمان #آغوش\_خالی

7#

ساعت 12 ظهر بود که با غرغرای مامان بیدار شدم.  
 تو تابستونم ول کن نبود....  
 کلافه رو تخت نشستم: مامان چته اخه؟ چرا نمیزاری  
 بخوابم؟  
 تو چهارچوب در ایستاد: پف کردی اینقد خوابیدی بچه!  
 پاشو شو!  
 صورتمو دست کشیدم و به پنجره ی اتاقم نگاه کردم.  
 اواخر مرداد ماه بود و هوا به شدت گرم بود!  
 این البرز چطور هر روز تو هوا تمرین میکرد و اخرسر هم  
 اونقد تمیز و مرتب میزد بیرون؟  
 یکی زدم تو سر خودم....  
 خب معلومه احمق جون.... دوش میگیره و میزنه بیرون.  
 یارو با اون همه دک و پز میخوای این چیزا براش مهم  
 نباشه؟  
 از تختم دل کندم و یه راست سمت حموم....

دوش کوتاهی گرفتم و طبق معمول موقع سشوار کشیدن موهام دیگه گریم دراومده بود.

خیلی بلند بودن و هر بار میگفتم میخوام کوتاهشون کنم و باز پشیمون میشم.

عاشقشون بودم....

از اون گذشته بابا عاشق موهام بود.

همیشه خودش شونشون میزد و میبافتشون!

با ابرسان پوستمو مرطوب کردم و زدم بیرون: مامان گشمنه.

نگاهی بهم انداخت: میزو بچین تا نهارو بکشم. تو دو روز دیگه شوهر کنی میخوای چیکار کنی؟

نیشم باز شد: هیچ مردی نمیاد خودشو بدبخت کنه.

\_فعلا که یکی خدا زده پس کلش و اومده.

دوتا بشقاب گذاشتم رو میزو مامان اومد سراغ غذا که گفتم: اونو که شک نکن خدا زده. وگرنه ادم سالم از من خوشش میاد؟

تیز نگاهم کرد: چرا رو خودت عیب میداری بچه؟ کی اخه تو خوشگلی به پای تو میرسه؟

خر ذوق شدم: جدییی؟

\_حالا لوس نکن خودتو.... فقط تو رو خدا ابروی مارو جلو این پسره نبر. بخدا هیچ اجباری نیست که جواب مثبت بدی فقط به فکر ابرو و اعتبار خانوادت هم باش.

گونشو محکم بوسیدم: چشم مامان جونم! خیالت راحت.

\_برو عقب بچه. چه لوس میشی یهو.

با خنده سرجام نشستم و با هم ناهار خوردیم.

باید کم کم آماده میشدم.

مثل هر روز اول میرفتم محل تمرین استقلال و بعدم کافه.

جلو میز ارایشم نشستم و ارایش ملایمی رو صورتم نشوندم.

من حتی نمیدونستم البرز از چه مدل دخترایی خوشش میاد.

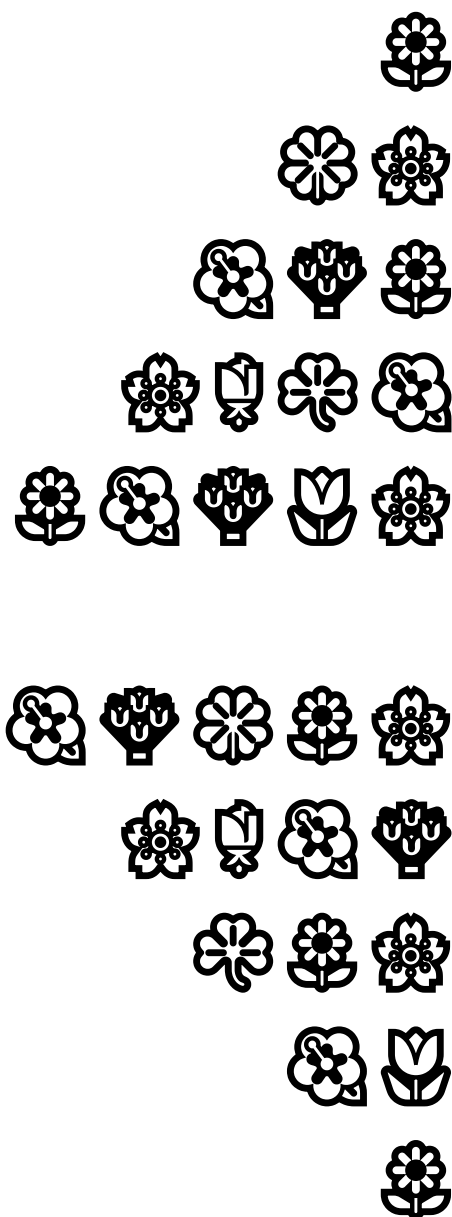
ما هیچی درباره ی زندگی شخصیش نمیدونستیم.

این چند ساله که اروپا زندگی میکرد و واقعا حاشیه ای

نداشت. این مدتیم که اومده بود ایران کاملا دور از حاشیه

و رسانه ها بود و خیلی کم مصاحبه میکرد.

واقعا کارم سخت بود با همچین ادمی.  
مخصوصا که اصلا از این هول های تازه به دوران رسیده  
نبود.





رمان #آغوش\_خالی

#8

لگ مشکی پوشیدم با مانتو سفید تابستونی.  
کراپی که زیرش پوشیده بودم خیلی تو دید بود و امیدوار  
بودم مامان قبل از رفتن به تیمم دقت نکنه.  
شال سفید و طوسی مورد علاقمم سرم کردم و با برداشتن  
کیف و گوشیم از اتاق زدم بیرون.  
مامان تو سالن جلوتی وی بود که گفتم: من امروز ماشینو  
بیرم؟  
\_نخیر لازم نکرده. هر وقت گواهینامتو گرفتی بیا حرف بزن.  
\_اه مامان خب به من که هنوز یه ماه مونده تا تولدم؟  
رانندگیم که حرف نداره.  
\_نمیشه مینو... اتفاق یه لحظست. برو به رفیقات برس و  
بیخیال ماشین شو! بخدا گواهینامه بگیری میدیمش به  
خودت.  
طبق معمول نیشم باز شد: وای تا یه ماه دیگه!

\_چقد بی طاقتی تو اچه.

\_من رفت. خدافظ.

جیم زدم و با بستن در پریدم تو اسانسور.

دلم خونه باغ میخواست....

اما مامان راضی نمیشد برگردیم خونه خودمون.

اونجا پر بود از خاطرات بابا.

دو سال پیش به پیشنهاد مشاورش خونه رو عوض کردیم و

اومدیم اینجا.

واقعا هم تاثیر داشت.

اونقد که حاضر نبودم بخاطر آرامش خودم آرامش مامانو

ازش بگیرم.

اسانسور تو طبقه همکف توقف کرد و پیاده شدم.

از در اصلی ساختمون زدم بیرون که سپهر زنگ زد.

الان که وقت کافه نبود.

تازه ساعت 4 بود هنوز....

جواب دادم: الو؟

\_ سلام عزیزم. بیا سوار شو.

\_ کجایی تو؟

با بوق ماشین سر بلند کردم که برام دست تکون داد.

قطع کردم و رفتم سوار شدم: چرا نگفتی میای؟

با خنده دستمو گرفت و بوسه ای بهش زد: یهو دلم تنگ شد. گفتم دارم میرم کافه اول تو رو برسونم.

\_ خدا خیرت بده.... تو این هوای گرم واقعا سخت بود رفتن.

با خنده حرکت کرد: یکم خودمو تحویل بگیر.

خندیدم که یهو حواسش رفت پیش لباسم و اخماش رفت تو هم: این چیه پوشیدی؟

سعی کردم خودمو نیازم: چشه مگه؟

\_ مینو من گفتم تو قرارای اکیپمون هم از این کراپ های کوتاه نپوش. اون وقت تو میخوای بری پیش این مرتیکه پوشیدی؟

\_ اه گیرنده دیگه سپهر... دو روز دیگه تابستون تموم میشه من اینارو کجا بپوشم؟

کلافه دستی به موهاش کشید: کوتاه مینو... بخدا خیلی کوتاه. دلم نمیخواد هیچ کس جز من تو رو ببینه.  
عصبی نگاهش کردم: کسی- ندیده... تو اصلا خودتم ندیدی!

\_میدونم عزیزم. من منظورم کلی بود. در همین حدم اذیت میشم بخدا.

\_سپهر ما از اول یه قول و قراری با هم داشتیم. تو دو ساله منو میشناسی و میدونی ادمی نیستم که کسی- بخواد کنترلم کنه. پس بهتره تو هم خودتو خسته نکنی.





رمان #آغوش\_خالی

9#

سكوت كرد و منم ازش رو برگردوندم و خيره شدم به  
خيابون.

از همين الان بايد جلوشو ميگرفتم كه فكر نكنه خبريه....  
سپهر فقط و فقط براي من يه دوست بود.

نه بيشتر، نه كمتر!

جلو ورزشگاه آارات نگه داشت و به جمعيتي كه براي  
ديدن بازيكنا اومده بودن و اكثرا دختر بودن نگاه كرد: اذيت  
نميشي اينجا؟

\_نه.... عادت كردم ديگه.

\_استقلالی نشی یه وقت.

عصبی نگاهش کردم که با خنده دستاشو برد بالا: تسلیم.

درو باز کردم و پیاده شدم که گفت: میخوای بمونم؟

\_نه بابا. کافه رو ول کنی اینجا وایسی که چی بشه؟

\_خیلی خب پس مواظب خودت باش و زود بیا پیشمون.

براش سر تکون دادم و درو بستم که بوق زد و راه افتاد.

به دخترایی که با لباسای ابی و پرچمای استقلال اونجا بودن نگاه کردم.... واقعا خسته کننده بود برام.

باز خوبه این سفر شمال اوکی شد یه استراحتی بکنم.

یکم اون اطراف قدم زدم و خودمو سرگرم اینستا کردم تا بالاخره زمان گذشت و بازیکنای یکی با ماشینای گرون قیمتشون از محل تمرین خارج شدن.

جلو تر رفتم....

بالاخره البرز شمس بین استقبال هواداراش اومد بیرون و برعکس چند تا از بازیکنای که بی توجه به بقیه رفتن موند و با حوصله مشغول عکس و امضا دادن شد.

اونقد صبر کردم تا بالاخره دورش خلوت شد و رفتم سمتش.

پرهنی که امضا کرده بود داد دست دختری که کنار  
ماشینش ایستاده بود و نگاهم کرد.

حس کردم حالت چشماش تغیر کرد.

بهش که رسیدم دختره رفت و دورمون کمی خلوت شد.

نگاهم کرد: همیشه میزاری آخرین نفر!

با ناز خندیدم و یه سمت موهامو دادم پشت گوشم: مثل  
خودت.

اینبار به وضوح لبخند زد: نمیخوای عکستو بگیری؟ دار  
دیرم میشه!

کمی خم شدم سمتش: نه... امروز فقط اومدم خودتو  
بینم.

با همون لبخندش نگاهشو ازم گرفت و به جلوش خیره شد:  
سیر شدی؟

خواستم داد بزنم اره عوضی... اره مرتیکه گاوا! حالا دیگ  
برورد کارت.

اما نفس عمیقی کشیدم و خیلی اروم زمزمه کرد: برو به  
کارات برس... من تا فردا صبحم نگاهت کنم سیر نمیشم!

اینبار با اخمای گره کرده برگشت سمتم و مثل خودم زمزمه کرد: فعلا کوچولو!

گازشو گرفت و رفت که با حرص صدامو بردم بالا: کثافت....

یهو یکی از پشت محکم هلم داد: چه غلطی کردی؟

با تعجب برگشتم سمت دختری که هلم داده بود: چته روانی؟

روانی تویی که هر روزی میای با البرز لاس میزنی و الانم داری فحشش میدی. چیه؟ چون ادم حسابت نمیکنه داری اتیش میگیری؟

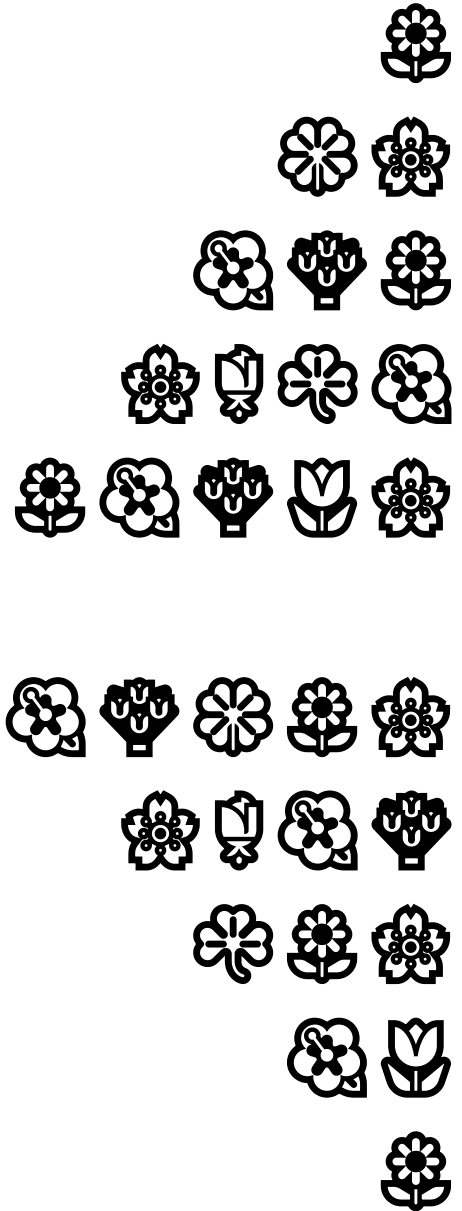
با تحقیر نگاهش کردم: برو بدبخت.... چی داری میگی تو؟ مگه من مثل شماهام؟

یهو داد زد: خفه شو دختری سلیطه. یه بار دیگه این طرفا ببینمت من میدونم و تو!

پوزخندی زدم: اروم باش عزیزم.... قراره هر روز منو اینجا ببینی.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم سمت خیابون اصلی!





رمان #آغوش\_خالی

10#

اخه چرا باید بخاطر یه نقشه احمقانه این چیزا رو تحمل کنم؟

البرزم که با اون غرورش بدجوری رفته بود رو مخم. واسه اینکه اسیرش کنم و غرورشو خورد کنم تحمل میکردم. باید بهش نشون میدادم من از خودشم بدترم.

وای حتی تصور اون لحظه هم حالمو خوب میکرد....

وقتی بعده از یه رابطه ی عمیق بفهمه چی یه نقشه بوده! میخوام ببینم اون موقع هم میتونی با غرور نگاهم کنی و لبخند بزنی؟

پس فردا صبح باید راه میوفتادیم سمت شمال و فردا فقط میتونستم ببینمش.

اینجوری خیلی بهتر بود....

فردا نمیرفتم نزدیک و فقط از دور نگاهش میکردم که متوجهم بشه و پس فردا هم که کلا نبودم.

اینجوری حسابی ذهنش مشغول میشه.

البته امیدوار بودم واقعا این اتفاق بیوفته!

وارد کافه شدم و مثل همیشه یه راست رفتم سمت بچه ها.

سلام احوال پرسى كرديم و نشستيم.

بهشون موضوع مسافرتو گفتم و اونام اميدوار بودن با يه روز غيبت البرز شمس نبودمو احساس كنه و يه حركتى بزنه.

تمام مدت سپهر اخماش تو هم بود نه از رفتنم به شمال استقبال كرد نه از نقشه ي جديد.

زيادى حساس بود و بچه هام كه از خدا خواسته حسابى سر به سرش ميذاشتن.

بالاخره چهار شنبه از راه رسيد و بعده صبحونه با مامان حركت كرديم.

از تهران كه زديم بيرون ناخوداگاه ياد ديروز عصر افتادم....  
وقتى تمام مدت از دور البرزو تماشا كردم و اون از بين جمعيت همش سرش ميچرخيد و انگار دنبال چيزى ميگشت.

حس دخترنم دروغ نميگفت....

چون وقتى دورش خلوت شد و بالاخره ديدم يهو نگاهش ثابت شد.

بهم خيره شد و تا لحظه ي اخر انگار منتظر بود برم جلو....

اما منم نه عاشق سینه چاکش بودم که نه ادم دل رحمی بودم که بخوام قدمی به سمتش بردارم.

شاید واقعا بعد از این همه رفتن و اومدن قرار بود اینجوری پا بده....

اخر سرم وقتی دید جلو نمیرم با سرعت از محل تمرین دور شد و نمود خنده های شیطانیمو ببینه!

به افکار خودم خندیدم....

حالا امروزم که اصلا نرم دیگه خیلی افسرده میشه بچم.

اخ اخ....

اگه این کلمه جلو سپهر از دهنم خارج بشه دیگه باید قید همه چیو بزnm!

مامان صدای اهنگو کم کرد و گفت: تو فکری؟

\_ چیزی نیست. یه خورده بی حوصلم.

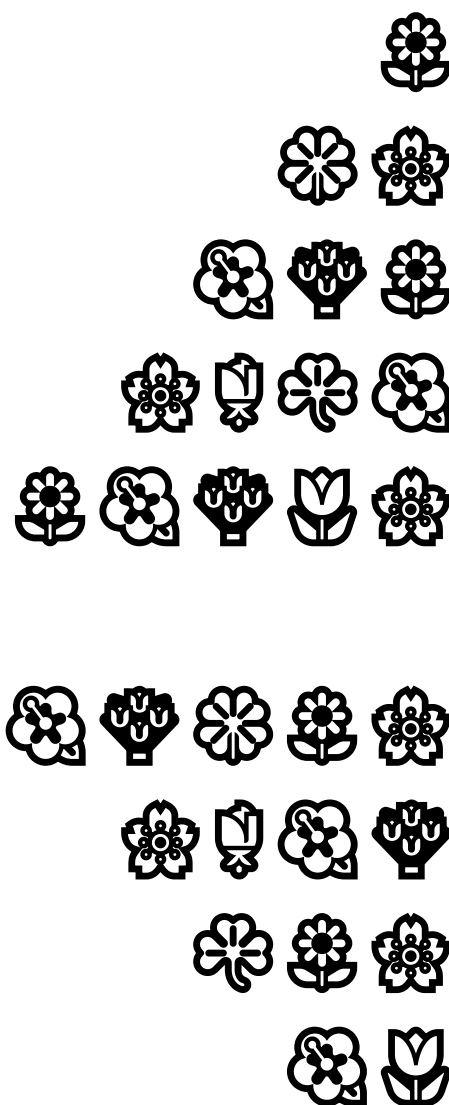
\_ اونجا هی اخم نکنی؟ خالت گناه داره ابروش میره.

\_ باشه مامان. چند بار میگی؟

\_ با اینا رودربایسی دارم مینو. درک کن.

\_بخدا میفهمم. قول میدم هیچ کار اشتباهی نمیکنم. با  
اون پسره هم حرف میزنم و حرفاشو گوش میدم. واسه  
اینکه خیالت راحت باشه هم به روح بابا قسم میخورم  
احساساتی و عجلانه تصمیم نگیرم.

مامان لبخندی زد و خودم اروم شدم با لبخندش!





رمان #آغوش\_خالی

11#

بالاخره رسیدیم....

همزمان با خاله اینا وارد ویلا شدیم و خانواده ی اقای  
برومند به استقبالمون اومدن.

میکائیلیم با همون غرور همیشگیش اخر از همه اومد بیرون.

مامان باباش حسابی تحویلیم گرفتن و خواهر کوچیکشم به  
گرمی باهام احوال پرسى کرد.

رفتیم تو و کنار مریم و مهرداد نشستیم که مهرداد خم شد و  
تو گوشم گفت: خوب این پسر-عموی بدبخت منو عاشق  
خودت کردیا؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خوش سلیقست دیگه.

اخمی بهم کرد که خندیدم.

مهرداد همیشه مثل یه برادر روم حساس بود و غیرت داشت. الانم حسودیش شده بود و از حرص جوش خوردنش معلوم بود.

پوری جون مامان میکائیل اومد سمت ما و گفت: شما ها چرا نشستین؟ برین لباساتون رو عوض کنین که ناهار امادست. بعدش میخوایم بریم ساحل.

نگاهی به من کرد و با مهربونی گفت: میکائیلیم دل تو دلش نیست عزیزم. بعد ناهار میخوام برین این اطراف یه دوری بزنین.

لبخندی زدم: حتما پوری جون.

رفت و مهرداد عصبی زیر زمزمه کرد: حتما پوری جون!

با خنده نگاهش کردم: حسودی نبودی که!

\_مینو دور نمیشینا؟ همین دور و ورا باشین و زودم برگردین.

اینو گفت و رفت بالا.

با تعجب به مریم نگاه کردم: این چشه امروز؟

\_هیچی بابا.... تازه دیشب قضیه خواستگاری رو فهمیده.

اینم حساس.... یادت نیست؟ هر بارم که برا من خواستگار

میاد همین شکلی میشه.

با خنده بلند شدم: خله بخدا.... پاشو بریم لباس عوض کنیم.

ساک دستی کوچیکی که همراهم بودو بردم بالا و با مریم وارد اتاق شدیم. دوتا تخت جداگونه داشت و ولو شدم رو تخت: خیلی خوابم میاد.

\_پاشو ببینم.... بعده ناهارم باید بری بیرون.

خسته از جام بلند شدم و مانتومو با یه شومیز سفید که برا بیرونم اوکی بود عوض کردم و موهام مرتب کردم.

نمیخواستم ارایش کنم. نه حوصلشو داشتم نه میخواستم پسره فکر کنه خبریه.

با مریم رفتیم پایین و یه راست پشت میز نشستیم. اونقد گشتم بود که بی توجه به نگاه های میکائیل مشغول غدام شدم و هر چیم مریم کوبید رو پام به روی خودم نیاوردم.

بیخیال غدام بشم جواب نگاه های عاشقونه ی اقا رو بدم؟

عمرای....

بالاخره ناهار تموم شد و خواستم کمکشون میزو جمع کنم که پوری جون نداشت و دستمو گرفت کشید عقب:



خودمون هستیم عزیزم. تو برو آماده شو که با میکائیل بری بیرون. ما هم یه ساعت دیگه میایم سمت ساحل، آگه دوس داشتین بیاین پیشمون.

\_من همین جوری راحتم پوری جون... آمادم.

\_هزار ماشالله... حقم داری. بدون ارایش مثل یه تیکه ماه میمونی.

مثلا خجالت کشیدمو سرمو انداخت پایین که مامان گفت: لطف دارین شما.

با اومدن میکائیل ما رو با هم فرستادن بیرون و منم پشت سرش راهی شدم.

رفت سمت ماشینش و برخلاف انتظارم درو برام باز کرد. تشکر ارومی کردم و سوار شدم که درو بست.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

12#

سریع گوشیمو سایلنت کردم و خودشم سوار شد: کجا  
بریم؟

صداش چقد خشنه!

\_نمیدونم. فرقی نداره.

\_اینجا یه ساحل داره.... رادیو دریا اسمشه. بریم حتما  
خوشت میاد.

EXCHANGE GROUP48 of 2820

چند سال پیش با مامان و بابا رفته بود.  
اروم سر تکون دادم: اره رفتم جای قشنگیه.  
\_خوبه پس!

راه افتاد و منم دیگه چیزی نگفتم.  
هر روز این موقع ها داشتم آماده میشدم برم پیش البرز و  
بعدم بچه ها!  
واقعا دیدن اون البرز خودشیفته رو به این میکائیل ترجیح  
میدادم.

یعنی امروز منو نبینه چه حالی میشه؟ اصلا متوجه میشه؟  
براش مهمه؟

\_مینو؟ با تواما؟

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟

\_حواست کجاست؟ صدات زدم.

\_داشتم به یه چیزی فکر میکردم بفرمایید شما.

\_گفتم برای دانشگاه برنامه ای داری؟

\_من.... ام خب اره.... من عاشق رشتم بودم ولی قصد ادامه دادنشو نداشتم. ولی یه مدته تو فکرشم که برم دانشگاه.

\_خیلی خوبه. کنکورم که نمیخواد بدی. حتما برو ثبت نام کن.

سر تکون دادم که ادامه داد: میتونی هر کمکی خواستی رو من حساب کنی!

به زور لبخند زدم: ممنون. لطف دارین.

پیچید تو خیابون اصلی و گفت: خب از خودت بگو. دوس دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

بی مقدمه زل زدم بهش: از چیه من خوشت اومده؟

به وضوح جا خورد....

اوه اوه... فکر کنم گند زدم!

به خودش مسلط شد و گفت: خب برام متفاوت بودی. برعکس تمام دخترایی که دیده بودم. خودتی.... بدون هیچ ادایی.

\_شاید هنوز نشناخته باشیم؟

\_خب من اينجام كه بشناسمت. هر چند من انتخابمو كردم و فكر نكنم چيزي باعث بشه از تصميمي كه گرفتم منصرف بشم.

\_شما برنامهتون براي اينده چيه؟

\_من كه تازه چند ماهه مدركمو گرفتم و مشغول به كار شدم. فعلا هم از همه چي راضيم كه البته چند سالي هست فكر مهاجرت تو سرمه و دوس دارم اگه خواستم برم تو هم همراهم باشي.

خدای من....

رويای بچگيم!

به خودم تشر- زدم: خر نشو مينو.... بخاطر مهاجرت گند نزن به زندگي و ايندت.

نفس عميقي كشيدم و زمزمه كردم: موفق باشيد. اما من بايد فكرامو بكنم. هنوز خيلي زوده براي تصميم گيري.

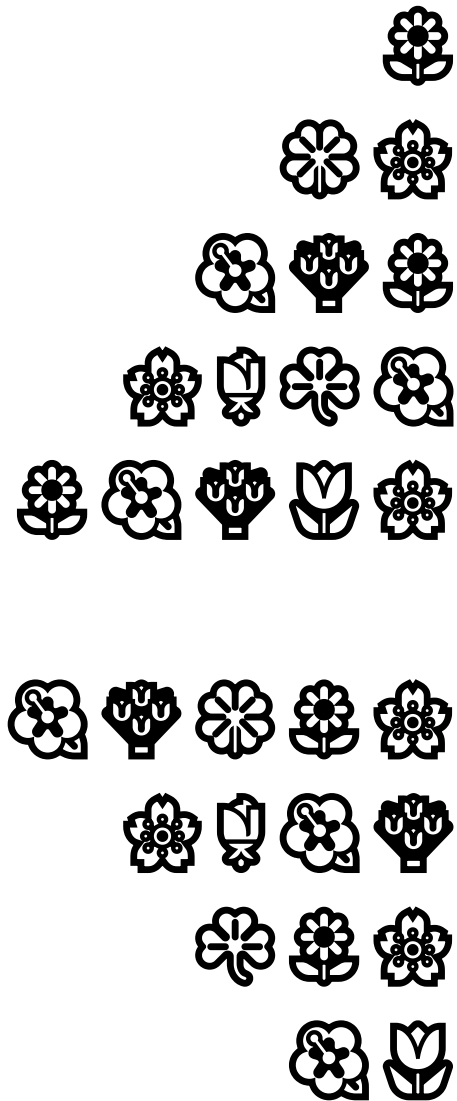
انگار بهش برخورده بود چون فقط سرشو تكون داد و ديگه چيزي نگفت.

لابد پيش خودش از جواب مثبت من اطمينان داشت و تازه داشت مي فهميد از اين خبرا نيست!

بالاخره رسیدیم ساحل و با پارک کردن ماشین هر دو پیاده شدیم....

اینجا واقعا زیبا بود.

میکائیل اومد سمتم و با هم همقدم شدیم!





رمان #آغوش\_خالی

13#

البرز:.....

دوش کوتاهی گرفتم و از رختکن زدم بیرون که سیاوش اومد  
سمتم: چقد طولش میدی!  
\_نرفتی هنوز؟

\_حواست نیستا؟ گفتم که امروز ماشین نیاوردم و با تو  
میام.

خندیدم: باز میخوای خراب شی سرم؟  
نیشش باز شد: داداش یه ملت ارزوشونه سیا یزدانی بره  
خونشون.

\_اره.... اگه منظورت از یه ملت دخترای 15\_16 هستن که  
راست میگی!

\_من متعلق به همه ی جوونام.  
ساک لباسامو برداشتم و همراه هم زدیم بیرون.

ديروز نيومد جلو....

اگه امروز جلو سياوش بياد و يه حرفي بزنه چي؟

ديگه كيه كه بتونه جلو سيا رو بگيره؟

ولي دروغ بود اگه بگم دوس نداشتم بياد جلو....

چرا اين دختر اينقد ذهنمو مشغول کرده بود؟

چي تو وجودش بود كه اينقد منو به سمت خودش  
ميكشيد؟

اولين بار اينجوري ميشدم....

اولين بار تو تمام اين 32 سال!

سوار ماشين شديم و زدويم بيرون كه طبق معمول تو يه  
ثانيه دورمون شلوغ شد و سياوشم كه همراهم بود ديگه به  
اين زوديا بيخيال نميشدن.

بعد نيم ساعت بالخره كمی دورمون خلوت شد و تونستم  
كمی اطرافو ببينم.... هيچ خبري ازش نبود!

حتي مثل ديروزم نيومده بود كه از دور نگاهم كنه....

كلافه شده بودم و انگار يه چيزي گم كردم....



احمقانه بود.... بیقراری واسه یه دختر بچه که حتی اسمشم  
نمیدونستم!

\_البرز؟ چرا وایسادی؟ بریم دیگه.

نگاهمو به سختی از محوطه ی اطراف ورزشگاه گرفتم و راه  
افتادم.

\_منتظر کسی بودی؟

\_مزخرف نگو سیا!

\_چرا دیگه.... اینجوری که چشمات میچرخید معلوم بود  
داری دنبال یکی میگردی!

اخمام رفت تو هم و جوابشو ندادم.

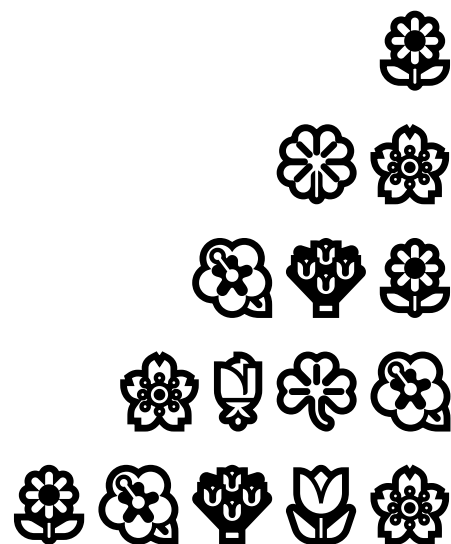
اگه میخواستم با سیا بحث کنم دیگه تهش معلوم نبود به  
کجا ختم بشه.

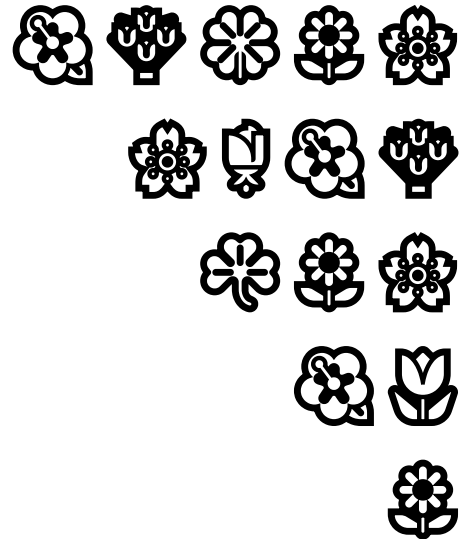
شیشه رو کشیدم بالا و یه راست رفتیم خونه.

از خستگی تو سالن ولو شدیم که غرغراش شروع شد: پاشو  
یه چیزی واسه شام آماده کن. مهمون دعوت کردی گرفتی  
خوابیدی؟

\_سیا میزنم تو سرتا؟ خستم.

\_بداخلاق... زنگ بزن فریدون یه چیزی برا شام بپاره.  
 فریدون مدیر برنامه هام بود و مثل سیاوش خیلی رابطه ی  
 نزدیکی باهام داشت.  
 \_خودت زنگ بزن.  
 بلند شدم و رفتم اتاق خوابم.  
 تازه داشتم به این خونه عادت میکردم و دوسش داشتم.  
 جلو اینه ایستادم و زل زدم به خودم.  
 کلافگی از صورتم میبارید.  
 تو این مدت امکان نداشت یه روز نیاد...  
 کجا بود اخه؟





رمان #آغوش\_خالی

14#

مینو:.....

مخم داشت سوت میکشید....

هوا تاریک شده بود و هنوز داشتیم حرف میزدیم.

اگه به مامان قول نداده بودم بلد بودم چیکار کنم که تا آخر عمرش دیگه به من فکر نکنه.

بالخره با زنگ گوشیش نفس راحتی کشیدم که جواب داد:  
بله مامان جان؟

\_.....

\_باشه چشم. میایم پیشتون.

قطع کرد و به من نگاه کرد: رفته بودن ساحل. حالا هم رفتن  
بازار و میگن بریم پیششون.

با خوشحالی استقبال کردم: اره فکر خوبیه.

سر تگون و برگشتیم سمت ماشین که گفت: من فعلا هیچ  
جوابی ازت نمیخوام. این یکی دو روز که اینجاییم میتونی تا  
حدودی منو بشناسی و تهرانم که رفتیم بازم همو میبینیم.  
ولی میخوام خوب فکراتو بکنی مینو. من مطمئنم میتونم  
خوشبخت کنم.

لبخندی زدم: ممنون که درک میکنید. منم باید کامل فکرامو  
بکنم.

سر تگون داد و هر دومون سکوت کردیم.

پسر بدی نبود....

برخلاف ظاهر خشک و مغرورش با من که رفتار نرمالی  
داشت. اما واقعا سلیقه ی من نبود.

هر چند حالا حالا ها نباید جواب میدادم!

وارد مرکز خرید شدیم و از دور برامون دست تکون دادن.  
بعد از سلام کردن با مریم همقدم شدم و ازشون جدا شدیم  
که گفت: چه خبر؟ بگو چیا میگفتین؟  
خندیدم: هیچی فقط اون حرف میزد و من گوش میدادم. تا  
بخوام ردش کنم خل میشم بخدا.  
\_چی؟ هنوزم که حرف خودتو میزنی؟  
\_مریم تو دیگه چرا؟ میدونی که من فعلا اصلا قصدشو  
ندارم. بریم یه گوشه ای من جواب سپهرو بدم. کچلم کرد  
اینقد زنگ زد.  
\_پس بگو حواست کجاست که پسر\_عموی منو تحویل  
نمیگیری؟  
با خنده کوبیدم تو بازوش: گمشو.... تو که سپهرو میشناسی.  
یه دوست معمولیه.  
زد تو سرم: اون مال دو ماه پیش بود.... الان رلته احمق.  
\_برا من هنوزم همونه. هیچ فرقی نکرده.  
وارد یه بوتیک شدیم و به مریم گفتم حواسش باشه.

رفتم یه گوشه وایسام و شماره ی سپهر و گرفتم که زود  
جواب داد: مینو؟ معلومه کجایی؟

\_اومدیم بازار. با مریم اینا.

\_تو چند ساعت پیش به من گفتی میری ناهار بخوری و  
دیگه جوابمو ندادی. چرا اخه؟

\_بعده ناهار رفتیم ساحل. گوشیمو یادم رفت ببرم.

\_خوبی الان؟ نگرانت شدم اخه.

\_بیخیال سپهر. یه سفر سادست. چرا سخت میگیری؟

\_اخره تو حتی نمیتونی تصور کنی از دیروز تا حالا که  
ندیدمت چقد دلم برات تنگ شده!

نفس عمیقی کشیدم....

واقعا نمیتونستم بفهمم چی میگه. چون هیچ تصویری از  
عشق نداشتم!





رمان #آغوش\_خالی

15#

یکم دیگه با هم حرف زدیم و خدافظی کردم.  
به سرم زده بود یه چیزی برا البرز بگیرم.  
حس میکردم خیلی تاثیر گذاره و با دیدن بوتیک مردونه ای  
سر چرخوندم و دنبال بقیه گشتم: مریم بین کسی. این طرفا  
نباشه.

\_ باز چه غلطی میخوای بکنی؟

\_ یه چیزی برا البرز بگیرم.

چشماش گرد شد که دستشو گرفتم و کشوندم تو بوتیک مردونه.

\_ بخدا تو دیوونه ای. ازش متنفری و میخوای براش هدیه بخری؟

\_ این فرق داره. جز همون مراحل مخ زدنه.

چشم چرخوند و جواب نداد که رفتم سمت فروشنده: میتونم تی شرتتونو ببینیم؟

به گرمی ازم استقبال کرد: بله حتما. ساده میخاین یا طرح دار؟

\_ ساده ی ساده. سفید باشه لطفا

\_ چشم.

رفت سمت قفسه ها و گفت: سائزشون؟

هیكل گندشو تو ذهنم تصور کردم: 2x باشه لطفا.

مریم خندش گرفت: ماشالله!



کوبیدم به پهلویش که فروشنده تی شرت سفیدی گذاشت  
جلوم: بفرمایید خانوم. با کیفیت ترین کارمونه. برنده.

قیمت روش حسابی بالا بود.

به مریم نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت: خودت  
میدونی!

به فروشنده نگاه کردم: میرمش.

حساب کردیم و زدیم بیرون که مریم گفت: خل شدی  
بخدا.... تو قرار بود پولاتو جمع کنی اون دستبند رولکسی-  
که دوس داشتی رو بخری.

با رضایت به هدیه ای خریده بودم نگاه کردم: دیر همیشه  
اون. عوضش البرز ببینه چی براش خریدم حسابی تحت  
تاثیر قرار میگیره.

\_ادم نمیشی تو.

دوباره راه افتادیم و طبقه ی بالا با بقیه برخورد کردیم و  
میکائیل پیشنهاد داد برای شام بریم رستورانی که پنت هوس  
همین مجتمع بود ولی خاله اینا گفتن تو ویلا شام آماده  
کردن و همه رفتیم پایین.

بدون جلب توجه چسپیدم به مریم: بگیر اینو. فکر کنم من باید با میکائیل برم.

ازم گرفتش: مهرداد ببینه پوست از کله ی دوتامون میکنه! ازش فاصله گرفتم که میکائیل اومد سمتم: با من میای دیگه؟

سر تکون دادم: اره چطور؟

لبخندی زد: هیچی اخه اینجا همش پهلو مریم بودی. \_اخره اقایون معمولاً حوصله ندارن تمام مغازه ها رو بگردن.

نگاه خاصی بهم انداخت: با تو حوصله دارم.

به زور لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

یکی ترمز اینو بکشه....

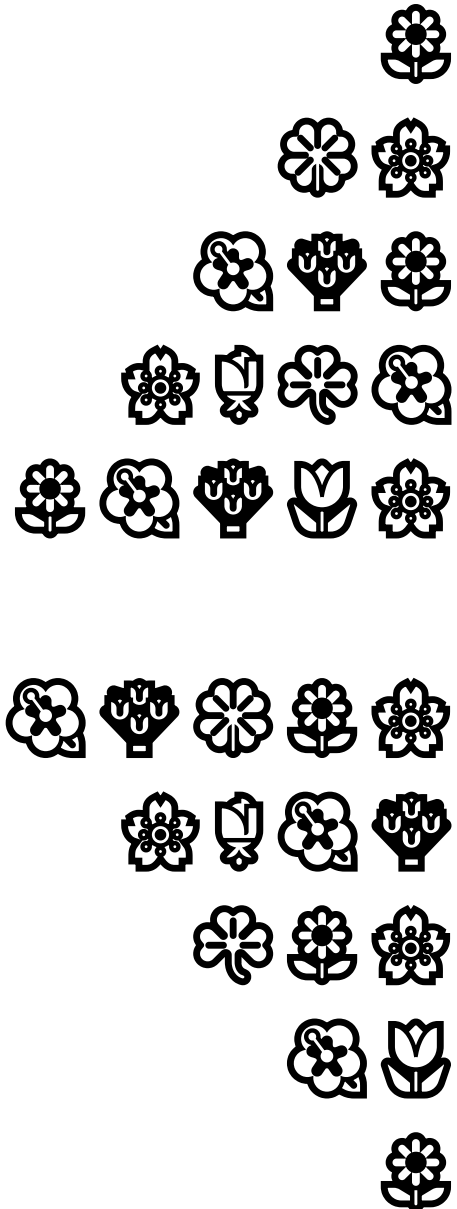
سپهر کم بود اینم اضافه شد.

باز خداروشکر غرورش اجازه نمیداد خیلی بچسپه بهم.

شام همگی دور هم بودیم و بخاطر خستگی ساعت 12 نشده همه رفتیم واسه خواب.

رو تخت دراز کشیدم و به البرز فکر کردم.

یعنی امروز نبودمو حس کردہ؟  
اخ چی میشلہ زودتر پا بدہ؟



رمان #آغوش\_خالی

بالخره جمعه از راه رسید و قرار بود بعد ناهار حرکت کنیم.

درسته وقتی برسیم دیگه نمیتونم برم پیش بچه ها. اما واسه رفتن به تهران بال بال میزدم.

به میکائیلیم گفته بودم باید بهم فرصت بده تا فکرامو بکنم و اونم مخالفتی نکرد.

همین مامان با رضایت نگاهم میکرد برام کافی بود.

ناهارم خوردیم و بعد یه استراحت کوتاه با خداحافظی از همگی همراه خاله اینا راه افتادیم.

دیشب تا صبح با بچه ها چت کرده بودم و به محض اینکه از شهر زدیم بیرون خوابم برد.

با صدای مامان چشمامو باز کردم: مینو؟ پاشو دیگه رسیدیم.

تکونی به خودم دادم: من هنوز خوابم میاد.

\_پاشو بریم بالا بخواب.

بالاخره دل از خواب کندم و پیاده شدم.  
تو پارکینگ بودیم.

با برداشتن کیف دستیم و ساکم رفتیم سمت اسانسور.  
بالاخره طبقه ی پنجم توقف کرد و پیاده شدیم.

وارد اتاقم که شدم دیگه خواب از سرم پریده بود و سردردای  
همیشگی اومده بود سراغم.

لباس راحت پوشیدم و رفتم اشپزخونه.

یه مسکن خوردم و چایی گذاشتم دم بکشه که مامان  
اومدم: بازم سرت درد میکنه؟

\_اره. زود خوب میشم نگران نباش.

\_برو تو سالن استراحت کن خودم چایی میارم.

با قدردانی نگاهش کردم و رفتم لم دادم رو کاناپه.

به بچه ها گفتم رسیدم و قرار فردا رو اوکی کردیم.

خیلی دوس داشتم زودتر فردا برسه و برم البرزو ببینم.

واکنشش برام جالب بود.

با این وجود میترسیدم اصلا براش مهم نباشه و نبود منو

حتی حس نکرده باشه!

البرز:.....

تازه بچه ها رفته بودن و باید میخوابیدم.  
 اما مثل دو شب پیش بیخوابی زده بود به سرم.  
 مسواک زدم و بعده عوض کردم لباسام رفتم رو تخت.  
 اون دختر تمام فکرمو به خودش مشغول کرده بود و وقتی  
 دیروزم نیومد انگار حس کردم از دستش دادم.  
 عجیب بود برام این حس....

عجیب و ناشناخته....

کم دختر ندیدم!

دخترای زیبایی که با یه اشاره حاضر بودن برام بمیرن.

پس چرا اون؟

اونم که یه هوادار سادست.

از دست خودم عصبی بودم که هر بار وقتی اومد سمتم  
 بهش محل ندادم و با غرورم کوچیکش کردم.

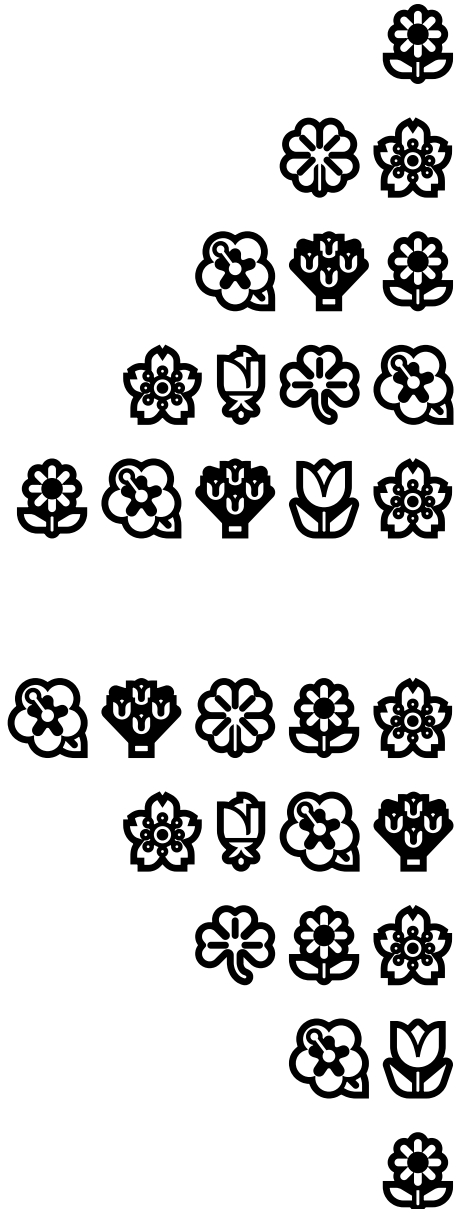
اصلا چرا باید اینقد بهش اهمیت بدم؟

آغوش خالی

زهرا قلنده

اون فقط يکيه مثل بقيه.

حتی اگه ديگه هيچ وقت نبينمش ذره ای اهميت نداره!



رمان #آغوش\_خالی

EXCHANGE GROUP69 of 2820

مینو:.....

هدیه ی البرزم برداشتم و زدم بیرون.

یه ساعت دیگه تمرینشون تموم میشد میرسیدم بهش.  
اسنپ جای همیشگی پیادم کردم و رفتم سمت در ورزشگاه  
که حسابی شلوغ بود.

اول هفته بود و با نزدیک شدن به تاریخ شروع لیگ هر روز  
جمعیت اینجام بیشتر میشد و پسرای زیادی هم اضافه  
شده بودن.

مثل همیشه کمی اون اطراف قدم زدم و با تعطیل شدن  
تمرینشون یکی یکی زدن بیرون.

از دور فقط تماشا کردم....

چرا هیچ وقت نرفتم محل تمرین پرسپولیس و همیشه فقط  
از دور تماشاشون کردم؟

چرا غرورم اونقد مهم بود برام که حتی خودمو از تیم مورد  
علاقم محروم کرده بودم؟



به خودم قول میدم بعده تموم شدن این ماجرا برم سر تمرین پرسپولیس و سعی کنم تمام ارزو های بچگیمو برآورده کنم.

با اومدن ماشین البرز که خودش تنها هم بود لبخندی رو لبام نشست: بالاخره اومدی!

تو یه ثانیه همه هجوم بردن سمتش و دیگه نتونستم ببینمش.

نمیدونم چقد گذشته بود که بالخره کمی دور و ورش خلوت شد و تونستم ببینمش.

توپ یه پسره رو امضا کرد و داد بهش که سرشو بلند کرد و با هم چشم تو چشم شدیم.

دیدم که نگاهش روم ثابت شد....

دیدم و کیف کردم که از حسی که تو نگاهش بود.

یه دختره بهش نزدیک شد و برای عکس گرفتن حواسشو پرت کرد.

لبخند ملیحی رو لبام نشوندم و رفتم سمتش.

زیر چشمی داشت نگاهم میکرد و وقتی بهش رسیدم دختره هم تشکر کرد و رفت.

\_سلام.

زل تو چشمام و زیر لب زمزمه کرد: سلام.  
لبخندم عمیق تر شد: دلم برات تنگ شده بود.

\_کجا بودی؟

خشکم زد....

اره.... خودشه....

منم همینو میخواستم....

هنوز هیچی نگفته بودم که با اخم نگاهشو ازم گرفت و اروم  
زمزمه کرد: جلو برج افتاب منتظرتم.

اینو گفتم و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه با سرعت  
زیادی ازم دور شد.

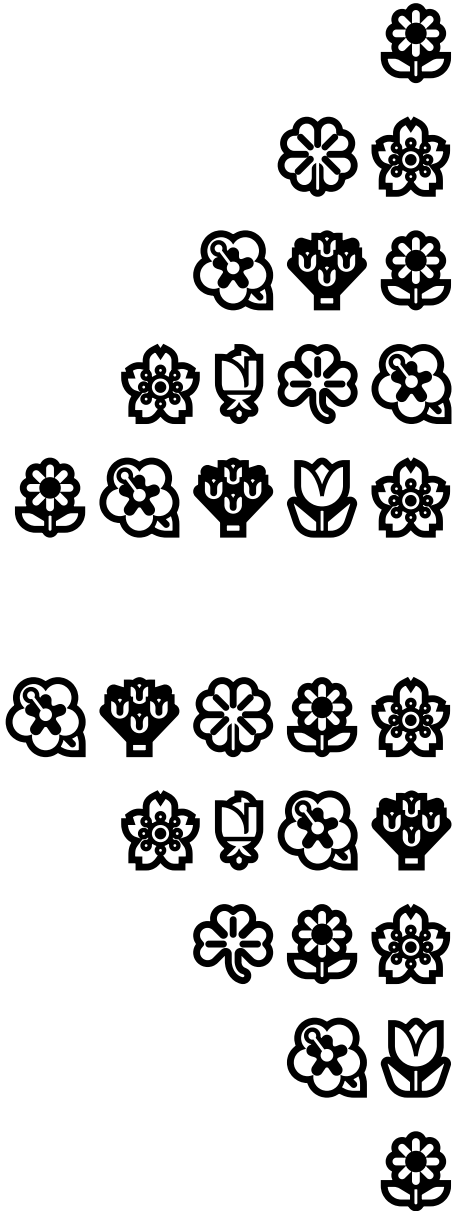
من هنوز تو شوک بودم....

یعنی چی الان؟

با من قرار گذاشت؟

برج افتاب خیابون پایینی بود و باید عجله میکردم.

اصلا دوست نداشتم با دیر کردنم این موقعیت فوق العاده  
رو از دست بدم!



رمان #آغوش\_خالی

18#

البرز:.....

رو به روی برج افتاب پارک کردم و شیشه رو دادم بالا.  
 هنوزم باورم نمیشد به اون دختر گفتم بیاد اینجا.  
 برای خودم عجیب و باور نکردنی بود.  
 اما همین که دیدمش نتونستم جلو خودمو بگیرم و حس  
 کردم اگه هیچ کاری نکنم برای همیشه از دستش میدم....  
 در ماشین باز شد و وقتی سوار شد تازه تونستم خوب  
 ببینمش!

چقد زیبا بود....

با هیجان نگاهم کرد: باورم نمیشه.  
 سعی کردم ریلکس باشم. به هیچ وجه نباید اجازه میدادم  
 بفهمه چه اتیشی درونم به پا کرده.  
 لبخندی زدم: اسمت چیه؟

\_مینو.

\_چه اسم قشنگی!

چشماش برق زد که گفتم: فکر کردم دیگه نمیای.

\_تهران نبودم. با خانوادم رفته بودیم شمال.

\_ اهان.

\_ یه چیزی برات خریدم.

با تعجب نگاهش کردم که از کیفش یه تی شرت سفید  
دراورد و گرفت سمتم: من مجبور بودم برم. ولی اونجا همه  
فکرم پیش تو بود بخدا. همون روز اول اینو برات خریدم و  
لحظه شماری میکردم پیام تهران ببینمت.

ازش گرفتمش که گفت: سفید خیلی بهت میاد.

حسابی تو خرج افتاده بود بچه.

\_ نیازی نبود.

لبخند قشنگی زد و با شیرین زبونی گفت: همین که فقط یه  
بار ببینم این پیره‌نو تنت کردی برام از هر چیزی تو دنیا  
با ارزش تره.

\_ ندیدم با هیچ کدوم از بچه‌ها عکس بگیری؟

ابروهاش پرید بالا: من فقط برای دیدن تو میام البرز....  
بقیه برام هیچ معنی خاصی ندارن.

نگاهی به ساعت انداختم.

با هلنا قرار داشتم و باید میرفتم خونه آماده میشدم.

\_ بده شمارتو!

حیرت زده نگاهم کرد: البرز....

چرا با صدا زدن اسمم اینجوری از خود بی خود میشدم؟  
این دختر لحظه به لحظه داشت منو بیشتر جذب خودش  
میکرد.

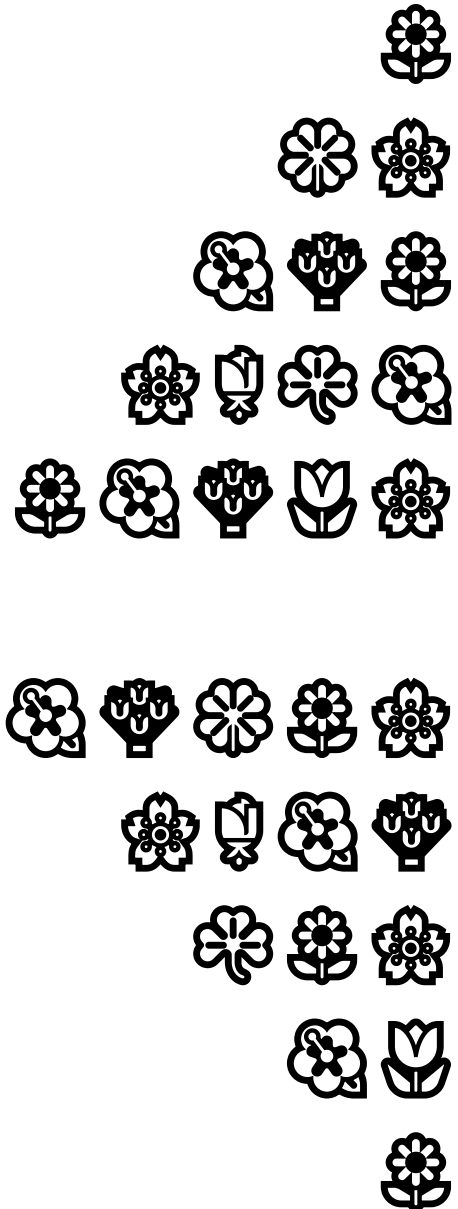
اخمام رفت تو هم: فکر کردم مشتاقی واسه این رابطه!  
یهو مچ دستمو گرفت و سریع گفت: من از خدامه.... البرز  
من شبا خوابتو میبینم.... با نگاه کردن به عکست خوابم  
مییره.

به دست ظریفش روی دستم نگاه کردم که ترسیده خودشو  
عقب کشید: معذرت میخوام. حواسم نبود.  
لمسش چرا اینقد حس خوب بهم میداد؟

زل زدم تو چشمات: بده شمارتو مینو. من هزار تا کار دارم!  
تند تند سر تکون داد و شمارشو گفت. منم سیو کردم و  
گوشیمو گذاشتم کنار: دیگه نیا جلو ورزشگاه.

\_ چراااا؟ من همون دو روزیم که نیومدم داشتم دق میکردم  
البرز. نمیتونم نبینمت.

\_ میبینیم همو. باہات ہماہنگ میکنم.  
\_ ہرچی تو بگی. چشم!



رمان # آغوش\_ خالی

چند لحظه ای زل زدم تو چشم‌ماش که اروم گفت: من برم دیگه. خیلی وقتتو گرفتم.

اروم سر تکون دادم که گفت: امشب بهم زنگ میزنی؟  
\_اگه وقت کنم اره.

\_باشه پس من برم دیگه. خیلی مواظب خودت باش.  
دوباره سر تکون دادم که پیاده شد و برگشت سمتم: خیلی دوست دارم البرز.

برگشتم سمتش که نگاهش ازم گرفت و سریع درو بست.  
لبخندی رو لبام نشست....

چقد همه چی داشت سریع اتفاق میوفتاد.  
از تو اینه بهش نگاه کردم.

کمی ازم دور شد و منم حرکت کردم.  
بالاخره یکی پیدا شده بود که قلبم باهاش گرم بشه.  
بعد از 32 سال انگار واقعا داشت اتفاق میوفتاد.



درست زمانی که فکرشم نمی‌کردم.  
وقتی رابطم با هلنا به ته خط رسیده بود و باید هر چه  
زودتر تمومش می‌کردم.  
من موقعیتم جوری نبود که بتونم دو تا رابطه رو همزمان  
داشته باشم.  
هر چند رابطم با هلنا فقط روی کاغذ بود!

مینو:.....

نیم ساعتی بود که داشتم راه میرفتم و هنوزم باورم نشده  
بود که چه اتفاقی افتاده.  
شمارمو گرفت و گفت زنگ میزنه....  
به همین راحتی؟  
نکنه فهمیده نقشه دارم براش و خودش پیشقدم شده.  
اخه از کجا فهمیده احمق؟  
چرا اینقد خودتو دست کم گرفتی؟  
ازت خوشش اومده....  
کی میتونه در برابرت مقاومت کنه اخه؟

خندم گرفت....

تو این شرایط دست از خودشیفتگی برنمیداشتی.

افکارم کنار زدم....

تنها چیزی که اهمیت داره اینه من موفق شدم.

حالا دیگه فقط باید اعتمادشو جلب کنم و نقش یه عاشق دیوونه رو بازی کنم.

دل تو دلم نبود که این خبرو به بچه ها بدم....

از همون جایی که بودم اسنپ گرفتم و یه راست اومدم کافه پیش بچه ها.

بعد از سلام احوال پرسیدم کنار حانیه نشستم که گفت: دیر کردی؟

خندیدم: پیش البرز بودم.

همشون با تعجب نگاهم کردن که سپهر عصبی شد: چی؟

\_شمارمو گرفت.

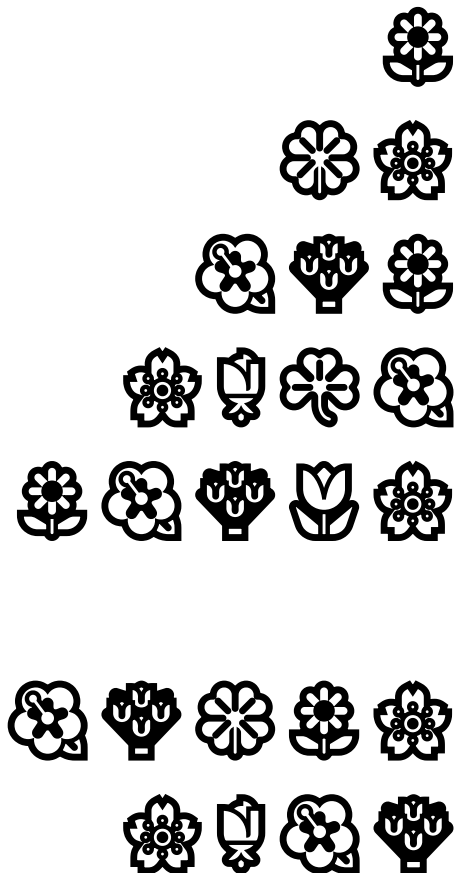
ماتشون برده بود که دوباره سپهر گفت: قشنگ توضیح

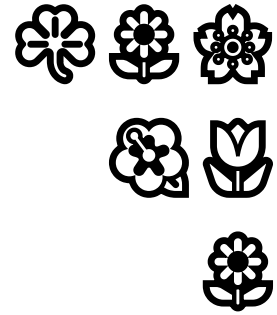
بده ببینم چی میگی مینو؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: وقتی مثل همیشه رفتم  
پیشش گفتم برم جلو برج افتاب که نزدیک ورزشگاه بود.  
منم رفتم. اسممو پرسید و شمارمو گرفت. گفتم خودش  
بهم زنگ میزنه!

خشکش زد....

تارا خوشحال تر از همه گفتم: وای خدای من.... باورم  
نمیشه. مینو کارت حرف نداره بخدا.





رمان #آغوش\_خالی

20#

قبل از اینکه بقیه بچه ها بخان واکنشی نشون بدن سپهر با  
عصبانیت صندلیشو هل داد عقب و از جاش بلند شد.

هممون با تعجب نگاهش کردیم که بدون هیچ حرفی ازمون  
دور شد و از کافه رفت بیرون.

ماهان اروم زمزمه کرد: حق داره. ما اصلا انگار وجودشو  
نادیده گرفتیم.

تارا حق به جانب گفت: ما حرفامون رو زده بودیم. الان این  
رفتارا اصلا دلیلی نداره. حالا که داریم به هدفمون میرسیم  
وقت قهر کردنه؟

ماهان جوابشو داد: مرده، غیرت داره. مینو راحت جلوشون نشسته می‌گه رفته پیشش و شمارشو بهش داده. شما انتظار دارین ساکت بشینه؟

از جام بلند شدم: خودم باهاش حرف می‌زنم.  
حانیه سریع گفت: راضیش کن مخالفت نکنه. این همه تلاش کردی.

سر تکون دادم و رفتم دنبالش.  
رو یکی از میزای بیرون کافه نشسته بود و داشت سیگار میکشید.

رفتم سمتش و رو به روش نشستم: سپهر؟  
عصبی نگاهم کرد: هیچی نگو مینو... منو خر فرض نکن.  
نگو از رابطه با ادمی تو اون موقعیت لذت نمیری.  
\_چی داری میگی؟ میفهمی اصلا؟ من ازش متنفرم.  
\_هنوز اولشه.

\_بس کن سپهر. اون کاپیتان استقلاله. من حتی لحظه ای نمیتونم به واقعی بودن اون رابطه فکر کنم. تو این دنیا هیچ عشقی بالاتر از پرسپولیس برای من وجود نداره.

\_من چی؟ من کجای زندگیتم؟

\_دوباره شروع نکن خواهشا.

\_تو حتی به دروغم نمیخوای منو راضی کنی.

با عصبانیت از جام بلند شدم: چی میخوای؟ به دروغ بگم عاشقتم و میمیرم برات؟ نیستم سپهر.... من از اولشم گفتم نه اهل رابطم نه عاشق شدن بلام. تو بودی که اصرار داشتی با هم باشیم. وگرنه بهت گفتم من همون رابطه دوستانمون رو دوس دارم و نباید چیزی بینمون تغیر کنه.

سیگارشو زیر پاش له کرد و زل زد تو چشمام: یعنی اهمیتی برات نداره چطور مجنونت شدم؟

نگاهمو ازش گرفتم: من با البرز شمس میمونم.... اونقد میمونم که ابروشو بیرم و نزارم تو اون تیم هیچ غلطی بکنه. نه تو نه هیچ کس دیگه هم نمیتونه جلومو بگیره!

ماتش برده بود....

نداشتم چیزی بگه و برگشتم تو.

بچه ها سوالی نگاهم کردن که گفتم: من حرفامو بهش زدم. الانم میخوام برم خونه.

چیزایی که تو سفر برایشون خریده بودم رو گذاشتم رو میز و گفتم: اینم سوغاتیاتون. شرمنده که نمیتونم بمونم. عصبی شدم سردردم شروع شد.

حانیه پشت سرم راه افتاد: چت شد اخه؟ دعواتون شد؟  
\_کات کردیم.

شوکه سرجاش وایساد که زدم بیرون و بدون اینکه به صدا زدنای سپهر توجه کنم ازشون دور شدم و جلو اولین تاکسی رو گرفتم.

بغض کرده بودم....

هیچ کس منو درک نمیکرد.

به خواست خودم این بازی رو شروع نکرده بودم اما خودم تصمیم میگرفتم ادامه بدم یا تمومش کنم.





رمان #آغوش\_خالی

21#

البرز:.....

ساعت 9 بود که بالاخره رسیدم جلو خونه ی هلنا. زنگ  
زدم و صداش تو گوشم پیچید: بیا تو.

تا اسانسور برسه و برم بالا هزار بار حرفایی که میخواستم  
بهش بزنم رو مرور کردم.

فقط امیدوار بودم کوتاه بیاد و بی دردسر تمومش کنه!



در اسانسور باز شد که اومد جلو در استقبال: سلام عزیزم.  
خوش اومدی!

\_سلام.

وارد شدم و پشت سرم درو بست و اومد تو!  
حسابی به خودش و خونه رسیده بود و معلوم بود کلی  
برنامه داره.

رو کاناپه نشستم که اومد و کنارم نشست: چقد دلم برات  
تنگ شده بود. این مدت فقط از دور دیدمت.

نگاهی به اطراف انداختم: اینجا راحتی؟

\_خب معلومه. از وقتی اومدم همش یه حس خوبی دارم.  
خونه ی تو... وسایل تو... اتاق قدیمیت و عکسات.

\_با فریدون حرف زدم. با وکیل هماهنگ کرده سند اینجا رو  
بزنه به نامت.

با تعجب نگاهم کرد: نیازی نبود البرز.

نگاهمو ازش گرفتم: نیازه هلنا. باید باهات حرف بزنم.

ترسشو حس میکردم.

اما منم دیگه نمیتونستم ادامه بدم.

\_یادت که نرفته... قبل از اینکه پیام ایران با هم حرف زده بودیم!

\_البرز... بس کن. داری درباره ی چی حرف میزنی؟

\_من نمیتونم ادامه بدم هلنا... خودت خوب میدونی منظورم چیه؟

دستمو گرفت: من... من بهت گفته بودم نمیتونم ازت جدا بشم... گفتم بدون تو میمیرم!

\_همه چی تمومه... شروعش اشتباه بود و باید هر چه زودتر تموم بشه.

صدای گریش تو گوشم پیچید: من بخاطرت برگشتم ایران... بعد از اون همه مشکلاتی که داشتیم... البرز من بچمو از دست دادم... میفهمی؟

عصبی نگاهش کردم: اون بچه، بچه ی منم بود. منم دوسش داشتم... اما نموند... نه تقصیر تو بود نه من! هلنا با واقعیت کنار بیا... اون بچه تنها نقطه ی اتصال من و تو بود!

\_ولی پس من چی؟ منی که دارم از دوریت جون میدم.

\_عادت میکنی....

یهو جیغ بلندی کشید و از جاش بلند شد: عادت نمیکنم....  
 به نبود تو عادت کنم یا بچم؟ یک ساله زنتم اما نه میزاری  
 تو یه خونه زندگی کنیم نه میزاری کسی- بفهمه با همیم! ولم  
 کردی اومدی ایران.... منی که از اینجا متنفر بودم بخاطر  
 تو برگشتم. چون نمیتونم دوریتو تحمل کنم.... چون اگه تو  
 زندگی نباشی نمیخوام این زندگی رو....

بلند شدم و تو بغلم گرفتمش....

سرشو گذاشت رو سینم و زار زد....

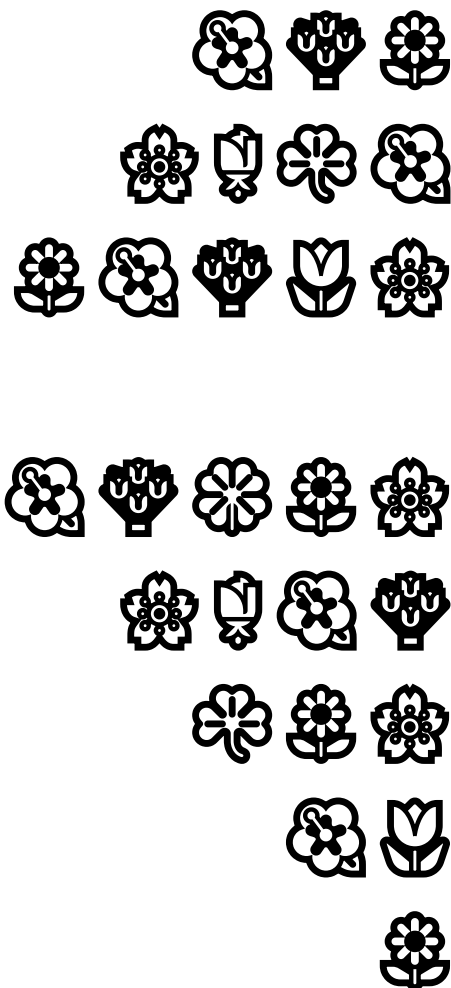
نمیخواستم به اینجا بکشه اما منم دیگه نمیتونستم ادامه  
 بدم.

هلنا خودش این رابطه رو شروع کرده بود.

خودش با خودخواهی باعث شد الان دوتامون اینجوری  
 عذاب بکشیم.

اگه اون شب نمیومد تو اتاقم اینجوری نمیشد....





رمان #آغوش\_خالی

22#

ازم فاصله گرفت: میدونم از اولم دوسم نداشتی.... فقط بخاطر بچه باهام موندی و ازدواج کردیم. اما منم حقم این نیست البرز.... تو حتی نمیتونی تصور کنی چقد عاشقتم. چقد میسوزم که زنتم اما هیچ حقی روت ندارم. تو قلبت از

سنگه.... نمیدونم چطور اینقد بی رحمی.... چطور منو نمیبینی و اینقد راحت از روم رد میشی.... تو حتی وقتی اون اتفاق افتاد هم درست و حسابی پیشم نمودی!

\_بسه دیگه.... من اون موقع همراه تیم تو سفر بودم.... چیکار باید میکردم که نکردم؟ هلنا تو شرایط منو بهتر از هر کس دیگه ای میدونی!

\_از وقتی فکر ایران زد به سرت اینجوری شدی.... وقتی دوباره از استقلال بهت پیشنهاد دادن انگار دنیا رو بهت دادن و دیگه همه چیزت شد اون استقلاله....

صدامو بردم بالا: خفه شو دیگه.... استقلال خونه ی منه.... رویای بچگیم و تنها عشق زندگیم. چند سال پیشم احمق بودم که ازش جدا شدم و هوای پیشرفت و بازی تو اروپا زد به سرم و نداشت تو خونه ی خودم به چیزایی که میخوام برسم. اما الان اومدم که بمونم.... اومدم همه چیو جبران کنم و اونجوری که همیشه ارزوم بود براش بجنگم.... پس نه تو نه هیچ کس دیگه نمیتونه جلومو بگیره!

اشکاشو پاک کرد: بزار منم یه گوشه از زندگیت باشم. تو رو خدا.... البرز من بدون تو نمیتونم نفس بکشم.

کلافه سرجام نشستم: دیگه نمیتونم.... بفهم.... خودت خوب میدونی من هیچ علاقه ای به این رابطه ندارم.

گریش شدت گرفت و سرمو انداختم پایین....

کار من نه نامردی بود نه بی رحمی!

من از اولم این زندگی رو نمیخواستم و علاقه ای بهش نداشتم.

فقط بخاطر وجود اون بچه....

عصبی از جام بلند شدم: باهاش کنار بیا هلنا.... این رابطه هر چی که بوده و هر طور که شروع شده الان دیگه تمومه. من تمام حق و حقوق تو رو میدم و امیدوارم تو هم خیلی زود بتونی زندگیتو سروسامون بدی و منو فراموش کنی.

رفتم سمت در خروجی که زجه زد: نرو البرز.... تو رو خدا....

زدم بیرون و عصبی تر از همیشه بیخیال اسانسور شدم و رفتم سمت پله ها!

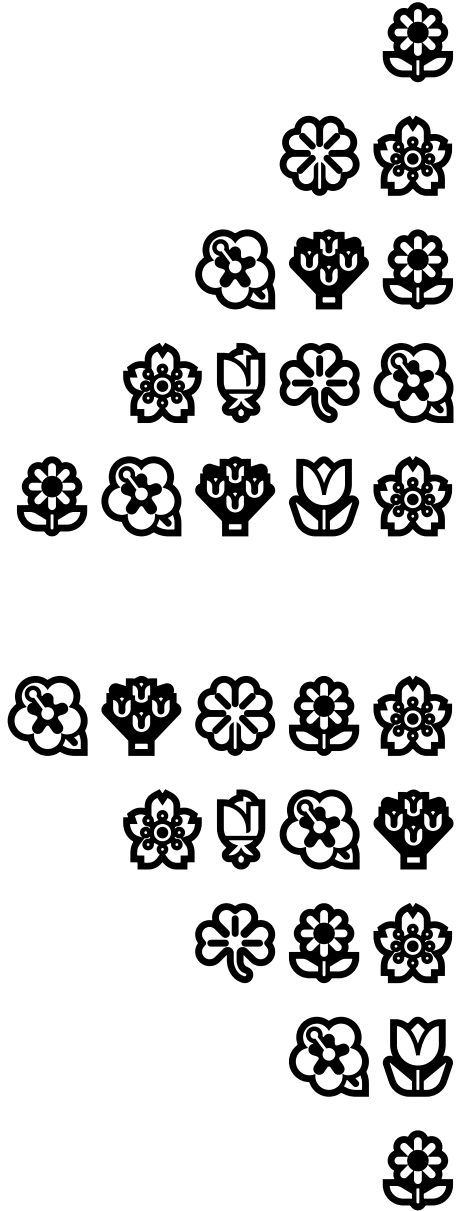
باید هر چه زودتر تموم میشد....

دیگه واقعا کشش نداشتم و نمیخواستم چند وقت دیگه که لیگ شروع میشه من درگیر مشکلات شخصی باشم!

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه.  
یاد مینو افتادم و لبخندی رو لبام نشست....  
امشب بهش زنگ میزنم.  
زود بود اما برام مهم نبود....  
دلم میخواست بشناسمش....  
یه جور خاصی با تمام دخترایی که تا حالا دیده برام فرق  
داشت.  
رسیدم خونه و بعده عوض کردن لباسام یه راست رفتم سر  
یخچال.  
یکم از فسـنجونی که دیشب فریدون آورده بود هنوز تو  
یخچال بود و گذاشتم گرم بشه.  
خانواده خودم که کامل کردستان بودن و من اینجا تنها  
بودم. اما فریدون هر وقت میومد مامانش غذای خونگی  
میفرستاد برام.  
ناخودآگاه دلم برای مامان بابا و بقیه تنگ شد. باید قبل از  
شروع لیگ میرفتم سر میزدم بهشون.

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

23#

مینو:.....

EXCHANGE GROUP 94 of 2820



میز شامو جمع کردم و ظرفارو هم شستم.  
چاپی دم کشیده بود و دوتا ریختم و رفتم تو سالن.  
گذاشتمشون رو میز و کنار مامان نشستم که گفت: راستی  
امروز پوری جون زنگ زده بود.

\_میگفتی بزار یه روز بگذره.

\_زنگ زده بود شمارتو بگیره. میگفت ادب حکم میکنه از  
خودتون بگیرم. اخه میکائیل گفته بود کارت داره.  
کلافه چشمامو بستم.

همینم مونده بود الان که منتظر زنگ البرزم این پسره  
میکائیل زنگ بزنه.

\_باشه ولی من زود جوابمو به خودش میدم.  
لیوان چایمو برداشتم که گفت: هیچ اجباری نیست عزیزم.  
اما خوب فکراتو بکن.

\_چشم.

چایمو خوردم و رفتم تو اتاقم.  
ساعت نزدیک 11 بود و هنوز از البرز خبری نبود.  
عوضش سپهر دو سه بار زنگ زده بود و جواب نداده بودم.

تارا و حانیه هم میگفتن بعد از رفتن من اصلاً نیومد پیششون.

سپهر باید میفهمید نمیتونه جلو منو بگیره. یا تحمل کنه یا هم بیخیالم بشه.

پشت میزم نشستم و طراحی که تازه شروع کرده بودم رو ادامه دادم....

بعد از دیدن بازی های پرسپولیس فقط نقاشی میتونست منو اروم کنه.

نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم سرمو بلند کردم که با دیدن شماره شانس حدس زدم البرزه. ولی اگه میکائیل باشه چی؟

حسم میگفت البرزه و تماسو وصل کردم: الو؟

صدای بم و گیراش تو گوشم پیچید: مینو؟

به صدام هیجان دادم: البرز.... باورم نمیشه!

\_خوبی؟

\_خیلی منتظرت بودم. دیگه داشتم ناامید میشدم. ولی الان که صداتو شنیدم خوبم.... خیلی خوبم.

\_یکم درگیر بودم.

\_اشکال نداره اصلا. من هر چقد که لازم باشه منتظرت میمونم. از این به بعدم هر شب منتظرتم.

\_شیرین زبونی نکن.... هر وقت دلت تنگ شد میتونی بهم زنگ بزنی.

لم دادم رو تخت: من تمام شبانه روز دلتنگتم.... البرز.... الان باورم نمیشه دارم باهات حرف میزنم. مثل یه رویای شیرینه.... اجازه بده فردا پیام ببینمت.... خودت که میدونی، یه روز نبینمت داغون میشم.

\_بعده تمرین بیا همون جایی که امروز همو دیدیم.

\_چی؟ واقعی؟

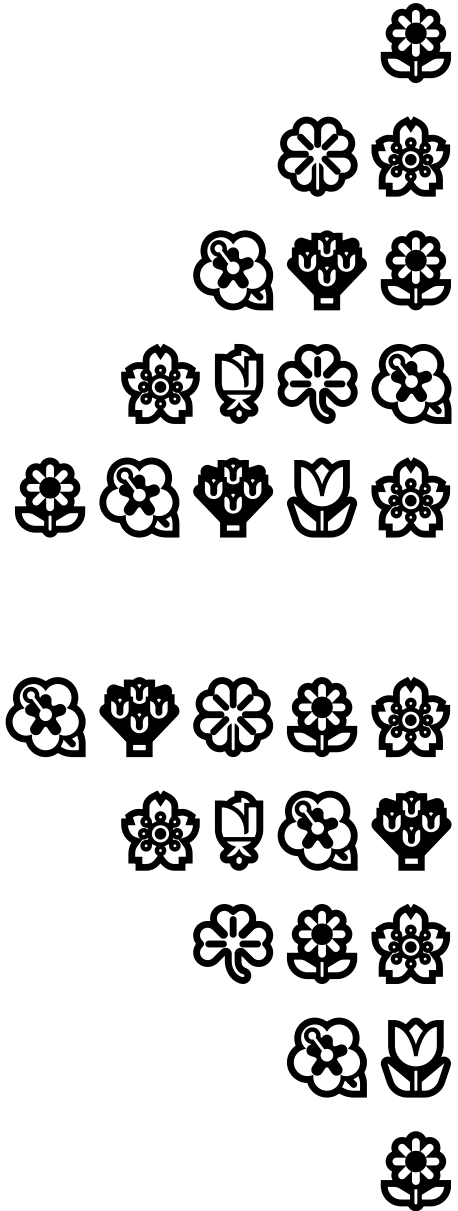
\_بچه چرا کلا تو شوکی؟

خندیدم: بهم حق بده خب.... خیلی دور از ذهنه.

\_حواست باشه مینو.... هیچ احد و ناسی نباید از این رابطه خبر داشته باشه. میفهمی؟ اینارو دارم بهت میگم که اگه ذره ای به خودت شک داری شروع نشده تمومش کنیم.

\_نه نه.... اصلا حرفش من نزن. معلومه که نمیزارم کسی—  
خبردار بشه. من موقعیت تو رو خیلی خوب درک میکنم.

\_خوبہ... امیدوارم ہمیں جوری بمونہ.



رمان #آغوش\_خالی

24#

دوباره ذوق زده گفتم: یعنی فردا من پیام پیشت بعدش با هم بریم بیرون؟

حس کردم لحنش از اون سردی و خشکی کمی خارج شد: انتظار که نداری بریم کافه و پارک و جاهای عمومی؟ خندیدم: نخیر.... همون با ماشین منظورمه.

\_اره کوچولو... میریم بیرون.

\_من 18 سالمه البرز... خیلیم کوچولو نیستم.

\_ولی از من خیلی کوچیک تری!

چه سنی چه هیکی قشنگ نصفش بودم.

خودمو لوس کردم: واسه همینه که اینقد عاشقتم.... اخ البرز نمیدونی چقد حرص میخورم وقتی فن پیجات عکسای لختتو میزارن و قریون صدقت میرن. دلم میخواد برم موهاشونو بکنم....

\_حسودم که هستی!

\_اوهههه... کجاشو دیدی... فکر کنم از فردا اگه پیام جلو ورزشگاه به دعوی حسابی راه بندازم.

\_ تو ديگه اون طرفا نميري. به هيچ وجه! چيزی که مال منه  
نبايد تو ديد کسی باشه.

خشکم زده بود....

اين چی داره ميگه؟

مکثی کرد و ادامه داد: موندن با من سخته مينو.... جدا از  
تمام شرايطی که دارم بايد بدونی رو داراييام خیلی  
حساسم.... خیلی!

ناخوداگاه زمزمه کردم: ميدونم.... مگه ميشه يه مرد کورد  
باشی و رو طرفت تعصب نداشته باشی؟

\_ خوبه.... خوبه که ميدونی.

\_ منم کاری نميکنم که تو اذيت بشی— يا از دستت بدم.  
مطمئن باش. من تو رو بيشتر از خودم دوس دارم و برای  
داشتنت هر کاری ميکنم.

\_ من بايد بخوابم مينو. فردا صبح تمرين دارم. تايم ناهار  
باهات تماس ميگيرم و ميگم چه ساعتی بيای.

\_ باشه. خیلی دوست دارم. شبت بخير.

\_ شب بخير.

قطع کردم و هیجان زده پریدم هوا....

از این بهتر نمیشد.

من اسیرت میکنم البرز شمس.... نمیزارم دیگه یه ساعت  
بدون من زندگی کنی.

کاری میکنم وقتی با منی از این همه غرور و تکبرت خبری  
نباشه.

اونقد هیجان زده بودم که نمیتونستم تا صبح صبر کنم و تو  
گروه سه نفرمون همه چیو برا تارا و حانیه تعریف کردم و تا  
صبح چرت و پرت گفتیم و نقشه کشیدیم.

خودمم باورم نمیشد اینقد قشنگ بتونم نقش یه ادم  
عاشقو بازی کنم و برای مردی که ازش متنفرم ناز و عشوه  
بیام.

نمیدونم ساعت چند بود که خوابم برد و صبح با زنگ  
گوشی بیدار شدم.

گیج خواب بودم اما شماره رو شناختم....

البرز بود.

با تعجب جواب دادم: الو؟

\_ خواب بودی؟

\_ مگه ساعت چنده؟

\_ نزدیک 2. گفته بودم تایم ناهار زنگ میزنم.

\_ اوه خدای من.... چقد خوابیدم.

\_ پاشو کوچولو.... ساعت 7 جلو برج افتاب میبینمت.

خندیدم: میبینمت!







رمان #آغوش\_خالی

25#

بلند شدم و یه از اتاق زدم بیرون: مامان چرا بیدارم نکردی؟  
\_والا من ده بار اومدم صدات زدم هی گفتی ده دقیقه دیگه.  
رفتم سر یخچال و یه نون تست برداشتم شکلات مالیدم  
روش که مامان صداش دراومد: ناهار درست کردم بچه.  
نون تستو چپوندم تو دهنم و گفتم: قربون خودت و  
دستپخت برم. میرم حموم میام با هم ناهار میخوریم.  
مشکوک نگاهم کرد: باز چیشده اینجوری سرحالی؟  
خندیدم: هیچی بابا. میخوای بداخلاق بشم؟  
چشم غره ای بهم رفت و منم دوباره برگشتم تو اتاقم و  
رفتم حموم.

دوش مفصلی گرفتم و تا موهامو خشک کنم و لباس بپوشم ساعت 3 و نیم شد.

ماکارونی خوشمزه ای که آماده بود و با هم خوردیم و دوباره برگشتم تو اتاقم.

با کمک بچه ها لباسی که میخواستم بپوشم رو انتخاب کردم و لم دادم رو تخت.

اصلا نمیدونستم عصر- کجا میخوایم بریم و چقد میتونه پیشم باشه. اما میخواستم حسابی به خودم برسیم.

تا عصر- خودمو با بچه ها و نقاشیام سرگرم کردم و ساعت 6 بود که بالخره از جام بلند شدم و آماده شدم.

ارایش ملایمی رو صورتتم نشوندم و لباس پوشیدم.

شیشه ادکلنمو روی خودم خالی کردم و با برداشتن کیف و گوشیم از اتاقم زدم بیرون.

مامان از تو سالن برگشت سمتم: کجا به سلامتی؟

\_ با بچه ها کافه قرار دارم.

\_ کشتی مارو با این بچه ها. مواظب خودت باش و زودم برگرد.

\_چشمممم.

کفشامو پوشیدم و زدم بیرون.

مثل همیشه تو اسانسور چند تا عکس خوشگل گرفتم و تا برسم پایین اسنپم رسیده بود.

ترافیک شدید بود و از اینکه دیر برسم استرس گرفته بودم. شماره البرزو سیو کردم و گرفتمش.

بعد از چند تا بوق جواب داد: جونم مینو؟

ضربان قلبم شدت گرفت: کجایی؟

\_تازه راه افتادم. چند دقیقه دیگه میرسم.

\_میشه منتظرم بمونی؟ تو ترافیک گیر کردم. ولی تا ربع ساعت دیگه حتما اونجام.

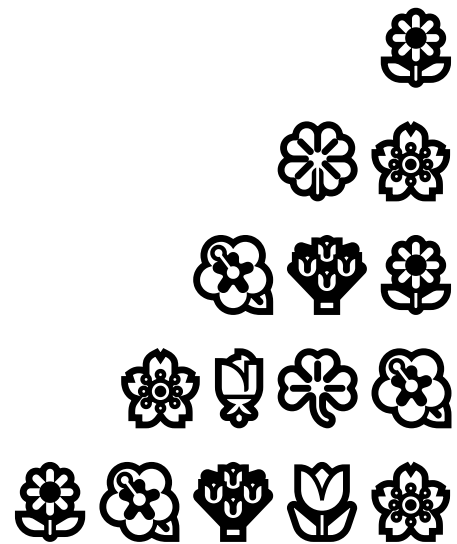
\_استرس نداشته باش بچه. میمونم تا بیای.

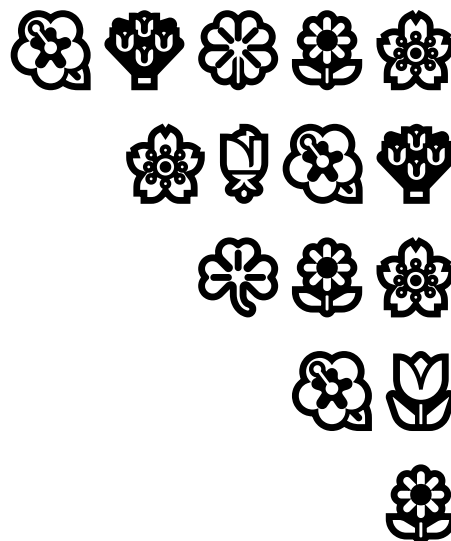
ذوق زده تشکر کردم و قطع کردم.

بالاخره رسیدم و اسنپ درست پشت سر ماشین البرز نگه داشت.

با حساب کردن کرایه پیاده شدم و یه راست رفتم سمتش. سوار شدم و پر انرژی سلام کردم.

برگشتم سمتم: سلام کوچولو.  
 با دیدن تی شرت سفیدی که تنش بود چشمم گرد شد.  
 همونی بود که خودم براش خریده بودم.  
 \_وای البرز.... پوشیدیش.... باورم نمیشه!  
 لبخنو کوچیکی زد و راه افتاد: فکر کنم واسه اولین قرار  
 رسمیمون گزینه ی خوبی باشه.  
 \_وای اینجوری میگی من پس میوفتم که!  
 لبخندش عمیق تر شد و چیزی نگفت.  
 چقدم بهش میومد....





رمان #آغوش\_خالی

26#

خواستم شیشه رو بدم پایین که صداش دراومد: مینو....

\_اخ ببخشید حواسم نبود.

برگشت سمتم: اگه اذیت میشی میخوای بریم خونه.

با تعجب نگاهش کردم: خونه؟

\_اره خب. از این ورجه ووجه های تو معلومه تو ماشین بند  
نمیشی.

این عالی بود....

ولی نباید قبول میکردم.

نباید اجازه میدادم لحظه ای فکر بدی دربارم بکنه، هر چند از خودش مطمئن بودم اما منم نباید خودمو زود ول میداد.

\_فعلا تو خیابونا دور بزنیمن من باورم بشه کنارتم.

دستمو اروم تو دستش گرفت: باورت بشه کوچولو.... فعلا که البرز همه رو پیچونده تا کنار تو باشه!  
به دستامون نگاه کردم....

حس خیلی خاصی بود.

لمس دستش انگار با همه ی دنیا فرق داشت و پراز حس های مختلف بود.

خودمو نباختم و گفتم: چند تا سوال پرسم؟

\_راحت باش.

\_چیشد برگشتی ایران؟

\_خب واضحه.... من عاشق استقلالم.... مگه میشه وقتی بهم نیاز داره دست رد به سینش بزنی؟

\_الان راضی هستی از اومدننت؟

لبخندی زد: هیچ وقت از انتخابم اینقد راضی نبودم. حالا تو از خودت بگو.... دوس دارم بیشتر بشناسمت.

\_خب من فامیلیم اقبالیه.... 18 سالمه و امسال دیپلممو گرفتم. تو هنرستان نقاشی میخوندم و میخوام اگه حوصلشو داشتم پاییز دانشگاه ثبت نام کنم. تک فرزندمو بابام سه سال پیش تو تصادف از دنیا رفت.

\_خدا رحمتش کنه.

\_مرسی. الانم با مامانم زندگی میکنم. این مدتم که تو اومدی ایران کل هوش و حواس منو درگیر خودت کردی.... شبا فکرت میخوابیدم روزا به ذوق دیدنت بیدار میشدم.

\_تو همیشه اینقد شیرین زبونی؟

با خنده مشتی به بازوش کوبیدم: منو مسخره میکنی؟ مامانم همیشه میگه یکم ظرافت دخترونه داشته باش....  
اخرش رو دستم میمونی!

اخماش رفت تو هم: مینو اینو یادت باشه. تا وقتی با منی دلم نمیخواد از این حرفا بشنوم. تو باید همه جوره مال من باشی. میفهمی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من مال توام البرز.... تا ابد.... قسم میخورم!

نگاهم نکرد و منم اروم دستمو دور بازوش حلقه کردم:  
قسم میخورم اولین مردی هستی که لمسش میکنم. ولی  
نمیدونم چرا نمیتونم کنار تو خودمو کنترل کنم. انگار یه  
نیروی عجیبی میکشونتم سمتت.

برگشت سمتم و فکمو تو دستش گرفت....

صورت ظریف من در برابر دستای تنومندش چیزی به  
حساب نمیومد.

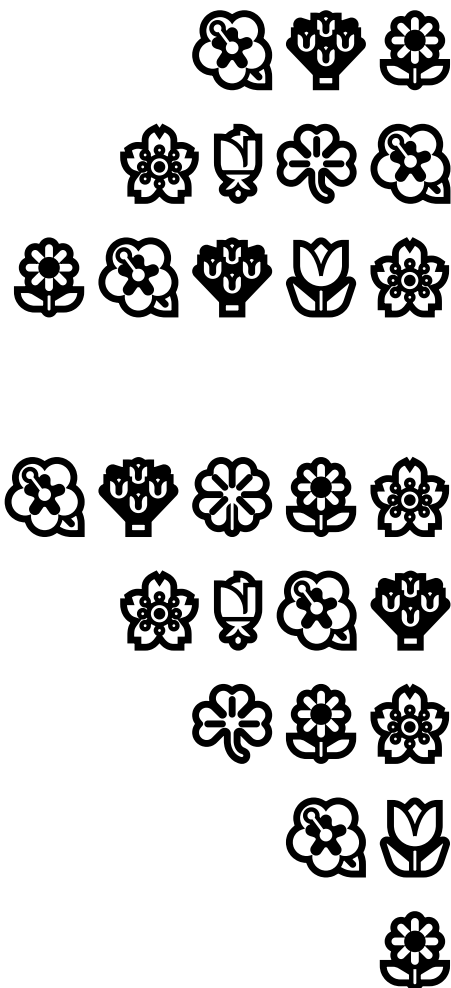
با تعجب نگاهش کردم که انگشت شتصشو اروم روی لبام  
کشیدم: طبیعتا نباید اینجوری پیش بره!

مات مونده بودم رو چشماش که خیره شد به لبام.... جوری  
نگاهم میکرد که هر لحظه منتظر بودم لباش رو لبام  
بشینه....

زیر نگاه داغش داشتم اتیش میگرفتم که یهو با کلافگی  
صورتمو رها کرد و نگاهشو ازم گرفت!







رمان #آغوش\_خالی

27#

سرمو انداختم پایین....

چه مرگت شده مینو؟ چرا اینقد دربرابرش ضعیفی؟

قرار نیست اون روی تو تاثیر بذاره.

قراره تو اونو به خودت وابسته کنی و عاشقش کنی!  
 کمی طول کشید تا هر دومیون از اون فضا خارج بشیم.  
 هوا داشت تاریک میشد و ما همچنان داشتیم تو خیابونا  
 میچرخیدیم....

البرزیه شخصیت فوق العاده نفوذ ناپذیر و خشک داشت.  
 نمیدونم چطور با وجود همچین شخصیتی اینقد راحت  
 رابطمون اوکی شد.

اما هر چی که بود به نفع من بود....

همین که در دسترم بود کافی بود.

میتونستم خیلی زود به خواسته هام برسم و البرزو مال  
 خودم کنم.

البرز:.....

چقد این دختر برام خواستنی و جذاب بود و چقد کنترلم در  
 برابرش سخت بود.

تا حالا اینجوری نشده بود.

حتی در برابر هلنا که باهاش رابطه ی کامل داشتم.

این دختر انگار اومده بود بهم ثابت کنه تمام این سالها ادمم  
رو پیدا نکرده بودم....

وگرنه خیلی هم در برابر خواسته هام قوی نبودم.

\_تا کی میتونی بمونی؟

\_هر وقت که تو بگی.

\_زنگ بزنگ میز رزرو کنم واسه شام؟

\_نمیشه.... نمیخوام بخاطر من بری تو حاشیه.

\_رستوران اشناعه. میتونم هماهنگ کنم.

\_نه البرز.... الان هزاران نفر منتظرن از تو یه چیزی گیر

بیارن و برات دردرس درست کنن. اگه این اتفاق بیوفته هیچ

وقت خودمو نمیبخشم.

\_ولی نمیخوام الان بری.

لبخند شیرینی زد: نمیرم.... عوضش تو یه گوشه وایمیسی-

من میرم شام میگیرم و میریم بام با هم میخوریم. خوبه؟ یه

جاهایی سراغ دارم خلوته خلوت.... هیچ کس نمیبینه!

اخم کردم: نمیخوام بخاطر من اذیت بشی مینو.

\_نمیشم.... بهت قول میدم.... من فقط با تو بودن رو دوس دارم. هر جایی و تو هر شرایطی باشه مهم نیست. داشتن تو به تمام دنیا میرزه!

دستمو اروم بردم سمتش و گونشو لمس کردم: هر جا دوس داری بگو نگه دارم. من خیلی وقته ایران نبودم و این مدت فقط میرفتم رستوران یکی از بچه ها که پاتوق همیشگیمون بود.

خندید: من فست فود میخواما؟

اروم پلک زدم: بخاطر تو امشب برنامه کنسل میکنم.

چشماش برق زد: پس برو اندرزگو!

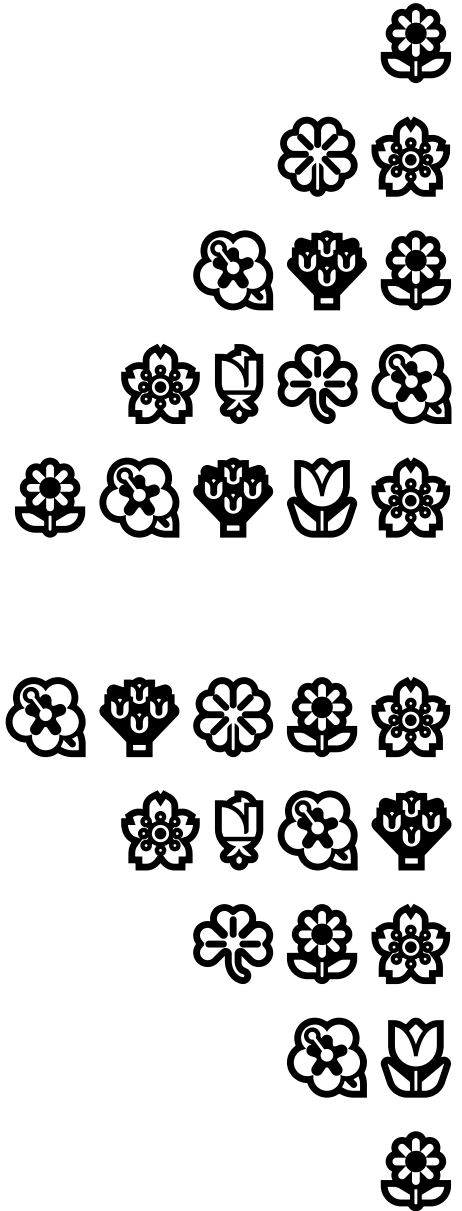
لبخندی زدم و پامو روی گاز فشار دادم.

مقابل فست فودی که گفته بود پارک کردم و کارت بانکیمو گرفتم سمتش که اخم کرد: میفهمن یه وقت. تو بگو چی میخوری؟

\_هر چی خودت دوس داری. فرقی نداره. بپر این کارتو.... کسی توجه نمیکنه.

نچ بلندی گفت و پیاده شد.

چقد شیطون بود این دختر!



رمان #آغوش\_خالی

28#

بعده چند ديقه اومد سوار شد و گفت: فك كنم يه نيم  
ساعتي طول ميكشه تا آماده بشن. سرشون خيلي شلوغه.  
\_ يه دور كوچيك ميزنيم تا زمان بگذره.

دوباره راه افتادم و نگاهی به ساعت انداختم: خبر دادی دیر  
میری خونه؟

\_ اوه اوه.... خوب شد گفتیا! زنگ بزنم مامانم.  
گوشیشو دراورد و زنگ زد.

\_ الو مامان؟

.....\_

\_ نه ميخواستم بگم شام با تارا و حانیه بیرونم. ولی قول  
میدم زود بیام.

.....\_

\_ مامااان.... گیرنده دیگه. بخدا زود میام.

.....\_

\_ چشم چشم!

.....\_

\_ عاشقتم. خدا فظ.

قطع کرد و با خنده نگاهم کرد: اوکیه.

\_باید یه بهونه ی خوب بیاری که از این به بعد راحت باشی.... میدونی که؟ من به کم قانع نیستم.

\_تو خیالت راحت. من هر طور شده واسه اومدن پیشت بهونه جور میکنم.

پشت چراغ قرمز ترمز کردم که مینو اروم انگشتای ظریفشو رو رگای دستم به حرکت دراورد: چقد جذاب!

به رگ های برجسته ی دستم نگاه کردم....

این اولین بار نبود کسی واسشون ذوق میکرد.

ولی مینو فرق داشت....

دستمو بالا بردم و شالشو عقب دادم: موهات چقد بلنده!

با دلبری خندید و سرشو تکون داد: موی بلند دوس داری یا کوتاه؟

\_الان بگم کوتاه کن میکنی؟

\_شک نکن.

دستمو اروم روی موهاش کشیدم و زمزمه کرد: حق نداری

بهشون دست بزنی!

سرشو خم کرد و گذاشت رو دستم: چشممممم!  
نتونستم دستمو عقب بکشم....  
مشغول نوازش صورت و موهاش شدم و دوباره دور زدم.  
انگار یه چیزی منو میکشوند سمتش....  
عجیب بود و غیرقابل کنترل....  
تا حالا همچین حالی نداشتم و از اینکه مقابل یه دختر بچه  
به این روز افتاده بودم عصبی بودم.  
مقابل فست فودی نگه داشت و دوباره پیاد شد.  
از تو اینه به خودم نگاه کردم....  
کلافه بودم و عصبی.  
وقتی کنارم بود یه جور بی قرار بودم و الان نیست یه جور  
دیگه!  
بعده چند دقیقه با نایلون غذا اومد و گذاشت صندلی عقب:  
زود برو که گشمنه.  
\_یه چیزی بیار بخوریم تا برسیم.  
\_ایول.... فکر نمیکردم پایه باشی.



لبخندی زدم که سبب زمینی ها رو باز کرد و اولیشو گرفت  
سمت من: وسواس که نداری؟

اخمی کردم که با خنده گذاشتش بین لبام.

تمام این چیزا جدید بود برام....

من هیچ وقت همچین تجربه هایی نداشتم!





رمان #آغوش\_خالی

29#

مینو:.....

البرز داشت در برابرم مقاومت میکرد و من اینو خیلی خوب میفهمیدم.

با خودش درگیر بود و همین موضوع به شدت جذاب و خواستنیش میکرد.

سبب زمینی هارو با هم خوردیم و کم کم داشتیم میرسیدیم بام.

شب بود و هوا خیلی خنک شده بود.

واسه همین بام هم شلوغ شده بود و البرز با نگاهی به جمعیت گفت: بریم همین طرفا. تو این شلوغی شب کسی- متوجه نمیشه.

\_مطمئنی؟

\_اره. کلاه میزارم برای محکم کاری.

از صندلی عقب یه کلاه کپه ی مشکی برداشت و سرش کرد  
که اروم دستمو گذاشتم رو شونش: چرا همه چی اینقد  
بهت میاد؟

لبخندی زد و برگشت سمتم....

تو این تاریکی شب خیلی جذاب شده بود. خیلی....

نفسای عمیق و ارومش حالمو زیر و رو میکرد و این وسط  
انگار اون بیشتر داشت رو من تاثیر میداشت.

دستشو بالا آورد و موهامو از صورتم کنار زد: انگار یه عمرا  
میشناسمت.

لبخندی زدم: منم....

دستشو اروم بین دستام گرفتم و بوسه ی کوچیکی رو نوک  
انگشتش نشوندم که حس کردم فاصله رو کم کرد.

داشت خم میشد سمتم....

من چم شده اخه؟

قرار نبود تو همون دیدار اول اینقد پیش بریم....

ولی انگار منم کنترلمو از دست داده بودم.

نوک انگشتشو اروم رو لبام کشید که زمزمه کردم: البرز....

یهو انگار به خودش اومد....

سرجاش نشست و شیشه رو داد پایین: تو برو اگه جای خوب پیدا کردی بگو منم بیام.

سر تکون دادم و بدون هیچ حرفی پیاده شدم.

همه چی اونقد سریع داشت اتفاق میوفتاد که خودمم هنگ کرده بودم.

تا حالا دربرابر هیچ مردی چنین حسی نداشتم.

خودمو سرزنش کردم: احمق اون البرز شمسه.... کاپیتان استقلال.... یادت رفته برای چی اینجایی؟

عصبی به اطراف نگاه کردم....

همه جا پر بود جز نیمکتی که اون ته بود و دور و برش حسابی خلوت.

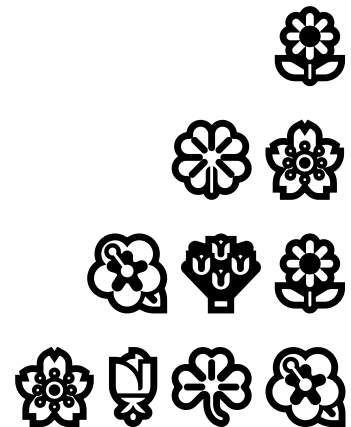
خوب بود....

همون جا عالی بود و ماشینم تا اونجا میرفت.

دوباره رفتم و سوار شدم: راه بیوفت. یه جای خوب پیدا کردم.

سر تکون داد و راه افتاد.

انگار اونم حسابی اعصابش بهم ریخته بود.  
 ماشینو کنار نیمکت پارک کرد و پیاده شدیم.  
 تو تپه ایستاد و زل زد به شهر!  
 انگار این مدت که اومده بود تهران اصلا وقت نکرده بود  
 بگرده.  
 غذا هارو دراوردم و روی نیمکت نشستم: بیا دیگه. خیلی  
 گشمنه.  
 اومد و سمت دیگم نشست: باز کن ببینم چی گرفتی.  
 چند تا برگر و مرغ سوخاری خریده بودم.  
 چون خودم پیتزا دوس نداشتم دیگه یادم نبود بگیرم.  
 یه برگر براش باز کردم و گرفتم سمتش.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

30#

شامو با هم خوردیم و ساعت 10 بود که برگشتیم.  
تمام مسیر برگشت دستم تو دستش بود و لابه لای اهنگ  
بهش ادرس میدادم.

بالاخره مقابل ساختمونمون پارک کرد: طبقه چندمین؟  
\_پنجم.

سر تکون داد و کامل برگشت سمتم: امشب خیلی خوب بود. بخاطر محدودیت اذیت شدی.... میدونم. اما خب چاره ای نیست.

\_ حرفشم نزن البرز.... امروز بهترین روز زندگیم بود. میشه قبل از خواب بهت زنگ بزنم؟  
\_ خودم بهت زنگ میزنم.

لبخندی زدم که دستمو محکم تر فشار داد و منم اروم زمزمه کردم: فکر نکنم از ذوق و تصور امروز حالا حالا ها خوابم بیره.

اروم پلک زد و گفت: خودم میخوابونمت. خوبه؟  
لبخندم عمیق تر شد: دوست دارم البرز.... خیلی دوست دارم.

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه درو باز کردم و پیاده شدم.  
شب بخیر گفتم و درو بستم که شیشه رو داد پایین:  
مواظب خودت باش مینو. برسوم خونه زنگ میزنم.  
چشمی گفتم و براش دست تکون دادم....

البرز:.....

رفت تو و منم راه افتادم....

امروز با البرزی آشنا شدم که کاملاً برام غریبه بود.

منی که فکر میکردم در مقابل لوندی های زنونه خیلی محکم و نفوذ ناپذیرم امروز چقد تلاش کردم و به خودم فشار اوردم تا فقط لباسو نبوسم....

هیچ وقت فکرشم نمیکردم تا این اندازه مشتاق بوسیدن لبای یه دختر باشم.

بوی عطرش هنوز توی ماشین بود و بهم حس خوبی میداد. وقتی رسیدم خونه انگار تاریکی و سکوتش اذیتم میکرد.

خندم گرفت: جنبه داشته باش البرز.... تو هنوز هیچی از اون دختر نمیدونی که اینقد فکرتو مشغول کرده و ازش خوشت اومده.

لباس عوض کردم و رفتم سمت بالکن....

دوس داشتم بهش زنگ بزنم اما هنوز خیلی زود بود. نمیخواستم بفهمه اینقد ازش خوشم اومده.

برای من....



منی که هیچ رابطه ای رو خودم شروع نکردم حالا ساده  
نبود پذیرش این موضوع!

رو صندلی نشستم و زل زدم به باغ....

اینجا رو دوس داشتم.

همیشه میخواستم اگه برگشتم ایران یه خونه باغ بزرگ  
بخرم که همین کارو هم کردم.

تصور اینکه مینو بیاد اینجا و یه تایمی از روز کنارم باشه  
واقعا برام جذاب بود....

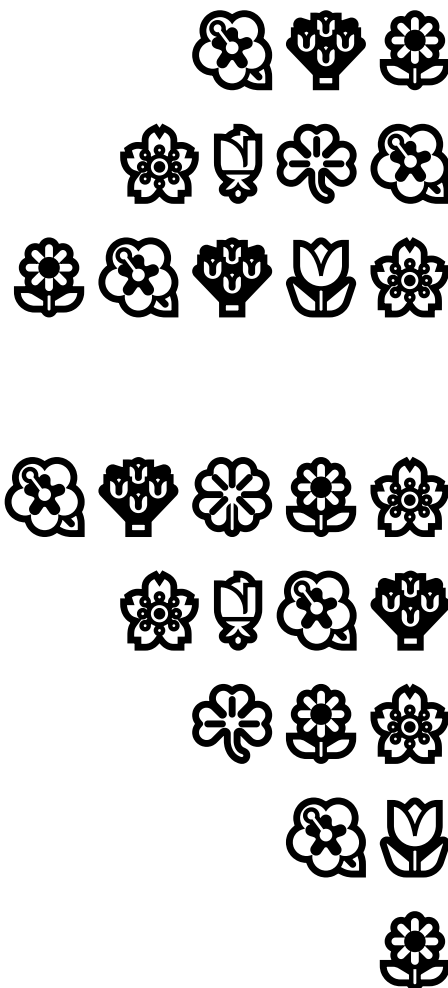
نمیدونم چرا امشب قبول نکرد اما به زودی میومد!  
شک نداشتم.

گوشیمو دراوردم و شمارشو اوردم بالا....

به قدر کافی معطل کرده بودم.

حالا میتونستم زنگ بزنم و صداشو بشنوم.





رمان #آغوش\_خالی

31#

مینو:.....

بالخره غرغرای مامان تموم شد و اومدم تو اتاقم.  
لباس عوض کردم و صورتمم شستم که صفحه ی گوشیم  
روشن شد.

امروز همش سایلنت بود و با دیدن اسم سپهر اخمام رفت تو هم.

بشین تا جوابتو بدم.

باید تمام امروزو واسه بچه ها تعریف میکردم اما اول باید با البرز حرف میزدم بعد.

تمام صحنه های امشب از جلو چشمم رد شد....

البرز به شدت جذاب و دخترکش بود.

خدا به دادم برسه....

چطور تا اخر این ماجرا میخوام دووم بیارم.

خاک تو سرت مینو.... اینقد ضعیفی اخه؟

یادت رفته اون کیه؟

جذاب ترین مرد دنیا هم که باشه باز دشمنته....

اینو یادت نره!

به خودم هشدار دادم.... من ازش متنفرم.... من فقط باید

ادای یه ادم عاشقو دربیارم و اعتمادشو جلب کنم.

نفس عمیقی کشیدم و لم دادم رو تخت که دوباره گوشیم

زنگ خورد و اینبار البرز بود.

طاقت نیاورده پس....

گومو صاف کردم و با ناز جواب دادم: سلام عزیزم....

\_ سلام کوچولو. رفتی خونه؟

\_ اهووووم.... تا الان داشتم جواب مامانمو میدادم. حسابی شاکی بود.

\_ ولی من فقط شبا و قتم ازاده مینو.

\_ درستش میکنم. تو نگران نباش. تو چی؟ رفتی خونه؟

\_ اره. تو تراس نشستم.

\_ دوس داشتی الان پیشت باشم؟

صداش دو رگه شد: اره!

لبخند شیطونی زدم: یه چیزی بگم قول میدی دربارم فکر بد نکنی؟

\_ مینو.... من هیچ وقت درباره ی تو فکر بدی نمیکنم. خیالت راحت باشه!

چشممامو بستم و زمزمه کردم: خیلی دوس دارم اغوشتو لمس کنم.

حال خودم داشت بد میشد از این حرفا.... اما مطمئن بودم  
تاثیر داره.

لحظاتی به سکوت گذشت و بالاخره صداش تو گوشم  
پیچید: چرا امشب....

پریدم وسط حرفش: خیلی سخت بود که جلوی خودمو  
بگیرم. اما مجبور بودم. نمیخواستم از من بدت بیاد.

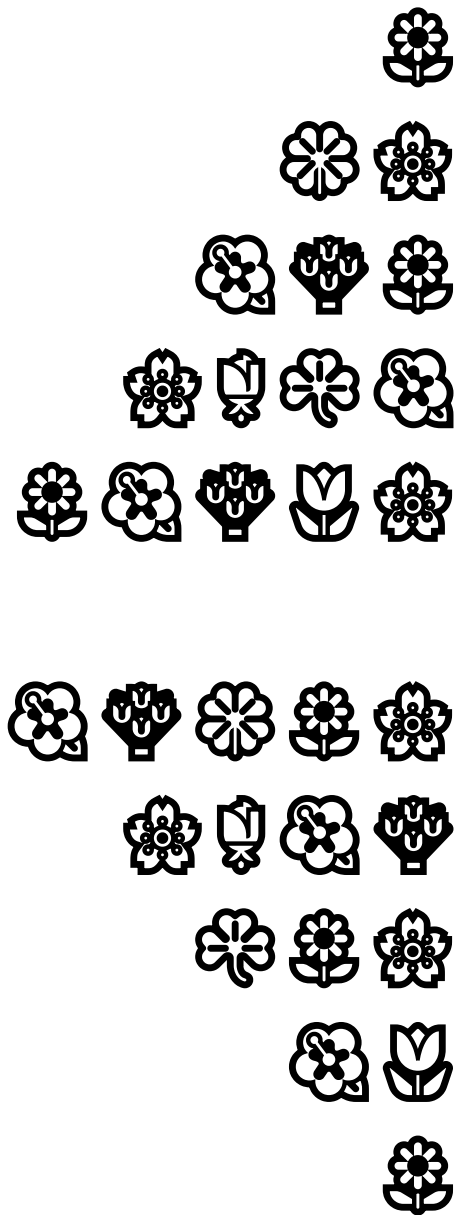
صداش خشن زد: مینو.... بس کن! من 32 سالمه. اونقد  
تجربه دارم که تو رو اینجوری قضاوت نکنم. تو میگی دوسم  
داری.... پس فکر نکنم اینکه بخوای بیای تو بغل من باعث  
بشه من تصور بدی ازت پیدا کنم.

\_البرز.... اینجا ایرانه.... از اون گذشته تو هم یه مرد کورد  
غیرتی هستی.... به من حق بده که بترسم. نمیخوام با یه  
اشتباه تو رو از دست بدم.

\_مطمئن باش هیچ وقت منو اینجوری از دست نمیدی....  
من فقط میخوام کامل مال من باشی.... جسمت....  
قلبت.... نگاهت.... میفهمی که مینو؟

\_شک نکن.... تمام من مال توعه.

\_راستی.... من اخر هفته میرم کردستان.... میخوام قبل از شروع لیگ به خانوادم سر بزنم. پس این چند روز یادت نره که بیای!



رمان #آغوش\_خالی

- \_جدی؟ فکر میکردم خانوادت تهرانن؟
- \_نه اونا که عمرا اگه از کردستان بزنن بیرون. این مدت که اومدم ایران خیلی اصرار کردم بیان اما قبول نکردن.
- \_یعنی هنوز بهشون سر نزدی؟
- \_مگه میشه؟ یکی دوباری رفتی.
- \_اها... گفتم که. راستی چند تا خاهر برادر داری؟ تو کلا واسه همه علامت سوالی. هیچ کس هیچی ازت نمیدونه.
- خندید: من دوتا خواهر از خوم کوچیک تر دارم و یه داداش بزرگ تر که دوتا هم بچه داره.
- \_اوهههه... پس حسابی کیف میکنن با عمو البرزشون.
- خندش شدت گرفت....
- حتی خندشم جذاب بود.
- \_البرز... تو چطور لوجه نداری؟
- \_خب به مرور زمان از بین رفت.
- \_هنوزم میتونی کوردی حرف بزنی؟

\_ مگه ميشه نتونم؟ زبون مادريمه.

\_ يه چيزي به كوردي بگو....

\_ نه ديگه.... الان نميشه.

خودمو لوس كردم: البرز.... تو رو خدا....

\_ هر وقت اومدي بغلم....

\_ اذيت نكن ديگه، جون من....

\_ كي دلي هاتوه باوانم اي تو برنجيني!

ماتم برد....

چي گفت الان؟

چقد صداش و لحنش موقع كوردي حرف زدن قشنگ  
بود.

اروم زمزمه كردم: چي گفتي؟

\_ گفتم كي دلش مياد تو رو اذيت كنه عزيزم؟

\_ واي البرز.... بگو دوباره!

\_ بقيش بمونه براي فردا.... من بايد بخوابم مينو.

\_ اوه.... معذرت ميخوام. اصلا حواسم نبود.



\_ اشكال نداره كوچولو.... تو هم زود بخواب. فردا ساعت 7 همون جاى هميشگى!

\_ چشمم.... تو هم بخواب كه فردا تو تمرينا سرحال باشى.

\_ شب بخير كوچولو.

\_ شبت بخير البرزم....

قطع كردم و تو اينه ي رو به روى تختم زل زدم به خودم!  
بيشتر از اون چيزى كه فكرشو ميكردم البرز ازم خوشش اومده بود و اين واقعا فوق العاده بود.

تازه اولشه اقاى شمس....

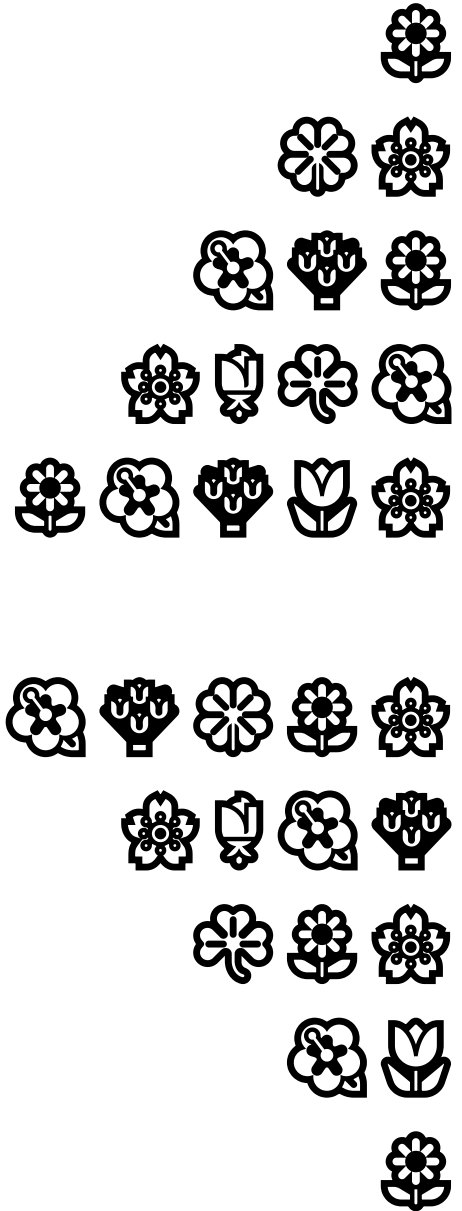
كجاشو ديدى....

وقتى واسه اولين بار بغلم كردى و ديگه نتونستى بيخيالم  
بشى تازه ميفهمى من كيم.

احمقانه بود بخاطر اين نقشه پاكى خودمو از بين بېرم.... اما  
ميرزىد....

نميخواستم كه باهاش بخوابم.

چند تا بوسه و بغل كسى رو نكشته كه بخواد منو بكشه!



رمان #آغوش\_خالی

33#

طبق معمول همه رو برای تارا و حانیه تعریف کردم و اونا مثل من حسابی تعجب کرده بودن و باورشون نمیشد البرزی که اونقد مغرور و خشکه حالا اینقد زود داره اسیر میشه.

مثل همیشه تا صبح چت کردیم و یه خورده هم درباره ی سپهر حرف زدن که قرار شد فردا قبل از قرارم با البرز برم کافه و ببینمشون.

انگار درباره ی سپهر چاره ای جز اشتی نداشتم.

ولی خیلی باید احتیاط میکردم.

اگه البرز چیزی میفهمید باید برای همیشه قیدشو میزدم.

فردای اون شب دوباره تایم ناهارش بهم زنگ زد و یکم باهم حرف زدیم.

مامان یکم مشکوک شده بود اما چیزی نمیگفت.

بعده ناهار یکم رو نقاشیم کار کردم و لباس پوشیدم رفتم سمت کافه.

مامان کلی شرط و شروط گذاشت که شب دیر نکنم و منم با قسم و ایه زدم بیرون.

وارد کافه شدم که سپهر اومد سمتم.

بچه ها از دور برام دست تکون دادن که سپهر رسيد بهم:  
مينو.... باورم نميشه اومدى.

با اخم نگاهش كردم: چرا اينقد زنگ ميزنى؟ نميگى لو ميرم؟  
عصبى شد: پس تمام ديروزو پيش اون مرتيكه بودى.  
\_ سپهر چرت و پرت نگو. من اين نقشه رو تا تهش ميرم.  
بفهم.

پوزخندى زد: انگار ازش بدت نيومده؟ نه؟  
ديگه نفهميدم دارم چيكار ميكنم.... دستمو بالا بردم و  
محكم زدم تو گوشش....  
همه برگشتن سمت ما!  
خودمم تو شوک بودم.  
چه برسه به بقيه و سپهر....

يه قدم رفتم عقب و اروم زمزمه كردم: ديگه سمت من  
نيا.... هيچ وقت!

هنوز تو شوک بود و منم با عجله زدم بيرون.  
هنوز زياد از كافه دور نشده بودم كه حانيه و تارا خودشونو  
بهم رسوندن: چيكار كردى مينو؟ زده به سرت؟

\_عوضي كثافت ميگه معلومه ازش بدت نيومده....  
ميفهمين؟ به من تهمت ميزنه!

تارا دستمو گرفت و گوشه ي پياده رو ايستاديم: تو هم كار  
خوبي نكردي مينو.... جلو همه زدي تو گوشش.... اونم تو  
كافه ي خودش.

\_خوب كردم.... تا اون باشه ديگه به من چرت و پرت نگه.  
حانيه عصبى نگاهم كرد: ميفهمي اگه بزنه به سرش و نقشه  
رو خراب كنه چي ميشه؟

حق به جانب نگاهشون كردم: اينش ديگه با شماعه.... من  
دارم همه جوړه زحمت ميكشم. ميدونين چقد سخته واسه  
مردى كه ازش متنفرى عشوه خركى بيابى و ادعا كنى  
عاشقشى؟

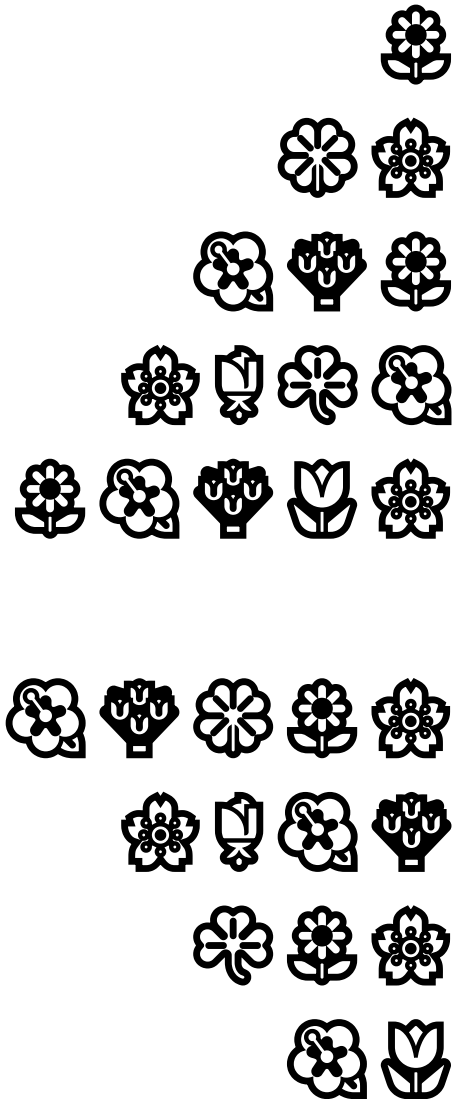
تارا سعى كرد اروم كنه: ميفهميم عزيزم.... بخدا هممون  
بهت افتخار ميكنيم. ولى كاش يكم با سپهر ملايم تر رفتار  
ميكردى. علاقه اى كه بهت داره يه طرف، غيرتى كه روت  
داره هم يه طرف. اونم تحت فشاره.... ماهان ميگه اين يكي  
دو روزه كه تو با البرز شمس اوكى شدى داره روانى ميشه.

\_فعلا بايد برم.... ساعت 7 باهاش قرار دارم.

حانیه خندید: خوب مخشو زدیا؟ بیچاره بفهمه همش بازی بوده سخته میکنه.

خندیدم: فعلا که رو ابراس! فقط میترسم این سپهر دیوونه کارو خراب کنه.

\_برو خیالت راحت. نمیزاریم گند بزنه.





رمان #آغوش\_خالی

34#

بر عكس ديروز، امروز زودتر از البرز رسيدم و قبل از اينكه  
برسه يه شاخه گل رز ابي براش خريدم و ماشينشو كه از دور  
ديدم زير لب زمزمه كرد: بيا كه قراره امروز يه جور ديگه  
ديوونت كنم.

پارك كرد و منم سوار شدم: سلام اقاى شمس.

لبخندى رو لباس نشست كه گل رو گرفتم سمتش: تقديم  
شما!

لبخندش عميق تر شد: مرسى كوچولو. ولى من اول بايد  
برات ميخرادم.

خنديدم: مگه نوبتية؟

ازم گرفتش و گذاشتش رو پشت فرمون: خيلى وقته  
رسيدى؟

\_نه تازه اومدم.

— بریم خونه؟ تو به من قول بغل دادی!  
 دلو زدم به دریا: بریم.... خیلی دوس دارم خونتو ببینم.  
 راه افتاد و گفتم: تا کی میتونی بمونی؟  
 — یکی دو ساعتی هستم. امشب زودتر برم که مامانم حساس نشه.

سر تکون داد و پاشو روی گاز فشار داد.  
 خورش الهیه بود و برعکس تصورم که فکر میکردم تو یه  
 برج خفن باشه در حیاط باز شد و وارد یه باغ بزرگ شدیم  
 که وسطش یه عمارت فوق العاده زیبا بود.  
 ذوق زده به اطراف نگاه کردم: وای البرز من عاشق خونه  
 باغم.

پارک کرد و سریع پیاده شدم.  
 چقدم همه جا قشنگ بود. معلوم بود حسابی بهش میرسه.  
 رفت سمت عمارت و از پله ها بالا رفت: بیا مینو. وقت  
 برای گشتن تو باغ زیاده.

پشت سرش راهی شدم که درو باز کردم و با هم رفتیم تو.  
 داخل عمارتم مثل بیرونش خیلی زیبا و شیک بود.



همه جا هم خیلی مرتب و با سلیقه چیده شده بود.

\_چقد مرتبه البرز!

\_ادم شلوغی نیستم. هر چند سیا و بچه ها که میان اینجا انگار بمب ترکیده.

\_با کی بیشتر از همه رابطه داری؟

\_با بچه ها همشون اوکیم. ولی خب سیاوش و محمد "دانشگر" رو بیشتر میبینم. فریدونم که مدیر برنامه هامه.

\_اره دیدم عکساتونو.

لم داد رو کاناپه و دستاشو برام باز کرد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چرا ماتت برده؟

این اولین بارم بود....

به البرز نگاه کردم.

حتی اگه بخاطر نقشه هم باشه البرز اونقد ارزش داشت که

اولین نفری باشه که لمسم میکنه!

شال و مانتومو دراوردم و گذاشتم رو لبه ی مبلی که کنارم

بود.

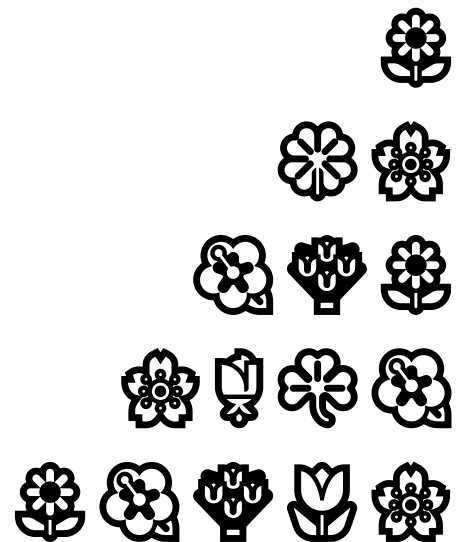
موهام مثل همیشه باز بود و دیدم چطور با دیدن موهام  
چشماش برق زد.

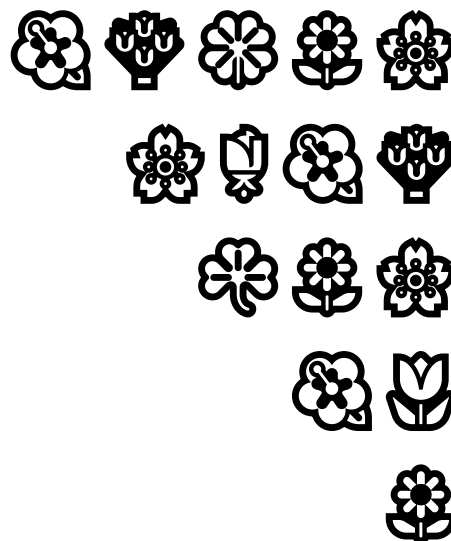
اروم رفتم سمتش و با فاصله ی کمی ازش ایستادم که  
دستمو گرفت و پرتم کرد تو بغلش.

هین بلندی کشیدم که محکم بغلم کرد سرمو به سینش  
چسپوند: چرا معطل میکنی بچه؟

باورم نمیشد تو بغلشم.... هیچ فاصله ای بینمون نبود و  
قلبم داشت سینم میزد بیرون.

موهامو بوسید و زمزمه کرد: چه بوی خوبی میدن موهات.





رمان #آغوش\_خالی

35#

چشمامو بستم و تو ذهنم مرور کردم: این البرزه شمسه  
مینوا!

یادت نره واسه چی اینجایی. یادت نره اومدی زندگیشو ازش  
بگیری نه که همه چیتو بهش ببازی!

کمی ریلکس شدم و سرمو بلند کردم زل زدم تو چشماش:  
بغلت خیلی قشنگ تر و رویایی تر از خوابامه.

کمی رو کاناپه خوابید و کامل تو بغلش گرفتم: تو که او قره  
بویچه گی و ناو باوشم گم بوید!

ذوق زده رو سینهش دراز کشیدم: چی گفتی البرز؟ برام معنی کن!

خندید: گفتم تو که از بس کوچولویی تو بغل من گم شدی بچه.

\_وای چه قشنگ... بخدا من میرم کوردی یاد میگیرم. بین کی بهت گفتم.

\_خوبه... دوس دارم کوردی حرف زدنتو ببینم!

سینهش اونقد پهبش و عضلانی بود که من برابر چیزی به حساب نمیومدم.

کمی جا به جا شدم و اروم دستمو رو ته ریشش کشیدم: چرا هم با ریش هم بدون ریش اینقد جذابی؟

لبخندی زد: حالا کدومو بیشتر دوس داری؟

\_دوتاشوووو... اجازه میدی دستمو ببرم تو موهات؟

اروم پلک زد که از خدا خواسته دستمو تو موهاتش فرو بردم و چشماتشو بست... .

میتونستم لذتی که داشت میبرد و حس کنم.

تائیری که روش میذاشتم اونقد محسوس بود که  
نمیتونست چیزی رو مخفی کنه!  
به لبای جذابش نگاه کردم....  
چی میشد اگه لمسشون میکردم؟  
به خودم نهیب زدم....  
نه مینو.... برای امروز بسه.  
داری از حد خودت فراتر میری.  
درسته خیلی جذابه.... ولی پس غرورت و نفرتت کجا رفته؟  
تو اینجایی تا فقط نقش بازی کنی.  
دوباره کامل تو بغلش دراز کشیدم و گفتم: کاش میتونستم  
مامانمو بیچونم و امشب پیشت بمونم.  
\_نمیشه؟

یهو مثل برق گرفته ها نگاهش کردم: البرز؟  
ابروهاش پرید بالا و خندید: افکار منفیتو دور بریز بچه....  
چرا اینقد شوکه شدی؟  
پشت چشمی ناز کردم و گفتم: افکار من هیچم منفی  
نیست. وگرنه از خدامه شب پیشت بمونم.

موهامو داد عقب و با دقت جز به جز صورتمو از نظر  
گذروند: تا حالا کسی بهت خیلی خوشگلی؟

نیشم باز شد: اره تو!

\_لوسِ شیطون.

بلند شدم و روی پاش نشستم: من یکم دور بزدم؟ میخوام  
خونتو ببینم!

\_باشه تا من یه دوش بگیرم تو هم یه دوری بزنی.

بلند شدم و البرزم پشت سرم بلند شد.

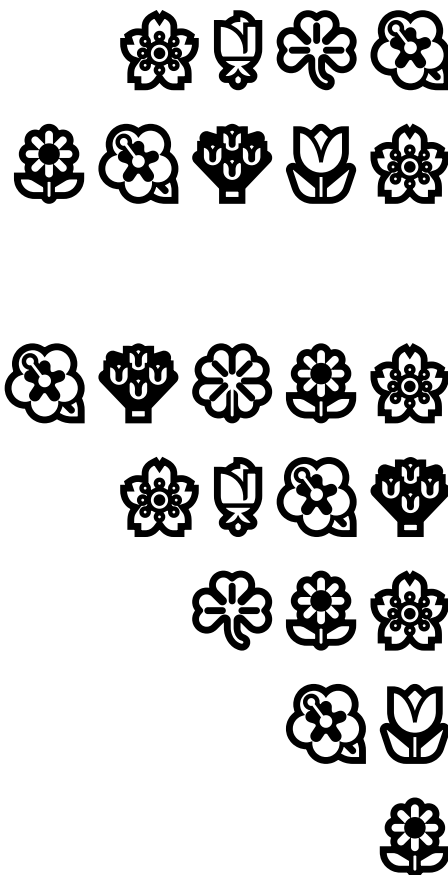
دستی به موهام کشید و بوسه بهشون زد.

دیگه فهمیده بودم چقد موهامو دوس داره....

فکری به سرم زد.... وقتی از حموم اومدم میدم موهامو ببافه!

میدونم این کار چه تاثیری روش میذاره!





رمان #آغوش\_خالی

36#

البرز رفت بالا و منم یه دوری پایین زدم و رفتم بالا.  
پایین چند تا سالن و سرویس بهداشتی و اشپزخونه بود.  
بالا هم فقط اتاقا....

در یکی از اتاقا نیمه باز بود و اروم سرک کشیدم تو.  
یه تخت دو نفره ی بزرگ با دکور طوسی سفید.

مثل تمام دکور خونه....

درو کامل باز کردم و رفتم تو.

مطمئن بودم اینجا اتاق البرزه.

زل زده بودم به عکسش رو دیوار اتاق که صدای باز شدن  
در اومد و یهو برگشتم سمت صدا.

البرز در حالی که حوله رو دور کمرش بسته بود و اب از  
موهایش میچکید اومد بیرون.

هر دومون ماتمون برده بود و زل زده بودیم تو چشمای هم.  
نتونستم نگاهمو کنترل کنم و از بالا تنه ی گندش نگاهم سر  
رو حوله....

مثل برق گرفته ها سرمو بلند کردم: معذرت میخوام.

و قبل از اینکه چیزی بگه از اتاقش زدم بیرون و دویدم  
پایین....

حس میکردم گونه هام قرمز شده و قلبم میخواد از سینم  
بزنه بیرون.

چقد جذاب بود....



البرز:.....

نفس عمیقی کشیدم و با خشک کردن بدنم شورت و شلوارکی تنم کردم و رفتم جلو آینه.

یاد چند دقیقه پیش افتادم....

چطور با تعجب تمام هیکمو از نظر گذروند و گونه هاش سرخ شد.

لبخندی رو لبام نشست.

چقد این دختر برام جذاب و دوس داشتنی بود.

موهامو خشک کردم و بدون اینکه پیرهن بپوشم رفتم پایین.

کمی به اطراف سرک کشیدم و بالخره تو اشپزخونه پیداش کردم.

داشت چایی دم میکرد که از پشت بغلش کردم.

جیغ کوتاهی کشید و با ترس برگشت سمتم: البرز!

\_داری چیکار میکنی کوچولو؟

نگاهشو ازم گرفت: تو یخچالت یکم کیک بود. گفتم چایی

دم کنم با هم بخوریم.

چونشو گرفتم و سرشو بلند کردم: حالا چرا نگام نمیکنی؟

با خجالت زل زد تو چشمام: ببخشید. نباید بدون اجازه میومدم تو اتاقت.

رو دستام بلندش کردم و رفتم سمت سالن: تو هر جای این خونه که دوس داشته باشی میتونی بری مینو... نیازی به معذرت خواهی و اجازه گرفتن هم نداری.

لبخند شیرینی زد و اروم دستشو رو سینه ی لختم کشید: لباس تنت نمیکنی که منو از راه به در کنی؟

با خنده نشستم و تو بغلم نشوندمش: من باید مواظب باشم تو از راه به درم نکنی!

مشتی به بازوم کوبوند و کامل تو بغلم نشست.

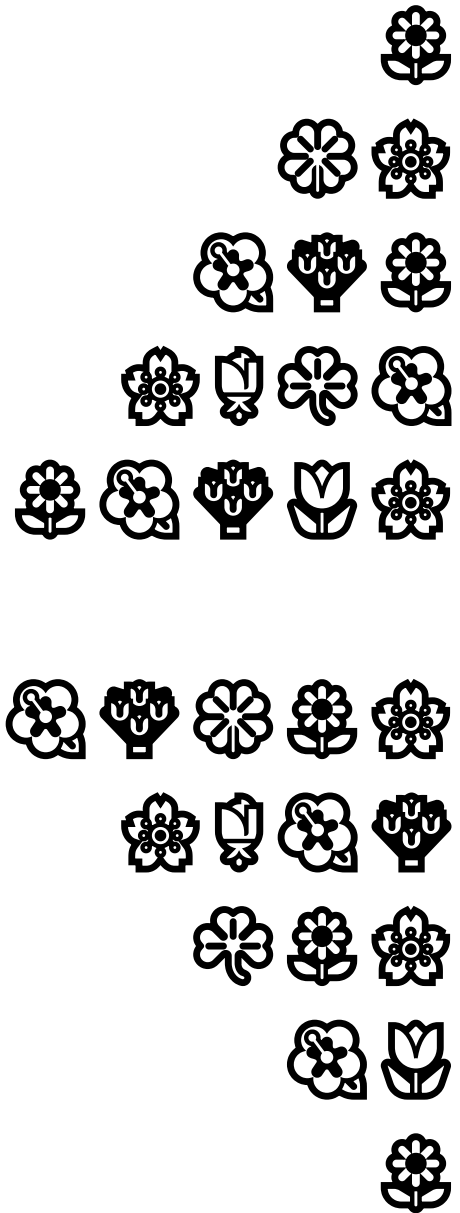
سرشو خم کرد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد: بلدی موهامو ببافی؟

\_همین جوری ازاد قشنگ تره که!

\_نچچچچ! میخام برام ببافی.

\_باشه کوچولو... بشین برات ببافم.

سرشو گذاشت رو شونم و چشماشو بست: اول یه خورده بغلم کن....



رمان #آغوش\_خالی

37#

پشت بهم روی زمین نشست و اروم موهاشو دست کشیدم....

زیبایشون فوق العاده بود.

کمی نوازششون کردم و شروع کردم به بافتنشون.

اولین بار بود همچین کاری میکنم و یه لذت عجیبی بهم دست داده بود.

بالخره تموم شدن و تهشونو بالا اوردم و بوسیدم: کش مو نداری؟

با خنده بلند شد: نه نمیخواد.... همینجوری خوبه!

چرخی زد و ایستاد: چطور شدم؟

هیكل زیبا و ظریفش انگار تراشیده شده بود....

به گیس بلند و خوش رنگش نگاه کردم: گیسو کمند شدی!

دوباره خندید و منم بی حرف زل زدم به خندش....

چند وقت بود اینجوری فارغ از زمان و مکان نشده بودم؟

مینو انگار اومده بود تا کمکم کنه دوباره زندگی کنم. چیزی که

هیچ وقت خارج از زمین فوتبال تجربش نکردم.

رفت سمت اشپزخونه که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم فریدون جواب دادم: الو؟  
\_ کجایی البرز؟ امشب با بچه ها خونه سیاوش دور همیم.  
بیام دنبالت یا خودت میای؟  
\_ میام.... ولی یکم دیرتر!  
\_ مشکلی پیش اومده؟ دو سه شبه کم پیدایی.  
\_ چه مشکلی اخه؟ یکم استراحت کنم میام دیگه.  
همون لحظه صدای ظریف مینو تو فضا پیچید:  
بفرمایید.... اینم عصرونه!  
شوکه برگشتم سمتش که با دیدن گوشی پای گوشم  
خشکش زد.  
ترسیده نگاهم کرد که لبخندی زدم و اشاره کردم بشینه.  
فریدون با تعجب گفت: کجایی تو؟  
\_ خونه خودمم.  
\_ اون وقت این صدای کی بود؟  
\_ دو سه ساعت دیگه میام پشتون.  
عصبی صداشو برد بالا: البرز داری چیکار میکنی؟ تو هنوز  
اسم هلنا تو شناسنامته!

\_بیر صداتو دیگه.

مهلت حرف زدن بهش ندادم و قطع کردم.

مینو با استرس نگاهم کرد: بخدا متوجه نشدم داری با  
گوشی حرف میزنی.

\_اشکال نداره کوچولو. فریدون غریبه نیست. فقط زیادی  
حساسه.

\_حق داره خب.... تو خیلی باید مواظب باشی.

به سینی چایی که دوتا تیکه کیک هم کنارشون بود نگاه  
کردم: از این مدل دلبریا هم بلدیا؟

وسط پاهام رو زمین نشست و سرشو تکیه داد به زانوم: بله  
پس چی؟ حالا اشپزی بلد نیستم. اما تو بگو غذای مورد  
علاقه چیه تا من یاد بگیرم برات بپزم.

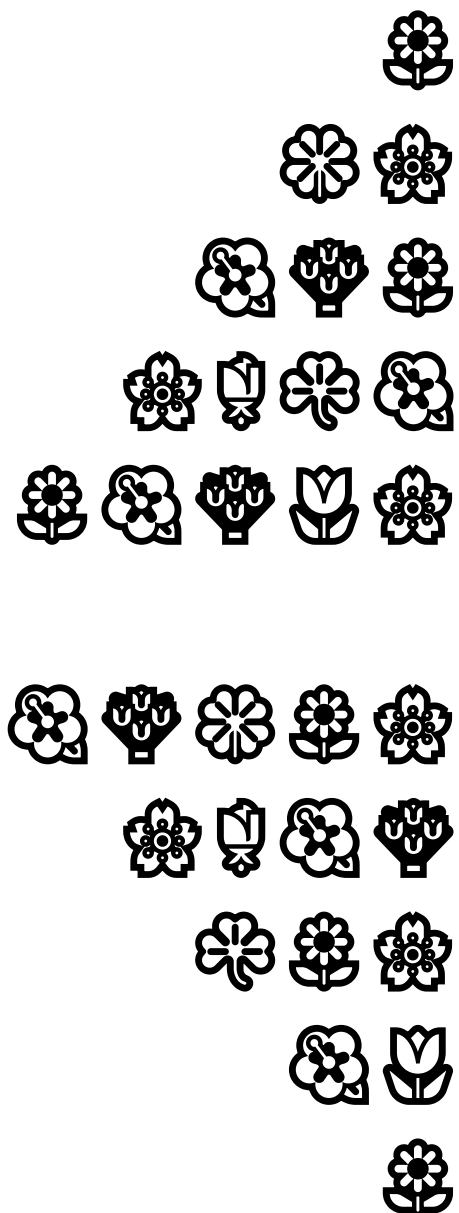
دست کشیدم رو موهایش: نه دیگه زیادی دار دلبری میکنه.  
بزار فعلا با همینا سر کنم من.

\_عه البرز بگو دیگه.... چیه بیشتر از همه دوس داری؟

\_من از بچگی عاشق باقالی پلو با ماهیچه بودم. یعنی هر بار  
میرم سنندج اولین وعده مامانم درست میکنه برام.

لبه ی پام نشست و دستشو گذاشت رو چونم کشید: منم  
یادم بگیرم برات درست کنم؟

دستای کوچولو شو تو دستام گرفتم و گفتم: میزنی دستاتو  
میسوزونی بچه! من به همین و کیک چایی هم قانعم.



رمان #آغوش\_خالی

38#

اخماش رفت تو هم: حالا میبینی!  
با خنده نگاهمو ازش گرفتم و کنار هم عصرونه خوردیم.  
تو هر حرکتش یه ظرافت و طنازی خاصی بود که دلم  
میخواست کنار خودم نگهش دارم.  
مینو دقیقا همون چیزی بود که خیلی وقت بود بهش نیاز  
داشتم.  
ساعت نزدیک 9 بود که مامانش زنگ زد و اونم عزم رفتن  
کرد.  
لباس پوشیدم و آماده شدم.  
باید بعد از رسوندن مینو میرفتم پیش بچه ها و هر چند  
میدونستم فریدون حسابی منتظره اما نمیشد نرم.  
جلو ساختمونی که خونشون بود نگه داشتم که دستاش  
دور گردنم حلقه شد و بغلش کردم.



اروم شقیشویو بوسیدم که تو گوشم زمزمه کرد: بهم زنگ  
بزن. منتظرتم.

اروم سر تکون داد و رفت عقب: من برم دیگه. خیلی دیرم  
شده.

نیشگونی از گونش گرفتم: زود برو که فردا هم بتونی بیای.  
خندید و با برداشتن کیفش پیاده شد.

شیشه رو کشیدم پایین و به رفتنش نگاه کردم.

یه رابطه ی دو روزه نباید اینقد عمیق شد اما کنترلش دیگه  
دستمون خارج شده بود.

برام دست تکون داد و رفت تو.

منم راه افتادم....

مینو:.....

در اصلی ساختمون رو بستم که با صدای سپهر دو متر  
پریدم هوا: خوب براش دلبری میکنه.... کی باورش میشه  
همش نقش باشه؟

ترسیده برگشتم سمتش.

سعی کردم خودمو نبازم.

اخمام رفت تو هم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ نمیگی  
یکی میبینه؟

\_مینو بسه دیگه.... تا این وقت شب پیشش موندن هم  
جز اون نقشه ی کوفتیه؟

\_سپهر بهتره با همه چی کنار بیای. اون نقشه رو هم ادامه  
ندم دیگه یه روزم با تو نمیمونم.

پوزخندی زد: واسه من ادا درنیار.... معلومه حسابی دلتو  
برده.

\_خفه شو.... من اینقد سست و احمقم که عاشق البرز  
شمس بشم؟ اونم سر دو روزه!

\_اهان.... پس زمان نیاز داری.

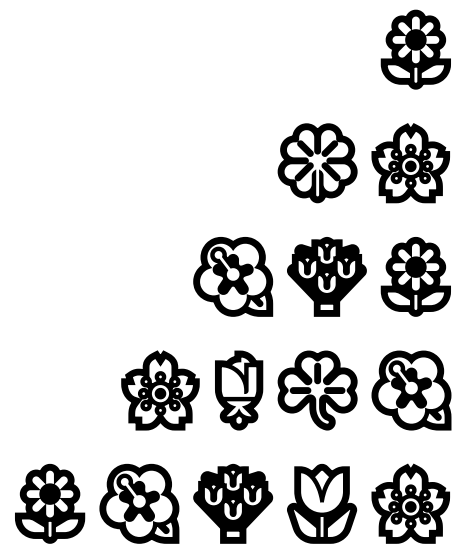
\_خفه شو سپهر. گفتم نمیخوام رابطه ی دوستانه رو با فاز  
عشق و عاشقی خراب کنی. اما گوش ندادی. حالا نه رفاقتی  
مونده نه عشقی!

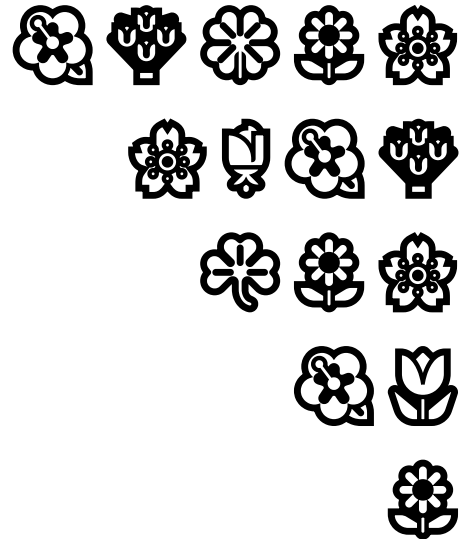
\_تو فقط دنبال بهونه بودی. البرز شمس یه بهونه ی  
خوب و دهن پر کن.

رفتم سمت اسانسور که دنبالم اومد: مینو.... صبر کن....  
حق نداری اینجوری بری.

دکمه اسانسور زدم و منتظر موندم: دست از سر من بردار.  
الانم دیرم شده مامانم نگران میشه. یه بار دیگه اومدی  
اینجا یه جور دیگه ای باهات برخورد میکنم. منو فراموش  
کن سپهر. برای همیشه!  
ماتش برد....

با اومدن اسانسور سوار شدم و دکمه ی پنج رو فشار دادم.  
بس بود هر چقد کوتاه اومدم و هیچی نگفتم.  
سپهر دیگه داشت گذشو درمیاورد.





رمان #آغوش\_خالی

39#

البرز:.....

عارف درو برام باز کرد و با همون صورت همیشه خندونش  
سلام کرد: سلام کاپیتان. خوش اومدی!

\_من نگفتم هی بهم نگو کاپیتان؟

خندید و کنار رفت تا رفتم تو.

\_اقا فرهاد بفهمه دورهمی گرفتین جریمتون میکنه ها.

خندید: حالا یه شب که هزار شب نمیشه.

براش سر تکون دادم و رفتم تو.

با بچه ها سلام احوال پرسى کردم و کنار فریدون نشستم:  
چطوری تو؟

با اخم نگاهم کرد و اروم پرسید: عصر کی پشت بود؟

یه دونه گیللاس گذاشتم تو دهنم: هیشکی جون تو.

\_البرز منو خر نکن. تو یه ماهم نیست اومدی ایران. داری  
چه غلطی میکنی اخه؟

\_ای بابا.... یه دیت ساده که این حرفارو نداره.

چشماش گرد شد: دیت ساده؟ اونم تو خونت؟ البرز داری  
خراب میکنی.... اینجا ایرانه. همه رفتارات زیر ذره بینه.  
اینجا تا دلت بخواد حاشیه ریخته برا بازیکنای مطرح. تو  
هم شرایطت طبیعی نیست. هنوز یه اسم تو شناسنامه که  
باید از شرش خلاص بشی. میفهمی اصلا؟

با اخم نگاهش کردم: چرا اینقد بزرگش میکنی؟ خودم  
مواظبم دیگه.

\_طرف کیه؟ من میشناسمش؟

\_نه بابا.... هر روز جلو ورزشگاه ارارات بود. منم دیدم  
خوشم اومد.

ماتش برد.

خندم گرفته بود اما قیافه ی جدی فریدون نمیداشت  
بخندم.

دستش مشت شد: تو زده به سرت.... بخدا روانی شدی.

\_سخت نگیر فریدون. خیلی دختر ساده ایه!

\_تو چقد خری اخه.

خندیدم و چیزی نگفتم.

رفاقت من و فریدون برمیگشت به دوران دبیرستان.

یه سال از من بزرگ تر بود اما تو یه کلاس بودیم و استارت  
دوستیمون از همون جا زده شد.

تو تمام این سالها کنارم بود و هر گندی که زدم برادرانه  
پشتم بود.

الانم میدونم چقد نگرانمه اما گذشتن از مینو واقعا برام  
محال بود.

با اومدن سیاوش بحث تموم شد و طبق معمول چرت و  
پرتاش شروع شد.

توله سگای کوچولوشم که مدام تو خونه در حال رژه بودن.

ساعت 12 بود و واقعا نمیتونستم برنامه خوابمو بهم بزنم. با بچه ها خدافظی کردم و همراه فریدون زدم بیرون و سوار اسانسور شدیم که گفت: منو برسون خونه. ماشین نیاوردم. \_اخماتو باز کن تا برسونمت.

\_مزخرف نگو البرز. هنوز از دستت شکارم.

سوار ماشین شدیم و روشنش کردم که دستشو آورد جلو و گلی که پشت فرمون بود رو برداشت: انگار من خیلی دیر خبردار شدم.

با خنده از پارکینگ زدم بیرون: خب برام گل خریده. چرا حساس شدی؟

\_البرز تو که اینجوری نبودی. اینقد راحت یه دختر روت تاثیر گذاشته؟

اخمام رفت تو هم: برام خاصه.... اولین باره این حسو دارم. اصلا نمیدونم چی هست. اما کنارش ارومم. تو این روزای پر تنش چرا این آرامشو از خودم بگیرم؟

\_باشه رفیق.... فقط خواهش میکنم تا وقتی هلنا رو کامل طلاق ندادی احتیاط کن!

زھرا قلندھ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

40#

مینو:.....



پنج شنبه عصر بود و البرز دیشب رفته بود کردستان.  
 امروز چند باری با هم حرف زده بودیم و دیگه تا فردا باید  
 ادای ادمای دلتنگ و ناراحتو درمیاوردم.  
 حالا تقریبا داشت یه هفته از رابطمون میگذشت و متوجه  
 میشدم که البرز داره تغیر میکنه.  
 بیشتر زنگ میزد....

لحن حرف زدنش خیلی ملایم تر شده بود و این وسط  
 ویدئو کالم بهش اضافه شده بود.  
 منم با کمک تارا و حانیه و یه جمله کوردی یاد گرفته بودم و  
 میخواستم امشب بهش بگم.  
 این سپهر کامل غیبتش زده بود و حتی یه پیامم نداده بود.  
 منم که کافه نمیرفتم دیگه.  
 از طرفی دوسه روز بود میکائیل زنگ زدناش شروع شده  
 بود و ازم جواب میخواست.  
 بدبختی های من که یکی دوتا نبودن.  
 امشبم خونه خالم دعوت بودیم و مطمئن بودم اونا هم  
 هستن.

میخواستم جواب اخرو بدم و خودمو خلاص کنم.  
 با پیشرفت رابطم با البرز باید تمام تمرکزمو میخواستم روش  
 و زودتر کارو تموم میکردم.  
 با هر دوست داری که بهش میگفتم و عشوه ای که براش  
 میومدم حال از خودم بهم میخورد.  
 بلند شدم و مقابل بزرگترین پوستر پرسپولیس که تو اتاقم  
 بود ایستادم.  
 اروم دستمو کشیدم روش و زمزمه کردم: نمیزارم امسال  
 جناب شمس جامو ازت بگیره. بهت قول میدم جوری  
 زمینش بزمنم که هیچ وقت بلند نشه.  
 در اتاق باز شد و مامان یهو اومد تو.  
 با تعجب نگاهم کرد: باز داری با این عکسا حرف میزنی؟  
 \_اه مامان چرا در نمیزنی اخه؟  
 \_واسه آشنا شدن با اون روی خل و چلت. چرا هنوز آماده  
 نشدی؟ خالت چند بار زنگ زده.  
 \_دیر نشده که. منم زود آماده میشم.  
 \_یکمم به خودت برس. خانواده اقا کیومرثم هستن.

\_میدونستم.... ولی مامان من جوابم منغیه.

کمی جا خورد: واقعا؟ همه فکراتو کردی؟

\_اره مامان جان.... من اصلا ادم زندگی اون مدلی نیستم.  
نمیخوام بخاطر یه انتخاب اشتباه تمام شخصیتم تغییر کنه  
و تبدیل بشم به یه ادمی که اصلا شبیه خودم نیست.

مامان لبخندی زد: باشه عزیزم.... تو هر تصمیمی بگیری  
من پشتتم.

با قدردانی نگاهش کردم که رفت و منم رفتم سراغ کمد  
لباسام!

تیپ ساده ای زدم و موهامو مرتب کردم که گوشیم زنگ  
خورد.

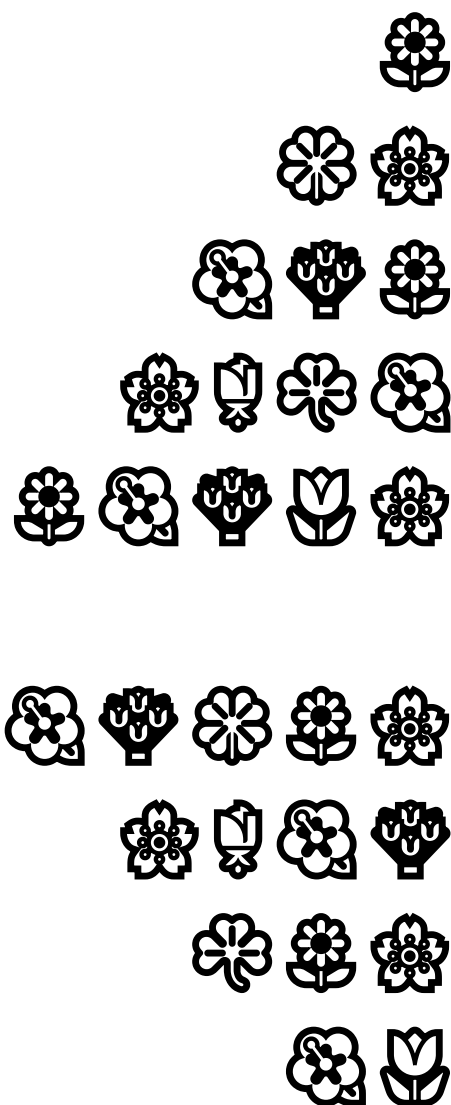
البرز رو با اسم شمس سیو کرده بودم و هر وقت زنگ میزد  
خندم میگرفت.

رو تخت نشستم و جواب دادم: سلام البرز. معلومه کجایی  
از ظهر تا حالا؟

\_سلام عزیزم. یه خورده اینجا سرم شلوغه و کمتر وقت  
میکنم پیام سمت گوشیم.

\_فدای سرت عزیزم. خانوادت مهم ترن. دوس دارم تا اونجایی حسابی کنارشون باشی و دوباره پر انرژی برگردی پیشم.

\_من واسه تو همیشه پر انرژیم. این اولین باره که کنار خانوادمم و حس میکنم یه چیزی کمه!





رمان #آغوش\_خالی

41#

حس کردم ضربان قلبم بالا رفت....  
این جمله خیلی معنی داشت.... البرزی که خانوادش برایش  
اولویت داشتن حالا کنارشون جای منو خالی میدونست.  
سعی کردم بی جنبه بازی درنیارم.  
با خنده جواب دادم: دفعه ی بعدی که رفتی منم باهات  
میام.  
خندید: میرمت کوچولو.  
یهو صدای مامان بلند شد: مینوووو؟ آماده ای؟  
\_ده دقیقه دیگه.  
البرز با تعجب گفت: چیشده؟  
\_اخ حواسم نبود.... امشب خونه خالم دعوتیم.  
\_باشه بهت خوش بگذره.

\_نخوابی تا بپام. من بدون صدات خوابم نمیره البرز!  
 \_خیالت راحت عزیزم. برو بهت خوش بگذره!  
 \_خیلی مواظب خودت باش.... من اینجا منتظرتم؟ یادت  
 باشه اگه یه تار مو سرت کم بشه من میمیرم.  
 صداتش عصبی شد: مینو....  
 \_معذرت میخوام.  
 \_برو به مهمونیت برس عزیزم.... منم بهت زنگ میزنم. این  
 فکرای چرتم از سرت بیرون کن.  
 \_باشه قربونت برم. خیلی دوست دارم. خداافظ.  
 خدافضی کرد و وقتی از قطع کردن تماس مطمئن شدم زدم  
 زیر خنده: مرتیکه چه اعتماد به نفسی— هم داره. اخه تو کی  
 هستی که من بخوام بخاطرت بمیرم؟  
 قبل از اینکه دوباره صدای مامان دربیاد شالمو پوشیدم و  
 زدم بیرون: من امادم.  
 با هم راه افتادیم سمت خونه ی خاله اینا و وقتی رسیدیم  
 اونا هنوز نیومده بودن.

با مریم اومدیم تو اتاقش که گفت: یعنی قشنگ میکائیلو دیوونه کردیا؟

—چطور؟

خنده ی بدجنسی— کرد و گفت: پرتو میکنه تمام فکر و ذکرش شدی تو. اصلا بعد از سفر شمال مجنون شده.

خندم گرفت: حالا تو چرا اینقد خوشحالی؟

نیشش باز شد: خیلی ادعاش میشد اخه! بالخره یکی پیدا شد حسابشو برسه.

—پس فکر کنم حسابی امشب بخوره تو پرش.

با تعجب نگاهم کرد: مگه جوابت منفیه؟

—مریم.... تو که میدونی من الان با البرز تو رابطم. نمیخوام هیچ اتفاقی نقشه هامو خراب کنه. سپهرم که دک کردم.

—بخدا دیوونه شدی. تمام فکر و ذکرش شده البرز شمس و اون نقشه ی خرکیتون. داری با ایندت بازی میکنی مینو.

—میدونم نتیجه میده. مطمئنم. این برام از همه دنیا با ارزش تره.

\_خب حالا گیرم البرز شمسو زدی ترکوندی! مگه استقلال فقط همین یه بازیکنو داره؟

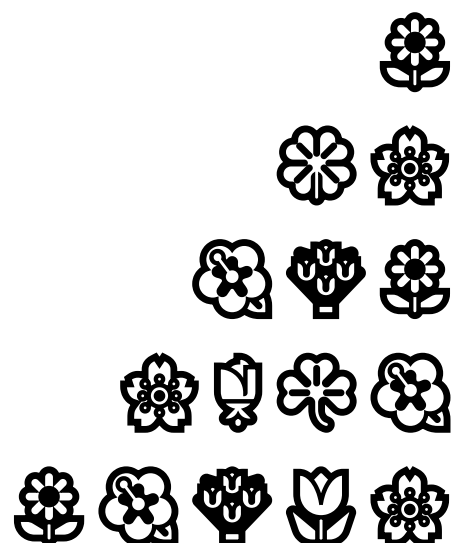
خندیدم: نه... اما اون بهترینه. شده امید و انگیزه ی تیم و هوادارا. نابود بشه اونا هم نابود میشن.

\_ولی این نامردیه.

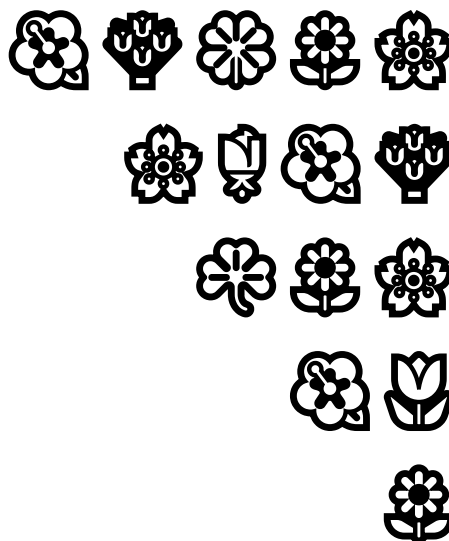
شونه ای بالا انداختم: دنیا همینه دیگه!

نگاه پوکری بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

مریم همیشه با دیوونه بازی های من مخالفت بود اما زورش بهم نمیرسید.







رمان #آغوش\_خالی

42#

رفتم سمت میز کارش....

مریم با وجود سن کمش تو طراحی لباس فوق العاده بود  
میخواست یه مزون بزنه.

با نیش باز نگاهش کردم: لباس عروسمو خودت باید طراحی  
کنیا؟

\_لابد دومادم البرز شمسه!

\_عه خدا نکنه.

خاله صدامون زد و گفت مهمونا اومدن.

ما هم رفتیم پایین استقبال و میکائیل آخرین نفر اومد تو.  
 سلام کوتاهی کردم سرمو انداختم پایین.  
 سنگینی نگاهشو حس کردم اما سرمو بلند نکردم.  
 بالخره سلام کرد و رفت تو.  
 حس عجیبی داشتم....

انگار البرز اینجا بود و داشت نگاهم میکرد.  
 انگار بخاطر اون بود که به میکائیل نگاه نکردم....  
 این دیگه چه حس مزخرفیه؟

کمک مریم پذیرایی کردیم و دوباره با فاصله از مهمونا  
 نشستیم که برام پیام اومد.  
 میکائیل بود و با تعجب بازش کردم.  
 نوشته بود بریم تو حیاط قدم بزنیم.  
 بدون اینکه نگاهش کنم نوشتم: تازه اومدین زشته. بزار  
 بعده شام.

اونم دیگه جواب نداد و معلوم بود بهش برخورده.  
 تمام مدت با مریم سرگرم بودم و وجود میکائیلو کامل ندیده  
 گرفته بودم.

البرزم چند تا پیام تو تلگرام فرستاده بود و همش عکسای بود که امروز گرفته بود.

داشتم یکی یکی نگاهشون میکردم که مریم سرک کشید تو گوشیم: چقد جذابه مینو. از نزدیکم همینقد گنده و هیکیه؟

\_اره بابا. من تو بغلش گم میشم.

یهو انگار تازه فهمیدم چی گفتم....

من حتی به تارا و حانیه هم نگفته بودم در این حد جلو رفتیم.

شوکه نگاهم کرد: چی؟

\_امممم.... خب به طور مثال گفتم.

\_زر زر نکن مینو. تو تا کجا پیش رفتی؟

\_چرا حساس میشی الکی؟ خودم مواظبم.

\_اره قشنگ معلومه چقد مواظبی. اگه بلایی سرت بیاره چی؟

بدون اینکه نقش بازی کنم از ته دل گفتم: امکان نداره.  
البرز همچین ادمی نیست. تا الان چند بار رفتم خونش و  
فقط بغلم کرده. حتی نبوسیدم بخدا.

\_خب قرار نیست همون بار اول....

پریدم وسط حرفش: مریم از این لحاظ واقعا بهش اعتماد  
دارم. بابا طرف کم کسی. نیستا؟ دختر براش ریخته. چرا باید  
به زور با کسی باشه؟

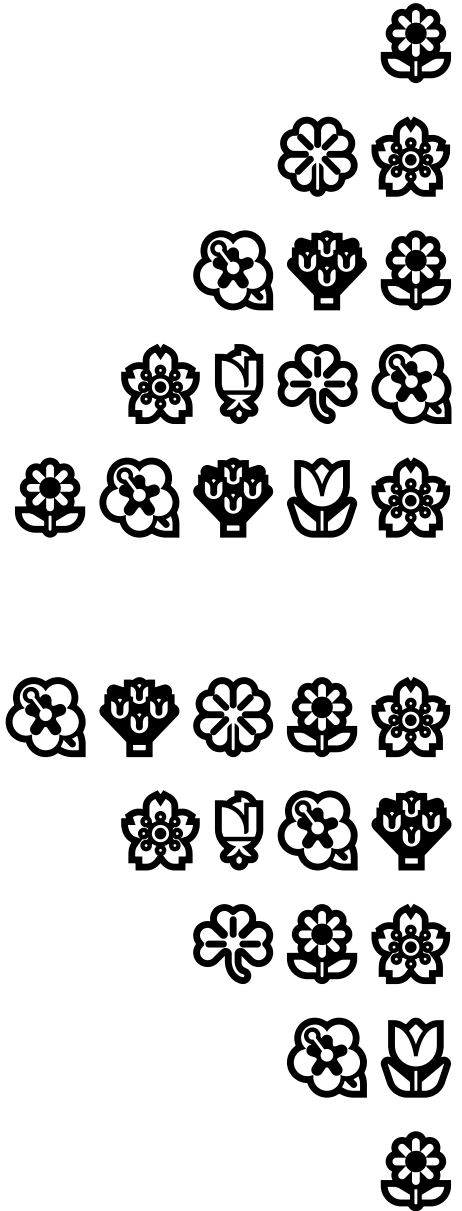
\_پاک عقلتو از دست دادی بخدا.

خاله برای چیدن میز شام صدامون زد و پرتو هم اومد  
کمکمون.

شام با حرفای گذشت و داشتم تو اشپزخونه کمکشون  
میکردم که میکائیل تو چهار چوب در ایستاد: مینو.... میشه  
با هم حرف بزنیم؟

دیگه نمیشد دکش کرد.

از مریم و پرتو معذرت خواهی کردم و باهاش زدم بیرون.  
هوا حسابی خنک شده بود و شروع کردیم به قدم زدن که  
گفت: چرا اینقد ازم فرار میکنی؟ نمیخواهی یه جواب  
درست و حسابی به من بدی؟



رمان #آغوش\_خالی

43#

\_ میخواستم کامل فکرامو بکنم که با اطمینان بهت جواب بدم.

\_ خب؟

\_ راستش جواب من منفییه؟

لحظه ای مکث کرد و دوباره راه افتاد: چرا؟

\_ ما هیچ جوره بهم نمیخوریم. فرد ایده ال هم نیستیم.

\_ چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

ایستادم و بالاخره زل زدم تو چشماش: ما هیچ نقطه اشتراکی نداریم. شما زندگی رو تو درس و پول و چیزایی میبینید که من اصلا بهشون فکر نمیکنم. شما از چیزایی لذت میبرین که برای من کسل کننده و حوصله سر بره. من اصلا قصد توهین ندارم اما خب هر کس سلیقه ای داره و نباید بخاطر علایقش سرزنش بشه. همون طور که من به چیزایی علاقه دارم که به نظر شما مسخره و بچگونس.

\_ اینطور نیست مینو.

\_ چرا اتفاقا. ما که بچه نیستیم خودمونو گول بزنیم. ما دو تا مون از دو دنیای متفاوتیم. واقعا متاسفم اما فکر نکنم بتونیم به نتیجه ای برسیم.

\_مینو من تا حالا عاشق نشدم. تجربه ای نداشتم. حرفای عاشقونه هم بلد نیستم. اما ازت میخوام بمونی و بهم فرصت بدی. ممکنه بعد از یه شناخت عمیق تر نظرت عوض بشه. من واقعا دوست دارم.

\_معذرت میخوام اما جوابمو دادم.

نداشتم ادامه بده و برگشتم تو.

واقعا بهتر از این بلد نبودم ردش کنم.

تا جایی هم که تونستم محترمانه رفتار کردم دیگه.

مریم اومد سمتم: چیشد؟

\_هیچی بهش گفتم جوابم منفیه. میشه بریم تو اتاقت؟ نمیتونم بقیه رو ببینم.

\_اره حتما.

تا آخر شب تو اتاق مریم موندم و با کسی- رو به رو نشدم. البته اونا هم زود رفتن و دیگه کسی- چیزی از من نپرسید و حتی تمام مسیر برگشت هم مامان ساکت بود.

هر چی بود من راضی بودم.

میکائیل واقعا سلیقه ی من نبود.

با خستگی رو تخت دراز کشیدم و شماره ی البرزو گرفتم.  
زود جواب داد: دیگه میخواستم بخوابم.

خندیدم: پس شانس اوردم.

\_اره حسابی.

\_دلت تنگ شده؟

\_خیلی.... حیف که فرداشب دیر وقت میرسم.

\_عوضش شنبه اول وقت جلو ورزشگاه منتظرتم.

\_مینو....

ادای بغض کردن دراوردم: خب دلم تنگ شده.

\_میتونی قبلش بیای خونه. منم قبل از تمرین میرسونمت  
خونتون.

فکر خوبی بود.

اون موقع هم مامان خواب بود متوجه نمیشد.

\_ساعت چند پیام؟

\_چقد حرف گوش کن.... 8 میتونی؟

\_من حرف گوش نیستم. من دلم واست یه ذره شده.  
معلومه که میتونم. سر ساعت پیشتم.



\_ فکر کنم اول صبح بغلت کنم اونقد سر تمرین سرحال باشم که اخرش تست دوپینگ ازم بگیرن.

خندیدم: قبل بازی پیام پیشت؟

\_ اره فقط موندم بازی هاپی که تهران نیستو چیکار کنم!

\_ اونم نگران نباش. هر طور شده بهت انرژی میرسونم.

\_ مینو میدونستی برام مثل یه نوری وسط تاریکی؟





رمان #آغوش\_خالی

44#

نفسم تو سینه حبس شد: البرز....

\_جونم کوچولو؟

\_انگار رو ابرام.... باورم نمیشہ تو ہم منو بخوای!

خندید: موندہ تا بفہمی مینو....

چشمامو بستم و جملہ ای کہ حفظ کردہ بودمو تکرار

کردم: دلم فرہ ارات گریاس. کی تیدو دی؟

ترجمہ: "دلم خیلی برات تنگ شدہ. پس کی برمیگردی

اخہ؟"

مکئی کرد و حیرت زدہ گفت: مینو.... چی گفتی؟؟

خودمو لوس کردم: درست گفتم؟

\_عزیزم.... از کجا یاد گرفتی؟

\_دوستام دیگه... کلی تلاش کردم تا حفظش کردم.

\_کوچولوی من.... بزار برسم تهران.

\_از بغلت تکون نمیخورم. گفته باشما؟

\_بخوایم خودم نمیزارم.

\_البرز برو بخواب. نمیخوام بخاطر من ساعت خوابت بهم میخوره.

\_باشه عزیزم. تو هم بخواب.

\_چشم زندگیم. بیشتر از همیشه دوست دارم.

البرز:.....

دم غروب بود و رو ایوون خونه ایستاده بودم و زل زده بودم  
به باغی که تمام بچیگم توش گذشته بود.

اینجا همیشه برام پر از حس خوب بود.

ولی اینبار دلتنگی هم بهش اضافه شده بود.

دلتنگی برای دختری که فقط یه هفته بود میشناختمش!

با یادآوری کوردی حرف زدنش لبخندی رو لبام نشست.

معرکه بود این دختر....

صدای دلوان تو گوشم پیچید: براگم وه چ فکر اکی؟

نگاهش کردم: فضولی نکه!

\_ام سریه که هاتی بو لام جور همیشه نویت، معلومه حالو

خاصه .تک هلنا دوستیت کردو؟

\_نه وتم که....اوه بو همیشه تو او بوه.

\_بو چی یه فرصتی تر به خودان نایدن؟ اوه عاشفته. فره

خوشتی گرگ البرز.

\_بیخیال عزیزکم. او رابطه له اولو اشتباه بو.

دستشو گذاشت رو شونم: تو هر تصمیمی بیگیری ایمه

لایمه پشتو. براگم البرز مه هیچ کار اشتباهی نکردومه.

لبخندی زدم و گفتم: بیره ناو دایکو شیرینی کنجدی بوت

دروس کردوه. ایژه البرز فره خوشی تی

\_خاص تو برئو منیش یه تماسی واجبم هس بیانی تیم.

با شیطنت چشمک زد: له سر چاوو.

ترجمه:

صدای دلوان تو گوشم پیچید: داداش داری به چی فکر میکنی؟

نگاهش کردم: فضولی ممنوع!

\_اخه این سری که اومدی مثل همیشه نیستی. معلومه حالت خوبه. با هلنا اشتی کردی؟

\_نه. گفتم که.... اون برای همیشه تموم شده.

\_چرا یه فرصت دیگه به خودتون نمیدی؟ اون عاشقته. خیلیم دوست دارم البرز.

\_بیخیال عزیزم. اون رابطه از اولم اشتباه بود.

دستشو گذاشت رو شونم: تو هر تصمیمی بگیری ما پشتیبتم. داداش البرز من هیچ کار اشتباهی انجام نمیده.

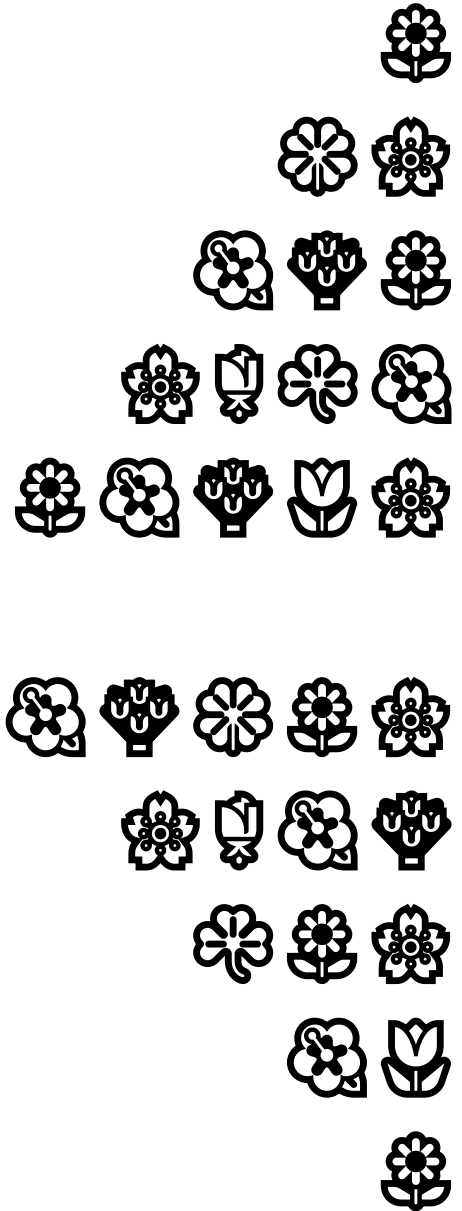
لبخندی زدم که گفت: بیا تو مامان شیرینی کنجدی برات درست کرده. میگه البرز خیلی دوس داره.

\_باشه تو برو منم یه تماس ضروری دارم بعدش میام.

با شیطنت چشمک زد: چشممممم!

و رفت تو....

هر چند ساعت یه بار باید صداشو میشنیدم.



رمان #آغوش\_خالی

45#

مینو:.....

ساعت 7 بود که با الارم گوشی از خواب بیدار شدم.

خیلی خوابم میومد اما باید بیدار میشدم.

عصبی رو تخت نشستم: تو گور پدر پدرسگت.... چرا اخه من باید این ساعت بیدار بشم؟

بلند شدم و رفتم سمت سرویس.

چند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم تا کمی سرحال شدم. بدون اینکه ارایش کنم فقط موهامو شونه کشیدم و لباس تنم کردم.

اسنپ گرفتم و تا برسه رفتم پایین.

این وقت روز بیرون رفتم اصلا طبیعی نبود و خداروشکر مامان بیدار نشد.

اسنپ جلو خونش نگه داشت و پیاده شدم.

زنگو فشار دادم و خلی زود جواب داد: بیا تو!

در باز شد و رفتم تو.

اینجا واقعا خوشگل بود و هنوز وقت نکرده بودم درست و حسابی بگردم.

در ورودی سالن باز شد و با اون قامت بلندش تو چهار  
چوب در ایستاد: سلام کوچولو!

دویدم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش: وای البرز....  
دلم واست یه ذره شده بود. چقد خوبه که اینجایی!

محکم بغلم کرد و موهامو بوسید: کوچولوی من.... منم  
دلم واست تنگ شده بود.

رو نوک پا بلند شدم و دستمو گذاشتم پشت گردنش و  
کشیدمش سمت خودم. اروم زیر گلوشو بوسیدم.... حس  
کردم نفس عمیق و ارومی کشید.

چشمامو بستم....

حس عجیبی بود.

بوسه روی گردن....

اونم گردن البرز شمس!

دستشو گذاشت رو کمرم و بیشتر به خودش فشارم داد.

نمیدونم چقد گذشته بود که بالخره ازش جدا شدم و زل  
زدیم تو چشمای خمار هم دیگه!



زیر لب زمزمه کردم: دوست دارم البرزم.... بیشتر از همه ی  
زندگیم دوست دارم.

لبخند محوی رو لباش نشست که دستمو اروم روی  
صورتش و ته ریشش کشیدم: میدونی که زندگیمی؟ میدونی  
اگه یه روز نباشی میمیرم؟

اخماش رفت تو هم: مینو.... نگفتم دوس ندارم از این حرفا  
بشنوم؟ تو توی همین یه هفته شدی جزعی از وجودم....  
میفهمی مینو؟ اگه تا قبل از اینکه پیام ایران بهم میگفتن تو  
همون ماه اول قراره این بلا سرت بیار میگفتم غیر ممکنه....  
امکان نداره.... اما حالا تو اینجایی.... تو خونه ی من و تو  
بغل من! مینو من با تو چیزی رو دارم تجربه میکنم که توی  
این 32 سال زندگی اصلا فکر میکردم وجود نداره. میفهمی  
چی میگم بچه؟

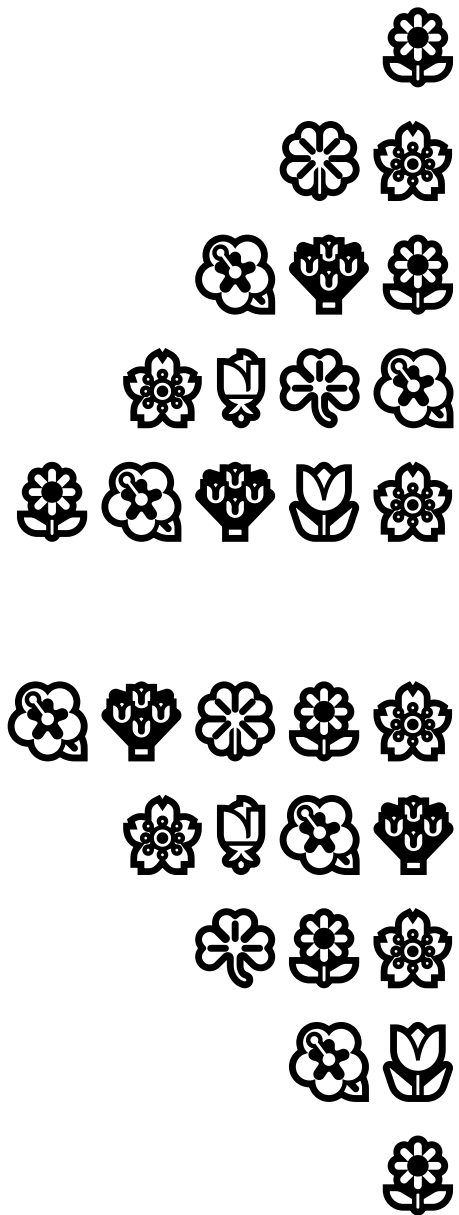
چقد سخت بود جلو خنده ی شیطانیمو بگیرم و قهقهه  
نزنم....

اره البرز شمس.... اعتراف کن....

بگو که داری دلتو بهم میبازی!

لبخند ملیحی زدم.... از همونا که حسابی دل میرد....

با ناز سرمو گذاشتم رو سینش و لب زدم: انگار دنیا مال منه.... تو همه دنیای منی و من دیگه هیچی از خدا نمیخوام!



رمان #آغوش\_خالی

خم شد و دوباره موهامو بوسید: فنچ من....  
 با هم رفتیم و البرز رفت بالا آماده بشه و منم رفتم سمت  
 اشپزخونه تا صبحونه آماده کنم.  
 تنم هنوز داغ بود و ضربان قلبم اروم نگرفته بود....  
 یکم دیگه باید صبر میکردم!  
 تا هم علاقهش بهم بیشتر بشه هم اینکه کامل بهم اعتماد  
 کنه.  
 فقط اینو میدونستم البرز دیگه راه فراری نداره.  
 از تصور لحظه ای که ابروشو بیرم و همه چیو بفهمه تمام  
 وجودم پر از لذت میشد.  
 شال و مانتومو دراوردم و مشغول شدم.  
 میز رنگارنگی چیدم و قهوش رو هم آماده کردم که با تیپ  
 اسپرت و ساک ورزشی که دستش بود اومد پایین: به به!  
 با لبخند نگاهش کردم: بیا که داره دیرت میشه.

پشت ميز نشست و رو به روش نشستم كه يه لقمه برام گرفت: بخور ببينم. رنگت چرا اينقد پريده؟

با خنده ازش گرفتم: صبح زود كه بيدار ميشم اين شكلي ميشم.

\_ نبايد ميگفتم بياي.

\_ البرز... تو بگو 6 صبح! من پاميشم ميام. اونم وقتي كه اينقد دلم برات تنگ شده و چند روزه نديدمت.

\_ عصر مياي؟

نيشم باز شد: بياي؟

خنديد: خب معلومه. الان كه نتونستم درست و حسابي ببينمت. امشب شام با هميم. ميز رزرو ميكنم.

\_ البرز... قرار شد احتياط كنيم.

\_ خيالت راحت. رستوران دوستمه و هيچ شكلي پيش نمياد.

لبخندي زدم: من كه از خدامه باهات برم بيرون. فقط نگران خودتم.

چشمكي زد و صبحونمونو كامل خورديم.

بعده صبحونه هم دیگه واقعا وقتی نبود و یه راست سوار  
ماشین شدیم و زدیم بیرون.

تو راه اونقد تو بغلش دلبری کردم و سر به سرش گذاشتم که  
دیگه داشت بیخیال تمرین میشد.

اما نباید میداشتم راحت به دستم بیاره.

لازم بود بعضی وقتا عقب بکشم تا اون بیاد سمتم.

جلو خونمون پارک کرد و برگشت سمتم: الان برو بخواب  
که امشب خابالو نباشی. برا شامم با مامانت هماهنگ کن  
که خیالم راحت باشه.

از گردنش اویزون شدم و ته ریششو بوسیدم: چشم زندگیم.  
تو هم سر تمرین خودتو خسته نکن. در ضمن به اون چشم  
دریده ها هم حق نداری نگاه کنی!

خندید و با اون صورت زیرش گونمو محکم بوسید: هناسه  
گیانم. ترجمه: "نفس جانم"

تیز نگاهش کردم: چی گفتی؟

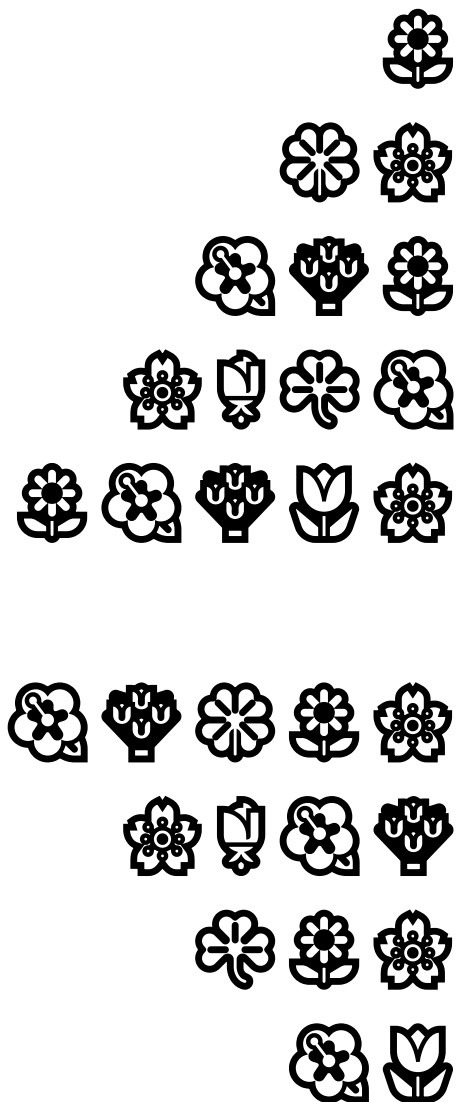
\_خودت باید بفهمی.

خندیدم: چشم. من برم دیگه دیرت میشه.

اروم سر تگون داد و پیاده شدم: دوست دارم البرزم. مواظب خودت باش.

چشمکی زد و درو بستم....

هر روز بیشتر به این موضوع پی میبردم که واقعا جذاب بود.





رمان #آغوش\_خالی

47#

البرز:.....

رفت تو و منم راه افتادم....

چطور تو این مدت زمان کم اینجوری زندگیم زیر و رو شد!

این دختر داشت تمام منو اسیر خودش میکرد.

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست!

مینو....

مینو....

تو چیکار کردی با من اخه؟

با نگاه کردن به ساعت پامو روی گاز فشار دادم.

نمیخواستم این رابطه منو از چیزی که بخاطرش اومدم اینجا دور کنه.

استقلال قشنگ ترین و باارزش ترین دارایی من بود.

مینو خیلی برام با ارزش بود اما استقلال نور زندگی من بود و منم بخاطرش از زندگی که تمام این سال ها خارج از کشور براش تلاش کرده بودم گذشتم و برگشتم تا دینمو بهش ادا کنم.

برگشتم تا به جایگاه واقعیش برسونمش و جام قهرمانیشو با دستای خودم بیرم بالا....

زندگی این صحنه رو به من بدهکاره.

با رسیدن به ورزشگاه از افکارم جدا شدم و با هر سختی بود از بین جمعیت عبور کردم و رفتم تو.

تنها تو رختکن لباس عوض کردم و رفتم سر تمرین.

با اقا فرهاد و گابریل پین دست دادم و رفتم سمت بچه ها.

زمین فوتبال همیشه تنها ترین و بزرگ ترین عشق زندگی من بود و حالا.... حالا مینو داشت همون اندازه برام مهم و عزیز میشد.

مینو:.....

ساعت 3 بود که به زور مامان بیدار شدم.



صبح که اومدم هنوز خواب بود و نفهمید رفتم بیرون.  
به زور روی تخت نشستم و غر زدم: من هنوز خوابم میاد.  
صداش از بیرون اومد: بیخود... زخم بستر گرفتی بچه.  
پاشو دیگه!

موهامو زدم عقب و رفتم سرویس.

عصر باید میرفتم پیش بچه ها.

نمیخواستم ازشون دور بشم و فکر و خیال چرت بکنم. هر  
چند رو به رو شدن با سپهر خیلی برام سخت بود.

با مامان ناهار خوردم و لم دادم جلوتی وی که اومد: امشب  
با خالت اینا دوره زنونه داریم. میای؟

\_اه مامان بیخیال. من کی از این خاله زنک بازیا خوشم  
اومده؟

\_دیر میام تنها میمونیا؟

خندیدم: نگران من نباش. با تارا و حانیه شام میرم بیرون.

\_پس بگو... برا خودت برنامه داری!

\_مامان جون من گیر نده. این چند روز که همش خونه  
بودم.

\_باشه ولی از نبود من سواستفاده نکنیا؟ زود برگرد.

\_چشم.

اخ اخ....

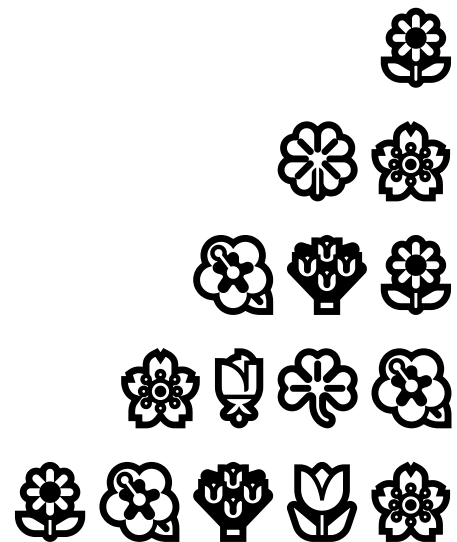
چه شبی بشه!

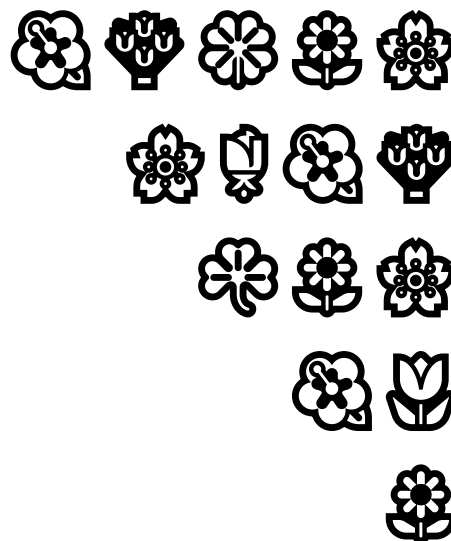
خندم گرفت.... یه جوری ذوق کردم انگار با عشقم قرار دارم.

ولی این مهم تر بود....

وقت داشتم و دستم حسابی باز بود.

باید یه دوش حسابی میگرفتم و به خودم میرسیدم.





رمان #آغوش\_خالی

48#

گوشیمو برداشتم و صفحه چتم با البرزو بالا اوردم.  
براش تایپ کردم: امشب اوکیه. تا اخر شب میتونم بیرون  
باشم.

فرستادم و به ناخنام نگاه کردم.

وقتش بود یکم به خودم برسم....

نمیخواستم جلو البرز خیلی ساده به نظر بیام.

بلند شدم رفتم سمت اتاقم.

یه لاک طوسی انتخاب کردم و نشستم با دقت ناخنمو خوشگل کردم.

گذاشتم خشک بشن و بعدم رفتم حموم.

با این پروسه ی طولانی که من داشتم پیش میرفتم دیگه وقت نمیشد برم پیش بچه ها.

بعد از خشک کردن موهام، ماسک گذاشتم رو صورتم و رو تخت دراز کشیدم که مامان در زد و اومد تو: من دارم میرم مینو. خواستی بری حواست باشه درو قفل کنی و زودم برگردم. مینو نیام ببینم هنوز نیومدیا؟

\_چشم مامان جان. خیالت راحت. برو بهت خوش بگذره. با دست برام بوس فرستاد و رفت.

البرز هنوز سین نکرده بود و معلوم بود تمرینش تموم نشده. چشمامو بستم و به فکر فرو رفتم.

این رابطه برای من فیک و خالی از هر احساسی بود اما خوب میدونستم چند هزار نفر ارزوشون بود برای یه روزم که شده جای من باشن.

البرز جدا از موقعیت اجتماعی و مالی فوق العادش از لحاظ ظاهری هم خیلی تو دید بود.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم....

البرز خیلی جذاب بود.... خیلی!

هیکلشم که دیگه....

عصبی از جام بلند شدم. چرا دارم اینقد بهش فکر میکنم؟

اون اصلا کیه که من بخوام فکرمو درگیرش کنم؟

البرز فقط یه وسیلست واسه زمین زدن استقلال....

ماسکمو برداشتم و با شستن صورتم جلو میز ارایشم نشستم  
و شروع کردم به آماده شدن.

ساعت 7 بود که از خونه زدم بیرون.

سوار اسنپ شدم که البرز زنگ زد.

\_جونم عزیزدلم؟

\_کجایی فنچم؟

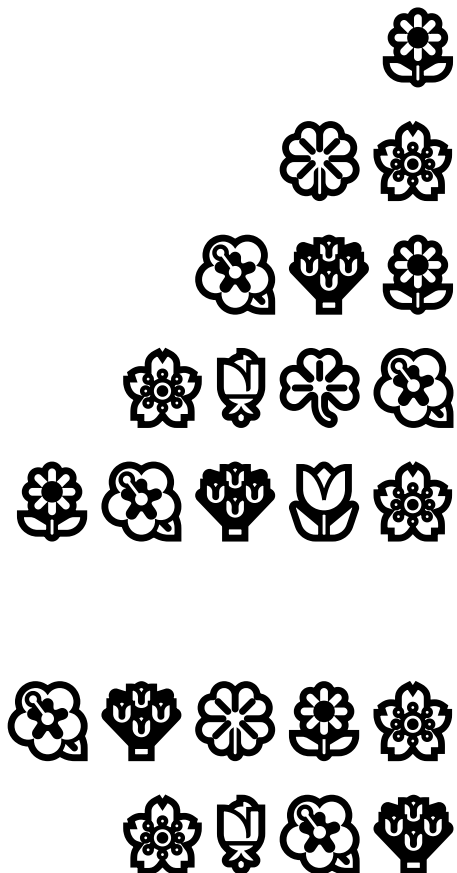
\_تازه حرکت کردم. تو کجایی؟

\_منم تازه راه افتادم. میخواستم پیام دنبالت.

\_مرسی قربونت برم. تا یه ربع دیگه پیشتم.

قطع کردم و دوباره خودمو تو اینه چک کردم.

همه چی اوکی بود و لبخندی به خودم زدم....  
 امشب کاری میکنم البرز جلوم کم بیاره.  
 ماشین سمت دیگه ی خیابون پارک کرد و پیاده شدم.  
 ماشین خفن البرز زیادی تو دید بود و اگه مردم میدونستن  
 کی تو اون ماشین نشسته اینقد راحت از کنارش عبور  
 نمیکردن.  
 با قدم های اهسته رفتم سمتش و سوار شدم.





رمان #آغوش\_خالی

49#

\_سلام آقای شمس!

خم شد و محکم بغلم کرد: سلام فنچ قشنگم.

چشم‌امو بستم و گوله شدم تو بغلش که مثل همیشه  
موهامو بوسید: تازه پیامتو دیدم عزیزم. میخوای رستوران  
رو کنسل کنم و بریم خونه؟

ازش فاصله گرفتم و با شیطنت نگاهش کردم: بعدش اگه  
وقت شد بریم خونه.

لبخند محوی زد: هر چی تو بگی. ولی امشب تا اونقد که  
دوس دارم بغلت نکنم نمیزارم بری!

میدونستم امشب فقط بغل خالی نیست ولی منم هدفم  
همین بود.

مثلا خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که دستمو گرفت: اینجوری لپات گل میندازه خیلی خوردنی میشیا؟

\_عه البرز!

خندید: جان البرز... کجا بریم الان؟

\_هیچی دیگه فقط دور بزنیم.

تمام مدت دستم تو دستش بود و از تمرین و شروع لیگ و بازی حرف زدیم.

یهو با خنده نگاهم کرد: فنچم من هنوز نمیدونم تو طرفدار کدوم تیمی؟

انگار یکی مچمو گرفته....

با خنده نگاهش کردم: معلوم نیست؟

خندید: چرا... خیلی!

\_من زیاد فوتبالی نیستم البرز... ولی از پارسال که برای اولین بار تو اینستا دیدمت دلم رفت برات. حتی فکرشم نمیکردم بیای ایران. اما اومدی... خیلی پرسر و صدا هم اومدی.



زل زدم بهش و ادامه دادم: نمیتونی حتی تصور کنی از وقتی اومدی ایران چطور خواب و خوراکو ازم گرفتی. باورم نمیشد اینقد بهم نزدیکی.... مثل خواب بود برام. از روزی که تمرینا شروع شدم که هر روز میومدم از میدیدمت.

دستمو اروم گذاشتم رو بازوش: البرز حتی نمیتونی تصور کنی این یه هفته که باهاتم چقد احساس خوشبختی میکنم و انگار دنیا تو دستامه.

لبخند جذابی زد و گفت: چقد خوشحالم که پیدات کردم مینو.... انگار برگشتم ایران تا سرنوشتم رقم بخوره.

لبخند عمیق تر شد: منم تو سرنوشتتتم؟

چشماش مهربون شد: تو خود سرنوشت منی مینو.... من اومدم اینجا تا کنار تیمم باشم. حتی فکرشم نمیکردم برگردم ایران و هر دو تا گمشدمو پیدا کنم.

با تعجب نگاهش کردم: دو تا؟

خندید: استقلالو میگم....

سعی کردم نفرتمو تو صورتم نشون ندم: چرا میگی گمشده؟ مگه استقلال رو گم کرده بودی؟

خندش عمیق تر شد: نه فنچم.... من خودم یه چیزی تو وجودم گم کرده بودم. از وقتی از استقلال جدا شدم درسته به خیلی چیزا رسیدم اما انگار قلبم خالی شده بود. روحم اینجا بود و جسمم جای دیگه. مینو من از وقتی یادمه تمام رویام بازی کردن تو استقلال بود. سخت بهش رسیدم ولی می ارزید. الانم برگشتم تا این سال های باقیمونده رو کنارش باشم. بعد از چند سال دوباره دارم نفس میکشم.... دوباره دارم طعم زندگی رو میچشم.

این بی نظیر بود.... با این حسی- که البرز به استقلال داشت وقتی کارم تموم بشه نه خودش میتونه کمر راست کنه نه تیم عزیزش!

ولی چقد شبیه هم بودیم....

هر دومیون عاشق و مجنون تیممون!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

50#

البرز:.....

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و با هم پیاده شدیم و رفتیم بالا.

این رستوران یه در پشتی داشت که مخصوص ما بود و میتونستیم بی سر و صدا بریم تو.

EXCHANGE GROUP209 of 2820

با مسعود هماهنگ کرده بودم و یکی از گارسونا جلو در منتظرمون بود.

دستمو گرفتم سمت مینو و با همون لبخند شیرینش بهم نزدیک شد و دستشو دور بازوم حلقه کرد.

گارسون اومد جلو و با احترام خم شد: خیلی خوش اومدین آقای شمس. بفرمایید تو لطفا.

سلام کردیم و رفتیم تو.

قسمت vip رستوران کامل رزرو بود و رفتیم تو که مینو به اطراف نگاه کرد: کسی جز ما نیست؟

\_ قسمت عمومی رستوران از اینجا جداست. اینجا فقط ماییم.

\_ اوه اوه.... حواسم نبود با آقای البرز شمس اومدم.

با خنده دستمو دور شونش حلقه کردم و رفتیم سمت میزی که تو قسمت تراس قرار داشت.

مینو با دیدن ویوی زیبای که جلو رومون بود چشماش گرد شد: وای البرز.... چه قشنگه!

رو به روی هم نشستیم و خیره شدم تو چشماش: نه به قشنگی تو!

لبخندش عمیق تر شد و دلم و زیر و رو شد.  
نگاهم سر رو لباش و نفس عمیقی کشیدم.  
میل به بوسیدن و چشیدن طعم لباش روز به روز بیشتر  
میشد و کنترلم سخت تر.  
با صدای مسعود از افکارم جدا شدم: بین کی اینجاست!  
از جام بلند شدم و برگشتم سمتش که با صورت خندون  
اومد جلو: جناب البرز شمس.  
با خنده دست دادیم: چطوری تو؟  
\_ ما که خوبیم. تو چرا اینقد کم پیدا شدی؟  
منتظر جواب نمود و به مینو نگاه کرد: سلام عرض شد  
خانم. خیلی خیلی خوش اومدی.  
مینو بلند شد و جواب داد: سلام. ممنون ازتون.  
مسعود دست به سینه خم شد و دوباره به نگاه کرد: بگم  
بیان سفارش بگیرن؟  
\_اره. فقط حواست باشه کس غریبه ای نیاد بالا. متوجهی  
که؟

چشمک ریزی زد و گفت: خیالت راحت داداش. اینجا  
امشب کامل متعلق به خودته!

رفت و دوباره نشستم و منور و گرفتم سمت مینو: تو  
انتخاب کن عزیزم.

ازم گرفتش و بازش کرد: تو همیشه اینجایی. پیشنهادات  
چیة؟

\_خب اگه نظر منو میپرسی که باید بگم استیکاش حرف  
نداره.

منور و بست و گفت: پس همون استیک.

لبخندی رو لبام نشست که گارسون اومد تو: انتخاب کردین  
اقای شمس؟

\_دو تا استیک دنده! قبلش هم یه سزار و یه اسپاگتی!  
نوشیدنی هم همون همیشه.

\_چشم حتما.

رفت و مینو با خنده نگاهم کرد: اسپاگتی؟

\_گفته بودی دوس داری.

\_وای البرز چطور یادت بود؟

آغوش خالی

زهرا قلنده

زل زدم تو چشم‌ماش: انگار هنوز نفهمیدی چه بلایی سرم  
آوردی؟

مشتاق و ذوق زده خیره شد بهم: من هنوز هیچی نمیدونم.



آغوش خالی:



رمان #آغوش\_خالی

#51

دست به سینه تکیه دادم به صندلی: رفتیم خونه برات می‌گم.

ارنجشو گذاشت رو میز و چونشو تکیه داد به مچ دستش و خیره شد بهم: اون موقع ها که نیومده بودی ایران و فقط با عکسات اروم میشد فکرشم نمی‌کردم یه روز اینجوری جلوت بشینم و از این فاصله نگاهت کنم.

لحظاتی رو سینه و بازوهام خیره موند و دوباره خیره شد تو چشمام: دوس دارم دکمه های پیرهنتو بکنم بندازم دور.... خیلی مزاحمن.

گوشه ی لبم بالا رفت که ادامه داد: وقتی بین بازوهات میگیریم انگار دیگه رو زمین نیستم.... البرز من تا حالا اغوش هیچ مردی رو تجربه نکرده بودم اما با تو انگار تو یه دنیای دیگم.

\_رفتیم خونه نمیزارم از بغلم تکون بخوری. بدون پیرهن!  
خندید: عالییه.... حالا میشه سوال پرسم.



\_ بگو عزیزم.

\_ تا حالا رابطه ی جدی داشتی؟

تصویر هلنا جلو چشمم نقش بست و سعی کردم بهش فکر نکنم. نمیخواستم فعلا مینو چیزی بفهمه و ذهنیتش خراب بشه.

با اطمینام جواب دادم: هیچ کدوم اندازه ی تو جدی نبودن.

\_ مگه میشه؟ این همه سال.... اونم خارج از کشور که کسی مثل اینجا کاری به کار ادم نداره.

\_ مینو من ادمی نیستم که بنده ی هوا و هوس باشم. چه اونجا چه تو ایران. رابطه هایی هم که داشتم خیلی سطحی و کوتاه مدت بودن. جوری که خیلی وقت بود دیگه ناامید شده بودم دلم واسه کسی بلرزه.

اروم لب زد: دلت واسه من لرزیده؟

\_ چه جورم....

ماتش برد که با اومدن گارسون نفسشو بیرون داد و سرشو انداخت پایین.

همه حرکاتش برام جذاب و دوس داشتنی بود.

سفارشاتمون رو گذاشت رو میز و گفت چند دقیقه دیگه استیک هارو میاره.

رفت و اسپاگتی رو گذاشتم جلو مینو: بخور فنچم.... کاری نکن اون گونه های سرخ شدتو گاز بگیرم. خندید و با هم مشغول شدیم.

مینو:.....

تمام مدت شام از هر دری حرف زدیم و دوباره از همون در زدیم بیرون....

هنوز ساعت 10 بود و دو ساعتی لااقل وقت داشتم.

از پارکینگ که زدیم بیرون البرزیه راست رفت سمت خونه. ته دلم یکم میترسیدم اما بازم مطمئن بودم اسیی بهم نمیزنه.

رسیدیم و رفتیم تو.

سریع پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم: اینجا تو شبم قشنگه.

\_یه روز سر فرصت میای با هم اینجا رو میگردیم. خوبه؟

با خنده نگاهش کردم: تو هم که همش همینو میگی.

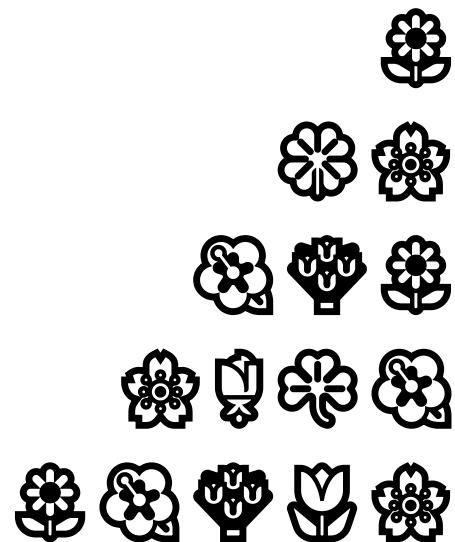
\_جمعه خوبه؟ میتونی بیای پیشم؟

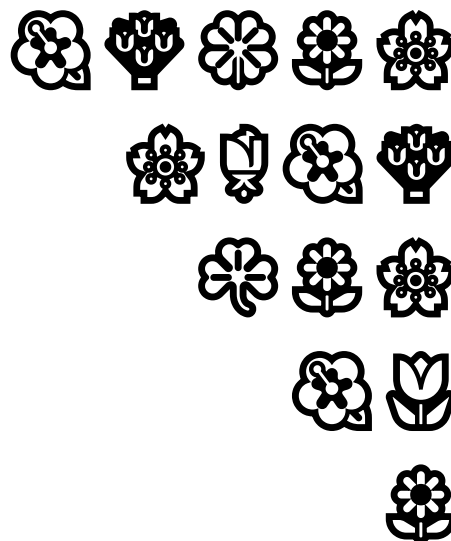
لیگ چهار شنبه شروع میشد و اولین بازی استقلال با فولاد  
تو خوزستان بود. دیگه جمعه تهران بود.

پشت چشمی براش نازک کردم: میخوای شیرینی بردتونو  
بدی؟

دستش دور شونم حلقه شد: پس چک کردی تاریخ بازیا رو.

\_اهوم.... از همین الانم بغض کردم برا تمام بازی هایی که  
تهران نیست.





رمان #آغوش\_خالی

52#

پیشونیمو بوسید: تو یه قطره اشک از چشمت بیاد که من  
نمیتونم برم تو زمین.

حس کردم دستام لرزید....

زود خودمو جمع و جور کردم: بخاطر تو هم که شده قوی  
میمونم.

درو باز کرد و با هم رفتیم تو.

شال و مانتومو اویزون کردم و لم دادم رو کاناپه: مامانم الان  
فکر میکنه من خونم.

گوشه ی کاناپه نشست: بیا بغلم به این چیزا فکر نکن.  
خندیدم و خودمو انداختم تو بغلش که لاله ی گوشمو  
بوسید و اروم زمزمه کرد: قزای چاوتت عزیزکم.  
خودمو کشیدم عقب: چی گفتی البرز؟ بگو معنیشو برام.  
دستش رو گونم نشست: گفتم قربون چشمات برم  
عزیزدلم.

خیره شدم تو چشماش که نگاهش سر خورد رو لبام.  
بی اختیار زیونمو اروم رو لبام کشیدم که خم شد سمتم و  
هر دومون همزمان چشمامون بسته شد.  
لباش رو لبام نشست و کامل کشوندم تو بغل خودش.  
حس عجیبی بود....

اولین بوسه....

اینقد اروم و پر احساس!

دستم رو ته ریش زیر و مردونش نشست که اروم ازم دور  
شد و خیره شدیم تو چشمای خمار همدیگه.  
لباش رنگ رژمو گرفته بود....

با دیدنش لبخند زدم که انگشت شتتصشو اروم رو لبام  
کشید: دوست دارم مینو!

ماتم برد....

خم شد و دوباره بوسه ی کوتاهی رو لبام نشوند: چیشد  
فنچم؟

یهو انگار به خودم اومدم.

اروم پلک زدم که اشکام ریخت.

خودمم نمیدونم این اشکا از کجا اومد اما دیدم چطور یهو  
البرز شوکه شد: مینو؟ عزیزم چت شد؟

بلند شدم و نگاهمو ازش گرفتم: باورم نمیشه البرز.... انگار  
دارم خواب میبینم.

با اینکه چشمام هنوز خیس بود اما داشت خندم میگرفت.

خودمم باورم نمیشد دارم اینقد قشنگ فیلم بازی میکنم....

البرز چونمو گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم: هناسگم....

بین منو.... هیچ کدوم اینا خواب نیست.... تو الان تو بغل  
منی مینو. تو مال منی عزیزدلم.

"هناسگم یعنی نفسم"

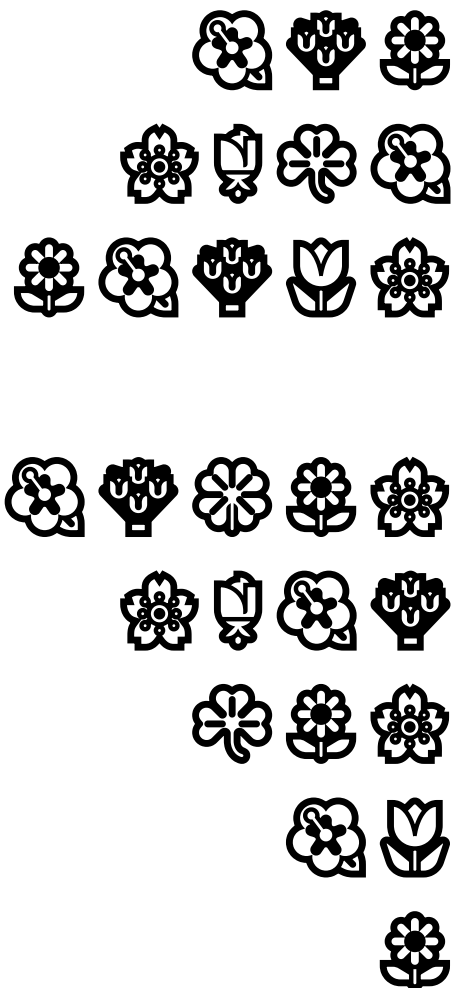
چشماش امشب خیلی قشنگ و گیرا تر از همیشه شده  
بود.... صداقت حرفاشو کامل حس میکردم....  
اروم لب زدم: تو هم مال منی دیگه.  
لبخند جذابی زد: اره دلبر کوچولو!  
نگاهم رو جز به جز صورتش چرخید و رو لباس ثابت  
شد....

اونم انگار منتظر همین بود.  
خم شد و دوباره لبامو شکار کرد....  
انگار دیگه نمیتونستم مقاومت کنم.  
تمام این رابطه دروغ بود اما انگار این یه تیکش واقعی شده  
بود!  
به خودم که نمیتونستم دروغ بگم....  
دوس داشتم دوباره طعم لباسو بچشم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

53#

البرز:.....

نمیدونم چقد گذشته بود....

فقط میدونستم نمیتونم دل از لباش بکنم و انگار معجون  
زندگی بود....

EXCHANGE GROUP222 of 2820



یکم فاصله گرفتم و زمزمه کردم: داری چیکار میکنی باهام مینو؟

کامل بلند شد و روی پاهام نشست.

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم و گفت: قول دادی البرز.

با خنده تکیه دادم به کاناپه و بهش میدون دادم: هر کاری دوس داری بکن.

پیرهنمو دراورد و پرت کرد یه گوشه.

دستاشو رو سینم کشید و برد سمت بازوهام.

اروم زمزمه کرد: تو خیلی گنده ای یا من خیلی کوچولوام؟

دستمو روی موهایش کشیدم: هر دو.... اما تو واقعا کوچولویی!

کتف راستمو بوسید و اومد بالا....

به گردنم رسید.... لباس بدجوری داشت دیوونم میکرد.

شونه های ظریفشو گرفتم و از خودم دورش کردم.

مثل تابلوی نقاشی بود برام....

سرشو اروم کج کرد: گفتمی هر کاری دوس دارم بکنم.

\_اخه داری دیوونم میکنی.

با ناز دستاشو دوباره روی سینم کشید: تنهایی تو این خونه  
اذیت نمیشی؟

نگاهمو از خط سینش گرفتم و زل زدم تو چشماش: الان  
دیگه نه.

خودشو اروم روی پاهام کشید و اومد جلو....

میدونست چقد روم تاثیر داره و داشت قدرتشو به رخم  
میکشید.

صورتشو اروم روی ته ریشم کشید و شقیقمو بوسید: چقد  
دوسم داری؟

\_نمیتونی حتی تصورشو بکنی.

زل زد تو چشمام که بی اختیار سرشونه ی کراپی که تنش بود  
و کشیدم پایین: مینو.... داری دیوونم میکنی فنچم!

دستشو اروم روی بازوم کشید و از رو پاهام بلند شد:  
معذرت میخوام عزیزم. اما لمسست واقعا حس خوبی بهم  
میده.

خمار نگاهش نگاهش کردم: برگرد سرجات مینو.

\_ عمرا.... من نمیتونم حتی یه ذره هم تو رو اذیت کنم.  
این انصاف نبود....  
حالا که اینجوری داغم کرده بود نباید از بغلم تکون  
میخورد.  
دلم میخواست هر جور شده برگردونمش سرجاش....  
اما نمیشد....  
من البرز شمس بودم.  
درسته حتی با نگاه کردن بهش هم تحریک میشدم اما  
نمیخواستم بفهمه چه بلایی سرم آورده.  
رفت سر یخچال و منم سعی کردم کمی ازش دور بشم تا حالا  
جا بیاد....  
بدون اینکه پیزهنمو بپوشم بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم.  
مقابل اینه ایستادم....  
تا حالا هیچ وقت اینقد دختری رو نخواسته بودم.  
هر کسی— که ذره ای اراده کرده بودم با یه اشاره تو بغلم  
بود....  
اما مینو فرق داشت.

درسته عاشقم بود و اگه میخواستم خیلی راحت تمام تنشو  
تصرف میکردم.

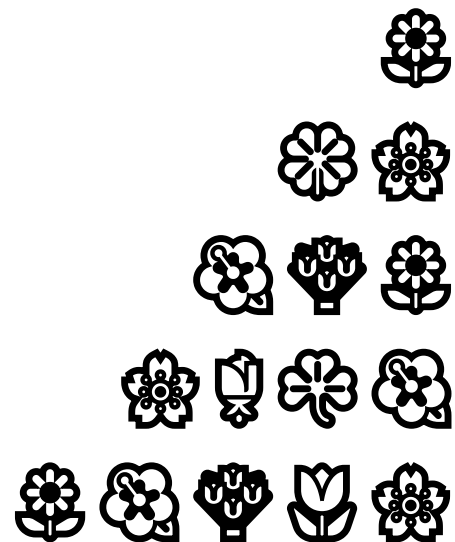
اما انگار این حس رو دوس داشتم....

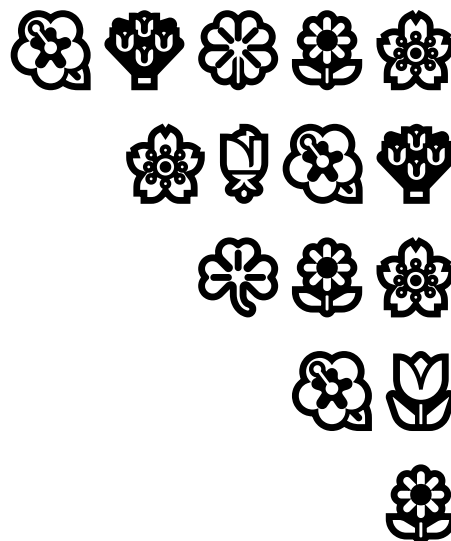
این دوری که در اوج نزدیکی بودو دوس داشتم.

مینو با تما دخترایی که باهاشون رابطه داشتم فرق میکرد.

با وجود تمام شیطنتی که داشت یه معصومیت خاصی هم  
تو نگاهش بود.

جوری که با هر بار لمس کردنش گونه های گل انداختش  
حسابی جذابش میکرد.





رمان #آغوش\_خالی

54#

مینو:.....

حسابی کیف کرده بودم و خنده از رو لبام پاک نمیشد.  
دیدم چطور وقتی ازش فاصله گرفتم قیافش وا رفت و بهم  
ریخت.

حقش بود....

نبایدم میذاشت اینقد راحت به دستم بیاره!  
یه چایی گذاشتم و خودمو گرم کردم که اومد پایین.

معلوم بود حالش بهتره و یه راست اومد سمتم: داری چیکار میکنی نازار دلم؟

"نازار دلم یعنی عزیزدلم"

چرا اینقد کوردی حرف زدنش برام جذاب بود؟

با دیدن بالا تنه ی لختش دوباره گرمم گرفت.

با همون لوندی مخصوصا خودم جلو رفتم و اروم لمسش کردم: چایی گذاشتم. یکم وقت دارم هنوز.... گفتم یه چایی بخوریم.

با نوک انگشتم سینهشو لمس کردم که خم شد و موهامو بوسید: زود بیا میخوام تا وقت هست بغلت کنم.

اروم سر تکون دادم که رفت و تو سالن نشست.

بس بود برای امشب....

اونم مرد بود و تا یه جایی طاقت داشت.

چایی دم کرد و برای دوتامون ریختم. رفتم تو سالن پیشش که گفت: میدونی من اصلا چایی خور نیستم؟

با خنده نشستم: ولی من عاشقشم.

دستشو انداخت دور گردنم: منم عاشق چای خوردن با توام.

با نیش باز نگاهش کردم که خم شد و بوسه ی طولانی ای از لبام گرفت....

دستمو اروم گذاشتم رو نیمه ی صورتش که برعکس دفعه ی قبلی زود ازم جدا شد.

بهبش حق میدادم....

به روی خودم نیاوردم و رفتیم سراغ چای ها که گوشیم زنگ خورد.

\_اوه اوه.... مامانمه حتما.

دستشو گذاشت رو کمرم: نگران نباش زود میرسونمت.

خم شدم گوشیمو از رو میز برداشتم و جواب دادم: جانم مامان؟

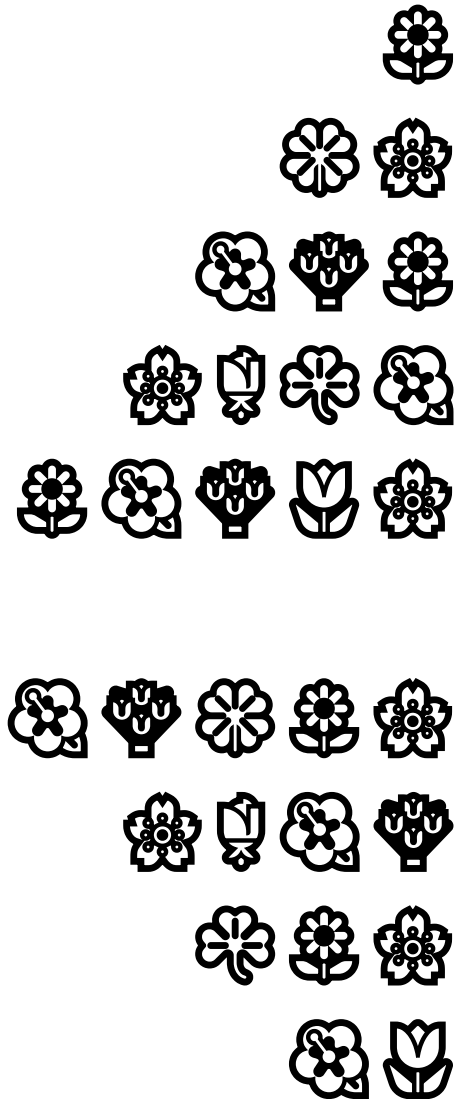
\_مینو رفتی خونه؟

\_نزدیکم دیگه.

\_زود برو دیگه ساعت 11 شده.

\_چشم چشم.

قطع کردم و بلند شدم: پاشو البرز... باید برم.  
 رفتم سمت لباسام و البرزم پیرهنشو پوشید و زدیم بیرون.  
 تا برسیم خونه تو بغلش بودم و وقتیم رسیدیم با کلی بوسه  
 و قریون صدقه های مخصوص خودش ازش جدا شدم و  
 رفتم بالا.







رمان #آغوش\_خالی

55#

مامان هنوز نیومده بود که از خستگی بیهوش شدم و صبح  
 سر و صدای تی وی بیدار شدم.  
 با دیدن ساعت دیواری که ساعت 2 رو نشون میداد خواب  
 از سرم پرید.  
 به البرز نگفته بودم صبح زود میرم پیشش اما باید میرفتم.  
 عجیب بود تا الان ازش خبری نبود.  
 گوشیمو چک کردم که نوتیف پیامشو تو تلگرام دیدم.  
 صفحه چتمونو باز کردم.  
 ساعت 9 صبح یه عکس از پشت فرمون فرستاده بود و یه  
 ویسم داده بود که پلی کردم: فنچم من دارم میرم سر تمرین.  
 میدونم الان خوابی. خوب استراحت کن که عصر میبینمت.  
 خندم گرفت....

انگار یه قرار نانوشته داشتیم که هر روز بعده تمرین همو ببینیم.

امروز دیگه واقعا باید میرفتم پیش بچه ها....  
البرزم باید میپیچوندم.

براش تایپ کردم: قربونت برم زندگیم. من تازه بیدار شدم.  
ولی امروز فکر نکنم بتونیم همو ببینیم. دوستام چند روزه  
گیر دادن بریم بیرون و منم هی میپیچونم. نمیخوام به چیزی  
شک کنن. امروز میرم پیششون که دیگه دست از سرم  
بردارن.

فرستادم و گوشی رو گذاشتم کنار.

با مامان ناهار خوردم و تا عصر به حرفای عادی گذشت.  
البرزم گفت اشکال نداره و منم با تارا و حانیه قرار گذاشتم.

البرز:.....

تو رختکن لبه ی نیکمت نشسته بودم و داشتم کتونیا مو  
درمیاوردم که ارسلان "امیر ارسلان مطهری" اومد سمتم:  
امشب با بچه ها شام دور همیم. میای که؟

مینو که نمیومد و بیکار بودم. اما زیاد اوکی نبودم: سعی میکنم پیام.

سیا "سیاوش یزدانی" کنارم نشست و خطاب به ارسلان گفت: میارمش. خیالت راحت.

نگاهش کردم که نیشش باز شد: کاپیتان اخم نکن دیگه. حالا باهات پیام چی میشه؟ یا نکنه وقتی جلو در که تو رو ول میکنن و میان با من عکس میگیرن حسودیت میشه؟  
\_ سیا ببندش اعصاب ندارم.

کوتاه نیومد و منم بلند شدم لباس عوض کنم.  
اینکه قرار نبود امروز مینو رو ببینم بدجور بهمم میریخت.  
چرا اینجوری شدم اخه؟

چرا اینقد برام عزیز شده بود تو همین مدت زمان کم؟  
زدیم بیرون و سیا هم خودشو باهام همراه کرد.  
سوار شدیم و گفتم: تو چرا اصلا ماشین نمیاری؟؟  
خندید: تنهایی دوس ندارم برم و پیام.

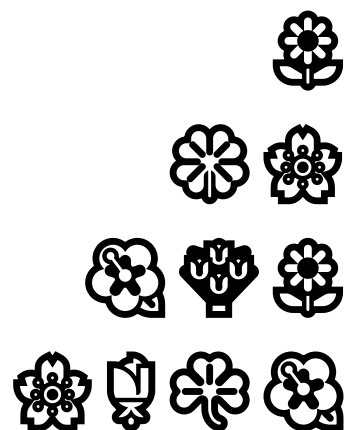
\_ در تعجبم تو چرا هنوز نرفتی تو رابطه؟

\_ادمشو پیدا نکردم خب.... خودت که بهتر میدونی. با این شرایطی که ما داریم خیلی سخت تره!  
حرفشو کاملا قبول داشتم.

منم خیلی سخت گیر بودم و اصلا نمیدونم چطور شد که  
رابطم با مینو اینقد اسون شروع شد و اینقد سریع به اینجا  
رسید....

حتی هلنا هم بعد از چند ماه تلاش بالاخره تونست خودشو  
بهم نزدیک کنه.  
اما مینو....

مینو....  
چقد دلم براش تنگ شده بود.





رمان #آغوش\_خالی

56#

با سیا رفتیم خونه.

باید یکم استراحت میکردیم و بعد میرفتیم خونه ارسلان.  
وارد خونه شدیم و نفس عمیقی کشیدم که سیا رفت تو  
سالن: من گشتمه البرز. چیزی نداری بخوریم؟

\_نمیدونم. برو بین چیزی تو یخچال پیدا میکنی یا نه!

رفتم سمت پله ها که گفت: اینا چیه؟

برگشتم عقب.

دوتا لیوان نیمه پر چایی از شب قبل رو میز مونده بودن.

حالا کی بتونه سیا رو پدیدچونه؟

\_چیه خب؟

\_مهمون داشتی دیشب؟ تو که چایی خور نبودی؟

\_اره فریدون پیشم بود.

دوباره رفتم پله ها که گفت: فریدون که دیشب سراغتو از

من میگرفت.

\_سیا گیر نده. اصلا برا خودم دوتا لیوان ریختم.

خندید: باشه داداش.... چرا عصبی میشی؟

جواب ندادم و رفتم بالا.

وارد اتاقم شدم و شماره مینو رو گرفتم که جواب دادم:

سلام عزیزدلم. رفتی خونه؟

رو تخت نشستم: اره له سر چاوا!

\_بگو معنیشو.... زود!

\_گفتم اره دور چشمات بگردم.

\_خدا نکنه دردت به جونم.... البرز من اخرش سر کوردی  
حرف زدنت ذوق مرگ میشم.

عصبی شدم: مینو.... دیگه باهات کوردی حرف نمیزنما؟  
خندید: ببخشید ببخشید.... خب دست خودم نیست.

\_رفتی پیش دوستات؟

\_اره. به بهونه سرویس پاشدم اومدم.

\_مواظب خودت باش نازار دلم. منم شب با بچه ها قرار  
دارم. امشب ویدئو کال میگیرم.

بغض کرد: ببخش البرز.... امروز باید حتما دوستامو میدیدم  
که بیخیالم میشدن. وگرنه دلم پیش توعه.... بخدا اینقد  
دلم واست تنگ شده!

\_اشکال نداره فنچم. فردا حتما همو میبینیم. رفتی خونه  
بهم بگو.

\_چشم. بهت خوش بگذره زندگیم. عکس برام بفرست.

\_حتما عزیزم.

مینو:.....

تماسو قطع کردم و سه تامون زدیم زیر خنده.  
نامردی بود....

صداش هم رو اسپیکر بود هم ضبط!  
حانیه به زور بین خندش گفت: باورم نمیشه.... این البرز  
شمس بود؟

تارا هم گفت: تو فقط قرار بود باهاش بری تو رابطه. قرار  
نبود اینجوری مجنونش کنی!

خندمو به زور کنترل کردم: من یا یه کاری رو نمیکنم یا با  
جون و دل میکنم.

\_ولی واقعا حرف نداری مینو.... با اون همه غرور و ابهت  
فکر نمیکردم اینجوری اسیرت بشه.

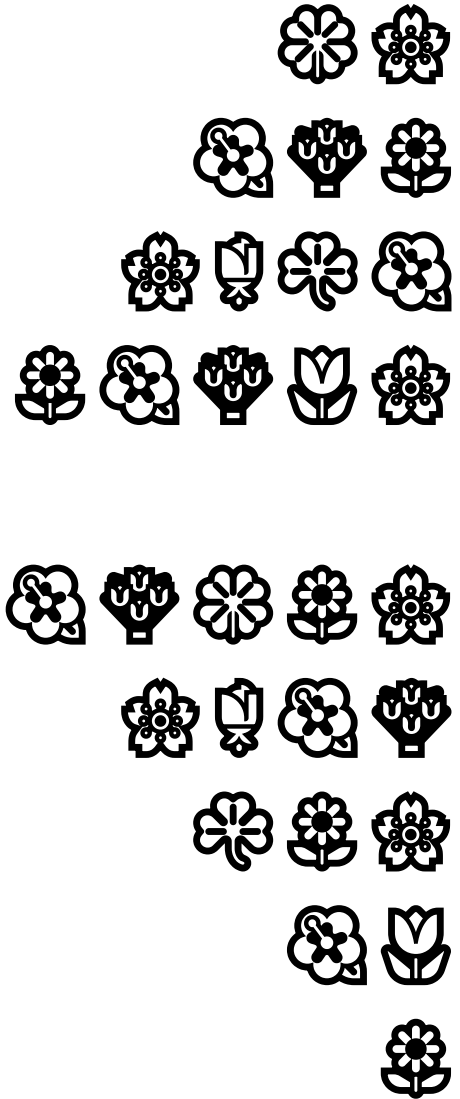
\_یه جور خاصیه.... نمیدونم چطور توضیح بدم اما شبیه  
هیچ کس نیست. مخصوصا تعصبش رو استقلال.... بین  
وقتی از استقلال حرف میزنه چشمش پر از عشق میشه.  
قشنگ میتونی حسش کنی!





زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

57#

حانیہ جواب داد: خب اینجوری کہ خیلی بہترہ.... ہمون  
تعصبش میسہ نقطہ ضعفش.

\_ارہ.... دقیقا!

EXCHANGE GROUP 239 of 2820

تارا بحثو عوض کرد: از سپهر خبر نداری؟  
 \_نه. از آخرین باری که گفتم اومد بود دم خونمون دیگه بی  
 خبرم.

\_ماهان میگه خیلی داغونه. چند باری که ما رفتیم کافه کلا  
 تو خودش بود. حتی سراغتم نگرفت. تا حالا اینجوری ندیده  
 بودمش.

\_تقصیر خودش بود. کاری به شروع رابطه که با اون همه  
 اصرار و خواهش بود ندارم. اما سپهر دو سال بود منو  
 میشناخت. خوب میدونست از حساسیت الکی و گیر دادن  
 متنفرم. من ادمی نیستم که کسی بخواد برام تصمیم بگیره و  
 کنترل کنه. درباره البرزم که حرف زده بودیم و قبول کرده  
 بود. دیگه دردش چی بود؟

\_حق با توعه. اما عشق که این چیزو نمیفهمه. سپهرم  
 خیلی میخوادت. خیلی!

\_به نظر من همه چی تمومه. اونم کم کم کنار میاد.  
 حانیه سریع گفت: حالا تو فعلا نمیخواد اینقد سریع  
 تصمیم بگیری. یه مدت از هم دور باشین و همو نبینین

بهتر میتونین تصمیم بگیرین. تا اون موقع هم تو کارت با  
البرز شمس تموم شده.

سر تکون دادم و خودمو با سیب زمینی های که سفارش  
داده بودم سرگرم کردم.

البرز:.....

بعد از شام به بهونه هواخوردن از بچه ها فاصله گرفتم و  
اومدم رو تراس....

خونه ی ارسالم مثل اکثر بچه ها تو برج بود و یه ویوی  
فوق العاده داشت.

تکیه دادم به نرده ها و شماره ی مینو رو گرفتم.  
\_سلام البرزم.

\_تو دلت تنگ نمیشه؟

خندید: بخدا بال بال میزدم برا شنیدن صدات. گفتم تو  
جمع دوستاتی همیشه زنگ بزنی.

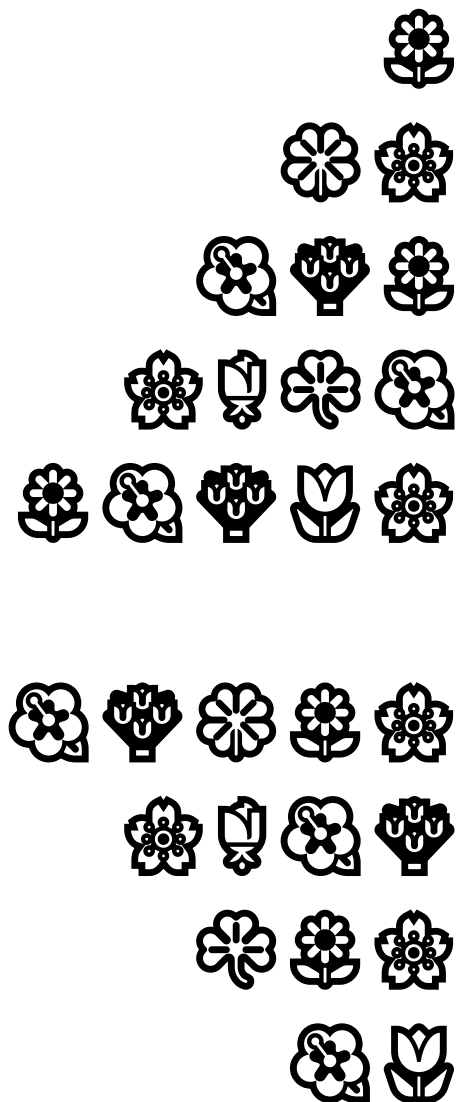
\_مینو نمیدونم چم شده.... باید ببینمت حتما.... کلافه و  
عصبیم.... میتونی؟

\_البرز.... خوبی قربونت برم؟ چیشده اخه؟  
\_تا بغلت نکنم اروم نمیشم.  
\_باید مامانم بخوابه. الان اصلا اجازه نمیده.  
\_صبر میکنم. فعلا بچه ها دورهمن و نمیزارن هم بیام.  
نخوابی مینو.  
\_البرز من.... فکر کردی با این حالی که داری من خواب به  
چشمم میاد؟ تا هر وقت که تو بگی من منتظر میمونم....  
همین که من میتونم حالتو خوب کنم برام از هر چیزی تو  
دنیا باارزش تره!  
\_باوانگم....  
"باوانگم یعنی رگ و ریشم"  
برگشتم تو سالن پیش بچه ها.  
صداش.... چشماش.... لمسش.... انگار جادو داشت!  
یه جوری اروم میکرد که تا حالا تجربه نکرده بودم.  
یه عمر تو زمین فوتبال اروم شدم و آرامشم وابسته به هیچ  
ادمی نبود.  
اما حالا....

یه دختر بچه....

زندگی چقد عجیب و غیر منتظره بود.

سیا نشست کنارم و تو گوشم زمزمه کرد: کاپی داری به  
لیوانای چایی فکر میکنی؟





رمان #آغوش\_خالی

58#

زیر لب زمزمه کردم: سیا اون روی سگ منو بالا نیار.  
خندید: ادمیزاده دیگه.... منم تا چند وقت پیش فوبیای  
حیوون خونگی داشتم. اما الان عاشق توله سگامم.  
برگشتم سمتش که خنده رو لباس خشک شد: اخ شرمنده!  
اصلا مثال خوبی نبود!  
\_گمشو فقط.

دیگه نموند و پا گذاشت به فرار!  
تا اخرشب موندم و مینو گفت مامانش رفت بخوابه که با  
سیا از بچه ها خدافظی کردیم و زدیم بیرون.  
رسوندمش خونش و رفتم سمت مینو.  
جلو ساختمونشون پارک کردم که زنگ زد.  
\_جانم عزیزم؟

\_رسیدی؟

\_اره جلو خونتونم.

\_اومدم.

قطع کردم و ماشینو خاموش کردم.

نگاهی به خودم انداختم و خندم گرفت.

من.... البرز شمس.... ساعت 2 شب اومدم جلو خونه دوست دخترم تا فقط بغلش کنم.

نمیخواستم موقعیتمو به خطر بندازم و با بی احتیاطی مشکلی درست کنم.

اما مینو برام خیلی مهم بود.... خیلی!

بالاخره اومد و سوار شد.

با لبخندی که همیشه رو لباس بود سلام کرد.

خیره شدم بهش....

چقد بدون ارایش و لنز و مخصوصاً با لباس خونگی دلبر شده بود.

اروم زمزمه کردم: چنی تو نازی!

"چنی تو نازی یعنی چقد تو خوشگلی"

لب باز کرد چیزی بگه که سریع گفتم: همیشه دیگه ارایش  
نکنی؟ لنز نداری؟ حیفه بخدا....

لبخندش شیرین تر شد: چشم!

دیگه طاقتم تموم شد و خم شدم محکم تو اغوشم  
گرفتمش.... عطرموهاشو نفس کشیدم و چشمامو بستم.

دستش تو موهام نشست و تو گوشم زمزمه کرد: هرچی  
کسگم!

"هرچی کسگم یعنی همه کسم"

محکم تر به خودم فشارش دادم: هناسگم.... من با تو چیکار  
کنم اخه؟ میدونی البرز چقد دیوونت شده؟

\_دردت به جونم دارو ندارم. به فکر قلب منم باش.... البرز  
من دارم رویاهامو زندگی میکنم.

ازش فاصله گرفتم و زل زدم تو چشماش: تو مال منی  
مینو.... تا ابد.... اینو بهت قول میدم.

لبخند رو لباش نشست که خم شد و لباشو به دندون  
گرفتم....

چرا امشب اینقد براش حریص شدم؟

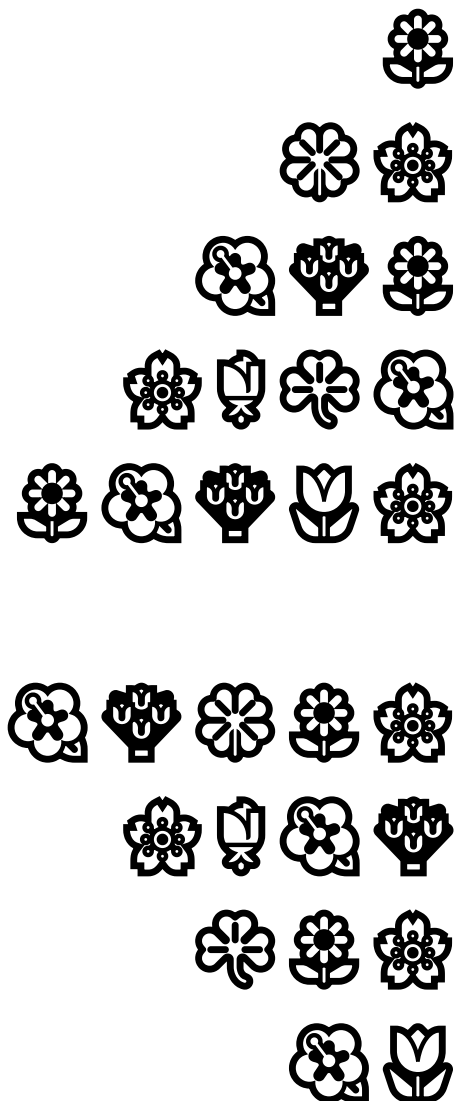


چرا دلم میخواست همین الان تمام لباساشو تو تنش پاره کنم؟

نمیخواستم فکر کنه سست و بی ارادم....

نمیخواستم بفهمه چقد واسه تصاحب تنش بی طاقتم....

بی اختیار لب پایشو محکم گاز گرفتم که نالش بلند شد!





رمان #آغوش\_خالی

59#

کمی فاصله گرفتم: دست خودم نبود.  
دستای کوچولو شو قاب صورتتم کرد و حمله کرد به لبام.  
چطور خودمو کنترل کنم؟  
چطور طاقت بیارم؟  
خوب که از لباس کام گرفتم نفس زنان از هم فاصله گرفتیم  
و زل زدیم تو چشمای هم.  
لب زد: دوست دارم البرزم.... زندگی من!  
انگشتمو اروم رو لباس کشیدم: هناسگم!  
یکم دیگه هم تو بغلم موند و فرستادمش بالا....  
نمیخواستم بخاطر من مشکلی برایش پیش بیاد و مامانش  
بهش بی اعتماد بشه.  
با آرامشی که ازش گرفته بودم برگشتم سمت خونه.

خیلی دیر وقت بود اما مطمئن بودم راحت از همیشه  
میخوابم.

مینو:.....

دو سه روزی گذشته بود....

البرز رفته بود اهواز و عصر بازی داشتن. بعدشم پرسپولیس  
تو تهران بازی داشت و باید علاوه بر این بازی استقلال  
میدیدم.

البرز فیکس بود و کلی اه و ناله کرده بودم که دلم برات تنگ  
شده و منتظر بازییم.

حانیه و تارا با ماهان رفته بودن کافه پیش سپهر و منم خونه  
مونده بودم.

واقعا سخت بود برام رو به رو شدن با سپهر.

بازی شروع استقلال شروع شده بود و منم جلوتی وی لم  
داده بودم که مامان اومد و نشست: از کی تا حالا بازی های  
استقلال رو نگاه میکنی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم: خیلی وقته فوتبال  
ندیدم.... دلم تنگ شده.

\_کسی از کار تو سردرنمیاره.

\_خیلیم عجیب نیست بخدا.

یهو صدای گزارشگر تو گوشم پیچید: توی دروازه.... عجب  
گلییییی!

شوکه به صفحه ی تی وی نگاه کردم که دوباره گفت: البرز  
شمس....

دهنم باز موند....

چه گلی زده....

ضربه ایستگاهی بود و فاصله خیلی زیاد بود!

خوشحالی بعد از گلش هم که دیگه خیلی معروف بود.

میزد رو رگ دستش و غیرتشورگ و ریشه ی کوردیشو به رخ  
میکشید!

بعدم لوگوی استقلال رو بوسید.

اخمام رفت تو هم که مامان خندید: خب حالا سخته نکن.

گوشیمو برداشتم و تو تلگرام کلی استیکر و پیام دادم که  
مثلا از گلی که زدی خیلی خوشحالم.

کاش میشد هر چی فحش بلام نثارش کنم و خودمو خالی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به زور خودمو اروم کردم.  
یه ماه دیگه....

فقط یه ماه دیگه تحمل کن....

تا اون موقع همه چی تموم شده و میتونی هر چی از دهن  
درمیاد و بهش بگی!

تنها چیزی که میتونست قانعم کنه تحمل کنم و ادامه بدم  
فقط تصور قیافش بعد از فهمیدن ماجراس!

اخ...خ

اتیش میگیره!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

60#

بازی دو بر صفر تموم شد و بازی پرسپولیس شروع شد.  
اینبار دیگه با تمام عشقی که بهش داشتم نشستم پای  
بازی....

هنوز خبری از البرز نبود و طبیعی بود که به گوشه دسترسی  
نداره.

با دیدن نمایش فوق العادش تو تصمیم مسر-تر شدم و باید هر جور شده نابودش کنم.

بازی فوق العادش به کنار....

یه رهبر تمام عیار بود.

همه بازیکنان از حرف شنوی داشتن و تمام دستوراتشو مو به مو اجرا میکردن.

حرصم گرفته بود از این همه قدرت و تجربش!

ولی البرزی که پیش من بود کجا و البرزی که تو زمین بود کجا؟

تفاوتش از زمین تا آسمون بود....

بازی پرسپولیس یک بر صفر به نفع ما تموم شد و هنوز از البرز خبری نبود.

گوشیمو گذاشتم زمین و رفتم تو اسپنزه پشه پیش مامان.

داشت شام آماده میکرد و ظاهرا قرار بود عموم اینا بیان.

من فقط یه عمو داشتم که بعد از مرگ بابا رابطمونو حفظ کردیم و همیشه بهمون سرمیزدن.

خدا رو شکر از اینا نبودن که بخوان گیر بدن و تو زندگی دخالت کنن.

با صدای زنگ گوشیم پریدم روش.

البرز بود.

رفتم تو اتاقم و جواب دادم: سلام عشق من!

صدای سرحالش تو گوشم پیچید: سلام فنچم.... خوبی؟

\_ مگه میشه تو رو ببینم و خوب نباشم؟ وای البرز.... فوق العاده بودی عزیزم. دوس داشتم جیغ بزnm بگم اون مال منه.

\_ نازارگم.... یه روز همه میفهمن.

"نازارگم یعنی قشنگم"

ضربان قلبم رفت بالا.... چی تو سرش بود؟

تصور اینکه در این حد بهم علاقه مند شده باشه دلموزیر و رو میکرد.

\_ اون روز من خوشبخت ترین دختر دنیام.

\_ بهت قول میدم فنچ کوچولو.

\_ کجایی البرزم؟



\_ تازه اومدیم هتل. بعد از شام راه میوفتیم سمت فرودگاه.

\_ فردا تهرانی دیگه.

\_ اره عزیزم.

\_ زندگی من میدونی چقد میخوامت؟ بیشتر از تمام عشقی

که تا الان تو دنیا بوده.... فکر نکنم تو دنیا اینقدی که من

تو رو دوس دارم کسی کس دیگه ای رو دوس داشته باشه.

\_ قزای چاوت عزیزکم.

"قزای چاوت عزیزکم یعنی قریون چشمات برم عزیزم"

\_ البرز....

خندید: جونم دلبر.... من دیگه برم مینوا! نمیتونم زیاد حرف

بزنم. سیا منو کچل میکنه.

\_ باشه قریونت برم. وقت کردی بازم بهم زنگ بزن. البرز

صدات ارامشمه. خب؟

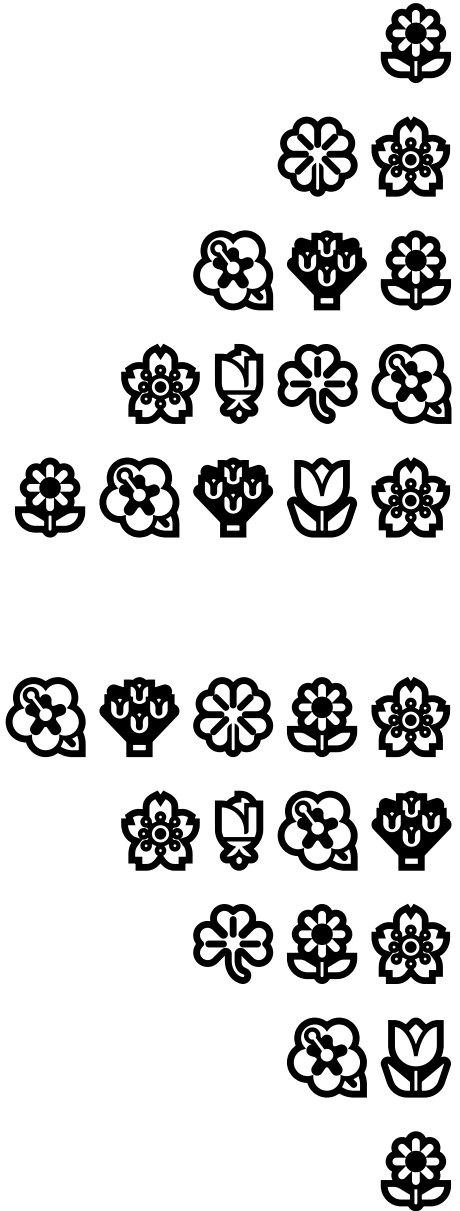
\_ باشه هناسگم. مواظب خودت باش تا بیام.

با خدافظی قطع کرد و پریدم رو تخت....

حالم دیگه از هر چی رابطه و حرفای عاشقانه بود بهم

میخورد....

کسی جز خودمم مقصر نبود.



رمان #آغوش\_خالی

61#

جمعه بود و قرار بود تمام روز با البرز باشم.  
با هزار جور دروغ و بهونه مامانو راضی کردم و بعد از ناهار  
رفتم آماده بشم.

مثلا قرار بود با حانیه و تارا بریم پیاده وری.  
اونام خودشون رفته بودن کافه و باهاشون هماهنگ بودم.  
تیپ ساده ای زدم و ارایشمم فقط یه نرم کننده بود با بالم  
لب.

لنزم نداشتم و دقیقا همون جوری شده بودم که البرز  
میخواست.

گوشیمو برداشتم و زدم بیرون.  
مامان با تعجب نگاهم کرد: تا حالا اینجوری بیرون نمیرفتی.  
بیخیال نگاهش کردم: تنوعه دیگه. دوس دارم یه مدت این  
مدلی باشم.

\_خیلی هم عالی. حیفه این همه زیبایی بره زیر ارایش.  
خندیدم: سوسکه راه میرفت مامانش میگفت قریون دست  
و پای بلوریت برم.

یه شکلات از رو میز پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتمش.  
\_برو تا نزدمت.

با خنده کفشامو پوشیدم و بعد از اخطار که زود برگرد و  
دیر نکن بالخره زدم بیرون.

البرز سر کوچه منتظرم بود و خودم بهش رسوندم.  
سریع سوار شدم و غر زدم: چقد هوا گرمه. وای البرز چه  
خنکه این تو.

با خنده پیشونیمو بوسید و راه افتاد: همیشه اینقد غر  
میزنی؟

\_نه فقط وقتایی که خیلی گرمم میشه.  
شالمو دراوردم و صدای اهنگو بلند کردم.  
میخواستیم بریم خونه.

البرز قول داده بود تمام جمعه مال من باشه و خونه  
بمونیم.

وقتایی که با البرز بودم خونه رو به هر چیزی ترجیح میدادم.  
یه راست رفتیم سمت خونه و اونقد خیابونا خلوت بود که  
خیلی زود رسیدیم.

جلو در ترمز کرد و ریموت رو زد که یکی از سمت راننده زد  
به شیشه.

ترسیده برگشتم سمتش که البرز شیشه رو داد پایین و با  
دیدن دختر 25\_26 ساله ای که خیلی هم خوشگل بود  
نفس راحتی کشیدم.

حتما از هواداراست....

اما فقط زل زده بود به من.

با تعجب نگاهش کردم که به البرز نگاه کرد: البرز این کیه؟  
حس کردم دستام یخ کرد.

به البرز نگاه کردم که از اخم های گره کردش معلوم بود  
خیلی خوب این دختریو میشناسه.

صدای خش دارش تو گوشم پیچید: فعلا برو خونه. بعدن  
حرف میزنیم.

دختره کمی از ماشین فاصله گرفت و به در باز شده ی باغ  
نگاه کرد: اره.... میرم خونه.... اینجا خونه ی منه!

و رفت تو....

ماتم برده بود.

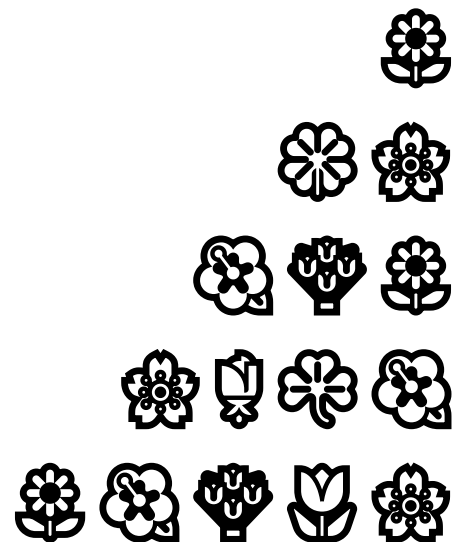
اینجا چه خبره؟

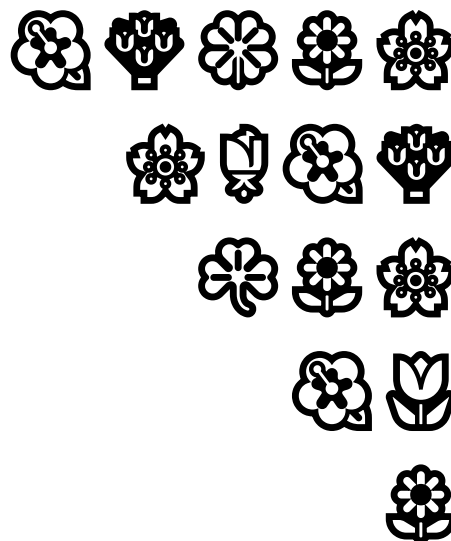
این کیه که البرز هیچی بهش نمیگه؟

البرز برگشت سمتم و اروم دستمو گرفت: بین منو مینو....  
الان رفتیم تو، میری بالا تو اتاق خوابم و بیرون نمیای تا من  
اینو ردش کنم بره. بعدش همه چیو برات میگم.  
\_البرز....

\_جان البرز.... چرا اینقد رنگت پریده؟  
سرمو انداختم پایین.

نمیتونستم اصلا حرف بزنم....





رمان #آغوش\_خالی

62#

رفتیم تو و با هم پیاده شدیم که دختره نگاهی بهم انداخت:  
لااقل میرفتی با یه خوشگل ترش که ادم حرص نخورم.  
عصبی شدم....

همین امروز که اینقد سادم باید اینجوری بشه؟  
البرز جوابشو داد: ساکت شو هلنا. میریم تو حرف میزنیم.  
دستشو برام باز کرد که سرمو به علامت منفی تکون دادم و  
رفت درو باز کرد.  
حتما قول و قراری بینشون بود.

شک نداشتم....

همون جوری که البرز گفته بود به محض ورود رفتم سمت پله ها که صدای دختره بلند شد: کجا؟ بمون فعلا.

البرز جوابشو داد: بسه هلنا بیا اینجا بشین حرف بزنیم. طرف حسابت منم چیکار اون بچه داری؟

هلنا پوزخند مسخره ای زد: بچه؟ همچینم بهش نمیاد بچه باشه.... کسی— که میره تو زندگی مرد زن دار اصلا بچه نیست!

انگار تمام بدنم بی حس شد....

این چی داره میگه؟

مرد زن دار؟

شوکه به البرز نگاه کردم که کلافه و عصبی نگاهش روم بود.

زمزمه کردم: البرز....

\_توضیح میدم.... همه رو!

یهو انگار زیر پام خالی شد و خواستم دستمو به نرده های پله ها بگیرم که نتونستم و افتادم رو زمین.



البرز:.....

وحشت زده خودمو بهش رسووندم و بغلش کردم: مینو؟  
نازار دلم.... میشنوی صدامو؟

اروم لای چشماشو باز کرد: البرز.... من باید برم.

\_هیسسسس.... اروم هناسگم.... میبرمت بالا تو اتاق.

رو دستام بلندش کردم که هلنا گفت: خجالتم سرت نمیشه  
البرز؟ من هنوز ایخام.

عصبی نگاهش کردم: نمیبینی به چه روزی انداختیش؟ این  
بچه هیچی از زندگی و گذشته ی من نمیدونه. بمون تا بیام.  
رفتم بالا و مینو رو گذاشتم رو تخت خودم.

کنارش نشستم و موهاشو دادم عقب: استراحت کن دردت  
وه گیانم. به هیچی هم فکر نکن. زود میام پیشت مینو.

"دردت وه گیانم یعنی دردت به جونم"

پیشونیشو بوسیدم که چشماشو بست.

میدونستم ازم دلخوره و وقتی حالش جا بیاد یه دعوای  
اساسی داریم اما فعلا باید هلنا رو رد میکردم بره.

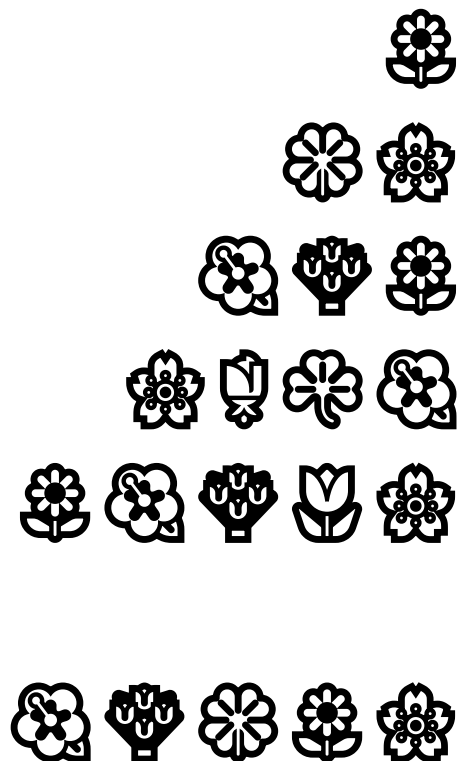
رفتم پایین.

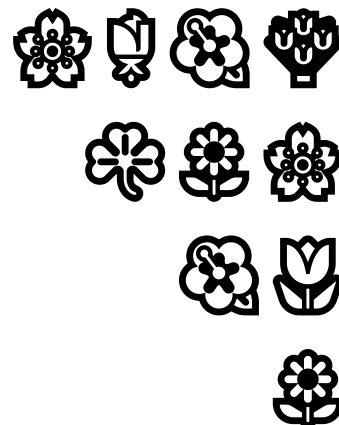
تو سالن نشسته بود و داشت گریه میکرد.

رو به روش نشستم: چرا اومدی اینجا؟

سرشو بلند کرد و با گریه نگاهم کرد: اینقد زنگ میزنم و جواب نمیدی. صد بار پیام دادم و گفتم حالم بده بیا پیشم. دیدی و برات مهم نبود. فکر میکردم درگیر بازی و تمرینی. نگو سرت جای دیگه گرمه.

گریش شدت گرفت: البرز واقعا این دختره بی رنگ و رورو به من ترجیح دادی؟





رمان #آغوش\_خالی

63#

\_بسه هلنا.... رابطه ما خیلی وقته تمومه. تو نمیخوای قبول کنی.

صداشو برد بالا: برای تو تمومه. هزار بار گفتم من نمیخوام از دستت بدم.... گفتم بدون تو میمیرم. میفهمی البرز؟ اصلا چیزی از عشق میفهمی تو؟

خسته نگاهش کردم: دوسش دارم هلنا.... تو بفهم لطفا. ماتش برد....

از وقتی یادمه هلنا مثل یه مجنون برام دیوونگی میکرد. تا قبل از مینو فکر نمیکردم کسی اینقد دوسم داشته باشه.

اما مینو اومده بود تا تمام معادلات زندگی منو بهم بزنه!  
صدای پر بهت هلنا از افکارم جدام کرد: البرز.... خودتی؟  
\_من واسه تمام یک سال گذشته معذرت میخوام و هر  
جور بگی جبران میکنم. اما با این موضوع کنار بیا.... مینو  
برام خیلی مهمه. نمیخوام از دستش بدم.

\_این چندمین باره که داری بهم خیانت میکنی؟  
اخمام رفت تو هم: بسه دیگه. من حوصله بحث ندارم.  
\_نه البرز.... بمون و جواب بده. چند بار دیدم و خفه  
شدم؟ تو بدترین شرایط روحی ولم کردی و تنهام گذاشتی.  
من هیچ حقی نداشتم؟

\_خودت خیلی خوب میدونی من چه مرگم بود. پس دیگه  
ادامه نده.

\_البرز....

هر دومون برگشتیم سمت مینو.

از پله ها اومد پایین که رفتم سمتش: چرا بلند شدی؟ مینو  
رنگت پریده هنوز.

\_میرم خونه.

اخمام رفت تو هم: حرفشم نزن. من نمیزارم.  
زل زد تو چشمام: بزار برم البرز.... حالم اصلا خوب نیست.  
تمام دردشو از تو چشماش خوندم....  
لعنت به من....

\_میرسونمت.

\_نه.... میخوام تنها باشم. یکم قدم بزنم.  
\_مینو نمیتونم بزارم با این حالت جایی بری.  
چشماش خیس اشک شد: تو رو خدا البرز.... فقط بزار  
برم.

دستم مشت شد و یه قدم رفتم عقب....  
مینو به هلنا نگاه کرد و اروم زمزمه کرد: به جون خودش  
قسم من هیچی نمیدونستم.

هلنا جوابشو نداد و مینو هم رفت سمت در خروجی.  
به رفتنش نگاه کردم....

همش تقصیر من احمق بود.  
باید از اول بهش میگفتم.

برگشتم سمت هلنا: راحت شدي؟ حالا ديگه برو....

\_البرز....

عربده زدم: زهرمارو البرز.... ديگه چي از جونم ميخواي؟

بغضش شكست: من فقط نميخوام از دستت بدم.

\_تو هيچ وقت منو نداشتي.... اينو بكن تو سرت. تنها چيزي

كه من و تو رو بهم وصل ميكرد اون بچه بود كه ديگه

نيست. برو هلنا.... من الان روانيم.... نزديكم نمون.

\_شايد دوباره بچه دار بشيم....

خسته نگاهش كردم.... چطور بهش حالي ميكردم با من

هيچ اينده اي نداره؟

رفتم سمت پله ها و گفتم: برو خونت.... وكيل برات

احضاربه ميفرسته. برو و با اين موضوع كنار بيا.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

64#

مینو:.....

از در خونش که زدم بیرون اشکام سرازیر شد....

باورم نمیشد همچین دروغی بهم گفته.

البرز زن داشت....

خدایا....

من چیکار کردم؟

EXCHANGE GROUP269 of 2820

وسط خیابون هق هقم بلند شد و دوس داشتم جیغ بزدم.  
چطور نفهمیدم؟

کجا بود اصلا که هیچ وقت ندیدمش....

چند بار البرز بغلم کرد و لبامو بوسید؟

وای خدایا....

من چطور گند زدم به یه رابطه؟

گوشیمو دراوردم و شماره حانیه رو گرفتم.

زود جواب داد: بگو مینو.

\_کجایی؟

\_کافه ی سپهر. تو کجایی؟ الان باید پیش البرز شمس

باشی.

\_میام پیشتون.

\_مینو داری گریه میکنی؟

\_یه ربع دیگه اونجام.

جلو اولین تاکسی- رو گرفتم و سوار شدم. اشکام یه لحظه

هم بند نمیومدن و راننده با تعجب نگاهم میکرد.



تصویر اون دختر مدام جلو چشمم بود و حاله از خودم بهم میخورد.

ولی البرز چطور با وجود شرایطش ریسک رابطه با منو قبول کرد؟

چرا مردا اینقد کثیفن؟

جلو کافه پیدا شدم و رفتم تو که سپهر اومد سمتم: مینو؟ خوبی؟

هنوز صورتم خیس اشک بود.

اروم سر تکون دادم که دستشو مشت کرد و غرید: اون مرتیکه بلایی سرت آورده؟ اره مینو؟ بخدا قسم میکشمش! \_سپهر... اون هیچ کاری نکرده. بیا بریم پیش بچه ها تا بگم.

با بچه ها سلام احوال پرسیدم و نشستم.

سپهر گفت برام اب بیارن و یکم گذشت تا بالاخره اروم گرفتم.

انگار هنوز باورم نشده بود.

صورتتمو کامل پاک کردم که تارا دستمو گرفت: نمیخوای  
بگی چیشده؟ نصف جونمون کردی مینو.

سرمو انداختم پایین: البرز زن داره!

صدا ازشون درنمیومد.

همه تو شوک بودن.

ماهان اول از همه به حرف اومد: مگه میشه؟ تا حالا کجا  
بوده؟

\_نمیدونم. امروز یهو اومد. انگار رابطشون زیاد اوکی نیست.  
تارا با تعجب گفت: هیچی بهت نگفته بود؟ اشاره ای  
چیزی....

\_هیچی.... مرتیکه کثافت میگفت هیچ کدوم از رابطه هام  
اندازه ی تو جدی نبودن.

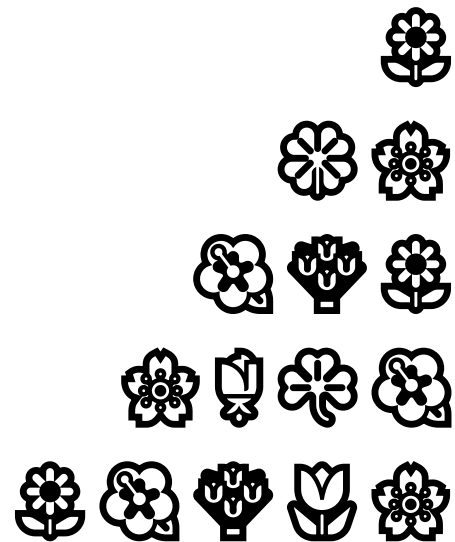
سپهر پوزخندی زد: تعریفش از جدی بودن واقعا شاهکاره.  
حانیه سریع گفت: واسه اینکه از دستت نده دروغ گفته.  
بخدا راست میگم. پیش خودش فکر کرده اگه بهت بگه تو  
نمیمونی.

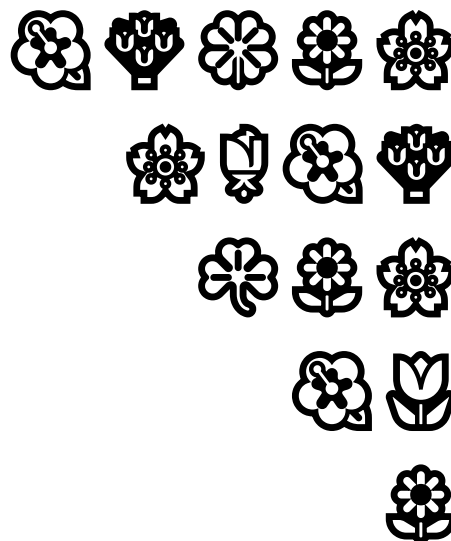
\_خب معلومه که نمیمونم.... من دیگه این رابطه رو ادامه  
نمیدم. امکان نداره.

تارا چشماش گرد شد: چی میگی؟ الان؟ بعد از این همه  
زحمتی که کشیدی؟

\_تارا خودتو خسته نکن. من غیرممکنه دیگه با البرز شمس  
ادامه بدم. این رابطه برای ما فیکه.... ولی اون زن چی؟  
میدونی چه زجری میکشه؟ من هنوز اونقد بی اصالت  
نشدم که زندگی همجنس خودمو خراب کنم.

مکثی کردم و ادامه دادم: به هر سازی زدین رقصیدم. اما  
این یکی نه.... این دیگه خط قرمز منه!





رمان #آغوش\_خالی

65#

\_مینو اون البرز شمسه. کاپیتان استقلال. تو قراره نابودش کنی. پس دیگه دردت چیه؟ ندیدی پریروز چطور یه تنه همه کاره ی تیش بود؟

\_چرا نمیفهمین؟ البرز بره به جهنم. حرف من اون زنه.... اون رابطست. من الان شدم یه هرزه ی خونه خراب کن. میفهمین؟ دوس دارم بمیرم و فقط فراموش چه گوهی خوردم.

جرعه ای از ابمو نوشیدم و ادامه دادم: البرز خیلی اشغاله که متاهله و با من وارد رابطه شد. من چی؟ منی که فهمیدم

زن داره اگه تو این رابطه بمونم چی هستم؟ گیرم نابودش کردم و استقلالم زمین زدم. تهش چی؟ من قراره بعدش چطور زندگی کنم؟

ماهان شونه ای بالا انداخت و گفت: داری سخت میگیری مینو.... طرف معلوم نیست قبل از تو چند بار دیگه به زنش خیانت کرده. فکر کردی تو باهاش کات کنی دیگه میشه مرد زندگی و برمیگرده به زنش؟  
\_مهم نیست برام. اما من ادمش نیستم.

خواستم بلند شم که تارا دستمو گرفت و نداشت بلند بشم: گوش بده مینو.... میدونی اگه با وجود متاهل بودن عکس و ویساش با یکی دیگه پخش بشه چه ضربه ای میخوره؟ صد برابر بیشتر از قبل.... دیگه امکان نداره کمر راست کنه. اون عاشقت شده.... این دردش خیلی بیشتره مینو. بخدا داری بچه بازی درمیاری.

از جام بلند شدم: دیگه حرفشم نزنین.... البرز شمس تموم شد. چند روز جوابشو ندادم بیخیال میشه.  
بی اهمیت به صدا زدناشون از کافه زدم بیرون....

هنوز خیلی دور نشده بودم که ماشین سپهر پشت سرم  
اومد: مینو بیا سوار شده.

برگشتم سمتش: میخوام قدم بزنم.

\_هوا گرمه هنوز. اذیت میشی.

رفتم سمتش: سپهر تموم کردن اون رابطه به شروع مجدد  
ما هیچ ربطی نداره.

لبخند تلخی زد: سوار شو.

سوار شدم و راه افتاد: قسم خوردم اذیت نکنم. الانم فقط  
نگرانت بودم.

کلافه تکیه دادم به صندلی: کاش بچه ها درک کنن و دیگه  
اصرار نکنن. خیلی سخته برام.

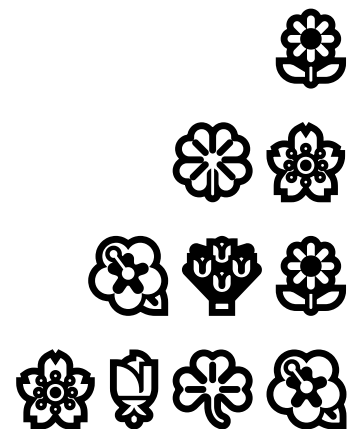
\_به خودت فشار نیار. یکم طول میکشه اما کنار میان.

زیر لب زمزمه کردم: کثافت بی همه چیز... فکرشم نمیکردم  
اینقد ادم کثیفی باشه.

سپهر چیزی نگفت و رسوندم خونه.

خواستم پیاده بشم که گفت: نمیخوای یه دور دیگه بزنیم؟  
الان زوده بری خونه. مامانت مشکوک میشه.

\_میگم میگردم دوباره شروع شده.  
 چشمات نگران شد: برم برات مسکن بخرم؟  
 به زور لبخند زدم: مرسی. دارم مسکن. ممنون که رسوندیم.  
 زود برگرد که روز جمعه کافه شلوغه.  
 \_باشه تو هم مواظب خودت باش. حالت بد شد خبرم کن.  
 سر تکون دادم و ازش دور شدم.  
 سپهر همیشه یه رفیق خوب بود....  
 حیف ک نداشت همون جوری ادامه بدیم.  
 با حال بد سوار اسانسور شدم و دکمه 5 رو فشار دادم.  
 به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم.  
 چقد بی جون شده بودم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

66#

با ورودم به خونه مامان با تعجب نگاهم کرد: چیشده؟ چرا  
اینقد زود برگشتی؟

خسته نگاهش کردم: میگردم برگشته... به زور خودمو  
رسوندم خونه.

با نگرانی اومد سمتم: خدا مرگم بده. نیا تو تا من لباس  
بپوشم بریم دکتر.

EXCHANGE GROUP 278 of 2820



\_ نمیخواد مامان. یه مسکن بهم بده تا بخوابم.  
\_ خیلی خب برو تا اتاقت تا بیارم برات.  
به زور لباس عوض کردم و رفتم رو تخت که مامان اومد.  
مسکنو با یه لیوان اب خوردم و دراز کشیدم.  
مامان هم لبه ی تخت نشست و اروم موهامو نوازش کرد.  
کم کم داشت خوابم میبرد که صدای زنگ گوشیم بلند شد.  
به زور چشمامو از هم باز کردم که مامان سایلنت کرد: تو  
خواب عزیزم.

\_ کی بود؟

\_ نوشته شمس.

\_ ولش کن نمیخوام جواب بدم.

\_ خاموش میکنم. تو بخواب.

دوباره چشمامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

البرز:.....

شمارشو گرفتم و اینبار خاموش بود.

عصبی گوشه رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم.

لعنت به من که گند زدم به همه چی!

باید چیکار میکردم؟

کجا میرفتم؟

نه میتونستم سمت خونشون برم.

نه دوست و رفیقی ازش میشناختم و میشد به کسی بگم.

نمیدونستم باید چه غلطی بکنم.

با زنگ گوشه از جام پریدم که با دیدن اسم فریدون اخمام  
رفت تو هم.

جواب دادم: الو؟

\_ کجایی البرز؟

\_ خونه.

\_ جایی میخوای بری؟

\_ نه هستم فعلا.

\_ شام میگیرم میام پیشت.

\_ چیزی شده؟

\_هلنا بهم زنگ زده بود. باید با هم حرف بزنیم.

نفسمو کلافه دادم بیرون: خیلی خب!  
قطع کردم و دوباره شماره ی مینو رو گرفتم.  
خاموش بود هنوز....

بلند شدم و لباسامو عوض کردم.

یکم ورزش کردن حالمو جا میآورد....

باید فکرمو از مینو دور میکردم.

با وجود تمام علاقم بهش ولی نمیخواستم اونقد درگیرش  
بشم که از زندگی جا بمونم.

ولی کاش الان اینجا بود....

اگه هلنا گند نزده بود به همه چی مینو الان کنار بود.

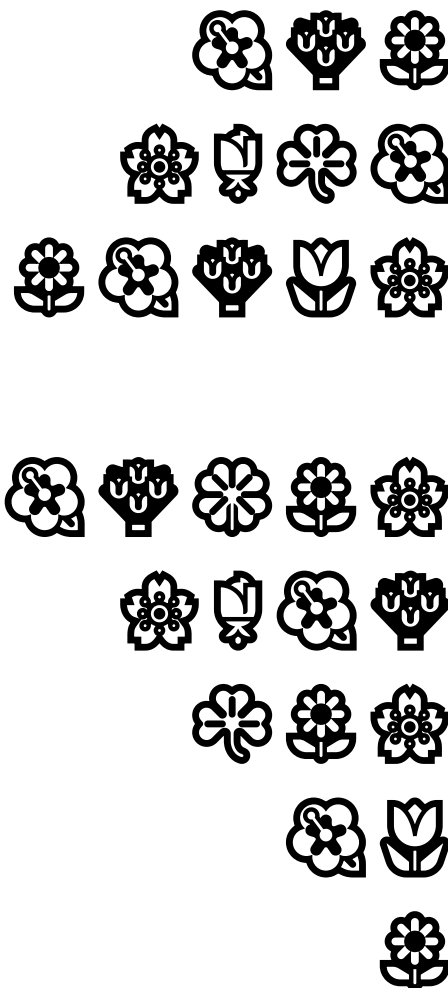
چقد برای امروز برنامه داشتم....

چقد راحت همه چی بهم خورد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

67#

مینو:.....

هوا تاریک شده بود که بیدار شدم.  
حالم بهتر شده بود و دیگه نمیخواستم به البرز و اتقافات  
امروز فکر کنم.

EXCHANGE GROUP282 of 2820

جوابشو نمیدادم و فوقش با یه پیام بهش میگفتم این رابطه تمومه و دیگه کاری به کار من نداشته باشه.

یه دوش کوتاه گرفتم و حال و هوام عوض شد.

رفتم تو سالن پیش مامان که نگران نگاهم کرد: بهتری؟

گونشو بوسیدم: بله مامان جونم.... دیگه نمیخواد نگران باشی.

\_چت شده بود اخه بچه؟ تو که رفتنی خیلی سرحال بودی؟

\_هیچی یهو اینجوری شدم. شام چی داریم؟

\_مرغ ترش درست کردم که دوس داری!

\_فدات شم الهی. من برم یه سری به گوشیم بزنم و روشنش کنم.

\_خدا نکنه بچه. برو این موهاتم خشک کن سرما میخوری.

\_چشم.

لم دادم رو تخت و گوشیمو روشن کردم.

کلی تماس از البرز داشتم و سپهر و بچه ها هم زنگ زده بودن.

تو گروه مشترکمون براشون نوشتم خوبم و خواب بودم که  
گوشیم زنگ خورد.

اهمیتی هم به تماسای البرز ندادم و خودمو سرگرم کردم تا  
وقت شام.

عذاب وجدان داشتم....

اما من نه عاشقش بودم نه حتی ذره ای به متاهل بودنش  
شک داشتم.

گور بابای برنامه هامون و هر چیزی که تو فکرش بودیم.

نمیتونستم واسه این چیزا پا بذارم رو شرافت و وجدانم.

هر چند ته دلم واسه اینکه بهم دروغ گفت دوست داشتم  
انتقام بگیرم و خوردش کنم اما اگه منطقی بخوام فکر کنم  
منم تو دروغ گفتن دست کمی از خودش نداشتم.

در حالی که من تظاهر به دوست داشتن کردم و این خیلی  
کثیف بود.... خیلی!

اخمام رفت تو هم و به خودم نهیب زدم.

تو نمیخواد دلت واسه اون عوضی بسوزه....

معلوم بود بار اولش نیست از این غلط کرده.

ندیدی زنش چه ریلکس بود؟  
بار اولش بود که اون خونه رو روی سر جفتمون خراب  
میکرد.

البرز:.....

دوش گرفتم و رفتم پایین پیش فریدون.  
حسابی خودمو خسته کرده بودم اما ذهنم از مینو دور نشده  
بود.

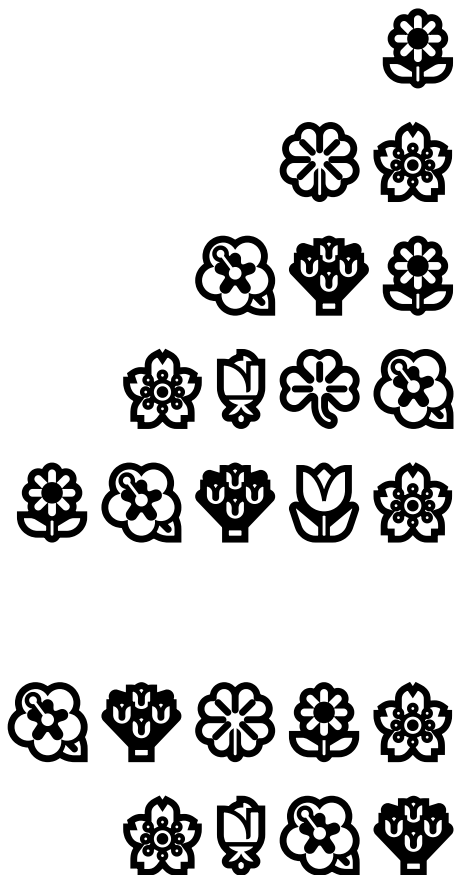
نشستم و تکیه داده به مبل: خب؟ میشنوم.  
\_هلنا میگفت امروز یه دختر اینجا پیشت بوده؟  
\_اره.... مینو اینجا بود.

\_البرز واقعا نمیفهمی داری چیکار میکنی؟ هلنا الان زده به  
سرش. میگه همه باید بفهمن من زن البرزم. میگه میخوام  
باهاش زندگی کنم و عمرا اگه طلاق بگیرم.

\_غلط کرده. پس این وکیل داره چیکار میکنه؟ مگه نگفت  
یه ماهه کارو تموم میکنه.

\_اون داره کار خودشو انجام میده. اما قرار نیست تو هم گند بزنی به همه چی.... چرا اون دختری میاری اینجا؟ چرا اینقد بیخیال شدی؟ البرز میدونی اگه بری تو حاشیه چه اتفاقی میوفته؟ تو مگه نیومدی اینجا به تیم مورد علاقت کمک کنی؟

کلافه سرمو انداختم پایین: دوسش دارم.... دست خودم نیست. هیچ جهنی که نمیتونم برم. اینجا هم نیارمش؟







رمان #آغوش\_خالی

68#

\_من واقعا نمیفهمم تو چت شده؟ اخه اون دختر کیه؟ یهو از کجا پیداش شد که اینجوری تو رو مجنون خودش کرده؟  
\_چرا همه چیو سخت میکنی؟ اون یه دختر عادیه! دنبال معما و چیز خاصی نباش فریدون. من برای اولین بار تو زندگیم دارم عشقو تجربه میکنم. این حرفارو فقط دارم به تو میگم. چون از داداش بهم نزدیک تری. پس به جای سرزنش کردن و منصرف کردنم بهم کمک کن.  
مکثی کردم و ادامه دادم: از وقتی رفته گوشیش خاموشه. نگرانم.... قلبم داره از سینم میزنه بیرون. من حتی نمیدونم باید چیکار کنم. کجا برم!  
\_موضوع هلنا رو بهش نگفته بودی؟

\_نه.... میخواستم سر یه فرصت مناسب همه رو براش  
بگم. اما نشد!

\_نمیخوام اینجوری ببینمت البرز. فقط بگو چیکار کنم  
برات؟ کل ماجرا باید تو سکوت تموم بشه. هلنا رو باید یه  
جوری راضی کنی. اون دخترم دیر یا زود کنار میاد. مگه  
نمیگی عاشقته؟ خب وقتی بفهمه رابطه با هلنا تموم شده  
کوتاه میاد.

\_نمیدونم.... شاید!

\_پاشو شام بخور و بگیر بخواب. فردا صبح باید بری سر  
تمرین.

بلند شد و رفت سمت اشیخونه....

بدون مینو تمرکز هیچ کاری رو نداشتم.

رفتم بالا تو اتاقم و دوباره شمارشو گرفتم.

این بار روشن بود.... بوق میخورد اما جواب نمیداد....

لعنتی....

دوبار.... سه بار.... چهار بار....

بی فایده بود!

کلافه رو تخت نشستم که فریدون صدام زد: البرز؟ بیا  
شام.

گوشیم برداشتم و رفتم پایین.

پشت میز نشستم که بشقابمو گذاشت جلوم.  
اشتها نداشتم.

عصبی و کلافه بودم.

اینقد متاهل بودن من براش گرون تموم شده؟

پس اون همه عشق و دوس داشتن چیشد؟

مینو که نمیتونست بدون من زندگی کنه.

گوشیمو برداشتم و براش تایپ کردم: جواب بده له سر  
چاو! بزار باهات حرف بزنم. برات توضیح بدم مینو. چطور  
میتونی جوابمو ندی؟

"له سر چاو یعنی دور چشمات بگردم"

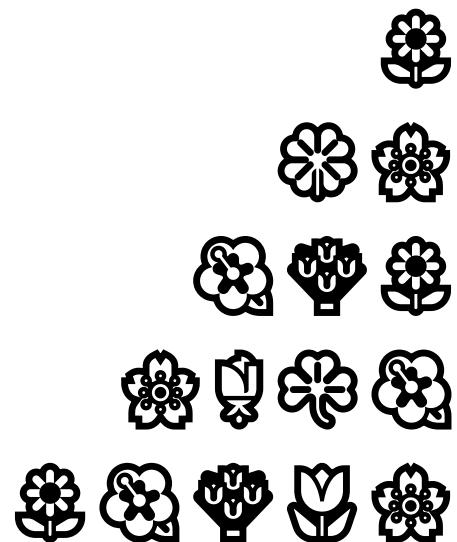
فرستادم و گوشیمو گذاشتم رو میز که فریدون گفت: شامتو  
بخور البرز. اینقد ذهنتو مشغول نکن.

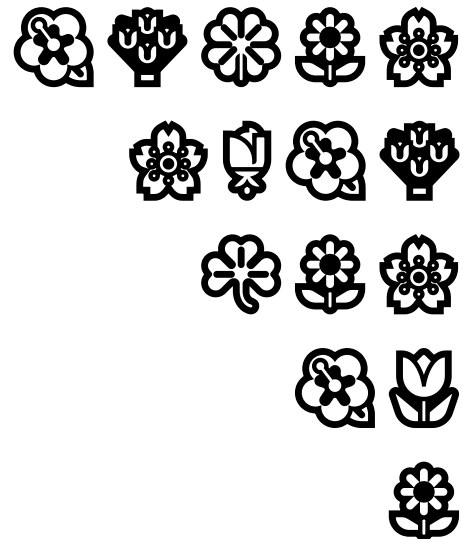
خودمو با غذا سرگرم کردم و سعی کردم به مینو فکر نکنم.

اما مگه میشد؟

این دختر تو وجود من ریشه کرده بود.  
 ربطی به مدت زمان رابطه من هم نداشت....  
 انگار سال ها بود میشناختمش!  
 از جام بلند شدم: دیگه اشتها ندارم.  
 نگاه تاسف باری بهم انداخت و رفتم تو سالن.  
 دوباره شمارشو گرفتم.  
 بی فایده بود.

حتی پیامم رو هم سین نکرده بود.  
 دوباره براش تایپ کردم: لعنتی اخه چرا همچین میکنی؟  
 جوابمو بده مینو. باید باهات حرف بزنم.





رمان #آغوش\_خالی

69#

مینو:.....

پیامو از نوتیف خوندم و پوزخندی زدم.

عوضی....

چه روی هم داره!

با مامان سریال نگاه کردیم و تا اخر شب سرگرم بودم.

دیگه خبری از البرز نشد و معلوم بود به غرورش برخورده

که جوابشو ندادم.

به مامان شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم.  
 عادت کرده بودم هر شب باهاش حرف بزنم و امشب انگار  
 یه چیزی کم بود.

موهامو شونه زدم و کمی به پوستم رسیدم.  
 با بچه ها کمی تو گروه حرف زدم و رفتم رو تخت که زنگ  
 گوشی به صدا دراومد و اسم شمس افتاد رو صفحه.  
 اخمام رفت تو هم.

تماسش رو رد کردم و براش تایپ کردم: برو البرز. برو و  
 فراموش کن مینویی وجود داشته. بزار لااقل بتونم خودمو  
 قانع کنم که خبر نداشتم و وقتی با خبر داشتم گورمو از  
 زندگیت گم کردم.

همون لحظه سین کرد و جواب داد: نگو هناسگم. مگه  
 میتونم بیخیالت بشم؟ جواب بده بزار برات توضیح بدم.  
 \_نمیتونم.... حتی نمیتونم دیگه تصور کنم یه بار دیگه  
 ببینمت و باهات حرف بزنم. البرز کاش بهم میگفتی....  
 عذاب وجدان داره خفم میکنه.

\_نگو دردت به جونم. من نگفتم چون نمیخواستم از دستت بدم. میخواستم سر فرصت برات توضیح بدم. الانم بزار پیام از نزدیک ببینمت. دلم خیلی برات تنگ شده مینو.  
\_دیگه هیچ وقت نه بهم زنگ بزن نه پیام. کاش هیچ وقت نمیومدم سمتت!

اف شدم و گوشی رو گذاشتم کنار.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.

من احمق هم گند زدم به زندگی خودم هم یکی دیگه!

اشکام سرازیر شد و اونقد گریه کردم تا خوابم برد.

صبح که بیدار شدم انگار نمک ریخته بودن تو چشمام.

عجیب درد میکردن و سوز میدادن.

بلند شدم و رفتم جلو آینه....

اوه اوه....

شده بودن دوتا خط باریک!

رفتم سرویس و چند مشت اب سرد پاشیدم رو صورتم تا

کمی بهتر شدن.

چقد زندگی برام تکراری و کسل کننده شده بود.

به حضور البرز عادت کرده بودم و حالا که قرار نیست برم پیشش و ببینمش انگار همه چی برام بی معنیه!

صبحونه و ناهارو یکی کردم و خودمو با نقاشی هام سرگرم کردم.

البرز دیشب پیام داده بود و زنگ زده بود که اهمیت ندادم و امروزم فعلا ازش خبری نبود.

بچه ها حالمو پرسیدن و گفتن برم پیششون که بهونه اوردم و پیچوندم.

حوصله هیچ کاری رو نداشتم و دست خودمم نبود.

امروز حتی زمانم دیر میگذشت....

کل وسایل اتاقمو ریختم کف زمین و همه رو از اول چیدم. باید هر جور شده خودمو سرگرم میکردم و امروزو میگذروندم.

نمیخواستم از سر بیکاری و بی حوصلگی جواب البرزو بدم و گند بزخم به همه چی.

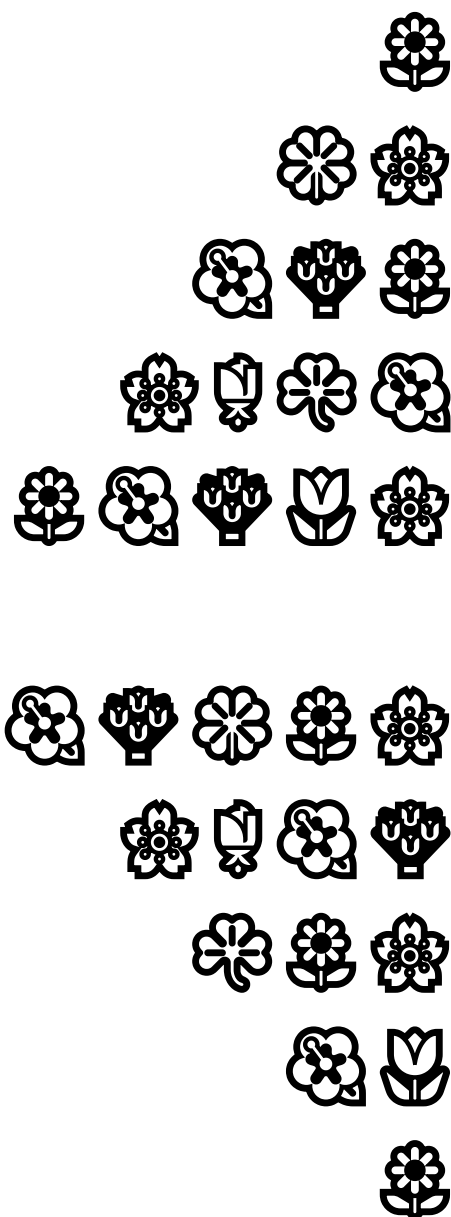
البرز برای همیشه تموم شد.



زهرآ قلنده

آغوش خالی

قرار بود یکی دو ماه دیگه تموم بشه حالا زودتر این اتفاق افتاده!



رمان #آغوش\_خالی

البرز:.....

تمرین تموم شد و تنهایی برگشتم خونه....  
اونقد عصبی بودم که هیچ کس جرعت نزدیک شدن بهم  
رو نداشت.

حتی سیا....

تو تمام طول زندگیم همچین حالی نداشتم.  
درک نمیکردم خودمو....

مینو دیگه جوابمو نداد و منم چیزی نگفتم.

حتی تصورشم نمیکردم این موضوع اینقد براش گرون تموم  
بشه.

همین باعث شده بود بیشتر از قبل دیوونش بشم و برای به  
دست آوردنش حریص بشم.

این دختر داشت ذره به ذره ی منو فتح میکرد و من شده  
بودم بی دفاع ترین ادم دنیا!

خسته تر از همیشه رسیدم خونه و لم دادم رو کاناپه....

امروز اصلا بهش زنگ نزده بودم.  
میخواستم یکم فرصت بهش بدم با خودش کنار بیاد و همه  
چیو هضم کنه.  
شاید دلش تنگ بشه....  
شاید از سر دلتنگی دوباره برگرده به اغوشم!  
اخ لعنتی....

چقد الان بهش نیاز داشتم.  
چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم....  
فقط تو خواب میتونستم اروم بگیرم.

مینو:.....

بعد از شام با مامان سریال دیدم و سرگرم بودم.  
امروز هیچ خبری از البرز نبود و انگار داشت کنار میومد با  
همه چی!

سریالای ترکی که مامان نگاه میکرد اصلا سلیقه ی من نبود  
ولی برای فرار از فکر و خیال بهترین گزینه بود.  
مامانم راضی از اینکه یکی کنارش هست و تنها نیست دیگه.

دائم نگاهم به گوشى بود.

انگار دلم ميخواست به زنگ زدنا و پيام دادناش ادامه بده و  
من اهميت ندم.

اين يه مرض دخترونه بود كه فقط خودمون مي فهميمش!

ساعت نزديك 1 بود كه كم كم داشت خوابم ميگرفت.

مامانم كه خوابش ميومد رو مجبور كردم بره اتاقش و  
خودمم تي وي رو خاموش كردم و رفتم سمت اتاقم.

خوابالود خودمو انداختم رو تخت كه صفحه ي گوشيم  
خاموش و روشن شد.

البرز پيام داده بود و سريع خوندمش كه نوشته بود: تو  
كوچتونم مينو. بيا ببينمت. بايد حرف بزويم عزيزم.

شوكه سر جام نشستم....

اين زده به سرش!

پنجره ي اتاقم به خيابون ديد داشت و سريع از جام بلند  
شدم.

اروم پرده ي اتاقمو کنار زدم كه با ديدن ماشينش نفس تو  
سينم حبس شد.

باورم نمیشد اینقد دیوونه باشه....

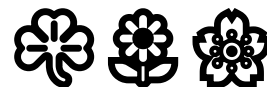
ته دلم ذوق کردم اما خیلی به خودم نهیب زدم: داری خر  
میثی مینو؟ این ادم حتی ارزش فکر کردنم نداره.

رفتم رو تخت و با سایلنت کردن گوشیم پتو رو کشیدم رو  
سرم.

البرز باید میفهمید همه چی تموم شده....

دیر یا زود مجبور بود با همه چی کنار بیاد!





رمان #آغوش\_خالی

71#

امروز چهارمین روزی بود که از خونه نزده بودم بیرون.  
مامان دیگه داشت مشکوک میشد و البرزم هر شب میومد  
جلو خونمون و ازم میخواست برم پیشش.  
اگه میفهمید این رابطه از اولم دروغ بود چی؟  
اون وقت بازم به اصرارش برای دیدنم ادامه میداد؟  
دیروز تو تهران بازی داشتن و بازم بردن.  
بازم برای استقلال سنگ تموم گذاشت و نفرتم ازش بیشتر  
شد.  
از دیشبم بچه ها شروع کرده بودن به اصرار دوباره و هی  
بازی رو یادآوری میکردن برام.

حق داشت....

البرز تو زمین فوتبال برای استقلال فقط یه بازیکن و کاپیتان  
نبود.

یه منجی بود که تو تمام طول بازی همه جا بود و کل تیمش  
رو رهبری میکرد.

ولی اخه اگه دوباره برم باهاش اون زن چی میشه؟  
اون زندگی؟

لعنت به من اینجوری بین همه چی گیر افتادم.

دم غروب بود که لباس تنم کردم و به مامان گفتم میرم  
پیاده روی.

اونم استقبال کرد و از خونه زدم بیرون.

واقعا نیاز داشتم یه هوایی به کلم بخوره و شاید فکرم باز  
بشه!

اواخر مرداد ماه بود و هوا کم کم داشت خنک میشد.

هوا تاریک شده بود که برگشتم سمت خونه.

حالم خیلی بهتر شده بود و سرحال شده بودم.

نزدیکای ساختمون بودم که با دیدن ماشین البرز سرجام  
میخکوب شدم.

از همون فاصله زل زدیم تو چشمای هم.

پنج روز بود همو ندیده بودیم و بی معطلی اومد سمتم.

بهم که رسید شیشه رو داد پایین: سوار شو مینو.

نگاهمو ازش گرفتم: برو البرز... یکی میبینه.

\_سوار شو بچه. کارت دارم.

به اطراف نگاه کردم.

کسی حواسش به ما نبود.

سوار شدم و پاشو روی گاز فشار داد.

هیچی نمیگفت.

با سرعت از خونمون دور شد و تویه کوچه ی خلوت نگه

داشت.

برگشت سمتم....

سرم پایین بود اما سنگینی نگاهش حس میکردم.

دستشو اروم گذاشت زیر چونم و وادارم کرد نگاهش کنم.



ته ریشش بلند تر شده بود چشماش شیدا تر....  
 نتونست طاقت بیاره و محکم بغلم کرد.  
 دروغ بود اگه میگفتم دلم برای اغوشش تنگ نشده بود.  
 اروم زمزمه کرد: دلم بوت تنگ بوه همه کسگم.  
 "دلم بوت تنگ بوه همه کسگم یعنی دلم برات تنگ شده  
 بود همه کسم"

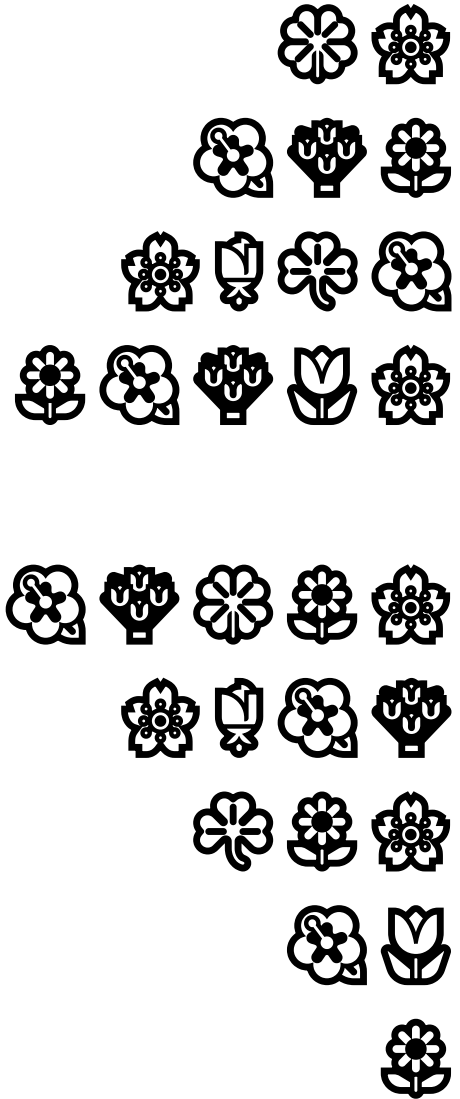
بغض تو گلوم نشست. اشکام سرازیر شد و خودمو کشیدم  
 عقب: اشتباهه البرز.... این کار اشتباهه!

دستاشو قاب صورتم کرد و با انگشتای شصتیش اشکامو  
 پاک کرد: مینو.... به من گوش بده عزیزم. به خدایی که تو  
 رو سر راهم قرار داد قسم میخورم.... اون رابطه خیلی وقته  
 تموم شده. خیلی قبل تر از اینکه پیام ایران. قبل از دیدن  
 تو. بفهم عزیزم.... تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی. اجازه  
 نمیدم پیش خودت فکر کنی باعث بهم خوردن زندگی من  
 شدی.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

72#

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: هلنا تو زندگی من یه اشتباه  
بزرگ بود که هنوز دارم بخاطرش تاوان میدم. من نمیزارم

EXCHANGE GROUP 304 of 2820

این اشتباه تو رو هم ازم بگیره. مینو من تازه تو رو پیدا کردم عزیزم.... چطور از دستت بدم؟

\_ نمیتونم البرز.... تو رو خدا اصرار نکن.

دوباره محکم بغلم کرد: هر کاری دوس داری بکن که اروم بشی.... اما حرف از رفتن نزن. بمون مینو.... هر بلایی دوس داری سر من بیار اما بمون.

خدایا چه غلطی بکنم؟

من که کشیده بودم عقب....

من که بیخیال همه چی شده بودم.

الان دوباره با پای خودش اومده!

\_ بهم زمان بده.... من تازه بعد از چند روز از خونه زدم بیرون. حالم اصلا خوب نبود این مدت.

\_ حتی فکرشم نمیکردم اینقد برات مهم باشه.

خودمو کشید عقب و با تعجب زل زدم تو چشمات: تو درباره ی من چه فکری کردی البرز؟ درسته در حد مرگ عاشقتم و حاضرم جونمو برات بدم اما این مسئله خط قرمز منه. البرز تو اولین رابطه ی منی.... اولین عشقم....

بهم حق بده.... من اینجوری بزرگ نشدم.... من نمیتونم  
خونه ی خودمو رو خرابه ی یکی دیگه بسازم.

\_ عزیزدلم.... بد منظورمو متوجه شدی. اگه بهم اجازه بدی  
همه چیو برات تعریف کنم شاید بفهمی که همه ی حرفام  
حقیقت محضه!

\_ باید برم خونه. شب شده مامانم نگران میشه.

\_ امشب میام. باید همین امشب این موضوع تموم بشه.

\_ البرز.... اینقد حق به جانب حرف نزن.

\_ تو حال منو درک نمیکنی عزیزم. چند روزه منو از خودت  
محروم کردی و نمیدونم روزا و شبام چطور داره میگذره.  
مینو من تصورشم نمیکردم یه روز بخاطر ندیدن یه دختر  
به این حال بیوفتم. کوتاه بیا نازارگم. بزار دوباره ارامش به  
زندگیم برگرده.

"نازارگم یعنی قشنگم"

نگاهمو از چشماش گرفتم: الان باید برم خونه. امشبم اگه  
موقعیتش بود بهت میگم. سرخود پانشی بیای!

\_ باشه عزیزم. میرسونمت.

راه افتاد و با دست راستشم دستمو گرفت.

چرا حس می‌کردم با دیدنش حالم بهتر شده؟  
 چرا دلم می‌خواست بازم اغوششو لمس کنم؟  
 جلو ساختمونمون نگه داشت و برگشت سمتم: جواب بده  
 گوشیتو مینو... ندیدنت خودش درد بزرگیه... نشنیدن  
 صدات دیگه از تحملم خارجه.

هیچی نگفتم که خم شد و محکم بغلم کرد: باوانگم...  
 خیلی دوست دارم.

نفهمیدم چطور اومدم بالا و خودمو به اتاقم رسوندم.

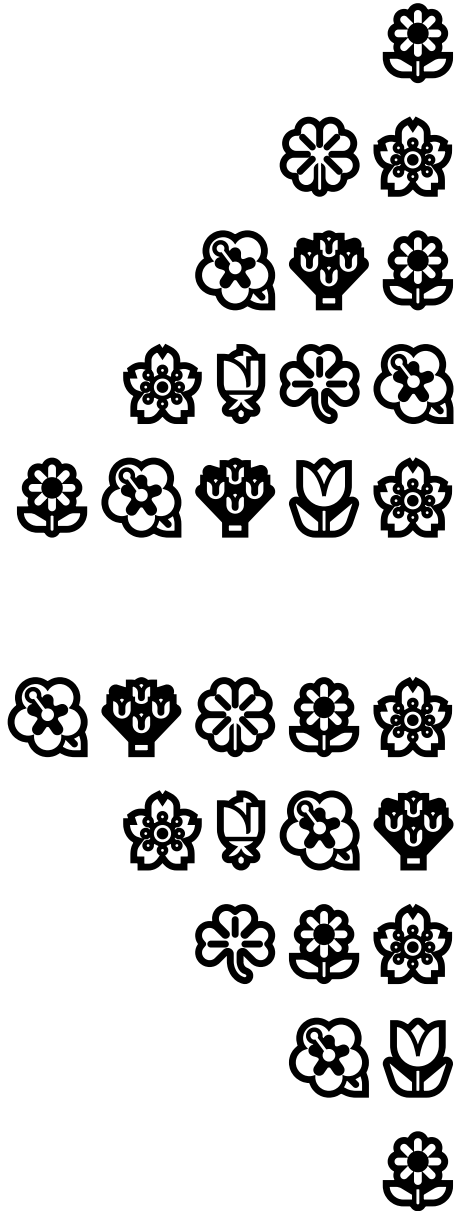
هنوز گیج بودم و بوی عطرشو حس می‌کردم.

چرا با وجود تمام چیزایی که از گذشتش فهمیده بودم بازم  
 به عشقی که تو چشماش بود اطمینان داشتم؟

چرا اینقد راحت حسش می‌کردم؟

مگه البرز همون مردی نبود که با وجود متاهل بودنش بازم  
 اومده بود سمت من و تمام این مدت این موضوع رو مخفی  
 کرده بود؟

عصبی رو تخت نشستم و به خودم نهیب زدم: خر نشو  
 مینو... یه بار خر شدی واسه تا آخر عمرت کافیه. یادت  
 رفته این چند روز چه عذابی کشیدی؟



رمان #آغوش\_خالی

73#

خودم جواب خودمو دادم: من تلاش خودمو کردم. به من چه اصلا؟ یارو خودش تنش میخاره مقصر منم؟ این حقش همون بلاییه که قراره سرش بیارم. منم الان از زندگیش برم یا دوماه دیگه که فرقی نداره.

لباسامو عوض کردم و رفتم پیش مامان.

تو درست کردن شام کمکش کردم و طبق معمول شب های گذشته امشبم کنارش موندم و ساعت از 12 گذشته بود که رفتیم برای خواب.

چند تا پیام از البرز داشتم و براش تایپ کردم: تو سالن پیش مامانم بودم نمیشد جواب بدم.

سریع جوابمو داد: پیام؟

\_فردا تمرین داری البرز. بزار برایه وقت دیگه.

\_چرا فکر میکنی بدون دیدنت میتونم راحت بخوابم؟ تا یه ربع دیگه پیشتم.

گوشیمو گذاشتم کنار و زیر لب زمزمه کردم: به جهنم.... من ازت گذشته بودم، اما خودت نخواستی.... قول میدم از هیچ کاری برای زمین زدنت دریغ نکنم.

بلند شدم لباس عوض کردم و موهامم مرتب کردم.

یکم اودکن به خودم زدم و رو تخت نشستم که نوتیف پیامش اومد: رسیدم عزیزم. بیا پایین.

در اتاقم اروم باز کردم و پاورچین پاورچین خودمو به در اصلی رسوندم.

با هزار مکافات بازش کردم و با برداشتن کلیدا زدم بیرون. سوار ماشینش شدم که مثل همیشه بی حرف فقط بغلم کرد.

لحظاتی تو بغلش موندم و نفساش که اروم شد ازش فاصله گرفتم: ساعت خوابت بهم میخوره. لبخندی زد و راه افتاد: فدای سرت.

کمی از خونه دور شدیم و گوشه ی خیابون نگه داشت: دلت تنگ شده بود این چند روز؟  
\_خیلی.... همونقدم عذاب وجدان دارم.

\_لازمه همه چیو بدونی تا دیگه اینقد خودتو اذیت نکنی.  
زل زدم بهش که گفت: هلنا دو سالی هست تو زندگیمه. اوایل اصلا رابطمون جدی نبود. اما خب با هزار ترفند خودشو بهم نزدیک کرد و وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود. اونجا با دوستای ایرانی زیادی در ارتباط نبودم.



اما خب هلنا از خیلی قبل تر دنبال رابطه با من بود. یهو به خودم اومدم که با برگه ی آزمایش بارداری مثبت اومدم خونم و گفتم ازم حاملست! تو شوک بودم.... باورم نمیشد. اما ظاهرا داشت راست میگفت.

بهت زده زمزمه کردم: تو بچه داری؟

\_نه مینو.... گوش بده بهم.

مکثی کرد و ادامه داد: هلنا از من حامله شده بود و من حتی نمیدونستم باید چه غلطی بکنم. نه امادگی زندگی مشترکو داشتم نه میتونستم مسولیت یه بچه رو بپذیرم. تمام اینا به کنار.... من علاقه ای به هلنا نداشتم. اینو خودش خوب میدونست و حاضر بود برای اینکه منو داشته باشه یه بچه ی بی گناهو قربانی کنه. بهش گفتم سقطش میکنیم و هر چقد پول بخواد بهش میدم. اما قبول نکرد.... یه ماه گذشته بود و من عقدش کردم. خانوادمم در جریان گذاشتم و با اینکه از اصل ماجرا خبر نداشتمن به هوای اینکه عاشقشم و میخوامش با خوشحالی استقبال کردن از تصمیمم.

سکوت کرد....

منتظر بودم ادامه بده اما انگار غرق خاطرات گذشتش شده بود.

بالخره بعد از یه مکث طولانی ادامه داد: چند ماهی از عقدمون میگذشت و هلنا شکمش حسابی اومده بود بالا. رابطمون سرد و بی هدف بود اما انگار اون خیلی هم از این موضوع ناراحت نبود. تازه وارد ماه چهارمش شده بود و منم همراه تیم رفته بودم اردو. یه پرستارم گرفته بودم وقتایی که نیستم مراقبش باشه.





رمان #آغوش\_خالی

74#

دستی به صورتش کشید و گفت: به هر حال اون بچه مال من بودو طبیعی بود که دوسش داشته باشم و نگران سلامتیش باشم. وسط اردو پرستارش زنگ زد و گفت حال هلنا بد شده و بردنش بیمارستان. همون شب خودمو رسوندمش بهش اما گفتن بچه تو شکمش مرده بود و کورتاژش کردن.

\_وای.... خدای من....

لبخند تلخی زد: ناخواسته بود اما خیلی وقت بود منتظر اومدنش بودم. نمیدونستم چیکار کنم و چطوری خودمو اروم کنم. هنوز صدای جیغ زدنای هلنا تو گوشم بود. ولی ما دیگه هیچ کاری ازمون ساخته نبود. خیلی طول کشید تا باهاش کنار بیایم و باور کنیم دیگه رفته. از همون موقع

رابطه ی من و هلنا کامل سرد شد و با وجود تلاش های گاه و بی گاهش اما دیگه هیچی درست نشد. چند بار بحث جدایی رو پیش کشیدم اما با داد و فریاد همه چیو بهم زد. زیر بار نمیرفت و منم دیگه اومدم ایران که دنبالم اومد. الان تو خونه ی سابقم زندگی میکنه و هیچ رابطه ای با هم نداریم. اما خب با اتفاقی که چند روز پیش افتاده یکم مجاب کردنش سخت تره که همه چیو سپردم دست وکیل.

ناخوداگاه دلم برای هلنا سوخت: گناه داشت.... چطور تونستی تو بدترین شرایط روحیش تنه اش بزاری؟

\_منم حال بهتری نداشتم مینو.... برام سخت بود. از طرفی وقتی علاقه ای بهش ندارم چطور تو اون حال بد خودم برم اونم اروم کنم؟

\_ولی اخه....

دستمو تو دستش گرفتم: دیگه بهش فکر نکن مینو. من اینارو برات گفتم که بدونی این رابطه از همون اولم یه رابطه ی عادی و عاشقونه نبود. پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش و برگرد به آغوش من.... میدونی دوریت چه بلایی سرم آورده؟

زل زدم تو چشماش که چونمو تو دستش گرفت: دیگه حق نداری منو از خودت محروم کنی.... حق نداری مینو!

مات چشمای جذاب و گیراش شده بودم که لبای خیسش اروم روی لبام نشست و چشمامون همزمان بسته شد. انگار تو یه دنیای دیگه بودم....

هر چقدم ازش متنفرم بود اما لمسش حس خوبی بهم میداد و اصلا دست خودم نبود.

لباش سر خورد پایین و اروم اروم روی گردنم نشست.... اه ارومی کشیدم که گردنمو مک زد و پر درد اسمشو صدا زدم: البرز....

ازم دور شد و خمار نگاهم کرد: یه لحظه نفهمیدم چیشدا! بغلم کرد و سرمو به سینش فشار داد: دیگه نمیزارم ازم دور بشی.

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم: نمیخوام یه زندگی رو خراب کنم.

\_اون زندگی از اولم اشتباه بود.... زندگی که علاقه ای توش نباشه شروعش اشتباه و ادامه دادنش اشتباه بزرگ تریه! مینو من 32 سالمه. طبیعیه که گذشته ای داشته باشم و

ادمای مختلفی تو زندگی اومده باشن و رفته باشن. ولی به  
جون خودت هیچ حسی— شبیه عشق به هیچ کدوم  
نداشتم.... فقط تو بودی که تونستی قلبمو فتح کنی....  
میفهمی عمرگم؟

لبخند پر ناز و عشوه ای زدم که خم شد و بوسه ی کوتاهی  
از لبام گرفت: تو منو مجنون کردی مینو.... منم میخوام  
برات دیوونگی کنم عزیزم. تو فقط کنارم بمون.... بمون و  
بین البرز چطور تو رو میپرسته!

اروم دستمو روی ته ریشش کشیدم....

باز رفته بودم تو نقش مینوی عاشق!

این ادم لیاقت دلرحمی منو نداشت....

ته ریششو نوازش کردم و زمزمه کردم: دوست دارم البرزم.





رمان #آغوش\_خالی

75#

ساعت 3 بعد از ظهر بود که به زور از تخت جدا شدم.  
تا نیمه های شب با البرز بیرون بودم و نمیدونم صبح  
چطوری بیدار شده رفته سر تمرین.  
خوابالود جلو اینه ایستادم که با دیدن کبودی روی گردنم  
خواب از سرم پرید.  
خدایا....

چرا متوجه نشدم؟

حالا چه غلطی بکنم؟

سریع یکی کرم پودرامو که کاور بالایی داشت رو باز کردم و یکمشو مالیدم رو کبودیم.

خوب بود....

محوش کردم و از اتاق زدم بیرون.

مامان با اخم نگاهم کرد: چرا اینقد میخوابی اخه؟ هزار بار نگفتم تا صبح با دوستات چت نکن؟

خندیدم: بیخیال مامان من.... بزار این ماه مونده از تابسونو استراحت کنم. میدونی که عاشق خوابیدنم؟

نگاه تاسف باری بهم انداخت و رفتم سر یخچال.

اشتهای غذا خوردن نداشتم و یه کاهو برداشتم گاز زدم.

دوباره برگشتم تو اتاقم و گوشیمو چک کردم.

البرز پیام داده بود و گفت عصر همو ببینیم.

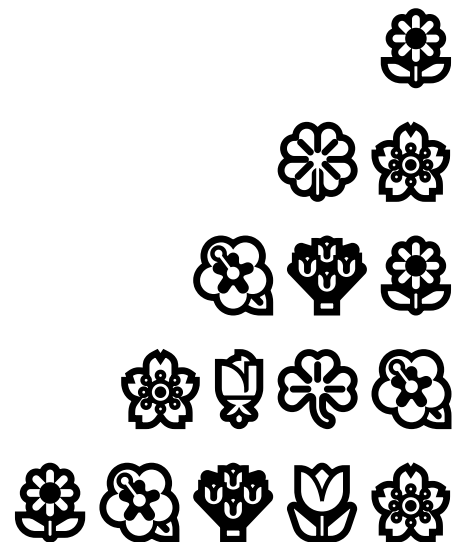
گوشیو کنار گذاشتم که یهو درد عجیبی تو دلم و کمرم پیچید.

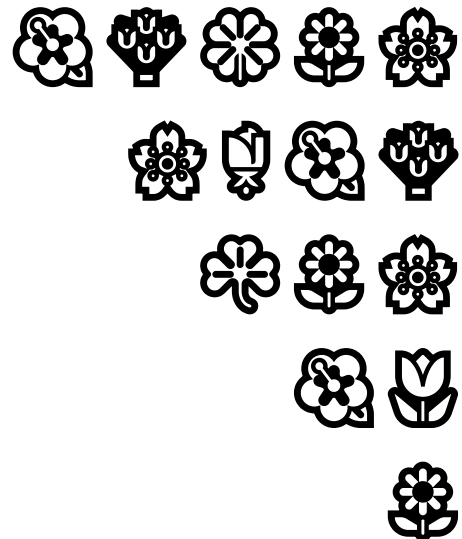
نفسم رفت و به زور روی تخت نشستم.



باز تایم پریودم بود و منم بی حواس.  
 از دست خودم عصبی بودم که هیچ وقت یادم نمی‌موند.  
 حولمو برداشتم و رفتم حموم.  
 دوش کوتاهی گرفتم و پد گذاشتم.  
 لش کردم رو تخت و برای البرز تایپ کردم: میشه فردا همو  
 ببینیم؟ حالم اصلا خوب نیست.  
 چشمامو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم.  
 نمیدونم ساعت چند بود که با صدای گوشی بیدار شدم.  
 با دیدن اسم شمس تماسو وصل کردم: الو؟  
 \_ مینو؟ عزیزم خواب بودی هنوز؟  
 \_ اهووووم.  
 \_ تازه پیامتو دیدم باوانگم. چت شده اخه؟  
 "باوانگم یعنی رگ و ریشم"  
 غلتی زدم و زمزمه کردم: هیچی. کجایی؟  
 \_ من تازه تمرینم تموم شد و زدم بیرون. باهام حرف بزن  
 مینو. بگو چیشده؟ پیام بیرمت دکتر؟

ناخوداگاه پوزخندی زدم: جدی که نمیگی؟  
صداش عصبی شد: من بخاطرت هر کاری میکنم. پس  
طعنه نزن بچه! بگو چیشده؟ تو که دیشب خوب بودی؟  
\_بیخیال البرز.... خوب میشم. الان میخوام بخوابم.  
صداش اروم شد: پرید شدی؟  
حس کردم کل بدنم یخ کرد....  
این یه مسئله ی طبیعی بود. ولی نمیدونم چرا عنوان  
کردنش با البرز برام سخت بود.  
انگار باعث میشد خیلی از پرده ها بینمون دریده بشه.  
لب زدم: اهوم.





رمان #آغوش\_خالی

76#

\_قزای چاوتت عزیزکمم. پاشو لباس بپوش بیا پیشم. خودم  
حالتو خوب میکنم.

"قزای چاوتت عزیزکمم یعنی قریون چشمات برم عزیزم"  
دوس داشتم ساعت ها سکوت میکردم تا با لحن مردونه و  
جذابش برام کوردی حرف بزنه.

چقد دلبر میشد با اون لوجه ی قشنگش!  
از معدود چیزایی که تو البرز دوس داشتم.

دردم تو اوج خودش بود و اصلا نمیتونستم به بیرون رفتن فکر کنم.

\_ همیشه البرز... حالم خیلی بده. اصلا شرایط بیرون اومدن ندارم.

\_ مسکن میخوری.

دیگه داشت عصبیم میکرد. به زور عصبانیتمو کنترل کردم: همیشه عزیزم. اگه بهتر شدم فردا میام پیشت.

\_ اخر شب چطوره؟ تا اون موقع میتونی استراحت کنی تا بهتر بشی.

نخیر انگار نمیخواست کوتاه بیاد.

\_ صبح رسیدی به تمرینت؟

\_ تو نگران من نباش عزیزم. فردا هم جمعست.

\_ فکر همه جاشو کردی.

خندید: بخاطر دیدن توعه فنچم. خوب استراحت کن که میخوام امشب تا خود صبح تو بغلم باشی!

\_ اگه بهتر شدم باشه.

\_پاشو غذا بخور به خودت برس. من مینوی خودمو همون جور شیطون و سر حال میخام.

لبخند خسته ای زدم: چشم. واسه دیدن تو هم که شده چشم!

\_هناسگم. منم دارم میرم خونه. استراحت میکنم و اخر شب پیشتم.

"هناسگم یعنی نفسم"

هووووووم کشیده ای گفتم خدافظی کردم.

ساعت از هفت عصر\_گذشته بود و خیلی خوابیده بودم دیگه.

بلند شدم و کمی به موهام که شبیه جنگل شده بود رسیدم. از اتاقم زدم بیرون و یه راست رفتم اشپرخونه: مامان غذا چی داریم؟

در قابلمه رو باز کردم و با دیدن ته چین مرغ اشتها حسابی باز شد.

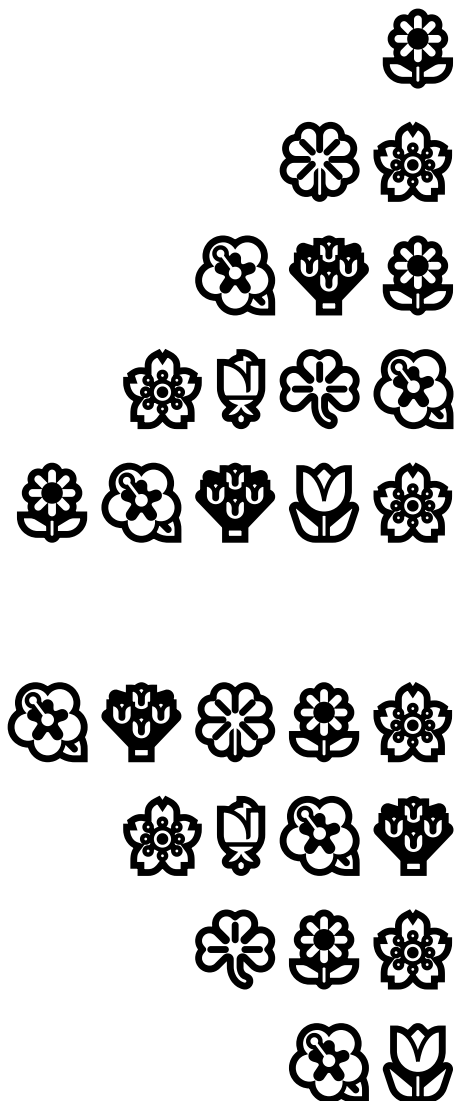
گذاشتم گرم بشه که مامان اومد: رنگت چرا پریده؟

\_پرئود شدم. یکم غذا بخورم و مسکن بخورم.

\_برو تو سالن بشین خودم برات میارم.  
 بوس براش فرستادم و رفتم تو سالن لم دادم رو کاناپه.  
 غذا خوردم و بعدم مسکن.  
 دردم داشت کمتر میشد و البرزم داشت پیام میداد و دائم  
 حالمو میپرسید.  
 تا اخرشب همون جور بی حال لم داده بودم و مامان رفت  
 بخوابه.  
 منم یکم دیگه موندم و بعدم رفتم تو اتاقم.  
 ساعت نزدیک 1 بود و البرز میخواست بیاد.  
 پاشدم رفتم سرویس و بعد از اینکه کارامو انجام دادم لباس  
 عوض کردم و وقتی گفت اومده رفتم پایین.  
 با قدم های اروم و دردناک رفتم سمت ماشینش که از تو  
 درو برام باز کرد و نشستم.  
 لحظاتی با نگرانی نگاهم کرد و بغلم کرد: نتبینم له وا ژان  
 اکیژنی قزات لیم.  
 لبخند خسته ای زدم: چی گفتی؟

اروم موهامو بوسید: گفتم نبینم اینجوری درد میکشی—  
قربونت برم.

خودمو تو بغلش لوس کردم: تا وقتی تو بغل توام دردی  
حس نمیکنم.  
\_فنج کوچولو.





رمان #آغوش\_خالی

77#

کمی ازش فاصله گرفتم و راه افتاد: میریم خونه.... میخوام  
حسابی بغلت کنم.

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.

این همه احساس امنیتی که پیشش داشتم طبیعی نبود....

من باید میترسیدم!

از خیلی چیزا....

اما البرز برام با همه فرق داشت.

ماشینو پارک کرد و پیاده شدم.

نسیم خنکی لای موهام پیچید و چشمامو با لذت بستم.

دست البرزو دور کمرم حس کردم: بریم تو کوچولو؟

با لبخند سر تکون دادم و وارد عمارت شدیم.



دیوونگی محض بود که این وقت شب مخفیانه زدم بیرون و  
اومدم اینجا....

اما واقعا هیجان انگیز و جذاب بود برام.

رفتم تو و البرز یه راست رفت سمت پله ها: بریم بالا.... تو  
که نمیخوای امشب جایی جز بغل من بخوابی؟  
\_ فکر نکنم بتونم.

لبخند جذابی زد و دستشو به سمتم دراز کرد.

با هم وارد اتاقش شدیم و با یه حرکت پیرهنشو از تنش  
بیرون کشید.

خیره مونده بودم رو عضلات برجسته و فوق العادش که با  
شیطنت گفت: اجازه میدی شلوارمو عوض کنم؟

سریع خودمو جم و جور کردم و بهش پشت کردم: راحت  
باش!

تو همین حالت میتونستم لبخندشو حس کنم.

شالم و شومیزی که تنم بود و دراوردم و انداختم لبه ی  
تخت.

یه کراپ جذب زیرش بود که هی میزد بالای نافم و منم  
میکشیدمش پایین!

دستی به موهام کشیدم و برگشتم سمت البرز....  
شلوارشو با یه شلوارک عوض کرده و مات مونده بود رو  
من.

میدونستم هیکل بی نقصم حسابی تحریکش میکنه....  
خودمو زدم به اون راهو با ناز رفتم سمتش: قرار بود منو  
بغلت بخوابونی!

دستش دور کمر ظریفم حلقه شد و گفت: بریم دلبر  
کوچولو.

رو تخت دراز کشید و منم بین دستای گنده و عضلانیش  
گرفت: خوبه؟

سرمو رو بازوش تنظیم کردم: اهووووم.... خیلی!  
موهامو کامل کنار زد و دست داغشو رو کمرم و شکمم به  
حرکت دراورد....

ارامش تو تمام تنم پیچید و بی اختیار چشمام بسته شد.

تنها چیزی که سکوت اتاقو میشکست نفسای عمیق و  
اروممون بود.

صورتمو چسپوندم به سینش....

این حس خوب از کجا اومده؟

چرا همه ی وجودم غرق آرامشی- شده که بسته به حضور  
البرزه!

خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟

خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: تو و ناو شاره دلم یه قانون  
جدای دیری و ناو اعتقاداتم تو خود حکم خدای دیری!

ترجمه: تو توی قلبم یه قانون جدا داری برای اعتقادات من  
تو خودت حکم خدا رو داری!

بغض تو گلوم نشست و سرمو کامل تو سینش فرو بردم که  
محکم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید: جونم هناسگم....  
جونم همه کسگم.... نباید تو بغل البرزت بی تابی بکنی که!

دوباره دستش رو گودی کمرم نشست و منم با همون بغض  
تو گلوم و تمام اون احساس خوبی که تو وجودم پر شده بود  
خواب چشمامو فرا گرفت!

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

78#

البرز:.....

EXCHANGE GROUP 330 of 2820

مینو تو بغلم خوابش برده بود و اونقد غرق نگاه کردنش  
شده بودم که انگار تو این دنیا نبودم.

نفسای ارومش که تو سینم پخش میشد دلم زیر و رو  
میشد.

موهاشو از صورتش کنار زدم و گونه ی ظریفشو اروم لمس  
کردم.

پوستش مثل پوست بچه ها لطیف و نرم بود.

این دختر زیادی برای من ظریف بود و من عاشق همین  
ظرافتش شده بودم.

همین که تو بغلم گم میشد و میتونستم کل تنشو تو حصار  
دستام بگیرم.

خم شدم و بی طاقت بوسه ای به چشماش زدم.

یه ماه هم از رابطمون نمیگذشت....

ولی دلم جوری اسیرش شده بود که جز خدا هیچ کس خبر  
نداشت.

در تراس باز بود و باد سردی میوزید.

پتو رو کشیدم رومون و دوباره زل زدم بهش....

چقد تو خواب زیبا و معصوم شده بود.  
چقد دوشش داشتم و میتونستم تا اخر عمرم از خدا بابت  
اینکه سر راهم گذاشتش تشکر کنم.  
سرمو اروم گذاشتم رو بالش و محکم تر بغلش کردم....  
چی میشد هر شب تو بغلم میخوابید؟  
با آرامشی- که ازش گرفته بودم چشمامو بستم و خیلی زود  
خوابم برد....

مینو:.....

اروم چشمامو باز کردم و با دیدن نور کمی که افتاده بود تو  
اتاق خواب از سرم پرید.  
وای خدای من....  
هوا داشت روشن میشد.  
به البرز که غرق خواب بود نگاه کردم.  
کمی خودمو کشیدم بالا و حصار دستاشو دور تنم باز کردم.  
اونقد اروم خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم.  
خواستم از جام بلند بشم که یه چیزی جلومو میگرفت.

زل زدم بهش....

از دیشب که تو بغلش خوابیده بودم حس عجیبی پیدا کرده بودم.

ارامشی که بهم داد و حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم. انگار برام با همیشه فرق کرده بود....

بی اختیار دستمو جلو بردم و صورت زیر و ته ریششو لمس کردم.

چقد جذاب بود و چقد دیر فهمیده بودم....

دستم تو موهاش نشست و دلم انگار هری ریخت!

وحشت زده خودمو عقب کشیدم....

داری چه غلطی میکنی مینو؟

مثل اینکه زیادی تو نقشت فرو رفتی؟

یا انگار دلت افسار پاره کرده؟

عصبی از جام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.

من کم نزدیکش نبودم.... پس چه مرگم شده الان؟

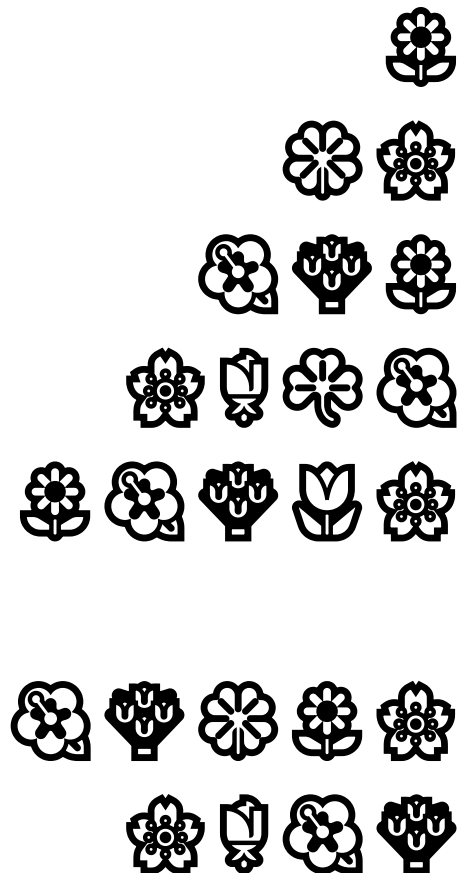
از تخت اومدم پایین و بی صدا لباسا و گوشیمو برداشتم.

فکری به سرم زد....

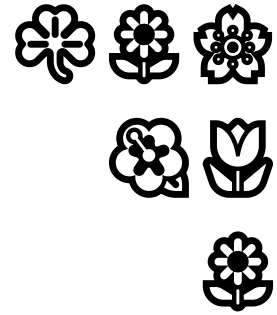
البرز نیمه برهنه رو تخت خواب بود و الان بهترین فرصت بود که چند تا عکس ازش بگیرم.

با سرعت چند تا عکس تکی و چند تا هم سلفی که نیمی از صورت و بازوهام توش پیدا بود گرفتم و رفتم پایین.

باید اسنپ میگرفتم و قبل از اینکه هوا کامل روشن بشه برگردم خونه.







رمان #آغوش\_خالی

79#

البرز:.....

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم.  
افتاب وسط اتاق بود و گیج به اطراف نگاه کردم....  
من دیشب تنها نبودم.  
مینو....

پس کو مینو؟

عصبی گوشیمو از رو عسلی کنار تخت برداشتم و جواب  
دادم: بگو سیا!

\_کاپی خونه ای؟ ناهار گرفتم دارم میام.

\_مگه ساعت چنده؟

خندید: از دو گذشته. قبلنا سحر خیز تر بودیا؟ از عوارض  
مصرف چاییه!

اخمام رفت تو هم: مزخرف نگو.

\_چشم. نزدیک خونتم. با ارسالان و مهدی!

"ارسالان مطهری\_ مهدی مهدی پور"

\_اوکی.

قطع کردم و کلافه رو تخت نشستم.

مینو کی رفت که نفهمیدم؟

شمارشو گرفتم و هر چی بوق خورد جواب نمیداد.

نکنه قهر کرده....

نکنه خواب مونده و مامانش فهمیده؟

منتظر موندم خودش زنگ بزنه و تصمیم گرفتم تا بچه ها

بخوان برسن یه دوش کوتاه بگیرم.

ابو روی سرم باز کردم و چشمامو بستم....

هیچ وقت مثل دیشب اروم نخوابیدم.

تا حالا هچین آرامشی- تو خودم سراغ نداشتم و انگار مینو

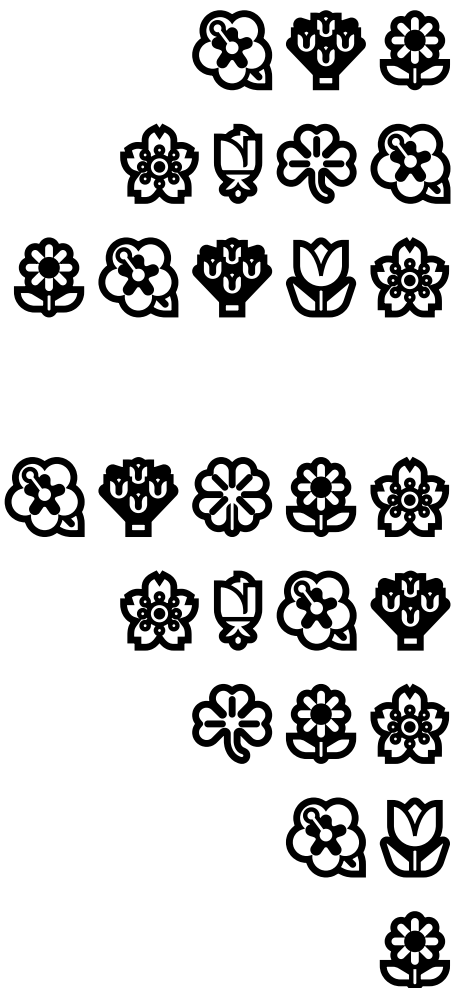
منو جادو کرده بود.

مینو:.....

با درد شکم و کمرم از خواب بیدار شدم.  
 خوابالود از تخت جدا شدم و رفتم سرویس.  
 صبح به موقع رسیدم و مامان بویی نبرده بود.... اما از این  
 به بعد باید بیشتر احتیاط میکردم!  
 برگشتم رو تخت و گوشیمو چک کردم.  
 البرز زنگ زده بود و واقعا نمیخواستم جوابشو بدم....  
 احساسات مختلفی که درونم در حال شکل گرفتن بودن منو  
 میترسوند!  
 من مثل روز اول از البرز متنفر نبودم....  
 مثل اون اوایل تشنه ی انتقام نبودم....  
 حس خوبی که داشتم بهش پیدا میکردم برام وحشتناک  
 بود!  
 رو تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم....  
 نه امکان نداره من از البرز خوشم بیاد.  
 این غیرممکنه!

خدایا این کارو باهام نکن.  
البرز برای من فقط یه وسیله‌ست.  
یه وسیله برای زمین زدن استقلال....  
مینو به خودت بیا....  
اون دشمن تیمته....  
پرسپولیس!  
تو رو خدا بفهم و احساساتتو کنترل کن.  
دوباره رو تخت نشستم و با اخم به تصویر خودم تو آینه  
نگاه کردم....  
من دلمو به البرز نمیبازم!  
امکان نداره....  
میرم پیشش و به خودم ثابت میکنم همون مینوی سابقم!  
مینوی بی رحمی که فقط و فقط دنبال انتقامه.





رمان #آغوش\_خالی

80#

ناهار خوردم و آماده شدم.  
مامان اولش اجازه نمیداد و این حالم بزنم بیرون اما اونقد  
غرغر کردم که بیخیال شد.  
به البرزم چیزی نگفتم و یه راست رفتم سمت خونش.

اسنپ درست جلو خونه ی البرز نگه داشت و پیاده شدم.  
نگاهی به در خونه که حسابی بزرگ بود انداختم.  
هنوز هوا روشن بود و زنگو فشار دادم.  
خیلی طول نکشید که صدای مردونه ای جواب داد: بله؟  
با تعجب سرمو بلند کردم.  
صدای البرز نبود....  
ایفونم که تصویری بود.  
اروم زمزمه کردم: البرز هست؟  
\_اره اره.... بیا تو!  
در باز شد و رفتم تو....

البرز:.....

رفتم سمت ارسلان: کی بود؟  
برگشت سمتم.... قیافش شوکه بود. نگاهشو ازم گرفت:  
نمیدونم. یه دختر بود.  
سیا اومد جلو: پس چرا گفتی بیاد تو؟

\_اخه گفتم با البرز کار داره.

نکنه هلناس؟

یا شایدم مینو....

سنگینی نگاهشونو حس میکردم.

با عجله زدم بیرون که مینو رو وسط باغ دیدم.

نگاهمون بهم گره خورد....

مینو اینجا بود و بچه ها تو....

حتی نمیدونستم چطور جمع و جورش کنم.

طبیعتا باید عصبی میشدم که بی خبر اومده اومده اما اونقد

از دیدنش خوشحالش شده بودم که هیچی برام مهم نبود.

رفتم سمتش: مینو.... چه بی خبر؟

\_کسی پیشته؟

\_بچه ها ناهار آورده بودن دور هم خوردیم. سیا و ارسلان و

مهدی!

\_اوه.... معذرت میخوام. بخدا فکر میکردم تنهایی. من میرم

پس.

سریع دستشو و گرفتم: کجا؟ مگه میزارم بری؟ میدونی از لحظه ای که بیدار شدم و دیدم پیشم نیستی چه حالی دارم؟

\_نمیشه البرز.... همینم الانم کلی تو دردرس افتادی.

\_تو نگران هیچی نباش. بچه ها دهندشون قرصه.

دستمو گذاشتم پشتش و با هم رفتیم سمت عمارت.

وارد شدیم و سه تاشون برگشتن سمتمون.

مینو اروم سلام کرد که بچه ها جوابشو دادن و منم گفتم:

بچه ها راحت باشین. ما میریم بالا.

چشماشون داشت گرد میشد و قیافه هاشون حسابی خنده

دار شده بود....

خودمم تعجب کرده بودم.

من همچین ادمی نبودم....

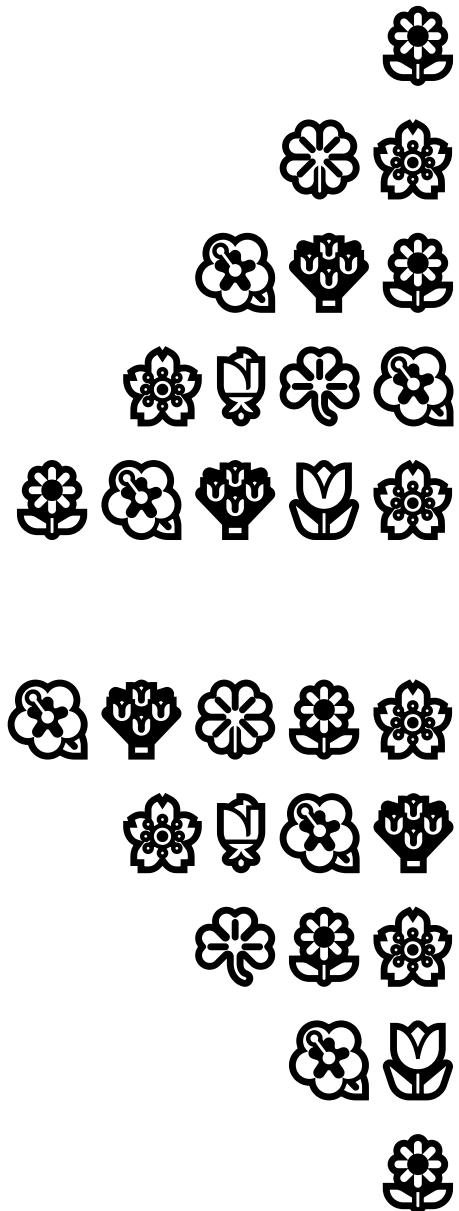
من حتی زن عقدیمو از همه قایم کرده بودم.

ولی حالا....

مینو....



پله ها رو طی کردیم و رفتیم بالا. در اتاق خوابمو باز کردم و  
مینو رو فرستادم تو: برو من الان میام!



رمان #آغوش\_خالی

با تعجب نگاهم کردم که خم شدم و اروم پیش‌ونیشو  
بوسیدم: برو رو تخت تا پیام.

درو بستم و رفتم پایین.

بچه‌ها هنوز شوکه بودن.

سعی کردم ابهت و جدیتم رو حفظ کنم.

با اخم نگاهشون کردم که سیا گفت: بریم یعنی؟

دست به سینه خیره شدم بهشون: خودت چی فکر میکنی؟

مهدی زودتر از همه از جاش بلند شد: پاشین بچه‌ها. باید

بریم دیگه.

ارسلانم بلند شد و سیا با سماجت نگاهم کرد: خب لااقل

بگو اون کیه!

اخم‌ام شدیدتر شد: سیا!

ارسلان بازو شو گرفت و به زور بلندش کرد: شرمنده البرز...

سیاوشو که میشناسی. فضولی تو خونشه.

همشون آماده ی رفتن شدن و سیا اخر از همه با شیطنت  
کنارم ایستاد و گفت: شبیه دیو و دلبرین.... ولی خیلی بهم  
میاین.

و قبل از اینکه جوابشو بدم فرار کرد.

بچه ها رفتن و منم سریع رفتم بالا پیش مینو.

شال و مانتوشو دراورده بود و رفته بود رو تخت.

لبخندی رو لبام نشست و با دراوردن تی شرتم بهش  
پیوستم.

تو اغوشم گرفتمش و سرشو به سینم چسپوندم: چه خوبه  
که اینجایی!

\_رفتن؟

\_اره.

\_بد شد.

\_فدای سرت.... مهم اینه الان تو بغلمی. همین!

سرشو بلند کرد و زل تو چشمام: وقتی بیدار شدم یهو دلم  
برات تنگ شد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. به زور  
مامانمو راضی کردم بزنم بیرون.

دستم و اروم روی گونش کشیدم: باید میگفتی تا میومدم  
دنبالت. با این حالت نباید تنها بزنی بیرون مینو.

لبخند شیرینی زد: من خوبم. الان که تو بغلتم هیچ دردی  
حس نمیکنم.

خیره شدم تو چشمای عسلیش: چوید و دین درم کرد!  
لب باز چیزی بگه که گفتم: اینقد چشمات خوشگلن که  
منو از دین و دنیا دور کرده!

لبخند قشنگی کل صورتشو گرفت که بی طاقت خم شدم و  
بوسه ای عمیقی از لباش گرفتم....

باهام همراهی کرد و بی اختیار لب پایشو محکم گاز گرفتم  
که نالش بلند شد....

کمی ازش فاصله گرفتم: چی تو وجودت داری مینو؟ مقابل  
تو اصلا نمیتونم خودمو کنترل کنم.

خندید و با ناز و عشوه زمزمه کرد: البرز من.... هیچی جز  
عشق نمیتونه ادمو این جور از خود بی خود کنه.

دستشو اروم روی صورتم کشید: منم دست از کمی از  
خودت ندارم عزیزم.... منی که تا حالا با هیچ مردی رابطه  
نداشتم.

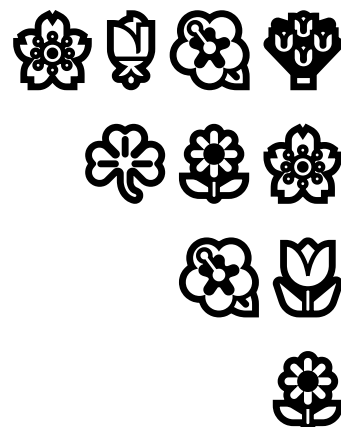
نوڪ بينيشو بوسيدم: ديوونم نڪن باوانگم.... بزار بتونم  
خودمو كنترل ڪنم.... تو حتى نميتوني تصور ڪني چقد واسه  
تصاحب تنت بي قرارم.

ماتش برد....

حق داشت!

هيچ وقت تو زندگيم اينقد صريح به نيازم اقرار نڪرده بودم.  
اما مينو انگار منو جادو ڪرده بود.  
مهلت حرف زدن بهش ندادم و دوباره لباسو شڪار ڪردم.





رمان #آغوش\_خالی

82#

مینو:.....

البرز بالاخره از لبام سیر شده بود و اروم تو اغوشش گرفته بودتم.

ولی من هنوز تو شوک بودم....

تو شوک اعترافی که کرد!

البرز بی قرار من بود و این نهایت تصورات من بود.

ولی من چی؟

این احساس جدیدی که پیدا کرده بودم چی؟

سعی کردم همه رو کنار بزنم و فقط به انتقامم فکر کنم.

اما مگه میشد؟

چطور وقتی تو بغلشتم و نفساش داغم میکنه به چیزای  
دیگه فکر بکنم؟

چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم.

از این لحظه استفاده کنم و باقی کارارو بسپارم به بعد....

من تا همین جاشم خیلی خوب جلو اومده بودم و حق  
خودم میدونستم بین این همه نقش بازی کردن و سختی  
کشیدن کمی به خودم استراحت بدم.

صدایی از اعماق وجودم داد میزد که احمق خودتی....

خودمو تو بغل البرز جا به جا کردم که حلقه ی دستاش دور  
تنم محکم تر شد: وول نخور بچه!

به زور سرمو بردم عقب: قراره همش تو اتاقت باشی؟

یه تای ابروشو داد بالا: تو دوس داری چیکار کنیم؟

\_قرار باغو نشونم بدی؟

\_میتونی؟ درد نداری؟

\_نه خوبم. بریم؟

سرمو به سینش فشار داد: 5 مین دیگه. بزار انرژیمو کامل به دست بیارم.

لبخندی زدم و چشمامو بستم.

باد که بین موهام میوزید البرز مات میشد روم و انگار زمان و مکان رو از یاد میبرد.

چقد این مدت از موهام خسته شده بودم و میخواستم کوتاهشون کنم.

حتی تصورشم نمیکردم البرز اینقد عاشقشون بشه.

بالاخره طاقتشو از دست داد و اومد سمتم.

موهامو کامل پشت سرم جمع کرد و مرتبشون کرد: موهاتو اشفته میکنی که منو دیوونه کنی؟

با خنده نگاهش کردم: خودشون دارن دلبری میکنن. من بی تقصیرم.

گوشه ی لبش بالا رفت و با هم همقدم شدیم.

میخواستیم بریم الاجینی که ته باغ بود.

بالخره رسیدیم و از پله های کمی که داشت بالا رفتیم.



چرخ زدم و گفتم: چه خوشگله. ازش استفاده نمیکنی؟  
خاک گرفته!

\_من تازه اومدم تو این خونه مینو.... اینجا هم که هنوز  
فرصتی برای استفاده پیش نیومده.

برگشتم سمتش: جمعه ی بعدی.... همین جا.... میخوام  
بساط کباب راه بندازم.

دست به سینه ایستاد و زل زد بهم: فکر نکنم بتونم رد کنم.  
با خنده رفتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم: تو  
هیچ وقت نمیتونی منو رد بکنی!

چشمامو ریز کرد و با دقت جز به جز صورتمو از نظر  
گذروند.

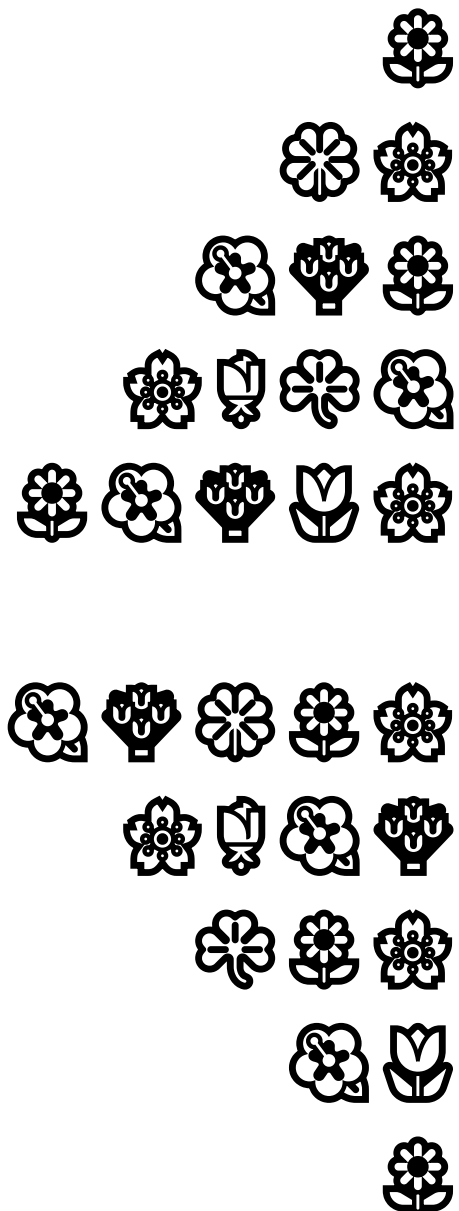
دوباره زل زد تو چشمام و اروم زمزمه کرد: هیچ وقت....  
و قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم خم شد و لبامو به دندون  
گرفت!

چقد وحشی و جذاب بود....

رابطه ی کامل باهاش چقد میتونست لذت بخش باشه.

افکارمو کنار زدم: خفه شو مینو.... حق نداری حتی بهش فکر کنی.

چشمامو بستم و سعی کردم از از لحظه ای که توش هستم نهایت لذتو ببرم!



رمان #آغوش\_خالی

83#

البرز:.....

مینو تازه رفته بود و تنها شده بودم.

انگار با رفتنش دنیا خالی میشد و تنها ترین ادم دنیا میشدم.

جلوتی وی لم دادم و مشغول تماشای بازی لیورپول شدم.

با زنگ گوشی نیم خیز شدم و از رو میز برش داشتم که با

دیدم اسم هلنا اخمام رفت تو هم.

ریجکت کردم که دوباره زنگ زد.

دوباره و سه باره....

کلافه جواب دادم: چیه هلنا؟ چرا اینقد زنگ میزنی؟

\_البرز.... بیا پیشم. حالم خوب نیست.

\_چت شده؟

\_نمیدونم.... فقط بیا. دارم میمیرم.

\_من کار دارم هلنا.... نمیتونم.

گریش شدید شد: مگه چی ازت کم میشه؟ نمیفهمی میگم  
حالم خوب نیست؟ بهت نیاز دارم البرز!  
\_اوکی. الان میام.

قطع کردم و کلافه از جام بلند شدم.  
گرمکنم خوب بود و با برداشتن سوییچتم زدم بیرون.  
اسانسور ایستاد و مقابل در اپارتمانش ایستادم که در باز  
شد.

رفتم تو و درو بستم.  
تو سالن نشسته بود و سرش پایین بود.  
رو به روش نشستم: خب من اینجام.... بگو!  
با گریه نگاهم کرد: خواب بچمو دیدم.... به دنیا اومده بود.  
تو بغلم بود!

\_هلنا بس کن.... تا کی میخوای خودتو با این چیزا داغون  
کنی. اون بچه تموم شد. برای همیشه. به زندگی برگرد.  
زندگی واقعی هنوز در جریانه....

پوزخندی زد: مثل تو؟ تو با این و اون غماتو فراموش  
میکنی؟

\_من برای شنیدن این حرفا اینجا نیومدم.

\_اصلا به من فکر میکنی؟ برات مهم نیست تنهایی تو این خونه چه عذابی میکشم دور از تو؟

\_چرا نمیخوای بفهمی هلنا؟ همه چی بین ما تموم شده. همه چی.... از گذشته بیا بیرون. دیگه هیچی بین من و تو نمونده که بخوای بهش دلخوش کنی!

هق هقش بلند شد: پس من چی؟ منی که شبا اینجا دور از تو تا صبح جون میدم و صبح دوباره عین یه احمق از اون تخت لعنتی میام پایین و خودمو آماده میکنم برای شب.

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم: من عشق واقعی رو پیدا کردم.... نمیخوام از دستش بدم.

\_چطور میتونی....

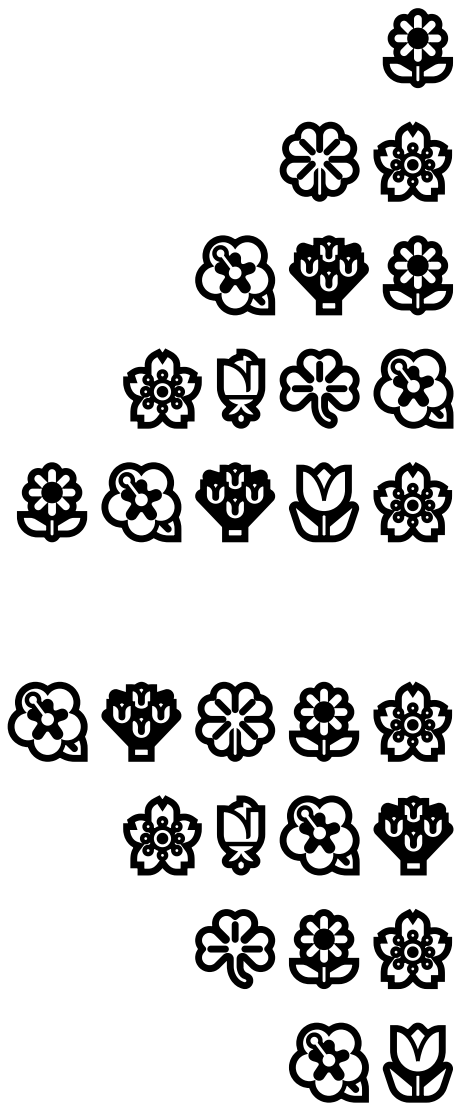
حرفشو قطع کردم: من مرد زندگی تو نیستم. هلنا شاید بعد از من بتونی با کس دیگه ای خوشبخت بشی. کسی. که متقابلا عاشقت باشه.

بهت زده نگاهم کرد: خیلی بی غیرتی!

\_خفه شو.... من به فکر خودتم. تو زندگی با من به جایی نمیرسی. روز به روز داغون تر و افسرده تر.... بفهم حرفمو.

عصبی داد زد: همه رو رد کردم بخاطر تو... از همه دل  
کندم که تو رو داشته باشم البرز... تو چی؟ تو میفهمی من  
چی میگم؟

\_هر چی بوده تموم شده... خیلی وقته... دیر کنار او مدن  
با این مسئله فقط و فقط به ضرر خودته!





رمان #آغوش\_خالی

84#

بلند شد و اومد سمتم.

رو زمین پایین پاهام نشست و سرشو اروم گذاشت رو پام:  
این نامردیه!

دستم و عصبی روی صورتم کشیدم و تکیه دادم به مبل.

هیچ وقت نخواستم بهش اسیب بزنم اما خودش بود که  
اومد تو زندگیم و با حامله شدنش همه چیو خراب کرد.

این زندگی انتخاب خودش بود و روزی که تصمیم گرفت با  
هر روشی که شده بیاد تو زندگیم باید فکر اینجاشم میکرد.

بالخره بعد از چند دقیقه گریه هاش اروم گرفت و صداهش  
قطع شد.

اگه مینوی وجود نداشت شاید میتونستم دوباره باهاش  
زندگی کنم.

ولی حالا....

با وجود مینوا!

امکان نداشت....

صداش تو گوشم پیچید: شب پیشم بمون.

با اخم نگاهش کردم: همیشه. صبح تمرین دارم.

مچ دستمو محکم گرفت: تو رو خدا.... خیلی بهت نیاز دارم  
البرز. میدونی چند ماهه اغوشتو حس نکردم؟

از جام بلند شدم: دست بردار.... هر چقد لفتش بدیم تموم  
کردنش سخت تر میشه. بهتره باهاش کنار بیای.

رفتم سمت در خروجی که جیغ کشید: نرو.... حق نداری  
تنهام بزاری!

درو باز کردم و برگشتم سمتش: خدافظ هلنا!

و زدم بیرون....

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

باید فردا با وکیل حرف میزدم.

من اونقد مشغله دارم که دیگه نیازی به هلنا نبود.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه که گوشیم زنگ  
خورد.



فکر میکردم هلناست اما با دیدن عکس مینو لبخندی رو لبام نشست و جواب دادم: گیانم هناسگم؟

\_البرز.... دلم واست تنگ شده بود. انگار نه انگار امروز همش پیشت بودم.

\_عزیزکم.... صبر میکنم هر وقت مامانت خوابید میام دنبالت.

خندید: عمرا.... تو صبح تمرین داری! از طرفی دیشب و امروز همش پیش هم بودیم.

\_کافی بود برات؟

\_نه نه.... اصلا.... من فقط.... نمیدونم چطور بگم البرز.... میترسم دلتو بزنم.... یا اینکه اگه زیاد پیش هم باشیم رابطمون سرد بشه و از من خسته بشی.

\_مینو.... دیوونه شدی؟

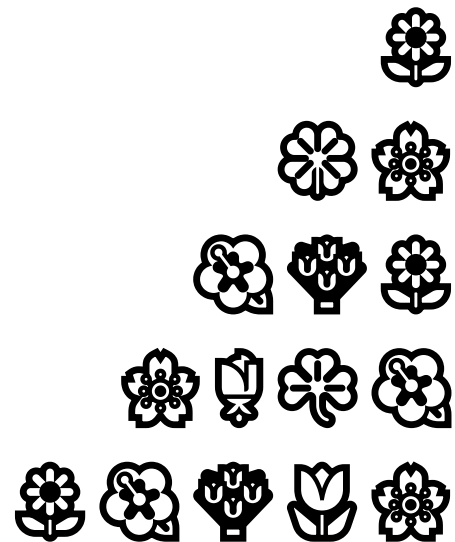
صداش اروم شد: دست خودم نیست البرز.... من هنوز باورم نشده مال منی.... ترس از دست دادنت شب و روزمو ازم گرفته!

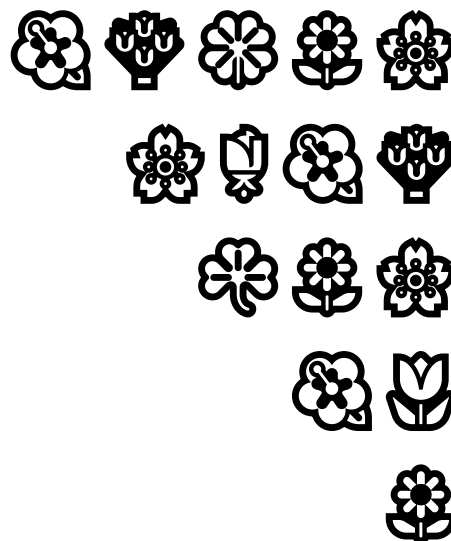
\_ عمرگم.... باید الان پیشم بودی تا محکم بغلت میکردم و مطمئن میکردم من تا آخرین روز عمرم مال توام.... این رابطه تا روزی که من نفس میکشم امکان نداره بهم بخوره.  
\_ منم.... منم تا آخرین روز عمرم مال توام البرز.... قسم میخورم.

\_ دختر کوچولوی من.... تو نفس البرزی.... دیگه هیچ به من و علاقم نسبت به خودت شک نکن.

\_ چه خوب شد که اومدی ایران.... اگه تا اخر عمرم فقط با عکسات حرف میزدم چی؟

لبخندی رو لبام نشست: منم خوشحالم که برگشتم.





رمان #آغوش\_خالی

85#

مینو:.....

گوشی رو قطع کردم و تو اینه زل زدم به خودم....

چرا انگار همه چی داشت واقعی میشد؟

مینو اینی که داشتی باهاش حرف میزدی البرز شمسه....

یادت که نرفته چرا باهاشی؟

عصبی از جام بلند شدم....

من داشتم کم میاوردم!

از خودم متنفر بودم و انگار داشتم به تنها عشق زندگیم  
خیانت میکردم.

به پرسپولیس....

باید هر چه زودتر تمومش میکردم.

همین یکی دو هفته کارو تموم میکردم و پرونده ی البرز برای  
همیشه بسته میشد.

پشت میزم نشستم و لب تابمو روشن کردم.

تمام عکسا و مکالماتمون رو ریختم تو یه پوشه و براش  
پسورد گذاشتم.

تا قبل از تموم شدن این رابطه هیچ کس نباید دستش به  
اینا میرسید.

بی اختیار عکسارو باز کردم و مشغول تماشای چهره ی  
جذاب و ارومش توی خواب شدم.

کاش اینقد جذاب نبودی....

یا لاقلا شخصیت جور دیگه ای بود که حالا اینقد برای  
کاری که میخوام انجام بدم تردید نکنم.

لب تابو بستم و سرمو گذاشتم گوشه ی میز....

بعد از من چه بلای سرش میاد؟  
دیگه لااقل اونقد ازم متنفر میشه که راحت با نبودنم کنار  
بیاد.

ولی من چی؟

مطمئنم دلم براش تنگ میشه....

چند روزی گذشته بود و میخواستم برای دیدن بازی برم  
کافه پیش بچه ها.

اول بازی پرسپولیس با گل گهر بود و بعدم استقلال با  
تراکتور توی تبریز!

چند ساعت پیش با البرز حرف زده بودم و گفتم میخوام  
برم پیش دوستانم و بازی رو هم همونجا میبینم.

دیگه خبر نداشت تمام حواسم پیش بازی پرسپولیس و  
برای دیدن تیم مورد علاقم لحظه شماری میکنم.

مامان میخواست بره پیش مشاورش و منم رسوند کافه.

با ورودم بچه ها از میز همیشگی برام دست تکون دادن و  
رفتم سمتشون.

سلام کردم و نشستم: بازی شروع نشد؟

تارا جواب داد: الاناست که شروع بشه. کجایی خبری ازت نیست؟ چرا نگفتی دوباره با البرز شمس اوکی شدی؟  
با تعجب نگاهش کردم: گفتم که!  
\_اره ولی بعده چند روز.... همین که میری باهاش کلا ناپدید میشی.

\_تارا؟ منظورت چیه؟

حانیه سریع گفت: هیچی بابا. استرس داره عصبی شده. وگرنه چیزی نیست.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و سپهر صندلیشو بهم نزدیک کرد: خوبی؟

اروم سر تکون دادم که گفت: خبری ازت نبود. همه نگران شدیم.

\_خوبم.... یه مدت بی حوصله شده بودم.

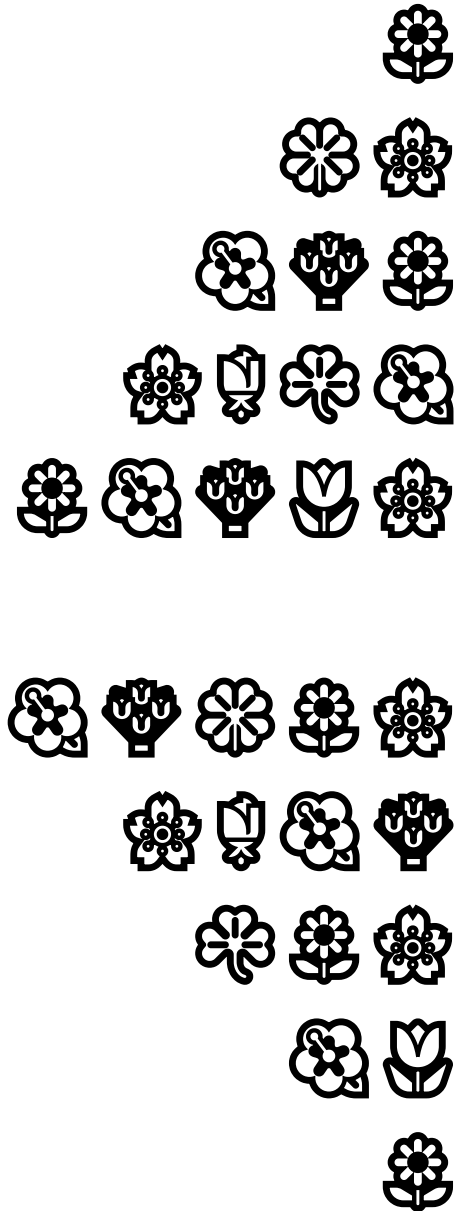
اینبار نوبت ماهان بود که تیکه پروانه: چیشد بالخره راضی شدی؟ تو که خیلی سفت و سخت مخالف رابطه با مرد زن دار بودی؟

بدون اینکه حرص بخورم خیلی ریلکس نگاهش کردم و گفتم: کلی التماس کرد... حیقم اومد ردش کنم. از طرفی....

آغوش خالی

زهرآقلنده

من كه ميخواوم يه مدت ديگه تموم كنم، پس چه فرقشه  
ديگه؟



رمان #آغوش\_خالی

تارا با لحن خاصی گفت: خوبه! پس به تموم کردنش هم فکر میکنی؟

شوکه نگاهش کردم: میفهمی چی میگي؟

\_من میفهمم.... این تویی که از این رو به اون رو شدی مینو.... خودتو گم و گور کردی و تمام مدت پیش اون مرتیکه ای! چطور هیچ وقتی برای ما نداری؟ اصلا مگه قرار نبود هر مدرکی که بدست آوردی همه رو برای ما بفرستی؟

از جام بلند شدم: کارا و رفت و امد من فقط و فقط به خودم ربط داره. در ضمن، من وقتی اون مدارکو به شما میدم که اون رابطه رو تموم کرده باشم. من حوصله ی دردرس ندارم.

پوزخندی زد که کیفمو برداشتم و گفتم: بهم اعتماد نداشتین چرا منو انتخاب کردین؟

خواستم برم که سپهر دستمو گرفت: کجا؟ دیوونه شدی؟



\_ولم کن سپهر. حوصله گوشه کنایه ندارم. بعد از ده روز اومدم چه استقبالی هم کردین ازم. هیچ کس نمیفهمه من تو اون رابطه چه عذابی دارم میکشتم. روحم داره نابود میشه. از بس نقش بازی کردم و ادای ادمی رو دراوردم که من نیستم. از بس دروغ گفتم و دوست دارم الکی گفتم. من احمق با تمام وجودم دارم تلاش میکنم که حالا این بشه جوابم؟

دستم از تو دست سپهر کشیدم بیرون که تارا جلومو گرفت: معذرت میخوام. تقصیر من شد.

\_بیخیال. میرم خونه.

بازومو گرفت: مینو... لطفا! من که معذرت خواهی کردم. حانیه هم ادامه داد: راست میگه دیگه. بشین الان بازی شروع میشه.

ناچاراً نشستم و زل زدم به صفحه ی تی وی که بازیکنای یکی داشتن میومدن تو زمین.

این رابطه ی لعنتی داشت کل زندگیمو تحت تاثیر قرار میداد و انگار دیگه از کنترل من خارج شده بود!

بازی یک یک تموم شد و هممون اعصابمون بهم ریخته بود.

بازی استقلال یه ربع دیگه شروع میشد و با این شرایط نمیتونستم بمونم و بازی رو ببینم.

سردرد و بهونه کردم و برگشتم خونه.

واقعا هم سرم درد میکرد.

تا قبل از امروز امتیازمون برابر بود و اگه استقلال امروز میبرد فاصله میوفتاد و این یعنی فاجعه!

وقتی برگشتم خونه مامان هنوز نیومده بود و بازی هم شروع شده بود.

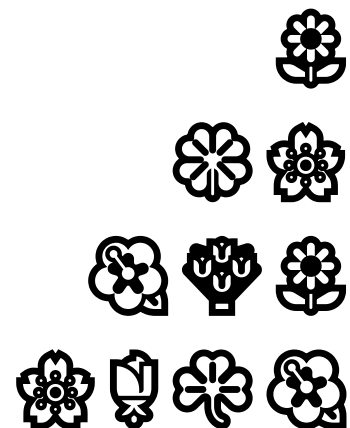
لم دادم رو کاناپه و کل تایم بازی فقط حواست به البرز بود.

90 دقیقه رو کامل بازی کرد و پاس گل هم داد. اخرشم دو بر صفر بردن و همون چیزی شد که ازش میترسیدم.

من هنوزم از استقلال متنفر بودم و با هر بردش این نفرت بیشتر و بیشتر میشد.

میدونستم تا یکی دو ساعت دیگه البرز به گوشی دسترسی نداره.

بهش پیام دادم و تبریک گفتم.  
 بعدم با عوض کردن لباسام خودمو انداختم رو تخت و  
 خیلی زود خوابم برد.  
 با صدای مامان چشمامو باز کردم....  
 لبه ی تخت نشسته بود: چقد میخوابی بچه؟ پاشو شام  
 بخوریم. این گوشت هم خودشو کشت.  
 خوابالود نگاهش کردم که نگاه معناداری انداخت و گفت:  
 این شمس کیه که اینقد زنگ میزنه؟  
 رو تخت نشستم: مامان وقت گیر اوردی؟  
 از جاش بلند شد: پاشو یه ابی به صورتت بزن و بیا. میز  
 شامو چیدم.





رمان #آغوش\_خالی

87#

رفت و منم رفتم سرویس.

سردردم بهتر شده بود و با مرتب کردن موهام همه رو با یه کش بالای سرم بستم و رو تخت نشستم.

واسه البرز تایپ کردم: سلام عزیزم. خوابم برده بود. الان میرم شام بخورم و بعدش بهت زنگ میزنم. مامانم یه خورده مشکوک شده باید یه چیزی براش سر هم کنم!

فرستادم و گوشی رو گذاشتم همون جا.  
 مامان شام از بیرون گرفته بود و پشت میز نشستم: اخ چقد  
 گشمنه.

با اشتها شروع کردم که گفت: نگفتی شمس کیه؟  
 سعی کردم ریلکس باشم: دوستمه. اسمش خورشیده ما  
 بهش میگیم شمس.

اخماش رفت تو هم: مینو مگه من مسخرتم؟  
 خندیدم: خب مامان من چرا گیر الکی میدی؟ نه ذهن  
 خودتو درگیر کن نه منو اذیت کن.

\_تو یه مدته خیلی تغیر کردی.... هیچ شباهتی به قبل  
 نداری. شاید خودت متوجه نشی. اما من که مادرم میفهمم.  
 مینو من با اکیپتون که دختر پسر\_ قاطیه مشکلی ندارم. اما  
 دیگه قرار نیست تو شورشو دربیاری.

\_وا؟ مامان چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ منو چجوری  
 شناختی تو اخه؟

\_من به دختر خودم اعتماد دارم. ولی نمیخوام اینقد زود  
 درگیر روابط امروزی بشی.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم: من اونقد برای خودم  
ارزش قائل هستم که با هر کسی- وارد رابطه نشم. خیالتون  
راحت.

\_پس کسی تو زندگیته.

\_مامان تو رو خدا بیخیال!

سر تکون داد و هر دومون دوباره مشغول غدامون شدیم.  
واقعا تحت فشار بودم و نمیدونستم چیکار کنم.  
دوس داشتم زودتر برگردم تو اتاقم و با البرز حرف بزنم.  
این اصلا طبیعی نبود....  
میترسیدم....

از احساسات جدیدی که تو وجودم در حال شکل گرفتن  
بود.

حتی تصور اینکه بخوام به البرز وابسته بشم با علاقه مند  
بشم وحشتناک بود برام.

من نمیتونستم....

واقعا نمیتونستم!

میزو جمع کردم و ظرفارو شستم.

باید خودمو سرگرم میکردم و تا جایی که امکان داشت ذهنمو از البرز دور میکردم.

کاش همه چی درست بشه و بتونم تا آخر تابستون این رابطه رو تموم کنم.

میخواستم بعدش برم دانشگاه و زندگی جدیدی رو برای خودم شروع کنم.

ساعت 10 شب بود که بالخره تسلیم دلم شدم و رفتم سمت اتاقم.

لم دادم و رو تخت و تلگراممو باز کردم.

البرز کلی پیام داده بود و بعد از ابراز دلتنگی چند تا عکس از خودش فرستاده بود و گفته بود بعد از شام میرن سمت فرودگاه.

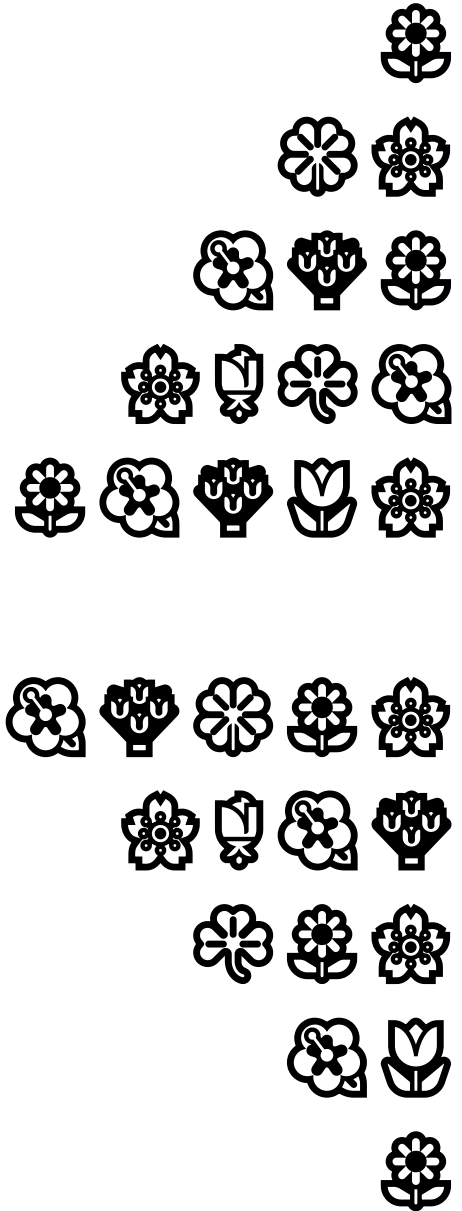
جوابشو دادم و گوشیهو گذاشتم کنار.

من فقط یکم وابسته شدم بودم.

همین!

امکان نداشت عاشقش بشم....

البرز برای من سم بود!



رمان #آغوش\_خالی

88#



جمعه بود و مثل همیشه البرز کل برنامه هاشو لغو کرده بود  
تا با هم باشیم.

منم هنوز با خودم درگیر بودم اما نمیتونستم جلوی خودمو  
بگیرم و ترجیح میدادم به جای سخت گرفتن به خودم  
کنارش باشم و لذت ببرم.

هر چی باشه یه مدت دیگه قراره ازش جدا بشم.

دوش مفصلی گرفتم و حسابی به خودم رسیدم.

با خدافظی از مامان زدم بیرون.

البرز اومده بود دنبالم و چند دقیقه ای بود که منتظرم بود.

از اسانسور پیاده شدم و یه راست از ساختمون زدم بیرون.

از پله های ورودی اومدم پایین و به ماشین البرز نگاه کردم.

با فاصله از ساختمون پارک کرده بود و قرار بود برم سرکوچه

تا بیاد و سوالم کنه.

از همون فاصله لبخندی بهش زدم که صدای اشنایی تو

گوشم پیچید: مینو.

شوکه برگشتم سمت صدا....

میکائیل بود.

هم ترسیده بودم هم تعجب کرده بودم.  
با استرس رفتم جلو: شما اینجا چیکار میکنید؟  
\_خوبی؟

\_ممنون. ولی....

\_بیا سوار شو. باید باهات حرف بزنم.  
دستام داشت میلرزید.

میدونستم البرز داره نگاهمون میکنه.

سریع گفتم: کارتونو بگیر. من عجله دارم.

\_خب میرسونمت. تو راه هم حرف میزنیم.

\_نمیشه. با دوستام قرار دارم برم کافه. از طرفی این درست نیست که شما اومدین اینجا.

\_میدونم. معذرت میخوام. اما واقعا چاره ای نداشتم.  
جواب تماسا و پیاممو نمیدی.

\_من جواب اخرمو بهتون داده بودم نادری! نمیفهمم دیگه  
دنبال چی هستین؟

در ماشینو باز کرد و گفت: بشین مینو. میرسونمت.

با ترس برگشتم و به البرز نگاه کردم.

زل زده بود بهمون و سریع نگاهمو ازش گرفتم.  
سوار شدم و با دستای لرزون بهش پیام دادم: برات توضیح میدم البرز. دنبالمون بیا تا دکش کنم.

فرستادم و میکائیلیم سوار شد.

راه افتاد و گفتم: یکی دو ساعت هست اینجا منتظرتم. فقط امروز بیکار بودم و گفتم پیام هر جور شده ببینمت.

\_خب بفرمایید. من میشنوم.

\_اول بگو کجا میری که از همون سمت برم.

\_برو سمت پالادیوم.

\_اوکی.

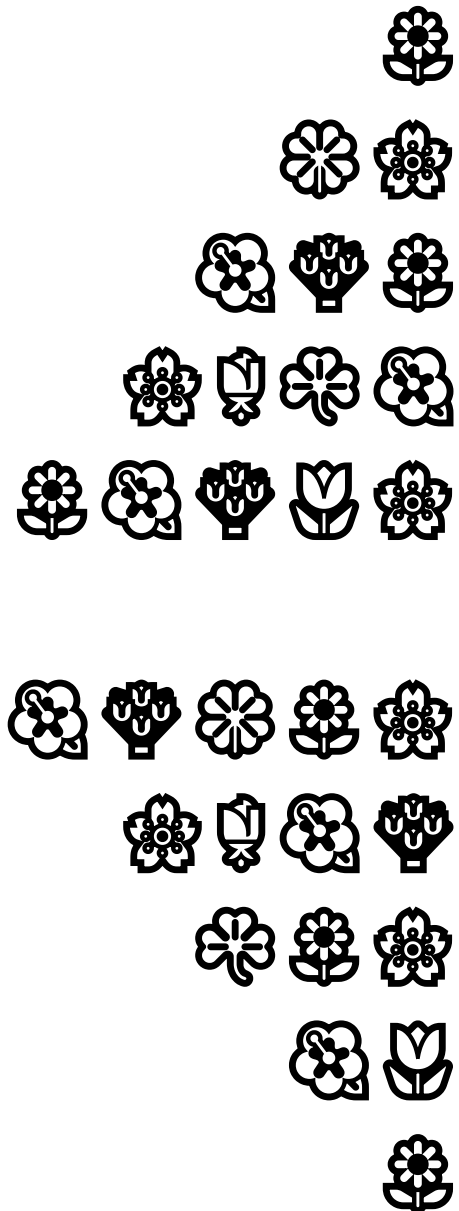
مکثی کرد و گفتم: من خیلی فکر کردم مینو. نمیتونم بیخیالت بشم. میخوام هر جور شده بدست بیارم.

\_من جواب اخرو دادم. گفتم امکان نداره از تصمیمم منصرف بشم.

\_اخه چرا؟ یه دلیل قانع کننده بیار.

\_من به ازدواج و رابطه فکر نمیکنم.... به هیچ وجه نمیخوام خودمو درگیر کنم.

\_مینو چرا حس میکنم فقط داری منو از سر خودت باز  
میکنی؟ چرا حرفات منطقی نیست؟



رمان #آغوش\_خالی

البرز:.....

با فاصله ازشون درحال حرکت بودم و نمیدونم با چه قدرتی  
داشتم خودمو کنترل میکردم.

این پسره کی بود؟

چرا باید بیاد جلو خونشون و سوارش کنه؟

عینک افتابیمو زدم و با اخمای درهم به راهم ادامه دادم.

فکر اینکه دوست پسر- سابقش باشه و مینو رابطشون رو  
ازم مخفی کرده باشه داشت دیوونم میکرد.

کجا دارن میرن اخه؟

چرا نگه نمیداره؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو اروم کنم.

تا چند دقیقه دیگه همه چیو میفهمی البرز!

اروم باش لعنتی....

مینو مال توعه!

فقط اروم باش!

مینو:.....

کلافه نگاهش کردم: شما درمورد من چی فکر کردین؟  
میخواین بگین قدرت تصمیم گیری ندارم؟ یا نکنه ازار دارم  
که شما رو اذیت کنم.

\_مینو....

\_صبر کنین آقای نادری! من بهتون گفتم نه قصد ازدواج  
دارم نه رابطه. میخوام ازاد باشم و برم دنبال هدفام. من از  
اون دخترا نیستم که با پول و موقعیت و چه میدونم ماشین  
انچنانی چشمام کور بشه و بله رو بگم. من از نحوه ی  
زندگیم کاملا راضیم و حالا حالا ها هم قصد ندارم تغییری  
توش ایجاد کنم.

\_مینو داری عجولانه تصمیم میگیری. تو هنوز منو  
نمیشناسی. ما میتونیم با یه ارتباط کاملا معمولی به شناخت  
برسیم و شاید تو طول این رابطه تو هم تصمیمت عوض  
شد.

\_متاسفم واقعا. من به حرفایی که میزنم اطمینان دارم و  
میدونم امکان نداره نظرم عوض بشه.

فقط سر تکون داد و دیگه ادامه نداد.

حضور البرزو حس میکنم و فقط میخواستم از این ماشین  
پیاده بشم و برم پیشش.

خودمو تو اغوشش گم کنم و به ارامش برسم. نزدیک  
پالادیوم بودیم و به کافه ای که یکم جلوتر بود اشاره کردم:  
اونجا پیاده میشم.

بی حرف نگه داشتم و با خدافظی زیر لبی در ماشینو باز  
کردم که گفت: من ازت دست نمیکشم مینو. شک نکن.  
پیاده شدم و درو بستم.

میکائیل بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم داشت  
دردسر درست میکرد و منم وسط این همه درگیری و مشغله  
ی فکری اصلا حال و حوصلشو نداشتم.

وارد کافه شدم و یه گوشه وایسادم.

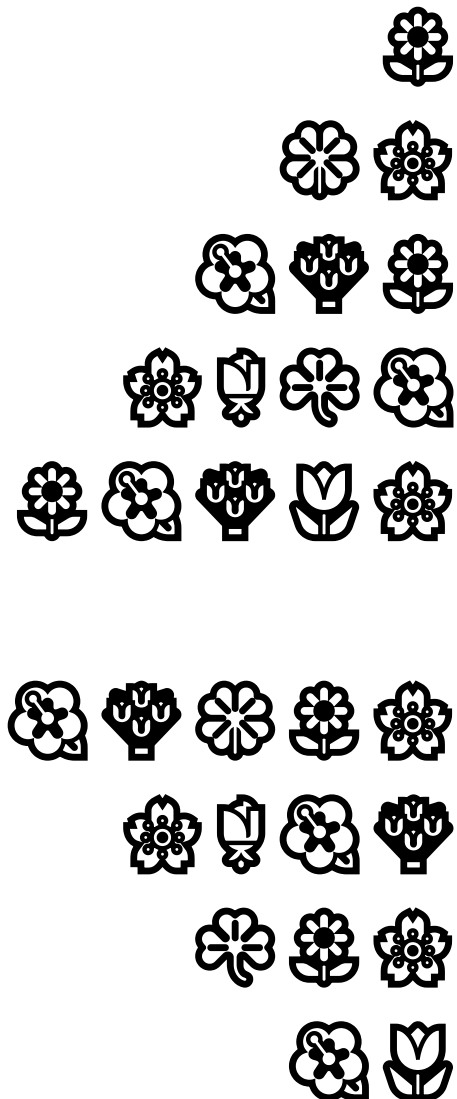
شماره ی البرزو گرفتم.

زود جواب داد: مینو!

\_رفت؟ قشنگ نگاه کن البرز. اگه ما رو با هم ببینه  
فاجعس!

\_اره. بیا بیرون. زود!

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.  
البرز حسابی عصبی بود و به نظرم کاملا حق داشت.







رمان #آغوش\_خالی

90#

سوار شدم و اروم حرکت کرد.  
به نیم رخ جذابش نگاه کردم که حسابی اخماش تو هم بود.  
\_البرز....

\_بی حرف اضافه فقط بگو اون کی بود؟  
\_خواستگارم بود. پسر\_ عموی دختر خالم. موضوع  
خواستگاریش مال قبل از شروع رابطہ مونہ.

\_پس امروز جلو خونتون چہ غلطی میکرد؟ چرا سوار  
ماشینش شدی؟

بازو شو گرفتم: البرزم.... اروم باش قربونت برم.... بخدا  
هیچ چیزی واسه عصبانیت وجود ندارہ. تموم شدہ رفتہ.

\_منو بچہ فرض نکن مینو. اگہ تموم شدہ پس چی میخواد  
هنوز؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من جواب منفی دادم. همون  
یه ماه پیش. ولی ول کن نیست. خیلیسی- سمجه. امروز با  
اطمینان گفتم که جوابم منفیه و نظرم تغیر نمیکنه. اما  
گفت بیخیال همیشه و دست بردار نیست.

مشتشو محکم کوبوند روی فرمون که شوکه نگاهش کردم:  
البرز....

\_یه بار دیگه.... فقط کافیه یه بار دیگه بیاد سمتت! اون  
وقته که میدونم چه بلایی سرش بیارم.

\_زندگی من.... اروم باش. اون اصلا ارزش نداره که بخوای  
خودتو بخاطرش عصبی کنی. میفهمی البرز؟ من فقط مال  
توام.... همه ی من.... تا ابد....

کمی اروم شد و سر تکون داد: تا ابد!

لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم به بازوش....

وقتی غیرتی میشد چقد جذاب میشد!

رسیدیم خونه و با هزار زحمت از مامان اجازه گرفته بودم تا  
شب بمونم. گفته بودم با بچه ها شام میریم بیرون و با  
اینکه مشکوک شده بود اما بالخره رضایت داد.

طبق عادت مانتو و شالمو همون دم در اویزون کردم و رفتم  
تو: چقد اینجا رو دوس دارم.

از پشت بغلم کرد: چقد خوردنی شدی امروز!  
ضربان قلبم رفت بالا....

پریودم تموم شده بود و میدونستم البرز حسابی برام  
گرسنست.

باید میترسیدم؟

نمیدونم....

تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که البرز به من اسیبی  
نمیزنه.

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمات: به پای جذابیت شما  
که نمیرسه آقای شمس!

با لبخند جذابی خم شد و موهامو بوسید: بازشون کن مینو.  
میدونی که عاشق موهاتم.

خندیدم و کش موم رو دراوردم.

موهام دورم پخش شدن و محوشون شد.

با ناز ازش رو برگردوندم و رفتم سمت اشپزخونه: پس شام  
امشب با منہ!

صدای دو رگش تو گوشم پیچید: خودت قول دادی فنچ  
کوچولو.

\_نترس. از پس یہ کباب دیگہ برمیام. خیالت راحت.  
سنگینی نگاهشو حس میکردم و کنترل لبخندم واقعا مشکل  
بود.

البرز مثل یہ شکارچی تو کمین بود و خدا میدونست کی قصد  
شکار داره!

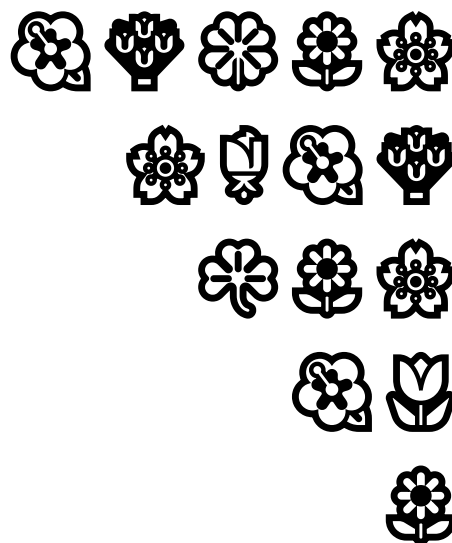
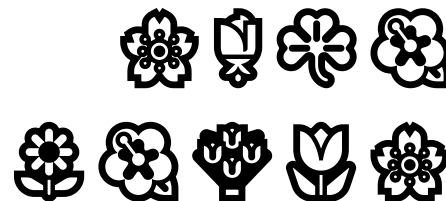
در فریزر رو باز کردم کہ گفت: گفتم فریدون گوشت تازه  
بیارہ.

با تعجب نگاهش کردم کہ خندید: نمیزارم بیاد تو. نترس!  
\_ام.... نہ نمیترسم.... فقط یہ خوردہ موزبم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

91#

اومد و لبه ی اوپن نشست: بیا اینجا ببینم.  
با خنده رفتم سمتش و خودمو بین پاهاش جا دادم: جانم؟  
مثل همیشه با حوصله موهامو از صورتم کنار زد و دستاشو  
گذاشت دو طرف صورتم....

نمیدونست با این کارش چه اشوبی درونم به پا میکنه!

EXCHANGE GROUP387 of 2820

زل زد تو چشمام و گفت: مینو.... اینجا خونه ی توعه. دلم  
نمیخواد تحت هیچ شرایطی اینجا احساس ناراحتی بکنی و  
بهت بد بگذره. تو اولویت زندگی منی. هر کاری نیاز باشه  
برای آرامشت انجام میدم عزیزم.

بی اختیار لبخندی زدم که خم شد و لبامو بوسید.

برعکس تصورم زود خودشو کشید عقب و تو آغوشش  
گرفتم.

روزی که قبول کردم من اون آدمی باشم که میام تو زندگی  
البرز شمس اونقد به خودم و حس تنفری که نسبت بهش  
داشتم مطمئن بودم که لحظه ای تصور نمیکردم احساسم  
از کنترلم خارج بشه.

اما الان که تو بغلشم نمیتونم به چیزی جز آغوش گرم و  
فوق العادش فکر کنم.

قوی بودنم تا جایی جواب میده که ازش دور باشم.

همین که بغلم میکنه دیگه تمام دنیا و ادماش براش بی  
مفهوم میشن.

از دست خودم عصبی بودم....

انگار دوتا مینو وجود داشت!

مینوی که سعی داشت از البرز متنفر باشه و فقط به فکر انتقام و زمین زدنش بود.

و مینوی اروم و دلگیری که میدونست داره اشتباه میکنه و کاری از دستش برنمیومد.

بالخره مینوی قوی تر پیروز شد و کمی خودمو عقب کشیدم.

چطور بود یکم باهاش بازی کنم؟

دلم واسه چشمای خمار و پر از شهوتش تنگ شده بود.

با یه حرکت تی شرتشو از تنش بیرون کشیدم که با لبخند جذابی نگاهم کرد: شیطون شدی.

بهش نزدیک شدم و دستامو اروم روی سینهش کشیدم: دلم برات تنگ شده بود.

بازوهاشو کامل از هم باز کرد و حسابی بهم میدون داد....

دستمو بالاتر بردم و گردنشو اروم لمس کردم.

نقطه به نقطه ی تنش برام جذاب بود.

اونقد ورزش سخت و مداوم انجام داده بود که بدنش مثل سنگ سفت و محکم شده بود.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و چسپیدم بهش: بگو دلت تنگ شده بود.

رو نوک پاهام بلند شدم و خودمو به گردنش رسوندم.

تو گوشم زمزمه کرد: دلم بوت تنگ بوه نازارگم!

لبای خیسم رو گردنش نشست که تو گلو اهی کشید و احساس قدرت بهم دست داد....

پوست گردنشو اروم کشیدم بین لبام که سرشو خم کرد تا حسابی تو دسترسم باشه.

مک عمیقی زدم که دستش رفت سمت کمرم و تاپمو کمی داد بالا.

کمرمو لمس کرد و خواست بره بالاتر که اروم ازش جدا شدم....

همونی شد که میخواستم!

چشماش خمار و لبریز از شهوت شده بود.

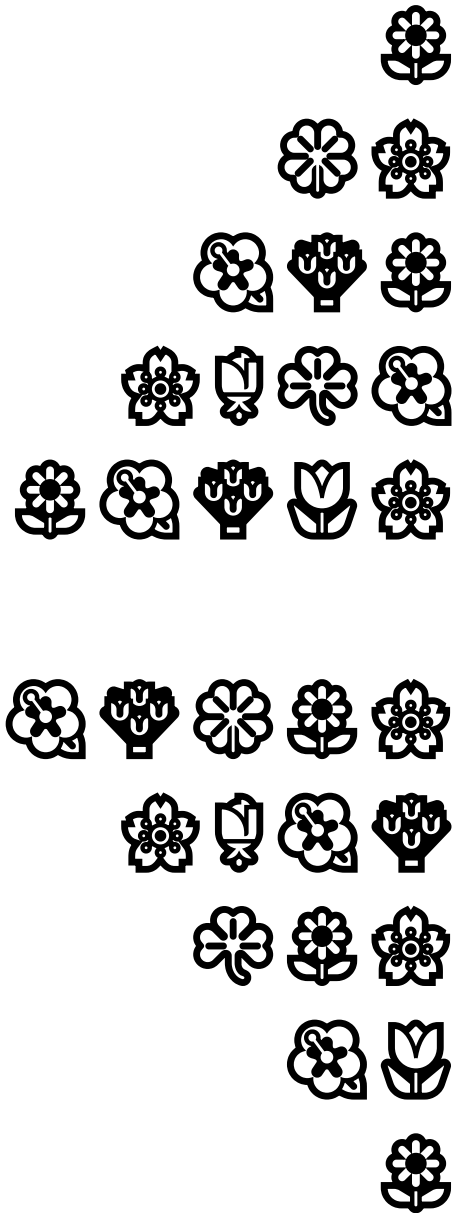
اما خودمم حال بهتری نداشتم....

انگار داشتم کم میاوردم.

نگاهمو ازش گرفتم که محکم بغلم کرد و کتفمو بوسید.



حتی تصورشم نمی‌کردم که خودمم تو تله بیوفتم!



رمان #آغوش\_خالی

92#

البرز:.....

اونقد تو بغلم نگهش داشتم که ضربان قلبش اروم گرفت.  
مینو کوچولوی من انگار داشت با خودش میجنگید و این  
برام فوق العاده جذاب بود.

این سرد و گرم شدنش....

دور و نزدیک شدنش....

این شیپنتای کوچولوش و ترسیدنش!

همه و همه برام تازگی داشتن و به شدت تحریکم میکرد.  
حتی خبر نداشت چه بلایی سرم آورده و چقد واسش تشنم.  
اما باید صبر میکردم....

نمیخواستم با یه حرکت اشتباه برای همیشه از دستش بدم  
و این برام به معنای از دست دادن تمام زندگیم بود.

ازم فاصله گرفت و بدون نگاه کردن بهم رفت سمت سینک  
و مشغول چایی دم کردن شد.

باید ازش فاصله میگرفتم تا با خودش کنار بیاد.

تی شرتمو برداشتم و رفتم بالا....

لباس عوض كردم و نگاهى به خودم تو اينه انداختم.  
چقد شبیه بچه ها شدى البرز...  
دارى خودتو لو میدی!  
یه عمر غرورمو جلو همه نگه داشتم.  
حتى خانوادم.  
ولى دختری که الان پایینه همه ی زندگیمه و من تحت هیچ  
شرایطی نمیخوام از دستش بدم.  
اینجا دیگه غرورم به کارم نمیاد.

مینو:.....

ربع ساعتی طول کشید تا البرز اومد و منم دیگه حالم بهتر  
شده بود.

برای دوتامون چای ریختم و رفتم تو سالن.  
کنارش نشستم که با خنده به بسکویت نوتلاهایی که تو  
دیس بود نگاه کرد: اینارو از کجا پیدا میکنی بچه؟ من  
همچین چیزایی تو خونه نداشتم.

یکیشو برداشتم و گرفتم سمتش: فکر کن کار دوستاته.  
چیزایی که تو کشوهای خوراکیات هست اصلا بهت  
نمیخوره!

گازی بهش زد و گفت: هر چی دوس داری لیست کن برات  
بخرم که وقتی میای اینجا خوراکی داشته باشی.

لم دادم تو بغلش و باقی بسکوییتو خودم خوردم: همه چی  
هست. اگرم چیزی خواستم بهت میگم.

موهامو بوسید و با هم چایی هامون رو خوردیم و بعدم  
همونجوری لم دادم تو بغلش....

انگار یه چیزی منو میکشوند تو اغوشش....

یه چیزی که برای اولین بار داشتم تجربه میکردم.

وقتی که پیشش بودم فراموش میکردم کیم و برای چه  
کاری اینجام....

حتی البرزم دیگه البرزی نبود که با نقشه اومدم تو  
زندگیش.... کاپیتان و ستاره ی استقلال نبود.

یه مرد فوق العاده جذاب و عاشق بود که داشت حسابی  
منو از هدفام دور میکرد!

زھرا قلندھ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

93#

هوا داشت تاریک میشد و برداشتن لیوانای چایی رفتم  
سمت اشپزخونه.

البرز منتظر بود من برم سمتش و من ترسیده و نا مطمئن از  
خودم.

میتونستم تا مدت ها خودمو سرزنش کنم....

اینقد ضعیف شدی مینو؟

مگه تا کجا میخوای پیش بری اخه؟

برگشتم عقب برم پیشش که باهاش سینه به سینه شدم:  
البرز....

\_جونم کوچولو؟ ترسیدی؟

لبخندی زدم: یکم.

\_بریم بالا؟ میخوام قبل از اومدن فریدون یکم بغلت کنم.

خودمو لوس کردم: این همه پله رو بریم بالا؟

با یه حرکت رو دستاش بلندم کرد و تو بغلش گرفتم: خوبه؟

\_اوه.... البرز....

خم شد و نوک بینیمو بوسید: چقد سبک و کوچولویی!

\_نچ.... من بغلیم.

\_اهوم... فقط برای بغل من.

لبخندی بهش زدم که راه افتاد سمت پله ها و رفتیم بالا.

با پا در اتاقشو باز کرد و رفتیم تو.

اروم گذاشتم رو تخت که زل زدم به بالا تنه ی لختش:

پیرهن دوس نداریا؟

اومد و کنارم دراز کشید: عادتمه. تو خونه ترجیح میدم

نپوشم.

دستشو انداخت زیر سرم و زل زد تو چشمام: تو چرا اینقد

قشنگی اخه شیرینگم؟

لبام کش اومد: شاید چون تو داری نگاهم میکنی؟

خندید: همیشه اینقد شیرین زبونی؟

\_نچ... فقط وقتی با توام.

خم شد و بوسه ای به لبام زد: میدونی چقد سخته که اینجا

تو بغلم باشی و من اینجوری اروم باشم؟

داشت اعتراف میکرد....

نگاهمو ازش گرفتم که چونمو تو دستش گرفت و وادارم کرد

دوباره نگاهش کنم: از چی میترسی مینو؟

\_البرز....

\_من میفهمم عزیزگم.... از چشمات میخونم.

چی میگفتم؟

میگفتم میترسم با یه رابطه ی ساده دلمو بهت بدم و دیگه نتونم ازت جدا بشم؟

یا بگم من دائمی نیستم و به همین زودیا از زندگیت میرم؟

به سختی لب باز کردم: البرز.... تو همه ی زندگی منی.... میدونم الان با گذشته خیلی فرق کرده و سکس یه چیز عادیه. اما من میترسم از دستت بدم. خیلی از دوستامو دیدم بعد از رابطه ولشون کردن یا طرفش باهاش سرد شده. میفهمی البرز؟ اینجا ایرانه.... هنوز خیلی چیزا سرجاشه.

اروم گونمو لمس کرد: تو داری درباره ی چیزایی حرف میزنی که هیچ ربطی به ما و رابطمون نداره. تمام اینایی که میگی ذره ای عشق بینشون نبوده مینو. عشق واقعی با این چیزا از بین نمیره.

\_از کجا میدونی واقعا عاشقمی؟

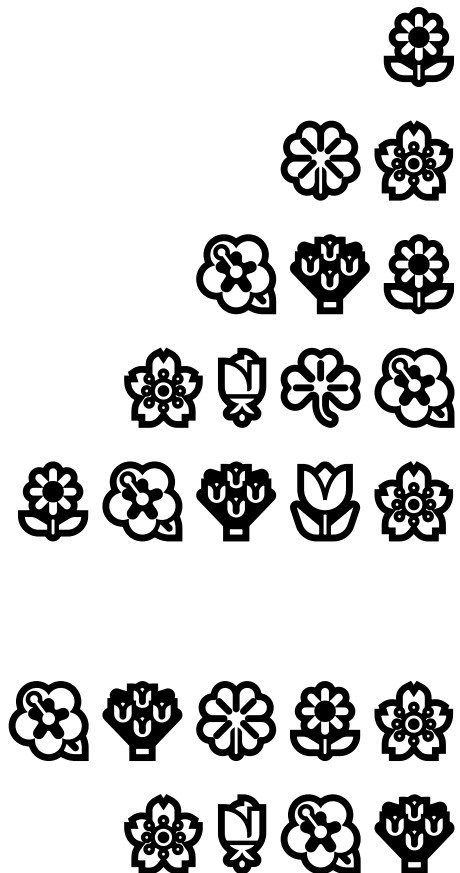


فاصله رو کمتر کرد و گفت: هیچ وقت تو زندگی اینقد مطمئن نبودم.

صداقتشو به خوبی حس میکردم و بی اختیار لبخندی رو لبام نشست که فاصله رو از بین برد و لبامو به دندون گرفت.

دیگه دست من نبود....

همه چیو سپردم به دلم و با تمام وجودم همراهیش کردم.





رمان #آغوش\_خالی

94#

از همراهیم به وجد اومد و کامل اومد روم!  
پاهامو دور کمرش حلقه کردم که از لبام و جدا شد و سرشو  
تو گردنم فرو برد.  
با تماس لباش با پوست گردنم اه عمیقی کشیدم و وحشی-  
تر شد.

نفس کم آورده بودم....

البرز داشت تمام ارادمو نابود میکرد و من دیگه چیزی برای  
مقاومت نداشت.

از گردنم رفت پایین و با چشمای خمارش خیره شد تو  
چشمام....

میدونستم منتظر اجازست.

نباید میذاشتم....

اما مگه میشد؟

مگه میتونستم به این چشما نه بگم؟

لبامو با زیونم خیس کردم و سر تکون دادم که تاپ و لباس  
زیرمو خیلی اروم کشید پایین.

ناخوداگاه چشمامو بستم....

نمیتونستم تصور کنم....

من الان با بالاتنه ی لخت جلو البرزم و زیر سنگینی نگاهش  
داشتم میمیردم....

با حس خیزی لباس رو نوک سینم شوکه چشمامو باز کردم  
که وحشیانه افتاد به جون سینه هام و شروع کردن به  
مکیدن و گاز گرفتن.

نفسم بند اومده و اه و ناله هام کل خونه رو پر کرده بودم.  
لذت خالص بود که زیر پوستم جریان پیدا کرده بود و به  
سختی اسمشو صدا زدم: البرز....

ازم فاصله گرفت و با چشمای شهوت الودش زل زد بهم:  
گیان البرز؟ اذیتت کردم مینو؟

هر دو دستمو اروم گذاشتم دو طرف صورتش: نه اصلا...  
من فقط....

فرصت حرف زدن بهم نداد و لبامو محکم بوسید....

با خنده نگاهش کردم: داری دیوونم میکنی البرز....

\_حتی نمیتونی تصور کنی چه بلایی سرم آوردی!

پاهامو کامل از هم باز کرد و خودشو محکم بهم کوبید که اه  
بلندی کشیدم و زمزمه کردم: چرا معطلی؟ ادامه بده....

انگار منتظر همین بود....

دستش اروم رفت سمت کمر شلوارم و تو گوشم زمزمه کرد:  
تو تا ابد مال منی مینو!

چشمام بسته شد و کمی شلوارمو کشید پایین که زنگ خونه  
به صدا دراومد.

هردومون شوکه زل زدیم بهم که دوباره زنگ زدن....

نفسمو دادم بیرون و البرز عصبی از روم کنار رفت: فریدونه!

شلوارکش هنوز پاش بود و با برداشتن یه تی شرت برگشت  
سمتم: از جات تکون نمیخوری تا پیام.... شانس بیاره لهش  
نکنم.

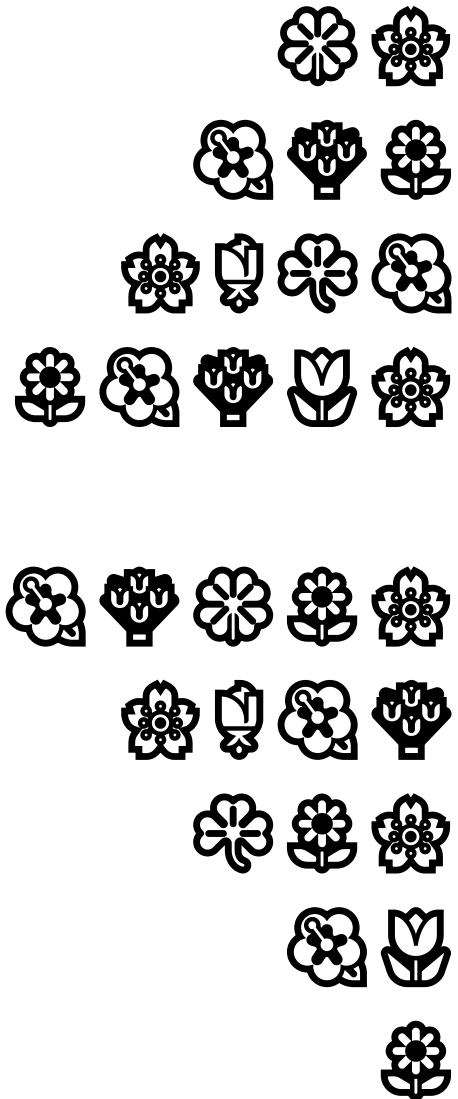
خندم گرفت: با این قیافه ی تو بیچاره از همون دم در فرار  
میکنه!

اخماش شدید تر شد و از اتاق رفت بیرون.  
سریع لباسمو مرتب کردم و رو تخت نشستم.  
خدایا....

من داشتم چه غلطی میکردم؟  
اگه در نزده بودن الان تو چه وضعیتی بودیم؟  
از دستت خودم عصبی بودم.  
من کامل از خود بی خود شده بودم و میتونستم تا ته راهو  
باهاش برم.

این فاجعه بود و میدونستم اگه دوباره تو موقعیتش قرار  
بگیرم بازم نمیتونم در برابرش مقاومت کنم.  
لعنت بهت البرز....  
چی داری که اینقد منو اسیر خودت کردی؟





رمان #آغوش\_خالی

95#

باید ازش فاصله میگرفتم....  
دیگه نمیداشتم کار به اینجا بکشه که بخوام اینجوری در  
برابرش بی دفاع بشم.

یکی از تی شرتاشو برداشتم و پوشیدم.  
قدش تا زیر باسنم بود و استیناش تا ارنجم.  
خندم گرفت....

چقد تفاوت سائز داشتیم.  
موهامو هم مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون.

البرز:.....

حدسم درست بود و فریدون پشت در بود.  
دکمه رو زدم و رفتم سمت در اصلی.  
از پله های عمارت رفتم پایین که با خریدایی که تو دستش  
بود اومد سمتم: سلام. چطوری؟  
دستمو بردم سمت نایلونا: بده من.  
بیخیال رفت سمت عمارت: خودم میبرم.  
\_فریدون!

با خنده نگاهم کرد: سخت نگیر داداش. بالخره که باید  
ببینمش.

کلافه پشت سرش رفتم تو.

خواستم بگم برو یه ساعت دیگه بیا.

لعنتی اونقد خورده بود تو ذوقم که اصلا نمیتونستم به روی خودم نیارم.

فریدون همه ی خریدارو گذاشت رو میز اشپزخونه و گفت: چیزایی که میخواستی رو خریدم. دل و جیگر تازه هم دیدم و گفتم شاید دوست داشته باشین. همه هم خورد کرده و تمیزه.

\_مرسی. حالا دیگه بیا برو.

با تعجب نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده: اوه.... پسر... بد موقع اومدم؟ پس بگو!

\_فریدون با من این چیزا شوخی ندارما؟ عصبیم نکن.

به زور خندشو خورد و دستاشو برد بالا: باشه داداش. حله. اروم باش!

دست به سینه زل زدم بهش که گفت: خب... من برم دیگه. چیزی نیاز نداری؟

\_سلام.



هر دومون برگشتیم سمت مینو که داشت از پله ها میومد پایین.

نمیدونستم از دستش عصبانی باشم که حرفمو گوش نداده و اومده پایین یا اینکه واسه پوشیدن پیرهنم که خیلی هم بهش میومد ضعف کنم؟

فریدون سریع به خودش اومد و سلام کرد.

با همون لحن عصبی که اصلا نمیتونستم کنترلش کنم بهم معرفی شون کردم و خواستم به فریدون یادآوری کنم داشت میرفت که مینو گفت: بفرمایید تو سالن..... سرپا چرا وایسادی؟

فریدونم از خدا خواسته با خنده گفت: همش تقصیر البرزه که مهمون داری بلد نیست.  
و سرخوشانه رفت تو سالن.

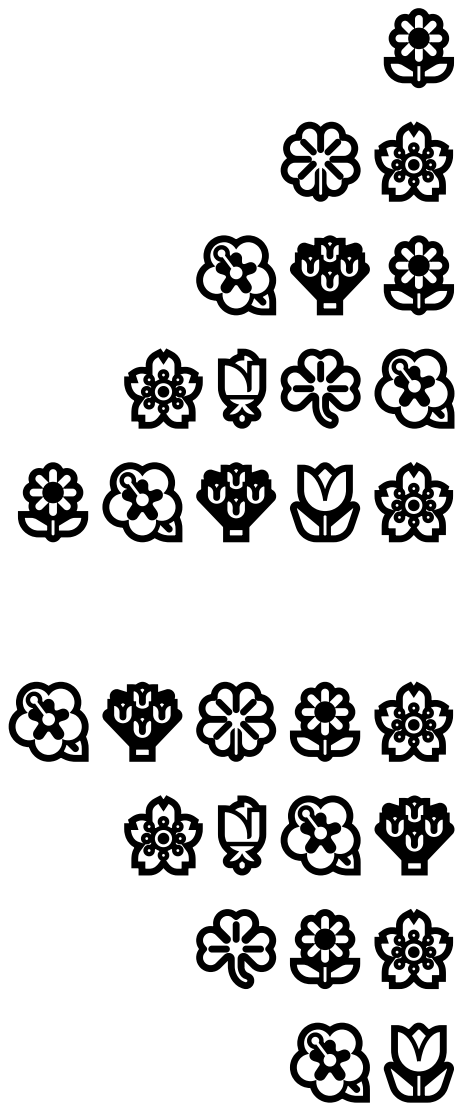
مینو اومد سمتم که اخمام شدید تر شد: فکر میکردم خیلی حرف گوش کن تر از این حرفایی.

با دلبری چشمکی زد و گفت: مزش به همینه.

و رفت سمت اشپزخونه!

حالمو خراب میکرد و حالا بعده از یه رابطه ی نصفه نیمه  
اینجوری داشت برام ناز میکرد!

چقد این دختر میتونست روم تاثیر بزاره و همون جوری که  
خودش اتیش خواستنشو تو وجودم شعله ور میکرد همون  
جوریم میتونست تو یه لحظه تمام وجودمو اروم کنه!





رمان #آغوش\_خالی

96#

داشت میوه ها رو توی ظرف میچید که رفتم سمتش و  
اروم از پشت بغلش کردم: مینو.... شیطنات داره خطرناک  
میشه ها؟

کامل برگشت سمتم و با خنده سرشو کج کرد: چرا؟  
موهاشو دادم عقب و زل زدم تو چشمات: روزی که کامل  
مال من بشی- بهت نشون میدم چرا.... تلافی تمام این روزا  
رو درمیارم.

بهت زده نگاهم کرد!

همینو میخواستم....

مینو باید میفهمید چه اتیشی درونم به پا کرده.

از اشپزخونه زدم بیرون و یه راست رفتم تو سالن پیش  
فریدون.

رو به روش نشستم و زل زدم بهش که خندشو خورد و اروم  
گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی البرز؟ خب تعارف کرد  
بهم. نمیتونستم رد کنم که!

\_اوکی. میشه اینقد مثل احمقا با من برخورد نکنی؟ اون  
لبخند مشکوکتُم پاک کن تا پاکش نکردم.

اینبار دیگه نتونست جلو خودشو بگیره و خندید: اصلا  
نمیتونستم اینجوری تصویرت کنم. باور کن دست خودم  
نیست. اولین باره اینجوری میبینمت البرز!  
کلافه به مبل تکیه دادم و اخمام شدید تر شد.

اینقد تابلو شده بودم؟

مینو وسایل پذیرایی رو گذاشت رو میز و کنارم نشست:  
خیلی خوش اومدین.

فریدونم تشکر کرد و چند تا میوه گذاشت تو بشقابش.

مینو هم خم شد و چند تا گیللاس گذاشت تو بشقاب و  
دوباره سرجاش نشست.

گذاشتشون رو پام و اروم گفت: اشتی؟

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست و یه دونه گیللاس  
برداشتم.

نفس ارومی کشید و منم اروم شدم.  
دستم دور شونش حلقه شد و با خجالت سرشو انداخت  
پایین.

مینو کم کم باید عادت میکرد....

من مردی نبودم که بزارم تو جمع خیلی ازم فاصله بگیری.  
فریدون نیم ساعتی موند و به حرفای عادی و داستان  
اشنایی منو مینو گذشت.

منم دیگه حالم بهتر شده بود و هر چی اصرار کردیم برای  
شام نموند و رفت.

مینو رفت سراغ خریدایی که فریدون آورده بود و منم مثل  
همیشه لبه ی سنگ اوپن نشستم و زل زدم بهش.

خریدارو یکم بررسی کرد و گفت: دل و جیگرارو آماده کنم؟  
دوس داری؟

\_اره.... از غذاهای مورد علاقمه.

\_چه خوب. چون منم دوسش دارم.

مشغول کار شد و بالاخره دست از نگاه کردنش کشیدم و  
رفتم کمکش!

وقتی که کنارم بود حس زندگی داشتم و انگار یه ادم دیگه بودم.

من خیلی وقت بود خودمو فراموش کرده بودم. تمام زندگیم شده بود فوتبال و کار و رابطه های کوتاه مدت.

ولی مینو انگار اومده بود تا به زندگی من روح بده. بسته بندی هارو گذاشت رو فریزر و برگشت سمتم: تا من اینارو به سیخ بکشم برو اتیشو راه بنداز.

\_بلدی؟ زخم نکنی دستاتو؟

خندید: گفتم اشپزی بلد نیستم. اما دیگه نه در این حد. برو تا منم بیام.

پیشونیشو بوسیدم و تو گوشش زمزمه کردم: دیر نکنی! چشمکی زد و ازش فاصله گرفتم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

97#

مینو:.....

به رفتنش نگاه کردم....

کاش دنیا یه جور دیگه، یه جای دیگه سر راه هم قرارمون میداد.

چشمامو بستم و با خودم زمزمه کردم: دل نبند مینو.... تو  
نمیتونی با البرز هیچ آینده ای داشته باشی!

خسته تر از همیشه نفسمو بیرون دادم و رفتم سراغ کارام.  
میتونستم از لحظه ای که توشم لذت ببرم.

اما باید با سرنوشتم کنار میومدم و البرزو مثل قبل ببینم....  
کاپیتان و رهبر استقلال!

دشمن من و تیمم!

خدایا نزار بهش دل ببندم....

همه دل و جیگرارو به سیخ زدم و بعد از اینکه دوباره  
شستمشون همه رو گذاشتم تو دیس و با نمکدون رفتم  
بیرون.

البرز همه ی لامپای باغو روشن کرده بود و راحت رفتم  
پیشش.

چه اتیشی هم به راه انداخته بود.

با اینکه هنوز تو تابستون بودیم اما شبا هوا حسابی خنک  
میشد و حالا این گرما عجیب میچسپید.



از پله های الاچیغ بالا رفتم و دیسو گذاشتم رو میز وسط  
الاچیغ: اوه بین کاپی چه اتیشی درست کرده.

با همون لبخند جذابش اومد جلو و اروم گونمو بوسید: دیر  
کردی فنچم.

\_ تو دلت زود تنگ شد.

خندید و رفت سمت اتیش: بیا اینجا ببینم.

خودمو تو بغلش جا کردم و گوشیمو از جیبم دراوردم: البرز  
یه عکس بگیرم؟ قول میدم به هیشکی نشونش ندم.

\_ اشکال نداره عزیزم. بده خودم بگیرم برات.

گوشی رو ازم گرفت و دوربینشو باز کرد.

نور اتیش میخورد تو صورتمون و خیلی جذاب شده بود.

محکم تر بغلم کرد و چند تا عکس خوشگل گرفت.

رو نوک پاهام بلند شدم و چونشو بوسیدم: مرسی  
زندگیم.... خیلی قشنگ شدن.

صورت زیرشو روی صورتم کشید و اروم گفت: همه رو برام  
بفرست.

\_ چشم.

البرز ذغالارو درست کرد و منم هر سیخی رو نمک میزدم و میدادم بهش.

همونجا شام خوردیم و میتونستم بگم یکی از بهترین شبای عمرم بود.

دیگه مثل قبل از البرز متنفر نبودم که کنارش اذیت بشم و برعکس حالا هر بار که پیششم یه حس خوبی دارم که برای خودمم عجیبه.

وسایل شامو آوردیم تو و البرز دوباره شیطنتاش داشت شروع میشد که گوشیم زنگ خورد.

مامان بود و سریع جواب دادم: جانم مامان؟

\_مینو نمیخوای بیای خونه؟ ساعت 11 شده.

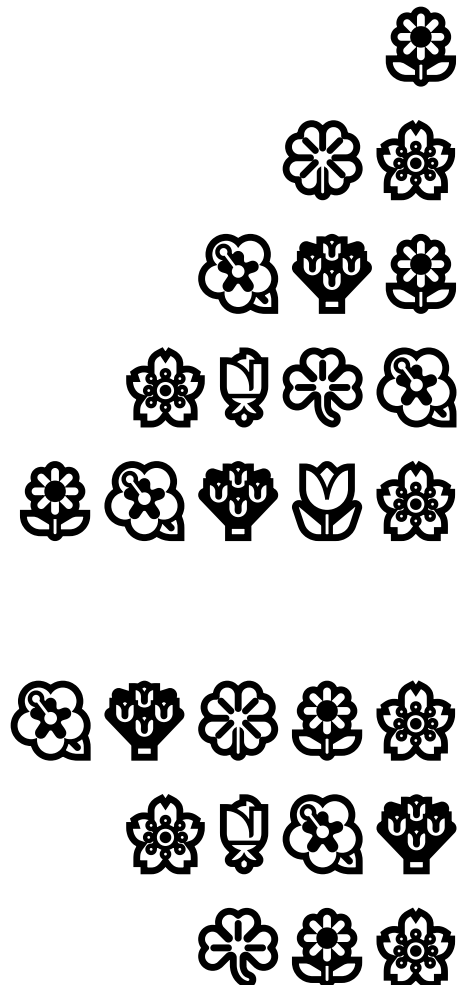
\_اوه.... اصلا حواسم به ساعت نبود بخدا. الان میام.

\_زود.

قطع کردم و به البرز نگاه کردم: خیلی دیرم شده. چرا حواسمون نبود.

اومد جلو و بغلم کرد: اروم عزیزم.... الان میرسونمت. چرا ترسیدی؟

لباس پوشیدیم و زدیم بیرون.  
 تا برسیم خونه تمام مدت تو بغل البرز بودم و وقتیم  
 رسیدیم به سختی از آغوش هم دل کندیم.  
 نمیخواستم برم خونه....  
 ترجیح میدادم تا صبح تو بغلش باشم و ازش جدا نشم.  
 خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟





رمان #آغوش\_خالی

98#

بالاخره از هم خدافظی کردیم و پیاده شدم.  
انگار قلبمو پیشش جا گذاشتم....  
از پله های ساختمون رفتم بالا و قبل از اینکه برم تو برگشتم  
سمتش....  
شیشه رو کشیده بود پایین و داشت نگاهم میکرد.  
بغض تو گلوم نشست....  
عاشقش بودم!  
اینو مطمئن بودم و حالا وحشت زده و ترسیده بودم.  
یه قدم به سمتش برداشتم که گوشیم زنگ خورد.  
مامان بود.  
خدایا الان نه....

الان بیشتر از هر وقتی دلم میخواست تو اغوش گرمش گم  
بشم و اروم بگیرم.

گوشیمو سایلنت کردم و دویدم سمتش.

درو باز کردم و بدون هیچ حرفی فقط تونستم خودمو  
بندازم تو بغلش و بغضم شکست....

محکم بغلم کرد و عطر موهامو نفس کشید: قزات لم ژیانگم  
چیت بوا؟

"قزات لم ژیانگم چیت بوا؟ یعنی قریبونت برم زندگی من  
چت شده؟"

گریم بیشتر شد و کامل کشیدم تو بغلش: نازارگم؟ داری منو  
میترسیونی.... مینو حرف بزن قزای چاوتت!

"قزای چاوتت یعنی قریبون چشمات برم"

به زور لب بازم کردم: دوس دارم پیشت باشم البرز.... همین  
چند قدم که ازت دور شدم دلتنگی داشت خفم میکرد.

انگار که خیالش راحت شد. موهامو بوسید و نوازشم کرد:  
باوانگم.... تو که منو نصف جون کردی. میخوای نری  
خونه؟ برم با مامانت حرف بزنم؟

\_اوه نه.... فکر نکنم بتونه با این موضوع کنار بیاد.

\_ میتونم که سعی خودمو بکنم؟ مینو نمیتونم بزارم اینجوری  
ازم جدا بشی.

نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم: یه لحظه  
احساساتم فوران کرد.... من خوبم البرز.

چونمو تو دستش گرفت و گفت: میدونی که تو مهم ترین  
دارایی منی؟ پس آرامشت برام از هر چیزی مهم تره.

به زور لبخند زدم: میدونم.... ولی بزار کم کم باهاش حرف  
بزنم. یهوپی.... اونم از طرف تو.... خیلی شوکه میشه!

\_ خیلی خب.... ولی اگه دلت تنگ شد و حالم بد شد فقط  
بهم زنگ بزن. خیلی زود خودمو بهت میرسونم.

نگاهم سر خورد رو لباش....

نمیتونستم جلو خودمو بگیرم.

یکم بهش نزدیک شدم که خودش باقی فاصله رو از بین برد  
و لبامو محکم به دندون گرفت!

امشب انگار همه چی عجیب غریب بود.

چرا نمیتونستم جلو خودمو بگیرم؟

دوباره صدای گوشیم بلند شد و به سختی از هم فاصله  
گرفتیم: باید برم البرز. یه توییخ حسابی در انتظارمه.  
\_هیچی نمیشه عزیزم. اگه لازم بود بگو پیام باهش حرف  
بزنم.

سر تکون دادم و پیاده شدم.

تو اینه ی اسانسور زل زدم به خودم....

من چیکار کردم خدا؟

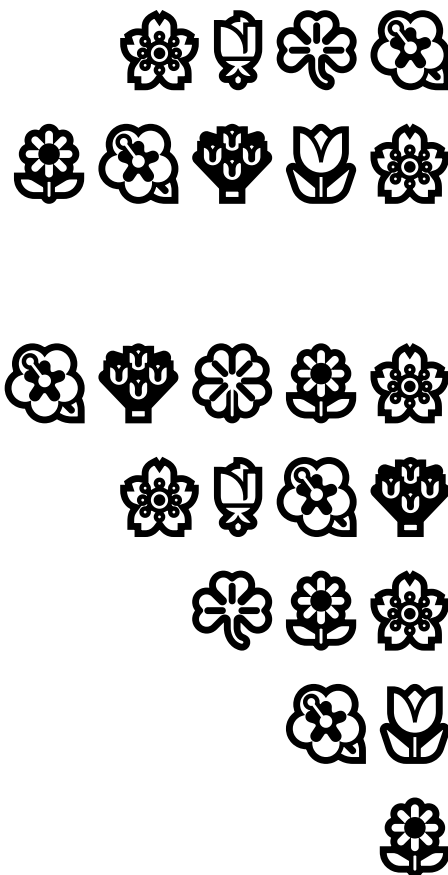
اشکامو کامل پاک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم که  
حالم جا بیاد.

یعنی واقعا عاشقش شدم؟

به چشمای گرفته و پر از غم نگاه کردم....

شک نداشتم!





رمان #آغوش\_خالی

99#

درو باز کردم و رفتم تو که مامان دست به سینه اومد  
سمتم.

زیر لب سلام کردم که گفت: خب؟ میشنوم.  
\_معذرت میخوام دیر کردم. حواسم به ساعت نبود.



خواستم برم سمت اتاقم که صدای عصبیش تو گوشم پیچید: سر جات وایسا مینو. تا جواب سوالمو ندادی حق نداری جایی بری.

کلافه برگشتم سمتش که گفت: این ماشینه کی بود رسوندت؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خب اسنپ ماشین چند میلیاردی نداره. حرف بزن حالا.

پس از این بالا دیده!

\_ مامان بزار برای فردا. الان سرم خیلی درد میکنه.

\_ اره از چشماتم معلومه گریه کردی. مینو تا حرف نزن از جات تکون نمیخوری. دیدم که دوباره رفتی سوار شدی. بگو اون کیه؟

نفس عمیقی کشیدم: تازه باهاش آشنا شدم. نزدیک یه ماهه.

\_ کجا؟

\_ تو یه مرکز خرید. امشبم شام رفته بودیم بیرون. حالا میزاری برم؟

\_ صبر کن ببینم. کیه؟ چیکارست؟ چند سالشه؟

با التماس نگاه کردم: مامان تو رو خدا. حالم اصلا خوب نیست. بزار برا یه وقت دیگه.

و قبل از اینکه دوباره مخالف کنه دویدم سمت اتاقم و درو محکم بستم.

از تو قفلش کردم و خودمو انداختم رو تخت.

هق هقم بلند شد و حتی نمیتونستم چه مرگمه....

از دلتنگیه.... از اعتراف حقیقتی که برام مثل مرگ بود.... از عشق بی سرانجامی که میدونستم خیلی زود قراره تبدیل به نفرت بشه!

فکر اینکه البرزی که الان اینجوری دیوونمه قراره ازم متنفر بشه حالمو بد میکرد.

ولی من چاره ای ندارم....

بلند شدم و رفتم لب پنجره!

خدایا چرا البرز؟

این همه ادم....

دقیقا باید عاشق ممنوعه ترین ادم زندگیم بشم؟

دلم براش تنگ شده بود. برای آغوش امن و ارومش!

قراره باقی زندگیمو چطوری سپری کنم؟  
 یعنی تا آخر عمرم باید با حسرتش زندگی کنم؟  
 دستمو گذاشتم رو صورتتم و زار زدم....  
 لعنت به من و این قلب بی جنبم که اینجوری اسیرش شد.  
 به اسمون نگاه کردم و با گریه زمزمه کردم: مگه میتونستم  
 عاشقش نشم؟ چطور تو چشماش خیره بشم و مجنونش  
 نشم براش؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

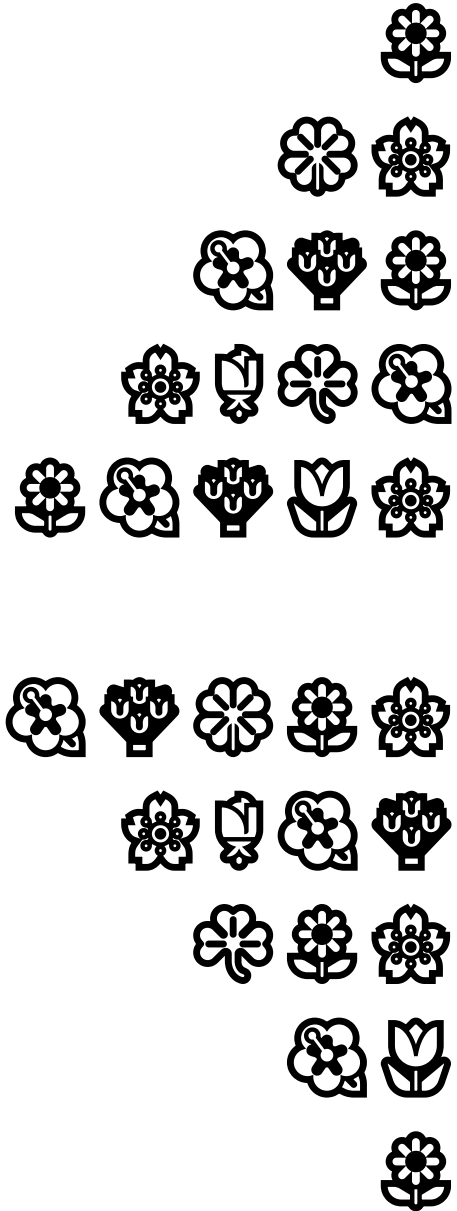
مطمئن بودم خودشه.

سریع از کیفم درش اوردم و جواب دادم: البرز؟  
 \_ گیانم عمر البرز.... داری گریه میکنی همه کسگم؟  
 "همه کسگم یعنی همه کسم"

رو تخت نشستم: نمیدونم چم شده! نزدیک پریودمم  
 نیست. اما اصلا نمیتونم احساساتمو کنترل کنم. دلم  
 میخواست الان بغلت بودم.

\_ قزات لیم.... هناسگم.... منم نمیتونم برم خونه. نمیتونم  
 بدون تو پامو بزارم اونجا.

"قزات لیم ہناسگم یعنی قریبونت برم نفسم"



رمان #آغوش\_خالی

100#

اشکامو پاک کردم و زمزمه کردم: برو خونه.... برو رو تخت  
و ویدئو کال بگیر بغلم کن تا منم خوابم بیره!  
\_ چشم دردت وه گیانم.

"دردت وه گیانم یعنی دردت به جونم"

\_ مامانم همه چيو فهميد.... با بدبختی پیچوندمش و اومدم  
تو اتاقم.

\_ تقصیر منه.... یکم شرایط تیم پایدار بشه میام باهاش  
حرف بزنم. نمیزارم همه چی اینجوری بمونه عزیزم.  
چشمامو بستم و زمزمه کرد: بهت ایمان دارم.

\_ زندگی من.... تو همه چیز منی. دیگه گریه نکن. بزار منم  
اروم بشم.

\_ چشم. تا لباس عوض کنم و اماده ی خواب بشم تو هم  
زود برو خونه. میخوام ببینمت.

\_ باشه فنچ کوچولو.

قطع کردم و از جام بلند شدم.

چطور میخواستم ازش جدا بشم؟

خدایا هر اتفاقی میخواد بیوفته فقط هوامو داشته باش.  
 سریع لباس عوض کردم و بعد از مسواک زدن و شستن  
 صورتم، یکم مرطوب کننده به پوستم زدم و رفتم رو تخت.  
 به عکسای که امشب گرفتیم نگاه کردم.  
 نور اتیش تو صورتمون بود و عکسارو خیلی خوشگل کرده  
 بود.

رو صورت مردونه و جذابش زوم کردم....  
 من احمق اونقد به خودم مطمئن بودم که فکرشم نمیکردم  
 یه ماه بعد از رابطمون اینجوری عاشقش بشم....  
 ولی الان چی؟

البرز شمس شده همه ی زندگیم و حتی فکر از دست  
 دادنش دیوونم میکرد.

بعد از اینکه تصویری با هم حرف زدیم از خستگی خوابم  
 برد و روزای بعد اصلا روزای خوبی نبود برام.  
 شهریور از راه رسیده بود و اکثرا خونه بودم.  
 البرز درگیر تمرین و بازی بود....

منم حسابی با خودم درافتاده بودم و مثلاً داشتم خودمو  
برای جدا شدن آماده میکردم.

اما فقط خدا میدونست چه دردی رو داشتم تحمل  
میکردم....

تو این چند روز فقط دو سه بار در حد نیم ساعت دیدمش  
و روز به روز تشنه تر میشدم براش.

گیر دادنای مامانمو بهونه کرده بودم و اونم واسه اینکه بهم  
فشار نیاد چیزی نمیگفت.

اما تا کی؟

تا کی میتونستم خودمو با این چیزا گول بزنم؟

من نه میتونستم ازش جدا بشم....

نه این رابطه میتونست ادامه پیدا کنه.

دلتنگی امونمو بریده بود و شده بودم بلا تکلیف ترین ادم  
دنیا.

وای اگه بچه ها بفهمن چی؟

چطور تو چشماشون نگاه کنم؟

من.... من حتی به پخش کردن اون ویس و عکساکه فکر  
میکردم بدنم از استرس میلرزید....

خدایا تو یه راهی جلو پیام بزار!

شلخته و با همون حال داغون از اتاقم زدم بیرون.

امروز پنج شنبه بود و یه هفته ای از اون شب میگذشت.



آغوش خالی:







رمان #آغوش\_خالی

101#

مامان دیگه گیر نداد بهم و شاید میدید حالم چقد بده  
راحتم گذاشته بود.

ساعت 5 عصر بود و تنهایی ناهار خوردم.

به البرز قول داده بودم امروز برم پیشش اما دل رفتن  
نداشتم.

هر بار که میدیدمش نبودنشو تصور میکردم و میتونستم  
کل روز رو بشینم و زار بزنم.

حقم بود....

این عشق ممنوعه و پر دردسر حقم بود.

من رفتم تو زندگیش تا زمینش بزنم و حالا.... خودم زمین  
خوردم.

غدامو نصفه ول کردم و برگشتم تو اتاقم....

بی اختیار جلو یکی از پوسترای پرسپولیس ایستادم و زل زدم  
بهش....

بغض تو گوم نشست: معذرت میخوام.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد و زمزمه کردم: نمیخواستم  
اینجوری بشه. نفهمیدم چی شد.... یهو به خودم اومدم  
دیدم شده همه ی زندگیم!

سرمو گذاشتم رو عکس و زار زدم....

عشق من به پرسپولیس هیچ وقت عادی نبود.

در حدی بود که الان.... الان که عاشق البرز شدم دوس  
داشتم از شدت خجالت و عذاب وجدان بمیرم!

من هیچ وقت نمیتونستم از دل از تیمم بکنم و با البرز  
اینده ای نداشتم....

لعنت به من و قلب زیون نفهمم!

هیچ وقت دوتا عشق تو یه قلب جا نمیشه....

واقعا نمیشه....

چطور به دلم حالی کنم اخه؟

در اتاقم باز شد و مامان با تعجب زل زد بهم: چیکار داری میکنی؟

از عکسای روی دیوار فاصله گرفتم و اشکامو پاک کردم: چیزی نیست. یکم حالم بد بود با گریه سبک شدم.

\_تو واقعا نمیخوای به من بگی چت شده؟ فکر میکنی نمیفهمم مثل قبل نیستی؟ مینوی شیطون و پرسر و صدای من رفته و جاش یه دختر غمگین و ساکت اومده. با من حرف بزن عزیزم.... بهم بگو تو دلت چه خبره؟  
لبخند تلخی زدم: خوب میشم.... یکم زمان مییره.

نگاهش مهربون شد: ادم تا وقتی خودش تنهاست فکر میکنه قوی ترین ادم دنیاست. هیچ کس نمیتونه اسیبی بهش بزنه و فقط خودش و خودش! اما امان از روزی که یکی بیاد و دلتو بلرزونه. اون وقته که خودشو ضعیف ترین و بی دفاع ترین میبینه. چون اون ادم میشه نقطه ضعفش. ولی مینو اینو یادت باشه.... خدا اگه عشق رو تو قلب کسی مینشونه قدرت به دست آوردنش رو هم بهش میده. عشق فقط یه باره عزیزم.... اینو هیچ وقت یادت نره که هر ادمی تو زندگیش فقط یه بار دلش میلرزه و همون یه بارم باید دنیا رو بهم بریزه تا بدستش بیاره. اینو از من یادت بمونه....

هیچ وقت از کسی- که دوشش داری دست نکش. قلب ادم  
هیچ وقت اشتباه نمیکنه.

منتظر جوابی از سمت من نموند و از اتاق رفت بیرون.

گیج و سردرگم رو تخت نشستم....

ولی البرز مال من نیست.

چطوری براش بجنم؟

چطوری به دستش بیارم؟

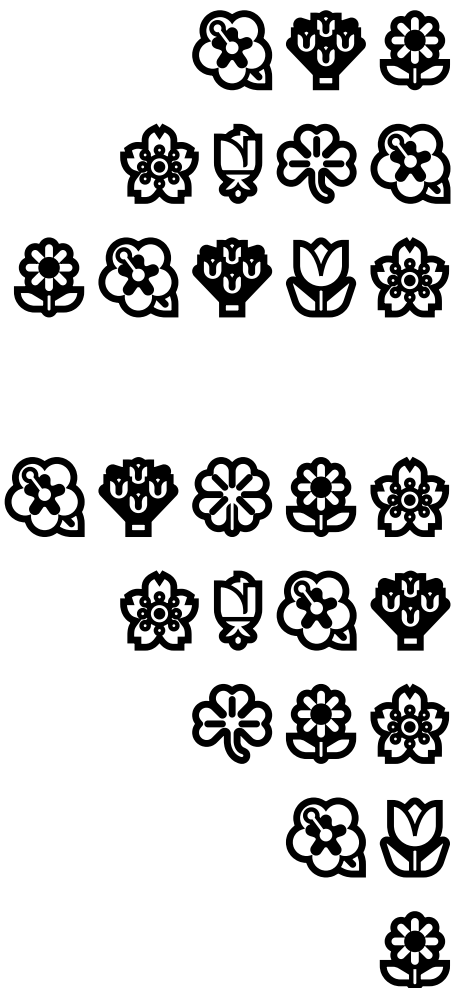
به خودم اوادم....

درسته برام ممنوعه و ممکنه هیچ وقت مال من نشه. اما  
من که نباید دست رو دست بزارم؟

میرم میبینمش....

شاید تونستم به تصمیم درست بگیرم و خودمو از این  
برزخی که برای خودم درست کردم نجات بدم.





رمان #آغوش\_خالی

102#

یه دوش کوتاه گرفتم و سریع آماده شدم.  
میخواستم برم جلو ورزشگاه ببینمش....  
بعد از اوکی شدن رابطمون دیگه نرفته بودم اونجا و  
میخواستم سوپرایزش کنم.

بعد از مدت ها کمی به خودم رسیدم و مامانم با دیدنم لبخند زد و از بیرون رفتنم استقبال کرد.

سوار اسنپ شدم و راه افتادم سمت ورزشگاه ارارات!

مثل همیشه حسابی شلوغ بود و حالا با صدر نشینی استقلال معلوم بود که شلوغ ترم میشه.

با فاصله ایستادم و بازیکنای یکی میزدن بیرون.

با دیدن ماشین البرز چشمم برق زد.

جمعیت زیادی دورشو گرفتن و کلافه نگاهمو ازشون گرفتم.

یاد روزی افتادم که برای اولین بار اومدم اینجا تا البرزو ببینم....

سرنوشت چه بازی های سر ادم درمیاره!

دوباره برگشتم سمتشون....

معلوم بود حالا حالا ها ولش نمیکنن.

البرز:.....

خسته تر از همیشه بودم.

این روزا بیشتر از قبل به خودم فشار میاوردم و سعی میکردم با تمرینات سخت فکر خودمو از مینو دور کنم.

چقد دلم براش تنگ شده بود و چقد این روزا فرق کرده بود با همیشه!

نمیدونم چقد طول کشید تا بالخره یکم دور و ورمون خلوت شد.

سیاوشم امروز باهام بود و همین باعث شده بود دیر تر کارمون تموم بشه.

به دورین گوشی دختری که سمت سیا بود نگاه کردم و بعد از گرفتن عکسش تشکر کرد و رفت.

خواستم راه بیوفتم و با صدای مینو خشکم زد: یه عکس بگیریم با هم؟

من و سیا هردومون برگشتیم سمتش.

لبخند جذابی رو لباش بود و زیبا تر از همیشه شده بود.

اینجا چیکار میکرد؟

واقعا شوکه شده بودم که دوباره گفت: آقای شمس؟

سریع به خودم اومدم: مینو.... اینجا چیکار میکنی؟

گوشيشو دراورد و گفـت: اومدم با بازيکن مورد علاقم عکس بگيرم.

سيا با خنده گفـت: زود باش کاپي. همه دارن نگاهمون ميکنن.

با اخم سر تکون دادم و مينو هم سريع يه سلفي گرفت.  
با خنده از ماشين فاصله گرفت و گفـت: خيلي جذابي کاپي!  
به زور اخممو شديدتر کردم و زير لب زمزمه کردم: تا 5  
ديقه ديگه جلو برج افتاب باش.  
و پامو روی گاز فشار دادم.

سيا زد زير خنده: وای خدا.... محشرين شما دو تا!

\_ببند نيشتو. چيش خنده داره؟

\_عه بداخلاق نشو ديگه! من خندم بخاطر اينه که چطور  
يه الف بچه اينجوري دلتو برده. وگرنه اعتراف ميکنم  
رابطتون خيلي قشنگه. خيلي!

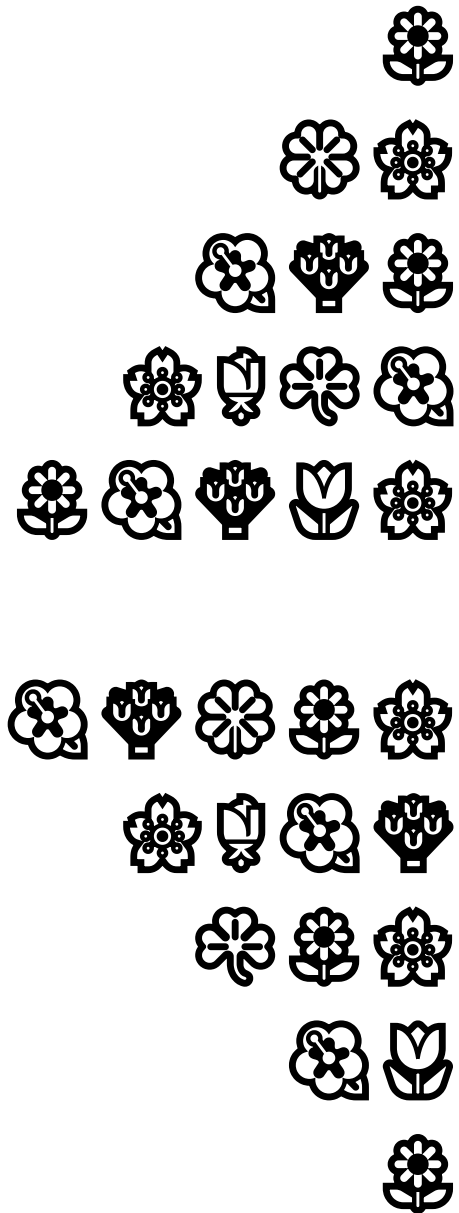
\_نشنوم ديگه صداتو.

\_صبر کن ببينم.... الان باهاش قرار گذاشتي؟ پس من چي؟  
قراره منو برسوني خونم.



پشت چراغ قرمز نگه داشتم و گفتم: نگران نباش.  
میرسونمت.

نفس راحتی کشید و ساکت شد!



رمان #آغوش\_خالی

103#

مینو:.....

با دیدنش انگار جون دوباره گرفتم....

رفتم سمت برج افتاب و میدونستم سیاوش هنوزم باهاشه.  
با دیدن ماشینش از دور لبخندی رو لبام نشست و پا تند  
کردم.

چرا تا باهاشم لذت نبرم؟

چرا شیون قبل از مرگ میکنم؟

میخواستم از لحظه به لحظه ای که کنارشم لذت ببرم که  
بعدن حسرت این روزا رو نخورم.

در عقب و باز کردم و سوار شدم: سلام.

البرز فقط سر تکون داد و سیاوش محترمانه جوابمو داد.

راه افتادن و از اینه ی جلویی زل زدم تو چشماش.

اخماش تو هم بود اما چیزی از جذابیتش کم نمیکرد.

خدایا چقد دوشش داشتم....

تا خونه ی سیاوش یکم دربارہ ی تمریناتشون و این جور چیزا حرف زدن و وقتی رسیدیم جلو خونش خدافضی کرد و پیاده شد.

البرز حرکت نکرد و به محض اینکه سیاوش رفت تو از پشت دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتشو محکم بوسیدم: باز کن اخماتو دیگه!

\_بیا جلو بشین مینو.

انتظار داشت پیاده بشم اما کیفمو گذاشتم همون جا و از بین دوتا صندلی پریدم جلو.

با تعجب نگاهم کرد که پریدم بغلش: تو دلت تنگ نشده بود؟

چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش بیاد...

محکم بغلم کرد و موهامو نفس کشید: داشتم کم میاوردم بچه.... کجا بودی اخه؟ نمیگی البرزت دیوونه میشه؟

لبخندی رو لبام نشست و بغضمو به زور قورت دادم: حالم خوب نبود.... اما اومدم بالخره. بریم خونه. دلم تنگ شده!

\_دیگه حق نداری این کارو باهام بکنی مینو... من ادمی  
نیستم که به کم قانع باشم. تمام تو مال منه. میفهمی؟  
سر تکون دادم و ازش جدا شدم: راه بیوفت دیگه.... میخوام  
درست و حسابی بغلم کنی.  
چشماش برق زد و حرکت کرد.  
صدای اهنگو بلند کردم و صدای شادمهر تو فضا پیچید:

اولش باور نکردم اونم انگار عاشقم بود  
هر چی از دلش بهم گفت حرفای دل خودم بود  
وقتی دستاشو گرفتم خودشو دید توو نگاهم  
اولش باور نمیکرد من توو عشق زیاده خواهم  
عاشقم بمون همیشه باورم همیشه  
فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگیشه  
فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگیشه

زل زدم به البرز و با اهنک خوندم:

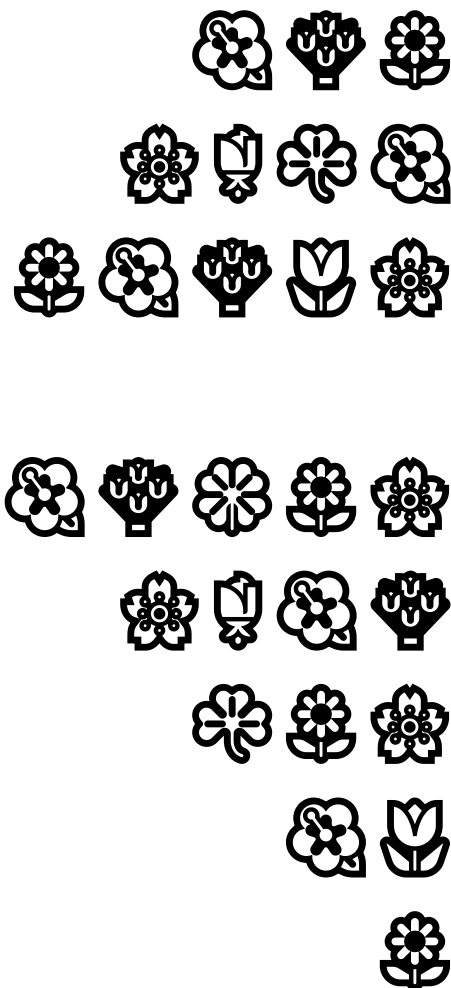
"گاهی میترسم که شاید کل شهر با من رقیبه  
تو که میدونی چی میگم غیر از این باشه عجیبه"

بی دلیل یا بی اراده نگرانم میشی گاهی  
پای عشق باشه عزیزم خودتم زیاده خواهی  
عاشقم بمون همیشه باورم همیشه شہ  
فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگیشه  
فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگیشه  
عاشقم بمون همیشه باورم همیشه شہ  
فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگیشه  
فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگیشه  
زندگیشه ... زندگیشه  
زندگیشه ... زندگیشه



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

104#

هوا داشت تاریک میشد که رسیدیم خونه و زودتر از البرز  
پیاده شدم.

چقد دلم تنگ شده بود برا اینجا....

البرز اومد سمتم و دستمو گرفت: میشه یه جا بند بشی؟

EXCHANGE GROUP444 of 2820

با هم رفتیم سمت عمارت: چرا؟  
درو باز کرد و گفت: میخام فقط نگاهت کنم. شاید یکم  
سیر شدم.

همین که وارد خونه شدیم راهشو سد کردم و زل زدم تو  
چشماش: وقت واسه نگاه کردن زیاده. الان فقط منو  
ببوس!

زیر لب زمزمه کرد: نمیزارى اروم باشم که....  
بهم مهلت نداد.... چسپوندم به دیوار و لبامو وحشیانه به  
دندون گرفت....

لعنتی.... چقد دلم بر اش تنگ شده بود!  
باهاش همراهی کردم و یهو لب پائینشو محکم گاز گرفتم که  
اه پر شهوتی کشید و ازم فاصله گرفت: مینوی من  
کجاست؟

خندیدم: وقتشه با مینوی جدید آشنا بشی.  
یه دقیقه مهلت داری لباساتو دربیاری.  
لبخندی زدم و شال و مانتومو پرت کردم یه گوشه: بقیش با  
توعه!

\_ اهوووم.... بیا ببینم.

بغلم کرد و رو دستاش بلندم کرد....  
وارد اتاقش شدیم و گذاشتم رو تخت.  
چقد این اتاقو دوس داشتم....

البرز تیشرتشو دراورد و اومد روم.... پاهامو کامل باز کردم و  
دورش حلقه کردم که سرشو تو گردنم فرو برد و نفس عمیقی  
کشید: تو باید همیشه اینجا باشی.... رو تخت من.... تو  
بغل من....

نمیخواستم دوباره همه چی یادم بیاد.  
من اومده بودم تا حال دوتامونو خوب بکنم.  
پس فکر و خیال بیخودی فقط این لحظه هارو خراب  
میکرد.

دستمو تو موهاش فرو بردم و گفتم: اهوووم.... چون من  
مال توام!

گردنمو محکم مک کرد و از درد و لذت به خودم پیچیدم....  
تاپ و سوتینمو بایه حرکت دراورد و پرت کرد زمین....



چنان با لذت و شهوت زل زده بود به سینه هام که  
ناخوداگاه چشمامو بستم و با خیسی- لباس رو نوک سینم  
نالم بلند شد و البرز وحشی ترا!

با تاریک شدن هوا اتاقم تاریک شده بود و فقط نور کمی  
افتاده بود تو که نداشتم البرز لامپو روشن کنه!  
اینجوری خیلی راحت تر بودم....

جای سالم تو تنم نداشته بود و اروم دستشو برد سمت  
شلوارم.

خودمو کشیدم بالا و البرزم اروم و بدون عجله شلوار و  
شورتمو با هم دراورد....

مینو این اشتباهه....

داری چیکار میکنی؟

تو که میدونی این رابطه موندگار نیست....

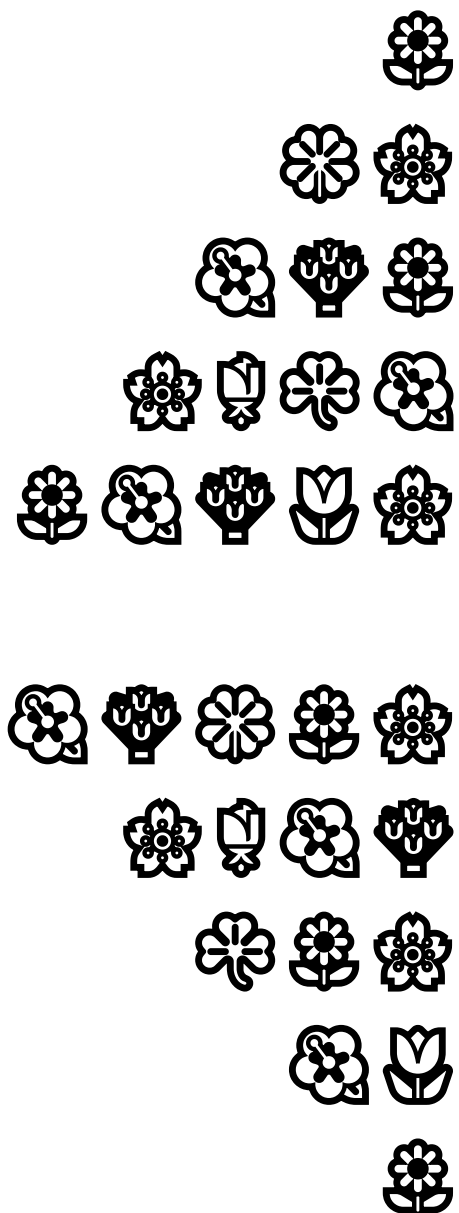
مهم نیست....

حتی اگه این اخری باشه که میبینمش بازم مهم نیست.

میخوام حسش کنم!

مطمئنم بعدن حسرت تمام این لحظه هارو میخورم.

حالا من جلو البرز کامل لخت بودم و با وجود کم نور بودن  
 اتاق بازم حس میکردم دارم از خجالت اب میشم.  
 نوک انگشتاش اروم روی پاهام به حرکت دراومد: چقد زیبا  
 و ظریف....



رمان #آغوش\_خالی

#105

از تعریفش دلم گرم شد و لبخند رو لبام نشست که خم شد  
و پاهام کامل از هم باز کرد....  
شوکه نگاهش کردم: البرز....

سرشو اروم آورد سمت بهشتم و تازه فهمیدم میخواد چیکار  
کنه.

سعی کردم پاهامو ببندم اما زور من کجا و زور البرز کجا؟  
با دستاش ثابت نگهم داشت و زیر لب زمزمه کرد:  
هیسیسیسیسی.... اروم بگیر مینو.... میخوام طعمتو بچشم.  
\_البرز نه....

لبای خیسش رو بهشت نشست و اه بلند و پر از لذت تو  
اتاق پیچید....

حسش فوق العاده و غیر قابل انکار بود....

لباش رو بهشتم به حرکت دراومد و فقط لذت خالی بود که  
تو تمام تنم میپیچید!

نفس کم آورده بودم و البرز لحظه ای بهم امون نمیداد....  
یهو انگار از یه ارتفاع بلند پرت شدم پایین و نفس تو سینم  
حبس شد.... به اوج رسیده بودم و تمام تنم نبض میزد.  
البرز اروم ازم جدا شد و با چشمای خمار از شهوتش زل زد  
بهم: چقد خوشمزه ای فنچ کوچولو!  
لبخند بی جونی زدم و دستمو بردم سمت کمر شلوارش:  
نوبت منه.

هر دو دستمو گرفت و بالای سرم نگه داشت: جون نفس  
کشیدن نداری جوجم.... چیکار میکنی بکنی؟  
حس کردم گونه هام سرخ شد: البرز....  
\_ گیان البرز....

خودش مشغول درآوردن لباساش شد و با دیدن مردونگی  
کلفت و باد کردش ترس تو دلم نشست!  
نمیتونستم ازش چشم بردارم و البرز اروم خم شد روم:  
ترسیدی مینو!

زل زدم تو چشماش که گونمو نوازش کرد: اروم هناسگم....  
من هیچ آسیبی بهت نمیزنم.

متوجه منظورش نشدم....

پاهامو کامل از هم باز کرد و مردونگیشو چسپوند رو بهشتم. دو تامون با هم اه ارومی کشیدیم که شروع کرد به حرکت دادن خودش و تازه فهمیدم میخواد چیکار کنه.

اونقد اغوشش مست و از خود بی خودم کرده بودم که اگه سکس کاملم میخواست عمرا رد نمیکردم.

کامل تو بغلش گرفتم و حرکاتشو تند تر کرد....

صدای ناله هامون خونه رو برداشته بود که با اه بلندی خودشو محکم بهم فشار داد و همه رو روی شکم خالی کرد....

نفس نمونده بود برام و به سختی ازم جدا شد تا هر دو مونو تمیز کنه!

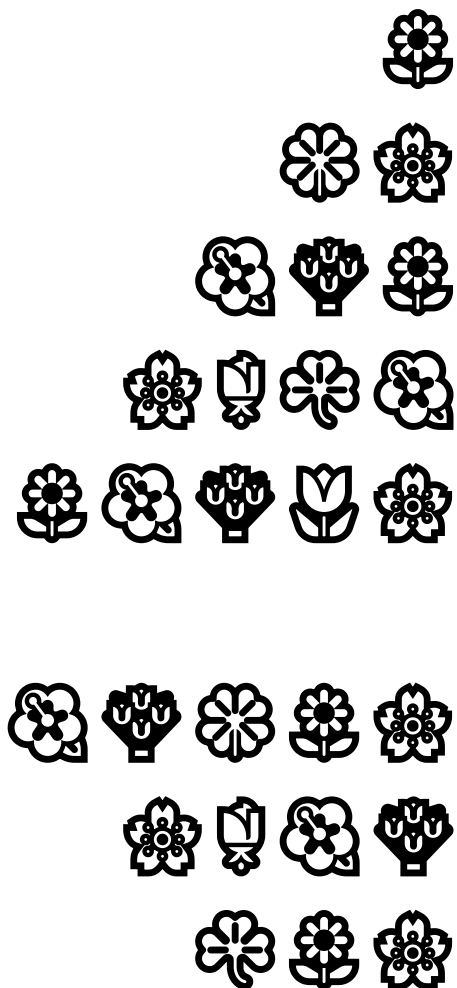
کارش که تموم شد شورتشو پوشید و دوباره دراز کشید. از پشت بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد: خوبی؟

اروم سر تکون دادم که موهامو بوسید: اذیت کردم مینو؟ چرا حرف نمیزنی؟

\_نه اصلا.... فقط تو شوکم هنوز.

تو گلو خندید و محکم تر بغلم کرد: قزات لیم باوانگم.... یکم  
تو بغلم بمونی خوب میشی.... هر چند خودمم دست کمی  
ازت ندارم.... فوق العاده بود.... بهتر از اون چیزی که تصور  
میکردم.

"قزات لیم باوانگم یعنی قربونت برم ریشه ی زندگیم"  
لبخند رو لبام نشست و چشمامو بستم.





رمان #آغوش\_خالی

106#

اونقد تو بغلش نگهم داشت که کامل اروم شدم و بالاخره برگشتم سمتش.

نیمی از صورتش تو نور کم اتاق مشخص بود و جذابیتشو چند برابر کرده بود.

نگاهش روم بود و اروم نوک انگشتمو رو ته ریشش کشیدم:  
البرز.... باورم نمیشه هنوز.

دستمو بوسید و مشغول نوازش موهام شد: پشیمونی؟

سریع سرمو به علامت منفی تکون دادم: اصلا.... تو چی؟

بوسه ای از لبام گرفت و زمزمه کرد: یه درصدم بهش فکر نکن.... من الان تو فکر راند دومم.

ماتم برد: البرز....

صدای خندش بلند شد: گیان البرز.... فعلا پاشو بریم شام بخوریم. نمیخوام ضعف کنی!

دوباره حس کردم گونه هام سرخ شد....

رابطه ی کامل داشته باشیم چی میشه دیگه؟

قبل از اینکه لامپو روشن کنه سریع لباس زیرامو پوشیدم و خواستم بقیه رو بپوشم که نداشت: یکی از تی شرتای منو بپوش. از این به بعد میخوام ویو رو عوض کنم.

با خنده رفتم سمتش کمدش که لامپو روشن کرد و خودشم یه شلوارک خالی تنش کرد.

تی شرت سبز تیره ای بیرون کشیدم و پوشیدم: چطوره؟

نگاهش مثل نگاه یه شکارچی به شکار بود....

یه قدم به سمتم برداشت و یهو ایستاد: برم شام سفارش بدم تا قبل از اینکه کنترلمو از دست بدم.

و قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق رفت بیرون.

با تعجب رفتم جلو اینه....

اوه... حق داشت!



قدش تا کمی زیر باسنم بود و پاهای لخت و خوش تراشم  
حسابی سکسیم کرده بود.

موهامم مثل همیشه باز بودن و با خودم زمزمه کردم: حق  
داشت طفلک.

خندم گرفت.... چقد خودمو تحویل میگیرم.  
رفتم پایین.

البرز تو سالن جلوتی وی بود و خودمو انداختم تو بغلش:  
گشمنه!

تو بغلش نگهم داشت و گفت: یه سردست کامل سفارش  
دادم. دوس داری؟

\_اهوووووم.... تاکید میکردی زود بیارن.

با خنده بوسیدم: از فعالیت زیاد گرسنت شده.

سرمو تو سینش فرو بردم: البرز!

محکم بغلم کرد: دختر کوچولوی من.... این سرخ شدن  
صورتت هم برام قشنگه.

تمام صورتمو غرق بوسه کرد و تا شام برسه تو بغلش بودم  
و حرف زدیم.

با هم کل غذایی که اندازه 5 نفر بود رو خوردیم و واسه اینکه دوباره ماجرای اون شب تکرار نشه قبل از اینکه مامان زنگ بزنه از البرزم خواستم برسونتم.

تمام طول راه غر میزد که چرا شب جمعه باید برم خونه و منم بهش میخندیدم.

نمیتونستم تصور کنم چقد دوشش دارم و بدون حضورش تو زندگیم چطوری میخوام ادامه بدم!

بعد از یه آغوش و بوسه ی طولانی بالخره از هم خدافظی کردیم و رفتم بالا.

مامان چیزی نگفت و منم یه راست رفتم تو اتاقم.

تمام اتفاقات امشبو تو ذهنم مرور کردم و چشمامو با لذت بستم....

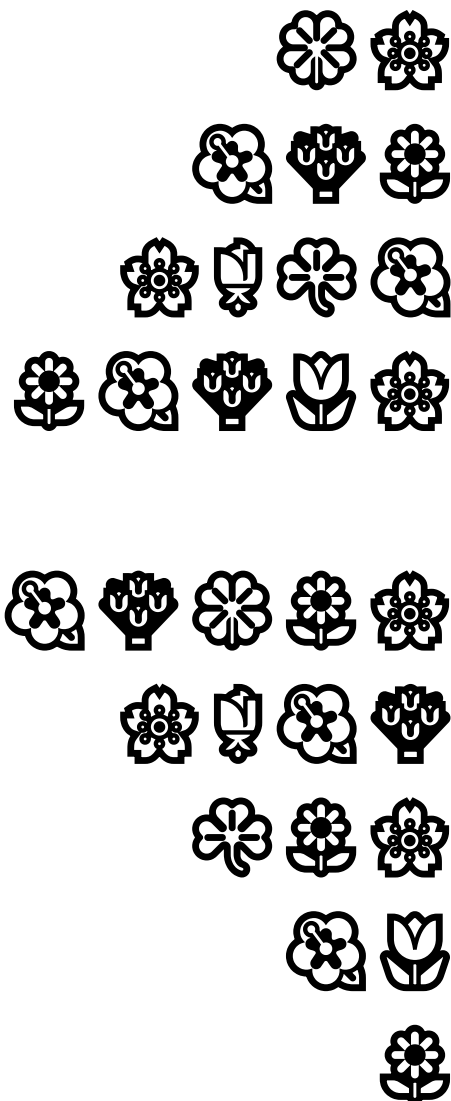
دوس داشتم دوباره تجربش کنم.

هیچ وقت فکرشم نمیکردم رابطم با البرز به این نقطه برسه!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

107#

اواخر شهریور بود....  
رابطم با البرز روز به روز بیشتر و عمیق تر میشد.

EXCHANGE GROUP457 of 2820

اونقد بهش وابسته شده بودم که از زمین و زمان  
میترسیدم....

میترسیدم بفهمه برای چی اومدم تو زندگیش و تمام این  
رابطه و علاقه از اول یه نقشه بوده فقط.

حاضر بودم همه ی زندگیمو بدم ولی این اتفاق نیوفته....  
چند بار خواستم با بچه ها حرف بزنم و موضوع رو بهشون  
بگم. اما ترسیدم از واکنششون....  
مخصوصا از سپهر....

هیچ بعید نبود بره تمام حقیقتو به البرز بگه!  
کلافه و عصبی بودم.

از خودم....

از بازی سرنوشت....

اما نمیتونستم بیخیال البرز بشم.

مطمئن بودم تا اخر عمرم دیگه نمیتونم به هیچ مردی  
همچین حسی داشته باشم.

مگه ادم تو زندگیش چند بار عاشق میشه؟

چند بار ممکنه کسی- رو پیدا کنه که دلت براش بلرزه و اونم تو رو بخواد؟

به پوسترای پرسپولیس رو دیوار اتاقم نگاه کردم: معذرت میخوام.... اما نمیتونم ازش بگذرم. تو تا ابد عشق منی.... ولی البرزم همه ی زندگیمه و نمیتونم ازش دل بکنم.

پشت میز نشستم و لب تابمو روشن کردم.

پوشه ی عکس و ویسای البرزو باز کردم.

با اینا میتونستم البرزو خورد کنم و دهن بچه هارو ببندم.

اما به چه قیمتی؟

به قیمت از دست دادن عزیزترین مرد زندگیم؟

عصبی لب تابو بستم....

امکان نداره!

نمیزارم اینا دست هیچ کس بیوفته!

نمیزارم البرز بفهمه با چه هدفی وارد زندگیش شدم....

حتی نمیزارم لحظه ای از هم جدا بشیم.

من البرزو از دست نمیدم....

با بغض سرمو گذاشتم رو میز....

خدایا خودت میدونی چقد عاشقشم!

نزار از دستش بدم.

نزار چیزی از گذشته بفهمه....

قول میدم جبران کنم و براش عاشقی کنم.

فقط ازم نگیرش....

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد!

درسته از روز اول هدفم چیز دیگه ای بود، اما الان همه چی

تغیر کرده. هیچی مثل سابق نیست و منم دیگه مینوی

قدیم نیستم....

البرز شده یه تیکه از وجودم که اگه از دستش بدم میمیرم!

از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم.

با البرز قرار داشتم.... مثل هر روز!

امروز رفته بودم دنبال کارای دانشگاهم و از یکی دو هفته ی

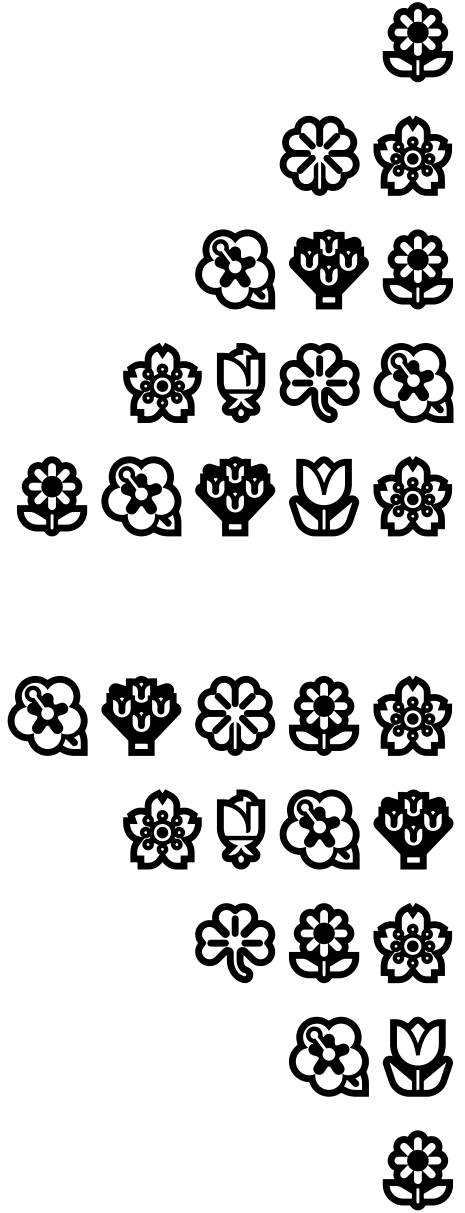
دیگه کلاسام شروع میشد.

بخاطر حال روحیم زیاد اشتیاقی نداشتم اما البرز اونقد

اصرار کرد که قبول کردم ثبت نام کنم.

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

108#

لباس پوشیدم و آماده شدم.

EXCHANGE GROUP461 of 2820

پاییز داشت از راه میرسید و زود تاریک شدن هوا بدترین ویژگیش بود.

از اتاقم زدم بیرون که مامان گفت: داره شب میره مینو. الان وقت بیرون رفتنه؟

\_مامان.... زودتر از اینم که نمیشه!

مشکوک نگاهم کرد: پس ساعت کار اقا مشخص میکنه کی بری بیرون.

خندیدم: مثل این پسرای بیکار نیست که بیس چاری کف خیابون ول باشن.

\_حیا کن دختر. داری با مامانت حرف میزنی.

خندم بیشتر شد و رفتم جلو گوشو بوسیدم: قربونت برم. منو که میشناسی دیگه.

رفتم سمت در که گفت: دعوتش کن یه شب بیاد خونه. خشکم زد....

چی؟

البرز بیاد اینجا؟

برگشتم سمت مامان: چی گفتی؟



\_ چرا اينجورى ماتت برده؟ خب ميخوام ببينم كيه كه دل دختر منو برده.

\_ اوه مامان.... دارى سر به سرم ميزارى؟

\_ نه بخدا. مينو من واقعا نگرانتم. خب اصلا فكرشم نميكردم اينقد زود برى تو رابطه و از اون گذشته از رفتارات مي فهمم چقد بهش علاقه دارى. ميخوام ببينم كيه. بشناسمش. من مادرتم. حق دارم بدونم كسى. كه تو زندگى دخترمه چجور ادميه و لياقتشو داره يا نه!

\_ ام.... خب اره.... ولى اون شرايطش معمولى نيست مامان. حالا باهاش حرف ميزنم ببينم نظرش چيه!

\_ يعنى چى شرايطش معمولى نيست؟

\_ امشب حرف بزنيم؟ داره ديرم ميشه.

\_ اشكال نداره برو. ولى امشب ديگه نميزارم بپيچونى.

چشمكى زدم و با پوشيدن كفشام زدم بيرون.

پريدم تو اسانسور و به حرفاى مامان فكر كردم.

البرز كه مطمئنم اوكى بود.... ولى خودم چى؟ چطور بايد به مامان ميگفتم مردى كه تو زندگيمه 14 سال ازم بزرگتره و زن داره. از اون گذشته.... كاپيتان استقلاله.... واى خدايا....

مامان عمرا بتونه با این چیزا کنار بیادا!  
هیچ کس مثل اون از شدت علاقم به پرسپولیس خبر نداره.  
حالا باور میکنه من با البرز شمس تو رابطم و هیچ چیز غیر  
طبیعی هم وجود نداره؟

اسانسور ایستاد و پیاده شدم.

اول باید با البرز حرف میزدم.

باید ببینم اصلا اجازه میده در مورد این رابطه به مامانم  
چیزی بگم یا نه؟

سوار اسنپ شدم و راه افتاد.

تو اینه خودمو چک کردم و یکم رژمو کمرنگ کردم. البرز  
عاشق این رژم شده بود و منم بی جنبه ترین ادم....

بعد از یه ترافیک شدید بالاخره اسنپ نگه داشت و رفتم  
سمت ماشین که تو شلوغی خیابون پارک شده بود.

سوار شدم و خودمو انداختم تو بغلش: سلام ژیانگم!

"ژیانگم یعنی زندگی"

خندید و محکم بغلم کرد: سلام دلبر شیرینم!

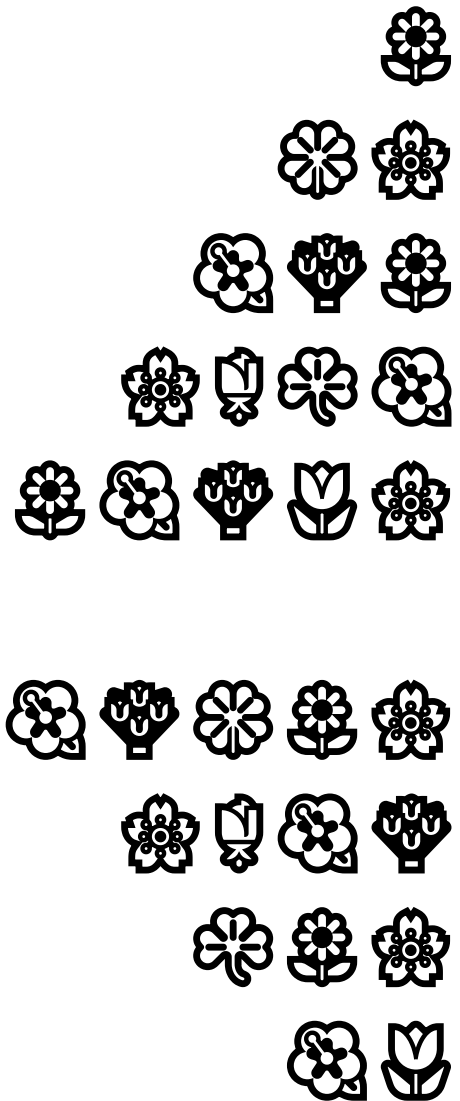
عطرشو نفس کشیدم و چشمامو بستم.

چقد اغوشش اروم میگرد....

چقد دوشش داشتم!

\_چقد دوست دارم.

محکم تر بغلم کرد: من عاشقتم.... همه کسگم!





رمان #آغوش\_خالی

109#

راه افتادیم و امروز استثنا قصد خونه رفتن نداشتیم.  
البرز تو رستوران دوستش میز رزرو کرده بود و یه ساعت  
دیگه باید میرفتیم.

این تایم خالی هم میخواستیم یکم دور دور کنیم.  
خیلی کارای مورد علاقمو با البرز نمیتونستم انجام بدم.  
مثل خرید کردن.... پیاده روی.... کافه رفتن و خیلی چیزای  
دیگه.

اما می ارزید.... داشتنش به بیخیال شدن تمام این چیزای  
ارزید!

البرز با تمام ادمایی که میشناختم فرق داشت.  
حتی جنس نگاهشم مثل بقیه نبود و همه ی این چیزا باعث  
میشد نتونم لحظه ای به تموم کردن این رابطه فکر کنم.  
دستش رو گونم نشست: ساکتی فنچم؟

با لبخند نگاهش کردم: ذهنم مشغوله.... چند وقت دیگه هم باید برم دانشگاه.

\_تو رفتی دنبال علاقت.... هیچ وقت پشیمون نمیشی. مثل من!

\_البرز من حال درس خوندن ندارم.

خندید: چقد لجبازی تو بچه.... مطمئنم چند وقت بری خودت خوست میاد و ادامه میدی!

\_راستی.... یه چیزی شده نمیدونم چطور بگم.

\_میشنوم.

نفس عمیقی کشیدم: گفتم که مامانم فهمیده با یکی تو رابطم.

\_خب؟

\_خب امروز که داشتم میومدم گفتم دعوت کنم یه شب بیای خونمون. میخواد باهات آشنا بشه.

با تعجب نگاهم کرد که سریع گفتم: میدونم نمیشه. اما گفتم اول بهت بگم بعد یه بهونه ای بیارم. اخه مامانم بعده مرگ بابام یه جورایی بیشتر روم حساس شده و تو هم اولین رابطم هستی دیگه!

\_ چرا نشه؟ من که خودم ميخواستم بيام باهاش حرف  
بزنم.

ماتم برد: البرز....

\_ چرا شوکه شدی بچه؟ آخرش که بايد آشنا بشيم.

خدایا.... باورم نميشد البرز داره اين حرفا رو ميزنه! يعنى  
رابطمون اينقد براش جدیه؟

\_ اوه البرز.... بهم حق بده.... من هيچ وقت فکرم  
نمیکردم رابطمون اينقد جدی باشه از نظر تو؟  
دستمو محکم گرفت....

دیگه خوب ميشناختمش.... وقتايی که ميخواست اروم  
کنه اينجوری دستمو میگرفت!

صدای گرم و پر ابهتش تو گوشم پیچید: مینو.... شاید  
تقصير منه که نتونستم جوری باهات رفتار کنم که خيالت  
از من و اين رابطه راحت باشه. ولی اگه لازم باشه هر روز  
بهدت ياداوری ميکنم که تو مهم ترين ادم زندگی منی! مینو تا  
قبل از دیدنت هيچی بالاتر از استقلال و خانوادم برای من  
وجود نداشت.... اما الان تو مهم ترين اولوليت من تو  
زندگیمی. اگه هنوز رابطمون رو رسميش نکردم فقط بخاطر

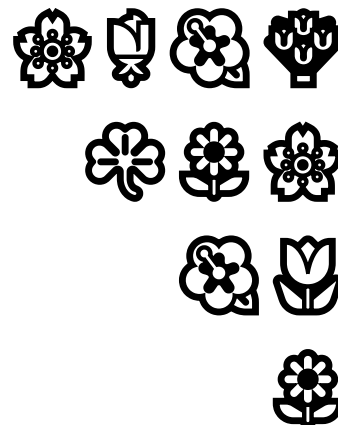
هلناست. تا کامل تموم نشه، تا اسمش از شناسنامم پاک  
نشه نمیتونم. میدونی که بایه شایعه ی کوچیک چقد به  
موقعیتم لطمه وارد میشه میتونن بیرنم تو حاشیه.

تند تند سر تکون دادم که ادامه داد: ولی این دلیل نمیشه  
دعوت مامانتو رد کنم. هر وقت خودت امدگیشو داشتی  
هماهنگ کن و بهم بگو.

ذوق زده از بازوش اویزون شدم: وای البرز.... عاشقتم....  
عاشقتممممم....

خندید و موهامو بوسید: من بیشتر هناسگم!





رمان #آغوش\_خالی

110#

با همون مدل قبلی رفتیم رستوران دوستش و شام با هم بودیم.

دیگه وقتی زدیم بیرون اونقد دیر شده بود که یه راست رسوندم خونه و قرار شد همین امشب با مامان حرف بزنم و موضوع رو بهش بگم.

وارد خونه شدم و با سلام به مامان رفتم تو اتاقم.

لباس عوض کردم و همون یکم ارایشی-که رو صورتتم مونده بود رو هم پاک کردم و رفتم تو سالن.

برا خودمم تو لیوانم که اندازه ی چند تا لیوان معمولی بود چایی ریختم و رفتم تو سالن.



گذاشتمش رو ميز تا يكم خنك بشه و لم دادم رو كاناپه:  
مامان خسته نشدى از اين فيلمى تركى؟  
\_ تو هم خسته نشدى از اين سوال تكرارى.  
خندم گرفت كه گفت: خوش گذشت؟  
نيشم باز شد: خيلى!

\_ خب نمىخواى تعريف كنى ببينم اين سازده كيه؟  
برگشتم سمتش: مامان قول اروم باشى و بزارى قشنگ  
برات تعريف كنم؟ اخه يه خورده قاطى پاتيه.  
چشماشو ريز كرد: بگو ببينم.

چهار زانو رو كاناپه نشستم و نفس عميقى كشيدم: راستش  
من با البرز شمس تو رابطه‌م. همون كاپيتان استقلال كه تازه  
اومده ايران.

طفلك ماتش برد....

حقم داشت!

اخره منو چه به اين حرفا؟

ادامه دادم: نپرس چطوری و کجا باهاش آشنا شدم که مفصله داستانش. فقط همینو بگم که رابطمون یه جورایی جدیه و منتظره شرایط اوکی بشه تا رسمیش کنه.  
\_ مینو میفهمی چی میگی؟ تو؟ بازیکن استقلال؟

\_ مامان بخدا خودمم نفهمیدم چیشد.... یهو به خودم اومدم دیدم عاشقشم.... هیچ چیز دیگه ای هم برام مهم نیست.

\_ مینو تو عاشقش پرسپولسی.... از بچگیت عاشقش بودی و هیچکس بهتر از من نمیدونه علاقت بهش در چه حده! حالا داری میگی عاشق بازیکن تیم رقیبت شدی؟ انتظار داری باور کنم؟

\_ مامان.... به روح بابا دروغ نمیگم.... من عاشق البرزم.... بالاخره باور کرد.... همون جور شوکه زل زده بود بهم که گفتم: ولی نمیدونه پرسپولیسیم. بهش نگفتم. ازت میخوام این موضوع بین خودمون بمونه. نزار بفهمه. حداقل تا وقتی که خودم بهش بگم. مامان من نمیخوام از دستش بدم....

\_خدای من.... چطور ممکنه اخه.... پس بگو این چند وقت چرا همش تو خودت بودی.... هی اون عکسای پرسپولیسو بغل میکردی و گریه میکردی!

نگاهمو ازش گرفتم: خودمم نمیدونم چه حکمتی تو این عشقه.... من هنوزم عاشق تیمم هستم! ولی البرز برام از هر چیزی تو دنیا بالاتره....

زل زدم تو چشماش: میفهمی مامان؟ خودت گفتی عشق فقط یه باره.... خودت گفتی براش بجنگ.... حالا منم عشقمو پیدا کردم....

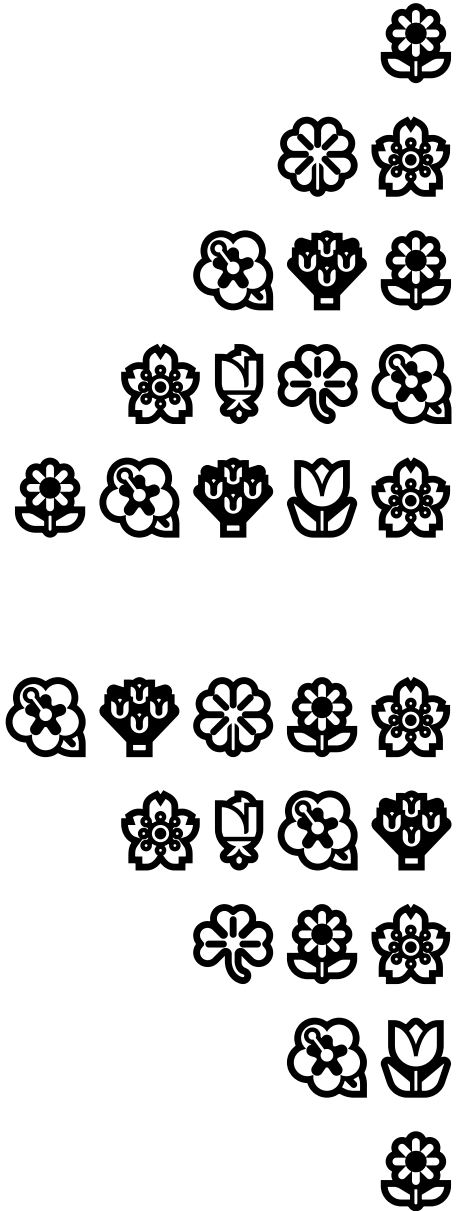
اروم سر تکون داد و دستاشو برام باز کرد: بیا اینجا ببینم.

خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه!

نمیدونم گفتن این حرفا به مامان کار درستیه یا نه. نمیدونم موندنم با البرز درسته یا نه.... یا اصلا نمیدونم بچه ها اگه بفهمن چه اتفاقی افتاده درک میکنن یا همه چیو بهم میزنن....

تنها چیزی که میدونستم این بود به هیچ عنوان حاضر نبودم البرزو از دست بدم!

من بدون البرز نمیتونستم حتی نفس بکشم.



رمان #آغوش\_خالی

111#

اروم که شدم ازش جدا شدم.

سر جام نشستم که گفت: به تصمیمی که گرفتی ایمان داشته باش.

اروم سر تکون دادم که با خنده گفت: پس بگو.... اونی که به اسم شمس سیو کرده بودی و اونجوری پشت هم زنگ میزد آقای شمس بود.

خودمم خندم گرفت: تا چند ماه پیش یکی بهم میگفت عاشق این ادم میشی- مطمئن میشدم دیوونست. ولی الان.... اصلا همه چی عجیب غریبه برام.

\_خاصیت عشقه عزیزم. چاییتو بخور سرد شد.

لیوان چاییمو برداشتم و یه قلوپ خوردم که گفت: منو بگو میگفتم این دختره خل شده نگاه بازی های استقلال میکنه. نگو دلش گیره.

خندیدم: مامان.... قراره تیکه بارم کنی دیگه؟

\_اخه قشنگ سوژه ای.... بگو ببینم چند سال ازت بزرگتره!

\_ام.... خب اختلاف سنیمون زیاده. اما مهم نیست که....

\_چند ساله مینو؟

\_14! اما بخدا مهم نیست. یعنی رابطمون جوریه که این فاصله ی سنی اصلا به چشم نیامد.

\_از دست تو.... خیلیه اما خب وقتی خودت مشکلی نداری باهاش من که نمیتونم چیزی بگم.

خداروشکر دیگه سوالی نپرسید و منم مشغول چاییم شدم. برای شروع خوب بود....

وقتی دیدش و با هم آشنا شدن میتونم کم کم برای ازدواج اولش و اتفاقاتی که افتاده هم براش بگم.

میخواستم برم تو اتاقم که گفت برای اخر هفته باهاش هماهنگ کنم.

خوب بود.... چهارشنبه تو تهران بازی داشتن و فرداشبش میتونست بیاد اینجا.

پریدم رو تخت و به دیوارای اتاقم خیره شدم....

این عکسارو چیکار کنم اخه؟

اگه بیاد مطمئنن یه سری به اتاقم میزنه.

دلشو دارم این عکسارو از دیوار اتاقم بکنم؟

با خودم زمزمه کردم: باید یاد بگیری از این به بعد تو قلبت عاشق پرسپولیس باشی. برای داشتن البرز خیلی چیزارو باید کنار بزاری.  
بغض کردم....

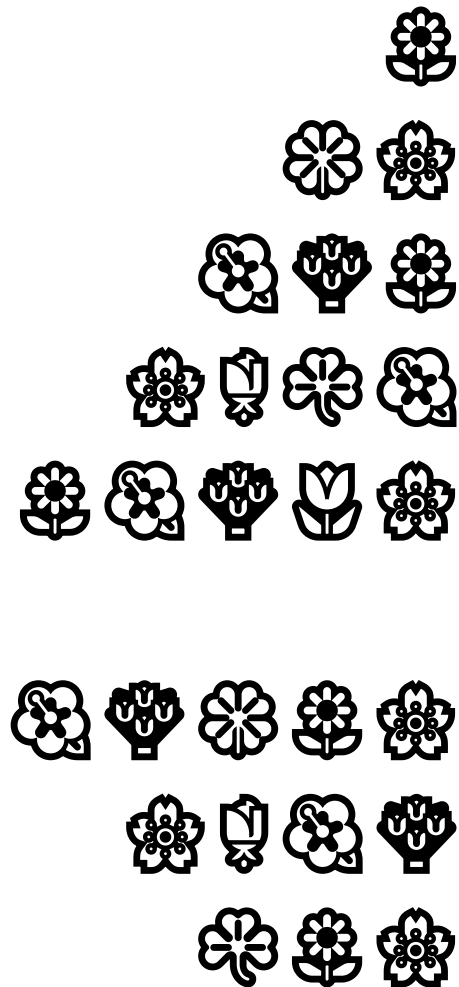
کاش همه چی یه شکل دیگه بود.

اگه فقط تیمم بود میتونستم بهش بگم و مطمئن بودم اونقد درک و شعورش بالاست که با این موضوع کنار میاد. اما بحث اینه که اگه بهش میگفتم خیلی زود میفهمید شروع این رابطه با نقشه و برنامه بوده!  
کلافه خودمو سرگرم گوشی کردم تا کمی فکرم باز بشه.  
من از دستش نمیدم....

حتی اگه به آینده امیدوار نباشم هم تمام تلاش خودمو میکنم که پیش قلبم شرمنده نشم.  
داشتم تو اینستا میچرخیدم که یهو یه عکسه توجهمو جلب کرد.

یه متن بود درباره ی یه کلمه ی کوردی!  
اروم زمزمه کردم: "هوژین"

یه واژه کوردی به معنی زندگی بخش.  
 یعنی کسی- که با اومدنش باعث میشه به زندگی برگردی و  
 امید داشته باشی.  
 نفس بکشی و حس تازه بودن بکنی.  
 و چقدر قشنگه یکی بیاد که بدونی اونقدر قراره زندگیت  
 عوض بشه که بهش بگی "هوژین"







رمان #آغوش\_خالی

112#

لبخندی رو لبام نشست.

سیوش کردم و شماره ی البرزو اوردم بالا.

اسمشو از شمس به هوژین تغیر دادم و با یه قلب قرمز  
سیوش کردم.

ازش شات گرفتم و تو تلگرام براش فرستادم که سین کرد و  
نوشت: معنیشم میدونی؟

براش تایپ کردم: اگه نمیدونستم که نمیداشتم. تو هوژین  
منی.... کسی- که زندگی بخشه و باعث میشی- بتونم نفس  
بکشم و حس تازه بودن بکنم.

فرستادم و زود جواب داد: ژیانگم.... وقتی اینجوری شیرین  
زبون میشی- باید کنارم باشی تا بتونم اونقد محکم بغلت کنم  
تا اروم بشم.

ميخواستم جواب بدم كه زنگ زد.  
 تماسو وصل كردم: جونم نفس مينو؟  
 \_اخ مينو.... اگه اينجا بودي ميدونستم چيكار كنم تا ديگه  
 اينجوري منو ديوونه نكني.  
 خنديدم: گفتي محكم بغلم ميكردي!  
 \_نه.... ديگه فايده نداره.... يه جوري تنتو كبود ميكردم كه  
 هر وقت نگاهشون كني ياد من بيوفتي.  
 ياد تمام رابطه هاي اين مدمون افتادم....  
 نفس عميقي كشيدم: عاشق تك تك كبود يادم!  
 \_فردا ميايم خونه.... ميدوني چقد دلم برات تنگ شده؟  
 \_فرداش بازي داري البرز.... كمترتو خالي كنم كه ديگه تو  
 زمين خسته ميشي نميتوني بدوي!  
 اوه.... تازه فهميدم چي گفتم....  
 \_واي البرز....  
 صدای خندش بلند شد: مينو تو فوق العاده اي!  
 \_ببخشيد.... اصلا متوجه نشدم چي گفتم.

\_ اشكال نداره نازارگم.... چیزی نگفتی که معذرت خواهی کنی. ولی نگران من نباش. من با کمر خالی هم میتونم بازی کنم.

خودمم خندم گرفت: حالا که اینجوریه منم میدونم چیکارت کنم پس.

\_ حسابی امادم واسه شیطننتات.

\_ راستی خودتو آماده کن برا اخر هفته.... مامانم گفته بیای!

\_ پس قراره برسیم خدمت مادر زن!

دلم زیر و رو شد....

مادر زن....

\_ البرز.... نمیگی من سخته میکنم میوفتم رو دستت؟

\_ باز تو چرت و پرت گفتی؟ هزار بار نگفتم با این چیزا شوخی نکن؟

\_ خب به من چه؟ تو یهو یه چی میگی من ذوق میکنم. به مامانم میگی مادر زن خب من میشم زنت دیگه.

صداش اروم شد: یه زنی نشونت بدم.

چشمامو بستم....

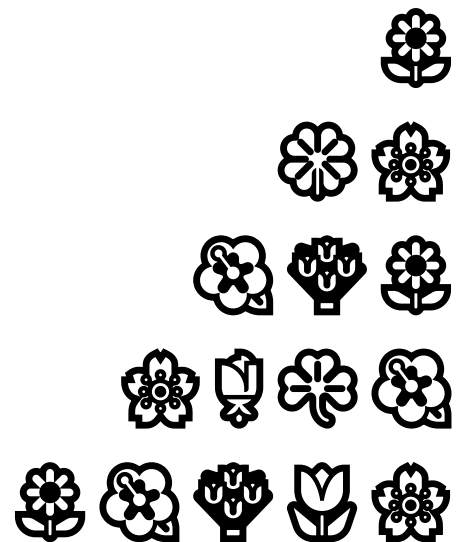
دلم میخواست کامل مال البرز بشم.

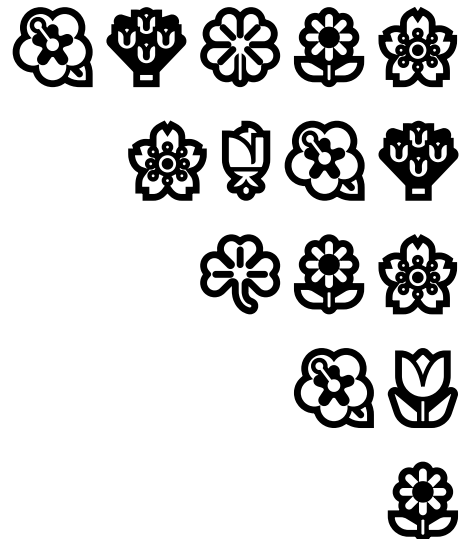
تو این چند باری که رابطه داشتیم خیلی هوامو داشت و بیشتر از همون حدی که با هم بودیم چیزی نخواسته بود ازم.... اما با وجود ترسم دلم میخواست تمام تنمو تصاحب کنه و این دیوونگی محض بود!

اما خود این رابطه هم دیوونگی بود....

اروم زمزمه کردم: دلم بغلتو میخواد.... اگه پنج شنبه شب اینجا دعوت نبودی اخرشب میزدم بیرون و تا صبح کنارت بودم.

\_نمیشه با خودم بیارمت خونه؟ فوقش یه عاقد با خودم میارم همونجا عقدت میکنم و باهام برمیگردی خونه!





رمان #آغوش\_خالی

113#

\_اوه البرز... داری خطرناک میشیا؟ من برم بخوابم.

خندید: بخوابی؟ بدون اینکه بیای بغلم؟

\_اخه تو فقط تو فکر یه چیزای دیگه ای... به بغل کردن و  
اینا که توجه نمیکنی!

\_شوخیتم قشنگ نیست فنچ کوچولو! بیا بغلم که داره  
دیرم میشه. باید بخوابم صبح تمرین دارم.

بعد از کلی اذیت کردنش بالاخره از پشت گوشی بغلم کرد و  
با هم خوابیدیم....

شاید مسخره به نظر میرسید اما واقعا اروم میشدم!  
صبح با صدای تی وی بیدار شدم و با غرغر از تخت جدا  
شدم.

یه مدت دیگه چطور میخوام صبح زود بیدار بشم بر سر  
کلاس؟

رفتم سرویس و کارامو انجام دادم.

مامان داشت نهارو آماده میکرد و منم یه لقمه صبحونه  
خوردم که ضعف نکنم.

تا عصر خودمو سرگرم کردم و ساعت 5 بود که رفتم حموم.  
میخواستم امروز البرزو دیوونه کنم....

حسابی به خودم رسیدم و جلو اینه آخرین نگاهو به خودم  
انداختم.

ارایشم خیلی ملایم بود و میدونستم واسه تحریک کردنش  
اصلا نیازی به ارایش ندارم.

کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که مامان گفت: حالا هر روز باید همو ببینین شما؟

نیشم باز شد: خب تمرینش تموم میشه و تازه الان میتونیم یه دوری بزنینم.

پشت چشمی نازک که کفشامو پوشیدم: نگران نباش مامان جان.... شام میخوریم و میام دیگه. بهشتم برا اخر هفته گفتم. فردا بازی داره و پس فرداشب اینجاست.  
\_خیلی خب.... مواظب خودت باش. زودم برگرد.

\_چشم.

زدم بیرون و یه راست رفتم پایین.

مثل همیشه اسنپ زودتر از من رسیده بود و سوار شدم.  
ترافیک بیشتر از همیشه بود و تاریک شده بود که رسیدم.  
تشکر کردم و پیاده شدم.

ماشین البرز جای همیشگی پارک شده بود و سوار شدم که محکم بغلم کرد: از این به بعد خودم میام دنبالت. فهمیدی مینو؟

با خنده سرمو چسپوندم به سينش: خسته شدي از بس  
منتظر موندي!

\_ نه جوجه.... دلتنكي به كنار، ميديوني تا برسي چقد نگران  
ميشم؟

\_ ترافيك بود قربونت برم. ولي قول ميدم ديگه زودتر بيام.

\_ گفتم ميام دنبالت. ديگه بحث نكن.

\_ چشمممم.

يكم ديگه تو بغلش موندم تا هر دومون اروم شديم و بعده  
چند ديقه راه افتاد.

يه راست رفتيم سمت خونه!

ديگه بهش ميگفتيم خونمون و من چقد عاشقش بودم.

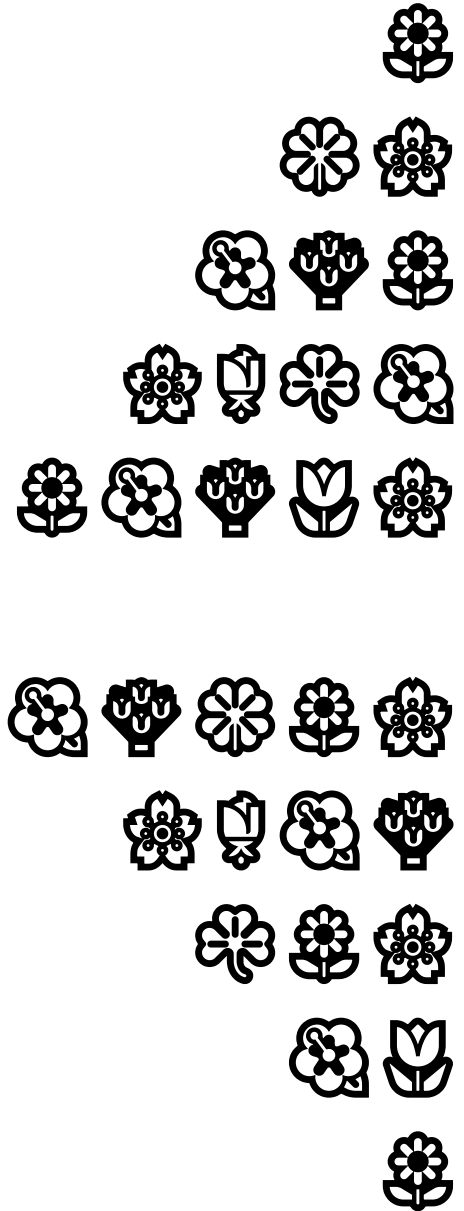
حس عجيبى بهش داشتم....

چيزى شبیه به خونه ي پدرى!

كليدارو از البرز گرفتم و قبل از اينكه پياده بشه پريدم پايين  
و رفتم سمت عمارت.

درو باز كردم و رفتم تو كه پشت سرم اومد: داري از من فرار  
ميكني؟





رمان #آغوش\_خالی

114#

با خنده برگشتم سمتش: من؟ من کلی نقشه برات کشیدم.  
چرا باید فرار کنم؟

\_خوبه.... منم حسابی امادم.

رفت سمت اشپزخونه و منم شال و مانتومو اویزون کردم.

بطری ابو سرکشید و زل زدم بهش....

چرا تمام حرکاتش اینقد برام جذاب بود؟

رفتم سمتش که بطری رو گذاشت تو یخچال و نگاهم کرد:  
اومدی منو از راه به در کنی؟

چسپیدم بهش و دستامو دور گردنش حلقه کردم که مهلت  
نداد و بلندم کرد گذاشتم رو کابینتای کنار یخچال.

حیرت زده نگاهش کردم که خودشو بین پاهام جا داد و لبامو  
به دندون گرفت....

بالاخره به خودم اومدم و وحشی— تر از خودش باهاش  
همراهی کردم.

بدون اینکه لبامون از هم جدا بشه دکمه های پیرهنشو باز  
کردم و درش اوردم.

البرزم بیکار نموند و تاپ و سوتینمو با هم کشید پایین و مشغول سینه هام شد.

از هم فاصله گرفتیم و نفس گرفتیم....

زل زدم تو چشمات: خدایا.... چقد دوست دارم....

لبخند جذابی رو لباس نشست: نمیتونی تصور کنی من چقد دوست دارم نازارگم!

انگشت شتصشو اروم رو نوک سینم کشید که نالم بلند شد و اسمشو صدا زدم: البرز....

\_جون البرز....

\_بریم بالا.... نمیتونم دیگه اینجوری!

رو دستاش بلندم: چشم عزیزدلم.

سرمو چسپوندم رو سینه ی لختش و رفت سمت پله ها.

گذاشت رو تخت که خودمو کشیدم عقب و لباسامو دراوردم.

شلوارمو پرت کردم یه گوشه و خواستم شورتمم دربیارم که صدای دو رگش تو گوشم پیچید: اونو بزار.... اون مال منه!

سرمو بلند کردم....

لخت لخت جلوم ایستاده بود و خیره شد بود به بدنم....  
من قرار بود تحریکش کنم!

ولی حالا برعکس شده بود و این من بودم که با دیدن  
عضلات برجسته و هیکل مردونش هوش از سرم پریده بود.  
نگاهم سر خورد پایین و رو مردونگیش نشست.

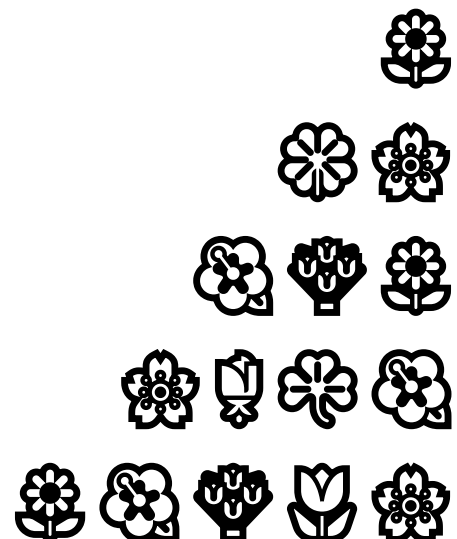
همیشه منو میترسوند و الانم ضربان قلبمو حس میکردم.  
اب دهنمو به سختی قورت دادم و به زور به چشماش نگاه  
کردم که اومد رو تخت و خودشو بین پاهام جا داد....  
دستشو گذاشت زیر چونم و وادارم کرد نگاهش کنم.  
زل زدم تو چشماش که اروم زمزمه کرد: چیکار کنم که هر  
بار ازم نترسی؟  
ماتم برد: البرز....

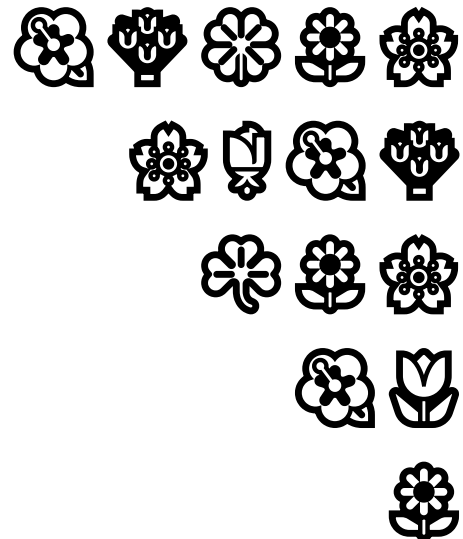
دوباره با اون صدای بم شده از شهوتش تو گوشم زمزمه  
کرد: میفهمم که تو هم رابطمونو دوس داری و ازش لذت  
مگیری.... اما این ترسی که تو چشماته.... مینو بگو چیکار  
کنم ازم نترسی قربونت برم؟

دستم تو موهاش نشست و نفس عمیقی کشیدم: البرز تو اولین مرد زندگی می.... من عاشقتم.... عاشق رابطمونم.... این ترسی هم که تو ازش حرف میزنی ناخودآگاهه.... زمان مییره تا از بین بره. بهت قول میدم عزیزم.... حتی فکرشم نکن که من ازت میترسم یا این رابطه مشکل داره. بزار پای نابلدیم و کم تجربه بودنم.

از خرید vip جا نمونید عزیزانم 

اونجا بسیار هیجانانگیز و ممنوعه هست که میتونید همشونو باهم بخونید 😊





رمان #آغوش\_خالی

115#

صداش خشن شد: تو غلط میکنی قبل از من تجربه ای داشته باشی.... تمام تو مال منه مینو.... همیشه بوده و تا ابدم هست.

اروم سر تکون دادم که دوباره لبامو وحشیانه تر از قبل به دندان گرفت و منم باهاش همراهی کردم.  
انگار سیر نمیشدیم....

هر دومون انگار مدت ها بود طعم همو نچشیده بودیم و حالا گرسنه تر از همیشه.

سینه هامو رها کرد و دستشو اروم به بین پاهام رسوند که اه عمیقی کشیدم و کمی رفت عقب: ناله کن برام مینو.... میخوام صداتو بشنوم.

رفت پایین و نوک سینه هامو به دندون گرفت.... این انصاف نبود....

من حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم و این اصلا منصفانه نبود.

از درد و لذت به خودم میپیچیدم که بایه حرکت شورتمو از پام دراورد و لباس رو بهشتم نشست....

سرمو به بالش کوبیدم و نالم بلند شد: البرز.... وحشی تر شد و ادامه داد....

اونقد ناله کرده بودم که دیگه جونی برام نمونده بود.... دستمو اروم تو موهاش فرو بردم که حرکاتشو سرعت بخشید و اتیش بازی پشت چشمام شروع شد.

نای حرف زدن نداشتم که خودشو بالا کشید و چشمک جذابی بهم زد: چطوری سکسی کوچولو؟

به زور لب باز کردم: میدونم چیکارت کنم!

یه تآ ابروشو انداخت: توی جوجه؟

\_اهوموووم.... حالا نوبت منه!

سوالی نگاهم کرد که تمام توانمو جمع کردم و هلش دادم رو تخت....

با خنده دراز کشید: چیکار میکنی هناسگم؟

رو پاهاش نشستم و زل زدم تو چشماش....

دستمو اروم روی مردونگیش کشیدم که اه ارومی کشید.

منم میتونستم روش تاثیر بزارم....

بیشتر از اون چیزی فکرشو میکردم.

همین حس قدرت بهم میداد!

لبامو با زیونم خیس کردم و خم شدم سمتش که دستشو

گذاشت رو شونم: نه مینو.... آگه دوس نداری مجبور

نیستی!

لبخندی زدم و زمزمه کردم: هیچ کس نمیتونه به کاری که

دوس ندارم مجبورم کنه.

لبخند جذآبی رو لباش نشست و دستشو برداشت....



واقعیتم همین بود!

البرز شده بود یه تیکه از وجودم....

تنها مردی که مطمئن بودم تا ابد تو قلبمه!

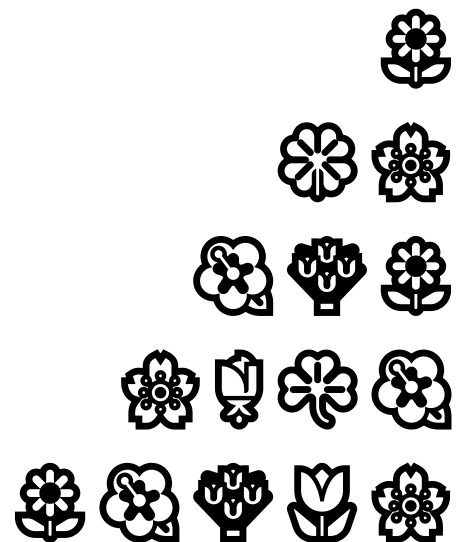
تنها مرد زندگیم....

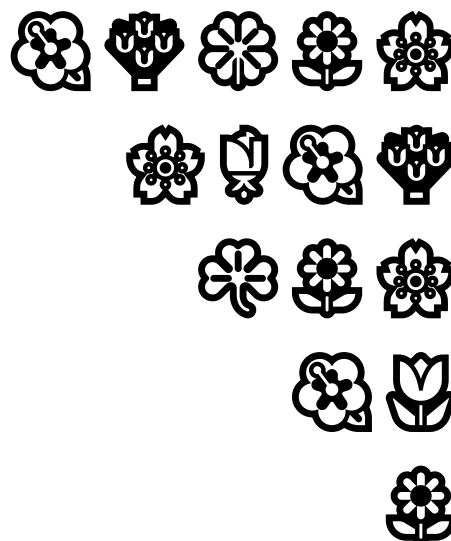
دوباره لبامو خیس کردم و اروم کلاهکشو گذاشتم بین  
لبام....

چشماش بسته شد....

اه عمیق و پر شهوتش نشون میداد چه لذتی داره میبره!  
خودمم کم لذت نمیبردم.

چشمامو بستم و ادامه دادم....





رمان #آغوش\_خالی

116#

البرز:.....

تن برهنشو تو بغلم گرفتم و لحافو کشیدم بالا....

خوابش برده بود.

لبخندی به صورت و زیبا و معصومش زدم.

چقد این رابطه های نصفه نیممون برام جذاب و لذت

بخش بودن.

با وجود تمام بچگی ها و نابلدی هاش به شدت برام جذاب و شهوت انگیز بود.

اونقد که حتی الان که ده دقیقه از هم از آخرین رابطمون نمیگذشت با نگاه کردن بهش دوباره دلم میخواست حسش کنم....

چقد هر بار کنترلم سخت تر میشد و بیشتر از دفعه ی قبل دلم میخواست تمام تنشو فتح کنم.  
کامل تو بغلم گرفتمش و خوابیدم.  
دلم نمیخواست برگرده خونه.

میخوامم اینجا بمونه و لحظه ای از کنارم تگون نخوره.  
چقد این احساسات جدیدم عجیب و غیرقابل کنترل شده بود.

مینو رو میخوامم....

با تمام وجودم و فقط منتظر بودم موضوع هلنا رو کامل تموم کنم تا بتونم رابطمونو رسمی کنم.

چقد میخواستمش و این خواستن بی حد مرز خطرناک بود  
برام....

غلتي تو بغلم زد و سرشو تو سينم فرو برد: اوممممم.... چه بوی خوبی البرز!

با خنده موهاشو بوسیدم: پاشو نازارگم.... میخوام شام سفارش بدم.

خودشو تو بغلم جمع کرد کرد و لوس شد: ولی من فقط دلم بغل میخواد هورژینم.

وقتی هورژین صدام میزد دلم زیر و رو میشد....

ما کوردا هر کسی- رو به این اسم صدا نمیزدیم و طرف باید خیلی برامون عزیز باشه که هورژین صداش کنیم.

دستامو حصار تنش کردم و تو گوشش زمزمه کردم: دیگه دلت چی میخواد؟

یه وان اب گرم و یه عالمه کف و بازم بغل!

دلم گرم شد و گفتم: امادش کنم؟

چشماشو گریه ای کرد و زل زد بهم: حتی نمیتونی تصور کنی چقد دلم میخواد.... ولی نمیشه.... مامانم بفهمه پوست از کلم میکنه!

اخمام رفت تو هم: قولشو بهت میدم.... خیلی زود!

لبخند قشنگی رو صورتش نقش بست: میدونم که انجامش میدی!

پیشونیشو بوسیدم: پاشو بریم پایین.... باید شام سفارش بدم و اصلا دلم نمیخواد مثل دفعه ی قبل شام نخورده بری. خونه خودتونم که من نیستم زورت کنم هیچی نمیخوری!

خندید: البرز من شکمو بشم هیشکی جلودارم نیست. ولی نمیخوام چاق بشم.

\_پاشو بچه.... تو هنوز خیلی جا داری تا چاق بشی.

خندش بیشتر و بلند شد: خب بگو باربی دوس نداری!

از تخت پرید پایین و رفت سمت لباساش....

اعتراف میکنم هیکش فوق العاده بود!

اروم زمزمه کردم: باربی کوچولوی من!

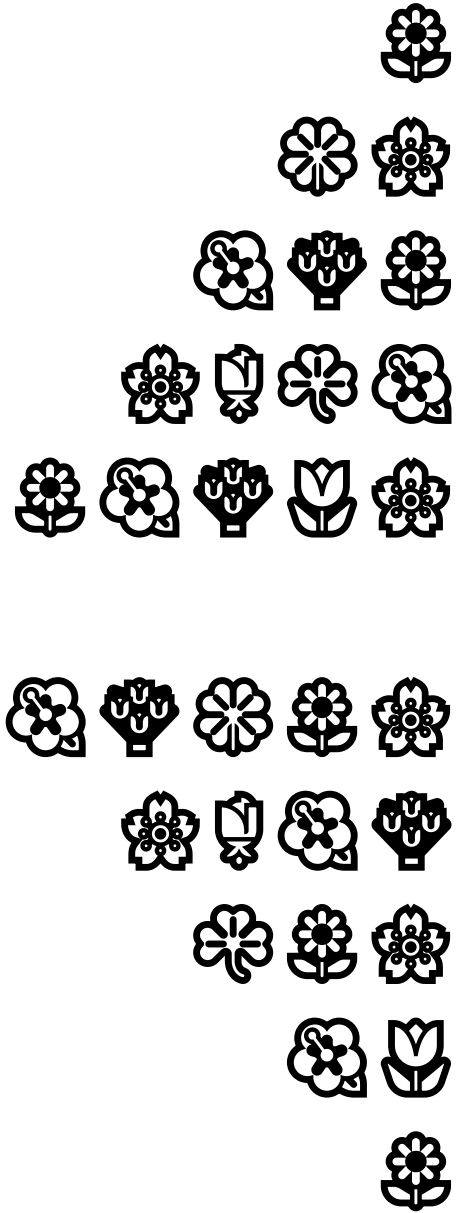
نیشش باز شد: شنیدم.

با خنده شورت و شلوارکمو پوشیدم و ایستادم: خب حالا

پرو نشو.... بگو چی میخوری؟

\_هوس مرغ ترش کردم!

\_باشه کوچولو.



رمان #آغوش\_خالی

117#

رفتم پایین و از رستوران همیشگی برای هردومون مرغ ترش  
سفارش دادم.

چند دقیقه ای طول کشید تا اومد و مثل همیشه خودشو  
انداخت تو بغلم.

دیگه فهمیده بودم چقد بغل دوس داره و این برام بی نهایت  
قشنگ بود.

شام رو با هم خوردیم و بالاخره وقت رفتن شد.

هر شب دم رفتنش دوتامون پکر میشدیم و انگار این  
وابستگی کم کم داشت خودشو نشون میداد.

کی فکرشو میکرد البرز شمس اینجوری اسیر یکی از  
هواداراش بشه و دل و دینشو به باد بده....

رسوندمش خونه و خودمم برگشتم....

این خونه با تمام زیبایی و شکوهش بدون مینو برام غیرقابل  
تحمل میشد.

انگار مینو شده بود روح این خونه....

با خنده مسیر باقیمونده رو طی کردم و وارد عمارت شدم.

کارت به کجا کشیده البرز؟  
همین تازه رسوندیش خونش....

دلت تنگ شده دوباره؟

در اصلی رو بستم و یه راست رفتم بالا.

بعد از بازی فردا باید با وکلیم حرف میزد. دیگه نمیتونستم  
تحمل کنم.

هلنا باید خیلی زود تموم میشد و این طولانی شدنش فقط  
منو عصبی تر و بی طاقت تر میکرد....

میخواستم بعدش مینو رو بیارم پیش خودم.

رابطمونو رسمی کنم و با یه عروسی باشکوه عروس این  
خونه بکنمش و تا ابد مال من باشه!

حتی تصورشم برام قشنگ بود.

لباس عوض کردم و بعد از مسواک زدن رفتم رو تخت که  
صدای گوشیم بلند شد.

با دیدن عکس مینو لبخندی رو لبام نشست و جواب دادم:  
سلام عمرگم!

\_البرز همیشه تو شبا بیای تو اتاق من بخوابی؟



خندیدم.... فنچم بی طاقت شده بود....

\_وقتی مامانت ازم شکایت کنه و بیرنم کلانتری ازم پرسن  
جرمت چیه چی بگم؟

\_اها.... راست میگی! زشته البرزو شمسو تو اتاق دوست  
دخترش بگیرن!

خندم شدت گرفت: مینو.... مینو.... تو دوست دختر من  
نیستی. تو زندگی منی.... تو جون منی بچه.

\_پس بیا پیشم. البرز دلم نمیخواد تنهایی بخوابم. میخوام  
تو بغلت گم بشم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم فقط اروم  
بشم و بخوابم.

\_قزات لیم مینو.... فقط یکم دیگه تحمل کن. وقتی پیام با  
مامانت آشنا بشم دیگه کارمون راحت تره.

"قزات لیم یعنی قربونت برم"

\_باشه.... میدونم شرایط عادی نیست. اما منم دست  
خودم نیست البرز.... هر کاری که میکنم به تو فکر میکنم.  
تو طول روز یه لحظه هم از فکرت نمیام بیرون. البرز  
میدونم این وابستگی اذیت میکنه اما....

\_مینو... عزیزم... بس کن! همه ی اینا تقصیر منه. دلیلی نداره وقتی اینقد همو میخوایم از هم دور باشیم. قسم میخورم موضوع هلنا رو حل کنم و همه چیو رسمی کنم. قسم میخورم عزیزم. فقط یکم دیگه صبر کن.

یهو با گریه گفت: من هنوز عذاب وجدان دارم البرز دلم اروم نمیگیره.

\_هناسگم... نزدیک تایم پریدته؟ نه؟

\_نخیر... هیم ربطی نداره.

\_داره جوجم... احساسات تشدید شده. حالا اروم بیا بغلم بخواب که من فردا بازی دارم. یادت که نرفته؟

\_نه قربونت برم. هیچ وقت دوس ندارم باعث افتت بشم.

\_فنچ کوچولو... تو تمام انرژی منی... اگه تو نباشی من نمیتونم پامو بزارم تو زمین!





رمان #آغوش\_خالی

118#

مینو:.....

با استرس جلو اینه ایستادم.

از عصر تا حالا صد بار خودمو چک کرده بودم و هنوز  
استرس داشتم.

البرز قرار بود امشب بیاد خونمون و با مامان آشنا بشه.

برگشتم و به اتاقم نگاه کردم.

تمام عکس و پوسترای پرسپولیسو جمع کرده بودم و هر چیزی که بهش مربوط بودو گذاشته بودم تو کمدم و درشو قفل کرده بودم.

مامان واکنش خاصی نشون نداد و مطمئنا درکم میکرد. دوباره برگشتم سمت اینه.

شومیز سفیدی که استیناش تا ارنج بود پوشیده بودم با مام یخی!

موهامم ازاد گذاشته بودم.

ارایشم و تیپم کامل اوکی بود و حتی مامانم حسابی تعریف کرده بود ازم.... اما استرسی که داشتم با این چیزا کم نمیشد. البرز تا یکی دو ماه پیش طمعہ ی من بود و ازش متنفر بودم.... اما حالا چی؟

داشت میومد با مامانم اشنا بشه....

البرز شمس....

وای خدایا....

من داشتم چیکار میکردم؟

اگه بچه ها میفهمیدن چی؟  
من نباید عاشقش میشدم....  
نبايد اينجوری بهش دل میباختم....  
یاد تمام رابطه هامون افتادم....  
زمانی که بعدش لخت تو بغلش میخوابیدم!  
به علاقه ای که بهش داشتم شک نداشتم.... اما به درست  
بودن این علاقه چی؟  
من و البرز از دو دنیای مختلف بودیم....  
درست بود کنار هم بودنمون؟  
میداشتن؟  
به تصویر خودم تو اینه خیره شدم....  
من کاری به درست و غلط بودنش ندارم!  
من عاشق البرزم و پای اشتباهی که کردم میمونم....  
هیچ وقت از تصمیمی که گرفتم منصرف نمیشم و نمیزارم  
ازم بگیرنش!  
البرز همه ی وجود من بود....

همه ی چیزی که از زندگی میخواستم!  
در اتاق باز شد و مامان اومد تو: خسته نشدی از بس  
خودتو نگاه کردی؟  
\_خوبم مامان؟ استرس دارم.

لبخند مهربونی بهم زد: از همیشه خوشگل تر شدی  
عزیزدلم. حالا بیا بیرون که هر لحظه ممکنه بیاد.  
سر تکون دادم که رفت و پشت سرش از اتاق زدم بیرون.  
بوی باقالی پلوی مامان تو خونه پیچیده بود و هوش از سر  
ادم میبرد.

البرز عاشق باقالی پلو با ماهیچه بود و اینو خوب یادم  
مونده بود.

تمام وسایل پذیرایی رو روی میز چیدم و دستی به موهام  
کشیدم که گوشیم زنگ خورد.

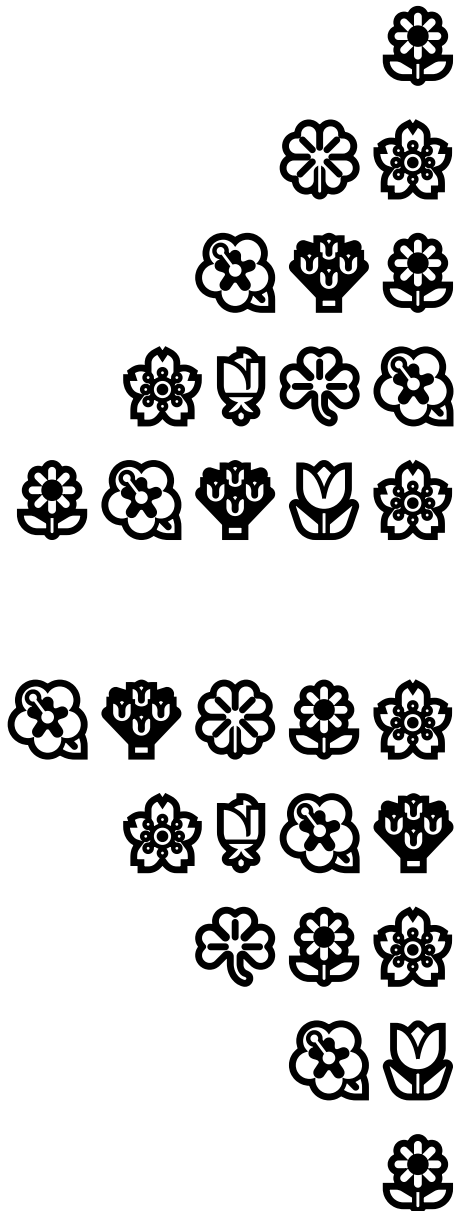
رو میز اشپزخونه بود و مامان با خنده نگاهش کرد: هوژینه!  
سریع پریدم رو گوشی و جواب دادم: الو؟

صدای بم و ارومش تو گوشم پیچید: من رسیدم عزیزم.  
واحد چند بودی؟

آغوش خالی

زهرآقلنده

رفتم سمت ایفون. درو باز کردم و گفتم: بیا طبقه پنجم.  
میام دم در!



رمان #آغوش\_خالی

قطع کردم و درو باز کردم....  
اسانسور از طبقه همکف اومد بالا و تپش قلبم رفت بالا.  
دیدنش....  
اونم اینجا....  
واقعا دور از تصوراتم بود.  
اسانسور ایستاد و البرز با یه دسته گل بزرگ رز ابی پیاده  
شد.  
نگاهمون بهم گره خورد و لبخند رو لبامون نشست.  
دیدن اون نگاه مهربون و پر جذبش واقعا ارومم میکرد.  
اومد جلو: سلام نازارگم!  
بال بال میزدم واسه بغلش....  
میدونستم همیشه.... اما واقعا دست خودم نبود!  
\_ بیا تو.... یکی میبینت.  
لبخندی زد و اومد تو....



دسته گل رو گرفت سمتم و چند تا بسته پاستیل و شکلات  
مورد علاقمم که تو نایلون بود رو گذاشت رو جا کفشی:-  
مامانت کو؟

دسته گل رو ازش گرفتم و بی طاقت رو نوک پا بلند شدم و  
دستمو دور گردنش حلقه کردم: فک کنم بهمون تقلب  
رسونده.

خندید و کامل بغلم کرد: عزیزدلم.... کاش میتونستم جوری  
بغلت کنم که یکم اروم بشم.

موهامو بوسید که سریع ازش جدا شدم: مامان ببینه کشته  
منو!

اخمی بهم کرد که با صدای مامان عقب تر رفتم: سلام  
خیلی خوش اومدین.

البرز خیلی محترمانه جوابشو داد: سلام خانم اقبالی. خیلی  
ممنون. باعث زحمت شدم.

\_نه خواهش میکنم. تشریف بیارید تو. دم در بده!

مامان البرزو به سالن راهنمایی کرد و منم به رفتنش نگاه  
کردم.... تو دلم قربون صدقه ی قد و هیكلش رفتم و از  
اینکه اینجا بود بی نهایت خوشحال بودم.

درو کامل بستم و عطر گلارو عمیق نفس کشیدم....  
 شکلات و پاستیلارو هم برداشتم و رفتم سمت اشپزخونه.  
 گذاشتمشون رو میز و گلا رو هم گذاشتم تو گلدون خالی که  
 تو کابینت بود.

مامان اومد سری به غذا بزنه و اروم گفت: مینو تو واقعا با  
 این ادم رابطه داری؟

با تعجب برگشتم سمتش: خب اره. چیشده مگه؟

\_هیچی.... فقط زیادی مردونست. هیچ جوهره نمیتونم باور  
 کنم این مرد واقعا سلیقه ی توعه!

خندیدم: سلیقه ی من که نه! سلیقه ی دلمه.

چشم غره ای بهم رفت: یکم حیا کن لطفا.

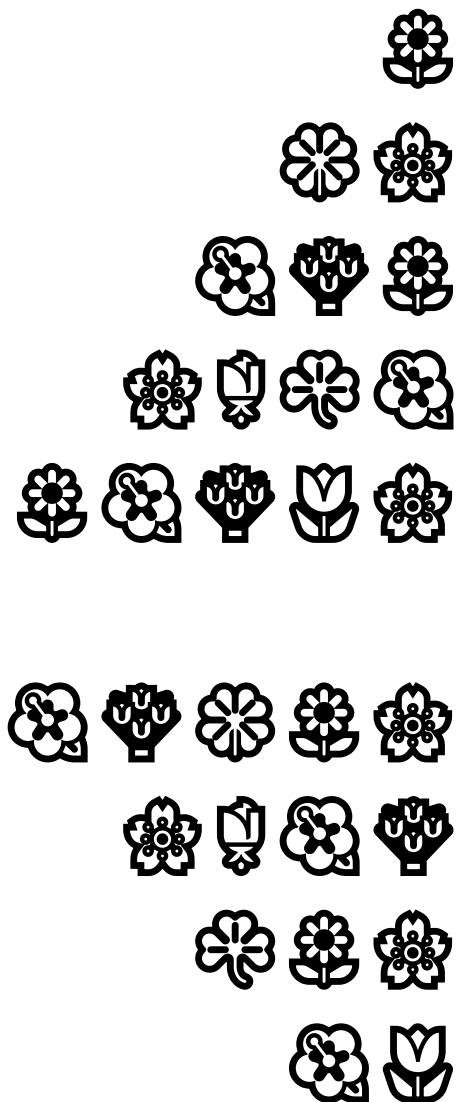
نیشم بیشتر باز شد: میدونم زیادی گنده و مردونست....  
 سنشم که دیگه به کنار! اما من واقعا دوسش دارم مامان....  
 لطفا مخالفت نکن.

\_اولا که هنوز زوده واسه تصمیم گرفتن. من هنوز هیچی  
 دربارش نمیدونم. دوما من شک ندارم اگه کسی\_ باشه که  
 بتونه تو رو ادم کنه و سر عقل بیاره همین اقااست.

\_مامان.... من چمه مگه؟ به این خوبی!

\_اره فقط زیادی شر و نترسی.... نمونش همین رابطه....  
الانم برو پیشش تا من کارام تموم بشه. زشته تنها بمونه.

\_چشممم!





رمان #آغوش\_خالی

120#

رفتم سمت سالن و نگاهی به اشپزخونه انداختم.  
این نقطه تو دید مامان نبود و از خدا خواسته کنارش  
نشستم.

کامل جلو دیده شدنمو میگرفت و برگشت سمتم: یه جا  
کوچولو بودنت به دردمون خورد.

اخمام رفت تو هم: وقتایی که بغلم میکنی چی؟  
نوک بینیمو گرفت و فشار داد: وقتایی که لخت بغلت  
میکنم رو بیشتر میپسندم!

چشمام گرد شد: البرز....

چشمکی زد و گفت: اتاقت کدومه؟

یه شکلات از رو میز برداشتم، بازش کردم و گذاشتم تو  
دهنم که خندید: این یعنی قهری؟

شونه ای بالا انداختم که یه شکلات دیگه باز کرد و گرفت  
سمتم: اشتی؟

لبامو باز کردم که اروم گذاشتش تو دهنم و زیر لب زمزمه  
کرد: نمیدونی وقتی لوس میشی چقد خوردنی میشی جوجه!  
با اومدن مامان صاف نشستم و البرزم پاشو انداخت رو  
پاش.

روبه رومون نشست و گفت: فکر میکردم شما میتونید کمی  
این دختر لوس منو تغیر بدین. ولی انگار خیال باطله.  
\_مامان!

البرز نگاه مهربونی به من انداخت و برگشت سمت مامان:  
فکر نکنم چیزی تو وجود مینو نیاز به تغیر داشته باشه.  
لوس بودنش و شیطنتاش یه جورایی زندگی رو برای من  
قشنگ تر کرده!

خودم ماتم برده بود از جوابش.

مامانم معلوم بود حسابی تعجب کرده.

دوس داشتم پیرم تو بغلش و ماچش کنم.

هیجانمو به سختی کنترل کردم که مامان گفت: خب از خودتون بگین. مینو که نگفت کجا آشنا شدین. شما نمیخواین بگین؟

اوه اوه....

اگه میگفت که مامان همه چیو میفهمید.

به البرز نگاه کردم که گفت: من مینو رو تو رفت و امدای تمرینام دیدم. رابطمون هم خیلی معمولی شروع شد. واقعیتش من خودم فکرشم نمیکردم اینجوری پیش بره!

دستمو بین دستای گنده و تنومندش گرفت و گفت: مینو فرشته ی زندگی منه. زمانی وارد زندگیم شد که من دیگه خیال میکردم کسی نیست که بتونه دلمو بیره. اما مینو اومد و بهم ثابت کرد اشتباه میکردم.

حیرت زده نگاهش کردم....

خدایا البرز داشت چیکار میکرد با من؟

بغض تو گلوم نشست و اب دهنمو به سختی قورت دادم که دستمو تو دستاش فشار داد و صدای مامان تو گوشم پیچید: من خوشحالم که مینو شما رو داره و حالا به مینو حق میدم که اینجوری عاشقتون بشه. چون من با شناختی

که از دخترم دارم باورم نمیشد مردی رو به قلبش راه داده باشه. اما الان دارم دلیلشو میفهمم.

\_ممنون خانم. شما لطف دارین.

سرمو انداختم پایین....

خدایا ازم نگیرش....

قسمت میدم نزار تو حسرتش بمیرم.

حاضرم واسه اشتباهم تاوان بدم اما البرزو ازم نگیر!

از خرید vip جا نمونید عزیزانم 

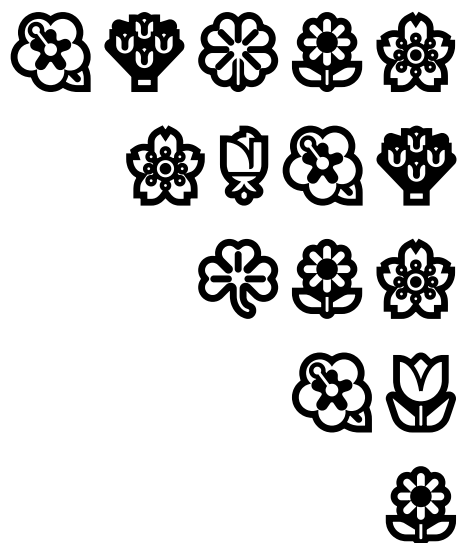
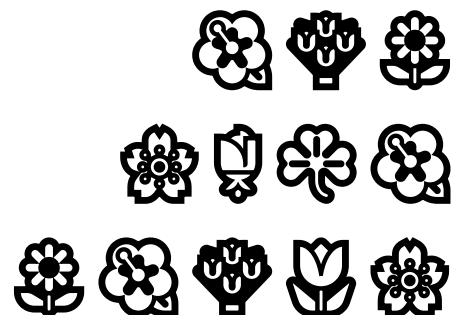
اونجا بسیار هیجان‌ات و ممنوعه هست که میتونید

همشونو باهم بخونید 



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

121#

دستم هنوز تو دستش بود و همین باعث میشد بغضم  
نشکنه!

میدونستم این حرکتشم غیر ارادی بود وگرنه جلو مامانم  
اونم تو دیدار اول این کارو نمیکرد.

EXCHANGE GROUP 518 of 2820



مامان که کمی راحت تر شده بود گفت: واقعیتش من حتی نمیدونم چه چیزایی از شما پرسم و با توجه به شرایطتون فکر کنم خودتون یکم توضیح بدین بهتره.

\_بله حق با شماست. خب من بعد از چند سال تازه اومدم ایران و خیلی اینجا جا نیوفتادم هنوز. قراردادام با استقلال دو ساله هستش و فکر کنم بازم تمدید کنم. خانوادم سنندج زندگی میکنن و هنوز فرصت نشده درباره ی مینو باهاشون حرف بزنم. اما خب تو سفر بعدی حتما این موضوع رو مطرح میکنم و شک ندارم استقبال میکنن.

\_برنامتون واسه آینده چیه؟ خب شما چند سال خارج از کشور بودین و شاید دوباره بخواین برای زندگی برگردین اونجا.

البرز نگاهی به من انداخت و گفت: همه چی بستگی به نظر خود مینو داره. برای من فرق چندانی نداره و همین که مینو کنارم باشه کافیه.

یهو گفتم: زود نیست واسه این حرفا؟

البرز لبخندی زد و مامانم با مهربونی گفت: الان قند تو دلت اب شد؟

حس کردم گونه هام سرخ شد.

خجالت زده سرمو انداختم پایین که البرز دستمو تو دستاش فشار داد و گفت: خودش میدونه چه بلایی سر من آورده.

وای البرز امشب قصد دیوونه کردن منو داشت.

مامان دوباره پرسید: زندگی با این همه شهرت سخت نیست؟ درسته قشنگی های خودشو داره. اما سختی هم داره و مینو هم باید با چشم باز تصمیم بگیره.

\_حق با شماست. مینو هم تو این مدت یکم با این نوع زندگی آشنا شده. اما خب این وظیفه منه که حریم خصوصی زندگی شخصیمو حفظ کنم و مطمئنم که میتونم. قول میدم مینو کنار من آرامش داشته باشه و نزارم چیزی مربوط به شغلم اذیتش کنه.

\_خب انگار شما فکر همه چیو کردین! منم اونقد به انتخاب دخترم اعتماد دارم که با حرفای امشبتون خیالم کامل راحت بشه. نمیخوام با سخت گیری بیجا مانعتون بشم و مینو هم بعد از مرگ پدرش تنها دلخوشی من بود. اگه با شما خوشحاله پس حرفی نمیمونه.

\_خدا رحمتشون کنه. ممنون از درکتون خانم اقبالی.

\_ خواهش میکنم. فقط یه سوال دارم که میخوام مثل باقی حرفاتون اینبارم صادقانه جوابمو بدین.

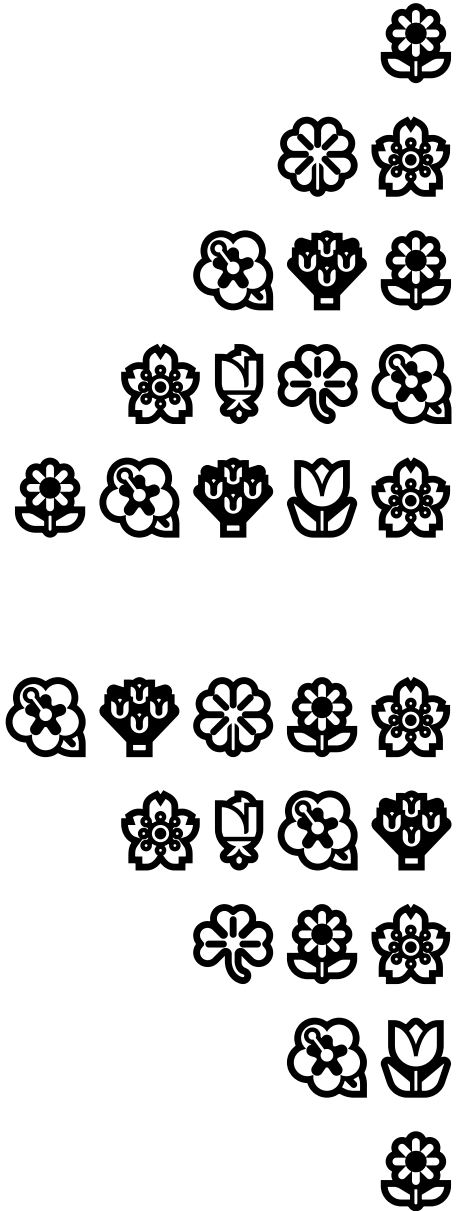
ترس تو دلم نشست که البرز گفت: بفرمایید.

\_ شما الان بالای سی سالتونه و خب طبیعتا تجربه های زیادی دارین و به خصوص اینکه بخاطر موقعیت شغلی و اجتماعیتون خیلی تو دید بودین و هستین. متوجه منظورم که میشین؟

\_ ادامه بدین.... گوش میدم.

\_ منظورم کسای هستن که به هر دلیلی و به هر نحوی سعی داشتن و دارن به شما نزدیک بشن. من انتظار ندارم هیچ کس تو زندگیتون نبوده باشه اما میخوام بدونم تمام روابطتون تموم شده یا نه؟ من دختر خودمو خوب میشناسم.... به شدت حساسه و نمیخوام تو این رابطه اسیبی ببینه. میتونید این اطمینان رو هم به من بدین؟

ترسیده به البرز نگاه کردم که مامان ادامه داد: من کاری به این دختری که واسه یه عکس و امضا سر و دست میشکونن ندارم. من از رابطه های حرف میزنم که به دختر من به چشم مزاحم نگاه میکنن و دنبال انتقامن!



رمان #آغوش\_خالی

122#

همه چی داشت خراب میشد....

من بهش گفته بودم مامانم تو دیدار اول نباید بفهمه زن داری و اونم گفت باشه.

ولی مطمئن بودم الان دروغ نمیگه.

تو چشمای ترسیدم نگاه کرد و گفت: میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری عزیزم؟

خشکم زد: البرز....

با اطمینان سر تکون داد: چرا ترسیدی؟ ما فقط میخوایم حرف بزنیم. برو و نگران هیچی نباش.

مامانم حرفشو تایید کرد و گفت: اره مینو. برو اتاقت عزیزم. قول میدم خیلی طول نکشه.

دستمو اروم از حصار دستای البرز کشیدم بیرون و بلند شدم از جام!

البرز فکر میکرد راحته.

اما چطور میخواست مامانمو راضی کنه؟

منی که اون موقع هنوز عاشقش نشده بودم یه هفته طول کشید تا باهاش کنار اومدم.

در اتاقمو بستم و رو تخت نشستم....

دستم از شدت ترس میلرزید و اینکه نداشته بودن بمونم  
عصبی تر و نگران ترم میکرد.

البرز:.....

کمی رو مبل جا به جا شدم که خانم اقبالی با اطمینان نگاهم  
کرد: پس حدسم درست بود؟

\_راستش من مطمئن بودم شما این سوالو میپرسید. مینو ازم  
خواسته بود امشب حرفی از این موضوع نزنم اما خب فکر  
کنم بتونم راحت باهاتون حرف بزنم.

سرشو به علامت مثبت تکون داد که گفتم: هر کسی- تو  
زندگیش اشتباهاتی داشته که خب منم یکی از اونا.... به  
گذشتم افتخار نمیکنم. اما واقعا در حد خودم خوب بودم.  
من تمام گذشتمو پشت سر گذاشتم جز یکیشون که  
متاسفانه هنوز درگیرشم و رها شدن ازش سخت که نه، اما  
کمی زمان بره!

\_خب؟ توضیح بدین.

\_راستش من دو سال پیش با یه دختر ایرانی عقد کردم.

حیرت زده نگاهم کرد که گفتم: هیچ علاقه ای بهش نداشتم. اما بچم تو شکمش بود و چاره ای نداشتم.

\_یعنی.... یعنی شما بچه دارین؟

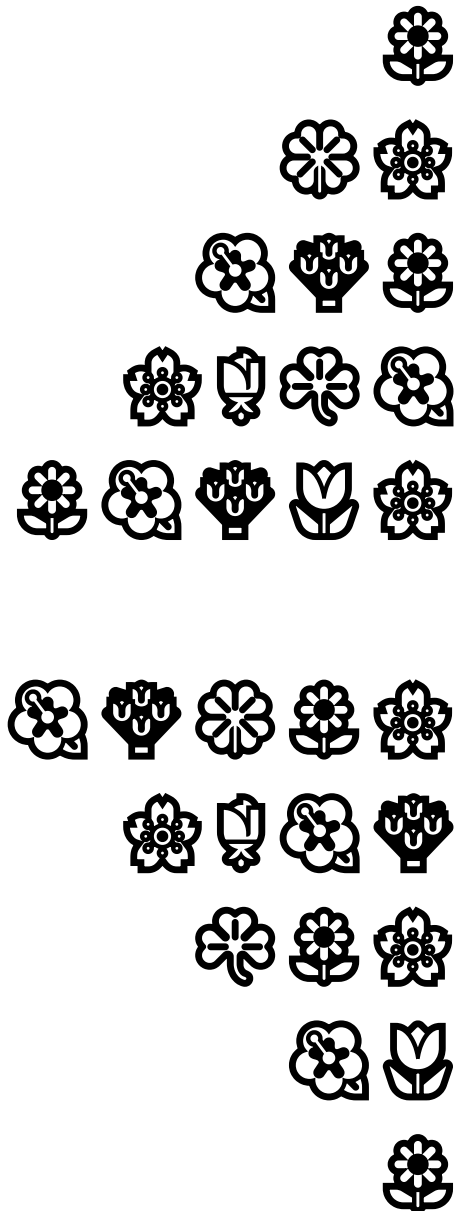
\_نه. متاسفم ولی توضیح دادن این موضوع یکم برام سخته. موضوع مال دو سال پیشه. وقتی فهمیدم حاملست به اجبار عقدش کردم و خب خودش به کنار، اما بچم برام عزیز بود. منم با همه چی کنار اومده بودم. تا اینکه حالش بد شد و تا برسوندنش بیمارستان بچه سقط شده بود. برام راحت نبود کنار اومدن با این اتفاق. بچم بود و عاشقش بودم. اما مگه میتونستم چیزی رو عوض کنم؟ اسمش هلناعه. هلنا تا مدت ها دچار افسردگی شدید شده بود و با کمک انواع دکترا یکم حالش بهتر شد. من علاقه ای بهش نداشتم و اون مدتم بخاطر حالش صبر کرده بودم. تصمیم رو برای جدایی باهاش درمیون گذاشتم و همون طور که حدس میزدم به شدت مخالف کرد. ولی خب من از تصمیم مطمئن بودم و بعد از اومدنم به ایران وکلیم کارای طلاق رو داره انجام میده و مراحل زیادی رو هم پیشرفته!

\_اقای شمس.... من خیلی متاسفم برای اتفاقی که براتون افتاده. اما شما فکر نمیکنین خیلی زود وارد رابطه شدین و

آغوش خالی

زهرا قلنده

نباید تا وقتی از اون خانم جدا میشدین درگیریه رابطه ی  
جدید میشدین؟



رمان #آغوش\_خالی



\_مینو برای من یه اتفاق برنامه ریزی شده یا یه موقعیت همیشه در دسترس نبود. من خیلی وقته درگیر تموم کردن اون رابطم و فکر نمیکنم بین این همه تنش و اتفقای مختلف قدرت اینو داشته باشم که خودمو از مینو محروم کنم.... قبول دارم.... شما مادرین و نگرانیتونو درک میکنم.... اما به جون خودش قسم تنها دلیل آرامش من تو این زندگیه!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من از نظر شغلی تو موقعیت حساسیم.... تازه برگشتم ایران و با وجود شرایط خوبی که دارم اما از طرف هوادارا و رسانه ها زیر فشارم و دردسرا و فشارای هلنا هم از یه طرف دیگه. مینو وجودش برام آرامشه.... خودخواهییه.... اما واقعا حق دارم بین این همه مشکل اونو برای خودم نگه دارم.... مگه یه ادم چقد ظرفیت داره خانم اقبالی؟ من تو طول زندگیم هرگز حسی- حتی شبیه عشق به هیچ دختری نداشتم. الان که پیداش کردم خودمو ازش محروم کنم؟ بگم تو بمون تا من

مشكلاتمو حل كنم؟ بگم فعلا صبر كن تا ببينم كي ميتونم زن عقديمو طلاق بدم؟

\_اقاي شمس من به علاقتون به مينو شك ندارم.... اما لطفا اينقد احساسی با اين موضوع برخورد نكنين. مي فهمم كه علاقه ای يه همسرتون ندارين و الان دارين جدا ميشين.... مي فهمم كه دختر منو دوس دارين و واقعا ميخواديش! اما بيابن واقع بين باشيم. اگه همسرتون حالا حالا ها جدا نشن چي؟ اگه دختر منو عامل بهم خوردن زندگيتون بدونن و خطري براش داشته باشن چي؟

\_من ميتونم بهتون اطمينان بدم هيچ خطري مينو رو تهديد نميكنه. مينو جون منه.... كسي - جرعت نداره بهش نزديك بشه. و همچين بايد بگم تا يكي دو ماه ديگه اون رابطه روي كاغذم تموم ميشه. نگران هيچي نباشين.

\_مينو چطور با اين موضوع کنار اومد؟

لبخند تلخي زدم: بعد از يه هفته گريه و قهر بالاخره اجازه داد براش توضيح بدم و اروم اروم تونست پذيره. ولي من قسم ميخورم هيچ وقت رابطه ي احساسی از طرف من وجود نداشت و زندگي ما جوري نبود كه بشه اسمشو گذاشت زندگي. ماه ها قبل از اومدنم به ايران حرف طلاق

زده شده بود و مینو سر سوزنی تو این تصمیم دخالتی  
نداشت.

\_خیلی خب.... طبیعتا من نباید با این موضوع کنار  
میومدم. اما صداقت تو حرفاتون وادارم میکنه بهتون  
اعتماد کنم. نمیخوام مینو اسیی ببینه.... هیچ جوره. مینو  
یادگاره تنها عشق زندگیمه. بعد از رفتن پدرش مسولیت من  
بیشتر شده و نگرانی هامم بیشتر.

\_واقعا ممنونم ازتون. امیدوارم بتونم جبران کنم و لیاقت  
اعتمادتون رو داشته باشم.

\_خواهش میکنم. تا میز شام رو بچینم میتونید مینو رو  
صدا کنید.

تشکر زدم و از جام بلند شدم.

رفتم سمت اتاقی که مینو رفته بود توش.

در زدم که سریع باز شد و مینو با چشمای قرمز شدش تو  
چهارچوب ایستاد....

اخمام رفت تو هم!

تحمل اشکاشو نداشتم.

اروم هلش دادم تو و درو بستم: گریه کردی مینو؟ دیوونه شدی؟

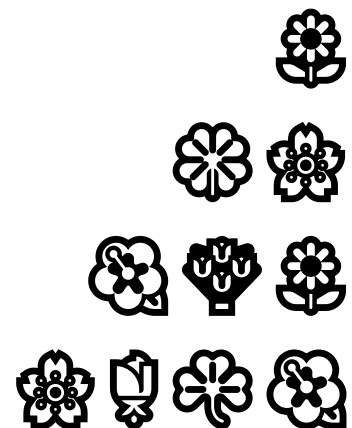
\_بهش گفتی؟

تو تاریکی اتاق صورتش چقد زیبا تر و معصوم تر شده بود.  
بین خودم و دیوار حبسش کردم: گفتم و راضیش کردم برای  
ادامه ی رابطمون!

چشماش گرد شد: واقعا؟

چونشو تو دستم گرفتم: اره باوانگم.... منو دست کم  
گرفتی؟

محکم بغلم کرد و چسپید بهم: البرز عاشقتم... خیلی  
دوست دارم.... باورم نمیشه!





رمان #آغوش\_خالی

124#

تو اغوشم گرفتمش و عطر موهاشو نفس کشیدم: یادت که  
نرفته؟ تو مال منی. کل دنیا هم جمع بشن نمیتونن تو رو  
ازم بگیرن.

تو بغلم اروم شد و ازم فاصله گرفت: بریم دیگه. زشته اینجا  
بمونیم.

\_صبر کن هنوز.

لامپ اتاقشو روشن کردم و زل زدم بهش: بهت نگفتم  
امشب چقد زیبا شدی؟

لبخند قشنگی رو لباش نشست و صورتشو بین دستام  
گرفتم: بگم چقد دوست دارم یا خودت میدونی؟  
\_میدونم.... اما بازم بگو!

\_بیشتر از تمام عشقی که توی دنیا وجود داره.... بیشتر از  
جونم دوست دارم همه کسگم!

بوسه ای رو پیشونیش زدم و از حسی\_ که تو نگاهش بود  
اروم شدم....

چقد این دختر پر از حس زندگی بود!

نگاهی به اتاقش انداختم و گفتم: چقد قشنگه... مثل  
خودت!

خندید: بریم دیگه. وقت واسه دیدن اتاقم هست.

با هم از اتاق زدیم بیرون....

مامانش میز شامو چیده بود و کنار هم شام خوردیم.

میدونستم مینو گفته من باقالی پلو با ماهیچه دوس دارم و خودشم سالاد ماکارونی درست کرده و مدام تاکید میکرد که خودش درست کرده و دلم برایش ضعف میرفت.

بعد از شام یه ساعتی موندم و وقت رفتن بود.

میدونستم مینو دوس نداره برم.... اما برای شب اول نمیشد بیشتر از این بمونم.

از مامانش تشکر و خدافظی کردم و تا دم در همراهیمون کرد.

رفت و تنها شدیم.

با بغض کمی بهم نزدیک شد: کاش بیشتر میموندی. الان بری من چطور بخوابم؟

موهاشو اروم دادم پشت گوشش: دورت بگردم من.... فنچ کوچولوم.... میدونی که بیشتر از تو اذیت میشم. ولی قول میدم همه چیو خیلی زود درست کنم. فردا پیشمی.

اروم سر تکون دادم که خم شد پیشونیمو بوسید: ارامش من.... اینجوری نگاهم میکنی که نمیتونم برم.

لبشو گاز گرفت و اروم زمزمه کرد: نمیخوام لوس باشم.... اما بغلت انگار منو معتاد خودش کرده.

\_قربونت برم... فرشته ی من! داری بی طاقتم میکنی.  
لبخند کوچیکی زد: برو ولی رسیدی خونه بهم زنگ بزن. تا  
بخوابم بیره باید باهام حرف بزنی.  
\_چشم دختر کوچولوی قشنگم. فردا تو بغلمی... بهت قول  
میدم.

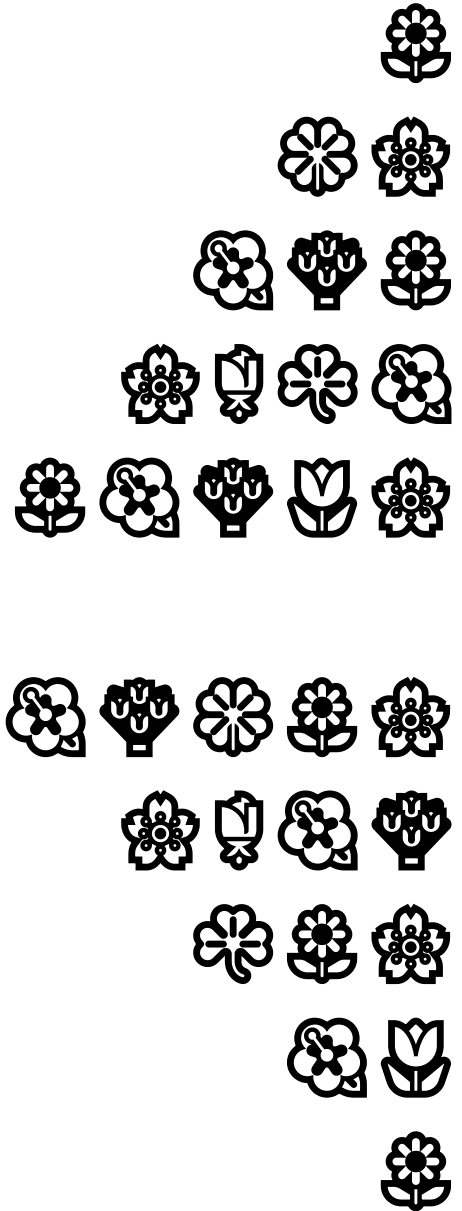
اروم سر تکون داد...

به سختی از هم جدا شدیم و زدم بیرون.  
هر بار جدا شدن ازش سخت و سخت تر میشد و مثل  
جون دادن دردناک!  
این بچه چی تو وجودش داشت که اینجوری اسیرم کرده  
بود؟

مسیر اسانسور تا ماشین مواظب بودم کسی- نبینتم و با  
سوار شدنم سریع راه افتادم.  
خوب بود....

از خودم راضی بودم و امشب همون جور که میخواستم  
پیش رفته بود.  
یه قدم به مینو نزدیک تر شده بودم و این ارومم میکرد.





رمان #آغوش\_خالی

125#

مینو:.....

رفتم تو و میخواستم دسته گلی که البرز آورده بود یکی یکی جدا کنم و مثل قلبیا خشک کنم که با صدای مامان سر جام ایستادم: مینو. باید حرف بزنیم.

\_مامان. بزار فردا.

\_بیا بشین.

به اجبار رفتم و رو به روش نشستم: خب بفرمایید.

\_بگو چطور رابطتون اینقد عمیقه؟ مگه نگفتی یه ماهه با همین؟

\_اره بخدا.... شاید یه ماه و نیم.

\_یعنی این همه عشقی که تو نگاهتون به هم بود تو همین مدت شکل گرفته؟

خندیدم: مامان چرا سختش میکنی؟ بخدا خودمم نفهمیدم چیشد.... یهو به خودم اومدم دیدم عاشقشم.

\_مینو هر کی ندونه من خوب میدونم چقد عاشق پرسپولسی.. پس طبیعتا باید از ستاره ی تیم رقیبت متنفر باشی. حالا اینا به کنار.... چطور باهاش وارد شدی؟ از قبل

که عاشقش نبودی.... پس چطور اصلا قبول کردی باهاش  
باشی که عاشقش بشی؟

\_مامان بیخیال.... اونقد که فکر میکنی پیچیده نیست  
واقعا. رابطه ی من و البرز خیلی یهویی شروع شد و به اینجا  
رسید.

\_میتونی با گذشتش کنار بیای؟ من مطمئنم زنش به سادگی  
از زندگیش نمیره بیرون. طاقتشو داری؟

با اطمینان سر تکون دادم: بخاطرش هر چیزی رو تحمل  
میکنم. البرز مال منه. اینو مطمئنم.

\_خیلی خب.... فقط مواظب باش.... اون همه علاقه ای  
که بهت داره طبیعی نیست. عشق بیش از حد جنون و  
دیوونگی هم به همراه داره!  
فقط سر تکون دادم....

ترسیده بودم.

اگه البرز بفهمه با نقشه وارد زندگیش شدم چی میشه؟  
چه فاجعه ای رخ میده؟

هر چیزی رو به جون میخریدم جز اینکه از دستش بدم.

بیخیال دسته گل شدم.

صبح درستش میکردم.

رفتم تو اتاقم.... لباسامو عوض کردم و ارایشمم پاک کردم.

لم دادم رو تخت و خودمو با اینستا سرگرم کردم تا البرز  
زنگ بزنه!

البرز:.....

ریموت درو زدم و خواستم برم تو که ماشین فریدونم پشت  
سرم اومد.

حتما خیلی وقته منتظرمه.

رفتم تو و پشت سرم اومد.

پارک کردم و منتظر موندم تا پارک کنه و پیاده بشه.

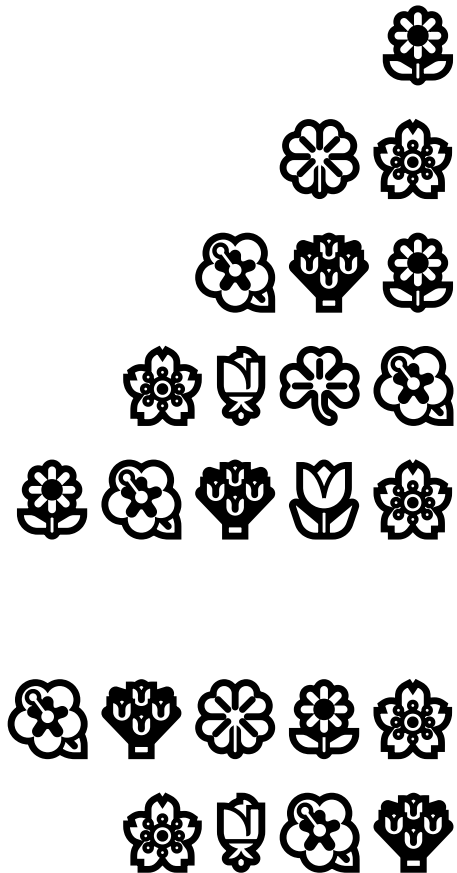
بالخره اومد: چه عجب اومدی خونه!

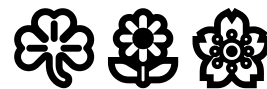
\_زنگ میزدی پیام.

\_تاثیری هم داشت؟

خندیدم: نه خیلی.

\_ واقعا پروپی البرز. بریم تو!  
وارد عمارت شدیم و لامپارو روشن کردم که گفت: خب  
تعریف کن کجا بودی؟  
رو دادم رو کاناپه: خونه مینو اینا!  
\_ خونشون؟ پیش خانوادش؟  
\_اره. البته فقط مامانش بود. باباش که از دنیا رفته و  
خودشم تک فرزند.





رمان #آغوش\_خالی

126#

\_البرز قشنگ این دختر جادوت کرده. نمیفهمی داری چیکار میکنی!

\_سخت نگیر بابا. یه اشنایی ساده بود. میخواستم مینو یکم اروم بشه و خودمم خیالم راحت بشه. فریدون من میخوامش.... خیلی هم میخوامش. فقط کمک کن از شر هلنا خلاص بشم.

\_با اینکه معتقدم داری تند میری اما باشه. تو هم یکم مواظب باش دیگه. اون به بچست البرز.... طبیعیه شر و شیطون باشه. تو که نباید پا به پاش پیش بری! به فکر موقعیت باش!

\_باشه حواسم هست. خیلی خوابم میاد. تو هم زود بخواب.

سر تکون داد که رفتم بالا....

میدونستم مینو منتظرمه.

همین باعث میشد نتونم پیشش بمونم!

کارامو انجام دادم و رفتم رو تخت....

نگاهی به سمت خالی تخت انداختم و مینو رو تصور کردم.

کی واسه یه دختر اینقد بی تاب بودم؟

هیچ وقت....

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم.

مینو:.....

پاییز از راه رسیده بود.

کلاسام شروع شده بود و رابطم با البرزم روز به روز بیشتر و عمیق تر میشد.

تمام بازی های استقلال رو نگاه میکردم و با هر بار دیدنش تو زمین ذوق زده میشدم.

ته دلم ارزو میکردم همه چی برعکس بود و البرز کاپیتان تیمم بود....

اما این ممکن نبود و البرزم اونقد عاشق استقلال بود که حتی منم از این علاقه لذت میبردم.

چون خودمم عاشق پرسپولیس بودم و کامل میفهمیدمش! بچه ها مدام سراغمو میگرفتن و منم کلاسای دانشگاهمو بهونه میکردم.

عصر بود و امشب مامان دوره می داشت با دوستاش و منم میخواستم برم پیش البرز!

دیگه بعد از چند تا قرار دیگه حالا مامانم کامل البرز رو تایید کرده بود و هیچ مشکلی برای با هم بودن نداشتیم....

هر چند از این آرامش میترسیدم و حس میکردم قرار نیست همه چی اینقد خوب و بی نقص پیش بره.

از در دانشگاه زدم بیرون که با دیدن ماشین سپهر خشکم زد.

اینجا چیکار میکرد؟

شیشه رو کشید پایین و صدام زد: مینو....



عصبی رفتم طرفش و بدون اینکه سوار بشم خم شدم  
سمت پنجره: میشه بگی اینجا چیکار میکنی؟

\_ ستاره ی سهیل شدی... فکر میکردم الان آقای شمس  
اومده باشه دنبالت.

\_ مزخرف نگو سپهر. من اینجا درس میخونم. لطفا برو و  
برام دردرس درست نکن.

\_ سوار شو مینو. میریم کافه. خیلی وقته نیومدی پیشمون.

\_ فعلا برو. بعدن خودم هماهنگ میکنم!

اخماش رفت تو هم: گفتم سوار شو. چیه؟ میترسی به آقای  
شمس خیانت کنی؟

عصبی سوار شدم و درو محکم کوبیدم: خفه شو و راه  
بیوفت.





رمان #آغوش\_خالی

127#

خنده ی حرص دراری کرد و راه افتاد: میدونی چند وقته ندیدمت؟ نه جواب پیام و تماسامو میدی. نه تو گپ با بچه ها حرف میزنی! چیشده مینو؟ رابطه با البرز شمس اینقد به دهنتمزه کرده؟

با نفرت نگاهش کردم: چه لذتی میبری از این حرفا؟ اروم میشی؟ خب باشه بگو... اونقد بگو که جونت در بیاد.

خندید: عصبی میشی جذاب تر میشی!  
خواست طبق عادتش لپمو بگیره که دستشو محکم پس  
زد: خواست به رفتارت باشه سپهر. دیگه به من دست  
نزن.

اخماش درهم شد و زیر لب زمزمه کرد: بخاطر اون بی  
شرفه....

سکوت کردم و اونم تا رسیدیم کافه دیگه حرفی نزد.  
پارک کرد و پیاده شدیم.

بچه ها رو میز همیشگی دور هم نشسته بودن و با سلام  
احوال پرسى سر جام نشستم که سپهرم کنارم نشست: اینم  
خانم شمس!

\_ سپهر خفه شو.

تارا سریع گفت: اول بسم الله بحثو شروع نکنین خواهشا.  
ما دور هم جمع شدیم تا حرف بزنیم. الانم مینو اینجاست  
تا جواب بده.

دستام مشت شد که ماهان گفت: خب بگو مینو... کجا  
بودی این مدت؟ چرا هیچ خبری ازت نیست؟ چیکار کردی  
با البرز شمس؟

سرمو بلند کردم: فکر کنم اخيرين بارى كه باهاتون حرف زدم خيلى واضح توضيح دادم كه مشغول ثبت نام و كاراي دانشگاهم. الانم كه كلاسام شروع شده و تازه سپهر از دم در دانشگاه منو سوار كرد.

تارا جواب داد: خب باشه.... تو درست ميگي. چيشد اون مدارك؟ مگه قرار نبود همه رو بدى بهمون؟

\_نميشه الان.... البرز خيلى بهم نزديك شده و اگه اتفاق بيوفته انتقامشو از من ميگيره. خونمونو بلده و بايد مامانمو راضى كنم جا به جا بشيم.

سپهر پوزخندى زد: ما رو خر گير اوردى؟ تابلوعه عاشقش شدى.... چرا اعتراف نميكنى؟

زل زدم تو چشماش: اولاً كه گوه خوريش به تو نيومده. دوما من هيچ علاقه اى به اون ندارم. فقط حوصله اى دردمس ندارم. ما از اول به اين جاش فكر نكرده بوديم. كى شما رو ميشناسه؟ اين وسط فقط پاى من گيره!

ماهان زودتر از همه گفت: مينو بهتره با ما رو راست باشى. اگه چيزى بينتون شكل گرفته به ما بگو! خواستم بگم اره.

بگم نفهمیدم چیشد و یهو به خودم اومدم دیدم جونم به  
جونش بنده!

ولی یهو تارا عصبی صداشو برد بالا: شما زده به سرتون.  
امکان نداره مینو عاشق اون مرتیکه بشه.

دستم از عصبانیت مشت شد که ادامه داد: شاید عذاب  
وجدان یا چیزی شبیه به این داشته باشه. اما عشق نه! من  
مینو رو خوب میشناسم. اون هیچ وقت عاشق دشمنش  
نمیشه.

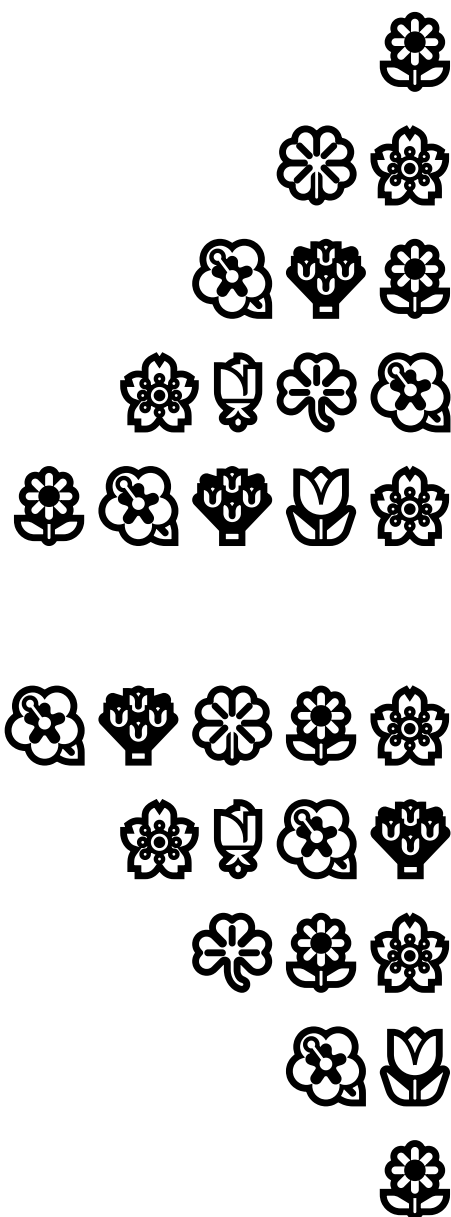
کلافه نگاهشون کردم: تمام اون مدارک جاشون امنه و هر  
روزم بهشون اضافه میشه. فقط بهم فرصت بدین مامانمو  
راضی کنم خونه رو عوض کنیم.

حانیه با مهربونی دستمو گرفت: نگران هیچی نباش و خودتو  
اذیت نکن. ما کنار تیم.

لبخندی بهش زدم و ازم جام بلند شدم: من برم بچه ها.  
خیلی کار دارم و امشبم خونه داییم دعوتیم. خوش حال  
شدم دیدمتون.

همه جز سپهر باهام خدافظی کردن و زدم بیرون.

هوا تاریک شده بود و همین که کمی از کافه دور شدم بغضم  
شکست و اشکام سرازیر شد!



رمان #آغوش\_خالی

چطور بهشون میگفتم دلمو بهش باختم و نمیتونم یه  
لحظه هم به جدا شدن ازش فکر کنم؟  
این منصفانه نبود....

از من خواسته بودن نقش یه عاشقو بازی کنم و به این فکر  
نکردن شاید همه چی جدی بشه و من نتونم در برابرش  
مقاومت کنم.

گریم شدت گرفت....

مگه من جنسم از فولاد بود؟

چطور تو چشمات نگاه میکردم و نفرتمو نگه میداشتم؟  
چطور وقتی بغلم میکرد و با اون صدای مردونش تو گوشم  
کوردی قربون صدقم میرفت مقاومت میکردم و به دلم  
حالی میکردم نباید عاشقش بشه؟

مگه من قلبم از سنگ بود؟

به جهنم که کاپیتان استقلاله و عاشق تیمشه!

به جهنم که داره همینجوری میدرخشه و تیم من هنوز  
دومه....

من عاشقش بودم و چیزی بیشتر ازش برام اهمیت نداشت.  
با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

شب، وسط خیابون، صورت خیس شده از اشکم!  
البرز بود و نتونستم جواب ندم.

تماسو وصل کردم که صدای خش دارش تو گوشم پیچید:  
هایده کو نازار دلم؟

"هایده کو نازار دلم یعنی کجایی عزیز دلم"

اخه من چطوری به تو پشت کنم؟

منی که یه ساعت ازت بیخبر باشم میمیرم....

منی که یه روز اینجوری کوردی برام حرف نزنه میمیرم!

نتونستم خودمو کنترل کنم و هق هقم بلند شد.

صدای نگرانش تو گوشم پیچید: مینو؟ دردت و گیانم چیت  
بوا؟

"دردت و گیانم چیت بوا؟ یعنی دردت به جونم چت  
شده؟"



\_البرز....

\_گیان البرز؟ هایدہ کو عمرگم؟ بگو بیا تا پیام پیشت.

\_تو خیابون.... دلم خیلی گرفته. البرز من نمیخوام از دستت بدم.... اگہ نباشی.... اگہ یہ روز مال من نباشی بخدا میمیرم.

\_دیوونہ شدی دخترم؟ فقط بگو کجایی؟

\_بلوار کاوہ!

\_تا یہ ربع دیگہ پیشتم.

قطع کرد و همون جا لبہ ی خیابون رو یہ سکو نشستم.  
اصلا دست خودم نبود....

ترس از دست دادنش افتاده بود تو جونم و دلم میخواست  
بریم یہ جایی کہ ہیشکی نشناستمون.

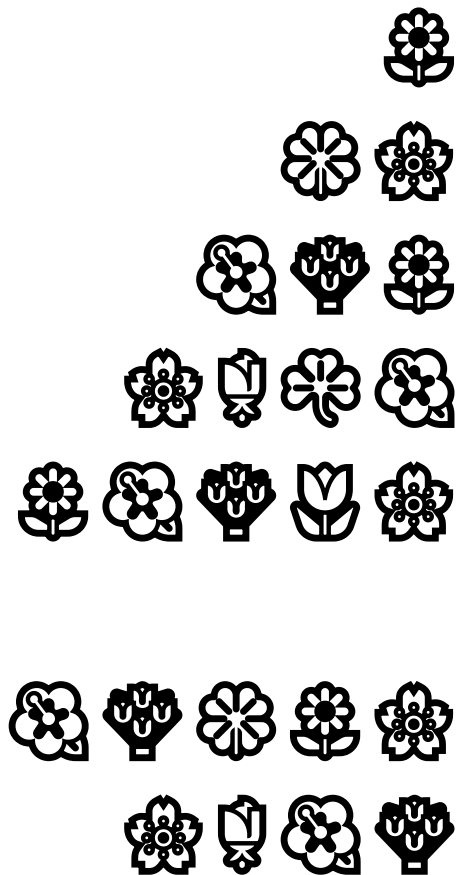
سرمو انداختم پایین و از تہ دل گریہ کردم.

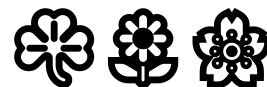
قرار بود تا ابد ترس از دست دادنشو داشته باشم؟

ولی من حاضر بودم این ترس تا اخر عمرم باہام باشہ اما  
بازم البرز کنارم باشہ.

نمیدونم چقد گذشتہ بود کہ دوبارہ گوشیم زنگ خورد.

نفس عمیقی کشیدم و جواب جواب دادم: جونم؟  
 \_من بلوار کاوم عزیزم. کجایی دقیق؟  
 نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: یه املاکی رو به رومه.  
 املاک خورشید.  
 بعد از چند دقیقه ماشین خفنش جلوم ترمز کرد و با قدمای  
 ناهماهنگ رفتم سمتش و سوار شدم.  
 بهم مهلت حرف زدن نداد و محکم تو آغوشش گرفتم.





رمان #آغوش\_خالی

129#

چشمامو بستم و خودمو بهش سپردم.  
هیچ چیز تو دنیا نمیتونست با ارامشی— که از اغوشش  
میگرفتم رقابت کنه.

کاش از اول میدونستم نمیتونم جلوش دووم بیارم....  
بعد از چند دقیقه بالخره اروم شدم و موهامو از رو مقنعه  
بوسید: نمیخوای بگی چی شده؟ اینجا چیکار میکنی اخه؟  
مگه تو نباید بعد از کلاست میرفتی خونه تا آماده بشی— و  
بیای پیش من؟

\_دوستام زنگ زدن و گفتن برم پیششون. خیلی وقت بود  
ندیده بودمشون و دیگه نمیشد بیچونمشون. گیر داده

بودن که کجایی و سرت کجا گرمه؟ چرا دیگه خبری ازت نیست و از این جور حرفا.

\_واسه این گریه کردی؟

\_باهاشون بحثم شد. عصبی بودم. البرز دلم نمیخواد تا ابد کسی از رابطمون خبردار بشه. نمیخوام از دستت بدم.

\_دختر کوچولوی من.... این اتفاق هیچ وقت نمیوفته. بهت قول میدم.

دوباره محکم بغلم کرد و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. باید به بچه ها میگفتم....

میگفتم که عاشقش شدم و بیخیال همه چی بشن. اونا دوستان من.... حتما درکم میکنن.

فقط زمان نیاز داشتم!

باید خودمو آماده میکردم و همه ی حرفامو بهشون میزدم. نمیتونستم با این ترس زندگی کنم و کل لحظاتمونو خراب کنم!

رسوندم خونه و هرچی اصرار کرد بمونه تا آماده بشم قبول نکردم و گفتم به مامان میگم سر راهش منم برسونه.

تمرینش تازه تموم شده بود و خسته بود....  
دلم نمیومد به جای اینکه بره استراحت کنه تو ماشین  
منتظر من بمونه.

کلید انداختم و رفتم تو که مامان با تعجب نگاهم کرد:  
چیشده؟ صورتت چرا اینجوریه؟  
\_هیچی باز سردردم شروع شده.

\_ای بابا. میخوای نرم و بمونم پیشت؟

\_نه میرم پیش البرز. یه مسکن بخورم خوب میشم.

رفتم تو اتاقم و یه راست رفتم حموم....

دوش گرفتن همیشه حالمو بهتر میکرد و بعدشم سریع  
آماده شدم تا با مامان برم.

ارایش نکردم و فقط یه شومیز ساده تنم کردم و شالمم  
انداختم رو موهام.

از اتاق زدم بیرون که مامان نگاهی بهم انداخت: مطمئنی  
خوبی؟

\_اره مامان. فقط یکم بی حوصلم.

با هم زدیم بیرون و تمام طول راه ساکت بودم.

جلو خونه البرز نکه داشت و گفت: میدونی که کاملاً بهت  
اعتماد دارم. مواظب خودت باش.  
سر تکون دادم و گفت: اعرشب میام دنبالت.  
باشه ای گفتم و پیاده شدم.  
از قبل گفته بودم نزدیکم و درو برام باز کرده بود.  
وارد باغ شدم و درو بستم.  
کمی رفتم جلو که البرز از عمارت اومد بیرون و بالای پله  
های ورودی ایستاد.  
با لذت به قامت بلندش نگاه کردم.  
پا تند کردم که پله هارو اومد پایین و وقتی بهش رسیدم  
محکم به اغوشم گرفت....  
دستام دور کمرش حلقه شد و سرمو چسپوندم به سینش!





رمان #آغوش\_خالی

130#

صداش که تو گوشم پیچید اروم گرفتم: دختر کوچولوی  
من.... نبینم اینجوری ناراحت باشی.

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش: دیگه نیستم.... تا  
وقتی تو بغلتم خوشبخت ترین دختر دنیام.

لبخندی زد و بوسه ای رو پیشونیم زد!

با هم رفتیم تو و لباسامو جای همیشگی اویزون کردم.

البرز رفت سمت اشپزخونه و گفت: گشت نشده؟

\_یکم.... الان زنگ میزنی؟

\_نه عزیزم. امشب خودم میخوام برات اشپزی کنم.

با تعجب رفتم سمتش: جدی؟ مگه بلدی؟

\_حالا نه در حد قورمه سبزی و فسنجون و اینا! اما یه

چیزایی هم بلدم.

لبخند گنده ای رو صورتم نشست: خیلی خوب.... منم

کمک. بگو چیکار کنم؟

یهو با یه حرکت بلند کرد و گذاشتم رو لبه ی سنگ اوپن:

شما اینجا میشینی و نظارت میکنی. میخوام فقط نگاهت

کنم و انرژی بگیرم.

\_اخ البرز... همیشه که. من یه جا بلند نمیشم.

بوسه ای رو نوک بینیم زد و گفت: حتی اگه من ازت بخوام؟

با خنده چهار زانو نشستم: شما امر کنین فقط.

\_شیطون.

دوباره رفت سینک ظرفشویی.



سینه های مرغی که شسته بود و گذاشت کنار و قارچارو ریخت رو تخته و خورد کرد.

با لذت زل زدم بهش....

البرز تو هر شرایطی و هر موقعیتی جذاب بود.

حتی الان که با جدیت مشغول آشپزی بود.

با خنده به حرکات دستش و چاقویی که تو دستش بود نگاه کردم.

همینم با یه ابهت خاصی انجام میداد که فقط مخصوص خودش بود.

\_به چی میخندی فنچم؟

\_امممم.... هیچی.... چی میخوای درست کنی راستی؟

\_یه غذای ایتالیاییه. خوراک مرغ و قارچ.

\_اومممم.... خوشمزه به نظر میاد.

یه تای ابروشو انداخت بالا: منو مسخره میکنی؟

خندیدم: نه بخدااا... ولی خب مگه میشه چیزی که تو

میپزی بد باشه؟

\_بچه ی شیطون... بزار بعد از اینکه آماده شد و خوردی اینجوری زبون بریز!

\_البرز یه چیزی بده لااقل سرگرم بشم. یه خوراکی چیزی...  
در کشوی کناریشو باز کرد و یه قوطی پاستیل انداخت تو بغلم: خوبه؟  
\_عالی.

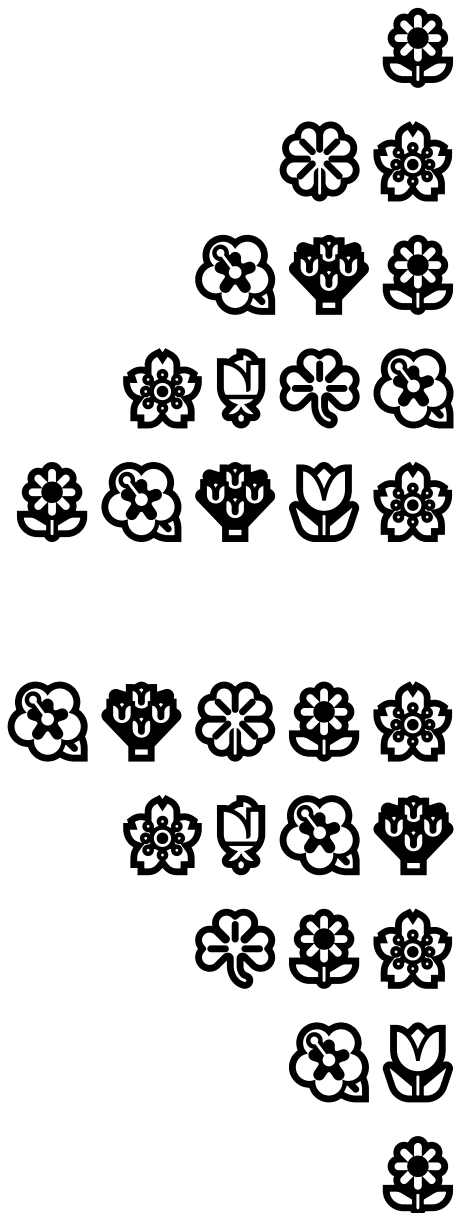
دوباره مشغول شد و منم همزمان با خوردن پاستیلا سر به سرش میداشتم.

داشت میزو میچید و بدون اینکه حواسم بهش باشه داشتم از دانشگاه و استادای مزخرفمون براش میگفتم که یهو اومد سمتم و گذاشتم زمین: بقیش بمونه بعد از شام.  
حیرت زده به میزی که چیده بود نگاه کردم.

ظرف مرغ و قارچی که وسط میز بود حسابی اشتهای ادمو باز میکرد و دو تا کاسه ی سوپ هم دو طرف میز بود.  
سریع نشستم و گفتم: این سوپو کی درست کردی؟ من متوجه نشدم.

\_از بس مشغول غر زدن بودی.

چشم غره ای بهش رفتم و یه قاشق ازش گذاشتم تو دهنم  
که چشمام گرد شد وای عالیه. چه طعم خاصی داره!



رمان #آغوش\_خالی

\_ اینو بهش میگو سوپ هویج مراکشی.  
تند تند شروع کردم به خوردن: جووون... عروس ننم  
میشی؟

خندید: بخور که با تو کار دارم وروجک!  
مرغ و قارچم برام تو بشقابم کشید و گذاشت جلوم: اینم  
امتحان کن ببینم قبول میشم یا نه.  
یه تکیه مرغ با چنگال جدا کردم و خوردم....  
واقعا بی نظیر بود!

\_ حرف نداره.... دفعه بعدی به من یاد بده نامرد.  
\_ نوش جونت عزیزم. من راز های اشپزیمو به کسی نمیگم.  
براش چشم چرخوندم و گفتم: حیف که نمیتونم از این غذا  
ها بگذرم.... وگرنه قهر میکردم.  
خندید و با هم مشغول شدیم.

بعد از شام کمک هم میزو جمع کردیم و ظرفارو شستیم.  
زندگی کنارش یه حال عجیبی داشت....

همه چی برام قشنگ بود.

وقتی پیشش بودم اون تیکه از وجودم که همیشه احساسی خلع میکردم پر شده بود از آرامش.

البرز تمام منو زیر و رو کرده بود.

منی که کل وقتم تا تو خواب بودم یا کافه پیش بچه ها، حالا روزا دانشگاهم و بعدشم با همیم.

دیگه وقتی برای کارای پوچ و بچگونم نداشتم.

دیگه حوصله ی ادمای دیگه نداشتم.

از تمام دنیا البرز برام کافی بود.

ساعت ده شب بود و بعد از یه رابطه ی طولانی و لذت بخش نیمه برهنه تو بغلش خوابیده بودم.

از پشت کل تنمو تو بغلش گرفته بود و حبسم کرده بود.

انگشتمو رو رگای دستش میکشیدم و با لذت از لمسش لبخند رو لبام نشست.

اروم موهامو بوسید و گفت: خوابت نمیاد؟

خندیدم: داری وسوسم میکنی بغلت بخوابم؟

\_خب یکی دو ساعتی زمان داریم. چرا استفاده نکنیم؟

کامل برگشتم سمتش: نمیخوام این تایمی که پیشتم رو  
بخوابم.

موهامو داد پشت گوشم: تو بغلمی جوجم.... چشماتو ببند  
میخوام برات لالایی بگم.

ابروهام پرید بالا: البرز....

\_بخوابم نازارگم.... وقتی مامانت اومد بیدار میکنم.

اروم چشمامو بستم و صدای بم و دورگش تو گوشم  
پیچید: لا لا لایی روشنایی مالم نوره جوانم آرامی گیانم  
بخاف گلاره عشقه گیانمی روحو روانم

لالا لایی بخافه ستاره قلبم وگرد تماشاد دلم نکه آووو!

ترجمه:

لالا لایی روشنایی خونم نوره چشمام اروم جونم بخواب  
نوره چشمام عشق دلم جونم و روح و روانم

لالا لایی بخواب ستاره ی قلبم وقتی بیداری با نگاهت دلمو  
اب میکنی!

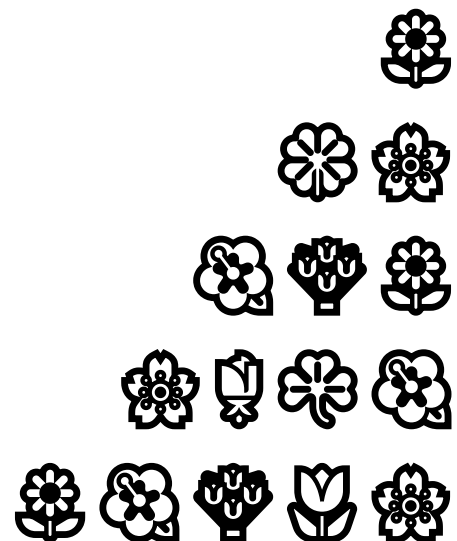
خودمو کامل تو بغلش جمع کردم و البرزم شروع کرد به نوازش کردن موهام و چشمامو بوسید.

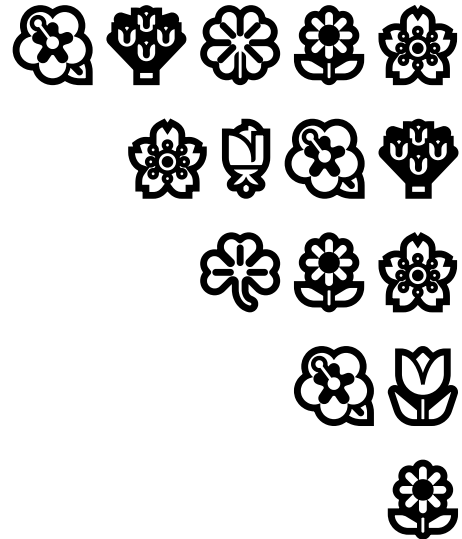
دلم میخواست تا خود صبح تو بغلش بخوابم....

فکر اینکه یه ساعت دیگه باید بیدار بشم اذیت میکرد اما نمیتونستم از این خواب هر چند کوتاه بگذرم!

از خرید vip جا نمونید عزیزانم 

اونجا بسیار هیجانانگیز و ممنوعه هست که میتونید همشونو باهم بخونید 





رمان #آغوش\_خالی

132#

البرز:.....

یه ساعتی میشد تو بغلم خوابش برده بود و دلم نمیومد  
حتی ازش چشم بردارم.  
موهاشو نوازش کردم....  
صورتشو....

هزار بار بوسیدمش و بازم سیر نشدم!  
نباید میذاشتم بره.



از خودم عصبانی بودم که هنوز هیچ کاری نکردم و مینو باید  
شبا جدا ازم بخوابه.

باید با هلنا حرف میزدم و راضیش میکردم که زودتر تمومش  
کنیم.

طاقتم تموم شده بود و به حضور دائمی مینو نیاز داشتم.

دستمو اروم روی گونش کشیدم و رسوندم به لباس....

لبای زیبا و خوش فرمش!

خم شدم و بوسه ای روش نشوندم که صدای گوشیش  
بلند شد.

سریع دستمو دراز کردم و از رو عسلی کنار تخت برش  
داشتم و سایلننتش کردم.

مامانش بود.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: سلام خانم اقبالی.  
البرزم.

\_سلام. حال شما؟ خویین؟

\_ممنون. مینو خوابش برده. تا شما برسین بیدارش میکنم.

\_خیلی خب. من تا یه ربع دیگه اونجام.

\_باشه.

قطع کردم و اروم صداش زدم: مینو؟ عزیزدلم؟  
 کمی تکون خورد که گفتم: مامانت داره میاد. نمیخوای  
 بیدار بشی؟

دستش دور گردنم حلقه شد و چسپید بهم: نمیخوام برم.  
 محکم بغلش کردم: دردت وه گیانم.... میخوای بهش بگم  
 اجازه بده شب بمونی؟

ازم جدا شد و با اخم رو تخت نشست: همیشه. اجازه نمیده  
 و بیشتر سخت گیر میشه.

نشستم و کشوندمش تو بغلم: یکم دیگه طاقت بیار. قول  
 میدم درستش کنم.

زیر گلومو بوسید و زمزمه کرد: من بهت ایمان دارم.

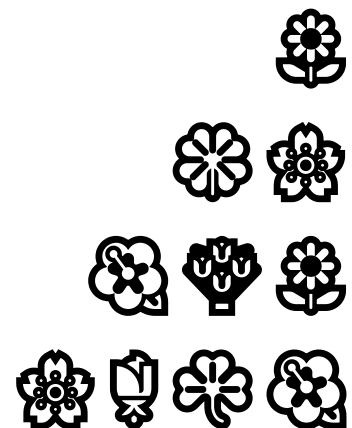
از اغوشم جدا شد و رفت سمت لباساش.

فقط لباس زیر تنش بود و با لذت خیره شده بودم بهش.

برگشت سمتم و با شیطنت گفت: دست از دید زدن من  
 بردار کاپی! پاشو لباس بپوش!

خندیدم و از تخت رفتم پایین.

میخواستم تا دم در باهاش برم.  
 پس شلوار پوشیدم با یه تی شرت.  
 آماده شد و با هم رفتیم پایین.  
 اومدن مامانش نزدیک بود و از عمارت زدیم بیرون تا دم در  
 قدم بزنیم.  
 دستم دور شونش حلقه شد و گفتم: رسیدی خونه یه  
 راست بگیر بخواب. البته قبلش زنگ بزن صداتو بشنوم.  
 سرشو بلند کرد و زل زد بهم: بهترین خواب عمرم بود....  
 یادت نره بازم باید برام لالایی بگی.  
 با خنده خم شدم و پیشونیشو بوسیدم: وقتی بیای و برای  
 همیشه پیشم بمونی هر شب با لالایی میخوابونمت.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

133#

درو باز کردم که همون لحظه ماشین مامانش جلو در ایستاد.

دستشو محکم تو دستم گرفتم و نگاهش کردم: میدونی که چقد دوست دارم؟

تند تند سر تکون داد که لبخندی زدم و با هم رفتیم بیرون.

EXCHANGE GROUP 570 of 2820

درو برایش باز کردم که سوار شد و خودمم خم شدم سمت پنجره ی ماشین: سلام خانم اقبالی. بفرماید تو!

\_ ممنون. نیازی نبود تشریف بیارید.

\_ اختیار دارید. وظیمه. ممنون که اجازه دادین مینو امشب بیاد پیشم.

\_ خواهش میکنم. همین که کنار هم حالتون خوبه برای من کافیه.

\_ واقعا ممنونم از لطفتون.

سر تکون داد و با خدافظی رفتن.

برگشتم تو و نگاهی به سراسر خونه انداختم....

با رفتنش انگار تمام وجودم خالی میشد.

تو سالن نشستم و شماره ی هلنا رو گرفتم.

سریع جواب داد: جونم البرز؟

\_ سلام. فردا باید ببینمت.

\_ بریم بیرون؟ یا پیام پیشت؟

\_ هیچ کدوم. من میام اونجا.

\_البرز. بزار لااقل بریم بیرون. نمیدونی چقد دلم میخواد  
باهات تهرانو بگردم.

\_هلنا من برا گشت و گذار زنگ نزدم بهت. باید حرف  
بزنیم. من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم. باید تمومش  
کنیم.

صداش جدی شد: نمیخوام همسایه ها بد نگاهم کنن. هی  
ماهی یه بار دزدکی یکی بیاد خونم و بره. یادت که نرفته  
البرز؟ اینجا ایرانه!

\_خیلی خب.... باشه. رستوران میز رزرو میکنم. فرداشب  
ساعت 8 آماده باش میام دنبالت.  
\_باشه.

شب بخیری گفتم و قطع کردم.  
باید به مینو میگفتم.

اما نمیخواستم ذهنشو اشفته کنم و برای یه همچین چیز بی  
ارزشی خودشو اذیت کنه!

رفتم بالا و بعد از عوض کردن لباسام رفتن رو تخت.  
تو نور کم اتاق خیره شدم به عکسم روی دیوار.

زمانی که پامو گذاشتم ایران و اومدم تو این خونه فکرشم  
نمیکردم اینقد زود درگیریه رابطه ی عاطفی بشم.

اونم اینجوری و با این حال و روزا!

با فکر به یه ساعت پیش که مینور و همین تخت بغلم  
خوابیده تمام وجودم پر از آرامش میشد.

یاد روزایی افتادم که کم کم متوجه حضورش میشدم و دیگه  
به دیدن هر روزش جلو ورزشگاه داشتم عادت میکردم.

از همونم میدونستم یه دختر عادی نیست.

اومده منو از دین و دنیا به در کنه.

اومده البرزو عاشق کنه....

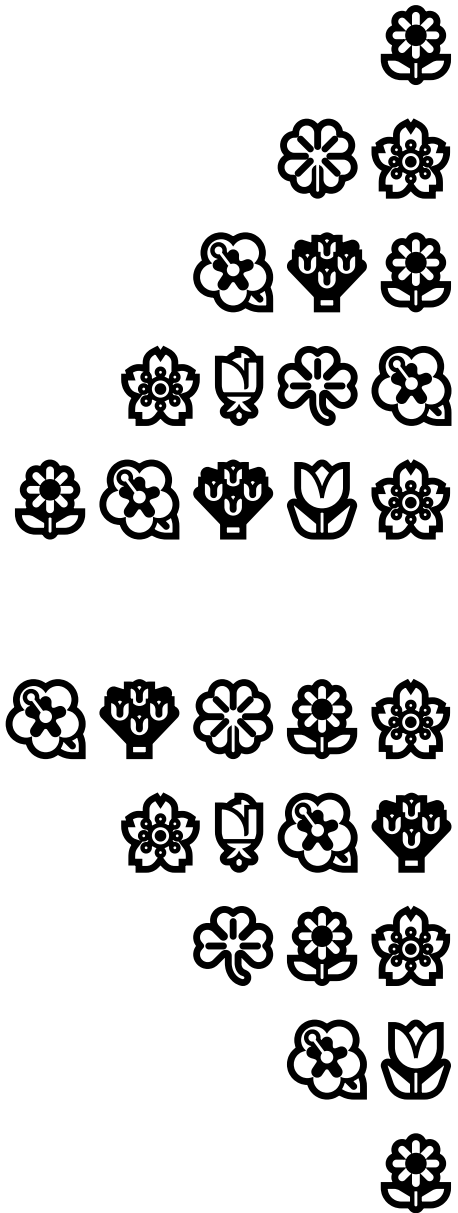
البرزی که حتی تو سن کم هم عشق رو با هیچ دختری تجربه  
نکرده بود.

تمام این سال ها باید میدونستم فرشته ی زندگی من هنوز  
خیلی بچست و داره بزرگ میشه تا تو این نقطه از زندگی  
بیام و پیداش کنم.

زنگ گوشیم به صدا دراومد و مطمئن بودم خودشه.

خوب میدونستم بدون حرف زدن باهام خوابش نمیره.

هر چند خودمم خیلی تو این کار موفق نبودم.



رمان #آغوش\_خالی

134#



مینو:.....

ساعت 4 عصر- بود که کلاس تموم شد و یه راست اومدم خونه.

امروز تولد تارا بود و ماهان واسه همین همه رو برای شام دعوت کرده بود.

باید استراحت میکردم و قبل از اینکه دیر بشه میرفتم براش کادو میخریدم.

لباس عوض کردم و میخواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد.

حانیه بود.

رو تخت نشستم و جواب دادم: الو؟

\_سلام مینو. کجایی؟

\_تازه اومدم خونه. چطور؟

\_میشه امشب با هم بریم رستوران؟ من هنوز هیچی برا تارا نخریدم. قبلش بریم خرید.

خندیدم: خودمم میخوام همین کارو بکنم. ساعت 6 بزن بیرون.

\_ایول. عاشقتم. میبینمت پس.

قطع کردم و دراز کشیدم.

خسته بودم اما خوابم نمیرد.

به البرز گفته بودم امشب با دوستامم.

اما واقعا ترجیح میدادم بازم مثل همیشه پیش خودش باشم و از دیشب که ندیده بودمش خیلی دلم براش تنگ شده بود.

یه ساعتی استراحت کردم و به سختی از تخت دل کندم و بلند شدم تا آماده بشم.

دوش گرفتم و بعد از خشک کردن موهام جلو آینه نشستم تا کمی ارایش کنم.

حوصله نداشتم برم اما اگه امشب نمیرفتم واقعا صداشون درمیومد و از تمام این حرفا گذشته تولد تارا بود. نمیشد نرم!

ارایش ملایمی رو صورتم نشوندم و لباس پوشیدم.

هنوز از البرز خبری نبود و برایش پیام فرستادم که دارم میرم کادو بگیرم و بعدم شام میریم بیرون.

کیفمو برداشتم و زدم بیرون.

مامان تو اشپزخونه بود و رفتم سمتش: من دارم میرم.

\_ مواظب خودت باش مینو. نمونی تا اخر شب.

\_ چشم.

حانیه منتظرم بود و وقتی از اسنپ پیاده شدم اومد سمتم: چقد دیر کردی. دو ساعت دیگه باید رستوران باشیم.

\_ ترافیک بود. کجاست رستوران؟ من ادرس ندارم.

\_ همین نزدیکیا. بریم تو فعلا.

وارد متجمع شدیم و یکی یکی ویتیرینای مغازه هارو نگاه میکردیم.

هیچ ایده ای برای کادو خریدن نداشتم و منتظر بودم حانیه کمک کنه.

با صدای زنگ گوشیم درش اوردم و با دیدن اسم هوژین سریع صفحشو قفل کردم.

حانیه حواسش بهم بود و مطمئن بودم هم اسمو دیده هم  
عکس البزرو.

ریلکس نگاهش کردم: تو یه دوری بزن تا من گوشیمو جواب  
بدم.

فقط سر تکون داد و رفت سمت بوتیکی که رو به رومون  
بود.

تماسو وصل کردم: البرز... خوبی؟

\_سلام عزیزدلم. ممنون. تو خوبی؟ کجایی؟

\_مرسی. با دوستم اومدم بیرون برا اون یکی دوستم که  
تولدشه هدیه بخریم.

\_باشه ژیانگم. مواظب خودت باش. شب اگه خواستی بگو  
پیام دنبالت. اگرم جلو دوستات نمیشد خودت زود برو  
خونه.

لبخندی رو لبام نشست: چشم. تو کجایی؟

\_تمرینم تموم شده دارم میرم خونه.

\_خسته نباشی عزیزدلم.

زھرا قلندھ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

135#

\_قربونت برم دختر کوچولوم. اخرشب خسته نبودی میام دنبالت.

قلبم به تپش افتاد: خسته نیستم.

خندید: دردت وه گیانم باوانگم.... منتظرم باش پس.

"دردت وه گیانم باوانگم یعنی دردت به جونم رگ و ریشم"  
خدافظی کردیم و با تمام حس خوبی که بهم داده بود رفتم پیش حانیه.

مشغول دید زدن شومیزا بود.

یکیو از رگال برداشت و گرفت سمتم: چطوره؟

\_عالی. رنگشم به تارا میاد. من چی بخرم؟

\_بیا واسه تو هم یه چیزی پیدا میکنیم.

بالاخره بعد از کلی ریز و رو کردن لباسا و باقی اجناس منم یه کیف انتخاب کردم و بعد از حساب کردن زدیم بیرون.

وقت داشتیم هنوز و میخواستیم بازم بگردیم.

هی نگاهم میرفت سمت لباسای ست و خیلی دوس داشتم با البرز امتحانش کنم.

از کنار یه بوتیک مردونه رد میشدیم که نگاه رفت سمت کلاه کپه ی مشکی رنگی که خیلی قشنگ بود.

البرز اکثرًا بخاطر در امان موندن از دید مردم کلاه میپوشید و مطمئن بودم این خیلی بهش میاد.

صدای حانیه تو گوشم پیچید: چیزی بین تو و البرز و شمسه؟

با خنده نگاهش کردم: اره. با همیم!

خودشم خندید: جدی گفتم. تو مینوی همیشه نیستی. اینو دیگه هر کسی میتونه بفهمه.

لبخندی زدم: زندگیه دیگه. هیچیش مطابق میل ما نیست.

به راهمون ادامه دادیم که گفت: من مثل بقیه نیستم مینو. اگه عاشقش شده باشی بهت حق میدم. نمیشه تو یه رابطه موند و هیچ حسی پیدا نکرد!

چقد نیار داشتم با یکی حرف بزnm....

اما نمیتونستم.

من اونقد البرزو دوس داشتم که از زمین و زمان میترسیدم. نمیخواستم با یه درد و دل ساده گند بزnm به همه چی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من حسی- بهش ندارم. شما اشتباه میکنین.

دستمو گرفت و برم گردوند سمت خودش: من پشتتم مینو. درسته خیلی برام مهمه که به هر روشی شده به استقلال ضربه بزنینم اما اگه تو عاشقش شده باشی باید باهاش بمونی. عشق فقط یه بار اتفاق میوفته و تو نباید از دستش بدی.

لبخند تلخی زدم: ولی اول و اخرش اون البرزه! کاپیتان و ستاره ی استقلال. میفهمی که؟

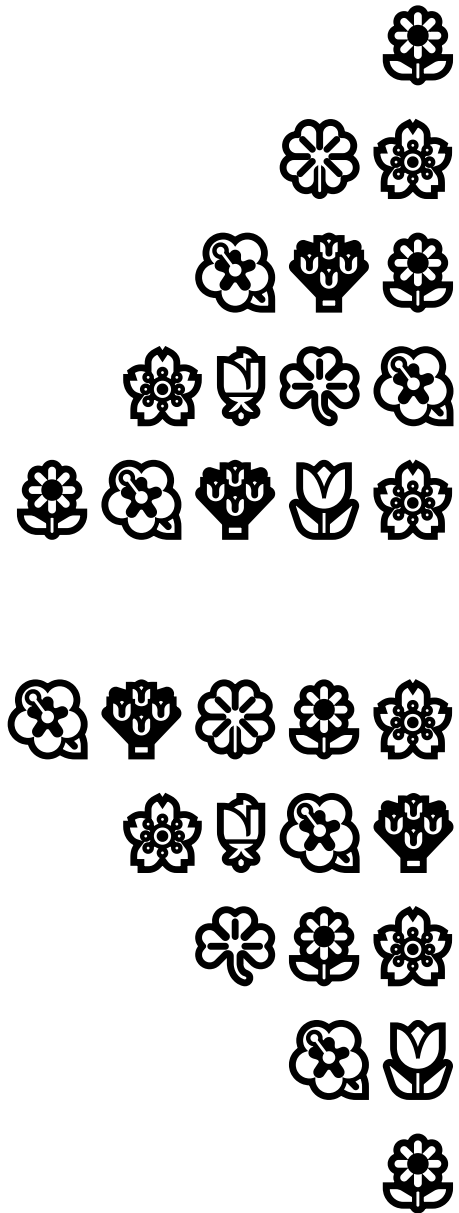
راه افتادم و پشت سرم دوید: همین تفاوت ها عشقو میسازه. حتی نمیتونی تصور کنی چقد کنار هم قشنگین.

\_تارا گفته زیر زبون منو بکشی؟

سر جاش ایستاد: متاسفم برات. منو بگو این چند وقت همش نگرانتم و تو فکرتم. من فقط خواستم کمکت کنم مینو. باشه مشکلی نیست. میتونی بهم تهمت بزنی. ولی امیدوارم یه روز اونقد شهامت داشته باشی که به علاقت به البرز شمس اعتراف کنی. چون هر چی رو بتونی مخفی کنی برق چشمتو وقتی ازش حرف میزنی و بهش فکر میکنی رو نمیتونی مخفی کنی!



دستمو محكم گرفتتم و نگهش داشتم: معذرت ميخواوم. اين روزا خيلي فشار رومه و خيلي عصبيم. بخدا منظوري نداشتم.



رمان #آغوش\_خالی

اخماش رفت تو هم: خودتم میدونی دردت چیه. فقط الکی خودتو اذیت میکنی.

\_ بیا دیگه دربارش حرف نزنیم. داریم میریم تولد مثلاً. راستی دیرمون نشده؟

\_ بریم دیگه کم کم! سر شبه ترافیکم هست.

سر تکون دادم و با هم رفتیم سمت خروجی مجتمع.

حانیه که ادرسو بلد بود اسنپ گرفت و راه افتادیم.

وقتی پیاده شدیم و چشمم خورد به اسم رستوران ماتم برد.

همونی بود که چند بار با البرز اومده بودم و قسمت وی ای پیش روزرو کرده بود.

اخه این همه رستوران تو تهران.... چرا این؟

به ناچار رفتیم سمت در ورودی و رفتیم تو.

این قسمتش تا حالا نیومده بود و دکوراسیون خیلی شیک و زیبایی داشت.

بچه هارو دیدیم و یه راست رفتیم سمتشون. تارا بلند شد و اومد به استقبالمون که همو بغل کردیم: تولدت مبارک عزیزم.

\_وای مرسی. چقد خوشحالم که میبینمتون.

البرز:.....

مقابل ساختمونی که قبلا زندگی میکردم پارک کردم و منتظر هلنا موندم.

اینجا یه روزی خونه ی من بود و حالا تمام و کمال مال هلنا بود.

ساعت از 8 گذشته بود و یه ساعتی میشد از مینو خبر نداشتم.

امشب کارو با هلنا تموم میکنم و بعدش بهش میگم.

دلم نمیخواست چیزی ازش مخفی کنم.

هلنا بالاخره اومد و سوار شد: سلام. چطوری؟

راه افتادم: ممنون.

\_چقد دلم برات تنگ شده بود البرز. تمام بازیاتو میبینم.  
واقعا فوق العاده ای.

\_مرسی. به فریدونم گفت بیاد. سه تایی حرف بزنیم بهتره.

\_چرا؟ چرا اون همیشه باید باشه؟

\_اون ایجنت منه هلنا. از تمام مسائل زندگیم خبر داره و کل  
کارای حقوقی و رسانه ای و هر چیزی که فکرشو بکنی رو  
داره انجام میده. پس لازمه باشه.

\_اون دختره چی؟ اون لازم نیست؟

\_بس کن. هنوز هیچی نشده داری میری رو اعصابم.

پوزخندی زد و ساکت شد.

ماشینو تو پارکینگ اختصاصی رستوران پارک کردم و از در  
عقبی رفتیم تو. گارسون مخصوصی که همیشه اینجا بود به  
قسمت وی ای پی راهنماییمون کرد و رفتیم بالا.

ظاهرا فریدون زودتر رسیده بود و بعد از سلام احوال پرسى  
نشستیم.

به اطراف نگاهی انداختم و دلم برای مینو تنگ شد!

چند وقت بود نیومده بودیم اینجا؟

یادم باشه این هفته حتما یه شب با هم بیایم.

\_البرز؟ چی میخوری؟

به فریدون نگاه کردم: فرقی نداره. هر چی خودتون دوس داشتین برای منم سفارش بدین.

سرتکون داد و منو رو برداشت.

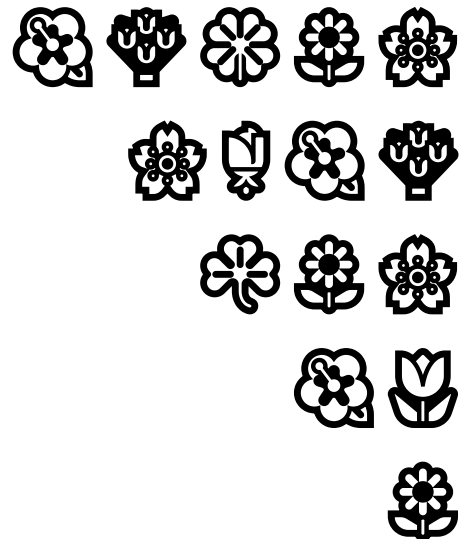
هلنا شالشو باز کرد و انداخت پایین: اه متنفرم از این همه لباس اضافی.

اخمام رفت تو هم: شالتو سرت کن. من اینجا ابرو دارم.

کلافه نگاهم کرد و شالشو سرش کرد.

گارسون اومد سفارش گرفت و رفت.





رمان #آغوش\_خالی

137#

فریدون دست به سینه تکیه داد به صندلیش: بهتره  
وقتمونو با جر و بحث تلف نکنیم. سه تا ادم بالغ اومدیم  
حرف بزنیم.

\_اوکی. میتونی شروع کنی.

برگشت سمت هلنا: خب امشب اومدیم تا با هم مشکلاتی  
که پیش اومده رو حل کنیم. میدونی که وکیل دنبال کارای  
طلاقه و خیلی هم جلو رفته. البرزم که گفته کل مهریتو  
میده. اون خونه ای هم که توشی که رو به سمت زده.

هلنا عصبی نگاهی به من انداخت و دوباره به فریدون نگاه کرد: من پول خواستم؟ من هیچ وقت تو دنیا چیزی جز البرز نخواستم و نمیخوام.

کلافه نگاهش کردم: بیخیال هلنا. میدونی که این زندگی تموم شده. برای همیشه.

بغض کرد: ولی برای من تموم نشده. البرز حتی نمیتونی تصور کنی چقد دوست دارم.

سرمو انداختم پایین.

لعنتی چطور حالیش کنم چقد مینور میخوام و نمیتونم به هیچ کس دیگه ای فکر کنم.

\_هلنا تمومش کن.... من خستم از این همه گریه زاری. خسته شدم از بس به این زندگی داغون فکر کردم. من حوصله ی این مسائل رو ندارم. نیاز دارم فکرم آزاد باشه.

پوزخندی زد: که با خیالت راحت با معشوقت باشی؟ الان عذاب وجدان داری؟

عصبی از جام بلند شدم که فریدون مچ دستمو محکم گرفت: بشین البرز.... هلنا تو هم بفهم چی میگي. شما دوتا

چرا نمیتونین مثل ادم بشینین حرف بزنین؟ چرا اینقد بهم  
میپرین؟

لیوان ابی که رو میز بود رو سر کشیدم: فقط حالیش کن  
مقاومت الکی نکنه. شده بهترین وکیلای ایرانو ردیف میکنم  
تا سر یه هفته مهر طلاق بیاد تو شناسنامم.

سر تکون داد: خیلی خب.... تو اروم باش.

برگشتم سمت ویوی جذاب و زیبای که از ویژگی های مهم  
این رستوران بود.

میدونستم مینو عاشق اینجاست و هر لحظه که میگذشت  
بیشتر دلم براش تنگ میشد.

صدای بغص الود هلنا تو گوشم پیچید: من هیچی  
نمیخوام.... هیچی جز همون خونه ای که توشم. اونجا  
خونه ی تو بود و میخوام تا همیشه توش بمونم. شاید سهم  
من از تو همین باشه.

هلنا گرفتار عشق یه طرفه ای شده بود که هیچ سودی  
براش نداشت و فقط داشت خودشو اذیت میکرد.

نگاهش کردم: تمام حق و حقوقو بهت میدم. نمیخوام  
دینی به گردنم باشه.



یه قطره اشک رو گونش ریخت پایین: البرز....

\_ فقط نمیخوام دیگه بیای سمتم. همه چیو فراموش کن و یه زندگی جدید برای خودت بساز. باور کن من ادم زندگیت نیستم.

\_ حتی اگه طلاق بگیریم نمیزارم تا اخر عمرم هیچ کس بیاد تو زندگیم. البرز حتی نمیتونم تصور کنم کسی- جای تو بیاد و وارد قلبم بشه.

فریدون سریع گفت: باید هر دوتون بپذیرید که این زندگی تموم شده. مخصوصا تو هلنا. میدونی که البرز شرایط خاصی داره و زندگی شخصیش به شدت زیر ذره بینه. خواهش میکنم به این موضوع هم فکر کن و بخاطر همون علاقه ای که بهش داری همکاری کن تا زودتر همه چی تموم بشه.





رمان #آغوش\_خالی

138#

مینو:.....

شام رو کنار هم بودیم و سپهرم که کلا باهام تو قیافه بود.

برام هم مهم نبود واقعا....

همین که کاری به کارم نداشت کافی بود.

کادو هامونو دادیم و ماهان هنوز کادوشو نداده بود.

حسابی کنجکاو بودیم و منتظر، که گارسون با کیک قرمز  
خیلی قشنگی اومد سمتمون.

ذوق زده نگاهش کردیم که گذاشتش جلو تارا و رفت.

تارا شوکه با کیک نگاه کرد و گفت: خدای من!

هممون به ماهان نگاه کردیم که از جاش بلند شد و حلقه  
ی زیبایی گرفت سمتش....

زانو زد و با همون نگاه عاشقش خیره شد بهش: با من  
ازدواج میکنی عشق من؟

خشکمون زده بود....

همه برگشته بودن سمتمون و ما هم زل زده بودیم بهشون.

قشنگ ترین صحنه ی عمرم بود و تارا که کلا ماتش برده  
بود دستشو گذاشت رو صورتش و گفت: باورم نمیشه....  
دارم خواب میبینم؟

ماهان دوباره گفت: این یعنی اره؟

تارا هم سریع گفت: اره اره!

منو حانیه شروع کردیم به دست زدن و بقیه هم پشت ما....

ماهان انگشتر و دستش کرد و جلو همه تو آغوشش گرفتش.

چقد خوشحال بودم و چقد دیدن این صحنه حسرت رو تو  
دلم بیشتر کرد.

امکان نداشت همچین چیزی رو با البرز تجربه کنم و من  
هنوز ترس آینده ای رو داشتم که رازم برملا بشه و البرزو  
برای همیشه از دست بدم.

به پله های گوشه ی سالن نگاه کردم.

قسمت وی ای پی طبقه ی بالا بود و اونم پله هاش.

دلم برای البرز تنگ شده بود.

اگه ترس از حساسیت بچه ها نبود بهش پیام میدادم یا  
لااقل به بهونه ی سرویس میرفتم باهاش حرف میزدم.

اما سپهر خیلی بیشتر از این حرفا حواسش جمع بود.

اما عجیب دلم میخواست برم یه سرکی اون بالا بکشم و  
بینم امشب کی مهمون قسمت وی ای پیه!

به جمع برگشتم....

تارا هنوز تو شوک بود و سپهر داشت سر به سرش  
میداشت.

دستشو گرفتم و کشوندمش تو بغلم: مبارکت باشه عزیزدلم. نمیدونی تصور کنی چقد خوشحالم برات. تو لایق بهترینای و ماهان برای تو بهترینه.

محکم بغلم کرد: قربونت برم عزیزم. چقد خوبه که دارمت. بوسیدمش و از هم جدا شدیم.

به ماهان نگاه کردم: چه بی خبر! دیگه یواشکی همه کاراتونو میکنین!

خندید: ترسیدم بهتون بگم و نتونید جلو زیونتونو بگیرین. مزش به هیچ مات شدنش بود.

\_مبارکتون باشه. چی بهتر از اینکه بری عروسی بهترین رفیقات؟

\_دیگه خودتونو آماده کنین که میخام بترکونین.

با شوخی و خنده سربه سرشون میذاشتیم و ظاهرا ماهان با خانوادش هم هماهنگ کرده و قرار بود همین که بله رو از تارا میگیره برن برای خواستگاری.

تارا از زمانی که سال دوم دبیرستان بودیم عاشق ماهان بود و میتونستم تصور کنم الان چقد خوشحاله.

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

139#

به بهونه ی سرویس از جام بلند شدم و از بچه ها دور شدم.

میدونستم از اون پله ها نمیتونم برم بالا.

من و البرز چند باری که اومدیم از در پشتی رفتیم تو. کنار در سرویسا یه در دیگه بود که بسته بود و با کنجکاو ی بازش کردم و در کمال تعجب قفل نبود.

یکم سرک کشیدم تو....

یه راه روی خالی بود که نور کمی هم داشت.

رفتم تو و درو بستم که متوجه پله های ته راه شدم.

خودش بود....

دفعه ی قبلی از همین جا با البرز رفتم بالا.

هیچ کس نبود و حدس میزدم نگهبان بالا باشه.

داشتم از رفتن منصرف میشدم اما یه حس عجیبی منو میکشوند بالا.

با خودم زمزمه کردم: خب اگه نگهبان بالا بود برمیگردم دیگه. ضرری که نداره.

لبخند شیطونی رو لبام نشست و رفتم سمت پله ها.

به نیمه که رسیدم یکم سالن بالا رو نگاه کردم و کسی نبود.  
از خدا خواسته باقی پله ها رو با سرعت طی کردم و رفتم  
سمت در اصلی.

بسته بود و حتی نمیدونستم اینجا چه غلطی میکنم.  
خواستم برگردم اما بی اختیار دستم رو دست گیره نشستم  
و اروم کشیدمش پایین....  
در بی صدا باز شد و کمی لاشو باز کردم.  
چیزی مشخص نبود.

بیشتر بازش کردم و نگه به سراسر سالن انداختم که با دیدن  
البرز ماتم برد.

دستم رو دستگیره لرزید و وقتی هلنا رو مقابلش دیدم انگار  
کل بدنم یخ کرد.

فریدونم بود اما من تنها چیزی که میدیدم البرز و هلنا بود  
که رو به روی هم نشسته بودن و داشتن همزمان با غذا  
خوردنشون با هم حرف میزدن.

انگار دیگه هیچ حرکتیم دست خودم نبود.



درو کامل باز کردم و یه قدم رفتم تو که سه تاشون برگشتن سمتم.

با البرز چشم تو چشم شدم و دیدم چطور خشکش زد.

دنیا متوقف شده بود و فقط من بودم و البرز....

اروم از جاش بلند شد: مینو تو اینجا چیکار میکنی؟

دلم میخواست برم.

برم یه جای دور که فقط خودم باشم و خودم!

اشکم که رو گونم چکید تازه به خودم اومدم.

البرز اومد سمتم: اروم باش عزیزم. میریم خونه حرف میزنیم.

خواست دستمو بگیره و که خودمو کشیدم عقب: به من دست نزن.

ماتش برد: مینو....

عصبی دستمو رو صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم: فقط بزار تنها باشم.

با سرعت زدم بیرون و از پله ها اومدم پایین.

میدونستم نمیتونه بیاد پایین و یه راست رفتم سمت همون  
دری که ازش اومده بودم تو.

وارد سالن شدم و بدون اینکه برم پیش بچه ها یه راست  
وارد سرویس شدم و زدم زیر گریه.

یه خانمه اونجا بود که با تعجب برگشت سمتم و بدون  
اینکه بفهمم دارم چیکار می‌کردم ابو باز کردم و چند مشت  
اب سرد پاشیدم تو صورتم.

مینوی احمق....

چه بلایی سر خودت آوردی؟

تو فکر کردی البرز زن عقدیشو ول میکنه؟

تمام این مدت بهم دروغ میگفت و با هم رابطه داشتن.

من احمق باید میفهمیدم امکان نداره ازش جدا بشه.

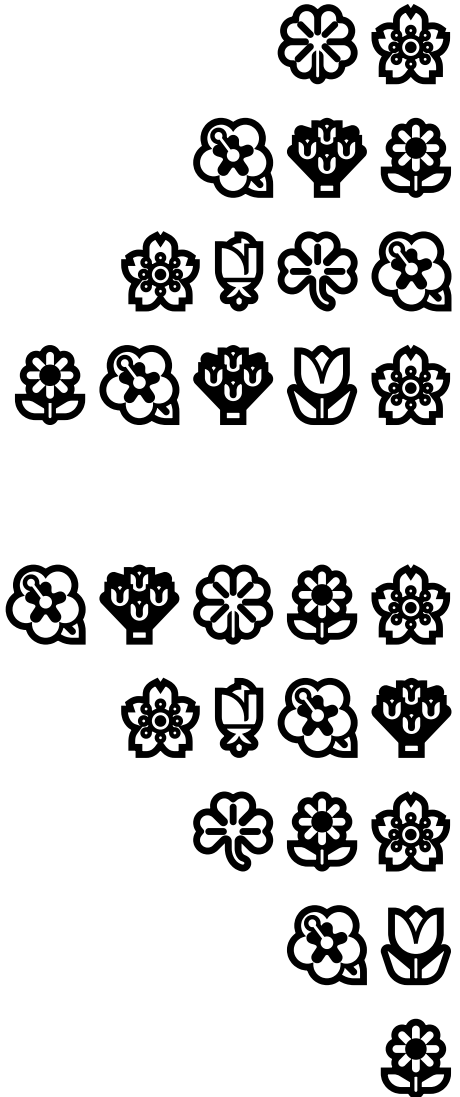
\_مینو؟ داری چیکار میکنی؟

سرمو بلند کردم و به حانیه نگاه کردم: حالم خوب نیست.  
باید برم خونه.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

140#

با نگرانی اومد سمتم: چت شده؟ تا الان که خوب بودی؟  
\_ سر دردام برگشته. استراحت کنم خوب میشم.

EXCHANGE GROUP601 of 2820

\_خب بیا میگم سپهر برسونتت.

\_نه نمیخواد. خودم میرم.

\_الان وقت لجبازی نیست مینو. منم میخوام برم خونه.

میگم دوتامون رو برسونه و تارا و ماهانم با هم تنها باشن.

مخالفتی نکردم و بعد از خشک کردن صورتم با هم زدیم

بیرون.

بچه ها با نگرانی حالمو پرسیدن و حانیه هم براشون توضیح

داد.

سپهر با همون اخمای درهمش گفت مارو میرسونه با

خدافضلی از تارا و ماهان زدیم بیرون.

ماشین سپهر درست رو به روی رستوران پارک شده بود و

همگی سوار شدیم.

با اصرار حانیه جلو نشستم و راه افتادیم.

زنگ گوشیم به صدا دراومد و با دیدن عکس البرز کلا

خاموشش کردم و دوباره گذاشتمش تو کیفم.

هر چند مطمئن بودم از چشم سپهر دور نمونده!

البرز:.....

اونقد همه چی سریع اتفاق افتاده بود که هنوز تو شوک بودم.

لعنتی مینو اینجا چیکار میکرد؟

برگشتم سمت میز و گوشیمو برداشتم: فریدون میتونی حساب کنی و هلنا رو برسونی؟

\_اره داداش. خیالت راحت. برو!

نگاهی به هلنا انداختم که ماتش برده بود و ناباورانه داشتم نگاهم میکرد.

\_به مسعودم بگو یه فکری به حال این رستوران بی در و پیکرش بکنه. اگه قرار باشه که اینجوری باشه که دیگه چرا اینقد به خودمون زحمت بدیم؟

\_خوبی البرز؟ میخوای باهات پیام؟

عصبی نگاهش کردم: نه. خودم گند زدم و خودمم باید درستش کنم.

سر تکون داد و زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

اخه اینجا چیکار میکنی تو بچه؟

مگه با دوستات نبودى؟

مشت محکمی رو فرمون کوبیدم و سرعتمو بردم بالا....

چشمای معصومش که اونجوری شوکه نگاهم میکردن  
اتیشم میزدن.

لعنت به من....

شمارشو گرفتم و رد تماس کرد.

دوباره گرفتم و خاموش بود....

باید میرفتم جلو خونشون تا برسه!

نباید میذاشتم امشب با گریه بخوابه.

ربع ساعتی بود که رو به رو ساختمونشون منتظر بودم و  
هنوز خبری نبود. دوباره شمارشو گرفتم و همچنان خاموش  
بود.

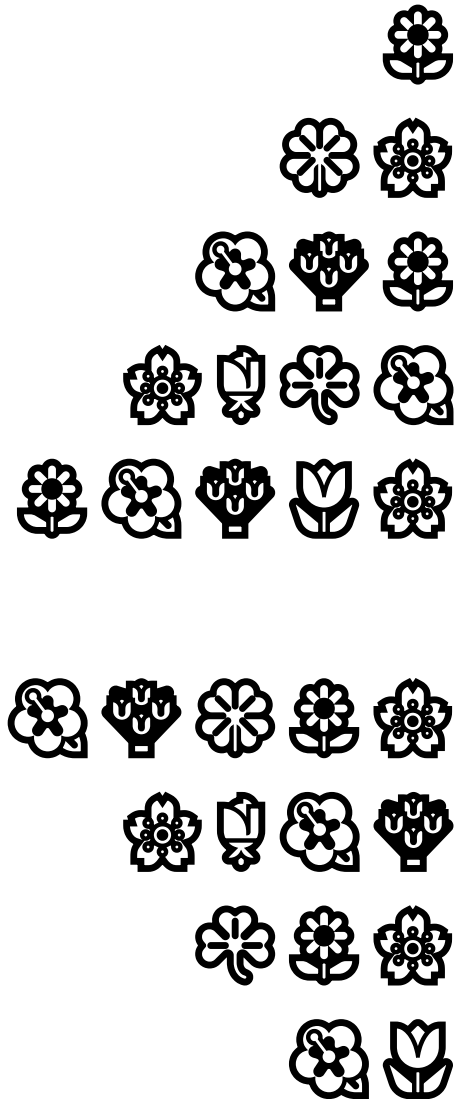
دیگه داشت میزد به سرم برم بالا که یه شاسی بلند سفید  
درست ساختمون نگه داشت و مینو پیاده شد.

به چشم باور نداشتم....

لعنتی جلو هم نشسته بود. شیشه راننده پایین بود و پسری کم سن و سالی پشت فرمون بود.

قبل از اینکه به خودم پیام ماشینه با سرعت زیادی دور شد و مینو دقیق برگشت و نگاهم کرد.

ذره ای به روی خودش نیاورد و رفت سمت در ورودی!





رمان #آغوش\_خالی

141#

مینو:.....

تمام مدت زل زده بودم به خیابونا و تصویر البرز جلو  
چشمم بود.

حالم اونقد بد بود که حانیه گفت اول منو برسونن.  
اخر شب بود و خیابونا خلوت.

دلم اونقد گرفته بود که انگار تو دنیا تنها شده بودم.  
ناراحت بودم اما حق ناراحت شدن رو به خودم نمیدادم.

اون زنش بود.... زن شرعی و قانونیش!

من بودم که اضافی بودم و وسط یه زندگی بودم.

یه قطره اشک سر خورد رو گونم که عصبی پاکش کردم و  
سپهر اروم پیچید تو کوچمون که با دیدن ماشین البرز  
ترسیده صدامو بردم بالا: وایسا.



ہول شدہ نگہ داشت و برگشت سمتم: چتہ مینو؟ چرا  
اینجوری میکنی؟

\_اون ماشین البرزہ!

سپہر عصبی برگشت سمت کوچہ و با دیدن ماشین البرز  
نفس عمیقی کشید: این مرتیکہ اینجا چیکار میکنہ؟ اونم  
این وقت شب؟

حانیہ سریع گفت: مودب باش سپہر. مینو از کجا بدونہ؟  
اخ اگہ میفہمیدن البرز بعضی۔ شبا تا اخرشب خونمونہ  
چیکار میکردن.

اروم گفتم: من همینجا پیادہ میشم.

سپہر برگشت سمتم: لازم نکرده. میرم جلو ساختمون  
پیادت میکنم.

\_ول کن شر میشہ. من حوصلہ جواب دادن بہ اینو ندارم.

زل زد تو چشمام: اذیت میکنہ؟

\_چرا چرت میگی سپہر؟ گند نزن بہ ہمہ چی. من الان بگم  
این کی بود باہاش اومدم؟

\_بہ من ربطی ندارہ.

راه افتاد و کلافه نفسمو بیرون دادم.

سپهر عجیب کله خر بود.

جلو ساختمون نگه داشت و گفتم: نگاهش نکنین. ممنون  
که منو رسوندین. فعلا خدافظ.

جوابمو دادن و پیاده شدم.

سپهر با سرعت ازم دور شد و برگشتم سمت البرز که زل  
زده بود بهم.

دلَم پر میکشید سمتش و با قلبی که سنگینیش داشت  
کمرمو میکشوند رفتم سمت پله های ورودی.

نرسیده بودم بالا که صداش تو گوشم پیچید: مینو!

پیاده شده بود و داشت میومد سمتم.

ترسیده نگاهش کردم: دیوونه شدی؟ برو الان یکی میبینه.

\_به درک. کی بود این پسره که باهاش اومدی؟

\_البرز برو... الان نه وقشته نه جای مناسبیه برا بحث  
کردن.

\_بیا سوار شو... میدونی که تا باهات حرف نزنم از اینجا  
نمیرم.

اونقد عاشقش بودم که نمیخواستم موقعیتش ذره ای به  
خطر بیوفته.

حتی حالا که پر درد بودم!

رفتم سمت ماشین و سوار شدم. خودشم اومد سوار شد:  
خب؟ میشنوم.

پوزخندی زدم: دست پیشو گرفتی پس نیوفتی؟

اخمای وحشتناکش تو هم رفت و غرید: خفه شو.... چون  
منو با هلنا دیدی باید همون لحظه سوار ماشین یه غریبه  
بشی؟

چشمام گرد شد....

ترسیده بودم و اولین بار بود البرزو اینجوری میدیدم....

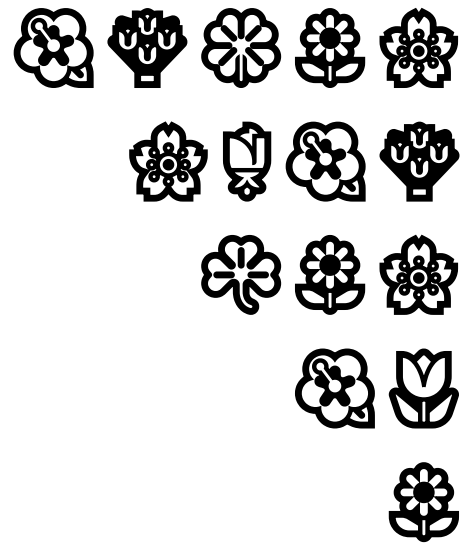
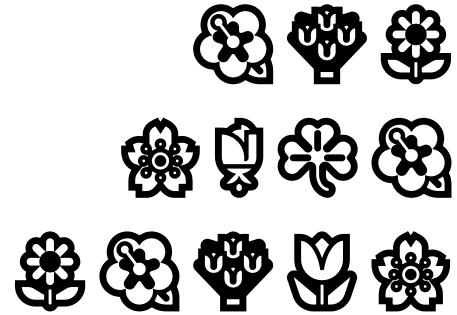
از طرفی اون حق نداشت با من اینطوری حرف بزنه.

کم نیاوردم و مثل خودش عصبی و طلبکار نگاهش کردم:  
بفهم چی داری میگی البرز! اون غریبه نبود.... دوستم بود!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

142#

حالا دیگه میترسیدم تو چشمماش نگاه کنم اما خودمو  
نباختم و ادامه دادم: یه دوست معمولی.... حتی دوستم  
حانیه هم باهامون بود. بهت که گفته بودم امشب تولد  
دوستمه و رستوران دعوتیم. اینم بود.... اونجا دوس پسر-

EXCHANGE GROUP610 of 2820

دوستم ازش خواستگاری کرد و در اصل اون ما رو دعوت کرده بود. تو همون رستورانی تو هم با زنت رفته بودی. همون جایی که با منم رفته بودی.

صداشو برد بالا: بس کن مینو.... تو باید به من میگفتی پسرم باهاتونه.... این به جهنم. تو حق نداشتی سوار ماشینش بشی.

با اخم نگاهش کردم: حالم بد بود. از لحظه ای دیدمت داشتم روانی میشدم. نداشتن تنها پیام و گفتن خودمون میرسونیمت.

\_مینو.... من میخواستم بهت بگم. اما میدونستم مثل الان دیوونه بازی درمیاری و فقط خودتو اذیت میکنی. اونم سر یه چیز کاملاً بی ارزش؟

بغض کردم: بی ارزش؟ البرز حق با توعه. من حتی حق ناراحت شدنم ندارم. اون زنته. اسمش تو شناسنامه و بهت محرمه. من چی؟ یه موجود اضافه وسط یه زندگی. حالم از خودم به هم میخوره.

خواستم درو باز کنم که دستمو گرفت و مانع شد: بسه مینو.... از این دیوونه ترم نکن. خیر سرم دارم تلاش میکنم از شرش خلاص بشم. داشتیم حرف میزدیم که برای طلاق

راضیش کنم. اگه یه قرار عاشقانه بود فریدون اونجا چه غلطی میکرد؟

\_برام مهم نیست. هیچی برام مهم نیست. الان فقط میخوام تنها باشم.

داد زد: سگم نکن مینو... بفهم لعنتی... دارم واسه داشتن تو میزنم تو سر خودم... تو باید اینجوری جوابمو بدی؟ با سوار ماشین یکی دیگه شدن؟

بغضم شکست... البرز امشب دیوونه شده بود!  
نمیدونم شاید حق داشت.

اما واسه منی که اینقد دلم شکسته بود اصلا وقت مناسبی واسه این حرفا نبود.

اشکامو که دید یهو اروم شد....

خواست بغلم کنه که جیغ زدم: برو عقب.

سر جاش خشکش زد....

ماتش برده بود که درو باز کردم و زل زدم تو چشماش: من احمق هر بلایی سرم بیاد حقمه. باید همون موقع که فهمیدم زن داری پا میذاشتم رو دلم و همه چیو تموم میکردم.

\_ مینو....

پیاده شدم و با بستن در دویدم سمت ساختمون.  
من همه چیزمو بهش باختہ بودم و میدونستم راه برگشتی  
ندارم.

اما دلم خیلی گرفته بود.

دوس داشتم تو بغلش گم بشم و تمام دردامو فراموش کنم.  
اما یه چیزی مانع میشد و خود البرزم با حرفاش بیشتر  
حالمو بد میکرد.

ولی حق داشت....

سپهر عمدا جلوش پیادم کرد و حالا من داشتم تاوان گند  
کاریای اونو میدادم.

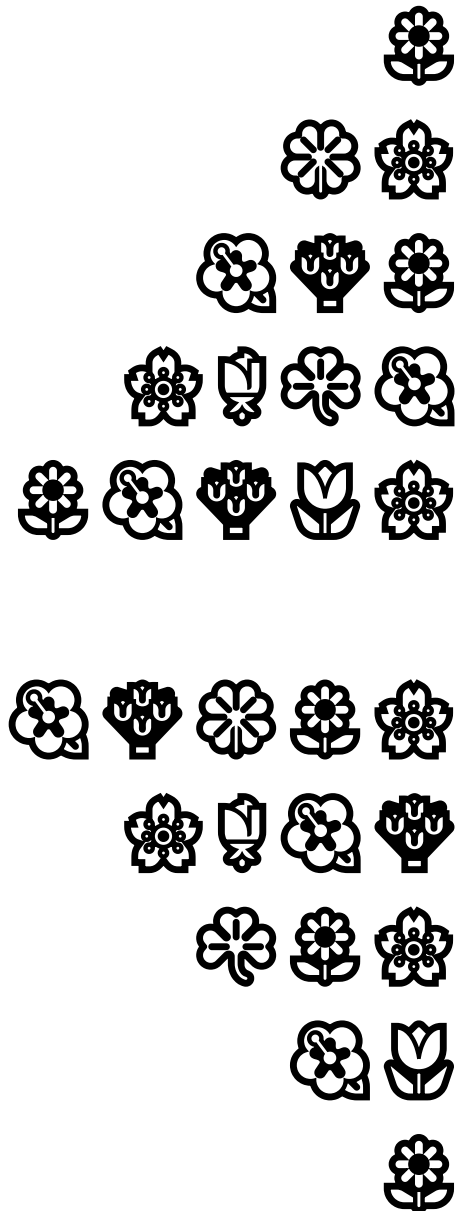
سوار اسانسور شدم و چشمامو بستم....

از تصور روزی که البرز بفهمه شروع این رابطه با نقشه و  
فریب بوده تمام بدنم از ترس میلرزید.

کلید انداختم و درو باز کردم.

کفشامو دراوردم که مامان اومد سمتم: مینو؟ چرا این  
شکلی شدی؟ حالت خوبه؟

\_سرم درد میکنه مامان. میرم بخوابم.  
رفتم سمت اتاقم و به سختی جلو خودمو گرفتم که بغضم  
نشکنه!





رمان #آغوش\_خالی

143#

کیف و گوشیمو گذاشتم رو میز و رو تخت نشستم.  
بالخره بغضم شکست....

داشتم میمردم و میدونستم تنها چیزی که ارومم میکنه  
بغلشه.

اما تو این شرایط انگار غیر ممکن ترین چیز بود.  
در باز شد و مامان اومد تو که صدام دراومد: مامان گفتم  
میخوام بخوابم.

\_داری گریه میکنی مینو. بگو چیشده؟ حرف بزن.  
\_هیچی فقط بزار بخوابم.

\_سر منو شیره نمال. مگه تو نرفته بودی تولد تارا؟  
با گریه نگاهش کردم: البرزو دیدم.... با زنش! تو همون  
رستوران.

اومد سمتم: عزیزدلم....

کنارم نشست و بغلم کرد: اروم باش قربونت برم. من به انتخاب تو شک ندارم. اما تو گفתי میتونی با این مسئله کنار بیای.

سرمو گذاشتم رو سینش و هق هقم بلند شد: اره.... الانم از دست خودم ناراحتم.... من اونقد البرزو دوس دارم که نمیتونم کنار یکی دیگه ببینمش. حتی اگه اون دختر زنش باشه. مامان دارم دیوونه میشم.... از یه طرف این حس دوس داشتن جنون امیز داره دیوونم میکنه.... از طرف دیگه اینکه من وسط یه رابطه ی دیگم. عذاب وجدان داره میکشتم.

موهامو نوازش کرد: عزیزدلم.... دختر قشنگم.... تو قوی تر از این حرفایی. روزی که عاشقش شدی میدونستی راه اسونی پیش روت نیست. اما اونقد دوسش داشتی که همه رو به جون خریدی. پس همین طور قوی و محکم ادامه بده.

\_مامان خیلی سخته!

\_با خودشم حرف زدی؟

\_گفت برای کارای طلاق و اینجوری چیزا باید حرف میزدیم.

\_اون ادمی که من شناختم اهل دروغ گفتن نیست.  
\_اونقد دوسش دارم که نه میتونم تحمل کنم نه ازش جدا شم.

\_یه خورده به خودت زمان بده. هیچ وقت تو عصبانیت تصمیم نگیر.

اروم سر تکون دادم که ازم فاصله گرفت و گفت: الان لباس عوض کن و بخواب. نبینم این چشمای قشنگتو خیس کنی.  
به زور لبخندی زدم که بوسیدم و با گفتن شب بخیر از اتاق رفت بیرون.

به زور از جام بلند شدم و لباسامو دراوردم. ارایشمو پاک کردم و دوباره رفتم رو تخت.

گوشیمو روشن کردم و با بغض به بک گراندم که عکس دونفرمون بود نگاه کردم.

همه ی زندگیم بود....

همه ی جونم!

گوشی تو دستم بود که یهو زنگ خورد.  
حانیه بود و ترسیدم اتفاقی براشون افتاده باشه.

جواب داد: الو؟

\_سلام مینو. خوبی؟

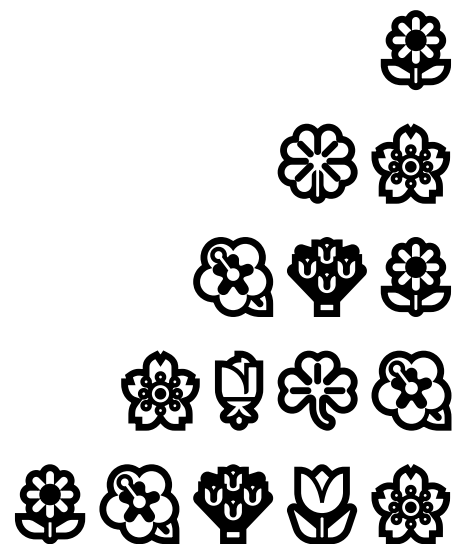
\_سلام. مرسی خوبم. چیزی شده؟

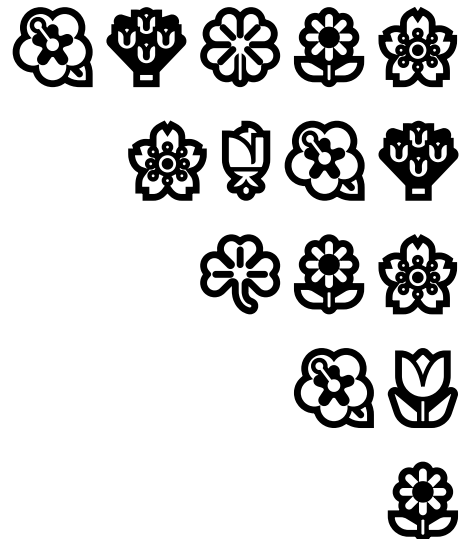
\_نه نگران نباش. رفتی خونه؟

\_اره چطور مگه؟

\_وقتی پیادت کردیم سپهر خیلی دور نشد. سر کوچتون  
موند و همه چیو دید. دید که البرز پیاده شد و اومد پیشت.  
حتی دید که تو ماشین بحثون شد و تو نداشتی البرز بغلت  
کنه.

\_اوه خدای من....





رمان #آغوش\_خالی

144#

\_دیوونه شده بود. به زور جلوشو گرفتم پیاده نشه. مینو  
مطمئنم فهمیده یه چیزی شده.

\_تو چی گفتی؟

\_هیچی بخدا. فقط سعی کردم ارومش کنم و قانعش کنم  
که تو هنوز داری نقش بازی میکنی و هیچ حسی\_ به البرز  
نداری!

بغضم شکست و اروم گفتم: ولی خیلی دوسش دارم....  
بیشتر از تمام دنیا!

\_میدونم قربونت برم. گریه نکن تو رو خدا. مینو طاقت  
گریه هاتو ندارم.

\_اصلا نفهمیدم چیشد بخدا. یهو به خودم اومدم دیدم  
عاشقشم.... اونم نه یه عشق معمولی.... یه جور عجیب  
غریبی بهش دل بستم حانی!

\_میخوای چیکار کنی مینو؟ تا کی میخوای بچه ها رو معطل  
کنی؟

\_خودمم نمیدونم. دارم فکر میکنم.... نمیتونم بهشون بگم.  
به خودت نگاه نکن راحت کنار اومدی. بقیشون چی؟ تارا و  
ماهانم هیچی. اون سپهر دیوونه رو کی میتونه کنترل کنه؟  
میزنه به سرش گند میزنه به همه چی.

\_نمیشه خونتونو تغیر بدی که کسی ادرستو نداشته باشه؟  
\_البرزو که پیدا میکنن تا زهرشونو بریزن.

\_یه فکری میکنیم براش. تو اروم باش حالا. بخدا هیچی با  
گریه درست نمیشه. فقط چشما تو داغون میکنی. البرز  
عاشقته.... اون هیچ جوره تو رو از دست نمیده.

\_نمیدونم واقعا. از آینده میترسم.

\_همه چیو بسیار به خدا. خودش همه چیو درست میکنه.

\_مرسی واقعا. خیلی نیاز داشتم با یکی حرف بزنم.

\_من هستم. هر وقت نیاز داشتی فقط زنگ بزن.

یکم دیگه حرف زدیم و خدافظی کردیم.

هیچ خبری از البرز نبود و میدونستم خبری هم نمیشه.

ولی من خوابم نمیرد.

بدون صداش و اغوش خیالش نمیتونستم چشم رو هم  
بزارم.

پلی لیست اهنگامو اوردم بالا و اهنگ کوردی چند روز پیش  
با البرز گوش داده بودم رو پلی کردم.

بغض داشت خفم میکرد.

هر وقت با هم بودیم اهنگای کوردی مورد علاقه‌شو برام  
میداشت و معنی‌شون هم هم برام میگفت....

خواننده شروع کرد به خوندن و اشکام سرازیر شد....

دلم بغلشو میخواست.

خدایا این عشق تاوان چیه؟

چیکار کردم که حالا این عشق ممنوعه رو بهم دادی؟  
گریم شدت گرفت و با خواننده زمزمه کردم:  
هایده کو دردت و قلب خستم  
هایده کو بیونی چنی شکستم  
"ترجمه: کجایی دردت به قلب خستم. کجایی بیا بین چقد  
شکستم"

سرمو تو بالش فرو بردم و هق هقم اوج گرفت.  
الان فقط یه شب قهریم و به این حال و روز افتادم. اگه ازم  
بگیرنش چطور زندگی کنم؟

به چه امیدی زنده باشم و نفس بکشم؟  
صدای خواننده تو گوشم پیچید و از ته دل زار زدم:  
خستم خدا خستم خدا قسم وه خود قسم وه چاوی  
تاکی بسوزم ای خدا تاکی بکیشم حال خراوی  
"ترجمه: خستم خدا قسم به خودت قسم به چشماش  
تاکی بسوزم تاکی حالم بد باشه"



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

145#

البرز:.....

EXCHANGE GROUP 623 of 2820

با دردی که تو سینم بود از خواب بیدار شدم.  
 دیشب تا نیمه های شب بیدار بودم و خوابم نمیرد.  
 خودم میدونستم چه مرگمه و باید دو تا مونو تنبیه میکردم.  
 اما یه چیزو خوب فهمیدم....  
 من بدون مینو دووم نمیارم و نمیتونم تا موقعی که هلنا رو  
 طلاق بدم صبر کنم.

چند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم و تو اینه به خودم  
 نگاه کردم: مینو چیکار کردی با من؟ بخاطر دیشبت باید  
 حسابی تنبیهت کنم اما اونقد دلم برات تنگ شده که  
 سختمه خودمو کنترل کنم و یه راست نیام در خونتون و برم  
 سر تمرین.

سرمو انداختم پایین....

ازش مطمئن بودم.

میدونستم رابطه ای با اون پسره نداره اما دلم میخواست  
 برم گیرش بیارم و یه دل سیر کتکش بزنم.

حیف این شرایط و موقعیت دست و پامو بسته!

دیرم شده بود و بیخیال دوش گرفتن شدم.

لباس پوشیدم و با برداشتن ساک ورزشیم رفتم پایین.  
 اشتهای صبحونه خوردن نداشتم و یه راست زدم بیرون.  
 تو طول دوران حرفه ایم هیچ وقت اینقدر بی نظم نبودم.  
 شب دیر بخوابم و صبح بدون دوش گرفتن و صبحونه برم  
 سر تمرین.

ولی با این وجود بازم که به دیشب فکر میکنم و مطمئنم  
 مینو تا صبح گریه کرده از خودم عصبی میشم.  
 نباید بزارم حتی بخاطر تنبیه هم شده چشماش خیس بشه.  
 اخ لعنت به من....  
 شاید اگه از اول بهش گفته بودم اینجوری نمیشد.

مینو:.....

سر کلاس اصلا انگار تو یه دنیای دیگه ای بودم.  
 البرز تمام فکرمو به خودش مشغول کرده بود و هیچی از  
 حرفای استاد رو متوجه نمیشدم.  
 دائم گوشیم رو چک میکردم و وقتی میدیدم خبری ازش  
 نیست غم عالم سرازیر میشد تو دلم.

از صبح که اوادم بودم هیچی نخورده بودم و ضعف کرده بودم.

اما اشتھایی هم نداشتم.

آخرین کلاس تا ساعت چهار بود و به محض تموم شدن یه راست اسنپ گرفتم و برگشتم خونه.

البرز هنوز سر تمرین بود اما عجیب دلم میخواست الان برم تا تو کوچمونه.

جلو ساختمون پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

هیچ خبری نبود و داغون تر از همیشه رفتم تو.

مامان هر چی اصرار کرد غذا بخورم خستگیمو بهونه کردم و رفتم تو اتاق.

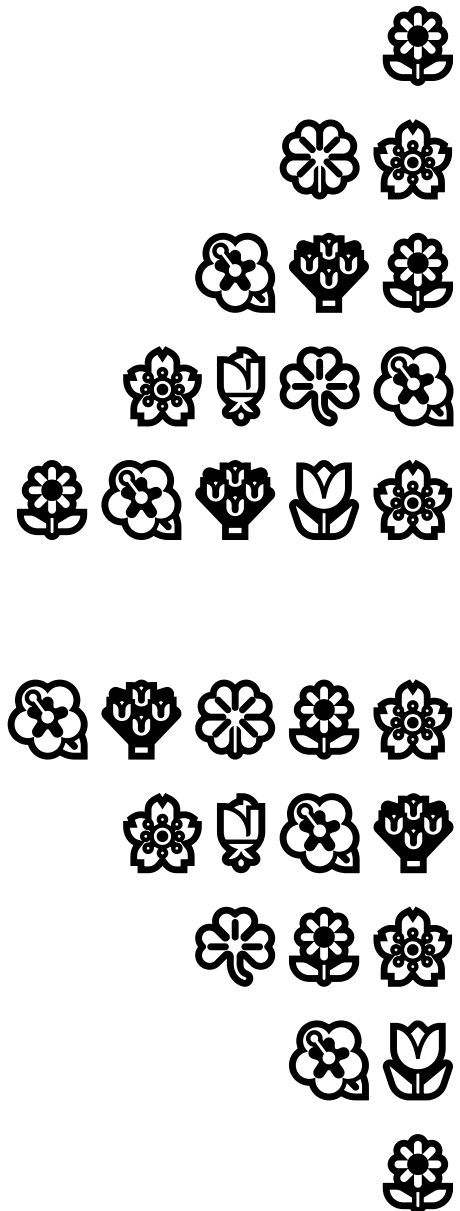
خسته بودم و دلم میخواست فقط بخوابم.

شاید برای چند ساعتی هم که شده فراموش کنم همه چیو.

لباسامو عوض کردم و تو اینه به خودم نگاه کردم.

چشمام از گریه های دیشب هنوز ورم داشت و زیرشون گود افتاده بود.

پوزخندی به خودم زدم: باورت میشد به خاطر البرز شمس  
به این روز بیوفتی؟



رمان #آغوش\_خالی

رفتم رو تخت و پتو رو انداختم روم.  
 دلم براش تنگ شده بود....  
 چطور هنوز بهم زنگ نزده بود؟  
 باورم نمیشد اینقد نبودم براش راحت باشه....  
 بغضم شکست و دوباره اشکام سرازیر شد.  
 دست خودم نبود....  
 دلتنگی داشت دیوونم میکرد و میدونستم چیزی جز  
 اغوشش ارومم نمیکنه.  
 اونقد گریه کردم که خوابم برد.  
 انگار داشتم خواب میدیدم.  
 دست مردونه ای رو موهام نشست و شروع کرد به نوازش  
 کردنم.  
 زیر لب زمزمه کردم: البرز؟  
 صدای مردونش تو گوشم پیچید: گیانم ژیانگ البرز!

انگار خواب از سرم پرید....

شوکه چشمامو باز کردم که با البرز چشم تو چشم شدم.

لبه ی تختم نشسته بود و زل زده بود بهم.

دهنم از تعجب باز مونده بود: من دارم خواب میبینم؟

لبخند مهربونی زد: دوس داری خواب باشه یا واقعیت؟

اروم دستمو جلو بردم و صورتشو لمس کردم.

زبری ته ریششو که حس کردم بغضم شکست: البرز....

مهلت حرف زدن بهش ندادم و پریدم بغلش....

دستامو دور گردنش حلقه کردم که محکم بغلم کرد و

بوسیدم: دردت وه گیانم.... اروم باش دیگه.... الان تو

بغلمی!

\_انگار دارم خواب میبینم.

\_قزات لیم هناسگم.... من اومدم که دیگه نزارم گریه کنی.

پس اروم بگیر همه کسگم.

با تعجب ازش فاصله گرفتم: از کجا میدونی گریه کردم؟

مامانم بهت گفته؟

اخم کرد: نیازی نیست کسی- بگه. من مینوی خودمو خوب میشناسم.

اروم انگشت شصتشو زیر چشمام کشید: چیکار کردی با خودت دختر کوچولوم؟

با گریه نگاهش کردم که اروم اشکامو پاک کرد و گفت: پاشو نازارگم.... پاشو برو دوش بگیر یکم سرحال بشی. کارت دارم.

با تعجب نگاهش کردم: میخوایم بریم بیرون؟

لبخندی زد: شاید! پاشو عزیزم. منتظرت میمونم.

به کت شلواری که تنش بود نگاه کردم.

چقد جذاب شده بود.

بلند شدم و حولمو برداشتم: به مامانم گفتی؟

\_به هیچی فکر نکن عزیزم. فقط برو.

\_چشم.

دوش نسبتا طولانی گرفتم و وقتی اومدم بیرون خبری از البرز نبود.

از بیرون سر و صدا میومد و حدس زدم مامان و البرز دارن با هم حرف میزدن.



خودم خشک کردم و بلوز شلوار ساده ای تنم کردم و  
موهامم خشک کردم.

کمی ابرسان به پوستم زدم و از اتاق رفتم بیرون که با دیدن  
عمو و البرز که تو سالن کنار هم نشسته بودن خشکم زد.

عمو متوجهم شد و لبخندی زد: عروس خانمم اومد.

چشمام گرد شد!

به من گفت عروس؟





رمان #آغوش\_خالی

147#

البرز با لبخند جذابی برگشت سمتم که مامان با تعجب  
اومد جلو: این لباسا چیه مینو؟ برو یه چیز درست و حسابی  
تنت کن.

البرز از جاش بلند شد: شرمنده من هنوز هیچی بهش  
نگفتم. اگه اجازه بدین اول باهاش حرف بزنم.

زبونم بند اومده بود....

اینجا چه خبره؟

البرز چیو به من نگفته؟

عمو اینجا چیکار میکنه؟

البرز اومد سمتم و با خنده به سر تا پام نگاه کرد: ماشالله  
چه تپی هم زدی.

عمو و مامان زدن زیر خنده که با هم وارد اتاقم شدیم.  
هنوز تو شوک بودم و نمیدونستم چی بگم که رفت و رو  
تخت نشست: چرا اینجوری نگاهم میکنی عزیزم؟ بیا اینجا  
ببینم؟

به بغلش اشاره کرد....

از جام تکون نخوردم و گفتم: میشه توضیح بدی اینجا چه  
خبره؟

لبخند مغروری زد و گفت: امشب تو قراره زن من بشی!  
خشکم زد....

چی داشت میگفت؟

زنش بشم؟

یعنی چی اصلاً؟

با خنده اومد سمتم و بغلم کرد: دختر کوچولوی من.... چرا  
اینقد تعجب کردی؟

\_البرز زده به سرت؟

دستمو گرفت و رو تخت نشوندم.

خودشم کنارم نشست: من با مامانت و عموت حرف زدم و تو رو رسماً خواستگاری کردم مینو. همه ی شرایطمو بهشون گفتم و گفتم چقد میخوامت و حاضر نیستم از دستت بدم. اینم توضیح دادم که بخاطر شرایط زندگیم فعلاً همیشه که رابطمونو رسمی کنیم و از طرفی داره همه طوره به هر دومون فشار میاد. میخوام یه کاری کنم که خیال دوتامون راحت بشه تا وقتی که هلنا رو کامل طلاق بدم و همه چی رو رسمی و رسانه ای کنم. مینو به جون خودت قسم هیچ وقت نمیخواستم اینجوری بشه. اما چاره ای ندارم هناسگم. تو تحت فشاری و منم تا تو حالت خوب نباشه نمیتونم زندگی کنم.

\_البرز تو چیکار کردی؟

\_از مامانت و عموت اجازه گرفتم عاقد خبر کنم تا بهم محرم بشیم. فعلاً بی سر و صداعه و فقط خودمون درجریانیم. اما بهت قول میدم برات جبران کنم. همه جوره! به محض طلاق دادن هلنا تو میشی- عروس خونم و تاج سر من!

انگار زمان ایستاده بود و فقط من بودم و البرز.

باورم نمیشد....

دوسم داشت و مطمئن بودم.

اومد با مامانم حرف زد و رابطمون عمیق تر شده بود.

اما خواستگاری رسمی و محرمیت؟

زیاد بود.... خیلی زیاد بود!

من باید چیکار میکردم؟

به حرف دلم گوش میدادم و خودمو میسپردم به البرزی که

داشت همه جوره علاقه و بهم ثابت میکرد یا به حرف

عقلم گوش میدادم و همین الان همه چیو بهش میگفتم؟

نتونستم حریف دلم بشم و خودمو به آغوشش سپردم: بگو

که خواب نیستم.... البرز آگه همه ی اینا فقط یه رویا باشه

چی؟





رمان #آغوش\_خالی

148#

دستاشو حصار تنم کرد و موهامو بوسید: این کمترین کاری  
بود که میتونستم انجام بدم عزیزم.

چشمامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

من اینجام....

تو بغلش....

دیگه چی میخواستم بیشتر از این؟

در زدن که هول شده ازش فاصله گرفتم و درو باز کردم.  
مامان بود: داره دیر میشه ها؟  
\_ چشم الان لباس عوض میکنم.  
رفت و برگشتم سمت البرز: نمیخوای بری؟  
خندید: اشکال داره بمونم؟  
خودمم خندم گرفت: خودت چی فکر میکنی؟  
از جاش بلند شد و او مد سمتم: منتظرتم نازارگم. فقط  
حواست باشه زیاد خوشگل نکنی.  
لبخندی زدم که پیشونیمو بوسید و رفت.  
درو بستم و با عجله رفتم سراغ کمد لباسام.  
یه پیرهن حریر سفید داشتم که تا حالا نپوشیده بودمش.  
کشیدمش بیرون و با لذت نگاهش کردم.  
عالی بود.  
استیناشم تور بود و اوکی بود دیگه.  
پوشیدمش و رفتم جلو آینه.  
میکاپ سبکی کردم و موهامم فرق زدم و دو طرفم رها کردم.

با رضایت به خودم نگاه کردم و زدم بیرون.  
چشمای مشتاق و پراز تحسین البرز مات شده بود روم و  
مامان با مهربونی اومد جلو و بغلم کرد: الهی قربونت برم.  
چقد قشنگ شدی.

خجالت زده تشکر کردم و برگشتم سمت البرز که صدای  
عمو پیمان تو گوشم پیچید: خب تا عاقد بخواد بیاد منو  
مینو یکم حرف بزnm.  
ترس تو دلم نشست.  
نکنه چیزی شده.

البرزم معلوم بود تعجب کرده.  
مامان گفت میتونیم تو تراس حرف بزنی و پشت سر عمو  
راهی شدم.

هوا کمی سرد بود اما نه اونقد که اذیت بشم.  
عمو در تراسو بست و برگشت سمتم: خب مینو جان....  
نمیخوای باهام حرف بزنی؟  
سرمو انداختم پایین: خودمم هنوز شوکم. نمیدونم چطور  
همه چی یهو اینقد دوسش داری.



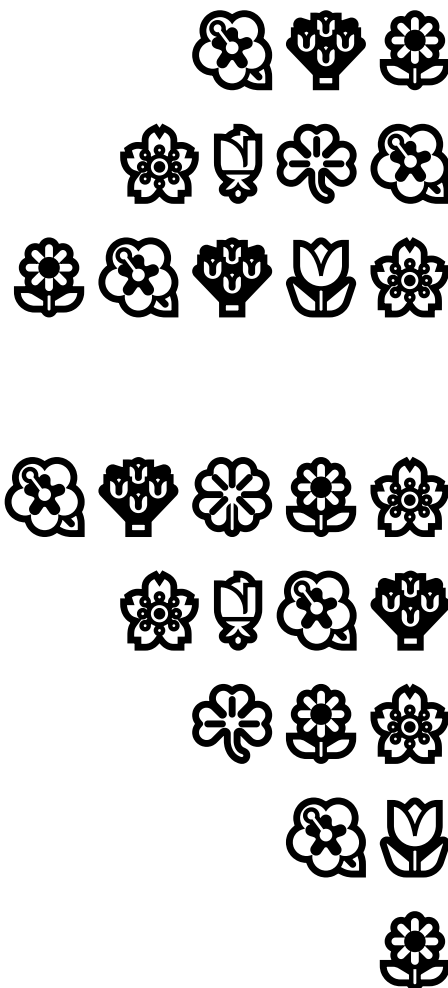
\_مینو من منظورم این نبود. میدونم دوسش داری و تو همین یکی دو ساعته که باهاش آشنا شدم فهمیدم چقد عاشقته. اما حرف من چیز دیگه ایه.... اون کاپیتان استقلاله. تیمی که ازش متنفری.... من یکی خوب میدونم چقد عاشق پرسپولیس- و چطور میپرستیش. پس برام بگو اینجا چه خبره؟ تو چطور با بازیکن استقلال رابطه داری و از اون گذشته اینقد عاشق همین که اینجوری داره خطر میکنه تا تو رو از دست نده.

\_عمو بخدا خودمم نمیدونم.... چطور چیزی که هنوز برای خودم نامفهمه رو براتون توضیح بدم؟ اره من از استقلال متنفرم.... حتی از بازیکناش.... اما انگار البرز با تمام دنیا فرق میکنه. چطور بگم.... برام مهم نیست کیه و چه موقعیتی داره. من یه جوری بهش دل بستم که خودمو مجبور کردم با همه چی کنار بیام. نمیخوام از دستش بدم.... چون مطمئنم هیچ دیگه نمیتونم مرد دیگه ای رو به قلبم راه بدم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

149#

\_باشه باشه... برای من همین مهمه که تو خوشحال باشی.  
اما مادرت بهم گفت تو هیچی درباره ی علاقت به  
پرسپولیس بهش نگفتی و کل اتاقتو از عکسا و پوستراش  
خالی کردی.

EXCHANGE GROUP640 of 2820

نگاهمو ازش دزدیدم: نمیخوام فعلا بفهمه. شاید یه روز بهش گفتم.

\_خیلی خب.... همین که دوشش داری کافیه. من یه فرصت یه ساله بهش دادم که از زنش جدا بشه و برین سرخونه زندگیتون. چون عقد دائم با توجه به شرایطش و ازدواج اولش که داره تموم میشه فعلا به صلاح نیست. از طرفی هیچ کس دیگه ای هم خبر نداره و واقعا امکانش نیست دیگه. پس قرار شد یه صیغه ی یه ساله بخونین تا همه چی حل بشه.

حس کردم گونه هام سرخ شد....

اروم زمزمه کردم: هر چی شما بگید.

دستشو دور شونم حلقه کرد و برگشتیم تو.

عاقدم تازه اومده بود و کنار البرز نشستم که متوجه دسته گل و تاج زیبا و ظریفی از گل شدم که روی میز بود.

البرز خم شد تاج رو اروم برداشت و گذاشت رو موهام.

لبخندی رو لباش نشست و اروم گفتم: مثل فرشته ها شدی.

دستام داشتن از شدت استرس و هیجان میلرزیدن که دسته گل رو هم رو گذاشت تو بغلم و دستمو گرفت.

چقد اروم میشدم با لمسش....

عاقد از دوتامون وکالت گرفت و گفت: مهریه رو مشخص کردین؟

البرز به من نگاه کرد: هر چی مینو بگه.

اب دهنمو با استرس قورت دادم و به مامان و عمو نگاه کردم.

با اطمینان نگاهم کردن و گذاشتن به عهده ی خودم. منم گفتم: 21 شاخه گل رز!

البرز لبخندی زد: شماره پیرهمنم.... ولی به جاش سکه!

\_نه البرز.... مگه نگفتی هر چی من بگم؟

اروم سر تکون و زمزمه کرد: هر چی تو بگی.

عاقدم همون 21 شاخه گل رز رو نوشت و با وکالت از هر دومون یه صیغه یه ساله خوند و در کمال ناباوری من و البرز به هم محرم شدیم.

بین تبریکا و حرفاشون من مات مونده بودم رو دسته گلی که  
تو دستام بود.

به همین راحتی؟

یعنی من و البرز الان زن و شوهریم؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که با همون لبخند جذابش  
زل تو چشمام: مال من شدی دردت وه گیانم....

لبخند گنده ای رو لبام نشست که گفت: قول میدم خیلی  
زود همه چی رسمی بشه. قول میدم مینو.

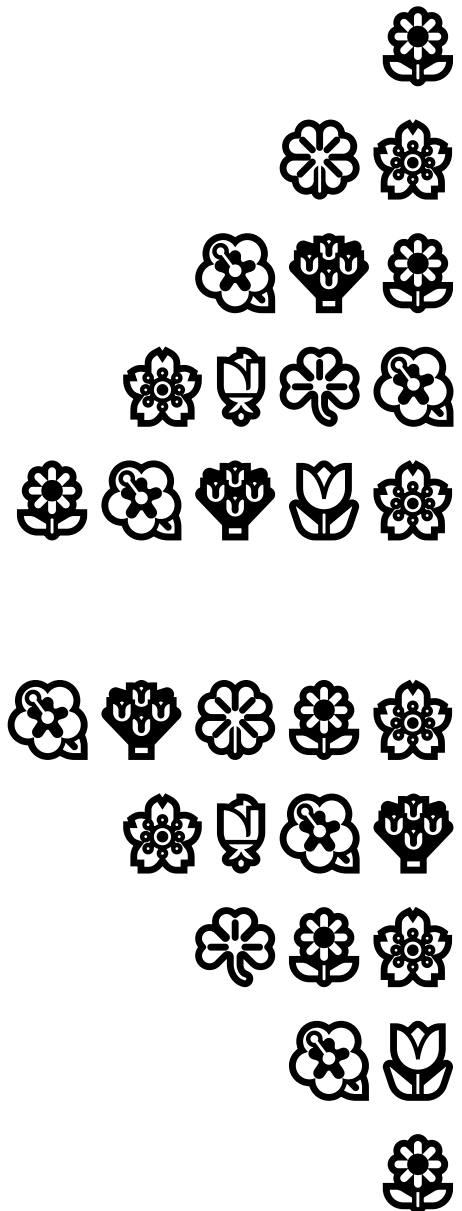
\_\_بهت ایمان دارم.

دستمو تو دستاش محکم فشار داد و خم شد از روی میز به  
جعبه ی کوچیک برداشت و گفت: میخواستم برات حلقه  
بگیرم. اما چون خودم نمیتونستم انتخاب کنم فریدونو  
فرستادم و اینو از رو عکس انتخاب کردم. ولی قول میدم به  
زودی قشنگ ترین حلقه ی دنیا رو با سلیقه ی خودم برات  
میگیرم و دستت میکنم.

جعبه رو باز کرد و گردنبند زیبای ازش بیرون کشید و گرفت  
سنتم....

چقد زیبا بود!

اروم لمسش کردم: چقد خوشگله.  
جعبشو گذاشت رو میز و خم شد تو گردنم بستش.  
کمی رفت عقب و نگاهش کردم: الان قشنگه!



رمان #آغوش\_خالی

#150

مامان و عمو بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.  
هنوز رو ابرا بودم....

باورم نمیشد و انگار داشتم وسط رویاهام زندگی میکردم.  
عاقد رفت و گفت صیغه نامه رو تو محضر. تنظیم میکنن و  
فردا باید بریم تحویل بگیریم.

البرز و عمو پیمان تو سالن مشغول حرف زدن بودن و رفتم  
اشپزخونه پیش مامان.

برای شام قورمه سبزی گذاشته بود و همین که بوشو حس  
کردم ضعف کردم.

از صبح هیچی نخورده بودم و تمام این اتفاقاتم حسابی روم  
تاثیر گذاشته بود.

تو یه کاسه برا خودم کشیدم و پشت میز نشستم که مامان  
با تعجب نگاهم کرد: مینو؟ گرسنته؟

\_ضعف کردم مامان.... یهو حالم بد شد.

\_میخوای برنجم برات بکشم؟  
 \_نه فعلا همینو میخورم تا وقت شام.  
 سر تکون داد و قورمه سبزی رو خالی خالی خوردم.  
 مامان زیر چشمی تو سالن رو نگاه کرد و اروم گفت: چه گرم  
 گرفتن با هم.  
 ریز خندیدم: عمو عاشق استقلاله... مگه میشه با کاپیتان  
 تیمش گرم نگیره؟  
 با خنده نگاهم کرد: به نفع تو شد حسابی!  
 کاسه خالی رو گذاشتم رو سینک و گفتم: چه جورم.  
 رفتم تو سالن پیششون و البرز کنار خودش نشوندم.  
 دستشو اروم دور شونم حلقه کرد و دوباره مشغول حرف  
 زدن با عموم شد.  
 دلم میخواست باهاش تنها باشم.  
 اونقد تو بغلش بمونم که همه چی باورم بشه و از این شوک  
 دربیام.  
 من و البرز الان زن و شوهر بودیم.



درسته اسممون تو شناسنامه ی هم نبود اما زن و شوهر بودیم و این یه واقعیت بود.

کنار هم شام خوردیم و عمو گفت باید بره.

دوباره برامون ارزوی خوشبختی کرد و با خدافظی مفصلی از البرز رفت.

مامان خودشو سرگرم ظرفای شام کرد و با البرز رفتیم تو تراس.

هوا یکم سرد شده بود و لباس منم نازک.

تاج و دسته گلم رو هم که قبل از شام گذاشتم تو اتاقم که خراب نشن.

رفتم لبه ی تراس و زل زدم به شهر.

از ویژگی های خوب این خونه ویوی فوق العادش بود.

صدای تنومند البرز از پشت دور تنم حلقه شد محکم بغلم کرد: شیرینگم؟

چشمامو بستم.

چقد صداشو دوس داشتم....

زیر لب زمزمه کردم: جون دلم زندگیم؟

خم شد و اروم تو گوشم گفتم: بشه خوم بيد وه قوروان  
چاويلد بام آخري بیده محرمم!

"ترجمه: مال من شدي قريون چشمات برم. بالاخره محرمم  
شدي"

بي طاقت برگشتم سمتش و خودمو تو بغلش جا دادم: باورم  
نمیشه البرز. هنوز انگار تو خواب و رویام.

سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش: من و تو الان زن و  
شوهریم....

لبخند شیرینی رو لباش نشست و گفتم: اره دردت وه  
گیانم.... نمیدونی چه ذوقی برات دارم. مثل یه جوون بیست  
ساله. مینو انگار دوباره متولد شدم. کاش امشب میتونستم  
با خودم بیرمت خونه.





آغوش خالی:



رمان #آغوش\_خالی

151#

چشمام گرد شد: اوه.... البرزا!

دستشو اروم روی گونم کشید: میدونم همیشه دردت به  
جونم. فردا بعده تمرین میام دنبالت. میخوام کل فرداشب  
کنارم باشی. مینو بهت قول میدم تا یکی دوماه میگه میریم  
خونه ی خودمون.... نمیزارم یه شب ازم جدا بخوابی!

خندیدم: وقتایی که بازی داری یا اردویی چی؟

نوک بینمو گرفت و فشار داد: سختیای زندگی با من یه خورده زیاده نازارگم!

بی اختیار زمزمه کردم: هر چی باشه به جون میخرم.  
نگاهش داغ شد....

انگشت شصتشو اروم روی لب پایینم کشید که طاقت نیاوردم و همزمان که رو نوک پام بلند شدم دستمم گذاشتم پشت گردنش و کشیدمش سمت خودم.

لبامون رو هم نشست و چشمامون بسته شد.

محکم تر از قبل بغلم کرد و چسپوندم به خودش!

لب پایینشو اروم گاز گرفتم که خندید و شدت بوسمون شدید تر شد.

کنترلمون داشت سخت و سخت میشد که اروم ازم فاصله گرفت.

چشمای به خون نشستش دلمو زیر و رو میکرد.

دستمو رو گردنش کشیدم که زمزمه کرد: نکن دردت وه گیانم! میدونم تو هم دلت تنگ شده.... میدونم دل کوچولوت بیقراره.... اما ما الان خونتونیم جوجم.

بی تاب تر از همیشه گفتم: میریم تو اتاقم.

لبخند شیرینی رو لباش نشست: همیشه دختر کوچولوی من.... به فکر منم باش عزیزم. مامانت نمیگه با این همه سن و تجربه داره هول بازی درمیاره؟

اخم کردم: البرز.... خب دوس دارم تو بغلت بخوابم.

\_اخم نکن نازارگم.... امشب دیرتر میرم. اما اصل کاری فرداشبه. شب جمعست و فرداشم تمرین ندارم دیگه.

خندم گرفت: چه با برنامه.

\_یه مدتم بگذره کم کم بعضی- شبا اجازتو از مامانت میگیرم که پیشم بمونی.

\_میدونی که چقد عاشقتم؟

لبخندی زد و سرمو به سینش چسپوند: به پای من که نمیرسی عزیزکم!

البرز:.....

برگشتیم تو و مامانش که داشت سریال نگاه میکرد کنارش نشستیم.

مینو کنارم نشست و تکیه داد بهم: البرز نگو که فیلم ترکی  
میبینی؟

خندیدم: الان میخوام با تو ببینم.

ذوق زده نگاهم کرد و سرشو تکیه داد به بازوم.

چقد همه چیش برام جذاب بود.

حتی همین ذوق کردنای قشنگش....

سریاله اونقد طولانی بود که با خمیازه ی مینو برگشتم  
سمتش: خوابت میاد؟

رو مبل دراز کشید و سرشو گذاشت رو پام: یکم.

مامانش برگشت سمتمون: برو رو تخت بخواب مینو.

\_بزارید راحت باشه. خودم میبرمش بعدن.

دستمو تو موهاش فرو بردم که کم کم چشماش بسته شد.

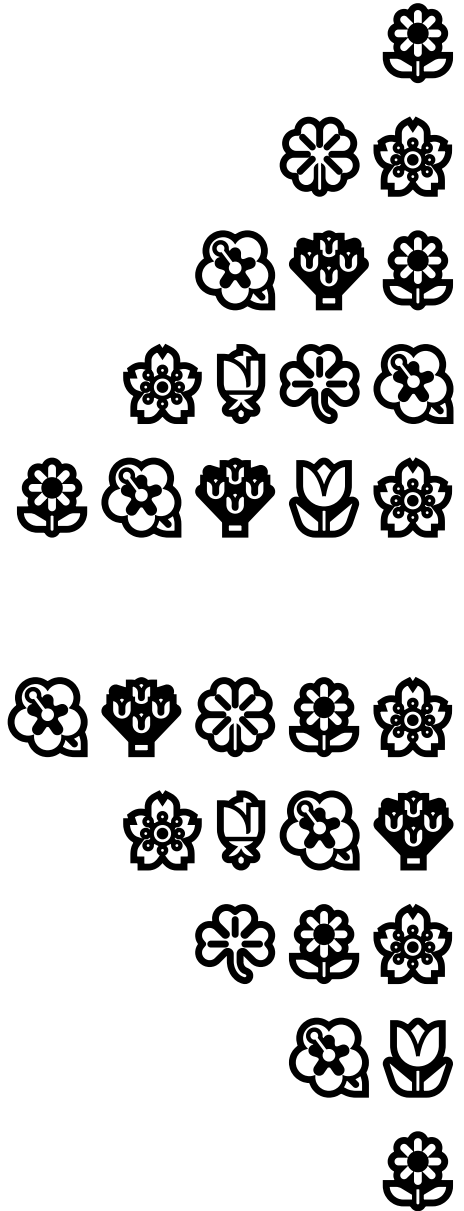
دوس داشتم ببوسمش....

دلم میخواست بیرمش تو اتاقش و تا صبح تو بغلم بگیرمش.

برای داشتنش اونقد بی تاب بودم که میتونستم اول صبح

برم دفتر وکیلیم و اونجا رو روی سرش خراب کنم که اون

طلاق لعنتی رو هنوز داره کش میده!



رمان #آغوش\_خالی

152#

خوابش حسابی عمیق شده بود که مامانش اروم صداس  
زد: مینو؟ عزیزم؟

\_بیدارش نکنین لطفا. بد خواب میشه. اگه اجازه بدین  
خودم بیرمش اتاقش.

\_راحت باش.

اروم سرشو گذاشتم رو مبل و بلند شدم.

دستامو بردم زیرش و بلندش کردم.

تو خواب پیرهنمو تو مشتت گرفت و اسمو اروم زمزمه  
کرد.

خندم گرفت و قبل از اینکه چیزی بگه رفتم سمت اتاقش.

اروم گذاشتمش رو تختش و پتو رو کشیدم روش.

ارایش رو صورتش بود و لباسشم تنش بود.

اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم و مطمئنم صبح خودشو این  
شکلی ببینه شر بپا میکنه.

صورتشو اروم نوازش کردم و بوسیدمش.

نمیشد بیشتر از این بمونم.... دیر وقت بود و فردا هم باید  
میرفتم سر تمرین.



به سختی ازش دل کندم و از جام بلند شدم.  
 رفتم تو سالن و با برداشتن کتم گفتم: شرمنده که تا این  
 وقت شب مزاحمتون شدم. مینو یکم حساس شده و گفتم  
 بیشتر پیشش بمونم.

مامانش از جاش بلند شد: نه خواهش میکنم اختیار دارید.  
 \_یه تشکر ویژه هم باید ازتون بکنم که با برنامه ی امشب  
 موافقت کردین. منو مینو خیلی تحت فشار بودیم. اما  
 مطمئنم الان دیگه هر دومیون به یه آرامش نسبی برسیم تا  
 وقتی همه چی رسمی بشه.

\_من که همین که کنار هم حالتون خوب باشه برام کافیه. از  
 دیشب تا حالا هم فهمیدم که مینو چقد بهتون وابسته  
 شده و من دخترمو میشناسم، اونقد حساسه که خیلی  
 نمیتونه دووم بیاره.

\_شما نگران هیچی نباشید. من همه چیو حل میکنم....  
 خیلی زود....

سر تکون داد و رفتم سمت در اصلی که همراهم اومد!

مینو:.....

بعد از دانشگاه یه راست اومدم خونه و گرفتم خوابیدم.  
امشب میخواستم برم پیش البرز و نمیخواستم خسته و  
خابالود باشم.

هوا تاریک شده بود که با صدا زدناى مامان بیدار شدم.  
\_پاشو مینو. مگه نگفتی البرز ساعت 7 میاد دنبالت؟  
به زور چشمامو باز کردم: چنده مگه؟

\_6. تو چطور اینقد میخوابی!

از اتاق رفت بیرون و به زور تخت جدا شدم.  
حولمو برداشتم و یه راست رفتم حموم.  
آماده شدم و با وسواس داشتم رژمو کم رنگ میکردم که  
گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس البرز سریع جواب دادم: جونم عمرگم؟  
\_رسیدم عزیزم. بدو پایین.

\_چشم.

قطع کردم و با برداشتن کیفم زدم بیرون: مامان من رفتم.  
\_مواظب خودت باش.

چشمی گفتم و زدم بیرون.

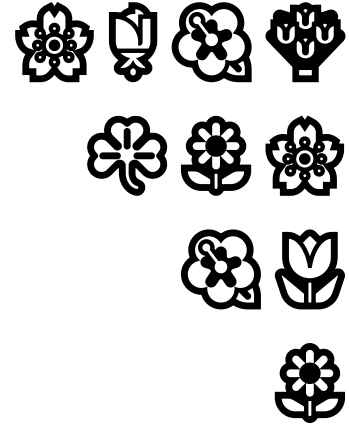
منتظر اسانسور نمودم و از پله ها رفتم پایین.

دلم اونقد برآش تنگ شده بود که نمیتونستم صبر کنم.

از اصلی ساختمون زدم بیرون و با دید ماشین البرز لبخندی  
رو لبام نشست. پر کشیدم سمتش و به محض سوار شدن  
خودمو انداختم تو بغلش.

محکم بغلم کرد و طبق عادتش عطر موهامو نفس کشید:  
ژیانگم.... دلم بوت تنگ بوه!





رمان #آغوش\_خالی

153#

خوب کہ اروم شدم ازش جدا شدم و با لبخند نگاہش  
کردم: منم دلم برات تنگ شدہ بود اقای همسر.  
خندید: روزگردمون مبارک.

صدای خندم بلند شد: وای عالی بود.  
راہ افتاد و نگاہی بہم انداخت: اینجوری میخندی بہ فکر  
قلب منم باش.

اخمام رفت تو ہم: دیوونہ....  
مثل ہمیشہ اونقد تو راہ حرف زدیم و شوخی کردیم کہ  
نفہمیدم کی رسیدیم.

ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.  
باد شالمو انداخت رو شونه هام که کیفمو برداشتم و درو  
بستم: هوا داره سرد میشه.  
راه افتاد سمت عمارت: سرده؟  
دنبالش دویدم: سردم باشه چیکار میکنی؟  
جلو در ورودی دستشو دور حلقه کرد و کلیدو تو در  
چرخوند: خودت میدونی.  
زود تر ازش پریدم تو و راهشو سد کردم: تا منو نبوسی اجازه  
ی ورود نداری!  
درو با پاش بست و تویه چشم بهم زدن لباش رو لبام  
نشست.  
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.  
برم گردوند و چسپوندم به دیوار....  
وحشیانه افتاده بود به جون لبام و فرصت همراهی نمیداد.  
دستم تو موهاش نشست و لبشو گاز گرفتم که اه ارومی  
کشید و چونمو تو دستش گرفت.

بوسمون لحظه به لحظه داشت شدید میشدم و سعی کردم  
پیرهنشو از تنش دربیارم که خودش کمی ازم فاصله گرفت و  
تی شرتشو دراورد.

زل زدن تو چشمام: امون نمیدی بچه.... میخواستم اول  
بغلت کنم و اروم بگیرم.

با لوندی مانتومو دراوردم و چسپیدم بهش: وقت برا بغل  
کردن زیاده.

خندید و دوباره لبامو به دندون گرفت....

موهامو کامل داد پشت گوشم و رو دستاش بلندم کرد که  
خودمو کشیدم عقب و جیغ بلندی کشیدم: البرز....

پر شهوت نگاهم کرد: بریم بالا عزیزم. دیگه طاقت ندارم!

چشکمی بهش زدم: بالا دوره.... بریم تو سالن.

چشماش برق زد: عاشقتم مینو!

گذاشتم رو کاناپه و شروع کردم به دراوردن لباسام که با یه  
دست هر دو دستمو بالای سرم نگه داشت و خم شد روم:

اینا کار منه.... حق نداری بهشون دست بزنی!

با خنده نگاهش که با یه دست شومیز و سوتینمو داد بالا و  
سینه هام مثل ژله افتاد بیرون....

چشم از عضله های بالا تنش برداشتم و زل زدم تو  
چشماش که سینمو اروم تو دستش گرفت و انگشت  
شتصشو روی نوکش کشید....

اه بلندی کشیدم که زمزمه کرد: هنوز زوده جوجم....

خم شد و نوک سینمو به دندون گرفت که نالم بلند شد!  
از درد و لذت پیچ و تابى به بدنم دادم که کامل نگهم داشت  
و وحشى تر از قبل ادامه داد.

دوس داشتم دستمو تو موهاش ببرم و نوازشش کنم اما  
دستماتو محکم نگه داشته بود و بیخیالشون نمیشد.

چشماتو بستم و سعى کردم نزارم هیچ چیزى لذت این  
لحظه رو ازم بگیره....

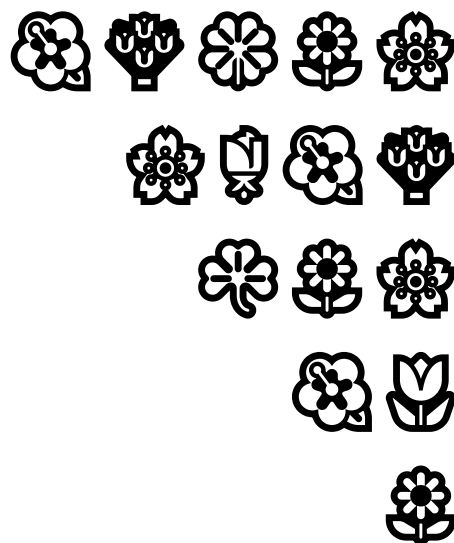
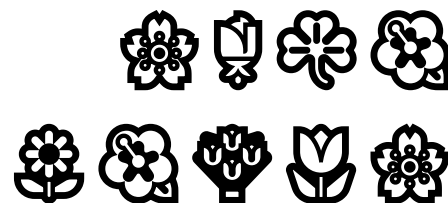
البرز مال من بود....

بهم محرم بودیم و ديگه هیچى نمیتونست جدامون کنه!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

154#

خوابالود سرمو از رو سینه ی لختش برداشتم و جز به جز  
صورتشو از نظر گذروندم....

چطور با خودم فکر کردم میتونم در برابر این همه جذابیت  
مقاومت کنم؟



دستم و اروم رو ته ریشش کشیدم و به لباش رسوندم که  
گفت: شیطونی نکن دخترم.... میدونی که چه اتفاقی  
میوفته؟

خندیدم: اشکالی نداره که.... فقط به شرطی که بعدش با  
هم بریم حموم!

چشماشو باز کرد: چطوره راند دوم رو بریم تو وان؟  
ذوق زده بلند شدم و رو شکمش نشستم: اخ جون.... عالیه!  
دستاشو دورم حلقه کرد و بلند شد.

ازش فاصله گرفتم که گرسنه نگاهم کرد: بعده عروسی باید  
همیشه همین جوری لخت تو خونه بگردی.  
شوکه به خودم نگاه کردم که هیچی تنم نبود.

دستم و پوشش خودم کردم که با خنده اومد جلو و بغلم  
کرد: لختتو بیشتر دوس دارم کوچولو....  
سرمو تو سینهش فرو بردم و هیچی نگفتم.

تصورشم نمیکردم با البرز تا اینجا پیش بیام....  
حتی تصور نمیکردم الان اینقد برای رابطه ی کامل مشتاق  
باشم.

هر چند مطمئن بودم البرزم حسابی منتظره.  
 حس میکردم با محرم شدنمون دیگه چیزی مانعمون  
 نیست....

چقد بی فکر و نترس شده بود.

شک نداشتم اگه این رابطه علنی بشه خیلی ها هستن که  
 سعی میکنن جدامون کنن.... اولیش دوستای خودم.  
 اما اونقد دیوونش بودم که با وجود تمام این چیزا امکان  
 نداشتم دست رد به سینش بزنم و خودمو ازش محروم  
 کنم.

بعد از سکس دیگه تو حموم با هم زدیم بیرون و منم طبق  
 عادت چپیدم زیر پتو.

البرز خودشو خشک کرد و لباساشو تنش کردم. بعدم  
 موهاشو سشوار کشید و اومد لبه ی تخت نشست: سرده  
 جوجم؟

سرمو تند تند تکون دادم: حال ندارم پاشم.

با خنده خم شد سمتم: باید خودتو تقویت بکنی نازارگم....  
 من تو رو کامل میخوام.... ولی اینجوری دلم نمیاد دیگه بیام  
 سمت.

لبخندی زدم و اروم زمزمه کردم: من امادم البرز... بهت  
قول میدم.

نگاهش یه جور عجیبی شد....

اونقد قشنگ و پر از عشق بود که دلم میخواست تا ابد  
ادامه داشته باشه.

بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: پس پاشو لباس بپوش تا  
من زنگ بزنگم به مسعود و غذا سفارش بدم.

\_از لباسای تو بپوشم؟

خندید: هر کدومو که دوس داری.

نیشم باز شد و از جاش بلند شد بره پایین که گفتم: لباس  
زیرام چی پس؟

\_میارم برات عزیزم.... پاشو که خیلی گشمنه.

رفت و منم پریدم پایین....

دلم میخواست کامل حسش کنم....

تمام قلبمو تصرف کرده بود و حالا دوس داشتم تنم رو هم  
کامل مال خودش بکنه.

حتی اگه تقدیرم این باشه که خدا ازم بگیرتش!

تو اینه به خودم نگاه کردم....

دووم میاری؟

میتونی یه روز صداشو نشنوی؟

بغض تو گوم نشست....

فقط امیدوارم هیچ وقت مجبور نباشم دوریشو تحمل کنم.





رمان #آغوش\_خالی

155#

البرز لباسا زیرامو آورد و دوباره رفت. پوشیدمشون و موهامم کامل خشک کردم. یکی از تی شرتای مشکی البرزم پوشیدم و رفتم پایین.

تو سالن جلوتی وی لم داده بود که خودمو انداختم تو بغلش: پس کو غذاها؟

محکم بغلم کرد و رو پاهاش نشوندم: الاناست که دیگه برسه. گذشته؟

سرمو تو گردنش فرو بردم: اهووووم.

بوسه ای رو گردنش نشوندم که خندید: صبر کن هناسگم. الان غذا میرسه.

با خنده رفتم عقب: تو خوشمزه تری.

انگشت شتتصشو اروم روی لبام کشید و زمزمه کرد: معجزه  
ی زندگی من....

باز این بغض لعنتی چسپید بیخ گلوم.

کاش میتونستم بگم من معجزه ی زندگی نیستم.

من یه عوضیم که با هزار کلک و نقشه اومد تو زندگی تا  
زمینت بزنه.... اما خودش زمین خورد.

به زور لبخندی زدم و نوک انگشتشو بوسیدم که زنگ  
خونه به صدا دراومد.

از خدا خواسته پریدم پایین و البرزم رفت سمت ایفون.

نفس عمیقی کشیدم که البرز برگشت سمتم: غذا ها رو  
آوردن. من برم تو حیاط ازش بگیرم و بیام.

سری تکون دادم و رفت.

سر جاش نشستم و پاهامو تو بغلم گرفتم....

چرا تو اوج خوشحالی باید اینجوری بشم؟

چرا بهش نمیگم و خودمو خلاص نمیکنم.

نمیتونم....

من اونقد قدرت ندارم که بتونم خودم با دستای خودم گند  
بزنم به زندگیم!

نگاهم خورد به صیغه ناممون که روی میز بود.

برش داشتم و بازش کردم.

اسممون کنار هم چقد قشنگ و دور ذهن بود....

به تاریخش که مال دیشب بود نگاه کردم.

یعنی سال دیگه این موقع هم البرزو دارم؟

\_اونو بزار زمین هناسگم... بیا که خیلی گشمنه.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم: خودت رفتی  
گرفتیش؟

\_نه. فریدون رفت.

\_گفتی بهش؟

خندید: میشد نگم؟ بعدش میفهمید کچلم میکرد.

رفتم سمتش و با هم میزو چیدیم....

بعد از شام با هم فیلم دیدیم و هرچی زمان میگذشت  
بیشتر دل کندن ازش برام سخت میشد.

دلم نمیخواست برگردم تو اتاقم و تنها بخوابم.

سرمو بلند کردم و به صورت جذاب و مردونش نگاه کردم:  
داره دیر میشه البرز.... باید برم!

نگاهم کرد: اما دلت نمیخواد بری.

لبخند محوی زدم: خب معلومه.

\_میخوای از مامانت اجازه بگیرم.

\_اوه نه.... نمیخوام فکر کنه جنبه نداریم و داریم از  
مهربونیش سواستفاده میکنیم.

خندید: به این چیزا فکر نکن دخترم.... تنها چیزی که مهمه  
اینه که تو حالت خوب باشه. مینو برای خندیدنت و حال  
خوبت حاضرم دنیا رو بهم بریزم.

فقط تونستم لبخند بزنم....

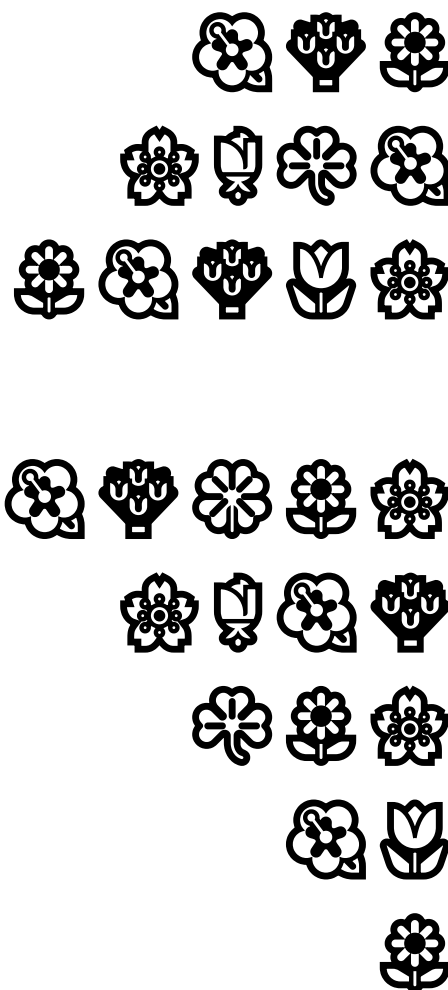
اخ البرز....

کاش میفهمیدی تو دلم چه خبره!

چه غلطی کردم و چقد ترس از دست دادنت رو دارم....







رمان #آغوش\_خالی

156#

لباس پوشیدیم و زدیم بیرون....  
مامان هنوز زنگ نزده بود و میدونستم نمیزنه.  
اما نمیخواستم همین اول کاری یه اتفاقی بیوفته که به البرز  
بدین بشه.

با هم راه افتادیم سمت خونه و تو سکوت به اهنکای  
کوردی البرز گوش میدادیم....  
به نیم رخ جذابش نگاه کردم!  
مرد کورد جذاب من....

با لبخند برگشت سمتم: چیه جوجم؟ از این اهنکا خوشت  
نمیاد؟

اخم الکی کردم: یه درصد فکر کن خوشم نیاد. من وقتایی که  
دلم برات تنگ میشه همینارو گوش میدم.  
نوک بینمو فشار داد و با پلی شدن اهنک بعدی صداشو  
بلند کرد....

خواننده شروع کرد به خوندن و البرزم برگشت سمتم و  
همزمان باهاش خوند: تو و ناو شاره دلم یه قانون جدای  
دیری و ناو اعتقاداتم تو خود حکم خدای دیری!  
چونمو اروم تو دلش گرفت و زمزمه کرد: نازارگم ستارگم  
گرگ شویل تارگم!

"ترجمه: تو تویه قلبم یه قانون جدا داری  
برای اعتقادات من تو خودت حکم خدا رو داری"

دستم و گردنش حلقه کردم و محکم بوسیدمش: وای  
البرز....

با دست ازادش بغلم کرد: گیان البرز.... هناسگم....  
سرعتشو کم کرد و منم با خیال راحت سرمو گذاشتم رو  
سینش....

دلم نمیخواست برسیم خونه!

دلم نمیخواست صبح بشه....

میخواستم امشب تا ابد ادامه داشته باشه و مجبور نباشم  
از اغوشش دل بکنم.

تمام طول راه سرعتشو نبرد بالاتر و دستش از دور تنم باز  
نشد....

مقابل ساختمونمون که ایستاد سر جام نشستم: ممنون  
بابت امشب.... بهترین شبای زندگی من فقط کنار تو رقم  
خورده البرز.

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد: ژیانگم.... میدونی که  
جونم به جونت بنده.... زود برو آماده ی خواب شو تا من  
برسم خونه.

دستامو دور گردنش حلقه کردم: مواظب خودت باش.  
رسیدی زود زنگ بزن.

\_چشم دخترم.

ته ریششو بوسیدم و به سختی ازش دل کندم و پیاده شدم.  
درو بستم که شیشه رو کشید پایین: مینو خیلی دوست  
دارم.

خم شدم و چشمکی بهش زدم: من بیشتر همه کسم.  
لبخند مهربونی بهم زد و منم براش دست تکون دادم و رفتم  
سمت ساختمون....

یه راست رفتم بالا و بعد از سلام احوال پرسى با مامان رفتم  
اتاقم و لباس عوض کردم.

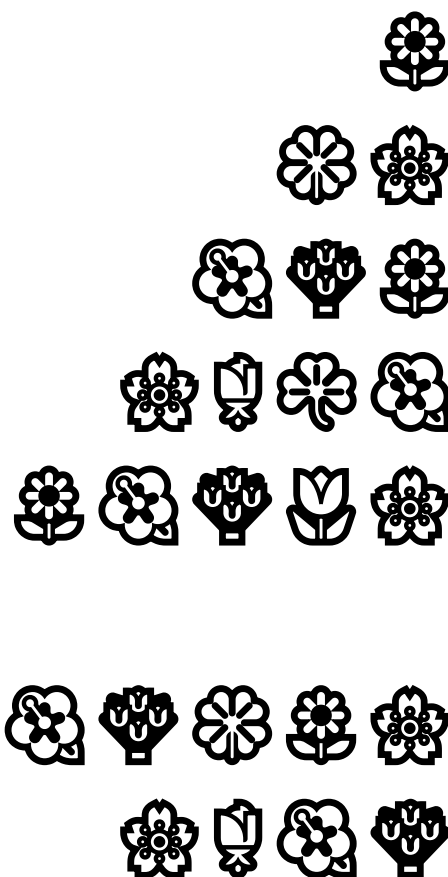
ارایشم که نداشتم فقط یکم به پوستم رسیدم و رفتم رو  
تخت....

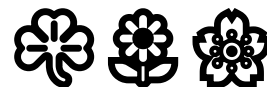
عادتم شده بود هر شب کامنتای پیج البرز چک میکردم و  
میرفتم تو پیجای فن پیجاش!

هر شبم حرص میخوردم و عصبی میشدم، اما دست خودم  
نبود....

دلم میخواست به تمام دنیا بگم البرز مال منه.  
 ولی میدونستم گفتنش مساوی بود با از دست دادنش....  
 حاضر بودم تا آخر عمرم رابطمون از همه مخفی بمونه ولی  
 مال من باشه و همیشه داشته باشمش!  
 میخواستم از پیجش بزnm بیرون که متوجه شدم استوری  
 گذاشته....

این وقت شب عجیب بود!





رمان #آغوش\_خالی

157#

بازش کردم و یه تیکه از اهنگی که امشب داشتیم با هم  
گوش میدادیم تو گوشم پیچید.....

نقش اول زندگیم فقط تونی فقط تونی  
هم تیونی زندهمو بکی هم گیانم ولیم بسنی  
تنیاترین تنیا منم دلم تنگه ولی خنم  
ساکن اوج قلبمی دی تا کی اراد بخونم

پشت فرمون بود و معلوم بود همین الان فیلمو گرفته.  
بغض تو گلوم نشست!

اولین بار بود همچین استوری ای گذاشته و دلم میخواست  
از خوشحالی جیغ بزنم.

درسته فقط خودم میدونستم که اینو برای من گذاشته.  
اما کافی بود....

همین که گذاشته بود کافی بود و از خوشحالی انگار رو ابرا  
بودم.

بی طاقت شمارشو گرفتم که جواب داد: جون دلم؟  
\_وای البرز.... تو چیکار کردی.... کاش الان پیشم بودی تا  
میفهمیدی چه حالی دارم.

خندید: جوجه کوچولوم.... برایه استوری؟  
\_البرز.... کم چیزی نیست. دارم ذوق مرگ میشم.  
صداش خشن شد: مینو.... باز تکرار کردی این حرفو؟  
نیشم باز شد: ببخشید.... از خوشحالیه.

\_یه مدت دیگه تگت کنم چی؟  
زبونم بند اومد.... تصورشم حالمو زیر و رو میکرد....  
\_وای البرز.... مگه میشه؟

\_ چرا نشه عزیزم؟ من همه چیو با هلنا تموم کنم دیگه  
هیچی سد راهمون نیست. من دنبال حاشیه نیستم مینو....  
ولی تو لیاقت خیلی بالاتر از این حرفاست. زندگی منی و من  
نمیخوام تحت هیچ شرایطی از دستت بدم.

به سختی زمزمه کردم: دوست دارم البرزم....

\_ اخ مینو.... روز اولی که دیدمت خیال نمیکردم یه روز  
اینجور دیوونت بشم.

خواستم بگم منم....

بگم منم فکر نمیکردم عاشق یکی از منفورترین ادمای  
زندگیم بشم و اینجوری اسیرش بشم.

اروم لب زدم: من اومده بودم که تو رو عاشق کنم.

خندید: عاشقو رد کردم جوجه.... تو منو مجنون و شیدای  
خودت کردی!

آماده ی خواب شد و بعد از اینکه با کلی همون لهجه ی  
قشنگش به کوردی قریون صدقم رفت با هم خدافظی  
کردیم و خوابید.

من اما بی خوابی زده بود به سرم....

پانجوی بافتمو انداختم رو شونه هام و رفتم تو تراس.



یه گوشه رو زمین نشستم که بغضم شکست و سرمو  
گذاشتم رو پاهام و هق هقم بلند شد.

خدایا غلط کردم....

تو بگذر و ببخش....

چه میدونستم اینجوری دلمو بهش میبازم!  
هر جور میخوای تنبیهم بکنی بکن اما ازم نگیرش....  
اگه از دستش بدم میمیرم....

بخدا میمیرم!

از ته دل زار شدم و به خدا التماس کردم.  
شاید بخشید....

شاید دلش به حالم سوخت و بخشید!





رمان #آغوش\_خالی

158#

ابان ماه بود....

رابطم با البرز روز به روز عمیق تر میشد و دیگه این همه وابستگی خودمم میترسوند.

اونقد فکر از دست دادنش عصبیم کرده بود که تمام وقت ازادشو پر کرده بودم و طفلک حتی نمیتونست یه دورهمی کوچیک با دوستاش بره.

اعتراض نمی‌کرد اما منم دست خودم نبود.  
به قول خودش حساس شده بودم و وقتی عروسی کنیم بهتر  
میشم.

وکیلش همچنان داشت کارای طلاق رو انجام میداد و به  
گفته ی خود البرز پیشرفت زیادی کرده بود.

بچه ها همچنان کم و بیش بخاطر مدارک اصرار داشتن و  
این روزا که تارا و ماهان سرگرم مراسم خواستگاری و بله  
برونشون بودن یکم فشارا روم کمتر شده بود.

سپهر که کلا خودشو از همه دور کرده بود و حانیه هم مدام  
حالمو می‌پرسید و بهم دلداری میداد.

اگه بفهمن بهم محرم شدیم چی؟

وای خدایا... حتی تصور قیافه ی سپهرم برام ترسناک بود.

البرز این مدت سخت مشغول تمرین بود و دوتا از بازی  
هاشونم که بخاطر الودگی هوا کنسل شده بود و پرسپولیس  
تونسته بود موقتاً به صدر برسه و فقط باید دعا میکردیم  
استقلال بازی های عقب افتادشو نبره!

عصر بود و آخرین کلاس.

همیشه چهارشنبه ها تا آخر وقت کلاس داشتم و البرز بعد از تمرین میومد دنبالم.

نگاهی به ساعت انداختم که استاد گفت: خب خسته نباشید. کلاس تمومه.

همه تشکر کردن و از جاشون بلند شدن.

وسيله هامو ریختم تو کوله و از در کلاس زدم بیرون.

استاد مهرابی استاد ادبیاتمون بود که جدیداً نگاه های خیره و بی پرواش رو مخم بود.

اذیت میشدم اما نمیتونستم چیزی بگم.

حیاط دانشگاه رو رد کردم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس البرز لبخندی رو لبام نشست و جواب دادم: جون دلم؟

\_ گلاره ی چاوم.... رسیدم جلو دانشگاهتون. یکم جلوتر پارت میکنم تا بیای.

\_ چشم چشم. اومدم.

قطع کردم و لبخند عمیق تر شد....

البرز اسممو تو گوشیش "گلاره ی چاوم" سیو کرده بود.

میگفت به کوردی یعنی روشنی چشم.  
 کسی که تو سختیا نور میبخشه به قلب و چشم.  
 و چقد قشنگ بود برام که همچین جایگاهی تو زندگی البرز  
 دارم!

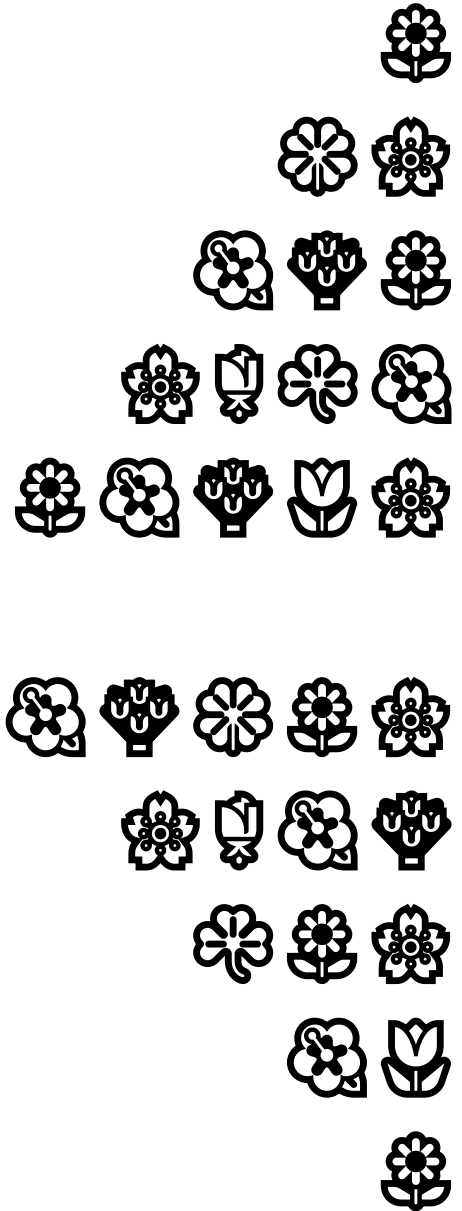
پا تند کردم که صدای اشنایی تو گوشم پیچید: خانم اقبالی؟  
 اخمام رفت تو هم....  
 استاد مهربابی بود!

سرجام ایستادم و برگشتم سمتش که خودشو بهم رسوند:  
 خویین؟ عجله دارین؟  
 بی تعارف گفتم بله.

انگار جا خورد. اما کم نیاورد: همیشه چند لحظه وقتتون رو  
 بگیرم؟

\_در چه مورد؟

\_راستش نمیدونم چطور بگم. یه مدته خیلی ذهنمو  
 مشغول کردی. یه چیزی تو وجودت هست که انگار منو به  
 سمت جذب میکنه. همینکه مثل بقیه نیستی و این غرور  
 و نگاهت تو رو از همه متمایز میکنه.



رمان #آغوش\_خالی

159#

سریع پریدم وسط حرفش: من نامزد دارم استاد.  
شوکه شد....

به زور خودشو جمع و جور کرد: ولی من ندیدم تا حالا  
حلقه دستتون بندازین.

\_خب شاید اینجوری راحت ترم. ولی بهتون اطمینان میدم  
حقیقتو گفتم. الانم بیرون منتظرمه. اگه اجازه بدین برم.  
اروم سر تکون داد: خواهش میکنم. مزاحمتون نمیشم. به  
سلامت.

سر تکون دادم و راه افتادم.  
نیشم بسته نمیشد....

از اینکه ضایع کرده بودم حسابی خوشحال بودم.  
از در دانشگاه زدم بیرون و برگشتم سمت راست.  
البرز جای همیشگی پارک کرده بود و پر کشیدم سمتش!  
درو باز کردم و طبق عادتم خودمو انداختم تو بغلش که  
محکم بغلم کرد: دختر کوچولوی من!  
با شیطنت ازش جدا شدم: برا دخترت خواستگار اومده بود.  
اخماش رفت تو هم: چی؟

\_اون استادمون بود که بهت گفتم خیلی نگاه میکنه؟

\_خب؟

\_تازه تو محوطه جلومو گرفت و داشت مقدمه چینی میکرد  
که گفتم من نامزد دارم.

\_غلط کرده....

مشت محکمی کوبوند رو فرمون ماشین و غرید: لعنت به  
من که نمیتونم هیچ کاری کنم.

ترسیده دستمو گذاشتم رو بازوش: البرز.... عزیزم.... چیزی  
نشده که! خودم جوابشو دادم.

\_مینو دلم نمیخود هیچ مردی نگاهت کنه، سمت بیاد و  
به خودش اجازه بده بهت فکر کنه. میخواد اونقد پیش  
خودم نگهت داره که چشم هیچ مردی جز خودم نبینه تو  
رو!

خندیدم: پس زود راه بیوفت بریم خونه. منم میخوام فقط  
کنار تو باشم و تو اغوشت گرمت گم بشم.

لبخند کم رنگی رو لباش نشست: قزای چاوت دلبرگم!



بازوشو و بین دستام گرفتم و تکیه دادم به شونش: قربونت  
خندت برم قلب من. زود حرکت کن که دلم برا خونمون  
تنگ شده.

موهامو بوسید و راه افتاد....

این ارامشی که کنارش داشتم رو دوس داشتم.

این حس امنیت....

حتی این غیرتی شدنش!

وقتی رگ گردنش باد میکرد و چشماش از شدت غیرت قرمز  
میشد دلم میلرزید براش.

من همه چیز این مردو دوس داشتم.

برام مهم نبود همین الان از سر تمرین استقلال اومده.

تیمی که از بچگی ازش متنفر بودم و همیشه به چشم یه  
دشمن بهش نگاهش میکردم.

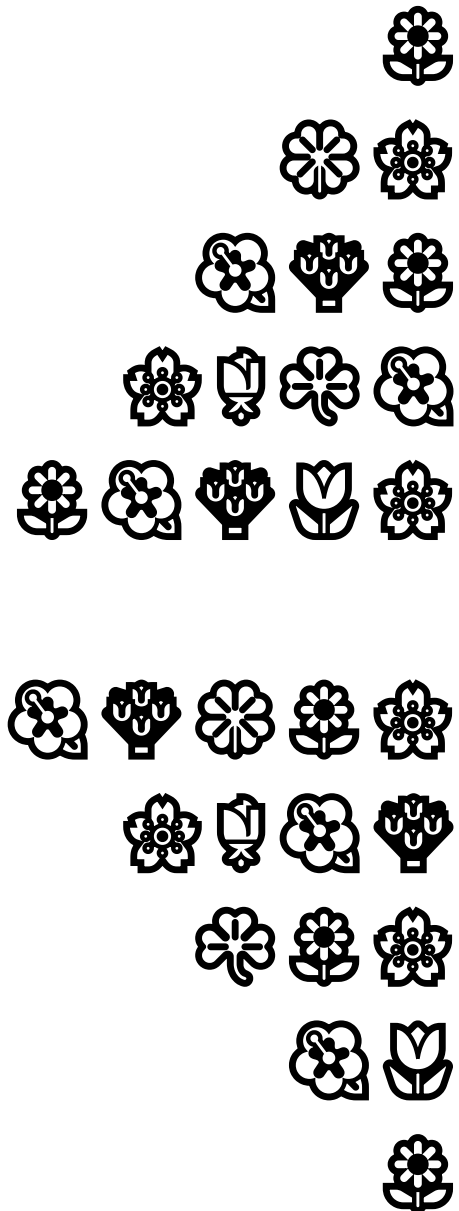
این مردی که کنارم نشسته بود دیگه برام کاپیتان و رهبر  
استقلال نبود....

مرد جذاب و دوسداشتنی من بود که حاضر بودم براش  
جون بدم....

آغوش خالی

زهرا قلنده

رگ های برآمده ی دستشو اروم لمس کردم و زیر لب زمزمه  
کردم: دوست دارم البرزم!



رمان #آغوش\_خالی

مثل همیشه تا آخر شب پیشش موندم و وقتی رسیدم خونه اونقد خسته بودم که فقط شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم. این مدت مامان رو خیلی تنها میذاشتم و واقعا حس بدی داشتم. اما دست خودم نبود....

اونقد از نبود و از دست دادن البرز واهمه داشتم که میخواستم تمام وقتمو باهاش بگذرونم.

لباس عوض کردم و پریدم رو تخت.

فردا پنج شنبه بود و فقط یه کلاس داشتم. پس میتونستم حسابی بخوابم.

بین خواب و بیداری یکم با البرز حرف زدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم: مینو؟ مگه تو ساعت دو کلاس نداری؟

خواب از سرم پرید....

رو تخت نشستم و ساعت گوشو چک کردم.

اوه اوه.... از یک هم گذشته بود.  
سریع ابی به دست و صورتم زدم و لباس پوشیدم.  
با برداشت کوله پشتیم از اتاقم زدم بیرون که مامان از  
اشپزخونه صدام زد: بیا ناهارتو بخور بچه.  
\_دیر شده مامان. اومدم میخورم.  
کفشامو پوشیدم و با عجله زدم بیرون.  
اسنپ پایین منتظرم بود و بیخیال اسانسور شدم و از پله ها  
رفتم پایین.  
سر تایم رسیدم و کلاسم تا ساعت 4 طول کشید.  
امروز هنوز از البرز خبری نبود و جز همون اول صبح که  
گفته بود میره سر تمرین دیگه چیزی نگفته بود.  
از در دانشگاه زدم بیرون که مامان زنگ زد.  
جواب دادم: جونم مامان؟ تازه کلاسم تموم شده.  
\_مینو عزیزم من خونه نیستم. کلید که داری؟  
\_اره. چیزی شده؟

\_ راستش به ساعت پیش داییت زنگ زد. حال خانم جون یهو بد شد و بردنش بیمارستان. من و خالت و اینا داریم میریم رشت.

خشکم زد: چی؟ خانم جون؟

\_ اروم باش عزیزم. داییت گفته چیز خاصی نیست. اما تا نبینمش اروم نمیشم.

به قطره اشک رو گونم سر خورد: منم میخوام پیام. چرا صبر نکردی تا پیام؟ چرا نگفتی تا خودمو برسونم؟

\_ مینوگریه نکن قربونت برم. ایشالله که چیزی نیست. دعا کن عزیزدلم. هر چی شد بهت خبر میدم.

\_ مامان من اینجا دووم نمیارم.

\_ دختر من قوی تر از این حرفاست. اروم باش دردت به جونم. الان دیگه انتن قطع میشه. مواظب خودت باش. برو خونه. ناهارتو بخوریا.

لبه ی دیوار بیرونی دانشگاه نشستم.

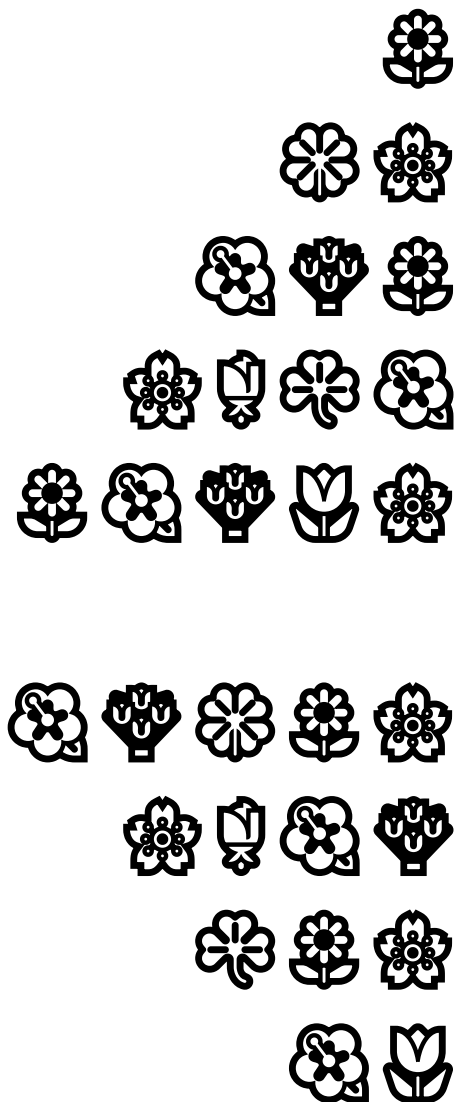
من هم مادر بزرگ پدر بزرگ پدریمو از دست داده بودم. هم پدر بزرگ مادریمو.

خانم جون تنها کسی بود که برامون مونده بود.

صورت مهربون و صدای دلنشینش رو تو ذهنم مجسم  
کردم و گریم شدت گرفت.

خدایا طوریش نشه....

سرمو گذاشتم رو زانو هام و حق هقم بلند شد!





رمان #آغوش\_خالی

161#

نمیدونم چقد گذشته بود و من همون جا مونده بودم. هوا داشت تاریک میشد و پاهام بی حس شده بودن دیگه. به زور از جام بلند شدم و جلو اولین تاکسی رو گرفتم. نمیتونستم برم خونه.

الان فقط البرز میتونست ارومم کنه.

ادرس ورزشگاه رو دادم و چشمامو بستم.

با توقف تاکسی چشمامو باز کردم.

طبق انتظارم کلی جمعیت اومده بودن و نمیدونستم با این شرایط و این حال و روزم چطور میتونستم برم پیشش. یه لحظه پشیمون شدم.

باید میرفتم خونه تا بیاد پیشم.

اما دیگه دیر شده بود و دلمم طاقت نمیآورد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.  
بازیکنا یکی یکی میومدن و با همون صورت داغون و چشمای  
گریونم رو به رو در خروجی رو یه سکو نشستم.  
البرز که بیاد بیرون امکان نداره نبینتم.  
نیم ساعتی گذشته بود و یهو با اومدن ماشینش چشمام  
برق زد.  
دورشو گرفتن و مشغول عکس و امضا شد.  
پیاده شده بود و با اون قامت بلندش حسابی داشت دلبری  
میکرد.  
اختیار دلم دستم خودم نبود.  
یه قدم رفتم جلو که با هم چشم تو چشم شدیم.  
اونقد گریه کرده بودم که از همین فاصله میتونست بفهمه  
چقد داغونم.  
خشکش زد.....  
دوباره بغض تو گلوم نشست که پیرهنی که برا امضا داده  
بودن بهش رو گرفت سمت یه دختره و اومد سمتم.  
ماتم برده بود.....



من اینو نمیخواستم.

فکرشم نمیکردم البرز جلو این همه ادم بیاد پیشم.

همه خیره شده بودن بهمون که خودشو بهم رسوند: گیرع کردیه دردت وه گیانم؟

"ترجمه: گریه کردی دردت به جونم؟"

دوباره بغضم شکست که دستمو گرفت و اروم زمزمه کرد: بشین تو ماشین. زود تمومش میکنم.

همه داشتن عکس و فیلم میگرفتن.

سرمو انداختم پایین: البرز برات بد میشه.

\_هیسیسیسیسی!

زیر نگاه ها و سر و صدای اون همه دختر و پسر... در ماشینو برام باز کرد و نشوندم.

سرم همش پایین بود اما خدا میدونه چقد عکس و فیلم گرفتن.

البرز بدون جواب دادن به سوالاشون که این کیه و چه نسبتی باهات داره یکم دیگه بیرون موند و با عذرخواهی سوار شد.

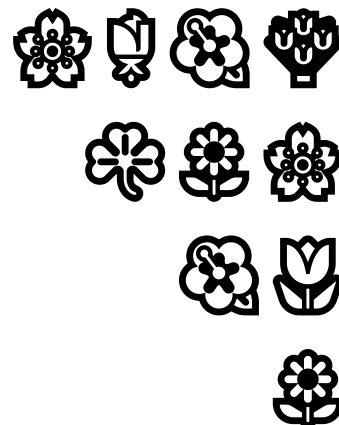
شیشه هارو داد بالا و بعد از چند دقیقه به زور بین جمعیت عبور کردیم و وارد خیابون اصلی شدیم.

حسابی که دور شدیم بالخره یه گوشه نگه داشت: نمیخواهی حرف بزنی دخترم؟

با گریه نگاهش کردم: ببخشید.... همیشه برات در دسر درست میکنم.

اخماش رفت تو هم: مزخرف نگو.... تو زندگی منی. حالا بگو چی اینقد حالتو بد کرده؟





رمان #آغوش\_خالی

162#

\_مامان بزرگم حالش بد شده. بردنش بیمارستانم. مامانم و خالم اینا رفتن رشت. الان باید رسیده باشن اما جرعت نمیکنم بهشون زنگ بزنم و حالشو پپرسم.

خودمو انداختم تو بغلش و زار زدم: البرز اگه طوریش بشه چی؟ من دق میکنم.... کاش الان اونجا بودم.

محکم بغلم کرد: جون دلم.... دختر کوچولوم!

سرمو به سینش چسپوند و موهامو بوسید: هیچیش همیشه دردت وه گیانم.... الان به مامانت زنگ میزنم و حالشو میپرسم.

همون جور تو بغلش نگهم داشت و گوشیشو دراورد.

شماره مامانو گرفت و خیلی زود جواب داد: الو؟  
البرز گوشی رو بالا گرفت ک منم بشنوم: سلام خانم اقبالی.  
خوین؟ چه خبر؟

\_ ممنون. شما چه خبر؟ از مینو خبر نداری؟ هر چی زنگ  
میزنم گوشی در دسترس نیست.

\_ مینو پیشمه. خیلی هم حالش بده. اونجا چه خبر؟ حال  
مادرتون چطوره؟

\_ خوبه خدا رو شکر. دکتر میگه خطر رفع شده.

نفس عمیقی کشیدم که مامان ادامه داد: سخته خفیف بود.  
اما الان دیگه وضعیتش پایداره. به مینو زنگ زدم بهش خبر  
بدم اما نشد. بهش بگید خیالش راحتیه. بیارینش تو  
بخش و حالش یکم بهتر بشه گوشی رو میدم با خودش  
حرف بزنه.

\_ خب خدا رو شکر. اگه کمکی نیاز داشتین حتما بگین.

\_ دستتون درد نکنه. فقط هوای مینو رو داشته باشین.  
نزارین امشب تنها باشه.

\_ شما خیالتون راحت باشه. مینو کنار منه. هر چقد نیاز  
بود بمونین و بابت مینو اصلا نگران نباشین!

خدافضلی کردن و به محض قطع کردن موهامو بوسید: اروم  
شدی اروم جونم؟

تند تند سر تکون دادم که پیشونیمو بوسید: نازارگم.  
سر جام نشستم که راه افتاد: بریم خونه من دوش بگیرم.  
\_بعدش چی؟

با شیطنت نگاهم کرد: تو امشب تو بغل من میخوابی  
جوجه.... حالا دیگه هر جا خودت دوس داشته باشی!

از لحن پر ذوق و هیجانش لبخندی رو لبام نشست: شب  
بریم خونه ی ما. دوس دارم تا صبح تو اتاقم بمونی و منو تو  
بغلت بگیری!

دستمو گرفت و بوسید: چشم دختر کوچولوم. پس بریم من  
دوش بگیرم و بریم.

راه افتاد و یکم شیشه رو کشیدم پایین....

هوا سرد شده بود و باد خنک میخورد تو صورتم.

اونقد گریه کرده بودم که تازه کم کم داشتم سرحال میومدم.  
تصور از دست دادن خانم جون برام خیلی سنگین بود....  
خیلی!

تازه فهمیدم چقد دلم براش تنگ شده و تو اولین فرصت  
حتما میرم بهش سر میزنم.

البرز ماشین رو تو حیاط پارک کرد و پیاده شدیم که گفت:  
تا من دوش بگیرم زود یه چیزی بخور که ضعف نکنی.  
مامانت میگفت ناهارم نخوردی.

\_اشتها ندارم. دیگه میریم با هم شام میخوریم.

اخماش رفت تو هم: مینوا!

خندیدم: چشم.

با هم وارد خونه شدیم....

البرز رفت بالا و منم به راست رفتم سر یخچال.

همین که درشو باز کردم گوشیم زنگ خورد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

163#

با خیال اینکه مامانه سریع از کیفم درش اوردم که با دیدن  
اسم حانیه جواب دادم: الو؟

\_مینو؟ پیش البرزی؟

\_خونشم. ولی الان تنهام. حرف بزن.

\_دیدي این فیلمایی که تو اینستا پخش شده؟ فیلمای تو و  
البرزا!

EXCHANGE GROUP701 of 2820

خشکم زد: به این زودی؟

\_قضیه چیه مینو؟ من کافه پیش بچه هام. سپهر خواست زنگ بزنه بهت که گفتم خودم اول زنگ بزنم.

نفس عمیقی کشیدم: چیز خاصی نبود. حالم یکم بد بود فقط.

صدای عصبی سپهر تو گوشم پیچید: حالت بد باشه میری پیش اون مرتیکه؟

\_سپهر خفه شو.... تو کی هستی که بخوای تو زندگی من دخالت کنی؟ من هر کاری دلم بخواد میکنم.

اون ور خط حانیه سعی داشت گوشی رو ازش بگیره که سپهر ازشون فاصله گرفت و گفت: داری گندشو درمیاری مینو.... تا کی میخوای مارو خر فرض کنی؟ اونی که اونجوری بهش دل دادی همون البرز شمسه که ازش متنفر بودی.

دندونامو رو هم ساییدم: به تو هیچ ربطی نداره.

قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو گذاشتم تو کیفم.

به اطرافم نگاه کردم....



به این کاخ زیبا و با شکوه!  
به عکس البرز که رو دیوار سالن خودنمایی میکرد.  
من الان اینجام....

پیش البرز....

تنها مرد زندگی و تنها کسی که تو قلبمه!  
پشیمون نیستم و هر روز علاقم بهش شدید تر و عمیق  
میشه....

گذشته و قول و قرارم با بچه ها هیچ معنی خاصی برام  
نداشت.

تنها چیزی که برام مهم بود فقط و فقط البرز بود....  
البرز شمس!

بی اختیار دلم براش تنگ شد.

رفتم بالا و یه راست رفتم تو اتاقتش....

هنوز تو حموم و رو تخت نشستم تا بیادا!

چند دقیقه ای طول کشید تا بالخره اومد. با دیدنم لبخندی  
زد: اومدی دلبری؟

خندیدم: عجله داریا؟

\_اخه امشب شب جمعست.

\_اوههههه... خوشبجالت شده پس.

همون جور که اب از موهاش میچکید خم شد و بوسه ای  
رو موهام زد.

چقد جذاب شده بود....

به حوله ای که دور کمرش بسته بود نگاه کردم.

هوس شیطنت به سرم زده بود اما دوس دارم بریم اتاق  
خودم.

تا حالا اونجا رابطه نداشتیم.

رفت سمت کمدش و بعد از اینکه خودشو خشک کرد حوله  
رو باز کرد که زود پشتمو بهش کردم.

تو گلو خندید: من مشکلی با دید زدن ندارما؟

خندیدم: زود باش البرز.... دوس دارم بریم اتاق خودم.

\_چشم کوچولو.

لباس عوض کرد و خواست موهاشو خشک کنه که سشوار  
رو ازش گرفتم: بشین ببینم. نوبت منه.

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

164#

جلو اینه نشست و با لذت مشغول خشک کردن موهاش  
شدم.

با سنگینی نگاهش تو اینه رو نگاه کردم که نگاهمون بهم گره  
خورد.

دستمو اروم تو موهاش کشیدم و سشوار رو خاموش کردم:  
تموم شد.

زیر لب زمزمه کرد: اروم جونم.

لبخندی زدم که از جاش بلند شد: بریم؟

نیشم باز شد: بریم.

البرز به رفیقش که رستوران داشت زنگ زد و شام سفارش  
داد تا سر راه بگیریم و ببریم خونه.

با هزار مکافات بالخره از پله ها اومدیم بالا که کسی- نبینه و  
سریع رفتیم تو.

البرز با خنده لم داد رو مبل: البرز شمس باشی و اینجوری  
یواشکی بیای خونه ی زنت.

قند تو دلم اب میگردن وقتی اینجوری حرف میزد.

با خنده غذاها رو بردم تو اشپزخونه: همون دیگه.... چون  
البرز شمسى باید یواشکی بیای.

برگشت سمتش: زود میزو بچین که خیلی گشمنه.

خودمم حسابی ضعف کرده بودم و با هم کل میزو خالی  
کردیم.

گوشیم همچنان خاموش بود.

از گوشی خونه به مامان زنگ زدم.

خانم جون حالش بهتر شده بود و گفت بخاطر دارو و سرم  
هایی که بهش زدن خوابه فعلا. خودشم شب پیشش  
میموند و گفت تا مرخص بشه رشت میمونه.

با کلی توصیه های ریز و درشت بالاخره خدافظی کرد و منم  
برگشتم پیش البرز.

بازی چلسی منچستر یونایتد بود و البرزم که چشم از صفحه  
ی تی وی بر نمیداشت.

خودمو تو بغلش جا کردم و دستاش دورم حلقه شد.

نگاهی به ساعت انداختم....

نزدیک 11 بود و من باید دوش میگرفتم.

سعی کردم خودمو از حصار دستاش ازاد کنم که گفت: چته بچه؟ چرا اینقد وول میخوری؟

چشمامو گربه ای کردم و زل زدم بهش: میخوام برم حموم. خندید: خب از اول بگو.

ازش جدا شدم و با شیطنت نگاهش کردم: قول میدم نزارم بازی رو تا اخر نگاه کنی.

چشماش برق زد ولی گفت: فکر نکنم بتونی!

چشمکی زدم: امتحان میکنیم.

تکیه داد به مبل با قدرت نگاهم کرد....

مینو نیستم اگه امشب به زانو درت نیارم البرز شمس!

رفتم سمت اتاقم و با برداشتن حولم وارد حموم شدم.

حسابی به خودم رسیدم و زدم بیرون.

جلو اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم: ببینم امشب چه میکنی!

خودمو خشک کردم و موهامم سشوار کشیدم.

ابرسان زدم به پوستم و رفتم سراغ کشوی لباس زیرام....

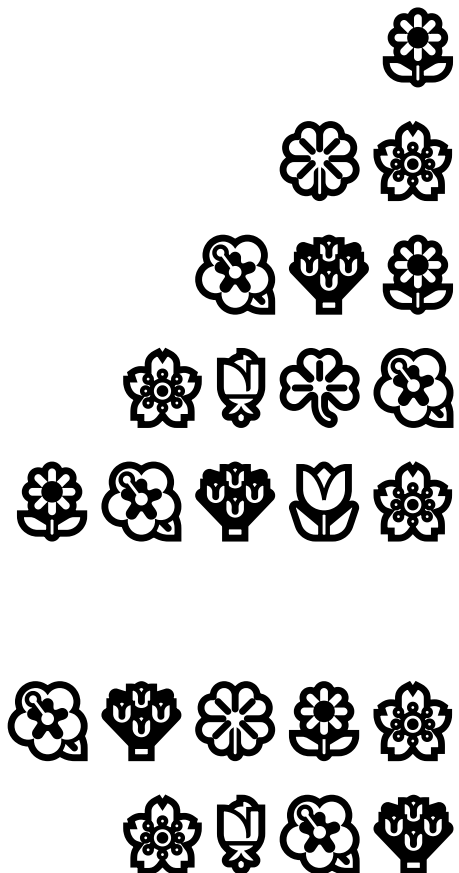
ست مشکی دلبری که البرز عاشقش بود رو برداشتم و تنم کردم.

جلو اینه چرخ زدم و خودم برای خودم ضعف کردم.

لباس خواب حریر مشکی رنگی هم پوشیدم و با رژ قرمز و ریمل فراوونی که روی مژه هام نشوندم کارم تموم شد.

اوه اوه....

چه کردی مینو خانم....





رمان #آغوش\_خالی

165#

در اتاقمو اروم باز کردم و سرک کشیدم بیرون....  
البرز هنوز مشغول تماشای بازی بود و تو دنیای خودش  
غرق یود.

اروم اروم رفتم سمتش....

هنوز متوجهم نشده بود.

کامل جلوتی وی ایستادم و با موهام بازی کردم.

ماتش برده بود....

کم کم از شوک بیرون اومد و خنده رو لباش نشست: برو  
کنار بچه. بازی داره حساس میشه.

حرصم گرفت....



رفتم سمتش و اروم رو پاش نشستم.  
دستش رو کمرم نشست و دوباره سرگرم بازی شد.  
تکیه دادم به سینهش و دستمو اروم رو گردنش کشیدم و  
بردم بالا....  
ته ریششو لمس کردم و انگشت اشارمو رو لباش کشیدم که  
بوسه ای بهش زد و فقط همین!  
با یه حرکت کامل رو مردونگیش نشستم و پاهامو انداختم  
دو طرفش....  
چونشو اروم بوسیدم و خیلی اروم خودم روی مردونگیش  
کشیدم.  
نفسشو یهو داد بیرون و دستش رو پشتم نشست که اه  
ارومی کشیدم و لبام رو گردنش نشست.  
زیونمو رو گردنش به حرکت دراوردم و به گوشش رسوندم  
که باسنمو چنگ زد و محکم به خودش فشار داد....  
همینو میخواستم!  
داشت کم میاورد....

سبب گلو شو اروم زبون کشیدم که اه ارومی کشید و زمزمه کرد: سکسی کوچولو... قصد جون منو کردی؟

مستانه خندیدم: تو که میگفتی نمیتونم؟

محکم بغلم کرد و سرشو تو موهام برد: خواستم اینجوری تو بغلم دلبری کنی....

مهلت حرف زدن بهم نداد و رو دستاش بلندم کرد.

جیغ ارومی کشیدم و رفت سمت اتاق خوابم....

اروم گذاشتم رو تخت که خودمو کشیدم بالا و تکیه دادم به تاج تخت.

تی شرتشو درآورد و پرت کرد میز مطالعه که پاهامو کامل از هم باز کردم و خمار نگاهش کردم.

چشمای مست و سرخ شده از شهوتش عجیب جذاب بود برام.

شلوار و شورتشم با هم درآورد و پرت کرد رو زمین که نگاهم سرخ خورد رو مردونگیش....

بهم فرصت دیدن زدن نداد و کامل اومد روم: برا من دلبری میکنی گلاره ی چاوم؟

پیچ و تابى به بدنم دادم و با لوندی نگاهش کردم: دلم  
میخواود.... مگه تو مال من نیستی؟ هر کاری دوس داشته  
باشم باهات میکنم؟

سینمو از رو لباس خواب چنگ زد و گفت: کامل میخوامت  
مینو.... میخوام امشب تمام تنتو تصاحب کنم!  
ترس و هیجان تو وجودم نشست.

خیلی وقت بود دلم میخواست با البرز تا ته خط برم و الان  
که شرایطش بود حس عجیبی داشتم.

همه چیو کنار زدم و اروم دستمو به مردونگیش رسوندم:  
برای حس کردنش تو وجودم لحظه شماری میکنم.

اه پر شهوتی کشید و یهو لباس خوابمو تو تنم جر داد....

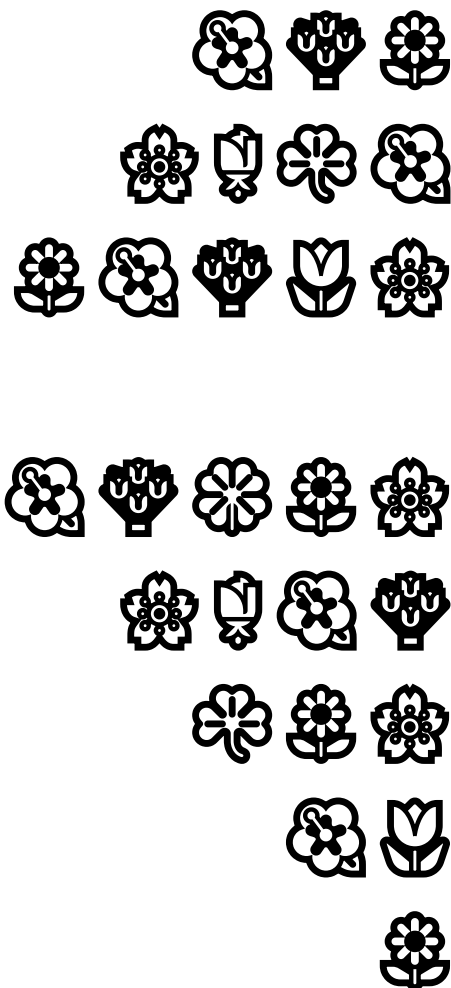
شوکه نگاهش کردم که گفت: وقتشه با البرز واقعی آشنا  
بشی.

چرا ذوق و هیجانم بیشتر از ترسم بود؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

166#

میدونستم البرز واقعی خیلی وحشی- تر از همیشهست. اما  
منم میخواستم ببینمش.... لمسش کنم و ازش لذت ببرم.  
مگه ادم چند بار عاشق میشه؟

EXCHANGE GROUP 714 of 2820

مگه چند تا مرد دیگه تو دنیا وجود داره که بتونه مثل البرز  
قلب و روحمو تسخیر کنه؟

مسلمای هیچی....

سوتینمو کشید پایین و وحشیانه افتاد به جون سینه هام....  
همزمان دستشو به لای پاهام رسوند و بهشتمو لمس کرد  
که نالم بلند شد.

نوک سینه هام حسابی کبود و خون مرده شده بودن اما سیر  
نمیشد....

تمام تنم کبود شده بود و داشتم برای یکی شدن باهاش بال  
بال میزدم!

به زور نالیدم: البرز.... بسه تو رو خدا.... خودتو میخوام!  
خمار نگاهم کرد: آماده ای عمرگم؟

\_خیلی وقته!

لبخند پر قدرتی زد و سر مردونگیشو اروم گذاشت رو  
بهشتم که یهو یادم افتاد هیچی جز رو تختی زیرپامون  
نیست.

به زور لب زدم: البرز... یه چیزی بندازه رو تخت. تشک  
تخت کثیف بشه مامانم میفهمه.

سر تکون تکون داد و پتو رو گذاشت زیر کمر و دلم و حالا  
براش راحت هم شده بود.

دوباره مردونگیشو کمی لیز کرد و گذاشت رو بهشتم... اروم  
هل داد تو که نالم بلند شد.

درد داشت اما میتونستم تحمل کنم....

صداش تو گوشم پیچید: درد داره؟

نالیدم: تمومش کن البرز... اینجوری سخت تره....

جلم تموم نشده بود که مردونگیشو تا ته تو بهشت فرو  
برد و جیغمو با لباش خفه کرد....

داشتم میمردم از درد!

انگار از وسط داشتم جر میخوردم....

چشمام خیس شد که گفت: خدای من... مینوا!

با ترس نگاهش کردم: تکون نخور البرز.

\_نمیشه اینجوری... داری اذیت میشی.

خواست خودشو بکشه بیرون که پاهامو دورش حلقه کردم:  
داره کم میشه دردم.... تکون نخور.

خم شد و چشمای خیسمو بود....

دردم کم کم داشت اروم میگرفت و منم گریم دیگه بند  
اومده بود.

اروم حرکاتشو شروع کرد و حالا علاوه بر درد لذتم بهش  
اضافه شده بود.

میدونستم داره مراعاتمو میکنه و اروم میزنه.

ولی دوس داشتم با تمام انرژیهای خودشو بهم بکوبه و منم  
زیرش جر بخورم....

اما خوب میدونستم برای بار اول خطرناکه و تا همین جاسم  
خیلی ریسک کردم.

چشممامو بستم و به لذتی که داشتم میبردم فکر کردم....  
باورم نمیشد با البرز تا اینجا پیش اومدم و الان تمام وجودم  
از سکس باهاش غرق لذته!

کم کم حرکاتشو سرعت بخشید و اه و ناله همون بالا گرفته  
بود.

بعد از چند دقیقه ضربه هاش شدید تر و محکم تر شدن و  
دوتامون با شدت زیادی همزمان به اوج رسیدیم....

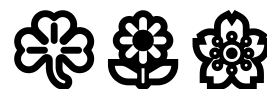
چیزی جز صدای نفس نفس زدنمون به گوش نمیرسید و  
همینم برام پر از لذت بود.

خودشو ازم بیرون کشید و کنارم دراز کشید.

بغلم کرد و سرمو به سینهش فشار داد: خانوم شدنت مبارک  
نور زندگیم!







رمان #آغوش\_خالی

167#

البرز:.....

به صورت رنگ پریده و معصومش نگاه کردم.

داشت کم کم خوابش میبرد.

اروم صدایش زدم: مینو؟ عزیزم؟

چشماشو باز کرد که گفتم: پاشو لباس تنت کن عزیزم. پاشو

تا یه چیزی برات آماده کنم بخوری. اینجوری ضعف میکنی.

\_خوابم میاد البرز.

\_پاشو دورت بگردم. حالت بد میشه.

به سختی از جاش بلند که با دیدن پتوی خونی خشکش زد.

تن ظریفشو به اغوش کشیدم و کتفشو بوسیدم: درد داری؟

با لبخند نگاهم کرد: الان دیگه نه!  
پیشونیشو بوسیدم که حولشو برداشت و رفت سمت  
حموم که گفتم: بیام کمکت؟  
\_ نه اگه میشه تختو مرتب کن. نمیدونم چرا حس میکنم  
مامانم الان میرسه.  
\_ نگران نباش عزیزم. تا یکی دو روز دیگه نیامد.  
رفت و منم از جام بلند شدم.  
رفتم سرویس و وقتی کارام تموم شد اول لباس پوشیدم و  
بعدم پتو رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.  
ماشین لباس شویی رو خالی کردم و پتو رو چپوندم توش.  
روشنش کردم و رفتم سر یخچال....  
لحظه به لحظه سکسمون تو ذهنم تصور میشد و لبخند از  
رو لبام پاک نمیشد. حس نوجوونی رو داشتم که اولین  
سکس زندگیشو انجام داده.  
چند تا همبرگر آماده کردم و با سبزیجات و بقیه مخلفات  
چیدم رو میزو و رفتم سمت اتاق.

مینو لباس پوشیده بود و آماده بود که رفته جلو و بغلش کردم: بهت فشار اوردم مینو.... کاش میتونستم جلوی خودمو بگیرم.

دستاش دور کمرم حلقه شد: بهترین اتفاق زندگیم بود.... دلم نمیخواد با این حرفا خرابش کنی. موهاشو بوسیدم و با هم زدیم بیرون.

برای باز دوم شام خوردیم و ساعت نزدیک 2 بود که رفتیم برای خواب.

به اصرار مینو تی شرت و شلوارمو دراوردم و خودشم لباس خواب عروسکی پوشید و همینکه بغلش کردم و تو اغوشم اروم گرفت خوابمون برد....

مینو:.....

نزدیک ظهر بود که درد شدید بیدار شدم....

اروم دستای البرزو از دور تنم باز کردم و از تخت رفتم پایین.

حس میکردم شورتم خیس شده.

به تخت نگاه کردم اما ردی از خون نبود.  
 یه راست رفتم سرویس و چک کردم که با دیدن شورتتم که  
 پر از خون شده بود ترس تو وجودم نشست.  
 زیر دلم عجیب درد میکرد و به سختی البرزو صدا زدم....  
 جواب نداد و بلند داد زدم: البرز؟  
 سریع اومد: جونم مینو؟ چیشده؟  
 لای درو اروم باز کردم و به صورت خوابالودش نگاه کردم:  
 میشه یه شورت و شلوار تمیز از تو کمدم بهم بدی؟  
 خواب از سرش پرید: خونریزی داری؟  
 اروم سر تکون دادم که رفت و منم سریع شورت کثیفو  
 دراوردم و خودمو تمیز کردم: البرز تو کشو اخریم یه پد  
 بهداشتی هم بیار.  
 \_باشه عزیزم. اومدم.





رمان #آغوش\_خالی

168#

ازش گرفتم و پوشیدمشون.

دردم اونقد زیاد بود که به زور سرپا مونده بودم.

درو که باز کردم با صورت نگران البرز رو به رو شدم که

اومد سمتم: چت شده جوجم؟ مردم از نگرانی!

خودمو انداختم تو بغلش: خدا نکنه زندگیم....

همینو که گفتم اشکام سرازیر شد: البرز خیلی درد دارم.  
دستاشو پیچید دورم: دردت به جونم.... چیکار کنم برات؟  
بریم دکتر؟

سرمو تو سینه ی لختش فرو بردم: نه.... میترسم.  
\_از چی عزیزم؟ زود لباس بپوش بریم. نمیتونم درد کشیدن  
رو ببینم.

ازم جدا شد و رفت سمت کمد لباسم که گفتم: نمیرم البرز.  
مگه میشه تو باهام بیای پیش دکتر اخه؟  
با اخمای درهمش برگشت سمتم: چرا نمیشه؟ من حق  
ندارم زندگی کنم؟ حق ندارم مثل یه ادم عادی زنمو بیرم  
دکترم؟

تو اوج درد کشیدنم هم از این حرفاش لذت میبردی.  
لبه ی تخت نشستیم و گفتم: تو یه ادم عادی نیستی....  
البرز من بخاطر دیروز و اون همه دردسری که برات درست  
کردم هنوز اعصابم خورده. نزار دوباره تکرار بشه.

یه مانتو و شال دراورد و گذاشت رو تخت: تو موقعیتی  
نیستی که بخوای مخالفت کنی مینو. اینا رو بپوش تا برات  
صبحونه آماده کنم. میپوشی میای بیرون.

خودشم لباسشو پوشید و از اتاق رفت بیرون.  
اونقد جدی و عصبی بود که جرعت مخالفت باهاش رو  
نداشتم....

به سختی لباس پوشیدم و زدم بیرون.  
صبحونه آماده کرده بود و داشت پتوی دیشبو از ماشین  
لباسشویی درمیاورد.  
با تمام دردی که میکشیدم ولی هنوزم که به دیشب فکر  
میکنم تمام وجودم پر از لذت میشه.  
پشیمون نبودم....

من خیلی وقت بود تمام روح و قلبمو به البرز باخته بودم و  
حالا هم که تنم رو تصاحب کرده بود انگار دیگه جدایی  
ازش امکان پذیر نبود.

با لذت تکیه داد به دیواره ی اشپزخونه و زل زدم بهش.  
وقتی جدی و عصبی بود چقد جذاب میشد.

یهو متوجهم شد و اخماش شدیدتر شد: چرا سرپا  
وایسادی؟

یه صندلی برام عقب کشید و رفتم و نشستم.

خودشم رو به روم نشست و شروع کرد به لقمه گرفتن برام.  
\_خودتم بخور.

اروم ولی با همون لحن جدی گفتم: کاری به من نداشته باش.

خودمو لوس کردم: البرز... اینجوری میکنی من حالم بدتر میشه... میدونی که هیچ کس تو دنیا جز تو نمیتونه حال منو خوب کنه.

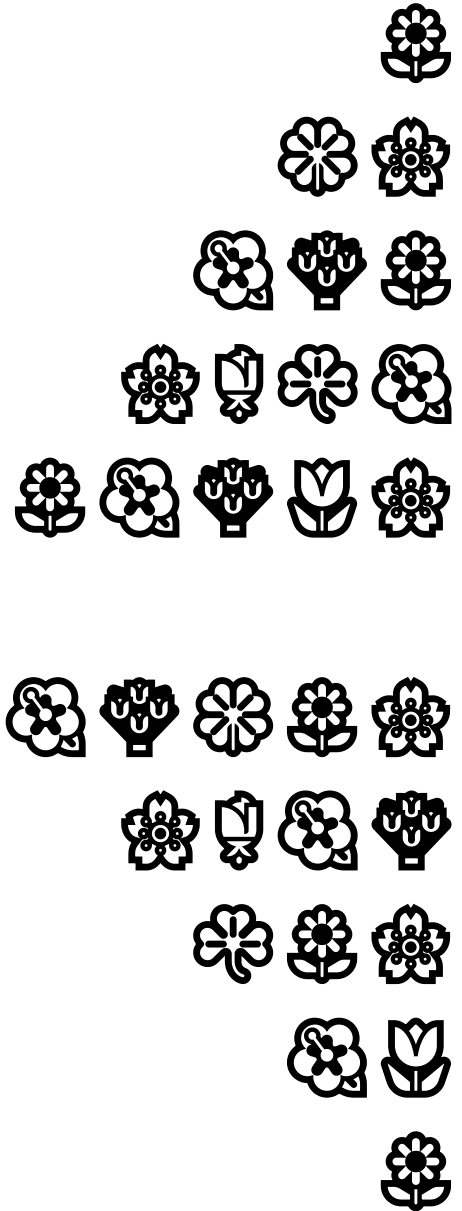
نگاهش مهربون شد: عزیزدلم... دست خودم نیست. تو اینجوری درد میکشی انگار دارن ذره ذره جونمو میگیرن.

لقممو پرت کردم رو میز: البرز!

دستمو اروم گرفتم: ببخش جوجه ی وحشی... از یه طرف نمیتونم اینجوری ببینمت. از یه طرف اصلاً از کاری که کردم پشیمون نیستم و از طرف دیگه از خودم عصبیم که واسه یه دکتر رفتن ساده باید اینجوری به دردسر بیوفتیم.

لبخندی زدم: منم پشیمون نیستم از اتاق دیشب... این دردا هم طبیعیه. من برای داشتن تو حاضرم هزار برابر این درد بکشم البرز! نگران دکترم نباش. خودم تنها که میتونم برم.





رمان #آغوش\_خالی

169#

دوباره اخم کرد: امکان نداره. زود صبحونتو بخور خودم  
میبرمت.

لقمه گرفت و با خنده گذاشتم دهنم: رفتیم اونجا میخوای  
بگی چیکاره منی؟ بگی منو چرا آوردی دکتر؟ اصلا اونجا اینقد  
ادم میریزه سرت که منو گم میکنی کلا.

\_میگم فریدون همراهت بره تو.

ماتم برد: چی؟

\_زنگ میزنم بهش. میگم حالت بد شده و باید بریم دکتر.  
میریم و اونجا خودش میبرتت تو و منم دیگه خیالم راحت.

\_البرز حرفش من زن.... دیوونه شدی؟ من اونو تو همون  
حالت عادی میبینم از خجالت اب میشم. حالا باهاش برم  
دکتر؟

\_نمیزارم بفهمه.

\_اصن هر چی. نمیخوام.

\_مینو لج نکن. چاره ای نداریم. میخوای خودم باهات  
بیام؟

عصبی نگاهش کردم و جوابشو ندادم.

البرز:.....

مقابل درمانگاه پارک کردم و قرار بود فریدونم بیاد.  
 مینو هنوز باهام قهر بود و بخاطر دردش بیشتر لج میکرد.  
 نه میداشت خودم باهاش برم و نه به فریدون رضایت  
 میداد. اما منم نمیتونستم بزارم تنها بره تو.  
 به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.  
 دختر لجباز من....

اروم دستشو گرفتم که واکنشی نشون نداد و منم به خودم  
 جرعت دادم و بوسیدمش.  
 حتی قهرشم برام قشنگ بود.  
 تقه ای به شیشه خورد که با دیدن فریدون شیشه رو  
 کشیدم پایین: سلام. مرسی که اومدی.  
 \_وظیفمه داداش.

با مینو هم سلام احوال پرسى کرد و گفت میره تو نوبت بزنه  
 و چند دقیقه دیگه مینو بره تو.  
 رفت و دوباره به مینو نگاه کردم: نمیخوای اشتی کنی؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: قهر نیستم.  
خم شدم و با تمام علاقه ای که بهش داشتم بوسه ای رو  
گونش زدم: گلاره ی چاوم.... هناسگم.... نمیتونی حتی  
تصور کنی چقد میپرستم.

لباش به خنده باز شد: نه بیشتر از من.

بی طاقت چشماشو بوسیدم و زمزمه کردم: فقط بریم  
خونه. دوباره تو بغلم بگیرمت و نزارم تکون بخوری.

\_بد عادت میشی آقای شمس.

خندیدم: نگران نباش. خیلی زود میریم خونه ی خودمون....  
همه کارا داره درست میشه.

گوشیم زنگ خورد و فریدون بود.

\_جونم؟

\_به مینو بگو بیاد تو. یه نوبت فوری گرفتم که یه راست بره  
تو.

\_اوکی الان میاد.

قطع کردم که مینو درو باز کرد: تنها میرم پیش دکتر؟ بهش  
بگو.

خندیدم: خودش میدونه. فقط نخسه رو بده بهش تا  
داروهاتو بگیره.

سر تکون و پیاده شد.

خیره شدم بهش.

از راه رفتنش معلوم بود درد داره و دلم میخواست دنیا رو  
بهم بریزم تا اروم بگیره!





رمان #آغوش\_خالی

170#

مینو:.....

وارد درمانگاه شدم که فریدون اومد سمتم: اونا.... مطب  
دکتر همون رو به روعه. خدا رو شکر امروزم شیفته یه خانم  
دکتره. میتونی بری.

نمیدونم فهمیده بود چیشده یا همین جوری این حرفوزد.  
هر چی بود حس کردم گونه هام سرخ شده.  
تشکر کردم و رفتم تو.

خانم دکتر نسبتا جوونی پشت میز نشسته بود که با  
خوشروپی سلام کرد و اشاره کرد بشینم.  
رو صندلی نشستم و حتی نمیدونستم چی بگم.  
\_خب عزیزم من در خدمتم.

سرمو بالا گرفتم: راستش.... دیشب اولین.... رابطم بود.  
 با آرامش پلک زد و جرعت حرف زدن پیدا کردم: همون  
 موقع یکم درد داشتم که زود تموم شد.  
 اما صبح با درد شدید از خواب بیدار شدم و متوجه شدم  
 خونریزی دارم.

\_خب همیشه گفت هم دردت هم خونریزی بخاطر رابطه  
 طبیعیه. معمولا این اتفاق میوفته و جای نگرانی نیست. دو  
 سه روزی هم بیشتر طول نمیکشه. برات دارو مینویسم و  
 این چند روز حتما مصرف کن که اذیت نشی.. اما اگه دیدی  
 بیشتر طول کشید حتما به یه متخصص زنان مراجعه کن.  
 چون ممکنه خطرناک باشه. الانم برات سرم مینویسم تا  
 دردت کامل اروم بشه.

\_مرسی خانم دکتر. ممنونم.

لبخند مهربونی زد و نسخه رو نوشت!  
 بیرون در فریدون منتظرم بود. نسخه رو گرفت و رفت  
 داروخونه.

متوجه نگاه پرستارا و منشی بهش میشدم.  
 نمیدونستم کسی تو زندگیشه یا نه.

اما اگه بود واقعا اینجا جاش خالی بود....  
سریع با دارو ها برگشت و پرستار بهم گفت برم رویکی از  
تختا دراز بکشم.  
فریدون باقی دارو ها رو برداشت و گفت: اینا رو میدم البرز.  
تا سرمت تموم بشه اومدم.  
اروم سر تکون داد: نیازی نیست عجله کنید. برید پیشش  
که دوتاتون حوصلتون سر نره.  
\_زود میام.

رفت و منم رفتم تا آماده بشم برای تزریق سرم!

البرز:.....

فریدون درو باز کرد و نشست: این داروهاشه. الانم سرم  
وصل کردن بهش.

ازش گرفتم و گذاشتم رو صندلی عقب: مرسی. به زحمت  
افتادی؟

\_با هم رابطه داشتین؟



با اخم نگاهش کردم که عصبی گفت: برا من قیافه نگیر  
البرز. دیگه در اون حدم احمق نیستم.

\_ فکر نکنم در این مورد وظیفه داشته باشم که توضیح  
بدم؟

\_ البرز چرا نمیفهمی؟ من صلاح تو میخوام. نمیتونم باز با یه  
اشتباه دیگه گند زدی به زندگیت.

\_ تو این مورد دخالت نکن فریدون. این زندگی شخصی- منه.  
مینوزن منه. زن شرعیم. از تمام اینا گذشته اون تنها دختریه  
که تا حالا بهش حس داشتم.... فریدون این بچه همه ی  
زندگی منه. نخواه باهاش مثل بقیه رفتار کنم.... ازم انتظار  
نداشته باش هیچ فرقی بین اون و تمام دخترایی که تا الان تو  
زندگیم بودن نزارم.



زهر اقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

171#

\_باشه رفیق.... باشه! حرف من فقط تویی.... شرایطت و موقعیتت. از دیشب مجازی پر از شده از فیلم از تمرینت. چرا اخی اون همه ادم میری دستشو میگیری میری سوار ماشین میکنی؟

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم: داشت گریه میکرد.... دست خودم نبود.

دستشو گذاشت رو شونم: بیخیال... اتفاقیه که افتاده. اما جون خودش این یکی دوماهم صبر کنین شر هلنا کنده بشه بره. بعد با خیال راحت به همه معرفی کن و بگو زومه.

برگشتم سمتش: مسخره میکنی؟

خندید: نه به جون تو... اخه تو یه جوری با ولع میگی زومه زومه که ادم میمونه چی بگه اصلا!

\_خب دیگه خیلی داری زبون میریزی. برو ببینم سرمش تمومش نشد؟

چشمکی زد و پیاده شد.

فریدون تا اینجای زندگی همه جوهره پشتم بود.

مثل یه برادر واقعی....

الانم میدونستم بخاطر خودم میگه و نگران موقعیتمه.

اما علاقم به مینو جوری نبود که بتونم احساساتمو در برابرش کنترل کنم و بخوام فاصلمو حفظ کنم.

میدونستم اگه بخوام مثل سابق تو اوج باشم به مینو و حضورش تو زندگیم واقعا نیاز دارم.

ازم دور بشه نمیتونم نفس بکشم....

چه برسه بخوام برم تو زمین!  
 حس و حال عجیب بود....  
 مخصوصا از دیشب تا حالا که تنشو فتح کرده بودم و دیگه  
 انگار شده بود جز جدا نشدنی وجودم.  
 مینو.... مینو.... بهشت گمشده ی من....  
 چقد دوس داشتم هر چه زودتر زندگیمونو شروع کنیم.  
 شبا تو اغوشم بگیرمش و تا صبح نگاهش کنم.  
 کل دنیا رو باهاش بگردم و بچه دار بشیم.  
 تصور بچه ای که از وجود مینو بود برام شیرین ترین حس  
 بود!  
 خندم گرفت....

چقد رویاهام بچگونه شده بودن.  
 اما واقعیت این بود که من همینارو میخواستم....  
 همین چیزای کوچیک و به ظاهر بچگونه!  
 تا اخر این فصل میتونستم حسابی کنارش به آرامش برسم و  
 وقتی جام قهرمانی رو برای استقلال بالای سر بردم اون وقته  
 که تازه میتونم مینو رو ببرم و دنیا رو بهش نشون بدم....

هیچ چیزی نمیتونست تو این دنیا اندازه ی استقلال و مینو  
برام عزیز و پرستیدنی باشه!

در باز شد و مینو اروم سوار شد: داشتی به چی میخندیدی؟  
\_خوبی جوجم؟ دردت تموم شد؟

اروم سر تکون داد و تکیه داد به صندلی که فریدون اروم زد  
به شیشه.

کشیدمش پایین که گفت: داروهاشو سر وقت بهش بده.  
من برم دیگه.

\_مرسی واقعا. جبران میکنم.

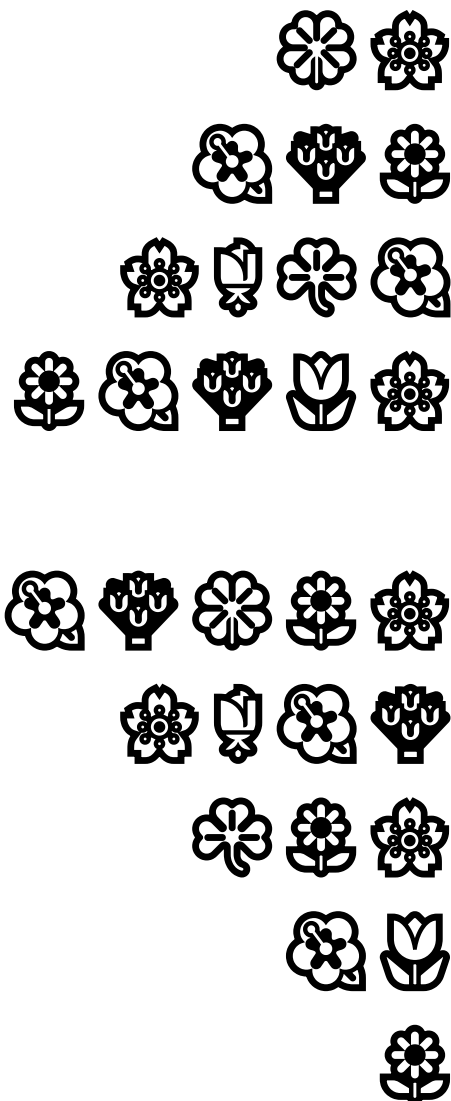
اخمی کرد و با تکون دادن دستش رفت سمت ماشینش!  
راه افتادم و دستشو اروم گرفتم: بریم خونه؟

\_اهوووووم.... خوابم میاد.

\_اثر مسکنه.

\_داشتی به چی میخندیدی البرز؟





رمان #آغوش\_خالی

172#

تو این حالشم دست از فضولی برنمیداشت.  
بوسه ای به دستش زدم و گفتم: به آینده فکر میکردم.... به  
روزایی که قراره با هم داشته باشیم. به زندگیمون.

به زور چشماشو باز کرد: خب این خنده داره؟  
لبخندم عمیق تر شد: اخه اون وسط وسطا به بچه هم  
فکر کردم.

ماتش برد: چی؟ بچه؟

با شیطنت نگاهش کردم: گفته بودم چقد بچه دوس دارم؟  
اونم سه چهار تا!

— چیبی؟

خندیدم: حالا اونجوری چشمتو درشت نکن برا من بچه....  
نگفتم که الان.... چند سال دیگه! وقتی دختر کوچولوی من  
بزرگ بشه و خودشم دوس داشته باشه!

نگاهش اروم شد: ترسوندی منو البرز.

دوباره چشماشو بست و با نوازش موهاش کل مسیرو سرگرم  
بودم.

رسیدیم خونه و اونقد خوابش میومد که به زور لباساشو  
عوض کردم و گرفت خوابید.

ساعت 1 بعد از ظهر بود و داشت گشتم میشد.

تا مینو بیدار بشه میتونستم غذا درست کنم و سرگرم بشم.

رفتم اشپزخونه که گوشیم زنگ خورد.  
مامان مینو بود و جواب دادم: الو سلام.

\_سلام. خویین؟ کجایین؟

\_مرسی ممنون شما چطورین؟ ما خونه ی خودتونیم.

\_مینو حالش چطوره؟ چرا گوشیش همش خاموشه؟

\_خوابه راستش.... گوشیشم نمیدونم کجاست. گفتم  
صداش درنمیاد.

\_از دیشب همش خاموشه. نگران شدم.

\_خیالتون راحت من پیششتم. لابد شارژش تموم شده  
خاموش شده.

\_پس هر وقت بیدار شد بگین یه زنگ به من بزنه.

\_باشه حتما. حال مادرتون چطوره؟ بهتر شدن؟

\_اره خدا روشکر خیلی بهتره. همین دو سه روزه مرخص  
میشه و میبریمش خونه. میخواست با مینو حرف بزنه  
فقط.

\_خوشحال شدم واقعا. ایشالله همیشه تنشون سلامت  
باشه. من به محض بیدار شدن میگم باهاتون تماس بگیره.



\_ممنون. پس منتظرم.

خدافضلی کردم و رفتم سمت کوله پشتی مینو.

گوشیشو زدم به شارژ و برگشتم اشپزخونه.

وقت زیاد داشتم و تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست

کنم که مینو هم خیلی دوس داشت.

مشغول شدم و نفهمیدم زمان کی گذشت....

ساعت 3 شده بود و مینو هنوز خواب بود.

برنجم دم کشیده بود و مرغ هم که حسابی جا افتاده بود.

رفتم تو اتاقش و با دیدن صورت غرق خوابش لبخندی

زدم.

لبه ی تخت نشستم و اروم نوازشش کردم: مینو؟ دخترم؟

اخم کرد: خواب میاد البرز.

\_هلس قوریانه چاویله قشنگت بام. دلم بوت تنگ بوه

باوانگم.

"ترجمه: پاشو قربون چشمای قشنگ برم. دلم برات تنگ

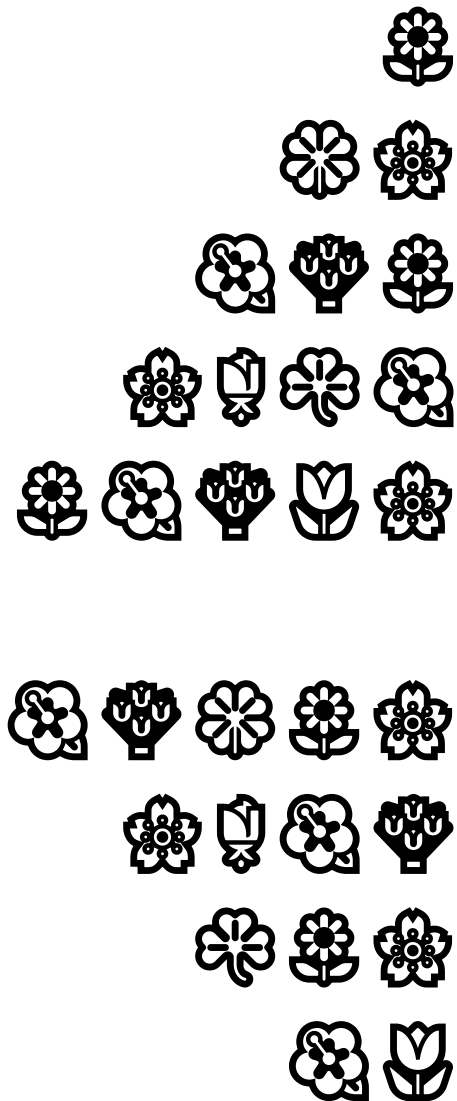
شده رگ و ریشم"

اروم چشماشو باز کرد: خب تو هم بیا بخواب.

خندیدم: تنبل کوچولو. ناهار آماده کردم با هم بخوریم.  
خیلی گشمنه.

لباش کش اومد: منم خیلی گشمنه.

بوسه ای رو پیشونیش زدم و گفتم: پس تا میز و بچینم  
اومدی.





رمان #آغوش\_خالی

173#

مینو:.....

ابی به صورتم زدم تا خواب از سرم پیره.  
البرز حسابی تو زحمت افتاده بود و با دیدن میزی که چیده  
بود حسابی اشتهاش باز شد.

نشستم و با خنده گفتم: من مهمون دعوت کردم و خودم  
گرفتم خوابیدم.

برام برنج کشید و گفت: مهمونت یه خورده خرابکاری کرد.  
الان داره جبران میکنه.

\_البرز....

با خنده یه تیکه مرغ گذاشت تو بشقابم و گفت: گیان  
البرز.... بخور ببینم خوشت میاد.

\_من بودم که تحریکت کردم و از راه بدرت کردم. پس دیگه  
این حرفا نزن.

\_اخ جوجه.... اگه حالت بد نبود که میدونستم چیکارت کنم.

یه دونه سیب زمینی سرخ کرده گذاشتم تو دهنم و گفتم: دکتر گفته بیشتر از دو سه روز طول نمیکشه.

اخماش رفت تو هم: تو تا خوبه خوب نشی. من بهت دست نمیزنم.... الانم غذا تو بخور.

مشغول غذاش شد که با شیطنت گفتم: بغلم که میکنی؟ گوشه ی لبش کمی بالا رفت: شک نکن.

با اشتها شروع کردم به غذا خوردن و برای باقی روز جمعمون حسابی ذوق داشتم.

غذامونو تموم کردیم و خواستم کمکش میزو جمع کنم که از پشت بغلم کرد: شما لازم نیست کاری کنی. برو به مامانت زنگ بزن که حسابی نگران شده. از دیشب گوشت خاموش بود مینو. چرا اینقد حواس پرتی اخه؟

\_اوه.... یادم رفته بود.

\_برات زدم به شارژ. برو بهش زنگ بزن.

برگشت سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم: وقتی کنار توام انگار کل دنیا محو میشه برام. دست خودم نیست البرز.... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوست دارم.

لبخندی رو لباش نشست و پیشونیمو بوسید: برو جوجه.... برو اینقد دلبری نکن.

چونشو گاز ریزی گرفتم و با خنده ازش جدا شدم. گوشیمو برداشتم و رفتم تو اتاقم.

روشنش کردم و یه راست شماره ی مامانو گرفتم.

جواب داد: الو مینو؟ معلوم هست کجایی تو؟

\_معذرت میخوام مامان. هر چی بگی حق داری. اصلا حواسم به گوشیم نبود.

انگار خیالش راحت شد که حالم خوبه و صداش اروم شد: اره دیگه. وقتی آقای شمس کنارته که ما رو یادت نمیاد.

خجالت کشیدم: مامان....

خندید: حالت خوبه؟ البرز گفت خوابی هنوز.

\_اره دیشب سرگرم فیلم دیدن شدیم و دیر خوابیدیم.

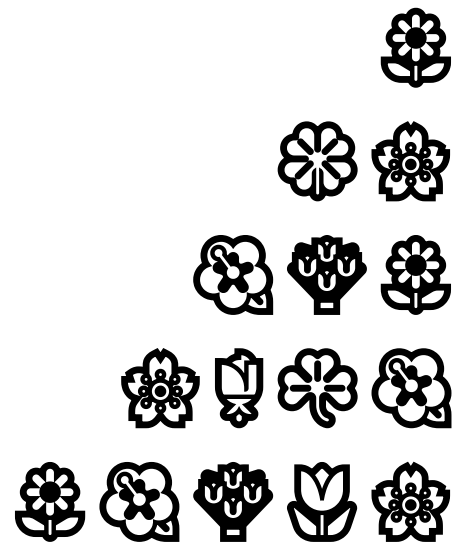
\_باشه عزیزم. گوشی میدم خانم جون. دوست داشت باهات حرف بزنه.

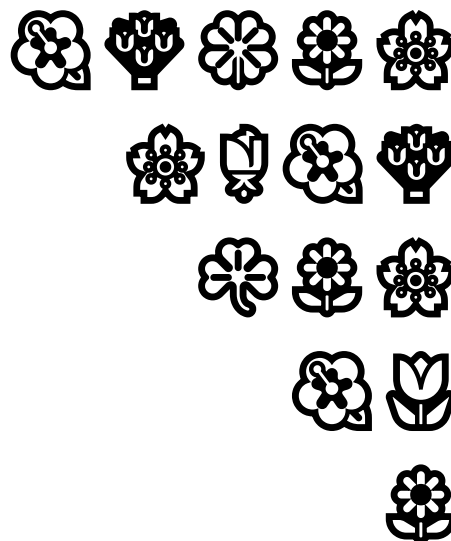
\_باشه باشه.... دلم پر میزنه صداشو بشنوم. حالش چطوره؟

\_الان میرم تو اتاق پیشش.... دکترش گفته احتمالاً فردا مرخص بشه. خیالم که راحت بشه ازش برمیگردم.

\_نمیشه منم پیام؟

\_تو کلاس داری عزیزدلم. نمیشه که، ایشالله یکی دو ماه دیگه با هم میایم. گوشی گوشی....





رمان #آغوش\_خالی

174#

البرز:.....

بعد از جمع کردن میز رفتم تو سالن و تی وی رو روشن کردم. دنبال یه برنامه ی خوب بود که مینو بعد از نیم ساعت از اتاقش اومد بیرون.

چشماش قرمز بود اما لبخند رو لباش بود.

اخمام رفت تو هم: گریه کردی؟

خودشو انداخت تو بغلم: با مادر جون حرف زدم. خیلی سبک شدم.

دستامو دورش حلقه کردم: حق نداری چشمتو خیس کنی  
بچه.... به هیچ دلیلی!

سرشو گذاشت رو سینم و چشماشو بست: چشم زندگی  
من.

خم شدم و موهاشو بوسیدم: درد داری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد: نه... هیچی!

\_اگه درد داشتی بگو تا از اون مسکنایی که دکتر نوشته برات  
بهدت بدم.

\_نگران نباش البرز... همه ی این چیزا طبیعیه. ولی من  
هنوزم باورم نمیشه چیکار کردیم.

\_پشیمونی؟

عصبی نگاهم کرد: حتی یه ذره!

با خنده ابروهای در هم رفتشو نوازش کردم: چشمتو  
اینجوری میکنی نمیگی دلم برات ضعف میره؟

خندش گرفت: خوب بلدی حواسمو پرت کنیا؟

\_اخره نیس که خیلی هم حواس جمعی کوچولو... حالا  
مامانت نگفت کی میاد؟



نگاهش شیطون شد: زوده زود بخواد بیاد پس فرداعه!  
\_خب دوس داری همین جا بمونیم یا بریم خونه ی خودمون؟

\_امممم.... خب امشبو اینجا بمونیم. اما فرداشبو میریم خونه خودمون. پس فردا بازی داری البرز.... باز خوبه تهرانه.

بی طاقت خم شدم و بوسه ای از لباش گرفتم: چرا اینقد حواست به من هست؟

لبخند قشنگی رو لباش نشست: چون همه ی وجودمی. من اگه حواسم به تو نباشه پس به کی باشه؟

خواستم جوابشو بدم که ایفون به صدا دراومد.

چشماش گرد شد: کیه یعنی؟

\_اروم جوجم.... چرا ترسیدی؟

بلند شد و رفت سمت ایفون. نگاهی انداخت و با تعجب برگشت سمتم: دوستمه!

\_میخوای جواب بدی؟

\_نمیدونم.... فکر کنم فیلمارو دیدن و گوشیمم که خاموش بود نگران شدن.

از جام بلند شدم: من میرم تو اتاق. میتونی بگی بیاد بالا.  
نگران نگاهم کرد: اشکالی نداره؟

\_نه قربونت برم.... اگرم سوالی چیزی پرسید دوس داشتی میتونی بهش بگی. به هر حال تا یه مدت دیگه همه میفهمن.  
ماتش برد....

رفتم جلو و بوسه ای رو گوشش زدم: باز درو جوجه.... گناه داره!

و زیر نگاه متعجبش رفتم سمت اتاقش و درو بستم.  
رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم....  
به کمی استراحت نیاز داشتم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

175#

مینو:.....

کمی طول کشید تا از شوک پیام بیرون.

حانیه هنوز منتظر بود و با عجله جواب دادم: سلام عزیزم.  
بیا تو!

دکمه رو زدم و نفس عمیقی کشیدم.

EXCHANGE GROUP 753 of 2820

نگاهی به لباسام انداختم.... بد نبودن.  
دستی به صورتم کشیدم و موهامم مرتب کردم.  
نکنه تنها نباشه؟

اوه خدایا.... من حتی ازش هم نپرسیدم.  
دیگه کار از کار گذشته بود. درو باز کردم که خودش تنها از  
اسانسور پیاده شد و با نگرانی اومد سمتم: وای مینو.... تو  
که منو نصف جون کردی.

همو بغل کردیم و اومد تو: معلومه کجایی دختر؟ گوشیت  
چرا خاموشه؟

خندیدم: همه رو دم در جواب بدم حانی؟ خب بیا تو فعلا.  
خودشم خندید و با هم اومدیم تو و درو بستم.  
راهنماییش کردم تو سالن و خودمم نشستم.

نگاهی به اطراف انداخت: تنهایی؟

\_مامانم رفته رشت. مامان بزرگم حالش بد شده بود و رفته  
پیشش.

\_اوه.... پس واسه همین دیروز حالت بد بود؟

اروم سر تکون دادم که گفت: فیلما همه جا پخش شده مینو. بچه ها میگن زودتر مدارکی که جمع کردی رو بهشون بدی. الان بهترین وقت واسه پخش کردنشونه. دست پاچه کنارش نشستم و گفتم: هیسسسس... البرز تو اتاقمه.

طفلک زبونش بند اومده بود.

اروم زمزمه کرد: زده به سرت؟ دیوونه شدی مینو؟

\_اروم باش حانی.... بزار برات توضیح بدم. خیلی اتفاقا افتاده که بهت نگفتم.

اروم سر تکون و منم شروع کردم به حرف زدن.

از همون شبی که البرز و هلنا رو تو رستوران دیدم و فرداشبش که عاقد آورد و بهم محرم شدیم تا دیروز که با اون حال بدم رفتم پیشش و اون اتفاقا افتاد.

میخواستم بگم که دیشب چه اتفاقی بینمون افتاد اما هم میترسیدم هم اونقد بهش شوک وارد شده بود که فعلا تا همین جا کافی بود.

\_حانی فهمیدی حرفامو؟ بخدا همه چی اونقد سریع اتفاق افتاد که خودمم نفهمیدم چی شد!

\_ مینو باورم نمیشه... یعنی الان تو و البرز بهم محرمین؟  
خانوادتم میدونن؟

\_ اهوم.... ولی فقط مامانم و عموم. قرار شد بعد از طلاق  
دادن هلنا همه چیو علنی کنیم.

\_ وای خدای من.... تو به همه چی فکر کردی جز بچه ها....  
جز اون سپهر دیوونه که اگه بفهمه دیگه کسی- جلودارش  
نیست.

بغضم شکست و یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین:  
نمیدونم چیکار کنم.... دارم دیوونه میشم.

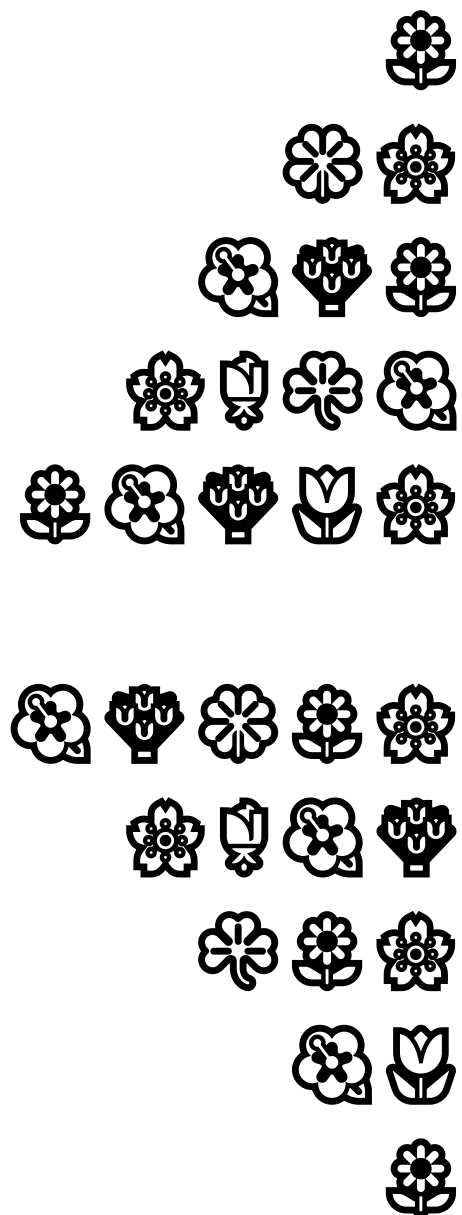
محکم بغلم کرد: عزیزدلم.... گریه نکن. من یکم تند رفتم.  
باهاشون حرف میزنیم. راضیشون میکنیم بیخیال بشن. اونا  
هم ادمن.... نمیتونن ببینن که تو اینجوری داری اذیت  
میشی- که. تارا و ماهان که راحته کارشون. سپهر فقط یکم  
سخته که اونم حل میکنیم.... نگران هیچی نباش!

با حرفاش اروم شدم....

واقعا امکان داشت راضی بشن؟

سر تکون دادم و ازش فاصله گرفتم: خودم باید باهاشون  
حرف بزنم. فقط یکم فرصت میخوام. بهشون بگو حالم

خوبه و بخاطر مامان بزرگم بهم ریخته بودم. اینم که امروز  
 میرم رشت و چند روزی نیستم. باید فکر کنم و یه راهی پیدا  
 کنم.... خسته شدم از این همه ترس و استرسی که هر  
 لحظه باهامه و کل زندگیمو بهم ریخته.



رمان #آغوش\_خالی

176#

\_باشه. منم کمکت میکنم. هر وقت تونستی با خودت کنار بیای بهم بگو. خیالتم بابت الان راحت باشه. یه جوری میپیچونمشون که تا یه هفته ازشون خبری نشه!

لبخندی زدم: مرسی واقعا. امیدوارم بتونم جبران کنم.

اخم کرد: رفیقیم مثلا.... در ضمن، همین که بدونم کنار کسی که دوسش داری هستی و حالت خوبه برای من کافیه. با قدردانی نگاهش کردم که یهو یادم افتاد ازش پذیرایی نکردم.

\_اوه.... من چقد حواس پرتم. برم میوه بیارم.

سریع از جاش بلند شد: نمیخواد بابا. من باید برم.

\_به این زودی؟

خندید: برم بگم دم رفتن بود منم زود اومدم.

\_چه تو نقشش هم فرو رفته.

چشمکی زد و رفت سمت در اصلی.



با خدافظی مفصلی بدرقش کردم و درو بستم.  
 نفسی از سر اسودگی کشیدم.  
 واقعا بهش نیاز داشتم....  
 ناخودآگاه دلم برای البرز تنگ شد و رفتم سمت اتاقم.  
 با دیدن صورت غرق خوابش روی تخت خوابم وجودم پر  
 شد از آرامش!  
 رفتم جلو و خودمو تو اغوشش جا کردم....  
 بین خواب و بیداری محکم بغلم کرد و موهامو بوسید و بو  
 کشید: اومممممم چه بوی خوبی میدی جوجم.  
 خندیدم و چسپیدم بهش....  
 بغلش مثل یه مسکن بود برام.  
 با اینکه اون همه خوابیده بودم بازم با گرمای اغوشش  
 چشمم غرق خواب شد!  
 هوا تاریک شده بود که بیدار شدیم....  
 میخواستم از لحظه به لحظه ی این چند روز استفاده کنم.  
 دوس داشتم اونقد کنارش باشم که وقتی قرار بود برگردم به  
 روال قبل دیگه حسرتی تو دلم نمونده باشه.

فردای اون روز البرز از صبح زود رفت سر تمرین و منم رفتم دانشگاه.

قرار بود بعد از کلاسام برم خونه ی البرز و شام درست کنم تا بیاد.

کلاسام که تموم شد اول رفتم خونه ی خودمون و بعد از دوش گرفتن آماده شدم و یه راست رفتم سمت خونه ی البرز.

خونریزیم کم شده بود و امیدوار بودم تا فردا تموم بشه.

خیلی دوس داشتم دوباره سکس کامل رو با البرز تجربه کنم و میدونستم از این به بعد دیگه قرار نیست مثل بار اول درد بکشم و فقط لذت خالصه.

رسیدم و با کلیدی که از البرز گرفته بودم رفتم تو.

چیزی به اومدنش نمونده بود و تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم....

تنها غذایی که بلد بودم.

اخه کدوم ورزشکاری برا شام ماکارونی میخوره؟

اونم کسی مثل البرز....

لباسامو عوض کردم و وارد اشپزخونه شدم.  
فهمیدم....

ته چین مرغ درست میکنم.

یادمه یه بار مامان یادم داد و میتونم هر جاشو بلند نبودم  
از نت کم بگیرم یا به مامان زنگ بزنم.

سریع دست به کار شدم و مواد اولیشو ردیف کردم.

ساعت از 7 گذشته بود که بالخره کارم تموم شد و قابلمه  
رو گذاشتم رو شعله ی کم گاز تا دم بکشه.

اینقد ذوق داشتم البرز زودتر بیاد و با هم شام بخوریم که با  
شنیدن صدای ماشینش جیغی از خوشحالی کشیدم و از  
عمارت زدم بیرون.





رمان #آغوش\_خالی

177#

از ماشین پیاده شد و با دیدنم خنده رو لباش نشست.

دستاشو برام باز کرد و گفت: بیا اینجا ببینم جوجه!

خودمو تو اغوشش رها کردم و عطر تنشو نفس کشیدم:  
وای البرز داشتم میمیردم از دلتنگی.

محکم به خودش فشارم داد: هیسسسس.... بزار درست و  
حسابی حس کنم بچه.

اونقد تو بغل هم موندیم که بالخره اروم شدیم.  
 رفتیم تو و البرز با تعجب بو کشید: غذا درست کردی؟  
 نیشم باز شد: بله پس چی؟ من خانوم خونم دیگم!  
 برگشت سمتم و بی طاقت چسپوندم به دیوار. لبامو به  
 دندون گرفت و بعد از یه کام حسابی اروم زیر لب زمزمه  
 کرد: مه شیت تونم دلبرگم!  
 "ترجمه: من دیوونه ی توام دلبرم"  
 دلم میرفت واسه کوردی حرف زدنش....  
 مخصوصا الان که دیگه بیشترشو میفهمیدم.  
 لبخندی بهش زدم: نه بیشتر از من!  
 بوسه ای به پیشونیم زد و کامل رفتیم تو. البرز رفت بالا  
 دوش بگیره و منم رفتم به غدام سر بزنم.  
 ربع ساعتی بود که رفته بود بالا و دیگه میخواستم برم  
 دنبالش که صداش گوشیش بلند شد.  
 گذاشته بودش رو میز ناهار خوری و خواستم ببینم کیه که  
 با دیدن اسمی که سیو شده بود دستام لرزید....  
 نوشته بود عمرگم با یه قلب قرمز!

نکنه هلنا بود؟

با حس ترسی که تو وجودم بود برش داشتم و خواستم  
البرزو صدا کنم که بی اختیار تماس و وصل کرد و گوشی رو  
اوردم بالا....

صدام میلرزید.... اما به زور زمزمه کردم: الو؟

صدای زنونه ای تو گوشم پیچید: الو روله؟

نفس تو سینم حبس شد....

مادرش بود؟

خدایا.... چه گندی زدم....

حالا چی بگم؟

به زور خودمو جمع و جور کردم: سلام. حالتون خوبه؟

صدای اون ور خط به جای حرف زدن با من به کوردی  
خطاب به یکی دیگه گفت: یکی تر جواو دایه. بو بوینم  
شماره گه درس گردیده؟

"ترجمه: یکی دیگه جواب داده. بیا ببینم شماره رو درست  
گرفتی؟"

بعد از چند لحظه صدای ظریف دخترونه ای تو گوشم  
پیچید: الو؟ البرز؟

\_سلام. گوشی البرز دست منه. نه.... یعنی داشت زنگ  
میخورد من جواب دادم.

اوه.... گند زدم....

\_شما؟

\_ام.... من مینوام.... راستش یه خورده هول شدم. میشه  
خودتون رو معرفی کنید؟

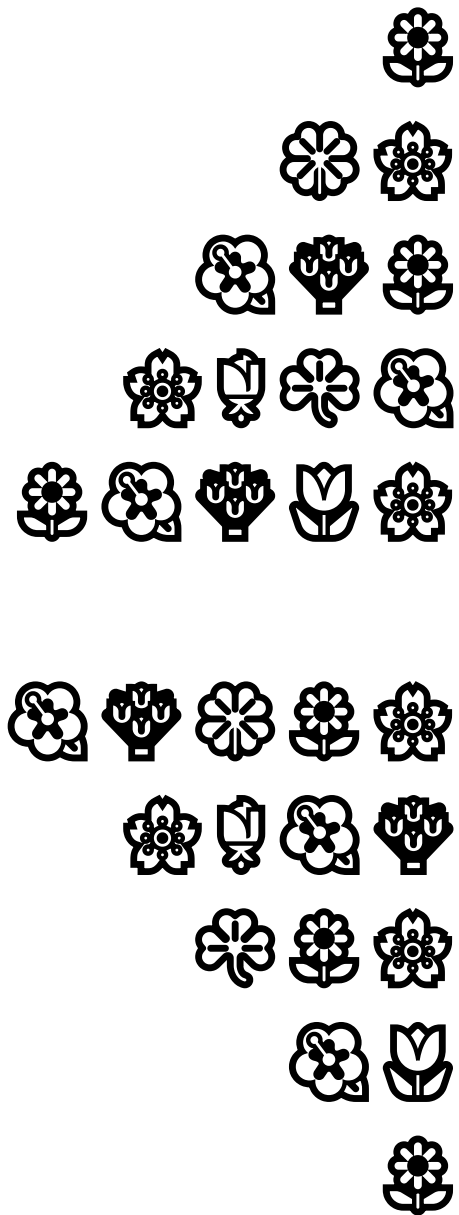
\_من دلوانم عزیزم. خواهر البرز. پس تو همونی هستی که  
دل داداش منو برده؟

ضربان قلبم رفت بالا.... انگار میخواست از سینم بزنه  
بیرون. به سختی جواب دادم: در مورد من باهاتون حرف  
زده بود؟

خندید: پس حدسم درست بود.... وای خدای من باورم  
نمیشه.

شت.... بازم گند زدم....

این بار دیگه رسما داشتم از حال میرفتم و به زور رو صندلی نشستم: فکر کنم تا بیشتر از این خراب نکردم باید خدافظی کنم.



رمان #آغوش\_خالی



\_ نه نه.... صبر کن. خود البرز که چیزی لو نمیده. لااقل تو خودت یه چیزی بگو. دوس دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

\_ شاید البرز از دستم عصبانی بشه.

خندید: من نه دیدمت، نه حتی کوچیک ترین چیزی در موردت میدونم. اما شک ندارم البرز دیوونته.... خیلی وقت بود فهمیده بودم یکی تو زندگیشه. اما چیزی بروز نمیداد.... پس اینقد ترس عزیزم.

نفس ارومی کشیدم و گفتم: منم خیلی دوس داشتم با شما و خانوادتون آشنا بشم. البرز از تک تکتون برام گفته. امیدوارم یه روز از نزدیک همو ببینیم.

با همون صدای مهربونش که الان هیجانم بهش اضافه شده بود گفت: ما از خدامونه قربونت برم. کسی- که برای البرز عزیز باشه رو چشم ما جا داره. مخ البرز و بزنی با هم بیاین کوردستان. وای باورم نمیشه داداشم عاشق شده.

خندیدم: شرایطش جور بشه حتما. الان بخاطر خیلی چیزا نمیتونیم.

\_میدونم.... منظورت هلناعه.

سکوت کردم که خودش سریع گفت: مزاحمت نمیشم مینو جان. البرز سرش خلوت شد بگو یه زنگ به مامان بزنه. خیلی دلتنگشه.

\_باشه حتما. معذرت میخوام نمیخواستم جواب بدم. یهوپی شد.

\_نه عزیزدلم.... اتفاقا خوب کاری کردی. سبب اشنایی شد. شمارتو از البرز میگیرم. میخوام با هم در ارتباط باشم.

\_اره حتما. خوشحال میشم.

خدافضلی کردیم و نفس عمیقی کشیدم....

وای البرز بفهمه منو میکشه!

حتما نمیخواست تا موضوع هلنا تموم نشده منو به خانوادش معرفی کنه.

تو همین فکر بودم که صدای پاش اومد....

سرمو بلند کردم و به پله ها نگاه کردم.

داشت میومد سمتم که بغض کردم. بلند شدم و رفتم  
سمتش. با تعجب خیره شد بهم که خودمو انداختم تو  
بغلش: وای البرز.... گند زدم!

دستشو دور گردنم حلقه کرد: چیشده جوجم؟

\_قول میدی دعوام نکنی؟

با تعجب از خودش جدام کرد و زل زد بهم: باز تو چرت و  
پرت گفتی؟

لب برچیدم: اخه یه کار بدی کردم!

\_بگو دیگه مینو.... داری نگرانم میکنی.

\_نچ.... اول بغلم کن تا بگم.

خندید و دستمو گرفت رفتیم سمت سالن.

روکاناپه ی مورد علاقه نشست و منم رو پاهاش نشوند:

حالا بگو ببینم چیکار کردی؟

چشمامو گربه ای کردم و سعی کردم تا جایی که میتونم  
خودمو مظلوم کنم.

مثل همیشه نگاهش یه جورى شد....

انگار هر لحظه میخواست بهم حمله کنه و لبامو شکار کنه.

ولی قبل از اینکه حرکتی بزنه با صدامم مظلوم کردم و گفتم: گوشیت زنگ خورد. خواستم ببینم کیه که دیدم نوشته عمرگم با یه قلب قرمز. یهو نفهمیدم چی شد. فکر هلناعه یا هر کس دیگه.... کنترلمو از دست دادم و جواب دادم.

ابروهاش پرید بالا: مامانم بود!

صورتمو با دستام پوشوندم: اهووووم.... وقتی جواب دادم فهمیدم.

\_باهش حرف زد؟

\_طفلک صدای منو که شنید فکر کرد اشتباه گرفته و خواهرتو صدا زد. اونم اومد گوشيو گرفت و با هم حرف زدیم.

با خنده دستامو گرفت و آورد پایین: دلوان بود یا دیلان؟

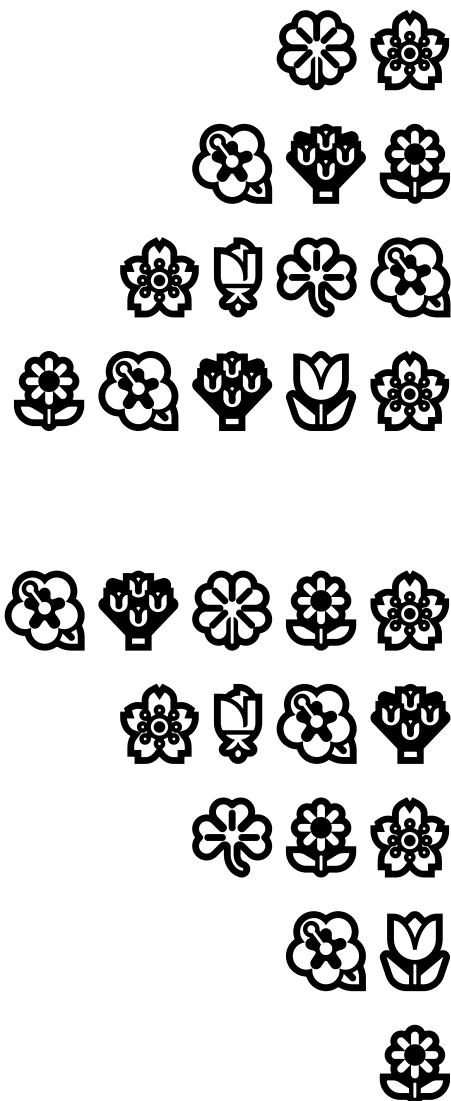
\_دلوان.

خندش بیشتر شد: اوه اوه.... پس حسابی امار گرفت ازت!



زهره قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

179#

\_عصبانی نیستی ازم؟

EXCHANGE GROUP 771 of 2820

دلش برام ضعف رفت و محکم بغلم کرد: نه جوجم....  
خب حسودی دیگه. چیکارت کنم؟ باز خوبه همون اول  
کاری شروع نکردی به فحش دادن.

با خنده خودمو کشیدم عقب: خیلی بیشعوری البرز....  
دیگه در اون حدم نیستم. ولی وقتی اون اسمو رو صفحه  
گوشیت دیدم واقعا حالم شد.

اروم صورتمو لمس کردم: دختر کوچولوی من.... بهت قول  
میدم، نه هلنا نه هیچ دختر دیگه ای تو زندگی من کمترین  
جایی نداره. همش تویی.... فقط تو جوجه فسقلی.

دلم اروم گرفت!

چقد دوسش داشتم خدا....

چقد این ترس از دست دادنش داشت دیوونم میکرد.

ازش جدا شدم و رفتم سمت اشپزخونه.

گوشیشو اوردم و گرفتم سمتش: به مامانت زنگ بزن. دلش  
برات تنگ شده.

ازم گرفتش: پس تا من پیام میزو میچینی؟ خیلی گشنمه و  
بوی غذات هم که کل خونه رو گرفته.

\_چشممم!

البرز:.....

وہ بوق دومی دلوان جواو دا: سلام براا گیانگم.

\_ سلام فضول خانوم. مه شماره دالگم گردمه.

\_ خو وتم مه قبلی یه سلامی عرض بکمو یه تبریکی بوشم.

خنیمم: خوشگل دیری کیف خود کیدا!

\_ آخ البرز نیزانی چنی خوشحالم. خدا بکی بومه قوریانت

باورم نیوو عاشق بیده.

\_ جاری وه کوره زانی عاشق بیمه؟

\_ وه حسم شک نیرم. خیلی وقت بی زانستم یکی ها ناو

زندگیت. تغییر کردیه البرز.... گشت چشتد تغییر کردیه

حتی خنیلدا!

\_ توکی اوقره گورا بیده؟

خنیی: خیلی وقته. الان بویش کی تیریدی ایمه بوینیمی؟

\_ وه زویو.... هلنا رد بکم و خیالم راحت بو وگرد مینو تیمه

لادان.

\_ شماری بیه. هم مه هم دیلان فره دوس دیریم وگردی  
آشنا بویم عکسگیشی کل که.

\_ بچو منال.. دی چع؟

\_ البرزا گیان دالگدا!

دی نیتونی نه بوشی. کلی که دی.

\_ خاص باشه. الان گوشیکه بیه دست دالگم.

\_ بان چو وه طرف منو خداحافظ عکسو شماره گه یادت  
نچوو.

بعد چن لحظه دنگ گرمو پر وه عشقه دالگم وه ناوگوشم  
پیچی: سلام عزیزه گیانممم .. سلام دردت وه گیانمم.

ترجمه:

با بوق دومی دلوان جواب داد: سلام داداش جونم.

\_ سلام فضول خانم. من شماره ی مامانو گرفتم.

\_ خب گفتم من قبلش یه سلامی عرض کنم. یه تبریکی بگم.

خندیدم: قشنگ داری کیف میکنیا؟



\_اخ البرز نمیدونی چقد خوشحالم. الهی قربونت برم من.  
باورم همیشه عاشق شدی.

\_حالا از کجا میدونی عاشق شدم؟

\_به حسم شک ندارم. خیلی وقت بود فهمیده بودم یکی تو  
زندگیته. تغیر کردی البرز... همه چیت تغیر کرده. حتی  
خنده هات!

\_تو کی اینقد بزرگ شدی بچه؟

خندید: خیلی وقته. حالا بگو کی میاریش ما ببینیمش؟

\_به زودی... هلنا رو رد کنم و خیالم راحت بشه با مینو  
میام پیشتون.

\_شمارشو بده. هم من هم دیلان خیلی دوس داریم باهاش  
اشنا بشیم. عکسشم بفرست.

\_برو بچه... دیگه چی؟

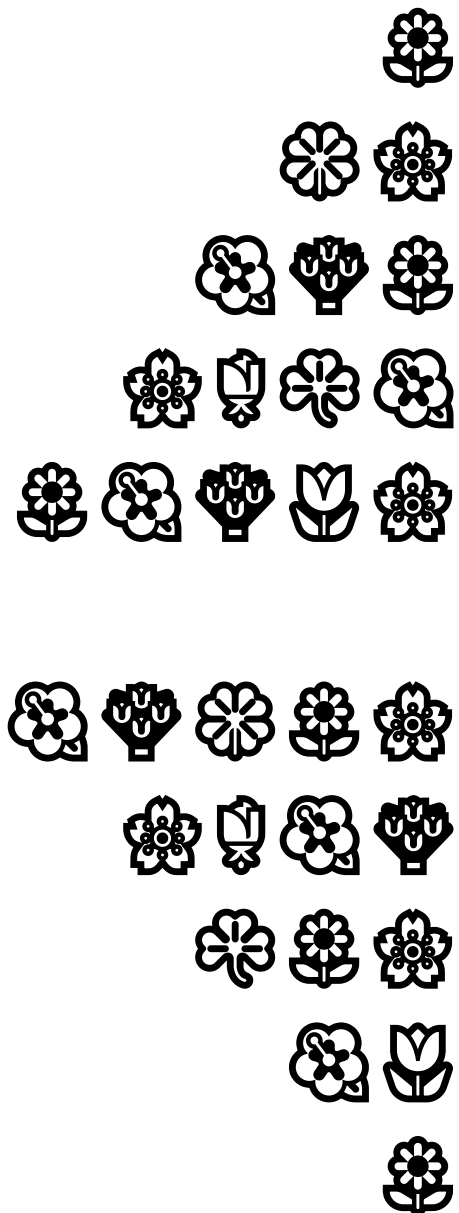
\_البرز! جون مامان!

\_قسم نده. ای بابا!

\_دیگه نمیتونی نه بگی. بفرست دیگه.

\_خیلی خب باشه. حالا گوشی رو بده به مامان.

\_چشم. از طرف من خدافظ. عكس و شماره يادت نره.  
بعد از چند لحظه صدای گرم و پر عشق مامان تو گوشم  
پیچید: سلام عزیزدلم... سلام دردت به جونم....



رمان #آغوش\_خالی

#180

مینو:.....

میزو چیدم و نوبت ته چین بود.

اصل کاری درآوردن قالبش بود و اولین بود این کارو  
میخواستم انجام بدم.

دیس رو گذاشتم رو قابلمه و یهو برش گردوندم.

با استرس قابلمه رو برداشتم و از دیدن ته چینی که کامل و  
بی نقص درآومده بود حسابی ذوق کردم.

وسط دیس تنظیمش کردم و زرشکایی که از قبل آماده کرده  
بودم رو ریختم ریش....

چی شد!

گذاشتمش وسط میزو نوشیدنی هارو هم از یخچال درآوردم  
که البرز اومد.

با دیدن میز ماتش برد: اوه اوه.... بین نیم و جب بچه چیکار  
کرده.

نیشم باز شد که گفت: تو که اشپزی بلد نبودی؟  
\_خب بار اولمه... ظاهرش خوبه. بخور ببینم طعمش  
دوس داری؟  
نشست و رو به روش نشستم.  
با خدا نگاهم کرد: خب من که دلم نمیاد به این اثر هنری  
دست بزنم.  
خندیدم و خودم براش کشیدم.  
برای خودمم کشیدم و همینکه یه قاشق گذاشت دهنش  
خشکم زد.  
با استرس زل زدم بهش.  
انگار که تو مسابقه ی اشپزی شرکت کرده بودم کو البرزم  
داور بود.  
\_فوق العادست. مطمئنی بار اولته؟  
ذوق کردم: جدی میگی؟ یا میخوای منو امیدوار کنی؟  
\_فنچ کوچولو... این ته چین بی نظیره.  
با اشتها شروع کرد و منم که حسابی کیف کرده بودم  
مشغول غدام شدم.

با هم ظرفاً رو جمع کردیم و از چایی که گذاشته بودم دم بکشه دوتا لیوان ریختم و رفتم تو سالن.

گذاشتمشون رو میز و لم دادم تو بغلش: خسته ای؟  
\_نه اونقد که یه دل سیر بغلت نکنم.

کامل تو بغلش گوله شدم و چشمامو بستم....

دستش تو موهام نشست و فقط صدای نفس های اروممون بود که شنیده میشد.

باورم نمیشد تو بغل مردی اروم گرفتم که تا چند ماه پیش کابوسم بود....

عاشق و مجنون مردی شدم که در حد مرگ ازش نفرت داشتم!

چه سرنوشت عجیبی داشتم و چقد از آینده میترسیدم.

من حتی دختر و ننگیمم بهش داده بودم....

با تصور آینده ای که قرار بود بدون البرز باشه بغض تو گلوم نشست....

خودمو بیشتر بهش چسپوندم که محکم تر بغلم کرد: چت شد نازارگم؟ چرا میلرزی؟

سرمو تو سینش فرو بردم: مامانم فردا میاد. امشب آخرین شبیه که تو بغلت میخوابم.

دروغم نگفتم....

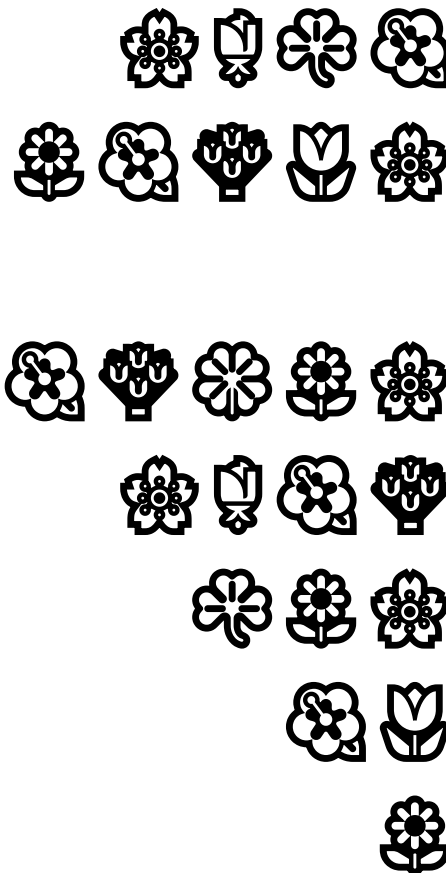
این دو شب چنان بهش وابسته شده بودم که از تصور اینکه فرداشب باید تنها و دور از اغوشش بخوابم وحشت زدم میکرد.

دستای محکم دور تنم حلقه شد: درد چاویل نازارت وه گیانم!

"ترجمه: درد چشمای قشنگت به جونم"

بوسه ای به موهام زد و گفت: فرداشب میام خونتون. هم به نشونه ی احترام حال مادر بزرگتو پپرسم هم اینکه تا هر وقت دوس داشتی پیشت میمونم. خودم میخوابونمت عزیزکم.





رمان #آغوش\_خالی

181#

اون شب تا صبح تو بغلش بودم و وقتی بیدار شدیم اول  
منو رسوند خونه و بعدم خودش رفت آماده بشه برای  
بازی....

بعد از این بازی لیگ یه هفته ای تعطیل بود و تاریخ بازی  
بعدیشون مشخص نبود.

یه بازی عقب افتاده ی دیگه هم داشتن که اونم فعلا  
مشخص نبود کی برگذار میشه.

اگه امروز میبردن امتیازشون با پرسپولیس مساوی میشد و  
باید میدیدم تفاضلشون چند میشه.

استرس تمام این چیزا داشت از پا درم میاورد.

لباسامو عوض کردم و یه راست رفتم دانشگاه.

امروز مامان میومد و چقد وا همه داشتم از دیدنش. حس  
میکردم با همون نگاه اول همه چیو میفهمه....

تا عصر- دانشگاه بودم و هوا داشت تاریک میشد که رسیدم  
خونه. با دیدن مامان تازه فهمیدم چقد دلم براش تنگ  
شده.

محکم همو به اغوش کشیدیم و عطر تنشو نفس کشیدم:  
چه خوبه که برگشتی. دلم واست یه ذره شده بود.

\_قربونت برم. منم دلم تنگ شده بود برات. برو لباساتو  
عوض کن و بیا که الان البرزم میرسه.

با تعجب ازش جدا شدم: البرز؟

\_بهت نگفته بود امشب میاد اینجا؟



\_اوه چرا اره.... یادم رفته بود.

خدای من....

من حتی یادم رفته بود نتیجه ی بازی رو چک کنم و بهش زنگ بزنم.

چقد همه چی برام بی مفهوم شده بود.

سریع رفتم تو اتاقم و گوشیمو دراوردم.

نتیجه ی بازی رو نگاه کردم و اه از نهادم بلند شد. استقلال 1\_3 برده بود و البرز گل زده بود.

با عجله شمارشو گرفتم که جواب داد: سلام خانوم.... چه عجب یاد ما افتادی!

به صدام هیجان دادم: وای البرز معذرت میخوام. تازه رسیدم خونه. تبریک میگم عشقم.... بازی رو نتونستم ببینم اما نتیجه رو دیدم. کاپی بازم غوغا کرده که!

خندید: زیون نریز جوجم.... رسیدی خونه؟

\_اهوم همین الان اومدم. خودت به مامانم گفتی امشب میای اینجا؟

\_اره. الانم دارم میرم خونه. آماده میشم و میام.

\_زود بیا. دلم خیلی برات تنگ شده.  
 \_چشم باوانگم.... استراحت کن تا پیام.  
 بعد از خدافضلی یه راست رفتم حموم.  
 خونریزیم تموم شده بود و با اینکه میدونستم امشب نه  
 موقعیتش پیش میاد و نه البرز به این زودی راضی میشه اما  
 دلم نمیومد به خودم نرسم.  
 دوش مفصلی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام لباس  
 پوشیدم و رفتم کمک مامان.  
 تو کارا یکم کمکش کردم که البرزم اومد و باهم شام خوردیم.  
 تا اخرشب پیشم موند و مثل تمام شبایی که میموند تا  
 خوابم بیره اون شبم تو بغل خودش خوابم برد و وقتی صبح  
 بیدار شدم رو تختم بودم اما خبری از البرز نبود....





رمان #آغوش\_خالی

182#

البرز:.....

تو رختکن داشتم بندای کفشمو باز میکردم و بچه ها هم مشغول لباس عوض کردن بودن.

اقا فرهاد برای چهار شنبه و پنج شنبه تمرین رو تعطیل کرده بود و سیا مخمو خورده بود که این چند روز تعطیلی رو بریم مسافرت.

ولی من نمیتونستم مینو رو تنها بزارم.

اونم الان که بیشتر از هر زمان دیگه ای بهم نیاز داشت.  
کفشامو دراوردم و تکیه دادم به دیوار: سیا ول میکنی یا نه؟  
من حوصله مسافرت ندارم.

\_مجرد بودی پایه تر بودی!

اخمام رفت تو هم که ارسلان "ارسلان مطهری" کنارم  
نشست و اروم گفت: کاپی برا اخر هفته برنامه ی شمال  
ریختیم. اوکی هستی دیگه؟

قبل از اینکه جوابشو بدم سیا گفت: نخیر... ترجیح بازم  
بیچونه!

ارسلان با تعجب گفت: خب من که هنوز کامل حرفمو  
نزدم. راستش تنها نیستیم... البرزم میتونه با هر کی دوس  
داره بیاد.

ارسلان خیلی اروم حرف میزد اما سیا سوت بلندی کشید  
که توپیدم بهش: ساکت میشی یا نه؟

با اعتراض صداشو آورد پایین: خب یعنی چی؟ هر کی دست  
یکیو بگیره و بیاره. من چی پس؟

ارسلان با خنده گفت: میتونی توله سگاتو بیاری.

خودم خندم گرفت.

برگشتم سمت ارسلان و گفتم: کیا هستن؟

\_ شلوغ نیست. خودمون سه تا با مهدی و محمد!

"مهدی مهدی پور\_ محمد دانشگر"

\_ خیلی خب باشه. تا فردا خبرشو میدم که میام یا نه.

سر تکون داد و گفت: قول میدم پشیمون نشی.

رفت و منم برگشتم سمت سیا: اگه باز نمیخوای شروع کنی  
من برم دیگه.

نیشش باز شد: ولی تنهایی نمیومدیا؟ مطمئنم.

\_ همین الانم هنوز قطعی نیست که بیام.

\_ خب میخوای بری مشورت کنی.

\_ تو کار دیگه ای نداری جز اینکه به من گیر بدی؟

خندید: اذیت کردنتو دوس دارم کاپی.

با تاسف براش سر تکون دادم و بلند شدم.

بعد از لباس عوض کردن ساکمو برداشتم و با خدافضی از  
بچه ها زدم بیرون.

مسافرت با مینو؟

دروغ بود اگه بگم دوس نداشتم برم.

چند روز کامل بدون هیچ فکر و دغدغه ای کنارم باشه و  
بتونم اونجوری که دلم میخواد حسش کنم.

مطمئنم مینو هم همینو میخواد....

مخصوصا این روزا که بیشتر از همیشه باید کنارش باشم.

باید با مامانش حرف بزنم....

سوار ماشین شدم و لبخندی رو لبام نشست!

چرا زودتر به فکر خودم نرسیده بود؟

شمال اونم وسط پاییز....

معرکه بود!

میتونستم باهاش لب ساحل قدم بزنم و وقتی جنگل مه

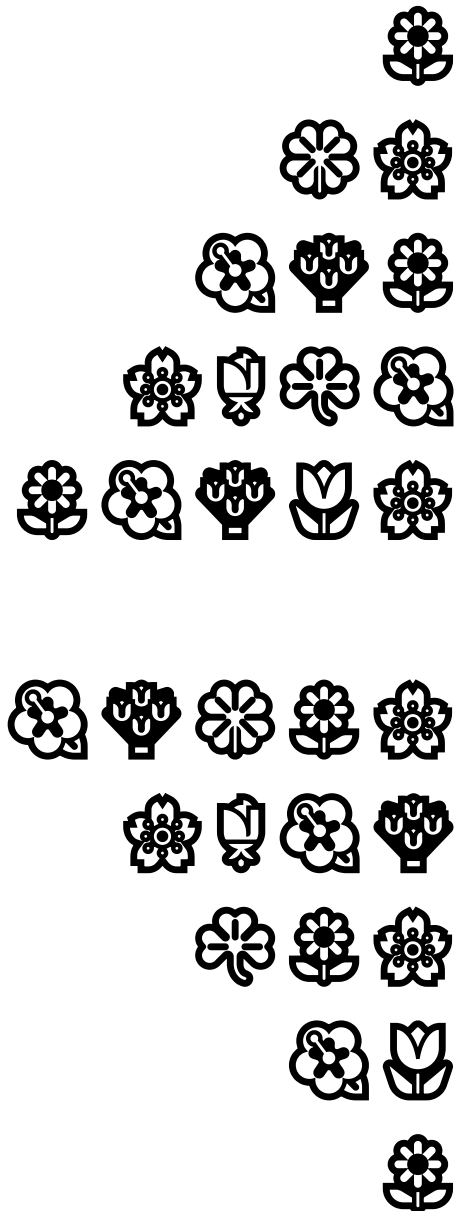
الود میشد دوتایی تو مه گم بشیم!

اروم باش البرز....

مینو برای تمام عمر کنارته!

میتونی تمام این چیزا رو باهاش تجربه کنی.

دلم بدجوری بیقرار شده بود و ذره ای برام مهم نبود که تو  
این سفر تنها نیستیم!



رمان #آغوش\_خالی

مینو:.....

از دانشگاه یه راست رفتم خونه ی البرز و چون امروز از صبح کلاس داشتم گفتم خودم شام میگیرم و منم فقط تونستم لباسمو دربیارم و ولو بشم رو تخت.

اونقد خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

با نوازش دست های مردونش چشمامو باز کردم.

زل زده بود بهم و لبخند رو لباش نشست: دلم برات تنگ شده بود جوجه.

\_اومممم.... منم!

خودمو لوس کردم و محکم بغلم کرد.

کامل رفتم روش و تکیه داد به تاج تخت.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لاله ی گوششو اروم گاز گرفتم که فشار دستاش رو کمرم بیشتر شد.

دوتامون دلتنگ بودیم و حالا که حالم کامل خوب شده بود دیگه چیزی نمیتونست مانعمون بشه.



صورتتمو اروم روی ته ریشش کشیدم و خودمو رو پایین  
تنش جا به جا کردم که محکم نگهم داشت: نکن جوجم....  
وقتش نیست.

با تعجب خودمو کشیدم عقب: البرز....

نگاهش مهربون شد: تازه خوب شدی. نمیخوام با یه بی  
احتیاطی دوباره حالت بد بشه.

\_ همیشه.... دو روزه که خوب شدم. دیگه وقتشه.

\_ یکی دو روز دیگه هم صبر میکنیم.

\_ نمیخوام اصلاً!

خواستم از بغلش جا بشم که محکم بغلم کرد: اروم بگیر  
دردت وه گیانم. یکی دو روزه فقط. تازه یه سوپرایزم برات  
دارم.

\_ بازم نمیخوام.

خندید: من که هنوز نگفتم.

\_ گفتم که.... نمیخوام.

خندش بیشتر شد: باشه نمیگم. تو گشتت نیست؟

با اخم ازش جدا شدم: چیزی درست نکردم که.

گونمو محکم بوسید: غذا گرفتم خانم اخمو. تا من یه دوش کوچیک بگیرم اما دشون میکنی؟  
با همون اخمای درهم سر تکون دادم که حولشو برداشت و رفت سمت حموم.

دلم میخواست باهاش برم....

یا لااقل برم اذیتش کنم.

اما مطمئنن یه جور دیگه تنبیم میکرد.

اینقد لجبازی نکن دیگه. اون به فکر خودته فقط....  
میخوای دوباره حالت بد بشه؟

مینوی منطقی حقو به البرز میداد....

اما مینوی احساسی دلش تنگ شده بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود.

بالخره خودمو راضی کردم برم پایین و میزو بچینم.  
حسابی هم گرسنم بود.

غذا هارو کشیدم و نشستم منتظر البرز.

بالخره اومد....

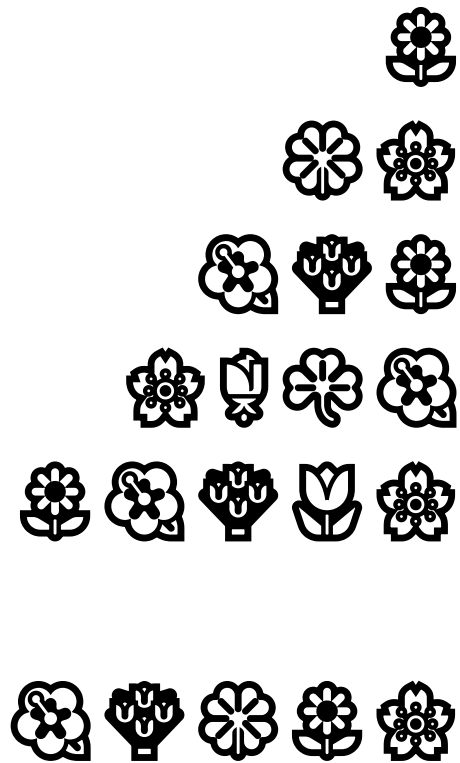
اونم چطوری!

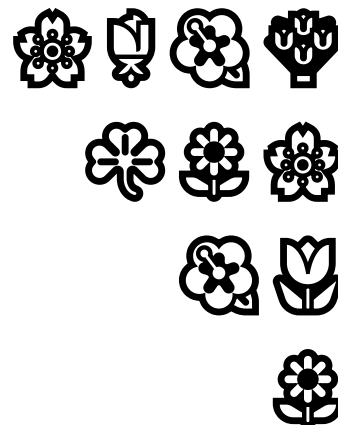
فقط یه شلوارک تنش بود و بالا تنش و سخاوتمندانه به  
نمایش گذاشته بود.

به سختی ازش چشم برداشتم و تو بقشابتش براش برنج  
کشیدم.

رو به روم نشست و بقشابتو گذاشتم جلوش....  
نمیخواستم نگاهش کنم.

به قدر کافی حرصم داده بود. حالا از عمد اینجوری لخت  
اومده جلوم نشسته!





رمان #آغوش\_خالی

184#

البرز:.....

نمیتونستم جلو خندمو بگیرم.

مینو با اون اخمای درهمش و نگاه های دزدکیش خیلی با نمک شده بود.

جوری که دلم میخواست یه لقمه ی چپش کنم.

برام خیلی باارزش بود که اینقد به رابطمون علاقه داره و مشتاقه براش.

اما من نمیتونستم برای لذت خودم سلامتیشو به خطر بندازم.

بالاخره شاممون رو تموم کردیم و خواستم تو جمع کردن  
میز کمکش کنم که اجازه نداد و به زور فرستادم تو سالن.

ربع ساعتی خودمو با تی وی سرگرم کردم که با دو لیوان  
چایی اومد و با فاصله ازم نشست.

طاقت نیاوردم و کشوندمش تو بغلم که صداش دراومد:  
البرز ولم کن.

محکم به سینم فشردمش: تکون نخور بچه!

بعد از چند لحظه دست از مقاومت کشید و تو بغلم اروم  
گرفت.

خم شدم و موهاشو بوسیدم: اشتی؟

لباشو جمع کردم و سرشو به علامت منفی تکون داد که  
گفتم: حتی اگه بگم قراره اخر هفته بریم مسافرت؟

ماتش برد: چی؟

\_میریم شمال. دوس داری؟ تو این هوای پاییزی خیلی  
میچسپه.

\_البرز چی میگی؟ مسافرت؟ من و تو؟

\_ بچه ها برنامه ی سفر چیده بودن. اصرار کردن بریم و منم قول ندادم. گفتم اول به تو بگم.

چشماش گرد شد: دوستات یعنی بازیکنای استقلال؟

خندیدم: اره جوجه! چرا خشکت زده؟

\_ وای البرز من نمیتونم. خجالت میکشم.

دستامو قاب صورتش کردم: از چی جوجم؟ بچه ها هم تنها نیستن.

\_ چی؟ یعنی دوس دختراشونم میارن؟

خندید: اره. از طرفی من اصلا اجازه نمیدم تو اونجا احساس تنهایی کنی یا بهت بد بگذره.

لباش به خنده وا شد: مگه میشه کنار تو باشم و بهم بد بگذره؟

دلم براش ضعف رفت: پس میای؟

دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد و چسپید بهم: خب معلومه.

یهو خودشو کشید عقب: مامانم چی؟

چشمکی بهش زدم و گفتم: حله.

— یعنی چی؟

— داشتم میومدم خونه تو راه بهش زنگ زدم و اجازه داد.

— وای البرز.... باورم نمیشه.

خندیدم: جوجه منو دست کم گرفتی؟

دوباره چسپید بهم و صورتمو غرق بوسه کرد: وای باورم  
نمیشه.... مسافرت با تو.... اونم پاییز و شمال! بهتر از این  
نمیشه.

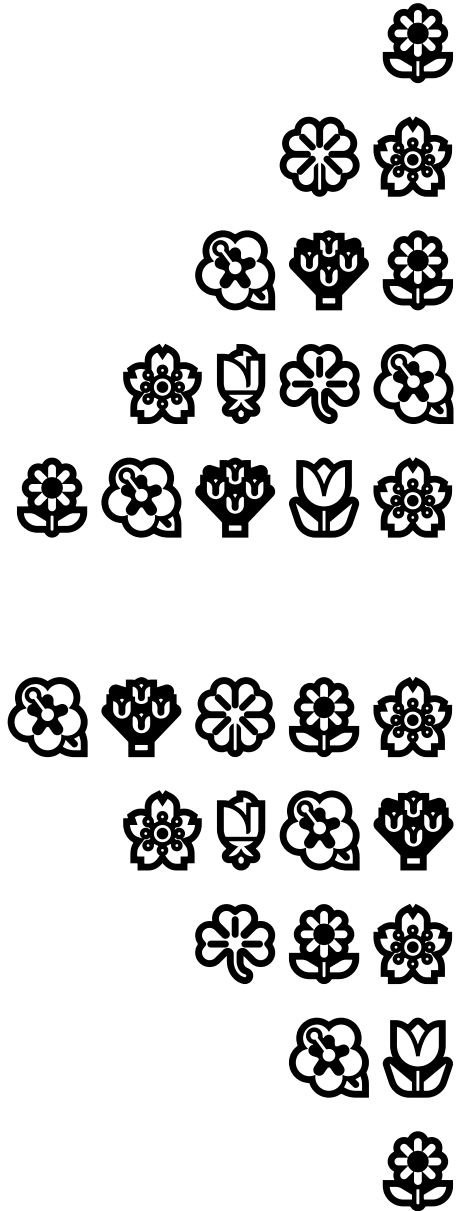
تو بغلم ثابت نگهش داشتم و تو گوشش زمزمه کردم: حالا  
فهمیدی چرا یه ساعت پیش جلوتو گرفتم؟ میخوام مطمئن  
بشم حالت خوبه که این چند روز حسابی ازت لذت ببرم.

با شیطنت نگاهم کرد: حتی وقتی تنها نیستیم؟

—هیچی نمیتونه جلو منو بگیره. پس آماده باش که من هیچ  
جوره سیر نمیشم. میخوام کاری کنم نتونی از جات تکون  
بخوری.

با ناز دستاشو رو سینه ی لختم کشید: شایدم من کاری  
کردم که نای بلند شدن نداشته باشی.

بی طاقت دستامو رو پشتش کشیدم و گفتم: فکر نکنم  
بتونی از پس من بریای.



رمان #آغوش\_خالی

185#



بوسه ای رو کتفم زد و ازم جدا شد: خیلی هم مطمئن نباش  
اقای شمس.

به تن زیبا و بی نقصش نگاه کردم....

لعنتی من همین الانم داشتم تحریک میشدم.

چطور این دو روزو طاقت بیارم؟

رو زمین نشست و یه چایی گذاشت جلو من و خودشم  
لیوانشو برداشت: سرد شدن.... زود بخور.

حالا نوبت مینو بود که منو تو خماری تنش رها کنه!

چاییمو برداشتم که گفت: چند تا از دوستان میان؟

\_4 تا احتمالاً. سیا و محمد و ارسلان و مهدی!

\_اون وقت کدوما دوست دختر دارن؟

خندیدم: نمیدونم جوجه. فقط ارسلان برای راضی کردن  
من گفت که تنها نیستن و اگه بخوام کسی- رو بیارم اشکالی  
نداره.

\_اها.... کی میریم اون وقت؟

\_فردا که تمرین داریم. چهارشنبه صبح راه میوفتیم و تا  
جمعه هم هستیم.

\_هووووم.... پس وقت دارم ساکمو آماده کنم.

\_اون لباس خوابای سکسیت یادت نره.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوابای بدی برات دیدم  
کاپی گیان!

تکیه دادم به مبل و با لذت تماشاش کردم....

همه چیش برام جذاب بود!

حرص خوردناش....

نقشه کشیدناش....

حتی وقتایی که تحریکم میکنه و تو خماری میذارتم.

مینو:.....

کلی لباس گذاشته بودم رو تخت و هنوز انتخاب نکرده  
بودم کدوما رو بیرم.

چند تا ست لباس زیر و کلی لباس خواب خواب خوشگل یه  
گوشه قایم کرده بودم که مامان نبینه و فعلا درگیر انتخاب  
بقیش بودم.

مامان در زد و اومد تو: هنوز درگیر انتخاب لباسی تو؟

خندیدم: سخته خب. اولین سفره و تنها هم نیستیم.  
نمیدونم اونایی که باهامونن چطورین و اصلا چه مدل  
ادمایین.

اومد و لبه ی تخت نشست: سخت نگیر عزیزدلم. لازم  
نیست خودتو با بقیه هماهنگ کنی. هر چی دوس داری  
بردار و فقط به این فکر کن که بهت خوش بگذره. همین!  
با اطمینان سر تکون دادم: چشم.

چند تا از مانتو های مورد علاقمو برداشتم با چند شومیز و  
شلوار. شال های مورد علاقم مرتب گذاشتم روشن و به  
توصیه ی مامان هودیمم برداشتم.

لوازم ارایش و چیزای خورده ریزه رو هم فردا قبل از رفتن  
تکمیل میکردم.

مامان از جاش بلند شد و گفت: زود بیا که باید بعد از شام  
بگیری بخوابی. اونا ورزشکارن و سحرخیز. صبح زود راه  
میوفتن.

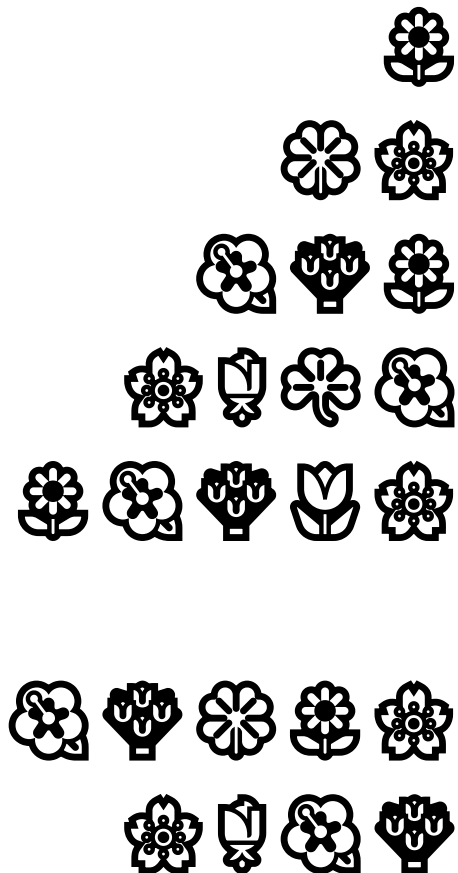
\_بازم چشم. تا غذا رو بکشی اومدم.

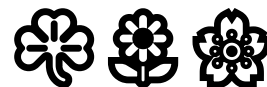
رفت و ذوق زده لباس خوابا و بقیه رو چسپوندم تو ساک و  
درشو به زور بستم.

بقیه لباسایی که نیاز نداشتم و گذاشتم سر جاشون و رو تخت نشستم.

استرس داشتم از روبه رو شدن با دوستای البرز و دوس دختراشون و ا همه داشتن.... کسی- رو نمیشناختم و همین میترسوندم.

ولی چند روز تموم کنارش بودن به تحمل هر چیزی می ارزید!





رمان #آغوش\_خالی

186#

اخر شب با البرز تلفنی حرف زدم و قرار شد صبح زود بیاد  
دنبالم بریم پیش دوستاش و با هم راه بیوفتیم.

هردومون زود خوابیدیم که صبح سرحال باشیم.

هوا روشن شده بود که با صدای مامان بیدار شدم: پاشو  
مینو. البرز داره میاد بالا.

رو تخت نشستم: من هنوز خوابم میاد.

از پنجره به آسمون نگاه کردم که ابری بود.

لبخندی رو لبام نشست... عاشق هوای ابری و بارونی  
بودم.

ابی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون که صدای البرزو  
شنیدم.

داشت با مامان احوال پرسى مىکرد.

سريع رفتم جلو آينه و موهامو مرتب کردم. همه رو بالای سرم بستم و رفتم سمت کمد که البرز اومد تو: صبح بخير جوجه کوچولو.

رفتم سمتش که با خنده درو بست و محکم بغلم کرد. ديروز ندیده بودمش و چقد دلم براش تنگ شده بود. موهامو بوسيد: دورت بگردم من. زود آماده شو که خيلى وقت نداريم.

ازش جدا شدم: چشم. لباس چى بپوشم؟  
\_ هوا سرده. يه چيز گرم بپوش که خيالم راحت باشه.  
\_ چشم.

رفت بيرون و سريع لباسامو عوض کردم.  
جلو آينه نشستم و يکم رژ و ريمل زدم که خيلى هم بي روح نباشه صورتم.

موهامو باز کردم و شالمم سرم کردم.  
چشمامو بستم و تمرکز کردم.

همه چیزو برداشته بودم و فقط مونده بود لوازم ارایش و پاور بانکم.

چپوندمشون تو کیف دستیم و ساکم به زور برداشتم.  
از اتاق زدم بیرون که البرز سریع اومد سمتم: بزارش زمین.  
خودم میارم برات.  
لبخندی زدم و رهاس کردم.

به زور مامان صبحونه خوردیم و از زیر قران ردمون کرد.  
سوار اسانسور شدیم و با شیطنت نگاهش کردم: تابلوعه  
خیلی ذوق زدم؟

خندید و دستمو محکم گرفت: یه خورده.

درو اسانسور باز شد و البرز کلاهشو کشید پایین.

خداروشکر این وقت صبح کسی- تو ساختمون نبود و با  
خیال راحت زدیم بیرون. البرز ساکو گذاشت صندوق  
عقب و با هم سوار شدیم.

نم نم بارون شروع کرده بود به باریدن و این قشنگ حس  
دنیا بود برام.

به البرز نگاه کردم که با همون نگاه مهربونش دستمو محکم گرفت: قراره از همین الان شیطنتو شروع کنی؟

خندم گرفت: انگار عجله داری!

\_من این نگاهها رو خوب میشناسم کوچولو.

طبق عادتم از بازوش اویزون شدم و چشمامو بستم: تنها چیزی که مهمه اینه که الان کنارتم و قراره بهترین اخر هفته ی عمرمو تجربه کنم. ذوق اینکه قراره این چند شبو تو بغلت بخوابم اونقد زیاده که دائم با خودم میگم نکنه دارم خواب میبینم. نکنه همش رویاست؟

\_دختر کوچولوی من.... همه چی واقعیه.... بهت قول میدم این سفر و هیچ وقت فراموش نکنی. یادت نره من عاشقتم.... یادت نره البرز نفسش به نفس تو بنده!

حلقه ی دستامو دور بازوش تنگ تر کردم و عطرشو نفس کشیدم.

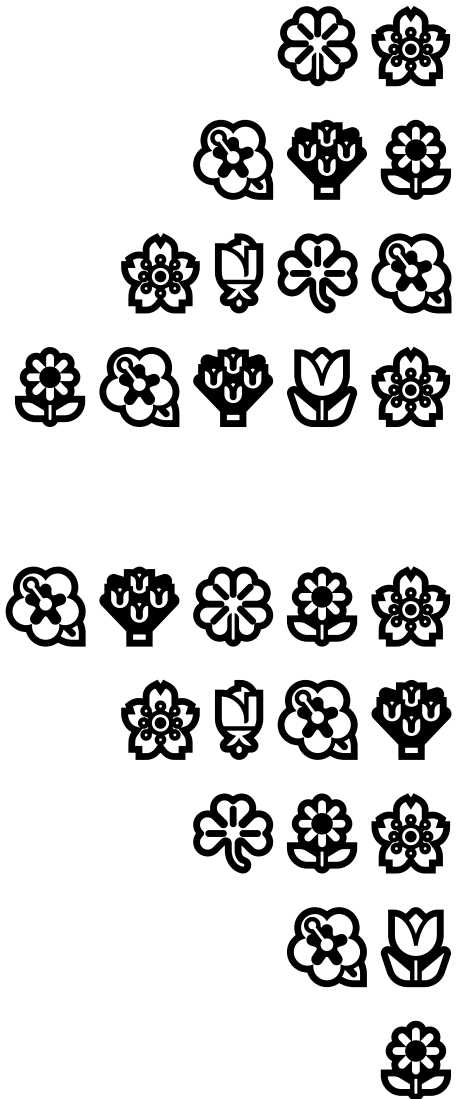
هیچی تو این دنیا برام از این لحظه با ارزش تر نبود!!





زهرآقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

187#

جلویه خونه در بزرگ مشکی رنگ پارک کرد و ازش فاصله گرفتم: اینجا کجاست؟

\_خونه ی ارسالانه. پیاده شو بریم تو.

EXCHANGE GROUP 807 of 2820

\_نمیشه من فعلا نیام؟

با خنده نگاهم کرد: از چی میترسی جوجم؟ همین الان آشنا بشین که بهتره.

سر تکون دادم و پیاده شدم.

حق با البرز بود.

از طرفی منم ادمی نبودم که اجازه بدم بقیه روم تاثیر بزارن. درو باز کردن و رفتیم تو.

یه خونه باغ بود شبیه خونه ی البرز!

بر خلاف تصورم همه بیرون کنار ماشینا وایساده بودن و داشتن با هم حرف میزدن.

ظاهرا منتظر ما بودن.

چهار تا از هم تیمی هاش و دوتا دختر!

اومدن استقبال و با سلام احوال پرسى با هم آشنا شدیم.

اونا دخترم که هنوز اسماشون رو نمیدونستم حدود 21\_22 ساله بودن و خیلی گرم باهام برخورد کردن.

کنار البرز ایستادم که گفت: خب راه بیوفتیم دیگه.

مهدی "مهدی مهدی پور" زود تر از همه گفت: کاپی بچه ها میگویند دخترا جدا بیان بهتره.

به یکی از دخترا اشاره کرد و گفت: ریحون ماشین آورده. دخترا با هم بیان. خودمونم با دوتا ماشین. احتیاط کنیم بهتره. تیم نره تو حاشیه.

ولی من نمیخواستم از البرز جدا بشم.

البرز دستشو دورم حلقه کرد: رانندگیش خوبه؟ همه خندیدن.

حتی خودم!

سیاوش "سیاوش یزدانی" با لودگی گفت: کاپی نمیخواهی اجازه بدی عیب رو دختر مردم نزار دیگه.

نمیخواستم البرز بخاطر من اذیت بشه. واسه همین سریع گفتم: نه مشکلی نیست. من با این یکی ماشین میام.

البرز برگشت سمتم: مطمئنی؟

با اطمینان براش سر تکون دادم: اره فقط برم کیف و گوشیمو از تو ماشین بردارم.

همه آماده ی رفتن شدن و منم همراه البرز رفتم تا وسایلم بردارم.

میونه ی راه دستمو گرفت: مینو مجبور نیستی بری.

با تعجب نگاهش کردم: این چه حرفیه؟ مهم اینه که با همیم. منم میتونم تو مسیر باهاشون آشنا بشم. دیگه هم کسی جرعت نداره چیزی بهت بگه.

گوشه ی لبش بالا رفت: شیطون.

وسایلمو برداشتم که در اصلی باز شد و سیاوشم اومد سمتون: کاپی من با تو میام.

البرز سریع گفت: توله سگات چی؟

\_اونا رو ریحون و نهال گفتن میارن. والا نمیزارن من نزدیکشون بشم.

البرز سر تکون داد و برگشت سمت من: مواظب خودت باش. کاری داشتی زنگ بزن.

بوس کوچولویی براش فرستادم و رفتم سمت ماشین دخترا!  
در عقبو باز کردم و سوار شدم.

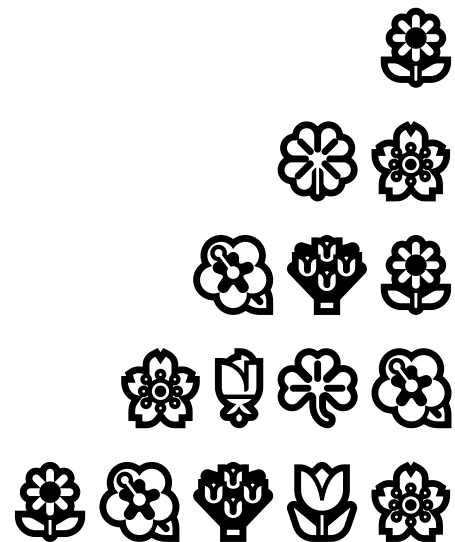
سیاوش و البرز سوار شدن و حرکت کردن و بعدم نوبت ما بود.

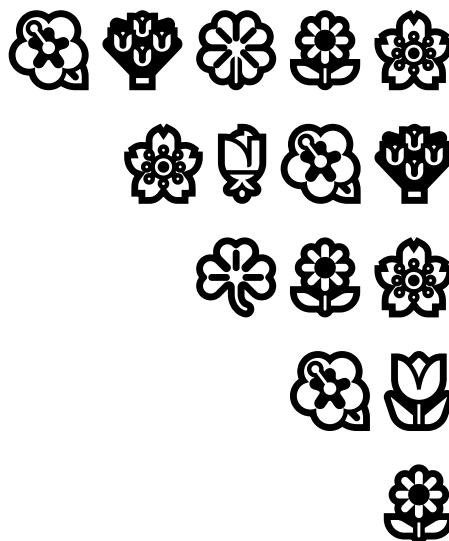
توله سگای سیاوش دوتاشون بغل دختری که جلو نشسته بود دائم در حال بازی کردن بودن.

ریحون پشت فرمون بود و گوشه ی خیابون پارک کرد تا ماشین اخری هم بزنه بیرون و در قفل بشه.

مهدی راننده ی اون ماشین بود و ارسالان و محمدم باهاش بودن.

"ارسالان مطهری\_محمد دانشگر"





رمان #آغوش\_خالی

188#

اگه بچه ها بفهمن چی؟

با بازیکنای استقلال و دوست دختراشون اومدم سفر....  
این یکی دیگه تو ذهن خودمم نمی گنجید!

بالخره راه افتادیم....

دختری که صندلی کنار راننده نشسته بود برگشت سمتم:  
اسمت چیه راستی؟

\_مینوا!

\_خوشبختم. منم نهالم. اینم که معرفی شد دیگه. ریحونه!

لبخند زدم: خوشبختم. حالا کی به کیه؟  
ریحون خندید: مهدی مال منه. ایشونم که عاشق و شیفته  
ی ارسالانه.

نهال کوبید تو بازوش: خودت کم عاشقی؟  
خندیدم: چند وقته با همین؟

نهال جواب داد: رابطه ی من ارسالان چند ماه زودتر شروع  
شد. البته من و ریحون دوست نبودیم. مثل الان تو یه  
مدت از بعد از رابطمون آشنا شدیم و دیگه چسپیدیم بهم.  
من و ارسالان یه سالی میشه با همیم. اینا هم یه مدت دیگه  
باید سالگردشونو جشن بگیرن.

\_چه خوب! امیدوارم همیشه مال هم باشید.

\_مرسی عزیزم. تو از خودت بگو. چطور با کاپیتان آشنا  
شدی؟

خندیدم: شما هم میگین کاپیتان؟

خودشونم خندیدن که ریحون گفت: اخه ما جدا از  
رابطمون خیلی هم استقلالی هستیم. کاپیتانم که دیگه  
حرف اول و اخرو میزنه و بزرگ تیمه. نمیشه که به اسم  
صداش کنیم.

نهالم سریع گفت: وای حالا ارسالان گفت اونم میاد من میخواستم نیام. اخه همون یکی دوباری هم که دورادور دیده بودمش همش اخم کرده بود و صورتش خیلی جدی بود. ولی وقتی گفت تنها نیست و یه دخترم همراهشه گفتم پس اونقدیم که ظاهرش نشون میده خشن نیست.

ریحون هم با خنده گفت: منم... اصلا هنگ بودم. میگفتم مهدی داره سر به سرم میذاره. اخه بهش نمیاد اهل این چیزا باشه.

تو اینه چشمکی بهم زد و گفت: اونم با یکی مثل تو... که اینقد سنت کمه و شیطنت از چشمات میباره.

خندیدم: لطف داری عزیزم. ولی البرز اصلا خشن نیست. یعنی من جز مهربونی چیزی ازش ندیدم.

نهال با خنده گفت: خب برا تو بایدم اینجوری باشه. دیدیم فیلمایی که ازتون پخش شده بود تو اینستا. هیشکی تو موقعیت کاپیتان همیچین کاری نمیکنه. این نشون میده خیلی عاشقته که اینقد برات ریسک میکنه.

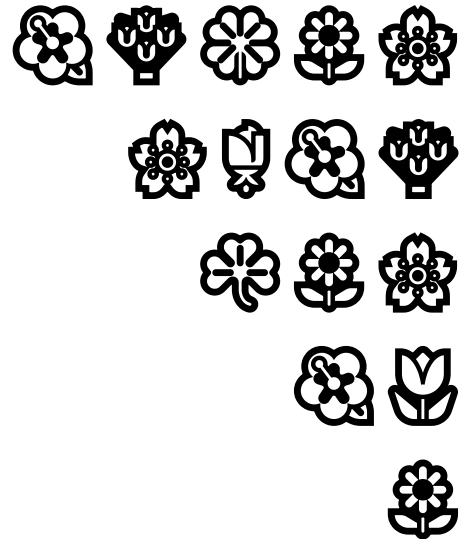
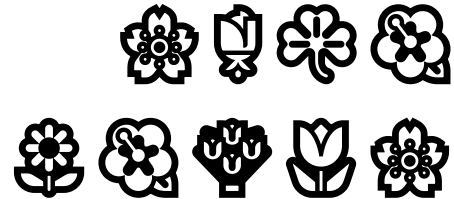
با تمام وجودم گفتم: منم خیلی دوسش دارم. یه روز نباشه میمیرم.



\_ عزیزم.... حالا بگو ببینم چطور با هم آشنا شدین؟  
 \_ خب یکم مسخره و دور از ذهنه.... من هر روز میرفتم جلو  
 ورزشگاه ارارات و منتظر میموندم تا بیاد و باهاش عکس  
 بگیرم. اونقد رفتم و اومدم تا بالخره توجهش جلب شد و  
 ازم خوشش اومد.  
 \_ اوه اوه.... خب؟

\_ هیچی دیگه یه روز که طبق معمول رفته بودم ببینمش  
 باهام جلو یه برج نزدیک ورزشگاه قرار گذاشت. رفتم و  
 شمارمو گرفت. همینقد ساده همه چی شروع شد.  
 نهال ذوق زده کف دستاشو بهم کوبید: چه قشنگ!  
 لبخندی رو لبام نشست و تکیه دادم به صندلی....  
 دلم براش تنگ شده بود.  
 کاش زودتر برسیم.





رمان #آغوش\_خالی

189#

ریحون همزمان با دو تا ماشین دیگه سرعتو کنترل میکرد و  
نمیداشت بینمون فاصله بیوفته.

همون ساعت اول حسابی با دوتا شون اوکی شدم و  
خوشحال بودم از این بابت.

تمام این دو روز استرس اینو داشتم که نکنه از اینا باشن که خودشونو میگیرن و نتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

تو راه با تعریف کردن از مسائل مختلف و بازی کردن با توله سگای سیاوش سرگرم شدیم و ساعت 1 بود که جلوی قهوه خونه ی بین راهی نگه داشت.

ظاهرا پسرا میخواستن کمی استراحت کنن و چیزی بخون. نهال با تعجب نگاهشون کرد: چرا وایسادن؟ مگه قرار نبود برا نهار بریم ویلا؟

ریحون پیاده شد و گفت: نهار که اره... فعلا فقط میخوان یه چایی چیزی بخورن.

نهال خندید: تقصیر توعه اینارو چایی خور کردی!

منم پیاده شدم و گفتم: کی از چایی میگذره؟

دادش درومد: منو چرا تنها گذاشتین؟

از پنجره خم شدم و چشمکی بهش زدم: تو هم پیاده شو. هوا خیلی خوبه.

به اسمون ابری نگاه کردم.

اینجا واقعا مثل بهشت بود.

ریحون رفته بود سرویس و ارسالان و مهدی و سیاوش که پیاده شده بودن مردم حسابی ریخته بودن سرشون. از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت ماشین البرز. تو همین چند ساعت دلم براش یه ذره شده بود.

درو که باز کردم به محض نشستن محکم بغلم کرد: بالاخره اومدی جوجم؟ میخواستم بهت زنگ بزنم!

خودمو تو اغوشش جا کردم و گردنشو بوسیدم: وای البرز.... کاش نمیرفتم تو اون یکی ماشین.

با تعجب نگاهم کرد: چرا؟ چیزی شده؟ نکنه حرفی زدن؟ خندم گرفت: اوهههه.... البرز! چقد حساس شدی! نه عزیزدلم.... هیچ کس هیچ حرفی نزده. اتفاقا دخترای خیلی باحالین.... خوشم اومده ازشون.

\_پس چی؟

خودمو لوس کردم: دلم برات تنگ شده بود. چشمات اروم شد و لبخند محوی رو لبات نشست: دختر کوچولوی من....  
خم شد و لبامو اروم بوسید....

دلم طاقت نیاورد و دلتنگی این چند روزه هجوم آورد بهم....  
دستم قاب صورتش شد و بوسمون شدت گرفت.... لب  
پایینمو محکم گاز گرفت و شروع کرد به مکیدن....  
داشتیم اروم اروم غرق هم میشدیم که متوجه موقعیتمون  
شدم.

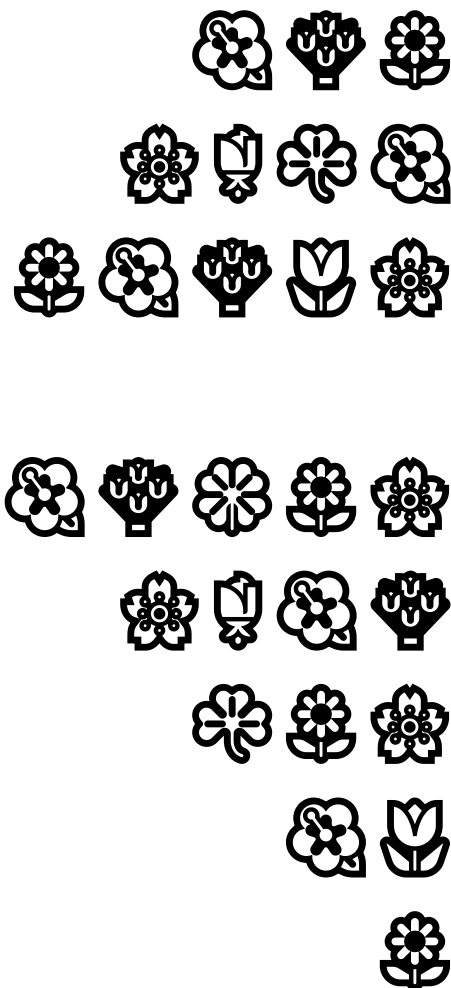
با چند تا بوسه ی کوتاه خودمو کشیدم عقب که اخماش  
رفت تو هم و چشمای لبریز شده از شهوتش و اروم باز کرد:  
چیکار میکنی بچه؟

ته ریششو اروم نوازش کردم: خطرناکه قریونت برم.... یه  
نگاهی به اطراف بنداز!

شیشه ها دودی بود اما از تو جمعیت اطراف به خوبی قابل  
دیدن بود.

عصبی تر از قبل غرید: بزار برسیم.... بزار تنها گیت  
بیارم.... کاری میکنم دیگه اینجوری منو تو خماری نزاری!





رمان #آغوش\_خالی

190#

از حرص خوردنش و اینکه اینقد برام بی تاب بود لبخند عمیقی زدم: من بیشتر از تو منتظرم عزیزدلم.... نمیدونی چه ذوقی دارم که امشب قرار تو بغلت بخوابم! زیر لب زمزمه کرد: البته اگه بزارم بخوابی.

اوه....

البرز بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم برا این مسافرت  
برنامه داشت....

طبق عادتم بازوشو لمس کردم و تکیه دادم به شونش:  
شاید من نزارم بخوابی!

موهامو بوسید: جوجه بغلی من.

سیاوش کمی به ماشین نزدیک شد و به لیوان چایی تو  
دستش اشاره کرد که گفتم: بگو یکی برا من.

البرز یه انگشتشو برد بالا و سیاوشم سر تکون داد و رفت تو  
دوباره.

خواستم بلند بشم که مانع شد: کجا بچه؟  
\_میاد الان.

\_نمیاد فعلا.... دلم نمیخواد ازم دور بشی.

خندیدم: وقتی دید دیگه فایده نداره. الان کلی سر به سرت  
میزاره.

\_من که همه رو به جون میخرم. پس تو از جات تکون  
نخور!

چشمی گفتم و چشمامو بستم!

اون بیرون هوا خواب بود....

بچه ها دور هم بودن و با وجود مردمی که داشتن ازشون  
عکس و امضا میگرفتن بازم انگار داشت بهشون خوش  
میگذشت!

ولی من تو ماشین موندن و تو بغل البرز بودن رو به هر  
چیزی ترجیح میدادم.

سیاوش از در سمت من اومد که البرز شیشه رو داد پایین.

چایی رو ازش گرفتم و تشکر کردم که لبخندی بهم زد و رو  
به البرز گفتم: کاپی پیاده نمیشی...؟ با دیدن ما اینقد ذوق  
کردن بین برا تو چیکار میکنن دیگه!

البرز نگاهی به اطراف انداخت و گفتم: ترجیح میدم این  
چند روزو کامل از شلوغی به دور باشم و کمی به خودم  
استراحت بدم.

\_اوکی.... ما هم چند دقیقه ی دیگه میایم.

رفت و شیشه رو دادم بالا.

تو این هوای سرد چایی واقعا میچسپید.



با لذت مشغول شدم که البرز گفت: لباس گرم که آوردی؟  
سر تکون دادم و گفتم: کجا میریم راستی؟ من اصلا نپرسیدم  
ازت.

\_از بس ذوق کرده بودی که میخوای با من بیای سفر دیگه  
به این چیزا توجه نداشتی.

پشت چشمی براش نازک کرد: نکه خودت ذوق نداشتی؟  
کمی خم شد سمتم: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.  
خندیدم: خب پس حالا لطفا بگو قراره بریم کجا.

نفس عمیقی کشید و سر جاش نشست: رامسر... ارسالان  
اونجا ویلا داره!

\_لابد لب ساحل؟

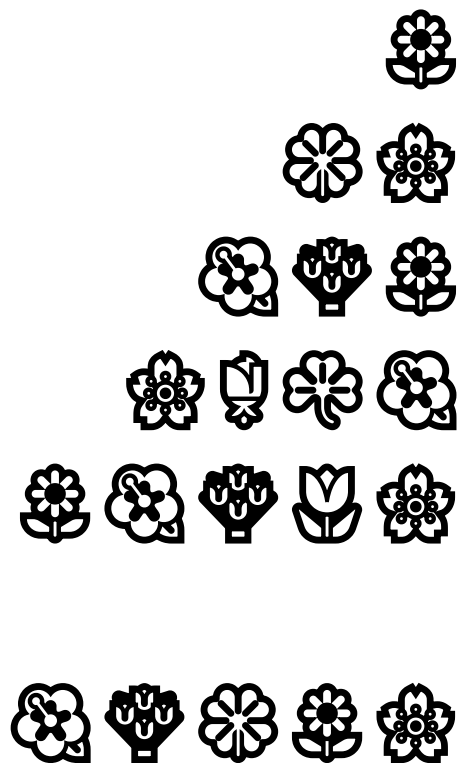
یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: اتفاقا برعکس... وسط  
جنگل و تو ارتفاعات!

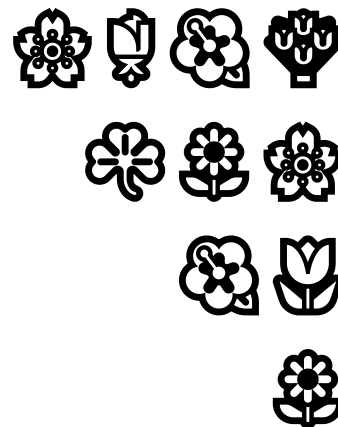
\_اوه اوه... جذاب شد!

خندید: اره شبا تا صبح صدای زوزه ی گرگ میاد.  
خشکم زد: واقعا؟

خندش بیشتر شد: ترسیدی جوجم؟

اخمام رفت تو هم: داشتی سر به سرم میداشتی؟  
 با خنده خم شد و بوسه ای روی گونم زد: صدای گرگو  
 شوخی نکردم.... اما مگه تا وقتی تو بغلمی از چیزی میترسی؟  
 با اطمینان به چشمای ابیش خیره شدم: هیچ وقت!  
 چقد چشماش قشنگ بود....  
 وقتی میخندید قشنگ تر میشد!  
 اروم پیشونیمو بوسید و زمزمه کرد: آغوش من تا ابد مال  
 توعه.... اینجا وطن توعه....





رمان #آغوش\_خالی

191#

با تقه ای که به شیشه خورد از اون حال و هوا دراومدیم....  
شوکه برگشتم سمت پنجره که سیاوش با نیش باز زل زده  
بود بهمون.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت البرز: خدا به دادت  
برسه.

خندید: برو شیطون کوچولو... وقتی کناری اصلا نمیدونم  
کجام و دارم چیکار میکنم.

چشمکی بهش زدم و پیاده شدم.

سیاوش نگاهی به لیوان چاییم انداخت و گفت: سرد شدا؟  
معلومه اصلا وقت نکردی.

حس کردم گونه هام سرخ شد که صدای عصبی البرز تو  
گوشم پیچید: سوار شو سیا!

دیگه نمودم و سریع رفتم سمت ماشین دخترا.

از کنار ماشین مهدی که داشتم رد میشدم حس کردم اونام  
دارن میخندم.

قشنگ همین اول کاری داریم سوژه میدیدم دستشون.

سوار شدم و درو بستم که نهال با خنده نگاهم کرد: چقد  
سرخ شدی. سیاوش چی بهت گفت؟

نفس عمیقی کشیدم: البرز نداشت چیزی بگه.

دوتاشون خندیدن و ریحون راه افتاد: طفلک چند دقیقه  
منتظر موند. دید شما قصد جدا شدن ندارین دیگه اومد.

\_اوه.... پس حسابی پشت سرمون غیبت کردین.

نهال برگشت سمتم: به دل نگیر عزیزم. بچه ها این چیزا  
براشون جدیده.... اخه اصلا به کاپیتان نمیومد خداییش!

خودمم خندم گرفت....

بالاخره مشغول چاییم شدم که دیگه سرد شده بود.

ساعت از 2 گذشته بود که بالخره رسیدیم ویلای ارسلان.

حق با البرز بود....

تو جنگل بود و از مسیری که اومدیم معلوم بود چه جای  
فوق العاده ایه!

ماشینارو تو حیاط پارک کردیم و سرایدار اومد استقبال.  
ساختمون ویلا تقریبا سه طبقه بود و نمای زیبایی داشت.  
همگی پیاده شدیم و رفتم سمت البرز که مثل همیشه  
دستش دورم حلقه شد.

نم نم بارون داشت میبارید و رفتیم تو.

با دخترا رفتیم کنار شومینه و خودمونو گرم کردیم که قرار  
شد اول بریم لباس عوض کنیم بعد بیایم برا نهار.

البرز اومد سمتم: ساکتو بیارم؟

\_خودم میارم بعدا!

اخماش رفت تو هم که سرایدار همه رو یکی یکی آورد و گفت  
خودشم میبره بالا.

حالا خوبه پیر نیست.... وگرنه عمرا من میداشتم کسی-  
کارامو انجام بده.

ارسلان رفت سمت پله ها و گفت: هر کی بیاد اتاقشو  
انتخاب کنه.

همراه البرز رفتیم بالا....

طبقه ی سوم بودیم و خیلی دوس داشتم زودتر اتاقمون  
مشخص تا برم ویو رو ببینم.

ارسلان از یکی از اتاقا اومد بیرون و رو به البرز گفت: اینم  
اتاق شما!

سیاوش طبق معمول اول از همه به حرف اومد: بازم اتاق  
خوبه رو دادی به البرز؟

همه خندیدن که البرز گفت: میخوای تو بردار.

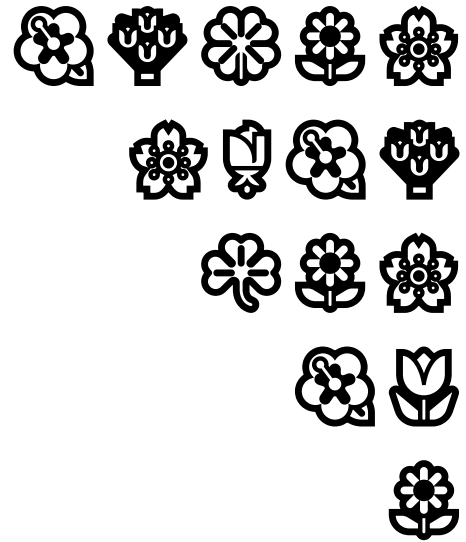
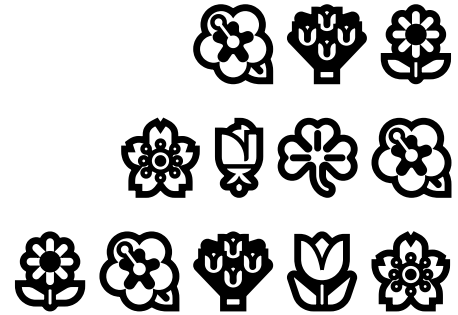
\_من همچین جسارتی نمیکنم کاپی.... به هر حال شما زن و  
بچه دارین.... بزرگ ترین.... کاپیتانین....

محمد یکی زد پس کلش: تو اینقد انرژی رو از کجا میاری  
اخه؟ تا حالا داشتی غر میزدی که گشنته؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

192#

البرز دستمو گرفت و بی توجه به بحثشون رفتیم سمت  
اتاقی که ارسال گفته بود....  
نگاهی به سراسر اتاق انداختم و خندیدم: سیاوش حق  
داشت.

EXCHANGE GROUP 829 of 2820

البرز درو بست و از پشت بغلم کرد: خوبی اتاقای اینجا اینه  
که صدای ازشون بیرون نمیره.

خندیدم و حلقه ی دستاش تنگ تر شد!

صدای نفساش که درست کنار گوشم بود عجیب ارومم  
میکرد....

نفسامو باهاش هماهنگ کردم و چشمامو بستم....

اینجا واقعا آرامش داشت!

نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای دراز اون حال و هوا  
جدا شدیم....

البرز درو باز کرد که همون اقا هر دوتا ساک منو البرز رو  
گذاشت تو و گفت: اینم خدمت شما. ناهار امادست.  
بفرمایید پایین!

البرز تشکر کرد و درو بست.

سریع ساکمو باز کردم و گفتم: تا من لباس عوض کنم تو  
هم سریع یه چیز دیگه بپوش بریم پایین. زشته دیر برسیم.

دستمو گرفت و بلندم کردم: ول کن اینارو. بعد از ناهار  
میایم با هم هر کدومو سرجاشون میچینیم. الان بریم پایین  
که خیلی گشمنه.



\_ چشم کاپی جان!

خندید و با هم رفتیم پایین.

میز رنگارنگی چیده بودن و ما هم حسابی گرسنه.

با شوخی های سیاوس و بقیه ناهار خوردیم و قرار شد یکی دوساعتی استراحت کنیم.

نمیدونم برنامه شون چی بود و اصلا میشد بیرون رفت یا نه. اما فعلا فقط ترجیح میدادم برم بالا و تو بغل البرز کمی بخوابم.

وارد اتاقمون شدیم و با البرز لباسامون رو تو کمد جا دادیم. اتاق خواب مستر بود و به قول سیاوش قسمت vip ویلا بود. واقعا هم همه چیزش تکمیل بود و قشنگ ترین ویژگیش همون تراس فوق العادش بود که ویوی بی نظیری داشت.

شومینه کل اتاقو گرم کرده بود و منم که لباسامو با یکی از تی شرتای البرز عوض کرده بودم بدجوری هوس کرده بودم برم تو تراس و یه چرخی بزنم.

رفتم سمت در شیشه ای تراس که البرز از پشت بغلم کرد: کجا جوجه؟

\_البرز... فقط چند دقیقه!

اروم دستی به پاهای لختم کشید و گفت: کجا بزارم بری با این وضعیت؟

با ناز برگشتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم: دیوارای دو طرف کامله و هیچکس دید نداره... چرا با هم نریم؟

\_سرما میخوری مینو... هوا خیلی سرده.

\_البرز... جان من!

اخماش رفت تو هم: قسم نده بچه.

خندیدم و دستشو گرفتم رفتم سمت تراس....

درشو اروم باز کردم و با هم رفتیم بیرون!

هوا خیلی سرد بود اما تو بغل البرز چیزی حس نمیکردم.

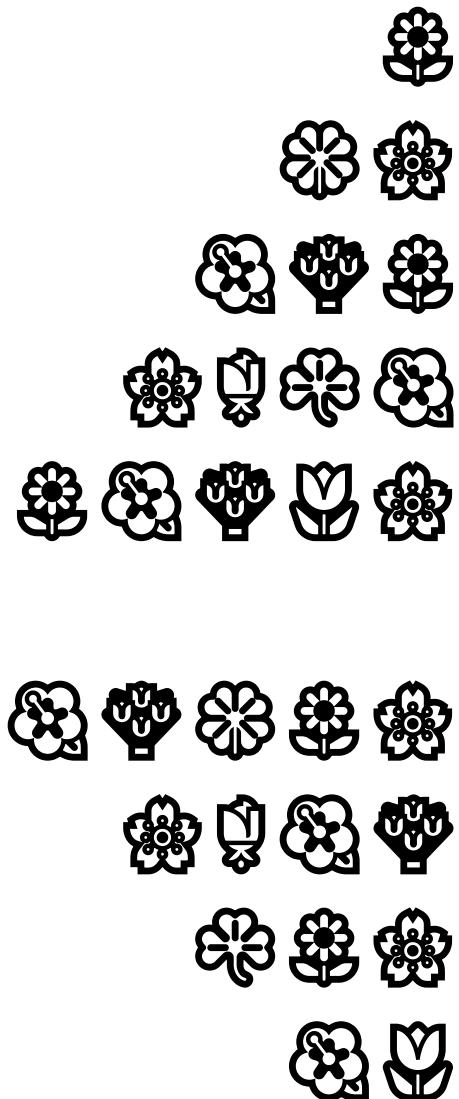
دستاش محکم دورم حلقه شد و نداشت جلو تر برم....

تراس اینجا یه استخرم داشت که جون میداد واسه تابستون.

تو بغل البرز زل زدم به ویوی فوق العاده ی رو به رومون....

خدای من.... چقد قشنگ بود!

حتی دریا هم از اینجا پیدا بود....  
ذوق زده برگشتم سمت البرز: میپریم دریا؟  
اروم سر تکون داد که رو نوک پا بلند شدم و لباسو  
بوسیدم....  
نذاشت ازش فاصله بگیرم و لبامو به دندون گرفت!





رمان #آغوش\_خالی

193#

دل‌تنگ بودیم و بی تاب هم....

باد سردی اومد و خودمو کامل تو بغلش جا دادم که به سختی از لبام دل کند و گفت: بریم تو مینو.... دیگه طاقت ندارم.

لبخندی زدم که رو دستاش بلندم کرد و وارد اتاق شدیم.  
چقد گرم بود اینجا....

درو با پاش بست و گذاشتم رو تخت!

من فقط یه شورتم تنم بود با تی شرت خوده البرز و البرزم فقط یه شلوارک.

خودمو کشیدم بالا و پاهامو اروم از هم باز کردم: دربیار لباس‌تو بعد بیا رو تخت.

خندید و شلوارکشو کشید پایین....

خیره شدم به مردونگیش که صدایش تو گوشم پیچید: راضی  
شدی جوجم؟

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و زل زدم تو چشماش: اهوم.  
لبخندی زد و کامل اومد روم....

پاهامو دورش حلقه کردم که تی شرتشو از تنم بیرون کشید  
و افتاد به جون سینه هام!

نالم بلند شد و مثل مار به خودم میپیچیدم....

از سینه هام رفت پایین و شورتمم دراورد که فهمیدم میخواد  
چیکار کنه.

سعی کردم مقاومت کنم اما پاهامو کامل باز کرد و بوسه ای  
رو بهشتم نشوند که نالم بلند شد: نه.... البرز تو رو خدا....  
من خودتو میخوام!

\_هیسسسس.... اروم جوجم.... میخوام امادش کنم.

به زور نالیدم: من امادم....

اما انگار نشنید....

زبونش رو بهشتم نشست و لذت رو تمام تنم پیچید!

انگار رو ابرا بودم....

هر لحظه ای که میگذشت حس میکردم دیگه لذتی بالاتر از این وجود نداره و البرز با زبونش ثابت میکرد دارم اشتباه میکنم.

نمیدونم چقد گذشته بود که اتیش بازی پشت پلکام شروع شد و نفسمو تو سینم حبس کردم.

تمام وجودم پر از لذت شد و حس رهایی تو تنم پیچید....  
بالاخره اروم گرفتم!

البرز مک محکمی به بهشتم زد و ازم جدا شد: هنوزم میخوایش؟

به زور چشمامو باز کردم: بیشتر از قبل!

نگاه پر شهوتشو رو تنم به حرکت دراورد و خودشو بین پاهام جا داد: ممکنه دردت بگیره.

نالیدم: مهم نیست.... زود باش دیگه البرز....

با یه حرکت خودشو تا ته فرو کرد و با لبام جیغمو خفه کرد....

اگه جلومو نگرفته بود صدام تو کل ویلا میپیچید....

حق با البرز بود.... درد داشت....

اما مگه مهم بود؟

داغی و کلفتیشو که تو خودم حس میکردم دیگه هیچی برام  
مهم نبود.

البرز اروم ازم جدا شد: خوبی؟

سر تکون دادم: اهووووم....

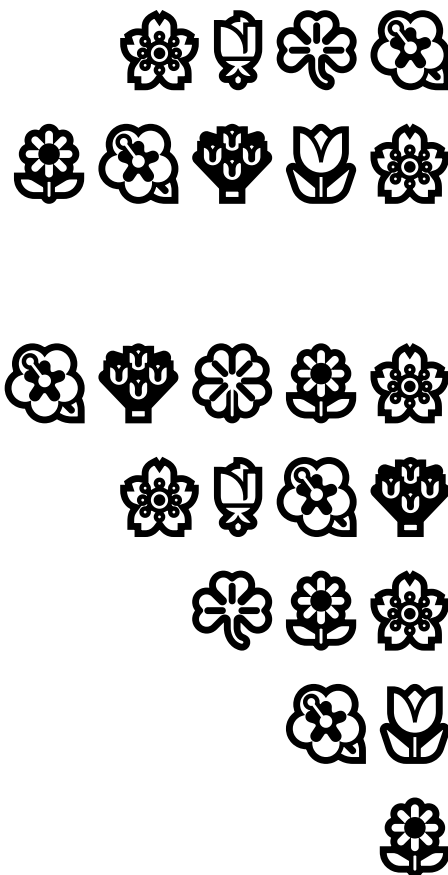
\_درد داری مینو.... میخوای ادامه ندم؟

زل زدم تو چشم‌ماش: همون اولش بود فقط.... الان هیچ  
دردی ندارم.... فقط میخوام پارم کنی البرز.... همون جوری  
که قولش داده بودی!

با این حرفم حرکاتشو وحشیانه شروع کرد و سرشو تو گردنم  
فرو برد.

همزمان با هر ضربه ای که میزد پوست گردنمو میمکید و  
درد و لذت تو تنم میپیچید....





رمان #آغوش\_خالی

194#

داشتم جر میخوردم زیر بدن سنگین و تنومندش  
حرکاتشو محکم تر و بی رحم تر از قبل ادامه میداد و بعد از  
چند دقیقه داغیشو تو بهشتم حس کردم و با چند ضربه ی  
محکم اروم گرفت!



چیزی جز صدای نفسامون شنیده نمیشد و من حتی دیگه  
نای نفس کشیدنم نداشتم.

دستامو براش باز کردم: بیا بغل من بخواب.

لبخندی زد و کتفمو بوسید: جوجه تو نفست بالا نیامد.  
میخوای منو بغل کنی؟

بی جون خندیدم که خودشو کشید بیرون و هر دومونو تمیز  
کرد.

کنارم دراز کشید و با بغل کردنم پتو رو کشید رومون.

سرمو رو بازوش جا به جا کردم و چسپیدم به سینش: حامله  
نشم....

اروم خندید: با یکی دو بار طوری همیشه عزیزم.

چشمامو بستم و زمزمه کردم: من کاندوم اوردم.... برا دفعه  
بعدی یادت نره.

خندش بلند تر شد و موهامو بوسید: چشم و روجک.... آگه  
یادم موند چشم.

از فعالیت زیاد خیلی زود خوابمون برد!

نمیدونم چقد خوابیده بودیم که با صدای سیاوش از خواب پریدیم....

\_پاشید ببینم. با همتونم. تا یه ربع دیگه حاضر و آماده پایین نبودین تک تک میام در اتاقتون. البرز.... ارسلان.... مهدی.... با سه تاتونم.

کلافه سرمو تو سینه ی البرز فرو بردم: تو رو خدا اینو خفش کن.

با خنده بوسیدم: پاشو جوجم. تا هممونو بیدار نکنه بیخیال نمیشه.

\_من هنوزم خوابم میاد.

دستمو اروم رو سینه هام کشید و خواست بیره پایین که سریع پاهامو بستم: اونجا نه.

خندش بلند شد: پس پاشو قبل از اینکه پشیمون بشم. لخت تو بغلم خوابیدی و عین خیالتم نیست.

دیگه خواب از سرم پریده بود.

رو تخت نشستم و گفتم: باید دوش بگیرم.

\_امشب عزیزم. الان هم وقت هم اینکه دوش بگیریم و بریم بیرون سرما میخوریم. امشب بعد از یه حموم دو نفره ی

طولانی دوباره برمیگردیم رو همین تخت و تا صبح  
میخوابیم.

از تصورش لبخندی رو لبام نشست و برگشتم سمتش:  
قول؟

چشمکی زد و از جاش بلند شد: قول!

همون جور لخت رفت سمت سرویس و منم سریع لباس  
پوشیدم و موهامو مرتب کردم.

البرز بالاخره اومد بیرون: لباس گرم بپوش. میریم ساحل  
احتمالا.

\_چشم.

ابی به دست و صورتتم زدم و رفتم سراغ کمد.

البرز تیپ مشکی زده بود و یه دورس مشکی هم پوشیده بود  
که عضله هاشو حسابی به نمایش گذاشته بود.

کلاه کپه ی مشکی رنگشو هم سرش کرد که اخمام رفت تو  
هم: دیگه چی؟

خندید: حسودیت شد؟

آغوش خالی

زهرآقلنده



اخمام غلیظ تر شد: چرا حسودی کنم؟ وقتی تمام تو مال منه به کی حسودی کنم؟



طاقت نیآورد و اومد جلو بوسه ای رو پیشونیم زد: تو نیمه و جب بچه آخرش منو دیوونه میکنی!

حق به جانب نگاهش کردم: دروغ میگم؟


\_نه درد چاویل نازارت وه گیانم. زود آماده شو بریم پایین که یا من طاقتمو از دست میدم یا سیاوش دوباره سرمون اوار میشه.

پشت چشمی برآش نازک کردم و برگشتم سمت کمد....

پارت های جدید  

 چنل vip #آغوش\_خالی 

مبلغ 40 هزار تومان

اونجا رمان تا نزدیک پارت 400 جلو رفته 

EXCHANGE GROUP 842 of 2820

زهرا قلنده

آغوش خالی

واریزی به شماره کارت

6393461047064759

زهرا قلنده

Alborzshams@

♦ شات واریزی رو برای ادمین بفرستید



EXCHANGE GROUP 843 of 2820



رمان #آغوش\_خالی

195#

پالتو تدی سفیدی که خیلی دوسش داشتم رو بیرون کشیدم  
و به البرز نشون دادم: خوبه؟  
لم داد رو تخت و سر تکون داد: عالی.  
لباس پوشیدم و ارایش کمی هم کردم.  
در اخرم شالمو سر کردم و با برداشتن گوشی گفتم امادم.  
آخرین نفر رفتیم پایین و ظاهرا میخواستن برن دریا.  
هوا داشت تاریک میشد اما خیلی میچسپید.  
پسرا هم هر کدوم به یه نحوی صورتشونو پوشونده بودن.  
یا مثل البرز کلاه کپه گذاشته بودن یا هم هودی پوشیده  
بودن و کلاه اونو پوشیده بودن.

سیاوش مشغول بازی با توله سگاش بود و میخواست با خودش بیارتشون.

قرار شد دیگه برا رفت و امد راحت باشیم.

مهدی و ارسلان با دخترا میومدن و منم با البرز.

سیاوش و محمدم با ماشین مهدی.

عزم رفتن کردیم که یهو سیاوش با تعجب به من نگاه کرد و زل زد به گردنم....

گردنم کبود بود!

نکنه چیزی بگه؟

یهو برگشت سمت البرز: کاپی این حرکت دیگه واقعا کارت قرمز داره.... از یه اخطار ساده گذشته.

رنگم پرید....

البرز با تعجب به سیاوش نگاه کرد که همه برگشتن سمت من.

حس میکردم کل تنم داغ شده.

ترسیده به البرز نگاه کردم که زیر لب غرید: سیاوش ببند دهنتو.

سیاوشم با نیش باز توله سگاش رو بغل کرد گفت: چشم.  
 دلم میخواست هر چی از دهنم درمیادو بهش بگم....  
 کثافت ابرو برامون نداشت.  
 همه یکی یکی رفتن که نهال با خنده اومد سمتم: ناراحت  
 نشو عزیزدلم.... سیا خیلی شوخه.  
 نفس عمیقی کشیدم: حس میکنم صورتم سرخ شده.  
 چشمکی زد و گفت: یه کوچولو.... زود برو تا کاپیتان بیشتر  
 از این عصبی نشده.  
 \_خدا به دادمون برسه!

سریع زدیم بیرون و رفتم سمت ماشین البرز.  
 سوار شدم و به اخمای تو همش نگاه کردم: بیخیال دیگه  
 عزیزم. چرا هنوز عصبی هستی؟  
 \_دیوونس این بشر... اصلا براش مهم نیست چیو کجا  
 میگه.

با خنده دستشو گرفتم: ولی اونقد مهم نیست که بخوای  
 اینجوری چین و چروک بندازی بین ابروهات.



آغوش خالی

زهرا قلنده

بالخره اخماش باز شد و لبخندی رو لباش نشست: ببینم  
کبودیتو.

نیشم باز شد و شالمو کنار زدم که انگشت شصتتو اروم  
رو پوست گردنم کشید: امشب کل بدنتو همین شکلی  
میکنم.

نفس تو سینم حبس شد....

دلم میخواست همین الان برگردیم ویلا و تا آخر شب که  
بچه ها میان با البرز باشم.

اما میدونستم غیر ممکنه....

این کشش عجیب و غیرقابل کنترل منو میترسوند.

پارت جدید    

♥ چنل vip #آغوش\_خالی ♥

مبلغ 40 هزار تومان

EXCHANGE GROUP847 of 2820

آغوش خالی

زهرا قلنده

اونجا رمان تا نزدیک پارت 400 جلو رفته

واریزی به شماره کارت

6393461047064759

زهرا قلنده

Alborzshams@

♦ شات واریزی رو برای ادمین بفرستید



EXCHANGE GROUP 848 of 2820



رمان #آغوش\_خالی

196#

اروم زمزمه کردم: تو هم کنترلت سخت شده البرز؟ من دارم از خودم میترسم. من تو خودم نمیدیدم یه روز اینجوری عاشق بشم.... الان که اینجوری واسه سکسمون بی تابم بیشتر میترسم.

لبخند مهربونی زد: اروم جوجم.... ترس چرا؟ اگه بدونی میل خواستنت داره چه بلایی سر من میاره دیگه نمیترسیدی و میفهمیدی چقد همه چی واقعی و قشنگه. حتی اینکه الان اینقد دلم میخوادت و مجبورم تا امشب صبر کنم.

ناخودآگاه بغض کردم: اگه یه روز بیاد که مال من نباشی.... البرز من بدون تو نمیتونم نفس بکشم!  
محکم بغلم کرد: مگه اینکه زیر خاک باشم....

بغضم شکست: البرز.... نگو تو رو خدا!

اروم نوازشم کرد: هیچی تو این دنیا نمیتونه مارو جدا کنه مینو.... بهت قول میدم تا دو سه ماه دیگه همه چی رسمی شده و تو کامل مال من شدی. اون وقته که دیگه نمیزارم ترس تو دلت بشینه و باور میکنی البرز مال توعه!

چشمامو بستم و با تمام وجود زمزمه کردم: قربونت برم زندگیم.... هر چی بشه فقط تو حالت خوب باشه. بخندی و زندگی کنی. همین برای من بسه.

موهامو بوسید و خواست چیزی بگه که بچه ها راه افتادن و بوق زدن.

سریع از البرز جدا شدم و سرجام نشستم.

اشکامو پاک کردم و شیشه رو کمی دادم پایین تا هوا بهم بخوره.

از ویلا زدیم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس مامان چشمام گرد شد: اوه اوه.... منو میکشه. گفته بود رسیدین زنگ بزن.

سریع جواب دادم: جونم مامان؟

\_مینو؟ خوبی دختر؟

\_خوبم قربونت برم. ببخشید یادم رفت زنگ بزنم. وقتی رسیدیم ناهار خوردیم و خوابیدیم. تازه داریم میریم دریا.

\_خب خدا روشکر. نگران شده بودم. خوش بگذره بهتون. به البرزم سلام برسون.

\_چشم. بزرگیتون.

البرزم سلام رسوند و مامان بعد از کلی توصیه که هوا سرده و مواظب باشین سرما نخورین خدافظی کرد و گوشی رو گذاشتم کنار: طفلک همیشه ی خدا نگران منه.... این چند سال که بابام رفته اصلا زندگی نکرده. اوایل که اونجوری برای بابام بی تابی میکرد و بعدم که کلا فکر و ذکرش شدم من.

البرز دستمو گرفت: ما بچه ها بچمونم بزرگ بشه باز مامان باباها مثل همون روز اول نگرانمونن و دلواپس. این قانون طبیعته.

با شیطنت نگاهش کردم: پس اگه من بچمونو از تو بیشتر دوس داشته باشم طبیعیه؟

اخماش رفت تو هم: پس تو خواب ببینی بچه ای بهت بدم. خندیدم: حسودی؟ اونم به بچه ی خودت؟

\_هیچ کس حق نداره جای منو برات بگیره مینو.... حتی بچه ی خودم.

دلم برآش ضعف رفت....


چسپیدم به بازوش و البرز صدای اهنگو زیاد کرد....

آخ که چقد عاشق این اهنگ مهستی بودم!

بازوی البررو بوسیدم و همزمان با اهنگ خوندم:

تمام دنیا یک طرف تو یک طرف عزیزم عزیزم

تمام خوبا یک طرف تو یک طرف عزیزم عزیزم

اینم پارت هدیه ی برد استقلال 

 چنل vip تا فردآشب تخفیف خورده 

آگه میخوآید دوبرابر چنل اصلی پارت بخونید میتونید با پرداخت 25 هزار تومن عضو vip بشید.

آغوش خالی

زهرا قلنده

فقط تا فرداشب وقت دارید بچه ها  
اونجا کلی اتفاقات هیجان انگیز افتاده 🤖

واریزی به شماره کارت

6393461047064759

زهرا قلنده

Alborzshams@

♦ شات واریزی رو برای ادمین بفرستید



EXCHANGE GROUP 853 of 2820



رمان #آغوش\_خالی

197#

دم غروب رسیدیم ساحل و اون قسمت که خلوت تر بود  
پیاده شدیم.

هوا خیلی سرد بود و البرز زیاد نمیداشت ازش دور بشم.  
دختر میخواستن برن خوراکی بگیرن و بالخره البرز رضایت  
داد باهاشون برم.



کمی که دور شدیم ریحون برگشت و نگاهشون کرد: مردم نریزن سرشون.

خندیدم: نه بابا. شبه و اینام خوب خودشونو پوشوندن. ولی سخته ها.... خودمون فقط یه گوشه از زندگیشونو میبینیم.

نهال شونه ای بالا انداخت و گفت: خب به هر حال هر چیزی تاوان داره. همیشه یه زندگی خوب با تمام امکانات رفاهی بخوای و این چیزاشو نخوای. ولی بازم قشنگه به نظر من. مخصوصا وقتی علاوه بر شهرت، محبوبیت هم داشته باشی.

سر تکون دادم: باهات موافقم. این مدت که با البرزم قشنگ فهمیدم مردم چقد دوسش دارن.

ریحون با شیطنت نگاهم کرد: چیزی نگفت درباره ی سیا؟ خندیدم: نه زود اروم شد.

زود ارومش کردی. مهدی میگه با اینکه فقط چند ماهه رابطش با البرز صمیمی شده ولی وقتی کنار مینوعه اصلا یه ادم دیگست.

اینقد عجیبه؟

نهالم سریع گفت: نه اخه واسه بچه ها عجیبه. وگرنه عاشق شدن قشنگ ترین اتفاقیه که میتونه برای یه ادم بیوفته.

رسیدیم فست فودی بزرگی که نزدیک ساحل بود و دیگه بحثو ادامه ندادیم.

برا هممون سبب زمینی و برگر با نوشیدنی سفارش دادیم و چون میخواستیم یکی دوساعتی بمونیم باید یه ته بندی میکردیم تا برای شام بریم ویلا.

نیم ساعتی طول کشید تا آماده شدن و برگشتیم پیششون. نزدیک صخره ای اون قسمت بود اتیش روشن کرده بودن و به تعداد صندلی گذاشته بودن.

با خنده کنار البرز نشستم: چه مجهز اومدین.

محمد اشاره ای به مهدی کرد و گفت: تو ماشینیش همه چی پیدا میشه. دخترا اگه سردتونه پتو هم هست.

تشر کردیم و نهال که خیلی سردش بود یکی برا خودش آورد.

غذا خوردیم و با توله های سیاوش سرگرم بودیم که البرز دستمو گرفت: بریم یکم قدم بزنیم؟

اومدم جواب بدم که سیاوش سریع گفت: منم بیام؟  
 همه زدن زیر خنده که البرز بلند شد و منم بلند کرد: دارم  
 میرم دو دقیقه از شر تو راحت بشم.

ازشون دور شدیم که سیاوش داد زد: باشه ولی حواسم  
 بهتون هستا.... نه شیطونی کنین نه زیاد دور بشین.  
 خندیدم و البرز دستش دور شونم حلقه شد: بالخره ازاد  
 شدیم.

\_میخوای شیطونی کنی؟ وسط این همه ادم؟ اونم با وجود  
 اون سیاوش فضول؟

\_نه جوجه.... اومدم دو دقیقه نگاهت کنم.

\_عکس بگیریم؟

گوشیشو دراورد و گفت: چرا که نه!

کلی عکس قشنگ دو نفری کنار ساحل گرفتیم و برگشتیم  
 پیش بچه ها.

اونجا هم کنار اتیش هم عکس دو نفری گرفتیم هم دسته  
 جمعی....

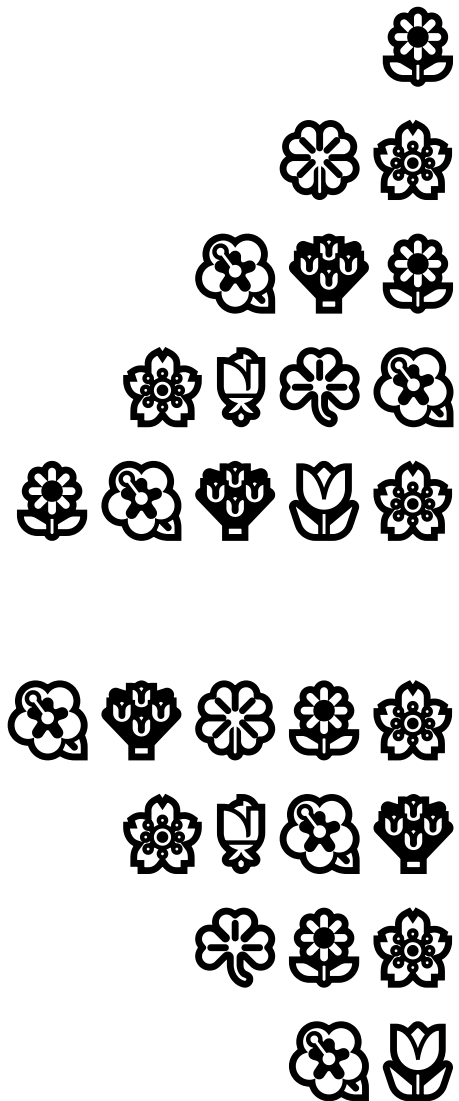
هوا داشت خیلی سرد میشد و اتیشمونم دیگه اخراش بود.

آغوش خالی

زهرآقلنده

با موافقت بقیه وسایلو جمع کردیم و راه افتادیم سمت  
ویلا!

پارت جدید    



EXCHANGE GROUP 858 of 2820



رمان #آغوش\_خالی

198#

وقتی رسیدیم ویلا خانم سرایدار گفت شام امادست و قرار شد تا ما لباس عوض کنیم میزو بچینه.  
وارد اتاقمون شدیم و البرز لبه ی تخت نشست.  
داشتم لباس عوض میکردم که متوجه سنگینی نگاهش شدم.

با چشماش داشت جز به جز تنمو رصد میکرد.  
لبخند شیطونی بهش زدم: داری برای امشب نقشه میکشی؟

\_دوس دارم یه شب بشینم مست کنم.... تو هم برام برقصی.... پیک به پیک برم بالا و فقط نگاهت کنم.... مینو دلم میخواد تو مستی بغلت کنم که یه جوری ازت لذت ببرم که صبح فرداش هیچی یادم نیاد.... مغزم از همه چی خالی باشه و عوضش تو هنوز تو بغلم خوابیده باشی....

رفتم سمتش و روی پاش نشستم: نگفته بودی مست  
میکنی!

لبخندی زد و دستش رو کمرم نشست: خیلی وقته  
نخوردم.... آخرین بعد از اتفاقی بود که برای هلنا افتاد. وقتی  
بچمو از دست دادم. اما همیشه که نباید از غم به مشروب  
پناه برد.... این بار میخوام جور دیگه ای مستی رو تجربه  
کنم.... جوری که هیچ وقت امتحانش نکردم!

دستام دور گردنش حلقه شد و ته ریششو بوسیدم: قول  
میدم برسیم تهران یه شب از مامان اجازه بگیرم و شب  
بمونم پیشت. خوبه؟

اروم سر تکون داد: میخوام واسه یه شبم که شده به چیزی  
جز تو فکر نکنم....

کلاشو پرت کردم رو تخت و دستم تو موهاش نشست....  
زل زدم تو چشماش و زمزمه کردم: کاش چشمای بچمون به  
تو بره!

اروم پلک زد: برو لباس بپوش مینو.... باید بریم شام  
بخوریم و یکم دیگه تو بغلم بمونی قول نمیدم بتونم خودمو  
کنترل کنم.

با خنده از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد.  
 حتی متوجه نبودم جز لباس زیر چیزی تنم نبود....  
 سریع یه چیزی تنم کردم و البرزم بالاخره از جاش بلند شد و  
 لباساشو عوض کرد.

رفتیم پایین و با بچه ها شام خوردیم.  
 بعد از شامم خودمون میزو جمع کردیم و پسرا نشستن پای  
 فوتبال....

منچستر سیتی و چلسی. بازی داشتن و چقد دلم میخواست  
 بهشون ملحق بشم.

ظرفارو گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی و چایی رو گذاشتم دم  
 بکشه که گوشیم زنگ خورد.  
 با تعجب به اسم تارا نگاه کردم.  
 باید جواب میدادم.

از بچه ها معذرت خواهی کردم و رفتم بالا تو اتاقمون.

تماسو وصل کردم: الو؟

\_چه عجب تو جواب دادی.

\_خوبی تارا؟ درگیر بودم.

\_ کجایی؟

\_ حانیه گفت بهتون میگه. اومدم رشت پیش مامان بزرگم.

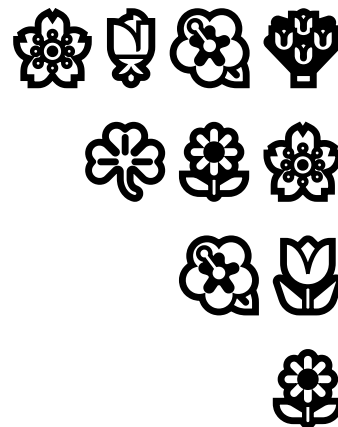
\_ تا کی میخوای دروغ بگی مینو؟ مگه ما مسخره ی تویم؟

کلافه رو کاناپه نشستم و پاهامو تو شکم جمع کردم:  
چیشده باز؟ بیکار شدین گفتین گیر بدین به من؟

\_ خجالت بکش مینو! تو دیگه داری گندشو درمیاری. شب  
و روز با اون مرتیکه ای. شده همه ی زندگیت. ما احمق  
نیستیم عزیزم. تو دلتو بهش باختی.... بدم باختی!







رمان #آغوش\_خالی

199#

\_حوصله این چرت و پرتارو ندارم. کاری نداری؟  
\_الان ارومی؟ الان که با بازیکنای استقلال و کاپیتان  
عزیزشون رفتی سفر ارومی و بهت خوش میگذره؟  
خشکم زد.... تارا از کجا فهمیده؟  
خودش ادامه داد: گفتم که مارو خیلی احمق فرض کردی.  
ولی اونقدرها هم از دور و برمون بیخبر نیستیم.  
\_چی از جونم میخوای تارا؟ حق ندارم چند روز برای خودم  
زندگی کنم؟  
\_برگشتی تهران یه قرار میزاریم تمام اون مدارکو بهمون  
میدی. بعدم هر غلطی خواستی بکنی بکن.

\_ اوکی الان دیگه نمیتونم حرف بزوم. خدافظ.

\_ با اقای شمس خوش بگذره. خدافظ.

قطع کردم و اشکام سرازیر شد....

خر که نبودن!

بالخره میفهمیدن.

حالا باید چه غلطی میکردم؟

مدارکو میدادم بهشون؟

یا اینکه صادقانه همه چیو میگفتم و خودمو راحت

میکردم؟

اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم.

برگشتم تهران باهاشون حرف میزنم.

بهشون میگم چقد دوسش دارم و ازشون میخوام درکم کنن

و بزارن کنارش باشم.

به البرزم میگم چه غلطی کردم و چقد پشیمونم....



اون دوسم داره....

عاشقمه!


حتما باورم میکنه و میبخشتم.  
رفتم سمت سرویس و اپی به دست و صورتم زدم.  
به خودم تو اینه نگاه کردم.  
من اینجا چیکار میکنم؟  
بین بازیکنای استقلال....  
اصلا چرا داره بهم خوش میگذره؟  
دوباره بغضم شکست و هق هقم بلند شد....  
این خیانته.  
من داشتم به تیمم.... به پرسپولیسم خیانت میکردم.  
لعنت به من....  
دوباره صورتمو شستم و زدم بیرون.  
خودمو مرتب کردم و کمی تو تراس موندم تا حالم جا بیاد....  
تو اینه به خودم نگاه کردم.  
اوکی بود.... حالا میتونستم برم پایین.  
درو که باز کردم با البرز رو به رو شدم. سعی کردم لبخند  
بزنم که گفت: کجا بودی جوجه؟ نگرانت شدم؟

\_دوستم زنگ زده بود او مدم جوابشو بدم. بریم پایین؟  
خندید: اره فعلا باید بریم. زود بیایم واسه خواب لو میریم.  
خودمم خندیدم و با هم رفتیم سمت پله ها: نگران نباش.  
من اصلا خسته نیستم و حالا حالا ها خوابم نمیاد.  
چنگی به باسنم زد و زیر لب زمزمه کرد: پس خودتو آماده  
کن که قراره جر بخوری!

پارت های جدید    

 چنل vip #آغوش\_خالی 

مبلغ 40 هزار تومان

اونجا رمان تا نزدیک پارت 400 جلو رفته 

واریزی به شماره کارت

6393461047064759

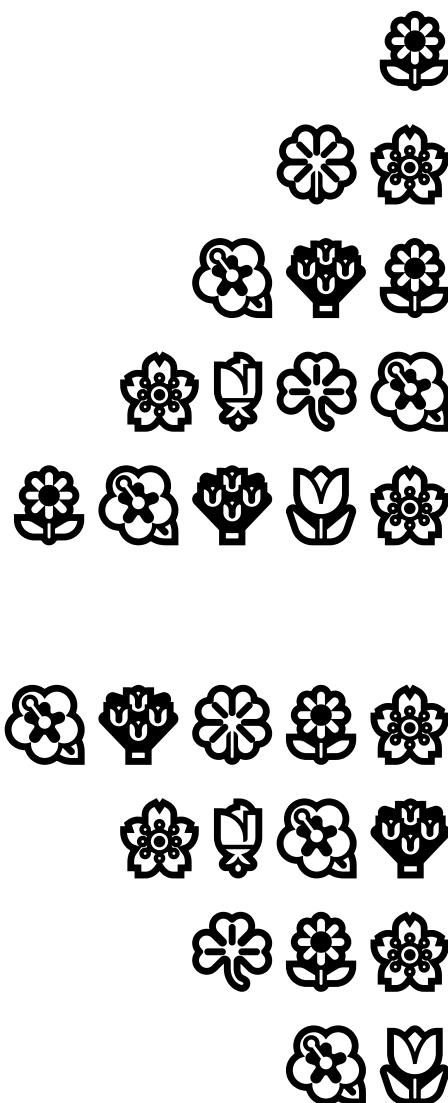
زهرا قلنده

آغوش خالی

زهرا قلنده

Alborzshams@

◆ شات واریزی رو برای ادمین بفرستید



EXCHANGE GROUP 867 of 2820



رمان #آغوش\_خالی

200#

لبمو گاز گرفتم که صدام بلند نشه....  
نیمه دوم بازی رو دور هم دیدیم و تمام مدت سعی داشتم  
حرفای تارا رو از ذهنم بیرون کنم.  
اون جای من نیست.... تو موقعیت من نیست....  
نمیتونه منو درک کنه!  
به نیم رخ جذاب البرز نگاه کردم....  
کی میتونه در برابرش مقاومت بکنه که من بکنم؟  
کسی هست بتونه اغوششو لمس کنه و بهش دل نده؟  
امکان نداره....

منی که عاشق تیمم بودم و اونقد از استقلال و البرز متنفر  
بودم به این روز افتادم!

پس مطمئن بودم هر کس دیگه ای جای من بود خیلی  
زودتر از این حرفا اسیرش شده بود.

\_ مینو تمومش کردی.... یکمشم بزار برای ما!  
شوکه به سیاوش نگاه کردم که با نیش باز زل زده بود به من  
و البرز.  
حس کردم گونه هام سرخ شده.

همه برگشتن سمتمون و البرز با تعجب گفت: چیشده؟  
سیاوش با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت: یه جوری  
زل زده بود بهت که گفتم الان تموم میشی.  
همه زدن زیر خنده و سرمو انداختم پایین.

البرزم که معلوم بود به زور داره جلوی خندشو میگیره  
گفت: ادم اختیار اموال خودشم نداشته باشه؟  
همه با تعجب سوت کشیدن و براش دست زدن که شوکه  
برگشتم سمتش.

حق به جانب نگاهم کرد که مهدی گفت: البرز فئات بفهمن  
که یه بلایی سر خودشون میارن.

محمدم ادامه داد: کاپیتان کورد چشم رنگیشون خودشو  
جزعی از اموال دوس دخترش میدونه.... اوه اوه.... مینو  
جونت در خطره!

بالاخره خندم گرفت و همه نوبتی به البرز تیکه مینداختن.  
البرزم با خونسردی تموم جواب همه رو میداد و منم فقط  
نگاهش میکردم و لذت میبردم.

نگاهش به ساعت انداختم و گفتم: شما خوابتون نمیاد؟  
البرز مهلت حرف زدن بهشون نداد و با گرفتن دستم از  
جاش بلند شد: اتفاقا من خیلی خوابم میاد.  
خندمو به سختی کنترل کردم و با شب بخیر گفتن به بچه  
ها رفتیم سمت پله ها.

هنوز خیلی نرفته بودیم بالا که البرز برگشت سمتشون و  
گفت: زود برین بخوابین. نرم بالا بساط قلیون راه بندازین؟  
بفهمم تنبیه بدی در انتظار تونه.

همشون چشم کاپیتان گفتن و رفتیم بالا.  
همین که وارد اتاقمون شدیم درو بست و چسپوندم به  
دیوار.

مهلت حرف زدن بهم نداد و لبامو به دندون گرفت.  
گرسنه تر از همیشه ادامه دادیم و دیگه داشتیم نفس کم  
میاوردیم که ازم فاصله گرفت: به موقع اومدیم بالا.... دیگه  
کم مونده همون پایین این لبای معرکتو شکار کنم.




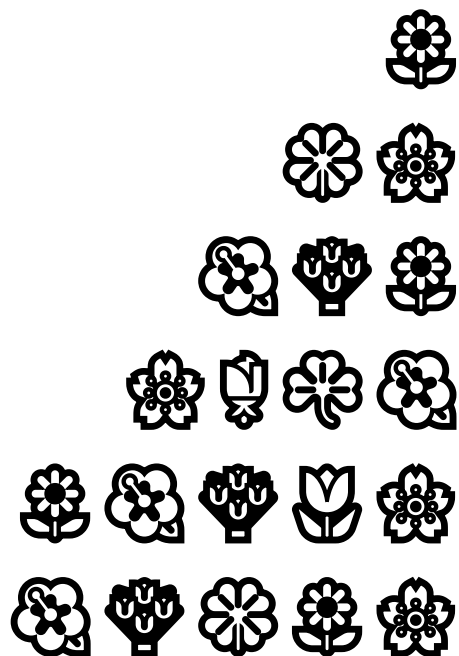
خندیدم: از چشمت معلوم بود.

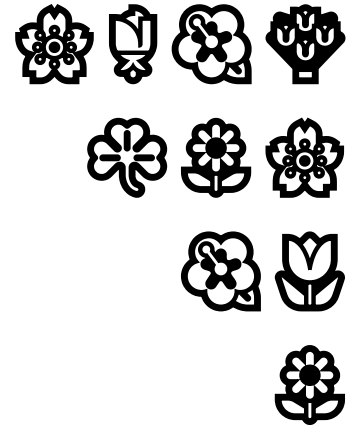
فکمو تو دستش گرفت و با دندونا کلید شدش غرید: فقط پنج دقیقه وقت داری.... تا وان رو آماده کنم تو هم زود بیا پیشم.... دیر نکنی مینو.... من دیگه طاقتی برام نمونده.

لب زدم: چشم!

بوسه ی کوتاهی رو لبام نشوند و رفت سمت حمام.

پارت جدید 





رمان #آغوش\_خالی

201#

سریع دست به کار شدم و اول از همه لباسامو دراوردم....  
ست قرمز رنگی پوشیدم و رفتم جلو اینه.  
موهامو فرق زدم و رژ قرمزمو رو لبام مالیدم....  
حالا نوبت ریمل بود.... اوه اوه....  
چه سکسی شدم!  
با خنده چشمکی به خودم زدم و رفتم سمت حموم.  
درواروم باز کردم و رفتم تو.  
البرزوان رو پر از کف کرده بود و با آرامش دراز کشیده بود.

با لذت بهش خیره شدم که چشماشو باز کرد و با دیدنم یه  
تای ابروشو انداخت بالا: بیا اینجا ببینم دلبر!

پامو اروم گذاشتم تو اب که از گرمیش حس خوبی گرفتم.  
تو بغلش نشستم و تکیه دادم به سینش....

چه آرامشی داشت اینجوری بغلش بودن!

چشمامو بستم که بوسه ای به گردنم زد و گفت: تو خودت  
همین جوری منو دیوونه کردی جوجه.... رژ قرمز میزنی  
برام؟

خندیدم: اشکالی داره میخوام دیوونه ترت کنم؟

دستشو اروم به بهشتم رسوند و گفت: به هیچ وجه! فقط  
منتظر تلافی باش!

اه ارومی کشیدم که لباس رو کتفم نشست و ته ریششو اروم  
روی پوستم کشید....

میدونست چقد عاشق این حرکتتم و چقد باهاش تحریک  
میشم.

پیچ و تابی به بدنم دادم که دستشو از زیر شورت به بهشتم  
رسوندم و اروم نوازشش کرد.

نالم بلند شد: البرز....

با اون یکی دست ازادش سوتینمو پایین کشید و سینمو تو  
مشتش گرفت که لبمو محکم گاز گرفتم تا صدام نره  
بیرون....

دستا و لباس جای جای بدنم در حال فعالیت بودن و منه  
دیوونه رو داشت دیوونه تر میکرد.

دوبار پشت سر هم به اوج رسیدم و البرز ول کن نبود.  
نمیدونم چقد گذشته بود که به زور نفس گرفتم و زمزمه  
کردم: بسه البرز.... دیگه نمیتونم.... باشه تو بردی.... بس  
کن جون مینوا!

تو گوشم زمزمه کرد: الان سکسی تر شدی کوچولو!  
ولی من دیگه جونی برام نمونده بود....

با حوصله لباسامو کامل دراورد و برم گردوند سمت خودش:  
به همین زودی کم آوردی؟ من که هنوز شروع نکردم.  
کامل برگشت سمتش و پاهامو گذاشتم دو طرفش....  
کمی خودمو بالا کشیدم که مردونگیشو رو بهشتم تنظیم  
کرد و منم اروم اروم نشستم روش....

لذت تو کل تنم پیچید و دیدم البرزم چطور چشمای لبریز از  
شهوتش با لذت بسته شد و اه بلندی کشید.

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامم دور گردنش گره  
زدم....

صدای نفسای پر از لذتمون فضا رو گرفته بود و دلم  
میخواست این لحظه تا ابد ادامه داشته باشه.

سرمو گذاشتم رو شونش و اروم تو گوشش زمزمه کردم:  
نمیخوام ازت جدا بشم البرز.... حتی برای یه ثانیه!

زیر لب غرید: شب تازه برای ما شروع شده سکسی—  
کوچولوی من....

دستاشو گذاشتم دو طرف باسنم و ضرباتشو محکم تر و  
وحشیانه تر از همیشه شروع کرد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

202#

اونقد ادامه داد که هر دومون با هم به اوج رسیدیم و  
همونجوری تو بغلش لم دادم....

سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم.

انرژیم کامل تخلیه شده بود و خواب و بیدار بودم که البرز  
اروم زمزمه کرد: مینو؟ خوابیدی عزیزم؟

\_سردمه البرز....

EXCHANGE GROUP 876 of 2820

\_پاشو دوش بگیریم بریم بیرون. اب داره سرد میشه.  
تمام مدت به زور خودمو سرپا نگه داشتم و البرز تن و بدن  
هردومونو شست و با برداشتن حوله زدیم بیرون.  
اتاق حسابی گرم بود و به اصرار البرز کمی موهامو خشک  
کردم و خودشم لباسامو پوشید.  
رفتم رو تخت و خیلی زود اومدم....  
محکم بغلم کردم و لحظه ی بعد هردومون غرق خواب  
بودیم!

البرز:.....

هوا کامل روشن شده بود که چشمامو باز کردم.  
مینو هنوز تو بغلم بود و سرش رو سینم.  
اروم موهاشو بوسیدم و صداش زدم: مینو؟ هناسگم؟  
کمی تکون خورد: هووووم....  
\_پاشو دردت وه گیانم.... صبح شده!  
بیشتر چسپید بهم: من هنوز خوابم میاد. تا صبح تو حموم  
بودیم.

دلم ضعف رفت بر اش و از تصور دیشب دلم زیر و رو شد!  
یادم نمیاد تا حالا از یه سکس ساده اینقد لذت برده باشم.  
ولی ساده نبود....

هیچ چیزی با مینو ساده نبود.

اون تنها عشق زندگی من بود و طبیعی بود که همه چی خیلی  
لذت بخش تر و قشنگ تر باشه برام.

اونقد بوسیدمش و نوازشش کردم که بالخره بیدار شد و  
اومد روم....

خوابالود موهاشو داد عقب و خندید: بیدار کردی حالا من  
باید تلافی میکنم.

با خنده دستامو کامل باز گذاشتم و زل زدم بهش: هر کاری  
دوس داری بکن جوجم.

دستاشو اروم رو سینم به حرکت دراورد و خودشو رو  
مردونگیم عقب و جلو کرد که چشمامو با لذت بستم.

دوس داشتم شیطنتاشو....

دلم میخواست هر روز صبح اینجوری تو بغلم بیدار شه و  
دیگه مجبور نباشم از پشت گوشی بهش شب بخیر بگم.



صداش تو گوشم پیچید: البرز....

نگاهش کردم: جان البرز... زندگی البرز....

خم شد سمتم و دستشو اروم رو ته ریشم کشید: دوس دارم  
هی صدات کنم و تو هم هی اینجوری قربون صدقم بری....  
البرز میدونی جونم به جونت بنده؟ میدونی اگه یه روز  
نباشی میمیرم؟

اخم کردم: دوس داری تنبیه بشی؟

با یه حرکت لباسشو از تنش دراورد و پرت کرد رو زمین: چه  
جوری تنبیم میکنی؟

زل زدم به سینه های سفید و خوش فرمش و به زور نگاهمو  
به چشماش دوختم: یه جوری که دیگه با من بازی نکنی....  
میدونی که عاشق اینم زیرم ناله کنی؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

203#

چشماش شیطون شد و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه پرتش  
کردم رو تخت و رفتم روش....

حالا جاهامون عوض شده بود و خودمو بین پاهاش جا  
دادم.

با خنده نگاهم کرد: عاشق وحشی بازیاتم.

EXCHANGE GROUP880 of 2820

خودمو محکم بهش فشار دادم و سینه هاشو چنگ زدم که  
نالش بلند شد و بی توجه نوک سینشو به دندون گرفتم.

لعنتی....

نمیداشت اروم باشم.

وگرنه نمیخواستم تا اخر شب بهش دست بزنم.

نمیخواستم بهش فشار بیارم که یه وقت حالش بد بشه!

اما مگه میشد؟

مگه میداشت؟

دستمو بردم پایین و خواستم شورتشو دربیارم که با صدای  
سیاوش خشکم زد: کاپی؟ خوابین هنوز؟ پاشین دیگه  
میخوایم بریم بیرون.

نفسمو عصبی بیرون دادم و سعی کردم لحنم اروم باشه:  
چند دقیقه دیگه میایم.

سوتی زد و گفت: منتظریم.

به مینو نگاه کردم که داشت با شیطنت نگاهم میکرد....

نمیتونستم به روی خودم بیارم!

خورده بود تو ذوقم و حالا حسابی بهم ریخته بودم.

ازش جدا شدم و از تخت اومدم پایین که گفت: قربون  
 اخمات برم من.... اینجوری بری پایین که همه میفهمن چه  
 خبره!

اخمام غلیظ تر شد و نگاهش کردم: الان از دستم فرار  
 کردی.... امشب چی که آگه اسمونم به زمین بیاد باز تو  
 دستای من اسیری.

اومد لبه ی تخت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد: تو جون  
 منی البرز.... میخوای نریم پایین؟ یه بهونه ای جور میکنیم.  
 خم شدم و بوسه ای به موهایش زدم: همیشه ژیانگم.... حتی  
 این تحمل کردنم دوس دارم.... اینکه تا آخر شب کنارمی اما  
 باید خودمو کنترل کنم. کنار تو همه قشنگه برام!

ذوق زده نگاهم کرد که خندیدم: البته آگه قرار باشه هی  
 اینجوری نگاهم کنی فکر نکنم بتونم جلوی خودمو بگیرم.  
 خندیدم و سر سمت کمد لباساش: چشم چشم.... هرکی  
 بره دنبال کارای خودش.

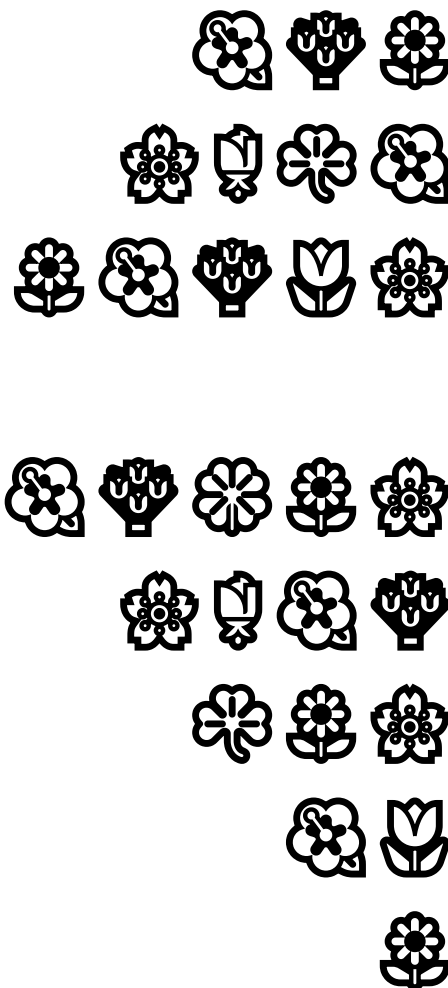
با لذت خیره شدم بهش....

باید تلافی امروزو سر سیا دربیارم.

بالاخره که میره تو رابطه!

میدونم چه بلایی سرش بیارم.  
مینو برگشت سمتم و با خنده نگاهم کرد: هنوز که  
اینجایی.... دیرمون میشه البرز! تو که دوستاتو میشناسی.  
سر تکون دادم و رفتم سمت سرویس!  
این دختر مرگ منه....  
مرگ من....  
صداش....  
نفساش....  
نگاهش....  
عطر تنش....  
تمام اینا برام مثل مرگ و زندگی بودن....  
مرز بین بودن و نبودن!  
اروم کردن و اشفته کردن....





رمان #آغوش\_خالی

204#

مینو:.....

رفتیم پایین و بچه ها همه دور هم بودن.  
نشستیم صبحونه خوردیم و دیگه ساعت نزدیک 12 بود.

بارون نم نم میزد و میخواستیم بریم بیرون.  
 خداروشکر لباس بیرون پوشیده بودم و کامل آماده بودم.  
 اقایون رفتن بالا آماده بشن و به سبک خودشون استتار  
 کنن، ما دخترا هم رفتیم تو سالن تا بیان.

ریحون مشخص بود هنوز خوابش میاد و نهال دائم اذیتش  
 میکرد و میگفت تا صبح داشتی چیکار میکردی که  
 نخوابیدی؟

با خنده به نهال نگاه کردم: تو چرا اینقد سرحالی؟ شیطونی  
 نمیکنی شما؟

خندید: خب راستش....

یهو ریحون پرید وسط حرفش و گفت: پریوده.

خندم بلند شد: اوه اوه.... پس حسابی خورده تو ذوقتون.  
 قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت: شانس منه  
 دیگه.... بیایم شمال.... اونم تو این اب و هوا! بعد من این  
 وضعیتم باشه.... اه باز یادم افتاد!

سعی کردم جلو خندمو بگیرم اما مگه میشد.

ریحون که خندید منم صدام بلند شد....

نهال اما خیلی جدی اخم کرده بود و تو سکوت به رو به رو خیره شده بود.

با صدای ارسال آن که داشت نهالو صدا میکرد منو ریحون خندمونو خوردیم و نهالم بلند شد رفت سمتش.

ارسالان دستشو دور گردنش حلقه کرد و با هم رفتن بیرون. چشم از شون برداشتم و گفتم: معلومه خیلی همو دوس دارن.

\_اره خیلی.... نهالم خیلی به ارسالان وابستس. فکر کنم به زودی یه خبرایی بشه.

\_خودت چی؟ شما قصدتون چیه؟

لبخندی زد: فعلا مشخص نیست. مهدی که حسابی درگیر بازیها و تمریناشه. خانواده منم کم و بیش از رابطمون خبر دارن. اما خب من یه خواهر بزرگ تر از خودم دارم که نمیخوام زودتر ازش به ازدواج فکر کنم.

اروم سر تکون دادم: همین که کنار همین کافیه. مهم اینه بالخره مال هم میشین. زمانش خیلی مهم نیست....

لبخندش عمیق تر شد که سیاوش و محمد با هم اومدن و نهال سریع رفت توله سگاشو ازش گرفت.



اومدن و نشستن که محمد گفت: بقیه کجان پس؟ دیر شد.

نهال و ارسلان رفتن تو ماشین اما البرز و مهدی هنوز آماده نشدن انگار.

سیاوش ابروهایش پرید پرید بالا: باز اینا چشم منو دور دیدن.

نیم خیز شد بلند بشه که محمد دستشو گرفت و نشوندش: چیکار این طفلکا داری اخه؟ بزار دو دقیقه راحت باشن.

نخیر امکان نداره.... جایی که دوتا پسر— مجرد و جوون حضور دارن این کارا چه معنی داره؟

خندیدم: خب تقصیر خودتونه که مجرد موندین.

نگاهی به من و نهال و انداخت و گفت: من عمرا اشتباه اینارو تکرار کنم.... بعدم شماها خیلی بچه این.... اونی که من میخوام باید اختلاف سنینش باهام کم باشه.

نهال اومد جواب بده که صدای البرز تو گوشمون پیچید: سیاوش عاشق معلم دبستانشه هنوز. واسه همین کسی به چشمش نمیاد.

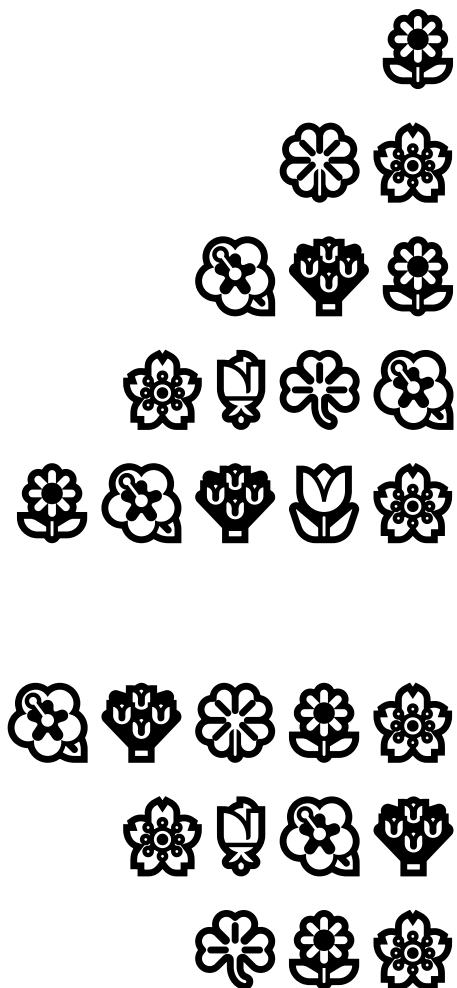
آغوش خالی

زهرآقلنده

ماها چشمشون گرد شد که محمد زد زیر خنده: البرز هنوز  
یادته؟

سیاوش عصبی از جاش بلند شد و اومد توله هاشو از من و  
نهال گرفت.

با تعجب زل زده بودیم بهش که البرز اومد جلو: قهر نکن  
حالا.





رمان #آغوش\_خالی

205#

سیاوش شونہ ای بالا انداخت و گفت: قہر نکردم اما عمرا  
اگہ دیگہ از خاطر اتم براتون گفتم.  
خندم گرفت: پس راستہ.

سیاوش برگشت سمتم: باور کردی؟ من فقط یہ بار گفتم  
معلم کلاس چہارم خیلی خوشگل بود. ہمین!  
نہال با خندہ چسپید بہم و تو گوشم گفت: فکر کن معلمہ  
الان بچہ ہاش ہمسن من و توان.... این ہنوز یادشہ چقد  
قشنگ بود!

خندم بلند شد کہ صدای سیاوش دراومد: چی دارین میگین  
در گوش ہم؟ اہ البرز بیا یہ چیزی بہ اینا بگو. ہمیشہ تقصیر  
توعہ دیگہ.

مهدی هم اومد و همشون با بدجنسی- حسابی سیاوشو  
اذیت کردن و البرزم که از اتفاق صبح هنوز دپرس بود  
قشنگ تلافیشو دراورد.

بالخره زدیم بیرون و سوار ماشینا شدیم.

البرز ماشینو روشن کرد و برگشت سمتم....

یه هودی سبز تیره تنش کرده بود و مثل همیشه کلاهش هم  
سرش بود....

دستمو اروم بالا بردم و رو ته ریشش کشیدم: چقد جذابه.

لبخندی زد: خودم یا ته ریشم؟

\_چشمات....

چشمای ابیش قشنگ و گیرا ترین چشمایی بود که تو تمام  
عمرم دیده بودم.

خم شد و پیشونیمو بوسید: جوجه اینقد دلبری نکن.... بزار  
تا اخر شب دووم بیارم.

چشمی گفتم و صاف سر جام نشستم.

زدیم بیرون و از بین جنگل بارونی و مه الود رد شدیم....  
چقد اینجا قشنگ بود.

برگشتم سمت البرز: میشه بعدن دو نفره بیایم؟  
 دستمو اروم گرفت: چرا که نه هناسگم.... ویلای خودم  
 محمود اباده. دو ساعتی با اینجا فاصله داره. اگه دوس  
 داشته باشی میتونیم فردا صبح بریم و تا عصر اونجا باشیم.  
 خندیدم: بهونه ای نداریم اخه.... برای چند ساعت نمی  
 ارزه خودمونو لو بدیم. یه بار دیگه سر فرصت که کل  
 مسافرتمون دوتایی بشه.

بوسه ای به دستم زد و زمزمه کرد: تعطیلات بعدی قول  
 میدم با هم بیایم.... بدون هیچ مزاحمی!  
 \_نامرد.... گناه دارن. باهاشونم خوش میگذره.  
 نگاهی بهم انداخت و گفت: اره ولی تنهایی بیشتر خوش  
 میگذره.

خندیدم و زل زدم به جاده ی سر سبزی که داشتیم ازش رد  
 میشدیم.

البرز حسابی تشنه شده برام....

میخواستیم بازار محلی و به زور اقایون رو راضی کرده  
 بودیم.

بالاخره با راهنمایی و ادرس پرسیدن رسیدن رسیدیم و بعد از پارک کردن پیاده شدیم.

البرز کمی هودیشو کشید بالا که صورتش کمتر مشخص باشه و کلاهشم مرتب کرد.

بازارای اینجا خیلی قشنگ بودن و حس خوبی به ادم میدادن.

پر از صنایع دستی و محلی!

با دختری کلی خرید کردیم و ارسالان برای ناهار یه رستوران رزرو کرده بود.

ساعت دو بود که رسیدیم و با استقبال گرم صاحب رستوران وارد شدیم.

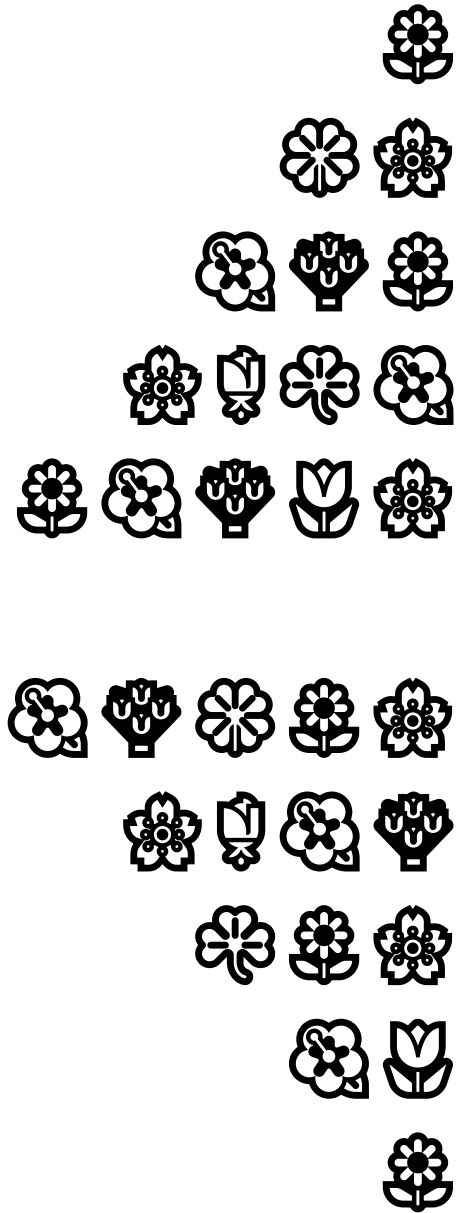
با نظر جمع روی تختای سنتی نشستیم و چون رزرو بود کسی جز ما اونجا نبود.

البرز نگاهی به اطراف انداخت و گفت: مطمئننه اینجا؟

محمد جواب داد: خیالت راحت کاپیتان. ما همیشه میایم اینجا. نگران هیچی نباش!

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

206#

بعد از ناهار برگشتیم ویلا و همگی گرفتیم خوابیدیم.

EXCHANGE GROUP 893 of 2820

امشب آخرین شبی بود که اینجا بودیم و میخواستیم دور هم باشیم تا صبح....

هوا داشت تاریک میشد که تو بغل البرز بیدار شدم.

هنوز خواب بود و تو همون حالت زل زدم بهش!

دستمو اروم روی ته ریشش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:  
نور زندگیم.... چقد دوست دارم!

چونشو اروم بوسیدم و بلند شدم.

نمیدونستم بچه ها هنوز خوابن یا بیدار شدن. اما  
نمیخواستم فعلا البرزو بیدار کنم.

خودمم باید دوش میگرفتم و یه راست رفتم حمام.

دوش مفصلی گرفتم و وقتی اومدم بیرون البرز هنوز خواب بود.

خودمو خشک کردم و بعد از اینکه لوسیونمو زدم لباس پوشیدم و جلو اینه نشستم.

باید اول نم موهامو میگرفتم ک روغن مخصوصشونو میزدم بعد خشکشون میکردم.



مشغولشون بودم که صدای خوابالود البرز تو گوشم  
پیچید: بدون من رفتی حموم؟

با خنده برگشتم سمتش: نخواستم بیدارت کنم قربونت  
برم.

رو تخت نشست و دستاشو برام باز کرد: بیا اینجا ببینم.

بلند شدم و با دلتنگی خودمو انداختم تو بغلش.

موهامو بو کرد و با لذت گفت: چقد خوش بویی بچه!

خندیدم و گردنشو بوسیدم که دستش رو کمرم نشست و  
چسپوندم به خودش.

هلش دادم رو تخت و رو شکمش نشستم....

خمار نگاهم کرد که دستمو رو سینه ی لختش کشیدم و  
چشماش بسته شد.

میخواستم یکم اذیتش کنم.

بوسه ای رو عضلات سینش نشوندم و سریع از تخت  
پریدم پایین.

با تعجب نگاهم کرد که خندیدم: پاشو لباس بپوش بریم  
پایین. زشته همش تو اتاقیم.

اخماش رفت تو هم: برگرد سر جات مینو. عصبیم نکن.  
 رفتم سمت سشوار و برش داشتم: پاشو عزیزم.... خیلی  
 خوابیدی دیگه.

بلند شد و زیر لب زمزمه کرد: امشب بد بلایی سرت میارم.  
 لبخندی رو لبام نشست و بدون اینکه نگاهم کنه رفت  
 سمت سرویس!

با همون خنده ی رو لبم رو صندلی نشستم و مشغول  
 خشک کردن موهام شدم....

البرزم دوش گرفت و لباس پوشید. منم دیگه آماده بودم.  
 لگ مشکی راحتی با شومیز سفید که قدش تا زیر باسنم  
 پوشیدم و موهامم ازاد گذاشتم.

از تو اینه به البرز نگاه کردم که رو تخت نشسته بود و  
 داشت نگاهم میکردم.

رفتم و پاش نشستم که دستش دور کمرم حلقه شد: چرا  
 اینقد دلبر شدی؟

خندیدم: بریم رو تراس؟

\_سرده جوجم. سرما میخوری.

\_ فقط چند دقیقه.

سر تکون و با هم بلند شدیم.

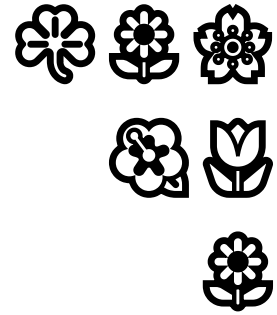
در تراس رو که باز کردیم اونقد سرد بود که ناخوداگاه  
لرزیدم....

رفتیم جلو و البرز از پشت بغلم کرد.

چقد اینجا تو شب قشنگ بود....

بارون نم نم میزد و با وجود سرما بازم عاشق این هوا بودم.





رمان #آغوش\_خالی

207#

دستاش کامل دورم حلقه شده بود و تمام تنمو احاطه کرده بود.

سرم رو سینش بود و تپش قبلشو احساس میکردم.

مگه چی میخواستم از این دنیا؟

بیشتر از این لحظه مگه چیزی هم وجود داشت اصلا که من بخوام؟

اروم زمزمه کردم: البرز؟

\_جان البرز؟

\_کنار من حالت خوبه؟

بوسه ای رو موهام نشوند و گفت: تو این 32 سال زندگی هیچ وقت اینقد حالم خوب نبوده. مینو من کنار تو هیچی کم ندارم.

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش: سخت نیست بخوای تا همیشه فقط به یه نفر متعهد باشی؟ این محدودیت....

اخماش رفت تو هم و حرفمو قطع کرد: دیوونه شدی؟ چرا باید سخت باشه برام؟ مینو من خودم تو رو انتخاب کردم. از بین تمام دخترایی که شبانه روز میبینم.... فکر نکنم متعهد بودن به ادمی که عاشقش سخت باشه و به نظر من حتی شیرین و لذت بخش هم هست.

با نوک انگشتش به دماغم کوبید و گفت: دیگه نبینم از این حرفا بزنی. تو تمام چیزی هستی که همیشه از زندگی میخواستم. قسم میخورم دردت وه گیانم.

لبخند عمیقی رو لبام نشست که خم شد و لبخندمو بوسید: بریم جوجه کوچولو.... یکم دیگه بمونیم قول نمیدم تا اخرشب صبر کنم.

خندم بیشتر و با هم رفتیم پایین.

طبق معمول سر و صداشون به راه بود و سیاوش و محمد  
مرکز جر و بحث!

چقد این دوتا پایه و هماهنگ بودن با هم.

البرز رویه مبل دو نفره نشست و منم کنارش نشستم که  
یکی از توله سگای سیاوش اومد و خودشو چسپوند به  
پاهامون.

خم شدم بغلش کردم که سیاوش گفت: نمیدونم چرا اینا  
اینقد به دخترا علاقه دارن؟ کلا یه دختر میبینن منو فراموش  
میکنن.

خندیدم و نهالم با خنده گفت: خب طفلکا فرق یه موجود  
ظریف و خوشگل رو با یه ادم دو متری میفهمن دیگه.

همه زدن زیر خنده و سیاوشم اون یکی رو برداشت و  
گذاشت تو بغل نهال: خب پس تا فردا زحمتشون با  
خودتونه دیگه.

نهالم بغلش کرد و رفت کنار ارسالان نشست: همیشه بعده  
سفرم پیشم باشه؟

سیاوش کنار محمد نشست و گفت: هر وقت اردو داشتیم بیان بیریشون. فقط سر جدتون باهاشون استوری نذارین من ابرو دارم.

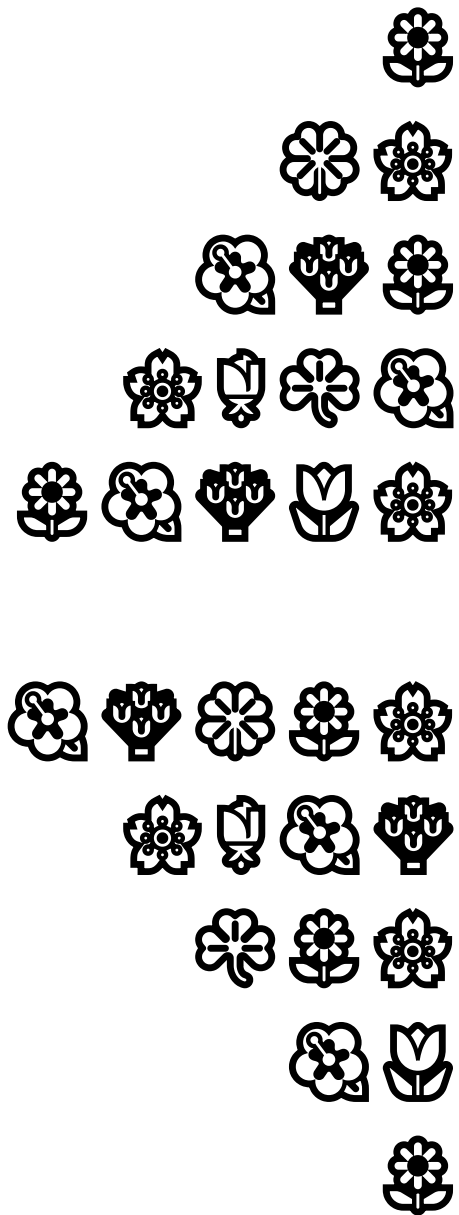
اینو که گفت نهال و ریحون شروع کردن به دعوا کردن و البرز دستشو اروم دور گردنم انداخت و گفت: فکر میکردم گربه بیشتر دوس داری؟

دستمونوازش وار رو موهای عطا (توله سگ سیاوش) کشیدم و گفتم: اره اما اینا خیلی نازن. مامان که نمیزاره تو اون خونه سگ و گربه بیرم اما شاید وقتی اومدم پیش خودت دوتاشو خریدم.

من این جمله رو خیلی اروم گفتم اما همین که ساکت شدم همه ی بچه ها سوتی کشیدن و محمد زودتر از همه گفت: البرز بی خبر از ما قول و قرارای عروسی رو هم گذاشتی؟

مهلت حرف زدن به البرز ندادن و مهدی سریع گفت: بابا از اولشم معلوم بود.... مینو یه جوری دل و دین کاپیتان ما رو برده که تا الانم که رسمیش نکردن باعث تعجبه. حس کردم گونه هام سرخ شده....

خجالت زده سرمو انداختم پایین و البرز بیشتر از قبل به  
خودش فشارم داد و گفت: اوضاع تیم یه خورده ثابت بشه  
رسمیش هم میکنم.



رمان #آغوش\_خالی



دوباره سوت زدن و برامون دست زدن.

تو دلم غوغایی به پا بود!

اینکه البرز اینقد راحت دربارہ ی ایندمون حرف میزد و سعی نمیکرد رابطمون رو معمولی جلوه بده برام خیلی خیلی با ارزش بود.

سیاوش با خنده گفت: کی میشه منم یه روز وقتی دارم از سر تمرین میرم خونه بین اون همه جمعیت و دختر خوشگلی که دارن برام سر و دست میشکنن بالخره چشمم بره پیش یکیشون و دلم بلرزه براش. البته نکه همشون خیلی جیگرن من انتخاب واقعا برام سخته.... فکر کنم واسه همینه که هنوز کسی نظرمو جلب نکرده.

همین جوری داشت حرفم میزد که ارسالان یه شکلات از رو میز برداشت و پر کرد طرفش: اخه اون دل تو مگه عشقم حالیش میشه؟

سیاوش با بیخیالی شکلاتو باز کرد و گذاشت تو دهنش:  
اخرش یه نگاری پیدا میشه دل مارو بیره!

چشمام گرد شد و ناخوداگاه بلند گفتم: نگار؟  
 با خنده نگاهم کرد: منظورم یه دختره.... یکی که خوشگل و  
 کوچولو موچولو باشه.... من سلیقم یه خورده خاصه.  
 \_اها.

بحث رفت سمت برنامه ی امشب....  
 میخواستیم بریم تو الاچینی که تو حیاط بود و بساط اتیش  
 و کباب راه بندازیم.  
 شب اخر بود و میخواستیم تا صبح دور هم باشیم.  
 برگشتم سمت البرز: بریم بالا لباس گرم بپوشیم. بیرون هوا  
 سرده.

اروم سر تکون داد و خم شد سمتم: چنی تو نازی عمرگم....  
 لبخند عمیقی رو صورتم نشست: البرز....  
 اروم پلک زد و گفت: گیان البرز.... دردت و ناو سرم  
 هرچیکسم باوانگم!  
 بغض تو گلوم نشست.... دلم اون لحظه فقط بغلشو  
 میخواست.

حسمو از چشمام خوند و حلقه ی دستش دور گردنم تنگ تر شد.

تو چشمای هم غرق شده بودیم که صدای سیاوش بلند شد: کاپی داشتیم؟ از این قربون صدقه های کوردی قشنگت به ما هم یاد بده خب.... بین چی گفتی که مینو اینجوری داره غش و ضعف میره برات.

ناخوداگاه سرمو تو سینه ی البرز فرو بردم که بغلم کرد و با لحن ارومی گفت: این چیزا فقط مخصوص خود مینوعه.... وقتی معشوقه ی یه مرد کورد میشی- بایدم همه چیز اون رابطه متفاوت باشه.

دیگه کی میتونست جلو بچه ها رو بگیره؟

البرزو تیکه بارون کردن و البرزم همون جوری که منو تو بغلش نگه داشته بود جواب همشونو میداد.

خدایا این عشقی که خودت بهم هدیه دادی رو ازم نگیر.... من فقط بخاطر وجود البرزه که میتونم نفس بکشم.

همین الان که تو این شلوغی و بین رفیقاش بغلم کرده بازم ترس از دست دادنشو دارم....

بازم انگار یه چیزی تو وجودم گم کردم.

از آینده میترسیدم.

از آینده ی بدون البرز واهمه داشتم....

وقتی برگشتیم تهران با بچه ها حرف میزنم.

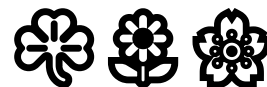
میگم عاشق شدم و خودمو خلاص میکنم.

فکر نکنم اونقدر بی رحم باشن که از این عشق منعم کنن!

باید خیال خودمو راحت میکردم....

نمیتونستم تا ابد با این ترس زندگی کنم.





رمان #آغوش\_خالی

209#

صدای بم و نجوا گونه ی البرز تو گوشم پیچید: دخترم؟  
سرمو بلند کردم که لبخند زد: کجایی تو؟ تو یه دنیای دیگه  
بودی انگار.

به اطراف نگاه کردم....

فقط محمد با فاصله از من نشست و سرش تو گوش  
بود. خبری از بقیه نبود.

\_پس کو بقیه؟

البرز خندید: رفتن بیرون.... مگه نمیخواستی لباس عوض  
کنی؟

سر تکون دادم که بلند شد و دستمو گرفت....

یه حال عجیبی بودم.  
همین که وارد اتاق شدیم و درو بست چسپیدم به دیوار و  
کشوندمش سمت خودم.  
با شیطنت نگاهم کرد که دستامو دور گردنش حلقه کردم و  
با بلند شدن رو نوک پاهام خودمو بهش رسوندم و لبامو  
گذاشتم رو لباش....  
بوسمون نرم شروع شد اما خیلی نگذشته بود که هلم داد  
عقب و وحشیانه افتاد به جون لبام....  
باهاش همراهی کردم.  
دست خودم نبود....  
نمیخواستم بریم پایین.  
میخواستم همین جا بمونیم و با تمام وجود حسش کنم.  
خودشو عقب کشید و زل زد تو چشمام: یکم دیگه ادامه  
بدم نمیتونم دست بکشم مینو.  
با یه حرکت شو میزمو از تنم دراوردم و گردنمو با ناز کج  
کردم: میتونی ازم دست بکشی؟

چشمای پر از شهوتش نقطه به نقطه ی تنمورصد کرد و  
 نوک انگشتاش اروم روی پوستم به حرکت دراومد: منو  
 دیوونه میکنی مینو....

موهامو دادم عقب که یهو بلند کردم و گذاشتم رو تخت.  
 شروع کرد به دراوردن لباساش که بیکار نمودم و شلواری  
 لباسای زیرمو دراوردم و پرت کردم رو زمین: دیرمون نشه؟  
 کامل اومد روم و خودشو بین پاهام تنظیم کرد: مهم  
 نیست.... الان هیچ چیزی نمیتونه جلومو بگیره مینو!  
 دستمو به مردونگیش رسوندم و اروم زمزمه کردم: برای  
 حس کردنش بی تابم و....  
 نداشت جلم کامل بشه و وحشی- تر از همیشه افتاد به  
 جون تنم....

البرز:.....

تو اغوشم گرفتمش و چشمامو بستم....  
 بچه ها پایین منتظرمون بودن و میدونستم غیبتمون طولانی  
 شده اما نمیتونستم از تن ظریف و گرم مینو بگذرم.

محکم تر بغلش کردم که خندید: دیر شد البرز... زشته!  
 موهاشو بوسیدم: من هنوز ازت سیر نشدم.  
 برگشت سمتم و چونمو بوسید: چند ساعت دیگه بازم  
 برمیکردیم تو اتاقمون.  
 نوک بینیشو بوسیدم و دستامو شل کردم: پس قبل از اینکه  
 منصرف بشم پاشو لباساتو تنت کن.  
 لبخندی زد و بلند شد.  
 زل زدم بهش....

چقد ظریف و زیبا بود!

رو تخت نشستم که لباس پوشید و برای منم لباس درآورد و  
 گذشت رو تخت: تا من موهامو گیس کنم تو هم آماده شو.  
 جلو اینه نشست که رفتم سمتش: کی اجازه داده خودت  
 موهاتو ببافی؟





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

210#

مینو:.....

البرز موهامو بافت و با هم رفتیم پایین.  
نگاه بچه ها گویای همه چیز بود و معلوم بود حسابی لو  
رفتیم.

بارون نم نم میبارید و با اینکه هوا سرد بود اما عجیب  
میچسپید.

EXCHANGE GROUP 911 of 2820

الاجبیغ بزرگی بود و پسر و وسطش یه اتیش معرکه راه انداخته  
بودن که حسابی میچسپید.

دورش حلقه زده بودن و من و البرزم کنار هم نشستیم.  
سرمو گذاشتم رو سینش و دستامو گرفتم سمت اتیش....  
ارسلان و محمد داشتن گوشتارو سیخ میزدن و سیاوش هر  
چند لحظه یه بار یه تیکه گوشت کوچیک مینداخت جلو  
توله سگاش!

این جمع و دوس داشتم....

دور از انتظار و عجیب بود. اما دوسشون داشتم و حس  
نزدیکی بهشون داشتم.

برای منی که تمام این سال ها با عشق پرسپولیس بزرگ  
شدم حالا عجیب بود....

وسط جمع بازیکنای استقلال نشستن و از اون گذشته....  
لم دادن تو بغل کاپیتانشون!

سرنوشت چه بازی های عجیبی داره....

البرز اروم موهامو بوسید و گفت: نمیخوای گوشیتو جواب  
بدی جوجه؟

دست پاچه گوشیمو از جیبم دراوردم که محمد گفت:  
جوجه؟ کاپی این نهایت دیگه از این مرغ هورمونیا باشه.

البرز یکی از سبب زمینی هاپی که آماده کرده بودیم بعد از  
شام کباب کنیم و پرت کرد سمتش و با دیدن اسم دلوان  
صاف سرجام نشستم: البرز دلوانه.... داره ویدئو کال  
میگیره.

البرز دوباره کشوندم تو بغلش و گفت: جواب بده.

و رو به بقیه گفت: با نمک نشین یهو.... خواهرمه!

تماسو وصل کردم و دوربینو رو خودم و البرز تنظیم کردم.

خودش و دیلان بودن و با دیدنمون شروع کرد به قربون  
صدقه رفتن: خدا بکیدمه قوربان هر دوگلدان... عزیزله  
گیانم... وپی خدا تماشا اینا بکه.... چنی وه یک تین..هزار  
ماشالله... دیلان وه دالگد بوش اسپند قام بکی.

"ترجمه: الهی قربون جفتتون برم.... عزیزای دلم. وای  
خدایا اینا رو بین.... چه بهم میاین. هزار ماشالله.... دیلان  
به مامان بگو اسپند دود کنه"

البرز سرشو آورد جلو و گفت: شیرین زبون شدی.

دیلان خندید و گفت: میدونستم با همین. گفتیم زنگ بزنیم کنار هم ببینیمتون.

یهو سیاوش گفت: اینا بیس چاری کنار همن. هر وقت زنگ بزنین تو همین حالتن.

چشم غره ای بهش رفتم و برگشتم سمت گوشه: مرسی عزیزدلم. چه خبر؟ خوین خودتون؟

\_ ما هم خوبیم. نمیخواین بیاین کوردستان؟ البرز که اصلا به فکر نیست. خودت راضیش کن پاشین بیاین.

بلند شدم و از الاچیغ زدم بیرون که ارسالان با خنده گفت: صحبت خصوصی با خواهر شوهر؟ خودمم خندم گرفت.

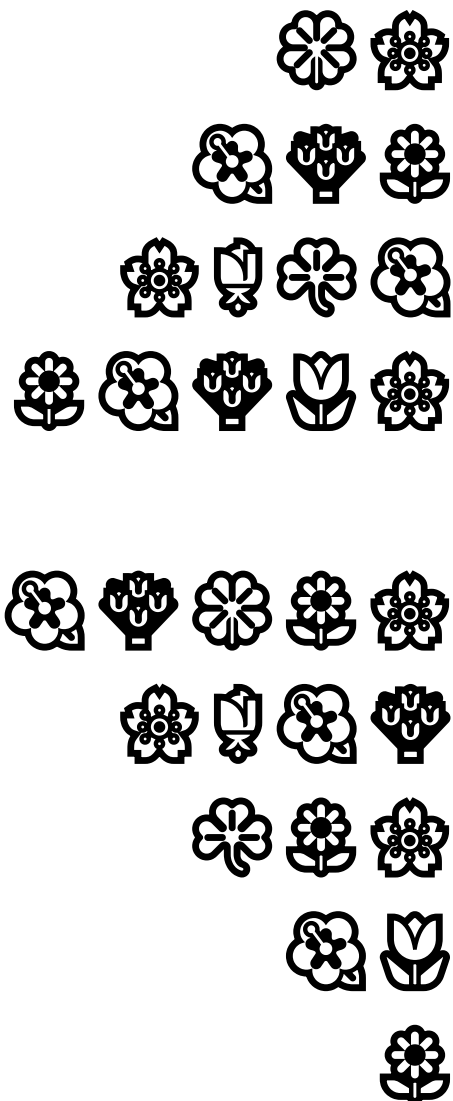
وارد ساختمون ویلا شدم که دیلان گفت: کجایین مگه؟ چه شلوغه دور و برتون.

تو سالن رو مبل نشستم و گفتم: با دوستای البرز اومدیم شمال. همه هم که فقط زوم کردن رو ما. انگار البرز اولین رابطشه.



زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

211#

دلوان خندید: اولین رابطہ کہ نہ. اما اولین عشق چرا!

EXCHANGE GROUP 915 of 2820

خودمم خندمم گرفت: راستش منم خیلی دوس دارم بیام کوردستان. اما البرز میگه تا موضوع هلنا تموم نشده نمیشه. میگه نمیخوام مامان بابام ذهنیتشون خراب بشه. دیلان سریع گفت: ولی اونا از خداشونه البرز زودتر سر و سامون بگیره. ما هنوز چیزی نگفتیم اما بخدا خیلی خوشحال میشن اگه بیاین.

\_ببینم میتونم راضیش کنم یا نه.

\_اره هر جور شده مخشو بزن. البرز به تو نه نمیگه.

خندیدم که البرز اومد تو: چی دارین میگین شما؟ من چرا باید به مینو نه بگم؟

دیلان و دلوان زدن زیر خنده که کنارم نشست و چسپید بهم: اینقد این دختر کوچولوی منو تحریک نکنین واسه اومدن. زمانش برسه بالخره خودم میارمش!

دلوان ذوق زده نگاهمون کرد: طبیعیه اینقد بهم میاین؟

خندیدم: طبیعیه که شما اینقد مهربونین؟

خودشونم خندیدن: خواهرشوهر مهربون ندیده بودی؟

\_نه والا!

البرزم خندید: حالا دو روز دیگه نزنین تو سر و کله ی هم  
خوبه!

سه تامون با هم گفتیم عمرااا....

یکم دیگه هم حرف زدیم و بعد از خدافظی رفتیم بیرون  
پیش بچه ها.

شام خوردیم و بساط قلیون رو راه انداختن که البرز اجازه  
نداد و فقط ما دخترا کشیدیم.

تا دمدمای صبح کنار هم بودیم و دیگه داشتیم بیهوش  
میشدیم که برگشتیم اتاقامون....

فردای اون روز هممون دیر بیدار شدیم و نهارو که خوردیم  
یه راست حرکت کردیم.

این بار دیگه سوار ماشین البرز شدم و تمام طول راه کنارش  
بودم.

یه بارم نزدیک تهران توقف کردیم و از هم خدافظی کردیم.  
هوا داشت تاریک میشد که رسیدیم و با دیدن مسیر  
لبخندی زدم و برگشتم سمت البرز: به مامانم گفتم چه  
موقع میرسیم.

چشمکی زد: حالا اشکال نداره چند ساعت دیرتر؟

\_اصلا.

خیره شدم به بیرون و تهران بارونی....

چقد هوا خوب بود.

ماشینو پارک کردیم و پیاده شدیم.

بدون اینکه وسایلو دربیاریم رفتیم تو و البرز یه راست رفت  
شومینه رو روشن کنه و منم رفتم چایی بزارم.

تو این هوای سرد چایی واقعا میچسپید.

البرز اومد سمتم و گفت: برم شوفاژ اتاقم روشن کنم که  
بعد از حموم سرما نخوری.

به رفتنش نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم: قربونت برم همه  
ی زندگیم!

چقد برام عزیز و مقدس بود....

یادم نرفته به خودم قول دادم وقتی برگشتم همه چیو به  
بچه ها بگم.

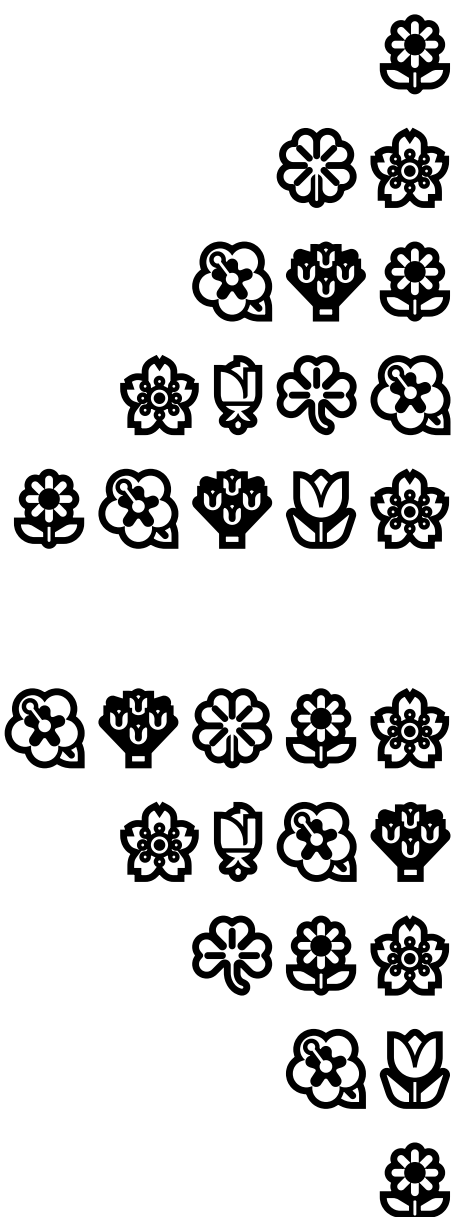
هر جور شده میگم و خودمو خلاص میکنم.

من نمیزارم این ترس لعنتی از پا درم بیاره و البرزو ازم بگیره.



چایی رو گذاشتم دم بکشه و به محض اومدن البرز برای  
دوتامون ریختم.

اومد و رو به روم نشست: به مامانت زنگ زدم و گفتم  
اخرشب میایم. پس خیالت راحت باشه.



رمان #آغوش\_خالی

212#

\_وای مرسی. نمیگفتیم دیگه همین جوری نگران بود تا برسیم.

\_چاییتو بخور جوجم.... حسابی کارت دارم.

خندیدم و لیوان چاییمو برداشتم: البرز بخدا من اخرش حامله میشم. اصلا پیشگیری نکردیم.

\_نترس من عاشق بچم.

چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

البرز سریع لیوانمو ازم گرفت و اروم زد تو پشتم: شوخی کردم بچه.... چرا جدی گرفتی؟

شوکه نگاهش کردم: وای البرز.... نکنه جدی جدی....

اخماش رفت تو هم: با یکی دو بار طوری نمیشه. از این به بعدم مراقبم خودم.

بغض تو گلوم نشست: من از خدامه از تو صاحب بچه بشم.... اما البرز.... سنم.... شرایطمون.... وای خدای

من.... هیچ کس از رابطه ی ما خبر نداره. حامله بشم خانواده هامون چه فکری دربارمون میکنن؟  
 اخماش شدید تر شد و دستمو گرفت و کشوند سمت خودش.

تو بغلش نشوند و سرمو به سینش فشرد: دختر کوچولوی من.... از چی میترسی دورت بگردم؟ کی جرعت داره ما رو قضاوت کنه؟ تو جون منی.... زن منی.... اگه حامله هم بشی- اون بچه پاک و حلاله.... مینو من تا آخرین روز عمرم پشتتم.... نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره.

موهامو بوسید و تو گوشم زمزمه کرد: نمیزارم ترس تو دلت بشینه نازارگم.... البرز همیشه مال توعه و پای عشقش میمونه!

اشکم ریخت رو گونم و چشمامو با ارامش بستم.  
 بهش ایمان داشتم و دلم با داشتنش اروم بود....  
 اونقد تو بغلش نگهم داشت تا اروم شدم.

به لیوانای چایمون که سرد شده بودن نگاه کردم و لبخندی زدم: ترجیح میدم بعد از حموم دوباره چایی بخورم.

همین که اینو گفتم رو دستاش بلندم کرد و رفت سمت پله ها: حموم دو نفرش میچسپه کوچولو....

زل زدم تو چشماش: من چیزی غیر از این گفتم؟

چشماش برق زد و سرعتشو برد بالا....

به زور چشمامو باز کردم و برگشتم سمت البرز که محکم بغلم کرد: بخواب هناسگم.... نمیخواه بیدار بشی.

\_گشتم البرز.... همیشه شب بمونم.

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد: به مامانت زنگ میزنم و خبر میدم.

دستم رو ته ریشش کشیدم: همیشه دردت به جونم. نمیخواه اعتمادشو از دست بده و حس کنه داریم از مهربونیش سو استفاده میکنیم.

لبخند شیطونی زد: سو استفاده چیه؟ ما داریم استفاده ی مفید میکنیم.

خندیدم و رو تخت نشستم.

هیچی تنمون نبود و موهام هنوز نم داشت.

از تخت پریدم پایین و لباس پوشیدم: پاشو دیگه البرز. من خلی گشنامه.

حریص نگاهم کردم: منم گشنامه.

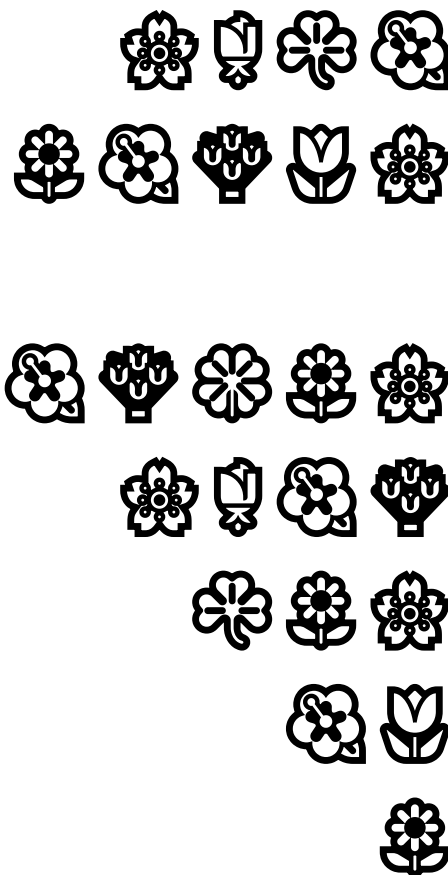
منظورشو فهمیدم و خندیدم: همیشه عزیزم.... این چند روز کمر برات نداشتم. فردام که بارونیه و باید به جای زمین تمرین برین سالن بدن سازی.

بلند زد زیر خنده: واسه همین دقت بالاته که من دیوونتم جوجه.... ولی محض اطلاع بگم که من ظرفیتم بالاعه.... با روزی یکی دوبار کمرم خالی نمیشه.

با شیطنت نگاهش کردم: ولی من تازه کارم و زود ظرفیتم تموم میشه.

پرید سمتم بگیرتم که از دستش فرار کردم و از اتاق زدم بیرون: زنگ میزنم غذا سفارش میدم. زود بیا.





رمان #آغوش\_خالی

213#

چند روز گذشته بود و چون فصل امتحانام نزدیک بود و  
چند روزم غیبت داشتم سخت مشغول بودم و البرزم بعد  
از دو روز تمرین با تیم راهی کرمان شده بود و بازی مس رو  
برده بودن و حالا تو راه برگشت بودن.  
دلم تنگ شده بود و قرار بود فرداشب برم پیشش....

میخواستم فردا قبل از اینکه برم خونه ی البرز اول برم کافه  
پیش بچه ها و همه چیو بهشون بگم.

دیگه طاقتم تموم شده بود و فقط میخواستم به ارامش  
برسم.

چشمامو از اسمون بارونی گرفتم و برگشتم تو اتاقم. پشت  
میز نشستم و لپ تاپمو باز کردم.

پوشه ی البرزو باز کردم و زل زدم به عکس و فیلما....  
مینو این تمام اون چیزیه که میتونی باهاش استقلالو نابود  
کنی....

همون چیزیه که بخاطر وارد زندگی البرز شدی و این رابطه  
رو شروع کردی.

چشمامو بستم و زمزمه کردم: من نمیخوام البرزو از دست  
بدم.... حاضرم جونمو بدم اما مال من باشه.

یه قطره اشک از رو گونم سر خورد پایین: پرسپولیس یه  
جور دیگه هم میتونه بره بالا.... نیازی نیست حتما من  
عشقمو از دست بدم.

با گریه زل زدم به عکسش: جون منی البرز.... بخاطرت از  
هر چیزی میتونم بگذرم.

و قبل از اینکه پشیمون بشم همه رو دلیت زدم و کامل پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم....

حالا میتونستم برم و راحت به علاقه ای که به البرز دارم اعتراف کنم.

رو تخت دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس البرز سریع جواب دادم: سلام جذاب ترین کاپیتان دنیا!

صدای خندش تو گوشم پیچید و با لذت چشمامو بستم: قربون خنده هات برم.... نور زندگیم.

\_مینو... مینو... بزار برسم خونه عزیزدلم.... بزار امشبو طاقت بیارم.

خندیدم: دلم خیلی برات تنگ شده.... میشه با مامانم حرف بزنی فرداشب پیشت بمونم.

\_چشم دلبر کوچولو... زنگ زدم بگم رسیدم تهران و دارم میرم خونه. اما مگه حواس میزاری برای ادم.

\_میدونستم این ساعت میرسی میرفتم خونه تا بیای.



\_فرداشب جوجه... فرداشب تمام مدت تو بغلمی. قول میدم.

\_الان مواظب خودت باش و رسیدی خونه یه راست کارتو انجام بده و منو بغل کن. میخوام با هم بخوایم.

\_چشم عزیزم. نخوابی تا پیام.

\_نمیخوابم.

\_درد چویدل وه و گیانم... دلبرگم.

قطع کردم و عکسای سفر شمالمون رو اوردم.

از نگاه کردم بهشون سیر نمیشدم و انگار تو این سفر قلبم هزاران بار عاشق تر از قبل شده بود.

جدایی ازش برام مثل مرگ بود و نمیدونستم فردا چجوری میخوام بچه ها رو راضی کنم.

کار سختی رو پیش رو داشتم اما می ارزید...

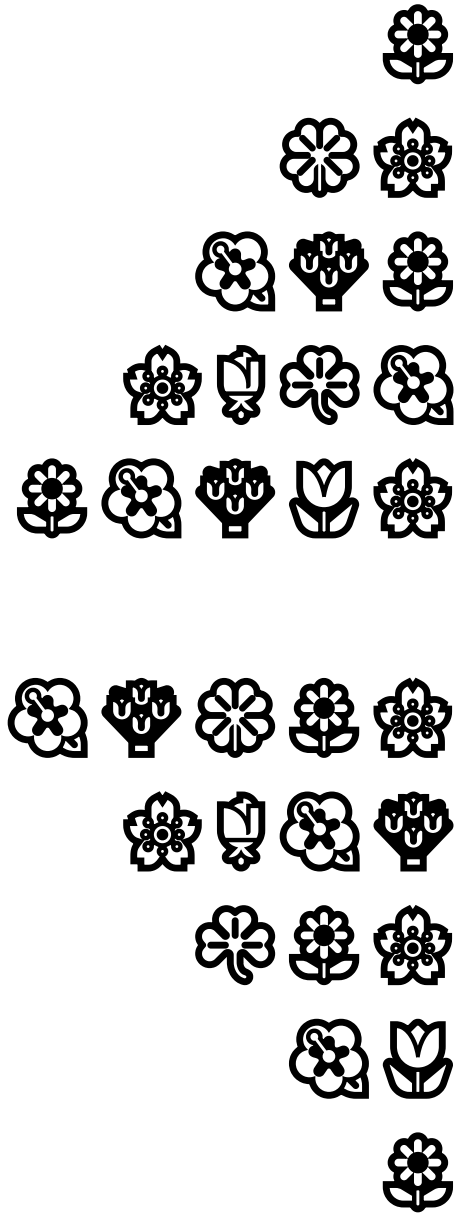
به آرامشی که بعدش به دست میاوردم می ارزید!

اوناهم به اندازه ی من مقصر بودن...

هیچ کس این وسط بی تقصیر نبود.

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

214#

از در دانشگاه زدم بیرون و سوار اسنپ شدم.

EXCHANGE GROUP 928 of 2820

هوا هنوز بارونی بود و مقصدم کافه ی سپهر بود.  
چند ساعتی تا اومدن البرز زمان داشتم و میرسیدم اول برم  
کافه و بعد برم خونه تا بیاد.

با بچه ها هماهنگ کرده بودم و حالا منتظرم بودن.  
پیاده شدم و رفتم تو که حانیه اومد سمتم: سلام. خوبی؟  
اروم سر تکون دادم که گفت: میخوای چیکار کنی مینو؟  
بچه ها رو دیگه همیشه دست به سر کرد.  
\_نگران نباش. بیا بریم.

رفتیم سمت میز همیشگی و بعد از سلام کردن سرجام  
نشستم.

نگاهشون روم بود و منتظر بودن خودم شروع کنم.  
تک تک بهشون نگاه کردم و رسیدم به تارا که گفت: خب؟  
حرف بزن.... اوردی مدارکو؟  
نفس عمیقی کشیدم: مدارکی در کار نیست.  
\_یعنی چی؟

\_من البرزو دوس دارم. نمیخوام ازش جدا بشم.

سپهر پوزخندی زد و تارا عصبی گفت: چی؟ میفهمی چی میگی؟

تو چشم‌ماش نگاه کردم: حرفم واضح بود.... من البرزو میخوام. نمیدونم چطور به این نقطه رسیدم. اما تنها چیزی که برام مهمه اینه که نمیخوام از دستش بدم.

زد زیر خنده: زده به سرت؟ نقش عاشقارو بازی کردی باورت شده واقعا عاشقی؟ مینو من حوصله این اداها رو ندارم. بده مدارکو پخش کنیم. نیم فصل نزدیکه.

\_ شما ها چرا نمیفهمین؟ دارم میگم دوسش دارم. من و البرز رابطمون خیلی بیشتر از اون چیزیه که شما فکر میکنین.

مشت سپهر رو میز فرود اومد و با عصبی ترین حالت ممکن غرید: میفهمی چه گوهی داری میخوری؟ خودتو ول دادی تو بغلش و دلت رفت؟ چقد تو احمقی مینو.... چقد احمقی که فکر میکنی اونم میخوادت.

با نفرت زل زدم بهش: خفه شو سپهر. این غلطا به تو نیومده. الانم فقط اومده بودم همینارو بهتون بگم.... اره من جنبه نداشتم.... با دو تا دوست دارم و عاشقتم خر شدم.... ولی شما رفیقامین.... ازتون انتظار درکم کنین.... خودتونم عاشق شدین. پس میفهمین دردمو؟

خواستم بلند بشم که تارا دستمو گرفت: بشین سرجات....  
مگه با گاو طرفی؟ اومدی میگی عاشقشی؟ زحمت  
کشیدی.... خودمون خیلی وقته فهمیدیم چطور مجنونش  
شدی.... خب به درک.... مدارکو بده.

\_تارا چرا نمیفهمی؟ من کاری نمیکنم که البرزو از دست  
بدم. تمام اون مدارکو نابود کردم.

سپهر صداشو برد بالا: چطور فکر کردی میزارم راحت با  
اون مرتیکه ی بی همه چیز بمونی و به ریش من احمق  
بخندی؟

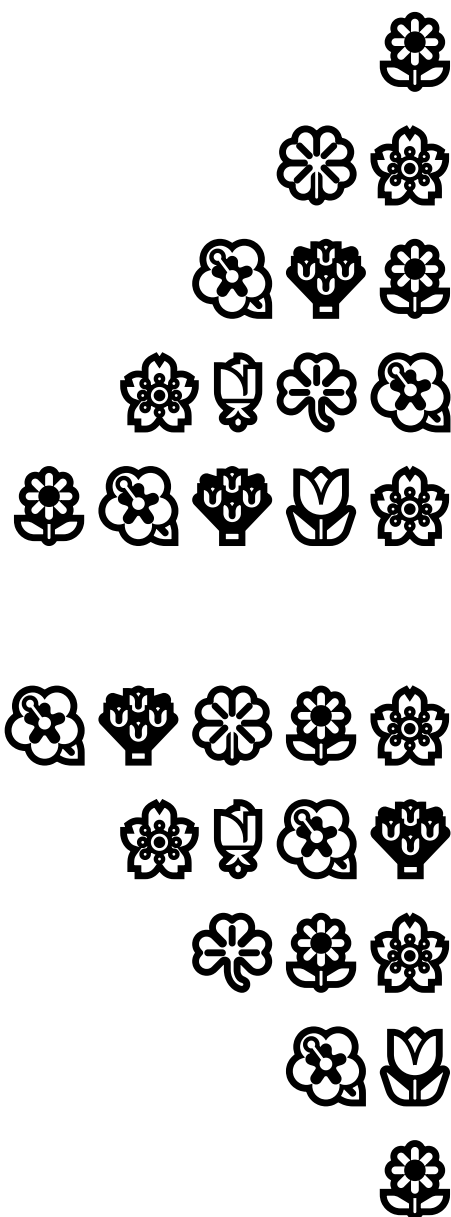
همه برگشتن سمتمون....

ترس تو دلم نشست اما سعی کردم خودمو کنترل کردم:  
حرف دهنتمو بفهم سپهر. این عوضی بازیا رو هم واسه من  
در نیار.

ماهان بالاخره به حرف اومد: داری چیکار میکنی مینو؟  
اصلا میفهمی چطور داری گند میزنی به همه چی؟ تو و البرز  
شمس؟ مسخرس واقعا.... بخدا الان داغی.... دو روز دیگه  
میفهمی چه اشتباهی کردی.

میدونستم قراره تمام این حرفارو بشونم....

خودمو برای همشون آماده کرده بودم و حالا که وقتش بود  
انگار سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.



رمان #آغوش\_خالی

بغضمو به سختی قورت دادم: شما گفتین برو تو زندگیش و وانمود کن عاشقشی.... هیچ کدوم جای من نبودین.... احساس منو نداشتین. اره اوایل ازش متنفر بودم.... ولی وقتی یکی با تمام احساس و صداقتش بغلتون میکنه و بهتون ابراز علاقه میکنه مگه میشه بی تفاوت بود؟ من خودم به جهنم.... قلبم چی؟ هی مقاومت کردم.... هی به خودم تلقین کردم اون البرز شمسه.... کاپیتان استقلاله.... دشمنمه.... اما یهو به خودم اومدم دیدم همون ادم شده همه زندگیم.... شما حتی خبر ندارین چه شبایی تا صبح بخاطر احساسی که بهش داشتم زار زدم و از زمین و زمان معذرت خواهی کردم....

بالاخره بغضم شکست و اشکام سرازیر شد: اما دیگه کار از کار گذشته بود.... البرز اروم اروم تو قلب و روحم ریشه کرده بود.... هر کار کردم نتونستم بیخیالش بشم.... نتونستم دل بکنم....

یهو سپهر از جاش بلند شد و زل زد بهم: لعنت بهت.... لعنت به من احمق که هنوز منتظر بودم برگردی و امروز

اینجوری جلوم نشستی و با گریه از علاقت به اون عوضی  
حرف میزنی!

ماهان سریع بازو شو گرفت: اروم سپهر... بشین بزار حرف  
بزنیم.

سپهر نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و گفت: خانم دلشو  
باخته... دیگه چه حرفی مونده اخه؟

اینو گفت و ازمون دور شد.

ماهان کلافه نگاهم کرد: مینو بفهم داری چیکار میکنی.

اشکامو پاک کردم: شما دوستای منین. من باهاتوت زندگی  
کردم و همتونو دوس دارم. الانم ازتون انتظار دارم درکم  
کنین. بخدا عشق چیزی نیست که به انتخاب خود ادم  
باشه.

صدای حانیه تو گوشم پیچید: من با مینو موافقم. گناه که  
نکرده عاشق شده... اونم ادمه... حق زندگی داره. اشتباه  
از ما بود که مجبورش کردیم همچین کاری رو انجام بده.  
بخدا اسون نیست. من بارها بهش فکر کردم... مینو هیچ  
گناهی مرتکب نشده. درسته اون شخص کاپیتان تیم  
رقیبمونه. اما بیاین قبول کنیم البرز شمس کم شخصیتی



نیست.... شهرت و اعتبارش به کنار.... اون بارها از موقعیتش برای دفاع از مردم استفاده کرده. اون همیشه پشت مردم بوده.... برعکس خیلی های دیگه که میتونستن اما هیچ کاری نکردن. به نظر من اون همه جوهره لیاقت مینو رو داره و فکر کنم زوج فوق العاده ای میشن!

با قدردانی نگاهش کردم که تارا با عصبانیت گفت: شما ها دیوونه شدین.... اصلا مگه میشه همچین چیزی؟

ماهان دستشو گرفت و سعی کرد ارومش کنه: چرا به خودت فشار میاری عزیزم؟ خوب یا بد.... درست یا غلط.... این انتخاب مینوعه. بهتره ما هم باهاش کنار بیایم. حانیه درست میگه. ما انتظار بی جا داشتیم.... حالا هم بهتره همه چیو فراموش کنیم و بیخیال قول و قرارای گذشته بشیم. خوشبختی مینو از زمین زدن استقلال مهمتره!

تارا چیزی نگفت و فقط با همون اخمای درهمش سرشو انداخت پایین.

اروم زمزمه کردم: ممنون بچه ها.... واقعا ممنون که درکم میکنین. ماهان لطفا با سپهر حرف بزن. ارومش کن و قانعش کن که با این موضوع کنار بیاد.

سر تکون داد و گفت: سعی خودمو میکنم. طول میکشه تا قبول کنه و کوتاه بیاد.

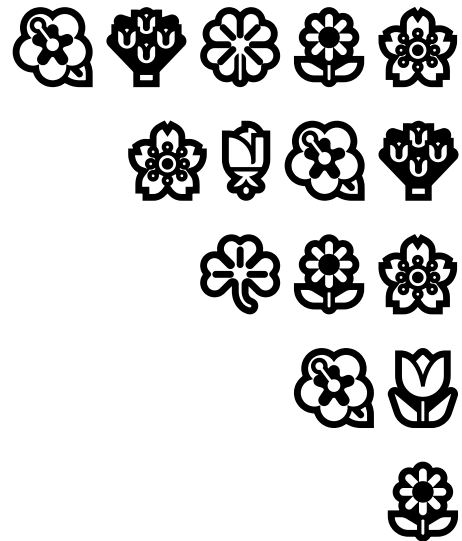
کیفمو برداشتم و با خدافظی کوتاهی از کافه زدم بیرون....  
سپهر زیر بارون تکیه داده بود به دیوار و دست به سینه سرشو انداخت پایین.

رفتم سمتش که سرشو بلند کرد.

با دیدنم نگاهشو گرفت که بهش نزدیک شدم: منو ببخش.  
بخاطر همه چی!

زیر لب غرید: برو مینو.... برو نزار دیوونه تر اینی که هستم  
بشم.





رمان #آغوش\_خالی

216#

بغضمو به سختی قورت دادم و ازش دور شدم.  
 جلو اولین تاکسی رو گرفتم و سوار شدم.  
 حالم بد بود اما احساس سبکی میکردم.  
 انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته بودن.  
 با اینکه میدونستم تا وقتی به البرز نگم و خیالمو راحت  
 نکنم هنوز این ترس همراهه اما بازم بهتر از قبل بود....  
 برای گفتن به البرز واقعا به زمان نیاز داشتم....

این دیگه اصلا اسون نبود!

تا کسی جلو در خونه ی البرز نگه داشت و پیاده شدم.  
مسیر باغو دویدم و وقتی وارد عمارت شدم کامل خیس  
شده بودم.

چه بارونیم میزد....

سریع مانتو و مقنعمو دراوادم و اویزون کردم که خشک  
باشن و درجه شوفاژارو بردم بالا تا خونه گرم بشه.  
یکی دوساعتی تا اومدن البرز زمان داشتم و باید دوش  
میگرفتم و یکم استراحت میکردم.

البرز:.....

لبه ی تخت نشستم و موهای کمندشو نوازش کردم....

چقد زیبا بود و توی خواب زیبا ترم میشد.

خم شدم گوشو بوسیدم که اروم تکون خورد و اسممو  
صدا زد: البرز....

\_جون دلم....

چشمامو باز کرد و نگاهم کرد: کی اومدی؟

انگشت شصتمو روی گوش کشیدم: چند دقیقه ای هست.  
دستاشو برام باز کرد: بغلم کن.

\_اول دوش بگیرم جوجه. اونقد دلم برات تنگ شده بود که  
نتونستم بیشتر بمونم و گفتم اومدم خونه دوش بگیرم.  
سریع بلند شد و دستاشو دورم حلقه کرد: وقتی میگم بغلم  
کن بگو چشم.

خندیدم و محکم بغلش کردم: چشم دلبر البرز!  
موهاشو بوسیدم و ته ریشمو رو صورتش کشیدم که با  
خنده ازم فاصله گرفت: به مامانم گفتی امشب بمونم؟  
\_گفتم و هیچ مخالفتی نداشت. پاشو تا من دوش بگیرم  
یکی از اون لباس خوشگلایی که اینجا داری رو بپوش و تا  
بیام.

با تعجب نگاهم کرد: چرا؟

\_گفته بودم بیایم خونه ی خودمون میخوام مست کنم و  
تو برام برقصی... امشب همون شبه!  
لبخند زیبایی زد: چشم کاپیتان شمس.... برو به کارات  
برس.... یه جوریه امشب دیوونت کنم....

چونشو تو دستم گرفتم و لب زدم: هر کاری دوس داری  
 بکن.... دقیقا میخام دیوونم کنی مینو.... امشب میخوام  
 بدون اینکه به چیزی فکر کنم فقط با لذت به تو نگاه کنم و  
 ذهنم از همه چی خالی باشه.

بلند شدم و جلو اینه ایستادم....

دستی به موهام کشیدم که اومد سمتم.

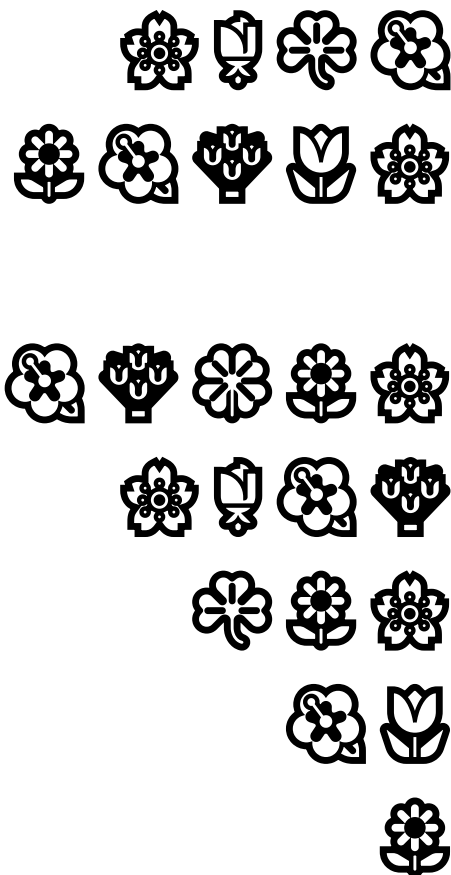
کنارم ایستاد و زل زدیم به قاب دو نفرمون تو اینه....

لباش چقد هوس انگیز شده بودن.

یه تای ابرومو انداختم بالا: طبیعیه حتی خوابالودتم  
 سکسیه؟

خندید: برو حموم البرز.... اینجوری که تو داری نگاهم  
 میکنی برنامه ی امشب کنسله!  
 خندم گرفت: چشم چشم....





رمان #آغوش\_خالی

217#

مینو:.....

همین که البرز رفت حموم سریع پریدم سر کمد و یه پیرهن  
دکولته ی مشکی که خیلیم کوتاه بود کشیدم بیرون.  
بیشتر شبیه لباس خواب بود و عاشق ترکیب رنگش با  
پوستم بودم.

پوشیدمش و نشستم جلو آینه....

پوستم بعده حموم یکم خشک شده بود و فقط یکم مرطوب کننده زدم. در عوض با ریمل و رژ قرمز حسابی از خجالت خودم دراومدم.

موهامم شونه زدم و با دیدن خودم تو آینه ذوق کردم. نگاهی به میز البرز انداختم که با لوازم آرایش پرش کرده بودم.

خندیدم و سریع رفتم پایین....

لامپای سالن رو خاموش کردم و فقط دیوارکوب هارو روشن کردم که نور ملایم و قشنگی تو فضا تابید....

چقد قشنگ تر شد خونه!

نمیدونستم البرز با مشروب مزه میخوره یا نه اما واسه احتیاط یه سینی گذاشتم رو میز و یه کاسه کوچیک ماستم گذاشتم وسطش. اطرافشم با انواع میوه های که تو یخچال بودو چند مدل چیپس و لواشک پر کردم و خودم از دیدنش کیف کردم.



گذاشتمش رو میز وسط سالن و یکی از بطری های  
مشروبشو که اسمشو قبلا از البرز شنیده بودمم گذاشتم  
کنار سینی.

یه قدم رفتم عقب که صدای البرز تو گوشم پیچید: چه  
کرده دختر کوچولوی من....  
ذوق زده برگشتم سمتش....

یه شلوار مشکی پوشیده با تی شرت جذب مشکی!  
\_وای البرز.... ست کردیم!

البرز:.....

ماتم برده بود....

چقد این دختر زیبا بود....

و تمام این زیبایی مال من بود!

جلو رفتم و چند بار براندازش کردم: چنی ناز و دلبری تو....

خندید....

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: حالا راضی هستی یا  
نه؟

دستم رو کمر باریکش نشست: مگه میتونم نباشم؟ تو تمام اون چیزی هستی که همیشه از خدا میخواستم.... دلبر و شیطون!

سرشو برد عقب و خندید: با اشپزی صفر....

گونشو بوسیدم و لب زدم: در برابر این همه زیبایی چیزی نیست که به حساب بیاد.

از اغوشم جدا شد و با ناز چرخ زد که لباسش رفت بالا و لباس زیرش پیدا بود....

لم دادم رو کاناپه و به مشروب و سینی مزه ای که آماده کرده بود نگاه کردم: بیا بشین اینجا.... تنهایی که همیشه.

\_اوه.... مامانم بفهمه پوستمو میکنه.

دستمو براش باز کردم: بیا اینجا جوجه.... تو با منی.... از چی میترسی؟

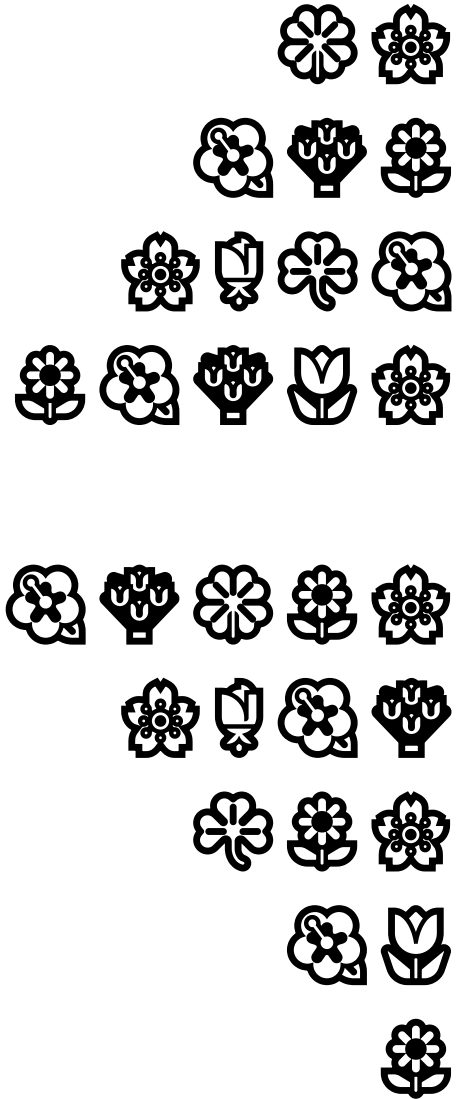
اومد و روی پام نشست: تا حالا نخوردم البرز.

\_پاشو اون شیشه ی دوکا رو بیار. سبک تره برات.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

218#

اوردش و دوباره رو پام نشست....  
شیشه ی مشروبمو برداشتم و تکیه دادم به کاناپه....

EXCHANGE GROUP945 of 2820

چقد ظریف بود این دختر!

زل زدم بهش و یه نفس رفتم بالا....

یکم ودکا هم برای مینو ریختم و دادم دستش: مزه مزه کن.... فقط میخوام شروع کنی.

یه چیپس زدم تو ماست و همین که یکم خورد دادم دستش. سریع ازم گرفتش و گذاشت تو دهنش: وای البرز تو چطور اینقد راحت میخوری؟

\_پاشو دلبر.... پاشو داری بی طاقتم میکنی.

خندید و از جاش بلند شد: یه اهنگ بزار خب....

\_خودت هر چی دوس داری پلی کن. من میخوام ازت فیلم بگیرم.

\_اوه.... البرز!

دستمو اروم روی پای لختش کشیدم: سکسی کوچولو....

دوباره تکیه دادم به کاناپه و چند جرعه دیگه نوشیدم.

مینو اهنگشو پلی کرد و نرم نرم شروع کرد به رقصیدن....

زل زده بودم بهش....

این همه زیبایی برام مقدس بود.

مینو تمام وجودش برام مقدس بود.  
هزاران بار تمام بدنشو از نظر گذروندم و سیر نشدم....  
موهای بلندش که اندازه ی قد لباسش بود....  
پاهای کشیده و خوش تراشش....  
لبای خندون و چشمای شیطونش....  
شیشه ی مشروبمو دوباره رفتم بالا و انگار داشت اثر میکرد.  
نمیدونم اثر مشروب بود که دلبری کردنای مینو....  
هر چی بود من مست بودم و تو این حالت انگار راحت تر  
میتونستم ازش لذت ببرم.  
تمام حرکاتش برام تحریک کننده بود و چقد سخت بود  
اینجا نشستن.  
گوشیمو برداشتم و شروع کردم به فیلم گرفتن....

\_مینو؟

برگشت سمتم و با دیدن گوشی خندید: البرز نگیر.... دو روز  
دیگه مسخرم میکنی!  
\_چقد قشنگ میرقصی هناسگم....

با ناز پیچ و تاب‌ی به بدنش داد و موهاشو داد عقب:  
نمیخوای بلند شی؟ دوس دارم باهات برقصم....

اروم پلک زدم و کمی مشروب خوردم: ترجیح میدم اینجا  
بشینم و نگاهت کنم.

خندید و دوباره چرخ‌ی زد که مست الود زل زدم به لرزش  
سینه‌ها و باسنش....

به سختی نگاهم‌رو چشماش نگه داشتم: نمیخوای بیای  
بغلم؟

دستشو دراز کرد به سمتم: تو بیا البرز.... بیا باهام برقص.  
نمیتونستم بهش نه بگم.

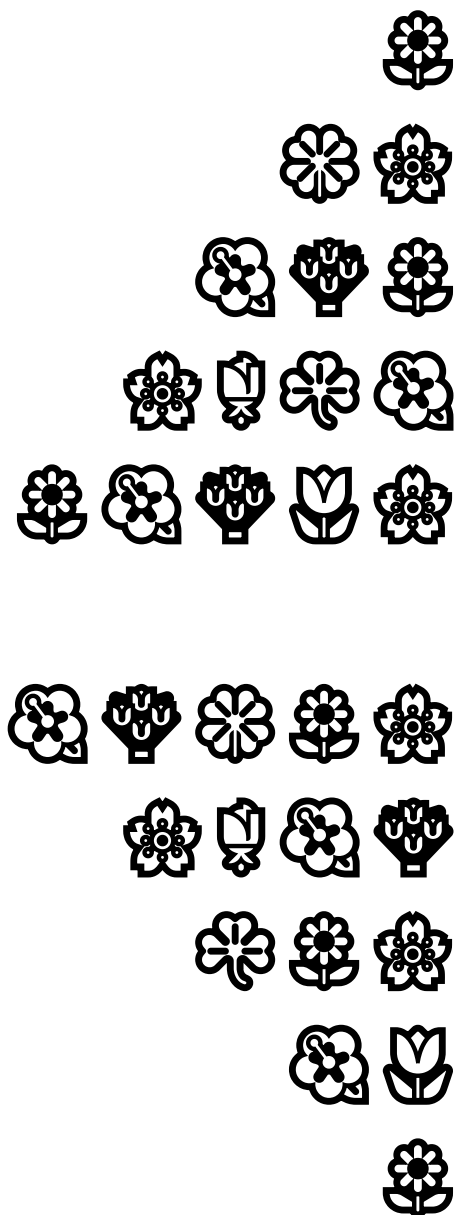
گوشیو گذاشتم کنار و به سختی بلند شدم....

دستشو گرفتم که با خنده چند بار چرخید و خودشو  
انداخت تو بغلم: فقط خدا میدونه چقد عاشقتم....

محکم به خودم فشارش دادم و موهاشو بوسیدم: میدونم  
باوانگم.... میدونم دردت به جونم....

سر بلند کرد و زل زد تو چشمام: بگو هر چی بشه باز مال  
منی.... البرز قسم بخور تنهام نمیزاری....

دستامو قاب صورتش کردم و جز به جز صورت زیباشو از  
 نظر گذروندم: قسم میخورم.... مینو.... قسم میخورم  
 مرحم جونم.... هیچ کس نمیتونه تو رو ازم بگیره. تا اخر  
 دنیا تو مال منی....



رمان #آغوش\_خالی

219#

مینو:.....

چقد چشماش خمار و قرمز شده بود.....

دستموروته ریشش کشیدم که زمزمه کرد: فکر نمیکنم تو  
زندگی کاری کرده باشم که خدا لیاقت داشتن تو رو نصیبم  
کرده.... تو یه هدیه از طرف خدایی برام.... یه نعمت  
بزرگ.... که هر وقت نگاهت کنم که به عظمت خدا پی  
برم....

مست بود اما به خوبی صداقتشو حس میکردم.

بغض تو گلوم نشست....

من چی؟

من لیاقتشو داشتم؟

چشمام پر اشک شد که با تعجب نگاهم کرد: مینو؟ جوجم  
یه قطره اشک بریزی من میمیرم.



سریع چشم‌امو خشک کردم و خندیدم: اشکال داره برای داشتنت ذوق کنم؟

لباش به خنده باز شد و یه قدم رفت عقب: داشتی برام میرقصیدی دلبر....

دوباره سر جاش نشست که رفتم سمتش و روی پاش نشستم: نمیخوام برقصم دیگه.... نمیخوام از بغلت تکون بخورم.

لبخندی زد که گفتم: نمیخوام بیشتر از این مقاومت کنی؟ چند لحظه ای به چشم‌ام نگاه کرد و خم شد سمتم: حتی نمیدونی چقد مقاومت کردن برام سخته!

دستام دور گردنش حلقه شد و لبامون رو هم نشست....  
چقد طعم لباشو دوس داشتم....

چقد برای یکی شدن باهاش بی تاب بودم....  
مثل بار اول!

خودمو کشیدم عقب و نفس گرفتم: اوه البرز لبات....  
با همون حالت مست و خمارش خندید: خودتو ندیدی.

کامل رو پاهاش نشستم و پاهامو انداختم دو طرف: مهم نیست....

با یه حرکت لباسمو دراوردم و پرت کردم رو زمین و تی شرت البرزم دراوردم.

چشمای خمار و پر شهوت رو نقطه به نقطه ی تنم در حرکت بود و منم اروم خودمو رو مردونگیش به حرکت دراوردم که موهام فرستاد پشت گوشم و گفت: هر کاری دوس داری بکن.... امشب میخوام تا اونجایی که میتونم دست نگه دارم و از دیدنت لذت ببرم....

با لحن خمار و کشیده ای گفت: اخ مینو.... دلبر قشنگم.... نمیدونی دیدن این تصویر نیمه برهنت.... اونم تو این نور کم.... چقد شهوت برانگیزه....

دستشو از روی گردنم کشید پایین و چشماشو بست: این پوست نرم و لطیف.... این عطر دیوونه کنندت.... لعنتی چقد سخته که جلو خودمو بگیرم و همین الان.... رو همین کاناپه جرت ندم....

دستامو رو سینه ی لختش کشیدم و گفتم: زوده عزیزدلم.... من هنوز خیلی کار دارم!

خندید و محو خندش شدم....

چم شده امشب؟

من زیادی مجنون شدم یا البرز مست زیادی برام جذاب بود؟

دستم تو موهاش فرو بردم و خوب که بهمشون ریختم رفتم پایین و رو زمین بین پاهاش نشستم....

کمر شلوارکشو کمی کشیدم پایین که خمار نگاهم کرد....

چقد این حالتای نیمه هوشیارش تحریک کننده بود.

شلوارک و شورتشو کمی کشیدم پایین و مردونگیشو لمس کردم....

چقد گنده شده بود.

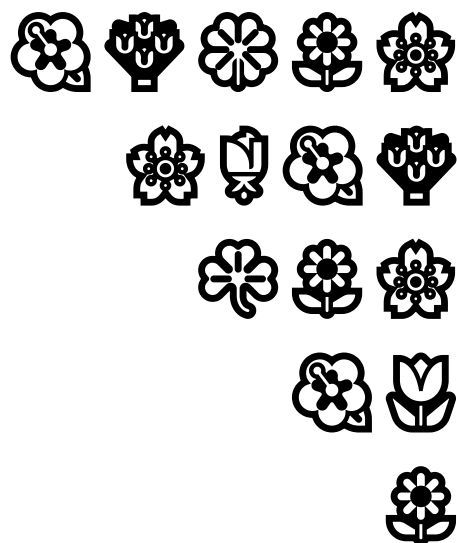
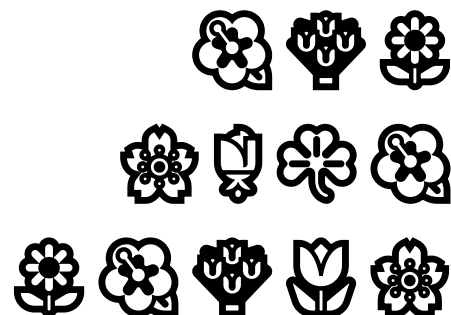
خودمو کشیدم بالا و لبای خیسمو روش کشیدم....

نالای پر از لذتش تو گوشم پیچید و سعی کردم تا ته تو دهنم جاش بدم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

220#

نفسای پر شهوتش تو گوشم بود و منم با لذت ادامه دادم  
که یهو شونه هامو گرفت و هلم داد عقب....  
با تعجب نگاهش کردم که دستمو گرفت و پرتم کرد رو  
کاناپه.

EXCHANGE GROUP 954 of 2820

لباس زیرامو دراورد و افتاد به جون تنم....

لبام....

گردنم....

سینه هام....

کتفم....

نقطه به نقطه ی بدنم کبود شده بود....

نفسم بالا نمیومد که پاهامم کامل از هم باز کرد و با لباش مشغول بهشتم شد.

حتی جون ناله کردنم نداشتم....

طبق عادتم دستام تو موهاش فرو رفت و وحشی تر شد....  
اونقد ادامه داد که به اوج رسیدم و ناله ی پر لذتم تو کل  
خونه پیچید.

بی طاقت تر از همیشه اومد بالا و خودشو بین پاهام جا  
داد....

بدون مکث خودشو تا ته تو بهشتم فرو برد و جیغ بلندی  
کشیدم....

همزمان رعد و برق بزرگی زد با روشن شدن خونه صدای بدی تو فضا پیچید.

ترسیده به البرز نگاه کردم که لبخند زد: نترس دلبرم.... فقط به من نگاه کن....

نفس عمیقی کشیدم که ضرباتشو شروع کرد و صدای ناله های لذت بخشمون با صدای بارون هماهنگ شد.

چقد امشب همه چی قشنگ تر شده بود.

البرز جذاب تر و من شیدا تر از همیشه....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و ضرباتش محکم تر شد.

هر دومون عرق کرده بودیم و خیره شده بودم به البرزی که موهای ریخته بود تو صورتش و جذابیتش هزار برابر شده بود.

ناخودآگاه دستمو بردم تو موهام و گفتم: قربونت برم البرزم....

سرشو کج کرد و دستمو بوسید که سرعتش بیشتر شد و با ناله ی بلندی خودشو محکم بهم کوبید و چشمام از شدت لذت بسته شد....

خودشو کامل توم خالی کرد و افتاد روم اما وزنشو ننداخت!

دستم دورش حلقه شد و موهایش نوازش کردم: دردت به  
جونم نور زندگیم....

اروم بلند شد و پیشونیمو بوسید: پاشو جوجه.... پاشو  
اخرش من تو رو حامله میکنم. مگه قرار نبود هر بار یادم  
بیاری؟

با اینکه میترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و خندیدم: اخه  
مگه دلم میاد تو اون لحظه بگم؟ نمیدونی اخه صورت غرق  
لذت چقد جذابه برام.

انگشت اشارشو اروم زد رو نوک بینیم و با براشتن دستمال  
کاغذی هر دومونو تمیز کرد.

شلوارکشو پوشید و دوباره نشست....

کامل تو اغوشش گرفتم و سرمو چسپوند به سینش....  
چقد این کاراش برام قشنگ بود.

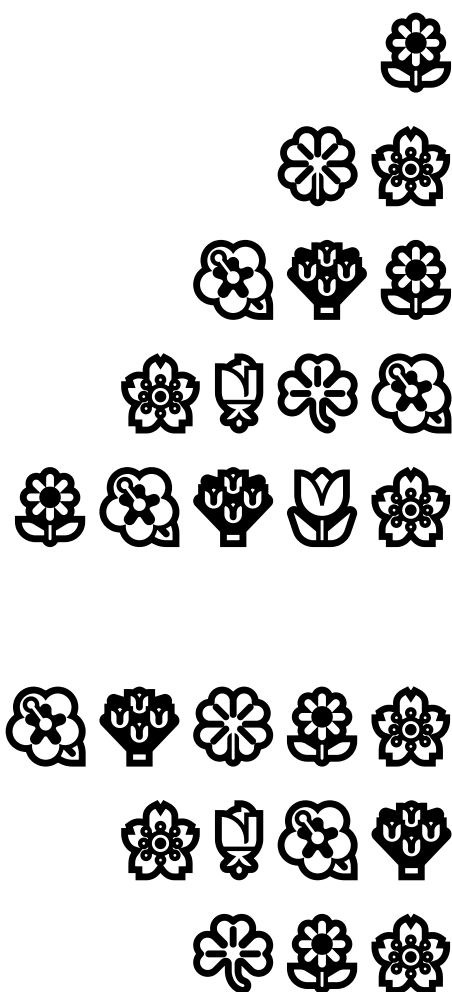
همیشه بعد از سکس بغلم میکرد و نمیداشت ازش دور  
بشم!

دستم رو سینه ی لختش کشیدم و به صدای نفساش  
گوش دادم....

این مرد شده بود تمام وجودم....

اونقد عاشقش بودم که بعضی- وقتا از شدت این عشق  
میترسیدم.

دستمواروم روگ های برجسته ی دستش کشیدم و زمزمه  
کردم: دوس دارم همه بفهمن مال منی.... دوس دارم اون  
دخترایی ک هی هر روز میان ببیننت بفهمن مال منی و من  
تمام وقت کنارتم.







رمان #آغوش\_خالی

221#

خندید و بوسیدم: قربونت برم حسود کوچولو.... الانم که همه میدونن. یادت نیست جلویه لشگر ادم دستتو گرفتم و سوار ماشینت کردم؟

با نیش باز نگاهش کردم: هنوز فیلمای اون شبو کپشن و کامنتا رو میخونم کیف میکنم. چه حرصی میخورن.... جیگرم حال میادا!

دلش برام ضعف رفت و بوسه ی طولانی از لبام گرفت: دردت به جونم.... یه روز همین جوری که تو بغلمی عکس میگیرم و میزارم استوریم.... تو لیاقت اینو داری که همه بدونن دلبر منی!

ادای غش کردن دراوردم: اخ قلبم....

خندید و شروع کرد به قلقلک دادنم: جوجه ی شیطون....

به زور ازش جدا شدم و خواستم بلند بشم که پخش زمین شدم.

نالای پر دردی کشیدم که با نگرانی کمکم کرد بلند بشم: چیکار میکنی بچه؟ کجات درد گرفت؟

رو پاش نشستم و دستمو گذاشتم رو کمرم: چیزی نیست.... کمرم یه خورده درد گرفت!

اروم دست کشید روش: دردت وه گیانم.... از بس شیطونی. لب برچیدم: تو قلقلکم دادی.

بی طاقت محکم به اغوشش گرفتم: دختر کوچولوی لوسم....

سرمو بلند کردم: برای دخترت شام نمیگیری؟ گشمنه! \_اوه اوه.... یادم رفته بود.... بده گوشو زنگ بزخم غذا بیارن. خودمم گشمنه.

با ناز دستمو رو ته ریشش کشیدم: خوبه.... تقویت کن که اخرشب باز کارت دارم! صدای خندش بلند شد....

چقد خنده هاشو دوس داشتم....

\_جوجه بغلی من.... تا اخر شب من بهت امون نمیدم.  
بلند شدم و گوشیشو دادم دستش: شما فعلا غذا سفارش  
بده.

با همون خنده ی رو لباس گوشیشو گرفت و مشغول زنگ  
زدن شد....

مستیش هنوز کامل نپریده بود و این خنده هاش که از سر  
مستی بود برام خیلی عزیز بود....

لباس زیرامو پوشیدم و رفتم بالا تا طبق معمول از لباس  
البرز بپوشم.

یه تی شرت یاسی خوشرنگ انتخاب کردم و پوشیدم.

موهامو بالای سرم جمع کردم و گوجه ای بستم....

میدونستم البرز چقد دوس داره.

ارایشمم کامل پاک کردم و رفتم پایین که البرز صدام زد: کجا  
رفتی بچه.... بیا اینجا ببینم.

با دیدنم خندید: باز لباسای منو پوشیدی؟

رو زمین بین پاهاش نشستم و سینی مزه رو کشیدم سمت  
خودم: دلم میخواد. حرفیه؟

خم شد و گردنمو از پشت بوسید: دورت بگردم من....  
موهاشو نگاه.... خوردنی شدی.

یه تیکه خیار گرفتم سمتش: اینو بخور حالا تا غذا بیاد.  
اینجوریم گشنه منو نگاه نکن.

گرفتش و با خنده گفت: حالا چرا اعصاب نداری؟

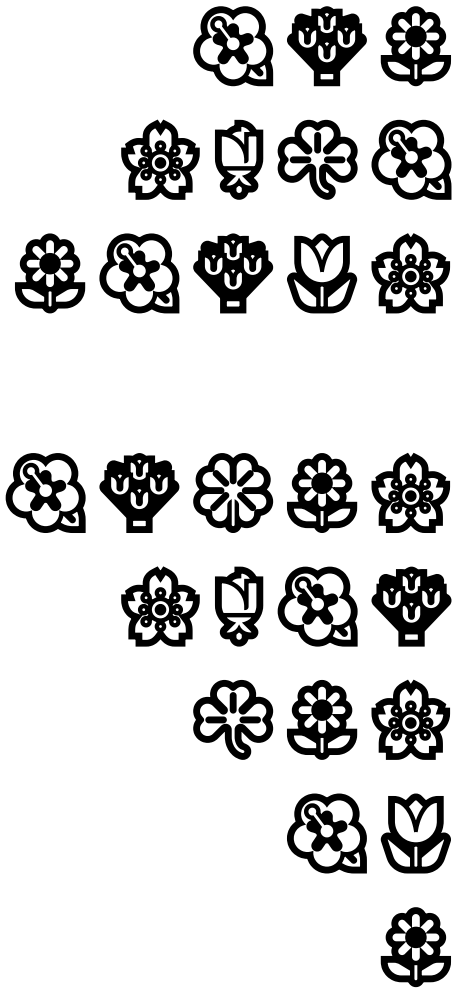
\_نمیخوام فقط امشب پیشت باشم.... البرز شبا تنهایی  
خوابم نمییره.... خیلی سخت شده برام!

کشوندم سمت خودش و از پشت بغلم کرد: حق داری  
عزیزم.... فردا میرم پیش وکیل. دیگه زیادی داره طولش  
میده.

فقط سر تکون دادم که بحثو عوض کرد کرد: سینی کباب  
مخصوصشو سفارش دادم. دوس داری که؟

با اومدن اسم غذا ذوق کردم: اهووووم.... من عاشق  
کبابم.... میگفتی عجله داریم!





رمان #آغوش\_خالی

222#

خندید و یه تیکه لواشک برداشت: گفتم.... به مسعود  
خودش زنگ زد و فکر کنم فهمید چه خبره!  
با تعجب نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت....  
چقد بیخیال شده بود.

انگار دیگه دید بقیه براش مهم نبود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد که با دیدن عکس تارا شوکه شدم: دوستمه!

\_خب جواب بده. چرا ماتت برده؟

\_میرم بالا.

سر تکون داد و رفتم سمت پله ها.

وارد اتاق البرز شدم و تماسو وصل کردم: الو؟

\_خوبی مینو؟ دیگه داشتم از جواب دادنت ناامید میشدم.

\_نه بابا. گفتم پیام یه جا راحت حرف بزنم.

\_پیش البرزی؟

\_اره.

\_مینو بابت امروز معذرت میخوام. من حالم خوب نبود.

نباید اونجوری باهات حرف میزدم.

\_شاید حق داشتی....

\_نه. من مورد اینکه عاشق شدم و یکیو دوس داری حق

دخالت ندارم. حتی اگه اون شخص البرز شمس باشه. ما

انتظار زیادی ازت داشتیم. ماهان راست میگفت....  
خوشبختی تو از زمین زدن استقلال مهم تره.

لبخندی زدم: مرسی!

\_ فقط اینکه دلم نمیخواد از دستت بدم. میدونم این مدت  
بخاطر اینکه بهمون جواب پس ندی ازمون فاصله گرفته  
بودی. اما نمیزارم رابطه با البرز شمس تو رو ازمون بگیره.

خندیدم: دیوونه.... عمرا از شر من راحت شین.

\_ ولی واقعا بهم میاین. از ته دل میگم. امیدوارم قسمت هم  
باشین و بهم برسین.

\_ مرسی واقعا.... خیلی ارومم کردی.

\_ ماهانم فرستادم با سپهر حرف بزنه. درست میشه همه  
چی! فقط یکم زمان مییره. همین که تو حالت خوب باشه ما  
هم خوشحالیم.

\_ میدونم چطور تشکر کنم. تمام این مدت ترس و عذاب  
وجدان داغونم کرده بود.

\_ دیگه بهش فکر نکن. تو لیاقت خوشبختی رو داری.

خواستم جوابشو بدم البرز تقه ای به در زدو اومد تو: شام  
آوردن جوجه.... نمیخوای بیای؟

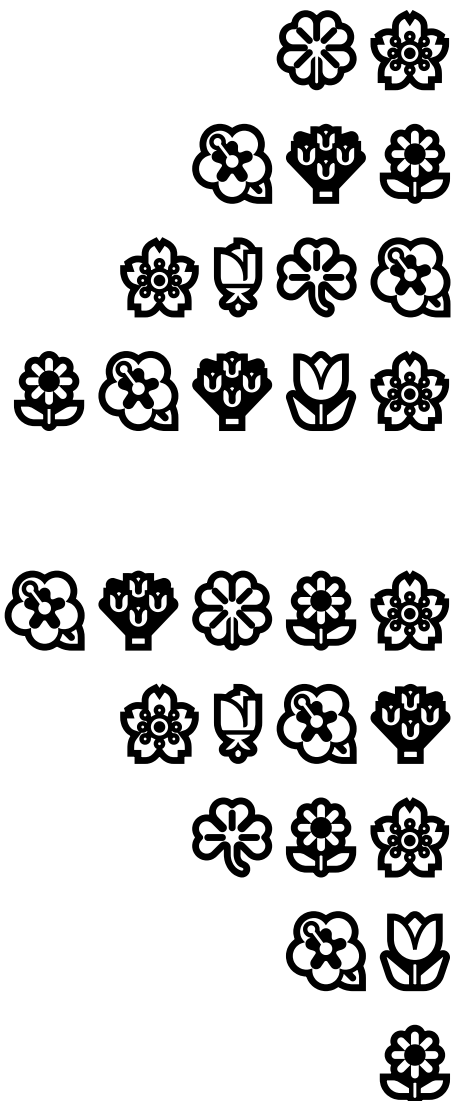
\_ چشم. میزو بچین تا بیام.  
چشمکی زد و گفت: صبحونه ی فردا با توعه.  
خندیدم: چشممم....  
به گوشی اشاره کردم و گفتم: برو دیگه.  
خندید و رفت.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید داشتی میگفتی!  
\_ مینو تو شبا پیشش میمونی؟  
اوه اوه.... چطور جمش کنم حالا....  
\_ خیلی اتفاقا افتاده تارا.... یه روز سر فرصت همه رو براتون  
میگم.  
\_ من دستم به تو برسه فقط.... حالا هم برو شامتو  
بخور.... جوجه!  
خندیدم: میبینیم همو.... فعلا!  
قطع کردم و رفتم پایین....





زهرآقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

223#

بوی غذا تو خونه پیچیده بود و حسابی اشتهای ادمو باز  
میکرد.

EXCHANGE GROUP967 of 2820

روبه روی البرز نشستم و یه تیکه کباب گذاشتم تو دهنم  
که گفت: دوست شنید؟

خندیدم: اره.... فاتحم خوندست. گفتم وقتی دیدمتون  
براتون تعریف میکنم.

سر تکون داد و با هم کل سینی رو خالی کردیم....

میزو همینجوری ول کردیم و رفتیم لم دادیم جلوتی وی و  
مشغول فیلم دیدن شدیم....

اینقد وول میخوردم و البرز سعی داشت کنترلم کنه که  
اخرش کلافه شدم و رو شکمش نشستم: خب تو چیکار به  
من داری؟ فیلمتو ببین!

\_مگه میتونم اخه؟ تو توی بغلم شیطونی کنی و من فیلم  
ببینم؟

\_هووووم.... چیکار کنیم پس؟

با نگاه گرسنش کمی براندازم کرد و گفت: من میگم بریم بالا  
توی اتاق.... بالخره یه فکری میکنیم.

خندیدم و از بغلش پریدم پایین که بلند شد: کجا بچه؟

\_بالا منتظرتم....

رفتم سمت پله ها که تی وی رو خاموش کرد و دوید دنبالم.  
اخر پله ها گرفتم و رو دستاش بلندم کرد: فرار کردن تنبیه  
داره.

\_جووون.... میمیرم واسه تنبیه!

خندید و وارد اتاقش شدیم.

گذاشتم رو تخت و خواست بیاد جلو که پیش دستی کردم  
و سریع بلند شدم.

سد راهش شدم که یه تای ابروشو انداخت بالا: تنبیه دوس  
داشتی که!

\_اهوووم.... ولی اول دوس دارم اینجوری ببوسمت....

و قبل از اینکه حرکتی بکنه دستامو دور گردنش حلقه کردم  
و لبامون چسپید رو هم!

البرز:.....

با صدای زنگ گوشی به زور چشمامو باز کردم.

مینو بغلم بود و دستام دورش حلقه بود.

هردومون لخت بودیم ک هنوز گیج خواب بودم.

دوباره صدای گوشی بلند شد که یکم خودمو کشیدم بالا و از رو عسلی کنار تخت برش داشتم.

فریدون بود جواب دادم: هان؟

\_ خوابی البرز؟ مگه تو تمرین نداری؟

\_ میرم حالا!

\_ لازم نکرده. آماده شو میام دنبالت. باید بریم دفتر وکیل.

\_ وکیل؟

\_ چته امروز البرز؟ دیشب ساعت چند خوابیدی؟

کمی هوشیار شدم و رو تخت نشستم: نمیدونم یادم نیست. دفتر وکیل چه خبره؟

\_ زنگ زد بهم گفت یه سر بهش بزنیم. ظاهرا کارا داره درست میشه.

\_ جدی؟

\_ اره. حالا بریم ببینیم چه خبره.

\_ اوکی منتظرتم.

قطع کردم و اروم مینو رو بغل کردم: جوجم؟ نمبخوای بیدار بشی؟

خودشو تو بغلم جا کرد: نکن البرز خوابم میاد.

\_پاشو دخترم.... مگه تو کلاس نداری؟

نالید: وای متنفرم از دانشگاه.

خندیدم که با غر غر رو تخت نشست: کی بود بیدارت کرد؟

\_فریدون. داره میاد اینجا با هم بریم دفتر وکیل!





رمان #آغوش\_خالی

224#

خواب از سرش پرید: چرا؟  
\_گفت انگار کارا داره درست میشه. بریم ببینیم چه خبره.  
\_وای باورم نمیشه.  
\_پاشو لباس بپوش تا یه کاری نکردم که باورت بشه.  
خندید و لحافو کشید رو خودش.  
\_پاشو جوجه. تا من یه دوش بگیرم صبحونه رو آماده کن و  
خودتم آماده شو سر راه میرسونمت دانشگاه.  
رفتم حموم و وقتی زدم بیرون خبری از مینو نبود.  
تیپ رسمی زدم و با اقا فرهادم هماهنگ کردم که امروز  
دیرتر میرسم سر تمرین.

وقتی رفتم پایین فریدون رسیده بود و هرچی اصرار کردیم  
گفت صبحونه خورده و مینو که دیرش شده بود به اجبار  
چند لقمه خورد و گفت اسنپ میگیره.

از فریدون خدافظی کرد و پشت سرش رفتم تا باهاش  
خدافظی کنم.

هوا حسابی سرد و ابری بود.

نیمه ی باغ مینو برگشت سمتم: برو صبحونتو بخور البرز.  
من خودم میرم دیگه.

محکم تو اغوشم گرفتمش و بوسیدمش: مواظب خودت  
باش دلبر. من تا ظهر کارم تموم میشه. شاید نهارو با هم  
بودیم.

\_وای عالیهِ. منتظرتم.

رو نوک پاهاش بلند شد و چونمو بوسید: دوست دارم  
البرز. خدافظ.

به رفتنش نگاه کردم.

درو که بست برگشتم تو.

دوباره رفتم سراغ صبحونه و فریدونم اومد پشت میز:  
مراسم خدافظی دارین؟

خندیدم: حسود... گشت نبود که!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: نمیخوام تو زندگی  
شخصیت دخالت اما البرز تو رو خدا بیشتر مواظب باش.  
این دختر کامل تو رو از این رو به اون کرده! بیخیال و بی  
ملاحظه. حتی برنامه هاتم بهم ریخته. تو ادمی بودی که  
ساعت خوابت بهم بخوره؟ شیشه های مشروبم که دیگه  
نور الانور!

\_یه شب بود حالا... ولی باشه هر چی تو بگی. بریم دیگه؟  
بلند شد: بریم.

سوار ماشین فریدون شدیم و ریموت درو زدم و خواستیم  
بزنیم بیرون که یه پسر-21\_22 ساله اومد جلوی ماشین و  
دست به سینه ایستاد.

این وقت صبح... تو این سرما... با این قیافه ی حق به  
جان!

فریدون ترمز کرد و پیاده شد: امرتون؟

پسره به من نگاه کرد: با تو کار دارم.

با تعجب پیاده شدم که فریدون گفت: هر حرفی داری به  
من بزن.



پسره پوزخندی زد و گفت: من با ایشون کار دارم.... با جناب  
اقای البرز شمس!

به فریدون اشاره کردم چیزی نگه و گفتم: در خدمتم....  
بگو!

یه قدم اومد جلو: میخواستم درباره ی دختری که تازه از  
خونت رفت بیرون باهات حرف بزنم.

چی داشت میگفت این پسره؟

سکوتمو که دید دوباره پوزخندی زد و ادامه داد: مینو بود  
دیگه.... مینو اقبالی.... دوست دختر من.... طرفدار  
متعصب پرسپولیس که عاشق تیشه.... اونقد عاشق  
پرسپولیسه که حاضره بیاد تو زندگی کاپیتان استقلال تا ازش  
مدرک جمع کنه و با پخش کردنشون ابروشو بیره!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

225#

انگار نمیشنیدم صداشو....

ماتم برده بود!

پسره زده به سرش....

این چرت و پرتا چیه؟

به خودم اوادم: چی داری مزخرف میگی؟

EXCHANGE GROUP976 of 2820

\_ دارم حقیقتو برات میگم.... معشوقه ی کوچولوت اون چیزی که فکر میکنی نیست.... اون عاشقه مجنونی که نشون میده نیست.... اون فقط اومده تا ابروی تو رو بیره و استقلالو زمین بزنه.

نفهمیدم چی شد.... کنترلمو از دست دادم و مشت محکم بود که رو صورتش فرود اومد....

پخش زمین شد و صدامو بردم بالا: خفه شو و گمشو از اینجا.... یه بار دیگه پیدات بشه بین چه بلایی سرت میارم. فریدون اومد سمتم و هلم داد عقب: داری چیکار میکنی البرز؟ برو تو.... برو....

ازشون رو برگردوندم و برگشتم تو باغ....

گیج بودم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم؟

پسره داشت درباره ی مینوی من حرف میزد؟

فریدون آوردش تو و گفت: البرز یه لحظه اروم بگیر ببینیم چه خبره. برو اون ور نیا سمتش.

عصبی ازشون دور شدم و فریدون ماشینو آورد تو و درو بست.

پسره لبش پاره شده بود ولی هنوز داشت با تمسخر نگاهم میکرد.

چقد چهرش برام آشنا بود....

کمی بهش نزدیک شدم: تو همونی نیستی که اون شب مینو رو رسوندی خونشون؟

\_من خیلی وقتا مینو رو رسوندم.... کدوم شبو میگی تو؟

دوباره خواستم حمله کنم سمتش که فریدون جلومو گرفت: چه مرگت شده تو؟ چرا اینقد وحشی- شدی؟ صبر کن ببینم چی میگه این پسره!

برگشت سمتش و گفت: خب حرف بزن.... میشنویم.

پسره یه نگاهی به من انداخت و گفت: مینو دوست دختر من بود. تا قبل از اینکه بیاد با این اقا. ما یه اکیپیم.... هممون پرسپولیس. وقتی ایشون با استقلال قرارداد بست به سر بچه ها زد که یه دختر و بفرستن سمتش تا بیاد تو زندگیش و ازش فیلم و عکس و ویس جمع کنه و پخش کنه. از این اتفاقا زیاد اینجا افتاده. مینو هم چون بیشتر از بقیه رو پرسپولیس تعصب داشت داوطلب شد که این کارو انجام بده....

صدای فریادم تو باغ پیچید: داری چه گوهی میخوری  
کثافت؟ من میکشم تو رو....

فریدون دوباره به زور جلومو گرفت: اروم بگیر لعنتی.... بزار  
ببینم داره چه غلطی میکنه!

هلم داد عقب و ازشون دور شدم....

خدایا این چی داره میگه؟

پسره با صدای بلند ادامه داد: از روزی که تمرینات شروع  
شد مینو هر روز میومد جلو ورزشگاه.... هر روز به یه بهونه  
ای میومد جلو.... اونقد اومد و رفت تا بالاخره رابطتون  
اوکی شد! یادته که؟

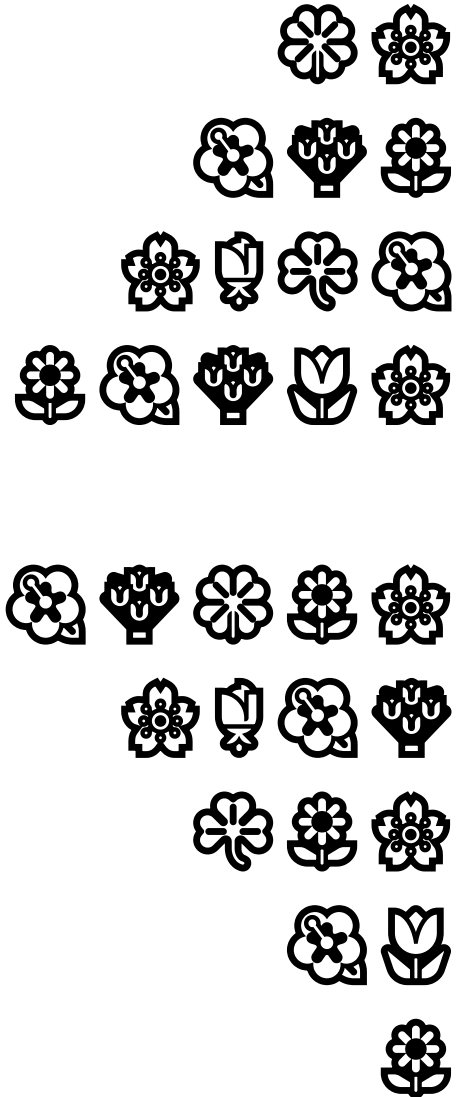
دستمو گذاشتم رو سرم و برگشتم سمتش: تو از کجا خبر  
داری؟

خندید: دارم میگم همش نقشه بود.... برنامهش از قبل  
ریخته شده بود. حتی وقتایی که باهات میومد بیرون....  
حرفایی که بهت میزد.... قربون صدقه هاش.... همش نقشه  
بود آقای شمس!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

226#

رفتم سمتش که فریدون با نگرانی نگاهم کرد: اروم البرز....  
اروم باش کار دستمون میدی.

دستامو بردم بالا: کاریش ندارم. فقط میخوام حرف بزنم.

*EXCHANGE GROUP 980 of 2820*

پسرہ با اعتماد بہ نفس نگاہم کرد: خب؟ بگو!  
 \_چطور پیش خودت فکر کردی من باور میکنم حرفاتو؟ ارہ  
 شاید میخواستیش و وقتی فهمیدی با منہ این قصہ رو سر  
 ہم کردی!

پوزخندی زد و گوشیشو از جیبش دراورد: الان کاری میکنم  
 باور کنی.

گوشیو گرفت سمتم: با دقت بہ عکسا نگاہ. مال همین چند  
 ماہہ پیشہ. جشن قہرمانی پرسپولیس.

ازش گرفتم و زل زدم بہشون....

انگار دنیا رو روی سرم خراب کردن!

این دختر مینوی من بود....

با لباس پرسپولیس.... تو بغل همین پسرہ....

خدایا چیکار داری میکنی باہام؟

این امکان ندارہ....

زدم عکسای بعدی....

یکی یکی نگاہ کردم و شکستم....

خودش بود!

مینوی من....

تو بغل مردی جز من....

سعی کردم خودمو نبازم.

گوشیو گرفتم سمت پسره: پرسپولیزی- بودن مینو و حتی اینکه قبل من کسی- تو زندگیش بود هم برام مهم نیست.... جمع کن از خونه ی من گورتو گم کن.

با تمسخر گوشیو گرفت و گفت: باشه.... پس اینو چی میگی؟

و همون لحظه صدای سرحال و خندون مینو گوشم پیچید: وای بچه ها تازه رسیدم خونه.... فکر کنم زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنیم داریم نتیجه میگیریم.... یه جوری مخ البرزوزدم که خودمم باورم نمیشه! بیچاره یه جوری با عشق نگاهم میکنه که دیگه شک نداره عشق زندگیشو پیدا کرده....

زد زیر خنده و ادامه داد: اخ... فقط دلم میخواد اون لحظه ای که همه چیو پخش کردم و ابروش رفت قیافشو ببینم.... اونجایی که میفهمه همش نقشه بوده و عاشقش که نبودم هیچ ازش متنفرم بودم.



زانوهام شل شد....

فریدون اومد سمتم که پیش زدم و رفتم سمت عمارت!

روپله های ورودی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم....

هیچی نمیفهمیدم!

انگار تو یه دنیای دیگه بودم....

مینو....

مینو....

چیکار کردی باهام....

این امکان نداشت....

من عشقو تو چشماش دیدم!

چشما هیچ وقت دروغ نمیگن....

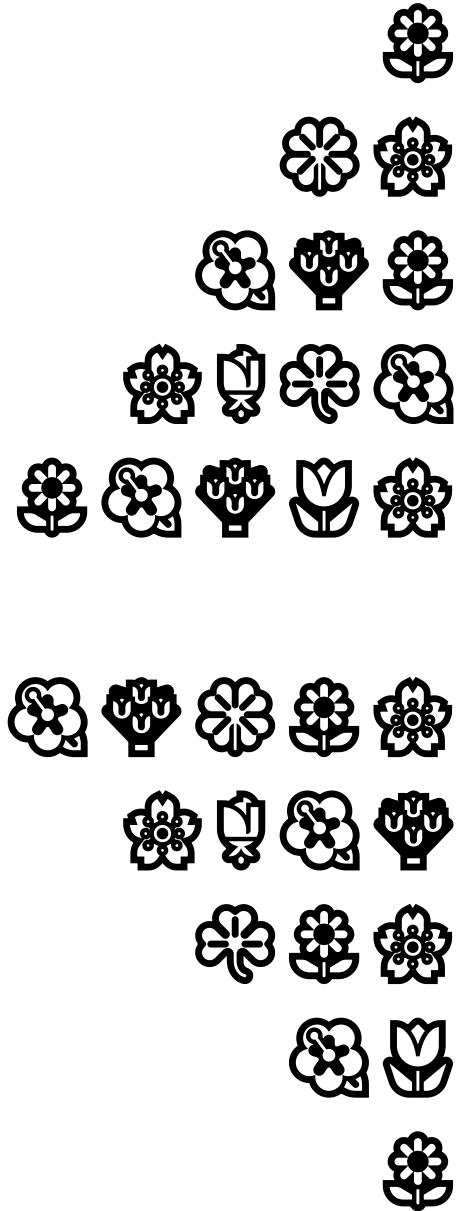
من هیچ کدوم اینارو باور ندارم.

خودش باید بهم بگه....

باید از خودش پرسم....

حتی اگه تمام دنیا بگن مینو گناهکاره تا خودش نگه من باور

نمیکنم.



رمان #آغوش\_خالی

227#

از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشین که فریدون اومدم  
طرفم: کجا البرز؟

\_میرم دنبال مینو. باید باهاش حرف بزنم.

\_دیگه چه حرفی مونده؟ نشنیدی؟ ندیدی؟ دیگه چطور  
باید باور کنی اخه؟

عربده زدم: خودش باید بگه.... خودش بگه باور میکنم.

\_البرز این فکر و از سرت بنده بیرون که بزارم با این دختره  
ادامه بدی.... برو ببینم چه چیزایی ازت داره.... بدبختمون  
نکنه یه وقت.

برگشتم سمتش: خیالت راحت.... اگه مطمئن بشم این چیزا  
حقیقته دیگه نمیزارم نزدیکم بشه.

سوار ماشین شدم و شیشه رو کشیدم پایین: اینو نگه دار تا  
بیام.

پسره با خنده نگاهم کرد: هستم حالا....

زدم بیرون و راه افتادم سمت دانشگاهش....

همزمان شمارشو گرفتم که جواب نداد.... دوباره و سه باره!

بالاخره جواب داد: جونم البرز؟ سر کلاس بودم. چیشده؟

\_ دارم میام دنبالت. بیا بیرون!  
\_ چیشده اخه؟ من کلاس دارم هنوز.  
داد زدم: گفتم بیا بیرون.  
قطع کردم و سرعتمو بردم بالا....  
جلو در دانشگاهشون وایساده بود و همین که نگه داشتم  
سوار شد و درو بست: البرز خوبی؟ نمیخوای بیگی چه خبر  
شده؟  
راه افتادم و نگاهی بهش انداختم....  
چقد صورتش معصوم بود!  
چطور باور کنم پشت این صورت معصوم چه موجودی  
نشسته.  
جوابشو ندادم و با سرعت برگشتم سمت خونه.  
ترسیده و ساکت نشسته بود و همین که وارد باغ شدیم با  
دیدن اون پسره رنگش پرید....  
همه چی حقیقت شد....  
دیگه داشتم مطمئن میشدم....  
ماشینو پارک کردم که ترسیده دستمو گرفت: البرز!

برگشتم سمتش....

خدایا چطور ازش بگذرم؟

چرا هنوز امید دارم همه چی دروغ باشه؟

چشماش پر اشک شد که دستمو کشیدم و پیاده شدم.

بعده چند لحظه پیاده شد و اوامد سمتمون که پسره سوتی

کشید و گفت: به مینو خانم.... فکر میکردی تو عمارت

اقای شمس همو ببینیم؟

برگشتم سمت مینو که چشماش بسته شد و خودشو به

زور به ماشین گرفت.

سریع گرفتمش و تو بغلم نگهش داشتم: میریم تو....

زیر نگاه سنگین فریدون و اون پسره رو دستام بلندش کردم

که فریدون گفت: من میرم البرز.... خودت بهتر میدونی باید

چیکار کنی!

برگشتم سمتش که ادامه داد: میزارم به عهده ی خودت.

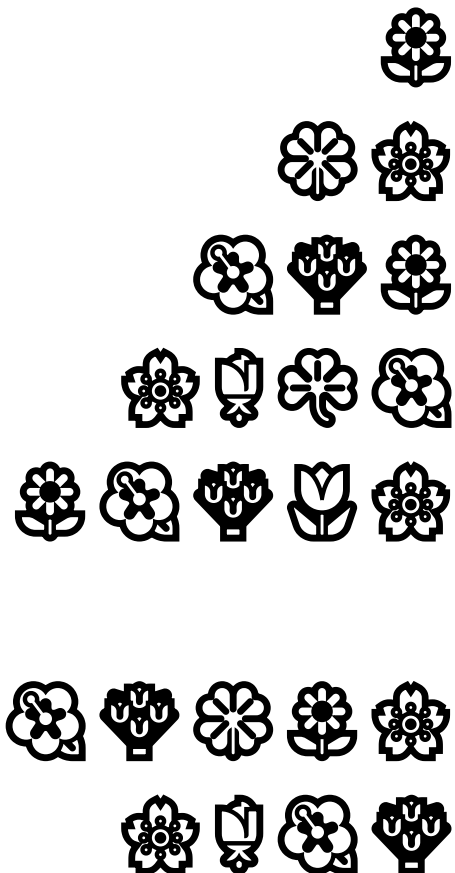
سر تکون دادم و رفتم سمت عمارت.

مینو اصلا حالش خوب نبود و نمیدونستم تو وضعیت باید

چه غلطی بکنم....

گذاشتم رو همون کاناپه ای که دیشب روش سکس داشتیم  
و رفتم براش اب قند درست کنم که پسره در اصلی و باز  
کرد و اومد تو: من برم یا نه؟

اخمام رفت تو هم: برو بشین تو سالن تا بیام.  
رفت سمت مینو و سریع مشغول شدم.  
نمیخواستم مینو رو باهاش تنها بزارم....  
حتی حالا!





رمان #آغوش\_خالی

228#

مینو:.....

تو همون حالتی که دراز کشیده بودم صدای نحس سپهر تو گوشم پیچید: فکرشم نمیکردی؟ نه؟ مینو بد کردی.... الانم داری تاوان میدی....

به زور چشمامو باز کردم که صدای البرز اومد: خفه شو و بتمرگ سر جات!

سپهر رو به روم نشست و البرزم کنارم نشست و کمکم کرد بلند شم.... لیوان اب قندو آورد سمتم و به زور چند قلوپ خوردم.

نشستم و تکیه دادم بهش که چشمام بسته شد....

کابوسم بالخره تبدیل به واقعیت شده بود!

از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد و حالا حتی جرعت نداشتم  
به چشمای البرز نگاه کنم.

اروم خم شد سمتم: بهتری؟

چشم‌مامو باز کرد و سرمو به علامت مثبت تکون دادم که  
گفت: این کیه مینو؟ میخوام همه چیو از زبون خودت  
بشنوم.

\_ردش کن بره خودم همه چیو برات می‌گم.

سپهر خندید: من برم که براش دروغ سر هم کنی؟ پاشو  
مینو... تو دیگه خیلی تو نقشست فرو رفتی!

البرز با عربده ای که زد خفش کرد: ساکت شو عوضی....  
گفتم بتمرگ سرجات و تا نگفتم حرف نزن.

خدایا البرز چه فشاری رو داشت تحمل میکرد....

ترسیده دستشو گرفت: اروم باش تو رو خدا!

برگشت سمتم....

با همون چشمای به خون نشستش زل زد بهم: حرف بزن  
مینو.... دیوونه ترم نکن.... برام مهم نیست پرسپولیس-

باشی.... حتی مهم نیست قبل از من با این پسر-ه بوده  
باشی.... فقط بگو چرا اومدی تو زندگیم؟ این می‌گه همش



نقشه و برنامه بوده.... می‌گه تو اونقد از متنفر بودی که  
اومدی سمتم تا ازم مدرک جمع کنی و ابرومو پیری....  
بغضم شکست و صورتم خیس اشک شد!  
دردو تو چشماش میخوندم و دلم میخواست بمیرم....  
سرمو انداختم پایین و به زور لب باز کردم: دوست دارم  
البرز.... بخدا دوست دارم!  
صدای فریادش تمام تنمو لرزوند: گفتم حرفاش حقیقته یا  
نه؟ اینو بگو....  
خطاب به سپهر گفت: بده گوشیتو.... اون عکسا و ویسا  
رو هم بیار.  
سپهر عوضی گوشیشو داد البرز و البرزم گرفتش سمت من:  
این تویی دیگه؟ اره؟  
به تصویر خودم تو بغل سپهر نگاه کردم....  
با لباس پرسپولیس....  
این عکسا واسه جشن قهرمانیمون بود.... اونقد خوشحال  
بودم که برام مهم نبود عکسا....

گریم شدت گرفت و رومو برگردوندم که ویسمو پخش کرد:  
وای بچه ها تازه رسیدم خونه....

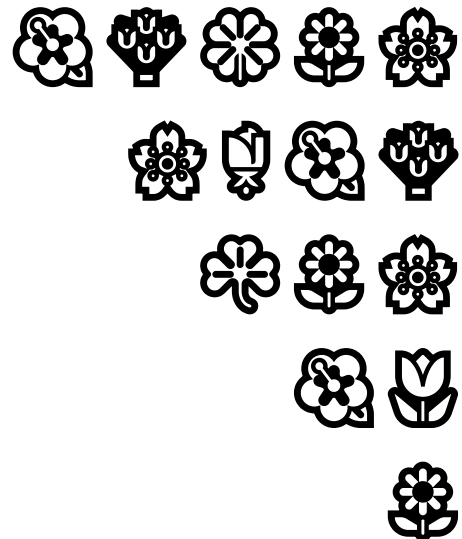
با درد جیغ کشیدم و گوشیو ازش گرفتم کوبیدم کف  
سالن....

ترکید کامل....

به سپهر که داشت از حال بدم لذت میبرد نگاه کردم و جیغ  
زدم: گمشو برو بیرون.... نمیخوام یه بار دیگه ببینمت  
کثافت لاشی.... گمشوووووو....

برگشتم سمت البرز و زجه زدم: اینو بنداز بیرون.... خودم  
همه چیو برات میگم.... به جون خودت قسم میخورم فقط  
حقیقتو بگم!





رمان #آغوش\_خالی

229#

با اخمای درهمش سر تکون داد و گفت: تو بشین حالت  
خوب نیست.

سر جام نشستم و پاهامو تو بغلم گرفتم.

البرز سپهرو بیرون کرد و برگشت تو....

رو به روم نشست و زل زد بهم....

نگاهش چقد برام غریبه بود!

از ته دل زار زدم و البرز شیشه ی مشروبی که از دیشب رو  
میز بودو برداشت و سر کشید: حرف بزن مینو.... حرف بزن  
لعنتی....

با ترس و دلهره نگاهش که گفت: فقط یه کلمه بگو.... از  
اولش با نقشه اومدی تو زندگیم؟ ازم متنفر بودی؟  
چشمامو بستم و دوباره اشکام ریخت....

نتونستم چیزی بگم فقط سر تکون دادم که عربده زد و  
شیشه ی مشروبشو تو دیوار کوبید....  
وحشت زده نگاهش کردم....

چقد ترسناک شده بود!

اومد سمتم: من تمام احساسمو به پات ریختم.... حاضر  
بودم بمیرم اما خار تو پات نره.... توی کثافت چیکار کردی؟  
خودمو کشیدم عقب که فریاد زد: چند بار با عشق بغلت  
کردم و گفتم تو تنها کسی هستی که تو تمام این 32 سال  
زندگی بهش حس داشتم.... چند بار تو دلت بهم خندیدی و  
مسخرم کردی؟ حرف بزن عوضی.... لال نشو مینو....  
حرف بزن.... جواب بده....

\_البرز....

عربده زد: زهرمار و البرز.... اسم منو نیار.... فقط توضیح  
 بده.... تمام اون دوست دارما.... اون همه ابراز علاقه ها....  
 همه دروغ بود مینو؟

زجه زدم: تو رو خدا اروم باش.... برات توضیح میدم....  
 با فاصله ی کمی ازم روی زمین نشست و تکیه داد به کاناپه:  
 لعنت بهت.... چیکار کردی باهام.... امروز که از خواب  
 بیدار شدم گفتم امروز یه روز فوق العادست.... به زودی  
 از شر هلنا خلاص میشم و توی کثافت میشی— عروس  
 خونم....

کنارش رو زمین نشستم و زار زدم: تو رو خدا بزار حرف  
 بزنم.... داری اشتباه میکنی البرز.... به همون خدایی که  
 میپرسی قسم میخورم دوست دارم.... دوست دارم و  
 میپرستم....

پوزخندی زد و با مشت کوبید تو پیشونیش: خفه شو  
 مینو.... خفه شو.... تو خوده شیطانی.... با طنازی و دلبری  
 اومدی تو زندگیم.... از همون اول منو اسیر خودت  
 کردی.... پشت هر دوست دارمی هزار تا ازت متنفرم  
 خوابیده بود و هنوزم دست بردار نیستی.... دیگه چی از

جونم میخوای؟ یه نگاه بهم بنداز.... خوردم کردی نامرد....  
نابودم کردی....

سرمو گذاشتم لبه ی کاناپه و زار زدم: غلط کردم.... اشتباه  
کردم.... اولش همه چی دروغ بود.... فقط روزای اول من  
سر قوالم به دوستام موندم.... اغوشتو که لمس کردم.... یه  
شب که تا صبح تو بغلت خوابیدم.... دیگه هیچی سر جاش  
نبود.... دلمو بهت باخته بودم و خودمم ترسیده بودم....  
از زور گریه نفسم بالا نمیومد....

مکثی کردم و ادامه دادم: تو البرز شمس بودی.... کاپیتان  
تیمی که ازش متنفر بودم.... اومده بودم نابودت کنم اما  
خودم نابود شدم.... البرز قسمت میدم بفهم حالمو.... خدا  
میدونه چقد سعی کردم جلو دلمو بگیرم و نشد.... من حتی  
میترسیدم پیش خودم اعتراف کنم.... البرز من عاشقت  
شدم و مقابل دلم تسلیم شدم. پشیموم نیستم.... عشق تو  
قشنگ ترین اتفاقی بود که برام رخ داد.... تو با ارزش ترین  
هدیه ی خدا بودی برام.... البرز حتی نمیتونی تصور کنی چه  
شبایی تا صبح به خدا التماس کردم که از گناهم بگذره و تو  
رو ازم نگیره....

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

230#

سرشو کوبید به دسته ی چوبی مبل: ببند دهن تو مینو....  
چرا کوتاه نمیای دیگه؟ چرا خفه نمیشی اخه؟

با گریه نگاهش کردم: چون دوست دارم.... من فکرش  
نمیکردم با تو عشقو تجربه کنم اما شد.... البرز چیکار کنم  
باور کنی؟ چیکار کنم بفهمی چقد دوست دارم؟  
سرمو گذاشتم رو پاش و هق هقم اوج گرفت: اگه از دستت  
بدم میمیرم.... بخدا میمیرم....

دستش رو موهام نشست: نقشه ی جدیدته؟

خودمو تو بغلش انداختم و زار زدم.... نمیتونستم حتی  
تصورشو بکنم که از دستش بدم و نداشته باشمش!

سرمو به سینش چسپوندم و زجه زدم: همه چی بایه اشتباه  
شروع شد اما الان شدی همه ی زندگیم.... تو رو قران  
خودتو ازم نگیر البرز.... هیچی ازت نمیخوام فقط بزار  
کنارت باشم. تو بغلت باشم. صداتو بشنوم.... البرز به خدا  
قسم نداشته باشمت میمیرم....

\_پاشو مینو.... باید بری!

ترسیده دستامو دورش حلقه کردم و زار زدم: تو رو خدا....  
بگذر البرز.... بگذر از غلطی که کردم.



دستاش دورم حلقه شد و اروم گفتم: میتونی چند دقیقه ای  
تو بغلم بمونی.... برای آخرین بار.... من تو شرایطی نیستم  
که باهات بحث کنم.... خودت پاشو از این خونه برو....  
برای همیشه!

خودمو تو اغوشش رها کردم و چشمامو بستم....

زجه زدم و به خدا التماس کردم....

میدونستم البرز کوتاه نمیاد....

میدونستم نمیگذره....

بزار به خدا التماس کنم شاید دلش به حالم سوخت!  
نمیدونم چقد تو اون حالت بودیم و چشمام دیگه از بس  
گریه کرده بودم دیگه وا نمیشد.

البرزم از خودش جدام کرد و با لحن سردی گفت: بسه  
دیگه.... باید بری.

نگاهش کردم: البرز تو رو خدا.... چطور میتونی اینجوری  
بیرونم کنی؟

پوزخندی زد و بلند شد: هر چی اینجا داری جمع کن ببر.  
نمیخوام دیگه حتی بهونه ای برای اومدن پیدا کنی.

دوباره بغضم شکست و از جام بلند شدم: نمیتونی همین جوری ولم کنی البرز.... ما صیغه یه ساله خوندیم.... من زنتم!

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: باطلش میکنم. برای اسیبی که بهت زدم هم میتونم یه دکتر مطمئن پیدا کنم که بری ترمیم.

با گریه جیغ زدم: بی غیرت.... بی وجود.... من پای غلطی که کردم موندم.... تو هم اگه مردی پای کاری که کردی بمون....

با چکی که خوردم خفه شدم!

خشکم زد....

خم شد سمتم و غرید: اره من بی غیرتم.... اگه نبودم که الان زندت نمیداشتم.... مینو دارم بهت رحم میکنم.... پس خفه شو و قبل از اینکه بزنه به سرم گورتو گم کن!

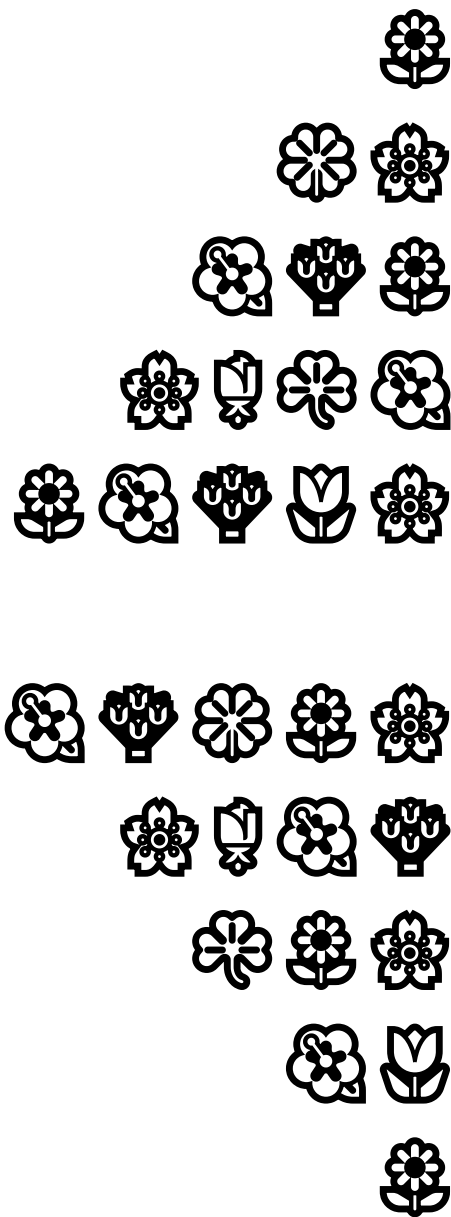
حتی جرعت نفس کشیدنم نداشتم....

البرز به معنای واقعی روانی شده بود.

از ترس فشارم افتاد و روکانا په نشستم....

با گریه سرمو بین دستام گرفتم....

حق داشت.... بخدا حق داشت!



رمان #آغوش\_خالی

231#

البرز:.....

در یخچالو باز کردم و بطری ابو سر کشیدم....

چطور دست روش بلند کردم؟

عصبی در یخچالو بهم کوبیدم....

خفه شو البرز.... نمیذارم دیگه حتی دلتم براش بسوزه.

مینو تموم شد.... برای همیشه.

\_البرز؟

برگشتم سمتش....

آماده ی رفتن بود. چند لحظه ای نگاهم کرد و گفت: شاید هیچ وقت نبخشیم.... ولی حاضرم هر کاری میگی انجام بدم تا فقط باورم کنی.... باور کنی اون همه نفرت تبدیل شده به یه عشق بزرگ و واقعی. من تو رو از تمام دنیا بیشتر دوس دارم.... فقط اجازه بده بهت ثابت کنم.

\_برو مینو.... من برای همیشه تو رو توی قلبم کشتم و حتی دیگه نمیخوام ببینمت. پاتو که از این خونه گذاشتی بیرون دیگه هیچ وقت به برگشت فکر نکن.... تو برام مردی!

یه قطره اشک سر خورد رو گونش که رومو ازش برگردوندم:  
وسایلم با خودت بیر.... هر چی اینجا داری!

\_بهشون نیازی ندارم.

رفت و درم پشت سرش بست....

نفس عمیقی کشیدم.

هنوزم باورم نمیشد چطور در عرض چند ساعت زندگیم  
بهم ریخت و مینوی که فکر میکردم تنها برگ برنده ی  
زندگیمه رو خودم به خواست خودم انداختم بیرون....

رو صندلی نشستم و سرمو گذاشتم روی میز....

تمام این چند ماه از نظرم رد شد!

تمام دلبریاش.... قریون صدقه هاش.... تمام وقتایی که از  
عشق افسانه ایش بهم میگفت....

همش دروغ بود و من احمق چقد ساده بهش دل بستم....  
چطور نفهمیدم....

چطور حتی بهش شک نکردم....

چه بازیگری بودی مینوا!

چقد خوب نقشتو بازی کردی....

بلند شدم و با برداشتن گوشی شماره ی فریدونو گرفتم که  
زود جواب داد: جونم البرز؟

\_ رفتی پیش وکیل؟

\_ نه بهش زنگ زدم گفتم فردا میریم.

\_ خیلی خب میتونی بری اون محضر ی که صیغه نامه ی  
منو مینورو گرفتی؟

\_ چرا؟

\_ میخوام باطلش کنی.

\_ تموم شد؟

\_اره.... همه چی تموم شد و میخوام با باطل کردن اون  
صیغه هیچ رد و نشونی ازش توی زندگیم نباشه.

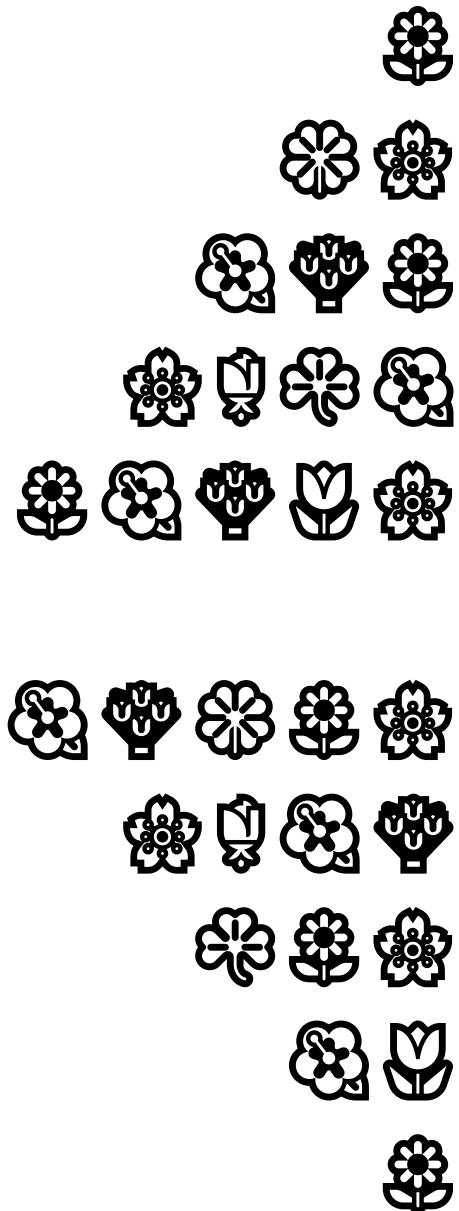
\_ جواب خانوادشو چی میخوای بدی البرز؟ میخوای خودم  
باهاشون حرف بزنم؟

\_ نه این دیگه کار خودمه. تو فقط برو محضر.

\_ خیلی خب.... ازش پرسیدی فیلم و عکسی- داره و میخواد  
پخششون کنه یا نه؟

\_ نه.... نمیخواد نگران این چیزا باشی.

\_ چرا؟ اگه بخاطر اینکه ولش کردی پخششون کنه چی؟  
\_ نمیکنه فریدون. برو کاری که گفتم رو بکن.



رمان #آغوش\_خالی

قطع کردم و خواستم گوشی رو بزارم کنار که یاد هلنا افتادم....

به خودم نهیب زدم: چه مرگت شده البرز؟ دیوونه شدی؟ ولی من باید یه کاری کنم که اروم بشم....

هیچی مثل برگشتن پیش هلنا نمیتونه مینو رو بجزونه! گناه داشت هلنا اما انگار نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. شمارشو گرفتم و جواب داد: البرز؟

\_کجایی؟

\_خونه.

\_گریه کردی؟

\_وکیلیم بهم زنگ زد. گفت همه چی داره تموم میشه.

\_میام پیشت الان. پاشو یه چیزی برای ناهار درست کن.

\_چی؟ جدی میگی؟ چشم چشم. منتظرتم.

قطع کردم و با نهایت کلافگی دستمو تو موهام فرو بردم....



انگار اصلا دست خودم نبود....  
ديگه رو هيچي كنترل نداشتم و فقط ميخواستم يه جوري  
خودمو اروم كنم و مينو رو زجر بدم.  
لباسامو با يه ست ورزشي مشكي عوض كردم و راه افتادم  
سمت خونه ي هلنا....  
به جاي خالي مينو كنارم نگاه كردم....  
هنوز يه ساعت نگذشته....  
چرا اينقد دلم براش تنگ شده؟  
با دردي كه تو قلبم سنگيني ميكرد صدای اهنكو بلند كردم  
و صدای خواننده تو ماشين پيچيد:

با يك دنيا غم و حسرت دل از آغوش تو كندم  
ديگه حتي يه بارم من به عشق دل نمي بندم

مينو:.....

وارد خونه شدم و درو بستم که مامان اومد سمتم: خدا مرگم بده.... چشمت چرا کاسه ی خونه؟ گریه کردی؟

\_مامان ولم کن!

رفتم سمت اتاقم که گفت: وایسا ببینم. مگه تو الان نباید دانشگاه باشی؟ خونه چیکار میکنی؟

کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم: ولم کن دیگه.... بزار به درد خودم بمیرم.

رفتم تو اتاقم و درو از پشت قفل کردم.

مامان کوبید به در: مینو باز کن درو؟ این اداها چیه؟ با البرز دعوات شده؟

مانتو و مقنعمو دراوردم و پرت کردم رو زمین.

رفتم سمت کمدی که عکس و پوسترای پرسپولیسو توش گذاشته بودم.

بازش کردم و همه رو بیرون کشیدم....

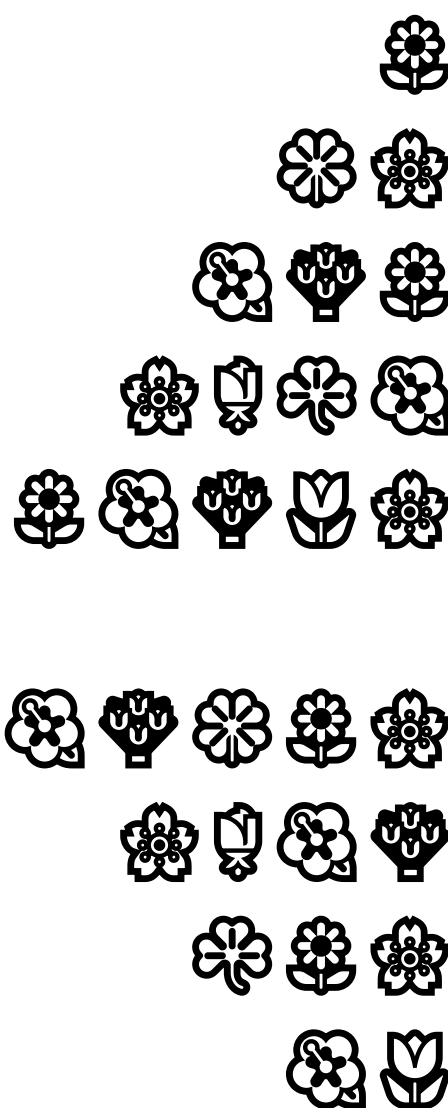
زدم زیر گریه و همه رو تیکه تیکه کردم!

خدایا چیکار کنم؟

بدون البرز چیکار کنم؟

انگار تمام این چند ساعت همش یه خواب بود.  
چشمای سرد و بی احساسش که یادم میاد دلم میخواد  
بمیرم....

سرمو تکیه دادم به کمد و از ته دل زار زدم!





رمان #آغوش\_خالی

233#

البرز:.....

از اسانسور پیاده شدم که در واحد هلنا باز شد و اومد به  
استقبالم: سلام البرز. خوش اومدی.

سر تکون دادم و رفتم که درو بست: چقد دلم برات تنگ  
شده بود.

روکانا پی ی مورد علاقم لم دادم و گفتم: تنهایی؟

کنارم نشست: اره.... دیشب اصلا نخوابیدم و امروز که با  
خبر بد شروع شد. فکرشم نمیکردم بیای اینجا. رفته بودی  
پیش وکیل؟

برگشتم سمتش و خیره شدم بهش: نه.... اومدم باهات  
حرف بزنم.

ترسیده نگاهم کرد که گفتم: ناهار درست کردی یا زنگ  
بزنم بیارن؟

\_لازانیا گذاشتم. یکم دیگه آماده میشه. حرف بزن البرز دارم  
از استرس میمیرم.

\_من از طلاق منصرف شدم!

ماتش برد....

نکن البرز....

داری گند میزنی به همه چی!

مینو رو نمیخواهی نخواه... اما بیشتر از این به هلنا ظلم  
نکن. اون تو این دو سال کم اذیت نشده....

ولی من اونقدر حالم بد بود که به تنها چیزی که فکر میکردم  
و برام مهم بود خودم بودم.

\_البرز؟ داری سر به سرم میزاری؟

نگاهمو بهش دوختم: نه.... دیگه نمیخوام جدا بشیم....  
میخوام از این به بعد با هم زندگی کنیم.

\_خدای من.... چی داری میگی؟

نیشگونی از صورتش گرفت و گرفت: نکنه دارم خواب  
میبینم؟

البرز یه نگاه بهش بنداز؟

اون حقش نیست تاوان گناه مینو رو بده....  
 افکارمو کنار زدم و گفتم: خواب نیستی هلنا.... گوش بده  
 بین چی میگم. به زودی عروسی میگیریم و همه میفهمن  
 من ازدواج کردم. ولی نمیخوام حاشیه ای برام درست بشه  
 یا برم زیر فشار رسانه ها. خودت بهتر از زندگی من خبر  
 داری.... خیلی وقتا نیستم.... تمرین دارم.... با دوستانم....  
 میخوام اینارو بگم که بعد مشکلی پیش نیاد.  
 تند تند سرشو تکون داد و گفت: میدونم.... همه رو  
 میدونم.

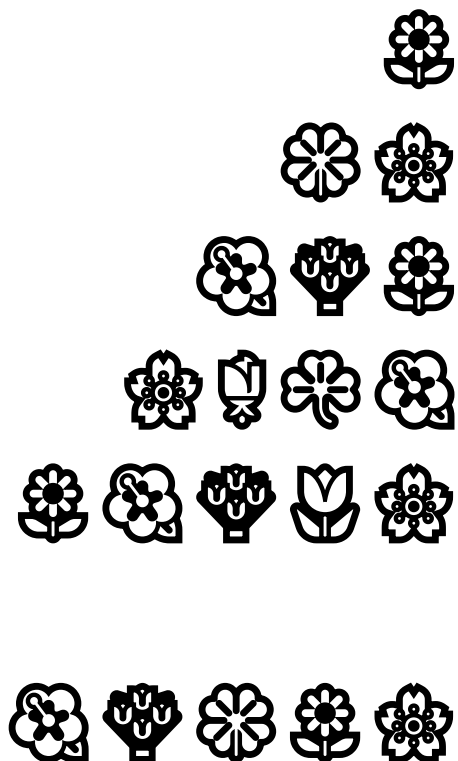
\_بعد از عروسیم همین جا زندگی میکنیم. اون باغ و عمارت  
 برای وقتاییه که میخوام تنها باشم یا با دوستانم باشم.  
 \_البرز میشه بدونم چطور یهویی تصمیمت تغیر کرد؟  
 \_تو کاری به این چیزا نداشته باش. تو منو میخواستی که  
 الان داری. دیگه چی میخوای؟  
 \_اون دختره.... نمیدونم اسمش چی بود.... اون چی؟  
 \_تموم شد! برای همیشه. نمیخوام حتی یه کلمه هم دربارش  
 حرف بزنیم.

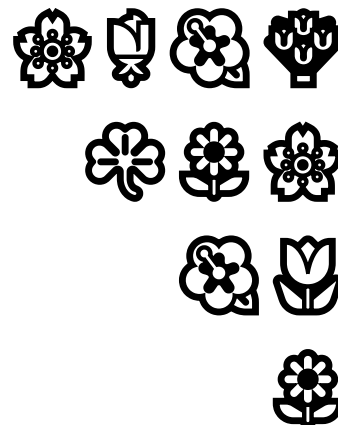
خندید: هر چی تو بگی.... فکر کنم لازانیا امادست.

بلند شد و رفت سمت اشپزخونه و همزمان گفت: وای  
چقد کار داریم البرز.... انتخاب تالار.... لباس عروس....  
تاریخم مشخص بشه که وقت سالن بگیرم. وای باید زنگ  
بزnm مامان بابام و بقیه بیان ایران.

\_وقت هست نگران نباش. منم فردا میرم کوردستان تا با  
خانوادم حرف بزnm. تا من برگردم میتونی بری چند تا جا رو  
ببینی اگه پسندیدی تاریخ بزnm. همه چی به سلیقه ی  
خودت.

ذوق زده نگاهم کرد: عاشقتم البرز.... عاشقتم بخدا.





رمان #آغوش\_خالی

234#

ناهارو با هلنا خوردم و برگشتم خونه.  
امشب باید میرفتم با مادر و عموی مینو حرف میزدم.  
نمیشد همین جور الکی همه چی تموم بشه.  
گوشیو برداشتم و شماره ی خانم اقبالی رو گرفتم که خیلی  
زود جواب داد: سلام. میخواستم باهاتون تماس بگیرم.  
\_سلام خانم اقبالی. خوب هستین؟ در خدمتم.  
\_ممنون. راستش مینو از وقتی اومده رفته تو اتاقش و درو  
قفل کرده.... دائم صدای گریش میاد و درو هم باز نمیکنه.



\_منم میخواستم در همین مورد باهاتون حرف بزنم. میشه امشب همو ببینیم.

\_بله حتما. میتونید تشریف بیارید.

\_اگه ممکنه آقای اقبالی هم حضور داشته باشن. صحبتام مهمه.

\_باهاشون هماهنگ میکنم.

\_ممنون از لطفتون.

قطع کردم و رفتم سر یخچال.

سردرد لعنتی داشت روانیم میکرد....

یه مسکن خوردم که زنگ خونه به صدا دراومد.

فریدون بود و درو باز کردم و رفتم بیرون. هوا داشت تاریک میشد و با هم اومدیم تو: نرفتی تمرین؟ نه حال خوب نبود اصلا. ترجیح دادم نرم.

تو سالن نشستیم که گفت: با وکالتی که ازت داشتم تونستم صیغه رو باطل کنم. حالا میخوای چیکار کنی؟

\_امشب میرم خونشون. با مادرش و عموش حرف میزنم و میگم رابطمون تمومه.

\_ میخوای باهات پیام؟

\_ نه تنهایی از پشش برمیام.

\_ خیلی خب. حواست باشه برای فردا صبح با وکیل قرار داریم.

\_ نمیخواد دیگه. من منصرف شدن.

\_ چی؟ از چی منصرف شدی؟

\_ دیگه نمیخوام هلنا رو طلاق بدم. میخوام باهاش زندگی کنم.

خشکش زد: چی داری میگی البرز؟

\_ حرفم واضح بود.... هلنا زن منه. به زودی یه عروسی میگیرم و زندگیمون رو شروع میکنیم.

زد زیر خنده: تو دیوونه شدی!

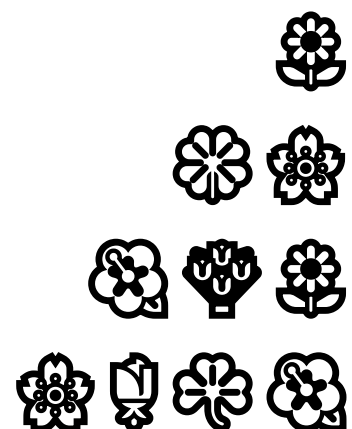
\_ کجای حرفم خنده دار بود؟

عصبی نگاهم کرد: میفهمی داری چه غلطی میکنی؟ برای حرص دادن مینو میخوای گند بزنی به زندگیت؟ البرز تازه داره همه چی تموم میشه. داری از شر هلنا خلاص میشی.

\_من با خودشم حرف زدم.... تصميم هم قطعيه. سعي نكن  
جلومو بگيري.

صداشو برد بالا: رواني.... تو رواني شدي البرز.... عشق  
مينو كلا عقلتو از بين برده. بنداز بيرون اون دختره رو از  
سرت.... ديدى كه چطور گندش بالا اومد. هلنا رو هم  
طلاق بده و فقط تمرکز كن رو تيمت.... استقلال.... البرز  
يادت نره براي چي برگشتي ايران. من نميزارم سر يه عشق  
احمقانه گند بزني به اين همه زحمتي كه اين چند سال  
كشيدى!

ريلكس تكيه دادم به مبل: خودتو خسته نكن فريدون....  
من هلنا رو به عنوان زنم به همه معرفي ميكنم.... من  
طلاقش نميدم و اونقد تو زندگيم نگاهش ميدارم كه مينو  
بفهمه چه غلطي كرده و بايد تاوان بده....





رمان #آغوش\_خالی

235#

\_البرز هلنا کم سختی نکشیده... وقتی دوسش نداری  
طلاقش بده بره.... نزار بشه وسیله ی انتقام تو از مینو....  
بخدا قسم گناه داره! اینکه کنارش باشی ولی دائم فکرت  
پیش مینو باشه از مرگ براش بدتره.

پوزخندی زدم: فکرم پیش مینو باشه؟ مسخرست.... من  
اونو برای همیشه تو قلبم کشتم.... تموم میشد. ولی این  
دلیل نمیشه از کاری که کرده بگذرم.

\_تو رو خدا به جای این کارا تمرکز تو بزار رو بازی های آینده.

\_نگران نباش. حواسم به همه چی هست.

خسته از بحث کردن با من پاشد رفتم سمت اشپزخونه و منم رفتم بالا تو اتاقم کمی استراحتم کنم.

لباسامو عوض کردم و رفتم رو تخت که متومه تی شرت خودم شدم که یه گوشه ی تخت افتاده بود.

اینو دیشب مینو تنش کرده بود....

برش داشتم و عطرشو نفس کشیدم....

بوی تن مینو رو میداد و تمام وجودم پر از دلتنگی شد.

عصبی پرتش کردم یه گوشه و سر دلم داد زدم: مینو تموم شد.... برای همیشه! اون دیگه هیچ جایی تو این زندگی

نداره.... فراموشش کن البرز.... اون دختر اومده بود که تو

رو نابود کنه.... تمام عشقی که ازش دم میزد دروغ بود!

سرمو گذاشتم رو بالش و چشمامو بستم....

لعنت بهت....

من فقط همین بار به یه دختر احساس داشتم....

باید اینجوری گند بخوره تو اون رابطه؟

مینو کاری میکنم روزی هزار بار خودتو لعنت کنی!

مینو:.....

با سردرد از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم.

هوا تاریک شده بود و معلوم بود خیلی خوابیدم....

چشمام باز نمیشد!

اونقد گریه کرده بودم که به زور میتونستم ببینم....

گیج بودم و هیچ درکی از اطرافم نداشتم.

به سختی از جام بلند شدم که صدای اشنایی توجهمو جلب کرد.

سریع رفتم سمت در اتاقم و اروم بازش کردم....

حالا واضح تر بود صداها....

خدای من صدای البرز بود....

اون اینجا بود.

انگار جون دوباره گرفتم با صداش....

رفتم جلو اینه و دستی به موهام کشیدم. لباسم عوض  
کردم و از اتاقم زدم بیرون....

دلش طاقت نیاورده....

میدونستم نمیتونه ازم دل بکنه!

هنوز به سالن نرسیده بودم که با جمله ای که نشنیدم سر  
جام خشک شدم....

\_من و مینو حرفامونو زدیم.... ادامه ی این رابطه واقعا  
امکان پذیر نیست....

انگار دنیا روی سرم اوار شد!

اون اومده بود خبر جداییمونو بده.

تنها امیدم نا امید شد....

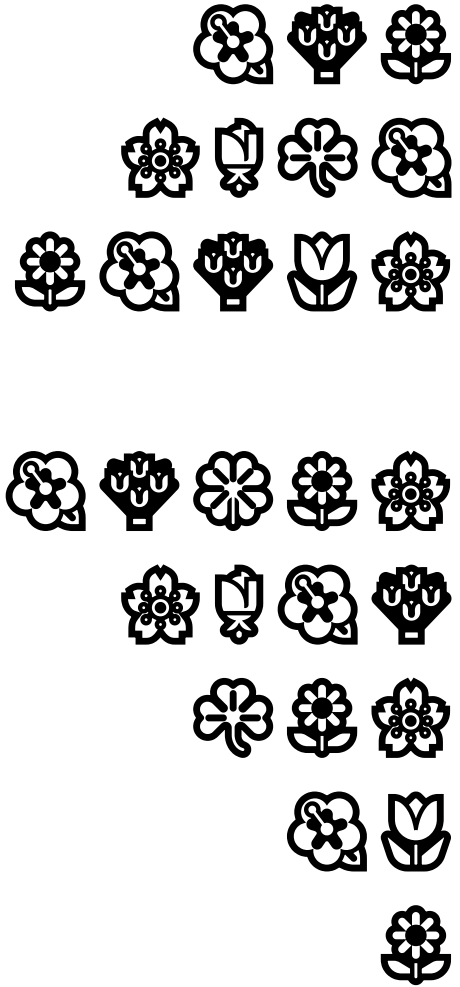
این یعنی دیگه برای همیشه از دستش دادم.

بغضم شکست و رفتم جلو....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

236#

البرز:.....

با دیدن مینو دلم زیر و رو شد....  
چه بلایی سر چشماش آورده بود؟

EXCHANGE GROUP1022 of 2820



چرا اینقد میل به بغل کردنش داشتم؟؟

عموش اشاره کرد بره کنارش بشینه و برگشت سمت من:  
خب آقای شمس.... نمیخواین توضیح بدین؟ شما هر  
دوتون کاملا از تصمیمتون مطمئن بودین.... من به حرف  
شما اعتماد کردم و تنها یادگار برادرمو بهتون سپردم.

یه سری چیزا قابل بیان نیست آقای اقبالی. الان همیشه  
گفت و شاید هیچ وقتم نشه.

مامانش با عصبانیت گفت: ولی ما باید بدونیم. همیشه که  
شما یهویی بیاین بگین یه طرفه صیغه رو باطل کردین و  
میخواین جدا بشین. تا دیشب که همه چی خوب بود. امروز  
صبح چه اتفاقی افتاد که مینو با چشم گریون اومد خونه و  
تا الانم تو اتاقش درو روی خودش قفل کرده بود!

مینو سریع گفت: البرز تقصیری نداره. من همه چیو خراب  
کردم. مقصر منم.

عموش جواب داد: اخه چیشده عزیزم؟ حرف بزن.

سرشو انداخت پایین و گفت: میگم براتون... اما الان نه!  
الان فقط میخوام با البرز تنها حرف بزنم.

اخماش رفت تو هم که با گریه نگاهم کرد: فقط چند دقیقه.

از جام بلند شدم: با اجازتون!  
 رفتم سمت اتاقش و دنبالم راه افتاد....  
 اتاقش حسابی بهم ریخته بود و تکیه های پاره ی پوسترای  
 پرسپولیس رو زمین بود.  
 با پوزخند برگشتم سمتش: خسته نشدی از نقش بازی  
 کردن؟  
 با گریه درو بست و او مد سمتم: البرز تو رو خدا....  
 خودشو انداخت تو بغلم و هق هقش بلند شد....  
 لمسش.... بوی تنش.... صدای گریه هاش!  
 همه و همه داشت دیوونم میکرد....  
 شونه هاشو گرفتم و از خودم دورش کردم: چته؟ چی  
 میخوای از جونم؟ سیر نشدی مینو؟؟ از دیدن نابودی و  
 حال بدم سیر نشدی؟ دست بردار دیگه لعنتی....  
 با گریه نگاهم کرد: نمیخوام از دستت بدم.... البرز دارم  
 میمیرم.... راضی نشو به جون دادنم....

چی داری میگی؟ نمیخواهی از دستم بدی؟ مینو تو برای من مردی.... تموم شدی.... اینو بکن تو مغزت.... این بازی رو تو شروع ولی منم که تمومش میکنم....

غلط کردم البرز.... لعنتی نمیبینی دارم از دوریت میمیرم؟ چیکار کنم باورم کنی؟ چیکار کنم باور کنی همه ی زندگیمی؟ بی رحمانه زل زدم تو چشمات: از زندگیم گمشو بیرون و دیگه نیا سمتم.

رو زمین نشست و گریش شدت گرفت....

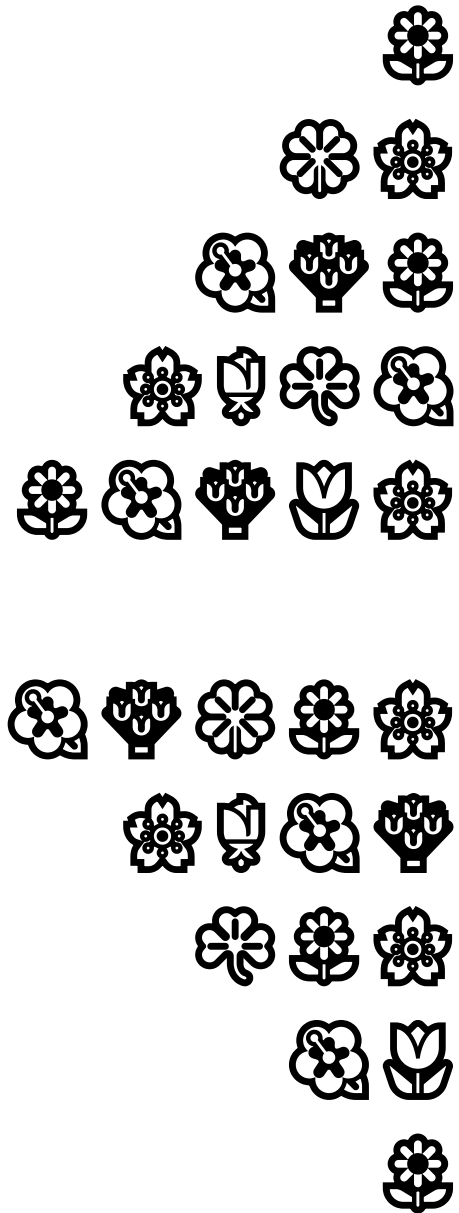
برام مهم نبود....

دیگه ذره ای برام مهم نبود از این به بعد چه غلطی میخواد بکنه!

از اتاقش زدم بیرون و رفتم سمت سالن: من باید برم.... بازم بابت همه چی شرمندم. روزی که پامو گذاشتم تو این خونه تصورشم نمیکردم این اتفاق بیوفته. ولی انگار سرنوشت من و مینو از اولشم بهم وصل نبود.

عموش از جاش بلند: مینو دووم نمیاره....

لبخند تلخی زدم: اون از اول همه چيو ميدونست... منم  
که بازپش شدم و اشتباهی و در نهایت سادگی بهش دل  
دادم!



رمان #آغوش\_خالی

مینو:.....

تکیه دادم به دیوار و زار زدم....

همه چی تموم شد.

دیگه واقعا همه چی تموم شد....

البرزی که این چند ماه شناخته بودم هیچ شباهتی به البرز امروز نداشت!

از دستش دادم خدا.... چطوری با این درد کنار بیام؟

در باز شد و مامان اومد تو.... پشت سرشم عمو!

مامان کنارم روی زمین نشست: اخه چته دردت به جونم؟  
به درک که رفت.... اگه لیاقتتو داشت که هنوز هیچی نشده  
ول نمیکرد بره.

گریم بیشتر شد: البرز هیچ تقصیری نداره مامان!

عمو لبه ی تختم نشست و گفت: خب بگو داستان چیه؟  
ما هم حق داریم بدونیم عزیزم.... شاید بشه یه کاری کرد.

سرمو تکون دادم و زار زدم: همیشه... دیگه هیچ کاری  
نمیشه کرد.

مامان به پوسترای پاره ی پرسپولیس نگاه کرد و گفت:  
مربوط به ایناست؟ چون فهمیده پرسپولیزی هستی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که عصبی شد: جون به  
لبم کردی مینو... حرف بزن بچه.

اشکامو پاک کرد: فهمید از اول براش نقشه کشیدم و با  
برنامه وارد زندگیش شدم!

دوتاش همزمان گفتن: چی؟

خجالت زده نگاهمو ازشون گرفتم: وقتی البرز اومد ایران با  
بچه های اکیپمون تصمیم گرفتیم یکی بره سمتش و وقتی  
باهاش اوکی شد عکس و فیلم ازش پخش کنه تا ابروش بره  
و بره تو حاشیه. من قبول کردم این کارو انجام بدم... هر  
وقت میرفتم جلو ورزشگاه و به یه بهونه ای میرفتم جلو.  
اونقد رفتم و اومدم تا البرزم ازم خوشش اومد... رابطمون  
شروع شد ادامه پیدا کرد... من مدرک ازش جمع کردم اما  
یهو به خودم اومدم دیدم عاشقشم... هیچ جوهره حاضر  
نبودم از دستش بدم. همه ی مدارکو از بین بردم و به  
دوستام گفتم پشیمون شدم. گفتم واقعا دوسش دارم و

میخوام باهاتش ادامه بدم. اونا حرفی نداشتن جز یکیشون  
که از من خوشش میومد.... امروز اومد و همه چیو به البرز  
گفت!

سرمو گذاشتم رو پاهام و زار زدم....  
با دستای خودم گند زدم به زندگیم.

مامان اروم بغلم کرد: عزیزدلم.... اروم باش.... درست  
میشه همه چی!

\_نمیشه.... البرز ازم متنفر شده.... میدونم دیگه هیچ وقت  
برنمیگرده.

صدای عمو تو گوشم پیچید: اشتباه کردی مینو.... از تو  
بعید بود واقعا. من حقو به البرز میدم.... اون با تمام  
وجودش عاشقت بود.... اون عشقی که من تو چشماتش  
دیدم رو تا حالا تو چشمای هیچ مردی ندیده بودم.... ولی  
اگه زمانی اعتماد یه مرد از بین بره دیگه همه چی تمومه....  
مینو اون اگه هنوزم عاشقت باشه دیگه هیچ وقت نمیتونه  
کاری که باهاتش کردی رو فراموش کنه و ببخشتت. من  
مردم.... من میفهمم اون الان چه زجری میکشه.... خدا به  
دادش برسه!

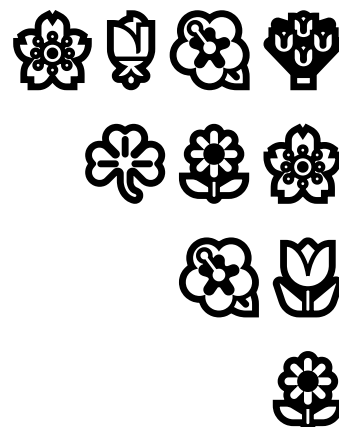
مامان با اعتراض برگشت سمتش: پس مینو چی؟ داره از پا درمیاد....

\_مجبوره کنار بیاد.... مینو اشتباه کرد.... اونم نه یه اشتباه کوچیک.... شاید یه روزی البرز بتونه ببخشتش.... اما اون روز اصلا نزدیک نیست.

مامان شروع کرد به نوازش کردنم: از همون اولم این رابطه برام عادی نبود.... مینوی که برای پرسپولیس جون میداد عاشق کاپیتان استقلال شده؟ من باید از همون اول میفهمیدم موضوع چیه؟







رمان #آغوش\_خالی

238#

سرمو گذاشتم رو پاش و چشمامو بستم: وقتی به شما  
معرفیش کردم دیگه هیچ نقشه ای در کار نبود.  
میرستیدمش!

\_بهش فکر نکن عزیزدلم.... همه چی درست میشه. بهت  
قول میدم.

اشکام همین جوری روی صورتم میریخت و هنوز هیچی  
نشده دلتنگ اغوشی شده بودم که دیگه مال من نیست....  
دلتنگ صدایی که دیگه برای من نیست....

خدایا شبا قراره چطوری بخوابم؟

روزا با چه انگیزه ای بیدار بشم؟

اصلا قراره از این به بعد چطوری زندگی کنم؟  
انگار میخواستن بزارنم تو قبر....  
میترسیدم.

من از زندگی بدون البرز وحشت داشتم....  
خدایا چطور بدون لمس آغوشش زندگی کنم؟  
دلم برآش تنگ شده....  
برای صدای مهربونش....  
خدایا نزار دلم تو حسرتش بمیره.

البرز:.....

تو ماشین نشستم و راه افتادم....  
انگار نفسم بالا نمیومد!  
چقد دیدنش تو اون حال سخت بود.  
چقد دلم میخواست تمام امروز یه کابوس باشه.... یه دروغ  
بزرگ....  
لعنت بهت مینو....

بارون شدید شده بود و انگار خدا هم گریش گرفته بود به  
حال من!

راه افتادم سمت بام....

جایی که زیاد با مینو میرفتم.

اهنگ وداع روح الله کرمی رو پلی کردم و سرعتمو بردم  
بالا....

چقد اهنگ به حال و روزم شبیه بود!

شروع کرد و باهاش زمزمه کردم....

خدا حافظ ولی نیل و لای دلد بچم

ایوشم توام بچم بیوش بی تو کوره درم

"ترجمه: خدا حافظ ولی نزار از پیش دلت برم

میگم میخوام برم ولی بی تو کجا رو دارم"

بی تو کجا رو دارم مینو.... کجا برم؟

لعنت بهت که بیچارم کردی....  
خواننده ادامه داد و دلم سوخت برای خودم....

دوسم نیاشتیدن، تو فقط خاطره بیدن  
"ترجمه: دوسم نداشتی تو فقط خاطره بودی"

بغض تو گلوم نشست و زمزمه کردم:

یه اعتراف بکم، تمام زندگیم تونی  
"ترجمه: میخوام یه اعتراف بکنم، تمام زندگی تویی"

اخ از دردی که اروم نمیشد....  
اهنگ تموم شد و دوباره و سه باره....  
انگار دقیقا برای من خونده بود این اهنگو!  
همون جایی که همیشه با مینو میومدم پارک کردم و پیاده  
شدم....

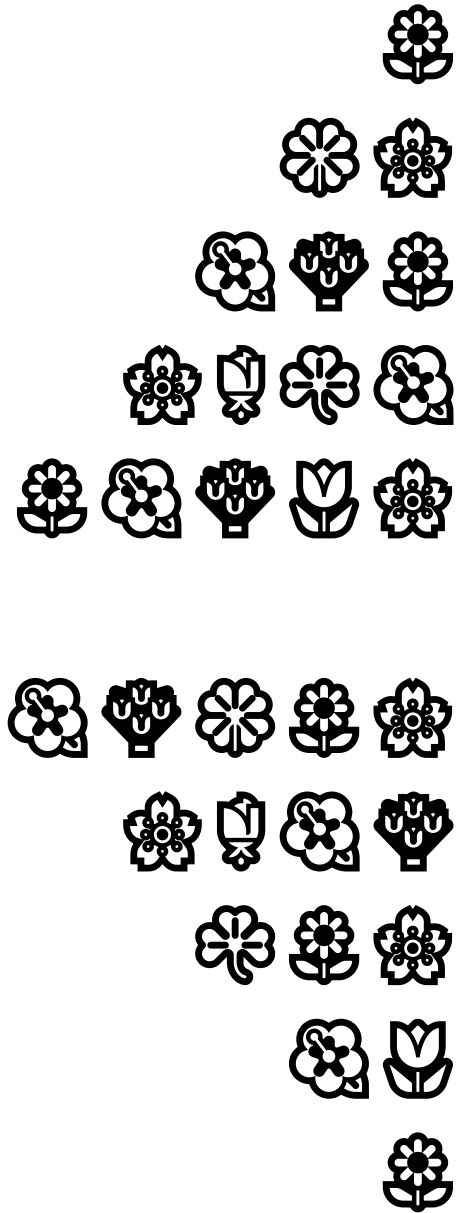
بارون میزد اما برام مهم نبود.  
در ماشینو باز گذاشتم و اهنگ دوباره از اول پلی شد....  
حتی برام مهم نبود ماشینای که اطرافم بودن منو  
بشناسن.... اونقد قلبم سنگین شده بود که فقط خود مینو  
میتونست ارومش کنه.  
مینوی که برای همیشه برام تموم شده بود....  
هنوز دوشش داشتم....  
اما دیگه تو زندگیم جایی نداشت!  
خاننده دوباره شروع کرد به خوندن و بالاخره این بغض  
لعنتی شکست....  
خدای من.... آخرین باری که چشمم خیس شد آخرین بازی  
ای بود که برای استقلال بازی کرده بودم.... قبل از  
رفتم....

خدا حافظ ولی نیل و لای دلد بچم  
ایوشم توام بچم بیوش بی تو کوره درم  
حال دلم گنه

هرچی نفرینکد کم کمه  
 صدام خفه م کیدن  
 روح و گیانم گشتی بیدن  
 دوسم نیاشتیدن، تو فقط خاطره بیدن  
 تمام خاطرات، تو بویش وه کی سپاردیدن  
 بی تو دلم تنگه، ثابت کردی دلد سنگه  
 یه اعتراف بکم، تمام زندگیم تونی  
 باشد یسه مه چیم، ولی قسم وه زندگیم  
 تا دنیا دنیا بو، خونم مه ارا سادگیم  
 حال و روزم گنه درک نیری غمت کمه  
 سیکه چه وه پی هات دیوانه بی ای دل اراد  
 ولی بزان یه روز سنم ای حقه وه دلت  
 دلم شکیا دوته قسم وه بی کسی دلم  
 تا عمر له دنیا بوم هر شو مه نوسم اراد  
 بیل اعتراف بکم دیوانت بی روح الله وه پات

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

239#

با تمام وجود فریاد زدم و خدا رو صدا زدم....

EXCHANGE GROUP1037 of 2820

این حق من نبود!

من تو این رابطه تمام عشق و صداقتمو گذاشتم.

من خیال میکردم مینو تو زندگیه معجزست....

اومده تا روحمو اروم کنه و عشقی که هیچ وقت تجربش  
نکردم رو بهم هدیه بده.

ولی امان از اینکه مینو یه شیطان بود....

یه شیطان که اومده بود گند بزنه به زندگیه و ثابت کنه  
هیچ دختری ارزش دوست داشتنو نداره.

صدای خاننده تو گوشم پیچید و باهاش خوندم:

باشد یسه مه چیم، ولی قسم وه زندگیه

تا دنیا دنیا بو، خونم مه ارا سادگیم

حال و روزم گنه درک نیری غمت کمه

سیکه چه وه پی هات دیوانه بی ای دل اراد

ولی بزانه یه روز سنم ای حقه وه دلت

دلم شکیا دوته قسم وه بی کسی دلم



تا عمر له دنیا بوم هر شو مه نوسم اراد  
بیل اعتراف بکم دیوانت بی روح الله وه پات

"ترجمه: باشه من میرم  
اما قسم به زندگیم  
تا وقتی که دنیا وجو داره  
من واسه سادگی خودم میخونم  
حال و روزم خرابه و تو خیلی بی درکی  
بین دلم واست دیوونه شده  
ولی مطمئن باش یه روزی حق دلمو ازت میگیرم  
دلمو شکستی قسم به بی کسی دلم  
تا وقتی که زنده باشم هر شب واست مینویسم  
بزار اعتراف کنم که روح الله به پات دیوونه شد"

همون جا رو زمین نشستم....  
سر تا پام خیس شده بود و از سرما میلرزیدم....

ولی اتیشی درونم به پا بود که داشت از تو میسوزوندم.  
دلَم بر اش تنگ شده بود....

هنوزم دوشش داشتم و از این حس متنفر بودم.  
بین دلَم و عقلم گیر کرده بودم و اگه از دوریش هم جون میدادم امکان نداشت بزارم دوباره بازیچش بشم.  
یه صدایی ته دلَم فریاد میزد اون دوست داره.... اشتباه کرده  
اما دوست داره البرز!

پوزخندی زدم و سرمو انداختم پایین: هنوزم داره بازیت  
میده البرز.... مینو استاد نقش بازی کردنه!  
با صدای زنگ گوشیم به سختی از جام بلند شدم و تو  
ماشین نشستم.

فریدون بود و جواب دادم: الو؟

\_ کجایی البرز؟ صدات چرا گرفته؟

\_ بیرونم. میام.

\_ من خونتم. پاشو بیا.

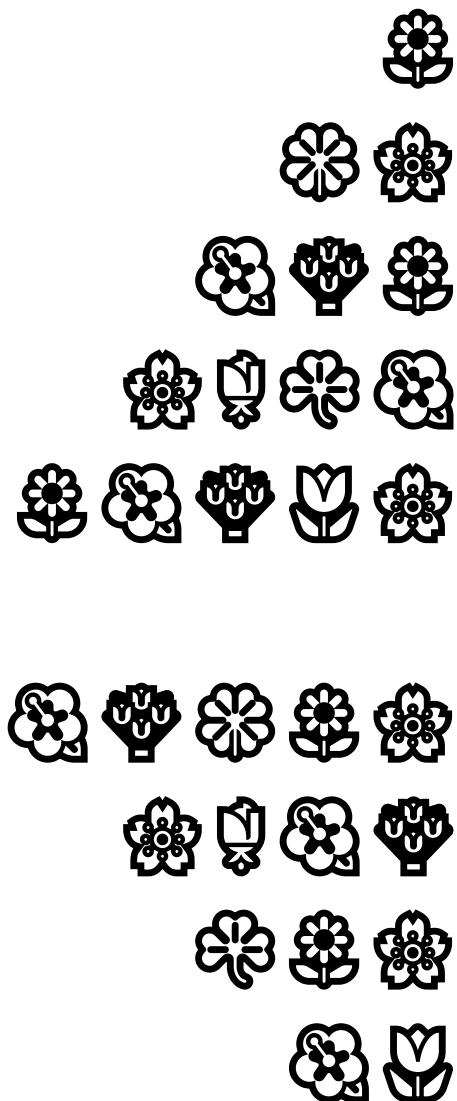
\_ اوکی. پروزای فردارو چک کن و یه بلیت برای کوردستان  
برام رزرو کن.

\_چیکار میکنی بکنی البرز؟

\_میخوام با خانوادم حرف بزنم.... بگم که عروسیم نزدیکه.

\_البرز محض رضای خدا بس کن.... سر لجبازی با مینو گند  
نزن به زندگیت!

\_من تصمیمیو گرفتم. کاری که گفتم رو بکن.





رمان #آغوش\_خالی

240#

قطع كردم و راه افتادم....

فردا جمعه بود و ميتونستم صبح زود برم و تا فرداشبم برگردم.

اصلا نميخواستم اين اتفاقات ذره اي رو بازيا و شرايطم توي تيم تاثير بزاره.

مينو هم همين ميخواست....

منو زمين بزنه و استقلالو نابود كنه!

تو خوابشم همچين روزي رو نميبينه.

تا حالا بخاطر حسرتي كه تو دلم مونده بود ميخواستم جام قهرماني رو براي استقلال بالا برم.... حالا انتقام از مينو هم اضافه شده بود.

رسيدم خونه و فريدون با همون نگاه پر سرزنشش اومد به استقبالم: داغون كردي خودتو.

\_ خوبم.

رفتم تو و دنبالم اومد: برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی. شامم آماده کردم.

\_ گشنه نیستم. تو بخور. من میخوام بخوابم. بلیت گرفتی؟  
\_اره. پرواز ساعت 9 صبحه.

\_اوکی خوبه. برای شبم بلیت برگشت بگیر.

رفتم بالا و بعد از عوض کردن اون لباسای خیس رفتم رو تخت....

خسته بودم اما خوابم نمیرد....

لعنتی هر چی از این پهلو به اون پهلو میشدم فایده نداشت.  
بدون صداش خوابم نمیرد....

ته قلبم نگرانش بودم و نمیدونستم الان چطوری میخواد  
بخوابه.

احمق نشو البرز.... چرا نمیخوای بفهمی اون از اولم علاقه  
ای بهت نداشت؟ نبودن تو ذره ای براش مهم نیست....  
بفهم اینو لعنتی....

باید خبر میدادم که فردا میرم کوردستان.

گوشیمو برداشتم و با دیدن بک گراند دو نفرمون اخمام  
رفت تو هم و عوضش کردم....

سر فرصتم باید شماره و تمام عکس و فیلماشو پاک  
میکردم.

نمیخواستم دیگه هیچ رد و نشونی ازش توی زندگیم باشه.  
شماره ی دلوانو گرفتم و زود جواب داد: سلام داداش.  
خوبی؟

\_مرسی. تو چطوری؟ مامان بابا و دیلان چطورن؟

\_خوبن همگی. مینو چطوره؟

اخمام رفت تو هم و گفتم: فردا صبح میام خونه. میخوام  
باهاتون حرف بزنم.

\_وای جدی میگی؟ قدمت سر چشم قربونت برم. مینو هم  
باهاته؟

\_نه تنهام.

\_چرا اخه؟ قول داده بودی سفر بعدی بیاریش.

\_نمیشه دلوان. ما با هم تموم کردیم. دیگه نمیخوام دربارش  
حرف بزنم.

\_خدای من.... چی میگی البرز.... مگه میشه؟

\_چرا نشه؟ مینو یه اشتباه بود که تموم شد و رفت.

\_اشتباه؟ البرز باورم نمیشه خودتی.... به مینو میگی اشتباه؟  
تو میپرستیدیش!

\_دلوان.... خواهش میکنم بس کن.... مینو هر چی که بود  
برای من تموم شد. پس اگه ارامشم برات مهمه دیگه  
اسمشم نیار.

صداش گرفته شد: چشم داداش. فردا منتظرتیم برای  
ناهار.... خودم میام فرودگاه دنبالت!  
\_میبینمت.

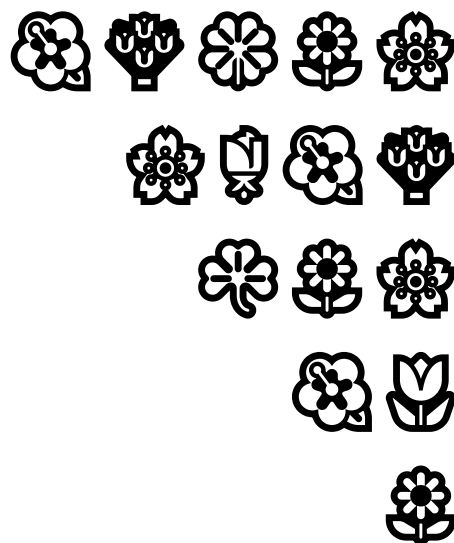
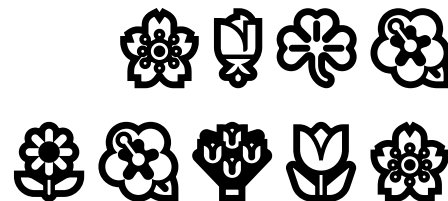
قطع کردم و سعی کردم بخوابم....

برای هزارمین بار امروز با خودم زمزمه کردم: خدا لعنتت  
کنه مینو.... تمام زندگیمو بهم ریختی!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

241#

سوار ماشین شدم و هر چی دلوان و دیلان اصرار کردن  
نرفتم جلو....

نیم ساعتی تا خونه فاصله داشتیم و میخواستیم یکم  
استراحت کنم.

دیشب اصلا نتونستم بخوابم.

EXCHANGE GROUP1046 of 2820



زل زدم به منظره ی بیرون و نفس عمیقی کشیدم.  
فکر نمی‌کردم تنهایی برگردم کوردستان....  
بدون مینو....

مینوی که میخواستم بیام به خانوادم معرفی‌ش کنم.  
اما حالا چی؟

اومدم خبر ازدواج با یکی دیگه رو بدم.  
صدای دیلان از افکارم جدام کرد: داداش راسته از مینو جدا  
شدی؟

سر تکون دادم که نالید: اخه چرا؟ چطور دلت اومد؟ تو  
عاشقش بودی.

لبخند تلخی زدم: تو دنیا دقیقا از جایی که هیچ وقت فکرش  
نمیکنی ضربه میخوری. مینو برای من تموم شده. تا یه  
مدت دیگه هم میخام زندگیمو با هلنا شروع کنم.  
خشکشون زد....

دلوان سرعتشو کم کرد و گفت: چی میگی البرز؟ هلنا؟ مگه  
نمیخوای طلاقش بدی؟

پشیمون شدم. همین چند روزه عروسی میگیریم.

ديلان چشماش پر اشك شد: البرز بخدا داری ظلم میکنی.... مینو خبر داره؟ اصلا تو این یکی دو روزه چیشد؟ چه خبر شده که به این سرعت رابطه با مینو تموم شد و رفتی سمت هلنا.... وای خدایا باورم نمیشه.

\_گریه نکن دیلان.... هیچی قابل گفتن نیست.... زندگی هیچ وقت بابت میل ما حرکت نمیکنه.

دیگه چیزی نگفتن و رفتیم سمت خونه....

من خودمم هنوز باورم نشده دارم چیکار میکنم.

از این طفلیا چه انتظاری دارم.

مینو:.....

چند ساعتی بود که از خواب بیدار شده بودم اما حال بلند شدن نداشتم.

تو چند ماه کدوم روزمو بدون البرز شروع کردم؟

دائم به عکسامون نگاه میکردم و گوشیمو چک میکردم.

اما دریغ از یه پیام....

هوا هنوز ابری بود و بارونی!

کاش هیچ وقت بارون بند نیاد....

کاش امروز صبح اصلا از خواب بیدار نمیشدم.

البرز چیکار کردی باهام که بدون حتی نمیخوام نفس  
بکشم؟

با صدای زنگ گوشی سریع برش داشتم که با دیدن عکس  
تارا تمام امیدم ناامید شد.

\_الو؟

\_الو مینو؟ خوبی؟ کجایی؟

\_مرسی. خونم.

\_سپهر چی داره میگه؟ راسته همه چیو به البرز گفت؟

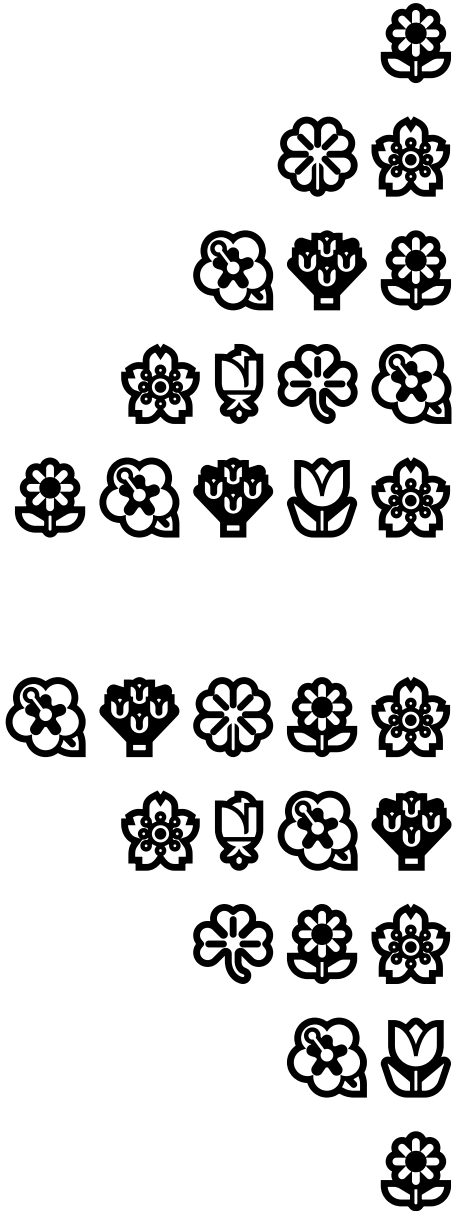
اشکام ریخت رو صورتم: اره.... عوضی زندگیمو نابود کرد.

\_الهی بمیرم برای دلت. بخدا از وقتی شنیدیم منو حانیه تو  
شوکیم.... آماده شو میام دنبالت. نمیزاریم تو خونه بشینی و  
گریه کنی.

\_حال ندارم تارا. داغونم بخدا.

\_پاشو ببینم. مگه ما مردیم که زانوی غم بغل گرفتی؟ تا نیم  
ساعت دیگه جلو خونتونیم. ماشین ماهان دستمه.

\_خیلی خب باشه.



رمان #آغوش\_خالی

242#

به زور از جام بلند شدم و رفتم سرویس.  
 کارامو انجام دادم و زدم بیرون که مامان اومد تو: پاشدی  
 بالخره؟ ناهارتو گرم کنم؟  
 \_نه گشتم نیست. تارا و حانیه میان دنبالم بریم یه دوری  
 بزنیم.

\_هنوزم نمیخواهی ول کنی این دوستاتو؟  
 لبخند تلخی زدم: مامان من خودم گند زدم به زندگیم. هیچ  
 کدوم از دوستام مقصر نبودن.  
 \_خیلی خب.... برو شاید حالت بهتر شد.  
 سر تکون دادم و رفتم سمت کمدم.  
 لباس پوشیدم و بدون ارایش فقط موهامو مرتب کردم و  
 زدم بیرون.

درست جلو ساختمون پارک کرده بودن و سوار شدم.  
 بعد از سلام احوال پرسی حانیه شروع کرد به فحش داد به  
 سپهر.... اونام همین امروز خبر دار شده بودن و خیلی  
 ناراحت بودن.

حانیه با ناراحتی برگشت سمتم: بمیرم الهی.... چیکار کردی  
با خودت؟ چشمت شده کاسه ی خون.

ناخوداگاه زمزمه کردم: من بدون البرز دووم نمیارم.  
سکوت کردن....

هیچ کس از میزان علاقم خبر نداشت!  
هیچ کس نمیدونست چقد دلم دیوونشه و همین که هنوز  
سریام یه معجزست.  
رفتیم بام....

اینجا منو یاد البرز مینداخت و تمام روز و شبایی که  
میومدیم.

بارون بند اومده بود و پیاده شدیم....  
تو این هوای ابری و گرفته فقط اغوشش اروم میکرد.  
خدایا چقد دلم تنگ بود....

رو نیمکت نشستیم که تارا گفت: میخوای همینقد راحت  
بیخیال بشی؟ مینو تو سخت تر از این حرفا بودی.

به سختی بغضمو قورت دادم: کوتاه نمیاد.... خوب  
میشناسمش. اون دیگه باورم نداره.... گذشته به جهنم.

حتی باور نمیکنه عاشقش شدم. فکر میکنه هنوزم دارم  
براش نقش بازی میکنم.

حانیه سریع گفت: اصن هر چی! تو که نباید بیخیال بشی...  
مینو عشق فقط یه باره.... تو بدون البرز نمیتونی زندگی  
کنی. چند سال دیگه باید طول بکشه تا یکی بیاد تو زندگیت  
که بازم دلت بلرزه.... هر چند من متعقدم دل ادم فقط یه  
بار میلرزه!

سرمو انداختم پایین: گریه کردم.... زجه زدم.... بهش التماس  
کردم.... براش قسم خوردم که عاشقشم.... اما ندید هیچ  
کدومو.... حتی نگاهشم عوض شده.... انگار غریبست!

\_باشه اما تو بیخیال نشو.... نزار فکر کنه تصمیم درستو  
گرفته و همه ی فکراش درست بوده.... مینو باید بهش  
ثابت کنی چقد دوسش داری.

\_اخه چطوری؟ البرزی که شب بدون من خوابش نمیرد از  
دیروز تا حالا یه پیام نداده.

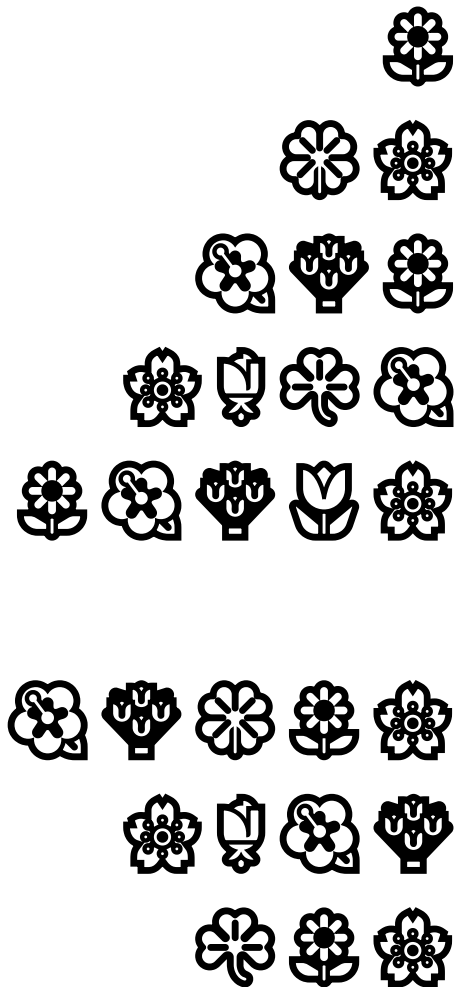
\_نشین اون بیاد سراغت. تو برو.... تو برو سمتش و عشقتو  
ثابت کن.

با تعجب نگاهشون کرد که حانیه یهو گفت: اصلا نمیری  
خونش؟ پاشو ببینیم.... ما میرسونیمت و همون جا هم  
منتظرت میمونیم. مگه نه تارا؟

\_اره چرا که نه؟

هر دوشون بلند شدن که گفتم: اگه بیرونم کنه چی؟

\_پاشو ببینم.... با اگر و اما اون برنمیگرده!







رمان #آغوش\_خالی

243#

تا به خودم اوادم جلو خونه ی البرز بودیم و به اجبار بچه  
ها پیاده شدم.

دستم روی زنگ فشار دادم و منتظر موندم.

اگه حتی درو برام باز نکنه چی؟

با استرس به اطراف نگاه کردم که صدای فریدون اومد:  
مینو.... بیا تو.

و در باز شد.

اوه.... تنها نیست!

رفتم تو و درو بستم.

چقد این خونه رو دوس داشتم.

نزدیک عمارت بودم که فریدون اومد بیرون: سلام. اینجا  
چیکار میکنی؟

\_ با البرز کار دارم. میخوام باهاش حرف بزنم.

\_ خونه نیست. یعنی کلا تهران نیست.

\_ کجا رفته؟

\_ کوردستان. یه سری به خانوادش بزنه.

\_ حالش خوب بود؟

\_ برات مهمه؟

یه قطره اشک ریخت روی گونم: مهمه که میپرسم. البرز  
همه ی زندگی منه.

\_ فراموشش کن. شما به درد هم نمیخورین.

\_ من ازش دست نمیکشم.... میدونم همیشه مخالف  
رابطمون بودی اما من نمیتونم از دستش بدم.

اومد سمتم: مخالف نبودم.... من فقط به فکر موقعیت  
البرزم. با تو زیادی بی پروا و بیخیال شده بود.... اما نمیشد  
حال خوبی که باهات داشت رو نادیده گرفت. مخالف  
نبودم چون البرز عاشقت بود.... کنارت حالش خوب بود و

دیگه تنش و بی قراری نداشت.... این وسط تمرکزش هم بیشتر شده بود و به بازایش میرسید. منم همین میخواستم.... پس هیچ وقت با حضورت مشکلی نداشتم. اما الان همه چی فرق کرده مینو.... البرز از دیروز تا حالا زده به سرش.... دیوونه شده. کنترلشو از دست داده و من نگرانم.... نمیخوام هیچ چیزی اعتبار و محبوبیتشو به خطر بندازه. اگه تا دیروز تو آرامش البرز بودی الان دیگه فقط باعث ازار و ناراحتیشی.... مینو خواهش میکنم اگه ذره ای دوسش داری بیخیالش شو. بزار برگرده به زندگی معمولیش. با گریه لب زدم: نمیتونم بدون البرز زندگی کنم.

\_میتونی.... یه مدت سخته اما عادت میکنی. انگار از اول نبود!

نمیتونستم دیگه بمونم.... بعید میدونم اون تا حالا طعم عشق رو چشیده باشه.

چند قدمی ازش دور شدم که گفتم: اینم یادته باشه.... اگه چیزی علیه البرز پخش کنی از راه قانونی وارد میشم. من البرز نیستم که از هر چیزی ساده بگذرم.

برگشتم سمتش و پوزخندی زدم: من هیچ وقت با البرز همچین کاری نمیکنم....

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم زدم بیرون.  
سوار ماشین شدم و اشکامو پاک کردم: راه بیوفت.  
\_چیشد؟

\_خونه نبود.... مدیر برنامه هاش خونه بود. البرز رفته  
کوردستان.

حانی برگشت سمتم: لابد رفته یه حال و هوایی عوض کنه.  
حالش بد بوده و تهران موندن براش سخت بوده.

\_چقد خوشبینی تو.... من که اصلا حس خوبی ندارم.

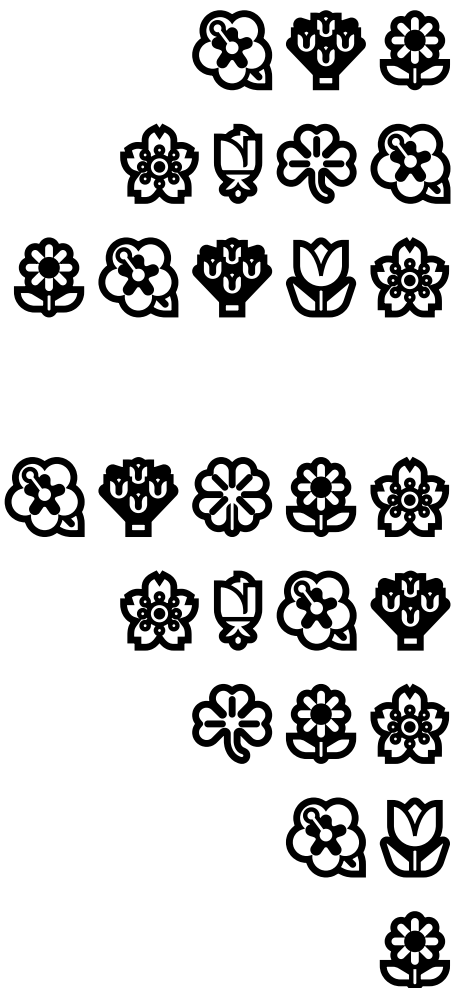
تارا حرکت کرد و گفت: بیخیال دیگه برای امروز بسه. بریم  
شهربازی.... میخوایم بازم مثل قدیم سه تایی بترکونیم.

حانی جیغی از خوشحالی شد و گفت: اخ جون!

سرمو تکیه دادم به شیشه ی پنجره و تصویر البرز مجسم  
کردم....

چقد دلتنگی درد داشت!





رمان #آغوش\_خالی

244#

البرز:.....

دم غروب بود و از خونه زدم بیرون.  
تو بالکن رو صندلی همیشگی نشستم و خیره شدم به  
درختای باغ.

دلم مینو رو میخواست....

دلم میخواست الان دستشو میگرفتم و ذره به ذره ی این  
باغو نشونش میدادم.

موهاشو باز میداشت و با دلبری برام میخندید.

کلافه دستی به موهام کشیدم که با صدای بچه ها از افکارم  
جدا زدم.

بچه های داداشم بودن....

تنها چیزی که امروز خنده رو لبام آوردن.

یه دختر و پسر شیطون و خوشگل.

ارنا خودشو بهم رسوند و گفت: عمو بیا بریم بیرون.... بیا  
من به بچه ها نشونت بدم.... هر چی میگم تو عمومی باور  
نمیکنی.

خندیدم: مگه دست خودشونه باور نکنی؟ بیا بغلم ببینم.

خواهرش اروا لب برچید و گفت: پس من چی عمو؟

دلم ضعف رفت برایش....

با اون چشمای خوشگل و موهاش طلایش!

فقط خدا میدونست چقد دلم میخواست از مینو صاحب  
بچه بشم.

دستامو براشون باز کردم: بیاین اینجا ببینم.... فرشته های  
من!

خودشونو انداختن تو بغلم و هر دوتا شونو روی پاهام  
نشوندم: چقد خوردنی هستین شما دوتا.

اروا با اون دستای کوچولوش سعی کردم بغلم کنه و سرشو  
گذاشت رو سینم که مادرشون اومد: ای وای خدا مرگم  
بده. بچه ها بیاین پایین.... عمو رو اذیت نکنین.

\_بزارین باشن زن داداش.... اذیت کجا بود.

ارنا سریع گفت: مامان ازمون عکس بگیر. میخوام نشون  
دوستام بدم.

چند تا عکس گرفتیم و وروجکا نموندن و رفتن نگاه  
عکساشون کنن.

دوباره برگشتم سمت افتابی که دیگه غروب کرده بود.

چند ساعت دیگه پرواز داشتم و باید برمیشتم تهران.

دلم میخواست بمونم....

نمیخواستم حالا حالا ها برگردم.

درباره ی هلنا باهاشون حرف زدم و مامان بابا که ارزشون بود عروسی منو بین خوشحال تر از همه قبول کردن و تنها ادمای ناراحت اون جمع دیلان و دلوان بودن!

شاید اگه میفهمیدن چه خبره حقو به من میدادن.

گوشیمو چک کردم....

خبری نبود.

چرا منتظر مینو بودم؟

چرا دلم میخواست بهم پیام بده....

چقد این دلتنگی لعنتی داشت ذره ذره جونمو میگرفت.

عکسامونو اوردم بالا و زل زدم به یکی از عکسای که شمال ازش گرفته بودم....

چقد خنده هاش قشنگ بود!

چقد تو زندگیم کم داشتمش....

رو صورتش زوم کردم و چشمامو بستم: لعنت بهت....

\_البرز....

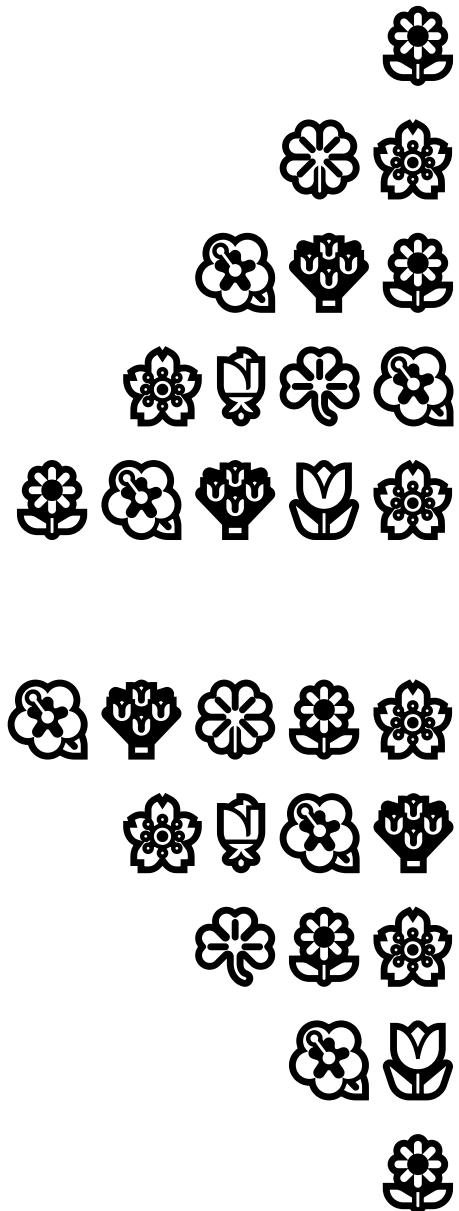
عصبی برگشتم سمت دلوان....



آغوش خالی

زهرا قلنده

اشک تو چشم‌ماش جمع شده بود: داری چیکار میکنی  
داداش؟ تو هنوزم عاشقشی.... مثل قبل!



رمان #آغوش\_خالی

صفحه ی گوشیمو قفل کردم و اخمام رفت تو هم: شروع نشده تمومش کن دلوان. من حوصله ی بحث ندارم.

\_چت شده اخه؟

\_نمیخوام دربارش حرف بزنم.

\_ولی من نگرانتم.... تو یکی دیگه رو دوس داری و داری با یکی دیگه ازدواج میکنی. چطور ازم میخوای ساکت باشم و هیچی نگم؟

پوزخندی زدم: دنیا پر از ادمایه که شبا کنار کس دیگه ای میخوابن و دلشون پیش یکی دیگست.

\_البرز به جون مامان قسمت میدم بس کن. داری منو دق میدی.... چرا مینو رو ول کردی؟ چرا داری با خودت اینجوری میکنی؟

\_مینو مال من نبود.... از اولشم مال من نبود. یه اشتباه بود فقط.... یه مدت بگذره فراموش بشه.

\_ولی ادم نمیتونه عشق اولشو فراموش کنه!

پوزخندی زدم: من میتونم.

روموازش برگردوندم که با سماجت اومد و جلوم رو زمین نشست: میدونه میخوای با هلنا زندگی کنی؟  
\_به وقتش میفهمه.

\_البرز دارم ازت میترسم. دارم به وجود عشق شک میکنم.... من هیچ وقت به عشق اعتقاد نداشتم. اما تو رو که دیدم باورم شد.... باور کردم بالاخره هر ادمی به جایی که روزی تو زندگیش عشقو تجربه میکنه. چون میدیدم چطور مینور میپرسیتی.... میدیدم کنارش چقد حالت خوبه. البرز به جون قسم من دیگه به وجود عشق شک کردم.

لبخند تلخی زدم: هنوز خیلی بچه ای واسه فهمیدن این چیزا.... فقط اینو بدون تو رابطه هیچ وقت تمام احساس و اعتمادتو نزار وسط. همیشه به احتمال واسه بد بودن طرف بده.... همیشه به درصدی بزار که ممکنه این ادم، ادم زندگی من نباشه. اون وقته که اگه چیزی از اون شخص ببینی مثل من نابود نمیشی.

\_بگو چیکار کرده؟ شاید تو داری اشتباه میکنی!

\_پاپیچم نشو بچه پاشو به چایی برام بیار.

سر تکون و رفت تو....

تازه اولشه....

حالا حالا ها باید بکشی!

از هر کسی که از اون رابطه خبر داشت باید حرف بشنوی و بدون گفتن حقیقت قانعشون کنی که دیگه همه چی تموم شده.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم هلنا جواب دادم: الو؟

\_سلام عزیزم. هنوز کوردستانی؟

\_اره. برای اخر شب بلیت دارم.

\_بیام فرودگاه دنبالت؟

\_نه دیر وقت میرسم. فریدون هست دیگه.

\_خب باشه. البرز من امروز چند تا تالارو سر زدم از دوتاش

خیلی خوشم اومد. فردا بریم با هم ببینیم تو انتخاب کنی؟

\_باشه ولی شاید برای باقی چیزا نتونم همراهت باشم.

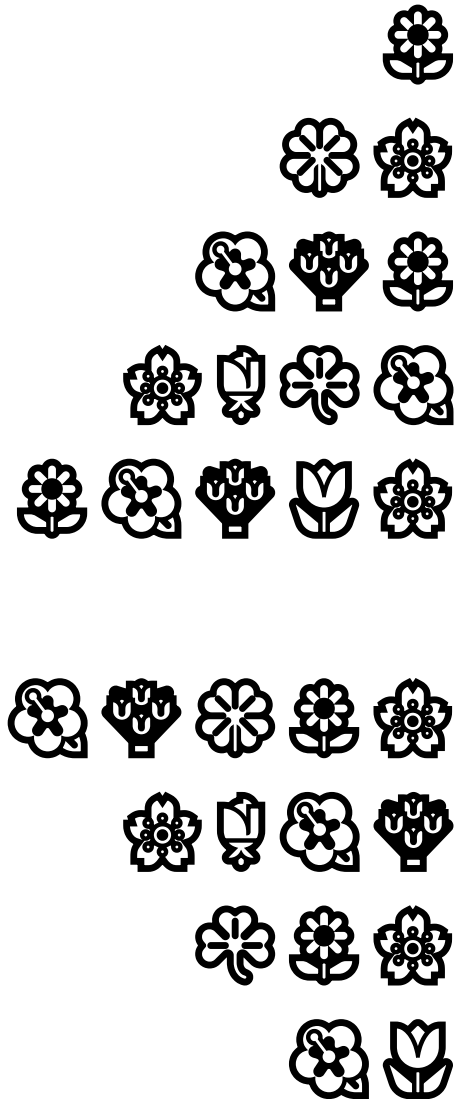
\_اشکال نداره. عکس میفرستم برات!

\_اوکیه.

\_قربونت برم من. میبینمت پس.

قطع کردم و کلافه دستمو تو موهام فرو بردم. حرص دادن  
مینو ارزششو داره که اینقد خودمو اذیت کنم؟  
مطمئنا داره....

از تصور لحظه ای که بفهمه تمام وجودم پر از آرامش  
میشه!





رمان #آغوش\_خالی

246#

مینو:.....

چند ساعت بود تو این هوای سرد و زیر بارون وایساده بودم  
تا فقط یه لحظه بیاد و ببینمش....

بخاطر بارون تو سالن سرپوشیده تمرین میکردن و چقد به  
این در و اون در زدم تا پیدا کردم ادرس رو.  
تا فقط یه لحظه ببینمش....

از دور....

بعد از گذشت چند روز و درست زمانی که دلتنگی امونمو  
بریده بود.

هوا تاریک شده بود که بالخره یکی یکی زدن بیرون.

هوادارایی که اومده بودن رفتن جلو و با هر کی میومد بیرون  
عکس میگرفتن.

اما هیچ کدوم اینا گمشده ی من نبود....

نمیدونم چقد گذشته بود که بالخره با صدای جیغ دخترا  
که میگفتن کاپیتان اومد سرمو بلند کردم.

سرمو بلند کردم و از همین فاصله با هم چشم تو چشم  
شدیم.

زیر بارون اشکام سرازیر شد و یه قدم به سمتش برداشتم که  
اخماش رفت تو هم و سرگرم کسای شد که دورشو گرفته  
بودن.

همون سمت خیابون موندم و نرفتن جلو....

لبه ی پیاده رو نشستم و با گریه زل زدم بهش.

دلتنگی من با دیدنش از دور اروم نمیشد ولی مگه چاره ی  
دیگه ای هم داشتم؟

کارش تموم شد با بی رحمی بدون اینکه نگاهی بهم بندازه  
رفت سوار ماشینش شد و رفت.

تکون نخوردم و زیر همون بارون موندم.

سرمو گذاشتم رو پاهام و از ته دل زار زدم....

چند شب بود درست نخوابیده بودم؟

چند روز بود یه وعده ی درست و حسابی نخوابیده بودم؟

قلبم داشت از سینم میزد بیرون و این درد نه تموم میشد نه کم میشد.... نه حتی لحظه ای اروم میگرفت.

صدای اشنایی تو گوشم پیچید: بلند شو مینو.... سرما میخوری!

سرمو بلند کردم و خیره شدم به سپهری که جلوم ایستاده بود....

بلند شدم و با تمام نفرتم زل زدم بهش: چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری کثافت؟

\_بس کن مینو.... خسته نشدی؟ نمیخوادت دیگه.... البرز شمس دیگه تو رو نمیخواد. با واقعیت کنار بیا.

دستمو بلند کردم و محکم زدم تو گوشش: به تو هیچ ربطی نداره. از تنهایی بمیرم حاضر نیستم حتی نگاهت کنم.

پوزخندی زد: ولی حاضری چند ساعت زیر بارون تو سرما بشینی تا اون مرتیکه بیاد و بدون اینکه نگاهت کنه راهشو بگیره و بره.

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: اره.... چون عاشقشم.... چون اگه تا اخر عمرم هم نخوادم بازم من



عاشقش میمونم. اینو بکن تو سرت عوضی تا من زندم مال  
البرزم و هیچ کس دیگه ای رو توی قلبم راه نمیدم!  
پوزخندی زد و گفت: میتونی امتحان کنی.... تا اخر عمرت  
بشین به پاش ببینم برمیگرده پیشت یا نه.  
جوابشو ندادم و پیاده راه افتادم....  
احساس ضعف میکردم و باید میرفتم خونه.  
مامان با این وضع ببینتم سخته میکنه.  
دوباره یاد نگاه سرد و بی تفاوتش افتادم و غم عالم تو دلم  
نشست!  
کاش فقط یه بار دیگه برمیگشتم به اولین روزی که رفتم  
جلو ورزشگاه تا نقشمو شروع کنم....  
کاش فرصت جبران داشتم.





رمان #آغوش\_خالی

247#

دو روز تموم از شدت سرما خوردگی رو تخت افتاده بودم و  
شبا تا صبح خواب البرزو میدیدم.

مثل یه غریب دور افتاده از وطن شده بودم....

یه بچه که تو شلوغی شهر گم شده بود و حیرون و سرگردون  
نمیدونست چیکار کنه.

من بدون البرز داشتم نابود میشدم....

مامانم شبانه روز با نگرانی مراقبم بود من تمام مدت چشم  
انتظار البرزی بودم که اصلا انگار منو یادش رفته بود.

شب جمعه بود و اخرای شب....

مامان رفته بود بخوابه و بالخره کمی بهتره بودم.

بلند شدم و رفتم لب پنجره!

هوای اذر ماه سرد و یخبندون بود....

انگار که وسط زمستونیم.

برگشتم تو تخت و گوشیمو دراوردم.

دلتنگی پا گذشته بود رو گلوم و داشت جونمو میگرفت.

دیگه نگاه کردن به عکساشم ارومم نمیکرد.

خودشو میخواستم....

شمارشو اوردم بالا و اروم لمسش کردم.

واقعا نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صداش تو

گوشم پیچید: الو؟

\_البرز....

بغض تو گلوم نشست و نتونستم ادامه بدم.

\_چی میخوای؟

سردی صداش برام مهم نبود.

\_داشتم از دلتنگی میمیردم.

\_مینو من وقتی ندارم برای دلتنگی های الکی تو. برو بزار به زندگی برسم.

زدم زیر گریه: باورم همیشه تو البرزی.... بخدا باورم همیشه.

زد زیر خنده: باورت همیشه کسی- که اونجوری میپرستیدت حالا اینجوری بتونه وجودتو نادیده بگیره؟ مینو من برات برنامه ها داشتم.... من میخواستم باقی عمرمو کنار تو باشم.... اما خیلی زود دستت رو شد.... خیلی زود بود واسه نبودنت.

\_البرز.... یه اشتباه بود.... تو ببخش.... دارم میمیرم از دوریت.... نمیتونی بفهمی چه حالی دارم.

\_تو هم نمیتونی بفهمی من چه حالی دارم. عاشقت بودم عوضی.... همه ی زندگیم بودی. ولی همون اشتباهی که تو ازش حرف میزنی زندگی منو تباه کرد.... مینو نه عشقی

مونده نه اعتمادی.... تو هم بهتره منو فراموش کنی و برگردی به زندگیت.

\_ولی نمیتونم.... البرز تو تنها مردی هستی که وارد قلبم شدی.... مردی که علاوه بر قلبم، جسمم تصاحب کرد.

\_بابت اشتباهی که کردم تاوان میدم.... اره من بهت اسیب زدم. به جسمت.... هر چی نیازه بگو.... هر چقد میخوای! زار زدم: چی داری میگی نامرد؟ من تو رو میخوام.... تو پولتو به رخم میکشی؟

\_من کاری جز این نمیتونم برات انجام بدم.... فکر اینکه دوباره برگردی پیش من رو از سرت بیرون کن.

\_البرز.... بزار فقط بعضی\_ وقتا ببینمت... یه گوشه از زندگیت باشم.... قسم میخورم مزاحمتی برات نداشته باشم.



زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

248#

خندید: مینو.... مینو.... چرا هنوز منو همون البرز قدیم  
میبینی؟ چرا نمیخوای باور کنی برام تموم شدی؟ نه خودتو  
خسته کن نه اعصاب منو بهم بریز.

به زور نفس گرفتم: چون دلم برات تنگ شده.... چون شبا  
بدون تو خوابم نمیره.... البرز دارم میمیرم واسه یه لحظه  
بغل کردنت.... البرز قسمت میدم بگذر....  
زار زدم و سرمو تو بالش فرو بردم....

البرز:.....

مشتمو رو دیوار کوبیدم و طول تراسو شروع کردم به قدم  
زدن....

نمیشد اینجوری ادامه بدم.

من دیگه جوابشم نباید بدم....

گریه ها و التماساش داشت داغونم میکرد.

این همون مینوی بود که حاضر بودم دنیا رو بهم بریزم و یه  
قطره اشک از چشماش نیادا!

اما من دیگه البرز سابق نبودم....

حتی اگر از عشقش هم میمیرم حاضر نبودم دوباره باهاش  
باشم.

مینو منو بازیچه ی خودش کرده.

شاید الان واقعا عاشقم شده باشه اما اين اتفاق هيچ تغيرو  
در اصل موضوع نميكنه.

اروم زمزمه كردم: تموم كن گريه هاتو.... فقط داري خودتو  
داغون ميكني!

با گريه زار زد: البرز من اونقدر اكه فكر ميكني قوي نيستم....  
قسم ميخورم يه شب وسط دلتنگيام قيد همه چيو ميزنم و  
خودمو خلاص ميكنم.

نفهميدم چيشد.... از تصور اينكه بلايي سر خودش بياره  
كنترلمو از دست دادم و صدامو بردم بالا: تو گوه خوردي....  
تو غلط كردي.... منو سگ نكن مينو.... با اين افكار بچگونه  
هم تهديدم نكن.... گند زدي به زندگي من حالا بشين  
زندگيتو بكن. ديگه چه مرگته؟ چي از جونم ميخواي اخه؟  
گمشو بزار به بدبختيام برسم.

قطع كردم و عصبى دستمو تو موهام فرو بردم.

\_البرز؟ خوبي؟

برگشتم سمت ارسالان و سر تكون دادم كه اومد جلو:  
ببخش.... نميخواستم گوش بدم.... صدات بلند بود



شنیدم.... آگه با مینو به مشکل خوردی میتونم بگم دخترا  
باهاش حرف بزنی. به هر حال اونا زیون همو بهتر میفهمن.  
\_ نه مرسی.... مشکل ما حل نمیشه. کات کردیم.

\_ جدی؟ ولی رابطه به اون خوبی....

خیره شدم به ویوی زیبای تهران: بعضی- وقتا ادما تو  
سرنوشت هم نیستن.... حالا هر چقد همو بخوان.

\_ پس تلاش کردن واسه چیزی که دوسش داری چی میشه؟

\_ شاید بهتره بعضی- وقتا خودتو به دست زمان بسپاری....  
اینجوری لااقل آرامش به زندگیت برمیگرده.

ارسلان چیزی نگفت و هر دومون تو سکوت به تهران  
بارونی خیره شدیم....

صدای گریه هاش هنوز تو گوشم بود.

آگه علاقه بهم واقعی باشه چی؟

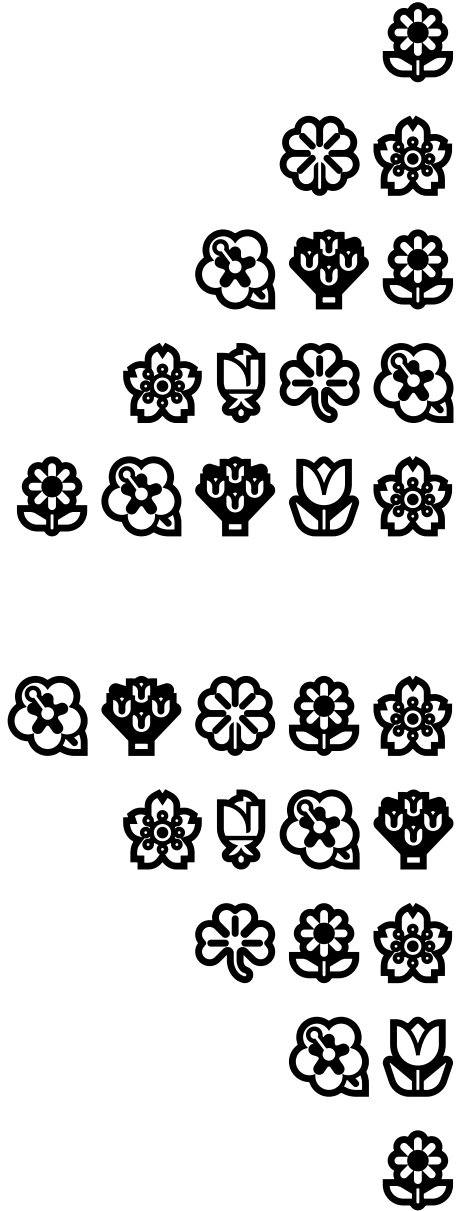
باید همه چیو تحت کنترل بگیرم و با واقعیت کنار بیام.

مینو دیگه جایی تو زندگی من نداشت!

ولی با این وجود چقد دلم براش تنگ شده بود....

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

249#

مینو:.....

EXCHANGE GROUP1080 of 2820

روز جمعه بود و حالم خیلی بهتر شده بود....  
مامان رفته بود پیش دوستاش و دائم تذکر میداد که نهارمو  
گرم بکنم و بخورم.  
ساعت از 3 گذشته بود و نه اشتها داشتم نه حوصله ی  
خونه موندن.  
دیشب که صداشو شنیدم دلتنگیم بیشتر شده بود و تمام  
وجودم هوای اغوششو کرده بود!  
نمیتونستم خونه بمونم....  
امروز نمیتونستم واقعا!  
پاشدم لباس پوشیدم و فقط با شونه زدن موهام شالمو  
سرم کردم و از خونه زدم بیرون....  
اسنپ گرفتم و یه راست رفتم سمت خونه ی البرز!  
اگه خونه نباشه چی؟  
اگه باز دوستاشم باشن چی؟  
یا حتی اصلا راهم نده تو....  
یادت نیست دیشب چطور گوشو روت قطع کرد؟  
درست جلوی خونش پیاده شدم و رفتم سمت در....

خواستم زنگ بزنم اما دستمو کشیدم عقب!  
 دلتنگی داشت خفم میکرد و منطقم میگفت برگردم....  
 برگردم و بیشتر از این غرورمو خورد نکنم.  
 اما اونقد قلبم سنگین شده بود که حریفش نشدم و دستمو  
 روی زنگ فشار دادم.  
 با استرس سرمو انداختم پایین و به دستای لرزونم نگاه کردم  
 که بدون جواب داد در باز شد.  
 ماتم برده بود....  
 این یعنی دلش نرم شده.  
 اگه کسی پیشش بود که فقط میگفت برو.  
 با عجله رفتم تو و درو بستم.  
 جز ماشین خودشم ماشین دیگه ای تو باغ نبود.  
 مسیر باغورد کردم و از پله های عمارت رفتم بالا.  
 هنوز خبری ازش نبود....  
 در اصلی عمارتو باز کردم و رفتم تو!  
 عجیب بود....

پس البرز کجاست؟

با صدای خنده ی دخترونه ای سرجام خشکم زد....

این صدای کی بود؟

به زور قدم برداشتم و رفتم جلو....

صدا از سالن اصلی بود.

با قدم های لرزون و بی جون رفتم جلو و با دیدن صحنه ی

رو به روم حس کردم تمام بدنم بی حس شده!

البرز و هلنا....

رو همون کاناپه ی مورد علاقه ی البرز!

هلنا لم داده بود تو بغلش و داشت میخندید.

نگاهم رو نیم رخ البرز خشک شد که با سکوت هلنا

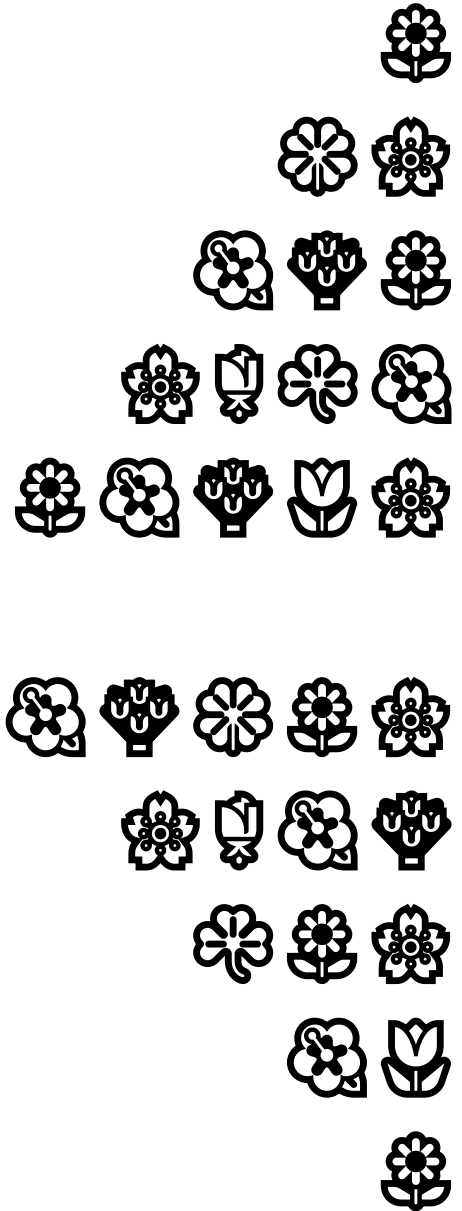
برگشت سمتم.

از دیدنم شوکه شد....

\_البرز....

از جاش بلند شد: تو اینجا چیکار میکنی؟

جلو چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد....



رمان #آغوش\_خالی

250#

البرز:.....

نفهمیدم چیشد....

خودمو بهش رسوندم و تو بغلم گرفتمش....

قلبم داشت از جا کنده میشد و رو دستام بلندش کردم.

گذاشتمش رو کاناپه و کنارش رو زمین نشستم که هلنا اومد

جلو: حالش خوبه؟

برگشتم سمتش: تو درو باز کردی؟

ترسید: اره.... خب.... نمیدونستم باید چیکار کنم!

داد زدم: چرا اتفاقا خوب میدونستی باید چیکار کنی. من

گفتم باهاش تموم کردم.... گفتم نمیخوام دیگه اسمشو

بشنوم حتی.

\_پس چرا اینجاست؟ چرا هنوز میاد در خونت؟

\_اونش دیگه به من ربطی نداره. من مسول کارای بقیه

نیستم.... تو هم غلط کردی بدون اینکه به من بگی درو باز

کردی و اومدی لم دادی تو بغلم.

زد زیر گریه: البرز.... خیلی نامردی.... هنوزم بخاطر این

دختره داری منو اذیت میکنی.

\_ کدوم اذیت؟ چرا چرت میگی؟ من ولش کردم و الان با توام.... دیگه چی میخوای هلنا؟

نگاهی به مینو انداخت و گفت: ولی هنوز دوشش داری.

\_ بسه دیگه.... منو روانی نکن.... پاشو برو خونه.... امشب میام پیشت.

\_ چی؟ تو رو با این دختره تنها بزارم؟ عمرا!

به مینوی که هنوز بی هوش بود نگاه کردم: برو هلنا.... من ردش میکنم بره و میام پیشت. امروز دیگه بهش میگم ما قراره با هم زندگی کنیم و نیاد سمتم.

\_ قول میدی؟

اروم سر تکون دادم که گفت: خیلی خب.... من میرم لباس بپوشم.

رفت بالا و برگشتم سمت مینو....

صورتش لاغر شده بود و رنگ پریده!

زیر چشمش گود افتاده و هیچ شباهتی به مینوی قبل نداشت.

همه ی اینا بخاطر منه؟



دستم و اروم روی گونش کشیدم و از جام بلند شدم.  
لعنت بهت دختر....

هنوزم دلم راضی به عذاب دادنت نیست.  
هلنا رو راهی کردم بره و دوباره برگشتم تو.  
یه لیوان اب قند درست کردم و رفتم سمتش.  
به زور با قاشق یکم بهش دادم و منتظر موندم به هوش  
بیاد....

شاید بعد از امروز دیگه نبینمش....

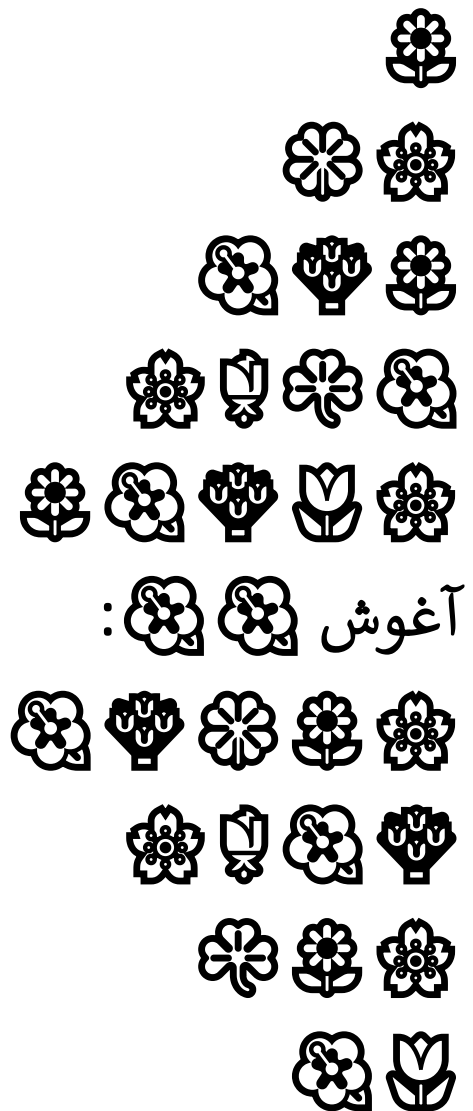
شاید این آخرین بار باشه!

موهاشو اروم نوازش کردم و دستمو روی گونش کشیدم....  
هنوزم زیبا بود....

هنوزم برام قشنگ ترین و معصوم ترین صورت رو داشت!  
دستشو توی دستم فشار دادم و اروم بوسیدم.  
کاش میتونستم ببخشمتم....

کاش میتونستم خودمو از این جهنم خلاص کنم....  
زندگی بدون تو هر لحظش برام جهنمه مینو!

سرمو انداختم پایین و به زور بغض تو گلومو قورت دادم.  
 انگار باید تا اخر عمرم با این عشقی که تو سینمه ادامه بدم  
 و هر روز که از خواب بیدار میشم یادم بیاد دلبرم تو همین  
 شهره.... بهم نزدیکه و من ندارمش.... تا ابدم نمیتونم  
 داشته باشمش!





رمان #آغوش\_خالی

251#

مینو:.....

اروم چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.  
البرز کنارم روی زمین نشسته بود و تکیه داده بود به  
کاناپه....

خبری از هلنا نبود!

نکنه توهم زدم؟

اروم اسمشو زمزمه کردم: البرز؟

برگشت سمتم: خوبی؟

سرجام نیم خیز شدم و گفتم: فکر کردم تنها نیستی.... هلنا  
پیشته.... انگار توهم زدم.

اخماش رفت تو هم: فعلا ردش کردم بره.

نفس تو سینم حبس شد....

زل زدم بهش که ادامه داد: من و هلنا میخوایم با هم زندگی کنیم.... دو هفته ی دیگه هم مراسم عروسیمون.

بغض تو گوم نشست....

انگار داشتم خواب میدیدم!

به سختی لبای خشکمو از هم باز کردم: داری شوخی میکنی؟

پوزخندی زد: اخه چرا باید با همچین موضوعی شوخی بکنم؟ دست بردار دیگه مینو. با امید داشتن به برگشتن این رابطه فقط خودتو داغون میکنی.... تموم شد.... همه چی تموم شد مینو. برو دنبال زندگیت.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین....

اروم روی کاناپه نشستم و گفتم: اگه داری این کارارو میکنی که از شر من خلاص بشی— من میرم.... میرم و به جون خودت قسم میخورم دیگه نیام سمتت.... اما تو رو خدا نزار کسی جای منو تو بغلت پر کنه!

پشت بهم کرد و چشماشو بست: چقد تو بچه ای مینو.... مگه کی هستی که بخوام بخاطرش گند بزوم به زندگیم؟ هلنا زن منه.... دوسش دارم.... میخوام باهاش زندگی کنم.

بی اختیار دستامو گذاشتم رو گوشام و جیغ زدم: خفه شو.... خفه شووووو.... نامرد.... تو گفتی فقط منو دوس داری.... فقط مال منی!

سکوت کرد و جواب نداد....

داشتم میمردم....

از تصور اینکه البرز بخواد تو این خونه با هلنا زندگی کنه و شبا رو همون تختی که منو بغل میکرد بغلش کنه حس جنون بهم دست میداد!

دستامو گذاشتم رو صورتتم و از ته دل زار زدم....

خدایا به دادم برس....

خودت به دادم برس!

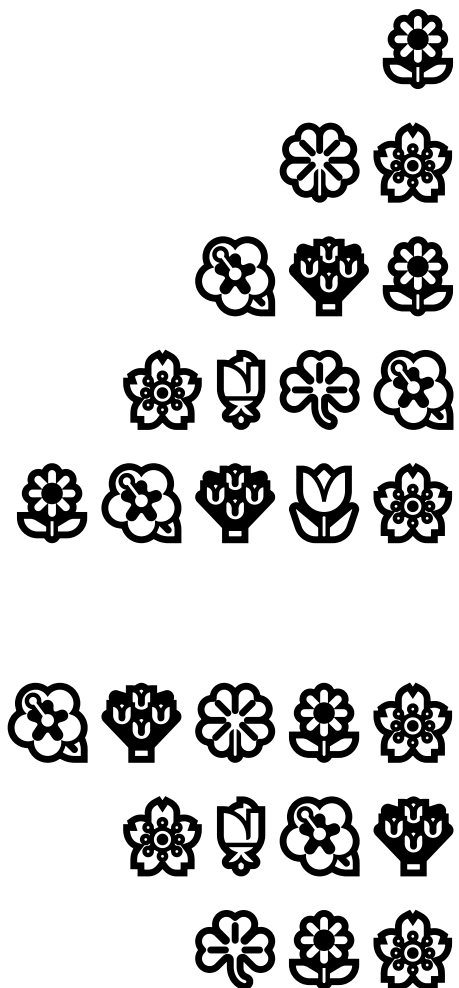
داشتم البرزو برای همیشه از دست میدادم.

اروم دستمو گذاشتم رو شونش: البرز.... تو رو قران.... به هر چی میپرستی.... قسمت میدم برگرد پیشم.... البرز دارم از دوریت جون میدم.... بین حالمو.... بین چی به روزم اومده.... اگه کنار یکی دیگه بینمت بخدا خودمو میکشم.

با اخم برگشت سمتم: چرت و پرت نگو.... پاشو برسونمت خونه. هوا داره تاریک میشه.

رو زمین کنارش نشستم و خودمو انداختم تو بغلش.... هق  
هقم بلند شد و یهو محکم بغلم کرد و سرمو به سینش  
فشرده....

انگار داشتم جون دوباره میگرفتم!  
دستامو دورش حلقه کردم و با تمام وجود عطرشو نفس  
کشیدم....





رمان #آغوش\_خالی

252#

البرز:.....

مگه چقد تحمل داشتم؟

تا کی میتونستم گریه هاشو ببینم و دست رو دست بزارم؟

هنوزم همه ی زندگیم بود....

هنوزم دلیل نفس کشیدنم بود!

محکم بغلش کردم و صدای گریش تو گوشم پیچید!

لعنت بهت دختر که زندگیمو تباه کردی....

نه میتونم ببخشمتم....

نه ازت بگذرم!

خدایا تو بگو چیکار کنم؟

اینی که اینجوری داره تو بغلم گریه میکنه مینوعه!

کسی که باهاش عشقو تجربه کردم....

کسی که هنوز صاحب قلبمه!

دستمو اروم روی موهاش کشیدم و زمزمه کردم: برو مینو.... برو و بیشتر از این عذابم نده.

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام: چطور میتونی ازم بگذری؟

پوزخند زدم: همون طوری که تو تونستی تو چشمام نگاه کنی و بهم دروغ بگی.... چند بار به دروغ گفتم دوستم داری؟ لعنتی چند بار نشستی با دوستات بهم خندیدی و عشقمو به تمسخر گرفتی؟

با درد چشماشو بست: غلط کردم.... البرز من تصورشم نمیکردم یه جور اینجوری عاشقت بشم.

\_تو عاشق من نشدی مینو.... تو فقط بهم وابسته شدی.... تو فقط عادت کردی البرز عاشقت باشه و برات دیوونگی کنه.... تو لذت میبردی که معشوقه ی منی و من اینجوری مجنونتم.... تو با خودت گفتم یه مدت میرم باهاش و هم باهاش خوش میگذرونم هم ابروشو میبرم....



تصورشم نمیکردی من اینجوری عاشقت بشم! مینو تو عاشق عاشقی کردن من شدی.... نه خود من!

سرشو گذاشت رو سینم و زار زد: چیکار کنم باورم کنی؟ چیکار کنم البرز؟ به همون خدایی که این عشقو تو دلم نشوند نمیتونم بدون تو زندگی کنم.... بخدا برام مهم نیست کی هستی و چه موقعیتی داری.... من عاشق خودتم.... حاضرم برای داشتنت تا اخر عمرم خودمو به هیچ کس نشون ندم.... هیچ جا نگم با توام.... فقط تو بازم مال من باشی!

موهاشو اروم پشت گوشش زدم و صورتشو نوازش کردم: بیشتر از این ادامه نده.... من نمیتونم ببخشمتم و بهت اعتماد کنم.... مینو دو هفته ی دیگه عروسیمه.... بهتره با این موضوع کنار بیای.

چیزی نگفت و فقط گریه کرد....  
گریه و التماس....

چقد سخت بود خدا!

من فقط رفتم با هلنا که مینو رو خورد کنم....

اما الان از زجری که داشت میکشید دلم به درد اومده بود!

کاش میتونستم بگم گور بابای همه چی و دوباره برش  
گردونم به اغوشم.

اما با دل شکستم چیکار کنم؟  
با اعتماد از دست رفتم چیکار کنم؟  
چطور ببخشمش؟

دستامو دورش حلقه کردم و چشمامو بستم....  
چه دردی داشت خدا!

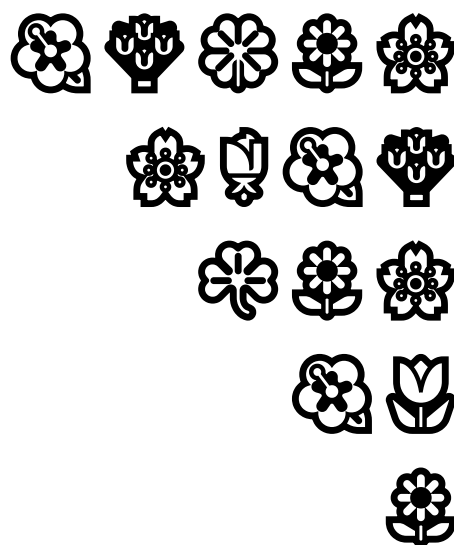
چه روزایی قرار بود بدون هم سر کنیم و تو حسرت هم جون  
بدیم....

نمیدونم چقد گذشته بود....  
اروم گرفته بود و همونطور چسپیده بود بهم.  
بیشتر از این نمیتونستم دیگه....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

253#

اروم از خودم جداش کردم که چشماشو باز کرد: البرز الان نه!

توجهی بهش نکردم و از جام بلند شدم: پاشو برسونمت خونتون. من هزار تا کار دارم.

\_میخوای بری پیش هلنا؟

با بی رحمی نگاهش کردم: اره.... بهتره تو هم با این موضوع کنار بیای. چون از این به بعد زیاد مارو کنار هم میبینی! دوباره سرشو گذاشت لبه ی مبل و گریه هاشو از سر گرفت....

چیکار کنم باهات اخه؟

چیکار کنم که خودت همه ی درها رو به روم بستی....  
ازش رو برگردوندم و رفتم بالا تو اتاقم.

لباس پوشیدم و نگاهی به خودم تو اینه انداختم....  
چشمام چقد قرمز شده بودن!

رفتم پایین و مینو هنوز داشت گریه میکرد....

بهش نزدیک شدم: نمیخوای تمومش کنی؟ داری عصبیم میکنی!

نگاهی بهم انداخت و اروم از جاش بلند شد: خودم میرم....  
میخوام یکم قدم بزنم.

\_لازم نکرده. هوا تاریک شده و سردم هست.... خطرناکه.  
از عمارت زدم بیرون و پشت سرم راه افتاد....

فقط خدا از دلم خبر داشت!

که چقد دوس داشتم پیش خودم نگهش دارم و یه دل سیر  
تو اغوشم بخوابونمش.

زیر نم نم بارون سوار ماشین شدیم و از باغ زدیم بیرون.  
هق هق ارومش تو گوشم بود و دلم نمیومد حتی مانع گریه  
کردنش بشم....

شاید امروز آخرین باری باشه که فرصت با هم بودن رو  
داریم!

بازم میدیدمش اما نه اینجوری....

با این حالش....

تو این هوای بارونی!

زیر لب زمزمه کرد: میشه یه اهنگ بزارم؟

اروم سر تکون دادم که گوشیشو به ماشین وصل کرد و  
صدای اهنگ تو فضا پیچید....

تو که نمیخوای با من بمونی با من بخونی

تو که نمیخوای اینجا بمونی اما میتونی

این دم آخر برای رفتن از پیش چشمات

یه کاری کن تا با من نمونه یاد اون نگات  
دیدار آخر با من بدی کن دست خودم نیست  
من نمیتونم از تو و چشمات راه گذر نیست  
راه گذر نیست....

دیدار آخر دوباره بشکن همون دلی رو  
که خیلی وقته نداره اینجا

جز تو کسی رو جز تو کسی رو  
دیدار آخر نذار دوباره به پات بیفتم  
تو چاره ای کن ازینجا برم یادت نیفتم  
یادت نیفتم....

تو که نمیخوای با من بمونی با من بخونی  
تو که نمیخوای اینجا بمونی اما میتونی  
این دم آخر برای رفتن از پیش چشمات  
یه کاری کن تا با من نمونه یاد اون نگات  
یاد اون نگات....

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

254#

تمام مدت که داشتیم اهنگو گوش میدادیم صدای گریش  
تو گوشم بود و انگار قلبم از سنگ شده بود....

وگرنه چطور میتونستم ازش بگذرم؟

چطور میتونستم با این حالش رهاش کنم و برم پیش هلنا!

اهنگ دوباره از اول پلی شد و مشتمو روی فرمون ماشین  
کوبیدم: خدا لعنتت کنه دختر.... بیچارم کردی!

صدای گریش بلندتر شد و سرعتمو بردم بالا....

هر لحظه ای که میگذشت دلم بیشتر از اختیارم خارج  
میشد و من اصلا نمیخواستم یه بار دیگه خودمو اسیرش  
کنم.

جلو ساختمونشون نگه داشتم و برگشتم سمتش که نگاهم  
کرد....

چشماش شده بود کاسه ی خون....

دستمو اروم بردم سمت صورتش و اشکاشو پاک کردم: به  
فکر خودت باش.... درستو بخون و منو فراموش کن. منم  
دیر یا زود همه چیو فراموش میکنم.

نگاهشو ازم گرفت و زیر لب زمزمه کرد: فکر نکنم بتونم  
بدون تو زندگی کنم.



عصبی غریدم: مینو....

زل زد تو چشمام: خوشبخت بشی کاپیتان شمس!  
و بدون اینکه منتظر جواب بمونه پیاده شد و درو محکم  
بست.

شیشه رو دادم پایین و به رفتنش نگاه کردم....

جون من بود که داشت ازم دور میشد!  
لحظه ی اخر حتی برنگشت نگاهم کنه.

رفت تو و منم راه افتادم....

نمیتونستم امشب برم پیش هلنا....

حالم اونقد بد بود که دیدن هلنا بدترم میکرد.

مثل سگ پشیمون بودم از کاری که کردم.... از عذابی که  
داشتم به مینو میدادم....

از اینکه برخلاف میلیم داشتم گند میزدم به زندگی هلنا!

لعنت به من که داشتم هر دوشونو عذاب میدادم.

شماره ی امیر حافظ رو گرفتم و منتظر موندم.

شاید کمی مستی همراه با صدای امیر حافظ میتونست کمی  
ارومم کنه!

"امير حافظ رنجبر خواننده ی کرمانشاهی"

بالاخره جواب داد: سلام برا...چ عجو یادی وه ایمه کردیه؟  
چ خور بیه کاپیتان شمس افتخار گوش دایینه صدای داسه  
ایمه؟

سلام امیر..خاصی؟

چاکرم برا خود چوینی؟ صدات سرحال نیه

یه کم درگیرم.تهرانی؟

عاره اتفاقا یک دو گله وه منالیش هانه لامو.هلسه بو.بد  
نیگذری

منالیل؟

وه خومانن.خیالد راحت.هلسه بو مگه امیر حافظت مردیه  
ای جو غم دیری صدات؟

نفسه عمیقی کیشام:نیم ساعت تر هامه لاد  
باشه منتظرتم

ترجمه:

بالخره جواب داد: سلام داداش.... چه عجب یاد ما کردی؟  
چه خبر شده کاپیتان شمس افتخار شنیدن صدایشون رو به  
ما دادن؟

\_ سلام امیر.... خوبی؟

\_ چاکرم داداش. تو چطوری؟ صدات سرحال نیست.

\_ یه خورده درگیرم. تهرانی؟

\_اره. اتفاقا یکی دوتا از بچه ها هم پیش من. پاشو بیا. بد  
نمیگذره.

\_ بچه ها؟

\_ خودین. خیالت راحت. پاشو بیا مگه امیر حافظت مرده  
که اینجوری غم داره صدات؟

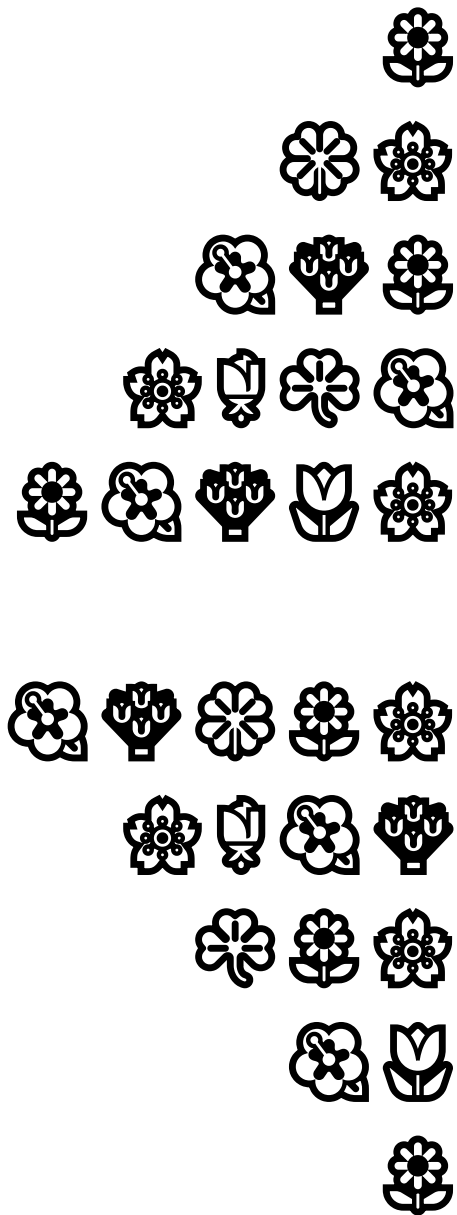
نفس عمیقی کشیدم: نیم ساعت دیگه پیشتم.

\_ باشه منتظرتم.

قطع کردم و پشت چراغ قرمز ایستادم....

هنوز صدای گریه هاش تو گوشم بود....

هنوز قلبم احساس سنگینی میکرد و مجنون وار دستمور و  
جای خالیش کشیدم و عطرشو که هنوز تو ماشین مونده  
بود نفس کشیدم!



رمان #آغوش\_خالی

مینو:.....

درو باز کردم و رفتم تو که مامان با نگرانی اومد سمتم: کجا بودی مینو؟ نصف جونم کردی!

سرمو انداختم پایین: بیرون بودم مامان. میرم بخوابم.

\_ خدا مرگم بده.... چه بلایی سر خودت آوردی؟ چشمات چرا کاسه ی خونه؟

\_ خوبم مامان. خستم. بزار برم بخوابم.

\_ رفته بودی پیش البرز؟

\_ کی گفته؟

\_ خودم دیدم.... البرز بود رسوندت دیگه؟

رفتم سمت اتاقم: اره.... منو رسوند و الانم رفته پیش زنش.... زن عقدیش!

برگشتم سمتش: راستی مامان.... بهت گفته بودم دو هفته ی دیگه عروسیشونه؟

ماتش برد....

زدم زیر خنده....

وسط خنده دوباره زدم زیر گریه: من چرا زندهم هنوز؟  
سریع اومد سمتم و بغلم کرد: الهی بمیرم برای دلت.... نکن  
اینجوری با خودت دردت به جونم.... کاش میمیردم و  
اینجوری نمیدیدمت.

تو بغلش زار زدم و مادرانه نوازشم کرد....  
چقد درد تو سینم تلنبار شده بود و مرحمی نداشتم برایشون.  
اروم ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم: من خوبم مامان....  
نمیخواه نگرانم باشی.

رفتم سمت اتاقم و درو از تو قفل کردم.  
در تراسو باز کردم و همونجا زیر بارون نشستم....  
از ته دل زار زدم و خدا رو صدا کردم.  
من دیگه هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم....  
دیگه نمیخواستم تو این دنیا بمونم.

دیگه بدون البرزیه روزم نمیخواستم این زندگی رو!  
از جام بلند شدم و زل زدم به تهران بارونی....  
ولی نه....

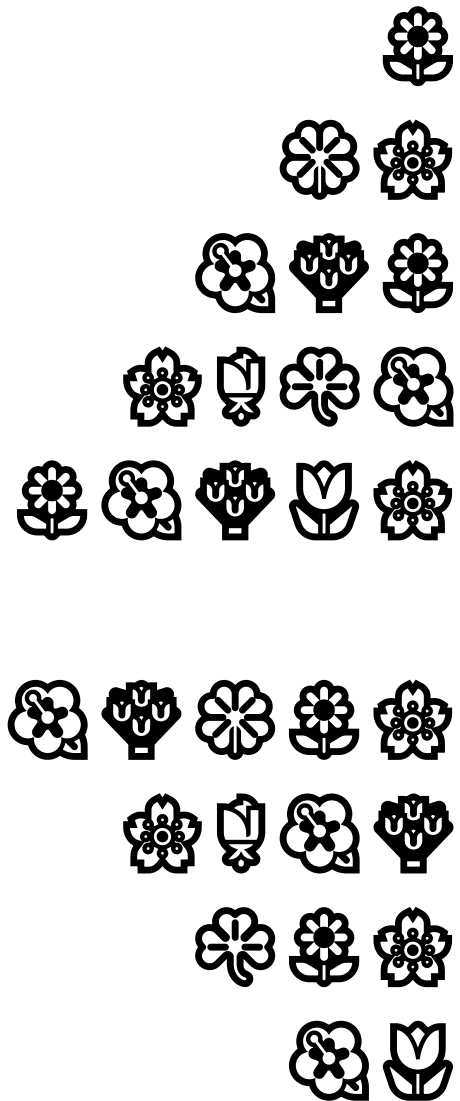
من باید عروسیشو ببینم!  
باید تو لباس دومادی کنار هلنا ببینمش تا باور کنم همه  
چیمو باختتم....  
اون وقته که دیگه میتونم با خیال راحت خودمو خلاص  
کنم.  
میخوام تمام اون شب جلو چشمش باشم و ببینمش....  
برای آخرین بار!  
البرزم باید تا ابد اون شب رو یادش بمونه.  
آخرین شبی که مینو رو زنده دیده....  
تصویر مامان جلوم نقش بست و گریه هام شدید تر شد!  
مجبور بودم....  
من تحمل زندگی بدون البرز رو نداشتم!  
برگشتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم....  
رو تخت دراز کشیدم و طبق عادتم شروع کردم به نگاه  
کردن عکسامون....  
عکسای سفر شمالمون!  
چقد خنده هاش قشنگه....

چقد تو همین نیم ساعتی که ندیدمش دلم بر اش تنگ شده.

حتما الان پیش هلناس....

همون جوری که عصر بغلش کرده بود.

اخ لعنت به من که اینقد احمقانه از دستش دادم....







رمان #آغوش\_خالی

256#

البرز:.....

امیر حافظ پیکمو پر کرد و اروم گفت: اومدی من برات  
بخونم و حال بدت بدتر بشه؟

لبخند تلخی زدم: فکر نکنم از این بدتر بشم. بخون.... یه  
چیزی بخون که ببینم از این بدترم میشم یا نه....  
ازم فاصله گرفت و بی مقدمه شروع کرد به خوندن....

تو ام مس بکم  
چتیش وه بانی  
هر کی سیلت بکی  
گیر دم و بانی  
دردت و قلبم

قلب پر دردم

درمانه دردم

دورت بگردم

پیک مشروبمو یه نفس رفتم بالا و باهاش زمزمه کردم....  
"درمانه دردم.... دورت بگردم"

سرمو انداختم پایین و همشون سکوت کردن....

دلم برای مینو تنگ شده بود.

دلم میخواست برم برش دارم بیرمش یه جای دور....

بگم گور بابای همه....

اصلا به جهنم که دوسم نداری....

فقط باش....

فقط کنارم باش و بزار نفس بکشم!

بدون تو زندگی هر لحظش درده....

سرمو بلند کردم و با خنده به روح الله نگاه کردم: تو  
نمیخوای بخونی؟

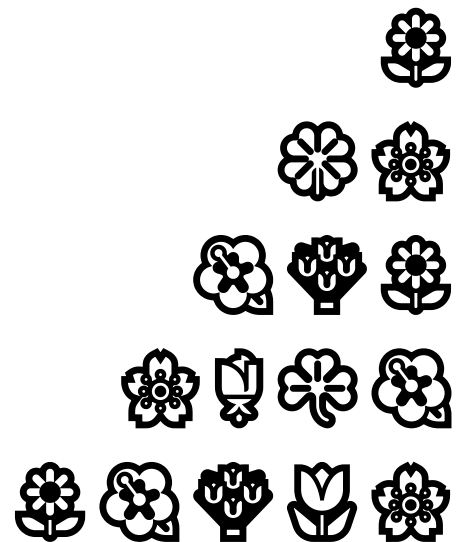
"روح الله کرمی خواننده کرمانشاهی"

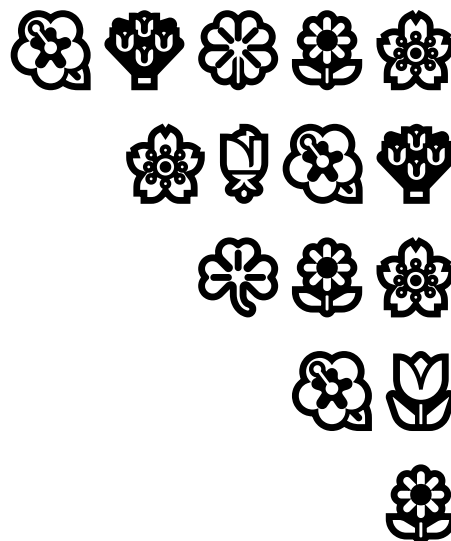
اروم سر تکون داد و گفت: من نوکرتم داداش.... به روی  
چشم!

شروع کرد به گیتار زدن و بعد از چند لحظه هم صداش تو  
فضا پیچید:

وتم نه چو دهردت وه گیانم تو چون خونی وه ناو گیانم  
دونیا م خهراوه هه رانه نه یونه مه د دلم داغانه  
چه بیژم من وه دهرده یلم پریشانو گریانهم  
زانم سه دام دی نه شنه وی وه ژیر تهی قهوره تونی  
ئه مشه وه یادت دوباره دلم تهنگه بی قراره  
ئه مشه وه دواره جو هه ر شه و یادت رفت لهی اتاقه  
صدام بشنوه له ای خهراوه بالک نکن دی پروازه  
پرواز بکن له خاطرات به ورو به ورو گیانم فدات

گفتم نرو دردت به جانم تو مثل خون در جان منی  
 دنیای من خراب و حرامه نبینمت دلم داغونه  
 چی بگم من به دردام که پریشانم و گریان  
 میدونم صدامو دیگه نمیشنوی زیر این قبر تویی  
 امشب به یادت دوباره دلم تنگه و بی قراره  
 امشب دوباره مثل هر شب یادت منو تو این اتاق حبس  
 کرده  
 صدامو بشنو از این خرابه بالم رو نچین زخمیه  
 پرواز کنم در خاطرات بیا بیا جانم فدات





رمان #آغوش\_خالی

257#

اهنگ تموم شد و من همچنان زل زده بودم به عکس  
مینو....

دلتنگی پاشو گذاشته بود رو گلوم و داشت خفم میکرد.  
نمیدونم پیک چندمم بود که امیر حافظ از دستم گرفت:  
بسه البرز.... حواست هست داری چیکار میکنی؟ فردا  
تمرین داری!

اخمام رفت تو هم: مینو نیومد؟

ماتش برد و به صفحه ی گوشیم نگاه کرد: چی؟ مینو کیه؟

تازه به خودم اومدم... صفحه گوشیه قفل کردم و از جام بلند شدم: میرم یه هوایی بخورم.

با نگرانی سر تکون داد و رفتم سمت تراس....

هوا سرد بود و داشت بارون میزد.

رو صندلی نشستم و شماره ی مینو رو گرفتم.... هیچی به اختیار من نبود.... حتی حرکت دستام....

بوق دوم جواب داد: البرز....

چشمامو بستم: جون البرز....

هیچی نگفت.... حتی صدای نفساش هم ارومم میکرد!

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: نمیدونی چقد تو زندگیم کم دارمت.... مینو نمیدونی دلم چطور بیچاره شده!

\_مستی البرز؟ کجایی؟

\_نمیتونم با درد نبودنت کنار بیام.... مینو نمیتونم بدون مستی با این درد کنار بیام.

\_نکن با خودت اینجوری قربونت برم. بگو کجایی تا بیام پیشت.

یهو بی اختیار داد زدم: چند بار بگم نمیخوام ببینمت؟ چرا نمیفهمی؟ چرا نمیفهمی دیدنت چقد درد داره؟ وقتی هر بار یادم میاد ندارمت.... ندارمت و باید با درد نداشتنت کنار بیام!

زد زیر گریه: باشه.... قسم میخورم گورمو از زندگیت گم کنم. فقط بگو الان کجایی؟ البرز دارم میمیرم از نگرانی....  
مثل دیوونه ها تو یه ثانیه اروم شدم: گریه نکن دردت به جون البرز.... گریه نکن هناسه ی البرز....  
\_البرز....

برگشتم سمت امیر حافظ و عصبی نگاهش کردم: چرا اومدی اینجا؟

\_بیا بریم تو یه چیزی بخور.... معدت داغون میشه اینجوری!

\_برو تو فعلا.... من کار دارم.

اومد سمتم: گوشیتو بده یه لحظه.... تنها کسی- که میتونه حال تو رو خوب کنه همونیه که داری باهاش حرف میزنی!  
\_برو تو امیر حافظ.... بزار تنها باشم.

یهو گوشيو از دستم کشید و رفت عقب: الو؟

مینو:.....

صدای مرد غریبه ای تو گوشم پیچید: الو؟  
با ترس زمزمه کرد: البرز؟

\_سلام خانم. من دوست البرزم. البرز خونه ی منه و زیاد رو  
به راه نیست. میتونین تشریف بیارین؟

\_اره اره.... ادرس بدین لطفا.

صدای داد البرز اومد: لازم نکرده.... نمیخام ببینمش.

سریع گفتم: اقا شما لطفا ادرس بدین. من میام ارومش  
میکنم.

\_خیلی خب یادداشت کنید....





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

258#

مینو:.....

لباس پوشیدم و به ساعت نگاه کردم....

ده شب بود!

مگه مامان میذاشت این وقت شب برم بیرون؟

کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون که مامان با تعجب

نگاهم کرد: جایی میخوای بری؟

EXCHANGE GROUP119 of 2820

به سختی بغضمو قورت دادم: البرز حالش خوب نیست.  
میرم پیشش.

با عصبانیت از جاش بلند شد: بسه دیگه مینو. برو تو  
اتاق و خاموش کن اون گوشیتو که دیگه هی بهم زنگ  
نزنن. بفهم بچه... همه چی تموم شده دیگه.

اشکام سرازیر شد: مامان تو رو خدا... حالش خیلی بد بود.  
دوستش میگفت خیلی مشروب خورده و داغونه. بزار فقط  
برم بیرمش خونش. قسم میخورم آخرین باره.

\_دختر ساده ی من... چرا فقط وقتی حالش بده یاد تو  
میوفته؟ پس زنش کجاست؟

\_چون من حالشو بد کردم... چون تمام این دردایی که  
میکشه بخاطر منه احمقه. مامان به روح بابا قسمت  
میدم... بزار فقط همین یه امشبو برم پیشش.

عصبی نفسشو بیرون داد و گفت: زود برگرد مینو...  
نمیدونم رو چه حسابی این وقت شب دارم میفرستم  
پیش اون مرد. اما تو رو خدا مواظب خودت باش.

با گریه بغلش کردم: مرسی مامان. مرسی واقعا!

البرز:.....

گوشیو ازش گرفتم و داد زدم: چرا ادرس دادی بهش؟

\_البرز من تا حالا اینجوری ندیدمت.... حالا من به جهنم....  
اون دختر که داشتی باهاش حرف میزدی داشت از نگرانی  
پس میوفتاد.

دوباره سرجام نشستم و گفتم: نمیخوام ببینمش.

\_به کسی- دروغ بگو که از چشمات نخونه. تو هر قدم  
انکار کنی بازم چشمات داد میزنن عاشقی.

جوابشو ندادم که دوباره گفت: پاشو بیا تو.... میدونم الان  
میری. لااقل یکم دیگه پیشمون بشین.

رفت تو و بعد از چند دقیقه برگشتم تو....

میخوندن و تو سکوت فقط نگاهشون میکردم!

نمیدونستم مینو میاد یا نه.

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم....

چنان برای اومدنش بی تاب بودم که انگار چند ساله  
ندیدمش!

گوشیم زنگ خورد....

هلنا بود و سایلنت کردم!

حتی حوصله ی شنیدن صدایم نداشتم.

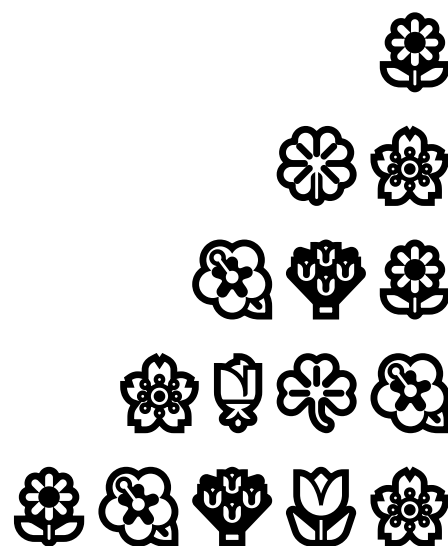
نیم ساعتی گذشته بود که زنگ خونه رو زدن. امیر حافظ رفت سمت ایفون و جواب داد: بفرمایید؟

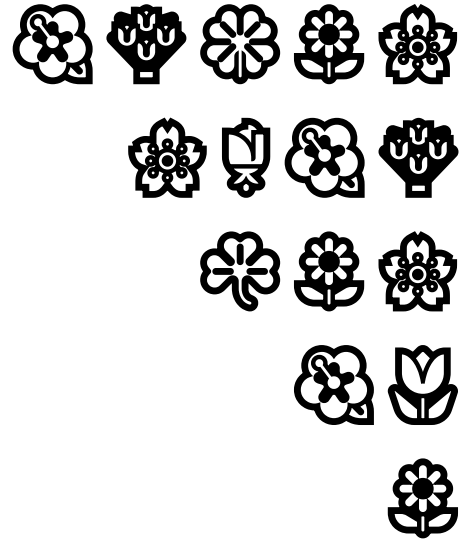
....\_

\_بله بله.... تشریف بیارید بالا طبقه ی هشتم.

ایفون رو گذاشت و برگشت سمت من: بین چجوری خودشو بهت رسونده.

دستم بی اختیار مشت شد و سرمو انداختم پایین....





رمان #آغوش\_خالی  
259#

مینو:.....

پسری که درو برام باز کرد چقد چهرش اشنا به نظر میومد.  
\_بفرمایید تو خانم. خوش اومدین.

وارد خونه شدم و تو همون نگاه اول مشخص بود یه خونه  
ی مجردیه!

از وسایل موسیقی که تو خونه بود حدس میزدم خواننده  
هستن که همین که پامو گذاشتم تو سالن با البرز چشم تو  
چشم شدم.

چشماش قرمز شده بود و نگاه عصبیش میترسوندم.  
به دوتا پسری که تو سالن نشسته بودن سلام کردم و رفتم  
سمت البرز.

کنارش نشستم و دستشو گرفتم: خوبی؟  
سرشو برگردوند و زیر لب غرید: این وقت شب چرا از خونه  
زدی بیرون؟

\_مگه میتونستم نیام؟ پاشو بریم خونه.  
با تمسخر نگاهم کردم که گفتم: قول میدم بعدش میرن  
خونمون. فقط بزار برسونمت خونه و خیالم راحت بشه.  
البرز تو خدا....

نگاهش مهربون شد: من خوبم. نمیخواد نگران باشی.

\_پس پاشو بریم.... من اینجا ولت نمیکنم البرز!

سر تکون داد و از جاش بلند شد.

همون پسری که درو برام باز کرده بود اومد سمتمون:  
میتونین همین جا بمونین. اتاق خالی هست. البرزم حالش  
خوب نیست. نمیتونه رانندگی کنه.

دستمو دور بازوی البرز حلقه کردم و گفتم: من خودم پشت فرمون میشینم. نگران نباشین.

\_خب پس بزارید خودم همراهتون بیام.

\_ممنون دستتون درد نکنه. ببخشید مزاحم شدم.

\_نه خواهش میکنم. باعث افتخار بود که باهاتون آشنا شدیم. فقط لطفا امشب تنهاش نذارید.

البرز زیر لب غرید: امیر حافظ!

پسره خندید و قبل از اینکه باز چیزی بگن خدافظی کردیم و زدیم بیرون.

سوار اسانسور شدیم و با فاصله ازش به دیواره تکیه دادم که زل زد بهم....

چنان مست و گرسنه نگاهم میکرد که انگار هیچی تنم نیست!

بی اختیار رفتم سمتش و دستام دور کمرش حلقه شد: قول بده دیگه مست نمیکنی.... البرز من ازت دورم.... دلتنگی به قدر کافی درد داره.... نزار نگرانی هم بهش اضافه بشه.

خم شد و موهامو بوسید: سعی میکنم.

در اسانسور باز شد و تو پارکینگ پیاده شدیم.

\_بده سویچو....

خندید: از کی تا حالا گواهینامه گرفتی و من خبر ندارم؟

\_بده ببینم. گواهینامه ندارم. ولی رانندگی که بلدم. بده به

من سویچو!

با همون خنده ی مست الودش دست کرد تو جیبش و

سویچو داد بهم.

رفتیم سمت ماشین خفنش و سوار شدیم.

ترسیده بودم اما سعی کردم کنترل خودمو حفظ کنم.

راه افتادم و البرزم که با همون خنده ی سرخوشش زل زده

بود بهم.

نگهبانی رو رد کردیم و وارد خیابون اصلی شدیم که گفتم:

میخوای تا خونه همینجوری زل بزنی بهم؟

اروم دستمو لمس کرد: تماشا کردنت لذت داره بچه.... سیر

نمیشم ازت.

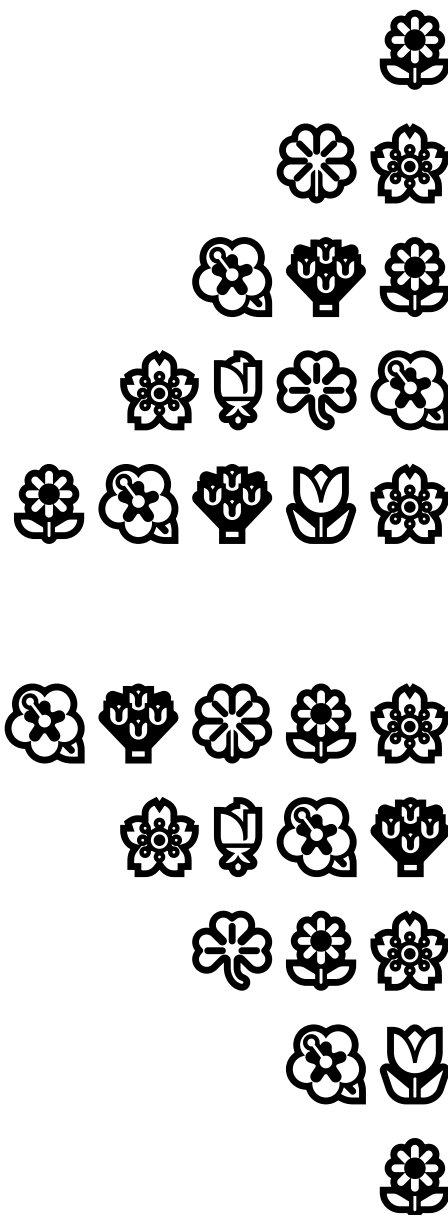
بغض تو گلوم نشست و به زور لبخند زدم....

البرز مست بود و هیچی نمیفهمید....



من که میفهمیدم!

من که میدونستم از فردا قراره باز شب و روزم به گریه بگذره....



رمان #آغوش\_خالی

260#

ماشینو سر جای همیشگیش پارک کردم و پیاده شدیم.  
جلوتر رفتم و در اصلی رو باز کردم.  
چراغای پایین رو روشن کردم و البرز اومد تو: عصر- با هم  
زدیم بیرون و الانم با هم برگشتیم.  
بغضمو به سختی قورت دادم: گرسنه نیستی؟  
رفت سمت پله ها: منو صحیح و سالم رسوندی خونه.  
خیالت راحت شد؟ حالا میتونی بری!  
چقد نامرد بود....  
مسرانه پشت سرش راه افتادم و گفتم: هنوز نه.  
با هم وارد اتاقش شدیم و شروع کردم به درآوردن لباساش....  
بدون اینکه مخالفت کنه فقط ایستاده بود و زل زده بود  
بهم!  
چقد سخت بود جلوی اشکامو بگیرم!

نشوندمش رو تخت و حتی شلوارشم دراوردم. یه شلوارک  
پاش کردم و خوابوندمش رو تخت: حالا بخواب تا من  
برم....

زیر سنگینی نگاهش پرده های اتاقو کشیدم و لامپم خاموش  
کردم که گفت: بیا یه لحظه اینجا بشین.  
لبه ی تخت نشستم....

تو نور کم اتاق چشماش میدرخشید!  
خودشو کشید بالا و دستمو گرفت: میخوای بری؟ به همین  
زودی؟

\_قول دادم زود برگردم. خیالم از تو هم راحت شده دیگه.  
اروم شالمو عقب داد و افتاد رو شونه هام: نمیخوای یکم  
تو بغلم بمونی؟

اینو گفت و دستاشو برام باز کرد....  
چقد سخت بود جنگیدن با دلم....  
سرمو انداختم پایین: تو مستی البرز.... نمیخوام فردا وقتی  
یاد امشب افتادی اذیت بشی.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد: اگه بری و لمست نکنم فردا جهنم میشه برام.

دیگه نتونستم جلو دلمو بگیرم و خودمو انداختم تو بغلش....

با دلتنگی چسپوندم به خودش و موهامو بوسید: دلبرم.... دلبر کوچولوم.... حرومم باشه اگه بتونم بعد از تو زندگی کنم!

\_نگو البرز.... منه احمق همه چیو خراب کردم. اگه کسی— قرار باشه تاوان بده منم!

هلم داد رو تخت و اومد روم: هیسسسسس.... هیچی نگو مینوا! بزار برای آخرین حسست کنم.... بزار یه بار دیگه باورم بشه هنوز مال منی.

\_من تا ابد مال توام!

اروم و بدون عجله شروع کرد به دراردن لباسام.... باید جلوشو میگرفتم!

نباید میداشتم برای اروم کردن خودش ازم سواستفاده کنه....

اما منم دلتنگشم....

منم به همون اندازه براش بی تابم.

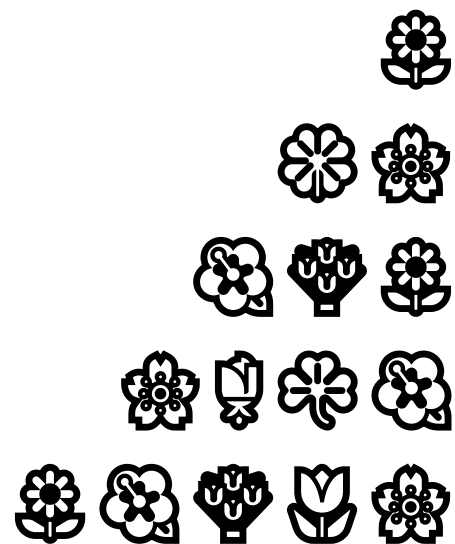
چشمامو بستم و با ارامش خودمو سپردم بهش!

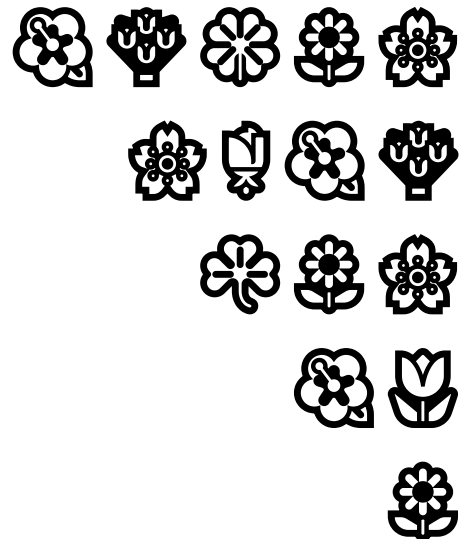
تمام لباسامو دراورد و تو تاریکی اتاق اروم همه ی تنمو لمس کرد و بوسید....

نفسای گرم و پرشهوتش چنان اتیشی- درونم به پا کرده بود که لحظه به لحظه داشتم دیوونه تر میشدم.

چشمامو بستم و زمزمه کردم: البرز داری دیوونم میکنی!

مست الود خندید و انگشت شتتصشو روی بهشتم کشید:  
نمیخوام به این زودی تمومش کنم.... مینو میخوام تا ابد  
امشب یادت بمونه!





رمان #آغوش\_خالی

261#

البرز:.....

نفس نفس میزد و تن داغش نشون از بی طاقتیش میداد....  
دستمواروم رو شکم تختش کشیدم و گفتم: میدونی چقد  
دوست داشتم بچه هام تو وجود تو رشد کنن؟ مینو میدونی  
چه خوابایی براتون دیده بودم؟

خودشو تو بغلم گوله کرد و سرشو چسپوند به سینم:  
البرز.... تو رو خدا.... امشب اخرین شبیه که تو بغلتم....

موهاشو بوسیدم و کامل رو تخت خوابوندمش: پس بزار یه امشبو فراموش کنم که از دستت دادم....

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو تو موهاش فرو بردم: دردت به جونم.... دورت بگردم همه کسم.... نفس البرز.... چشمامو با درد بستم و لبامو کشیدم رو پوست گردنش.... نرم بود و لطیف!

مست بودم و عطر تنش مست ترم میکرد.... گردنشو اروم مک زدم که اه بلندی کشید و دمر خوابوندمش.

موهای بلندشو کنار زدم و پشت گردنشو بوسیدم که نالید: البرز....

ته ریشمو رو کتفش کشیدم و زمزمه کردم: گیانم.... دلبر البرز....

میدونستم چقد این حرکتو دوس داره.

اه و نالش بلند شده که بی طاقت دستمو انداختم زیر شکمش و بلندش کردم واسه پوزیشن داگی....

اسپینک محکمی بهش زدم و شلوارک و شورتمو دراوردم.

چسپدم بهش و چونشو تو دستم گرفتم: آماده ای جوجم؟  
\_اهوووووم.... زود باش دیگه....

دسته ی موهاشو اروم بالا اوردم و بوسیدم: ببخش اگه  
اذیت میشی.... دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم!  
دستم اروم رو بهشتش کشیدم....  
حسابی خیس بود و آماده!

مردونگیمو اروم گذاشتم روش و با فشار تا ته فرو کردم که  
جیغ بلندی کشید و منم حرکاتمو شروع کردم....  
بدون اینکه سعی کنم صداشو کنترل کنم با لذت چشمامو  
بستم و وحشیانه تر از قبل ادامه دادم....

چطور میخواستم خودمو از این لذت محروم کنم؟  
چطور میتونستم بعد از مینو با کس دیگه ای بخوابم؟  
قرار بود باقی عمرمو چطور بگذرونم؟

تمام این فکرا عصبی تر و دیوونه ترم میکرد....  
خودمو کشیدم بیرون و دوباره برش گردوندم.  
پاهاشو اروم باز کردم و دوباره مردونگیمو تو بهشت فرو  
کردم که نالید: البرز.... اروم تر....



فکشو تو دستم گرفتم و غریدم: بگو مال منی.... بگو تا همیشه مال منی.... مینو قسم بخور نمیزاری هیچ مردی لمست کنه!

اشکاش ریخت رو صورتش و زمزمه کرد: به جون خودت قسم میخورم.... تمام من مال توعه.... البرز مگه مرده باشم که بزارم کسی لمسم کنه!

بغض تو گلوم نشست....

انگار تو جهنم گیر افتاده بودم....

بودنش برام بهشت بود و نبودنش جهنم....

الان ک تو خونم بود انگار دنیا مال من بود و میدونستم فردا که بیدار بشم همین دنیا رو سرم خراب میشه!

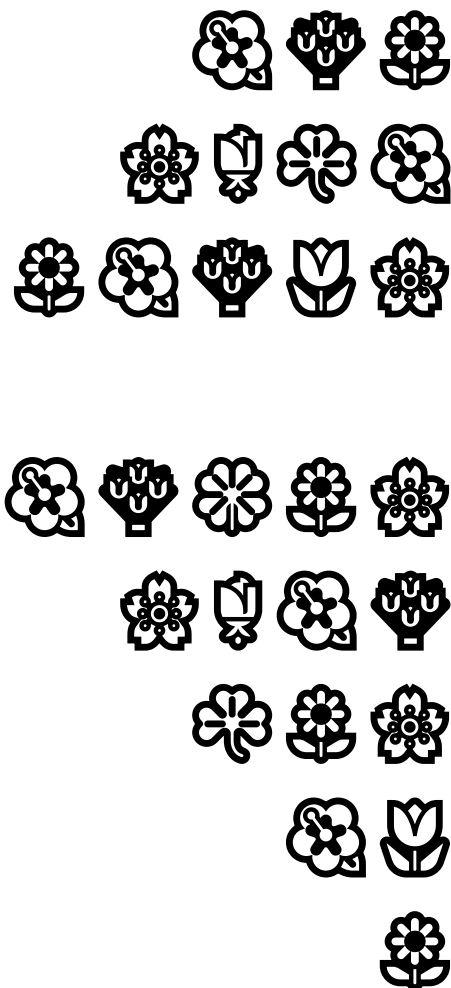
افکارمو کنار زدم و وحشیانه خودمو بهش میکوبیدم....

تن نحیفش زیر دستم میلرزید و نه اروم میشدم نه خشمم فروکش میکرد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

262#

مینو:.....

داشتم زیر اون هیکل تنومند و سنگینش جون میدادم و  
البرز انگار امشب اصلا قصد اروم گرفتنش نداشت....

حرکاتش از روی شهوت نبود!

EXCHANGE GROUP1136 of 2820

فقط میخواست خشمشو خالی کنه و به هر دومون ثابت کنه که من هنوزم مال خودشم....

پیشونیش عرق کرده بود و اخم بین ابروهاش و ناله های تو گوش جذاب تر از همیشش کرده بود!

دیگه جونی برام نمونده بود و صدای بهم خوردن بدنمون بود که سکوتو میشکوند و البرزی که با تمام قدرت داشت حرصو عصبانیتشو با سکس خالی میکرد!

به زور نفس گرفتم و اروم دستمو تو موهاش فرو بردم که سینه هامو تو دستاش مشت کرد و پاهامو کامل داد بالا....

درد و لذت با هم قاطی شده بود و حرکاتشو سرعت بخشید که هر دو مون با هم به اوج رسیدیم و بعد از چند لحظه تو بغلم اروم گرفت....

سرشو رو سینم گرفتم و موهاشو بوسیدم....

خدا میدونه چقد عذاب میکشیدم از دردی که میکشید!

دیگه انگار درد خودم برام مهم نبود....

البرز بخاطر من داشت ذره ذره اب میشد و هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم!

خودشو بالا کشید و با تکیه به تخت تو آغوشش گرفتم:  
ببخش اگه اذیت کردم.... دست خودم نیست دردت به  
جونم.

سرمو گذاشتم رو قلبش و چشمامو بستم: الان ارومی؟  
موهامو بوسید: اره دلبر.... الان که تو بغلمی انگار تو  
بهشتم.... بهشتی که دور تا دورشو جهنم گرفته!

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش: بیام عروسیت؟  
اخم شدیدی بین ابروهایش نشست و غرید: پاتو اونجا  
بزاری بد میبینی مینو.... از فردا به بعد سمت من بیای کاری  
میکنم تا آخر عمرت پشیمون بشی.... راه من و تو از هم  
جدا شده.... خیلی وقته!

پوزخندی زدم: اره.... واسه همینه که الان تو بغلتم و پنج  
دقیقه هم از سکسمون نمیگذره.

سرد جواب داد: ادم یه وقتایی اختیار دلشو نداره.... همه ی  
این چیزا رو بزار رو حساب مستی و دلتنگی!

\_ الان که مستی از سرت پریده.... چرا هنوز تو بغلتم؟

دستش محکم تر دورم حلقه شد و گفت: خفه شو و بزار  
یکم اروم بگیرم.... بعدم میتونی گورتو گم کنی و بری!

بغضمو به سختی قورت دادم و چشمامو بستم: ما بهم  
محرم نبودیم....

\_چی؟

\_صیغمونو باطل کرده بودی. یادت نیست؟

\_مهم نیست.... گناهِش پای من....

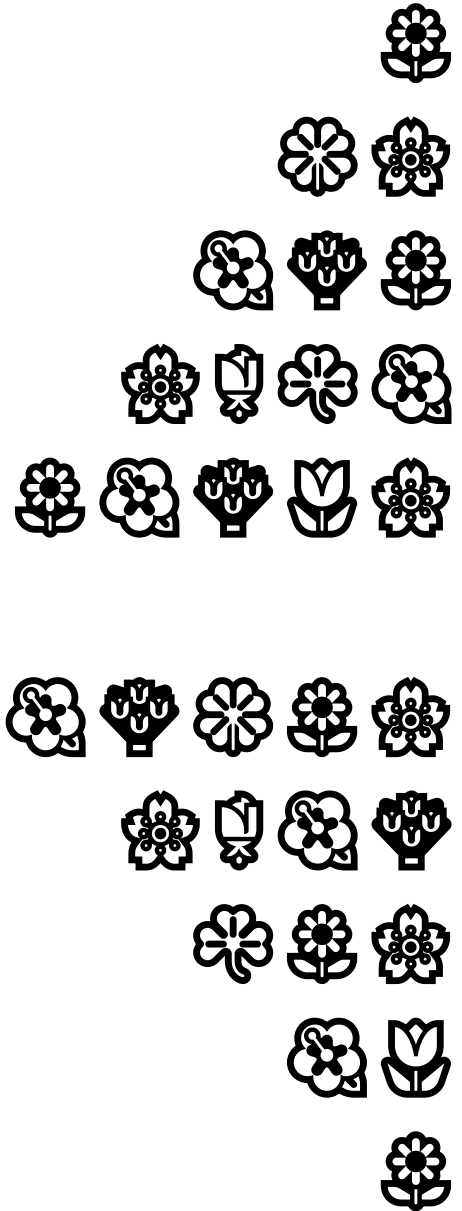
سکوت کردم و سعی کردم از آغوشش لذت کافی رو ببرم.  
کی میدونه؟

شاید آخرین بار باشه....

تمام این روزا هر وقت که تو بغلشم با خیال آخرین بار سعی  
میکنم نهایت لذتو ببرم.... چون میدونم یه روز میرسه که  
ارزوی یه ثانیه لمس آغوششو دارم....

دستش نوازش وار روی موهام به حرکت دراومد و گفت:  
اگه بعد از من دست دیگه ای رو موهات بشینه چی؟  
شوکه نگاهش کردم: واقعا از عذاب دادن خودت لذت  
میبری؟

لبخند تلخی زد: تو دو بار هلنا رو کنار من ببینی اونقد اذیت  
میشی که برای حرص دادن من هر کاری میکنی؟



رمان #آغوش\_خالی

263#

ازش جدا شدم و تو همون نور کم اتاق شروع کردم به لباس پوشیدن: معلومه منو نشناختی.... یا هم نمیدونی دخترا وقتی عاشق میشن چطور پای عشقشون میمونن.... تو عشق منو باور نداری... میدونم.... اما من بهت نشون میدم وقتی یه دختر عاشق میشه چطور حتی تو خلوت خودشم به اون مرد وفاداره.... حتی اگه اون مرد با نهایت نامردی یکی دیگه رو آورده باشه جاش و شبا هم خواب زن دیگه ای باشه!

شالمو سرم کردم و زل زدم بهش: البرز یه روز میفهمی چقد میپرستیدمت.... یه روز که خیلی هم دور نیست.... راستی.... من هر جور شده میام عروسیت.... باید با چشمای خودم ببینم تا باور کنم.... قسم میخورم بعد از اون دیگه منو نبینی!

از جاش بلند شد و اومد سمتم: با من بازی نکن مینو.... من دیوونه تر از اون چیزیم که فکرشو بکنی.... به قدر کافی عذابم دادی.... بس نیست؟

دستمو اروم روی صورتش کشیدم و ته ریششو لمس کردم: میدونستی نور منی وسط این زندگی؟

چشماشو اروم بست که زیر لب زمزمه کردم: دوست دارم  
البرز.... تا ابد دوست دارم.

با سرعت زدم بیرون و از در عمارت خارج شدم که بغضم  
شکست.

زیر دلم درد میکرد و راه رفتن برام سخت بود.

بعد از اون رابطه ی طولانی و خشن واقعا عادی بود....

تا در اصلی باغ گریه کردم و همین که زدم بیرون متوجه  
ماشین مامان شدم.

خشکم زد....

با دیدنم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم: مینو.... تو که  
منو کشتی بچه.... چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

اشکامو پاک کردم: نشنیدم صداشو.... اینجا چیکار میکنی؟

\_نگرانت شدم. گفتم این وقت شب تنهایی خطرناکه  
برگردی. فکرشو میکردم البرز نیارت.

\_مامان اون خودش حالش خیلی بد بود. من خودم  
ماشینشو اوردم. تازه کم کم داشت اروم میشد.

\_اینقد ازش دفاع نکن. سوار شو بریم.



سوار ماشین شدم و گفتم: من مقصرم مامان.... نمیخوام از  
البرز دلخور باشی و کینه ای ازش داشته باشی. این بلاییه که  
خودم سر خودم اوردم. حتی نمیتونی تصور کنی چقد حالش  
بده و چطور داره با خودش میجنگه.... من درد کشیدنشو  
دیدم.... عشقو هنوز تو چشماش میبینم و هر بار خودمو  
لعنت میکنم که به این روز انداختمش!

مامان نفس عمیقی کشید و راه افتاد: عشق و جنون که  
میگن همینه.... الانم کاراش همه از سر جنونه.... مخصوصا  
ازدواجش!

سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و اشکام ریخت....

دلم میخواست دوباره برگردم پیشش....

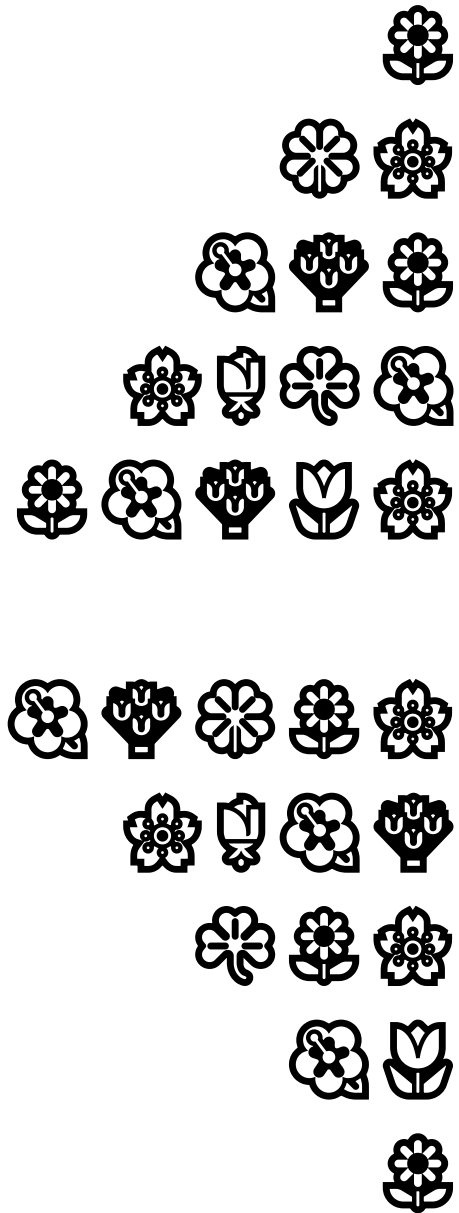
دلم میخواست دوباره بغلم کنه!

چرا سیر نمیشدم؟

چرا اینقد بی تابش بودم؟

صدای مامان تو گوشم پیچید: گریه نکن عزیزدلم.... اینقدم  
خودتو سرزنش نکن.... هر کسی- تو زندگیش اشتباه میکنه.  
تو الان باید به فکر خودت باشی.... به فکر ایندت....  
میدونی چند روزه دانشگاه نرفتی؟

\_تو این شرایط واقعا نمیتونم....



رمان #آغوش\_خالی

264#

البرز:.....

یه هفته از آخرین شبی که مینو رو دیدم میگذشت....  
دلم تنگ شده بود.

عصبی و پر از خشم بودم.

نگرانش بودم و داشتم درد رو با تمام وجودم حس میکردم.  
کمتر از یه هفته ی دیگه تا تاریخ عروسی مونده بود و همه  
چی آماده بود....

هلنا سخت مشغول بود و وقت نمیکرد به بی حوصلگی و  
سردرگمی من گیر بده.

منم که روزا تمرین بودم و شبا تنهایی خونه!

چه روزای مزخرفی بود و میدونستم از این بدترم میشه.

یکی دو روز دیگه تعطیلات نیم فصل شروع میشد و امشب  
بچه هارو دعوت کرده بودم خونه تا درباره ی عروسی  
بهشون بگم و کارتای دعوتشون رو بدم.

نمیدونستم چه واکنشی- نشون میدن اما واقعا حوصله ی  
جر و بحث جدید نداشتم.

فردا مامان بابا و بقیه میومدن تهران و امشب آخرین فرصت بود که به بچه ها بگم....

از حموم زدم بیرون و با حوله رو تخت نشستم.

چک کردن گوشی شده بود عادتم.

انگار منتظر مینو بودم....

مینوی که یه هفته بود ندیده بودمش....

یه هفته ای که هیچ فرقی با جهنم نداشت!

لباس پوشیدم و رفتم پایین.

همشون با هم اومدن و باید تا وقتی فریدون میومد موضوع رو بهشون میگفتم.

چهار تایی خونه رو گذاشته بودن رو سرشون و رفتم تو اشپزخونه تا کارتاشونو ببرم براشون.

چند تا لیوان ابمیوه ریختم و کارتای چهار تاشونو از بین مال بقیه بچه های تیم جدا کردم و گذاشتم گوشه ی دیس....

رفتم سمت سالن که سیا برگشت سمتم: میشه بگی بعده یه ماه وحشی- بازی و بداخلاقی بالخره چیشد که افتخار دادی یه شب با هم باشیم؟

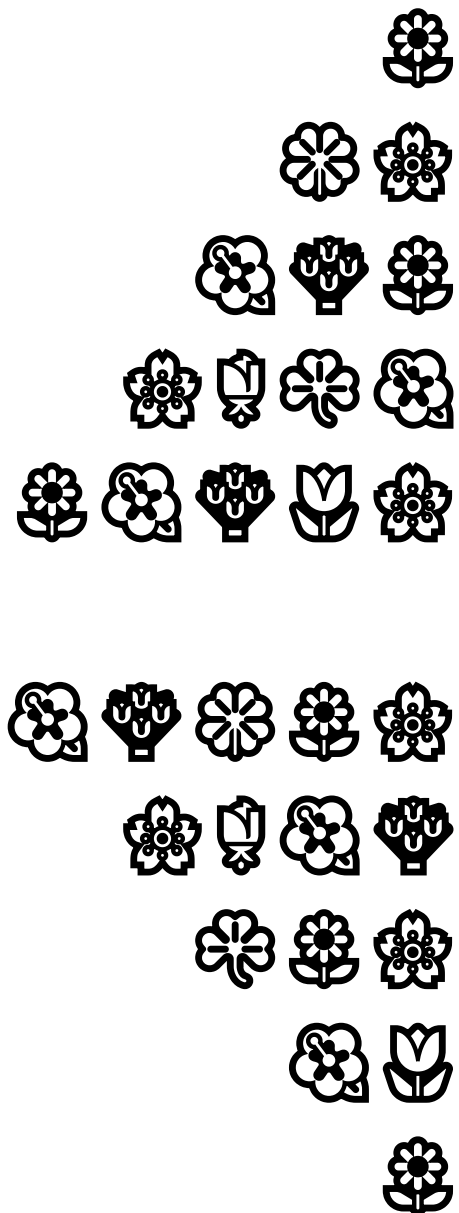
دیس رو گذاشتم رو میز و نشستم: اینم دلیلش!  
 چشماشون روی کارتای عروسی خشک شده بود.  
 محمد اولین نفر یکی برداشت و گفت: عروسی خودته البرز؟  
 اروم سر تکون دادم که همه با هم سوت زدن و شروع کردن  
 به تبریک گفتن.

به زور لبخند زدم و تشکر کردم که سیا با خنده چشمنکی زد  
 و گفت: کاپی هر کی ندونه فکر میکنه مینو خودشو بهت  
 انداخته.... داری با دختر مورد علاقت عروسی میکنیا؟ یکم  
 شاد باش!

هنوز جوابشو نداده بودم که مهدی با تعجب به کارت تو  
 دستش نگاه کرد: هلنا؟ اسم مینو تو شناسنامه هلناعه؟  
 سیا کارتو از دستش قاپید و گفت: عه اره.... اسم عروس رو  
 هلنا نوشتن.

ارسلان با لحن ارومی گفت: البرز نگو که یکی دیگست؟  
 ارسلان میدونست من و مینو کات کردیم....  
 اروم سر تکون دادم که کلافه تکیه داد به مبل.

بچه ها هنگ بودن و فقط زل زده بودن بهم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من و مینو یه ماهی میشه کات کردیم. هلنا زنه... نزدیک دوساله عقد کردیم و حالا تصمیم گرفتیم عروسی کنیم.



رمان #آغوش\_خالی

#265

ارسلان اول از همه به حرف اومد: یعنی چی زنته؟ تا حالا کجا بوده؟ البرز چی داری میگی؟

سیاوشم کارتو انداخت رو میز و گفت: پس مینو چی میشه؟ شما عاشق هم بودین.... یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

دستمو تو موهام بردم و همه رو دادم بالا: میگم.... صبر داشته باشین. من دوسال پیش که ایتالیا بودم با هلنا اشناه شدم. بی سر و صدا عقد کردیم و یه مدت بعدم به مشکل خوردیم و قصدمون جدایی بود. تا اینکه اومدم ایران و اینجا رسما وکیلیم برای طلاق اقدام کرد. یه ماهی از اومدنم گذشته بود که با مینو اشنا شدم. خب خودتونم که در جریان رابطمون بودین. تا اینکه چند وقت پیش جدا شدیم. الانم که چند روز دیگه عروسیمه. همین!

محمد دستاشو تو هوا چرخوند و گفت: همین؟ البرز مگه با بچه طرفی؟ چطور میشه در عرض چند هفته ادم از یکی

جدا بشه و تاریخ عروسیشو با یکی دیگه بزاره. اونم تو و مینو که اونجوری مجنون هم بودین.

\_داستان عجیبی نیست واقعا که اینقد ماتتون برده. مینو تو زندگی من یه اشتباه بود. که تموم شد.... به همین سادگی.

اینبار مهدی جواب داد: پس عشق چی میشه؟ همه ی اون نگاه ها.... حرفا.... همه دروغ بود؟

سیاوش دست به سینه تکیه داد به مبل و گفت: ساده این بخدا.... یه چیزی شده البرز به ما نمیگه. من به هر چی بتونم شک بکنم به اون عشقی که تو چشمای تو بود شک ندارم.... این مدتم به خاطر همین موضوع اینقد عصبی و بهم ریخته بودی. چون از کسی که دوسش داشتی جدا شده بودی.... البرز با ما حرف بزن.... شاید بتونیم کمکت کنیم.

عصبی از جام بلند شدم: بسه دیگه.... نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم. برای آخرین بار میگم. مینو تموم شده.... دیگه جایی تو زندگی من نداره. نه اسمشو بیارین نه دربارش حرف بزنین.

و بدون اینکه مکث کنم زدم بیرون و رفتم تو باغ....

نمیفهمیدن....



نمیفهمیدن چه غذایی دارم میکشم!  
 چند شب دیگه عروسیمه.....  
 با کسی که هیچ علاقه ای بهش ندارم.  
 اگه مینو لج بازی کنه و بیاد چی؟  
 اگه تمام شب نتونم نگاهمو کنترل کنم و با چشمام دنبالش  
 کنم چی؟  
 لعنت به این زندگی....

یه دونه سیگار گذاشتم رو لبم و روشن کردم.  
 رفتم سمت الاچیغ و پک عمیقی بهش زدم.... من کی سیگار  
 دستم گرفته بودم؟ من از کی تا حالا واسه دردایم به سیگار  
 پناه برده بودم؟

پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم: از همون روزی که  
 فهمیدی دیگه نمیتونی مست کنی چون ممکنه باز بری  
 سراغ مینو....

تکیه دادم به نرده های بیرونی و گوشیمو دراوردم.  
 مثل همیشه زل زدم به عکسش و پک بعدی رو عمیق تر  
 زدم!

زوم کردم رو صورتش و زل زدم به خنده ی قشنگ و  
چشمای معصومش....

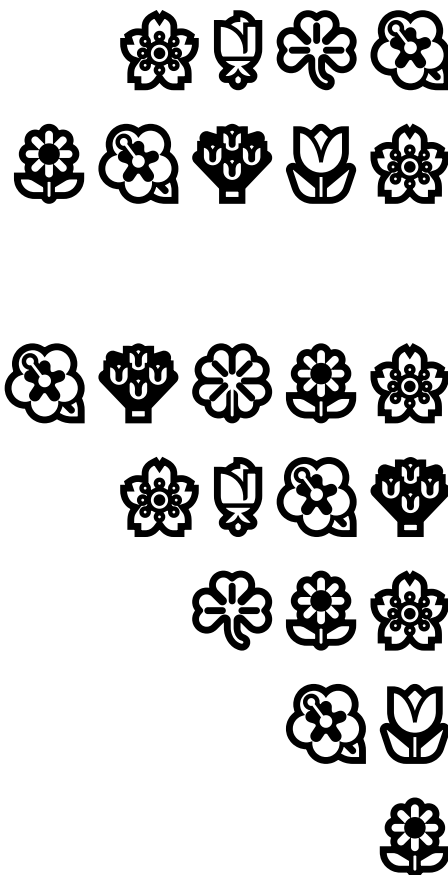
کاش زودتر میفهمیدم چه شیطانی پشت این صورت  
معصومه!

ته سیگارمو زیر پا له کردم و سیگار بعدی رو روشن کردم که  
صدای فریدون تو گوشم پیچید: همت کردی گند بزنی به  
زندگیت؟ اره؟

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و برگشتم سمتش: زود اومدی.

بسته های غذا رو گذاشت رو زمین و اومد سمتم: البرز  
دست از این کارات برنداری به خدا قسم مینور و بر میدارم  
میارم اینجا تا خودش از این وضعیت خلاصت کنه.... بسه  
دیگه.... تو که اینقد میخوایش و نمیتونی بیخیالش بشی—  
ببخشش و برش گردون! چرا اینجوری داری با خودت  
میجنگی؟





رمان #آغوش\_خالی

266#

عصبی سیگارموزیر پام له کردم و گفتم: من حالم خوبه....  
به هیچ کسم نیازی ندارم. فقط میخوام تنها باشم.... هزار  
بارم بهت گفتم اسمشو جلو من نیار.

پوزخندی زد و گفت: باشه هر چی تو بگی.... هر غلطی  
دوس داری بکن. فقط یادت باشه نیم فصل دوم شروع

بشه دیگه نمیتونی اینجوری ادامه بدی.... همه چی سخت تره.... حساس تره.... فشارا روت بیشتره و همه توقع دارن ازت! پس حواستو جمع کن خواهشا.

\_لازم نکرده این چیزا رو به من بگی.... من تو هر شرایطی هم باشم واسه استقلال از جونم مایه میزارم.... الانم فقط به تنهایی و خلوت نیاز دارم. نمیخواد نگرانم باشی.

\_مواظب باش جلو خانوادت این قیافه رو به خودت نگیری که همه چیو بفهمن.

\_فریدون بیخیال من میشی یا نه؟

\_خیلی خب. بیا بریم تو.... وقت شامه.

\_تو برو من میام. چند دقیقه دیگه.

سر تکون داد و رفت تو....

برگشت سمت دیگه و نفس عمیقی کشیدم....

هوا سرد بود اما این بیرون نفس کشیدن برام راحت تر بود.

یاد آخرین شبی که اینجا بود افتادم و چشمامو بستم....

یاد رابطمون....

چقد اروم شدم باهاش....

میدونستم تنها درمون دردومه....  
میدونستم تمام این شب بیداریا.... این سردردای عصبی....  
این بی اشتهاییا....

همه و همه با یه اغوش سادش دود میشه میره هوا!  
اما لعنت به خودش و اغوشش....  
لعنت به من احمق که هنوز دلم گیرشه!  
زیر لب زمزمه کردم: کاش یه بار دیگه سیر تو بغلم  
میگرفتمش....

چرا اون شب آخری گذاشتم بره؟  
چرا ازش نخواستم برای آخرین بار یه شب تا صبح تو بغلم  
بمونه؟

عصبی از این همه فکر و خیال دستام مشت شد و بی  
اختیار عربده زدم....

چیکار کردی با خودت البرز؟  
خسته نشدی از این همه بی تابی؟  
اونم واسه دختری که فقط اومده بود نابودت کنه....  
اومده بود زمینت بزنه تا تیم خودش موفق بشه....

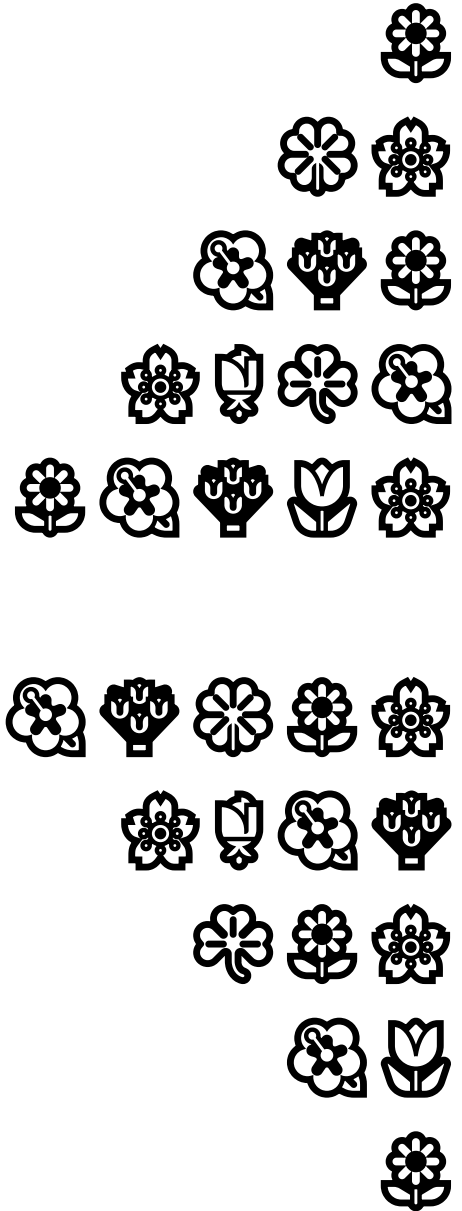
زدم زیر خنده... یه خنده ی عصبی!  
تو عاشق دشمنت شدی البرز؟  
اون دختر اینقد ازت متنفر بود که حاضر شد همچین کاری  
باهات بکنه....

تو هنوز بی قرار اغوششی؟  
چقد تو احمق شدی....

با درد زمزمه کردم: دوسش دارم.... جونم به جونش بنده....  
میخواد دشمن قسم خوردم باشه یا عاشق مجنون.... من  
همه ی زندگیمو بهش باختم.... نه راه برگشتی دارم از این  
عشق.... نه آینده ای میتونم باهاش داشته باشم....

مشتمو رو نرده ی الاچیغ کوبوندم و غریدم: این عشق  
مجنونت میکنه البرز.... باید باهاش کنار بیای.... باید به  
خودت و دلت حالی کنی فقط میتونی توی دلت داشته  
باشیش.... مینو هیچ جایی تو زندگیت نداره!  
بغضمو با درد قورت داد....

لعنت بهت که هیچ جای برگشتی نداشتی دختر....  
من چطور قراره با این درد زندگی کنم اخه؟



رمان #آغوش\_خالی

267#

مینو:.....

امروز دوشنبه بود و فقط سه روز دیگه تا عروسی البرز باقی  
مونده بود....

دیگه بی حس شده بودم....

اونقد گریه کرده بودم.... اونقد از زور دلتنگی شبا به خدا  
التماس کرده بودم خوابشو ببینم که دیگه هیچی حس  
نمیکردم!

فقط منتظر بودم شب عروسیش برم ببینمش و بعدش  
خودمو خلاص کنم....

من تصمیمو گرفته بودم!

دلوان و خانوادش امروز میومدن تهران و این چند روز خونه  
ی البرز بودن.

دلوان و دیلان هر روز بهم زنگ میزدن مدام دلداریم  
میدادن.

ولی چه فایده؟

زندگی من به اخر رسیده بود....



البرز همه ی زندگی من بود و حالا که ندارمش دیگه به ته  
خط رسیدم.

تارا و حانیه اومده بودن دنبالم و میخواستم برم بیرون....

میخواستم برم برای شب عروسی لباس بخرم.

هنوزم بهشون نگفته بودم.

از اتاقم زدم بیرون که مامان صداش درومد: مینو نگفتم  
اول ناهار بخور بعد برو؟

\_اشتها ندارم مامان. شاید بیرون یه چیزی با بچه ها بخورم.

\_خیلی خب. مواظب خودت باش.

چشمی گفتم و زدم بیرون.

تارا مثل همیشه ماشین ماهانو آورده بود و سوار شدم.

سلام احوال پرسى کردیم و راه افتاد: خب سرکار خانم کجا  
تشریف میبرن؟

\_بریم مجتمع کوروش. میخوام لباس بخرم.

\_به روی چشم.

حانی برگشت سمتم و چشمکی زد: داریم میریم خرید  
درمانی؟

لبخند زدم: عروسی دعوتم.... پنج شنبه شب.

\_به سلامتی.... کی هست حالا؟

\_البرز!

خشکشون زد....

تارا از اینه ی ماشین نگاهم کرد: شوخی میکنی دیگه؟

\_نه بخدا.... عروسی البرزه.... با هلنا.

حانی بهت زده گفت: خدای من.... مگه میشه؟ باورم نمیشه.

تارا عصبی صداشو برد بالا: مرتیکه عوضی. چه زودم تعویض میکنه.... وای مینو مگه دیوونه ای میخوای بری عروسیش؟ میخوای خودتو عذاب بدی؟

\_تارا حق نداری بهش توهین کنی.... من با سرنوشت خودم کنار اومدم. من مقصر این اتفاقم و تاوانشم دادم. البرز جلو چشمم درد میکشید و داشت به جنون میرسید.... هیچ کس ندید چه عذابی میکشه.... به خدا با دیدنش درد خودم یادم رفت.... من هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

\_مینو احمق نباش.... داره زن میگیره که حرص تو رو دربیاره تو بازم ازش دفاع میکنی!

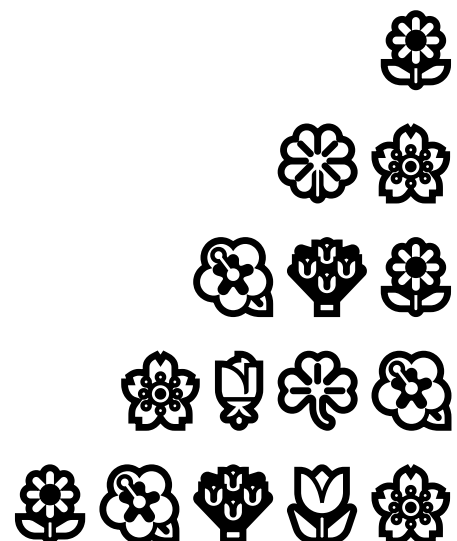
\_اگه اینجوری اروم میشه اشکال نداره. منم میخوام برم که با چشمای خودم ببینم و باور کنم.

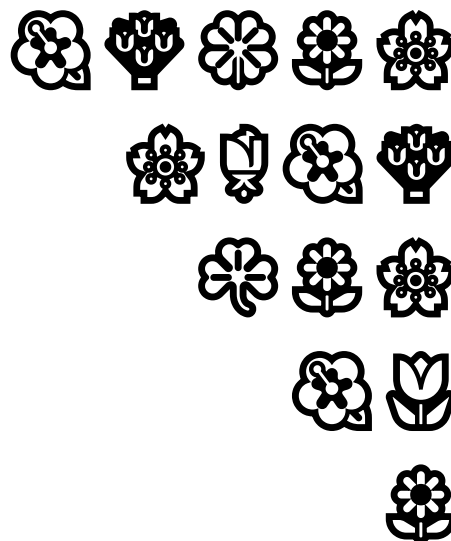
حانی با صدای گرفته ای گفت: تو هم داری به همون جنونی که گفتم میرسی.... خدا لعنت کنه سپهرو....

سکوت کردیم و باقی مسیر و سرگرم گوش دادن اهنک بودیم. تو پارکینگ پارک کردیم و پیاده شدیم.

چقد حال و روزم مسخره بود.

بی هدف به ویتترین مزون و بوتیکا نگاه میکردم و حتی چیز خاصی هم مد نظرم نبود.





رمان #آغوش\_خالی

268#

بچه ها نظر میدادن و من رد میکردم....  
خودمم نمیدونستم دنبال چی هستم.  
تارا و حانیه جلو یه ویتترین وایسادن که ازشون فاصله گرفتم  
و ناخوداگاه یه لباس سفید ساده نظرمو جلب کرد.  
رفتم سمتش که بچه ها هم باهام اومدن.  
جلو ویتترین وایسادم و بهش اشاره کردم: چگونه؟  
تارا زد رو شونم: عالی.... سفیدم هست.... عروس حسابی  
جر میخوره.

خندیدم: دیوونه....

رفتیم تو و سایزمو از فروشنده گرفتم.

بدون اینکه پرو کنم یه کفش ستم برداشتم و بعد از حساب کردن زدیم بیرون.

حانی مثل همیشه غر زد: اخه تو چه مشکلی با پرو کردن داری؟ دم رفتن فهمیدی لباسه سایزت نیست چیکار میخوای بکنی؟

\_نترس عزیزم. من مطمئنم سایزمه.

صدای گوشیم بلند شد و با دیدن اسم دلوان برگشتم سمت بچه ها: شما برید یه دوری بزنید تا من جواب بدم. خواهر البرزه.

رفتن و تماسو وصل کردم: الو؟

\_سلام عزیزم. خوبی؟

\_مرسی دلوان جان. تو چطوری؟ رسیدین تهران؟

\_اره. تازه اومدیم خونه ی البرز. بمیرم برای داداشم. اصلا حالش خوب نیست.

بغض تو گوم نشست: یه هفتس ندیدمش!

\_ اصن انگار غریبست برامون.... نه حرفی میزنه.... نه چیزی میخوره.... مینو نگاهشتم برامون غریبه شده. دیلان که نشسته داره گریه میکنه.

اشکام ریخت پایین: بمیرم الهی.... کاش میمردم من!  
\_ خدا نکنه قربونت برم. کجایی؟ دورت شلوغه انگار.

\_ اومدم خرید.... برای عروسی!

\_ مینو.... به خودت و البرز رحم کن.... چطور میخواین اون شب با هم رو به رو بشین؟

\_ من باید بیام. کمک کن دلوان. من میخوام با تو برم. اونجا که کسی رو ندارم.

\_ اگه واقعا تصمیمت رو گرفتی که نگران چیزی نباش. من میارم تو. برای خودتونم.

\_ نمیتونم اون شبو از دست بدم.... باید باورم بشه البرزو از دست دادم.

یهو صداش اومد: دلوان؟ داری باکی یه ساعته حرف میزنی؟

دلوان سریع جواب داد: هیچی داداش. دوستمه. چیزی نمیخواستی؟

\_ امشب هلنا میخواد بیاد اینجا.... گفته میخوام بیشتر با خانوادت آشنا بشم. شام از بیرون سفارش میدم. فقط حواست به بقیه چیزا باشه.

دستمو گذاشتم رو دهنم و اروم گریه کردم که دلوان گفت: خیالت راحت باشه. برو یکم بخواب. چشمات داد میزنه بی خوابی کشیدی.

دیگه صدایی ازش نشنیدم و بعد از چند لحظه دلوان گفت: مینو؟

نفس عمیقی کشیدم: امشب برام عکس میفرستی ازشون؟  
\_ داری گریه میکنی دختر؟ خب معلومه که نمیفرستم. اخه چرا داری همچین میکنی با خودت؟

\_ دلم تنگه دلوان. جون البرز قسمت میدم.

\_ پس تو هم جون همون البرز گریه نکن. اگه تونستم میفرستم. ولی بفهمه منو میکشه.

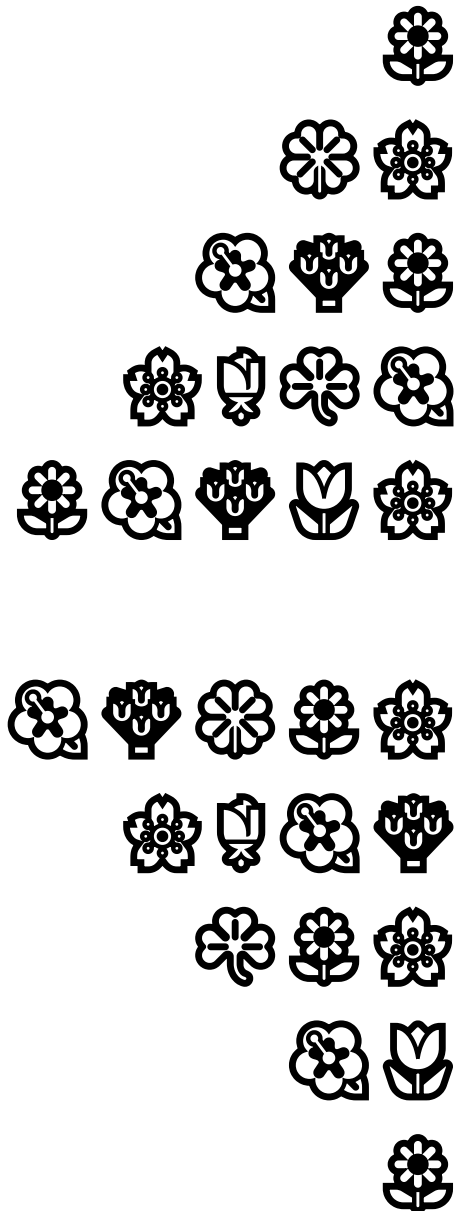
\_ بخدا دارم از دلتنگی میمیرم.

\_ کاش میتونستم یه کاری براتون بکنم.... لااقل اگه یکتون نمیخواستین ادم کمتر درد میکشیدم. هر دوتون اینجوری شیدای همین و باید اینجوری زجر بکشین.

آغوش خالی

زهرا قلنده

اشکامو پاک کردم: تقدیر من و البرز جد است. هیچ کاری  
هم از هیچ کس بر نمیاد....



رمان #آغوش\_خالی



کلید انداختم و رفتم تو....

مامان مشغول اشپزی بود. سلام کردم و خریدامو گذاشتم  
رو کاناپه که برگشت سمتم: خرید کردی؟

لباسمو از بستش بیرون کشیدم و گرفتم سمتش: چگونه؟

\_مبارک. خیلی قشنگه. حالا واسه کجا گرفتی اینو؟

دوباره رفت سمت غذاش که گفتم: عروسی البرز!

دستاش رو هوا خشک شد: چی؟

لباسو گذاشتم سر جاش و گفتم: گفتم که... عروسی البرز!

با عصبانیت دستاشو کوبید رو اوپن: مینو دیگه داری

گندشو درمیاری. میخوای بری اونجا که چی بشه؟ تحقیر

بشی؟ بعد بیای بشینی زار بزنی؟ خسته نشدی تو؟ خودتو

تو اینه دیدی؟ تا کی میخوای بخاطر رابطه ای که تموم

شده خودتو عذاب بدی و ایندتو نابود کنی.

با آرامش دستاشو گرفتم: نگران چی هستی عزیزدلم؟ من

خوبم.... بهت قول میدم بهتر از اینم بشم. هر رابطه ای

وقتی تموم میشه بعدش زمان میبره تا ادم باهاش کنار بیاد.... منم برای اینکه باورم بشه همه چی تموم شده و برگردم به زندگیم نیاز دارم اون عروسی رو برم و همه چیو با چشمای خودم ببینم.

نگاهش اروم شد....

از خودم بدم اومو بخاطر دروغایی که میگفتم.

من که خودم میدونستم چرا دارم به اون عروسی میرم.

قبل از اینکه خودمو لو بدم نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن خریدام رفتم سمت اتاقم: لباس عوض میکنم و میام. خیلی گشمنه!

البرز:.....

بعد از شام دور هم نشسته بودیم و هلنا راحت تر از اون چیزی که فکر میکردم با خانوادم اوکی شده بود و اونام معلوم بود ازش خوششون اومده....

البته جز دلوان و دیلان....

هلنا کمی خودشو بهم نزدیک کرد و پرتقالی که برام پوست کنده بود رو گذاشت روی پام: بخور عزیزدلم. شامم نخوردی درست و حسابی!

اروم تشکر کردم که مامان با لجه ی قشنگ کوردیش گفت: خدا نگهتون داره برای هم.... دیگه خیالم از البرزم راحت.

هلنا لبخندی زد و گفت: ممنون مامان جون. من همه ی تلاشمو میکنم که البرز کنار من حالش خوب باشه. خودش بهتر از هر کس دیگه ای میدونه که همه ی زندگی منه.

پوزخند دلوان از چشمم مخفی نمودند و بابا هم گفت: خدا حفظت کنه دخترم.

هلنا دستشو دور بازوم حلقه کرد و با لبخند نگاهم کرد. به اجبار لبخندی زدم و سرمو به اطراف چرخوندم که متوجه دلوان شدم.

گوشیش تو دستش بود و لنز دوربین دقیق رو من و هلنا....  
اخمام رفت تو هم که متوجهم شد و سریع گوشیشو گذاشت رو بغلش....

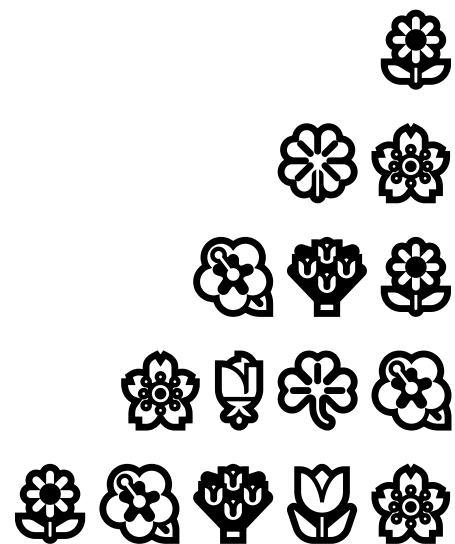
دختره دیوونه!

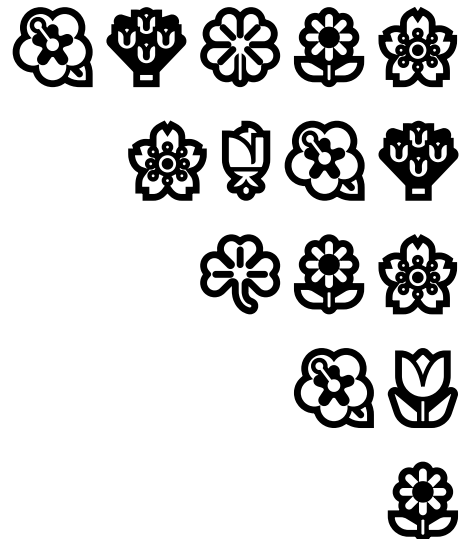
بشقاب میوه رو دادم دست هلنا و از جام بلند شدم: دلوان  
یه لحظه بیا کارت دارم.

با استرس از جاش بلند شد و پشت سرم راه افتاد.  
تو اشپزخونه و دور از دید بقیه ایستادم و برگشتم سمتش:  
گوشت....

\_داداش معذرت میخوام. دیگه تکرار نمیشه.  
\_گفتم بده گوشتو. مخفیانه عکس میگیری که برای مینو  
بفرستی؟

بغض کرد: خیلی حالش بد بود. دلش برات تنگ شده بود.  
اصرار کرد ازتون عکس بگیرم و براش بفرستم.





رمان #آغوش\_خالی

270#

كلافه دستمو تو موهام فرو بردم....

دختره ی دیوونه!

فقط میخواست خودشو عذاب بده....

\_تو هم باور کردی؟ اگه دلش تنگ شده بود چرا گفت از

منو هلنا عكس بگیری براش؟ چرا نگفت البرز تنهایی؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: اون فقط میخواد خودشو

عذاب بده.... بفهم دلوان.... نزار درد بکشه.

بغضش شکست و اشکاش ریخت: خبر داری چقد حالش  
بده و بازم داری ادامه میدی؟ البرز نکن باهاش اینجوری....  
بخدا گناه داره.

اروم اشکاشو پاک کردم: گریه نکن عزیزدلم.... مینو خودشم  
با همه چی کنار اومده. دیگه اروم شده.

دستمو بین دستاش گرفت و گفت: پس معلومه از هیچی  
خبر نداری.... معلومه هنوز نفهمیدی چه بلایی سرش  
اوردی!

اینو گفت و با رها کردن دستم ازم فاصله گرفت و رفت....  
به جای اینکه برگردم تو سالن از عمارت زدم بیرون و روپله  
های ورودی نشستم.

زندگیم گره خورده بود!

قلبم و روحم هنوز مال مینو بود و جسمم کنار زنی که هیچ  
تعلق خاطری بهش نداشتم.

درد داشت....

تمام لحظه به لحظه ی این زندگی درد داشت.

\_عمو عمو....

برگشت سمت اروا....

دستامو براش باز کردم: جون عمو.... بیا اینجا ببینم.  
خودشو انداخت تو بغلم و رو پاهام نشست: زن عمو میگه  
میخواد بره.

موهای طلایشو بوسیدم....

چه زود به هلنا عادت کرده بود و زن عمو صداش میزد.  
نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه غرق فکر و خیال بشم  
گفتم: بریم هم دور دور کنیم هم زن عمو رو برسونیم.  
چشمای قشنگش برق زد: اخ جون.... به ارنا هم بگم.

اروم سر تکون دادم و خواست از بغلم جدا بشه که صدای  
دلوان اومد: یه عکس بگیرم ازتون؟

برگشتم سمتش: تو بیخیال نمیشی؟

\_ با اروا که اشکال نداره.

\_ خیلی خب.... بیا بگیر!

از پله ها رفت پایین و گوشیشو تنظیم کرد: بخند البرز.  
اروا رو محکم بغل کردم و لبخند زدم.

عكساشو گرفت و او مد بالا: خانمت عزم رفتن كرده. پاشو برسونش.

اروا رو رد كردم بره تو و از جام بلند شدم: اون گناهی نداره دلوان.... اون خودش قربانیه.

با تعجب زل زد بهم و رفتم تو.

هلنا با دیدنم از جاش بلند شد: منو می‌رسونی البرز؟ فردا صبح زود باید بیدار بشم.

\_اره حتما.

برگشتم سمت زن داداش و گفتم: بچه ها رو آماده کن بیرمشون یه دوری بزنیم.

\_والا این وقت شب خوب نیست هلنا جون بره.... ما که هر چی اصرار کردیم قبول نکرد بمونه. خودت راضیش کن.

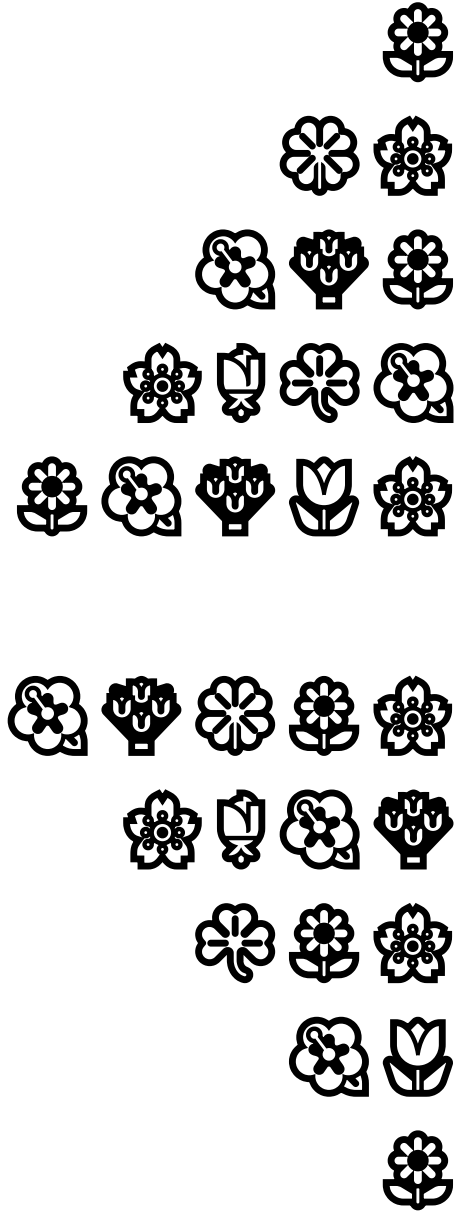
هلنا سریع تر از من گفت: دستتون درد نکنه گلاره جون. شما هم امروز همش تو راه بودین و خسته این.

بالخره با خدافظی زدیم بیرون و ارنا و اروا هم باهامون اومدن.



زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

271#

مینو:.....

EXCHANGE GROUP1175 of 2820

اشكامو كنار زدم و دوباره زل زدم به عكسايي كه دلوان برام  
فرستاده بود....

عزيز من....

چقد با وجود لبخندي كه رو لباس بود، صورتش غم  
داشت.

قلبم داشت از سينم ميزد بيرون و دلتنگي امونمو بريده بود.  
دلوان ميگفت البرز اجازه نداد و عكس دو نفر يشونو بفرسته  
و ميگفت مينو فقط ميخواه خودشو عذاب بده.

اروم عكسشو بوسيدم و چشمامو بستم....

هنوزم نميخواهست درد بكمش.

اما مگه خبر نداشت وقتي ازش دورم نقطه به نقطه ي تنم  
براش بي تابه؟

مگه نميدونست چقد خمار اغوششم.

سرمو تو بالش فرو بردم و زار زدم....

چقد رو همين تخت بغلم كرد و خوابوندم؟

چنگ زدم به تشك و به خدا التماس كردم: فقط يه بار  
ديگه.... به بزرگيت قسمت ميدم فقط يه بار ديگه برم تو

بغلش.... خدایا من قید همه چیو زدم.... من دیگه نمیخوام  
به این زندگی ادامه بدم.... اما نزار حسرت اغوشش ابدی  
بشه! خدایا به این همه دردی که دارم میکشم رحم کن....  
نفس کم آورده بودم و به زور صفحه ی گوشیمو باز کردم.  
میخواستم شمارشو بگیرم....

بالخره داشتم کم میاوردم.

به خودم قول داده بودم جلو دلمو نگه دارم اما مگه چقد  
تحمل داشتم؟

بی جون شمارشو لمس کردم و چشمامو بستم.

با دومین بوق جواب داد: نگفتم دیگه سمت من نیا؟

به زور نفس گرفتم: البرز.... دارم میمیرم.... فقط بزار  
صداتو بشنوم.

\_بخواب مینو.... نه خودتو عذاب بده نه نمک بیاش رو  
زخم من.

\_کاش فقط یه بار دیگه بغلم میکردی....

\_اچه تو چی از جون من میخوای؟ مینو به خدا قسم به هدفت رسیدی.... نابودم کردی.... برو دنبال زندگیت دیگه! دست از سر من بردار.... بزار به بدبختیام برسم.  
\_البرز شاید یه روز نبودم....

صداشو برد بالا: خفه شو کثافت.... ببند دهنتو.... زمین گیرم کردی هنوز دلت خنک نشده؟ خواستی نابودم کنی که تیمت قهرمان بشه؟ مینو بشین و بین چطور با همین حال بدم استقلال رو قهرمان میکنم.... بهت ثابت میکنم اگه تو بدترین شرایطم باشم بازم چیزی برای تیمم کم نمیزارم.... تا تو و امثال تو بفهمن من با اون جوجه بازیکنایی که هول این و اونن فرق دارم.... مینو تو هم منو باختی هم تیمتو....

زار زدم: تمام دنیا بره به جهنم.... تو همه ی امید و زندگی منی! البرز چیکار کردی باهام که همه چی و همه کس برام معنیشو از دست داده.... همه چیم شدی تو.... البرز من دارم میمیرم از دلتنگی....

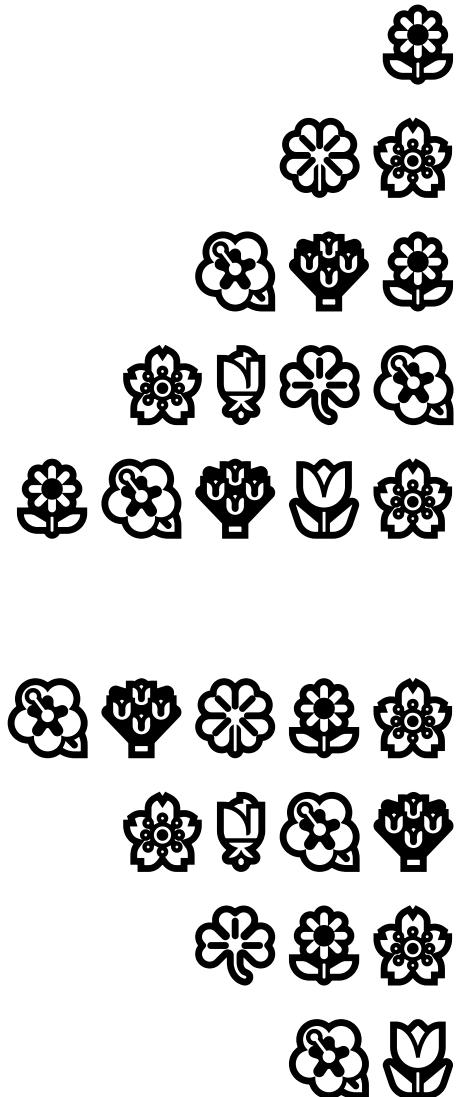
\_عادت میکنی!

\_لعنت بهت.... به چی عادت میکنم؟ به نبودنت؟  
نداشتنت؟ مگه مرده باشم....

\_مینو من فردا هزار تا کار دارم. میخوام بخوابم.... قطع کن.

\_بغلم کن.... مثل گذشته.... یادته البرز....

\_ادامه نده.... اون روزایی که احمقانه میپرستیدمت رو یادم نیار.... من الان دارم تاوان تک تک اون روزا رو میدم که این حال و روزمه.





رمان #آغوش\_خالی

272#

\_بزار برات جبران کنم... البرز قسم میخورم کاری کنم  
عشقمو باور کنی و ببخشیم. فقط بهم فرصت بده.

خندید: مینو تو نمیدونی کجای زندگی وایسادی... تو خبر  
نداری چه اتیشی\_ تو دل من به پا کردی و رفتی... من هنوز  
دارم باهات حرف میزنم... هنوز بهت فکر میکنم و دلم  
برات تنگ میشه... تو بگو... احمق تر از من دیدی تا  
حالا؟

\_من چی؟ منی که عاشق تو شدم... تو که دشمنم بودی...  
کاپیتان تیمی بودی که ازش متنفر بودم... حالا هم که  
عاشقت شدم تو منو نمیخوای... من احمقم؟ نه البرز...  
من عاشقم... نه پشیمونم نه دلم میخواد عشقتو از قلبم  
بیرون کنم. تو عزیزترین و با ارزش ترین چیزی بودی که تو  
تمام زندگیم داشتم... الانم میدونم از دستت دادم... اما

میخوام تا آخرین لحظه تلاشمو برات بکنم.... البرز عشق  
تو تنها چیزیه که من از این دنیا با خودم میبرم.

پوزخندی زد: اینقد گفتی خودتم باور کردی که عاشقمی؟

اشکامو پاک کردم و لبخند زدم: عزیزِ جونم.... چقد صدات  
ارومم کرد.... شاید دیگه نتونم اغوستو لمس کنم.... اما  
فقط خدا میدونه چقد برام مقدسی البرز.... خیلی دوست  
دارم.

صدای نفساش تو گوشم پیچید و اروم زمزمه کرد: مواظب  
خودت باش.

و قطع کرد....

گوشی از دستم افتاد و دوباره اشکام ریخت!

وقتی تن بی جونمو بغل کنه یاد امشب میوفته؟

ولی اگه بعد از مرگم هم نیاد پیشم چی؟

اگه بگن مینو مرد و حتی خم به ابرو نیاره چی؟

امکان نداره.... البرز من همچین ادمی نیست....

البرز:.....

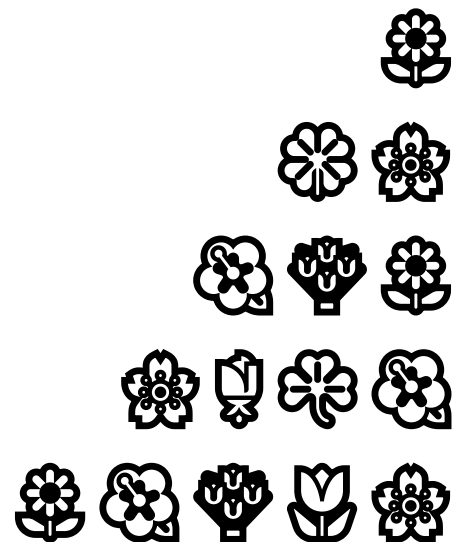
چهارشنبه بود و فرداشب عروسی بود....  
 امروز بدتر از روزای قبل بودم و انگار اصلا تو این دنیا  
 نبودم.  
 تو این یکی دو روز کارای عقب افتاده رو هم تموم کردم و  
 بچه های تیمو با اقا فرهاد و بقیه رو هم دعوت کردم.  
 پشیمون شده بودم از گندی که داشتم به زندگیم میزد....  
 مینو رو به اندازه ی کافی عذاب داده بودم و حالا دیگه  
 نمیتونستم بیشتر از این ادامه بدم.  
 اما مگه میشد؟  
 پای اعتبار و ابروم وسط بود....  
 شام نخورده خستگی رو بهونه کردم و اومدم بالا.  
 وارد اتاقم شدم و درو از تو قفل کردم.  
 به شیشه ی ویسکی که کنار تخت گذاشته بودم نگاه کردم و  
 لامپ اصلی رو خاموش کردم.  
 تو این نور کم راحت تر میتونستم با خودم خلوت کنم.  
 امشب میخواستم تا خود صبح مست کنم و با خیال راحت  
 به مینو فکر کنم....

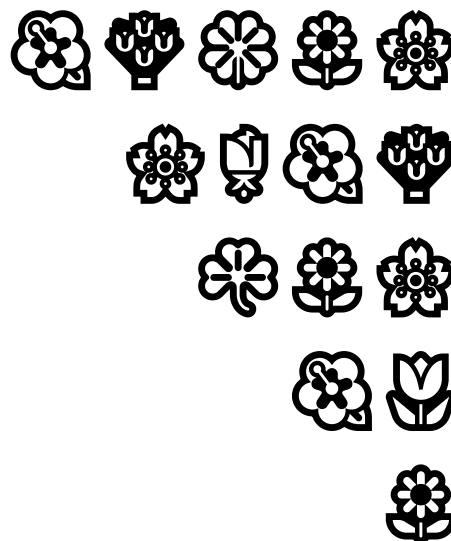


شب آخر بود و اینو حق خودم میدونستم.  
لباسامو بایه شلوارک مشکی عوض کردم و کنار تخت رو  
زمین نشستم.

در بطری رو باز کردم و یکم نوشیدم....  
تا ته معدمو سوزوند و چشمامو بستم....  
حتی میتونستم وقتی از خود بی خود شدم بهش زنگ بزنم و  
صداشو بشنوم.  
خندیدم....

شبه بچه ها شدی البرز!





رمان #آغوش\_خالی

273#

زل زدم به عکسش و دوباره شیشه رو رفتم بالا....  
نمیخواستم شروع نشده تموم بشه!  
میخواستم تا خود صبح این حالتم باهام باشه....  
بعد از مدت ها به خودم جرعت دادم و فیلم آخرین شبی  
که پیشم بود و رو اوردم....  
همون شبی که مثل الان مست کرده بودم و مینو برام  
میرقصید....  
فیلمو پلی کردم و زل زدم بهش!

صداش زدم: مینو؟

برگشت سمتم و وقتی متوجه شد دارم ازش فیلم میگیرم  
خندید: البرز نگیز.... دو روز دیگه مسخرم میکنی!

صدای مست الودم تو گوشم پیچید: چقد قشنگ میرقصی  
هناسگم....

با ناز و عشوه پیچ و تاب می‌دهد به بدنش داد و موهاش داد عقب:  
نمیخوای بلند بشی؟ دوس دارم باهات برقصم....

گوشی رو پرت کردم رو زمین و دوباره شیشه‌ی مشروب رو  
سر کشیدم.

دلم تنگ شده بود و دوباره انگار نفس کشیدن برام سخت  
شده بود.

فیلم هنوز داشت پخش میشد و صدام اومد: نمیخوای  
بیای بغلم؟

\_تو بیا البرز.... بیا باهام برقص....

بغض تو گلوم نشست و فیلمو قطع کردم....

انگار دنیا باهام سر لج داشت.

چیزایی که یه روز ارامشم بودن حالا شده بودن خود درد....

دوباره چند جرعه نوشيدم و يکي از اهنکاي روح الله کرمي رو  
پلي کردم....

ديگه اين اهنکا شده بودن جز ثابت زندگيم!  
صداشو بلند کردم و خواننده شروع کرد به خوندن:

نازارگم دلدارگم غم دل بدبختگم  
بورو دواره دس بنه وه با قلبه صبورگم  
بي تو نيرم دل شادي، تا کي توای ناله بکم  
دل خوشيم تونيدنو خود زاني منم بيچارگم  
نازارگم دلدارگم غم دل بدبختگم  
بورو دواره دس بنه وه بان قلبه صبورگم  
بي تو نمانم ساتي له اي دنياي بي رنگه  
دلخوشي مه هر توني چاره م هر يسه

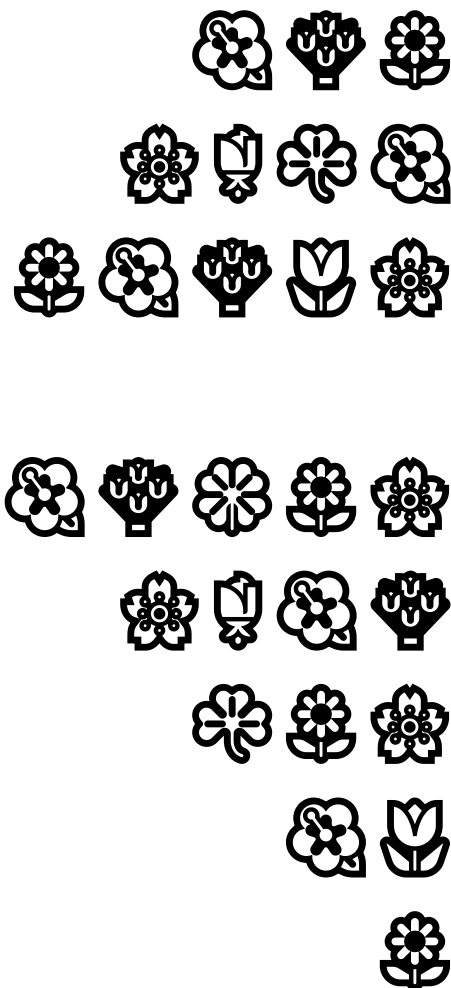
ترجمه:

دلدار ناز من، غم دل بيچاره من تويي

برگرد و دوباره دستاتو بزار روی قلب صبورم  
بدون تو دلم شاد نیست، تا کی میخوای برات ناله کنم  
تو دلخوشی منی و می‌دونی من بیچاره ام  
دلدار ناز من تو غم دل منی  
برگرد و دوباره دستتو بزار روی قلب صبورم  
بدون تو یک ساعت هم نمیتونم توی این دنیای بی رنگ  
بمونم  
دلخوشی من فقط تویی، سرنوشت من اینه

شیشه‌ی مشروبو سر کشیدم و لب زدم: بی تو نمانم ساتی  
له ای دنیای بی رنگه!  
بالخره بغضم شکست....  
سرمو گذاشتم رو پاهام و اشکام ریخت!





رمان #آغوش\_خالی

274#

مینو:.....

در تراسو بستم و او مدم تو....

ساعت نزدیک 2 شب بود و امشبم مثل همیشه بیخوابی

زده بود به سرم....

فرداشب عروسی البرز بود و من هر ساعتی که میگذشت  
انگار به مرگ نزدیک تر میشدم!

کز کردم گوشه ی تختم و پتو رو بغل کردم.

انگار خدا تمام دراشو به روم بسته بود....

من مونده بودم و زندگی از دست رفته ای که دیگه هیچ  
امیدی بهش نبود.

اولین قطره ی اشک رو گونم چکید که گوشیم زنگ  
خورد....

این وقت شب.... اونم امشب....

حتما البرزه!

اما با دیدن اسم دلوان هم ناامید شدم هم نگرانی تو وجودم  
پیچید.

سریع جواب دادم: الو؟

صدای گریش تو گوشی پیچید: سلام عزیزم. ببخشید این  
وقت شب بیدارت کردم.

دلم پیچید و روی تخت نشستم: بیدار بودم. چیشده  
دلوان؟ چرا گریه میکنی؟

\_البرز حالش خوب نیست.... از سر شب رفته تو اتاقش و  
درو قفل کرده.... مینو تو رو خدا بیا اینجا.... فقط تو  
میتونی حالشو خوب کنی!

صورتتم خیس اشک شد: با دیدن من فقط حالش بدتر  
میشه. میدونم اگه پیام عصبی میشه.

\_نه بخدا.... فقط با تو اروم میشه. مطمئنم.

\_مامانمو چیکار کنم؟ خانواده ی خودت....

\_این وقت شب همه خوابن.... مامانتم چیزی نمیفهمه.  
مینو جون البرز پاشو بیا.... میدونم الان نشسته مست  
کرده.... از اتاقش فقط صدای اهنگ میادا!  
\_میام.... همین الان راه میوفتم.

\_یه دنیا ممنونتم بخدا.

قطع کردم و با عجله دم دستی ترین لباسمو پوشیدم و  
اسنپ گرفتم.

خدا میدونه با چه استرسی زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین.  
اسنپ جلو در اصلی ساختمون منتظر بود و سوار شدم: اقا  
لطفا سریع برید. خیلی عجله دارم.



چشمی گفت و راه افتاد.

در باغ از قبل باز شده بود و رفتم تو....

دلوان تو تاریکی شب اومد به استقبالم و با گریه خودمو تو  
آغوشش رها کردم....

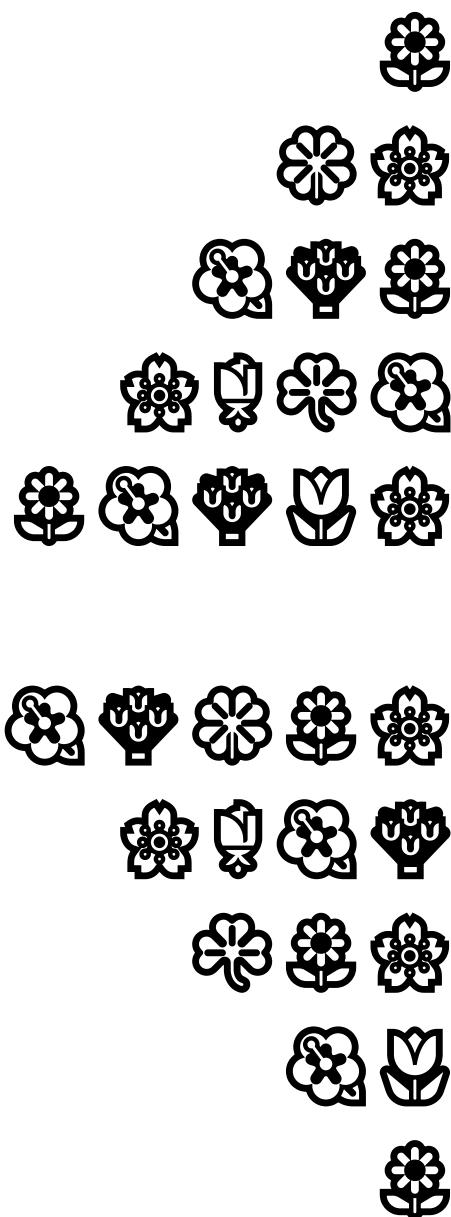
اولین دیدارمون تو چه شرایطی هم بود.

محکم بغلم کرد: گریه نکن قربونت برم. بیا بریم بالا پیش  
البرز.... داداشم اروم و قرار نداره.... صدای گریشو که  
شنیدم انگار دنیا رو سرم خراب شد.... فقط تو میتونی  
ارومش کنی.

بهت زده ازش فاصله گرفتم: البرز گریه کرده؟

اروم سرشو تکون داد: خودم صداشو شنیدم.... از پشت  
در.... گفتم که این چند روز اصلا رو به راه نبود. اما امروز  
بدتر شده بود.... تو حال خودش نبود. تا امشب که شام  
نخورده رفت تو اتاقش. همه رفتن خوابیدن اما من خوابم  
نبرد.... هی رفتم باهاش حرف بزنم و جلو خودمو گرفتم. بار  
آخر که صدای گریشو شنیدم دیگه دلم طاقت نیاورد و  
بهت زنگ زدم.

به عمارت خاموش و تاریک نگاه کردم: کاش بمیرم و دیگه  
نبینم اینجوری بخاطر من احمق زجر میکشه.



رمان #آغوش\_خالی

\_خدا نکنه عزیزدلم.... نمیدونم بینتون چی شد و چی گذشت.... حتی کاری ندارم فرداشب عروسیشه.... بخدا من میدونم شما دوتا مال همین.... الان فقط برو پیشش.... برو نزار بیشتر از این عذاب بکشه.

اروم سر تگون دادم و با هم رفتیم سمت عمارت: مطمئنی کسی نمیفهمه؟

\_همه خوابن. خیالت تخت.

رفتیم تو و یه راست رفتیم بالا.

پشت در اتاق البرز ایستادم و دلوان اروم دستمو رها کرد: سپردمش به خودت.

رفت و من موندم و البرزی که حتی نمیدونستم تو خلوتش راهم میده یا نه.

صدای میومد و خیلی اروم تقه ای به در زدم.

جوابی نداد و اینبار بلند تر به در کوبیدم که در اروم باز شد و البرز با قامت بلندش تو چهار چوب ایستاد....

ماتم برده بود!

این البرز منه؟

این مرد غریبه با ظاهر بهم ریخته که معلوم بود تا چه حد  
مسته همون البرز همیشه خندون و هوشیار من بود؟

گنگ نگاهم کرد: اینجا چیکار میکنی دلبر؟

اروم زمزمه کردم: میشه پیام تو؟

معصومانه خندید: اگه تو اینجایی من اون تو داشتم باکی  
حرف میزدم؟

دوباره بغضم شکست....

خاک بر سر من....

چه گندی زدم به زندگی دو تاملون؟

چطور دلم اومد این مردو عذاب بدم؟

چطور از روز اول دلم به نابود کردنش رضا داد؟

مگه چشماشو ندیده بودم؟

دستشو آورد جلو و اروم اشکامو پاک کرد: گریه برای چیه

هناسگم؟ مگه البرزت مرده؟

دلم میخواست زار بزوم....

زیر لب زمزمه کردم: من پیش مرگ البرز بشم!  
دستم گرفت و کشوندم تو....

درو بست و گفت: مردم از بس با عکسات حرف زدیم....  
کجا بودی تا حالا؟  
خیره شدم بهش....

چی به سرش اومده که تا این حد مست کرده؟  
حتی تعادل نداشت سر پا وایسه....

رفت سمت تخت و همونجا رو زمین نشست.

تکیه داد به تخت و شیشه‌ی مشروبشو برداشت: چه خوبه  
که اینجایی مینو.... میتونم این شب آخری.... یه دل سیر  
نگاهت کنم.... باهات حرف بزنم.... بیا کنارم بشین  
عزیزم.... بیا بزار البرزت یه امشبو اروم بگیره.

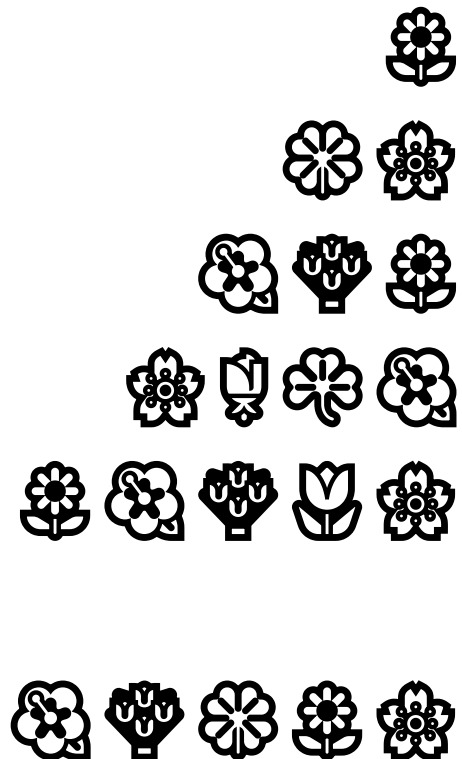
شال و مانتومو دراوردم و کنارش رو زمین نشستم که تو  
تاریکی اتاقش زل زد بهم: با همین چشما پدرمو دراوردی....  
یادته میومدی جلو ورزشگاه که منو ببینی؟ همون روزایی که  
ازم متنفرم بودی.... همون روزایی که با نقشه برام دلبری  
میکردی و منم چه ساده بهت دل دادم....

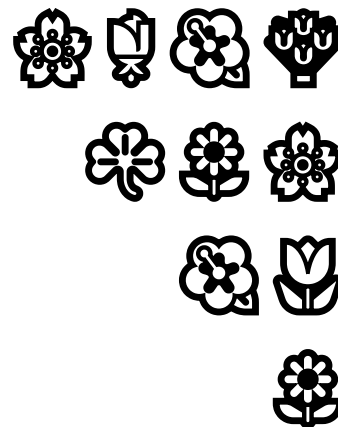
با درد چشمامو بستم: نگو البرز....

\_مینو من از همون جا.... جلو همون ورزشگاه دلم اسیرت شد.... چند بار به دروغ گفتم دوستم داری؟ چند بار با عشق پرستیدمت و توی نامرد تو دلت بهم خندیدی؟ با گریه نگاهش کردم: البرز تو رو خدا.... قسمت میدم ادامه نده....

لبخند پر دردی زد: چشم دورت بگردم.... چشم همه کس البرز....

شیشه ی مشروبو رفت بالا و یه نفس بیشترشو خورد.





رمان #آغوش\_خالی

276#

ترسیده دستشو گرفتم: نکن قربونت برم. به خودت رحم کن....

عصبی دستمو پس زد: گفته بودم دیگه به من دست نزن!  
خودمو کشیدم عقب: خودتو نابود میکنی.... نکن با خودت اینجوری.

پوزخندی زد: تو اومدی تو زندگیم که نابودم کنی.... الان خوب نگاهم کن.... بین به هدفت رسیدی.... بین چطور نابودم کردی....

بغضش شکست و تو تاریکی اتاق دیدم که صورتش خیس شد....

خدایا اینجوری تنبیهم نکن.

طاقت اشکاشو ندارم....

جلو رفتم و با دستای لرزونم اشکاشو پاک کردم: کاش  
میمیردم و درد کشیدنو نمیدیدم.... کاش هیچ وقت  
نمیومدم تو زندگیت که تو اینجوری عذاب بکشی— و من  
اونجوری از دوریت دیوونه بشم....

دستم رو چشماش کشیدم و زجه زدم: قربون چشمت برم  
البرزم.... به هر کی میرستی قسمت میدم دیگه گریه نکن....  
چیکار کنم اروم بشی اخه دردت به جونم؟

زل تو چشمام: بگو همیشه مال من میمونی.... بگو نمیزاری  
بعده من هیچ مردی لمست کنه.... مینو قسم بخور مال  
من میمونی!

ازش فاصله گرفتم و تکیه دادم عسلی کنار تخت: من مال  
توام البرز.... خیلی وقته.... از همون موقع که وارد زندگیت  
شدم تا اولین باری که حس کردم دوست دارم.... قسم  
میخورم نزارم بعد از تو هیچ مردی پاشو توی زندگیم بزاره و  
وارد قلبم بشه.



خیره شدم تو چشماش: تو از فرداشب تمام و کمال مال هلنا  
میشی.... اما من به عشقمون قسم میخورم تا آخرین روز  
عمرم قلبم، روحم، جسمم.... همش مال توعه....

یه قطره اشک رو گونم سر خورد و اروم زمزمه کردم: مردی  
جز تو بخواد لمسم کنه خودمو میکشم.... به جون خودت  
دروغ نمیگم....

با دردی که میدونستم داره ذره ذره ابش میکنه چشماشو  
بست و غرید: لعنت بهت دختر.... لعنت بهت که نداشتی  
باقی عمرمو کنارت باشم.... چطور به خاک سیاه  
نشوندیم.... بین چطور داغ تو رو دلم گذاشتی....

\_دوسم داری؟

\_اگه نداشتم الان اینجا نبودی.... اگه دلم هنوز بیچارت  
نبود با اون غلطی که کردی الان اینجا کنارم ننشسته بودی.

\_پس چرا....

نداشت ادامه بدم: هیسسسس.... هیچی نگو.... نمیتونم  
بخشمت اما باز نمیتونم نخوامت.... نمیتونم دوست  
نداشته باشم.... مینو تا دنیا دنیا است دلم تو حسرت  
میمونه.... میمونه و میمیره!

سرمو گذاشتم رو پاهام و از ته دلم زجه زدم....  
 خدایا به کی قسمت بدم دلت برام بسوزه؟  
 این همه دلتنگی و زجری که کشیدم بس نیست؟  
 دستش رو موهام به نوازش دراومد: گریه نکن دردت وه  
 گیانم.... گریه نکن همه کسگم....

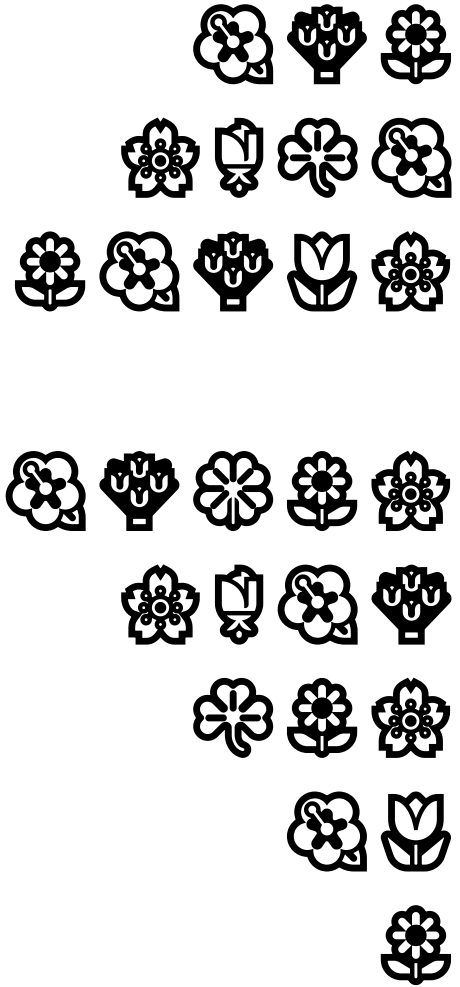
سرمو بلند کردم و نگاهش کردم: اگه از دوریت دق کردم و  
 مردم چی؟ اگه یه شب که تو بغل زنت خوابیدی دلتنگی  
 چسپید بیخ گلوم و نتوستم خودمو اروم کنم چی؟ البرز اگه  
 هر شب بخاطر داشتنت به خدا التماس کنم چی؟ یعنی  
 خدا هم دلش برام نمیسوزه؟ البرز تو دلت بسوزه.... تو بین  
 گریه هامو.... تو بین زجه زدنامو.... تو بین چطور دارم  
 بخاطرت میمیرم.... بخدا میدونم اخرش تو حسرت اینکه  
 یه بار دیگه بغلم کنی میمیرم و به ارزوم نمی‌رسم.

لبخند تلخی زد: شاید یه روز مال من شدی....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

277#

زار زدم....

واسه دل بی قرارم که بدون البرز دووم نمیاورد.

بدون این مرد....

EXCHANGE GROUP1201 of 2820

بدون تکیه گاهم!

بدون البرزی که عاشق شدنو یادم داد....

با ترس زمزمه کردم: ببخش.... البرز ببخش و بزار برات  
جبران کنم. بزار ثابت کنم هیچ کس تو دنیا اندازه ی من  
عاشقت نیست.

مشت گره کردشو به پیشونیش کوبید: همیشه.... همیشه  
مینو.... حتی خبر نداری برای بخشیدنت چه عذابی رو دارم  
میکشم و بازم بی نتیجس....

انگار تمام دردای دنیا رو قلبم سنگینی میکرد.

دیگه نمیخواستم برای بخشش التماس کنم....

میدیدم چطور تلاش میکنه و نمیتونه.

گندی که من زدم به این سادگیا قابل جبران نبود....

با درموندگی نگاهش کردم: بغلم کن فقط!

دوباره کمی از مشروبشو سر کشید و گفت: چطور تو اغوشم

بگیرمت وقتی میدونم آخرین باره؟ چطور به دلم حالی کنم

دیگه ندارمت؟ مینو تو بگو چیکار کنم با درد نبودنت....

نداشتنت.... چه بلایی سر جفتمون آوردی لعنتی.... بعده

تو چیکار کنم با این اغوش خالی؟

به زور نفس گرفتم و لب زدم: خالی نیست.... هلنا پرش  
میکنه!

\_وقتی تو نباشی.... وقتی مینو کوچولوی من نباشه.... این  
آغوش تا ابد خالیه.

خیره شدم تو چشماش: برای آخرین بار....

\_شاید بهتره امشب که اینجایی خودمو از این نعمت محروم  
نکنم.... چون میدونم چه شبایی قراره با حسرت بغل  
کردنت بخوابم!

چشمای پر دردشو اروم بست و دستاشو به سمتم دراز  
کرد....

پر کشیدم تو آغوشش و دستاشو محکم حصار تنم کرد....  
همو بوسیدیم....

بو کشیدیم....

دلتنگی که شاخ و دم نداشت!

چند دقیقه طول کشید تا بالخره اروم گرفتیم.

سرمو گذاشتم رو سینش و چشمامو بستم....

دیگه چی میخواستم از خدا؟

مگه ارزوم نبود قبل از رفتن یه بار دیگه برم تو بغلش....  
سینشو بوسیدم و زمزمه کردم: دیگه هیچ ارزویی تو دنیا  
ندارم.

\_بسه برات؟

لبخند تلخی زدم.... حتی خبر نداشت تو دلم چه خبره و قرار  
نیست صبح عروسیشو ببینم.

مست بود و راحت میتونستم حرف بزنم: شاید همین  
روزا.... یه صبح که چشمتو باز کردی اولین خبری که  
شنیدی خبر مرگ من باشه!

فشار دستاش رو تنم بیشتر شد: ببند دهندو.... مینو به خدا  
قسم یه تار مو از سرت کم بشه دنیا رو اتیش میزنم.  
سکوت کردم و فقط به صدای قلبش گوش میدادم....  
بس بود گریه و التماس!

میخواستم از این فرصت اخرم استفاده کنم و لذت ببرم.  
فکری به سرم زد....

ازش فاصله گرفتم و زل زدم تو چشماش: امشب مال منی؟  
اروم پلک زد: تا آخر دنیا مال توام....

\_بریم تو خیابون؟ قدم بزنییم.... حرف بزنییم.... چند ساعت دیگه هوا روشن میشه.

اخماش رفت تو هم: مینو با من بازی نکن.

\_پاشو البرز.... این چند ساعت باقیمونده از شب رو مال من باش. فردا برگرد به زندگیت.... ولی تو رو خدا این چند ساعتو ازم دریغ نکن.... هیچ دیگه هیچ وقت نمیتونیم همو ببینیم!





رمان #آغوش\_خالی

278#

اروم پلک زد: پاشو آماده شو تا منم لباس بپوشم.  
لبخند عمیقی زدم و کمکش کردم بلند بشه.  
رفت سمت سرویس و سریع برای دلوان پیام دادم که میریم  
بیرون و نگران نباشه.  
لباسامو پوشیدم و یه شلوار و هودی مشکی هم برای البرز  
آماده کردم.  
اومد و کمکش کردم لباس بپوشه.  
موهای اشفتشو کمی مرتب کردم و کلاه هودیشو سرش  
کردم که دستمو گرفت: مستی هم خیلی بد نیستا....  
میدونم چه خبره و دارم چه کار احمقانه ای میکنم.... اما از  
این دیوونگی دارم لذت میبرم.... منم فقط همینو میخوام.



رو نوک پا بلند شدم و چونشو بوسیدم: کاری میکنم هیچ وقت امشبو یادت نره.

خندید و دستشو دور شونم حلقه کرد: بریم دلبر.... بریم که یه امشبو نمیخوام به هیچی فکر کنم.

از اتاق زدیم بیرون و بی صدا رفتیم پایین.

وارد خیابون شدیم و در باغو بستم که برگشت سمتم: مینو من کلید نیاوردم با خودم.

خندید: دلوان هست دیگه.... وقتی اومدی درو برات باز میکنه.

پس این اشیه که دلوان برای من پخته.

از بازوش اویزون شدم: خوشت نیومد؟

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد: مگه میشه خوشم نیاد؟

تو خوابم نمیدیدم....

من و البرز....

این وقت شب....

تو این هوای سرد....

اونم وسط خیابون....

انگار داشتم خواب میدیدم.  
 با هم همقدم شدیم.... تو سکوت تا انتهای خیابون رفتیم و  
 مسیر اندرزگو رو در پیش گرفتیم.  
 خونه ی البرز فرمانیه بود و به اندرزگو نزدیک....  
 با اینکه حسابی دیر وقت بود اما خیابونا نسبتا شلوغ بود و  
 حس خوبی به ادم میداد.  
 حواسم رفت سمت لبو فروشی گوشه ی خیابون.  
 ذوق زده جلوی البرزو گرفتم: لبو میخوری؟  
 لبخندی زد و سر تکون داد که گفتم: بمون همین جا تا برم  
 بخرم.  
 برگشت سمت لبو فروشه و اخماش رفت تو هم: لازم  
 نکرده.... خودم میرم!  
 با تعجب نگاهش کردم: البرز.... مستی بهت مزه کرده ها؟  
 میشناسنت.  
 \_مهم نیست. نمیبینی پسرای که اونجا وایسادن؟  
 اومد بره که بازوشو گرفتم: بیخیال اصلا من لبو نخواستم.  
 یهو برگشت سمتم: یه چیزی یادم اومد....

و دست کرد تو جیبش و یه دستمال سر ابی دراورد: اینو یه  
وقتایی که میرفتم بیرون رو صورتتم میبستم.

اینو گفتم و دستمالو رو صورتش کشید و پشت سرش  
بست.

فقط چشماش پیدا بود.

دوباره کلاه هودیشو سرش کرد و گفت: خوب شد؟

چسپیدم بهش و دستامو دورش حلقه کردم: چقد جذاب  
شدی دورت بگردم.

با خنده بغلم کرد: جوجه وسط خیابونیم؟

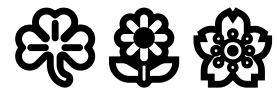
ازش جدا شدم و حق به جانب گفتم: امشب شب منه  
البرز... یادت که نرفته؟

دستشو دور گردنم حلقه کرد و راه افتادیم: اره قلب البرز....  
بریم برات لبو بخرم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

279#

به لبو فروشه نزدیک شدیم و البرز خودش امادشو کرد و داد دستم.

چشمکی زدم و گرفتمشون که با حساب کرد و ازشون دور شدیم.

به لبه ی خیابون اشاره کردم: بشینیم البرز؟

EXCHANGE GROUP1210 of 2820

رو پله های یه املاکی نشستیم و البرز دستمال سرشو کشید  
پایین: بخور تا سرد نشده.

اولیو گرفتم سمتش که اروم لباسو از هم باز کرد.

به زور بغضمو کنترل کردم و با هم همه رو خوردیم....

بلند شدم و ظرفاشو انداختم تو سطل زباله.

دوباره کنارش نشستم و دستشو دورم حلقه کرد.

همونجا رو پله ها دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش که

خندید: چیکار میکنی بچه؟ کثیف میشن لباسات!

زل زدم تو چشماش: میخوام تمام کارایی که ارزو داشتتمو

باهات تجربه کنم.... دلم میخواد تا خود صبح باهات این

خیابونارو متر کنم. البرز انگار دارم خواب میبینم.

شروع کرد به نوازش کردن موهام: میدونی که همه ی

زندگیمی.... جونمی.... میدونی که تا دنیا دنیاست میخوامت

و یه روزی بالخره مال من میشی!

یه قطره اشک از چشمم چکید که خم شد و چشممو

بوسید: نکن دردت وه گیانم.... نکن عمرگم.... خوب

میدونی از سر دیوونگی افتادم تو مسیری که دلخواه من

نبود... مینو خودت خبر داری ارزوم بود فرداشب جای  
هلنا تو عروسم باشی....

سریع بلند شدم و چند قدمی ازش دور شدم.  
دستامو رو صورتتم کشیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم....  
نمیداشتم این اشکای لعنتی امشبو ازم بگیره.  
برگشتم سمت البرزو دستشو گرفتم: پاشو ببینم.... قرار شد  
امشب تهرانو با هم بگردیم.

لبخند تلخی زد و از جاش بلند شد....  
درد تو چشمات برام مثل مرگ بود!  
این مرد مال من بود....

از دستش داده بودم اما هنوزم مال من بود و اینو مطمئن  
بودم.

از کنار ادما و ماشینا رد میشدیم و تو سکوت کنار هم قدم  
برمیداشتیم.

حسی\_ که بهش داشتم اونقد عمیق و زیاد بود که حتی به  
تصور فرداشب که جشن عروسیش بود هم نمیتونستم  
ازش بدم بیاد.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم: اگه بچه دار بشی- اسمشو چی میداری؟

با تعجب نگاهم کرد: چی میگی تو؟

\_فرداشب عروسیته البرز... شاید خیلی زود صاحب بچه بشی.

عصبی دستمو محکم تو دستش فشار داد: قرار نیست کسی جز تو توی این دنیا برام بچه بیاره.

\_بگو دیگه البرز... اصلا بگو دختر بیشتر دوس داری یا پسر؟

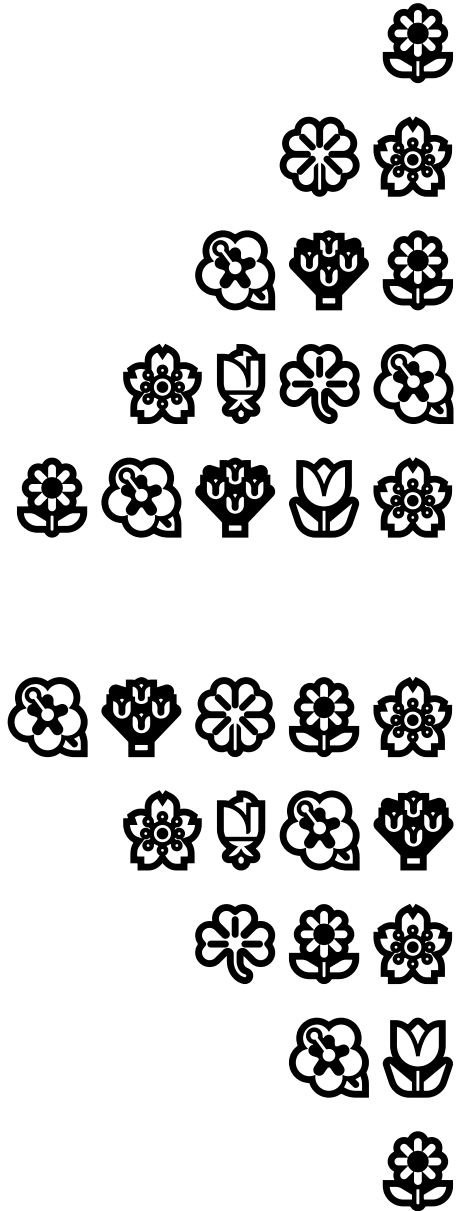
\_تمومش کن مینو!

\_البرز تو رو خدا... خودتم میدونی من و تو هیچ وقت دیگه مال هم نمیشیم. هلنا هم تو رو خیلی دوس داره... پس حتما صاحب بچه میشین....

سرجاش ایستاد....

یه لحظه ترسیدم....

برگشت و زل زد تو چشمام: دوس دارم بچم دختر بشه.... تا اسمشو بزارم مینو....



رمان #آغوش\_خالی

280#



اشك تو چشمام حلقه زد....

اروم دستمو گرفت: دوس داشتم تو مادر بچه هام باشی....  
 دلم ميخواست کنار تو به تمام چيزايي كه ميخوام برسّم....  
 اما نداشتي مينو.... گند زدي به زندگي دو تامون و نابودم  
 كردى.

سريع اشكامو پاك كردم: اگه پسر شد چي؟

لبخند تلخي زد: آوات....

به زور لبخند زدم كه گفت: قرار نبود امشبو خراب كنى!

و خم شد و لباسو گذاشت رو لبام....

رو ابرا بودم انگار....

بوسه ي البرز....

وسط اين خيابون شلوغ.

چقد دوسش داشتم خدا....

كاش هنوز فرصت داشتم تا براش جبران كنم.

بعد از يه بوسه ي داغ و طولاني اروم ازم فاصله گرفت و

انگشت شتصشو روي لبام كشيد: مزه ي بهشت ميده....

اروم پلک زدم و نوک انگشتشو بوسیدم: جون منی البرز....  
کاش خدا جور دیگه ای سر راه هم قرارمون میداد.

موهامو داد پشت گوشم و گفت: من مطمئنم خدا نمیزاره  
این عشق همینجوری به هدر بره.... یه جایی تو همین دنیا  
دوباره تو رو به من برمیگردونه!

مشتاقانه نگاهش کردم: پس میدونی که عاشقتم؟

اروم سر تکون داد و مستانه خندید: اره.... انگار وقتی مست  
میکنم عقلم بهتر کار میکنه.

با خنده پریدم بغلش: همین کافیه.... همین که به عشقم  
مطمئن شدی برای من کافیه.

تو دلم زمزمه کردم: حالا دیگه با خیال راحت از این زندگی  
دل میکنم.

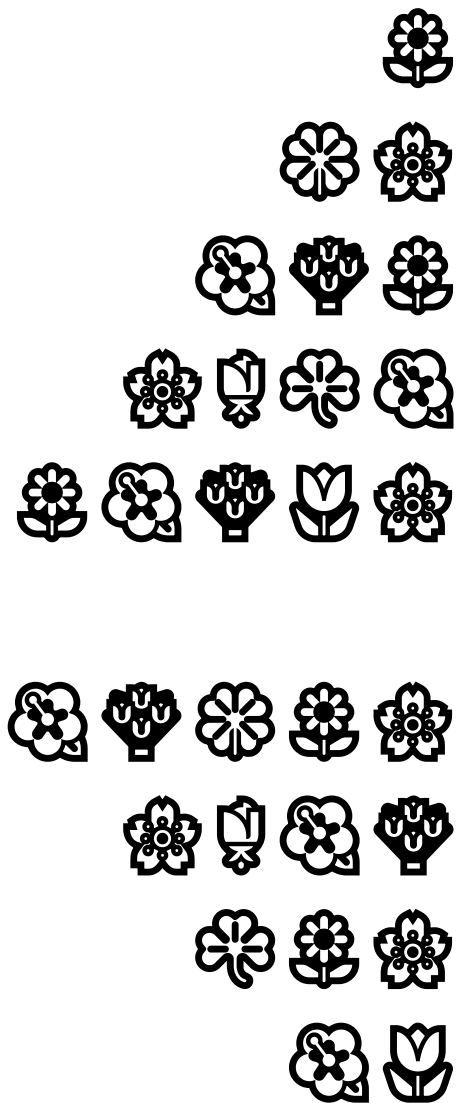
بغلم کرد و گفت: بریم؟ به قدر کافی سوژه ی مردم شدیم....  
الانه که گشت بیاد سراغمون.

با خنده ازش جدا شدم: بعدم بفهمن این مرد مست که هی  
راه به راه داره این دختر کوچولوی خوشگلو بغل میکنه  
همون البرز شمس معروفه.... که از قضا فرداشبم  
عروسیشه!

با همون خنده ی قشنگش نوک بینیمو فشار داد: بریم  
 جوجه کوچولوی نازارم.... بریم گلاره ی چاوم!  
 اخ که چقد دلم تنگ شده بود این کلمه رو ازش بشونم....  
 راه افتادیم و البرز دستمو محکم تو دستش گرفت.  
 هوا سرد بود و چسپیده بودم به البرز....  
 تمام دنیا بود و دلم نمیخواست صبح بشه!  
 صبح بشه و دنیای من به پایان برسه.  
 \_حواست کجاست مینو؟  
 با تعجب نگاهش کردم: جونم؟  
 \_بریم سب زمینی اتیشی بخوریم؟  
 برگشتم سمت جایی که البرز داشت نگاه میکردم.  
 سب زمینی های اینجا خیلی معروف بودن.  
 تند تند سر تکون دادم و البرز بعد از اینکه دوباره خودشو  
 استتار کرد راه افتادیم سمت مغازه که این وقت شبم  
 شلوغ بود.

رسیدیم و سفارش چند تا سیب زمینی اتیشی- دادیم که چشم خورد به برگرای خوشگی که داشتن برا بقیه مشتريا آماده میکرد.

ذوق زده کف دستامو بهم کوبیدم و برگشتم سمت البرز: من برگرم میخوام.... دوبر باشه!





رمان #آغوش\_خالی

281#

البرز برگشت ستم و چشمای خندونشو بهم دوخت.  
دلم میخواست دوباره وسط همین جمعیت از گردنش  
اویزون بشم و غرق بوسش کنم.  
دوتا برگردوبل هم سفارش داد و دستش دور کمرم حلقه  
شد.

عاشق همین رفتاراش بودم....

تو همه ی شرایط بهم توجه داشت و هوامو داشت.  
به خودم نهیب زدم.... مینو دلتو خوش نکن.... فقط همین  
یه امشبه!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: پس بزار ازش  
لذت ببرم.

نگاهم رفت سمت دختر بچه ای که همراه مامان و باباش از  
ماشین پیاده شد.

موهای لخت سیاهش و صورت سفید و نازش خیلی تو دل  
برو بود....

اومد سمت مغازه که کامل برگشتم سمت البرز: وای البرز  
بینش.... چه کیوته!

البرز نگاهش رفت سمت دختر بچه و پسری که با فاصله ی  
کمی از من ایستاده بود برگشت و زل زد به ما.

نگاهش رو البرز ثابت که با ترس به البرز نگاه کردم....

فقط چشماش معلوم بود و کلاه هودیشو هم خیلی کشیده  
بود جلو!

اما واسه یه ادم فوتبالی تشخیصش خیلی هم سخت  
نبود.... مخصوصا البرز با این هیکلش....

اروم تو گوشش زمزمه کردم: یه پسره پشت سرت زل زده  
بهت.

نگاهم کرد: واکنش نشون نده. مهم نیست.

سرگرم نگاه کردن به اون دختر بچه شدیم که سفارشامون  
آماده شد و تحویل گرفتیم.

حساب کردیم و خواستیم بریم که همون پسره اروم گفت:  
صفا باشه کپیتان.

البرز حرکتی نشون نداد و من بی اختیار ترسیده نگاهش کردم که گفت: شبای تهران خیلی قشنگه.... برید عشق کنید واسه خودتون!

ازش دور شدیم و نفس عمیقی کشیدم: از اولم معلوم بود شناخته.

\_بیخیال دخترم.... بریم یه جا بشینیم سبب زمینیا مون رو بخوریم.

چند وقت بود بهم نگفته بود دخترم؟

بغضمو پس زدم و پا تند کردم: همین گوشه های خیابون بشینیم.... یه جای خلوت!

کمی جلو رفتیم و به قسمت تاریک تر خیابون اشاره کردم: بریم اونجا. هم تاریکه هم خلوت.

البرز دستمالو از صورتش باز کرد و گفت: جای خلوت و تاریک به درد کارای دیگه میخوره.

به خنده مشتی به بازوش کوبیدم و با هم لبه ی سکوی که رو پیاده بود نشستیم....

غذاهارو دراوردیم و با اشتها شروع کردیم....

با وجود خنده هامون و بوسه های گاه و بی گاه البرز اون غذا خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خورده بودم.

تمومشون کردیم و همونجا تو بغل البرز ولو شدم که گفت:  
نمیخوام این مستی پره.... نمیخوام این شب تموم بشه....  
مینو نمیخوام از دستت بدم.

لبخندی زدم: من مال توام البرز... تا ابد....

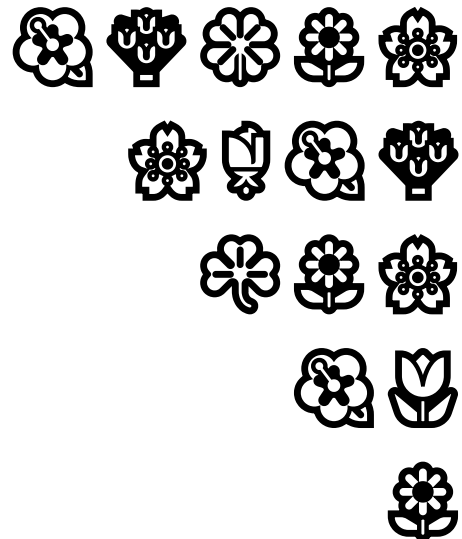
زل زد بهم و اروم زمزمه کرد: البرز و نذر ای چویل نازارت!

"ترجمه: البرز فدای این چشمای قشنگت بشه"

اشک تو چشمام حلقه زد و زمزمه کردم: خدا نکنه  
زندگیم.... دردت به جونم که این همه بخاطر من درد  
کشیدی!







رمان #آغوش\_خالی

282#

اروم موهامو نوازش کرد: درد کشیدن بخاطر تو رو دوس دارم.... مینو دردی که تو بهم بدی برام عزیزه و مقدس!  
 دستمو بلند کردم و ته ریششو لمس کردم....  
 کاش همین جا تو بغلش میمیردم.  
 کاش قبل از اینکه تو لباس دامادی کنار کس دیگه ای  
 میدیدمش میمیردم و راحت میشدم!  
 خیره شده بودیم تو چشمای هم....

چشماش قرمز بود و عطش ازش میبارید....  
 دستمو اروم روی چشمش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:  
 قربون چشمات برم که زندگیمو زیر و رو کرد!  
 جز به جز صورتشو از نظر گذروندم و غرقش شده بودم که  
 دوباره با اون لوجه ی قشنگ کوردیش گفت: ایجور  
 تماشام نِکِن دلم ضعف کِرد نازارگم!  
 بغضم شکست: دلم برای کوردی حرف زدنت تنگ میشه  
 البرز... دلم برای چشمات و اغوشت تنگ میشه! البرز  
 فایده نداره.... هر چقد به تموم شدن این شب فکر نکنم  
 نمیشه.... ساعت همینجوری داره میگذره و طلوع خورشید  
 نزدیکه! البرز نزار ازت جدا بشم.... نزار از دستت بدم....  
 یه قطره اشک از چشمش سر خورد پایین که حق هقم بلند  
 شد!

ازش جدا شدم و چند قدمی دور شدم....  
 تحمل اشکاشو نداشتم.  
 خدایا چرا تموم نمیشه؟

برگشتم سمتش و اشکامو پاک کردم: البرز حلالم کن....  
برای هر چی بتونم خودمو ببخشم برای این اشکا هیچ وقت  
خودمو نمیبخشم.

پا تند کردم و ازش دور شدم که دنبالم اومد و با گرفتن بازوم  
برم گردوند سمت خودش: داری میری؟ به همین راحتی؟  
شب هنوز تموم نشده مینو!

با دستای لرزونم دستمو بردم بالا و اشکاشو پاک کردم:  
شب به جهنم.... زندگی من تموم شده.... زندگی من تو  
بودی که تموم شدی!

کشیدم تو بغلش و سرمو به سینش فشرد: البرز مال  
توعه.... تمام وجودش مال توعه.... اروم بگیر قلب البرز....  
چیکار میتونم بکنم که ذره ای دلت اروم بشه؟ اگه بهت  
قول بدم هر چند وقت یه بار همو ببینیم اروم میشی...؟ اره  
دردت به جونم؟ بغلت میکنم.... میشینم سیر تماشات  
میکنم.... مینو قول میدم برای دل دو تانم که شده این  
کارو بکنم. منم دردم کمتر از تو نیست.... منم نیاز دارم  
بهت....

البرز میخواست من معشوقه ی پنهانیش بشم....

مگه به همینم راضی نبودم؟

راضی شده بودم....

اما قبل از اینکه تصمیم بگیرم این زندگی رو تموم کنم.

از طرفی البرز الان مست بود....

فردا هیچ کدوم از این حرفاشو قبول نمیکرد!

اروم زمزمه کردم: این خیانته!

محکم تر بغلم کرد: بهتر از درد کشیدنه.

سرمو بلند کردم و صورتشو دست کشیدم: نگران من نباش

قربونت برم. یه جوری تحمل میکنم.

\_من چی؟

دوباره سرمو تو سینش فرو بردم....

وقتی تن بی جونمو ببینه چه حالی میشه؟

چطور میخواد دووم بیاره؟

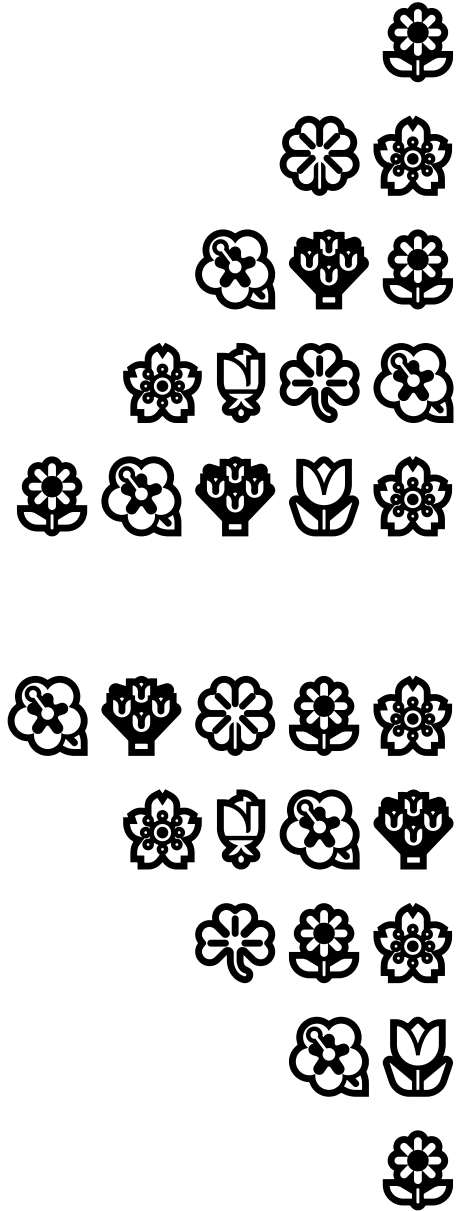
اشکام ریخت و عطرشو نفس کشیدم....

عادت میکنه.

یه مدت بگذره عادت میکنه و فراموش میکنه....

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

283#

البرز:.....

EXCHANGE GROUP1227 of 2820

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم.  
ساعت از 12 ظهر گذشته بود و نگاهی به گوشیم انداختم  
و کلی تماس و پیام از هلنا داشتم.  
اخرم نوشته بود ساعت 3 کارم تموم میشه و دیر نکنم که  
بریم اتلیه برای عکاسی!  
دستی به صورتم کشیدم و چشمامو بستم....  
یادم نمیاد صبح چه موقع اومدم خونه و چطور تا اتاقم  
اومدم.  
تمام اتفاقات دیشب از نظرم گذشت....  
مینو اومد پیشم.  
ارومم کرد و با هم رفتیم بیرون....  
خدایا دیشب چقد از خود بی خود شده بودم!  
شب قبل از عروسیم تا صبح با دختری که نقشه ی  
نابودیمو داشت تو خیابونا ولو بودم و جلو همه بغلش کردم  
و بوسیدمش....  
لعنتی اگه کسی میشناختم چی؟  
یاد پسری افتادم که منو شناخت و به روم آورد.

چه گندی زدی البرز....

مینو اخرش تو رو نابود میکنه!

کنارش دیگه کاپیتان شمس نیستم....

البرزم و دوس دارم پا به پاش دیوونگی کنم.

در زدن و از افکارم جدا شدم. بفرماییدی گفتم که دلوان

اومد تو: بیدار شدی داداش؟ پاشو آماده شو دیگه. داره

دیرت میشه؟

\_ تو دیشب مینو رو آوردی پیشم؟

\_ حالت بد البرز.... صداتو از پشت در اتاقت شنیدم....

طاقت درد کشیدنتو نداشتم.

بلند شدم و رفتم سمتش: از این به بعد اگه دم مرگم بودم

حق نداری این کارو بکنی. فهمیدی؟

اشک تو چشماش نشست: خدا نکنه.

عصبی شدم: فهمیدی یا نه؟

\_ چشم چشم!

رفتم سمت حموم و درو محکم بستم....

لباسامو دراوردم و رفتم زیر دوش!

امشب عروسیتة البرز....

از امشب به بعد تو مال هلنایی.... چه بخوای چه نخوای!

مینو رو از سرت بیرون و تموم کن این بازی رو....

کلافه موهامو دادم عقب و به دیشب فکر کردم.

به گریه هام و حرفایی که بهش زدم....

به چشمای گریونش....

خدایا چطور بیخیالش بشم؟

درد نامردیش داشت قلبمو از جا میکند و نمیتونستم برای

یه لحظه هم که شده چشماشو از نظرم دور کنم.

مشتمو رو دیوار حموم کوبیدم و داد زدم: دست از سرم

بردار لعنتی.... تا کی قراره عذابم بدی؟

دوباره چشمامو بستم و نالیدم: اره عاشقتم.... هنوزم همه

ی جون منی.... اما وقتی ندارمت و نمیتونم داشته باشمت

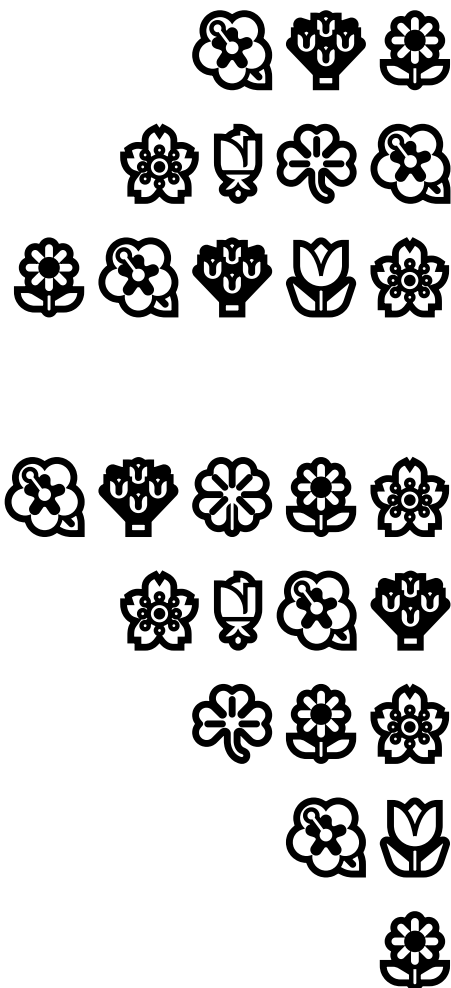
چه فایده ای داره؟





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

284#

مینو:.....

یه ساعتی میشد بیدار شده بودم ولی حال بلند شدن نداشتم....

امشب عروسی البرزم بود.

EXCHANGE GROUP1231 of 2820

امشب البرز من تو لباس دامادی کنار عروسش و اون عروس من نیستم.

دوباره بغضم شکست و پتو رو کشیدم رو سر خودم.  
یاد دیشب افتادم....

بهترین شب زندگیم بود و با تصویرش تمام دردام از بین میرفتن.

ارزو داشتم یه بار دیگه اغوششو لمس کنم و کنارش باشم که این اتفاق افتاد.

امشب میتونستم تمام مدتی که البرز کنار هلنا نشسته فقط به دیشب فکر کنم و یاد حرفای البرز بیوفتم....  
علاقه ای که بهم داشت یه عشق سطحی و زود گذر نبود....

البرز منو میپرستید و این قشنگ ترین اتفاق زندگی من بود!  
درسته فقط تو مستی اینجوری بود....

درسته وقتی هوشیار میشد میشد همون البرز سرد و بی تفاوت.

اما مگه از قدیم نگفتن مستی و راستی؟

البرز مال من بود و اینو با تمام وجودم حس میکردم!  
گوشیمو باز کردم و پیج اینستاشو اوردم بالا....  
هیچ خبری نبود و حتی نمیدونستم میخواد رسانه ای کنه  
ازدواجشو یا نه!  
دلوان پیام داده بود و میگفت یه ساعت پیش آماده شد و  
رفت دنبال هلنا تا برن اتلیه....  
خدایا چقد نفس کشیدن امروز برام سخت شده بود.  
زل زدم به بک گراندمون و اشکام ریخت....  
اروم بوسیدمش....  
زندگی من.... جون من....  
کاش میتونستم بقیه ی عمرمو کنار تو بگذرونم....  
گوشیمو بغل کردم و زار زدم!  
میدونستم الان کنار هلناعه و خدا میدونه تو چه حالت  
هایی دارن عکس میگیرن....  
گریم بیشتر شد و یکی رو تخت نشست.

پتو رو کنار زدم و مامان اروم موهامو دست کشید: نکن  
دردت به جونم.... نکن با خودت اینجوری. چشمت شده  
کاسه ی خون.

سرمو گذاشتم رو پاش و هق هقم بلند شد: مامان من خیلی  
بهش ظلم کردم.... دارم میمیرم از این همه درد.... کاش هیچ  
وقت نمیرفتم تو زندگیش.... صورتشم نمیکردم همه چی  
اینجوری پیش بره.

خم شد و موهامو بوسید: یه مدت میریم رشت. پیش مامان  
بزرگت.... هم اون از تنهایی درمیاد هم تو یه حال و هوایی  
عوض میکنی و یکم از این جو دور باشی بهتره برات.

بمیرم براش که باید تنهاتس بزارم....

خدایا چطور ولش کنم؟

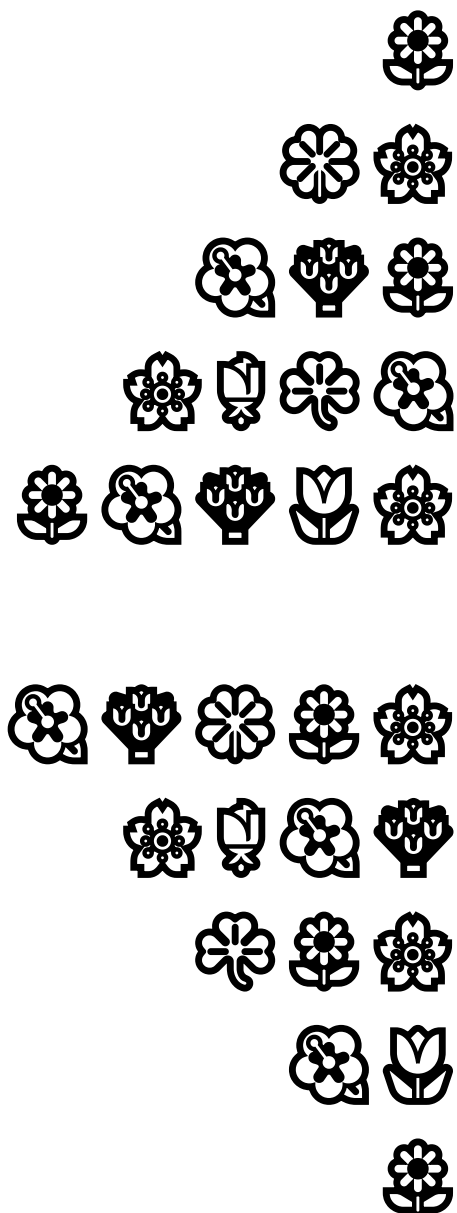
مامان بعد از مرگ بابا به من پناه آورد. من شدم همه ی  
دلخوشیش....

چطور میخواد با نبودم کنار بیاد....

با این فکرا گریم شدید تر شد و غم و دلتنگی تو وجودم  
سرازیر شد.

با یه تصمیم احمقانه گند زدم به زندگی خودم و البرز....

دوتامونو تو حسرت هم رها کردم و مامانم هم قرار بود یه  
عمر سیاه پوش من بشه!  
کاش میمردم و هیچ وقت سمت اون ورزشگاه نمیرفتم و  
البرزو نمیدیدم....



رمان #آغوش\_خالی

285#

پشت میز نشستم و به زور مامان ناهارمو شروع کردم.  
خودشم رو به روم نشست و مشغول شد.  
بالاخره به حرف اومد: امشب واقعا میخوای بری؟  
اروم سر تکون دادم که گفت: داغون میکنی خودتو بچه....  
میخوای بری که چه بشه؟  
\_مامان من باید برم.  
\_دوس داری خودتو ازار بدی؟ یا حتی خود البرزو؟  
\_من مقصر\_ بودم.... اما البرز بیشتر زجر کشید. میخوام  
امشب برم تا هم باورم بشه هم کمی با درد کشیدن خودم  
اروم بشم.  
\_چطوری میخوای بری اخه؟  
\_خواهرش ادرسو برام فرستاده. اونجا هم با هماهنگی  
خودش میرم تو.  
چیزی نگفت و بی اشتها باقی غذامو خوردم....

- برگشتم تو اتاقم که زنگ گوشیم بلند شد.  
دیلان بود و جواب دادم: جونم دلوان جان؟  
\_سلام عزیزم. خوبی؟  
رو تخت نشستم و زمزمه کردم: خوبم.  
\_چه سوال مسخره ای پرسیدم.... زنگ زدم بگم ما اومدیم  
سالن برای میکاپ. تو هم میای؟ وقت داره برات.  
\_مرسی عزیزدلم.... من تو خونه آماده میشم. میترسم اونجا  
هی بزنم زیر گریه و ابروریزی کنم.  
\_بمیرم الهی.... البرزم وقت رفتنش حالش اصلا خوب نبود.  
کلافه بود و سردرد داشت. خدا به داد امشب برسه.  
\_کاش میتونستم ارومش کنم. اما اون حتی نمیزاره نزدیکش  
بشم.  
\_دیشب خیلی زود ارومش کردی.... دیگه مطمئن شدم  
البرز فقط و فقط با تو حالش خوبه و ارومه!  
\_هر چی بود تموم شد.

\_ نميخواستم ناراحت كنم. امشب هر وقت اومدي باهام  
هماهنگ كن. پسر\_ عمومو ميفرستم كه بيد و باهاش بيای  
تو.

\_ باشه واقعا ممنونم ازت.

\_ قربونت برم. امشب ميبينمت. حسابي خوشگل كن.

لبخند تلخي زدم و با خدافضلي قطع كردم....

الان كجايي البرزم؟

داري چيكار ميكني؟

كاش جاي هلنا من بغلت بودم....

صورتمو با دستام پوشوندم و زدم زير گريه!

هيچ وقت فكرشم نميكردم عاشق يه مرد متاهل بشم و

اينجوري حسرت زنشو بخورم....

بلند شدم و رفتم حموم....

بايد آماده ميشدم.

امشب اخيرين شبی بود كه البرز منو ميديد.

ميخواستم زيبا تر از هميشه باشم.

امشب يه دل سير نگاهش ميكنم و لذت ميبرم....

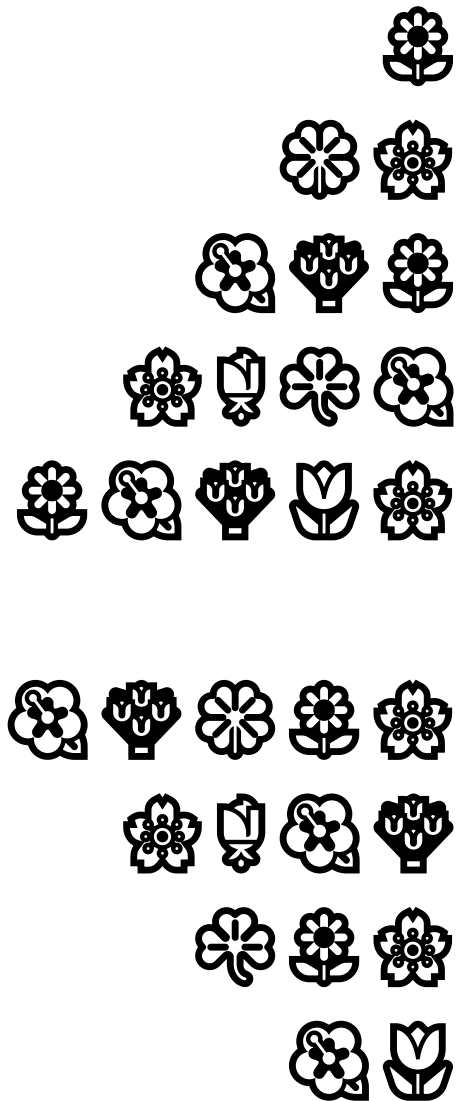


البرز هنوزم مال منه....

تا ابدم مال من میمونه.

حتی اگه کنار کس دیگه ای باشه!

همین که قلبش مال منه یعنی من خوشبخت ترین زن دنیام.





رمان #آغوش\_خالی

286#

البرز:.....

بالخره کارمون تموم شد و شب شده بود که حرکت کردیم  
سمت عمارت یلان....

هلنا رو ابرا بود و من تو فکر و خیالات خودم غرق بودم.  
نمیتونستم ذهنمو از مینو دور کنم....

اگه امشب بیاد چی؟

چطور میخواد دووم بیاره؟

خودم چی؟

با چه دلی نگاهش کنم و نفس بکشم؟

نیا دردت به جونم....

نیا دختر لجبازم....

لعنتی من چرا دارم بهش فکر میکنم؟

چرا دست از سرم برنمیداری مینو؟  
با صدای هلنا به خودم اومدم: البرز... نگاه بکن.  
برگشتم سمتش....

عکسشو گرفت و صدای اهنگ رو بلند کرد.  
بزار لااقل اون از امشب لذت بیره.  
بالاخره رسیدیم و با تشریفات مجلی وارد عمارت شدیم....

مینو:.....

کنار دلوان نشستم و بغضمو به سختی قورت دادم....  
دیلان سمت دیگم نشست: اروم باش عزیزم.... ندیدی  
چطور نگاهت میکرد؟ البرز هنوز عاشقته.  
به زور لبخند زدم: میدونم.

دلوان یه لیوان اب داد دستم: بخور مینو.... حالتو بهتر  
میکنه.

کمی نوشیدم و گذاشتم روی میز: شما برید به مهموناتون  
برسین. من خوبم.

دلوان با نگرانی نگاهم کرد: کجا برم؟ با این حالت مگه میتونم ولت کنم؟

\_تنها نمیومم. چند نفری رو اینجا میشناسم.

به دیلان نگاه کرد و گفت: تو برو یه دوری بزن. من فعلا پیش مینو میومم.

دیلان رفت و نگاهی به اطراف انداختم.

تمام هم تیمی هاش و حتی کادرشون هم اومده بودن.

باقی مهمونا که اقوام عروس و داماد بودن و تعداد زیادی از خانما با لباس کوردی اومده بودن.

حتی دیلان و دلوان....

چقدم قشنگ شده بودن!

ریحون و نهالم اومده بودن و هنوز از نزدیک ندیده بودمشون.

به اونایی که داشتن میرقصیدن نگاه کردم....

اگه البرزم دست هلنا رو بگیره و برن اون وسط برقصن چی؟  
اروم باش مینو....

خب معلومه که با هم میرقصن.

نکنه انتظار داری بخاطر تو با هلنا نرقصه؟

به دلوان نگاه کردم: چشمام قرمز شده؟

\_نه قربونت برم. مثل ماه میمونی. بخدا که تو این لباس و با این میکاپ شکل فرشته ها شدی. طفلک داداشم.... هی نگاهت میکنه.

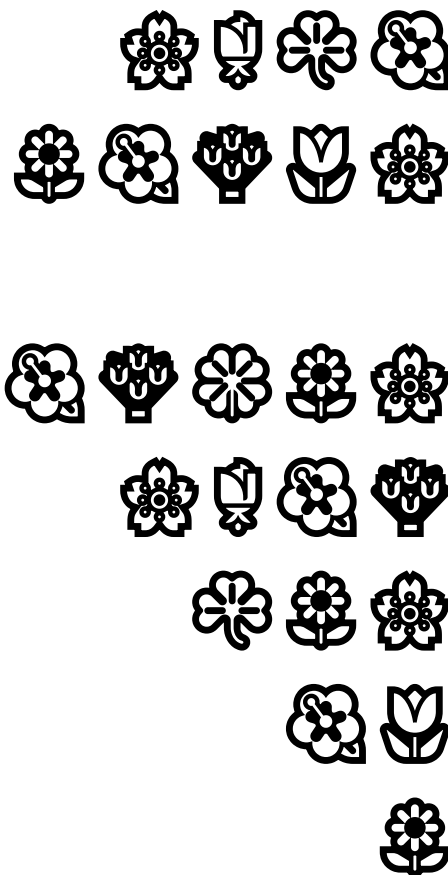
\_میتروم نگاهش کنم.... از سردی چشماش میتروم.

با تعجب گفت: سردی؟ البرز سرد نگاهت میکنه؟ مینو نگاه البرز با مجنوناً هیچ فرقی نداره.... هلنا داره خودکشی میکنه حواسشو از تو پرت کنه.

نمیتونستم نگاهشون کنم و نمیدونم دلوان راست میگفت یا فقط میخواست دل منو خوش کنه....

دوباره با لحن پر حسرتی گفت: خیلی مغروره.... اما همون قدم عاشقته.... داداشم با هلنا خوشبخت همیشه مینو....





رمان #آغوش\_خالی

287#

نفس عمیقی کشیدم: جون میدم برایش.... اما چه کنم که هیچ کاری ازم ساخته نیست.

زل زد تو چشمام: فقط صبر کن برایش.... مینو مطمئنم یه روز البرز برمیگرده پیشت.... فقط صبر داشته باش و هیچ مردی رو تو زندگیت راه نده. جون البرز قسمت میدم.

لبخند پر دردی زدم: من تا آخرین لحظه ی زندگیم مال  
البرزم.... اینو مطمئن باش.

با ارامش لبخندی زد که صدای اشنایی تو گوشم پیچید:  
مینو....

برگشتم سمتش.... ریحون بود!

لباس یاسی رنگ زیبای تنش کرده بود و خیلی ناز شده بود.  
از جام بلند شدم: ریحون....

اشک تو چشماش حلقه زد و بغلم کرد: عزیزم....  
عزیزدلم.... بمیرم برای دلت....

قبل از اینکه بغضم بشکند ازش جدا شدم: بیا بشین. دلم  
برات تنگ شده بود.

نشست که به دلوان اشاره کردم: خواهر البرزه.

و به دلوان نگاه کردم: اینم ریحونه. رل مهدی مهدی پور!  
با هم اشنا شدن و دلوان از جاش بلند شد: من برم یه دوری  
بزنم.... بازم بهت سر میزنم عزیزم.

رفت و ریحون سریع گفت: چرا اومدی؟ فکرشم نمیکردم  
امشب اینجا ببینمت.... اومدی چیو ببینی اخه؟

برگشتم و به البرز نگاه کردم....

داشت با هلنا و دختری که کنارشون بود حرف میزد. با درد نگاهمو ازشون گرفتم: اومدم با چشمای خودم ببینم.

\_بمیرم برات.... فقط خدا میدونه وقتی مهدی بهم گفت چه خبره چه حالی شدم. نهال که گریه میکرد. هممون تو شوک بودیم.... حتی نگفتن چرا.... انگار هیچ کس خبر نداره یهو چیشد و چطور به اینجا رسید.... مینو کاپیتان تو رو میپرسید.... چیشد اخه؟

کمی اب نوشیدم: قابل گفتن نیست.... ولی هر چی که بود تقصیر من بود.... البرز هیچ گناهی نداره.... حتی امشبم که عروسیشه بازم گناهی نداره.

\_اخره یعنی چی.... مگه میشه؟

به زور لبخند زدم: مهم عشقه ریحون.... وقتی ادما دلاشون با هم باشه و قلبشون مال هم باشه دیگه بقیه مسائل اهمیتی نداره.

\_دیوونه شدی تو.... بین عروسو.... اخه نگاهش کن چطوری داره برا کاپیتان دلبری میکنه؟ برگشتم و نگاهشون کردم....

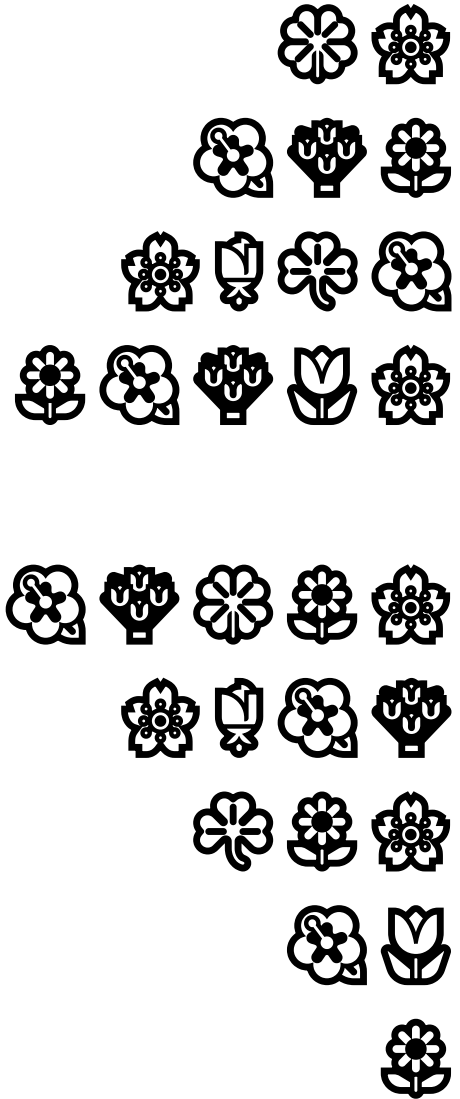


حق با ریحون بود....  
هلنا یه جوری داشت برای البرز من دلبری میکرد که دل هر  
مردی رو میلرزوند.  
چقدم زیبا شده بود امشب....  
به البرزم نگاه کردم....  
اخم بین ابروهاش جذاب ترش کرده بود.  
با اون کت شلوارش که هیکل بی نظیرشو حسابی به رخ  
میکشید!  
تو یه لحظه با هم چشم تو چشم شدیم و نگاهش روم ثابت  
شد....  
قربون اون چشمای ابیت برم....  
چقد غم تو نگاهش بود....  
رومو برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم: بریم پیش بچه ها؟  
با ناراحتی سر تکون داد و بلند شد: بریم عزیزم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

288#

البرز:.....

نگاهم روش قفل شده بود....

EXCHANGE GROUP1248 of 2820

مینوی من....

چقد زیبا شده بود!

مثل یه فرشته بین این همه ادم میدرخشید و تحمل این همه نگاهی که روش بود رو نداشتم....

این دختر مال من بود....

زن من بود....

اما حالا دستم ازش کوتاه بود و فقط میتونستم ببینمش و بسوزم.

همراه ریحون رفت سمت میز بچه ها....

دردو تو چشماش دیدم و از خودم متنفر شدم.

چرا باید بیاد جایی که میدونه چه عذابی قراره بکشه؟

صدای عصبی هلنا تو گوشم پیچید: البرز.... میفهمی داری چیکار میکنی؟

برگشتم سمتش که سعی کرد حالت صورتشو عادی نشون

بده: امشب شب عروسیمونه.... تو کنار من نشستی....

اون وقت زل زدی به اون دختره؟ اونم وقتی که رفتارات زیر

ذره بینه؟ البرز مگه تو نگفتی رابطتون تموم شده؟ پس این نگاه ها یعنی چی؟ این دختره اینجا چیکار میکنه؟

\_من چه میدونم؟ مگه من مسول کارای بقیه هستم؟

\_اوکی.... مهم نیست. میشه خواهش کنم نگاهتو کنترل کنی؟ من جلو خانوادم و دوستانم ابرو دارم.

تکیه دادم به صندلی و پامو انداختم روی پام که با حرص و عصبانیت گفت: سفیدم پوشیده دختره موزی.... حقشه برم همین وسط پارش کنم.

زیر لب غریدم: ببند دهنتو هلنا.... اون خودش به قدر کافی داغون هست.

اومد جوابمو بده که دختر خالش بهمون نزدیک شد: اقای شمس با اجازتون من این عروس زیباتونو قرض بگیرم.... میخوایم برقصیم.

اروم سر تکون دادم: خواهش میکنم.... راحت باشید!

همراه هلنا رفتن وسط و دوباره برگشتم سمت مینو....

کنار سیاوش و بقیه ی بچه ها نشسته بود و داشتن حرف میزدن.

دلم برای این جمع تنگ شده بود....

برای سفر شمال!

من به مینو قول یه سفر دو نفره رو داده بودم....

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم.

نگاهی به جمعیتی که تو سالن بود انداختم.

تمام این ادما بخاطر من اومده بودن.

اما من ناراحت ترین ادم این جمع بودم.

دلبرم یه گوشه ی این سالن نشسته و غم دنیا تو دلشه و

خودم بدتر....

بهش فکر نکن البرز!

مینو برای تو سمه....

اون دشمنته....

رها کن این همه فکر و خیال رو!

\_داداش....

دیلان بود!

نگاهش کردم: جانم؟

\_خوبی؟ یه مسکن برات بیارم؟ ظهر که از خونه زدی بیرون سردرد داشتی.

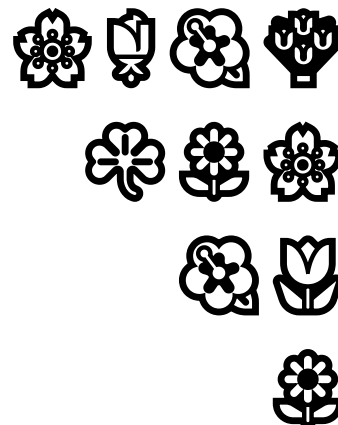
بهش لبخند زدم: خوبم عزیزم. چرا نمیری برقصی؟

لبخند شیرینی زد: دوس دارم با داداشم برقصم....

از جام بلند شدم و نگاه سرتاپایی بهش انداختم. چقد تو این لباس کوردی قشنگ شده بود.

دستم و سمتش دراز کردم: بیا اینجا ببینمت.... رقصیدن با شما برای من افتخاره....





رمان #آغوش\_خالی

289#

مینو:.....

با نهال و ریحون سرگرم حرف زدن بودم و پسر! هم سرشون  
گرم بود.

همگی میخواستن حواس منو از البرز پرت کنن.  
اما مگه میشد؟

دلتنگی داشت قلبمو به درد میآورد و تو این سالن مجلل  
انگار هوا برای نفس کشیدن کم بود.

محمد با نگاه مهربونی برگشت سمتم و گفت: مینو حالت  
خوبه؟ انگار رنگت پریده!

بغضمو به سختی قورت دادم و سرمو به علامت منفی تکون  
دادم که سیاوش یه لیوان نوشیدنی گرفت سمتم: بخور  
اینو.... رنگ به رو نداری!  
تشکر کردم و گرفتمش....

اینا بازیکنای استقلال بودن که اینجوری به محبت باهام  
رفتار میکردن.

اگه میفهمیدن چه بلایی سر البرز اوردم و بخاطر پرسپولیس  
اومدم تو زندگیش تا ابروشو بیرم بازم همینقد باهام مهربون  
بودن؟

\_اون یکیه داره با کاپیتان میرقصه؟  
با صدای نهال برگشتم عقب....

البرز دست دیلان رو گرفته بود و با استقبال مهمونا رفتن  
وسط!

به هلنا نگاه کردم که بین جمع دوستاش بود و داشت  
نگاهشون میکرد.

اگه بره جلو و با البرزم برقصه چی؟  
صندلیمو کامل برگردوندم و زل زدم بهشون: خواهرشه....  
دیلان!



سیاوش صندلیمو کشید عقب: بیا این ور ببینم. یه جوری با اشتیاق زل زده انگار داره چه تحفه ای رو نگاه میکنه!

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چیه خب؟ مگه دروغ میگم؟ دلش خوشه داره عروسی میکنه. ادمی که با دیوونگی محض داره گند میزنه به زندگیش تماشا داره؟

مهدی سریع گفت: سیا تو دخالت نکن. ما هیچ کدوم نمیدونیم بینشون چه اتفاقاتی افتاده. پس الکی چیزی نگو!

سیاوش با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت: اونش دیگه به من ربطی نداره. ولی ادم وقتی کسی— رو پیدا میکنه که کنارش حالش خوبه و ارومه نباید از دستش بده.... حالا هر چیم که شده باشه. الان خدا رو خوش میاد این بچه اینجوری با حسرت البرزو نگاه کنه؟

نهال سریع گفت: بسه دیگه.... با این حرفا فقط نمک رو زخم مینو میپاشین. چه با حسرت، چه بی حسرت.... دوس داره نگاهش کنه. پس بزارید راحت باشه. شما همتون دیدین کاپیتان چه جوری زل زده بود به مینو.... اینکه دونفرشون هنوزم عاشق همن شکی توش نیست. فقط لطفا با حرفاتون ازارشون ندین.

سیاوش چشماشو ریز کرد و برگشت سمت ارسلان: ارسی  
این زنت قاطی کرده ها؟ چشه خب؟

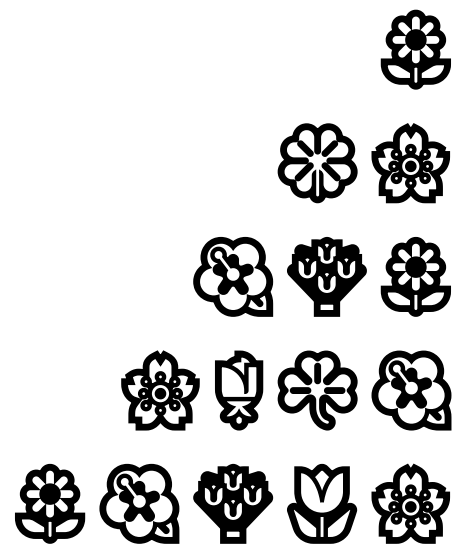
سعی کردم بحثو اروم کنم: بیخیال بچه ها.... من همین که  
میدونم حالش خوبه و تنش سلامتیه برام کافیه.

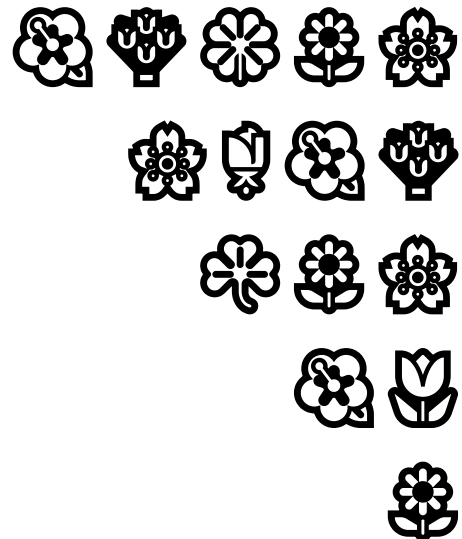
محمد نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: بچه ها  
فریدون داره میاد.... فکر کنم با مینو کار داره.

حدسشم درست بود و به محض اینکه بهمون رسید رو کرد  
به من و گفت: میتونم چند لحظه باهات حرف بزنم؟

\_اینجا؟

\_نه.... باهام بیا!





رمان #آغوش\_خالی

290#

رفتیم گوشه ی سالن که خیلی تو دید کسی- نبود و صدای  
موزیکم کمتر بود.

بی مقدمه گفت: اینجا چیکار میکنی مینو؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: البرز با دیدنت درد  
میکشه.... بفهم اینو تو رو خدا.... عروسش کنارشه و دائم  
به تو نگاه میکنه. نذار مردم جور دیگه ای نگاهش کنن.

مکشی کرد و گفت: البرز برای رسیدن به این موقعیت خیلی تلاش کرده.... همه چیو خراب نکن. بزار زندگیشو بکنه.... بزار حالا که به حرف هیچ کس گوش نداد و این عروسی رو راه انداخت، کنار هلنا به آرامش برسه و تمام اتفاقات این مدت رو فراموش کنه. مینو اگه دوسش داری برو و اجازه بده دوباره برگرده به زندگی عادیش!

غرورم داشت خورد میشد و انگار لال شده بودم....

دوباره گفت: امشب میگذره و تموم میشه.... اما دیگه نیا سمتش!

ناخودآگاه با عصبانیت گفتم: البرز مال منه.... کاری ندارم امشب عروسیشه.... البرز تا ابد مال منه!

لبخند ساده ای زد: بچه ای مینو.... خیلی بچه ای.... میخوایش چیکار وقتی خودتم میدونی دیگه هیچ وقت برنمیگرده؟

بغضمو به سختی قورت دادم: قسم میخورم امشب آخرین شبیه که منو میبینه.

با آرامش سر تکون داد و به سالن اشاره کرد: ببینش.... خوب نگاهش کن و باور کن همه چی تموم شده.

با تعجب برگشتم عقب و به قسمت رقص نگاه کردم که  
خشکم زد....

البرز و هلنا اون وسط داشتن میرقصیدن....

البرز کامل بغلش کرده بود و میتونستم از همین فاصله  
دلبری های هلنا رو ببینم.

البرز نگاهشو تو سالن چرخوند و یهو با هم چشم تو چشم  
شدیم.

بالاخره این بغض لعنتی شکست....

انگار داشتم مرگو با چشمای خودم میدیدم!

بهش گفته بودم هلنا جای منو تو اغوشش پر میکنه....

گفته بودم....

با اخمای در هم نگاهشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشیدم.

برگشتم سمت فریدون: حق با توعه.... البرز دیگه هیچ  
وقت بر نمیگرده.

\_من نمیخواستم ناراحت کنم. فقط میخوام با حقیقت  
زندگی کنار بیای. هر دوتون هر چه زودتر به زندگی برگردین  
و همو فراموش کنین بهتره....

از رو نزدیک ترین میزی کنارمون بود یه دستمال کاغذی برداشت و داد دستم: من نه دشمنتم نه ازت بدم میاد.... فقط و فقط به فکر موقعیت البرزم. حتی با وجود اتفافی که افتاد و حال بد البرز بازم ترجیح میداد باهات ادامه بده.... چون حال بدشو دیدم. اما خب نشد دیگه.... الانم فقط ازت میخوام به شرایط البرز فکر کنی و بزاری ذهنش از تو دور بشه.

دستمالو ازش گرفتم و اروم ارایشمو مرتب کردم.

اون روحشم حتی خبر نداشت البرز دیگه منو نمیبینه!

\_خیالتون راحت.... الانم اگه حرفاتون تموم شده من برم دیگه.

سر تکون دادم و ازش دور شدم....

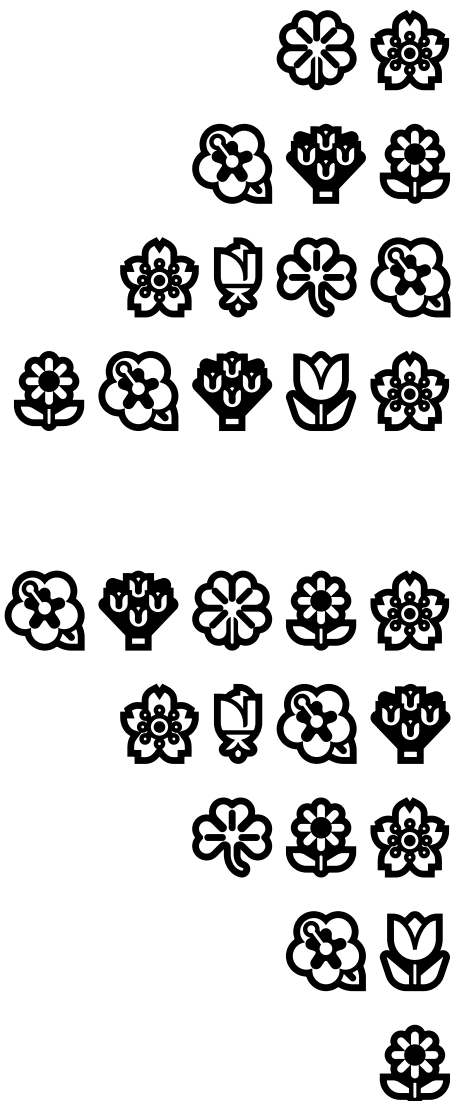
به البرز نگاه کردم....

هلنا هنوز تو بغلش داشت میرقصید و مهمونا هم مشتاقانه و با لذت زل زده بودن بهشون.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

291#

دوباره برگشتم پیش بچه ها....

EXCHANGE GROUP1261 of 2820

نگاه نگرانشون روم بود اما چیزی نگفتن و منم زل زدم به  
البرزی که هلنا رو توی بغلش گرفته بود و داشتن  
میرقصیدن!

مرد جذاب من....

غم تو چشماشو حس میکردم.

لعنت به من که باعث شدم اینجوری عذاب بکشی.

با صدای سیاوش به خودم اومدم: لاقلا اینجوری نگاهش  
نکن.... نزار بفهمه هنوزم میمیری براش.

بغضمو قورت دادم و برگشتم سمتشون: خودش میدونه  
چقد میخوامش.... حتی امشب.... با لباس دامادی!

ارسلان با لحن عصبی گفت: کاش فقط میفهمیدم چیشد  
که البرز قید این عشق رو زد.

لبخندی زدم و جواب دادم: شک نکنین حق داشته.

ماتشون برد....

هنوز کسی— چیزی نگفته بود که یکی از هم تیمی هاشون  
اومد و با سلام احوال پرسى کنار محمد نشست.

سبحان خاقانی....



بچه بود اما خیلی بین هواداراشون محبوب بود.  
نگاهش روم بود و سعی کردم خودمو بزخم به نفهمیدن!  
با بقیه مشغول حرف زدن شد و دوباره برگشتم سمت البرز  
و هلنا....

سر جاشون نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن.  
نگاهمو ازشون گرفتم....

اهنگ کوردی شادی شروع شد و شروع کردن به رقصیدن.  
هممون زل زدیم بهشون....  
چقدم قشنگ میرقصیدن!

حس کردم سیاوش صندلیشو بهم نزدیک کرد. برگشتم  
سمتش که با دیدن سبحان که سر جای سیاوش نشسته  
بود چشمام گرد شد.

بقیه حواسشون نبود و سبحان خودشو بهم نزدیک کرد:  
میتونم اسمتو پرسم؟

شیطنت از چشماش میبارید و مونده بودم چه واکنشی—  
نشون بدم.

بالاخره لب باز کردم: مینوا!

لبخند جذابی زد: چه اسم قشنگی. منم خودمو معرفی کنم یا میشناسی؟

بی تفاوت گفتم: خوشبختانه یا متأسفانه من خیلی فوتبالیسم.... پس خیلی خوب میشناسمت.

خندید: خیلی هم عالی.

یهو محمد گفت: سبحان داری مخ میزنی؟

نهال و ریحون زدن زیر خنده که سبحان صاف سر جاش نشست: یه اشنایی سادست.

شانس آورد سیاوش پیداش نبود....

سبحان دوباره برگشت سمتم: با بچه ها اومدی؟

نمیدونستم دقیقا منظورش کیا هستن اما گفتم: با خاهر آقای شمس دوستم.

\_اهان.... خوبه.

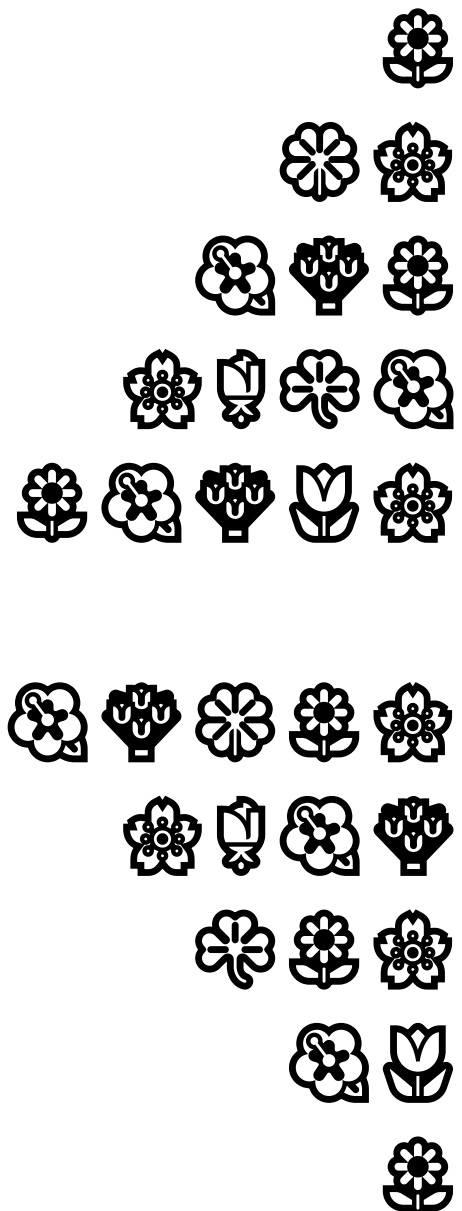
نگاهی به بقیه انداخت و وقتی دید حواسشون نیست دستشو اروم به سمتم دراز کرد: افتخار میدین برقصیم؟

ماتم برده بود....

چی میگفتم اخه؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم جواب بدم که سیاوش به  
دادم رسید!

سمت دیگه ی سبحان نشست و اروم زد رو کمرش: بچه ها  
چه زود بزرگ میشن.



رمان #آغوش\_خالی

292#

وای خدای من....

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و همراه بقیه خندیدم.  
سبحان سعی کرد قیافه ی جدی به خودش بگیره و اخماشو  
کشید تو هم: چرا همتون گیر دادین به من؟  
ارسلان چشمکی زد و خندید: اخه کوچولویی.... دوستت  
داریم.

دلم سوخت براش....

اخه همچینم بچه نبود!

22 سالش بود و قد بلند.

الانم که باکت و شلوار حسابی جذاب شده بود.

ناخودآگاه برگشتم سمت البرز....

با نگاهش که دقیقا روم بود حس کردم قلبم میخواد از  
سینم بزنه بیرون.

از اخمای درهمش پیدا بود رو سبحان حساس شده و منم  
بدون اینکه به روی خودم بیارم برگشتم سمت بچه ها.  
فاصلم با سبحان خیلی کم بود و اونم که هر لحظه  
برمیگشت سمتم و نگاهم میکرد.  
میتونستم تصور کنم الان البرز داره چه دردی میکشه!

البرز:.....

نگاهمو به سختی ازشون گرفتم و کمی اب نوشیدم....  
انگار داشتم اتیش میگرفتم!

با هلنا رقصیدم و سعی کردم هر جور شده مینور و اذیت  
کنم.... که ازم بدش بیاد و از بعده امشب بره دنبال  
زندگیش.

ازاد بشه و دیگه به من فکر نکنه.

اما حالا با دیدن سبحان که اینقد بهش نزدیک شده داشتم  
خفه میشدم از عصبانیت.

حتی دیدم که بهش پیشنهاد رقص داد و سیا سر رسید.

لعنت به من.....

این نمایش رو راه انداختم که انتقاممو از مینو بگیرم و عذابش بدم، اما فقط و فقط خودمم که دارم درد میکشم!

\_چه داماد جذابی!

بی حوصله به فریدون نگاه کردم که گفت: پاشو یه قدمی بزنیم. یکم با مهمونات سلام احوال پرسی کن. اینا همه از داخل و خارج از کشور بخاطر تو اومدن.

اخمام شدید تر شد: بعدن میرم.

کمی بهم نزدیک شد و اروم گفت: اینقد بهش زل نزن البرز.... خودتو رسوای عالم نکن.

عصبی نگاهش کردم: یه امشبو به من گیر نده.

\_همین امشب مهمه.... پاشو با هلنا برقص....

\_خیلی خب!

سر تکون داد و رفت.

اهنگ کوردی تموم شده بود و نوبت رقص دو نفره ی ما بود.

به هلنا نگاه کردم که با لبخند نگاهم کرد: بریم؟

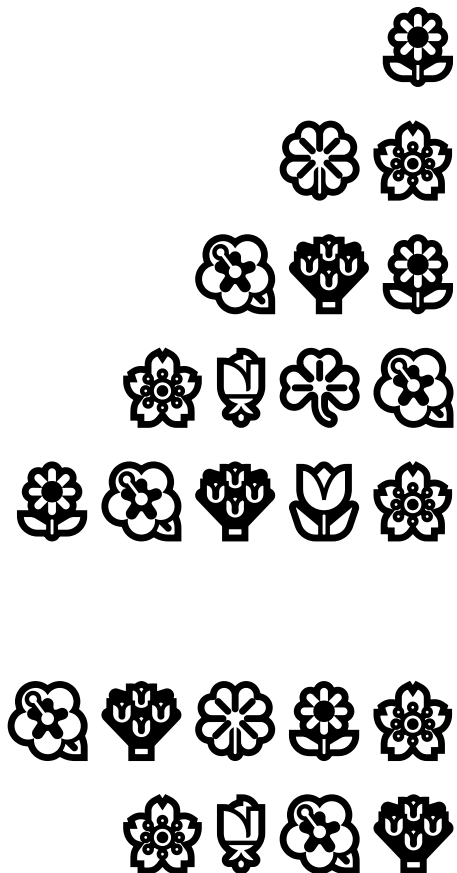
دستمو به سمتش دراز کردم: بریم!

با هيجان دستشو گذاشت تو دستم و از جامون بلند شديم  
که مهمونا با دیدنمون دست زدن و مشتاقانه زل زدن  
بهمون.

مینو هم برگشت سمتمون و با همون حسرت تو چشماش  
خیره شد بهم.

فرشته ی من....

کاش الان دست تو توی دستم بود!





رمان #آغوش\_خالی

293#

با هلنا رفتیم وسط و نور سالن کم شد....  
همه زوم کرده بودن رو ما و اهنگی که از قبل هلنا انتخاب  
کرده بود پلی شد و شروع کردیم به رقصیدن.  
به سختی لبخند رو لبام نشوندم و تمام مدت هلنا تو بغلم  
داشت میرقصید.  
باید میبوسیدمش....

مینو داشت نگاهمون میکرد و مطمئن میشدم با این بوسه  
از من بدش میاد.

هلنا همراه با ریتم اهنگ اروم چرخید و خودشو انداخت تو  
بغلم که محکم به خودم فشارش دادم....

کمی عقب رفتم و با بستن چشمام اروم پیشونیشو بوسیدم!



اهنگ تموم شد و کل سالن روشن شد....  
همه برامون دست زدن و هلنا ذوق زده خیره شد بهم....  
لبخندمو حفظ کردم که خودشو کشید بالا و لباسو گذاشت  
روی لبام!

مینو:.....

یه قطره اشک اروم رو گونم سر خورد که ریحون دستمو  
گرفت و تو گوشم گفت: اروم باش قربونت برم. نگاهشون  
نکن.

اما من حتی نمیتونستم ازشون چشم بردارم.  
هلنا داشت البرز منو میبوسید!  
جلو این همه ادم....

خدایا من فکر میکردم اونقد قوی هستم که امشبو تحمل  
کنم اما انگار اشتباه میکردم.

نهال بدون جلب توجه یه دستمال کاغذی داد دستم که  
ازش گرفتم و از جام بلند شدم: میرم یکم قدم بزنم و هوا  
بخورم.

قبل از اینکه چیزی بگن با سرعت رفتم سمت در اصلی و  
دیگه برنگشتم سمت البرز و زنش....

اره زنش!

این واقعیت زندگی من بود.

مهم نبود امشب آخرین شب زندگیمه....

مهم نبود دیگه نمیتونم البرز و داشته باشم.

من مجبور بودم کنار پیام با همه چی....

حتی برای این چند ساعت باقی مونده!

وارد محوطه ی بیرونی عمارت شدم و با اینکه هوا به شدت  
سرد اما نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم.

احمقی مینو.... احمقی که فکر کردی البرز اونقد عاشقته که  
نزاره هلنا جاتو توی اغوشش پر کنه!

چشمامو بستم و به بوسه ی پر حرارتشون فکر کردم....

انگار مرگم هر لحظه داشت نزدیک و نزدیک تر میشد.

\_اروم شدی؟

شوکه برگشتم سمت صدا....

سبحان زل زده بود بهم و داشت نگاهم میکرد.

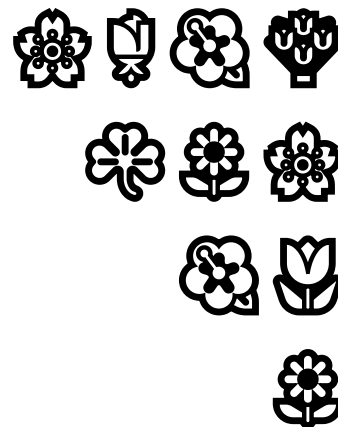
نفس عمیقی کشیدم: خوبم.

\_عاشق کاپیتانی.... نه؟

اخمام رفت تو هم که اومد جلو: چشمای ادما هیچ وقت  
نمیتونن دروغ بگن مینو. چرا امشب اومدی که خودتو  
اذیت کنی؟

ناخوداگاه عصبی شدم: به تو هم باید توضیح بدم؟  
برعکس تصورم لبخندی زد و گفت: نه.... ولی اخه حیف  
این چشمای قشنگ نیست؟





رمان #آغوش\_خالی

294#

پوزخند تلخی زدم: به تنها چیزی که فکر نمیکنم خودمم!  
\_خودش میدونه؟

نگاهمو ازش گرفتم: بهتر از هر کس دیگه ای!  
\_باورم همیشه.... کاپیتان همچین ادمی نیست....  
\_میشه دربارش حرف نزنیم؟

اومد و مقابلم ایستاد: باشه.... اما چطور تونست از تو و  
چشمات بگذره؟ تو هنوز خیلی بچه ای مینو.... باورم  
نمیشه با کاپیتان ما رابطه داشتی.

عصبی صدامو بردم بالا: لذت میبری از عذاب دادن ادما؟

دستاشو برد بالا: معذرت میخوام.... واقعا نمیخواستم ناراحت کنم.

سکوت کردم که بعد از چند لحظه گفت: بریم تو؟ هوا خیلی سرده سرما میخوری؟ راست میگفت....

هوا واقعا سرد بود.

ارایشمو مرتب کردم و با هم رفتیم تو.

خیلی نگاه ها روم بود و بی اهمیت به همشون رفتم و سرجامون نشستیم!

حتی نگاه البرزم میتونستم به خوبی حس کنم.... چرا من عذابش ندلم؟

چرا فقط اون با هلنا منو زجر بده و لذت بیره؟ نگاهی به سبحان انداختم....

هم کم سن بود.... هم جذاب!

البرز اینجوری میفهمه که چه بلایی سر من آورده. به خودم نهیب زدم....

میفهمی داری چیکار میکنی مینو؟

خودت به جهنم....

اونا هم تیمی همن!

ممکنه بحثی بینشون پیش بیاد.

به افکار خودم پوزخند زدم....

تو چقد ساده ای اخه.... چرا البرز باید بخاطر تو با بازیکن  
جوون تیمش دعوا کنه؟

تو خیالات خودم غرق بودم که سبحان یه بشقاب میوه ی  
پوست کنده گذاشت جلوم و اروم گفتم: اینقد تو دنیای  
خودت نمون.... فکر و خیال فقط حالتو بدتر میکنه. چرا تا  
اینجایی لذت نمیبری؟

لبخند تلخی زدم که گفتم: بخور اینارو تا یه دور برقصیم....  
بهت اطمینان میدم حال و هوات عوض میشه.

رقص با سبحان دقیقا همون چیزی بود که میتونست البرزو  
دیوونه کنه.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که چشمک بانمکی زد و  
یه تیکه میوه برداشتم.

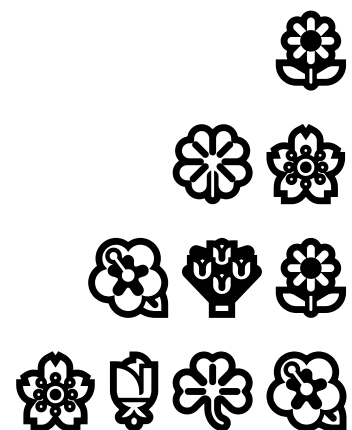
نهال خودشو چسپوند بهم و تو گوشم گفت: بدجوری دل  
سبحانو بردی.... کاپیتانم مثل میرغضب داره نگاهتون  
میکنه.

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش: تازه اولشه.  
شوکه نگاهم کرد که زمزمه کردم: هر رفتی یه برگشتی داره!  
\_اوه....

و سریع برگشت سمت ریحون و شروع کردن به پچ پچ  
کردن!

فقط خدا از ته دلم خبر داشت و میدونست چه عذابی دارم  
میکشم....

البته البرزم میدونست.... اما براش مهم نبود!





رمان #آغوش\_خالی

295#

چند دقیقه ای گذشته و با اهنگای اروم و لایتی که داشت  
پخش میشد همه رفته بود وسط....  
سبحان خم شد سمتم و گفت: بریم؟  
نگاهش کردم که خندید: نه نیار دیگه.  
\_نه نمیارم.

لبخند کل صورتشو گرفت و دستمو گذاشتم تو دستش.



مینو داری چه غلطی میکنی؟  
به دستامون نگاه کردم و حس خیانت تو وجودم پیچید.  
اما بوسه ی البرز و هلنا رو دوباره تو ذهنم تصور کردم و با  
هم بلند شدیم.  
بچه ها با تعجب نگاهمون کردن که سیاوش گفت: مینو؟  
واقعا؟  
شونه ای بالا انداختم که اینبار خطاب به سبحان گفت:  
بالخره کار خودتو کردی بچه؟  
سبحانم چشمکی زد و با هم رفتیم سمت کسایی که داشتن  
میرقصیدن.  
به البرز نگاه کردم....  
چشماش شده بود کاسه ی خون!  
دستای سبحان دور کمرم حلقه شد و رقصمون شروع  
شد....  
دلم نمیخواست آخرین شب زندگیم اینجوری پیش بره اما  
هیچی دست من نبود!

سبحانم رفتار بدی نداشت.... بهم نمچسپید و کمی فاصله  
میداشت بینمون.

خم شد و تو گوشم گفت: فکر نکنم صبح فردا رو ببینم.

با تعجب نگاهش کردم که خندید: کاپیتان یه جوری داره  
نگاهم میکنه که از همین الان خودمو مرده فرض میکنم.

\_ترس.... اون تمام خشمشو روی من خالی میکنه.

اخماش رفت تو هم: نمیتروسم.... اگه هزار بارم با اون  
چشمای ترسناکش نگاهم کنه بازم میگم این رقص ارزششو  
داره!

لبخندی زدم که گفت: میدونم تو هم بخاطر حرص دادنش  
داری با من میرقصی.... ولی باید بگم حسابی به هدف  
رسیدی.

سرمو انداختم پایین که گفت: مینو.... یه سوال میپرسم  
راستشو بگو.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: هنوزم با همین؟

سعی کردم ریتم رقصمونو حفظ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.... رابطمون یه ماهه تموم  
شده.

لبخندی زد و رقصمونو ادامه دادیم!  
دورمون خلوت شده بود و حالا بیشتر از قبل تو دید  
بودیم....

هرچی نباشه سبحان بازیکن استقلال بود و منم که از  
همون ابتدای ورودم تو دید بودم و نگاه های خیره و بی  
پروای البرز بیشتر از قبل بقیه رو حساس کرده بود.  
دیگه طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم و گفتم: بریم  
بشینیم؟ خسته شدم.

سر تکون داد و دستمو کمی بالا برد و به نشونه ی احترام  
کمی خم شد....

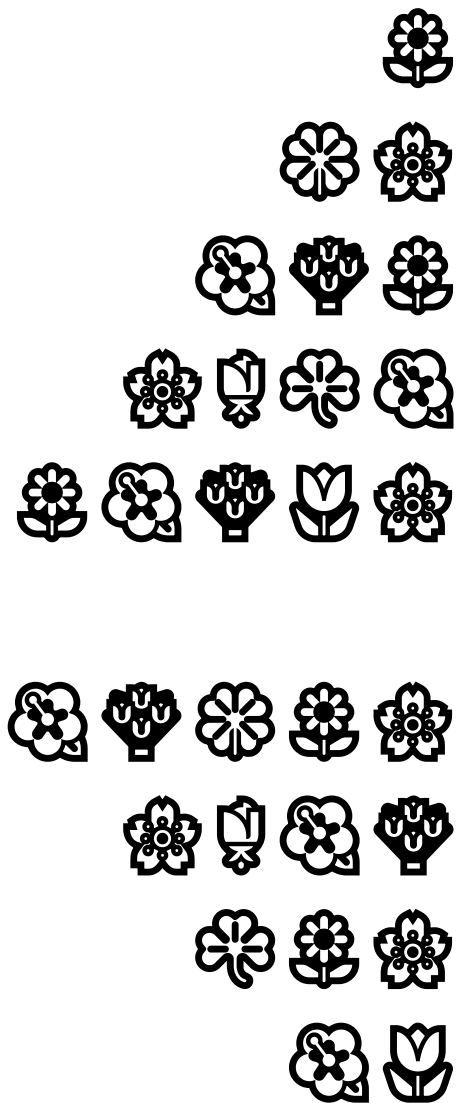
زیر نگاه خیره ی مهمونا رفتیم سمت میز بچه ها که با دیدن  
البرز که کنار مهدی نشسته بود قالب تهی کردم....  
نگاهش هم خونسرد بود هم ترسناک.

سبحان زیر لب زمزمه کرد: اشهدمونو خونده....  
سعی کردم به خودم مسلط باشم.

من کار اشتباهی نکردم که بخوام بترسم....

سرجامون نشستیم و سبحان با لحن بانمکی گفت: کاپیتان افتخار دادین.

البرز با اخمای درهم و وحشتناکش زل زد بهش که نهال اروم گفت: کسی— جرعت نداره حرف بزنه.... من که میترسم!





رمان #آغوش\_خالی

296#

البرز:.....

سكوت بدی بینمون حاكم بود و مینو و سبحان با وجود  
ترسی كه تو چشماشون بود سعی میكردن خودشون رو اروم  
نشون بدن.

به سبحان نگاه كنم كه نیشش باز شد: چرا عروس خانم رو  
نیاوردین باهاش اشنا بشیم؟ واقعا بهتون تبریک میگم  
كاپیتان.... خیلی بهم میاین.

سیاوش خودشو بهش نزدیک كرد و زیر لب زمزمه كرد: زر  
زر نكن بچه.... پاشو از جلو چشماش دور شو تا شر به پا  
نشده!

سبحان به روی خودش نیاورد و معلوم بود از رابطه ی بین  
من و مینو با خبر شده.

بالخره سكوت رو شكستم: اره همه میگن بهم میایم....  
حالا فعلا درگیر دوستاشه. بعد از شام میارمش حتما.

مینو پوزخندی زد که مهدی سریع گفت: اره حتما... فکر خوبیه!

دوباره به مینو نگاه کردم....

خیره شده بود تو چشمام و چقد دلم میخواست همین الان جلو تمام این ادما اون گردن قشنگشو تو مشتم فشار بدم و ازش بپرسم چرا با سبحان رقصید؟

چرا گذاشت دستشو بگیره و اونقد بهش نزدیک بشه....

لعنتی دلم براش تنگ شده بود و از زور غیرت نفسم بالا نمیومد!

دستم بی اختیار مشت شده بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم....

نقطه ضعفم شده بود و خوب میدونست البرز هنوزم دیوونشه!

سیاوش کمی خودشو بهم نزدیک کرد: البرز... حالت خوبه؟ چشمات قرمز شده.

با اخم نگاهش کردم: خوبم!

اروم تر گفت: به خودت رحم کن مرد... چرا اینقد به خودت فشار میاری؟

چی رو میخواستم از اینا پنهون کنم؟  
مگه نه اینکه همشون میدونستن چطور عاشق و مجنون  
مینوام؟

سیاوش دوباره با سماجت گفت: من خودم با سبحان  
حرف میزنم و قانعش میکنم از مینو دور بشه. تو فقط اروم  
باش!

زیر لب غریدم: لازم نکرده.

اینو گفتم و به سبحان نگاه کردم: این خانم بهت نگفته بود  
اجازه نداره با کسی برقصه؟  
سبحان به وضوح رنگش پرید....

شاید انتظار نداشت اینقد واضح به روش بیارم.

هنوز جواب نداده بود که مینو گفت: من خودم اینجا  
نشستم.... میتونی با خودم حرف بزنی.

بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: در ضمن من با هر  
کسی دوست داشته باشم میرقصم!

\_نترس شدی.... هنوز 24 ساعت نگذشته از قولایی که  
داده بودی.

ارسلان سریع وارد بحث شد: البرز بیخیال شو!  
 \_تو ساکت.... هنوز اونقد بی غیرت نشدم که بزارم زنم بره  
 تو بغل این و اون.  
 قیافه هاشون دیدنی بود....

سیاوش شوکه برگشت سمتم: شت.... چه خبره اینجا؟  
 مینو زودتر از همه به حرف اومد: من زن تو نیستم.... الانم  
 ترجیح میدم برم یه هوایی بخورم.

عمدا به سبحان نگاه کرد و گفت: میای؟  
 دوتاشون خواستن بلند بشن که با مشت کوبیدم رو میز:  
 بتمبرگین سرجاتون!

مهدی دستمو گرفت: البرز اروم.... همه زوم کردن تو رو.  
 به سختی خودمو کنترل کردم و زل زدم تو چشمای سبحان:  
 این دختر صاحب داره.... صاحبشم منم.... به امشب و این  
 سیرکی که راه انداختمم نگاه نکن بچه! این دختر تا آخر  
 عمرش مال منه و کسی- بخواد بره سمتش کاری میکنم تا  
 آخر عمرش از غلطی که کرده پشیمون بشه.



زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

297#

ترسیده بود اما نمیخواست کم بیاره: ولی کاپیتان شما با هم کات کردین.

سیاوش با ارنج کوبید تو بازوش: بگو چشم و تمومش کن. سبحان با اخم سرشو انداخت پایین و برگشتم سمت مینو. سعی میکرد برق تو چشماشو مخفی کنه اما خیلی هم موفق نبود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو هم بهتره قول و قرارات یادت بمونه مینو.... تو که خوب میدونی من چقد میتونم وحشی و عوضی بشم!

دوباره پوزخند زد: عروست داره میاد.... بهتره یکم خودتو خونسرد نشون بدی.

اخمام شدید تر شد که هلنا اومد سمتمون و با بقیه سلام احوال پرسى کرد و بدون اینکه به مینو توجهی کنه برگشت سمت من: عزیزم میشه یه لحظه بیای؟ عموی بزرگم دوس داره ببینت!

از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: از خودتون پذیرایی کنید.... میام پیشتون!

مینو:.....

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که همشون برگشتن سمت من و اول از همه سبحان گفتم: مینو کاپیتان چی میگفت؟ شما زن و شوهرین؟

اخمام رفت تو هم: چرت میگفت!

سیاوش به سبحان توپید: پاشو برو یه وری.... اینجا ها هم دیگه پیدات نشه. نزار اعصاب البرز بیشتر از این بهم بریزه. چه ربطی به من داره؟ میبینی که مینو هم میگه زن و شوهر نیستن. یه رابطه ی تموم شده که دیگه این حرفارو نداره.

اینبار محمد جوابشو داد: تموم شده یا نشده به ما ربطی نداره. مهم اینه البرز هنوز دوسش داره و روش تعصب داره. پس واسه خودت دردرس درست نکن پسر خوب.

سبحان با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و سرگرم گوشیش شد و منم غرق خیالتم شدم....

به چند دقیقه ی قبل فکر کردم....

به البرز....

وقتی که گفتم این دختر صاحب داره و صاحبشم منم!

یا وقتی که گفت هنوز اونقد بی غیرت نشدم که زخم بره تو  
بغل این و اون!

خدایا چطور دوسش نداشته باشم؟

چطور دیوونش نشم؟

انگار دیگ برام مهم نبود هلنا رو بغل کرد و بوسید....

همین که هنوزم مال من بود برام کافی بود!

صداش تو گوشم پیچید.... این دختر تا آخر عمرش مال منه  
و کسی- بخواد بره سمتش کاری میکنم تا آخر عمرش از  
غلطی که کرده پشیمون بشه.

دلم میخواست تو آغوشش گم بشم و تمام دلتنگیمو زار  
بزنم....

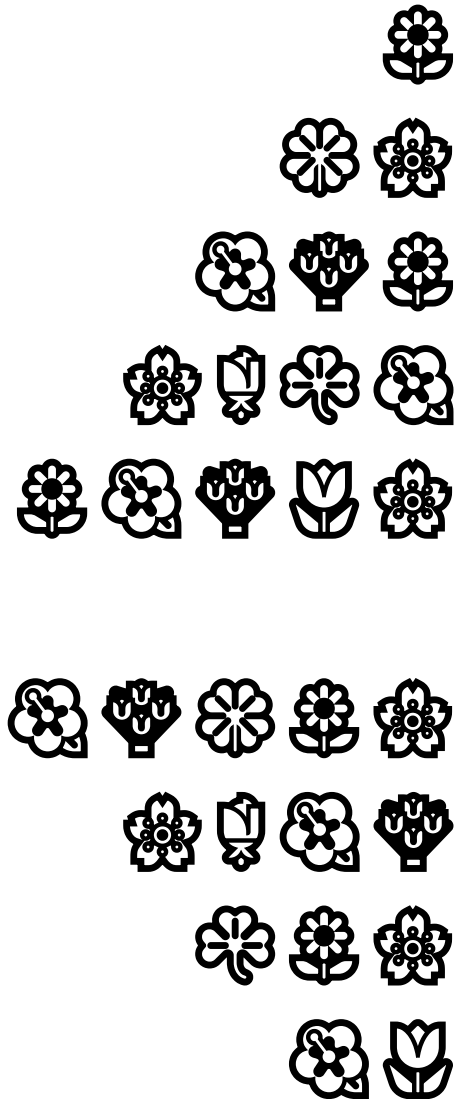
چقد دوسش داشتم و چقد برام عزیز و مقدس بود!

این مرد مال منه....

تو هر شرایط و هر زمانی!

نهال صندلیمو کشید سمت خودشون و اروم گفت: مینو تو  
دیوونه ای بخدا.... چه جرعتی داشتی که مقابله  
و ایستادی؟

لبخند تلخی زدم: اگه کم میاوردم بدتر بود.  
 ریحون با بغض نگاهم کرد: چقد دوست داره هنوز...  
 ندیدم همچین عشقی رو تا حالا.  
 نهال به سبحان اشاره کرد و صداشو آورد پایین: چه بد  
 خورد تو پرش.... من جاش داشتم سخته میکردم.





رمان #آغوش\_خالی

298#

ریحون از جاش بلند شد و گفت: ما بریم یه دوری بزنیم و  
یکم برقصیم!

سه تایی ازشون دور شدیم و چرخ میزنیم...  
سرمو چرخوندم دنبال البرز و بالاخره پیدااش کردم. پیش  
خانواده ی هلنا بود و با دخترا رفتیم گوشه ی خلوت  
سالن....

خیلی شلوغ نبود!

اما واقعا عروسی باشکوهی بود.

بغض تو گوم نشست.

البرز قول همچین عروسی ای رو به من داده بود و حالا  
امشب کنار کس دیگه ای بود.

نهال دستمو گرفت و برم گردوند سمت خودش: تو جدی  
جدی از سبحان خوست اومده؟

زدم زیر خنده: نه بابا. مگه دیوونم؟ فقط خواستم البرزو حرص بدم.

ریحون با تاسف سر تکون داد: دیوونه ای بخدا... ما داشتیم میمردیم از ترس. چقد کاپیتان ترسناک شده بود. اخه یعنی چی مینو؟ چطور هنوزم اینقد همو دوس دارین و از هم جدا شدین؟

\_من اشتباه بزرگی کردم.... البرزم فهمید و نتونست منو ببخشه. اما نتونستیم از هم دل بکنیم و این مدتم چند باری همو دیدیم. مثل دیشب!

نهال شوکه نگاهم کرد: اوه خدای من.... شماها دیوونه این.... مگه ادم میتونه از همچین عشقی بگذره؟ از همین الان دلم برای هلنا سوخت!

اونا خبر نداشتن امشب آخرین شب زندگی منه و هلنا دیگه رقیبی نداره.

دستی به موهام کشیدم و برگشتم سمت البرز: یه جوری رفتار میکنه انگار نه انگار دیشب تا صبح تو بغلش بودم. انگار من اصلا وجود ندارم....

ريحون عصبی گفت: چرا چرت میگی دختر؟ همین ده دقیقه پیش بود جلو همه اونجوری عشقش و جار زد.... به جون مهدی که تا حالا تو عمرم ندیده بودم مردی تو همچین موقعیت و شرایطی اینجوری به علاقتش اعتراف کنه. اونم تو شب عروسیش. سبحان یه ذره عقل تو کلتش باشه دیگه سمت تو نیامد.

نهال با خنده با سمت دیگه ای اشاره کرد: خب ظاهرا یه ذره عقلم تو کلتش نیست!

منو ریحون با تعجب برگشتیم سمت سبحان که داشت میومد سمتمون.

بهمون رسید و گفت: میخوام با مینو تنها باشم.

نهال و ریحون رفتن و تنها شدیم: نترسیدی؟ البرز با کسی- شوخی نداره!

درسته یه گوشه ی سالن بودیم اما خیلی هم خارج از دید البرز نبودیم.

صدای عصبیش تو گوشم پیچید: برام مهم نیست. میخوام باهات حرف بزنم. مگه نگفتی یه ماهه کات کردین؟

\_خب؟



\_ پس البرز چی میگفت؟ یه روز از قولایی که دادی نگذشته!

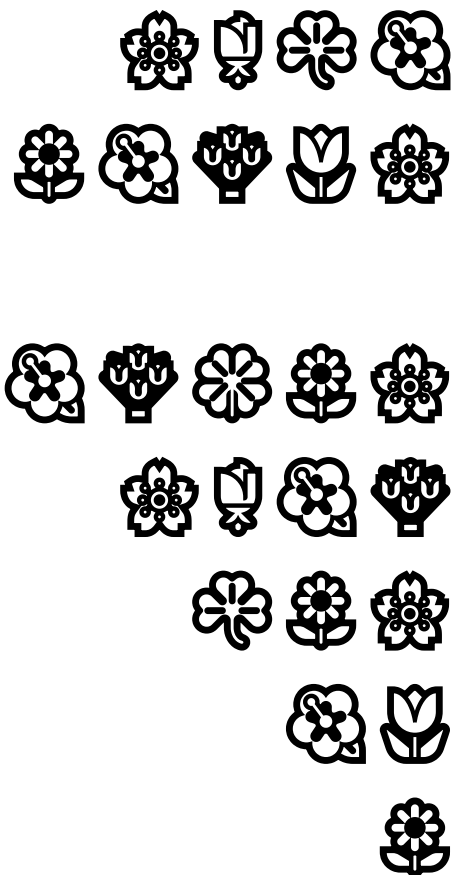
\_ دیشب با هم بودیم.... حالش بد شد و رفتم پیشش.... تا خود صبح تو خیابونای تهران قدم زدیم و حرف زدیم. ما یه ماهه کات کردیم اما بازم دائم پیش همیم.

\_ داری منو مسخره میکنی؟ یا نکنه معنی کات کردن رو نمیدونی؟

\_ من مجبور نیستم به سوالات جواب بدم.... پس دروغی تو کارم نیست. رابطه ی منو البرز یه رابطه ی عادی نبود.... همو میپرسیدیم.... تو یکی دو ماه عاشق هم شدیم.... محرم شدیم.... بعدم کات کردیم و صیغمونو باطل کردیم.... اما واقعیت اینه هنوزم عاشق همیم.

عصبی دستشو تو موهاش فرو برد: لعنتی.... اینجا چه خبره؟ همچین رابطه ای اصلا چرا باید تموم بشه؟





رمان #آغوش\_خالی

299#

\_هر چی که بود تقصیر من بود!  
\_چرا امشب اومدی اینجا؟ چرا من باید تو رو ببینم و  
اینجوری بهم بریزم؟ اخه تو چی تو وجودت داری دختر؟  
به البرز نگاه کردم....  
خدای من....

داشت نگاهمون میکرد....

دوباره برگشتم سمت سبحان: من فقط بخاطر البرز اینجام.

نباید میذاشتم البرز بیشتر از این عذاب بکشه!

خواستم از سبحان فاصله بگیرم که دستمو محکم گرفت: مینو.... من از تو خوشم اومده.... البرز زن گرفت و تموم شد.... تو نباید بخاطر اون ایندتو خراب کنی. قول میدم اونم خیلی زود فراموشت میکنه و کاری به کارت نداشته باشه.

لبخند تلخی بهش زدم: ولی من نمیتونم فراموشش کنم. هیچ وقت....

دوباره به البرز نگاه کردم!

همونطور عصبی و پریشون نگاهمون کرد که سبحان با عصبانیت گفت: لعنتی اینقد نگاهش نکن.

دستمو کشیدم عقب: عذابش نده.... خواهش میکنم. دیگه نیا سمتم و نزار البرز درد بکشه. فقط من میدونم الان چطور غیرتش داره خفش میکنه!

ناباورانه نگاهم کرد که ازش دور شدم....

البرز:.....

ازش دور شد و نفس راحتی کشیدم.

حس میکردم عالم و ادم خبردار شدن اما واقعا برام مهم نبود.

دوس داشتم همه بدونن این دلبر زیبا که اینطور ذهن همه رو مشغول کرده مال منه....

تمام دارایی البرز شمسه و همیشه هم مال من میمونه!

با هلنا رفتیم پیش مامان بابام و کمی هم کنار اونا نشستیم.

هلنا رو به بقیه ی خانوادم معرفی کردم و تا بعد از شام مینو رو فقط از دور نگاه میکردم و مواظب بودم سبحان نره سمتش.

البرز امشب مواظب باشی....

فردا و روزای دیگه چی؟

تو خیابون و دانشگاه....

هزار جای دیگه....

کی میخواد تضمین کنه کسی- مزاحمش نمیشه یا حتی خود  
مینو با کسی نمیره تو رابطه.

از تصورشم خون جلو چشممو میگرفت....  
به خودم توپیدم....

بسه دیگه!

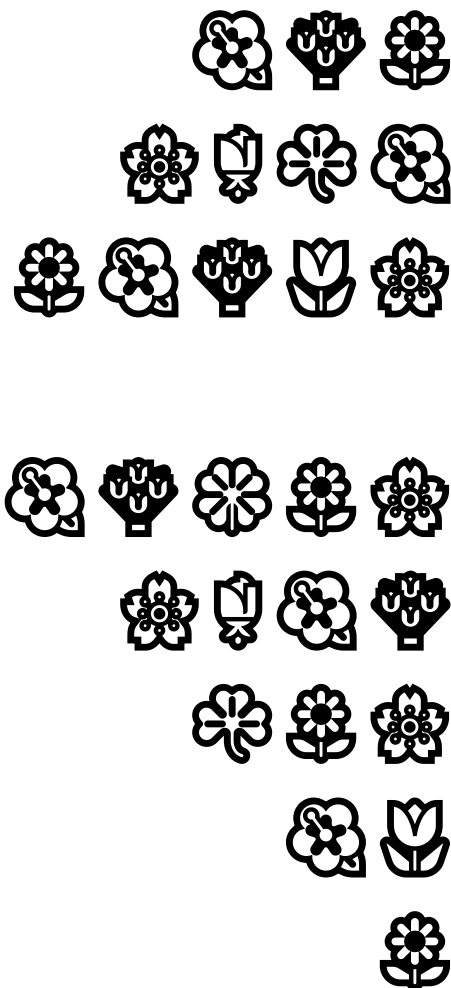
تو با هلنا ازدواج کردی که دیگه مینو برای همیشه تموم  
بشه. چرا تمام فکر و ذکر شده اون....

کی میخوای این عشق احمقانه رو دور بندازی؟  
نگاهش کردم و تمام وجودم پر از دلتنگی شد....  
پس کی قرار بود به آرامش برسم؟

اصلا بدون مینو آرامشی نصیب من میشد؟

این دختر با اومدنش تو زندگیم حفره ی خالی قلبمو پر کرد  
و حالا با رفتنش انگار گمشده ای دارم که هیچ وقت پیداش  
نمیکنم....





رمان #آغوش\_خالی

300#

مینو:.....

هر چی به اخرای شب نزدیک تر میشدیم دلتنگیم بیشتر  
میشد و انگار از البرز دور و دورتر میشدم....  
سبحان دیگه نیومد سمتم و خوشحال بودم.

من با بچه بازیام گند زدم به زندگی البرز....  
دیگه نمیخواستم با یه امید واهی سبحانم هوایی کنم!  
کنار دلوان نشسته بودم و زل زده بودیم به رقص عروس و  
داماد....

دیگه بی حس شده بودم.  
فقط نگاه میکردم و تو دلم قریبون صدقه ی البرز میرفتم.  
هلنا رو نمیدیدم  
اصلا انگار وجود نداشت....

فقط البرز بود و اون چشمای قشنگش!  
دلوان سعی کرد حواسمو پرت کنه: دوس داری لباس کوردی  
بپوشی؟

با خنده نگاهش کردم: خیلی.... اما فکر نکنم بهم بیاد.  
لبخند مهربونی زد: خب معلومه که بهت میاد.... رفتم  
کوردستان به سلیقه ی خودم برات پارچه میخرم و میدم  
خیاط. آماده شد برات میفرستم.  
اینده برام هیچ مفهومی نداشت....

چون میدونستم قرار نیست فردایی برای من وجود داشته باشه.

بغضمو قورت دادم و گفتم: البرز بفهمه عصبی میشه.

اروم دستمو گرفت: مینو.... شاید هیچ کدومتون حرفمو باور نکنین. اما به خدا قسم تو و البرز مال همین! من شک ندارم.... بالاخره یه روزی خدا شما دوتا رو بهم میرسونه.

یه قطره اشک سر خورد رو گونم که سریع پشش زدم: من لیاقتشو ندارم.... وگرنه همین الان که دارم نگاهش میکنم دلم تنگه.... دیگه چه برسه به وقتی که با هلنا بره خونش و....

ادامه ندادم و سرمو انداختم پایین که گفتم: بهت قول میدم عزیزم.... البرز مال توعه.... هلنا تا آخرین روز عمرشم تلاش کنه نمیتونه جای تو رو براش بگیره.

لبخندی زدم که اهنگ شاد کوردی پلی شد و برگشتم سمت عروس و داماد!

البرز با همون لبخند جذابش دستشو سمت هلنا دراز کرد که هلنا با همون خنده ی پر نازش خودشو عقب کشید.... میخواستن کوردی برقصن؟



نفس عمیقی کشیدم و زل زدم بهشون دیلان و بقیه دختر  
پسراشون دورشون حلقه زدن و شروع کردن به رقصیدن.

البرزم رفت عقب و هلنا وسط موند....

میرقصید و سعی میکرد خودشو با اهنگ هماهنگ کنه!

به دلوان نگاه کردم: تو هم برو پیششون.

\_ترجیح میدم فقط نگاه کنم.

دوباره برگشتم سمتشون....

هلنا وسط حلقه میرقصید و برای البرز دلبری میکرد و البرزم  
شاباش میریخت رو سرش!

چقد حسرت این لحظه هارو میکشیدم و دلم میخواست  
خودمو جای هلنا تصور کنم....

خیره شدم بهش!

خدایا با این همه دلتنگی چیکار کنم؟

من همین الان دلم بغلشو میخواد.

زن داداش بزرگ البرز اومد سمتمون و بعد از سلام کردن به  
دلوان گفت کارش داره و دلوان با عذرخواهی همراهش رفت  
و تنها شدم.

دوباره خیره شدم به البرز....

عزیز من....

کاش از اون دنیا شاهد خوشبختیت باشم و اروم بگیرم.



آغوش :



رمان #آغوش\_خالی

301#

سبحان بی ملاحظه کنارم نشستم و گفتم: خسته نشدی از  
بس نگاهش کردی؟

بدون اینکه چشم از البرز بردارم گفتم: دارم ذخیره میکنم  
برای روزای دلتنگی!

\_مینو از خر شیطان بیا پایین.... چرا داری زندگیتو خراب  
میکنی؟

برگشتم سمتش و گفتم: برو دنبال زندگیت.... من بعد از  
البرز نمیتونم هیچ مردی رو توی قلبم راه بدم. تو هم اگر  
میدونستی البرز چرا با من تموم کرده دیگه سمت من پیدات  
نمیشد.

اخماش رفت تو هم: بگو بدونم.

دوباره برگشتم سمت البرزی که هنوز داشت روی سر  
عروسش شاباش میریخت.

\_سبحان بیخیال شو.... بزار از امشب لذت ببرم.

پوزخندی زد و گفت: لذت؟ تو دیوونه ای مینو.... داری خودتو داغون میکنی و میگی لذت!

زل زدم تو چشمات: چی میفهمی از زندگی من اخه؟ چیزی نگفت و دوباره خیره شدم به البرز....

اهنگ تموم شد و رفتن نشستن.

دوباره سبحان رو کنارم دید و اخماش رفت تو هم.

انگار اونم امشب اندازه ی من درد کشیده بود.

با سنگینی نگاه سبحان برگشتم سمتش که با حالت خاصی گفت: خیلی زیبای مینو.... انگار باورم نمیشه این تندیس- که رو به روم نشسته یه انسان واقعیه!

خندم گرفت: خوب مخ میزنیا؟ ولی خب متاسفانه قبلن زده شده.

اخمات رفت تو هم که دلوان اومد سمتمون: مینو میشه یه لحظه بیای؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: البرز کارت داره!

سبحان عصبی به دلوان نگاه کرد و برگشت سمت من: میخوای بری؟

از جام بلند شدم: مگه میشه نرم؟  
دنبال دلوان راه افتادم و از پله ها رفتیم بالا.  
وارد یکی از اتاقا شدیم و گفتم: بمون همین جا.... البرز  
خودش میادا!  
سر تکون دادم که رفت و درو بست.  
چطور میخواست از شر هلنا و اون همه نگاه کنجکاو  
خودشو به اینجا برسونه.  
ولی خب برای دیدنش دل تو دلم نبود!

البرز:.....

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم که ترسیده برگشت  
سمتم....  
دلتنگی و دردی که تو وجودمون بود انگار به اوج خودش  
رسیده بود!  
اومد سمتم و زیر لب زمزمه کرد: نمیدونی چقد برای اینکه  
یه بار دیگه بغلت کنم به خدا التماس کردم.

خواست بیاد بغلم که اخمامو کشیدم تو هم: برای بغل  
کردنت نیومدم اینجا.

سر جاش موند و با تعجب نگاهم کرد که گفتم: داری چه  
گوهی میخوری اون پایین؟ اومدی ثابت کنی تو هم میتونی  
منو عذاب بدی؟

\_البرز چی داری میگی؟

\_خفه شو و واسه من نقش بازی نکن.... اون پایین خوب  
واسه سبحان دلبری میکردی. چی بهش گفتمی که یه لحظه  
هم ولت نمیکنه؟

\_بخدا هیچی.... هر چی گفت گفتم من نمیتونم کسی- رو تو  
زندگیم راه بدم و وارد رابطه ی جدیدی بشم. گفتم تا ابد  
نمیتونم تو رو فراموش کنم و بره دنبال زندگیش.

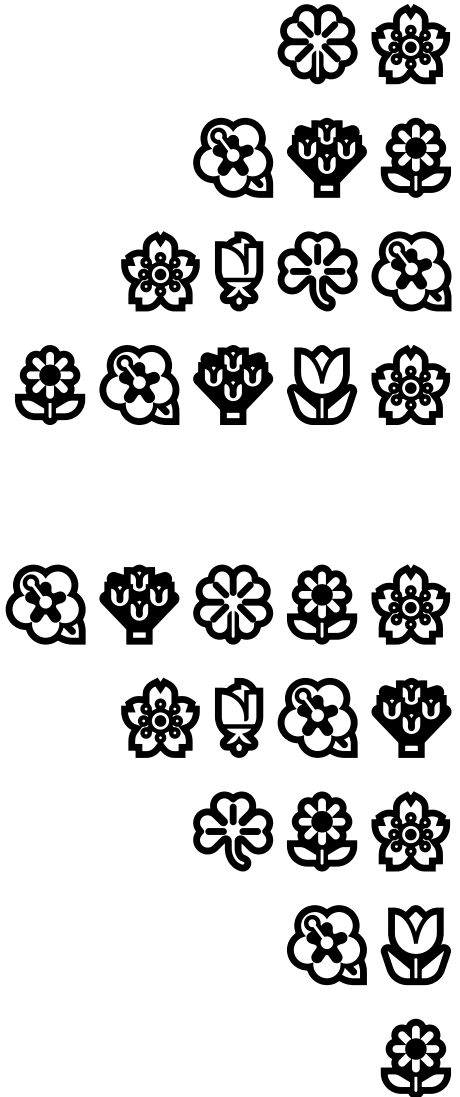
صدامو بردم بالا: دروغ نگو.... توی عوضی واسه اینکه منو  
حرص بدی هر کاری که بتونی میکنی.

بهم نزدیک نزدیک شد و اروم دستشو تو ته ریشم کشید:  
چی میگی البرز؟ من؟ منی که حاضرت جونمو برات بدم؟



زهره قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

302#

دوباره تو بغل سبحان تصورش کردم و نتونستم جلوی  
خودمو بگیرم....

EXCHANGE GROUP1309 of 2820

گوشو تو مشتم فشار دادم و چسپوندمش به دیوار: منو  
چی فرض کردی مینو؟ منو تا چه حد خر فرض کردی؟  
رنگش پریده بود و وحشت زده داشت نگاهم میکرد: ال....  
البرز.... دارم.... خفه میشم....

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم: خفه شو کثافت....  
وقتی تو بغل سبحان میرقصیدی که حالت خوب بود و  
میخندیدی....

یه قطره اشک رو گوش سر خورد: چرا هلنا رو بغل کردی و  
بوسیدی؟ البرز چرا گذاشتی ببوستت؟

ازش فاصله گرفتم و صدامو بردم بالا: به تو هیچ ربطی  
نداره.... هلنا زن منه و امشبم عروسیمه.... تو کی هستی که  
داری منو بازجویی میکنی؟

با گریه زل زد بهم: من مینوام البرز.... همونی که دیشب تو  
اون سرما باهاش تهرونو قدم زد.... همونی که اونقد تو  
گوشش نجوای عاشقونه خوندی که دلشو بهت باخت و  
تو ولش کردی.... البرز تو قسم خوردی اغوشت همیشه  
مال منه.... جای منه....



پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم: واسه من قصه نگو....  
 همه ی اینا واسه قبل از این بود که بفهمم برای چی پاتو  
 گذاشتی تو زندگیم.... مینو دیدن ریخت نحست حالمو به  
 هم میزنه.... چند بار بگم جلو چشما افتابی نشو؟

اب دهنشو قورت داد و گفت: باشه.... پس دیگه لطفا برای  
 من ادای ادمای غیرتی رو درنیار و بزار راحت باشم....  
 سبحان خیلی از تو مهربون تره.... اون حتی....  
 با چکی که خورد خفه شد!

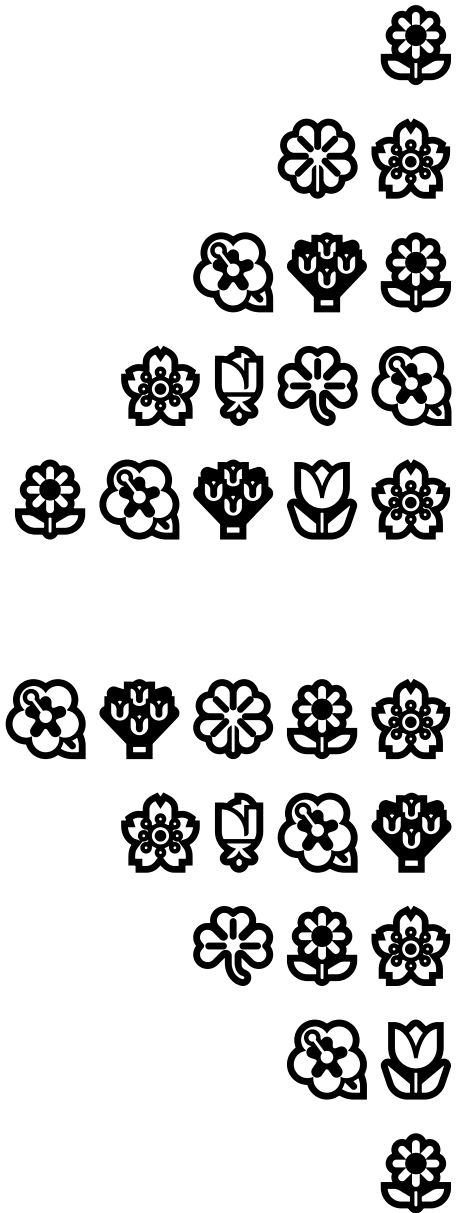
شوکه زل زده بود بهم و یه طرف صورتش قرمز شده بود....  
 بین خودم و دیوار حبسش کردم و تو گوشش غریدم: اره من  
 حالم ازت بهم میخوره و نمیخوامت.... ولی دارم بهت  
 اخطار میدم مینو.... سبحان باشه یا هر خر دیگه ای....  
 کسی نزدیکت بشه یا دوباره هوای رقصیدن با مرد دیگه ای  
 به سرت بزنه جفت پاهاتو قلم میکنم!

با گریه سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام: دلم واسه  
 عطر تنت تنگ شده بود.

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و رفتم عقب: لعنت بهت....  
 گمشو تا دوباره حالمو بد نکردی!

یکم اومد جلو: نمیخوای بغلم کنی؟ برای آخرین بار....  
نتونستم مقاومت کنم....  
دلَم پر میزد این موجود کوچولو و زیبا رو توی اغوشم بگیرم  
و ببوسمش!  
بی اختیار یه دستمو اروم باز کردم و زیر لب غریدم: بیا  
اینجا.  
پر کشید تو بغلم و محکم به سینم فشارش دادم....  
موهاشو بوسیدم و چشمامو بستم.  
دیگه دروغایی که میگفتمو جفتمون باور نمیکردیم.  
هم خودم هم مینو میدونستیم جونم براش در میره و همه  
ی زندگیمه.  
که اگه نبود،  
امشب....  
شب عروسیم....  
بیخیال عروسم و اون همه مهمون که اون پایین بودن  
نمیشدم و تو این اتاق مخفیانه تو بغلم نمیگرفتمش!  
پایین موهاشو گرفتم و اوردم بالا....

اروم بوسیدمشون و زمزمه کردم: گلاره ی چاوم....



رمان #آغوش\_خالی

303#

مینو:.....

تو بغلش انگار تمام دردام از بین رفت....  
البرزم نفساش اروم شده بود و مشخص بود دیگه عصبی  
نیست.

نمیدونم چقد گذشته بود که از خودش جدام کرد و با  
صدای گرفته ای گفت: من باید برم پایین. تو هم برو خونه.  
میخوای هماهنگ کنم یکی برسونت؟

ازش رو برگردوندم و گفتم: نه خودم میرم.

\_مواظب خودت باش مینو.... خداحافظ!

پشت گردنمو اروم بوسید و تا به خودم پیام رفته بود.

پاهام سست شده بود و همونجا نشستم....

اینم از آخرین ارزوت!

بغلت کرد و دوباره حس کردی عاشقته....

دیگه وقت رفتنه مینو.

کار من اینجا تموم شده بود.

به سختی از جام بلند شدم و جلوی اینه ایستادم....

ارایشمو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم.  
 رد انگشتاش رو صورتم بود....  
 اما دیگه چاره ای نداشتم.  
 از اتاق زدم بیرون که با سبحان رو به رو شدم.  
 لحظاتی نگاهم کرد و یهو با دیدن صورتم اخماش رفت تو  
 هم: دست روت بلند کرد؟  
 سرمو انداختم پایین: به خودم ربط داره.  
 خواستم از کنارش بگذرم که دستمو محکم گرفت: کجا راه  
 افتادی بری؟  
 \_میخوام برم خونه. داره دیرم میشه.  
 \_اوکی. میرسونمت.  
 پوزخندی زدم: لابد از جونت سیر شدی.  
 عصبی صداشو برد بالا: اره از جونم سیر شدم. آماده شو تا  
 منم خدافظی کنم.  
 بیرون تالار میبینمت.  
 این بشر رسما دیوونست!

از بچه ها خدافظی کردم و خواستم برم لباسامو بپوشم که  
دلوان اومد سمتم: داری میری؟

\_اره عزیزم. دیر برم مامانم نگران میشه.

با شرمندگی دستشو روی گونم کشید: ببخش عزیزم.... تو  
حال خودت نیست. اما وقتی از پیش تو اومد خیلی حالش  
بهتر بود.

لبخندی زدم: فدای سرش.

برای آخرین برگشتم و نگاهشون کردم....

هلنا طبق معلوم داشت میرقصید و البرزم کنار فریدون  
ایستاده بود و داشتن حرف میزدن.

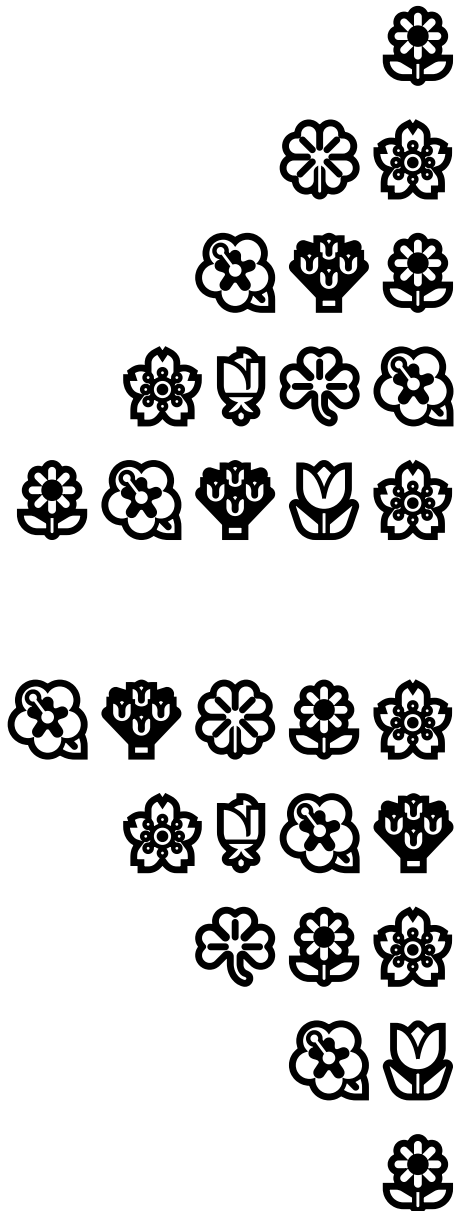
به سختی نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: هواشو داشته باش....  
هر جور که میتونی!

\_دیگه از امشب کامل مال هلنا میشه.... مگه میزاره کسی-  
بهش نزدیک بشه.... مخصوصا که دیده امشب کنار هم  
بودیم و با هم دوستیم.

وجودم پر از حسرت شد....

البرز از امشب کامل مال هلنا میشه....

خوشحال بودم که قرار نیست هیچ کدوم از روزای آینده رو  
ببینم و امشب زندگیم به آخر میرسه!



رمان #آغوش\_خالی

از در اصلی باغ خارج شدم که یه بنز سفید اومد سمتم و  
شیشه رو داد پایین: مینو؟

سبحان پشت فرمون بود.

رفتم سمتش: من با اسنپ میرم. اینجوری بهتره.

\_سوار شو دختر. خطرناکه این وقت شب.

\_ با تو خطرناک تره. البرز بفهمه دیوونه میشه.

\_ تو کاریت نباشه. بیا بالا.

درو باز کردم و نشستم: دنبال دردمسری؟

خندید و راه افتاد: هر که طاووس خواهد جور هندوستان  
کشد!

\_ دیوونه.

دوباره به صورتم نگاه کرد و گفت: چطور دلش اومد اخه؟

لبخندی زدم و گفتم: عوضش اروم شد.

\_ بخدا تو دیوونه ای مینو.... چطور اینقد عاشقشی- اخه؟

چطور شروع شد؟



\_یهو شد همه ی زندگیم.... به خودم اومدم دیدم نمیتونم  
یه روز نبینمش.

\_صبر کن ببینم.... تو همونی نبودی که یکی دو ماه پیش  
البرز جلو ورزشگاه و هوادارا دستتو گرفت و سوار ماشینت  
کرد؟

اروم سر تکون دادم که گفت: الان یادم اومد.... فیلماش  
حسابی پیچید. اما البرز اونقد اقتدار داشت که هیچ کس  
بهش خورده نگرفت و کاریش نداشت.

\_تو چرا ازش حساب نمیری؟

خندید: حساب که میبرم.... هر چی نباشه کاپیتانمونه....  
بزرگترمونه!

\_اها.... واسه همین یه لحظه هم منو ول نمیکنی و بعد از  
اخطاری که بهت داد الان سوارم کردی؟

خندش بیشتر شد: نداشتی حرفمو ادامه بدم که. بزرگترمونه  
اما دلیل نمیشه من از تو بگذرم؟ تو اونقد برام جذابی که  
البرز صد بار دیگه هم سرم داد و هوار کنه من بازم از اون  
ور میپیچم میام سمت.

از لحنش خندم گرفت: من که بهت گفتم.... البرز برای من اولین و آخرین. نمیخوام دوباره مردی رو تو زندگیم راه بدم!  
\_حالا تو هی واسه من ناز کن.

\_نه سبجان جدی میگم.... خودتو علاف من نکن. البرز برای من فراموش نشدنیه!

\_تو فقط به زمان نیاز داری.... یه مدت بگذره و ببینی با زنش خوشه دیگه بهش فکر نمیکنی.  
پوزخندی زدم و سکوت کردم.

امشب آخرین شب زندگی من بود....

چرا داشتم با این بچه بحث میکردم اخه؟

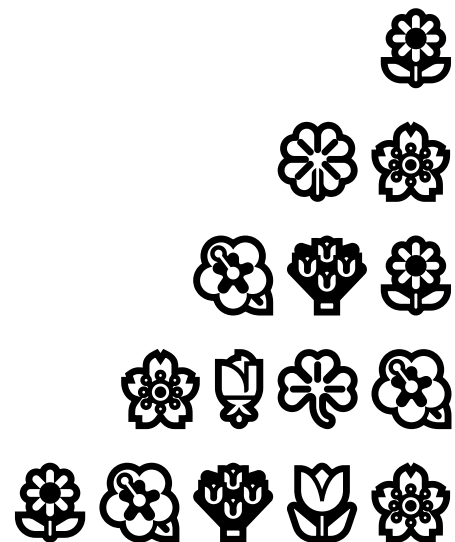
ادرسو بهش دادم و باقی مسیر با گوش دادن به اهنگ گذشت.

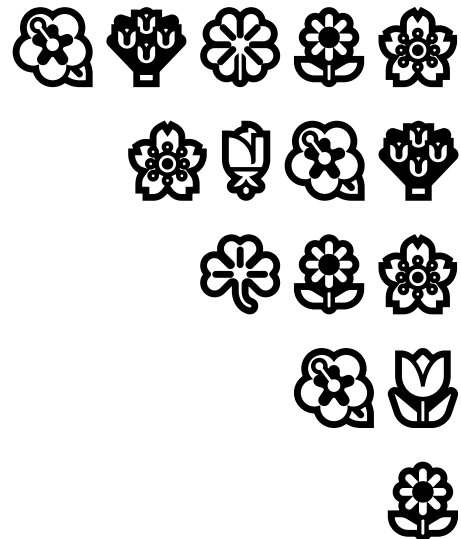
جلو ساختمونمون نگه داشت و برگشت سمتم: بهت فشار نمیارم عزیزم.... یه مدت بگذره و اروم که شدی من سر و کلم پیدا میشه. البته اینم بگم من اصلا ادم صبوری نیستم.  
یهو دیدی فردا صبح دم خونتون بودم.

\_بهتره این ورا پیدات نشه.... مامان من دیگه به فوتبالیستا حساس شده. اونم از نوع استقلالیش!

صدای خندش بلند شد....  
 انگار یه مدت طولانی بود همو میشناختیم.  
 منم خیلی زود باهاش صمیمی شده بودم.  
 با هم خدافظی کردیم و پیاده شدم.  
 تا برم همونجا موند و وارد ساختمون شدم.  
 کلید با خودم نبرده بودم و مامان درو برام باز کرد: چقد دیر  
 کردی مینو. داشتم نگران میشدم.  
 \_ببخشید مامان.

قبل از اینکه متوجه صورتم بشه رفتم تو اتاقم و با درآوردن  
 لباسام پریدم تو حموم....





رمان #آغوش\_خالی

305#

حولمو تنم کردم و از حموم زدم بیرون....  
دیر وقت بود اما مامان هنوز بیدار بود.  
دلم میخواستم کمی کنارش بشینم.... سرمو بزارم رو پاش و  
برای آخرین بار نوازشم کنه.  
از اتاقم زدم بیرون و رفتم تو سالن پیشش.  
کنارش نشستم که گفت: چایی تازه ریختم.... حسم بهم  
میگفت میای بیرون.

لبخندی زدم و با لذت لیوان چایمو برداشتم: مامان  
میدونستی چقد دوست دارم؟

خندید: شیرین زبونی نکن.... چاییتو بخور و برام تعریف کن  
اونجا چه خبر بود؟

برگشتم سمتش و چهار زانو رو مبل نشستم: باید میدیدی  
چه عروسی ای گرفته بود. زنشم که کلا رو ابرا بود.... این  
وسط یکی از هم تیمیاش هم گیر داده بود به من و البرزو  
کارد میزدی خون ازش نمیومد.

\_ تو هم حسابی کرم ریختی!

خندیدم: نه فقط باهاش رقصیدم.... بعدشم که البرز کم  
مونده بود جلو مهمونا چپ و راستمون کنه.

با تعجب نگاهم کرد: سرحالی مینو.... چیزی شده؟

کمی از چایمو نوشیدم و گفتم: نه بابا.... فکر کنم زده به  
سرم.... هنوزم باورم نمیشه امشب کجا بودم و البرزو کنار  
کس دیگه ای دیدم!

\_ گفتم بری داغون میشی.

\_ نه مامان.... اتفاقا حالم خوبه.... بهتر از همیشه.

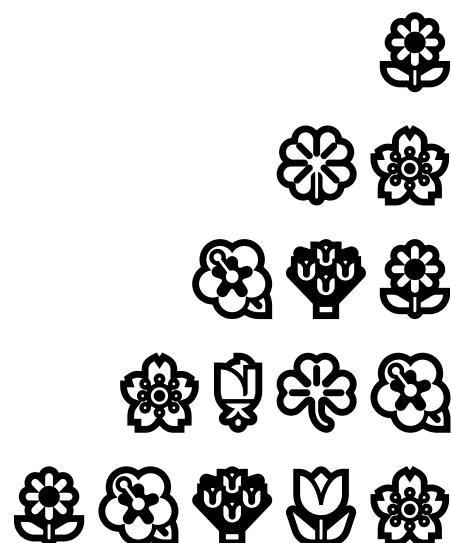
با تعجب نگاهم کرد و منم مشغول چاییم شدم.

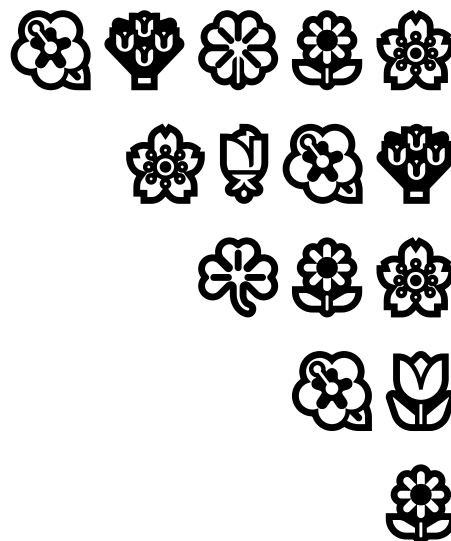
به تمام اتفاقات امشب فکر کردم....  
 به البرزی که از امشب همخواب کس دیگه ای میشه و به  
 قول سبحان خیلی زود منو فراموش میکنه.  
 چاییمو تموم کردم و همونجا دراز کشیدم سرمو گذاشتم رو  
 پای مامان....

موهای خیسمو نوازش کرد و چشمامو بستم.  
 بعد از من چطور میخواست زندگی کنه؟  
 بعد از مرگ بابا چقد طول کشید تا حالش بهتر شد و بخش  
 زیادیش بخاطر من بود....  
 به قول خودش من یادگاری عشقش بودم و امید زندگیش.  
 اگه من میرفتم چی میشد؟

فیلمی که مامان داشت نگاهش میکرد تموم شد که سرمو  
 بلند کردم و گفتم: تو چرا بلند شدی؟  
 \_برم بخوابم مامان دیر وقته. تو هم برو بخواب.  
 گوشو بوسیدم و زل زدم تو چشماش: خیلی دوست دارم  
 مامان.... خیلی!  
 \_منم دوست دارم قربونت برم.

قبل از اینکه بغضم بشکنه سریع رفتم تو اتاقم و درو بستم.  
 جلو اینه ایستادم و زل زدم به خودم....  
 چقد برای خودم غریبه شده بودم.  
 بلوز شلوار ساده ای تنم کردم و موهامم همون جور رها  
 کردم.  
 رفتم رو تختم و گوشیمو از رو عسلی کنار تخت برداشتم.  
 تیغی که آماده کرده بودمم همون جا بود و با دیدنش لبخند  
 تلخی زدم: فقط یکم دیگه.... میخوام برای آخرین بار بشینم  
 عکسامونو ببینم.





رمان #آغوش\_خالی

306#

دراز کشیدم و گوشیمو باز کردم.  
با دیدن عکسش که بک گراندش بود لبخند زدم: عروسیت  
مبارک همه ی جونم!  
عکسامونو یکی یکی نگاه میکردم و کل صورتم خیس اشک  
شده بود....  
اینجا....  
تو این عکسا....  
البرز هنوز مال من بود.



ولی الان چی؟

کنار هلنا بود و میرفتن خونشون.

البرز من از امشب مال زنی جز منه!

هم خواب کس دیگه ای میشه و خیلی زود فراموش میکنه  
مینوی وجود داشت....

آخرین عکسا واسه شب اخیری بود که کنار هم بودیم....  
همون شبی که صبحش سپهر گند زد به زندگیم.

آخرین شبی که زندگی کردم....

با گریه صفحه ی گوشیمو بوسیدم و زمزمه کردم: دردت به  
جونم.... دلیل زندگیم.... من دیگه دلیلی برای زندگی  
ندارم....

انگار تمام غم دنیا تو دلم سرازیر شده بود.

البرز تمام وجودم بود و حالا انگار تهی شده بودم از هر  
چیزی....

بوسه ی امشبشون تو ذهنم نقش بست.

درسته البرز نمیخواست اما....

اما هر چی باشه اون بوسیدش!

ولی باز انگار دلم اروم بود که مال منه....  
حتی اگه پیش من نباشه.  
کنار من نباشه....

زل زدم به خنده ی قشنگش....

اخ خدا چی میشد اگه مال من میشد؟  
کجای دنیا تو میگرفت؟

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم.

هر چقد بیشتر میگذشت نفس کشیدن برام سخت  
میشد....

ناخوداگاه شمارشو اوردم بالا و براش تایپ کردم: واسه تمام  
احساسی خوبی که بهم دادی ممنونم. اگه تو رو نمیدیدم  
هیچ وقت عشق رو تجربه نمیکردم.... البرز من.... با تمام  
قلبم دوست دارم و امیدوارم حلالم کنی.... همه ی زندگیم  
بودی و امشب زندگی من تموم شد.... خدا حافظ نور  
زندگیم!

فرستادم و گوشی رو گذاشتم کنار....

تیغو برداشتم و گذاشتم رو رگ دستم....

تصویر مامان جلو چشمم نقش بست و با گریه چشمامو  
بستم....

من تمام امید و زندگیش بودم.

اما بخدا زندگی بدون البرز برام از جهنم بدتر بود.

هق هقم بلند شد و زیر لب زمزمه کردم: معذرت میخوام  
مامان.... بگذر ازم!

و قبل از اینکه پشیمون بشم تیغمو محکم رو رگ دستم  
کشیدم و درد بدی تو تنم پیچید....

سوزش وحشتناکی داشت و محکم تر از قبل کشیدمش!

دستم بی جون افتاد و چشمم بسته شد....

خونی که داشت ازم میرفت و حس میکردم و کم کم دیگه  
هیچی نفهمیدم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

307#

البرز:.....

تازه رسیدم بودیم خونه....

همون خونه ی قبلیم که هلنا توش زندگی میکرد.

همه تعجب کرده بودن که داریم میایم اینجا اما هلنا خودش گفت اینجا رو بیشتر دوس داره و بقیه هم چیزی نگفتن.

EXCHANGE GROUP1330 of 2820

چشمام از خستگی قرمز شده بودن و خوابم نمیومد.  
لباس عوض کردم و هلنا هم رفته بود حموم.  
در تراسو باز کردم و رفتم بیرون....  
هوا چقد سرد بود.  
رو صندلی نشستم و زل زدم به تهران زیبا....  
چه شب مزخرفی بود.  
همه چی مثل یه کابوس بود و انگار قرار نبود تموم بشه.  
دستی به صورتم کشیدم و گوشیمو باز کردم.  
دلم میخواست عکساشو نگاه کنم اما سعی کردم خودمو  
کنترل کنم....  
مینو برای من سم بود....  
از امشب زندگی من فرق کرده و مینو خیلی زود باید همه  
جوره حذف بشه.  
ولی مگه میتونم؟  
سرگرم گوشی شدم....  
هلنا با پست و استوری هاش رابطمون رو علنی کرده بود و  
اینستام داشت میترکید.

حتی حوصله نداشتم نگاه کنم....  
تلگراممو باز کردم که نوتیف پیام مینو برام اومد بالا....  
این وقت شب....  
اونم امشب....  
نمیخواستم بازش کنم اما دلم نیومد....  
با هر کلمه ای که میخوندم قلبم مچاله میشد!  
خط اخرو که خوندم خشکم زد....  
خدای من....  
این چی داره میگه؟  
به چشمم اعتماد نداشتم.  
دوباره خوندمش....  
دوباره و سه باره!  
یه بلایی سر خودش آورده.... شک ندارم.  
نفهمیدم دارم چیکار میکنم....  
برگشتم تو و با عجله لباس پوشید. هودی مشکی تنم کردم  
و جیبشو چک کردم.

دستمال سرم توش بود و میخواستم از اتاق بزنم بیرون که  
هلنا از حموم اومد بیرون.

شوکه به من نگاه کرد: کجا میخوای بری؟

\_جایی کار دارم.

\_البرز... الان؟

\_واجبه. تو بخواب. من ممکنه دیر بیام.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از خونه زدم بیرون.

مینو... مینو....

چیکار کردی لعنتی؟

ماشینو از پارکینگ خارج کردم و شمارشو گرفتم....

جواب نمیداد....

لعنتی هر چی زنگ میزدم هیچی به هیچی!





رمان #آغوش\_خالی

308#

استرس داشتم خفم میکرد و انگار یکی داشت دستشو روی  
گوم فشار میداد.

چاره ای نداشتم جز اینکه به مامانش زنگ بزنم.

شمارشو گرفتم و بوق خورد.

اینم جواب نمیده....



داشتم ناامید میشدم که تماس وصل شد: الو؟  
معلوم بود خوابه.

نفس عمیقی کشیدم: خانم اقبالی البرزم.... ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم. مینو خونست؟  
هوشیار شد: سلام اقای شمس. بله خونست. چطور مگه؟  
\_ همیشه برید چک کنید خوابه یا بیدار؟ گوشیشو جواب نمیده.

\_ انگار متوجه موقعیتتون نیستید شما؟ مگه امشب عروسیتون نبود؟ مگه با مینو تموم نکردین؟ چرا ولش نمیکنین تا به زندگیش برگرده؟

\_ الان وقت این حرفا نیست. من نگرانشم. فقط برید بهش سر بزنید.

\_ خیلی خب....

\_ قطع نکنین. من منتظرم.

کمی طول کشید تا صدای در زدنشو شنیدم و بعدم صداش زد: مینو؟ عزیزم؟

بازم در زد....

ولی خبری نبود!

پامو روی گاز فشار دادم که با نگرانی گفت: جواب نمیده.  
مینو خوابش سبکه.

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم: اتاقش کلید یدک  
داره؟

\_نه. همش دست خودشه.

\_دارم میام. تا 5 دقیقه دیگه اونجام.

جیغ زد: اینجا چه خبره؟ چه خاکی داره به سرم میشه؟

\_نمیدونم بخدا.... من خودم دارم از نگرانی سخته میکنم.  
الان خودمو میرسونم. در ساختمون رو باز کنین.

قطع کردم و گاز دادم....

خدایا اگه از دستش میدادم چی؟

امکان نداره....

مینو تمام زندگی منه....

اگه بلایی سرش بیاد یه روزم زندگی نمیکنم.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

نفهمیدم چطور خودمو رسووندم و بالا و مامانش درو باز کرد و با گریه نگاهم کرد: هر چی در میزنم هیچ خبری نیست.

رفتم تو و کوبیدم به در اتاقش: مینو؟ مینو عزیزم باز کن درو....

با مشت کوبیدم به در: باز کن دردت به جونم.... دارم میمیرم از نگرانی.

رفتم عقب و با تمام توانم کوبیدم به در....  
بی فایده بود....

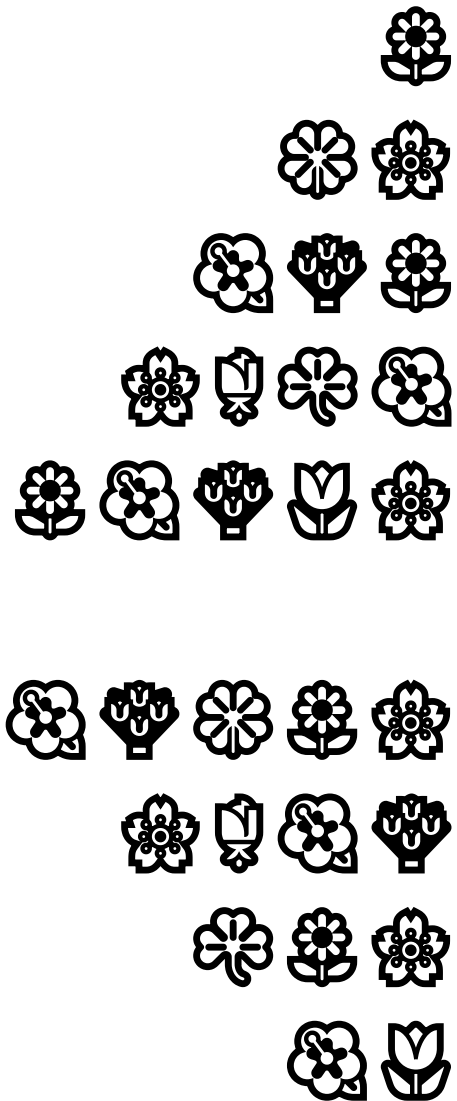
دوباره و سه باره....

برای بار چهارم چشمامو بستم و رفتم عقب. نفس عمیقی کشیدم و خودمو محکم کوبیدم بهش....  
باز شد....

با همون ترسی که تو وجودم بود رفتم تو و با دیدن مینویی که یه طرفش کلا غرق خون زانو هام شل شد!  
همون جا رو زمین نشستم که مامانش خودشو انداخت تو و جیغ کشید.

رفت سمتش و من حتی جرعت نداشتم بهش نزدیک بشم.  
اگه دیگه نفس نکشه چی؟

نمیتونستم جسم بی جونشو به اغوش بکشم.  
مامانش بغلش کرد و درمونده نگاهش کردم: نفس میکشه؟





رمان #آغوش\_خالی

309#

سرشو به اغوش کشید و زار زد: نمیدونم... اگر نفس  
بکشه من حس نمیکنم.... خدایا بچمو ازم نگیر....  
خودمو بهش رسوندم....

کنار تختش رو زمین نشستم و دستشو اروم گرفتم.  
گرم بود....

تنش گرم بود و دستش هنوز نبض داشت.

انگار جون دوباره بهم دادن....

تونستم دوباره نفس بکشم و رو پاهام وایسم....

\_زندست.... بخدا زندست....

رو دستام بلندش کردم: باید بریم بیمارستان.

زدیم بیرون و تمام مدت تو بغلم بود....

سویچو گرفتم سمت مامانش: شما رانندگی کنین!

سر تکون داد و درو برام باز کرد.

صندلی عقب نشستم و محکم تو اغوشم گرفتمش....

صورتش رنگ پریده و بی روح بود.... چقد خون از دست داده بود.

حرکت کردیم و دستمال سری که تو جیب هودیم بود و دراوردم و رو صورتم بستم.

دوباره به مینو نگاه کردم....

خدایا چه غلطی کردم من؟

چه زندگی زدم به زندگی خودم و این دختر....

حتی هلنا....

هلنایی که الان تنها تو خونست!

لعنت به من....

اروم گوشو لمس کردم: مگه نمیدونستی جونم به جونت بنده؟ چطور راضی شدی خودتو ازم بگیری؟

یهو مامانش داد زد: بسه دیگه.... شما دارین گندشو

درمیارین.... تا کی میخواین با این مزخرفات عاشقانتون این

بچه رو گول بزنین؟ تموم کنین این مسخره رو بازی رو آقای

محترم.... دیشب دست عروستونو گرفتی و بردین  
خونتون.... الان دارین قریون صدقه ی دختر ساده ی من  
میرین که بخاطر شما زندگیشو داره از دست میده؟ محض  
رضای خدا تمومش کنین دیگه!

حق داشت....

اما من بدون مینو حتی نمیتونستم نفس بکشم!  
\_ شما درست میگین.... اما هر اتفاقی هم افتاده باشه مینو  
تمام هستی منه! خودشم خوب میدونه.

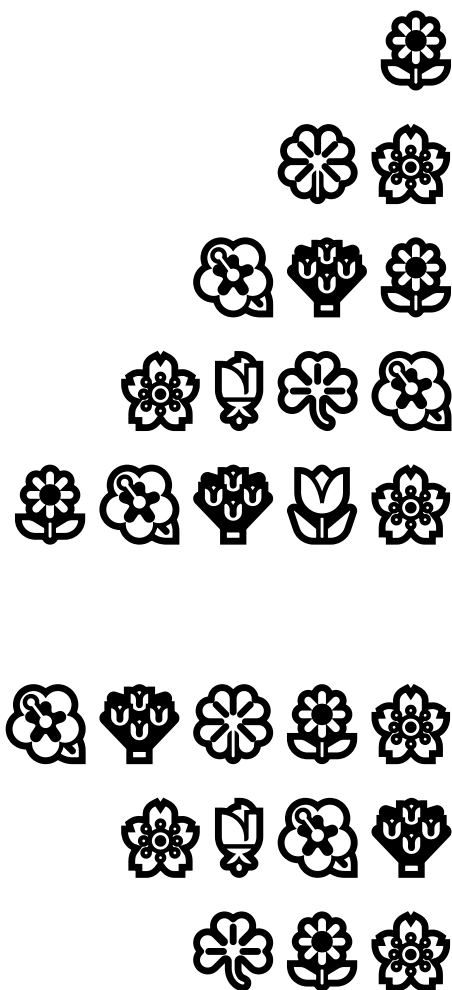
\_ با همین چیزا نابودش کردین.... بخدا قسم اگه یه تار مو از  
سرش کم بشه یا از امشب به بعد بهش نزدیک بشین دیگه  
ساکت نمیشینم. مینو تنها چیزیه که برام مونده.... نمیزارم  
بخاطر یه عشق احمقانه تا اخر عمر خودشو از خوشبختی  
محروم کنه.

\_ الان فقط تند تر برین.... هیچی مهم تر از سلامتی مینو  
نیست.

دیگه ادامه نداد و سرعتشو برد بالا....

وارد بیمارستان شدیم و رفت پرستارارو خبر کرد.  
درو باز کردن و از تو اغوشم گذاشتنش رو تخت....

پیاده شدم و درو بستم که مامانش سد راهم شد: ممنون  
 که خبرم کردین و کمکم رسوندینش بیمارستان. اما خواهش  
 میکنم برگردین خونتون.... پیش عروستون.... مینو رو  
 فراموش کنین و تصور کنین اصلا همچین کسی- وجود  
 نداره.... به جون خودش قسمتون میدم.... اگه آرامشش  
 براتون مهمه برین و هیچ وقت برنگردین!







رمان #آغوش\_خالی

310#

\_خانم اقبالی خواهش میکنم.... فقط همین یه امشب....  
دارم میمیرم از نگرانی.... قول میدم دیگه نیام سمتش. بزارید  
فقط مطمئن بشم حالش خوبه.

چیزی نگفت و رفت تو.

پشت سرش وارد بیمارستان شدم و گفتم خودم کارای  
پذیرش رو انجام میدم.

با این که کامل استتار کرده بودم ولی هنوزم نگاه ها روم بود  
و فقط امیدوار بودم امشب که خبر عروسیم پخش شده  
کسی اینجا نشناستم.

کارای پذیرشو انجام دادم و رفتم اتاقی که برده بودنش.  
مامانش تو راه رو داشت ذکر میگفت و دعا میکرد که رفتم  
سمتش: دکتر اومده؟

\_اره. نداشتن برم تو. گفتن بیرون بمونم.  
 کلافه شروع کردم به قدم زدن که گفت: خودش بهت  
 گفت؟

اروم سر تکون دادم: پیام داده بود. من احمق دیر دیدم.  
 امشب تو صورتش ذره ای نشون از خودکشی- نبود... ولی  
 من باید میفهمیدم... اون امشب اومده بود منو ببینه...  
 برای آخرین بار!

مامانش زد زیر گریه: هی میگفت باید برم و باورم بشه از  
 دستش دادم. من ساده فکر میکردم میخواد دل بکنه...  
 نگو میخواد....

گریه امونش نداد و رو صندلی نشست.  
 بغضمو به سختی قورت دادم و یه لیوان اب براش ریختم...  
 گذاشتم رو صندلی کنارش و همون جا نشستم: فقط خدا  
 میدونه چقد میخوامش... انگار وسط این زندگی موندم.  
 نمیدونم دارم چه غلطی میکنم.

کمی اب نوشید و گفت: فقط از زندگیش برید و بزارید  
 فراموشتون کنه. بخدا قسم که مینو داره بخاطر این همه  
 علاقه ای بهتون داره نابود میشه... اگه میخواید نفس

بکشه و زندگی کنه از زندگیش برین. بچسپین به زندگی خودتون.... مینوی من تاوان اشتباهشو داده.... دیگه بیشتر از این حقش نیست....

یه قطره اشک رو گونم سر خورد و سرمو انداختم پایین....  
حق با مادرش بود....

مینو به قدر کافی تاوان داده بود!

همین که منو کنار زن دیگه ای دید و قید زندگیشو زد یعنی تاوان همه چیو داده....

منم با اشتباهی که کردم دیگه راه برگشتی ندارم.

با مشت کوبیدم تو پیشونیم و از جام بلند شدم....

پس من چی؟

دلی که هنوز به امید داشتن مینو منتظر نشسته!

بسه البرز....

تمومش کن دیگه....

تو بدون مینو برات سخته.... عوضش زندگیت اروم تر و بی

حاشیه تره!

مینو هم بدون تو خیلی زود از پس زندگیش برمیاد و همه  
چیو فراموش میکنه....

سختیش برای هردومون فقط یه مدته....

من دیگه نمیتونم یه بار دیگه همچین استرسی رو تحمل  
کنم.

شاید اگه کامل ازش دور بشم اونم خیلی زود به زندگیش  
برگرده....

به مادرش نگاه کردم!

گناه این زن چیه؟

اون اگه دخترشو از دست بده دووم نمیاره....

شروع کردم به قدم زدن....

خدایا این چه عشقی بود که تو دلم نشوندی؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

311#

با زنگ گوشیمو انگار از دنیای دیگه ای پرت شدم بیرون....

تازه متوجه دستا و لباسای خونیم شدم.

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم فریدون

کلافه دادم: الو؟

\_کجایی البرز؟

EXCHANGE GROUP1347 of 2820

\_ این وقت صبح زنگ زدی بگی کجایی؟  
\_ گوشیتو جواب نمیدادی هلنا نگرانت شده. چرا خونت  
نیستی؟

اعصابم داغون تر از اون چیزی بود که بتونم مراعات  
فریدونو کنم!

عصبی جواب دادم: واسه هر غلطی که میکنم باید به شما  
جواب پس بدم؟ به هلنا هم بگو خوب میدونستی زندگی  
من چه شکلیه و پاتو گذاشتی توش. الانم همینه که هست.  
نمیتونه تحمل کنه هری....

\_ البرز میفهمی چه غلطی داری میکنی؟ کدوم گوری رفتی  
کله ی سحر؟ پیش مینویی؟

اروم لب زدم: اره!

\_ لعنتی.... لعنتی.... من چیکارت کنم اخه؟ قرار نیست هیچ  
وقت تموم بشه؟ تو که اینقد مجنونش بودی چرا خودتو  
رسوای هلنا کردی اخه؟ اون که داشت شرش کنده میشد!

\_ فریدون ولم کن سر جدت.... من پیش مینوام.... اما تو  
بیمارستان پیششم.... رگشوزده.... معلوم نیست زنده  
بمونه یا نه!

دوباره بغض لعنتیم چسپید بیخ گلوم و نداشت ادامه بدم.  
فریدون اروم گرفت: بگو کجایی پیام پیشت.

\_ نمیخواد. حالم خوبه!

\_ خوب نیستی البرز... بزار پیام پیشت. کنارت باشم خیالم  
راحت تره.

\_ صورتمو پوشوندم.... کسی نمیشناستم. خیالت راحت.

\_ اخه احمق چرا نمیفهمی نگران خودتم؟ خر که نیستم....  
میفهمم صدات بغض داره! البرز بده ادرس اون خراب شده  
رو.

در اتاق مینو باز شد و دکتر اوامد بیرون.

سریع به فریدون گفتم ادرسو میفرستم و قطع کردم.

هر دومون سریع رفتیم سمتش و زودتر گفتم: حالش  
چطوره آقای دکتر؟

نگاهی بهمون انداخت و گفت: پدرشی؟

اخمام رفت تو هم: زنمه!

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: کجا بودین آقای محترم؟  
میدونین اگه کمی دیرتر رسونده بودینش چه بلایی سرش  
اومده بود؟

زیونم بند اومده بود.... این یعنی الان حالش خوبه؟  
مامانش با عجله گفت: الان حالش چطوره؟ خطر رفع  
شده؟

\_بله. دستشون 16 تا بخیه خورده و بخاطر خون زیادی که  
از دست دادن فعلا بیهوشه تا چند ساعت. باید تحت نظر  
باشن و وضعیتشون چک بشه. چند تا آزمایش دیگه هم  
براشون نوشتم و جواب اونا که اومد بعدن میتونین بیرینش  
خونه!

با استرس زمزمه کردم: میتونم ببینمش؟

\_مشکلی نیست.

دکتر رفت و برگشتم سمت مادرش....

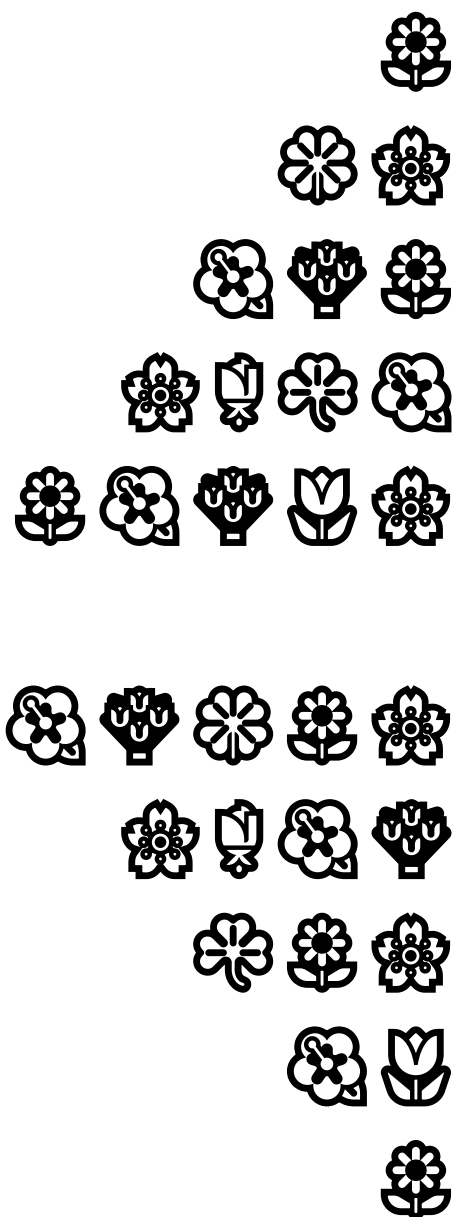
نگاه عصبانیشو دوخت بهم که گفتم: میخوام برای آخرین  
بار ببینمش. قسم خورده بودم اگه خدا دوباره برش گردونه  
هر طور شده از زندگیش برم بیرون.

به اجبار سر تکون داد: خیلی خب.... اینجا منتظر میمونم.



تشرکردم و رفتم تو....

مینوی من با این وضعیتش و این رنگ و روی پریده رو  
تخت بیمارستان بود و مسبب تمام این اتفاقات من بودم!



رمان #آغوش\_خالی

312#

لبه ی تخت نشستم و به دستش که بخیه خورده بود نگاه کردم....

همون دستای ظریفی که یه زمانی از شدت دوست داشتن غرق بوسشون میکردم.

دستمال سرمو اروم پایین کشیدم و خم شدم بوسیدمش....  
زل زدم به صورت زیباش....

چیکار کردم باهات دردت به جونم؟

چه بلایی سر جفتمون اوردم؟

چرا کور شده بودم و گریه هاتو ندیدم؟

چرا عشق تو چشمتو ندیدم؟

مینو چرا جلو غلطی که داشتم میکردم رو نگرفتی دورت بگردم؟

اروم موهاشو نوازش کردم....

بغضمو به سختی قورت دادم و زمزمه کردم: البرز و نذرت.... گلاره ی چاوم.... دردت و ناوسرم.... نازار دلم....  
 "ترجمه: البرز فدات بشه.... روشنی چشمام.... دردت به سرم.... عزیزدلم"

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین و چشمامو بستم:  
 چطور ازت بگذرم هناسگم؟  
 اروم دستمو روی گونش کشیدم: ببخش که با حماقتم  
 زندگی دو تاملونو نابود کردم!  
 دلم طاقت نیاورد....

سرمو گذاشتم رو اون یکی دستش و گریه امونم نداد....  
 هق هقم بلند شد و شونه هام از شدت گریه میلرزیدن. درد  
 تا عمق وجودم فرو رفته بود و من شده بودم پشیمون ترین  
 و سرگردون ترین ادم دنیا!

دوباره سر بلند کردم و خیره شدم بهش.... کاش میمردم و  
 اینجوری نمیدیدمت. چشمای خیسمو دست کشیدم و با  
 درد زمزمه کردم: الان زانم چه بی کس شدم.  
 "ترجمه: الان فهمیدم چقد بی کس شدم"

لبخند تلخی زدم و گفتم: کاش دیشب نیومده بودی....  
اومدی خودتو عذاب بدی قلب البرز؟ اومدی که بعدش  
اینجوری منو بیچاره ی خودت کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: باید برم قزات لیم....  
باید ازت دور بشم تا بتونی زندگی کنی.... مینو تو چیکار  
کردی باهام که دلم اینجوری در به درت شده؟ قرار نبود  
اینقد پیش بری.... تو فقط اومده بودی منو زمین بزنی....  
دیگه چرا عاشقم کردی؟ چرا قلبمو اسیر خودت کردی؟

بلند شدم و اروم پیشونیشو بوسیدم: خداحافظ عمرگم....  
له خدا قسم هرچیگ بو نازار دلمی!

"ترجمه: خداحافظ عمرم.... به خدا قسم هر چی بشه  
عزیزدلمی"

به سختی ازش دور شدم و دستمال سرمو کشیدم بالا....  
برای آخرین بار نگاهش کردم....

کاش خدا یه بار دیگه تو رو به من برگردونه!

با چشمای خیس از اتاق زدم بیرون که مامانش سریع از  
جاش بلند شد.

خواست چیزی بگه که با دیدن چشمام منصرف شد.

نگاهمو ازش گرفتم و اروم گفتم: نزارید بفهمه من اینجا بودم.... بگید فقط بهتون اطلاع دادم و خودتون آوردینش بیمارستان. اینجوری شاید ازم متنفر بشه و فراموشم کنه. فقط تو رو خدا مواظبش باشید.... من تمام سعی خودمو میکنم دیگه بهش نزدیک نشم.

\_امیدوارم خوشبخت بشید.

فقط سر تکون دادم و ازش دور شدم.

تمام تنم.... تمام وجودم.... میل به برگشت داشت....

دوس داشتم کنارش باشم و حضورشو حس کنم....

اما دیگه نمیتونستم بیشتر از این گند بزنم به زندگیش!

هر طور شده باید از خودم دورش کنم.... تا به زندگیش برگرده و زندگی کنه!

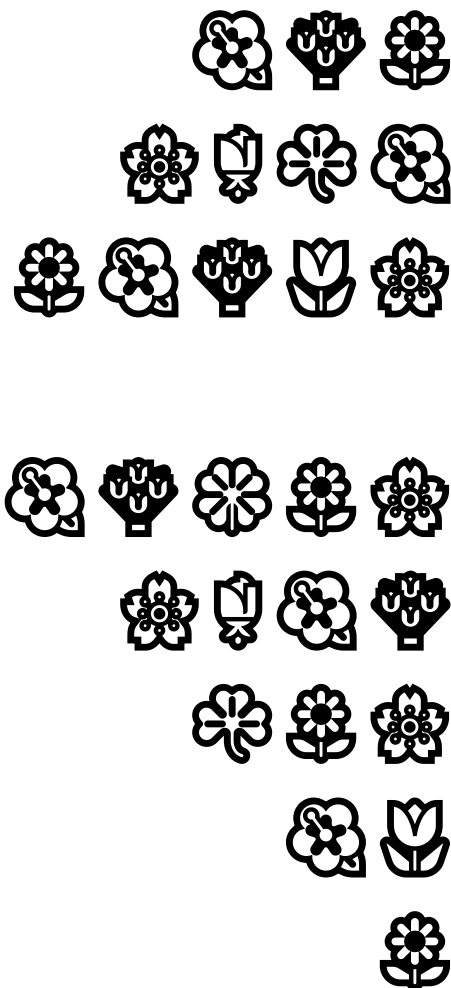
کسی چه میدونه؟

شاید یه روز دوباره مال من شد....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

313#

سوار ماشین شدم و زل زدم به دستا و لباسای خونیم....  
کاش میتونستم بمونم تا به هوش بیادا!  
تا ببینه چطور بی تاب چشماش بود و داشتم از نگرانی  
میمردم....

EXCHANGE GROUP1356 of 2820

اخ لعنت به من....

چرا نتونستم از اشتباهش بگذرم؟

مگه چیکار کرده بود جز بچگی؟

خودمو میداشتم جاش....

منم عاشق تیمم بودم.... استقلال....

اگه موقعیت مینو رو داشتم همچین کاری رو انجام  
نمیدادم؟

کوبیدم رو فرمون و عربده زدم: البرز احمق اون بچه با تمام  
علاقه ای که به تیمش داشت عاشق تو شده بود.... چرا  
نفهمیدی حالشو؟ چرا ندیدی گریه ها و التماساشو....

اخ لعنت به من....

حرکت کردم و شیشه رو کشیدم پایین....

هوای بارونی حالمو خراب تر میکرد و دلتنگیمو بیشتر!

هیچ راه برگشتی نداشتم و میدونستم اخر این عشق منو  
مجنون میکنه....

صدای اهنگ رو بلند کردم و با درد باهاش زمزمه کردم....

من نشد با تو بمونم چه حیف که نشد سر تو باشه رو شونم  
چه حیف

روی بوم از تو نقاشی کشیدم آخرش همه رنگارو پاشیدم  
روی بوم چه حیف

دیگه دستاتو ندارم ندارم چه حیف

که خاموش میشه ستارم ستارم ستارم چه حیف  
کدوم عکسای دوتایمونو رو طاقچه بذارم چه حیف

انگار درد خالص بود که تو تمام تنم میپچید....

من بدون مینو دووم نمیآوردم.... اینو خیلی وقت بود  
فهمیده بودم.

هواکم کم داشت روشن میشد و با این وضعیت نمیتونستم  
برم خونه.

باید میرفتم خونه باغ....

شماره ی دلوان رو گرفتم و خیلی زود جواب داد: جونم  
داداش؟



\_ نمیخواستم بیدارت کنم. ولی باید یه کاری برام انجام بدی.

\_ جونم؟ چیزی شده؟

\_ تا ده دقیقه دیگه بیا پایین در اصلی رو برام باز کن. کلیدم همراهم نیست.

\_ کجایی البرز؟ مگه خونه نیستی؟

\_ نه بیرون بودم. الانم دیگه دیر وقته برم. میام اونجا.

\_ خیلی خب باشه.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم که دلوان اومد سمتم: وای خدا مرگم بده.... دستات و لباسات چی شده؟ تصادف کردی البرز؟

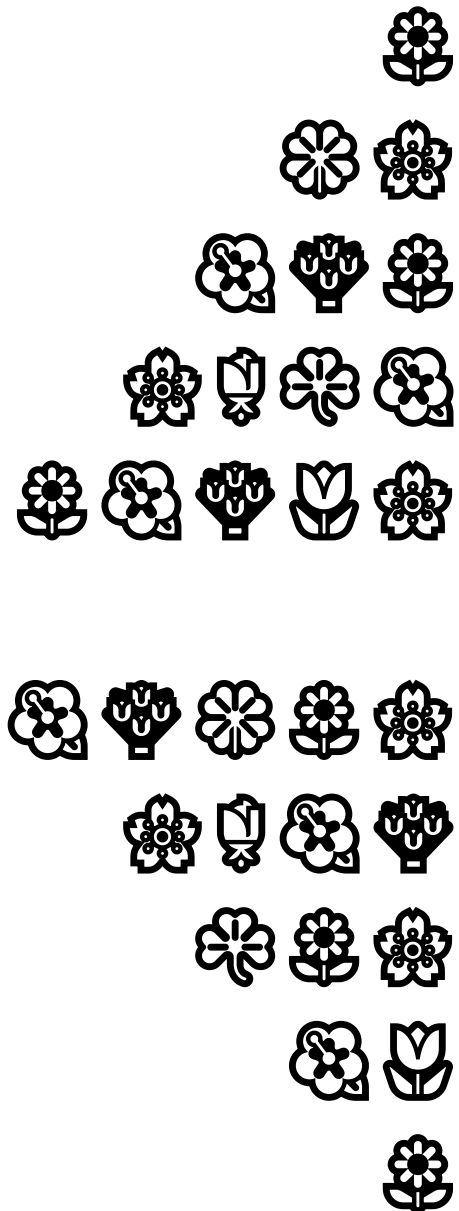
خسته نگاهش کردم: چیزی نیست عزیزم. من خوبم. خیلی خوابم میاد دلوان. میرم بالا دوش میگیرم و میخوابم. تا خودم بیدار نشدم بیدارم نکنین. اگرم هلنا سراغمو گرفت بگو اینجام و شب میرم پیشش!

با تعجب فقط سر تکون داد و رفتم تو....

الان فقط خواب میتونست ارومم کنه!

ولی بازم ترجیح میدادم تو همین حالم پیش مینو باشم....  
تا اینجا....

تو عمارتی که گوشه به گوشش باهاش خاطره دارم!



رمان #آغوش\_خالی

314#

مینو:.....

با ضعف و سرگیجہ ی شدید چشمامو باز کردم کہ صدای  
مامان تو گوشم پیچید: بہ ہوش اومدی دورت بگردم؟  
الہی قربونت برم مینو.... حالت خوبہ؟ درد نداری؟  
نگاهش کردم....

من چرا اینجام؟

بہ دستم کہ سوزش عجیبی داشت نگاہ کردم و با دیدن  
بخیہ ہاش ہمہ چی یادم اومد.

بہ مامان نگاہ کردم: من چطور اومدم اینجا؟

قبل از اینکہ جواب بدہ ناخوداگاہ گفتم: پس البرز  
کجاست؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: البرز؟ اون چرا باید اینجا باشہ؟

\_یعنی چی مامان؟ پس کی منو آورد اینجا؟

\_خوادم اوردمت. اون فقط بهم خبر داد و گفت بهت سر  
بزنم.

بغضم شكست....

خدای من....

حتى نیومده ببینه زنده یا مردم!

با گریه داد زدم: چرا منو آوردی اینجا؟ چرا نداشتی بمیرم؟  
زندگی بدون البرزو میخوام چیکار؟

به زور بغلم کرد: اروم عزیزم.... اروم باش دخترم. به من  
فکر کن که اگه بلایی سرت میومد میمردم.... اون حتی براش  
مهم نبود چه بلایی سرت میاد. ترجیح داد پیش زنش بمونه.  
با دردی که تو سینم بود زار زدم: ولی من نمیتونم مامان....  
بدون البرز نمیتونم.... خواستم تمومش کنم که مجبور  
نباشم بدون اون زندگی کنم.

جیغ میزدم و گریه میکردم....

انگار دیگه راه نجاتی نداشتم.

زندونی شده بودم تو دنیایی که البرزو نداشتم و محکوم  
بودم به ادامه دادن!

خودمو از اغوش مامان جدا کردم: میخوام تنها باشم.  
 \_مینو؟ لاقل به من فکر کن. به منی که تو تنها دلیل  
 زندگی.

\_مامان فقط تنهام بزار.... حالم اونقد بده که نمیتونم به  
 ادامه ی این زندگی فکر کنم. من بدون البرز نمیتونم نفس  
 بکشم.

\_ولی اون حتی براش مهم نبود تو چی به سرت اومده!

\_مهم نیست.... هیچی برام مهم نیست.

در اتاق باز شد و دکتر اومد تو.... یه مرد 50 و خورده ای  
 ساله. با لبخند مهربونی اومد سمتم و گفت: پس این همه  
 سر و صدا مال این خانم زیباست؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت: همسرت  
 کجاست؟

شوکه نگاهش کردم که مامان سریع گفت: چیشده آقای  
 دکتر؟

دکتر برگشت سمتش و گفت: گفتم که چند تا آزمایش  
 ازشون گرفته بودیم.... حالا جوابشون اومده.

\_مشکلی تو آزمایشا بوده؟ من مادرشم.

دکتر لبخند پر معنایی زد و گفت: بهتون تبریک میگم خانم.  
دخترتون بارداره....

حس کردم نفسم بالا نمیاد....

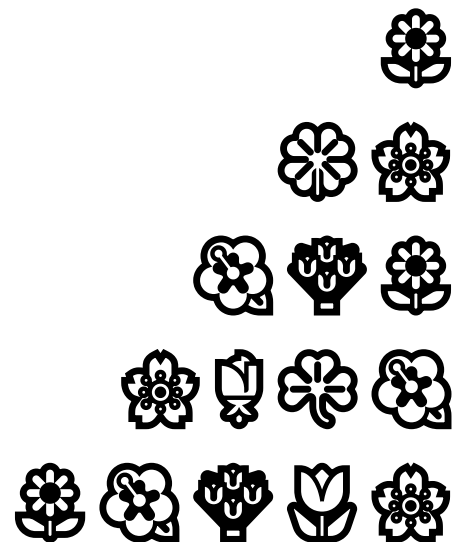
باردار بودم؟

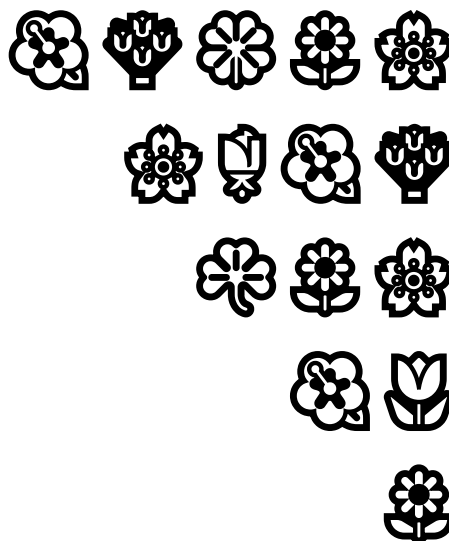
من؟

خدایا اینجا چه خبره؟

تمام وجودم زیر و رو شد و جلو چشمم سیاهی رفت!

آخرین چیزی که شنیدم صدای وحشت زده ی مامانم بود  
که جیغ زد: خدا مرگم بده.... مینو چشماتو باز کن!





رمان #آغوش\_خالی

315#

البرز:.....

از حموم زدم بیرون که دلوان در زد و اومد تو: برات مسکن  
اوردم راحت بخوابی!

سر تکون دادم که گذاشتش کنار تخت و اومد سمتم.

با تعجب نگاهش کردم که استینای حوله رو بالا زد و  
دستامو چک کرد.... صورت و گردنم با دقت نگاه کرد که  
گفتم: چت شده تو؟

\_سالمی که! اومدنی چرا دستا و لباس خونی بود؟

رو تخت نشستم و گفتم: خستم دلوان. بزار بخوابم.

\_ با هلنا دعوا کردی؟

\_ چه دعوایی اخه؟ بیخیال.

چند لحظه ای نگاهم کرد و گفت: خیلی خب.... چیزی

خواستی بیدار کن.

رفت و درو بست.

هوا داشت روشن میشد....

کاش الان پیشش بودم.... کاش تو بغل خودم چشماشو باز

میکرد.

مسکن رو خوردم و دراز کشیدم....

باید میخوابیدم....

وقتی بیدار بشم خواه ناخواه مجبورم زندگیمو جور دیگه

ای شروع کنم.

مینو:.....

چشمامو که باز کردم مامان اومد سمتم: تو چیکار کردی

مینو؟



گنگ نگاهش کردم که گفت: دکتر میگه بارداری.... یه ماه و خورده ایه....

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین....

صدای دکتر تو سرم اگو شد.... دخترتون بارداره....

خدایا یعنی من حاملم؟

بچه ی البرز تو شکمه؟

اونقد شوکه شده بودم که نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت....

صدای عصبی مامان از افکارم جدام کرد: تو چه غلطی

کردی بچه؟ میفهمی چطور داری خودتو بدبخت میکنی؟

مینو حرف بزن.... چرا با ابروی من بازی کردی؟ من احمق

بهتون اعتماد کرده بودم.... شما ها چیکار کردین در عوض؟

صورتتم خیس اشک شده بود که خودشم زد زیر گریه: خدایا

این دیگه چه بلایی بود سرم آوردی؟

صدای گریش بلند شد و حتی نتونستم سر بلند کنم....

گیج بودم و حتی نمیتونستم کلمه ای به زیون بیارم....

تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود که البرز خوشحال میشه  
وقتی بشنوه؟

البرز عاشق بچه بود....

میتونستم صورتشو موقع شنیدن این خبر تصور کنم....

اون خنده ی قشنگ و هیجان زدش!

مامان نداشت زیاد تو افکارم غرق بشم و با عصبانیت  
صدام زد: چرا حرف نمیزنی؟ چرا لال شدی بچه؟ جواب  
منو بده.... حالا میخوای چه غلطی بکنی؟ مرتیکه دیشب  
عروسش بوده.... یه تریلی اسمشو نمیکشه.... حالا  
میخوای چیکار کنی با این بچه؟

بی مهابا سرمو بالا گرفتم و گفتم: بچمه.... مگه باید کاریش  
کنم؟ نگهش میدارم!

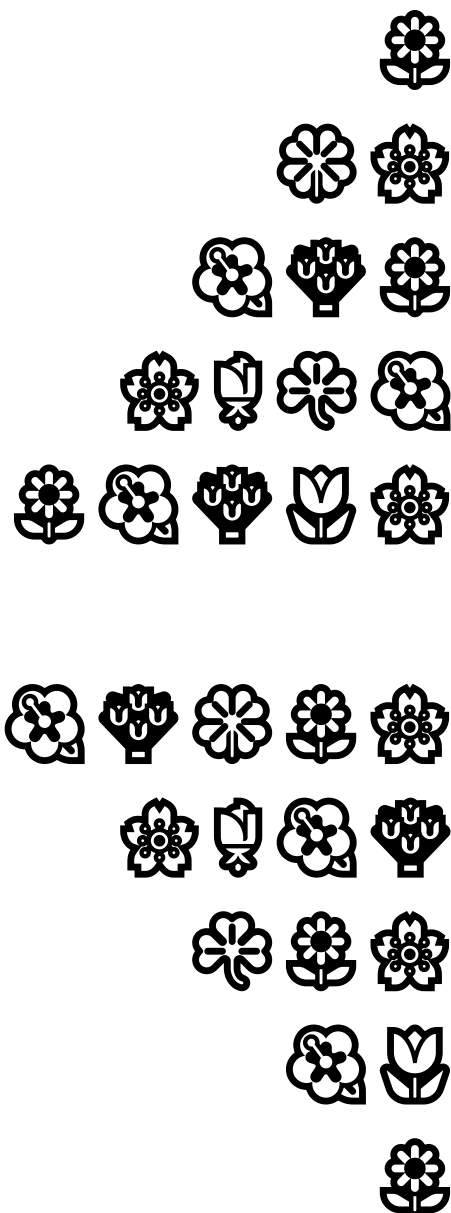
با چکی که خورد خفه شدم....

خشکم زده بود.... حتی خودشم باورش نمیشد چیکار  
کرده....

یه قدم رفت عقب و با عجله از اتاق رفت بیرون.

بغضم شکست و از ته دل زار زدم....

خدایا من میدونم این بچه یه هدیه ی بزرگه....  
من نمیزارم کسی ازم بگیرتش!



رمان #آغوش\_خالی

اونقد گریه کرده بودم که دیگه جونی نداشتم.  
هنوزم باورم نشده بود جنین یه ماهه ای تو وجودم داشت  
رشد میکرد....  
بچه ی البرز....  
خدایا چی از این قشنگ تر؟  
شاید قرار بود این بچه البرزو به من برگردونه!  
دیگه انگار هیچی تو دنیا برام مهم نبود....  
فقط من بودم و این بچه....  
بچه ی البرز....  
یادگار تنها مرد زندگیم!  
باید بهش میگفتم.  
به دستم که باند پیچی شده بود نگاه کردم....  
نکنه سر خریت من اتفافی برای بچم افتاده باشه؟  
چه زودم بهش عادت کردم....

دست سالمو اروم رو شکم کشیدم: عزیز من....  
 در باز شد و دکتر اومد تو: به هوش اومدی بالخره!  
 خجالت زده سرمو انداختم پایین که اومد سمتم: معمولاً هر  
 کی یه واکنشی داره موقع شنیدن خبر بارداریش.  
 لبخند کمرنگی زدم که معاینم کرد و گفت میتونم مرخص  
 بشم.

میخواست بره که با عجله گفتم: میتونم یه سوال پرسم؟  
 برگشت سمتم: پرس دخترم.

\_بچم سالمه؟

لبخند مهربونی زد: نگران نباش. ولی واسه احتیاط برو  
 سونو. البته دیگه مرتب باید زیر نظر پزشک متخصص  
 باشی. بیشتر مواظب خودت و بچت باش.... بهتره زودتر به  
 پدرش این خبرو بدی!

رفت و من موندم و یه دنیا فکر و خیال.

پدرش.... البرزم....

خدایا چقد شیرین بود....

چطور میتونستم از این خبر ناراحت باشم؟

هنوز تو شوک بودم اما تنها چیزی که میدونستم این بود تو  
همین چند دقیقه عاشقش شده بودم....

منی که فکر نمیکردم بتونم بعده البرز کسی رو توی قلبم راه  
بدم حالا دوباره عاشق شده بودم....

عاشق بچش....

لحظه شماری میکردم که این خبرو بهش بدم!

مامان اومد تو و گفت کارای ترخیصو انجام داده....

کمکم کرد بلند بشم و لباسمو برام مرتب کرد.

تمام مدت سکوت بینمون بود تا وقتی که از بیمارستان زدیم  
بیرون و رفتیم سمت ماشین غریبه ای.

با تعجب گفتم: ماشین خودت کجاست پس؟

\_دیشب حالم بد بود نمیتونستم رانندگی کنم. ماشین  
گرفتم.

سوار شدیم و حرکت کرد.

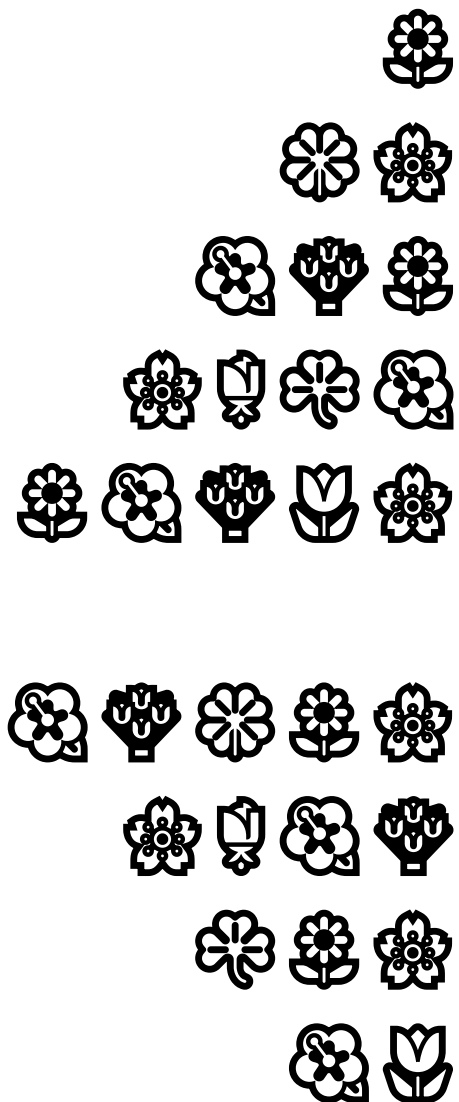
بازم تمام مسیر ساکت بودیم و وقتی رسیدیم خونه دیگه  
ساعت 11 بود!

معلوم بود زمان زیادی بی هوش بودم.

مامان رفت سمت اتاقش و گفت: استراحت کن تا امشب.  
گفتم عموت بیاد. باید بهش بگیم.

خدای من....

اخه واجب بود عمو بفهمه؟





رمان #آغوش\_خالی

317#

رفت و درو بست.  
کلافه رفتم تو اتاقم....  
تختم خیلی کثیف بود و به سختی پتو و رو تختی رو عوض  
کردم.  
دراز کشیدم و خیره شدم به سقف....  
گوشیم هنوز سر جاش بود.  
دوس داشتم زودتر به البرز بگم....  
اما تلفنی نمیشد....  
باید میدیدمش!  
ولی تا وقتی پیش هلناست که نمیشه....  
گوشیمو برداشتم و شماره ی دلوان رو گرفتم. زود جواب  
داد: سلام مینو گیان؟



\_ سلام عزیزم... خوبی؟ تهرانین هنوز؟

\_اره چطور مگه؟

\_هیچی.... فقط یه زحمتی برات داشتم. میشه یه سراغی بگیری ببینم البرز کجاست؟ امروز باید ببینمش. خیلی مهمه.

\_اتفاق افتاده؟

\_نه فقط باید باهاش حرف بزنم.

\_البرز همین جاست.... یعنی خونه باغه. الانم تو اتاقش خوابه.

\_هلنا هم اونجاست؟

\_نه. البرز تنهاست.

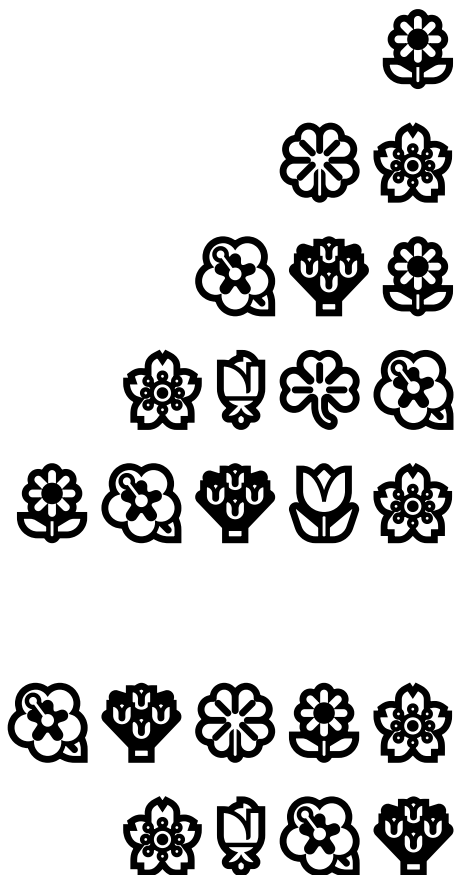
دلم زیر و رو شد.... دوس داشتم از خوشحالی جیغ بزنم.... البرز دیشب پیش هلنا نمونده.... این یعنی باهاش نخوابیده....

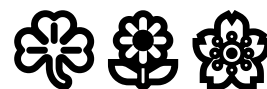
\_مینو؟ عزیزم؟

\_اخ ببخشید حواسم پرت شد. میشه من پیام اونجا؟ کارم خیلی واجبه.

\_اره حتما.... ولی بیدارنا؟  
\_اشكال نداره. تو باغ منتظرش میمونم تا بیاد.  
\_پس من برم بیدارش کنم.  
\_مرسی. تا نیم ساعت دیگه اونجام.  
قطع کردم و سریع از جام بلند شدم.  
لباسامو عوض کردم و موهامو مرتب کردم.  
صورتتم رنگ پریده بود و زیر چشمام گود افتاده بود.  
خون زیادی از دست داده بودم و طبیعی بود.  
شالمو سرم کردم و بی سر و صدا از خونه زدم بیرون.  
مامان اگه میفهمید میخوام چیکار کنم طوفان به پا میکرد.  
اسنپ جلو در ساختمون منتظرم بود و سریع سوار شدم.  
چقد سرد بود هوا....  
بارون نم نم میبارید و خیابونا ترافیک بود.  
بالاخره رسیدیم و جلو خونه ی البرز نگه داشت.  
تشکر کردم و پیاده شدم.  
چقد استرس داشتم و میترسیدم....

به دلوان پیام داده بودم و در باغ باز بود.  
اروم هلش دادم و رفتم تو....  
خدایا نکنه دارم اشتباه میکنم....  
اگه البرز نخواستش چی؟  
دستم و اروم گذاشتم رو شکمم و نفس عمیقی کشیدم....  
انگار حسش میکردم!





رمان #آغوش\_خالی

318#

زیر بارون رو به روی عمارت ایستاده بودم....  
میدونستم تا الان خانوادش منو دیدن اما برام اهمیتی  
نداشت.

من امروز باید هر جور شده البرز رو میدیدم.

باید بهش میگفتم که داره پدر میشه....

پدر بچه ای که تو شکم منه....

حتی تصورشم برام قشنگ بود!

بالخره در باز شد و البرز با اون قامت بلندش اومد بیرون.

چقد دلتنگش بودم....

اخم شدیدی بین ابروهاش بود و از موهای بهم ریخته و صورت پف کردش پیدا بود تازه از خواب بیدار شده.

اومد سمتم: اینجا چه غلطی میکنی؟

\_باید باهات حرف بزنم.

بازومو گرفت و کشوندم سمت الاچیغ....

هنوزم وحشی بود!

همین که وارد الاچیغ شدیم رهام کرد و گفت: بگو.... حرفتو بزن....

\_چرا خونه ی خودت نیستی؟

\_اینجا خونه ی منه.

پوزخند زدم و گفتم: نه.... پیش زنت منظورم بود.

\_این چیزا به تو ربطی نداره.... چرا اومدی اینجا؟ مگه نمیدونی خانوادم هنوز تهرانن؟

دست باندپیچی شدمو بالا گرفتم و گفتم: حتی نمیخواهی  
حالمو پرسی؟

\_حتما مهم نیست که نمیپرسم.

بغض تو گلوم نشست....

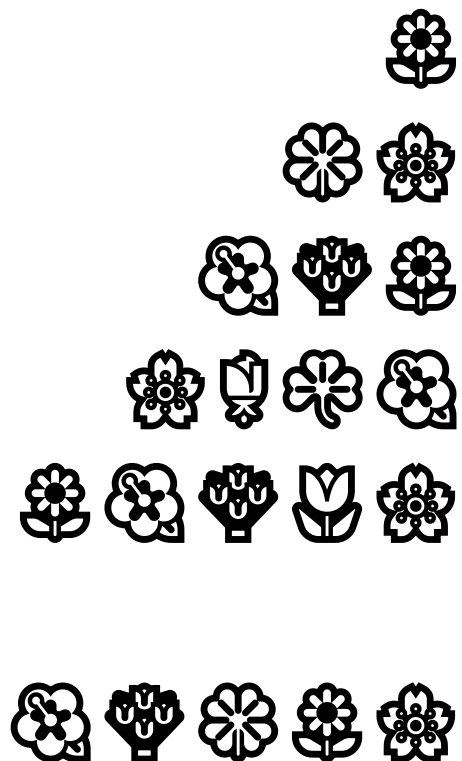
چقد بی رحم میشد گاهی وقتا!  
 یه قدم رفتم سمتش: بغلم میکنی؟  
 صداشو برد بالا: تو چی از جون من میخوای اخه؟ چرا گم  
 نمیشی از زندگیم؟ کار مهمت این بود؟  
 بغضم شکست و سرمو به علامت منفی تکون دادم که  
 گفت: پس کارتو بگو و برو!  
 به سختی لبامو از هم باز کردم: من.... من حاملم....  
 خشکش زد....

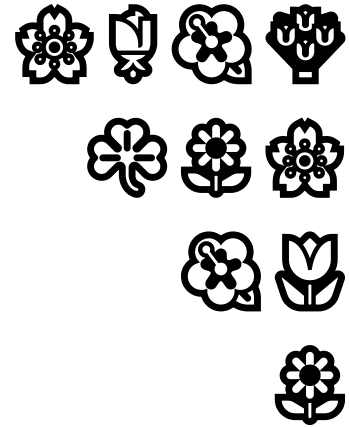
بهت و ناباوری توی صورتش موج میزد!  
 شاید من زیادی رویایی فکر میکردم که خیال میکردم وقتی  
 بشنوه با خوشحالی بغلم میکنه و این جدایی تموم میشه!  
 با عصبانیت بهم نزدیک شد: چه گوهی خوردی؟  
 به سختی اب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم: من حاملم  
 البرز.... بچمون تو شکمم داره رشد میکنه!  
 صداشو برد بالا و داد زد: حامله ای؟ فکر کردی با کی طرفی  
 مینو؟ گمشو از خونه ی من برو بیرون.

\_بخدا راست میگم... یه ماه بیشتره... البرز چرا اینجوری میکنی؟

صدای فریادش تو گوشم پیچید: خفه شو عوضی... ببند دهن تو... صبح عروسیم اومدی داری میگی حامله ای؟ چرا از زندگیم گم نمیشی مینو؟ اینم بازی جدیدته؟ با گریه جیغ زدم: بازی چیه؟ دارم میگم بچت تو شکمه... میفهمی؟

متقابلا داد زد: اون بچه ی من نیست!





رمان #آغوش\_خالی

319#

خشکم زد....

چی داشت میگفت؟

این مرد واقعا البرز منہ؟

دستمو بہ بازوش گرفتم کہ نیوفتم.

پوزخندی زد و سرپا نگہم داشت.

ناباورانہ نگاہش کردم: البرز....

نگاہ سردی بہم انداخت و گفت: برو فکر کن ببینم زیر  
کدوم بی پدری خوابیدی کہ این تخم حرومو تو شکمت



کاشته.... برو و دیگه سمت من و زندگیم نیا.... با این نقشه  
ها به جایی نمیرسی مینو....

شوکه خودمو عقب کشیدم....

نه.... این مرد البرز من نبود....

انگار البرز من رفته بود و جاش مرد غریبه ای اومده بود که  
زمین تا اسمون باهاش فرق داشت.

به سختی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم: میفهمی چی داری  
میگی البرز؟ من با کسی جز تو خوابیدم که بهم تهمت هرزگی  
میزنی؟ تو اولین مردی بودی که پا گذاشتی تو زندگیم....  
البرز این بچه ی توعه که تو وجود منه....

پوزخندی زد و گفت: اگه فکر کردی با این چیزا میتونی  
برگردی پیشم کور خونندی مینو تو بعد از اون گوهی که  
خوردی باید میفهمیدی برای همیشه منو از دست دادی....  
حالا هم بیشتر از این وقتمو نگیر.... جمع کن خودتو و برگرد  
همون جهنمی که بودی.

خیره شدم تو چشماش....

انگار غریبه بود برام.

این مرد هر کی که بود البرز من نبود....

تمام انرژیمو تو پاهام جمع کردم و صاف ایستادم.  
 بهش نزدیک شدم و با نفرت زل زدم تو چشمات: قسم  
 میخورم حسرت دیدن این بچه رو به دلت بزارم....  
 خداحافظ آقای شمس!

با خونسردی زل زد بهم و ازش دور شدم....  
 تمام وجودم پر از درد بود و به زور خودمو سرپا نگه داشته  
 بودم.

تمام رویاها و ارزوهایم نابود شده و حالا دیگه اگه البرزم  
 میخواست امکان نداشت برگردم پیشش....  
 از باغ زدم بیرون و درو بهم کوبیدم که بغضم شکست....  
 همون جا لبه ی پیاده رو نشستم و از ته دل زار زدم....  
 خدایا داری میبینی همه رو؟

این حق من نبود....  
 البرز آخرین ضربه رو هم بهم زد و نابودم کرد....  
 لعنت به من اگه دیگه بهش فکر کنم.  
 احمقم اگه دیگه دلم براش تنگ بشه....  
 برگشتم و به گریه به در مشکی رنگ خونش نگاه کردم!

خاک بر سرم که هنوزم دوسش دارم....

چرا ازش دل نمیکنم؟

چرا نمیتونم این عشق احمقانه رو از قلبم بیرون کنم؟

نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم....

عاشقش بودم و ازش متنفر بودم....

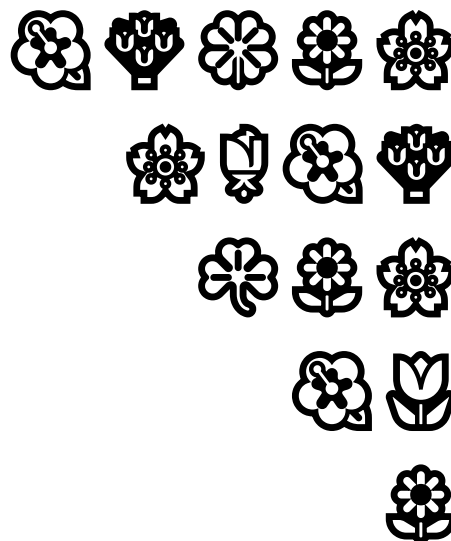
خدایا چطور تونست انگ هرزگی بهم بچسپونه؟

این بچه که از وجود خودشه....

پاکه و معصوم....

چطور تونست من و بچمو از خودش ندونه؟





رمان #آغوش\_خالی

320#

البرز:.....

وارد خونه شدم كه با چشمای نگران دلوان و دیلان رو به  
رو شدم.

میخواستم برم بالا كه مامان صدام زدم: البرز گیان....  
برگشتم سمتش: چت بوه دردت وه سرم؟ چرا پیش  
عروست نیستی؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش. خم شدم و بوسیدمش:  
چیزی نیست دورت بگردم. الان یکم سرم درد میکنه میرم  
استراحت کنم.

و قبل از اینکه دوباره سوالی پرسن رفتم بالا و در اتاقمو از  
تو قفل کردم....

نتونستم خودمو کنترل کنم و با مشت افتادم به جون  
دیوار....

به حد انفجار رسیده بودم و فقط درد کشیدن میتونست  
کمی ارومم کنه!

من چه غلطی کردم؟

چطور دلم اومد اونجوری باهاش حرف بزنم....

صدای خودم تو سرم اگو شد: برو فکر کن ببینم زیر کدوم  
بی پدری خوابیدی که این تخم حرومو تو شکمت کاشته....

اخ لعنت به من....

لعنت به من عوضی....

مشتام روی دیوار فرود میومدن و دستام زخم شده بودن!

اما اروم نمیگرفتم....

همون جا رو زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار!  
چیکار کردم باهاش؟  
اره به هدفم رسیدم.... نفرت رو توی چشماش دیدم....  
اما به چه قیمتی؟  
به قیمت نابود کردنش؟  
مینوی من به دروغ گفت بارداره تا دوباره برگرده پیش  
من....  
پیش من اشغال که حتی ارزش دوست داشتنم ندارم.  
چشمامو بستم و بغضم شکست....  
اگه واقعا حامله باشه چی؟  
اگه دروغ نگفته باشه و بچه ی من تو شکمش باشه چی؟  
به خودم نهیب زدم: بچه شدی؟ مینو فقط نمیتونه دوریتو  
تحمل کنه.... وگرنه چرا باید دقیقا صبح عروسی بفهمه  
باداره؟  
وقتی دیده با خودکشی- نمیتونه تو رو به دست بیاره با تمام  
بچگی و سادگیش این نقشه رو سر هم کرده تا دوباره تو رو  
داشته باشه....

بفهم البرز....

هیچ بچه ای در کار نیست....

ولی فقط خدا میدونست چقد دلم میخواست این خبر  
واقعیت داشته باشه!

دیگه خودمم نمیتونستم حریف خودم بشم....

دوباره تمام حرفایی که بهش زدم تو ذهنم مرور شد و با درد  
سرمو کوبیدم به دیوار....

کاش خفه میشدم....

کاش لال میشدم ولی تهمت ناپاکی بهش نمیزدم.

من که میدونستم مینو چقد برام پاک و مقدسه!

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم....

عوضش ازم متنفر میشه....

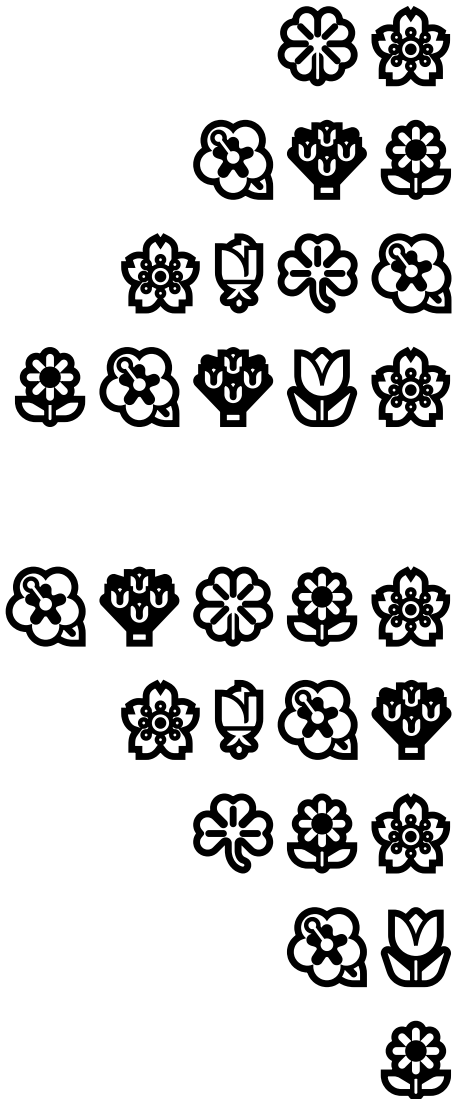
فراموشم میکنه و زندگیشو میسازه....

با من بودن چیزی جز درد براش نداره!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

321#

مینو:.....

خیس بارون شده بودم و گریم بند نمی اومد....

EXCHANGE GROUP1390 of 2820



چه بلايي داشت سرم ميومد؟  
انگار به ته اين زندگي رسیده بودم و تنها اميدم نااميد شده  
بود.

دستمو گذاشتم رو شکمم....

اگه اين بچه ي تو نيست پس مال کيه؟  
نامرد....

سرمو انداختم پايين که گوشيم زنگ خورد.  
حتما مامان فهمیده زدم بيرون.

سريع درش اوردم که با دیدن شماره ي ناشناس خيال کردم  
البرزه.

بي اختيار تماسو وصل کردم: الو؟  
\_سلام مينوا!

البرز نبود.... وقتی چقد صداس اشنا بود....  
دوباره گفت: نشناختی؟ سبحانم!

اوه.... خدایا.... اين ديگه چی ميخواود؟

\_میتونم بعدن زنگ بزئم؟ الان حالم خوب نيست.

\_ قطع نکن مینو. بگو کجایی تا پیام پیشت. من بیرونم.  
\_ گفتم که حال خوب نیست.  
\_ صدات داره میلرزه.... گریه کردی یا زیر بارونی؟  
\_ بغضمو به سختی قورت دادم: هر دو....  
\_ ادرس بده مینو.... فقط بگو.... ده دقیقه ی دیگه پیشتم.  
\_ خونه ی البرزو بلدی؟  
\_ فرمانیه؟  
\_ اره.  
\_ چند دقیقه ی دیگه پیشتم.  
\_ قطع کردم و دوباره سرمو گذاشتم رو پاهام.  
\_ سبحان دیگه از کجا پیداش شد؟  
\_ اونم تو این شرایط؟  
\_ الان چی میخواستم جوابشو بدم؟  
\_ چرا اینجام؟ چرا اینقد حال بده؟  
\_ تو فکر و خیالاتم غرق شده بودم که ماشینش جلوم ترمز کرد.

به سختی از جام بلند شدم که شیشه رو داد پایین: سوار شو مینو.... سرما میخوری!

بهش نزدیک شدم: ماشینت داغون میشه.

اخماش رفت تو هم: به جهنم. سوار شو.

اروم درو باز کردم و سوار شدم که شیشه رو داد بالا و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟

چیزی نگفتم و چشمامو بستم.

ماشینو گرم کرد و انگار تازه داشتم میفهمیدم چقد سردم شده بود.

اروم راه افتاد و گفت: اینجا چیکار میکردی؟

\_هیچی ازم نپرس.

\_مینو.... من نمیزارم اینجوری خودتو از بین ببری. مگه زن نگرفته؟ چرا باز اومدی سراغش؟

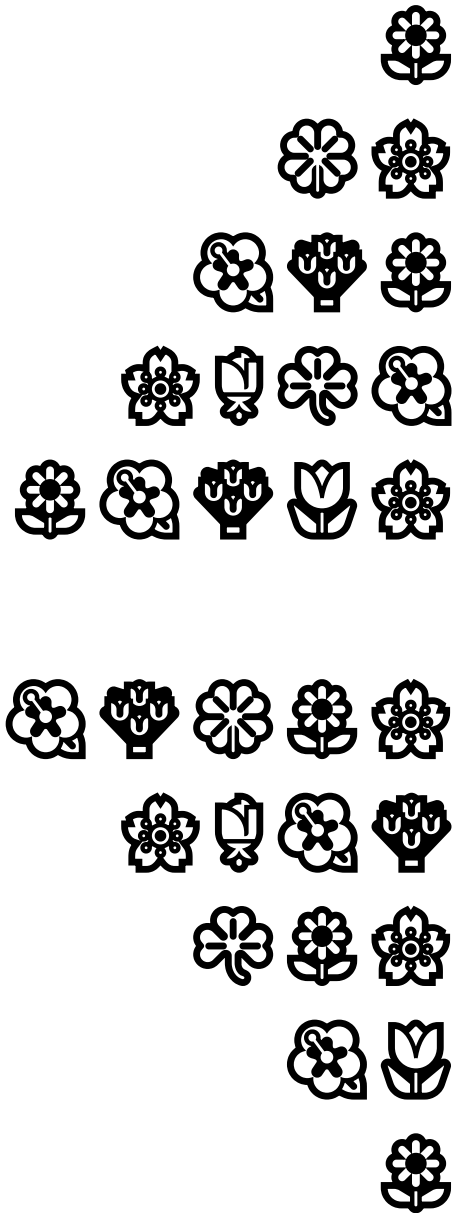
عصبی زل زدم تو چشماش: چون بابای بچمه.

بیچاره زیونش بند اومد....

خدایا من چه غلطی کردم؟

چرا گفتم اخه؟

با اعصاب داغون نگاهمو ازش گرفتم که گفت: چی گفتی؟



رمان #آغوش\_خالی

322#

\_سبحان گفتم الان وقت خوبی برای بحث کردن نیست.  
بزار یکم حالم جا بیاد.

صداشو برد بالا: مینو تو واقعا حامله ای؟

برگشتم سمتش: منو تا یه جایی میرسونی؟

دندوناشو محکم روی هم فشار داد: کجا؟

\_برو بلوار کاوه. میخوام برم کافه ی دوستم.

چیزی نگفت و منم دوباره لم دادم رو صندلی. دلم  
میخواست الان رو تختم بیدار میشدم و تمام دیروز تا الان  
خواب بود....

عروسی البرز....

حرفای یه ساعت پیشش!

کاش همش یه کابوس بود و الان تموم میشد....

صدای سبحان تو گوشم پیچید: کجا کار داری؟

به اطراف نگاه کردم....

نزدیک کافه ی سپهر بودیم.

\_یکم جلوتر....

جلو کافه نگه داشت و درو باز کردم: اگه میتونی منتظر بمون. من کارم زود تموم میشه.

\_نگران نباش. هستم.

پیاده شدم و رفتم تو....

خلوت بود و پیمان دوست سپهر که مسول کافه بود با دیدنم اومد جلو: مینو چه عجب از این طرفا.... زیر بارون موندی اینجوری خیس شدی؟

\_سپهر هست؟

\_اره تو اتاقشه.

سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقش....

بدون در زدن رفتم که از جا پرید.

روکاناپه لم داده بود و با دیدن من کم مونده بود شاخ دربیاره.

اومد سمتم: مینو خودتی؟ باورم نمیشه....

با نفرت زل زدم بهش که گفت: کجا بودی عزیزم؟ چرا این شکلی شدی؟

بهم رسید و خواست بازومو بگیره که دستمو بالا بردم و محکم زدم تو گوشش....

حیرت زده نگاهم کردم که با تمام نفرت توی وجودم زل زدم توی چشماش: خدا ازت نگذره.... زندگیمو نابود کردی.... هیچ وقت ازت نمیگذرم.

خشکش زده بود....

خواستم بزخم بیرون که خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت: باز چته لعنتی؟ البرز شمس دیشب عروسیش بود و تو اومدی حرصتو سر من خالی کنی؟

ناخوداگاه جیغ زدم: خفه شو.... خفه شو بی همه چیز!

دست باندپیچی شدمو بالا بردم و جیغ زدم: ببینش.... دیشب تا دم مرگ رفتم و برگشتم.... چون کسی که دوشش داشتم مال زن دیگه ای شده.... صبح عروسیش فهمیدم حاملم.... از مردی که نه خودمو میخواد نه بچمو.... میشنوی بی شرف؟ بدبختم کردی.... همه چیزمو ازم گرفتی و دیگه خیالت راحت باشه.

لحظه ای ماتش برد و یهو فریاد زد: چی داری میگی؟ حامله ای؟

بغضم شکست: اره... اره نامرد....

عربده زد: مینو چه غلطی کردی؟ چه گندی زدی اخه؟

جوابشو ندادم و زدم بیرون....

دنبالم اومد و هر چی صدام میزد اهمیتی ندادم.

از کافه زدم بیرون و یه راست رفتم سمت ماشین سبحان.

سوار شدم: حرکت کن.

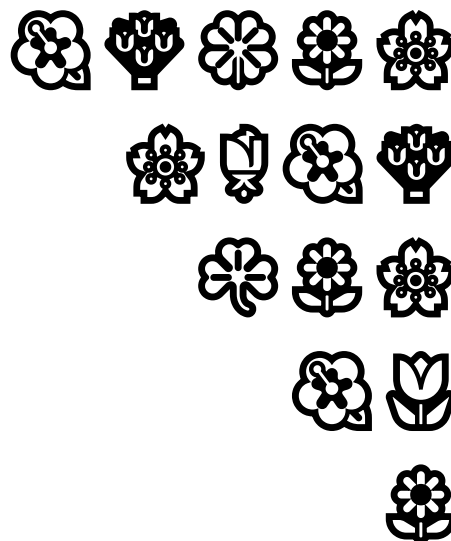
همون سپهر لحظه در ماشینو باز کرد: پیاده شو ببینم.

یهو با دیدن سبحان خنده ی عصبی کرد: همینو کم

داشتیم....







رمان #آغوش\_خالی

323#

برگشت سمت من: حالت خوبه تو؟ کاپیتانشون کم بود تا  
بری با این جوجه فوتبالیست؟

\_گمشو سپهر... نمیخوام دیگه چشمم تو چشمت بیوفته.

\_مینو پیاده شو تا اون روی سگم بالا نیومده... این  
مزخرفاتی که تازه داشتی میگفتی یعنی چی؟

سبحان با عصبانیت گفت: آقای محترم مواظب حرف  
زدنت باش.

\_نباشم چیکار میکنی مثلاً؟

سبحان خواست پیاده بشه که بازو شو گرفتم: داری چیکار میکنی؟

عصبی سر جاش نشست که برگشتم سمت سپهر: گمشو و دیگه هیچ وقت سمت من نیا. سپردمت دست خدا.

درو بستم و سبحان حرکت کرد: اینجا چه خبره مینو؟ این پسره کی بود؟ نمیخوای حرف بزنی؟

نگاهش کردم: چیه میخوای بدونی اخه؟ زندگی من چیز قشنگی برای تعریف کردن نداره.

\_بگو.... هر چی که هست!

اروم چشمامو بستم که زیر لب غرید: حالت خوب نیست؟  
\_خوبم.

خواست چیزی بگه که شروع کردم: از بچگی عاشق فوتبال بودم و پرسپولیس.... هر چقد بزرگ تر شدم علاقم شدیدتر و عمیق شد. با اکیپمون همیشه دور بازیارو میدیدم و حالمون خوب بود با هم.... تا اینکه خبر اومدن البرز پیچید....

گفتم و گفتم....

از روزی که وارد زندگی البرز شدم تا وقتی عاشقش شدم و همه چیو فهمید!

سبحان ماشینو نگه داشته بود و تو سکوت فقط گوش میکرد.

صورتتم خیس اشک شده بود و هر چند دقیقه یک بار دستمال کاغذی میداد دستم.

اشکامو پاک کردم و گفتم: همین پسره که تازه دیدیش رفت و همه چیو به البرز گفتم.... چون منو دوست داشت و نمیتونست تحمل کنه عاشق البرز باشم. از همون روز زندگی سیاه شد.... من بدون البرز بلد نبودم زندگی کنم. همون روز اول صیغمون رو باطل کرد و به خانوادم گفتم همه چی تمومه. اما تموم نشد.... نه من میتونستم نه البرز.... هر چند وقت یه بار همو میدیدم و من تصمیم رو گرفته بودم. میخواستم پیام عروسیش و بعدش خودمو بکشم.

دست باندپیچیمو اوردم بالا و گفتم: ولی من احمق زنده موندم.... بعدشم دکتر بهم گفتم بارداری. فکر کردم البرز بخاطر بچه هم که شده میبخشتم اما همش خیال باطل.... اومدم بهش بگم داره بابا میشه.... اما گفتم بچه ی من

نیستی. میفهمی؟ منی که البرز تنها مرد زندگیم بود... خدایا  
هنوزم باورم نمیشه....

دستامو گذاشتم روی صورتتم و هق هقم اوج گرفت!

دلم داشت میترکید و تمام وجودم پر از درد بود.

\_مینو... اروم باش... داغون کردی خودتو....

با گریه نگاهش کردم: بخدا اونقد دوسش داشتم که حتی  
نمیتونستم به کسی- نگاه کنم... ولی اون به من و بچم  
تهمت زد!

اخماش شدید تر شد: مینو گریه هات داره بیچارم میکنه.  
اروم بگیر عزیزم....

دستاشو برام باز کرد: میای بغلم؟

گریم شدید تر شد و خودمو کشیدم عقب: نمیتونم!

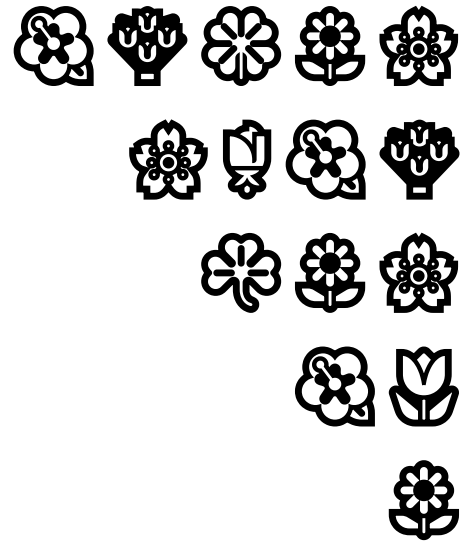
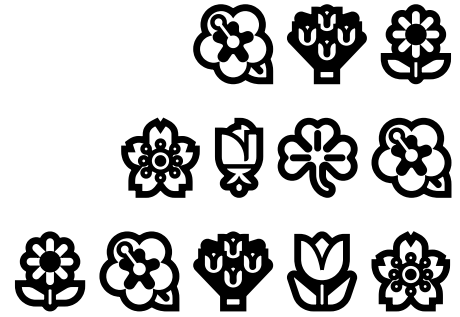
عصبی مشتشو روی فرمون کوبید و نگاهشو ازم گرفت....

حتی گریه هم ارومم نمیکرد.... این درد برام خیلی زیاد بود!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

324#

اونقد گریه کردم تا بالخره اروم شدم....  
دستمالو از سبحان گرفتم و اشکامو پاک کردم که بطری اب  
روگرفت سمتم: یکم اب بخور.... نفست بالا نمیاد.

EXCHANGE GROUP1403 of 2820

چند جرعه ای خوردم و دوباره دادم دستش: معذرت  
میخوام. اذیت کردم. میتونی برسونیم خونه؟  
\_مینو.... من هنوز باهات حرف نزدم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من دوستت دارم.... از  
دیشب که ازم جدا شدی انگار یه تیکه از وجودمو گم کردم.  
این حس اونقد شدید بود که صبح زود به ارسال گفتم  
شمارتو از دخترا بگیره و بهم بده. خیلی مخالف بود و  
میگفت اگه پیام سمت تو البرزیه بلایی سرم میاره. اما من  
برام اهمیتی نداره.... تو با تمام دخترایی که دیدم فرق  
داری.... همیشه اعتقاد داشتم دخترای فوتبالی جذابیت  
خاصی دارن. الانم برام مهم نیست طرفدار چه تیمی هستی  
و چقد رو تیمت تعصب داری. حتی اینکه قبل از من با  
کاپیتان بودی هم برام مهم نیست.... مینو من میخوامت....  
هر چقد هم تو بگی برات صبر میکنم تا حالت خوب بشه و  
البرزو فراموش کنی....

پریدم وسط حرفش: سبحان.... خواهش میکنم ادامه  
نده.... من نمیتونم البرزو فراموش کنم. تو انگار یادت رفته  
من باردارم.... بچه ی البرز تو شکممه.

\_مینو تو که نمیخواهی....

سریع گفتم: چرا اتفاقا.... من بچمو میخوام و تصمیم گرفتم نگهش دارم.... اون یادگار عشقمه.... با اینکه منو بچمو نخواست ولی من این بچه رو به دنیا میارم و تمام زندگیمو به پاش میریزم.

\_تو دیوونه شدی؟ انگار نمیدونی کجا داری زندگی میکنی. البرز بچه رو نمیخواد اون وقت تو میخوای چطوری و با چه عنوانی بچه رو نگه داری؟ به آینده فکر کردی؟ به نگاه مردم.... اینجا اروپا نیست مینو.... تو یه دختر مجردی و حامله ای.... جامعه نمیتونه اینو بپذیره!

\_برام مهم نیست.

\_مینو بس کن دیگه.... تو الان تو شرایط روحی خوبی نیستی. داری عجلانه تصمیم میگیری. به خودت بیا!

بی تفاوت نگاهش کردم: من و تو نه نقطه مشترکی با هم داریم نه آینده ای.... من از بچم نمیگذرم سبحان. پس بهتره منو فراموش کنی و برگردی با زندگیت.

عصبی زل زد بهم: داری اشتباه میکنی.... من میتونم خوشبخت کنم.... کاری کنم البرزو فراموش کنی.

لبخند بی جونی زدم: فکر نکنم تا روزی که زندهم بتونم فراموشش کنم.

دستشو مشت کرد و زیر لب غرید: کاش من اول پیدات میکردم....

با درد نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: منو برسون خونه. داره دیرم میشه.

چیزی نگفت و راه افتاد....

تمام مسیر سکوت کرده بودیم و وقتی مقابل ساختمون نگه داشت برگشت سمتم: مینو من بازم بهت میگم داری اشتباه میکنی.... الان تو شوکی و طبیعیه تصمیمت هیجانی باشه. به خودت فرصت بده و ذهن خودتو اروم کن. من نمیتونم ازت بگذرم. این لا به لا کمی هم به فکر من باش عزیزم.

در ماشینو باز کردم و زیر لب خدافظی کردم....

سبحان فقط داشت خودشو خسته میکرد.

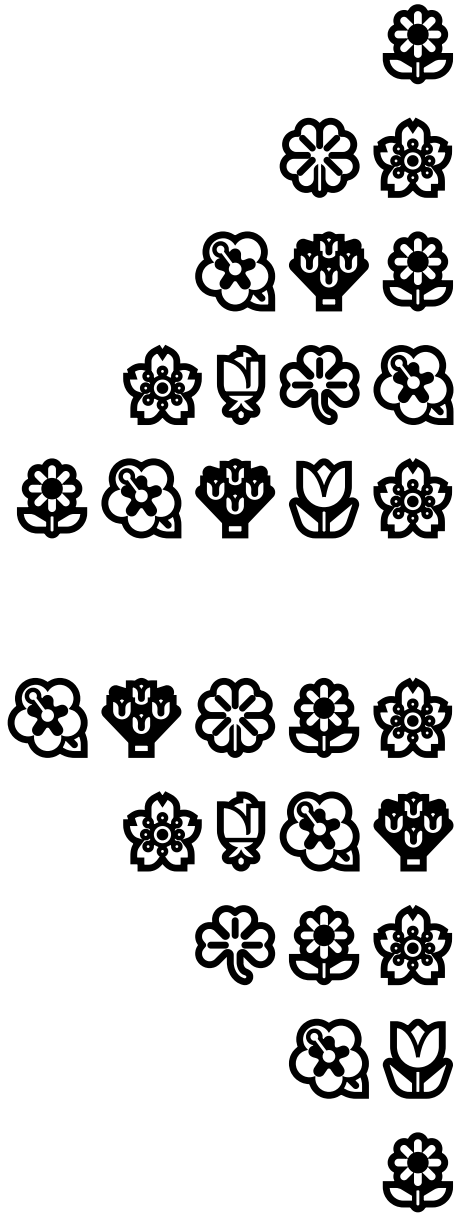
پیاده شدم و رفتم سمت در ورودی....

هنوزم سنگینی نگاهشو حس میکردم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

325#

وارد خونه شدم و ظاهرا مامان هنوز خواب بود....

EXCHANGE GROUP1407 of 2820

با چه امید احمقانه ای از این در زدم بیرون!  
رفتم تو اتاقم و با عوض کردن لباسام خودمو انداختم رو  
تخت و خیلی زود خوابم برد.

با صدای دعوا و جر و بحث از خواب بیدار شدم....  
گیج بودم و هیچ درکی از اطرافم نداشت.

یهو در اتاق با صدای بدی باز شد و عمو با اون قامت بلند  
و صورتی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود تو چهار  
چوب در ایستاد: چیکار کردی مینو؟ مامانت چی داره  
میگه؟

با ترس از تخت اومد پایین که اومد جلو و فریاد زد: حرف  
بزن.... تو حامله ای؟

با ترس سرمو به علامت مثبت تکون دادم که با سیلی که  
خوردم هوش از سرم پرید....

خشکم زده بود که زن عمو ریحانه خودشو انداخت جلوش  
و محکم هلش داد عقب: زده به سرت پیمان؟ داری چیکار  
میکنی؟ یه نگاه به این بچه بنداز.... دست بانداژ شدش رو  
نمیبینی.... رنگ و روی پریدش رو هم نمیبینی؟

عمو با عصبانیت چند تا مشت روی دیوار کوبید و داد زد:  
شماها جای من نیستین. مینو امانت برادرمه. دو روز دیگه  
اون دنیا چطور میخوام جواب پس بدم؟ روم میشه بگم یه  
عوضی اومد روح و جسمشو نابود کرد و رفت پی عیاشی  
خودش؟ اخه من دردمو به کی بگم؟

زانو هام توان ایستادن نداشتم....

رو تخت نشستم و هق هقم بلند شد که مامان با گریه اومد  
و بغلم کرد.

رو بغلش زار زدم و به بخت بدم لعنت فرستادم.

زن عمو هم با نگرانی کنارم نشست و گفت: خوبی عزیزم؟  
میخوای برات اب بیارم؟

اروم سرمو تکون دادم و به عمو نگاه کردم....

نگاهش عصبی بود اما نگرانی هم همراهش بود!

یهو با صدای بلند گفت: من چرا اینجام اخه؟ باید برم اون  
مرتیکه رو ادم کنم.... باید نزارم یه روزم از عروسش لذت  
بیره.

با التماس صداش زدم: تو رو خدا.... کاری به اون نداشته  
باشین.

همشون با تعجب نگاهم کردن که گفتم: این بچه ی منه....  
 مشخصه که اون بچه رو نمیخواد و اجازه نمیده کسی—  
 زندگیشو خراب کنه و براش حاشیه بسازه. منم نمیخوام  
 براش دردرس درست کنم.

زن عمو با عصبانیت گفت: دیوونه شدی دختر؟ هنوزم به  
 فکرشی؟ بزار ابروشو بیره تا دیگه جرعت نکنه با زندگی هیچ  
 دختری بازی کنه!

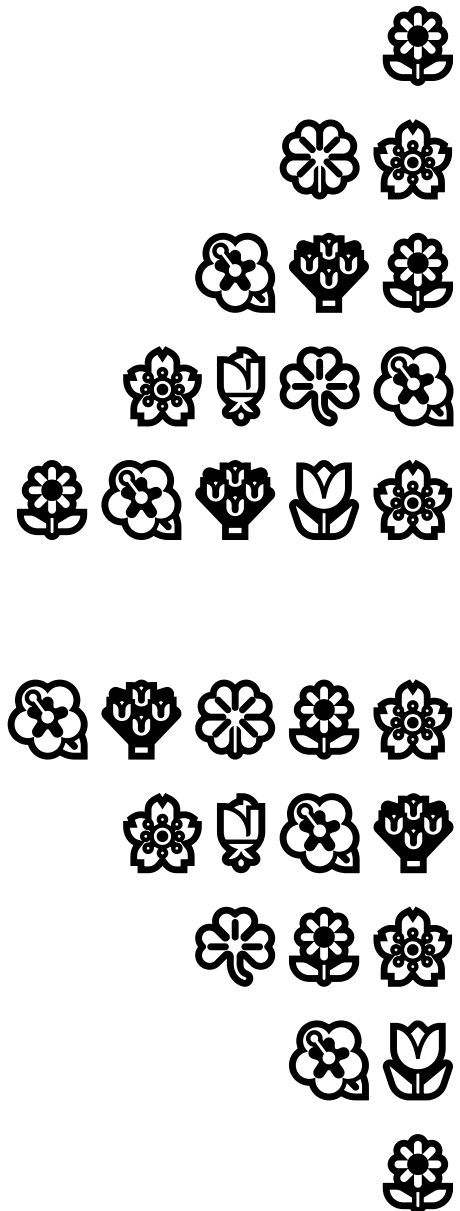
از جام بلند شدم و با ترس گفتم: هرچی باشه اون مرد، پدر  
 بچه ی منه! منم این بچه رو میخوام. نه که بخوام ازش  
 استفاده کنم تا دوباره البرز رو بدست بیارم.... نه.... من این  
 بچه رو میخوام چون تنها چیزیه که میتونه مجبورم کنه این  
 زندگی رو ادامه بدم. نفس بکشم و به آینده فکر کنم. تا  
 دیشب هیچ چیزی نمیتونست راضیم کنه این زندگی رو  
 ادامه بدم.... اما الان انگار یه نور تازه تو زندگیم پیدا  
 شده.... یه دلیل واسه ادامه دادن.... یه امید برای نفس  
 کشیدن!

مکثی کردم و ادامه دادم: شماها حتی نمیتونین بفهمین من  
 چه دردی تو سینمه.... بخدا قسم الان انگار دوباره متولد  
 شدم.... من بچمو میخوام.... دوسش دارم و تو همین چند

آغوش خالی

زهرآقلنده

ساعت که فهمیدم دارمش عاشقش شدم... نزارین تنها  
چیزی که دارم رو هم از دست بدم!



رمان #آغوش\_خالی

عمو ماتش برده بود و فقط نگاهم میکرد....

حق داشت باور نکنه!

من میخواستم بچه ای رو به دنیا بیارم که حتی پدرش هم  
نمیخواستش.

این کار دیوونگی بود....

اولین نفر مامان شروع کرد به حرف زدن: این دختره پاک  
عقلشو از دست داده. اصلا نمیفهمه چه غلطی داره میکنه.

عمو با چشمای به خون نشسته اومد سمتم: داری شوخی  
میکنی دیگه؟

زبونم از ترس بند اومده بود....

تمام توانمو جمع کردم و سرمو به علامت منفی تگون دادم  
که چک محکمی زد تو صورتتم و فریاد زد: مگه من مرده  
باشم که حرومزاده ی اون مرتیکه رو به دنیا بیاری!

بی اختیار جیغ زدم: بچه ی من حروم زاده نیست.... شما خودتون شاهد صیغمون بودین.... ما بهم محرم بودیم.... بخدا قسم اگه بچم طوریش بشه خودمو میکشم.

عمو پیمان که انگار دیوونه شده بود خواست حمله کنه سمتم که مامان و زن عمو جلو شو گرفتن.

فریاد میزد و قسم میخورد که نمیزاره این بچه به دنیا بیاد. با گریه روی تخت نشستم و دستامو گذاشتم رو گوشام.... اونا درک نمیکردن من چه حالی دارم.

هیچ کس درک نمیکرد!

به زور بردنش بیرون و درو بستن.

کز کردم گوشه ی تخت و هق هقم بلند شد.

دستمو گذاشتم رو شکمم: همه چیز من.... امید من.... مگه مرده باشم بزارم تو رو ازم بگیرن. تو تمام وجود منی.... یادگار البرزی.... یادگار روزایی که زندگی میکردم!

اونقد گریه کردم که خوابم برد....

البرز:.....

کلید انداختم و رفتم تو که هلنا سریع اومد سمتم: بالاخره اومدی؟ کجا بودی اخه تو؟ چقد نگرانت شدم.

\_دلوان بهت نگفت؟

\_گفت اما....

\_خب دیگه. دلیلی برای نگرانی نبود دیگه.

رفتم سمت اتاق خواب که پشت سرم اومد: امشب پرواز داریم البرز.... یادت که نرفته؟

با تعجب برگشتم سمتش که گفت: ماه عسلمون.... هفته ی پیش بلیتامون رو اوکی کردیم.

کلافه نگاهمو ازش گرفتم: من سرم خیلی شلوغه هلنا. این چند روز اصلا نتونستم برم تمرین.

\_تعطیلات نیم فصله دیگه. تمرینای گروهیت یه هفته دیگه شروع میشه. سفرمونو کوتاه میکنیم.

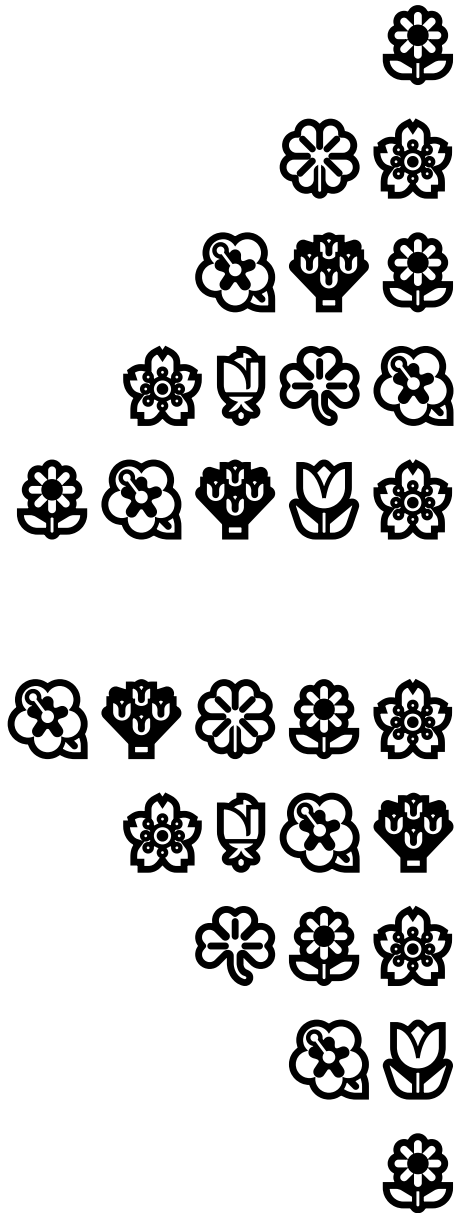
\_خیلی خب.... برو یه چیزی برای شام بزار تا منم کمی ورزش کنم.

\_چشم.

رفت و عصبی تر از همیشه روی تخت نشستم....



این اون چیزی بود که میخواستی البرز؟



رمان #آغوش\_خالی

327#

مینو اونجا از شدت گریه نابود بشه....  
 هلنا اینجا اینجوری تنها بمونه....  
 خودتم که عصبی و سردرگم!  
 البرز گند زدی به تمام زندگیت....  
 لباسامو عوض کردم و رفتم رو تردمیل.  
 باید اونقد خودمو خسته میکردم که قدرت فکر کردن رو  
 نداشته باشم....  
 چشمامو بستم و دوباره یاد امروز افتادم....  
 مینو و حرفایی که زد!  
 تصور اینکه دروغ نگفته باشه و واقعا حامله باشه داشت از  
 پا درم می آورد.  
 اگه بچم تو شکمش باشه چی؟  
 اگه به ارزوم رسیده باشم چی؟  
 به خودت بیا البرز....  
 دیشب عروسیت بود....

مثل توپ همه جا ترکید و الان همه میدونن هلنا زنته.  
مینو هم فقط میخواست با این بهونه دوباره برگرد  
پشت....

پس بیخیال شو و برگرد به زندگی!  
سهم تو از عشق فقط همون چند ماه بود....  
ولی دلمو چیکار کنم؟

مینو:.....

با حال بد و چشمایی که از شدت گریه پف کرده بودن بیدار  
شدم.

زمان و مکان از دستم در رفته بود!  
روی تخت نشستم و به ساعت نگاه کردم که 11 شب رو  
نشون میداد.

گوشیمو که خاموش شده بود روزم به شارژ و روشنش  
کردم.

کلی تماس داشتم که همش از سپهر و تارا و حانیه بود.  
دریغ از یه پیام یا تماس از البرز!

مینو بسه دیگه....

یادت رفته امروز چقد تحقیرت کرد و از خونش انداختت  
بیرون؟

بهت تهمت هرزگی زد و بچه ی خودشو گردن نگرفت؟  
البرز دیگه تموم شد....

نه تو رو میخواد نه بچشو!

اون حتی دیشبم که تا دم مرگ رفتی نیومد پیشت.

تا کی میخوای به خودت امید الکی بدی؟

با دلتنگی چشمامو بستم و دوباره کز کردم گوشه تخت.

عقلم میگفت باید ازش متنفر باشم و تا ابد اسمشو نیارم....  
ولی قلبم....

امان از قلبم که هنوز دیوونش بود و از دلتنگی داشت  
امونمو میبرید.

ولی من الان یه فرشته تو وجودم دارم....

یه فرشته ی پاک که یادگار البرزه....

یادگار روزایی که میپرستیدم!

بغضم شكست و اشكام رو صورتتم روون شد.

دلش برام تنگ نمیشه؟

يعنى حتى بچشم براش اهميتى نداشت؟

چقد بى رحم شده بود مردى كه يه روز با چشمای مهربون

و آغوش پر از عشقش منو اسير خودش كرد....





رمان #آغوش\_خالی

328#

با زنگ گوشى از خيالاتم جدا شدم و با تمام وجود ارزو  
کردم البرز باشه.

اما با ديدن عكس حانيه نفس عميقى كشيدم و جواب  
دادم: الو؟

\_خدایا بالخره جواب دادى... مينو خوبى؟

\_خوبم. چيشده؟

\_كجايى تو؟ گوشيت چرا خاموش بود؟ سپهر چى ميگه؟ تو  
حامله اى؟

هق هقم بلند شد كه گفت: يا خدا... اين بار ديگه شك  
نداشتم سپهر دروغ ميگه. ولى انگار....

يهو تارا گوشيو ازش گرفت و گفت: بده ببينم. مينو؟ مينو  
حرف بزن. بگو اين سپهر روانى مزخرف گفته. بگو كه  
دروغه!

به زور جواب دادم: نه... من حاملم... بچه ی البرز تو شکمه... همونی که سپهر با خودخواهیش ازم گرفتش!

\_وای خدای من... باورم نمیشه... اخه الان باید بفهمی؟  
الان که عروسیشو گرفته و با خیال راحت رفته ماه عسل؟  
\_ماه عسل؟

\_بره به جهنم... مینو میخوایم بیایم پیشت.

انگار دنیا روی سرم اوار شد....

من اینجا دارم از درد دلتنگی و فشار خانوادم میمیرم و البرز رفته ماه عسل؟

خدایا به خودت قسم تاوان اشتباه من دیگه اینقد زیادم  
نبود!

\_مینو؟ با توام... خونه ای الان؟

\_اره خونم. ولی شرایط خوب نیست. عموم خیلی عصبانیه.  
هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.

\_حق دارن. من و حانی فردا هر جور شده میایم پیشت. به  
البرز و اون زن اشغالشم فکر نکن. برن به جهنم. مواظب  
خودت باش تا فردا.

نفهمیدم چطور خدافظی کردم و قطع کردم....  
 انگار تو یه دنیای دیگه بودم.  
 سریع اینستامو باز کردم و پیج هلنا رو اوردم.  
 کلی از دیشب پست و استوری گذاشته بود.  
 بالخره رسیدم به همون چیزی که میخواستم.  
 تو فرودگاه رو صندلی نشسته بودن و سرشو گذاشته بود رو  
 شونه ای البرز. روشم نوشته بود یه استراحت کوتاه!  
 گوشه رو کنار گذاشتم و زار زدم....  
 خدایا با این همه دلتنگی چیکار کنم؟  
 در باز شد و مامان اومد تو....  
 با غمی که تو چشماش بود زل زد بهم: خسته نشدی از بس  
 گریه کردی؟  
 \_تنهام بزار مامان.  
 اومد و لبه ی تخت نشست: نکن دردت به سرم.... نابود  
 کردی خودتو. داری برای ادمی درد میکشی\_ که دیگه برای  
 همیشه رفته.  
 \_ولی من که نرفتم.

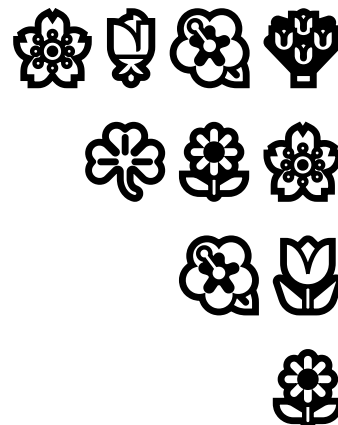


\_ فراموشش کن.... تموم کن این عشق یک طرفه. مینو فقط داری با زندگیت بازی میکنی. عموتو به زور اروم کردیم و فرستادیم بره. بیچاره کم مونده بود سخته کنه.

پوزخندی زدم: موندین منو راضی کنین بچمو بکشم؟

\_ اون بچه تو رو نابود میکنه.... بفهم.... چطور میخوای نگهش داری؟ میخوای بگی بچه ی کیه؟ نه سندی داری که نشون بدی زنش بودی نه حتی میتونی بگی اون پدر بچته.... کی باور میکنه؟ میخوای چیکار کنی با حرفا و نگاه مردم؟ میخوای چی جوابشونو بدی؟





رمان #آغوش\_خالی

329#

عصبی از تخت پایین رفتم و گفتم: پای همه چیش  
میمونم.... حتی نمیزارم البرز نزدیک این بچه بشه.... چون  
مال منه و اون هیچ حقش روش نداره. میخوام نگهش دارم و  
بزرگش کنم.... میخوام بشه همدم تنهاییام و اجازه نمیدم  
هیچ کس بهش آسیبی بزنه.

\_میخوای جای پدرش رو برات بگیری؟

\_هیچ کس توی این دنیا نمیتونه جای البرز رو برام پر  
کنه.... حتی بچش.... ولی قراره بشه دلیل من برای ادامه ی  
این زندگی.... قراره بشه همه ی امیدم.

با عصبانیت از جاش بلند شد: بگو میخوای ابروی ما رو ببری. چرا آیه میخونی؟

\_نه مادر من.... از این خبرا نیست. اگه باعث بی ابرویتونم بگین از این خونه برم. ولی بخدا قسم یه تار مو از سر این بچه کم بشه منو زنده نمیبینین.

صداشو برد بالا: باید بین تو و ابرومون یکیو انتخاب کنیم؟ زن عمو با نگرانی اومد تو: سیمین تو اومدی باهات حرف بزنی ارومش کنی نکه اینجوری دعوات کنی.

\_اچه بین چی داره میگه.... انگار زندگی خاله بازیه.

برگشت سمتم و گفت: تو بچه ی مردی تو شکمته که کل ایران که چه عرض کنم.... همه ی دنیا میشناسنش.... حالا فکر کردی این چیزا الکیه؟ تو بچه رو نگه داری و ابروی خودتو ببری بعدم دو روز دیگه با قدرتش بیاد ازت بگیرتش و تو بمونی و یه دنیا حسرت. اصلا به این چیزا فکر کردی؟ بغضم شکست: نمیزارم.

\_چطور نمیزاری؟ اون که من میشناسم هر کاری ازش برمیاد.

\_اره. اما اون اصلا بچه رو نمیخواد.

\_ از کجا میدونی؟

\_ میدونم.... هیچ وقت از بچه داشتن خوشش نمیومد و مطمئنم این بچه رو نمیخواد. ولی من میخوامش.... با تمام وجودم.... اگه ازم بگیریش میمیرم.... بخدا میمیرم.... نزارین اینم مثل پدرش از دست بدم....

به زور نفس گرفتم و ادامه دادم: تو رو خدا.... به روح بابا قسمتون میدم نزارین بچمو از دست بدم.... عمو رو راضی کنین. به خدا حاضریم کل 9 ماه رو از خونه تکون نخورم تا کسی- نبینتم. فقط بزارین نگهش دارم.... بزارین یه دلیل واسه نفس کشیدن داشته باشم.

مامان با گریه زل زد بهم که زن عمو اروم گفت: به جون بچه هام قسم میخورم هر کاری ازم برمیاد انجام بدم.... خدا رو خوش نیامد وقتی اینقد عاشق اون بچه ای ازت بگیرنش.

با قدردانی نگاهش کردم که مامان اومد جلو و بغلم کرد: چیکارت کنم وقتی داری با دستای خودت زندگیتو نابود میکنی.

\_نه مامان.... قسم میخورم این بچه منو به زندگی  
برمیگردونه.... حتی نمیتونین تصور کنین وقتی بهش فکر  
میکنم چه آرامشی تو وجودم سرازیر میشه.

موهامو نوازش کرد و گفت: هنوز خیلی بچه ای مینو....  
برای مادر شدن خیلی بچه ای عزیزدلم....  
فقط گریه کردم و از ته دل زار زدم....

روزی که برای اولین بار حس کردم البرزو دوس دارم باید  
میفهمیدم این عشق قراره تمام زندگیمو زیر و رو کنه!

اونقد تو بغل مامان گریه کردم که اروم گرفتم....  
زن عمو هم با اصرار راضیم کرد برم شام بخورم.  
باید کم کم خودمو تغیر بدم....

اگه این بچه رو میخوام باید همه چیو تغیر بدم....





رمان #آغوش\_خالی

330#

فردای اون روز به زور از خواب بیدار شدم و مامان مجبورم کرد قبل ناهار یکم صبحونه بخورم.  
انگار دیگه داشت راضی میشد و این برام خبر خیلی خوبی بود.

زن عمو رفته بود و قول داده بود با عمو حرف بزنه.  
حتی اگر رضایت نمیداد من همراه بچم خودمو میکشتم....

بعده البرز فقط و فقط این بچه میتونست منو سرپا نگه  
داره.

اگه اونم ازم بگیرن دیگه چیزی برام نمیمونه....

یاد استوری دیشب هلنا افتادم.

حتما الان یه گوشه ی این دنیا تو بغل البرز ولو شده و داره  
عشق میکنه برا خودش.

همون چیزی که برای من ارزو بود....

ناهار آماده شد و دونفری تو سکوت پشت میز نشستیم.

هر دومون تو افکار خودمون غرق بودیم و خیلی زود سیر  
شدم.

تشکر کردم و رفتم تو اتاقم....

از پنجره به بیرون نگاه کردم....

چرا بارون بند نمیاد دیگه؟

صدای زنگ گوشیم از افکارم جدام کرد. تارا بود و جواب

دادم: الو؟

\_مینو من و حانی نزدیک خونتونیم.

\_خیلی خب. رسیدین بگو درو باز کنم.

قطع كردم و از اتاق زدم بيرون: مامان تارا و حانيه دارن  
ميان.

برگشت سمتم: ميخواي بهشون بگي؟

سرمو به علامت مثبت تكون دادم: بالخره كه بايد بفهمن.

\_مينو عموت هنوز موافقت نكرده.

\_اين تصميم منه. اميدوارم باهاش كنار بيايد.

چيزي نگفت و برگشتم تو اتاقم....

مقابل اينه ايستادم و زل زدم به خودم.

چقد رنگ پريده شده بودم....

دستمو گذاشتم رو شكمم و دوباره خيره شدم به خودم!

هنوزم باورم نشده بود....

چقد حس عجب و شيريني بود!

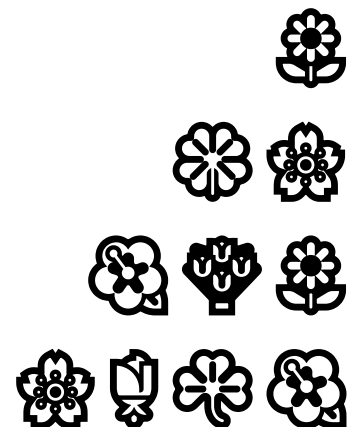
چقد جاي البرز كنارم خالي بود....

با صدای زنگ ايفون از اتاقم زدم بيرون و درو برآشون باز  
كردم.

جلو در سالن منتظرشون موندم كه از اسانسور پياده شدن  
و با اشاره اي كه بهشون كردم بي صدا فقط بغلم كردن.



سریع با مامان سلام احوال پرسى کردن و رفتیم تو اتاق.  
 درو که قفل کردم و برگشتم سمتشون بغضشم شکست....  
 بغلم کردن و پا به پام گریه کردن!  
 چقد درد تو سینم جمع شده بود....  
 بالخره رو تخت نشستم و اونام نشستن.  
 تارا اول از همه به حرف اومد: به البرز گفتی؟  
 لبخند تلخی زدم: همون دیروز... گفت بچه ی من نیست.  
 ماتشون برد که گفتم: دیگه برام مهم نیست.... اون با زنش  
 خوش باشه منم با بچم.... قسم خوردم حسرت دیدنشو به  
 دلش بزارم.  
 حانیه شوکه گفت: چی؟ میخوای نگهش داری؟





رمان #آغوش\_خالی

331#

بی اختیار دستمو گذاشتم رو شکمم: نمیزارم کسی- ازم بگیرتش.... میخوامش.... با تمام وجودم.... حتی الان که البرز نه خودمو میخواد نه بچمو!

تارا اخماش رفت تو هم: دیوونه شدی مینو؟ میخوای زندگیتو بخاطر کی نابود کنی؟ میدونی اگه این بچه رو نگه داری هیچ وقت شانس داشتن یه رابطه ی خوب رو نداری دیگه؟

\_منم دیگه رابطه ای نمیخوام. بعده البرز نمیخوام حتی به مرد دیگه ای فکر کنم.

\_پس سپهر چی زر میزد؟ میگفت دیروز با سبحان خاقانی رفته بودی پیشش؟

\_ما هیچ رابطه ای نداریم. شب عروسی البرز همو دیدیم و ازم خوشش اومد. دیروزم مثلا اومده بود مخ منو بزنه که همه چیو فهمید. اون برای من هیچ اهمیتی نداره.

حانیه با عصبانیت گفت: ول کن اینارو... البرز چطور تونست بگه بچه ی من نیست؟ چطور دلش اومد؟

\_خیلی وقته البرز حالت طبیعی نداره. هر چی که هست دیگه نمیخوام بهش فکر کنم. الانم لابد یه جالب ساحل داره با خانمش جذابش افتاب میگیره.

یهو بغضش ترکید: ولی اون عاشقت بود. من شک ندارم. مگه میشه عشق به اون قشنگی یهو از بین بره؟

تارا با تعجب نگاهش کرد: وقتی رفتی تو رابطه و با یه دونه گاوش آشنا شدی میفهمی هیچی از هیچ مردی بعید نیست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیخیال دیگه... حانی تو هم گریه نکن. من دیگه با سرنوشتم کنار اومدم.

اشکاشو پاک کرد و گفت: چرا نگفتی باهاش خوابیدی؟ چرا اینقد بی پروا شدی مینو؟ این همه نترس بودنت اخر کار دستت داد....

\_چی میگفتم؟ اصلا قابل گفتن نبود.... همون تایمی بود که من حتی میترسیدم بگم دوسش دارم. دیگه چه برسه به....  
تارا یهو بی مقدمه بلند شد و اومد سمتم.

کنارم نشست و بغلم کرد: شرمندم بخدا.... تمام این دردی که میکشی- تقصیر منه. من احمق اولین بار پیشنهاد دادم یکی بره تو زندگی البرز.... بخدا من فکرشم نمیکردم اینجوری بشه. مینو معذرت میخوام.... به جون ماهان نمیخواستم اینجوری بشه.

بغضش نداشت ادامه بده و بغلش کردم: دیوونه شدی؟ این چیزی بود که خودم انتخاب کردم.... البرز تو سرنوشت من بود. هیچ وقت از اینکه رفتم سمتش پشیمون نیستم.... من عشق واقعی رو باهاش تجربه کردم و اونقد روزای خوب باهاش داشتم که صد بارم برگردم عقب بازم انتخابش میکنم. حال الانم مقصرش خودمم.... من باید زودتر از سپهر حقیقتو میگفتم.... شاید اگه اونجوری و با اون

افتضاح نمیفهمید میتونست باهاش کنار بیاد.... ولی حیف که زندگی همیشه مطابق میل ما پیش نمیره.

ازم جدا شد و با گریه نگاهم کرد: میترسم با ننگه داشتن این بچه ایندت نابود بشه و چند سال خودمو سرزنش کنم که چرا جلوتر نگرفتم.

با آرامش لبخند زدم: اینو بهت اطمینان میدم.... همون طور که هیچ وقت از رابطه با پدرش پشیمون نشدم از ننگه داشتن این بچه هم پشیمون نمیشم. این بزرگ ترین و با ارزش ترین هدیه ای بود که البرز میتونست بهم بده.... اونقد برام عزیزه که حاضرم تمام زندگیمو به پاش بریزم.... بخدا قسم اگه نبود یه لحظه هم بعده البرز زنده نمیومدم. حانیه ذوق زده اومد و رو زمین کنارم نشست. دستشو اروم گذاشت رو شکمم و گفت: پس رسما داریم خاله میشیم؟





رمان #آغوش\_خالی

332#

البرز:.....

با خستگی حولمو دور کمرم پیچوندم و زدم بیرون که هلنا  
اومد سمتم: عادت نداشتی در حمومو ببندی؟

اخمامو کشیدم تو هم: خب؟

\_هیچی. گرسنت نیست؟

\_نه خوابم میاد. از ساعت خوابم گذاشته.

موهامو خشک کردم و رفتم سمت کمد....  
بدی اتاقای این هتل همین بود.... همه جا تو دید بود و  
اصلا راحت نبودم.

شورتمو از زیر حوله پوشیدم و حوله رو باز کردم که با  
چشمای گرد شده ی هلنا رو به رو شدم.

خواستم به روی خودم نیارم اما سریع گفتم: این یعنی چی؟  
یه شلوارک و تی شرت پوشیدم و رفتم رو تخت که دوباره  
گفتم: چرا مثل غریبه ها باهام رفتار میکنی البرز؟ جلو من  
حتی لباس عوض نمیکنی؟

نگاهی به لباس خواب باز و برهنه ای که تنش بود انداختم  
و زل زدم تو چشمات: لامپو خاموش میکنی؟ خوابم میاد.  
عصبی نگاهم کرد که دراز کشیدم و چشمامو بستم.

لامپارو خاموش کرد و اومد رو تخت.

سرشو گذاشت رو بازوم و خودشو تو بغلم جا کرد.

واکنشی— نشون ندادم که شروع کرد به نوازش عضلات  
سینم.

یاد مینو افتادم....

همیشه رو شکم مینشست و با عضلات سینه و بازو هام  
ور میرفت.

چقد شیطنتاشو دوس داشتم و چقد دلم براش تنگ شده  
بود.

اما هلنا....

هلنایی که اسیر من شده بود و من هیچ علاقه ای بهش  
نداشتم.

دستش اروم از سینم کشیده شد رو شکم و داشت میرفت  
پایین تر که محکم گرفتمش: بسه دیگه.... بخواب!

صدای بغض الودش تو گوشم پیچید: البرز؟ معلومه چته؟

پسش زدم و رو تخت نشستم: کاری به کار من نداشته باش  
هلنا.... هر کاری دوس داری بکن اما نزدیک من نشو.

مهلت حرف زدن بهش ندادم و رفتم سمت تراس.

درو محکم بستم و هوای ازادو نفس کشیدم.

هلنا زن من بود.... به من نیاز داشت....

اما من چی؟

بعد از مینو میتونستم با زن دیگه ای بخوابم؟



فکر نکنم....

من تمام قلبمو پیش مینو جا گذاشتم....

تمام روحمو....

حالا فقط جسمم برای خودم باقی مونده بود که همونم

نمیتونستم به کسی جز مینو ببخشم....

کلافه دستامو روی صورتم کشیدم و موهامو دادم بالا....

لعنت بهت بچه....

کی قراره دست از سرم برداری؟

من تاوان عاشق شدنمو دادم....

بس نیست؟

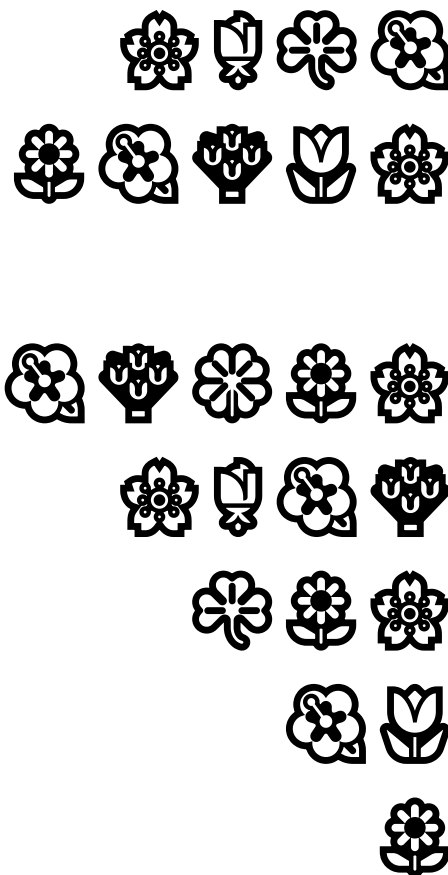
چشمامو بستم و توی اغوشم تصورش کنم....

حتی خیالم شیرین بود!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

333#

مینو:.....

چند روزی گذشته بود....

خبری از عمو نشده بود و من تو تمام این مدت تو خونه  
مونده بودم و با استوریای گاه و بی گاه هلنا مینشستم گریه  
میکردم.

EXCHANGE GROUP1440 of 2820

هر چقدم میخواستم تمام عشق و حواسمو بدم به بچه  
بازم با دیدن عکسای البرز نمیتونستم جلو خودمو بگیرم.  
این مرد یه روزی مال من بود....

شبا یا تو اغوشش میخوابیدم یا تلفنی با لالایی هاش  
میخوابوندم.

الان چطور به خودم و دلم حالی کنم که دیگه نیست....  
هستا....

مال من نیست.... مال زن دیگه ایه و شبا کنار اون اروم  
میگیره.

با فکرش دوباره اشکام سرازیر شد و رفتم سمت پنجره.  
بعد از چند روز افتاب زده بود و من هنوزم دلم بارون  
میخواست.

انگار عادت کرده بودم....

از روزی که همه چی تموم شد تقریبا هر روز ابری بود و من  
عادت کرده بودم به اسمون دلگیر و بارونی.

زنگ گوشیم به صدا دراومد و با دیدن شماره ناشناسی که  
برام آشنا بود جواب دادم: الو؟

\_ سلام مینو. خوبی؟

\_ سبحان؟

\_ شمارم سیو نکردی؟

بی تعارف گفتم: فکر نمیکردم دوبارہ زنگ بزنی.

خندید: پس حسابی جا خوردی!

\_ دیگہ چیزی نمیتونہ خیلی شوکم کنہ.

\_ میای ببینمت؟

\_ نہ حوصلہ ی بیرون رفتن دارم نہ دلیلی.

\_ من دلیل خوبی نیستم؟ پاشو لباس بپوش میام دنبالت.

\_ سبحان من....

سریع گفت: نیم ساعت دیگہ جلو خونتونم.

قطع کردم و کلافہ گوشی رو پرت کردم رو تخت.

تو این شرایط فقط یہ عاشق سمج رو کم داشتم....

اونم کی؟

ہم تیمی البرز....

باید اول بہ مامان میگفتم.

مثل همیشه مشغول فیلم دیدن بود.

\_مامان من یه ساعتی میرم بیرون.

\_تنها؟

\_اره. میخام یکم قدم بزنم.

\_زود بیا. هوا سرده.

\_چشم.

برگشتم تو اتاقم و موهامو که هنوز از حموم یه ساعت پیش نم داشت رو کامل خشک کردم.

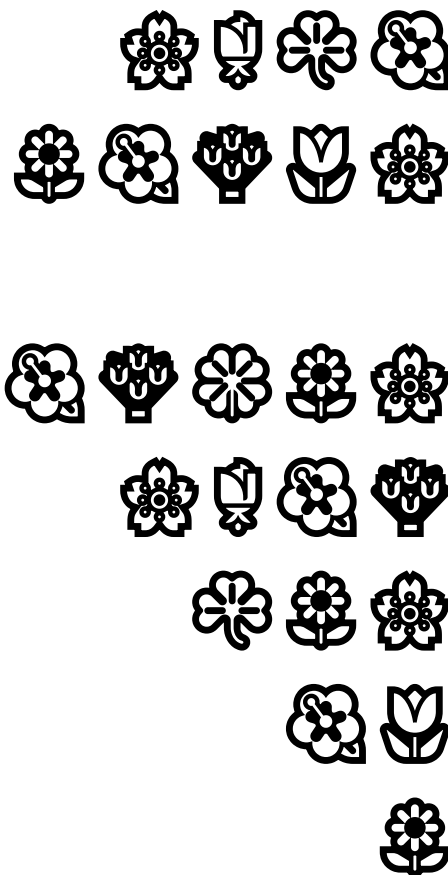
لباس پوشیدم و ارایششم فقط یه ریمل بود و یه رژ مات....  
شالمو سرم کردم و با خدافظی از مامان زدم بیرون.

با وجود اینکه اسمون افتابی شده بود اما هوا به شدت سرد بود و با دیدن ماشین سبحان با عجله رفتم سمتش!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

334#

سلام کردم که با خنده نگاهم کرد: سلام عزیزم. چه قرمز  
شده دماغت!

\_بخاطر سرماعه. خوبی تو؟

راه افتاد و گفت: خوبم. ولی انگار تو خیلی رو به راه نیستی.  
لاغر شدی مینو.

EXCHANGE GROUP144 of 2820

چیزی نگفتم که گفت: ویار داری؟

حیرت زده نگاهش کردم....

این یه چیز کاملا عادی بود.... اما اینکه سبحان خاقانی این سوالو ازت پرسه اصلا عادی نبود.

از نگاه خیرم اخماش رفت تو هم: معذرت میخوام. نمیخواستم ناراحت کنم.

\_نه ناراحت نشدم... فقط تعجب کردم.

\_بریم یه جایی بشینیم؟ کافه ی آشنا دارم.

ناخودآگاه یاد رستوران رفتنام با البرز افتادم.

سریع گفتم: نه مرسی. نیازی نیست.

\_نزدیکه. منم میخوام باهات حرف بزنم. تو ماشین واقعا همیشه.

چیزی نگفتم و تو سکوت به راهمون ادامه دادیم.

بعد از ربع ساعت گوشه ی خیابون پارک کرد و با زدن عینک افتابیش پیاده شد.

باهاش پیاده شدم و درو بستم.

رفتیم سمت کافه ی خفنی که خیلی هم معروف بود.

به محض ورودمون یه پسره 26\_27 ساله اومد سمتمون بعد از سلام احوال پرسى با سبحان به منم سلام کرد و راهنمایمون کرد طبقه ی بالا.

اتاقای مجزا و شیکى بالا بود و پسره در یکیشونو برامون باز کرد: بفرمایید تو.... پنج دقیقه دیگه خودم میام سفارش میگیرم.

وارد شدیم و سبحان درو بست.

فضای دنج زیبایى بود....

سبحان بالاخره عینکشو برداشت و رو به روم نشست: دوس داری اینجارو؟

\_قشنگه. من چون کافه ی دوستم همیشه پاتوقمون بود جاهای دیگه رو زیاد امتحان نمیکردم. همون که اون روز رفتیم.

خندید: همون که توش واسه تیم و کاپیتان ما نقشه میکشیدین.

اخم کرد: قرار نشد طعنه بزنی.

\_اوه مینو.... شوخی کردم.... چه زود بهت میخوره عزیزم.



اخمام غلیظ تر شد که با خنده دستاشو برد بالا: من تسلیم.  
باز کن اخماتو حالا.

نگاهی به منو انداخت و گفت: چی میخوری؟

\_ موهیتو!

سر تکون داد و با اومدن دوستش یه موهیتو و یه قهوه  
سفارش داد.

دوستش رفت و سبحان زل زد بهم....

از نگاه خیره و بی پرواش کلافه بودم اما چیزی نگفتم تا اینکه  
خودش لب باز کرد: این همه زیبایی تو شرایطی که میدونم  
اصلا حالت خوب نیست.... طبیعیه مینو؟

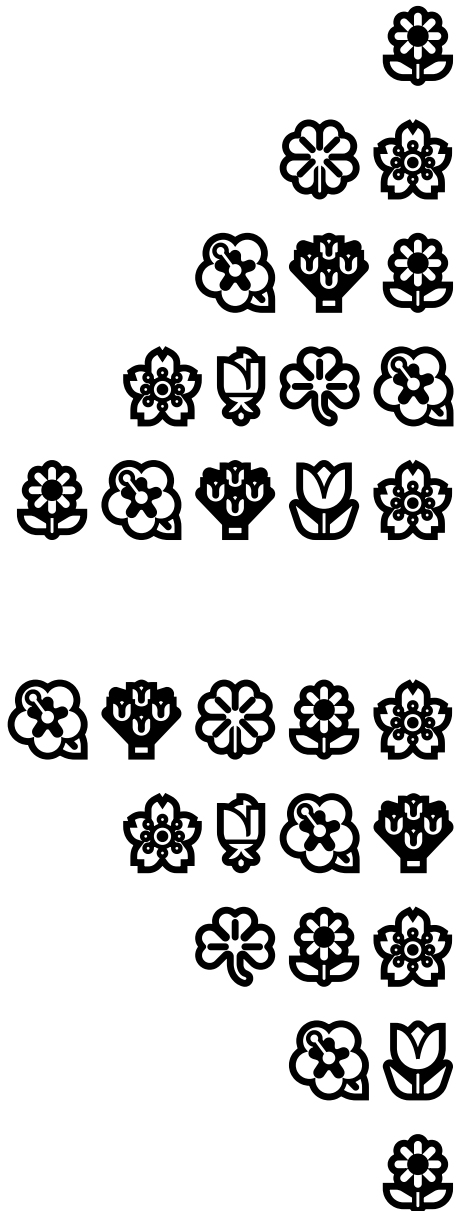
لبخند تلخی زدم: مخ من قبلا زده شده سبحان.... اینقد  
تلاش نکن.

خندید و دوتا دستشو تکیه داد به میز: من میخوامت  
مینو.... هیچی برام مهم نیست.... حتی اگه اون بچه رو  
بخوای.... تنها چیزی که میدونم اینه که میخوام مال من  
باشی. تو این چند روز که دیدمت و شناختمت انگار زندگیم  
زیر و رو شده....

آغوش خالی

زهرا قلنده

مکثی کرد و ادامه داد: بهم فرصت بده بدستت بیارم.... بزار  
تلاشمو برات بکنم!



رمان #آغوش\_خالی

\_سبحان میفهمی چی میگی؟ من وقتی گفتم این بچه رو میخوام تو بهم گفتی دیوونه شدی.... حالا خودت میگی با وجود این بچه باز منو میخوای؟ نکنه پیش خودت فکر کردی دل منو به دست میاری و کم کاری میکنی تا راضی بشم این بچه رو بندازم؟

چشماش گرد شد: معلومه که نه! بخدا قسم اینطور نیست. من چطور دلم میاد چیزی رو که تا این حد بهش علاقه داری ازت بگیرم؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من این چند روز خیلی فکر کردم.... نمیتونم بیخیالت بشم. اگه تو اون بچه رو دوس داری و میخوایش پس برای منم عزیزه.... من نمیدونم قراره چی بشه و این رابطه چطور پیش بره. فقط میدونم باید برای داشتنت تلاش کنم.

\_ادامه نده تو رو خدا.... من بعد از البرز نمیتونم وارد رابطه بشم. تو که از علاقه ی شدید من نسبت بهش خبر داری.  
\_فقط بزار سعی خودمو بکنم.... یه فرصت بهم بده....

\_داری جدی میگی این حرفارو؟

\_مینو چرا باورم نداری؟ با سنم مشکل داری یا فقط داری بهونه میاری؟

\_بحث این حرفا نیست. من هنوزم مثل روز اول عاشق البرزم.... سبحان من با بچه بازیام زندگی البرزو نابود کردم. چطور میتونم وقتی هنوزم دوسش دارم پیام با تو؟ به نظر خودت احمقانه نیست؟ تصور اینکه تو هم بخاطر ندونم کاریای من ضربه ببینی دیگه برام خیلی غیر قابل تحمله.

\_این طور نیست.... من با وجود اینکه همه چیو میدونم بازم میخوام این رابطه رو شروع کنم.

\_چطور میتونی اخه؟ چطور میخوای تحمل کنی باهام باشی و من دائم قلبم پیش مرد دیگه ای باشه. این چیزا تو حرف اسونن.... تو عمل یه روزم تحمل نمیکنی.

\_خب این دیگه از بدشانسی\_ من بود که زودتر از البرز پیدات نکردم.... ولی نمیتونم که هنوز هیچی نشده بیخیالت بشم؟ نمیگم سخت نیست.... چرا اتفاقا خیلی سخت دختری که دوسش داری به مرد دیگه ای فکر کنه. اما من میخوام این فرصتو به خودم بدم.... بزار برای

تصاحب قلبت سعی خودمو بکنم.... مینو اینجوری لااقل  
پیش دلم شرمنده نیستم.

\_بخدا نمیتونم....

\_بزار فقط یه مدت با هم در ارتباط باشیم. همین.

خواستم جوابشو بدم که سفارشامونو آوردن و سکوت  
کردم.

پسره گفت اگه چیزی خواستیم یه ندا بدیم و رفت.

سبحان زل زده بود بهم....

خیره شدم به چشمای شیطون و نافذش!

خیلی بچه بود....

اما خیلی هم مصمم بود.

اینو از چشماش میخوندم.

\_پسندیدی؟

لبخند کمرنگی زدم و سرمو انداختم پایین: میخوام ببینم کی

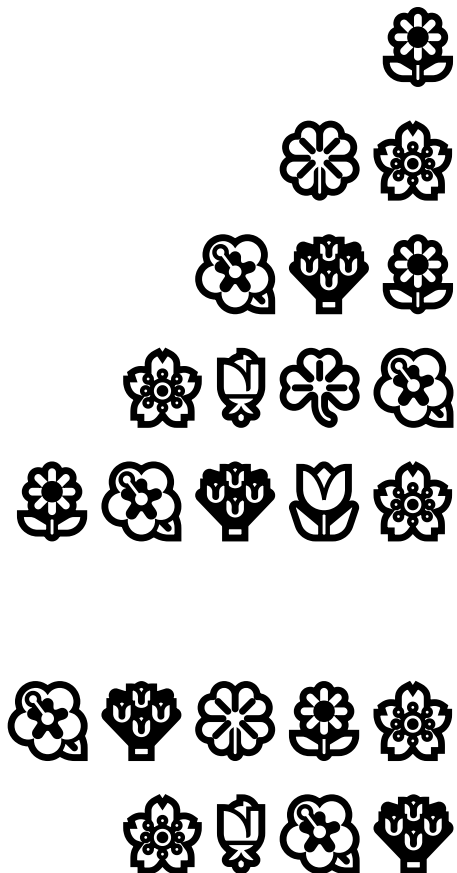
قراره از رو بری؟

\_ تازه شروع کردم مینو... من ادم جا زدن نیستم. موقعیتی که الان دارم رو به سختی به دست اوردم. برای تو هم تا تهش میرم... شک نکن.

تو سکوت مشغول قهوش شد و منم موهیتومو مزه مزه کردم.

نیم ساعت دیگه هم موندیم و زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد: برای شام میز اوکی کنم؟





رمان #آغوش\_خالی

336#

با تعجب نگاهش کردم: من همینم الانم به سختی اومدم بیرون. خانوادم بعد از موضوع البرز خیلی سخت گیر شدن. سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت: برای نگه داشتن بچه موافقت کردن؟

\_مامانم که اونقد گریه و التماس کردم راضی شده. ولی عموم هنوز نه. به هر حال من اخر کار خودمو میکنم. کسی- نمیتونه این بچه رو ازم بگیره.

\_عموت؟

اروم گوشه ی لبمو گاز گرفتم: بابام چند سال پیش فوت شد.

\_خدا رحتمش کنه.

\_ ممنون.

\_ خب پس يه دور کوچولو بزنيم؟ فعلا زوده كه برى.

\_ باشه.

تو خيابونايي دور ميزديم كه يه رور با البرز پاتوقمون بودن.  
روزايي كه تمرينش تموم ميشد و ميتونستيم ازادانه با هم  
باشيم.

چقد دلتنگش بودم و اون هنوز تو ماه عسل رويابيش  
بود....

صدای سبحان از افكارم جدام كرد: يكم از خودت بگو.  
دوس دارم بيشتر بشناسمت.

با بيخيالي شونه اى بالا انداختم: چى دوس دارى بدونى؟  
\_ از سرگرميات.... چيزاى مورد علاقت....

\_ فوتبال رو بيشتر از هر چيزى دوس دارم. بعدم نقاشى.  
دانشگاه هم ثبت نام كرده بودم. اما خب اين مدت اصن  
نتونستم برم و امتحانامم كه شركت نكردم.

\_ ميتونى براى ترم بعدى تلاش كنى.

\_ حوصلشو ندارم. همونم با اصرار البرز رفتم.



\_وقتی علاقه داری حیفه.

\_شاید بعد از زایمان ادامه دادم.

برگشت ستم و با حالت خاصی نگاهم کرد: دکتر رفتی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: سونو و چکاپ. من خیلی از این چیزا سردرنمیارم مینو. تو خودت باید بهتر بدونی.

\_نه اصلا بهش فکر نکرده بودم. یعنی این مدت اینقد داغون بودم که به این چیزا فکر نمیکردم.

\_برو حتما... از سلامتت مطمئن بشی و تازه میتونی صدای قلبم بشنوی.

حس کردم کل بدنم یخ کرد....

صدای قلبش؟

قلب بچم؟

همون فرشته ای که تو وجودم داشت رشد میکرد؟

خدایا چقد حس عجیب و شیرینی بود....

برای به دنیا اومدنش و تو آغوش گرفتنش لحظه شماری میکردم.

\_مینو؟ چت شد یهو؟

\_هیچی... هنوز برام عادی نشده... باور نمیشه دارم مادر  
میشم.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: هنوز خیلی کوچولوی  
عزیزدلم....

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

سبحانم خیلی بچه بود....

فقط 22 سالش بود.

چطور میخواست با البرز سر من بکنه؟

زده به سرت؟ اون به درک....

تو خودت میتونی بعد از البرز با مرد دیگه ای بری تو رابطه؟

اونم وقتی بچش تو شکمته....

نه.... امکان نداره!





رمان #آغوش\_خالی

337#

یهو انگار به خودم اومدم....

خدایا....

من اینجا چیکار میکنم؟

تو ماشین سبحان....

هنوز یه هفته هم از عروسی البرز نگذشته!

EXCHANGE GROUP1457 of 2820

چقد احمق بودم و چقد از خودم بدم اومد....  
من اون همه به البرز قول دادم و قسم خوردم ندارم کسی-  
بیاد تو زندگیم.

ولی حالا....

خاک بر سر من!

بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم: منو بیر خونه.  
\_ تازه هوا داره تاریک میشه.

یه قطره اشک سر خورد رو گونم: تو رو خدا....  
ماتش برد: باشه.... باشه عزیزم....

مسیر و تغیر داد و صدای اهنگو کم کرد: چی شد یهو؟ چیزی  
دیدي؟

\_ نه.... فقط میخوام برم خونه. من نباید اینجا باشم.

\_ مینو بس کن محض رضای خدا.... به مردی وفاداری که  
اون سر دنیا داره با زنش خوش میگذرونه؟

\_ به خودم ربط داره. من بهش قول داده بودم....

\_ حیف تو نیست؟ داری خودتو نابود میکنی؟

با گریه نگاهش کردم: دوسش دارم.... تو رو خدا بفهم!

محکم کوبید رو فرمون و سرعتشو برد بالا....  
دست خودم نبود.

حس خیانت تو تمام وجودم پیچیده بود.  
حالم داشت از خودم بهم میخورد....

اره الان البرز با زنشه....

ولی من که نمیتونم مثل اون باشم!

من نمیتونم به این راحتی کسی رو جایگزینش کنم.

نفسای عصبی سبحان با گریه های من قاطی شده بود....

دلم میخواست زودتر برگردم خونه و به اتاقم پناه ببرم.

جلو ساختمونمون نگه داشت و برگشت سمتم: من برات

صبر میکنم مینو.... اونقد صبر میکنم که از خر شیطان

بیای پایین.... فقط خواهش میکنم به فکر خودت باش....

تو هنوز خیلی بچه ای.... به خودت رحم کن و نزار یه حس

اشتباه زندگیتو نابود کنه.

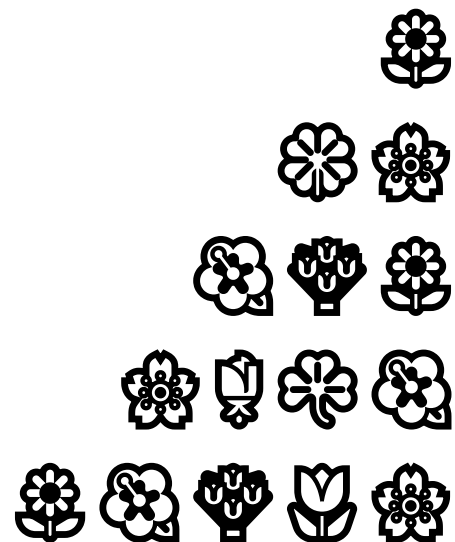
اشکامو پاک کردم و زل زدم تو چشماش: منو فراموش کن و

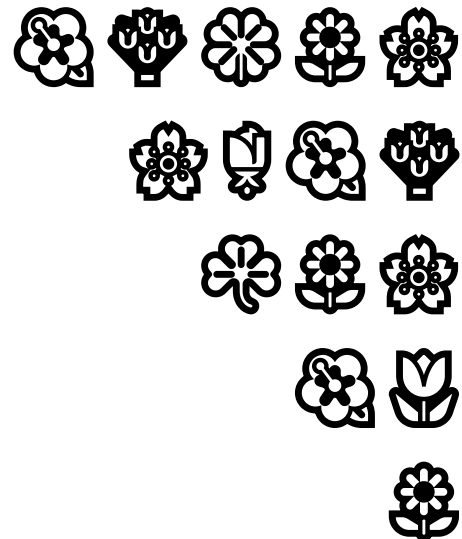
به زندگیت برس. من دیگه نمیتونم به هیچ مردی فکر کنم.

پیاده شدم و سریع رفتم سمت ساختمون....

این دیگه چه دردی بود خدا!  
 همه جوره داری امتحانم میکنی....  
 من خیلی بی پناه تر از اون چیزیم که فکرشو بکنی.  
 من بعد از البرز توی این دنیا خیلی غریبم....  
 سوار اسانسور شدم و به خودم نگاه کردم.  
 چقد فرق کرده بودم با مینوی همیشگی....  
 روزایی که با البرز بودم حتی چشمامم میخندید!  
 ولی حالا چی؟

من عزیزی رو از دست داده بودم که آگه تا آخر عمرم هم  
 براش عذابداری کنم کمه....





رمان #آغوش\_خالی

350#

واکنشی- نشون ندادم و همین که از هم جدا شدیم مسیر  
مخالفشون رو در پیش گرفتیم.

سبحان با تردید گفت: زن البرز نبود؟

نفس عمیقی کشیدم: چرا.... خودش بود!

خندید: اگه دیگه ندیدیم حلالم کن.... فکر کنم امشب  
البرز با اسلحه بیاد بالای سرم.

از استرس حالم بد شده بود و با این حرف سبحان دیگه  
رسماً داشتم میمیردم.

مشتی تو بازوش کوبیدم و گفتم: نگو تو رو خدا.... حالم  
اصلاً خوب نیست.

با ترس نگاهم کرد که صدای پرتمسخر هلنا تو گوشم  
پیچید: میداشتی یه ماهی بگذره لااقل.... بیچاره البرزم....  
رو عشق تو قسم میخورد.

خشکم زد که نگاهی به سبحان انداخت و گفت: خیلی بهم  
میاید. امیدوارم خوشبخت بشید.

و قبل از اینکه جوابشو بدم رفت....

جلو چشمام سیاهی کرد و سبحان ترسیده گرفتم و تقریباً  
بغلم کرد: مینو.... عزیزم اروم باش. داری میلرزی!

کمکم کرد رو نزدیک ترین نیمکت نشستم و خودشم  
نشست. سرمو گذاشت رو شونش و گفت: فشارت افتاده.  
باید یه چیزی بخوری.

چشمامو بستم که یهو گفت: خانوم.... میشه کمک کنین؟

صدای زنونه ای تو گوشم پیچید: چیشده؟



\_ خانمم حالش بد شده. بارداره. ميشه کنارش بمونين تا من برم يه چيزي براش بخرم و بيام؟

\_اره حتما.

سبحان اروم تو گوشم گفتم: پنج دقيقه ديگه ميشتم.

سرمو بلند كردم: نرو.

چشمای نگرانشو بهم دوخت و اروم موهامو کنار زد: زود برمىگردم.

رفت و خانمه كه يه پسر بچه ي كوچولو همراهش بود اومد و سر جاى سبحان نشست: به من تكيه بده عزيزم. الان همسرت برمىگرده.

بى حال سرمو گذاشتم رو شونش و همين كه چشمامو بستم يه قطره اشك سر خورد رو گونم.

امشب هلنا همه چيو به البرز ميگفت و البرزم بيشتراز قبل از من بدش ميومد.

دلم خيلى گرفته بود....

چرا سبحان نمياد پس؟

صداشو که شنیدم سرمو بلند کردم و چشمامو باز کردم. یه لیوان بزرگ ابمیوه گذاشت کنارم و یه عالمه شکلات هم با جعبش گذاشت همونجا.

خانمه خندید و گفت: همه رو ندی به خوردش.

سبحان ازش تشکر کرد و وقتی رفت دوباره کنارم نشست. ابمیوه رو گرفت ستم و گفت: بخور همه رو.

چند قلب خوردم و گرفتمش سمتش: نمیتونم دیگه.

\_مینو....

\_یه دونه شکلات بده.

یکی برام باز کرد و گذاشتم تو دهنم.

حالم داشت کم کم جا میومد.

اما اون ترس و استرس هنوز تو وجودم بود....

\_میرسونیم خونه؟

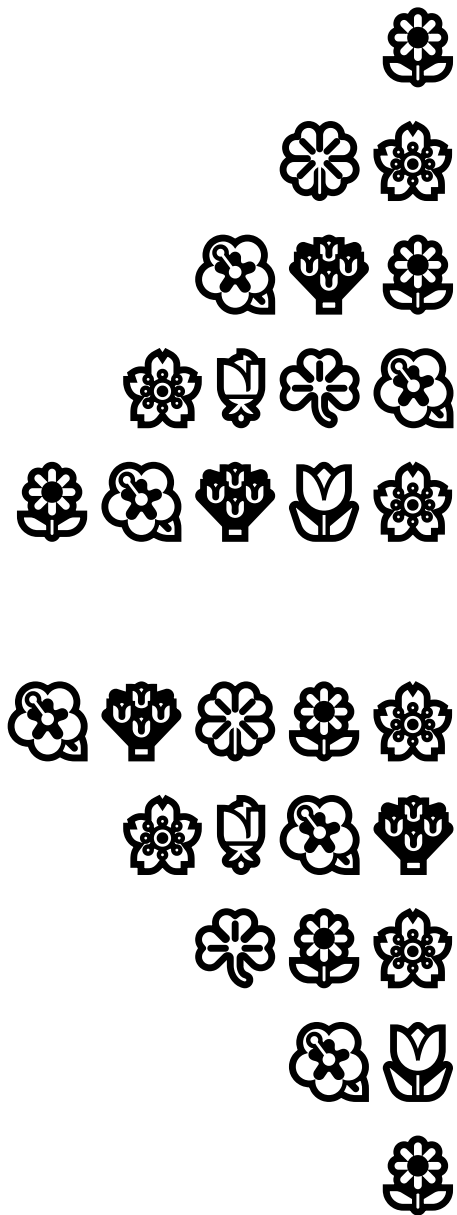
با اخم نگاهم کرد: مینو چرا اینقد ترسیدی؟ البرز مگه

میتونه اسپی بهت بزنه؟

\_فکر کردی نگران خودمم؟ البرز تمام حرصشو رو تو خالی

میکنه. تو چیزیت بشه من هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

لبخند مهربونی زد: نگران من نباش چون دلم.... نمیزارم  
امروزت خراب بشه. پاشو میخوام واسه اون فرشته ی تو  
دلیت کلی خرید کنم.



رمان #آغوش\_خالی

به زور لبخند زدم: نیازی نیست.... یه روز دیگه میایم.  
دستمو گرفت و بلندم کرد: پاشو ببینم. چه مامان تنبلی.  
سبحان اونقد از چیزای مختلف و تمریناتشون حرف زد که  
کمی حالم بهتر شد.

سعی کردم فکرمو از هلنا دور کنم....

به هر حال البرز دیر یا زود میفهمید.

منم همینو میخواستم دیگه!

بالاخره فروشگاه لباس بچگونه پیدا کردیم و رفتیم تو.

ذوق زده به همه جا سرک میکشیدم و اگه جنسیتش  
مشخص شده بود کل سیسمونیشو از همین جا میگرفتم.

سبحان با یه لباس سرهمی طوسی اومد سمتم: بین اینو.

\_وای خدایا.... چقد نازه.

خندید: این از اولیش.

رفتم سمت قسمت پستونکا.... یکیش که از همه خوشگل

تر بود رو برداشتم: اینجا رو!

سبحان با لذت خیره شده بود بهم: اینجوری ذوق میکنی دوست دارم بمیرم برات.

بهش اخم کردم: دیوونه....

\_ بیا این طرفو ببین مینو.... سرویس خوابه.

بعد از یه ساعت به سختی دل کنده و سبحان چیزایی که برداشته بودم رو حساب کرد و نداشت حتی حرفشم بزدم.

چند تا لباس سرهمی که دخترونه و پسرانش فرقی نداشت خریدیم و چند مدل پستونک و پیشبند....

چرا البرز باهام نیست؟

چرا تو اولین خرید بچش خودش نیست و هم تیمیش کنارمه؟

اون نامرده یا من خائتم؟

بی انصافی بود ولی ارزوم بود الان جای سبحان کنارم بود. با دیدن چشمای مهربون سبحان از خودم خجالت کشیدم.

صداش تو گوشم پیچید: بریم یه چیزی بخوریم؟

\_ داره دیرم میشه. تو هم خسته ای و باید بری خونه.

\_من خسته نیستم عزیزم. دوس دارم یه بارم که شده با هم  
شام بخوریم.

لبخندی زدم و گفتم: یه شب که دیگه مامانم گیرنده. اخه  
این مدت خیلی حساس شده.

اروم سرشو تکون داد: باشه عزیزم. اونم حق داره.... شرایط  
پیچیده ایه واقعا.

\_مرسی که اینقد درکم میکنی سبحان.

اروم با انگشت اشارش زد رو نوک دماغم: بهت قول دادم  
ندارم تو این رابطه ذره ای آرامشت بهم بریزه. پس دارم  
تلاشمو میکنم.

نمیدونستم چی بگم....

من لایق این همه محبتش بودم؟

وارد پارکینگ شدیم و سوار ماشین شدیم.

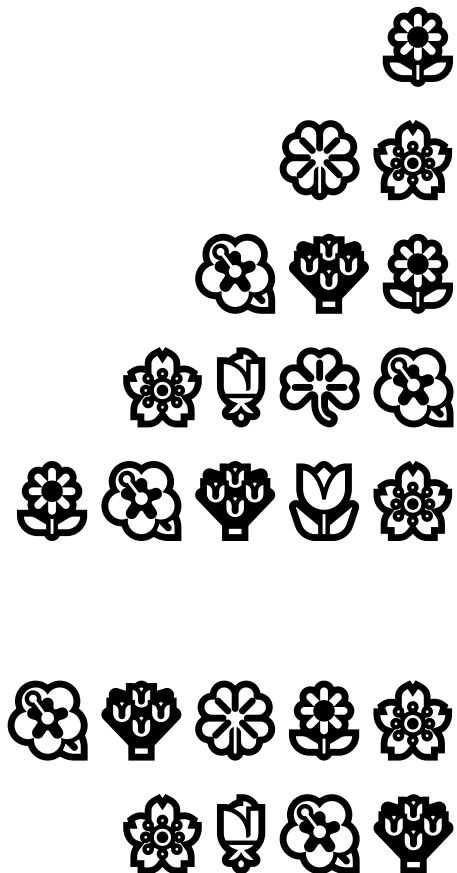
کامل شب شده بود و شیشه رو کمی دادم پایین: نکنه جدی  
جدی بیا سراغت؟

خندید: البرز؟

\_اره دیگه.

\_فکر نکنم.... اونقد غرور داره که همچین کاری نکنه. تو هم اینقد نگران نباش عزیزم. چیزی هم شد من میگم به زور راضی شدی. نمیذارم اسیی بیینی.  
شوکه نگاهش کردم: سبحان....

حالا که دستمالو باز کرده بود دوباره میتونستم لبخند مهربونشو ببینم. با ارامش نگاهم کرد: مگه دروغ میگم فرشته ی قشنگم؟ مگه کم اصرار کردم تا راضی شدی؟





رمان #آغوش\_خالی

338#

البرز:.....

با زنگ گوشی رو تخت غلتی زدم و سایلنتش کردم.  
سیا بود و مطمئن بودم باز میخواد رو سرم خراب بشه.  
تماسو وصل کردم: بنال سیا.

\_به وطن خوش اومدی شادوماد. مهمون نمیخوای؟

\_مهمونی که خودش خودشو دعوت کنه نه!

\_من این حرفا حالیم نیست. امشب میخوایم دور هم جمع  
بشیم. دلمون تنگ شده برات. البته اگه خانمت مشکلی  
نداره.



به هلنا که هنوز خواب بود نگاه کردم و گفتم: ما تو اپارتمان قدیمیم زندگی میکنیم. خونه باغ فرمانیه خالیه. امشب میبینمتون.

\_اوکیه پس.... با بچه ها هماهنگ میکنم.  
قطع کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.  
دیگه خوابم نمیرد....

صبح زود رسیده بودیم ایران و تا الان خواب بودم.  
از تخت پایین رفتم و با برداشتن حوله وارد حمام شدم.  
فردا تمرینات گروهی شروع میشه و چند روز دیگه هم لیگ جدید!

برعکس حال بدم، اونقد انرژی و انگیزه داشتم که برای شروع بازی ها لحظه شماری میکردم.

میدونستم مینو تک تک بازیامو نگاه میکنه....

میدونم قراره از این به بعد از دلتنگی به بازی های استقلال پناه بیاره.

برای دیدن همون بازیکنی که زندگیشو سر زمین زدنش به باد داد....

زیر دوش ایستادم و ابو باز کردم.  
 چقد دلم بر اش تنگ شده بود....  
 چشمامو بستم و خاطراتشو تو ذهنم تجسم کردم.  
 وقتایی که دلش تنگ میشه چیکار میکنه؟  
 به کی پناه میبره؟  
 جز آغوش من کجا رو داره برای اروم شدن؟  
 کاش میتونستم تمام درداتو اروم کنم....  
 مینو کاش خدا یه بار دیگه تو رو به آغوشم برگردونه!  
 دستمو تو موهام فرو بردم و همه رو دادم بالا....  
 حتی دلم برای فتح کردن نقطه به نقطه ی تنش هم تنگ  
 شده بود!

مینو:.....

پشت میز نشستم و تارا و حانیه هم کنارم نشستن....  
 بعد از آخرین باری که با سبحان رفته بودم بیرون، همش تو  
 خونه بودم و امروزم به اصرار بچه ها اومدیم کافه.

سفارش‌مون رو دادیم که حانیه گفت: چه خبر از عموت  
اینا؟ اخر رضایت داد؟

\_گفت دیگه برادر زاده ای به اسم مینو ندارم.

\_به درک بابا.... دو روز دیگه دلش تنگ میشه خودش میاد  
پیش. مهم اینه فعلا نزاری کسی نزدیک این بچه بشه.

\_اهوم.... مامانم هم به خاله هام و مامان بزرگم گفت.  
هنوز ندیدمشون و از واکنششون میترسم.

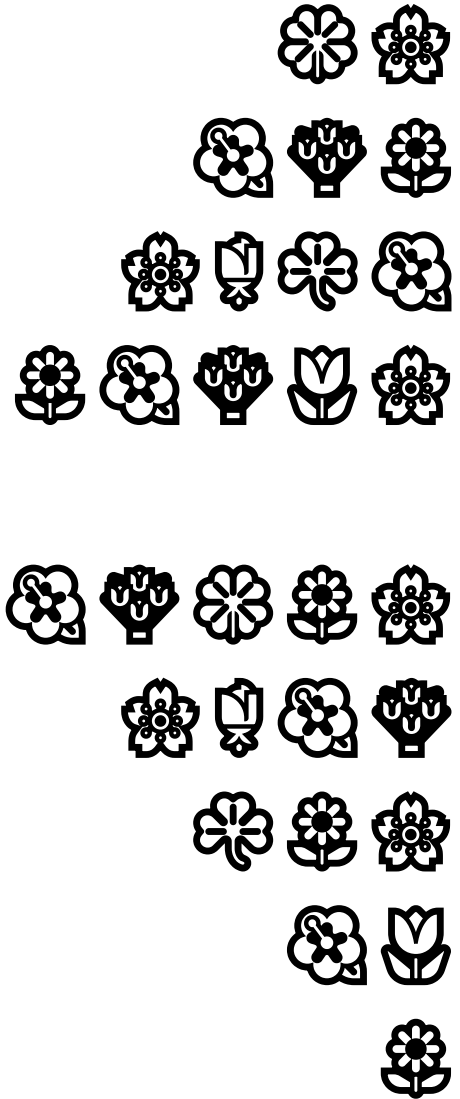
تارا دستمو گرفت و گفت: برای نگه داشتن بچت باید خیلی  
قوی تر از این حرفا باشی مینو.... ممکنه عزیزترین کسات  
بهت تهمت بزنن و تردت کنن. اما تو نباید کم بیاری. باید  
اونقد خوب خودتو بسازی که بتونی تو آینده از خودت و  
بچت دفاع کنی.

\_میدونم.... اما یه وقتایی میترسم. دلم برای البرز تنگ  
میشه و دوس دارم کنارم باشه. من خودم از تنهایی زندگی  
کردن بدون البرز میترسیدم. حالا چطور میخوام بچشم به  
دنیا بیارم و تنهایی از پس مشکلاتم بریام؟



زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان # آغوش\_ خالی

339#

\_ کی گفتہ تنہائی؟ مامانت ہست... ما ہستیم. ہیچ وقت  
تنہات نمیزاریم.

با قدردانی نگاهش کردم که حانیه گفت: سپهر میخواد از نزدیک ببینت و حلالیت بگیره. خیلی داغونه مینو.... بدجوری با خودش درافتاده.

\_ نمیتونم.... نه میتونم ببینمش نه ببخشمش.

\_ ما هم گفتیم یه مدت صبر کنه. بدبخت همه جوهر باخت.... فکر میکرد رابطتونو خراب کنه تو رو بدست میاره. اخر بدستت که نیاورد هیچی.... فهمید تو رو همه جوهر به البرز باخته.

لبخند تلخی زدم: خیلی احمق بود که فکر میکرد من برمبگردم پیشش!

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم سبحان اخمام رفت تو هم.

جواب دادم و عصبی گفتم: تو چرا خسته نمیشی اخه؟

\_ مگه فرهاد اون همه برای شیرین کوه کند خسته شد؟

\_ نه تو جدی یه چیزیت میشه.

\_ مینو ببینیم همو؟

\_ با دوستانم اومدم بیرون.

\_ بعدش میام دنبالت.

\_ نمیتونم.... عصر نوبت دکتر دارم.

\_ خیلی خب. فردا همین ساعت میام دنبالت.

\_ مگه تو فردا تمرینات شروع نمیشه؟

\_ اخ اصلا حواسم نبود. تمرینم تموم شد باهات هماهنگ میکنم.

\_ سبحان داری خودتو خسته میکنی.

\_ من خسته نمیشم عزیزم. فردا میبینمت. فعلا!

قطع کرد و کلافه گوشیمو گذاشتم رو میز که با نگاه متعجب بچه ها رو به رو شدم....

عصبی بودم اما خندم گرفت و گفتم: خیلی خب اینجوری نگاهم نکنین. سبحان خاقانی بود.

تارا چشماش گرد شد: خب؟

\_ چند روز پیش با هم رفتیم بیرون. کلی حرف زد و گفت حتی با وجود این بچه بازم میخوادم. منم گفتم نمیتونم بعد از البرز با هیچ مردی برم تو رابطه و همه چی کنسله. دیشب پیام داد و امروز دوباره زنگ زد. برای فردا قرار گذاشتیم.

یه پسر۔ عادی نیست که راحت جوابش کنم. نمیدونم چی بگم که هم بی احترامی نباشه هم اینکه کامل بیخیالم بشه. حانی زد زیر خنده: مینو بختتو با بازیکنای استقلال بستن بخدا.

خودن خندم گرفت: اون از البرز که بزرگ تر از همشون بود و اینم از سبحان که اینقد بچست.

تارا یهو گفت: خب چرا درخواستشو قبول نمیکنی؟  
با تعجب نگاهش کردم: چی؟

چشماشو ریز کرد و گفت: نمیتونی تصور کنی وقتی البرز با هم ببینتتون چه حالی میشه.

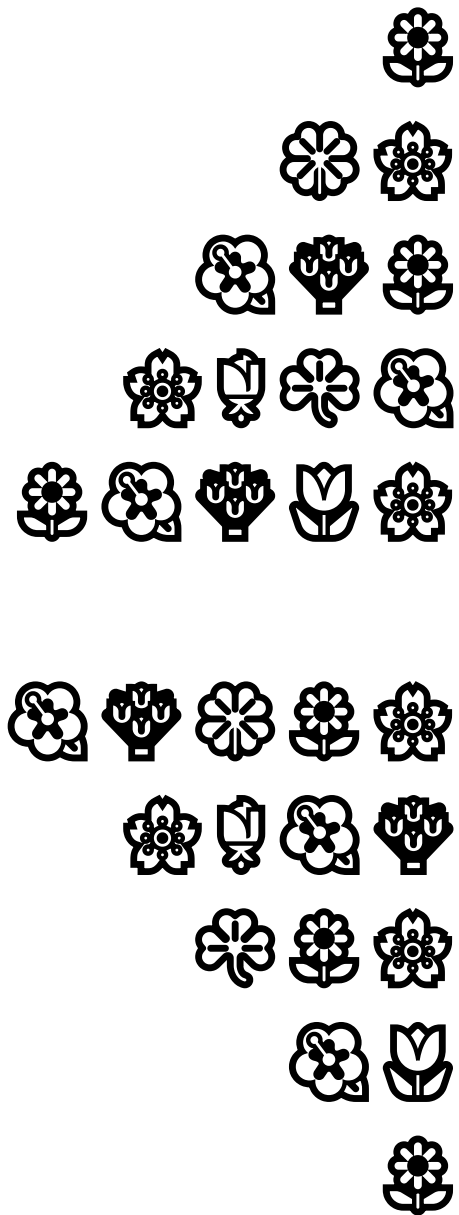
\_اوه... خدایا... وحشتناکه... حرفشم نزن.

\_مینو اون بچه ی خودشو گردن نگرفت... به تو تهمت زد... حالا عصبی بود یا هر چی... اصلا حق همچین کاری رو نداشت. تو باید ازش انتقام بگیری.

\_وای حرفشم نزن... از فکر کردن بهش تنم میلرزه... البرز بخاطر اینکه شب عروسیش با سبحان رقصیدم بهم سیلی زد... حالا باهاش برم تو رابطه؟

\_اره پس چی؟ انتقام همینه دیگه... باید حسابی بسوزه!

\_نه تارا... نه من ادمشم نه اصلا دلم میاد با غیرت البرز  
بازی کنم.... اون سبحان بیچاره چه گناهی کرده که باید  
تاوان منو بده؟



رمان #آغوش\_خالی



حانی با هیجان گفت: منم با تارا موافقم.... البرز فکر کرده تو دیگه تارک دنیا میشی... با سبحان ببینتت تازه میفهمه چه اشتباهی کرده و برای بدست آوردن بال بال میزنه.

\_چه فایده؟ اون زن داره.... همه هم فهمیدن دیگه. مثل چند ماه پیش نیست که ولش کنه و بیاد سمت من.

\_اگه طلاقش داد چی؟

اخمامو در هم کشیدم: نمیده.... اون برای عذاب دادن من هلنا رو گرفت.... اونقد ادامه میده که اروم بشه.

\_مینو دیگه اینجوریام نیست.... بچش تو شکمته.... پهلو سبحان ببینتت و یه خورده شکمت بالا بیاد واسه به دست آوردنت هر کاری میکنه.

\_بازم نمیتونم این کارو بکنم.... سبحان گناه داره.... از طرفی احساسم چی میشه.... من همین که کنارشم حس خیانت میکنم و حالم از خودم بهم میخوره.

تارا با اطمینان گفت: اگه میخوای دوباره البرز رو بدست  
بیاری این تنها راهشه. باور کن نمیتونه شما رو کنار هم  
ببینه و بازم میاد سمت.

سفارشامون اومد و دیگه چیزی نگفتم....

تو حرف اسون بود....

اما امان از روزی که با سبحان باشم و البرز بفهمه.

چنگالمو تو تیکه های پاستا فرو کردم و گفتم: یه ساعت  
دیگه باید مطب دکتر باشیم.

البرز:.....

بعد از مدت ها با بچه دور هم جمع شده بودیم.

دلیم براشون تنگ شده بود و میتونستن لااقل برای یه تایم  
کوتاه هم که شده حواسمو از مینو پرت کنن.

ولی چطوری؟

وقتی تو نقطه به نقطه ی این عمارت با مینو خاطره دارم....

هر طرف رو که نگاه میکنم یادش میوفتم و انگار هنوز  
اینجاست.

چقد سخت بود و پر درد!

بچه ها همشون اومده بودن و فریدونم که طبق معمول  
دیر تر میومد قرار شد شام بگیره و بیاره.

هنوز نرفته بودم اتاق خوابم....

دل رفتن نداشتم.

بعد از یه هفته دلتنگی حالا اون اتاق یا میتونست ارومم کنه  
یا اینکه دردمو بیشتر کنه....

سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم که مهدی گفت: ماه  
عسل خوش گذشت؟ برنزه شدی.

با اخم نگاهش کردم که خندید: چرا مثل میرغضب ادمو  
نگاه میکنی اخه؟ خیلی بهت میاد.

\_بیخیال.... آماده این برای نیم فصل؟ از فردا دوباره باید  
سخت شروع کنیم.

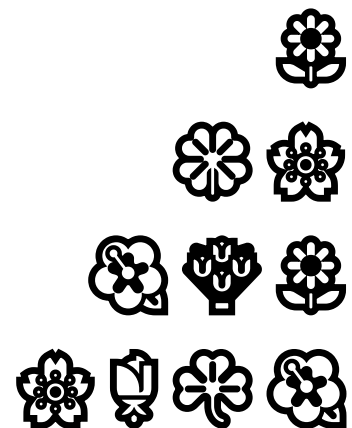
سیا با لودگی گفت: یعنی دیگه عشق و حال و مهمونی و دور  
دور تعطیل؟

چشم غره ای بهش رفتم: سیا مثل بچه ی ادم تمریناتو  
میای و کافیه یه بی انضباطی ازت ببینم. میدونی که اقا  
فرهاد اختیار تام داده بهم؟

\_ای بابا البرز چرا اینقد سخت میگیری؟ ما همین جوریشم  
جلویم از بقیه تیما.... جامون تو صدر خوبه و همه چی  
اوکیه. فشار بیش از حد نتیجه ی عکس داره ها؟

این بار ارسال به جای من جواب داد: حق با البرزه.... نباید  
ساده گرفت یا چون تو صدیم مغرور بشیم. اتفاقا باید  
سخت تلاش کنیم و فاصلمونو بیشتر کنیم. ما امسال باید  
جامو ببریم بچه ها....

سر تکون دادم و صحبتاشو ادامه دادم: هوادارا انتظار  
دارن.... حقشونه بعد از چند سال حمایت بی چون و چرا  
یه قهرمانی مقتدارنه بهشون هدیه بدیم. من اینو وظیفه ی  
خودم میدونم. امیدوارم شما هم کمک کنین!  
همشون با هم گفتن: چشم کاپیتان.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

341#

مینو:.....

چشم دوختم به مانیتور سونو و بغضمو به سختی قورت  
دادم: همه چی خوبه خانم دکتر؟

با مهربونی گفت: اره عزیزدلم. همه چی نرماله و جای هیچ  
نگرانی نیست.

\_قلبش.... تشکیل شده؟

با لبخند بهم نگاه کرد: اره دخترم. الان تو هفته ی هفتمت هستی. میخوای صداشو بشنوی؟

\_می.... میتونم؟

سر تکون داد و بعد از چند لحظه صدای تپش قلب کوچولوش تو گوشم پیچید.

خدایا.... چطور باور کنم....

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد....

چشمامو بستم و تو دلم زمزمه کردم: خدایا شکرت.... آگه البرزو ازم گرفتی عوضش این بچه رو بهم هدیه دادی.... تا آخر عمرم هم هر روز ازت تشکر کنم کمه.

شکممو تمیز کردم و از جام بلند شدم.

دکتر متوجه اشکام شد و هیچی نگفت.

مانتومو مرتب کردم و اشکامم پاک کردم.

چقد هر روز بیشتر از قبل جای خالی البرزو کنارم حس میکردم.

دوباره برگشتم پیش خانم دکتر که یه نسخه داد دستم و گفت: چند تا ویتامین برات نوشتم و سعی کن سر وقت

بخوری. ہر ماہ ہم بہم سر بزن تا وضعیت رو چک کنم.  
خیلی مواظب خودت و تو دلیت باش دخترم.

با تشکر ازش گرفتم و بلند شدم کہ یہ سی ہم داد دستم:  
اینم صدای ضربان قلبش.... میتونی ہر وقت دوس داشتی  
بہش گوش بدی!

با ہیجان ازش گرفتمش: ممنون خانم دکترا. خیلی لطف  
کردین.

\_وظیفم بود عزیزم.

با خدافظی زدم بیرون کہ تارا و حانیہ اومدن سمتم:  
چیشده؟ چرا گریہ کردی؟ بچہ چیزیش شدہ؟

بہ نگرانیہون لبخند زدم: نہ.... فقط یکم احساساتی شدم.  
سی دی رو گرفتم بالا و گفتم: صدای ضربان قلبشہ.

ہیجان زدہ پریدن ہوا و حانی سی دی رو از تو دستم قاپید:  
الہی خالش فداش بشہ.... دورش بگردم من.

منشی بہمون تذکر داد و با خندہ زدیم بیرون.

سوار اسانسور شدیم کہ تارا گفت: جنسیتش کی مشخص  
میشہ؟

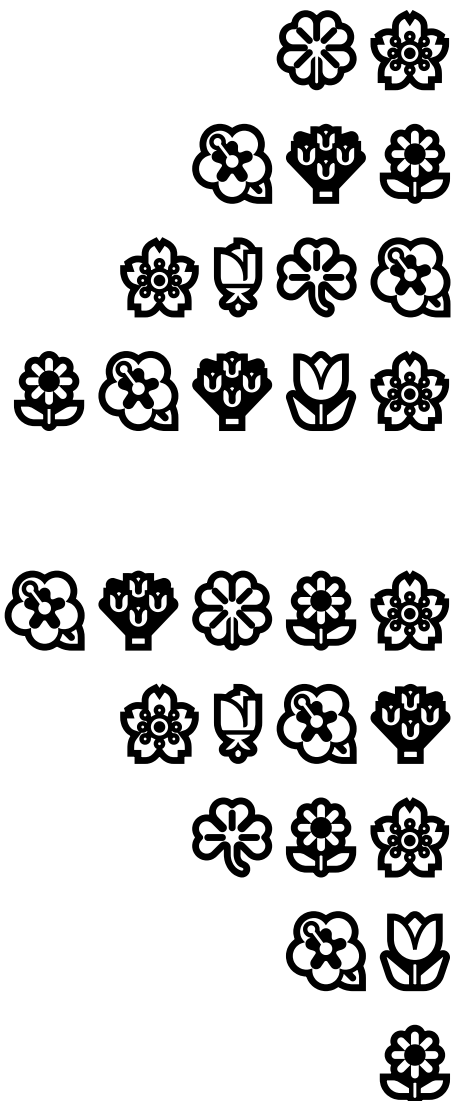
\_ نپرسیدم. اما فکر کنم 3\_4 ماهگی باشه دیگه.  
 \_ وای کاش دختر باشه. یه عروسک کوچولو و خوردنی.  
 حانی کوبید به بازوش: نخیر باید پسر\_ باشه.... مثل باباش  
 یه فوتبالیست خفن بشه.... البته تو پرسپولیس بازی کنه.  
 زدیم زیر خنده و از اسانسور پیاده شدیم.  
 جا پارک گیرمون نیومده بود و یه خیابون بالاتر ماشینو پارک  
 کرده بودیم.  
 تمام طول راه تارا و حانیه سر دختر و پسر\_ بودنش میزدن تو  
 سر و کله ی هم و من فقط به البرز فکر میکردم....  
 به روزایی که قرار بود تنهایی سپری کنم.  
 به البرزی که هیچ سهمی از این روزا و این لحظه ها نداشت.  
 ولی اگه دوباره برگرده چی؟  
 میتونم بخاطر حرفای آخرین دیدارمون ببخشمش؟  
 تنها چیزی که میدونستم این بود که من هنوزم  
 میپرستیدمش....





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

342#

البرز:.....

بچه ها رفته بودن و فقط فریدون مونده بود.

EXCHANGE GROUP1487 of 2820

با وکیل تیم سابقم جلسه داشت و باید برای مسائل مالی به توافق میرسیدن.

حوصله ی موندن نداشتم و بالخره اومدم بالا....

در اتاقو باز کردم و وارد شدم.

همه چی مرتب بود و میدونستم کار دیلان و دلوانه.

درو بستم و نگاهی به اطراف انداختم....

بدون اینکه به اختیار خودم باشه رفتم سمت کمد لباسا....

کشویی که لباس خوابای مینو توش بود رو باز کردم و دستم

رفت سمت لباس خواب مشکی رنگش که عاشقش بودم.

برش داشتم و در کشو رو بستم.

رو تخت نشستم و تمام عطرشو نفس کشیدم....

بوی مینو رو میداد.

دلتنگی پا گذاشته بود رو گلوم و راه نفس کشیدنمو بسته

بود.

چشمامو بستم و بوسیدمش....

چقد خوب بود که راضی نشد هیچ کدوم از وسایلیشو با

خودش بیره.

این خونه هنوزم دست نخورده باقی مونده بود.

درست مثل روزایی که مینو اینجا بود....

میخواستم تا همیشه همین جوری بمونه.

این خونه ی من و مینو بود....

لباسو گذاشتم رو تخت و وارد تراس شدم.

چقد هوا سرد بود....

ماه کامل وسط آسمون بود و هر بار دیدنش یاد مینو

میوفتادم.

عاشق ماه بود....

تو هر حالتی و هر زمانی!

سرمو انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم: هر کجا رو نگاه

میکنم یاد تو میوفتم بچه.... نکنه هنوزم داری روز و شباتو

بخاطر من حروم میکنی؟

فریدون در زد و با بستن در تراس وارد اتاق شدم.

اومد تو و تو نور کم اتاق زل زد بهم: نمیخوای بری خونه؟

منم کارم تموم شده و باید برم.

\_امشب اینجا میمونم.

\_برو خونت البرز. اینجا بمونی حالت بد میشه و فردا سر تمرین اوکی نیستی.

اخمام رفت تو هم که گفت: دروغ که نمیگم. هلنا رو هم حساس نکنی بهتره. برو خونه فعلا. وقت برای اینجا موندن زیاده.

سر تکون دادم و گفتم: خیلی خب.... جلسه چیشد؟

\_همه چی خوب پیش رفت.... تا اخر همین ماه میلادی کل پول باقیمونده تو حسابته. البته حساب خارج از کشورت. اینجا که نیازی بهش نداری؟

\_نه. نیازی نیست.

\_خب دیگه من برم. تو هم زود برو خونه. شب بخیر.

خدافظی کردم و رفت....

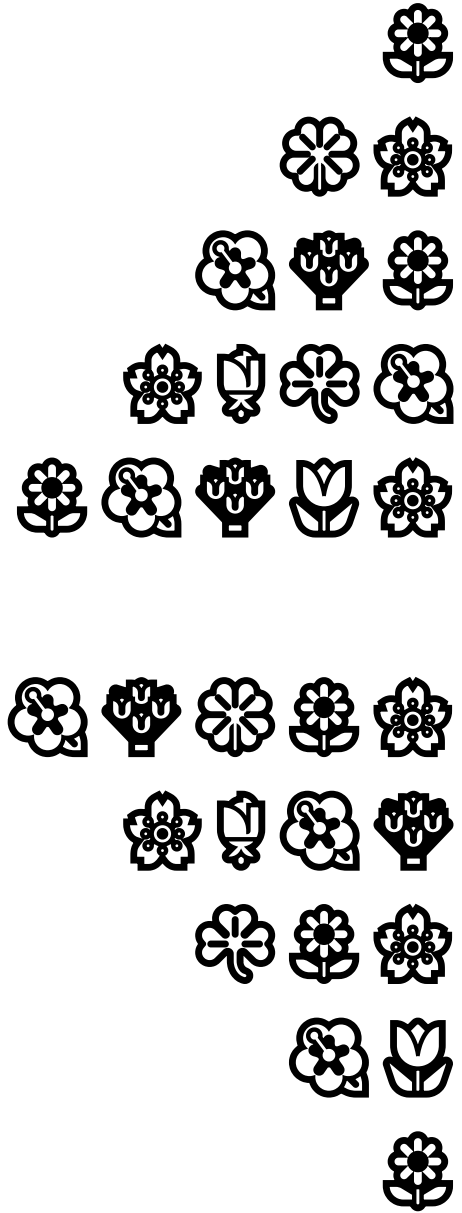
حق با فریدون بود.

باید میرفتم....

اینجا میموندم تا صبح خاطرات دیوونم میکردن!

باورم نمیشد.... یه هفته بود نه دیده بودمش.... نه صداشو شنیده بودم.

یعنی حالش خوب بود؟



رمان #آغوش\_خالی

343#

مینو:.....

ساعت 6 بود و آماده ی رفتن بودم.

قرار بود سبحان خودش بیاد دنبالم.

تمام حرفامو آماده کردم بهش بزنم و امیدوار بودم نتیجه داشته باشه.

مامان رفته بود بیرون و یکی دوساعتی برای برگشتن وقت داشتم.

آخرین نگاهو تو اینه به خودم انداختم و زدم بیرون.

مثل همیشه سر وقت رسیده بود و منتظرم بود.

سوار شدم و بعد از سلام احوال پرسى حرکت کرد: بریم کجا؟ شام میتونی بمونی؟

\_نه باید زود برگردم خونه. مامانم نمیدونه بیرونم.

\_خب بریم کجا؟

\_فقط با ماشین دور بزنیم و حرف بزنیم.

به اجبار سر تکون و سرعتشو آورد پایین: به حرفای دفعه ی قبلم فکر کردی؟

\_ من همون روز جوابتو دادم سبحان. این رابطه واقعا نمیتونه شروع بشه.

\_ بازم که داری حرف خودتو میزنی؟

\_ بهتره با واقعیت کنار بیای. من تمام قلبم متعلق به مردیه که برای همیشه از دستش دادم ولی نمیتونم فراموشش کنم. تو تا حالا عاشق شدی؟

\_ نه.... اما فکر کنم دارم میشم.

\_ سبحان بخدا من گزینه ی خوبی نیستم. من خودم طعم شکست رو چشیدم.... هنوزم که هنوزه درگیرشم و نتونستم باهاش کنار بیام. نمیخوام تو هم این دردو بکشی!

\_ بین من بهت قول میدم هر اتفاقی افتاد تو رو مقصر ندونم. اگه نتونستی عاشقم بشی.... اگه نتونستی البرزو فراموش کنی....

حیرت زده نگاهش کردم: سبحان!

زیر لب زمزمه کرد: جون سبحان....

گوشه ی خیابون نگه داشت و برگشت سمتم: یکی دوماه بهم وقت بده.... بزار برات تلاش کنم عزیزم. بخدا قسم نه انتظاری دارم. نه چیزی بیشتریه همچین قراری ازت

میخوام.... همین که ببینمت و باهات حرف بزنم کافیه.  
خدا رو چه دیدی مینو؟ شاید تو هم بهم دل بستی!  
چشمامو بستم و بغضمو به سختی قورت دادم.

چی جوابشو بدم اخه؟

تمام عزممو جزم کردم و زل زدم بهش: نه.... نمیتونم بخدا!  
یهو گفتم: اصن تو فقط با من باش که البرزو حرص بدی....  
باشه مینو؟

خشکم زد....

واقعا زده به سرش!

از سکوتتم استفاده کرد و گفتم: میدونم احمقانه و دور از  
ذهنه. اما اینجوری دوتامون به خواستمون میرسیم. من  
فرصت پیدا میکنم دل تو رو بدست بیارم و تو هم میتونی  
از البرز انتقام بگیری.

\_من انتقام نمیخوام.

\_میخواهی مینو.... آخرین حرفایی که بهت زد رو یادت رفته؟



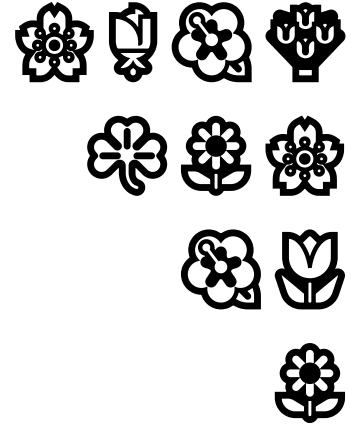
\_ سبحان شر به پا نكن. میدونی اگه البرز دیوونه بشه چه بلایی سرمون میاره؟ اگه هنوزم روی من حس مالکیت داشته باشه چی؟

\_ برام مهم نیست.... تو فقط کنار من باش. تو باهام باشی دیگه هیچی برام مهم نیست بخدا.

\_ خدایا.... تو دیوونه ای....

اروم لب زد: اره.... درست از لحظه ای که دیدمت دیوونه شدم.





رمان #آغوش\_خالی

344#

درموندہ نگاہش کردم: نمیخوام دوبارہ گند بزنم بہ ہمہ  
چی.... البرز از یہ طرف اذیت بشہ و تو ہم از یہ طرف!

با حالت خاصی دستمو تو دستای مردونش گرفت و اروم  
فشارش داد: ہیچی نمیشہ عزیزم.... تو فقط با من باش.  
قسم میخورم نزارم اتفاقی برات بیوفتہ. بزار بفہمہ چہ  
اشتباہی کردہ کہ تو رو از دست دادہ....

یاد اخرین باری افتادم کہ دیدمش و صداش تو گوشم  
پیچید: برو فکر کن بینم زیر کدوم بی پدری خوابیدی کہ  
این تخم حرومو تو شکمت کاشتہ!

حتی با یاداوریش ہم حالم بد میشد....

به سبحان نگاه کردم: موافقم!

ناباورانه گفت: جدی میگی؟

\_اهوم.... فقط یادت باشه حرفاتو.... تو با دونستن همه چیز بازم اصرار به این رابطه داری.... اگه دیدی هنوزم دوسش دارم نباید منو مقصر بدونی.

\_میدونم.... من فقط نمیخوام این فرصت رو از خودم بگیرم. قول میدم رو حرفام بمونم و از طرفی تمام تلاشمو برات بکنم.... مینو فقط خدا میدونه چقد میخوامت.

لبخند بی جونی زدم که ماشینو روشن کرد و راه افتاد: الان نمیزارم بری خونه.... تازه بدستت اوردم.... امشب شب خیلی باارزشیه برام.

ذوق و هیجانش خیلی قشنگ بود....

مثل یه پسر— بچه که بعد از کلی بهونه گیری بالاخره به اون چیزی که میخواست رسیده!

یهو برگشت سمتم: راستی دیروز رفته بودی دکتر؟

\_اهوم. دیگه داشت دیر میشد.

\_خب؟

\_ همه چی خوب بود.

ناخوداگاه با حالی وصف نشدنی گفتم: صدای قلبشم شنیدم.

با لبخند مهربونی نگاهم کرد: قربونت ذوق کردنت برم عزیزدم!

حس کردم گونه هام سرخ شد و سرمو انداختم پایین.  
سبحانم خدا روشکر چیزی نگفت و صدای اهنگو برد بالا....

نمیتونستم به خودم دروغ بگم....

خیلی جذاب بود!

اما هر بار که نگاهش میکردم تصویر البرز تو ذهنم مجسم میشد و عذاب وجدان داغونم میکرد.

میترسیدم از واکنشش....

مارو با هم ببینه به تمام حرفام و علاقه ای که بهش داشتم شک میکنه.

حق داره واقعا....

یه ساعت بعد رسوندم خونه و قبل از اینکه پیاده بشم  
گفت: قبل از خواب بهت زنگ میزنم. منتظرم باش.

اروم سر تکون دادم که کمی خم شد سمتم و گفت: خیلی  
دوست دارم!

دست پاچه خدافظی کردم و زیر نگاه مشتاقش اومد تو....

چرا اینقد بهم علاقه نشون میده؟

چطور یهو اینقد عاشقم شد؟

نکنه اینم بخاطر من اسیب ببینه؟

پوزخندی به افکارم زدم....

تا چند ماه پیش میخواستی سر به تن هیچ کدومشون نباشه

و الان اینجوری نگرانشونی....

نه فقط سبحان و البرز....

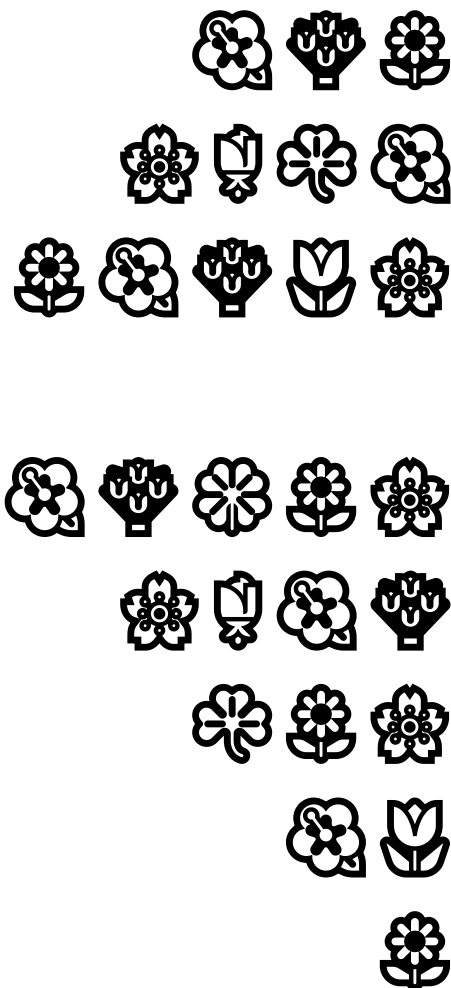
باقیشونم که باهاشون آشنا شده بودم برام عزیز و محترم

شده بودن.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

345#

چند روزی گذشته بود....

سبحان برعکس چیزی که ظاهرش نشون میداد بی نهایت  
مهربون و متین بود.

تمام رفتاراش مودبانه و با وسواس خاصی بود.

*EXCHANGE GROUP1500 of 2820*

نه به بداخلاقیم خورده میگرفت و نه بی حوصلگیام.  
به خوبی حالمو درک میکرد و باعث شده بود کمتر با فکر و  
خیال البرز خودمو اذیت کنم.

سبحان یه طرف و بچه ای که تو وجودم بود یه طرف....  
اما امان از شبایی که بیخوابی میزد به سرم و دلم هوای البرزو  
میکرد.

دیگه تا خود صبح فکرش لحظه ای رهام نمیکرد.  
هر چقدم انکار میکردم و سر خودمو گرم میکردم اخرش یهو  
تمام خاطرات به قلبم هجوم میاوردن و من میشدم بی پناه  
ترین ادم دنیا....

چند روز گذشته بود که ندیده بودمش؟  
چقد دلتنگ صدش بودم و فقط خدا از دلم خبر داشت.  
امروز عصر تو تهران بازی داشتن....  
سبحان رو نیمکت بود و معلوم نبود بهش بازی برسه یا نه.  
اما البرز مثل همیشه فیکس بود و لحظه شماری میکردم  
برای اون بازی....

میخواستم لااقل کمی از دلتنگیم رفع بشه!

مامان داشت شام رو آماده میکرد و منم به اتاقم پناه  
بردم....

جلو مامان نمیتونستم بازی رو نگاه کنم.  
لم دادم رو تخت و با گوشیم مشغول تماشای بازی شدم.  
دوربین رفت رو البرز و قلب به تپش افتاد.  
پوستش برنزه شده بود و مثل همیشه ته ریش جذابی رو  
صورتش خودنمایی میکرد....

اخم بین ابروهاش هم که دیگه عضو ثابت صورتش بود!  
یه قطره اشک و گونم سر خورد و اروم زمزمه کردم: زندگی  
من....

بازی شروع شد و اونقدر بی حوصله بودم که حتی جذابیت  
بازی هم فرقی به حالم نداشت.

فقط منتظر بودم البرز رو نشون بده و شده بودم مثل این  
دخترایی که فقط به خاطر یه بازیکن خاص عاشق فوتبال  
بودن و تمام 90 دقیقه بازی رو بخاطر اون نگاه میکردن.  
اما من شرایطم فرق میکرد....



این مرد جذاب که رهبر فوق العاده ای برای تیمش بود همه ی دنیای من بود.... پدر بچم بود.... صاحب قلب و روحم! و از طرفی تیم مورد علاقم یه ساعت دیگه بازیش شروع میشد....

خنده دار بود....

همه چیه این زندگی خنده دار بود!

اخرای بازی بود که سبحان اومد تو زمین.

با اون چهره ی با نمکش وقتی اخم میکرد و سعی میکرد جدی به نظر برسه خیلی دوس داشتنی میشد.

اخرم بازی یک بر صفر به نفع استقلال تموم شد و گوشه رو گذاشتم کنار.

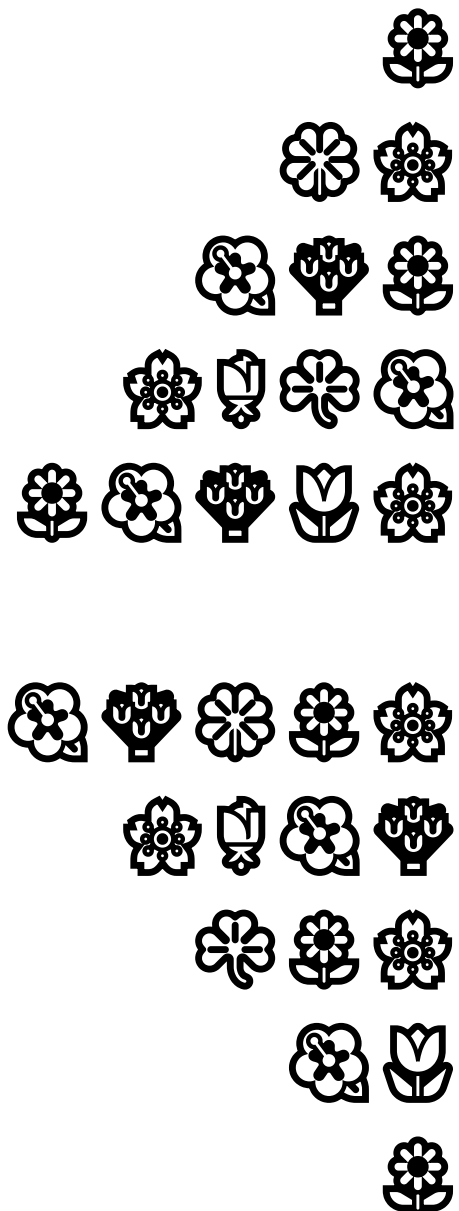
واقعیت این بود که هیچانی برای بازی پرسپولیس هم نداشتم.

تو چیکار کردی با من البرز؟

انگار دیگه توی این دنیا هیچ کسو نمیدیدم....

تمام چیزایی که یه روز برام باارزش و عزیز بودن حالا جایگاه  
خودشونو از دست داده بودن و همه چی به چشمم فقط  
شده بود البرز....

البرز شمس!



رمان #آغوش\_خالی

346#

جلوتی وی لم دادم و صداشو بلند کردم....  
پرسپولیسیم این بازی میبرد بازم به استقلال نمیرسید.  
فاصلشون داشت زیاد میشد و با اینکه یه نیم فصل کامل  
در پیش بود اما انگار یه جورایی مطمئن بودم امسال  
استقلال قهرمانه.  
مامان هم اومد و یه کاسه انار دون شده گذاشت جلوم:  
بخور همه رو.  
زیر لب تشکر کردم و نشست.  
نگاهش کردم: چیزی شده؟  
از چشماش نگرانشو حس میکردم.  
مکث کوتاهی کرد و گفت: عموت گفته امشب میاد اینجا.  
ناخوداگاه دستم رو شکمم نشست: چرا؟

از واکنشم تعجب کرد: ریحانه میگفت میخواد تا دیر نشده باهات اتمام حجت کنه. مینو تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

\_مامان.... چند باید بگم؟ من هیچ وقت پشیمون نمیشم. امشبم حرفامو به عمو میزنم. مامان من صدای قلبشو شنیدم.... چطور میتونم ازش بگذرم؟ شده یه تیکه از وجودم.

\_باشه عزیزم.... اگه اینقد از تصمیمت مطمئنی منم پشتتم.

البرز:.....

رختکن شلوغ بود و بچه ها کم کم داشتن وسایلشونو جمع میکردن.

مهدی داشت بچه ها رو برای امشب دعوت میکرد خونش و زیاد حوصله نداشتم.

سیا هم که طبق معمول گیر داده بود بهم و سعی داشت راضیم کنه.

توجهم به سبحان جلب شد که گوشه ی رختکن رو زمین نشسته بود و داشت با گوشی حرف میزد.

این مدت زیادی سرحال بود و روش حساس شده بودم.  
 در واقع از شب عروسی روش حساس شده بودم و دائم  
 نگران بودم دلیل این حال خوبش مینو باشه....  
 اگه با هم اوکی شده باشن چی؟  
 افکارمو کنار زدم....  
 امکان نداره.

سیا اروم در گوشم گفتم: کاپی چرا همش اینجوری این  
 بدبختو نگاه میکنی اخه؟ دیگه کم مونده بری بزنیش!  
 عصبی به سیا نگاه کردم: مزخرف نگو.  
 \_بخدا راست میگم.... بابا اون شب بچگی کرد و یه غلطی  
 کرد. حالا دیگه تموم شده رفته. تو هم بیخیال شو.  
 \_آخرش جای اون تو رو میزنما؟

خندید و دستاشو به علامت تسلیم برد بالا: کاپی به نظر من  
 برو یقه سبحان رو بگیر و بچسپونش به دیوار.... اونقد  
 کتکش بزن که اروم بشی.

جوابشو ندادم و ساکمو برداشتم که مهدی گفت: البرز  
 میای یا نه آخرش؟

\_امشب نه... خیلی رو موود مهمونی نیستم. یه شب دیگه.

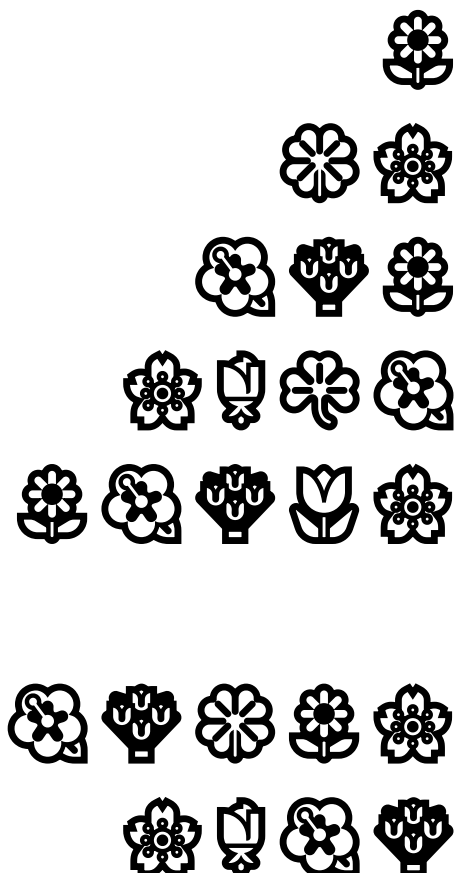
چشمکی زد و گفت: حله داداش!

با بچه ها خدافظی کردم و زدم بیرون....

همیشه بعد از بازی با مینو زنگ میزدم و باهاش حرف میزدم.

الان به چه امیدی از در این ورزشگاه بزنم بیرون؟

یعنی بازی امروزو دیده؟





رمان #آغوش\_خالی

347#

مینو:.....

بعد از شام اومدم تو اتاقم.

عمو اینا هنوز نیومده بودن و خیلی هم دیر نشده بود.

پرسپولیس مساوی کرده و اعصابم بهم ریخته تر از قبل شده بود.

داشتم با سبحان چت میکردم و درمورد اومدن عمو پیمان حرف میزدم که صدای سلام احوال پرسى هاشون اومدن.

سریع برای سبحان تایپ کردم: اومدن. من برم. برام دعا کن.

جواب داد: نگران هیچی نباش عزیزم. کسی— نمیتونه اون بچه رو ازت بگیره.

لبخندی زدم و گوشیمو کنار گذاشتم.  
 وارد سالن شدم و سلام کردم که برگشتن سمتم.  
 عمو فقط سر تکون داد و زن عمو با مهربونی جوابمو داد.  
 خواستم بشینم که عمو گفت: نشین مینو. باید باهات  
 حرف بزنم.  
 نگاهش کردم که بلند شد و رفت سمت اتاقم.  
 پشت سرش وارد شدم و درو بستم.  
 صندلی میز مطالعه رو آورد و نشست روش.  
 روی تخت نشستم که گفت: چرا اینقد ازم میترسی.  
 دستمو سپر شکمم کردم و گفتم: این طور نیست.  
 اخماشو کشید تو هم و گفت: منو چه جوری شناختی تو؟  
 الان حمله میکنم سمتت و بچتو از بین میبرم؟  
 خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت: اومدم جواب  
 اخرو بهم بدی.... این بچه رو میخوای؟  
 بدون فکر گفتم: بیشتر از هر چیزی تو این دنیا!



کلافه دستشو تو موهاش فرو برد و گفت: خودت خوب میدونی با این انتخاب چه آینده ای پیش روته. شاید هیچ وقت شانس یه ازدواج خوب رو نداشته باشی.  
\_ترجیح میدم زندگیمو صرف بزرگ کردنش بکنم.

\_اینقد احساساتی نباش دختر. یه سال، دو سال، فوقش سه سال بتونی با این طرز فکر زندگی کنی. بقیش چی؟

\_عمو من تو این مدت خیلی فکر کردم.... مطمئنم هیچ وقت از انتخابم پشیمون نمیشم. این بچه ی مردیه که من عاشقشم. پس برای تمام عمرم میتونم از بین اون و هر چیز و هر کسی اونو انتخاب کنم.

\_نمیخوای به البرز چیزی بگی؟

\_فعلا نه. شاید هیچ وقت نگم. اما تو این شرایط به هیچ عنوان نمیخوام بهش بگم.

\_مینو من امیدوار بتونم از این تصمیم منصرف کنم اما ظاهرا تو از اون چیزی که فکرشو میکردم مصمم تری. اگه باهات مخالف کنم دلت میشکند و اگه بزارم نگرش داری نگرانی برای ایندت منو پیر میکنه.

\_عمو... خواهش میکنم خیالتون از بابت من راحت باشه.  
بهتون قول میدم این بهترین اتفاق زندگی منه. دوباره حس  
زنده بودن میکنم.

بلند شد و اومد سمتم....

با ترس نگاهش کردم که خم شد و پیشونیمو بوسید:  
مبارکت باشه عزیزم. امیدوارم همیشه سایت بالا سرش  
باشه.

از شدت استرسی که روم بود بغضم شکست و فقط  
تونستم تشکر بکنم.

رفت بیرون و با عجله شماره ی سبحان رو گرفتم.

با دومین بوق جواب دادم: جونم مینو؟ چیشد؟

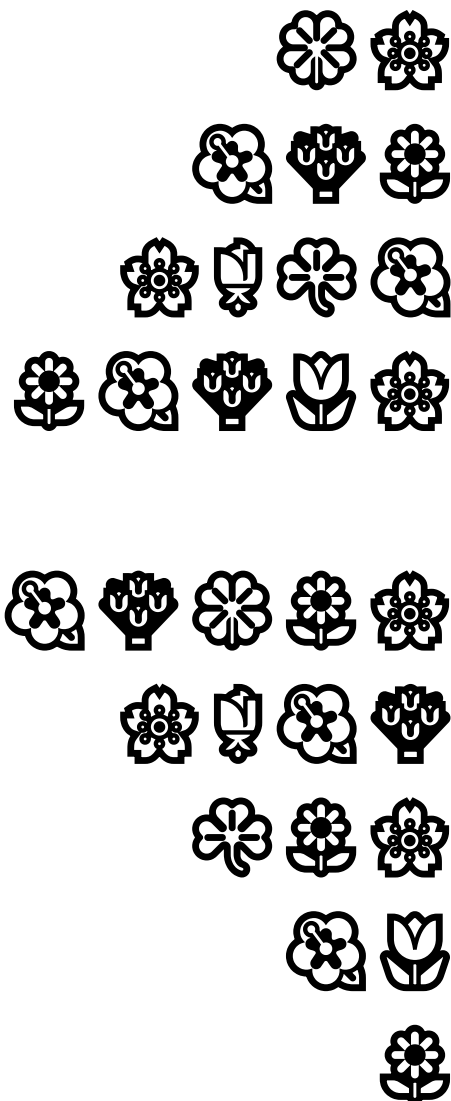
\_عموم موافقت کرد... دیگه هیچ کس نمیتونه بچمو ازم  
بگیره.

\_عزیزدلم... چقد این صدای پر از ذوق و هیجانت بهم  
حس زندگی میده!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

348#

خندیدم: من که هر جوری بود کار خودمو میکردم. اما الان  
که عموم رضایت داده خیالم راحت تره.  
\_خب حق داری. اینجوری پشتت بهش گرمه.

EXCHANGE GROUP1513 of 2820

\_ اهووووم.... فردا میخوام برم خرید. میخوام یه عالمه لباس براش بخرم.

خندید: بزار جنسیتش مشخص بشه. الان که نمیدونی چی باید بخری.

\_ بعضی- چیزا دختر و پسر- نداره. میخوام کم کم همه چیزاشو بخرم.

\_ باشه عزیزم. بعد از تمرین میام دنبالت.

\_ جدی که نمیگی؟

\_ چرا اتفاقا خیلی هم جدیم.

\_ سبحان دیوونه ایا؟ عکسات موقع خرید لباس بچگونه پخش بشه چی؟

\_ استتار میکنم خب. قرار نیست کسی- منو بشناسه. خیلی دوس دارم با هم بریم خرید مینو.

\_ نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد.

\_ نمیاد.... ذهن خودتو مشغول نکن. فردا با هم میریم خرید.

\_ خیلی خب. من برم پیش بقیه. زیاد تو افاق نمونم بهتره.

گفت اخر شب زنگ میزنه و خدافظی کردیم.

فردای اون روز با تارا و حانیه هماهنگ کردم بیان خونه که بعدش به بهونه ی خرید بریم بیرون و من از اون طرف برم پیش سبحان.

اونام که برای حرص دادن البرز حسابی مشتاق بود سریع خودشونو رسوندن.

ناهارم با هم خوردیم و اومدیم تو اتاق: خب من چی بپوشم؟

حانی رفت سر کمد و یه پالتوی سفید بلند کشید بیرون: این عالیه. خیلی هم بهت میاد.

حس عجیبی داشتم....

یه بار اینو با البرز پوشیدم و گفته بود اونقد زیبا شدم که دوس نداره هیچ کس دیگه ای منو با این لباس ببینه.

ازش گرفتمش و برش گردوندم تو کمد: این نه! یکی دیگه انتخاب کنین.

\_چرا؟ خیلی شیکه اخه!

\_البرز دوس نداشت برای کسی- جز خودش بپوشمش....  
حالا من با سبحان بپوشمش؟

تارا سریع گفت: دیوونه تو و سبحان با همین. از این نمیترسی؟ از پوشیدن یه لباس میترسی؟

\_نمیتروم.... فقط اگه اینو بپوشم حس خیانت خفم میکنه. درکم کنین بچه ها.... من هنوزم عاشقشم. رابطم با سبحانم فقط بخاطر خودشه.

قبل از اینکه دوباره اشکم سرازیر بشه حانی یه وست چرم کوتاهو دراورد و گرفت جلوم: این خوبه دیگه؟  
\_اهوم. همینو میپوشم.

لم دادم رو تخت که تارا گفت: خب تعریف کن ببینم. سبحان بهتره یا البرز؟

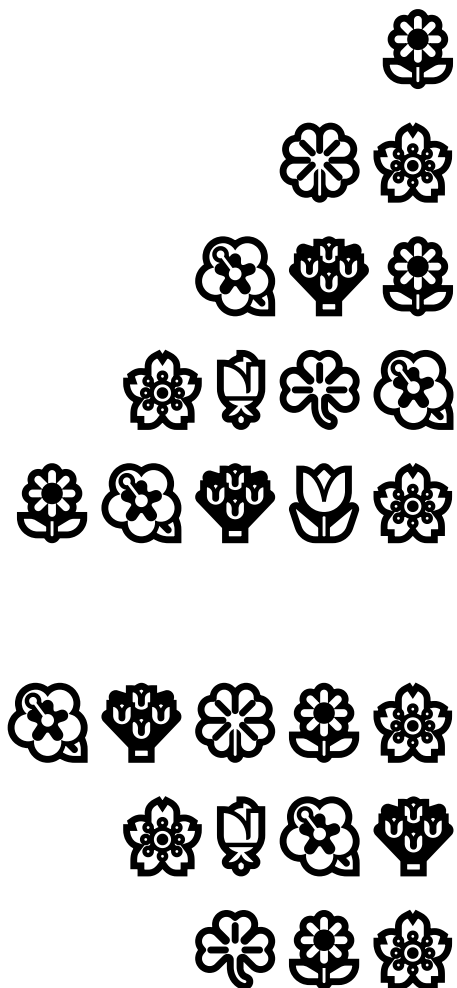
\_صد سال دیگم اینو پرسی من میگم البرز.... تارا من هیچ علاقه ای به سبحان ندارم. با اینکه خیلی مهربونه و خیلی خوب من درک میکنه اما واقعا نمیتونم البرزو فراموش کنم. اون برای من همه چیز بود.... همه کس بود.... مثل خدا میپرستیدمش!

\_بهرتر نیست یکم بیشتر به سبحان توجه کنی؟ تو تمام وقتتو با البرز پر کردی. خب معلومه که اونو نمیبینی.

\_چطور این کارو بکنم وقتی از دلتنگی رو به مرگم؟ باورتون همیشه یه وقتایی به سرم میزنه برم محل تمرینشون و ببینمش؟ یا از سبحان حالشو پپرسم؟

حانی سریع گفت: نکنیا... دیوونه... اون بیچاره به تو دل بسته. همین مونده حال البرزو پپرسی ازش.

\_خوبه لااقل همه چیو میدونه... اینبار دیگه استرس ندارم.





رمان #آغوش\_خالی

349#

یه ساعتی همون جوری لم دادیم و چرت و پرت گفتیم و  
بعدم بلند شدیم آماده بشیم.

سبحان یه ساعت دیگه تمرینش تموم میشد و میخواستیم  
قبلش سه تایی بریم دور بزنیم.

آماده شدیم و با خدافظی از مامان زدیم بیرون.

مثل همیشه ماشین ماهان دست تارا بود و به محض راه  
افتادن گفتم: شما نمیخوااین یه حرکتی بزنین؟

خندید و گفت: چرا اتفاقا.... به زودی قراره رسمی بشه. یه  
عقد خانوادگی بگیریم و عروسی هم بره یه سال دیگه. هر  
وقت عشق خاله به دنیا اومد.

\_اون وقت بچه به بغل پیام بگم این کیه؟

\_شاید تا اون موقع البرز برگشته باشه.



\_چقد دلتون خوشه شما....

رفتیم پالادیوم و تازه نیم ساعت بود اومده بودیم سبحان  
زنگ زد.

جواب دادم: الو؟

\_کجایی عزیزم؟

\_با دوستام اومدیم پالادیوم. هر وقت اومدی بگو اینارو  
بپیچونم و بیام.

خندید: نیم ساعت دیگه پیشتم.

قطع کرد و حانی زد تو سرم: ما رو بپیچونی؟

خندیدم: حالا نه به اون صورت.

\_عوضیه غریبه پرست.

حسابی مشغول بودیم و تو همه مغازه ها سرک میکشیدیم  
که سبحان زنگ زد.

\_رسیدی؟

\_تازه اومدم تو. یه هودی طوسی تنمه و دستمال سر مشکی  
هم رو صورتتم بستم.

یاد البرز افتادم....

قبل از اینکه غرق خیالاتم بشم گفتم: بمون الان پیدات میکنم.

با بچه ها خدافظی کردم و رفتم سمت در ورودی. سبحان با استایل جذابش داشت اطرافو نگاه میکرد و با اینکه فقط چشماش پیدا بود اما بازم نگاه های زیادی روش بود....

هر چی باشه قد نسبتا بلندی زد و هیكلشم كه حسابی بهش میرسید دیگه.

خودمو بهش رسوندم: یکم این ورو نگاه کن. برگشت سمتم و چشماش برق زد: چقد خوشگل شدی. لبخند زدم: مرسی.... بیا بریم تا نشناختنت. با هم راه افتادیم و دائم دستش بدون اینکه زیاد بهم بخوره حصار تنم بود و مواظب بود کسی نزدیکم نشه. چقد این پسر با شعور و متشخص بود!

— چیزیم پیدا کردی؟

نگاهش کردم: نه هنوز. ولی یادمه طبقه ی بالا چند تا مغازه ی لباس بچه بود که خیلی هم بزرگ بودن.

\_خب پس بیا بریم.

پشت سر دوتا دختره سوار پله برقی شدیم و گفتم: خسته نیستی؟ تازه از سر تمرین اومدی.

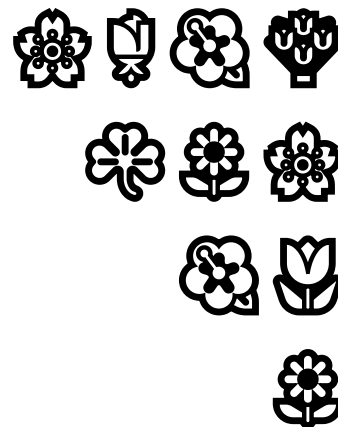
\_نه عزیزم. نگران نباش.

هنوز حرف سبجان تموم نشده بود که یکی از دخترایی که جلومون بود برگشت سمتمون و با دیدن هلنا ماتم برد....

اونم از من بدتر....

نگاهش بین من و سبجان چرخید و یهو پوزخند زد.





رمان #آغوش\_خالی

350#

واکنشی- نشون ندادم و همین که از هم جدا شدیم مسیر  
مخالفشون رو در پیش گرفتیم.

سبحان با تردید گفت: زن البرز نبود؟

نفس عمیقی کشیدم: چرا.... خودش بود!

خندید: اگه دیگه ندیدیم حلالم کن.... فکر کنم امشب  
البرز با اسلحه بیاد بالای سرم.

از استرس حالم بد شده بود و با این حرف سبحان دیگه  
رسمًا داشتم میمیردم.

مشتی تو بازوش کوبیدم و گفتم: نگو تو رو خدا.... حالم  
اصلا خوب نیست.

با ترس نگاهم کرد که صدای پرتمسخر هلنا تو گوشم پیچید: میداشتی یه ماهی بگذره لااقل.... بیچاره البرزم.... رو عشق تو قسم میخورد.

خشکم زد که نگاهی به سبحان انداخت و گفت: خیلی بهم میاید. امیدوارم خوشبخت بشید.

و قبل از اینکه جوابشو بدم رفت....

جلو چشمام سیاهی کرد و سبحان ترسیده گرفتم و تقریبا بغلم کرد: مینو.... عزیزم اروم باش. داری میلرزی!

کمکم کرد رو نزدیک ترین نیمکت نشستم و خودشم نشست. سرمو گذاشت رو شونش و گفت: فشارت افتاده. باید یه چیزی بخوری.

چشمامو بستم که یهو گفت: خانوم.... میشه کمک کنین؟

صدای زنونه ای تو گوشم پیچید: چیشده؟

\_خانمم حالش بد شده. بارداره. میشه کنارش بمونین تا من برم یه چیزی براش بخرم و بیام؟

\_اره حتما.

سبحان اروم تو گوشم گفت: پنج دقیقه دیگه پیشتم.

سرمو بلند کردم: نرو.

چشمای نگرانشو بهم دوخت و اروم موهامو کنار زد: زود برمیگردم.

رفت و خانمه که یه پسر بچه ی کوچولو همراهش بود اومد و سر جای سبحان نشست: به من تکیه بده عزیزم. الان همسرت برمیگرده.

بی حال سرمو گذاشتم رو شونش و همین که چشمامو بستم یه قطره اشک سر خورد رو گونم.

امشب هلنا همه چیو به البرز میگفت و البرزم بیشتر از قبل از من بدش میومد.

دلم خیلی گرفته بود....

چرا سبحان نمیاد پس؟

صداشو که شنیدم سرمو بلند کردم و چشمامو باز کردم. یه لیوان بزرگ ابمیوه گذاشت کنارم و یه عالمه شکلات هم با جعبش گذاشت همونجا.

خانمه خندید و گفت: همه رو ندی به خوردش.

سبحان ازش تشکر کرد و وقتی رفت دوباره کنارم نشست. ابمیوه رو گرفت سمتم و گفت: بخور همه رو.

چند قلب خوردم و گرفتمش سمتش: نمیتونم دیگه.  
\_مینو....

\_یه دونه شکلات بده.

یکی برام باز کرد و گذاشتم تو دهنم.

حالم داشت کم کم جا میومد.

اما اون ترس و استرس هنوز تو وجودم بود....

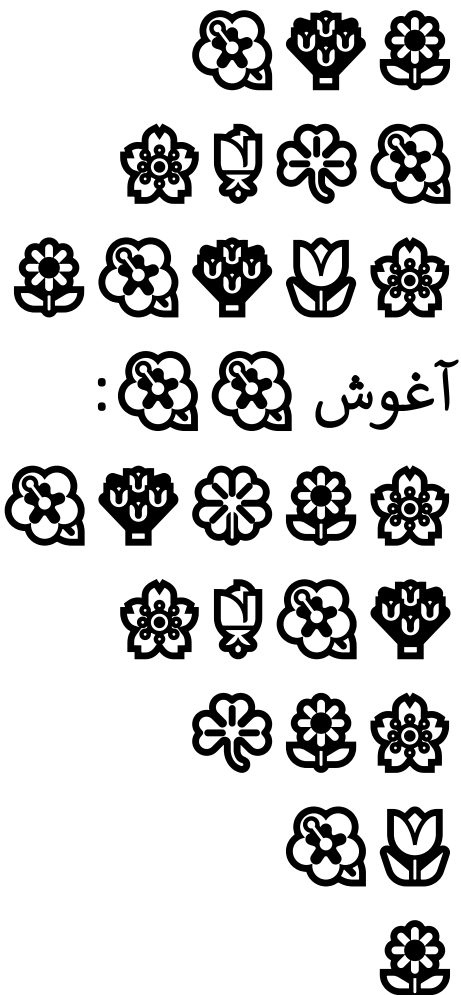
\_میرسونیم خونه؟

با اخم نگاهم کرد: مینو چرا اینقد ترسیدی؟ البرز مگه  
میتونه اسپی بهت بزنه؟

\_فکر کردی نگران خودمم؟ البرز تمام حرصش رو تو خالی  
میکنه. تو چیزیت بشه من هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

لبخند مهربونی زد: نگران من نباش جون دلم.... نمیزارم  
امروزت خراب بشه. پاشو میخوام واسه اون فرشته ی تو  
دلیت کلی خرید کنم.





رمان #آغوش\_خالی

351#

به زور لبخند زدم: نیازی نیست.... یه روز دیگه میایم.  
دستمو گرفت و بلندم کرد: پاشو ببینم. چه مامان تنبلی.  
سبحان اونقد از چیزای مختلف و تمریناتشون حرف زد که  
کمی حالم بهتر شد.



سعی کردم فکرمو از هلنا دور کنم....

به هر حال البرز دیر یا زود میفهمید.

منم همینو میخواستم دیگه!

بالاخره فروشگاه لباس بچگونه پیدا کردیم و رفتیم تو.

ذوق زده به همه جا سرک میکشیدم و اگه جنسیتش

مشخص شده بود کل سیسمونیشو از همین جا میگرفتم.

سبحان با یه لباس سرهمی طوسی اومد سمتم: بین اینو.

\_وای خدایا... چقد نازه.

خندید: این از اولیش.

رفتم سمت قسمت پستونکا.... یکیش که از همه خوشگل

تر بود رو برداشتم: اینجا رو!

سبحان با لذت خیره شده بود بهم: اینجوری ذوق میکنی

دوست دارم بمیرم برات.

بهش اخم کردم: دیوونه....

\_بیا این طرفو بین مینو... سرویس خوابه.

بعد از یه ساعت به سختی دل کندیم و سبحان چیزایی که

برداشته بودم رو حساب کرد و نداشت حتی حرفشم بزنم.

چند تا لباس سرهمی که دخترونه و پسرונش فرقی نداشت  
خریدیم و چند مدل پستونک و پیشبند....

چرا البرز باهام نیست؟

چرا تو اولین خرید بچش خودش نیست و هم تیمیش  
کنارمه؟

اون نامرده یا من خائتم؟

بی انصافی بود ولی ارزوم بود الان جای سبحان کنارم بود.  
با دیدن چشمای مهربون سبحان از خودم خجالت کشیدم.

صداش تو گوشم پیچید: بریم یه چیزی بخوریم؟

\_داره دیرم میشه. تو هم خسته ای و باید بری خونه.

\_من خسته نیستم عزیزم. دوس دارم یه بارم که شده با هم  
شام بخوریم.

لبخندی زدم و گفتم: یه شب که دیگه مامانم گیرنده. اخه  
این مدت خیلی حساس شده.

اروم سرشو تکون داد: باشه عزیزم. اونم حق داره.... شرایط  
پیچیده ایه واقعا.

\_مرسی که اینقد درکم میکنی سبحان.

اروم با انگشت اشارش زد رو نوک دماغم: بهت قول دادم  
نذارم تو این رابطه ذره ای آرامشت بهم بریزه. پس دارم  
تلاشمو میکنم.

نمیدونستم چی بگم....

من لایق این همه محبتش بودم؟

وارد پارکینگ شدیم و سوار ماشین شدیم.

کامل شب شده بود و شیشه رو کمی دادم پایین: نکنه جدی  
جدی بیا سراغت؟

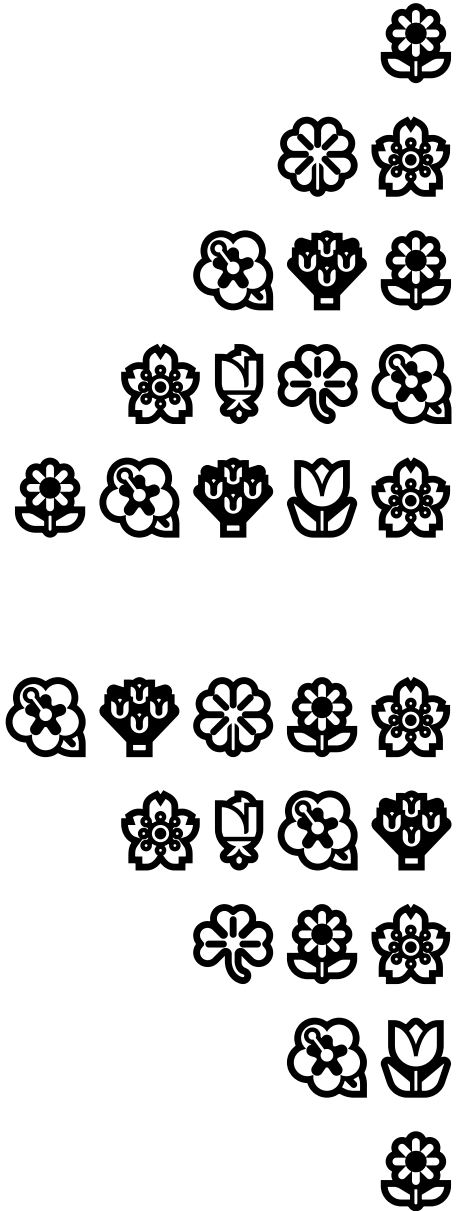
خندید: البرز؟

\_اره دیگه.

\_فکر نکنم.... اونقد غرور داره که همچین کاری نکنه. تو  
هم اینقد نگران نباش عزیزم. چیزی هم شد من میگم به زور  
راضی شدی. نمیذارم اسپی ببینی.

شوکه نگاهش کردم: سبحان....

حالا که دستمالو باز کرده بود دوباره میتونستم لبخند  
مهربونشو ببینم. با آرامش نگاهم کرد: مگه دروغ میگم  
فرشته ی قشنگم؟ مگه کم اصرار کردم تا راضی شدی؟



رمان #آغوش\_خالی

352#

\_من نمیزارم خودتو سپر بلاى من بکنى. میدونم اگه البرز بفهمه دیوونه میشه. منو نمىخوادا؟ ولى نمىخواه با کس ديگه اى هم باشم.

زیر لب زمزمه کرد: خيلى احمقه که تو رو نمىخواه.

خودمو به نشنيدن زدم و سرگرم تماشاى بيرون شدم.

رسيديم خونه و برگشت سمتم: نميدونى جدا شدن ازت چقد برام سخته.... حتى نميتونى تصور کنى ديدنت چقد حالمو خوب ميکنه و انگيزه بهم ميده.

خنديدم که خودشم خندش گرفت و گفت: از فردا ديگه نمىزاري ببينمت.... اخه تيمت بدجورى عقب افتاده.

چشم غره اى بهش رفتم و گفتم: شما فقط خيلى خوش شانسين و داورى به نفعتونه.

صدای خندش بلند شد: مينو.... مينو.... دوس داشتى يه بلايى سر هممون بيارى و راحت بشى.

پشت چشمى نازک کردم و گفتم: تيم من خودش از پس خودش برمىاد. حتى با وجود اون کاپيتان قلدر و وحشيتون.

با لذت خيره شده بود بهم و اروم گفت: فکرشم نمىکردم يه روزى اينجورى عاشق يه دختر پرسپولىسى بشم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چون ما خیلی جذاب تریم....  
 کمی خم شد سمتم و با انگشت شتصش اروم گونمو لمس  
 کرد: شما نه.... فقط تو....

چشماش در عین مهربونی خیلی شیطون و جذاب بود.  
 ناخودآگاه تصویر البرز تو ذهنم نقش بست و سرمو انداختم  
 پایین.

نفس عمیقی کشید و بیشتر خم شد سمتم. اونقد بهم  
 نزدیک شده بود که نفساش پوستمو میسوزوند....

چشمامو بستم که تو گوشم زمزمه کرد: دردت به جونم....  
 چطوری اخه تو منو اینجوری دیوونه ی خودت کردی؟  
 با ترس و خجالت به چشماش نگاه کردم که به سختی  
 خودشو کشید عقب و سرجاش نشست.

با صدای خش دارش لب زد: برو عزیزم.... دیرت میشه.  
 چقد داشت اذیت میشد....

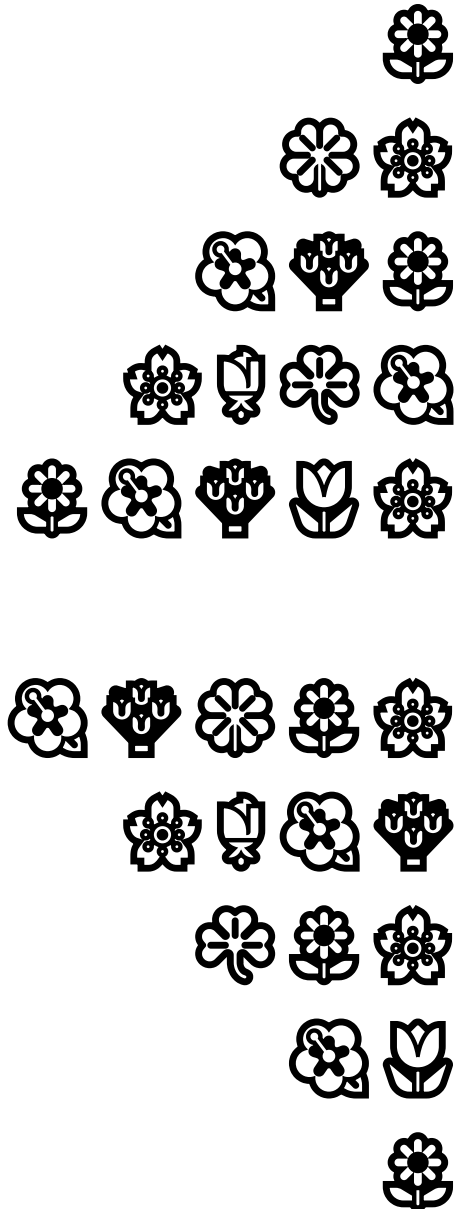
تقصیر من احمقه!

من ک میدونستم هیچ وقت نمیتونم بهش دل ببندم و  
 باهاش باشم.

چرا باعث شدم اینقد اذیت بشه؟  
 با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد گفتم: خدافظ.  
 پیاده شدم و یه راست رفتم سمت در اصلی....  
 خواستم برم تو که صدام زد: مینو....  
 خلوت بود اما ترسیده برگشتم طرفش که خریدامو برام آورد  
 و گرفت سمتم: داشت یادت میرفت عزیزم.  
 لبام به لبخند باز شد: مرسی.... اصلا حواسم نبود.  
 نگاه مهربونشو بهم دوخت: معذرت میخوام بخاطر چند  
 دقیقه ی پیش.... اینو همیشه یادت باشه.... بیشتر از اون  
 چیزی که فکرشو بکنی دوست دارم مینو!  
 لبخندم عمیق تر شد که چشمک شیطونی زد و رفت سوار  
 ماشین شد....  
 موند تا اومدم تو و سوار اسانسور شدم....  
 به خریدام نگاه کردم و هیجان زده لبخند زدم.  
 وارد خونه شدم و درو بستم که مامان اومد سمتم: حسابی  
 خرید کردیا.... هنوز خیلی زوده.  
 \_با بدبختی جلو خودمو گرفتم که هر چی میدیدم نخرم.

\_بزار تو سالن منم ببینم.

\_چشم... الان میام همه رو نشونت میدم.



رمان #آغوش\_خالی



چند روزی گذشته بود و همه چی عادی بود....  
 حتی سبحان میگفت فردای اون شب البرز هیچ واکنشی-  
 نشون نداد و سر تمرین مثل همیشه باهاش برخورد کرده.  
 داشتم از حرص و عصبانیت میمردم....  
 اینقد براش بی ارزش شدم؟  
 تصور میکردم وقتی بفهمه با سبحان رابطه دارم زمین و  
 زمان رو بهم بریزه....  
 پوزخندی به افکارم زدم!  
 تو چقد احمقی مینو....  
 البرز تموم شد.... بفهم اینو.  
 اونقد دلم گرفته بود که هیچی ارومم نمیکرد.  
 آخرشب بود و لم داده بودم رو تختم.  
 چند ساعت پیش استقلال تو مازندران با نساجی بازی کرده  
 بود و دو صفر برده بود....

البرزیه گل ایستگاهی فوق العاده زده بود و از اون لحظه تا حالا هزار بار فیلماشو از زاویه های مختلف نگاه کرده بودم....

فیلمای خوشحالی بعد از گلش و رگ غیرت کوردیش که همیشه برای استقلال زبون زده همه بود.

کاش فقط کمی شبیه استقلال منو دوس داشت....

رفتم تو پیج هلنا و طبق معمول با حسرت زل زدم به عکس دو نفرشون!

خیره شدم به چشمای البرز....

چرا نمیتونم دوست نداشته باشم؟

چرا هنوزم جونم برات در میره؟

صدای زنگ گوشی بلند شد و عکس سبحان افتاد رو صفحه.

جواب دادم: الو؟

\_سلام عزیزم. خواب بودی؟

\_نه بیدارم. رسیدین تهران؟

\_اره. الان داریم از فرودگاه میزنیم بیرون.... فردا ببینم همو؟

\_اگه حال خوب بود... امروز خیلی سرحال نبودم. همش  
حالم بهم میخورد و بی اشتها بودم.

خندید: طبیعیه قربونت برم. داره دو ماهت میشه.

\_وای سبحان... من تا شکم بالا نیاد باورم نمیشه.

\_دورت بگردم من... فردا حسابی میبینیم همو. الان باید  
سوار ماشین بشیم.

\_مواظب خودت باش. زود بخواب خسته ای.

\_چشم فرشته ی من. فعلا.

قطع کردم و پتو رو کشیدم رو سرم....

من البرزو میخواستم!

با تمام وجودم میخواستمش و این وسط داشتم در حق  
سبحان ظلم میکردم.

کاش هیچ وقت قبول نمیکردم باهاش باشم....

نه تونستم حسادت البرز رو تحریک کنم....

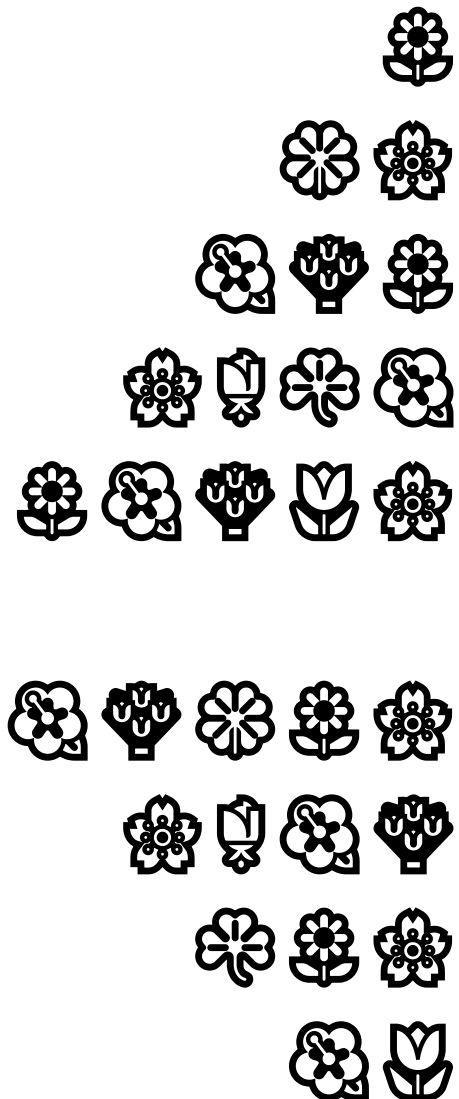
نه ذره ای نسبت به سبحان علاقه پیدا کردم.

با درد چشمامو بستم و به روزایی که با هم بودیم فکر کردم.

اینقدر برات بی اهمیت شدم؟

البرز تو زنگ نزدی سر من داد و هوار کنی!  
 کمترین واکنشی۔ نشون ندادی که دوباره پیش خودم خیال  
 کنم هنوز دوسم داری.  
 چقد احمقی مینو....

بعد از اون همه تهمت و تحقیر هنوزم امید داری؟





رمان #آغوش\_خالی

354#

البرز:.....

عصر پنج شنبه بود و تازه از تمرین برگشته بودم خونه....  
هوای دی ماه عجیب سرد بود و تا چند روز آینده دوباره  
میتونستم تهران رو بارونی ببینم.  
از حموم زدم بیرون که هلنا با یه لیوان شیر اومد سمتم: اینو  
بخور تا شام آماده بشه.  
تشکر کردم و ازش گرفتمش.  
زندگیم اونقد بی روح و یکنواخت شده بود که تنها  
دلخوشیم فقط استقلال بود....  
هیچ خبری از مینو نبود و این یعنی به زندگی بدون من عادت  
کرده.  
دوس نداشتم این واقعیت تلخ رو بپذیرم.

نکنه هنوزم هر شب داره با گریه میخوابه و از دلتنگی به عکسام پناه میبره.

کاش فراموشم کرده باشه....

کاش سرگرم دانشگاهش شده باشه و دیگه به من فکر نکنه.  
منم میتونم فراموشش کنم؟

چشمامو بستم و تصویرشو تو ذهنم مجسم کردم!  
امکان نداشت تا ابد بتونم این عشق بی سرانجام رو از دلم بیرون کنم.

شام خوردیم و جلوتی وی منتظر بازی رئال نشستم....  
همیشه تنها چیزی که میتونست ارومم کنه فوتبال بود.  
چه دیدنش.... چه بازی کردنش.

هلنا ظرف میوه رو گذاشت رو میز و کنارم نشست: امشبم  
میخوای فوتبال ببینی؟

سوالی نگاهش کردم که اروم بازومو گرفت و زمزمه کرد:  
البرز چرا باهام مثل غریبه ها رفتار میکنی؟  
اخمام رفت تو هم: باز شروع کردی؟

\_ تو تمومش کن.... چند هفتس عروسی کردیم اما تو حتی  
 نمیزاری بهت نزدیک بشم. میفهمی چقد سخته برام؟ هر  
 چی گفتم چشم.... نرفتیم خونه ی اصلیت و چپیدیم  
 این تو.... وقتی برای بیرون رفتن و مهمونی نداری.... صبح  
 تا شب و شب تا صبح هزار جور لباس مختلف برات  
 میپوشم و به خودم میرسم اما تو اصلا انگار نه انگار.... حتی  
 منو نمیبینی.... وقتی هم که میای خونه میچسپی به این  
 فوتبال لعنتی و واسه یه نیم نگاه باید التماس کنم.

\_ بسه دیگه.... حوصله غر زدن ندارم هلنا.... راحتم بزار.

\_ تا کی.... تو بگو تا کی؟ منم ادمم البرز.... بخدا خستم!

عصبی از جام بلند شدم و داد زدم: اگه گذاشتی یه شب  
 آرامش داشته باشم.... ولم کن دیگه.... تو خسته نمیشی-  
 هلنا.... تو از گیر دادن به من خسته نمیشی- از اولم  
 میدونستی من مردی نیستم که دائم قربون صدقت برم و  
 تمام وقت در اختیار باشم. اینو قبل از اینکه بیایم ایرانم  
 میدونستی. خودت خواستی این زندگی رو.... پس حالا به  
 جای اینکه رو اعصاب من راه بری بشین و زندگیتو بکن....  
 هر چی بخوای در اختیارت. فقط منو راحت بزار.

پوزخندی زد و او مد سـمتم: چرا اتفاقا... تو خیلی هم مرد احساساتی هستی و بلدی ابراز علاقه کنی. منتها برای من از این کارا نمیکنی... من خر فرض نکن البرز... تو هنوزم تو فکر اون دختره ای... هنوزم عاشقشی و بهش وفاداری.

\_مزخرف نگو... اون خیلی وقته تموم شده.

با نگاه تمسخر آمیزی زل زد تو چشمام و گفت: بهتره همینطور باشه که میگی... چون اونم الان با هم تیمی خودت تو رابطست و تو رو فراموش کرده...







رمان #آغوش\_خالی

355#

به گوشام اعتماد نداشتم و ماتم برده بود: چی؟  
خندید: من که زیاد نمیشناسم هم تیمی هاتو.... اما همون  
بود که شب عروسی باهاش رقصید و همش کنارش بود.  
مطمئنم خودش بود. چند روز پیش دیدمشون.... دست تو  
دست هم داشتن خرید میکردن.

بی اختیار داد زدم: خفه شو.... ببند دهن تو و فقط خفه شو!  
کمی عقب رفت و با بیخیالی شونه ای بالا انداخت: من  
حقیقتو گفتم عزیزم.... اونی که تو داری بخاطرش زندگیو  
به خودت حروم میکنی الان تو بغل یکی دیگه لم داده.  
قلبم انگار میخواست سینمو پاره کنه و بزنه بیرون.

مینو با سبحانه؟

چرا با وجود حسی که داشتم بازم نمیتونستم قبول کنم.  
تمام این مدت به سبحان مشکوک بودم....  
به روحیش و صدای خنده هاش!  
حتی خود مینو....

مینو امکان نداشت بتونه چند هفته از من بی خبر باشه و  
عین خیالم نباشه....  
چرا زودتر نفهمیدم؟

لیوانی که روی میز بود رو برداشتم و با تمام عصبانیتم تو  
دیوار کوبیدم: بیر صداتو....

خواستم برم سمت اتاق خواب که داد زد: دیدی هنوز  
عاشقشی.... میخوای بهت ثابت کنم؟

برگشتم سمتش که گفت: فرداشب یه مهمونی کوچیک  
میگیریم. من دوستامو دعوت میکنم و تو هم چند تا از هم  
تیمی هاتو دعوت کن.... مخصوصا همون پسره. چقدم کم  
سن و سال بود!

\_ که چی بشه؟

\_خب معلومه.... تا اون معشوقه ی کوچولو تو با دوست  
پسر جدیدش ببینی و باورت بشه.

به سختی خودمو کنترل کردم: برام مهم نیست.

خندید: ولی برای من مهمه. کل مهمونی با من.... فقط  
دعوت کردن دوستات یادت نره.

رفتم سمت اتاق و صدامو بردم بالا: سمت من نیا امشب!

و رفتم تو و درو محکم بستم....

حس میکردم نمیتونم نفس بکشم!

شیشه های عطری که رو میز بودن رو برداشتم و کوبیدم تو  
اینه....

اینه هزار تیکه شد و هلنا ترسیده اومد تو: چیشده؟

با تمام خشمم برگشتم سمتش و عربده زدم: برو بیرون.

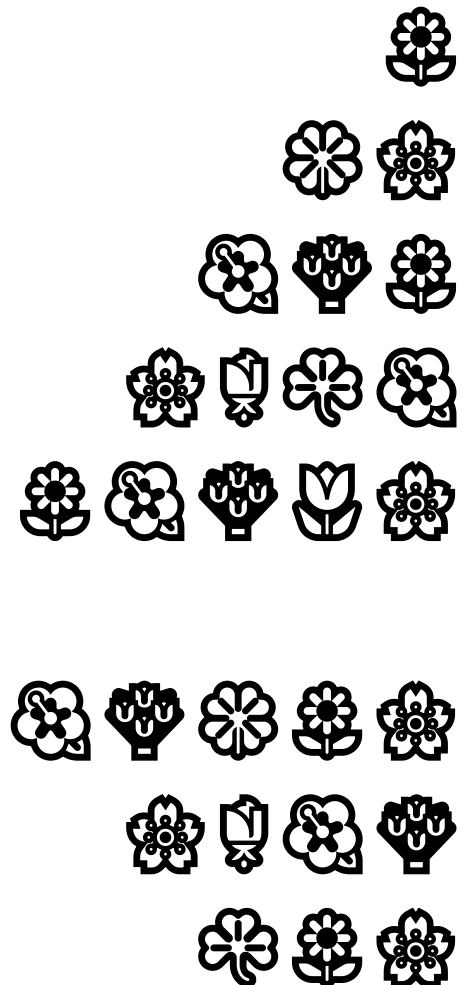
سریع رفت و درو بست....

با حال داغونم رو تخت نشستم و سرمو بین دستام  
گرفتم....

امکان نداشت....

مینو مال من بود....

مگه میشد بره با سبحان؟  
 خدایا تا فردا چطور دووم بیارم؟  
 اگه فردا سبحان با مینو بیاد چی؟  
 اگه دستاشون تو دست هم باشه چی؟  
 دستم مشت شد و زیر لب غریدم: شانس بیاری تنها بیای  
 سبحان.... وگرنه خونت پای خودته....





رمان #آغوش\_خالی

356#

مینو:.....

صدای سبحان از افکارم جدام کرد: مینو؟ کجا رفتی؟

اروم گفتم: همینجام.... شوکه شدم.

\_ترسیدی عزیزم؟ صدات میلرزه.

\_مطمئنم از این مهمونی یه منظوری داره.

\_شاید.... اخه لحنش عادی بود.... چیزی هم درباره ی

پارتتر و اینا نگفت.

\_میخواد ببینه خودت چیکار میکنی.

\_میخوای نرم؟

\_با هم میریم.

\_مینو..... تو دیوونه شدی!

\_برو آماده شو سبجان. ما امشب با هم میریم خونه ی البرز.

\_من برای خودتم عزیزم.... نمیخوام حالت بد بشه.

\_مواظبم خودم. باید هر جور شده امشب البرزو عذاب بدم. میرم آماده بشم.

خندید: عاشقتم مینو.... فکر کنم همونجا یه بلایی سر دو تا مون بیاره.

با وجود ترسی که تو دلم بود خندیدم: هیچ وقت غرور خودشو خورد نمیکنه.

خدافضلی کردیم و رفتیم آماده بشیم.

فقط چند ساعت دیگه مونده بود و باید به تارا و حانیه میگفتم بیان دنبالم که به بهونه بیرون رفتن با سبجان برم مهمونی ای که البرز ترتیب داده بود.

یعنی هدفش چیه؟

جلو اینه ایستادم و دستمو گذاشتم رو شکمم: امشب بابایی رو میبینی.... میدونم تو هم دلت براش تنگ شده.

بغض تو گلوم نشست....

البرز ن منو میخواست نه این بچه رو....  
 امشبم باید تمام مدت هلنا رو کنارش تحمل میکردم.  
 رفتم سمت کمد و نگاهی به لباسا انداختم....  
 با دیدن پیرهن حریری که بین باقی لباسا خودنمایی میکرد  
 دلم زیر و رو شد.  
 درش اوردم و نگاهی بهش انداختم....  
 شبی که به البرز محرم شدم اینو تنم کرده بودم.  
 از فکری که تو سرم بود لبخند شیطونی رو لبام نشست.  
 امشب البرز منو با این لباس کنار سبحان ببینه دیوونه  
 میشه....

البرز:.....

تقریبا همه اومده بودن....

اما هنوز از سبحان خبری نبود!

مهمونا فقط بچه های تیم بودن و دوستای و فامیلای  
 نزدیک هلنا که ایران بودن.

خیلی شلوغ نبود و میترسیدم وقتی سبحان بیاد مینو هم  
همراهش باشه و نتونم خودمو کنترل کنم.

از عمارت زدم بیرون و رو بالا ترین پله ی ورودی ایستادم.  
هیچ وقت اینقد استرس نداشتم....

عصبی بودم و نگران.

نمیتونستم مینو رو کنار کس دیگه ای ببینم....

قلبم طاقت نمیآورد!

با صدای ماشینی که داشت وارد باغ میشد سرمو بلند کردم.  
سبحان بود....

چشمام رو مینویی خشک شد که کنارش نشسته بود و  
داشت نگاهم میکرد.

باورم نمیشد....

خدایا داری امتحانم میکنی؟

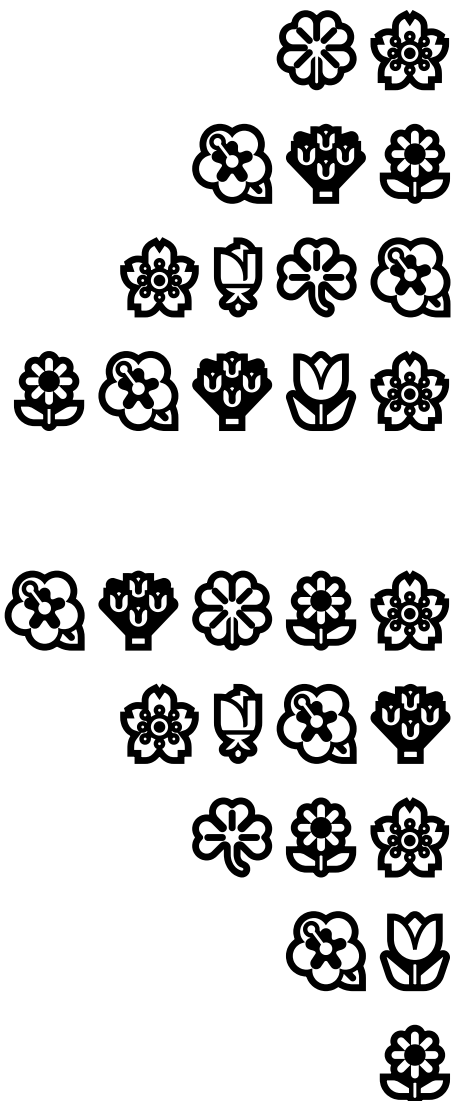
درد داشت تو تمام تنم میپیچید و انگار داشتم مرگم رو با  
چشمای خودم میدیدم!





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

357#

مینو:.....

چشمای به خون نشسته ی البرز ترسناک ترین چیزی بود  
که تو تمام عمرم دیده بودم.

*EXCHANGE GROUP1551 of 2820*

حتی از اون روزی که حقیقت رو فهمید هم ترسناک تر شده بود.

سبحان ماشین رو پارک کرد و برگشت سمتم: مینو؟  
میخوای برگردیم؟

\_دیگه دیره! چرا این چند روز واکنشی نشون نداده بود؟

\_حس میکنم تازه فهمیده. پیاده شو عزیزم. من هواتو دارم.

دست لرزونمو بردم سمت دستگیره ی در و بازش کردم.

با هم پیاده شدیم و شالمو مرتب کردم.

البرز هنوزم با همون اقتدارش بالای پله ها ایستاده بود و داشت نگاهمون میکرد.

چقد دلم برای این خونه تنگ شده بود....

هر چند از آخرین حضورم خاطره ی خوبی نداشتم.

کیفمو تو دست محکم نگه داشتم و راه افتادیم.

بهش که رسیدیم تازه داشتم میفهمیدم از نزدیک خیلی ترسناک تر بود.

ناخودآگاه پشت سبحان قایم شدم که صدای نفسای عصبیش تو گوشم پیچید.

بالاخره سبحان سکوت رو شکوند: سلام کاپیتان. چرا بیرون وایسادی؟ هوا سرده.

البرز بدون اینکه سعی در کنترل خودش کنه غرید: شما اینجا چه غلطی میکنین؟  
\_خودتون دعوت کردین.

نگاه البرز رو من نشست: خیلی وقت بود ندیده بودمت.

سرمو انداختم پایین که هلنا اومد بیرون و با دیدن ما شروع کرد به سلام و احوال پرسی. به داخل راهنماییمون کرد و ما هم زیر نگاه البرز جیم زدیم و اومدیم تو....

همه چی زیر سر هلنا بود!

البرز باور نکرده ما با همیم و اونم این مهمونی رو راه انداخته تا حرفشو ثابت کنه.

پس البرز نمیدونست....

دیدم چطور بهم ریخت و داشت اتیش میگرفت!

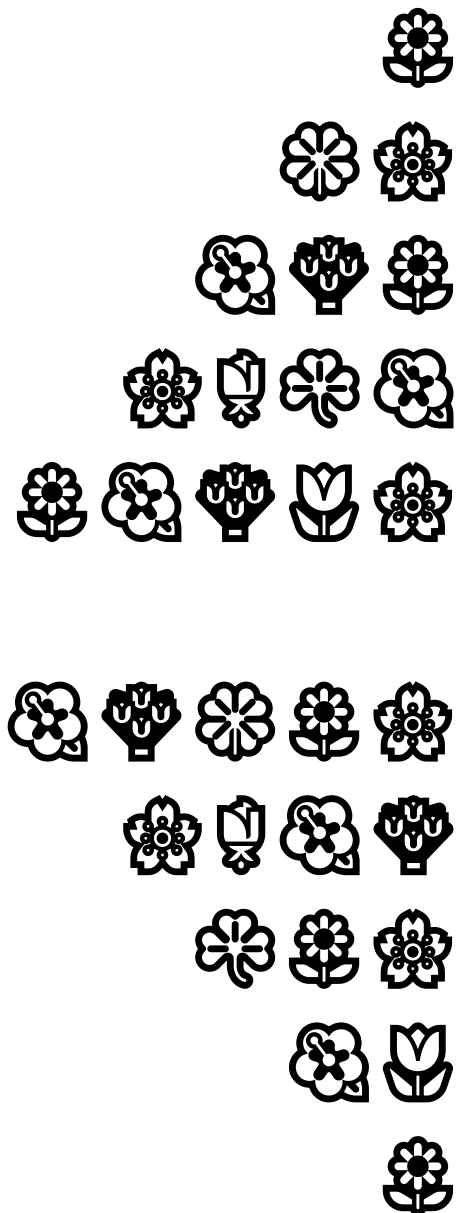
با اینکه هم میترسیدم هم نگرانش بودم اما نمیتونستم اون حس خوبی که داشتم رو نادیده بگیرم.

البرزم هنوزم روم حساس بود....

با وردمون به سالن همه برگشتن سمت ها.  
 بچه ها همشون اومده بودن.... حتی ریحون و نهال.  
 با دیدن من و سبحان کنار هم کم مونده شاخ دربیارن.  
 بقیه رو هم ظاهرا دوستای هلنا بودن....  
 ریحون سریع اومد سمتمون و بعد از سلام و احوال پرسی با  
 سبحان بغلم کرد و گفت: چقد دلم تنگ شده بود برات.  
 بریم لباستو عوض کنی.  
 به سبحان نگاه کردم: برو پیش بچه ها تا پیام.  
 سر تکون داد و همراه ریحون رفتم سمت یکی از اتاقای  
 طبقه ی پایین....  
 وارد اتاق شدیم و ریحون گفت: اینجا چه خبره مینو؟  
 خندیدم و شروع کردم به عوض کردن لباسم: چیزی نیست.  
 من و سبحان یه مدته با هم میریم بیرون و کمی بهم نزدیک  
 شدیم.  
 \_اوه خدای من....

لباسمو عوض کردم و موهامم ساده رها کردم: خوبم؟

هنوز تو شوک بود و سر تکون داد: عالی. بریم که فکر کنم  
امشب خیلی هیجان انگیز باشه.



رمان #آغوش\_خالی

با هم برگشتیم تو سالن و رفتیم سمت بچه ها....  
نگاه شیفته و مشتاق سبحان نشون میداد حسابی خوشش  
اومده.

کنارش نشستم و به بقیه سلام کردم که هر کدوم معمولی  
جواب دادن.

سبحان با خنده نگاهم کرد: چیزی نیست عزیزم. هنوز تو  
شوکن.

ارسلان اول از همه گفت: سبحان وصیت کردی؟

محمد ادامه داد: خدا رحمت کنه واقعا.... پسر— بدی  
نبودی.... فقط زیادی زیون نفهم بودی!

سبحان دوباره زد زیر خنده که سیاوش با عصبانیت گفت:  
نخند بچه.... چرا همه چیو شوخی گرفتی؟ البرز کوه  
اتشفشانه.... بخدا قسم امشب کتکو میخوری ازش.

—چرا؟

همه برگشتن سمت من....

سیاوش با همون اخمای درهمش گفت: چون شما دوتا بچه ی بی فکر اتیش زدین به انبار باروت.... مینو تو که میدونستی این رابطه اوکی بشه البرز چه خونی به پا میکنه. از جون خودت سیر شدی چرا این زیون نفهمو انداختی تو دردرس؟

سبحان زودتر از من گفت: مینو هیچ تقصیری نداره. من اونقد اصرار کردم و پاپیچش شدم تا قبول کرد.

مهدی جوابشو داد: اخه تو نترسیدی؟ ندیدی اون شب البرز گفت کسی بره سمتش کاری میکنه پشیمون بشه؟

\_دیگه به اون ربطی نداره. زندگی خودشو داره و حق نداره به ما گیر بده.

سیاوش خنده ی عصبی کرد و گفت: بچه ای سبحان.... بخدا خیلی بچه ای! عشق این چیزا حالیش نیست.... البرز زن که سهله.... دو جین بچه هم داشته باشه باز مینورو میخواد. اینو بکن تو اون کله صاحب مردت.

سبحان که حسابی بهش توپیده بودن با بیخیالی برگشت سمتم و گفت: بریم برقصیم؟

ارسلان زد زیر خنده: بخدا این یه چیزی زده.... به طور طبیعی ادم نمیتونه اینقد خیریت کنه.

سبحان خندید و از جاش بلند شد: پاشو مینو.... اینا تا صبح میخوان من و تو نصیحت کنن و امشبو کوفتمون کنن.

سیاوش دست به سینه تکیه داد به مبل و گفت: برید ببینم البرز چه بلایی سر جفتون میاره.

بلند شدم و دستمو گذاشتم تو دست سبحان: فکر نکنم هلنا بزاره حواسش بیاد سمت ما!

با سبحان رفتیم سمت بقیه که داشتن میرقصیدن....

سبحان اروم گفت: مطمئنی مینو؟ اگه ترسیدی یا از سر لجبازی با بچه ها اومدی میتونیم بریم بشینیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.... میخوام از تمام امشب استفاده کنم.

خودمم نمیدونم این همه جرعت رو از کجا آورده بودم.

ولی تمام مدت فقط یاد آخرین روزی میوفتادم که اینجا بودم....



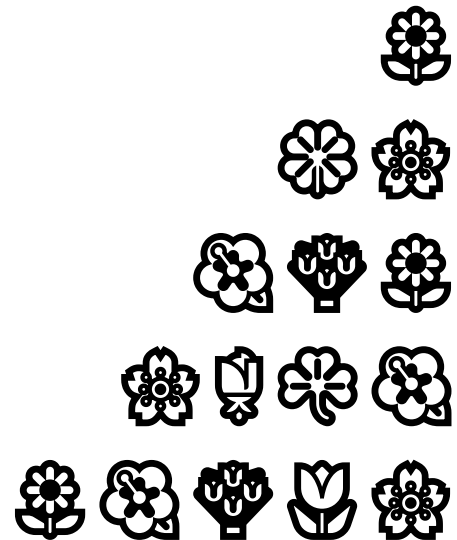
روزی که با دست باندپیچی شده اومدم پیش البرز و خبر  
بارداریمو بهش دادم ولی اون با بی رحمی منو از خونش  
انداخت بیرون.

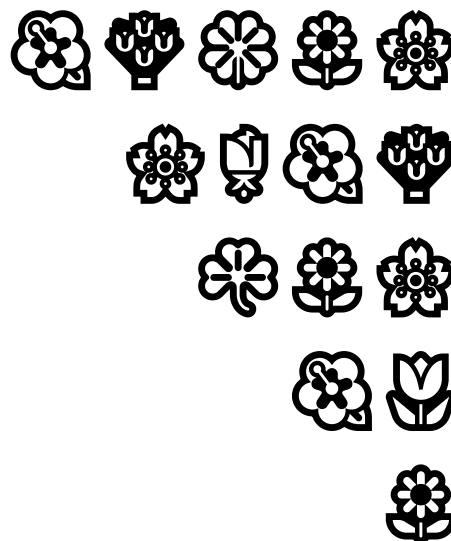
با حرص سرعت قدم هامو بردم بالا....

هنوز به قسمت رقص نرسیده بودیم که البرز راهمونو سد  
کرد!

با ترس سرمو بلند کردم....

اون قامت بلند و چشمای وحشیش دل هر کسی— رو  
میتونست به لرزه دربیاره.





رمان #آغوش\_خالی

359#

البرز:.....

نمیتونستم نگاهمو ازش بردارم.

این دختر....

این فرشته ی زیبا همون مینوی من بود....

مینویی که الان کنار کس دیگه ای بود.

توجهم به لباسش جلب شد و تمام وجودم پر از حسرت شد.

همون لباسی بود که شب محرمیتمون پوشیده بود.

میدونستم این کارش عمدیه....

داشت ذره ذره جونمو میگرفت و با هر نگاهی که به سبحان می انداخت ارزوی مرگ میکردم.

چند وقت بود با هم بودن که اینقد صمیمی شده بودن؟  
بحثشون با بچه ها خیلی طول نکشید و سبحان از جاش بلند شد.

مینو هم بلند شد و دستشو گذاشت توی دستش.  
چشمامو با درد بستم....

خدایا قراره امشب جهنمتو بیاری رو زمین برام؟  
نمیتونستم اجازه بدم جلو چشمام با هم برقصن.  
غیرتم کجا رفته؟

بدون اینکه سعی کنم خودمو کنترل کنم رفتم سمتشون و راهشونو سد کردم....

با ترس نگاهم کردن که زیر لب غریدم: کدوم جهنمی دارین  
میرین؟

سبحان جواب داد: میخوایم برقصیم. اشکالی داره؟  
\_برو بتمرگ سرجات بچه. نزار اون روی سگ من بالا بیاد.

به مینوی ترسیده نگاه کردم و دندونامو محکم روی هم فشار دادم: میشینی سرجات و تا اخر مهمونی تکون نمیخوری. تکلیف تو یکی باید روشن بشه.

\_به تو چه ربطی داره؟

صدام کمی بالا رفت: مگه زبون ادمیزاد حالت همیشه؟ گفتم بتمبرگین سرجاتون تا این خونه رو روی سرتون خراب نکردم.

دوباره به سبحان نگاه کردم: اگه جونتو دوس داری امشب هوای رقصیدن به سرت نمیزنه بچه!

با اخمای در هم و ترسی که تو چشماشون بود برگشتن سرجاشون و منم با اعصابی داغون رفتم سمت اشپزخونه. اخ لعنت بهت هلنا....

این بساطو تو به راه انداختی!

وگرنه من اینجوری بازیچه ی دست دوتا بچه نمیشدم....

وگرنه غرورم جلو دوستام خورد نمیشد و مینو رو با کس دیگه ای نمیدیدم.

در یخچال رو باز کردم و بطری ابو سر کشیدم....

نباید میذاشتم مینو با سبحان بمونه....

لعنتی اون مال منه!

همه ی زندگی منه....

اگه بخواد باهاش ادامه بده سبحانو میکشم....

بخدا قسم میکشمش!

\_البرز....

بطری رو گذاشتم سر جاش و برگشتم سمت سیا: چیه؟

\_خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میکشمش.... بخاد از فردا بره

سمت مینو جنازشو میفرستم برا خانوادش.... من سر مینو

شوخی ندارم.





رمان #آغوش\_خالی

360#

\_اروم بگیر مرد.... باشه... هر چی تو بگی.... بخاطر دوتا بچه اینجوری اعصابت بهم ریخته؟ سبحان که عقل تو کلش نیست.... همیشه شر بوده و هست.... مینو هم که معلومه فقط میخواد تو رو حرص بده.

\_بهشون نشون میدم بازی با دم شیر چه عاقبتی داره.... هنوز منو نشناختن.

\_ برو بیرون یه هوایی بخور.... چشمتا قرمز شده. مهمونا اینجوری نبینت بهتره.

\_ مواظبشون هستی؟ نزار خیلی بهش نزدیک بشه. من نمیتونم رو خودم کنترل داشته باشم.

لبخند مهربونی زد: خیالت تخت رفیق.... برو بزار یه بادی به کلت بخوره.

از عمارت زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن توی باغ.... به چشمای خودمم شک داشتم.

هنوزم نمیخواستم باور کنم مینوی من با کس دیگه ای رفته تو رابطه.

اون که دید حال بدمو....

اون که دید چقد این مدت بخاطرش درد کشیدم.

میخواه انتقام چی رو ازم بگیره؟

چند بار میخواد نابودم کنه؟

مینو:.....

هنوز تو شوک بودم که همراه سبحان سرجامون نشستیم....

بچہ ہا بہ زور جلو خودشونو گرفته بودن.  
اول از همه مہدی زد زیر خندہ: شیر رفتین روباہ برگشتین....  
دیگہ نتونستن جلو خودشونو بگیرن و صدای خندشون  
بلند شد.

سبحان با عصبانیت گفت: چہ؟ یکی دیگہ زور میگہ شما  
منو مسخرہ میکنین؟

سیاوش خندشو خورد و گفت: اخہ ما کہ بہت گفتیم.... تو  
حرف گوش نمیدی. برو خدا رو شکر کن ہنوز زندہ ای.  
ارسلان سرشو بہ اطراف چرخوند و گفت: البرز خیلی رو بہ  
راہ نیست.

سیاوش از جاش بلند شد: من میرم پیشش. خدا امشبو بہ  
خیر بگذرونہ.

سیاوش رفت و من با نگاہم دنبال البرز گشتم.

چرا ہنوزم عشق تو چشماش موج میزنہ؟

البرز بعد از اون ہمہ تہمتی کہ بہم زدی چطور باور کنم  
ہنوزم دوسم داری؟

صدای کوبیدن قلبمو حس میکردم.



فکرشم نمیکردم امشب و بین این همه مهمون جلو رقصمو  
با سبحان بگیره.

تمام حسای خوب داشتن برمیگشتن....

عصبی سر دلم داد زدم: خفه شو و دخالت نکن. نمیزارم  
دوباره خام البرز بشی... اون باید جواب تهمتایی که زده رو  
بده. با دوتا توپ و تشر— دوباره لرزیدی براش؟ اگه قربون  
صدقته میرفت چی؟ لابد میخواستی همون وسط براش  
غش و ضعف کنی!

سبحان کمی خم شد سمتم: حالت خوبه عزیزم؟ چیزی  
نمیخوای برات بیارم؟

نه.... فقط نگرانم و دلشوره دارم.

بیشتر بهم نزدیک شد و تو گوشم زمزمه کرد: چیزی نمیشه  
دردت به جونم.... امشب باهاش حرف میزنم.

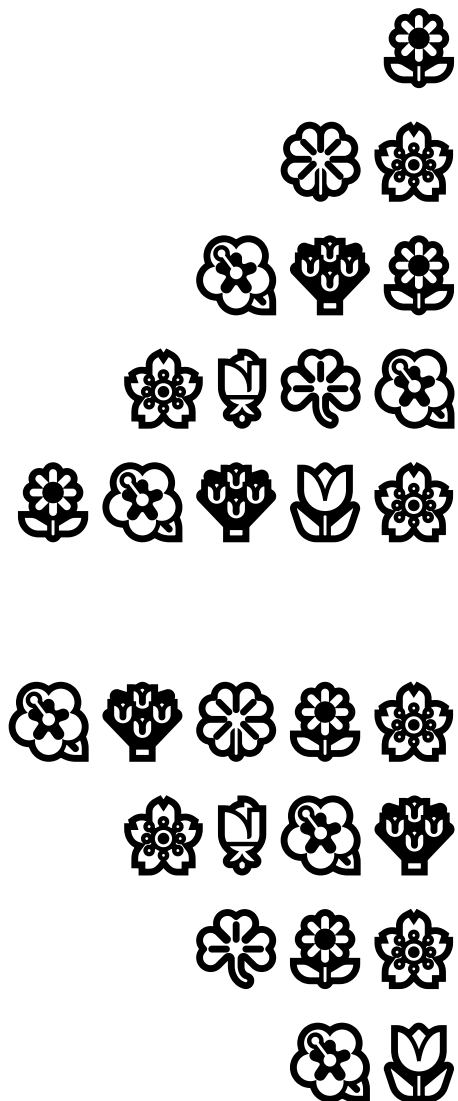
شوکه نگاهش کردم که گفت: اون دیگه حقی روی تو نداره.  
نمیزارم با حس مالکیتی که روت داره دوتامونو اذیت کنه.

از جونت سیر شدی؟

اخماش رفت تو هم: عصبی بود یه چیزی گفت.... تو چرا  
جدی گرفتی اخه؟

\_من البرزو خوب میشناسم سبحان.... بدون فکر حرف  
نمیزنه.

دوباره خم شد و تو گوشم گفت: تو اروم باش.... حواست  
باشه فقط خودت تنها نیستی.... البرز حتی به فکر بچشم  
نیست.... فقط بلده وحشی بشه....





رمان #آغوش\_خالی

361#

با اومدن سیاوش کمی جابه جا شدم و نگاه نگرانمو بهش  
دوختم....

نمیتونستم لحظه ای از ذهنم خارجش کنم.

تمام زندگیم بود و جونم به جونش بند بود.

سیاوشم چشمای نگرانمو که دید با تاسف سری تکون داد  
و بدون جلب توجه گفت: حالش بهتره یکم.... فقط دارم  
بهتون هشدار میدم حساسش نکنین. یه امشبو اذیتش نکنه  
تا وقتی که بخواد به حساب جفتتون برسه.

سبحان عصبی گفت: یعنی چی؟ متوجه نمیشم. چرا دست  
بردار نیست اخه؟

\_بفهم بچه.... مینو سهم تو نیست. البرز میخوادش و تو  
نمیتونی جلوش مقاومت کنی.

\_ اتقافا برعكس.... من كوتاه نمام.... البرزم بهتره بچسپه به زن و زندگيش.

محمد با لحن مخصوصا خودش گفت: تو چرا اينقد زبون نفهم شدى سبحان؟ لچ كردى؟ مگه مينو اسباب بازيه اخه كه دارى سرش با البرز ميچنگى؟

\_ شما هيچ كدومتون متوجه نيستين. من ميرم با خود البرز حرف بزنم.

خواست بلند شه كه ارسلان گفت: سر جدت بزار شاممونو كوفت كنيم. بعده شام برو سراغ البرز كه اگه خواست كتكت بزنه جون داشته باشيم جلوشو بگيريم.

نهال زد زير خنده و سريع برگشت سمت سبحان: ببخشيد اما يهو خندم گرفت.

اينو گفت و با مشتش كوويد تو بازوى ارسلان: جدى گفتى يعنى؟ كاپيتان همچين ادميه؟

ارسلان با جدت جوابشو داد: من تا حالا نديدم البرز سر چيزاى بيخود عصبى بشه و دعوا راه بندازه. كلا ادم دعوايى نيست. اما سر اين موضوع حس ميكنم كار دستمون بده.

غیرت رو کسی- که دوسش داری خیلی فرق داره با مسائل و سطحی و پیش پا افتاده.

سبحان سریع گفت: ادما فقط یه بار میتونن از موقعیت هاشون استفاده کنن. مینو هم الان مال منه و هیچ جوره نمیخوام از دستش بدم.

سیاوش با لحن عصبی گفت: خب حالا تو هم.... هی بگو.... بریم شام بخوریم.... شما دوتا هم تو دید باشین. شک نداشتم البرز ازش خواسته مواظب باشه.

وقت شام بود و با رفتن بچه ها سبحان برگشت سمتم: چی میخوری برات بیارم؟  
\_هیچی. اصلا اشتها ندارم.

\_نمیشه مینو. با این حالت غذا نخوری ضعف میکنی.

\_نمیتونم.... از استرس حالت تهوع گرفتم.

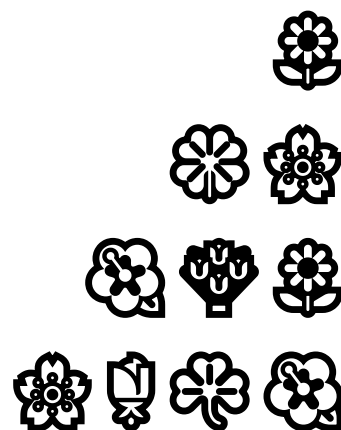
اروم سر تکون داد و از جاش بلند شد: خودم یه چیزی برات میارم.

رفت و بالخره تنها شدم.

به اطراف نگاه کردم....

اینجا یه زمانی خونه ی من و البرز بود.  
 با حسرت گوشه به گوششو رصد کردم.  
 تمام این خونه پر بود از خاطرات من و البرز....  
 یعنی شبا رو همون تختی که من تو بغلش میخوابیدم، هلنا  
 رو بغل میگرفت و میخوابید؟  
 چقد درد داشت خدا....

هلنا با دوستاش و مهموناش در حال بگو بخند بود و دور  
 هم داشتن شام میخوردن، ولی خبری از البرز نبود.  
 نگاهی سراسری به سالن انداختم که صدای سیاوش تو  
 گوشم پیچید: بیرونه.... تو سرما نشسته و نمیاد تو.... یعنی  
 نمیتونه بیاد تو!





رمان #آغوش\_خالی

362#

با خجالت و نگرانی نگاهش کردم که گفت: مینو باورم  
نمیشه این تویی.... داری چیکار میکنی؟ میدونی چقد حالش  
بده؟

\_نه بدتر از من....

\_مینو بس کن.... داری نابودش میکنی. بخدا غم تو  
چشماش و لرزش صداسش داره خوردم میکنه.

\_بزار بفهمه من اون شب چی کشیدم.  
 عصبی سرشو تکون داد: با غیرتش بازی نکن. نه برای  
 خودت دردرس درست کن نه اون سبحان کله خراب.  
 چیزی نگفتم که بچه ها اومدن و سبحانم با دوتا بشقاب  
 اومد و کنارم نشست.  
 برای من سزار گذاشته بود با یه تیکه استیک.  
 اشتها نداشتم اما شروع کردم و به زور کمی از سالاد خوردم.  
 تمام فکر و ذکرم پیش البرز بود....  
 البرزی که نمیدونستم نگاهای امشبشو باور کنم یا حرفای  
 صبح عروسیشو.  
 بشقابمو پس زدم و لیوان ابدو برداشتم که سبحان نگاهم  
 کرد: غذاتو بخور مینو. ضعف میکنی.  
 \_نمیتونم دیگه.  
 تا پسر! غذاشون تموم بشه با ریحون و نهال سرگرم حرف  
 شدیم و چند تا از دوستای هلنا هم به هوای آشنا شدن با  
 سیاوش و بقیه بهمون پیوستن.



خود هلنا هم گوشه ی سالن کنار یه پسره ایستاده بود و همزمان که مشروبشونو مزه میکردن حرفم میزدن و صدای خندشون بلند بود.

البرز فقط بلد بود به من گیر بده؟

چرا زن خودش اینقد ازاد و بی قید و بند بود؟  
زر نزن مینو....

اگه البرز ذره ای بهش علاقه داشت نمیداشت اینقد با بقیه راحت باشه.

ناخوداگاه برگشتم سمت در ورودی که البرز اومد تو.

با اون تیپ خفن و اخمای درهمش خیلی جذاب شده بود و همون لحظه متوجه شدم چطور اکثر دخترای تو سالن برگشتن سمتش و خیره شدن بهش....

زندگی من....

حتی با این حال بدش و چشمای بی قرارش بازم تمام نگاه ها روش بود.

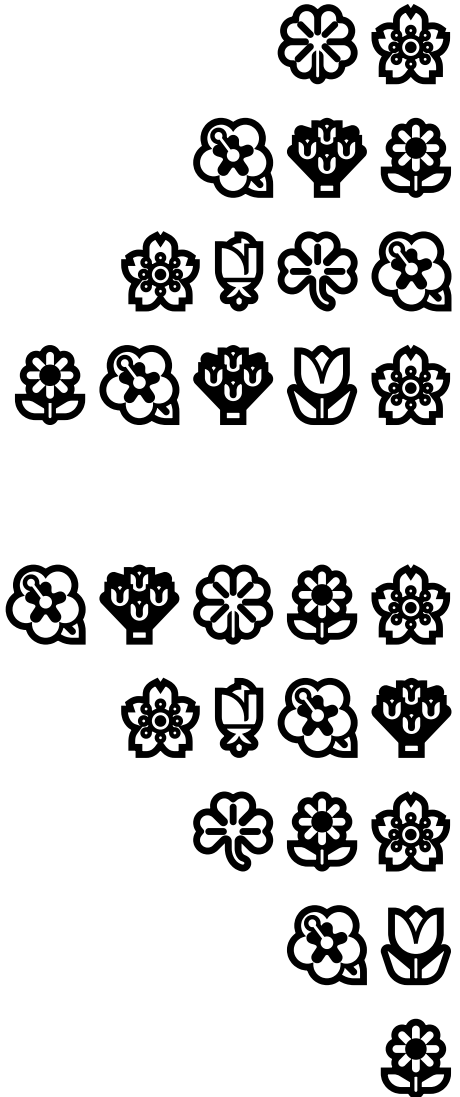
نگاهی به من و سبحان انداخت و رفت سمت پله ها.  
حق با سیاوش بود....

غم تو چشماش ادمو از پا درمیاورد.  
 سبحان از جاش بلند شد: میرم باهاش حرف بزنم.  
 مهدی کمی صداشو آورد پایین و گفت: داری ریسک میکنی  
 بچه. بشین شر به پا نکن.  
 اما سبحان با سماجت گفت: اینجوری روز به روز بدتر  
 میشه. یه بار برای همیشه تموم بشه بره.  
 و رفت سمت پله ها.  
 سیاوش پوزخندی زد و گفت: خدا رحمتش کنه!  
 تو دلم اشوب بود.  
 البرز امشب حسابی وحشی شده بود و کسی نبود اونجا که  
 جلوشو بگیره.  
 با ترس زمزمه کردم: باید برم.... دعواشون میشه.  
 ریحون دستمو گرفت: خودشون دوتایی حلش کنن بهتره.  
 از جام بلند شدم: نه.... البرز بهش رحم نمیکنه. برم لااقل  
 جلوشو بگیرم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

363#

البرز:.....

رو تراس اصلی ایستاده بودم و تو افکار خودم غرق بودم....

EXCHANGE GROUP1577 of 2820

چقد با خودم کلنچار رفته تا تونستم بپام تو....  
اما به محض ورودم و با دیدنشون کنار هم نتونستم طاقت  
بپارم.

دلم میخواست دستشو بگیرم و از این جمع دورش کنم.  
از سبحان دورش کنم.

بگم مگه تو مال من نبودی؟  
مگه قسم نخوردی تا همیشه مال من باشی؟  
\_کاپیتان؟

با صدای سبحان دستام بی اختیار مشت شد و برگشتم  
سمتش....

صورت تخس و چشمای شیطونش بدجوری رو اعصابم  
بود.

اخمای درهم و صورت عصبیمو که دید یه قدم اومد جلو:  
من مینو رو دوس دارم کاپیتان.... شما هم زندگی خودتون رو  
دارین و نمیدونم چرا بیخیالش نمیشین.

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم: اون شب بهت چی  
گفتم؟ گفتم مینو مال منه و هیچ کس حق نداره بهش

نزدیک بشه. اون وقت تو چیکار کردی؟ قشنگ دست گذاشتی رو نقطه ضعف من.

اب دهنشو به سختی قورت داد و گفت: ولی شما ازدواج کردین.

یقشو گرفتم و چسپوندمش به دیوار: چرا زبون ادم حالت همیشه اخه؟ ازدواج من هیچ ربطی به مینو نداره. اون دختر در هر شرایطی مال منه.

\_کی گفته؟

برگشتم سمت صدا....

مینو بود....

بدون اینکه سبحانو ول کنم زل زدم تو چشمات: گمشو برو پایین. نوبت تو هم میرسه.

دوباره سبحان رو کوبیدم به دیوار و داد زدم: بازم میری سراغش یا نه؟

با همون چشمای شر و شیطونش زل زد تو چشمام و سرشو به علامت مثبت تکون داد که داد زدم: تو گوه خوردی.... انگار حالت نیست چه غلطی داری میکنی؟ نه؟

دستمو بردم بالا و مشتم میخواست رو صورتش فرود بیاد  
که مینو جیغ کشید: وایسا.... تقصیر اون اون نیست....  
منم دوشش دارم....

دستم تو هوا خشک شد!

حتی خود سبحانم ماتشم برده بود.

برگشتم سمت مینو که نفس عمیقی کشید و گفت: حق  
نداری بهش دست بزنی البرز. من و سبحان همو دوس  
داریم و حق نداری برامون تعیین تکلیف کنی. تو برای من  
تموم شدی.... خیلی وقته! الانم دست از سرمون بردار و  
بزار زندگی کنیم.

انگار داشتم خواب میدیدم....

بهت زده یه قدم رفتم سمتش: میفهمی داری چیکار میکنی  
مینو؟

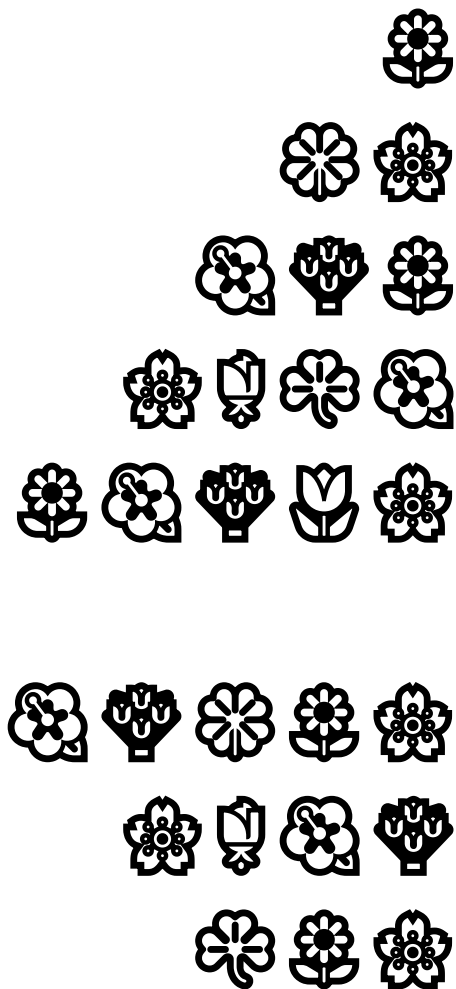
پوزخندی زد و گفت: خیلی خوب میفهمم. تو منو از دست  
دادی.... برای همیشه!

صدامو بردم بالا: احمق تو خودت میدونی چه مرگم شده  
بود.

با تاسف سرشو تگون داد و گفتم: مهم نیست البرز.... دیگه  
مهم نیست. من همه چیو فراموش کردم و گذشته اصلا  
برام مهم نیست.

خیره شدم تو چشماش....

این دختر لجباز و غریبه فقط شبیه مینوی من بود!  
خودش نبود....





رمان #آغوش\_خالی

364#

برگشتم و دوباره یقه ی سبحان رو گرفتم: چیکارش کردی  
عوضی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

خود مینو جواب داد: چرا از خودم نمیپرسی؟ چرا نمیگی  
روزایی که از درد تنهایی و دلتنگی زار میزدم و تو نبود، کی  
ارومم میکرد؟

برگشتم سمتش و فریاد زدم: لعنتی یه ماه هم نشده هنوز....  
چطور تونستی اخه؟

سیاوش با عجله خودشو رسوند بالا: البرز.... خوبی؟  
\_ولم کن سیا.... این دوتا رو از این خونه بنداز بیرون.  
نمیخوام ریختشونو ببینم.

\_میخوای برات اب بیارم؟

\_نه فقط نمیخوام این دوتا عوضی جلو چشمم باشن.



زل زدم بهشون و گفتم: گمشین از این خونه برید بیرون.  
جلو چشمام افتابی نشین وگرنه خونتون پای خودتونه.  
خیره شدم به مینو: مخصوصا تو... برو ببینم کی میخوای  
این یکی رو بدبخت کنی!

مینو:.....

البرز رفت و بغضم شکست....

چطور تونستم اونجوری باهاش حرف بزنم؟

سیاوش کمی بهم نزدیک شد و گفت: اخرش کار خودتو  
کردی مینو.... حالا دیگه برید. البرز دیگه کشش نداره  
بخدا.

به سبحان نگاه کردم که اومد سمتم: بریم عزیزم.

فقط خدا میدونه با چه حالی لباس پوشیدم و با بچه ها  
خدافضلی کردیم.

یه بغضی تو گلوم بود که داشت خفم میکرد.

سوار ماشین شدیم و همین که از در باغ زدیم بیرون بغضم  
شکست.

دستم و گذاشتم رو صورتتم و هق هقم بلند شد.  
 سبحان گوشه ی خیابون نگه داشت و اروم گفت: خودتو  
 اذیت نکن مینو.... من میدونم اون حرفارو فقط واسه این  
 زدی که حرص البرزو دربیاری. میدونم بهم علاقه نداری  
 عزیزم.

گریم شدت گرفت که دوباره با مهربونی گفت: بیا بغلم  
 فرشته ی من.

دستاشو برام باز کرد و خودمو انداختم تو بغلش!  
 دستاش دورم حلقه شد و سرمو به سینش فشرد: اروم  
 قربونت برم.... اروم باش عزیزدلم....

\_همش تقصیر منه احمقه.... من زندگی البرزو خراب  
 کردم.... زندگی تو هم رو دارم خراب میکنم.... اون باهات  
 دشمن میشه و میدونم یه بلایی سرت میاره.

محکم تر بغلم کرد و خندید: اگه گذاشته بودی بزنه الان  
 دیگه خیالت راحت بود.

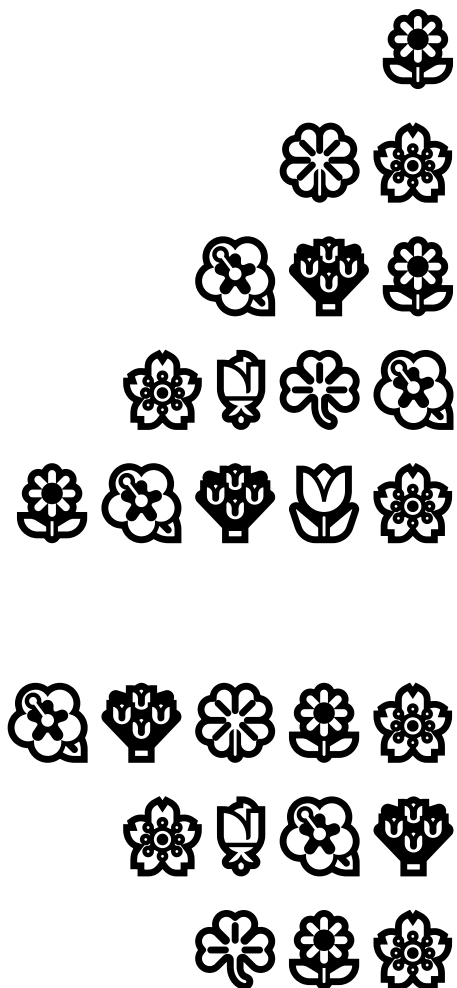
\_سبحان.... جدی باش یکم....

اروم موهامو بوسید: هیچ کاری نمیکنه. نگران نباش. تو  
 فقط به فکر خودت و بچت باش.

با یادآوری بچه گریم شدت گرفت: نامرد حتی ذره ای برایش  
مهم نبود حاملم. انگار واقعا بچش نیست.

\_هیسسسسس.... اروم.... قرار نشد از خودت ضعف نشون  
بدی. یادت باشه تو قراره مادر اون بچه بشی. و ازش دربرابر  
مشکلات محافظت کنی.

چشمامو بستم و با صدای ضربان قلبش کم کم اروم گرفتم.





رمان #آغوش\_خالی

365#

البرز:.....

تو تراس اتاقم رو زمین نشسته بودم و حتی نمیدونستم  
ساعت چنده....

هر ثانیه صدای مینو تو سرم اگو میشد و درد میکشیدم!

سبحانو دوس داشت؟

به همین راحتی؟

بغض تو گلوم نشست....

پس من چی؟

چطور اینقد راحت تونست یکی دیگه رو جایگزینم کنه؟

خودش گفت وقتی حالش بد بود من نبودم.... عوضش  
سبحان بود و کنارش بود تا حالش خوب بشه.

عصبی چشمامو بستم و سرمو به دیوار کوبیدم: گند زدی  
البرز.... گند زدی لعنتی!

شیشه ی مشروبی که کنارم بود و برداشتم و سر کشیدم....  
دلم میخواست تمام امشب فراموشم بشه.

یادم بره مینو رو با مرد دیگه ای دیدم و از دستش دادم!  
\_البرز....

هلنا بود.

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم: چیه؟

\_پاشو بریم خونه.... مهمونا رفتن.

\_تو برو. من امشب اینجا میمونم.

\_یعنی چی؟ خب منم پیشت میمونم؟

عصبی صدامو بردم بالا: هلنا یه شب ولم کن به حال  
خودم. بزار راحت باشم.

\_اوکی. دوستات هم دارن میرن. اگه خواستی بیا بدرقشون.

رفت و همون جوری موندم.

بچه ها خودشون میدونستن چقد حالم بده و انتظاری ازم  
ندارن.

چند دقیقه ای گذشته بود که در اتاقو زدن و بعدم صدای  
سیاوش اومد: البرز؟

\_ تو تراسم. بیا.

اومد و با فاصله ازم ایستاد: داری چیکار میکنی؟ فردا تمرین  
داریم البرز. تو داری مشروب میخوری؟

\_ خوبم.

\_ پاشو مرد... دنیا که به اخر نرسیده.

بی اختیار خندیدم: مینو گفت دوشش داره.

عصبی اومد جلو: مینو غلط کرد. تو باور کردی حرفشو؟

جوابی ندادم که گفت: اره منم امشب عشق رو توی  
چشماش دیدم اما نه وقتی که به سبحان نگاه میکرد. وقتی  
نگاهش روی تو بود عشق رو میتونستم ببینم البرز.

\_ بسه دیگه. مزخرف نگو.

\_ البرز به رفاقتمون قسم... به استقلال قسم... دارم  
حقیقتو میگم!

کمی از مشروبم نوشیدم که گفت: بچه ها میخواستن برن.  
ولی نگران بودن. منو فرستادن که ببینم حالت خوبه یا نه.

این شیشه رو بده بزم بزارم سرجاش. بعمد پاشو با زنت  
برو خونت. اینجا نمون.

\_ شما برید... من تنهایی راحتم.

\_ نمیتونم با این حالت اینجا ولت کنم. بمونم پیشت؟

\_ برو سیا... نیاز دارم با خودم خلوت کنم.

کوبید رو شونم و گفت: ما فردا کاپیتان خودمونو میخوام.  
مواظب خودت باش!





رمان #آغوش\_خالی

366#

رفت و چند دقیقه بعد با رفتن ماشیناشون باغ و عمارت  
غرق در سکوت بود....

سرم سنگینی میکرد و دوباره کمی مشروب نوشیدم.

تنها پناهم بود و باهاش میتونستم اونقد بی پروا بشم که  
دوباره برم سمت مینو!

گوشیمو دراورددم و ساعتو نگاه کردم....

نزدیک 1 بود و اگه هنوز با سبحان باشه چی؟

دلم دنبال بهونه بود و بی اختیار شمارشو گرفتم.

زیاد طول نکشید که جواب داد: الو؟

\_کجایی؟



\_به تو چه ربطی داره؟

\_مینو هنوز پیش سبحانی؟

چند لحظه ای طول کشید تا صداشو شنیدم: نه.

نفس راحتی کشیدم و چشمامو بستم: دلم برات تنگ شده بود دردت به جونم.

\_البرز دوباره مست کردی یاد من افتادی؟

\_مست کردم که بتونم باهات حرف بزنم.

\_من الان با کس دیگه ای تو رابطم. نمیخوام بهش خیانت کنم. خداافظ.

کنترلمو از دست دادم و عربده زدم: قطع کن تا ببینی چطور افتاب نزده جنازه ی سبحانو برات میفرستم.

\_چی از جونم میخوای؟

چشمامو بستم و تکیه دادم به دیوار: برگرد پیشم مینو....  
من احمق فکر میکردم میتونم بدون تو زندگی کنم.

\_نتونستی؟

سرمو کوبیدم به دیوار: خوب میدونی که نمیتونم.... برگرد پیشم مینو.... برگرد نزار بیشتر از این از اغوشم دور بمونی.

\_فکر منو از سرت بیرون کن البرز... اون روزی که بهم  
تهمت هرزگی زدی و از خونت انداختیم بیرون باید به  
اینجاشم فکر میکردی. من بمیرم برنمیگردم پیش تو.  
سبحان اونقد ادمه که تو هر شرایطی کنارمه و پشتمو خالی  
نمیکنه. اما تو چی؟ تو روزایی که باید کنار من باشی با زنت  
رفته بودی ماه عسل. پس فکر منو از سرت بیرون کن و  
دیگه هم بهم زنگ نزن.

\_مینو صبر کن....

قطع کرد و با تمام وجودم عربده زدم....

لعنت بهت دختر!

قراره اینجوری ازم انتقام بگیری؟

تو برگرد پیشم....

هر جور دوس داری ازم انتقام بگیر....

فقط برگرد پیشم!

اونقد ازش مطمئن بودم که فکرشم نمیکردم کسی- رو جام  
بیاره.

به این زودی....

اونم کی.... سبحان!

اخ مینو....

چیکار کردی باهام بچه.... چطور نابودم کردی!

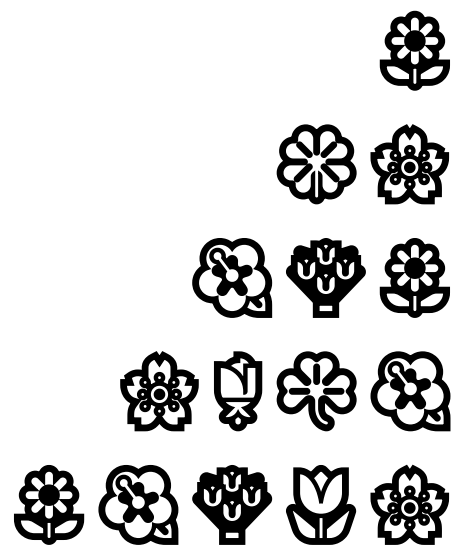
من فقط میخواستم یه مدت از هم دور باشیم تا بتونم از شر هلنا خلاص بشم و مینو هم بتونه سرپا بشه....

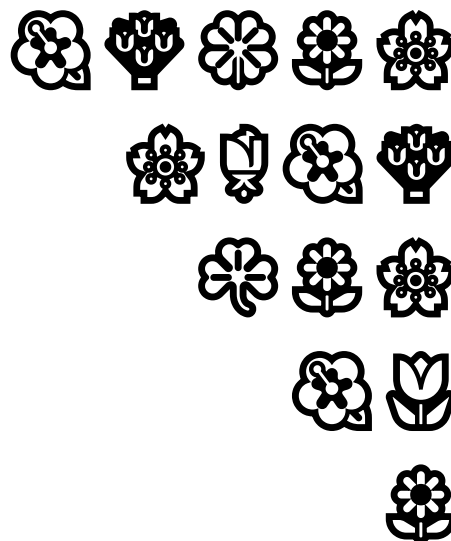
اما چیشد اخرش؟

سرمو بین دستام گرفتم و بغضم شکست....

مینو همه ی زندگی من بود!

چطور میخوام کنار مرد دیگه ای ببینمش؟





رمان #آغوش\_خالی

367#

مینو:.....

چند روزی گذشته بود....

از اون شب به بعد دیگه خبری از البرز نشده بود و منم  
حالم کمی بهتر شده بود.

گریه های اخر شبم و دلتنگی های همیشگیم سر جاش بود.

اما هر جوری بود جلوی دلمو میگرفتم.

نمیداشتم دیگه البرز باهام بازی کنه....

حتی اگه از عشقش میمردم.

سبحان میگفت اونقد سر تمرین عصبی و پرخاشگره که  
هیچ کس جرعت نمیکنه بره سمتش.

مری هم کاریش نداره و راحتش گذاشته!  
من میتونستم ارومش کنم....

میتونستم تمام این تنش هارو ازش دور کنم و کاری کنم  
بشه همون البرز سابق.

اما حیف که نمیشد....

با تمام این وجود جوری موقع بازی ها تو زمین دلبری میکرد  
که حتی اگه تمام وقتم سر هم تیمی هاش داد میزد بازم کسی  
بهش خورده نمیگرفت.

همه خیلی خوب میدونستن اگه الان استقلال با اختلاف  
زیادی صدر نشینه، بیشترش بخاطر حضور کاپیتان کوردشه  
که مثل یه رهبر تیمشو کنترل میکنه.

هفتم بهمن بود و تولد سبحان....

سر تمرین براش تولد گرفته بودن و حسابی با کیک از  
خجالتش دراومده بودن.

حالا عصر با هم قرار داشتیم و میخواستیم بریم بیرون.

آخرین نگاهو تو اینه به خودم انداختم و روی تخت نشستم.  
ذوق زده هدیه ای که براش خریده بودم رو دراوردم و دوباره  
نگاه کرد.

یه انگشتر عقیق خیلی خوشگل که مطمئن بودم به دستش  
میاد.

توی اینه به خودم لبخندی زدم....

اگه قراره این رابطه یه روزی تموم بشه دوس دارم یه  
یادگاری از من داشته باشه.

اخ اگه البرز بفهمه دو تامونو چال میکنه.

با خدافظی از مامان زدم بیرون و رفتم پایین.

هنوز نیومده بود و شروع کردم به قدم زدن.

شکمم هنوز صافه صاف بود و تازه دوماهم تموم شده  
بود....

چطور البرز هنوز برای این بچش نرفته؟

اون از من خواست برگردم پیشش....

اما چطور هیچ حرفی از این بچه نمیزنه؟

بغض تو گلوم نشست....

چطور دلش میاد اخه؟

انگار منم زیونم قفل شده بود و دیگه نمیتونستم دربارہ ی  
این بچه باهاش حرف بزنم.

با بوق ماشین از افکارم جدا شدم.

سبحان با همون لبخند شیطون و مهربونش داشت نگاهم  
میکرد.

سریع سوار شدم و راه افتادم: حسابی داشتی غرق میشدیا؟  
خندیدم: سلام یادت رفت.

\_سلام مامان کوچولو. خوبی؟

\_من خوبم. تولدت مبارک.

خندید: مرسی عزیزدلم. فکر نمیکردم بدونی.

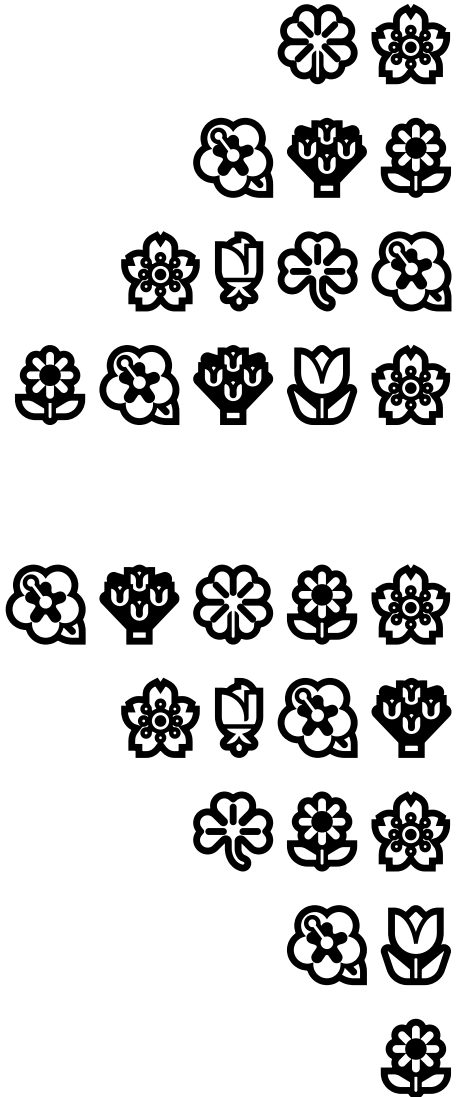
چشم غره ای بهش رفتم و کادوشو گرفتم سمتش: اینم  
کادوی تولدت.

با تعجب برگشت سمتم: مینو... نیازی نبود عزیزم.



زهرآقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

368#

\_من خیلی هولم سبحان.... یه گوشه نگه دار بازش کن.  
خندید و نگه داشت.

EXCHANGE GROUP1598 of 2820



بازش و با دیدنش چشماش برق زد: خیلی قشنگه.  
\_واقعا؟

دستش کرد و گفت: چگونه؟

\_عالیه. چه اندازه‌ام هست. میشه درش نیاری؟ یه یادگاری  
از طرف من.

با اخم نگاهم کرد: تو همیشه هستی مینو... نیازی به  
یادگاری نداری.

لبخندی زدم و دوباره حرکت کرد: بریم یه چیزی بخوریم.  
من شام تولدمو بهت بدم.

\_پس برنامه داشتی.

چشمکی زد و گفت: در هر صورت دوس داشتم شب تولدم  
کنار تو باشم. تو رختکن بچه‌ها داشتن خراب میشدن رو  
سرم که بهشون شام بدم. ولی همین که گفتم قرار دارم البرز  
چنان برگشت و نگاهم کرد که کم مونده بود سگته رو بزنم.  
خندیدم: خوبه هنوز یکم ازش میترسی.

\_این روزا همه ازش میترسن. تو زمین خیلی خودشو کنترل  
میکنه اما سر تمرین نه. این چند روزم داره جدا تمرینای  
سنگین میکنه اما انگار نه انگار... ذره‌ای انرژی کم نمیشه.

\_ تمام انرژیشو نگه داشته برای من و تو!  
صدای خندش بلند شد: دل و جرعتتو دوس دارم مینو....  
دوتایی میتونیم از پشش بریبایم.  
\_ دیوونه.... هر چقد ازش دوری کنیم بهتره.  
\_ فعلا بریم شام بخوریم که خیلی گشمنه.  
تو یه رستوران فوق العاده میز رزرو کرده بود و بعد از  
سفارش دادن سبحان رفت سرویس و منم داشتم عکسای  
که گرفته بودیم رو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد و  
عکس البرز افتاد.  
هوژین....  
هنوزم برام همین معنی رو داشت.  
نمیدونستم باید چیکار کنم.  
اما قبل از اینکه قطع بشه دستمو رو صفحه کشیدم و  
جواب دادم: الو؟  
\_ مینو.... باید ببینمت!  
\_ چیشده؟  
\_ میام دنبالت.... چند دقیقه بیا پایین.

\_من خونه نیستم البرز.... با سبحان بیرونم. میدونی که.  
تولدشه!

صدای نفسای عمیق و عصبیش میترسوندم.

خیلی منتظرم نداشتت و یهو فریاد زد: اخی اون عوضی چی  
داره که چسپیدی بهش؟

\_هر چی باشه نامرد نیست.

\_مینو بچه بازی رو بزار کنار.... تو فقط تو اغوش من اروم  
میگیری. خودتو گول نزن.

\_همه چی فرق کرده.... من سبحان رو دوس دارم و کنارش  
ارومم. تو هم دست از سرم بردار و به زن و زندگیت برس.  
با صدای گرفته ای نالید: دروغه.... داری دروغ میگی. تو  
دوسش نداری.

\_میخوای ثابت کنم؟ تلگرامتو چک کن.

قطع کردم و یکی از عکسامونو که خیلی نزدیک بهم ایستاده  
بودیم رو براش فرستادم و اف شدم....

حتی الان که ازش دورم هم از تصور واکنشش میترسم!

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

369#

سبحان اومد و نشست که با تعجب نگاهم کرد: رنگ چرا پریده؟

\_یه کار بد کردم.... دست خودم نبود اخه.

ابروهاش پرید بالا که گفتم: البرز زنگ زد.... منم حرصم گرفت و یکی از عکسامونو براش فرستادم.

خندید: اوه اوه.... اتیشش زدی پس!

یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن عکس البرز قالب تهی کردم: سبحان خودشه.

\_بده ببینم گوشيو.... نگاه چطور رنگش پریده.

گوشی رو ازم گرفت که گفتم: بزار رو اسپیکر.

سر تکون داد و جواب داد.

هنوز هیچی نگفته بود که صدای فریاد البرز تو فضا پیچید:

میکشمت مینو.... هم تو رو میکشم هم اون سبحان بی

همه چیزو!

\_سلام کاپیتان.

یهو البرز عربده زد: کثافته حروم زاده.... مگه نگفتم دیگه  
 نرو سراغش؟ مگه نگفتم مینو مال منه؟ چرا زبون ادم  
 حالت همیشه تو؟

با ترس صورتمو با دستام پوشوندم که سبحان گفت: مینو  
 مال منه. بهتره شما فراموشش کنین و مارو راحت بزارید.  
 خسته نشدین از بس به ما گیر دادین؟

\_باشه بچه جون.... باشه.... من میدونم چه بلایی سر تو  
 بیارم که دیگه پاتو از گلیمت دراز تر نکنی. فقط بین چطور  
 ادمت میکنم....

قطع کرد و اشکام ریخت: وای خدای من!

سبحان سریع دستمو گرفت: مینو.... عزیزم....

با گریه نگاهش کردم: بیا تمومش کنیم سبحان. من الان به  
 البرز زنگ میزنم میگم ما تموم کردیم. تا همه چی همین جا  
 تموم بشه.

\_ترسیدی قربونت برم. مگه میزارم بهت نزدیک بشه؟

عصبی صدامو بردم بالا: فکر کردی نگران خودمم؟ سبحان  
 البرز بهت رحم نمیکنه. من میشناسمش.

\_نگران چی هستی عزیزدلم؟ روزی که اومدم سمت و برای خواستنت پافشاری کردم همه چیو میدونستم و خوب میدونستم دارم قدم تو چه راهی میزارم. البرز هر کاری هم بکنه بازم نمیزارم تو رو ازم بگیره. مینو من تازه از وقتی تو اومدی تو زندگیم طعم خوشبختی رو چشیدم.

سرمو انداختم پایین و اشکام ریخت.

داشتم با کارام زندگی سبحانم به باد میدادم.

اگه بلاپی سرش میومد چیکار میکردم؟

یه دستمال کاغذی گرفت سمتم و گفت: گریه نکن فرشته ی من.... من یه لحظه هم تنهات نمیزارم.

اشکامو پاک کردم و سعی کردم به البرز فکر نکنم.

اما انگار دلم به اختیار من نبود.

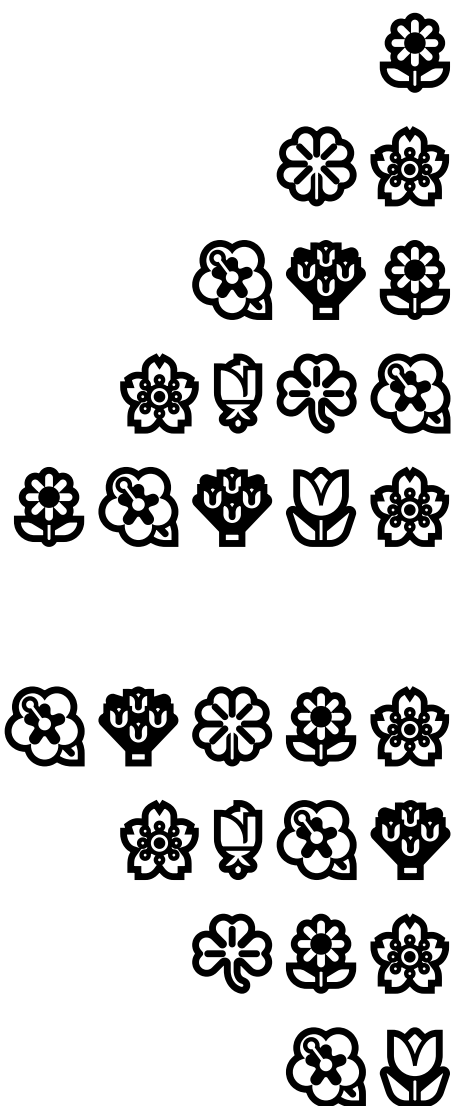
پشت تمام نگرانی هام یه حس عجیبی داشتم....

اینکه البرز هنوزم دوسم داره و بخاطر من اینجوری داره به اب و اتیش میزنه برام خیلی قشنگ بود.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم....

هنوزم همه ی زندگیم بود.

هنوزم تنها مردی بود که توی قلبم بود و هر بار با نگاه کردن  
 به سبحان تمام وجودم پر از عذاب وجدان میشد....  
 اما اون خودش همه چیو میدونست.  
 بهتر از هر کس دیگه ای از علاقه ی من به البرز خبر داشت!







رمان #آغوش\_خالی

370#

البرز:.....

یه گوشه ی رختکن نشسته بودم و منتظر بودم بچه ها برن بیرون.

نگاهم روی سبحان بود و اونم انگار نه انگار....

سیاوش کنارم نشست: پاشو بریم. تمرین الان شروع میشه.  
\_ کار دارم.

\_ چه کاری اخه؟

رد نگاهمو گرفت و با دیدن سبحان گفت: ولش کن این بدبختو.... چیکارش داری؟

خلوت شده بود و با رفتن عارف و صالح از جام بلند شدم.

سبحانم داشت بند کتونیاشو میبست که رفتم سمتش.

بهش که رسیدم بلند شد و ایستاد.

مهلت حرف زدن ندادم و یقشو گرفتم کوبیدم به دیوار:  
خب... ادامه بده... دیشب داشتی یه غلطایی میکردی.

کلافه نگاهم کرد: چرا بیخیال نمیشی اخه؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و مشت محکم رو صورتش  
فرود اومد: چون توی احمق چسپیدی به اونی که من  
میخوام... چون حتی نمیدونی داری چی گوهی میخوری و  
چطور داری با دم شیر بازی میکنی.

سیا از عقب گرفتن و کشیدم سمت خودش: زده به سرت  
البرز؟

\_ولم کن... این عوضی دست گذاشته رو دار و ندار من...  
به زیون خوش ادم نمیشه.

سیا رفت سمت سبحان و نشوندش رو سکوهای کنار  
دیوار: دماغت داره خون میاد.

سبحان سرشو بالا گرفت و گفت: خوبم.

سیا با عصبانیت داد زد: کجا خوبی احمق؟ صبر کن برات  
دستمال بیارم.

بلند شد و اومد سمتم: بین چه بلایی سرش آوردی... بخدا  
زده به سرت... پاشو برو خونه امروز نمیخواد تمرین کنی.

\_به شماها ربطی نداره.

و از رختکن زدم بیرون.

با اقا فرهاد سلام احوال پرسى کردم و رفتم سمت بچه ها....

فشار زیادى روم بود و داشتم کم میاوردم.

تو این شرایط فقط مینو میتونست حالمو خوب کنه....

فقط اون بود که میتونست این البرز وحشى و سرکش رو رام خودش کنه!

ده دقیقه ی بعد سبحان و سیاوشم اومدن.

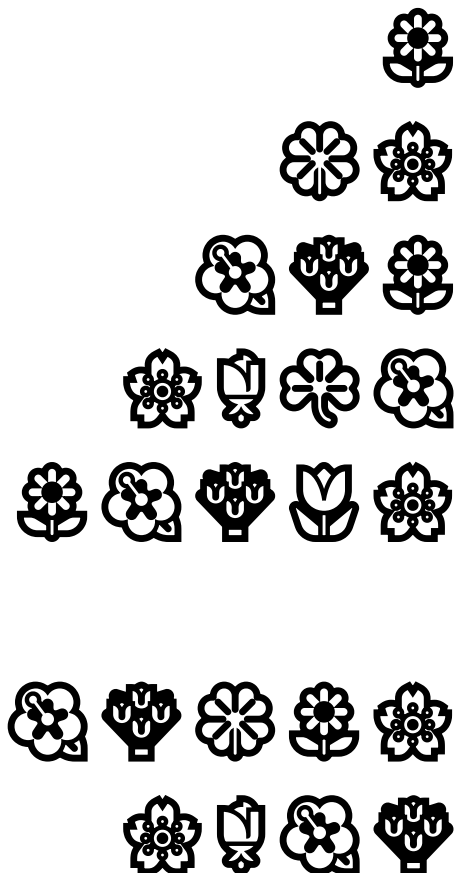
با اینکه صورتش اسیب دیده بود اما اروم نمیشدم. دلم میخواست اونقد بزمنش که به غلط کردن بیوفته و قسم بخوره دیگه سمت مینو نمیره.

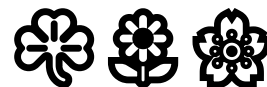
بی اختیار یه قدم رفتم سمتش که سیا سد راهم شد: کجا؟ بدبختو ترکوندی. دیگه میخوای چه بلایی سرش بیاری؟

\_به تو ربطی نداره سیا. دخالت نکن.

\_بسه البرز.... میبینی که کوتاه نیامد. برو با خود مینو حرف بزن.

\_نمیخوام کنترلمو از دست بدم و دست روش بلند کنم.  
 حیرت زده نگاهم کرد: خدایا.... تو زده به سرت.  
 سیاوشو کنار زدم و به سبحان خیره شدم....  
 امروز کاری میکنم که تا اخر عمر داره دیگه اسم مینورو هم  
 نیاره....  
 باید وقتی بهش تذکر میدادم میرفت....  
 نه الان که به خونش تشنم!





رمان #آغوش\_خالی

371#

مینو:.....

دلم اشوب بود....

یه جا بند نمیشدم و نمیدونستم چه اتفاقی داره میوفته.

شروع کردم طول و عرض اتاق رو راه رفتن!

دستمو اروم روی شکمم کشیدم و زمزمه کردم: نکنه اتفاقی

برای البرز افتاده.... یا حتی سبحان.

خدایا....

از دیشب که البرز اونجوری تهدیدش کرد لحظه ای اروم

نگرفتم.

رفتم سمت تراس....

هوا ابری شده بود و انگار میخواست بارون بزنه.  
شماره ی سبحانو گرفتم و اپراتور که گفت خاموشه دلم زیر  
و روشد.

حتما یه چیزی شده....

شک نداشتم.

گوشی رو گذاشتم رو تخت که زنگ خورد.  
با دیدن عکس تارا سریع جواب دادم: الو؟  
\_ چطوری مینو؟ کجایی؟

\_ خونم. چطور مگه؟

\_ خبر داری سبحان رباط داده؟

حس کردم پاهام توان ایستادن ندارن.

رو تخت نشستم و گفتم: چی؟ کی گفته؟

\_ خبرش پیچیده. سر تمرین این اتفاق افتاده. بردنش  
بیمارستان و باید عمل بشه.

\_ وای خدای من.... کار البرزه....

\_ چی؟ از کجا میدونی؟

\_ شك ندارم. ديشب پشت گوشى دعواشون شد و البرز تهديدش كرد.... ديوونه شده بود.

\_ اوه اوه.... بيچاره سبحان....

اشكام ريخت و غم عالم سرازير شد تو دلم!

\_ من بايد برم پيشش. پيدا ميكنى بيمارستانو؟

\_ بلدم. بچه هاى استقلال و پرسپوليس بيمارستانشون مشخصه ديگه.

\_ مياى دنبالم؟ اگه كار خاصى ندارى.

\_ آماده شو يه ربع ديگه اونجام.

قطع كردم و لباس پوشيدم. به زور اشكامو پاك كردم و صورتمو مرتب كردم.

از اتاق زدم بيرون: مامان تارا مياد دنبالم ميريم يه دورى ميزنيم.

\_ زود بيا. هوا سرده و زودم شب ميشه.

\_ چشم.

تا برسم پایین تارا هم رسیده بود. همین که سوار شدم زدم زیر گریه که تارا بغلم کرد: عزیزدلم.... گریه برای چیه؟ خب عملش میکنن و خوب میشه.

\_من باید تمومش کنم تارا.... البرز روز به روز داره وحشی\_ تر میشه و خطرناک شده.

\_بهتم گفتم.... تنها راهش همینه.... دیدی چه زود وا داد؟ سرجام نشستم و اشکامو پاک کردم: برو.... دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه.

راه افتاد و گفتم: از سبحان خوشتر اومده؟

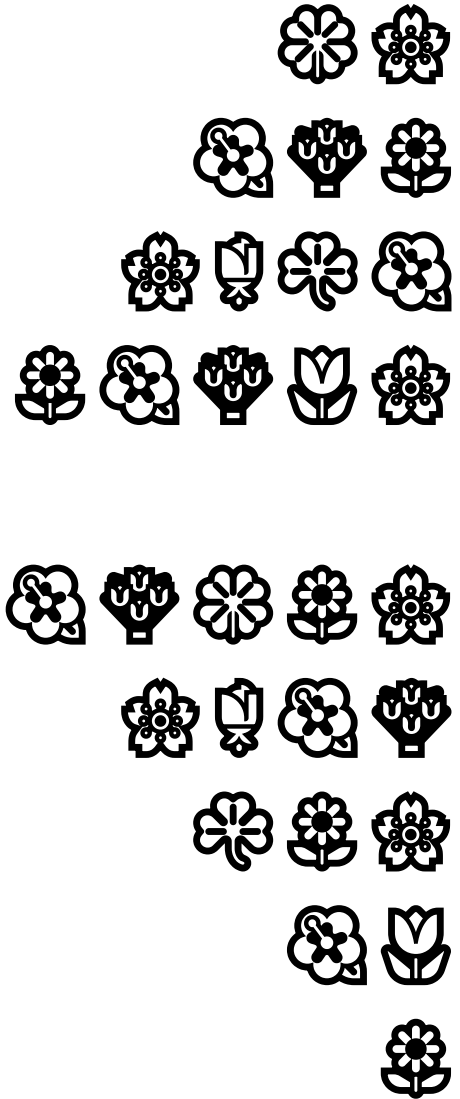
لبخند تلخی زودم و گفتم: سبحان با وجود سن کمش میتونه یه پارتتر خوب و یه حامی بزرگ برای هر دختری باشه. اما منی که تمام وجودم مال البرزه نمیتونم هیچ تعلق خاطری بهش پیدا کنم. میدونم نامردیه.... اما احساس ادم دست خودش نیست. سبحان خیلی خوبه.... مهربون و با شخصیت.... اما من دلم پیش البرزه.... هر چقدرم وحشی. و زورگو باشه بازم دلم اسیرشه!





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

372#

پارک کرد و با هم پیاده شدیم.  
نمیدونستم حتی راهمون میدان یا نه. اما نمیتونستم تلاشی  
نکنم.

EXCHANGE GROUP1615 of 2820

ابتدای در ورودی نگهبان راهمونو سد کرد: کجا؟

سریع گفتم: باید سبحان خاقانی رو ببینم.

\_ایشون مشغول استراحتن و ملاقات ممنوع.

\_اقا لطفا.... من از اشناهاشونم.

پوزخندی زد و به گوشه ی حیاط بیمارستان اشاره کرد: اونا همه از اشناهاشن.

با تعجب به هوادارایی نگاه کردم که همه بخاطر سبحان اومده بودن....

نگران بودن و از چهرشون پیدا بود.

دوباره با سماجت برگشتم سمت نگهبان: برو بهش بگو مینو اومده. بخدا میشناسه منو.

\_برو خانم.... مزاحم نشو!

یهو محمد و عارف اومدن بیرون که محمد با دیدنم متعجل اومد سمتم: مینو.... اینجا چیکار میکنی؟

\_اومدم سبحانو ببینم.... ولی نمیزارن برم تو.

\_وقت ملاقات نیست الان. سبحانم باید استراحت کنه.... فردا باید عمل بشه.

بغض تو گلوم نشست: فقط پنج دقیقه. گوشیشم خاموشه  
اخه.

عارف اروم گفت: دوست دختر سبحانه؟ یه کاری کن بتونه  
بره پیشش. سبحانم خوشحال میشه.

محمد کلافه نگاهم کرد و گفت: البرز منو میکشه.

\_زود میام بیرون. قول میدم.

\_خیلی خب.

سوییچ ماشینش رو داد به عارف و گفت: بشین تا من بیام.

منم برگشتم سمت تارا: منتظرم میمونی؟

\_اره برو خیالت راحت. هستم تا بیای.

محمد برگشت سمت نگهبان: چند دقیقه میرم تو. این  
خانمم باهام میاد.

نگهبان مخالفتی نکرد و با هم رفتیم تو.

رفتیم سمت اتاق سبحان که محمد گفت: زود تمومش کن  
مینو.... البرز بفهمه اوردمت تو دیوونه میشه.

نگاهش کردم: کار البرزه؟

اروم سر تکون داد و گفت: این همه خشمی که تو وجودشه  
داره از پا درش میاره.... همه نگرانسیم.

\_خودش همه چیو خراب کرد.... الانم داره خراب ترش  
میکنه.

\_تو کوتاه بیا. البرز اینجوری پیش بره نابود میشه.

مقابل در اتاق ایستاد و گفت: میمونم تا بیای. برو تو.

درو اروم باز کردم و رفتم تو.

تنها بود و دراز کشیده بود.

با دیدن شرایطی که توش بود بغضم شکست.

درو بستم و اروم صداش زدم: سبحان؟

شوکه چشماشو باز کرد و با دیدنم لبخند زد: عزیزم.... تو

اینجا چیکار میکنی؟

حالم دست خودم نبود....

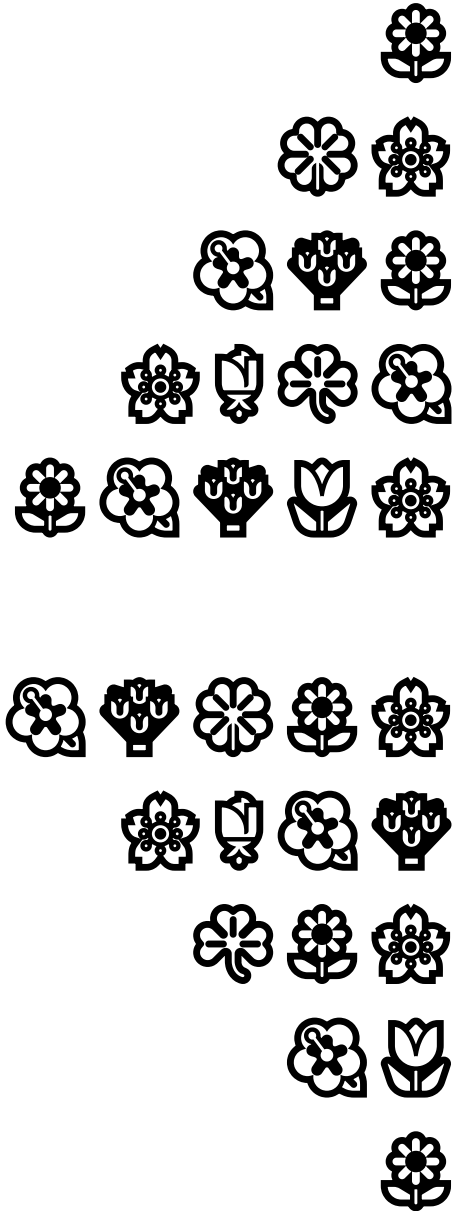
جلو رفتم و خودمو انداختم تو بغلش....

بغضم شکست و هق هقم بلند شد.

سرم رو سینش بود و دستش رو موهام نشست: عزیزدلم....

گریه نکن قربونت برم.... من خوبم.

\_خودمو نمیخشم... همش تقصیر منه....



رمان #آغوش\_خالی

373#

\_فرشته ی من.... بهت که گفتم.... تا اخرش هستم من....  
نگران هیچی نباش.

شوکه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم: زده به سرت.... انگار  
نمیدونی تو چه شرایطی هستی. سبحان رباط پاره کردی....  
فردا باید عمل بشی. حداقل 6 ماه نمیتونی بازی کنی.  
لبخند مهربونی زد: همش فدای سرت.

عصبی از جام بلند شدم و گفتم: بسه دیگه.... من نمیتونم  
بیشتر از این با آینده ی تو بازی کنم. همه چی تمومه  
سبحان.... آگه همون دیشب گذاشته بودی تموم کنیم الان  
تو اینجا رو تخت بیمارستان نبودی.

\_مینو.... من هنوز نتونستم قلبتو به دست بیارم.

با درموندگی زدم زیر گریه: قلب منه احمقو میخوای چیکار  
دیوونه.... البرز به خونت تشنست و ولت نمیکنه. چرا  
اینقد کله خری اخه؟

\_چون تا حالا عشقو تجربه نکردم.... چون میدونم آگه از  
دستت بدم دیگه هیچ وقت نمیتونم همچین احساسی به  
کسی داشته باشم.

\_ من برات خطرناکم.... بفهم اینو....

دستشو اروم برام باز کرد: فعلا بیا اینجا.... وقت برای این حرفا زیاده!

لبه ی تخت نشستم و اروم موهامو نوازش کرد: بهت زنگ نزد؟

\_ نه.... از صبح همش دلم شور میزد. میدونستم یه اتفاقی قراره بیوفته. اخرشم اینجوری....

\_ چیزی نشده عزیزم. همه چی درست میشه.

\_ فردا عمل داری؟

\_ اره احتمالا. کلی آزمایش گرفتن. جوابشون تا فردا آماده بشه میرم برای عمل.

\_ گوشت چرا خاموشه؟

\_ تو ساکمه. باید دست بچه ها باشه وسایلم. میگم برام بیارن.

\_ فردا میام پیشت. قبل از عمل حتما میام.

\_ خسته میشی.... بعد از عمل خودم بهت زنگ میزنم.

\_ گفتم میام.

در باز شد و محمد سرک کشید تو: بریم مینو؟ دکتر میخواد  
بیاد به سبحان سر بزنه.

از جام بلند شدم و گفتم: میام الان.

به سبحان نگاه کردم: دردم داری؟

\_ نه عزیزم. کلی مسکن زدن بهم.

\_ مواظب خودت باش تا فردا. زود میام پیشت.

اروم سر تکون داد که دستشو رها کردم و زدم بیرون.

زیر نگاه پرستارا و پرسنل زدیم بیرون و با خدافظی رفتم  
سمت ماشین تارا.

سوار شدم و حرکت کردیم که گفت: دیدیش؟

\_اره.... زیر بار نمیره. یه کله خرابیه که دومی نداره.

\_البرزم زده به سرش. فکر نمیکردم همچین بلایی سر بازیکن  
تیم خودش بیاره.

\_نمیشناسی البرزو.... این روزا اصلا حالت عادی نداره.

\_این چرا باهاش دهن به دهن میشه؟

\_سبحان فقط 22 سالشه.... به نظرت وقتی البرز با اون

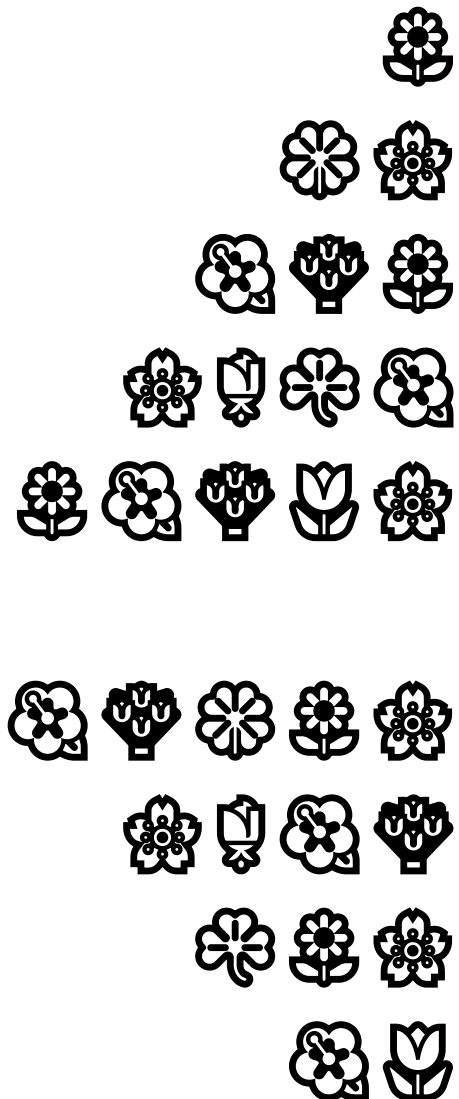
همه سن و تجربه کوتاه نمیاد سبحان کوتاه میاد؟



تارا زد زیر خنده: مینو داری الکی الکی تیشونو بگا میدیا؟  
خودمم خندم گرفت: من که تقصیری ندارم. خودشون  
افتادن به جون هم.

\_ سر یه دختر پرسپولیزی!

\_ ادم همیشه از جایی میخوره که فکرشم نمیکنه.





رمان #آغوش\_خالی

374#

البرز:.....

اونقد زیر دوش موندم که یکم اروم شدم....  
انگار آرامش از وجودم رفته بود و چیزی جز خشم و نفرت  
نمونده بود برام.

امروز با بلایی که سر سبجان اوردم دیگه همه فهمیدن یه  
مرگیم هست و حال اصلا خوب نیست.

ولی مگه دست من بود؟

مگه من میخواستم اینجوری بشه؟

اعصابم اونقد بهم ریخته بود که فقط مستی میتونست کمی  
ارومم کنه.

حوله رو دور کمرم بستم و زدم بیرون.

هلنا گوشه به دست اومد تو اتاق: راسته البرز؟ کار تو بوده؟

\_ولم کن تو دیگه.... من خودم حال خوب نیست.

\_ این همون استقلالیه که کل زندگیتو رها کردی و اومدی ایران تا بهش کمک کنی. حالا داری بخاطر یه دختر نابودش میکنی.

عربده زدم: به تو هیچ ربطی نداره.... به هیچ کس ربطی نداره.... این زندگی منه.... خوب و بدش هم به خودم ربط داره. گمشو بیرون و دست از سر من بردار!

\_البرز بفهم داری چیکار میکنی. اون دختر اگه تو رو دوس داشت اینقد زود نمیرفت با یکی دیگه.  
برگشتم سمتش....

چشمامو که دید رنگش پرید....

رفتم سمتش و دندونامو روی هم فشار دادم: اگه جونتو دوس داری نزدیک من نشو. من الان حالم اصلا خوب نیست هلنا.... یهو میبینی یه بلایی سرت میارما؟

رفت و محکم درو بهم کوبید....

لباس پوشیدم و رفتم سمت تراس!

هوا خیلی سرد بود و نمیشد بیرون موند.

شیشه ی ودکامو برداشتم و کنار تخت رو زمین نشستم.

اگه باز مست کنم و بهش زنگ بزنم چی؟  
 اونقد بخاطرش از غرورم زده بودم که دیگه نمیخواستم تا  
 تموم شدن موضوع سبحان بهش زنگ بزنم.  
 هر چند بعید میدونم سبحان کوتاه بیاد....  
 احمق تر از این حرفاست.  
 حتی الان که افتاده رو تخت بیمارستان.  
 شیشه ی مشروبمو سر کشیدم.  
 از خودم عصبی بودم....  
 من به بازیکن تیمم صدمه زدم....  
 اون فقط یه بچه ی لجباز و احمق بود که زیادی پرو و نترس  
 بود.  
 من داشتم با ایندش بازی میکردم.  
 مشتمو روی زمین کوبیدم و غریدم: کمش بود.... سبحان  
 هر چی سرش بیاد حقشه.... اگه بازم بره سمت مینو بیشتر  
 از اینا سرش میاد.  
 گوشیمو دراوردم و یکی از عکسای مینو رو اوردم....  
 اچه چطور تونستی بچه؟

فقط واسه اینکه منو حرص بدی؟

انتقام بگیری؟

گرفتی عزیزم....

نابودم کردی....

بخدا قسم تو تمام این زندگی هیچ وقت اینقد درمونده و سرگردون نبودم.





رمان #آغوش\_خالی

375#

خیره شدم به چشماش و دوباره مشروبمو سر کشیدم.  
دلَم برات تنگ شده دردت به جونم....  
نکنه الان پیش سبحانی....  
نکنه داری ازش مواظبت میکنی؟  
بغضم بالخره شکست و سرمو انداختم پایین....  
بعد از این همه سال اسیر دست دوتا بچه شده بودم.  
چیزی که تو خوابم نمیدیدم....  
هر چقد عربده میزدم سرشون....  
هر چقد با زور و بازوم سبحانو ادب میکردم....  
وقتی هنوزم مینو رو ندارم انگار هیچی ندارم!  
اشکامو پس زدم و دوباره مشروبمو سر کشیدم....

سرم گیج میرفت و چشمام تار میدید.

اما دوس داشتم بازم نگاهش کنم....

چرا خودش زنگ نمیزنه؟

چرا زنگ نمیزنه بگه با سبحان تموم کرده و دوباره مال منه؟

به صورت خندونش نگاه کردم و اروم پلک زدم.

دوباره اشکام ریخت که در اتاق باز شد....

هلنا تو چهار چوب در ایستاده بود و شوکه داشت نگاهم

میکرد: البرز....

برو بیرون!

برخلاف حرفم اومد و رو به روم نشست: داری بخاطر اون

دختره گریه میکنی؟

با درد چشمامو بستم: دست از سرم بردار هلنا.... بزار به

درد خودم بمیرم.

صدای گریش تو گوشم پیچید: البرز تو خونه ی من مست

کردی و داری با گریه عکسای اون هرزه رو نگاه میکنی؟

شیشه ی مشروبو تو دیوار کوبیدم و عربده زدم: ببند دهن  
 کثیف تو.... مینوی من پاکه.... یه بار دیگه همچین گوهی از  
 دهن ت بزنه بیرون تا تو همین خونه چالت کنم....

یهو جیغ کشید: تو که اینقد مجنونش بودی چرا منو  
 مسخره ی خودت کردی؟ چرا دوباره برگشتی پیشم؟

به زور چشمامو باز کردم و زل زدم بهش: چون تو هم باید  
 پا به پای من زجر بکشی.... چون توی عوضی از اولشم با  
 نقشه اومدی تو زندگیم و حامله شدی.... الانم گمشو برو  
 بیرون میخوام بخوابم. حتی صدای نفس کشیدنتم روی  
 اعصابمه.

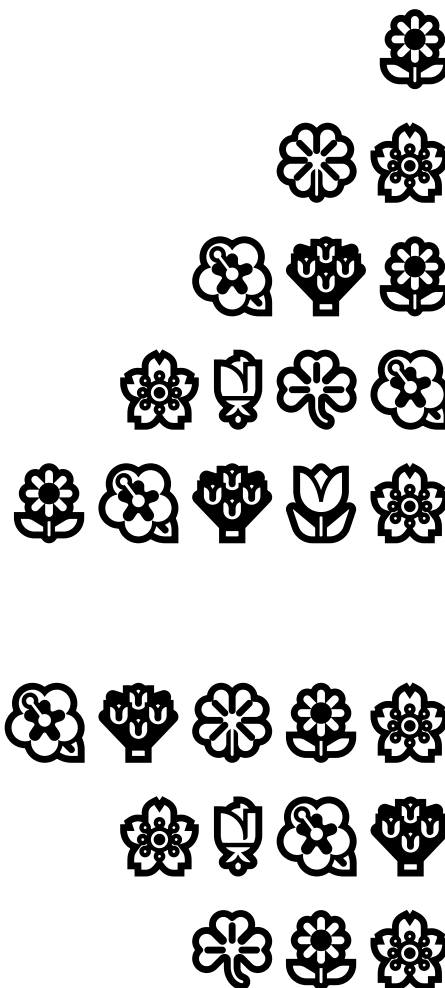
\_تو یه عوضیه نامردی البرز.... فقط و فقط به خودت و  
 خواسته هات اهمیت میدی. خواستی منو بدبخت کنی ولی  
 با رفتن اون دختره با هم تیمیت خودت بدبخت شدی. هر  
 چی سرت بیاد حفته.

رفت و درو پشت سرش کوبید....

سرم سنگین شده بود و به زور روی تخت دراز کشیدم.  
 حرفای هلنا تو سرم میپیچیدن و اعصابمو بهم میریختن.  
 من مینورو برمیدردونم پیش خودم....



نمیزارم بیشتر از این از اغوشم دور بمونه.  
مینو بدون من دووم نمیاره....  
دستمو اروم روی عضلات سینم کشیدم....  
جاش اینجا خالی بود....  
درست همین جا.... توی اغوشم....





رمان #آغوش\_خالی

376#

مینو:.....

به زور مامان ناهارمو کامل خوردم و برگشتم تو اتاقم.  
هانی قرار بیاد و به بهونه ی بیرون رفتن من برم پیش  
سبحان.

چند ساعت دیگه باید عمل میشد و میخواستم قبلش برم  
و ببینمش.

هانی اومد و مامان به حرف گرفتش.... اونم که پایه....  
برگشتم تو اتاقم تا هم آماده بشم هم به سبحان زنگ بزنم.  
پالتوی بلندی از کمد بیرون کشیدم و شماره ی سبحان رو  
گرفتم که جواب داد: جونم مینو؟  
\_حالت چطوره؟ خواب بودی؟

\_ نه عزیزم. بچه ها دارن یکی یکی میان و میرن. نمیزارن  
بخوابم که.

\_ البرزم او مدم؟

خندید: نمیاد. نگران نباش!

\_ سبحان من تا نیم ساعت دیگه اونجام. چیزی نیاز نداری  
برات بیارم؟

\_ اینجا اذیت میشی مینو. نمیخواد خودتو خسته کنی.

\_ دلم اروم نمیشه اگه نیام. بگو چی برات بیارم؟

\_ هیچی عزیزم. فقط خودت بیا.

با هانی از مامان خدافظی کردیم و زدیم بیرون.

سوار اسنپ شدیم و حرکت کرد که هانی گفت: از البرز  
نمیترسی؟

\_ دیگه چیکار میخواد بکنه؟ بچه ی مردمو انداخته رو  
تخت بیمارستان. بیشتر از این؟

\_ نگران خودتم.

\_ کاری با من نداره. هدفش فقط سبحان بیچارست.

اسنپ رسید و پیاده شدیم.

نگهبان با دیدنم گفت: خانم باز که اومدی؟ آقای خاقانی باید عمل بشن. بزارید بعده عمل بیاید.

\_قبلش باید ببینمش. زیاد طول نمیکشه.

\_خیلی خب.... بفرمایید تو.

به هانی گفتم منتظر بمونه و رفتم تو.

زیر نگاه خیره ی پرستارا رفتم سمت اتاق سبحان و با در زدن رفتم تو.

ارمان رضانی و صالح حردانی و عارف غلامی پیشش بودن و با دیدن من همشون بلند شدن و سلام کردن.

سرمو انداختم پایین و سلام کردم که صالح گفت: خب دیگه بچه ها.... کم کم بریم. سبحانم باید استراحت کنه و آماده بشه واسه عمل.

عارف با شیطنت کوبید به شونه ی سبحان و گفت: حالا از فردا هی خودتو نندازی زمین بگی رباط دادم. فقط همین یه باره دیگه.

همشون زدن زیر خنده و خود سبحانم خندید.

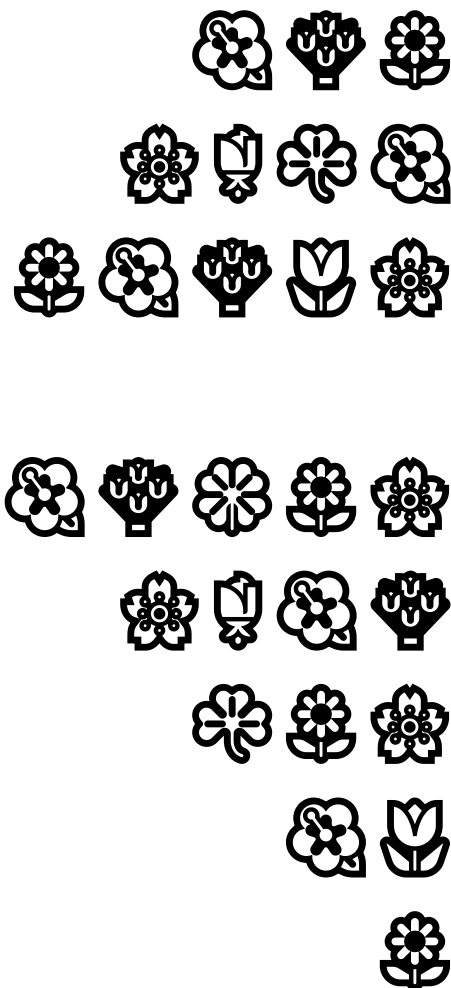
با خدافظی رفتن و تنها شدیم.

لبه ی تختش نشستم و گفتم: خوبی؟  
 مثل همیشه با مهربونی لبخند زد: تو رو که میبینم خوبم.  
 دلم برات تنگ شده بود عزیزم.  
 موهای فرفریش که ریخته بود تو صورتشو دادم بالا و گفتم:  
 دیشب اصلا خوابم نبرد.... شب بدی بود.... تا صبح فقط  
 خواب بد میدیدم.  
 اخماش رفت تو هم: بخاطر فکر و خیاله. به فکر اون بچه  
 باش مینو.... هستو میگیره....  
 \_دست خودم نیست. استرس بدی تو وجودمه که هیچ  
 جوره اروم نمیشه.  
 دستشو برام باز کرد: بیا اینجا ببینم. مگه من مردم که تو  
 استرس داری؟  
 ناخودآگاه خم شدم و سرمو گذاشتم رو سینش....  
 تنمو به اغوشش گرفت و چشمامو بستم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

377#

البرز:.....

ماشینو پارک کردم و برگشت سمت سیاوش: واجب نبود  
همین امروز پیام. میشد بعد از عملش پیام بهش سر بزنم.

\_اتفاقا واجب بود... همه بچه ها او مدن عیادت. اینجام  
پر از هوادارا و خبرنگاره. ببینت و حاشیه ای درست نشه  
بهتره.

کلافه پیاده شدم که هوادارایی که تو حیاط بیمارستان بودن  
او مدن سمتم.

فقط عکس می گرفتم و امضا میدادم.

به سوالاتشون جوابی نمیدادم که یهو یه پسره گفت: کاپیتان  
راسته با سبحان خاقانی مشکل داری؟

اخمام رفت تو هم که سیاوش سریع گفت: به این شایعات  
توجه نکنین. فقط میخوان تیمو بیرن تو حاشیه.

از بینشون گذشتیم و بی توجه به خبرنگارا رفتیم تو.

با استقبال پرنسل بیمارستان رفتیم طبقه ی بالا و سیاوش  
که اتاقشو بلد بود از پرستار خواست راحتمون بزاره.

مقابل در اتاق ایستادیم و سیا برگشت سمتم: یه نفس  
عمیق بکش.... ممکنه از بچه ها چند تایی هنوز پیشش  
باشن. مواظب باش چیزی بروز ندی البرز.

\_اوکی. درو باز کن.

سیا درو باز کرد و به محض ورودم خشکم زد....

به چشمم اعتماد نداشتم....

مینو....

مینوی من رو سینه ی سبحان خوابش برده و به محض ورود ما ترسیده از جاش بلند شد.

خوابالود و ترسیده زل زده بود بهمون و سبحانم از جاش نیم خیز شد....

هر دوشون ترسیده و وحشت زده بودن.

وارد اتاق شدم و درو بهم کوبیدم که سیا جلوم ایستاد: اروم باش البرز.... بزار حرف بزنیم.... یادت نره اینجا بیمارستانه.

بدون اینکه چشم از مینوی ترسیده بگیرم زیر لب غریدم: گفتم بیام عیادت که تیم وارد حاشیه نشه.... فکر اینجاشو نکرده بودی که از تو همین بیمارستان این دوتا عوضی رو میفرستم قبرستون؟

\_البرز اروم بگیر لعنتی.... نزار ابروریزی بشه. یه غلطی کردن.

به سبحان نگاه کردم و دندونامو روی هم فشار دادم: به همین زودی یادت رفت چرا اینجایی؟ من البرز نیستم اگه تو رو زنده بزارم.



خواستم برم سمتش که سیاوش هلم داد عقب: البرز  
قسمت میدم اروم باش.... به موقعیت خودت و تیم فکر  
کن. اون بیرون کلی خبرنگار وایساده.

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم و به مینو نگاه کردم: زندت  
نمیزارم مینو.... حالا بین چه بلایی سرت میارم.

چشماش پر از اشک شده بود اما اهمیت نمیدادم....

با درموندگی نگاهش کردم: لعنت بهت.... من دیشب تا  
صبح مرگو به چشم دیدم اون وقت تو توی بغل این عوضی  
خوابت مییره؟

از اتاق زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن.

انگار هوا برای نفس کشیدن کم بود....

انگار این قلب لعنتی قرار نبود اروم بگیره!

دوس داشتم برم از اون اتاق بکشمش بیرون و با خودم  
بیرمش خونه....

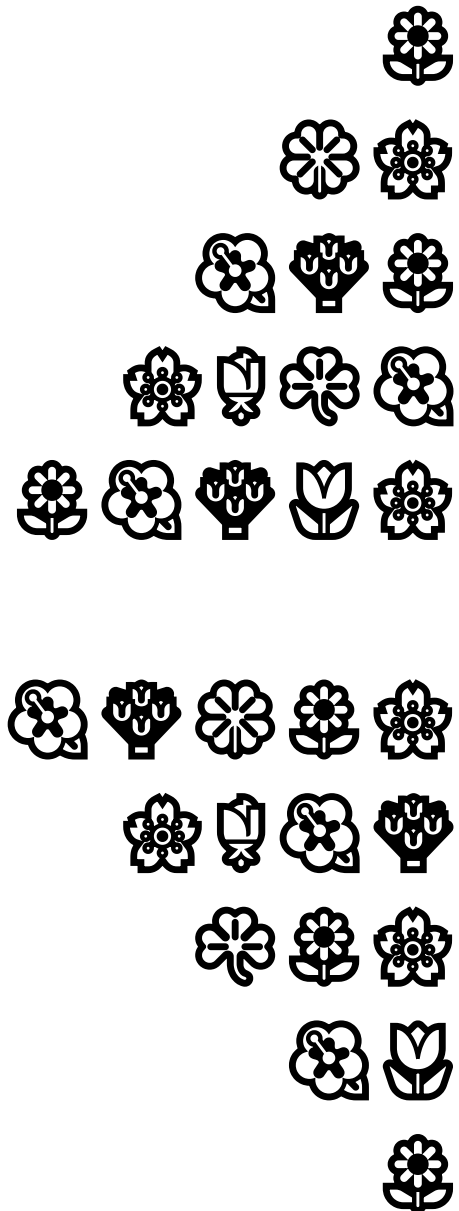
خونمون....

همون جایی که خیالم از داشتنش راحته!

انگار دنیا با تمام عظمتش رو سرم خراب شده بود....

مینوی من تو بغل مرد غریبه ای خوابش برده بود و من  
هنوز زنده بودم؟

چقد بی غیرت شدی البرز....



رمان #آغوش\_خالی

378#

مینو:.....

درو که بهم کوبید از ترس روی صنولی نشستم.

سبحان نگران نگاهم کرد: خوبی مینو؟

اشکام ریخت و سرمو انداختم پایین.

سیاوش یه لیوان اب داد دستم و گفت: بخور مینو. رنگت پریده.

با دستای لرزونم ازش گرفتم و کمی نوشیدم.

حس میکردم برای لحظه ای روح از بدنم جدا شد....

دیدن البرز با اون چشمای به اتیش نشسته و نگاه ترسناکش برای هر کس وحشتناک بود.

سیاوش لبه ی تخت سبحان نشست و گفت: چقد شما دوتا بی احتیاطین اخیه. ما به جهنم.... نمیگین یکی یه عکسی ازتون میگیره و همه چی بهم میریزه؟

در زدن و با ترس سرمو بلند کردم که پرستار اومد تو: آقای خاقانی باید آماده بشن برای عمل.

سیاوش از جاش بلند شد و گفت: چند دقیقه ی دیگه وقت بدین بهمون.

پرستار رفت و سیاوش برگشت سمت من: من میرم البرزو اروم کنم. تو هم بهتره خدافظی کنی و بری خونه. اینجا نمونی بهتره.

رفت و به سبحان نگاه کردم: میخوام پیشت بمونم.

لبخند مهربونی زد: چند ساعت اینجا بمونی که چی بشه عزیزم؟ برای خودت و بچه ضرر داره. برو خونه استراحت کن. به محض اینکه به هوش اومدم بهت زنگ میزنم.

\_تنهات نمیزارم.

\_تنها نیستم قربونت برم. مامانم الاناست که دیگه برسه. تو اینجا بمونی من خیالم راحت نیست. این همه خستگی برات ضرر داره.

\_البرز اون بیرونه.... من میترسم....

همینو که گفتم دوباره اشکام ریخت!

با درد نگاهم کرد: کاش تو این شرایط نبودم.

لبه ی تختش نشستم که دستمو گرفت: برو خونه مینو.  
البرز کاری با تو نداره. تمام حرصشو سر من خالی میکنه.

\_اون منو تو بغل تو دیده.... بخدا منو میکشه!

اروم اشکامو پاک کرد: همه چیو بزار به عهده ی من.... مینو  
سر ترس بهش قول ندی با من تموم میکنیا؟  
با گریه سر تکون دادم که در باز شد و دکتر و پرستارا اومدن  
تو.

با شوخی و خنده امادش کردن و لحظه ی اخر سبحان  
برگشت سمتم: برو خونه عزیزم. امشب بهت زنگ میزنم.  
بردنش و گریم بیشتر شد....

هموجا رو صندلی نشستم و هق هقم بلند شد.  
انگار درد تو تمام لحظات زندگیم پخش شده بود.  
نگاه البرز لحظه ای که تو بغل سبحان دیدم اونقد پر از درد  
بود که دلم میخواست بمیرم و اون جوری نبینمش....  
این مرد عصبی و داغون هنوز همه ی زندگیم بود.  
هر چندم خودش سبحان رو به روز انداخت....  
سبحانی که داشت منو به خودش وابسته میکرد....

از این حس متنفر بودم.

سبحان فوق العاده بود اما من نمیخواستم کمترین حسی-  
بهش داشته باشم.

ولی مگه دست من بود؟

از تصور بلایی که داشتم سرش میاوردم دوباره گریم اوج  
گرفت که صدای عصبی و دورگه ی البرز تو گوشم پیچید:  
اینقد دوشش داری و نگرانشی؟





رمان #آغوش\_خالی

379#

ترسیده سرمو بلند کردم که گفت: پاشو... باید باهات حرف بزنم.

به زور لب باز کردم: من هیچ جا باهات نمیام.

\_تو غلط کردی... مگه دست خودته؟ پاشو ببینم.

دستمو به دسته ی صندلی گرفتم و از جام بلند شدم: کجا میخوای بری؟

\_هر جایی جز این خراب شده.

پشت سرش از اتاق زدم بیرون که سیاوش اومد سمتم: کجا البرز؟

\_میریم یه دوری میزنیم.

\_بزار یه روز دیگه. مینو هم حالش خوب نیست.

\_از من و تو خیلی بهتره. بمون تا برگردم.

ترسیده به سیاوش نگاه کردم که با نگاهش بهم فهموند کاری ازش برنمیاد. به اجبار پشت سر راه افتادم. حتی از قدماش هم معلوم بود چقد عصبانیه و انگار دیگه براش مهم نبود کسی مارو با هم ببینه.

از در بیمارستان زدیم بیرون و زیر نگاه هوادارا و خبرنگارا رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم.

به اطراف نگاه کردم: برات بد میشه.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد: خفه شو و هیچی نگو.

حتما الان هانیه دیده با البرز مم و نگرانمه.

حتی جرعت نداشتم گوشیمو دربیارم و بهش پیام بدم.

به خیابون بارونی نگاه کردم و برگشتم سمت البرز: کجا داری میری؟

سرد جواب داد: خونه!

\_م.... من نمیام اونجا.



با پشت دست محکم زد تو دهنم و فریاد کشید: گفتم خفه شو.... تو شرایطی نیستی که تصمیم بگیری.

گریم گرفت: دست از سرم بردار.... چی از جونم میخوای اخه؟ مگه خودت ولم نکردی؟ چرا راحتم نمیزاری دیگه.

گوشه ی خیابون نگه داشت و برگشت سمتم.

بدتر از قبل عربده زد: ولت کنم که بری تو بغل اون حروم زاده؟ ولت کنم که ابرومو بیری؟ انگار هنوز نفهمیدی من کیم و خودت تو چه شرایطی هستی؟

عصبی اشکامو پس زدم و جیغ زدم: خوب میدونم.... تو البرز شمس... کل ایران میشناسنت و عاشقتن.... ولی من چی؟ یه دختر تنها که از بخت بدش عاشق تو شد و تو با نامردی ولش کردی.... حالا چیشده یادش افتادی؟ چون با هم تیمیت رفتم تو رابطه یادت افتاده وجود دارم؟ چون تازه یادت اومده منم هستم.... میتونم با کسی— غیر از تو رابطه داشتم و زندگی کنم....

زیر نگاه عصبی و مبهوتش نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: راستشو بگو البرز.... اگه نمیرفتم با سبحان تو اصلا به من اهمیت میدادی؟ یا میخواستی جلو من بازم هی راه به راه زنتو ببوسی و نازشو بکشی—؟ به خودت دروغ نگو

خواهشا.... تو منو نمیخوای.... تو فقط نمیتونی تحمل کنی  
من مال کسی جز خودت باشم....

کلافه و سردرگم دستشو تو موهاش فرو برد و گفت: باشه....  
تو بردی.... الان دیگه بسه.... برگرد پیشم.... مینو حتی  
نمیتونی تصور کنی چقد بهت نیاز دارم.

پوزخندی زدم و گفتم: میخوای از سبحان کم نیاری؟  
میخوای همه بگن البرز تونست مینو رو پس بگیره؟

دوباره صداشو برد بالا: گور بابای سبحان و بقیه.... اخه  
چرا نمیفهمی لعنتی.... زندگیم فلج شده.... بدون تو  
نمیتونم مینو....

زل زدم تو چشمماش: پس چرا ولم کردی؟ چرا هر چی  
التماست کردم ندیدی؟ البرز تو منو نابود کردی....

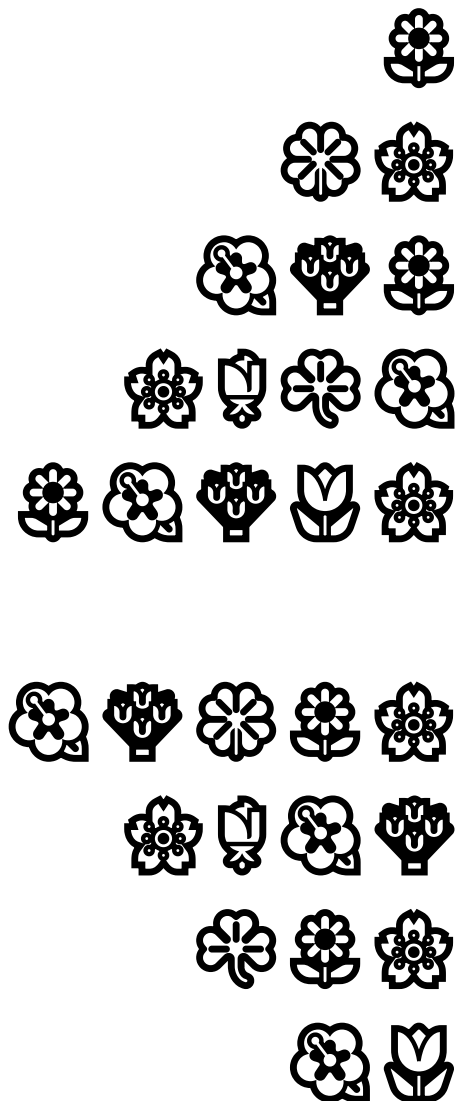
چشمای ابیش لرزید.... دیدم چطور اشک تو چشمماش  
جمع شد....

اروم خم شد سمتم و طبق عادتش چونمو تو دستش  
گرفت: اشتباه کردم عزیزم.... حالا برگشتم جبران کنم....

داشت فاصله رو کم و کمتر میکرد....

اما من نمیتونستم.... درسته به سبحان علاقه نداشتم اما  
هر چی باشه باهاش تو رابطه بودم و این بوسه یعنی  
خیانت....

به سختی پا روی دلم گذاشتم و خودمو کشیدم عقب:  
نمیشه البرز.... اشتباهه!





رمان #آغوش\_خالی

380#

ماتش برده بود....

انگار باور نداشت پسش زدم....

اونم تو همچین شرایطی!

با ترس نگاهمو ازش گرفتم که اروم لب زد: داری چیکار میکنی مینو؟

قطره اشکی که سر خورده بود رو گونم رو پس زدم و گفتم: من نمیتونم.

یهو شروع کرد به مشتش کوبیدن به فرمون ماشین و عربده زدن: دوسش داری.... اره معلومه که دوسش داری.... الانم نمیخواهی بهش خیانت کنی.... من احمق فکر میکردم همش یه بازیه.... اومدم تو رو پس بگیرم.... اما انگار دیر رسیدم.... خیلی دیر رسیدم!

دردی که میکشید رو حس میکردم و نمیتونستم اینجوری  
ببینمش....

با ترس بازو شو گرفتم و صداش زدم: البرز.... تو رو خدا  
اروم باش.... داری خودتو نابود میکنی!

برگشتم سمتم و زل زد تو چشمام: من همیشه عاشقت  
بودم مینو.... فقط حالم خوب نبود و تو حال بدم بدترین  
تصمیم رو گرفتم.... اما تو چطور تونستی.... مگه قسم  
نخوردی فقط مال منی؟

بی اختیار دستمو بالا بردم و ته ریششو لمس کردم....  
چقد عاشق این کار بودم....

با لذت چشماشو بست که گفتم: نمیخواستم اینجوری  
بشه.... ولی همه چی خراب شده.... من و تو خیلی وقته  
سرنوشتمون از هم جدا شده.

با چشمای جذابش خیره شد بهم: این خود ماییم که  
سرنوشت رو میسازیم.

\_خیلی دیر شده.... تو زن داری البرز.... منم به سبحان قول  
دادم....

اخمای وحشتناکشو در هم کشید: تو برگرد پیشم.... من همه چیو درست میکنم.

سرجام نشستم و گفتم: همیشه.... دیگه نمیشه.... الانم لطفا منو برسون بیمارستان. دوستم اونجاست و حتما تا حالا نگرانم شده.

هیچی نگفت....

دیگه جرعت نداشتم حتی نگاهش کنم....

زل زدم به بارون و بغضمو به سختی قورت دادم....

دوسش داشتم....

همه ی زندگیم بود....

اما چطور هیچ حرفی از این بچه نمیزد؟

چرا براش مهم نبود؟

روزی که از خونش انداختم بیرون میدونست حاملم....

ولی حتی حالا که به قول خودش اومده جبران کنه بازم این بچه هیچ اهمیتی براش نداره.

اون همین الانم فقط بخاطر اینکه جلو سبحان کم نیاره تو رو میخواد.

وگرنه اگه قرار بود ببخشتت و دوباره باهات باشه چرا اون همه گريه و التماساتو نديد؟

ماشين راه افتاد و نفس عميقي كشيدم.

اخ البرز....

حتي الانم خودخواهي و فقط به فكر خودتي!

من و اين بچه هيچ مفهومي برات نداريم.

بدون جلب توجه دستمو به شكمم رسوندم و تو دلم زمزمه

كردم: تو همه ي جون مني.... اگه تمام دنيا بگن اشتباهه

من بازم پاي اين اشتباه ميمونم.

حتي اگه البرز نخوادت من ميخواامت....

جاي اون و تمام ادمايي كه با اومدنت مخالفن!

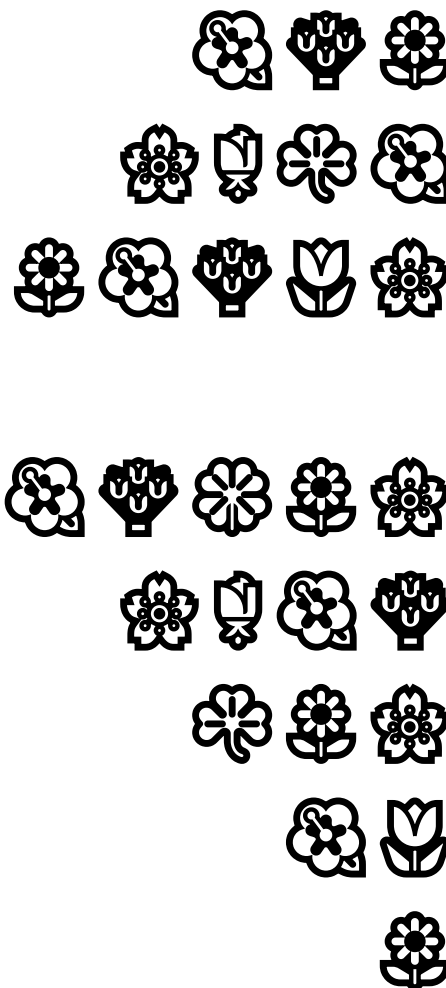
به نيم جذابش نگاه كردم و نفس عميقي كشيدم....

چقد پدر شدن بهش ميادا!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

381#

جلو بیمارستان نگه داشت و برگشت سمتم: میدونم داری  
ازم انتقام میگیری.... میدونم بخاطر کاری که باهات کردم  
لایق این انتقامم.... اما دیگه بسه مینو.... تموم کن این

EXCHANGE GROUP1654 of 2820



دوری رو عزیزم.... البرز بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی  
بهت نیاز داره.

\_من با سبحان حالم خوبه.... درست برعکس اون روزی که  
از خونت بیرونم کردی.... میدونی اون روزم سبحان اومد  
دنبالم و از جلو خونت سوالم کرد؟ البرز تو منو نابود کردی  
و گذاشتی یکی دیگه جاتو پر کنه. حتی نمیتونی تصور کنی  
چقد سخت بود برام.... دوس داشتم شبا قبل خواب با تو  
حرف بزنم نه با....

\_هیسسسس.... مینو ادامه نده دیگه.... منم حال و روز  
خوبی نداشتم. الان دیگه برگشتم.... یادت که نرفته.... تو  
هنوزم مال منی.

\_به زندگیت برس البرز.... من حالم خوبه.

و قبل از اینکه بغضم بشکنه پیاده شدم.

مقاومت کردن در برابر مردی که صاحب تمام قلبت بود  
اصلا کار ساده ای نبود!

وارد محوطه ی بیمارستان شدم که هانیه اومد سمتم: تو  
کجا رفتی مینو؟ داشتم میمردم بخدا.

روی نیمکتی که نزدیکمون بود نشستم: البرز منو تو بغل سبحان دید.... داشت دیوونه میشد.

\_ اوه اوه.... خوبه هنوز زنده ای!

زل زدم تو چشمماش: هانی البرز ازم خواست برگردم پیشش.... اما من گفتم نه!

ماتش برد: جدی میگی؟ چرا قبول نکردی پس؟

\_ نمیتونستم. سبحان الان بخاطر من تو افاق عمله. این نامردیه.

\_ ولی تو البرزو دوس داری.... مینو نکنه عاشق سبحان شدی؟

صورتمو با دستام پوشوندم: نه بخدا.... اما یه حس عجیبی دارم.... ترحم نیستا.... حس میکنم بهش وابسته شدم.

\_ خدای من.... این اصلا خوب نیست. به البرز برنگردی زندگی برای دوتاتون نمیداره.

اشک تو چشمام حلقه زد: نامردی نیست؟ البرز هیچ حرفی از بچش نمیزنه هانی. فقط میگه برگرد. اصلا انگار این بچه وجود نداره.

\_خب شاید بخاطر حال بدشه.... فقط تو توی ذهنشی- و به تو اهمیت میده.

\_اما من دلم میخواد این بچه رو هم بخواد.

\_پاشو بریم خونه فعلا.... خودتم معلومه حالت خوب نیست.

\_بزار یه سر برم تو حال سبحانو پرسم. شاید عملش تموم شده باشه.

\_بابا یه ساعت نیست شروع شده.

\_خب حالا ضرری که نداره.

نگهبان که دیگه خوب میشناختم بهم گیر نداد و رفتم تو.

جلو اولین پرستار رو گرفتم: اتاق عمل کجاست؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: طبقه ی سوم. ولی

عزیزم فکر نمیکنی یه خورده اشتهاات زیاده؟

متوجه منظورش شدم....

من پیش سبحان بودم و با البرز از این بیمارستان رفته بودم

بیرون.

جوابشو ندادم و با اسانسور رفتم بالا.

جلو اتاق عمل زن و مردی نشسته بودن که حدس میزدم  
مامان باباشن.

سیاوشم بود که با دیدنم بلند شد و اومد سمتم: کجا رفتین  
شما؟

\_هیچی فکر کنم باید خودت برگردی. البرز رفت.

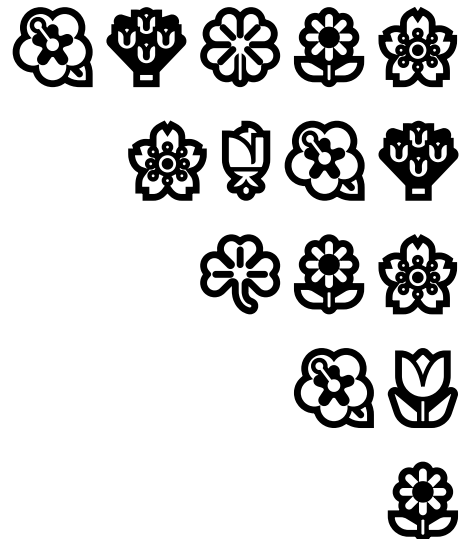
\_میدونستم.... زده به سرش....

یهو نگاهش رو لبم خشک شد و اروم گفتم: کار البرزه؟

اصلا حواسم به زخم لبم نبود.

سرمو انداختم پایین و گفتم: چیزی نیست. یه لحظه عصبی  
شد.





رمان #آغوش\_خالی

382#

\_نگرانشم.... ولی چیکار کنم که کاری ازم ساخته نیست.  
اون فقط با تو اروم میگیره مینو.

به در افاق عمل نگاه کردم و گفتم: من به سبحان متعهدم.  
نمیتونم تو این شرایط رهاس کنم. اون بخاطر من به این  
روز افتاده.

\_میدونی که با عذاب وجدان همیشه یه رابطه رو ادامه داد.

\_ عذاب وجدان تنها نیست. من سبحانو تو این وضعیت رها نمیکنم.

\_ خیلی خب.... دوتاتون زبون ادم حالتون همیشه. الان دیگه برو خونه. من هسم اینجا.

\_ همیشه بمونم؟

\_ حداقل چند ساعت دیگه طول میکشه. به مامان باباش چی میخوای بگی؟

\_ خیلی خب.... به هوش اومد بگو بهم زنگ بزنه.

سر تکون داد و با خدافظی از بیمارستان زدم بیرون.

با هانی رفتیم سمت خونه و ازش خواستم شب پیشم بمونه.

انگار از تنهایی میترسیدم.

البرز:.....

کلید انداختم و رفتم تو....

هلنا تو سالن بود و به محض ورودم از جاش بلند شد: تو اصلا ابرو سرت همیشه البرز؟ تا کی باید بخاطر کارای تو خجالت بکشم و از این و اون حرف بشنوم؟

\_ باز چیشده؟

\_ با اون دختره کجا رفته بودی امروز؟ میدونی چقد فیلم و عکس گرفتن ازتون؟

\_ به تو ربطی نداره. تو کی هستی که داری منو سوال پیج میکنی؟

صداشو برد بالا: من زنتم.... میفهمی؟ زنتم البرز....

عصبی چک محکمی خوابوندم تو گوشش: خفه شو.... تو فقط عامل کل بدبختیای منی.... نمیخوام ریختو ببینم.... امشبم از سر خستگی اومدم اینجا.... از فردا میرم خونه باغ فرمانیه.

زد زیر گریه: دوباره باهاش اوکی شدی؟ اره؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه خیالت راحت.... ازش خواستم باهام بمونه ها؟ ولی قبول نکرد!

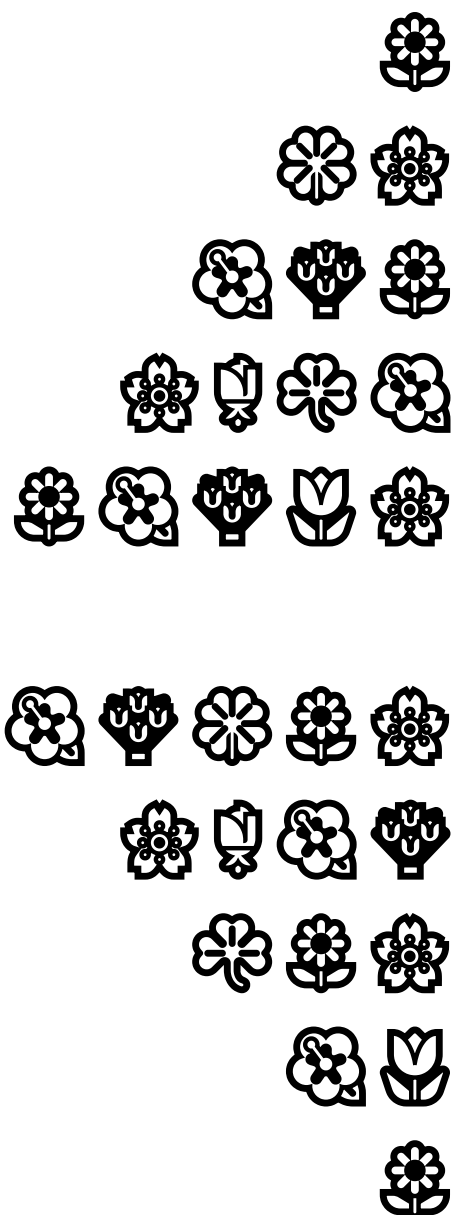
نشست رو زمین و با گریه زجه زد.

دلم براش نمیسوخت....

اونقد داغون بودم که هیچی دیگه روم تاثیری نداشت.  
رفتم تو اتاق و درو بهم کوبیدم....  
تصورشم نمیکرد مینو دست رد به سینم بزنه.  
نمیخواستم باور کنم به سبحان باختمش....  
اگه واقعا عاشقش شده باشه چی؟  
با دردی که توی سینم بود لبه ی تخت نشستم و سرمو  
انداختم پایین....  
دوباره یادم افتاد تو بغلش خوابیده بود.  
خدایا خیلی بد داری امتحانم میکنی....  
من طاقت من این همه دردو ندارم.  
چطور تونست سرشو بزاره رو سینه ی مردی جز من....  
بالاخره بغضم شکست!  
داشتم کم میاوردم....  
نباید میذاشتم دیگه بهش نزدیک بشه....  
باید هر طور شده جلوشو میگرفتم.  
غیرت داشت خفم میکرد و دیگه نمیدونستم چیکار کنم....



زور و بازومو به رخ سبحان کشیدم.  
رو مینو که نمیتونستم دست بلند کنم....



رمان #آغوش\_خالی

مینو:.....

مامان و هانی شامشون رو تموم کرده بودن و من هنوز داشتم با غذام بازی میکردم.

مامان کنارم نشست و گفت: چت شده تو بچه؟ غذا تو بخور. این چند روز از بس هیچی نخوردی رنگ به رو نداری. به فکر اون طفل تو شکمت باش.

اروم سر تکون دادم که ادامه داد: چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

\_نه مامان. خوبم. یکم ذهنم درگیره فقط.

\_به من نمیتونی دروغ بگی دختر. وقت خواستی میتونی باهات حرف بزنی.

با قدردانی نگاهش کردم که از جاش بلند شد و هانی فرستادش از اشپزخونه بیرون.

خودش مشغول جمع کردن میز شد و گفت: قیافت تابلوعه مینو.... نگران کدومشی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: دلتو یه دل کن....  
اینجوری خودت بیشتر عذاب میکشی بخدا.

\_من همیشه تنها انتخابم البرزه.... لااقل تو یکی خوب  
میدونی چقد دوسش دارم. اما الان تو رابطم. سبحان بهم  
نیاز داره. نمیتونم پشتشو خالی کنم.

\_پس اینقد به خودت فشار نیار. اخرش یه چیزی میشه  
دیگه.

\_نگران البرزم.... امروز خیلی بد بود براش.... اولش که منو  
تو بغل سبحان دید و بعدم هر چی اصرار کرد و من جواب  
منفی دادم بهش. خودش حالش خوب نبود.

هانی کنارم نشست و اروم گفت: کم اذیت شدی بخاطرش؟  
الان یه مدت دووم بیار تا حساب کار دستش بیاد. بزار  
بفهمه بدون تو نمیتونه زندگی کنه.

اروم سر تکون دادم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم سبحان سریع از جام بلند شدم: میرم تو اتاق.

وارد اتاقم شدم و جواب دادم: الو سبحان؟

با صدای گرفتش گفت: جون سبحان.... خوبی دردت به  
جونم؟

رو تخت نشستم: من خوبم. تو حالت چطوره؟ کی به هوش اومدی؟

\_همین الان. خوبم عزیزم. نگران نباش. دکتر گفت عمل خوب بوده و همه چی خوب پیش رفته.

\_خدا روشکر... داشتم میمیردم از نگرانی. کی پیشته؟

\_مامانم شب پیشم میمونه. اینقد به خودت فشار نیار مینو. نگرانی برای تو منو از پا درمیاره.

ناخودآگاه اشکام سرازیر شد: بعد از اینکه تو رو بردن اتاق عمل البرز اومد پیشم. گفت بریم حرف بزنیم و مجبور شدم باهاش برم. حتی سیاوشم حریفش نشد.

\_خب؟

\_کل رفت و برگشتمون نیم ساعت شد... زود برم گردوند بیمارستان.

\_مینو؟ گریه نکن قربونت برم... حرف بزن.

\_ازم خواست برگردم پیشش... اما من قبول نکردم....

اینو گفتم و هق هقم بلند شد....

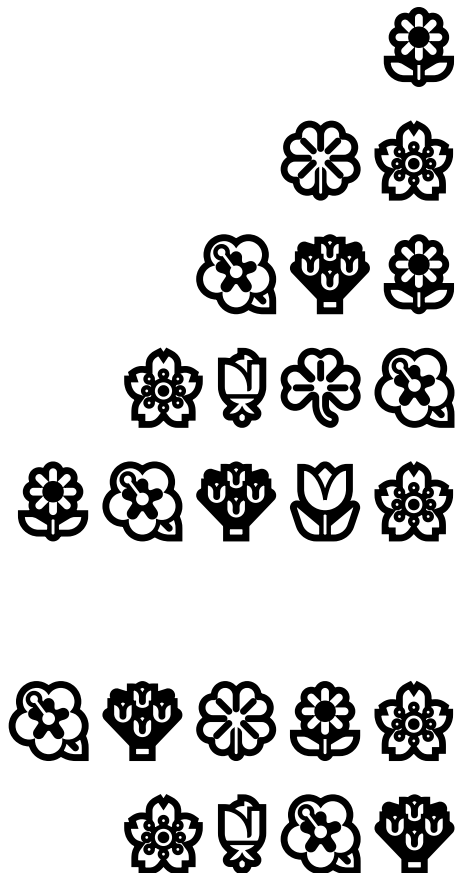
خودمم نمیدونستم چه مرگمه....

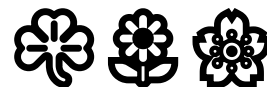
آغوش خالی

زهرا قلنده

البرزو دوس داشتم.... ذره ذره ی وجودم میخواست برگرد  
پیشش!

اما تو این شرایط نمیتونستم سبحانو تنها بزارم....  
صدای گرفته و خش دارش تو گوشم پیچید: میخوای  
برگردی پیشش؟  
گریم شدت و زار زدم: نمیدونم.... من هیچی نمیدونم  
سبحان!





رمان #آغوش\_خالی

384#

سكوت كرد....

اونقد طولانی که کم کم گریم بند اومد.

بالخره سكوتو شكوند: الان اروم باش.... وقتی همو دیدیم حرف میزنیم. دیگه اینجوری گریه نکن فرشته ی من.... نمیدونی چه دردی میکشم که ازم دوری و نمیتونم اروم کنم.

\_من زندگیتو نابود کردم سبحان.

تلخ خندید: تو قشنگ ترین اتفاق بودی که برای من افتاد.... تو برای من عزیز میو.... همه جوره عزیز.... پس این فکرای احمقانه رو از خودت دور کن و آماده شو که فردا بیای پیشم.

اشکامو پاک کردم و زمزمه کردم: باشه. تو هم استراحت کن  
تا فردا. قول میدم زود بیام.

\_دوست دارم زندگیم.

قطع کردم و دوباره اشکام راه افتاد....

خدایا چیکار کنم....

چطور از البرزی بگذرم که همه ی وجودمه؟

سبحانو چیکار کنم؟

مگه دلم میاد تنه‌اش بذارم؟

نه....

نمیتونم....

لااقل تا وقتی حالش خوب نشده نمیتونم تنه‌اش بذارم.

اشکامو پاک کردم و بعد از اینکه ابی به صورتم زدم رفتم  
بیرون پیش هانیه و مامان.

هانی با سر اشاره کرد چیشد؟ ولی فقط سر تکون دادم و  
جلوتی وی لم دادم.

نگران البرز بودم....

با اتفاقاتی که امروز افتاد مطمئنم الان حالش بده.

وقتیم حالش بد باشه مست میکنه....

نه اگه مست کرده بود مطمئنا الان بهم زنگ میزد.

پس لابد حالش خوبه دیگه.

بغضمو به سختی قورت دادم که مامان برامون ایمیوه آورد  
و نشست: شماها امروز یه چیزیتون شده. زود اعتراف کنین  
ببینم.

با تعجب نگاهش کردم که هانی خندید: این ایمیوه ها هم  
رشوست؟

مامان با خنده نیشگونی ازش گرفت: سر منو شیره نمالین.  
زود بگین ببینم چیشده؟

ایمیومو برداشتم و کمی نوشیدم: چیزی نیست مامان. الکی  
حساس شدی.

چشماشو ریز کرد: کی بود الان بهت زنگ زد و رفتی تو اتاق  
جوابشو دادی؟ از چشماتم معلومه گریه کردی.

\_اوه مامان.... حسابی کاراگه شدی.

نفس عمیقی کشید و گفت: البرز بود؟

ناخوداگاه خندیدم: اخه اون چرا باید به من زنگ بزنه؟



\_مینو نمیدونم میخوای با ایندت چیکار کنی.... ہانیہ غریبہ  
 نیست و منم جلو خودش میگم. ما واسہ نگہ داشتن اون  
 بچہ ہمہ جورہ پشتتیم چون زندگی و سلامتی تو از ہر  
 چیزی برامون مهم ترہ. اون بچہ ہم ہدیہ ی خداست.  
 البرزم پدر اون بچست و حق دارہ از وجودش مطلع بشہ.  
 بہترہ از ہمین الان بہ فکر این موضوع باشی و خودتو آمادہ  
 کنی.

بغض تو گلومو بہ سختی قورت دادم: متوجہم.

چطور بہش میگفتم البرز حتی بچہ ی خودشم گردن  
 نگرفت؟

چطور بگم کہ باور کنہ؟

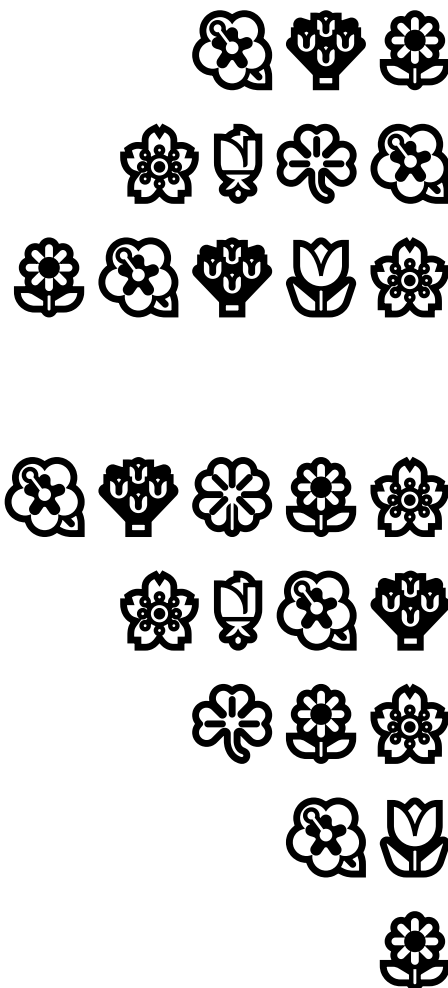
مردی کہ ادعای عاشقیش گوش فلکو پر کردہ بود حتی بچہ  
 ی خودشم قبول نکرد....

دردی نبود کہ بشہ بہ زیونش آورد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

385#

هانی با احتیاط گفت: خاله... اگه البرز بیاد و مینو رو ازتون  
خواستگاری کنه چه جوابی بهش میدین؟  
چشم غره ای بهش رفتم که با بیخیالی نگاهشو ازم گرفت.  
مامان با تعجب گفت: خبری شده؟

EXCHANGE GROUP1672 of 2820

\_ نه خاله جون.... همين جوري پرسيدم.

\_ اول و اخر نظر خود مينو مهمه.... ولي تجربه ثابت کرده  
مردی که به زن خودش وفا نکنه به هيچ کس ديگه هم وفا  
نميکنه.

فقط سکوت کردم و سرمو انداختم پايين....

اگه يکی دو ماه پيش بود تمام قد مقابل مامان وایميسادم و  
از البرز دفاع ميکردم.

اما حالا چی؟

حالا مي فهمم حق باهاشه....

البرز زنشو ول کرد و اومد سمت من....

درسته از اولشم مشکل داشتن.

اما اخرشم منو ول کرد و برگشت پيش زنش!

از تصور شبایي که هلنا تو بغلش ميخوابيد حس جنون بهم  
دست ميداد....

اما چيکار ميکردم؟

چه کاری ازم ساخته بود؟

فقط ميتونستم حسرت بخورم و حسرت....

چند روزی گذشته بود و سبحان مرخص شده بود.  
 رفته بود خونه ی خودش و بالخره با هزار جور دوز و کلک  
 بالخره مامانشو فرستاد بره و تنها شد.  
 تا مامانش اونجا بود نمیتونستم برم پیشش و اونم حسابی  
 بی طاقت شده بود....  
 اواسط بهمن ماه بود و هیچ خبری از البرز نبود.  
 آخرین بود همون روز عمل سبحان بود و دیگه هیچ.  
 نگرانش بودم و مجبور بودم به روی خودم نیارم.  
 هر چند دیروز تو تهران بازی داشتن.  
 اما بازم تا از نزدیک نمیدیدمش و مطمئن نمیشدم حالش  
 خوبه خیالم راحت نمیشد.  
 لم داده بودم رو تخت و امشب قرار بود بعد از چند روز  
 سبحان رو ببینم.  
 مامان با دوستاش دوره ی زنونه داشتن و منم گفتم میخوام  
 با بچه ها برم بیرون.

دلم نمیخواست از اعتمادش سواستفاده کنم اما چاره ای نداشتم.

مامان مطمئنا اگه از رابطم با سبحان با خبر میشد حسابی سرزنشم میکرد.

اما خبر نداشت اگه زود سرپا شدم و از فکر و خیال اومدم بیرون بیشترش بخاطر حضور سبحان بود.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن عکس سبحان جواب دادم:  
الو؟

\_مینو.... آماده شدی؟

خندیدم: هنوز هوا روشنه.... کجا پیام الان؟

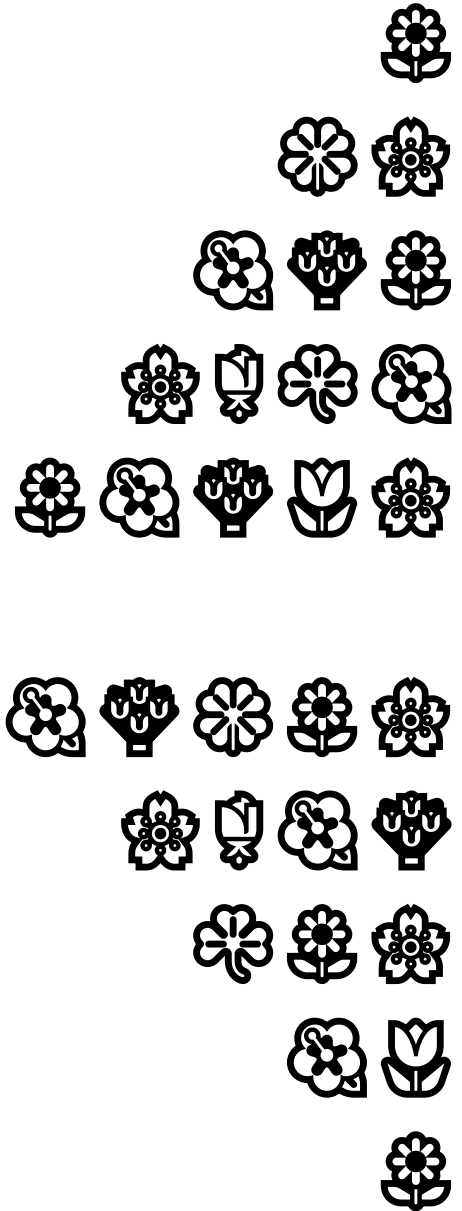
\_اخه بچه ها گفتن امشب میخان بیان اینجا. نتونستم بیچونمشون. میخوام قبل از اینکه بیان بیای یکم ببینمت.

\_اوه.... کیا هستن؟

\_زیاد شلوغ نیست عزیزم.... نگران نباش.

\_البرزم هست؟

خندید: اخه اون میاد خونه ی من؟ اون فقط واسه کشتن من پاشو میزاره تو این خونه!



رمان #آغوش\_خالی

386#

\_زبونتو گاز بگیر. باشه زودتر میام. فقط اشکال نداره با ریحون و نهالم هماهنگ کنم؟

\_نه قربونت برم. هر کاری دوس داری بکن. فقط زودتر بیا که دلم برات یه ذره شده.

\_چشم. زود آماده میشم میام.

خدافظی کردم و از جام بلند شدم.

موهام هنوز از حموم یه ساعت پیش نم داشت و فقط یه برس کشیدم و نشستم جلو میز ارایشم.

پوستمو کمی مرطوب کردم و به یه رژ و ریمل ساده رضایت دادم.

لباسم یه مام یخی و یه شومیز مشکی تنم کردم که اونجا راحت باشم.

پالتو و شالمم سرم کردم.

موهام یکم فر شده بود و چهرمو با نمک کرده بود.

ادکلنمو رو خودم خالی کردم و از اتاق زدم بیرون که مامان گفت: زوده که؟

\_میخوام تا هوا روشنه یکم قدم بزنم.

\_خب پس يه چيز گرم ميپوشيدي.

\_خوبه مامان. فعلا خدافظ.

\_زود برگرديا؟ کليد بردي؟

\_چشم. اره بردم.

\_مواظب خودت باش. فست فودم نخور. به فکر اون بچه باش.

لبخندي زدم و گفتم: بازم چشم.

از ساختمون زدم بيرون و شماره ي سبحانو گرفتم که سريع جواب داد: جونم مينو؟

\_لوکيشن بفرست ميخوام اسنپ بگيرم.

\_باشه. ولي کاش خودم ميتونستم بيام دنبالت.

\_لوس نکن خودتو. زود بفرست.

قطع کردم و برای ريحون و نهال پيام فرستادم امشب خونه ي سبحانم و با ارسالان و مهدی بيان.

سبحانم لوکيشن فرستاد و اسنپ گرفتم.

تمام مسير بارون ميزد و خيره شده بودم به خيابون.



خونه ی سبحان تو یه برج خفن بود و وقتی سوار اسانسور  
شدم دکمه ی 29 رو فشار دادم.

ناخودآگاه یاد خونه ی البرز افتادم....

من اون باغ و اون عمارتو به تمام دنیا ترجیح میدادم.  
به خودم نهیب زدم....

تو الان داری میری پیش سبحان.

یه امشب بیخیال فکر کردن به البرز شو....

اسانسور ایستاد و پیاده شدم.

نگاه به اطراف انداختم که در واحد رو به روم باز شد و  
سبحان با عصا اومد دم در.

خندید و دست ازادشو برام باز کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و وارد خونه شدم: جلو در اخه؟

خندید و درو بست: حالا بیا.

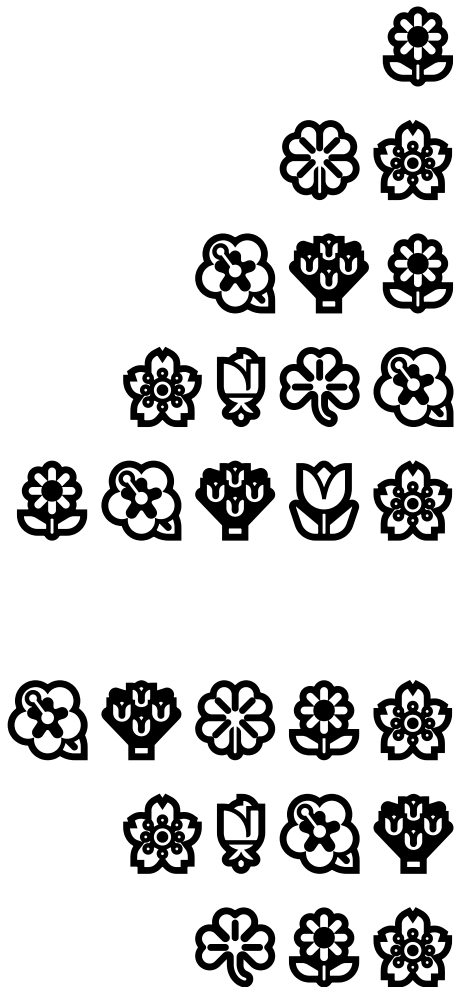
رفتم سمتش و با تکیه دادن به دیوار بغلم کرد: عزیزدلم....  
چقد دلم برات تنگ شده بود.

چشمامو بستم و زمزمه کردم: منم....

موهامو بوسید که ازش جدا شدم: بیا برو بشین. نباید زیاد سر پا وایسی.

خندید و رفت سمت سالن: مامان بازی درنیار مینو... همین که تو خونه حبس شدم برام بسه.

پالتو و شالمو دراوردم و اویزون کردم: عوضش امنیت داری. صدای خندش بلند شد: کوچولوی زیون دراز!





رمان #آغوش\_خالی

387#

نگاہی بہ سراسر خونہ انداختم....  
دیزاین خیلی خفی داشت و ہمہ چی سفید بود.  
بی تعارف راہ افتادم و گفتم: من یکم فضولی کنم.... رو  
خونت کہ حساس نیستی؟  
\_ہر جارو دوس داری بگرد.... فقط زود بیا اینجا.... ہنوز  
دلتنگیم رفع نشدہ.  
\_اشتہاتم کہ زیادہ.  
\_اخہ تو خیلی خوشمزہ ای!  
پشت چشمی بر اش نازک کردم و دیگہ جوابشو ندادم.  
ہمہ جا رو دید زدم و اخر سر وارد اتاق خودش شدم....

با خنده به تخت بهم ریختش نگاه کردم و رفتم تو. عکساش رو دیوارای اتاق خودنمایی میکرد و یهو با دیدن عکس خودم که درست رو به روی تختش بود ماتم برد....

این عکسو خودش ازم گرفته بود.

داشتم میخندیدم و موهام ریخته بود تو صورتم.

چطور ممکنه اخه؟

\_قشنگه؟ دوس داشتم خودت بیای و ببینیش.

برگشتم سمت سبحان....

تو چهار چوب در ایستاده بود و دوتا عصاش زیر بغلش بود.

\_دیوونه شدی تو؟ اگه کسی ببینه چی؟

خندید: مامانم دید.... گفتم نمیدونم کیه.... خندش قشنگ

بود منم خوشم اومد!

\_اونم باور کرد.

\_باور که نکرد.... اما دیگه گیر نداد.

خندم گرفت: از تو دیوونه تر تو عمرم ندیدم.

\_بیا بریم دیگه.... فضولیات تموم نشد؟

رفتیم تو سالن و کمکش کردم بشینه.

فقط یه شلوارک و تی شرت مشکی تنش بود که گفتم:  
نمیخوای لباس عوض کنی؟

\_ نه اینجوری راحت ترم.

روکاناپه ی کنارش نشستم و پاهامو انداختم رو دسته ی  
کاناپه: تنهایی سخت نیست برات؟ چرا نداشتی مامانت  
بمونه پیشت؟

\_ اون جوری تو نمیتونستی بیای پیشم.

\_ اینجوریم قرار نیست هر روز بیام.

با شیطنت نگاهم کرد: شایدم اومدی.

\_ عمرا.... نمیتونی هر روز منو بکشونی اینجا.

\_ یه قورباغه دارم روپای میزته. بیا اونو ببین.

با خنده پامو بلند کردم و کوبیدم تو کتفش: بیشعور....

اخماش رفت تو هم: مینو.... مواظب باش. تو بارداری....

چرا حواست به خودت نیست؟

ترسیده بلند شدم و صاف سر جام نشستم: یه لحظه یادم  
رفت.

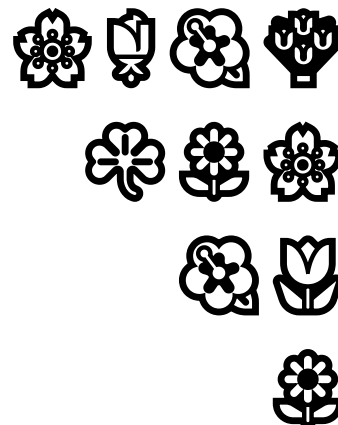
دستم و گذاشتم رو شکم و بغض کردم که گفت: نترس  
قربونت برم.... چیزی نشده. بیا اینجا ببینم.

بی اختیار بلند شدم و رو کاناپه ای که نشسته بود دراز  
کشیدم.

سرم و گذاشتم رو پاش و چشمامو بستم: اگه بلایی سرش  
بیاد یه روزم نمیتونم زندگی کنم.

با آرامش مشغول نوازش موهام شد: هیسسسس.... هیچی  
نمیشه دورت بگردم.... تو فقط اروم باش.





رمان #آغوش\_خالی

388#

البرز:.....

با سیاوش از سالن بدن سازی زدیم بیرون و راه افتادیم.

\_میری خونه ی خودت؟

\_نه راستش امشب میخوایم بریم خونه ی سبحان.

\_خب به من چه؟ خوش بگذره بهتون.

\_البرز از خر شیطان بیا پایین. بیا بریم اشته کنین ما هم

خیالمون راحت بشه.

\_من پیام؟

خندید: بابا اون بدبخت که جایی نمیتونه بره. تازه اینجوری خیلی بهتره. کدورتا رفع میشه و بچه ها هم خوشحال میشن.

\_ حوصله ندارم. یه شب دیگه.

\_ برا امشب هماهنگ کردیم دیگه. نه نیار. بچه ها همه هستن. خوش میگذره بخدا.

\_ سیا گیر دادیا؟

\_ بریم دیگه. اگه میخوای آماده بشی منو بزار خونم و بعدش خودم میام دنبالت.

\_ باشه. فقط تا برسیم ساکت شو دیگه.

خندید و صدای اهنگو بلند کرد....

مسخره بود....

کل این زندگی برام مسخره بود.

امشب میرفتم و زود برمینگشتم....

فقط واسه اینکه دهن بقیه رو ببندم.

وگرنه به وقتش میدونستم چه بلایی سر سبحان بیارم که ادم بشه.



دیوونه شدی البرز....

بلایي هم هست که سرش نیاورده باشی؟

فرستادیش اتاق عمل و الانم خونه نشینش کردی....

حقشه.... هر چی سرش بیاد حقشه!

از بس زیون نفهمه....

مینو:.....

ظرف میوه رو چیدم و رفتم سراغ شیرینیا....

سبحان اومد و تکیه داد به ستون ورودی اشپزخونه: بیا

بشین مینو. خسته میشی- عزیزم. بچه ها اومدن خودشون

میان انجام میدن.

خندیدم: شام که گفתי از بیرون میگیری. اینارو هم درست

نکنم که خیلی ضایست دیگه.

\_مهم سلامتی توعه.

\_من خوبم. تو هم اینقد حساسیت نشون نده. همه

میفهمن بخدا.

لبخند مهربونی زد: دست خودم نیست.... دوتاتون خیلی  
برام عزیزین....

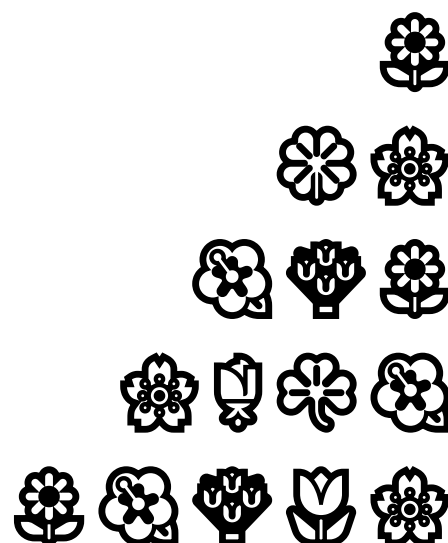
سرمو انداختم پایین....

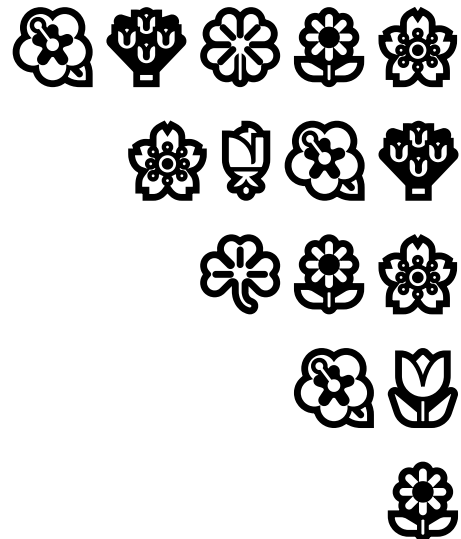
چطور البرز حتی ذره ای اندازه ی سبجان این بچه رو  
دوست نداشت؟

مگه ممکنه اخه؟

بغضمو به سختی قورت دادم که زنگ خونه به صدا درومد.  
سریع گفتم: خودم باز میکنم. تو بشین.

ریحون و نهال با مهدی و ارسلان پشت در بودن و با سلام  
احوال پرسى اومدن تو.





رمان #آغوش\_خالی

389#

همشون تو سالن جمع شدن و با دخترا رفتیم تو اشپزخونه.  
 نهال نیشگونی ازم گرفت و گفت: اینجا چیکار میکنی تو؟  
 انگار حسابی با سبحان اوکی شدیا؟  
 خندیدم: ما فقط دوستیم باهم.  
 \_اره از نگاهای مجنون وار سبحان معلومه.

ریحون صداشو آورد پایین و گفت: خیلی ناراحت شدم  
 براش وقتی فهمیدم کار کاپیتانه. مهدی میگفت کاپیتان

مقصر- نبود و عصبی شدنش بی اختیاره. اما سبحانم خیلی گناه داشت.

لبخند تلخی زدم: البرز کامل زده به سرش. حتی وقتی تو بیمارستان رفته بودم ملاقاتش و اومد اونجا دیدم میخواست بیمارستانو روی سر جفتمون خراب کنه.

ریحون با بغض نگاهم کرد: الهی بمیرم براش. چه دردی میکشه کاپیتان.

خندیدم: معلومه طرف کی هستی؟

\_خب معلومه. طرف حق!

\_نامردیا؟

دوباره در زدن و این بار عارف غلامی و صالح حردانی و محمد پشت در بودن.

به محض ورودشون عارف با تعجب به ما نگاه کرد و به سبحان توپید: میمردی بگی تنها نیام؟

سبحان خندید: حالا یه شب تنها بمونی چی میشه؟

عارف لگدی به پای سالمش زد و رفت نشست.

نمیدونستم کس دیگه ای هم هست که بیاد یا نه.

سیاوش هنوز نیومده بود و مطمئن بودم میاد.  
با دخترا و سایل پذیرایی رو روی میز چیدیم و پیششون  
نشستیم.

سبحان خم شد و تو گوشم گفت: دیگه نمیخواد از جات  
بلند بشی. رنگت پریده.  
\_ خوبم بخدا.

اخمی کرد و چیزی نگفت.

محمد گوشیشو برداشت و گفت: باز این سیاوش خدا  
میدونه کجا مونده. یه زنگ بزنم بهش.

شمارشو گرفت و که سبحان اناری که دون کرده بود رو داد  
دستم: بخور عزیزم.

تشکر کردم و ازش گرفتم که محمد شروع کرد به حرف زدن:  
کجایی تو؟ همیشه باید آخرین نفر بیای؟

نمیدونم سیاوش چی گفت که یهو محمد رنگش پرید:  
جدی؟ خب.... صبر کن الان درو باز میکنم براتون.

قطع کرد و از جاش بلند شد: رسیدن.... البرزم باهاشه.

حس کردم دستام حس نداره.

بشقاب میخواست از دستم بیوفته که سبحان گرفتش:  
مینو؟

وحشت زده نگاهش کردم که بشقابو گذاشت رو میز و بی  
توجه به بچه ها بغلم کرد.

قلبم داشت از سینم میزد بیرون و اروم خودمو عقب  
کشیدم: خوبم سبحان. نگران نباش.

\_میخوای بری تو اتاق؟ یکم دراز بکشی\_ تا حالت خوب  
بشه.

سرمو به علامت منفی تکون داد: نه نیازی نیست.

نگاه عارف و صالح پر از سوال بود اما بقیه با نگرانی داشتن  
نگاهم میکردن.

محمد بالاخره رفت سمت در و با نگاهم دنبالش کردم....

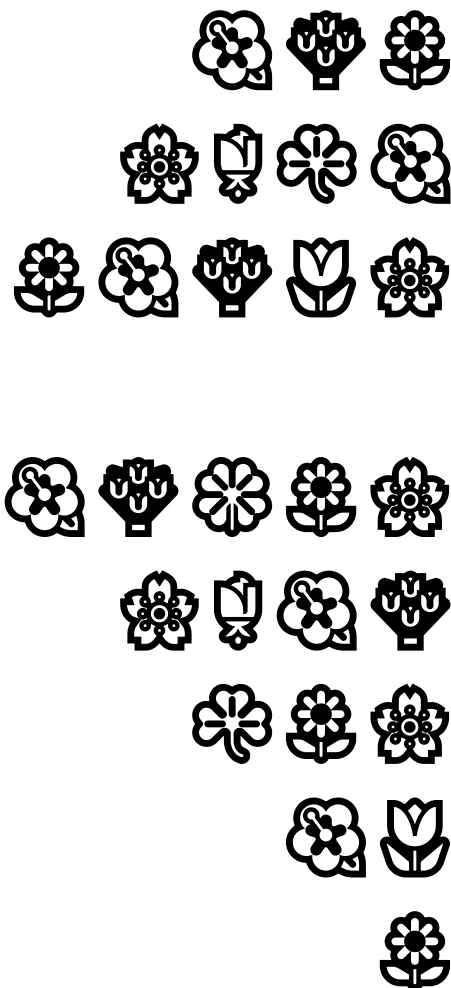
بیشتر از خودم نگران البرز بودم.

چه طوری میخواد دووم بیاره؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

390#

در که باز شد و قامت بلند البرزو دیدم حس کردم روح از  
بدنم جدا شده....

با هم چشم تو چشم شدیم و ماتش برد.

کاش پامو نمیداشتم اینجا....

EXCHANGE GROUP1693 of 2820

لعنت به من!

اخه تو اینجا چیکار میکنی؟

اومد تو و بچه ها به احترامش بلند شدن.

حتی سبحان....

سلام احوال پرسى کردن و با همون نگاه عصبى و وحشتناکش نشست.

سرم پایین بود و اروم به سبحان گفتم: برم تو اتاقت؟ حس میکنم فشارم افتاده.

\_خودم میبرمت.

\_نه نمیخواد.

بى توجه به مخالفتم به کمک عصا بلند شد و منم بلند شدم.

ببخشیدی گفت و زیر نگاه البرز رفتیم سمت اتاقش....

امشب داشت تبدیل به یه کابوس میشد واقعا!

برای هر دو تامون.

لبه ی تخت نشستم که درو بست و اومد تو: چت شد اخه دردت به جونم؟



\_برو سبحان.... اینجا بمونی دیوونه میشه یه وقت شر به پا میکنه.

\_ببخش قربونت برم. اصلا قرار نبود بیاد. نمیدونستم بچه ها برنامه ی اشتی کنون ریختن.

\_اشکال نداره. من نباید میومدم.

\_حرف الکی نزن.... یکم دراز بکش میگم یکی از دخترا برات یه چیزی بیاره بخوری.

رفت و کز کردم گوشه ی تخت....

حاضر بودم بمیرم ولی اینجوری البرزو عذاب ندم.

تصورشم نمیکردم دیدن چشمای پر از دردش اینقد سخت باشه.

خدایا من حتی همین الانم دارم عذابش میدم....

من اومدم تو اتاق خواب سبحان!

دیگه چی بدتر از این؟

الانم که رو تختش خوابیدم....

بغضم شکست و از جام بلند شدم.

اروم رو زمین نشستم که در باز شد و ریحون اومد تو:  
خوبی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که با لیوانی که تو دستش  
بود اومد تو و درو بست: بخور اینو... شیرینه حالتو جا  
میاره.

کنارم رو زمین نشست و لیوانو داد دستم.

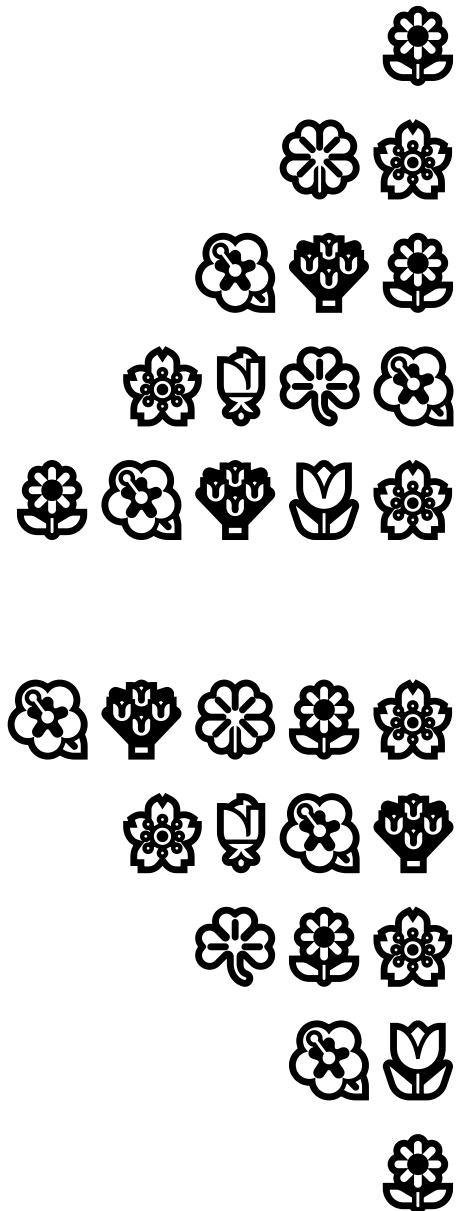
تشکر کردم و کمی از نوشیدم: جو بیرون چطوره؟

\_بچه ها دارن سعی میکنن همه چیو عادی جلوه بدن اما  
خب کاپیتان چنان اخمی کرده و ساکته که همه ترسیدن.

\_همش تقصیر منه. کاش نمیومدم.

\_مینو... من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم. اما به جون  
مهدی مثل خواهر کوچیک ترم دوست دارم و نگرانتم.  
بخدا کاپیتان عاشقته... یه عشق واقعی و جنون وار...  
شاید درست نباشه الان که با سبحان تو رابطه ای من اینارو  
بهت بگم... اما تو و کاپیتان خیلی بهم میاین... کنار هم  
خیلی قشنگین... نزار این عشق به هدر بره... چون  
میدونم تو هم هنوز عاشقشی... که اگه نبودی... الان

اینجوری بهم نمیریختی.... فقط به صدای قلبت گوش کن.... قول میدم پشیمون نشی!



رمان #آغوش\_خالی

اشک تو چشمام حلقه زد: ریحون اون زن داره. یادت رفته؟  
\_ تو هم یادت نره هیچ علاقه ای بهش نداره.

\_ ولی من نمیتونم به سبجان خیانت کنم.... اون الان بهم  
نیاز داره. تو سخت ترین شرایطم کنارم بود. مثل یه رفیق  
واقعی. من چطور تنهاش بزارم؟

\_ ولی سبجان تو رو به چشم یه رفیق نگاه نمیکنه. وگرنه  
بخاطرت جلو کاپیتان واینمیساد.... اون روز به روز داره  
بیشتر عاشقت میشه.

\_ نمیدونم.... بخدا اونقد گیجم که اصلا نمیتونم درست  
فکر کنم.

\_ به خودت فشار نیار. الان پاشو بریم بیرون. حالت بهتره؟  
سر تکون دادم و از جام بلند شدم که ریحون متوجه عکسم  
روی دیوار شد.

همون جور خشکش زد: اوه خدایا....

لبخند تلخی زدم: فکر کنم اگه البرز اینو ببینه همین امشب  
سرمونو میزاره رو سینمون.

\_ بیا بریم دیوونه.... دو روز با سبحان گشتی مثل خودش  
دیوونه شدی.

خندیدم و با هم زدیم بیرون.

بچه ها داشتن رو شام بحث میکردن و صالح هم داشت  
یکی یکی مینوشت سفارشاتشونو....

زیر نگاه سنگین البرز کنار سبحان نشستم که خم شد  
سستم: حالت بهتره؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوبم. خیالت راحت.

لبخند مهربونی بهم زد و با اینکه نگاه البرز وحس میکردم  
ولی به روی خودم نیاوردم که محمد گفت: مینو چی  
میخوری؟ ریحون تو هم زود بگو!

\_ سنتی یا فست فود؟

\_ فرقی نداره. اینجایی که میخوایم زنگ بزنیم همه چی داره.  
ریحون پیتزا سفارش داد و منم یه سزار خالی.  
نمیتونستم ریسک کنم....

این مدت به اکثر غذاها واکنس نشون دادم و از مرغ و ماهی کامل متنفر شده بودم.

اگه جلو بچه ها کمترین واکنشی- نشون میدادم همه چی لو میرفت.

صالح زنگ زد رستورانو غذاهارو سفارش داد.

مشغول بحث راجع به بازی ها شدن و منم تو سکوت داشتم گوش میدادم که یهو عارف گفت: بچه ها دوباره تاریخ دربی رو عوض کردن.... چند روز دیگه هم عقب افتاد.

محمد با خنده شونه ای بالا انداخت و گفت: مگه مهمه؟  
یه ماهم بندازن عقب باز ما میبریم.

نتونستم جلو خودمو بگیرم و ناخوداگاه گفتم: لابد با پناالتی؟  
همه یهو برگشتن سمت من و تازه فهمیدم چی گفتم.

وسط بازیکنای استقلال نشستم و دارم کری میخونم؟

ارسلان زد زیر خنده: مینو تو پرسپولیزی هستی؟

سبحان با خنده دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: بهش  
نمیاد اما از اون پرسپولیزی های اصیله.

سیاوش که خشکش زده بود یهو گفت: چرا من تا حالا  
نفهمیده بودم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از بس سرگرم توله سگات  
بودی!

همشون زدن زیر خنده جز البرز....

البرزی که نگاهش رو دست حلقه شده ی سبحان دور  
شونه ی من بود.

الهی بمیرم که اینقد داری خودتو عذاب میدی!

صدای سیاوش تو گوشم پیچید: چه حسی داری اولین سال  
بعد از بابایی، به این روز افتادین؟

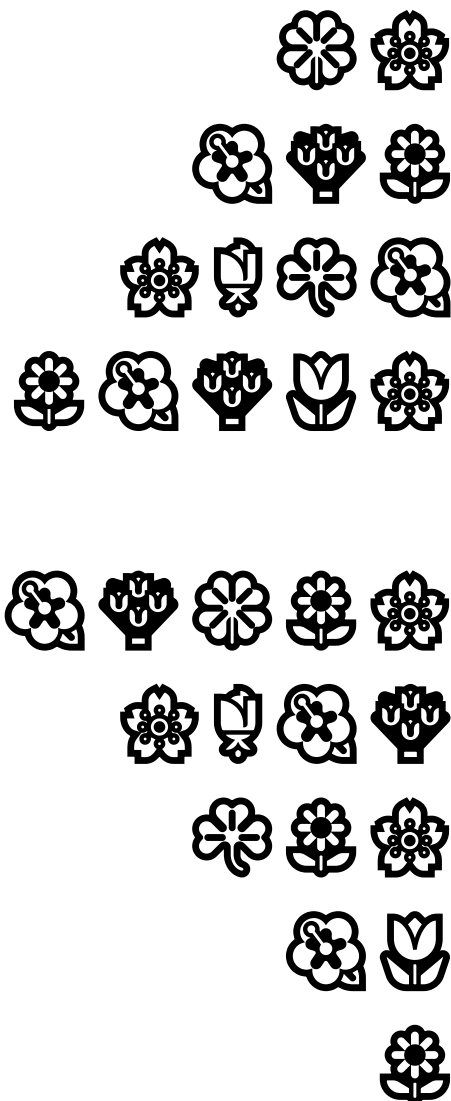
نگاهمو از البرز گرفتم و گفتم: حالا بعد از چند سال  
پادشاهی یه سالم میخوایم استراحت کنیم. شما از فرصت  
استفاده کنین.

عارف با خنده گفت: پادشاهی که یکی دیگه رو تخت  
پادشاهی بشونتش که به درد نمیخوره.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

392#

لب باز کردم جوابشو بدم که با صدای البرز خفه شدم:  
بسه دیگه.... بچه شدین شماها؟

EXCHANGE GROUP1702 of 2820



مخاطبش بازیکنای خودش بودن و مثلاً منو ادم حساب نکرد و به بازیکناش تذکر داد با من بحث نکنن.

سیاوش برگشت سمتش و گفت: کری خوردن که اشکال نداره. نزار فکر کنه کم آوردیم.... من تازه فهمیدم این جاسوسه.

لم دادم تو بغل سبحان و گفتم: مثلاً دارین تاکتیک زیدان رو آموزش میدین که من جاسوسیتونو بکنم؟

محمد برگشت سمت البرز و گفت: البرز مرگ سیا بزار من اینو بشونم سرجاش.

سیاوش یه پرتقال پرت کرد سمت محمد و گفت: بشونش سرجاش ببینم.... اجازه صادر شد.

محمد اومد حرف بزنه که دوباره البرز بهشون توپید: گفتم بسه.... در شان شماست با یه جوجه پرسپولسی- کل کل کنین؟

سبحان به زور جلوی خندشو گرفت و منم گفتم: کاپیتانتون راست میگه دیگه. به حرفش گوش بدین.

البرز چنان برگشت و نگاهم کرد که مو به تنم سیخ شد....

سبحان منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت: مینو یه خورده رو تیش حساسه.... شما به دل نگیرین.

صالح با شیطنت گفت: سبحان بخوای کشیده شی اون وری خودم اون یکی پاتو ناکار میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه اتفاقا من سبحان رو همین جوری که هست دوست دارم.

صدای نفسای عصبی البرز توجهمو جلب کرد که سیاوش برگشت سمتم: میخوام صد سال سیاه دوشش نداشته باشی....

لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم: ولی دارم! دست البرز مشت شد و با چشم غره ی سیاوش خفه شدم. دیگه خیلی داشتم زیاده روی میکردم. بس بود.

بحث عوض شد و من بدون جلب توجه برگشتم سمت سبحان و اروم گفتم: فردا نوبت دکترا دارم. دوباره سونو میدم.

لباش به خنده باز شد: سونو دوس داریا؟

\_ صدای قلبشو دوس دارم. میخوام ببینم چقد بزرگ شده.  
\_ اون الان قده یه نخوده.

خندیدم و دستمو بردم سمت موهای فرفریش.  
موهاشو خیلی دوس داشتم و ولم میکردن کل تایمی که  
پیشش بودم هی باهاشون بازی میکردم.  
فرفری های جلوشونو گرفتم و کشیدم سمت خودم که  
سبحان سرشو خم کرد سمتم و کارم راحت شد.  
یهو عارف گفت: به خدا قسم یه بار دستمو روی موهای  
سبحان کشیدم چنان وحشی- شد که کم مونده بود همون  
جا پارم کنه.... بین الان چطور خم شده تا مینو با موهاش  
بازی کنه.

ناخوادگاه دستمو عقب کشیدم....

اصلا حواسم نبود تو جمع نشستیم.

چشمای به خون نشسته ی البرز نشون میداد گند زدم.

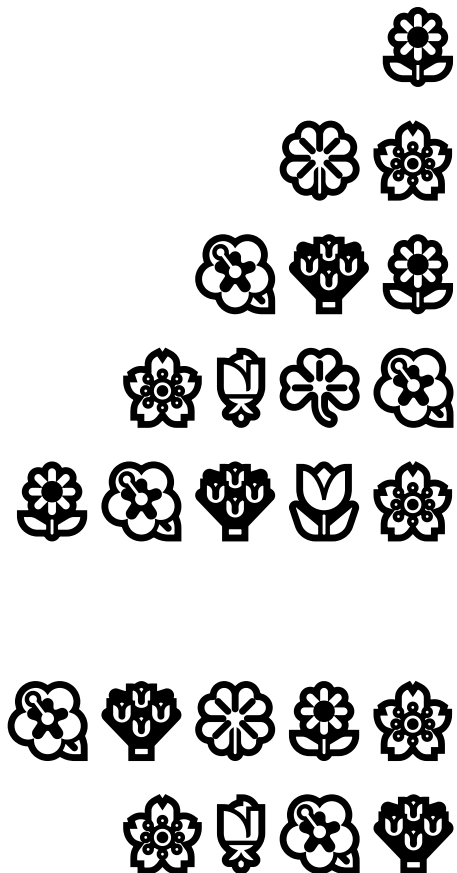
مهدی با خنده جواب عارفو داد: داداش موهای سبحان به  
دست مردونه حساسه.... خوشش نیادا!

سبحانم خندید: اینکه عارقم هر وقت من موهام فرفریه  
یهو سر و کلش پیدا میشه بی تاثیر نیست.

عارف نیشش باز شد و گفت: اخه منم مثل مینو فر موهاتو  
دوس دارم.

یهو البرز از جاش بلند شد....

هممون ترسیده و نگران نگاهش کردیم که اروم و با صدای  
گرفته گفت: میرم یه هوایی بخورم.





رمان #آغوش\_خالی

393#

البرز:.....

وارد تراس شدم و هوای سرد جون نفس کشیدن داد بهم.  
تکیه دادم به نرده ها و چشمامو بستم.

با هر تپش قلبم درد تو تمام بدنم میپیچید و انگار داشتم  
جهنمو تجربه میکردم.

صدای خندشون تا اینجا میومد و دلم میخواست دستشو  
بگیرم و فقط از اینجا دورش کنم....

از بغل سبحان بکشمش بیرون و برش گردونم به اغوش  
خودم.

بغض لعنتی دوباره چسپیده بود بیخ گلوم و داشت خفم  
میکرد.

اون دختری که اون تو بود مال من بود....  
 همه ی زندگی من بود!  
 اما تو بغل مرد دیگه ای لم داده بود و با هر نگاه و حرکتش  
 فقط داغ دلمو تازه میکرد....  
 اگه سبحانو زده بودم اینقد بهش نزدیک نمیشد!  
 تصور اینکه مصدومیت سبحان اینقد بهم نزدیکشون کرده  
 باشه روانیم میکرد....  
 چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.  
 خدایا دلم براش تنگ شده....  
 کنارمه اما دلتنگی براش داره از پا درم میاره.  
 اون دختر الان باید تو بغل من باشه.... برا من دلبری کنه....  
 نه تو بغل کسی— که ده سال ازم کوچیک تره لم بده و در  
 گوش هم پچ پچ کنن!  
 خدایا فقط یه بار دیگه بهم برش گردوند....  
 بزار یه بار دیگه کنارش به آرامش برسم....  
 باید باهاش حرف میزدم....

نمیتونستم بزارم هر روز ازم دورتر بشه و به سبحان نزدیک  
ترا!

مینو حق من از این زندگی بود.

خودم گند زدم خودمم باید درستش کنم....

\_البرز؟

سیاوش بود. بدون اینکه برگردم جوابشو دادم: چیه؟

\_بیا میخوایم شام بخوریم.

\_برو.... من اشتها ندارم.

اومد جلو: بچه ها بدون تو شام نمیخورن.

پوزخندی زدم که گفت: اون دوتا دیوونه رو حساب نکن....  
البرز بخدا بچن و از سر بچگی اینجوری میکنن. اینقد خودتو  
عذاب نده.

برگشتم سمتش و نفس عمیقی کشیدم: برو منم میام.

\_شرمندم بخدا.... نمیدونستم مینو هم اینجاست. وگرنه  
اصرار نمیکردم بیای.

\_برو سیا.... من مینو رو بهتر از هر کسی- میشناسم. نگران  
نباش.

\_البرز... بخاطر اینکه فهمیدی پرسپولیسیه باهات کات کردی؟

اخمام رفت تو هم: من اینقد بچم؟

\_اخه پس چرا؟

\_بیا بریم تو... بچه ها منتظرن.

دیگه فرصت حرف زدن بهش ندادم و وارد سالن شدم.

بچه ها میزو چیده بودن و غذای منم گذاشته بودن بالاتر از همه.

به محض نشستتم صدای مینو بلند شد: عه سبحان... من قارچ دوست ندارم. نزار برام.

کلافه چشمامو بستم....

لعنتی چرا اینقد داری برات دلبری میکنی؟

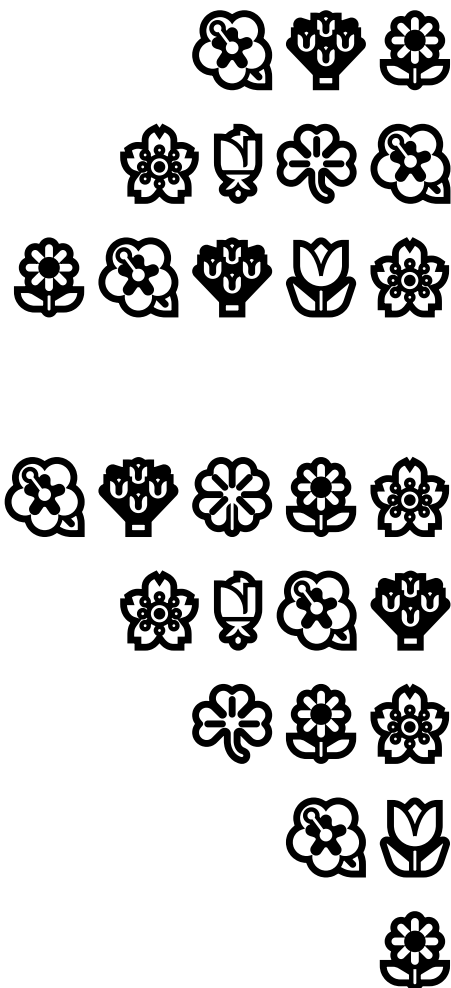
مگه نمیبینی درد کشیدنمو؟





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

394#

مینو:.....

سبحان داشت با هزار جور ترفند از غذای خودش به  
خوردم میداد و منم نمیتونستم دستشو رد کنم.

EXCHANGE GROUP1711 of 2820

البرز داشت درد میکشید و انگار من شده بودم فرشته ی  
عذابش....

ولی مگه درد من برآش مهم بود؟

مگه اون روزی که تو بارون با اون همه تحقیر از خونش  
بیرونم کرد برآش مهم بودم؟

عصبی افکارمو کنار زدم و خودمو سرگرم غدام کردم که  
ارسلان از تو بشقابش چندتا میگو برداشت و گذاشت تو  
بشقاب سبحان: بیا بدبخت.... اینارو خودت بخور بلکه  
یکم جون بگیری. حالا تا دیروز سر غذا با این عارف بینوا  
دعوا میکردا.... الان برا ما دهقان فداکار شده.

جلو خندمو گرفتم که سبحان با نیش باز یه میگو گرفت  
ستم: میخوری؟

یهو بوی میگو زد زیر دلم و تمام محتویات معدم به بالا  
هجوم آوردن.

فقط تونستم خودمو به سرویس برسونم و شروع کردم به  
عق زدن.....

البرز:.....

شوکه شده بودم و بچه ها ماتشون برده بود....

چیشد یهو؟

سبحان با کمک عصا بلند شد و رفت سمت سرویس.

از دید اما خارج شد اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از جام بلند شدم که محمد بازومو گرفت: بشین البرز.... چیزی نشده که!

پسش زدم و با عصبانیت رفتم سمت سرویس که سبحان با پا کوبید به در: مینو.... باز کن این درو....

مینو جواب نداد و به سبحان توپیدم: چش شده؟ چرا حالش بد شد؟

با نگرانی و اخم نگاهم کرد و دوباره کوبید به در: مگه با تو نیستم؟ درو باز کن بزار پیام تو.

یه قدم بهش نزدیک شدم و غریدم: داری با من بازی میکنی عوضی؟

همون لحظه در سرویس باز شد و مینو اومد بیرون....

رنگش پریده بود و چشماش بی حال بود....

بهش نزدیک شدم: چت شده؟ مسموم شدی؟

با همون حالش پوزخند زد و گفت: به تو ربطی نداره.  
برگشت سمت سبحان و گفت: خوبم. چرا اینقد نگران  
شدی؟

سبحانم دستشو براش باز کرد و مینو بدون توجه به  
حضورم رفت تو بغلش....  
انگار اصلا من وجود ندارم....  
خورد شدم....

با تمام وجودم شکستم و تنها چیزی که تو خودم حس  
میکردم فقط خشم غیر قابل کنترل بود.

بازوی مینو رو گرفتم و از بغل سبحان کشیدمش بیرون:  
داری چه گوهی میخوری؟

سبحان برگشت سمتم که با مشت محکمی که رو صورتش  
نشوندم پخش زمین شد....

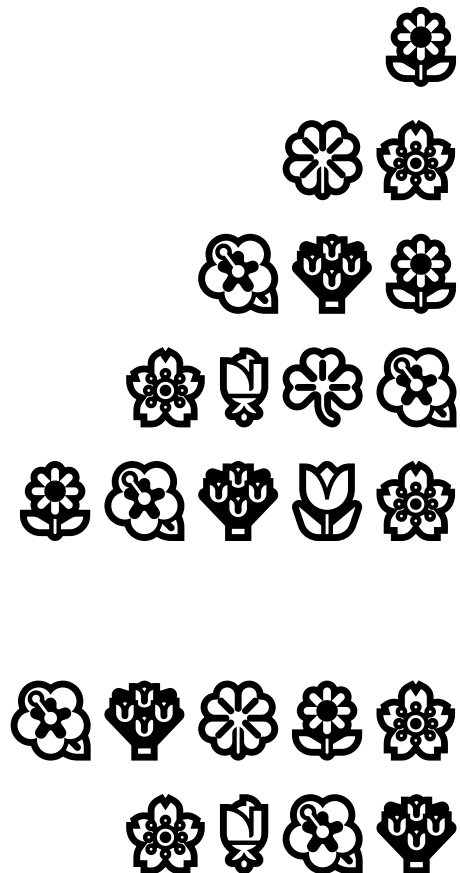
مینو جیغ کشید و بچه ها اومدن....

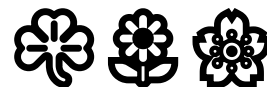
ارسالان سریع رفت کمک سبحان و سیاوش و مهدی هم  
منو کشیدن عقب....

مینو بلند شد و با گریه نگاهم کرد: تو روانی شدی.... زده به  
سرت وحشی....

صدامو بردم بالا: بهت گفته بودم اگه باهات ادامه بدی بد  
بلایی سرتون میارم.... اما توی عوضی واسه عذاب دادن من  
جلو چشمای من میری تو بغلش....

به سبحان نگاه کردم و عربده زدم: من توی بی همه چیزو  
میکشم.... حالا بشین و تماشا کن!





رمان #آغوش\_خالی

395#

سیاوش هلم داد عقب: اروم بگیر لعنتی.... داری خودتو  
نابود میکنی!

بقیه جرعت نداشتن حتی بهم نزدیک بشن....

سبحان با کمک بچه ها بلند شد و گفت: بکشیم ولش  
نمیکنم.... برای من یکی نمیتونی تصمیم بگیری.

خواستم دوباره برم سمتش که به زور گرفتم و محمد  
برگشت سمتش: خفه شو دیگه سبحان.... چرا اینقد زیون  
نفهمی تو؟ مینو سهم البرزه.... بیشتر از این برای خودت  
دردسر درست نکن.

مینو عصای سبحانو داد دستش و با گریه نگاهمون کرد:  
سهم من چی میشه؟ شبی که کاپیتان وحشی- و نامردتون

دست تو دست عروسش وارد اون عمارت شد کسی۔ با  
خودش گفت پس مینو چی میشه این وسط؟

سیاوش عصبی نگاهش کرد: نامردی نکن مینو.... ما اون  
شب بیشتر از البرز نگران تو بودیم.

ولی نرفتن به البرز بگین پس سهم مینو از تو چی میشه....  
الانم همه چی تموم شده و من با سبحان حالم خوبه!

دوباره عربده زدم: تو گوه خوردی.... تو فقط داری منو  
روانی میکنی.... تموم کن این بازیو.

سبحان با همون عصاهای زیر بغلش اومد سمتم: تو  
تمومش کن.... چرا داری واسه چیزی تلاش میکنی که دیگه  
برنمیگرده؟

قبل از من مهدی گفت: سبحان لااقل فقط خفه شو....  
اینو که دیگه میتونی؟

مینو:.....

داشتم دق میکردم....

هم ترسیده بودم هم ناراحت بودم از وضعیتی که به وجود  
اومده.

مقصر تمام این اتفاقات منم....

به سبحان نزدیک شدم و اروم گفتم: من میرم خونه.  
عصبی نگاهم کرد: زوده فعلا. بزار خودم یه جوری  
میرسونمت.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و خطاب به بقیه گفتم:  
از همتون معذرت میخوام. بخدا نمیخواستم اینجوری  
بشه.

رفتم لباسامو بپوشم که ریحون و نهال دنبالم اومدن: مینو  
کجا؟ صبر کن یه ساعت دیگه با هم میریم.

اشکامو پاک کردم و مانتومو پوشیدم: ببخشید بچه ها  
شبتونو خراب کردم.

نهال با بغض نگاهم کرد: این چه حرفیه عزیزم؟ تقصیر تو  
که نبود.

سبحان عصا زنان اومد سمتم: کجا دردت به جونم؟ مینو  
نمیزارم اینجوری بری.

بغضمو به سختی قورت دادم و رفتم سمتش.

گوشه ی لبش پاره شده بود....



شالمو بالا بردم و اروم خون روی صورتشو پاک کردم: بمیرم  
الهی.... درد داره؟

سرشو به علامت منفی تگون داد و خم شد سمتم که  
خودمو کشیدم عقب: نکن سبحان.... من دیگه تحمل  
ندارم البرز دست روت بلند کنه!

لبخند تلخی زد و گفت: همش فدای یه تار موت عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رفتم خونه بهت زنگ میزنم.

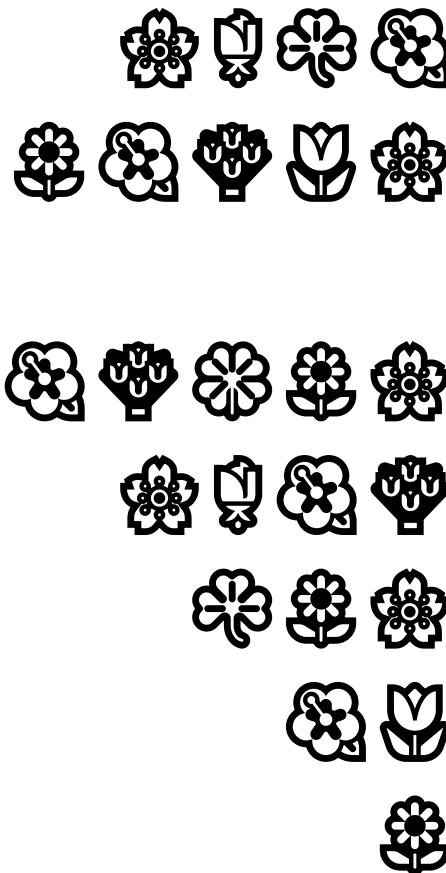
\_مینو نمیتونم این وقت شب تنهایی بفرستمت بری.

صدای البرز تو گوشم پیچید: میرسونمت. آماده ای؟

وحشت زده نگاهش کردم که سبحان برگشت سمتش: چرا  
باید باهات بفرستمش؟ رو چه حسابی؟

البرز پوزخندی زد و گفت: نزار دوباره بزنم تو دهننت.... پس  
ساکت شو و کنار وایسا.





رمان #آغوش\_خالی

396#

خجالت زده به بقیه نگاه کردم که داشتن نگاهمون  
میکردن....

عارف و صالح که از چیزی خبر نداشتن کلا تو شوک بودن.  
به سختی به البرز نگاه کردم: خودم میرم.  
سرد نگاهم کرد: آماده شو. گفتم میرسونمت.

اخه لعنتی با کدوم عقلی با تو بیام؟  
 سیاوش اومد جلو: منم میام.... مینو ازت میترسه البرز.  
 البرز نگاه بدی بهش انداخت که سیاوش گفت: اینجوری  
 نگاهم نکن. بریم تا یه شر دیگه به پا نشده.  
 زد روشونه ی سبحان و گفت: نگران نباش. برو غذاتو  
 بخور.  
 سبحان نگاهم کرد که گفتم: کیف و گوشیمو تو اتاقت  
 گذاشتم. میرم بردارم.  
 پشت سرم اومد و کیفمو برداشتم که اومد سمتم: بزار  
 خودم بیرمت مینو. با ماشین عارف میریم.  
 نگاهش کردم....  
 زخم صورتش و چشمای ناراحتش چقد داغونم میکرد.  
 به خودت بیا مینو....  
 البرز اون بیرون داره برات بال بال میزنه.  
 امشب همه جوره عذابش دادی....  
 زودتر از این اتاق بزن بیرون دیگه.

دستمواروم بالا بردم و رو ته ریشش کشیدم: کاری به من نداره. سیاوشم که هست. رسیدم خونه بهت زنگ میزنم.

قبل از اینکه چیزی بگه از اتاق زدم بیرون و رو به سیاوش گفتم: من امادم.

البرز زودتر از همه زد بیرون و من و سیاوشم با خدافظی از بقیه پشت سرش رفتیم بیرون.

سوار اسانسور شدیم و تقریبا پشت سیاوش پناه گرفتم که البرز پوزخند زد....

این یعنی امشب قرار نبود حالا حالا ها تموم بشه!

وارد پارکینگ شدیم و یه راست رفتیم سمت ماشین البرز. سوار شدیم و زدیم بیرون که سیاوش گفت: اول مینورو برسونیم.

البرز نگاهی بهش انداخت و گفت: اگه میخوای همین جا پیادت نکنم ساکت شو.

\_اوه خدایا... البرز بس کن. من به سبحان قول دادم مواظب مینو باشم.

یهو انگار اتیشش زدن: تو غلط کردی.... سبحان خرکیه؟ میرسونمت خونت و الانم ساکت شو.

سیاوش کلافه سکوت کرد و من از ترس نفس عمیقی کشیدم....

گور خودمو کنده بودم!

البرز امشب رسماً زده بود به سرش.

تو سکوت و هوای بارونی مسیر خونه ی سیاوشو طی کردیم.

البرز جلو برج بلندی نگه داشت و سیاوش برگشت سمتش: جون خودش قسمت میدم کاریش نداشته باش. خیلی ترسیده.

\_\_برو پایین.

سیاوش برگشت سمتم و گفت: مواظب خودت باش.

اروم سر تکون دادم که پیاد شد و همین که درو بست البرز پاشو روی گاز فشار داد.

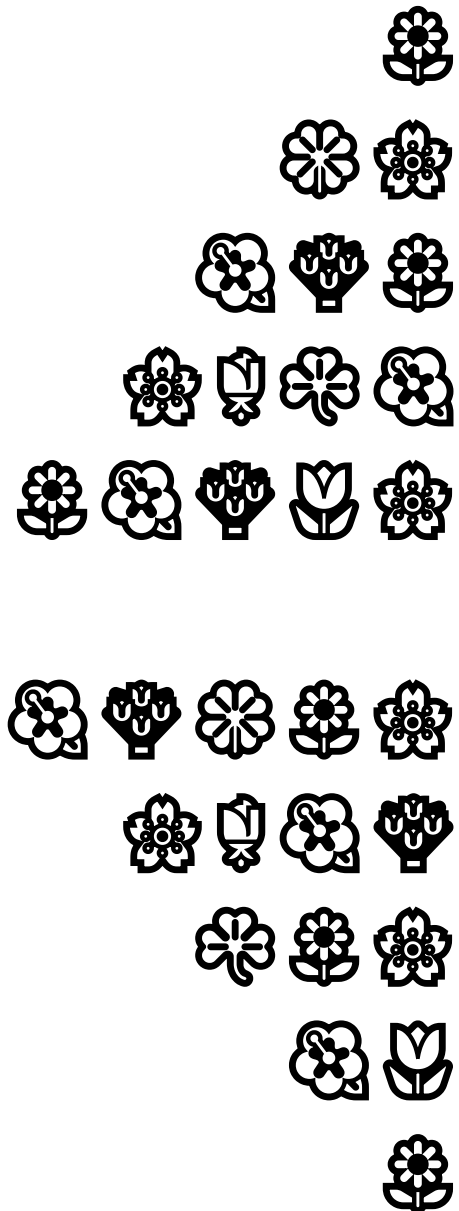
داشتم میمردم از ترس....

یهو صدای فریادش تو گوشم پیچید: دیگه کارت به جایی رسیده جلو چشمای من میری تو بغل اون حروم زاده؟ اره مینو؟ ندیدی چه دردی دارم میکشم؟ اینقد بی رحم شدی؟

آغوش خالی

زهرآقلنده

اشكام از چشماش ريخت پايين: تو رو خدا اروم تر....  
ميت رسم!



رمان #آغوش\_خالی

توجهی نکرد و داشت میرفت سمت خونه ی خودش....  
 خدایا نکنه بلایی سرم بیاره. با ترس صدایش کردم: البرز....  
 دوباره فریاد کشید: زهرمار و البرز! خفه شو تا نزدمت تو  
 دهنت!

خفه شدم و کز کردم گوشه ی صندلی. جلو در باغ نگه  
 داشت و با ریموت بازی کرد.

پارک کرد و برگشت سمتم: پیاده شو.

با ترس سرمو به علامت تکون دادم که خودش پیاده شد و  
 اومد درو برام باز کرد: کاریت ندارم. پیاده شو.

با التماس نگاهش کردم: البرز تو رو خدا!

یهو نگاهش مهربون شد....

نفس عمیقی کشید و رو صندلی عقب کنارم نشست: اروم  
 باش عمر البرز.... بخدا کاریت ندارم.

از ترس و گریه به سکسکه افتادم که کشیدم تو بغلش و  
 محکم به سینش فشارم داد: چیکارت کنم بچه؟ تمام

زندگیمو جهنم کردی اما هنوز جونم به جونت بنده.... مینو  
برگرد پیشم.... نزار بیشتر از این البرزت درد بکشه!  
بغضم دوباره شکست و هق هقم بلند شد....  
تو اغوش البرز بودم....

همون جایی که همیشه ارزو داشتم.

خودمو تو بغلش رها کردم و از ته دل زار زدم....

نفس عمیقی کشید و موهامو بوسید: جونم.... جونم قزات  
لیم.... درد چویلت وه قلبگم.... تو هنوز مال منی.... همیشه  
مال من بودی....

گریم شدید تر شد: نه البرز.... تو منو نابود کردی.... ندیدی  
گریه ها و التماسامو.... نفهمیدی چقد درد کشیدم.... تو  
هیچیو ندیدی البرز!

دستاشو قاب صورتتم کرد و وادارم کرد نگاهش کنم....

این صورت جذاب و چشمای عاشقش همیشه برام قشنگ  
ترین تصویر دنیا بود!

اروم زمزمه کرد: به خدا قسم از روزی که دیدمت.... تا  
همین امروز.... روزی نبود که عاشقت نباشم.... روزی نبود  
که بهت فکر نکنم.... تو زندگی منو زیر و رو کردی....



عاشقم کردی مینو... کاری که هیچ کس نتونست انجام  
بده.

جز به جز صورت مردونشو از نظر گذروندم....  
خدایا چقد دوشش داشتم....

با انگشتای شصتت اشکامو پاک کرد و اروم لباشو از هم  
باز کرد: دوست دارم گلاره ی چاوم....  
چشمامو اروم روی هم گذاشتم و اشکام ریخت.  
خدایا چیکار کنم؟

تمام وجودم اینجاست.... تمام قلبم با البرزه....  
ولی سبحانو چیکار کنم؟  
مگه میتونم تنهات بزارم؟

انگشت شصتتو اروم روی لبام کشید که چشمامو باز  
کردم....

چنان شیفته داشت نگاهم میکردم که دلم لرزید.  
به زور نفس کشیدم که توی حرکت لباشو چسپوند رو لبام  
و چشمامون بسته شد.

انگار داشتم جون دوباره میگرفتم....

بوسمون شدید شد که دستشو گذاشت رو کمرم و  
چسپوندم به خودش.

دوتامون مثل تشنه ای بودیم که به اب رسیده....

داشتیم غرق هم میشدیم که ناخوداگاه تصویر سبحان تو  
ذهنم نقش بست.

مینو داری چه غلطی میکنی؟

سبحان با اون وضعیتهش امشب برای چندمین بار بخاطرت  
از البرز کتک خورد....

الان نگران توعه و تو بغل البرزی؟

شوکه خودمو عقب کشیدم و زمزمه کردم: من نباید اینجا  
باشم....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

398#

البرز متوجه منظورم نشد و چشمای خمارشو بهم دوخت:  
دیرت نشده هنوز!

سرشو تو گردنم فرو برد و لبای خیسشو گذاشت رو گلوم که  
شل شدم....

دست خودم نبود....

بعد از این همه مدت دوریو دلتنگی سخت بود مقاومت کردن.

اما تمام نیرومو جمع کردم و خودمو کشیدم عقب: البرز بسه.... این اشتباهه....

خودشو کشید عقب و مات نگاهم کرد که اشک تو چشمام جمع شد: من نمیتونم به سبحان خیانت کنم.

بهت و ناباوری تو چشمام موج میزد....

اره من احمق هنوزم مثل روز اول عاشقش بودم ولی مگه میتونستم به سبحانی که همه جوره پشتم بود خیانت کنم؟

دستاش شل شد و کز کردم گوشه ی ماشین: نمیتونم.... من بهش تعهد دارم....

یهو عربده زد: تو به منم تعهد داشتی. یادته؟ قسم خوردی نداری بعده من هیچ مردی بهت دست بزنه.

ترسیده پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستامو گذاشتم رو گوشام که پیاده شد و درو بهم کوبید.

با نگرانی نگاهش کردم....

زیر بارون رفت سمت یکی از درختای باغ و شروع کرد به مشت زدن بهش.

دلم به درد اومد از غمی که داشت از پا درش میاورد.  
 نتونستم حریف دلم بشم و پیاده شدم....  
 خیس بارون شده بود و فریاد هایی که میزد پر از خشم و درد  
 بود!

جلو رفتم و صداش زدم: البرز....

برگشت سمتم و عربده زد: خفه شو کثافت عوضی.... خفه  
 شو و صدات درنیاد.... حق نداری اسمو به زیون بیاری....  
 من احمق بعده گوهی که امشب خوردی و ابروی که ازم  
 بردی میام بغلت میکنم و از دلتنگیم میگم.... تو به فکر اون  
 اشغالی؟ چقد طول کشید تا عاشق من بشی-؟ چطور تو  
 زمان کمتری عاشق اون شدی؟

با گریه جیغ کشیدم: عاشقش نیستم.... سبحان برای من  
 فقط یه تکیه گاه بود.... کسی- که تو بدترین شرایطم کنارم  
 بود و هوامو داشت.... این اسمش عشق نیست البرز!

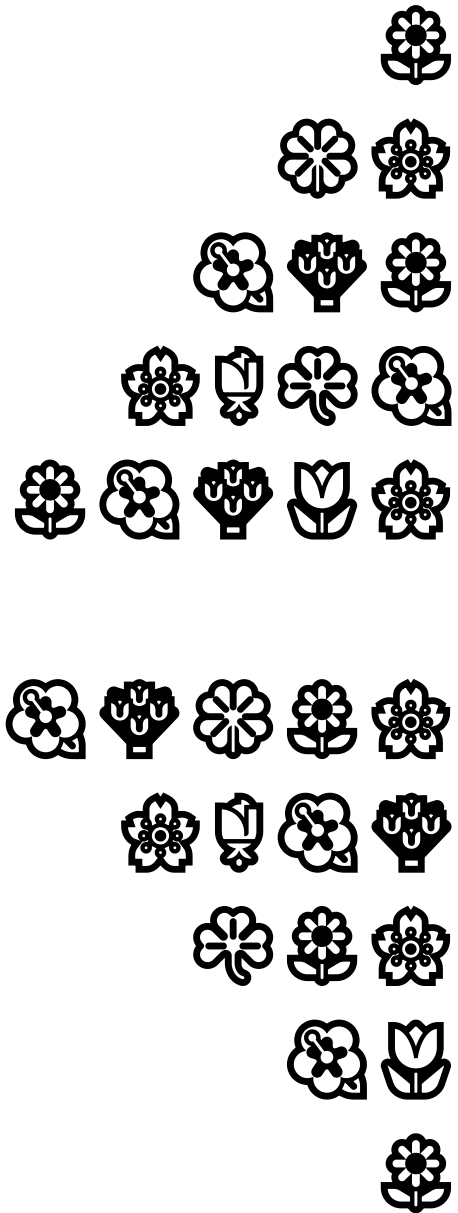
پوزخندی زد و اومد سمتم: میری خونش و همش کنارشی....  
 راه به راه تو بغلشی و حتی تو بغلش خوابت میبره.... آگه این  
 عشق نیست پس چیه؟

هق هقم بلند شد: هر کس دیگه ای تو شرایط من بود  
 مطمئنا عاشقش میشد. اما من نتونستم.... تمام مدت که  
 باهاش بودم فقط به تو فکر میکردم.... سبحان برای من یه  
 رفیق فوق العاده بود.... یه تکیه گاه مطمئن.... من.... من  
 فقط نمیتونم به اعتمادش خیانت کنم.... اسمشو هر چی  
 میخوای بزاری بزار البرز.... اما من به سبحان تعهد دارم....  
 با سلی محکمی که توی گوشم خوابوند افتادم رو زمین و  
 درد بدی تو شکمم پیچید....

نال بلند شد که خم شد سمتم و با همون صدای بم شده  
 از عصبانیتش غرید: منو چقد بی غیرت دیدی مینو؟ من  
 میزارم تو با اون عوضی ادامه بدی؟ برای من از تعهد میگی؟  
 اونم به مرد دیگه ای؟ خیلی احمقی دختر.... خیلی....  
 درد بدی تو شکمم بود و خیس بارون شده بودم.

البرز روانی شده بود و انگار یادش رفته چه وضعیتی دارم.  
 دستمو اروم گذاشتم رو شکمم که گفت: پاشو واسه من  
 لوس بازی درنیار. مگه نمیخوای برسونمت؟  
 دوباره خم شد دستمو بگیره که دستشو پس زدم و با هر  
 سختی بود بلند شدم.

به سختی سوار ماشین شدم و درو بستم.



رمان #آغوش\_خالی

399#

دردم کم شده بود اما ترس تو تمام وجودم بود.

اگه بچم طوریش بشه چی؟

اومد و سوار شد.

چقد بی رحم شده بود....

چشمامو بستم که راه افتاد و از باغ خارج شد.

تمام طول راه سکوت بینمون بود و با گریه به خیابون

بارونی خیره شده بودم.

جلو ساختمونمون نگه داشت و برگشت سمتم: دارم بهت

اخطار مینو.... اگه جون خودتو اون پسر ی احمقو دوس

داری همه چیو تموم میکنی. نمیخوام یه بار دیگه بهت

بگم.... تموم کن اون رابطه رو تا یه شری به پا نکردم.

پوزخند زدم: شر؟ البرز تو همین الانم جای سالم برای

سبحان نداشتی.

\_کسی- که به مال من چشم داشته باشه چیزی بهتر از این

در انتظارش نیست.



\_مال تو؟ منو جز مال و اموال خودت حساب نکن. الانم  
زود برو خونت. زنت نگران میشه.

اخماش رفت تو هم و زل زد تو چشمام: من جدا زندگی  
میکنم مینو.... تو خونه ی خودمون.... تنها!

دروغ چرا؟

تمام وجودم یهو اروم گرفت....

چقد شبا تا صبح گریه میکردم که هلنا جای منو تو اغوش  
البرز پر کرده.

اما الان خیالم راحت شد....

البرز که انگار متوجه شد خوشحال شدم صداس مهریون  
شد: برو دردت وه ناو سرم.... خیس شدی و میتراسم سرما  
بخوری.

بدون خدافضی پیاده شدم و بی توجه بهش که داشت نگاهم  
میکرد وارد ساختمون شدم و رفتم سمت اسانسور!

وارد خونه شدم و خداروشکر مامان هنوز نیومد بود....

احساساتم حسابی بهم ریخته بود و تازه یادم افتاد سبحان  
نگران و منتظر منه....

سریع وارد اتاقم شدم و با عوض کردن لباسام رفتم رو تخت.

درد شکمم خوب شده بود...

اما نمیرفتم دکتر خیالم راحت نمیشد.

پتو رو کشیدم رو خودم و شماره ی سبحانو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد: مینو؟ کجایی تو قربونت برم؟

\_تازه اومدم خونه.

\_چرا اینقد دیر؟

\_البرز دیوونه شده بود.... هلم داد زمین.... میترسم بچم طوریش شده باشه.

با عصبانیت غرید: لعنت بهش.... انگار تعادل اعصابشو از دست داده.

گریم گرفت: چرا اینقد وجود این بچه رو نادیده میگیره؟ اگه اتفاتی برای بچم افتاده باشه چی؟ بخدا زندگیشو سیاه میکنم.

\_هيسسسسس.... اروم باش فرشته ي من.... هيچي نشده.  
بهت قول ميدم. مگه فردا وقت دكتر نداري؟ ميري و  
خيالت ميشه.

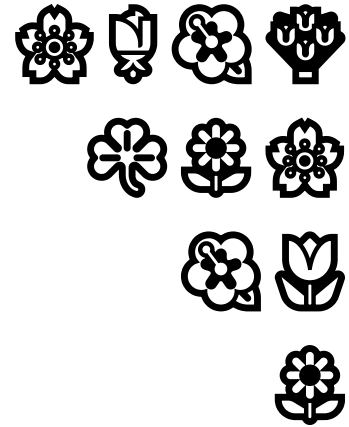
\_تو خوبي؟ پات درد نداره؟ خيلي بد افتادي.

\_نگران من نباش عزيزم. الانم گريه نكن.

\_چه شبی شد.... كاش نميومدم.

\_ميدوني كه اگه تمام دنيا بگن تو اشتباهي من حاضر اين  
اشتباهو تا اخر عمرم ادامه بدم؟





رمان #آغوش\_خالی

400#

اشکامو پاک کردم و گفتم: ولی من نمیزارم.... دیگه حتی  
بهت نزدیکم نمیشم. البرز اصلا تعادل نداره. بخدا یه بار  
دیگه مارو با هم ببینه هیچکسی نمیتونه جلوشو بگیره.  
\_تهدیدت کرد؟

\_بار اولش نیست... ولی من دیگه نمیتونم بیشتر از این  
عذابت بدم سبحان.

\_اگه هزار بار دیگه هم وحشی بشه و منو بزنه بازم برام مهم  
نیست.... مینو همش با یه ثانیه بغل کردنت تموم میشه.

\_ تو رو خدا بس کن.... چرا اینقد لجبازی؟ منم دلم برات تنگ میشہ.... منم کنارت حالم خوبہ. اما نمی ارزہ بہ این ہمہ دردرسرش....

\_ ترسیدی ازش؟

اشکام دوبارہ ریخت رو صورتہم: خب معلومہ کہ میترسم. سبحان من بخاطر تعہدی کہ بہ تو دارم پسش زدم و کتک خوردم ازش.... البرز اصلا کنترلی رو خودش ندارہ....

\_ بہت نزدیک شد؟

کوبیدم تو پیشونیم....

این چہ غلطی بود من کردم؟

\_ سبحان بخدا ہیچ اتفاقی نیوفتاد!

یہو فریاد کشید: من گوہ خوردم گذاشتم تو باہاش بری.... ولی اون چرا اینقد عوضیہ؟ مگہ تو الان مال من نیستی؟ چطور بہ خودش اجازہ داد بہت نزدیک بشہ؟

ہق ہقم بلند شد: سبحان اروم باش تو رو خدا.... ہیچ اتفاقی نیوفتاد.

یہو نمیدونم کی اومد باہاش حرف زد کہ عصبی گفتم: من خوبم. برو و درو ہم ببند.

دوباره صداشو برد بالا: خوبم ارسلان.... ولم کن.  
رفت و سبحان اروم تر از قبل گفتم: میخوای چیکار کنی  
مینو؟ میدونم هنوز دوسش داری.... میدونم با اینکه بهم  
وابسته شدی اما هنوزم دلت پیش البرزه.... بگو میخوای  
چیکار کنی باهام؟

سرمو گذاشتم رو پاهام و زجه زدم....

کاش از درد تنهایی میمردم و با سبحان وارد رابطه نمیشدم.  
دوتاشونو نابود کردم و خودمم اینجوری دارم درد میکشم.  
کلافه صدام زد: مینو؟ اروم باش عزیزمن.... من معذرت  
میخوام. الان خسته ای و حالت خوب نیست. بخواب فردا  
با هم حرف میزنیم.

بین گریه هام به زور نفس گرفتم: منو ببخش سبحان....  
زندگیتو بهم ریختم.... من میدونستم اخرش اینجوری میشه  
و بازم باهات شروع کردم.... بخدا فکر میکردم البرز بیخیالم  
شده.... سبحان من تا اخر عمرم نمیتونم خودمو ببخشم.

چیزی برای بخشیدن وجود نداره.... منم میدونستم چی  
در انتظارمه و اصرار کردم به این رابطه.... پس اگه مقصری

هم وجود داشته باشه منم. الان ديگه گريه نكن.... فقط  
بخواب تا اروم شى....

زير لب زمزمه كرد: كاش الان پيشم بودى تا خودم اروم  
ميكردم.

با درد چشمامو بستم و اشكام ريخت.

دوباره گفتم: شبت بخير فرشته ي من.... خيلى دوست  
دارم.

قطع كردم و سرمو تو بالمش فرو كردم.

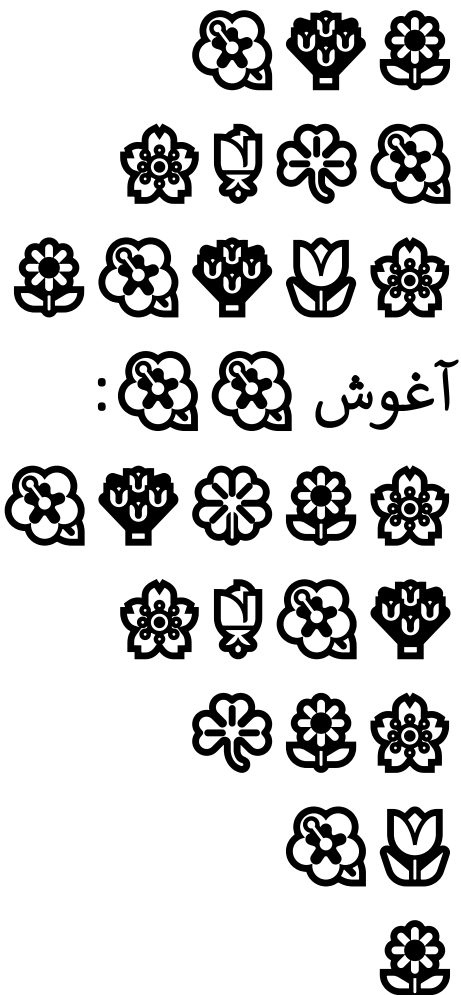
از ته دل زجه زدم و خدا رو صدا كردم....

نميدونستم چيكار كنم.... من تو ادامه ي اين زندگى مونده  
بودم.

با تمام اتفاقات امشب.... با تمام دردى كه اين مدت  
كشيدم....

من هنوزم دلم پر ميكشيد براى آغوش البرز!





رمان #آغوش\_خالی

401#

صبح با غمی که تو دلم بود از خواب بیدار شدم....  
هوا هنوز ابری بود و روی تخت نشستم.  
تمام اتفاقای دیشب دوباره یادم اومد و دلم گرفت.



انگار خوشی به من نیومده بود.  
همون طور که زیر پتو بودم گوشیمو چک کردم....  
ساعت چهار صبح از البرز تماس داشتم و یهو دلم شور  
افتاد.

نکنه دوباره مست کرده و حالش بد شده.  
با اخم گوشی رو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم.  
نمیخواستم دیگه به هیچ کدومشون فکر کنم.  
امروز باید میرفتم دکتر و وضعیت بچمو چک میکردم....  
باید از سلامتش مطمئن میشدم.  
رفتم جلو اینه که متوجه صورتم شدم....  
رو گونم جای رد انگشتای البرز مونده بود و اروم دست  
کشیدم روش.

من احمق بازم دلم بغلشو میخواست.  
این چه دردی بود خدایا؟  
چرا این مردو با تمام بدیاش میپرستیدم؟  
باید دوش میگرفتم و بعد از ناهار میرفتم مطب دکترم.

امروز میخواستم فکرمو از تمام این روزای گذشته آزاد کنم....

دوش گرفتم و با پوشیدم حولم زدم بیرون.

جلو اینه ایستادم و بعد از خشک کردن صورتم کمی پوستمو مرطوب کردم و اون سمتی که رد انگشتای البرز مشخص بود رو با کمی کرم پوشوندم.

از اتاقم زدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه که مامان برگشت سمتم: چه عجب بیدار شدی.... دیشبم که برگشتم خوابیده بودی.

لبخند زدم: خیلی خسته بودم.

\_برو لباس بپوش و موهاتو خشک کن الان ناهار آماده میشه.

\_عصر نوبت دکتر دارم مامان. ماشینو میدی؟

\_خودمم باهات میام. میخوام ببینم اون فسقل چقدی شده.

ذوق کردم: چه بهتر.

لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم.

تو اینه به خودم و موهای بلندم نگاه کردم....  
البرز عاشق موهام بود!  
چقد نوازششون میکرد و با عشق عطرشونو نفس میکشید.  
افکارمو کنار زدم....  
چم شده اخه؟  
چرا اینقد بهش فکر میکنم؟  
بخاطر دیشبه که بعد از مدت ها طعم لب ها و اغوششو  
تجربه کردم.  
دوباره دلم هوایی شده....  
با مامان ناهار خوردیم و باید تا یه ساعت دیگه میرفتیم  
مطب دکتر.  
رفتم سر کمدم لباس انتخاب کنم که گوشیم زنگ خورد.  
با دیدن اسم سبحان رو تخت نشستم و جواب دادم:  
سلام.

\_سلام عزیزم.... بیدار شدی؟  
\_اهوم.... میخوام با مامانم برم دکتر.

\_باشه. مواظب خودت باش و بعدش بهم زنگ بزن.  
نگرانم.

\_چشم.... تو حالت چطوره؟ تنهایی؟

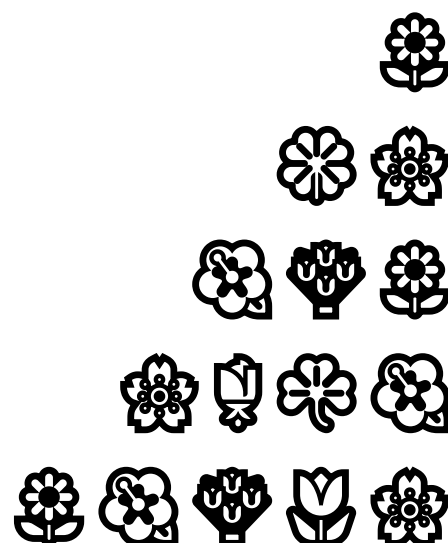
\_خوبم عزیزم. دیشب عارف پیشم موند و الانم داره ناهار  
آماده میکنه.

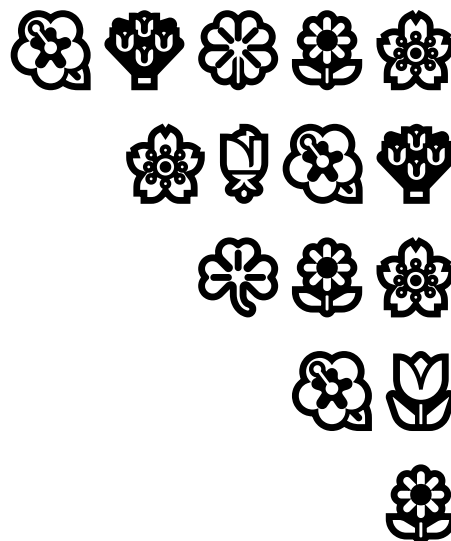
\_خوبه که تنها نیستی.... اینجوری خیال منم راحت تره.

\_عزیزدلم.... برو دیرت میشه. هر چی شد خبرم کن.

چشمی گفتم و قطع کردم.

کاش البرزم ذره ای مثل سبحان نگران بچش بود....





رمان #آغوش\_خالی

402#

دوباره از مانیتور سونوگرافی اون موجود کوچولو که هنوز  
هیچی ازش پیدا نبود رو دیدم و وجودم پر از آرامش شد.  
دکتر بهم اطمینان داد همه چی خوبه و هیچ مشکلی نداره.  
با مامان کمی دور زدیم و برگشتیم خونه.  
هوا تاریک شده بود و مثل همیشه چپیدم تو اتاقم.  
صفحه ی چتم با سبحان رو باز کردم و براش تایپ کردم:  
تازه اومدم خونه. همه چی خوب بود و دکتر گفت مشکلی  
نیست.

سريع سين كرد و نوشت: خدا روشكر. زنگ بزنگ؟ ميخوام  
صداتو بشنوم.

\_ فعلا نه.... خيلي رو به راه نيستم سبحان. ميخوام يكم  
تنها باشم.

\_ ولي من دلم برات تنگ شده.

\_ خواهش ميكنم.... من واقعا تحت فشارم.

\_ باشه عزيزدلم. اينو بدون هر تصميمي بگيري من  
پشتمم.... لااقل ميتونم از طرف خودم بهت اطمينان بدم.

عصبى شدم و براش نوشتم: حق ندارى با من بازى كنى  
سبحان. تو انگار اصلا متوجه نيستى تو چه شرايطى هستيم.  
رابطه با من همه جوره برات بدبيارى آورد. مصدوم شدى و  
كلى با البرز به مشكل خوردى. دوستاتم كه همشون شاهد  
همه چى بودن.... من فقط گند زدم به زندگيت. پس لااقل  
اينقد منطقي با ما جرا برخورد نكن.

سين كرد و به جاى جواب دادن زنگ زد.

رو تخت دراز كشيدم و جواب دادم: الو؟

\_ مينو چرا قاطى كردى؟ من از روز اول همه چيو  
ميدونستم.... بهتم گفتم ميخوام برات تلاش كنم.... الانم

پشیمون نیستم. این تایمی که با هم بودیم برای من قشنگ ترین روزای زندگیم بود. حتی روزی که رفتم اتاق عمل. بچه ها کم کم همه چیو فراموش میکنن و پای منم چند ماه دیگه میشه مثل روز اولش.... شاید رابطم با البرز هم بهتر شد.

پریدم وسط حرفش: حتی اگه من برگردم پیشش؟

سکوت کرد.... انگار تازه داشت بهش فکر میکرد.

بعد از یه مکث طولانی گفت: نمیدونم.... من تو رو برای یه مدت کوتاه که بود داشتم و میدونم تلاشم بی نتیجه نبود. اگه من اول پیدات میکردم قسم میخورم میتونستم اونقد عاشقت کنم که نتونی یه ساعت ازم دور بمونی.... اما چیکار کنم که تو قبل از من دلتو به مرد دیگه ای داده بودی. بازی سرنوشته و کاری هم از من ساخته نیست. من فقط خواستم شانسمو برات امتحان کنم.... پس اگه میگم پشیمون نیستم و هر تصمیمی بگیری پشتتم دروغ نگفتم.

\_ مطمئنی که من برمیگردم پیش البرز؟ اره؟

\_ مینو.... حساس شدی عزیزم.... من فقط جواب حرف خودتو دادم.

بغضم شكست: سبحان من اگه با تو هم تموم كنم بازم  
 برنمیگردم پیش البرز.... چطور برگردم پیش مردی که به من  
 و بچش تهمت ناپاکی زد؟ چطور برگردم پیشش وقتی اون  
 همه گریه و التماس و ندید؟ الانم اگه برگشته فقط بخاطر  
 اینه که نمیتونه ببینه من با کسی. جز خودش باشم.... دوس  
 داشتن و عشق اینجا دیگه بکار نمیاد. البرز منو خورد کرد و  
 تنهام گذاشت. خیلی باید احمق باشم که برگردم پیشش....  
 اون هنوزم که هنوزه هیچ اهمیتی به این بچه نمیده. چون  
 براش مهم نیست.... چون فقط میخواه منو از تو بگیره و  
 قدرتشو به رخ همه بکشه.

\_اما تو دوسش داری.

اشکامو پس زدم: مهم نیست.... من الان فقط میخوام کنار  
 تو باشم.







رمان #آغوش\_خالی

403#

\_ عزیزدلم.... من خوبم.... نمیخواه بخاطر من عذاب وجدان داشته باشی.

\_هیچی نگو.... تو توی بدترین شرایطم کنارم بودی و تنهام نداشتی. دلت برام سوخته بود؟ منم الان خودم دوس دارم کنارت باشم. هر چند از ترس البرز جرعت نمیکنم بهت نزدیک بشم.... اما میخوام اینو بدونی سبحان.... با تمام دردی که از این رابطه میکشم اما تو برام خیلی با ارزش تر

اونی هستی که فکرشو بکنی. یه رفیق فوق العاده و یه تکیه گاه امن بودی برام. اگه تو نبودی من از تنهایی دق میکردم. \_میدونی که چقد برام عزیزی....

با گریه لبخند زدم: اگه پارسال این موقع بهم میگفتن تو یه سال آینده این اتفاقا برات میوفته میگفتم توهم زدین.... اما الان راضیم.... من هیچ شباهتی به مینوی قبل ندارم. کنار آدمایی احساس خوب پیدا کردم که یه روز ازشون متنفر بودم.

خندید: چرا از اول نیومدی منو از راه بدر کنی؟ صدای خندم بلند شد: اخه تو خیلی کوچولو بودی و میدونستیم زود پا میدی.... من کارای سختو بیشتر دوس دارم.

\_زبون دراز.... من فقط دستم بهت برسه.  
\_ولی کاپیتانتونم زود پا داد.... با اون همه ادعاش نداشت به یه ماه بکشه. سریع دست به کار شد.  
\_از بین اون همه هوادار چطور چشمش تو رو گرفت؟  
\_شکارچیش خیلی خاص بود.

خندش بیشتر شد: تو الان باید پیش من بودی تا بهت نشون میدادم تو فقط یه شکار فسقلی هستی نه یه شکارچی!

\_حالا که نیستم و مجبوری حرص بخوری فقط.

\_فرشته ی من.... امشب پیام ببینیم همو؟

\_تو دیوونه ای بخدا.... البرز بفهمه خون به پا میکنه.

\_تا الانم کم دردرس درست نکرده.

\_الان بدتر شده.... من دیشب نباید میومدم بغلت سبحان.

\_به این چیزا فکر نکن قربونت برم. برو استراحت کن و شامتو بخور. اگه دوس داشتی بگو اخرشب میام پیشت.

\_چطوری اخه؟

\_رفیقم میاد دنبالم.

\_نه سبحان.... هر چقدم دلم تنگ بشه همچین کاری نمیکنم. لااقل یه مدت فاصله بگیریم البرز اروم بشه.

\_اون هیچ وقت اروم نمیشه.

\_دیشب براش خیلی سخت بود. همشم تقصیر من بود.

\_بسه مینو.... اون همه عذاب کشیدی کافی نبود تا الان  
عذاب وجدانم داشته باشی بخاطرش؟

\_دست خودم نیست سبحان....

همون لحظه مامان درو باز کرد و اومد تو....

خیره شدیم تو چشمای هم که گفت: چی میخوری برای  
شام درست کنم؟

\_امممم.... الان میام.

سر تکون داد و رفت که نالیدم: مامانم بود.... فکر کنم  
فهمید.

\_اون که با البرز کنار اومد.... با منم کنار میاد.

تو همون حالم خندم گرفت: پروپی دیگه.... کاریتم همیشه  
کرد.

\_از دوست داشتن زیاده.

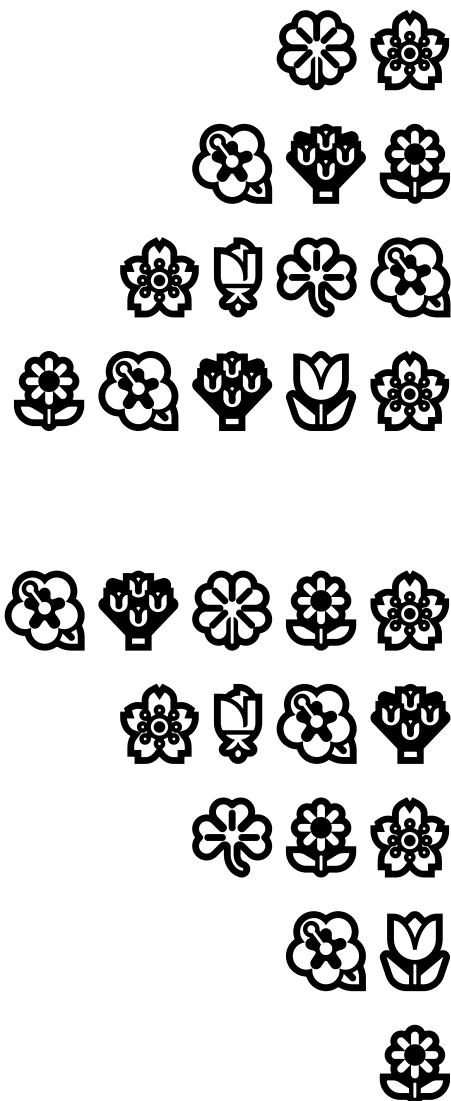
\_نه از دیوونگی زیاده.... برم تا دوباره نیومده.

\_باشه عزیزدلم. اخرشب بهت زنگ میزنم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

404#

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.  
نمیدونستم ماما چیزی شنیده یا نه. اما نگاهش خیلی  
مشکوک بود.

EXCHANGE GROUP1755 of 2820

از اتاق زدم بیرون و یه راست رفتم سمت اشپزخونه: شام  
چی درست کردی مامان؟  
برگشت سمتم: سبحان کیه؟  
ماتم برد....

با تعجب نگاهش کردم که گفت: داری فکر میکنی چه  
دروغی سر هم کنی؟  
\_مامان....

\_بگو ببینم سبحان کیه!

\_یکی از بازیکنای استقلال.

چشماش گرد شد: خدایا.... مینو داری چیکار میکنی با  
زندگیت؟ تو معلوم هست چت شده اخه؟

\_مامان چرا اینجوری حرف میزنی؟ مگه من چیکار کردم؟  
ما فقط دوستیم با هم. بخدا رابطه ی خاصی بینمون  
نیست.

چشماشو ریز کرد: البرز میدونه؟

اروم سر تکون دادم که گفت: واسه اینکه اونو حرص بدی  
رفتی با این پسره؟ اره؟

\_مامان بیخیال شو دیگه. من خودم به قدر کافی حال  
داغون هست. سبحان بخاطر من اندازه ی تمام عمرش از  
البرز کتک خورده. اونقد حالم بده که از خودم بدم میاد.

\_مینو چرا اینقد بی فکری؟ چرا داری خودتو اذیت میکنی  
اخه؟ تو و البرز چرا تموم نمیکنین همه چیو؟

\_من که کاریش ندارم. اونه که داره همه جوره اذیت میکنه.  
بغض تو گلوم نشست: مامان البرز سر تمرین سبحانو  
مصدوم کرد.... فرستادش اتاق عمل و الان خونه نشینش  
کرده.

مامان با تعجب نگاهم کرد: اون وقت داری میگی این یه  
رابطه ی عادیه؟ این پسره یهو از کجا سر و کلش پیدا شد که  
اینجوری عاشق تو شده؟

\_همون بود که شب عروسی البرز گفتم با هم رقصیدیم.  
\_وای از دست تو و کارات مینو.... بخدا اخرش منو سخته  
میدی.

\_خدا نکنه مامان.... بیخیال دیگه بهش فکر نکن.  
وارد اشپزخونه شدم و گفتم: شام چی داریم؟ گشمنه.

\_البرز میدونه بارداری؟

گوشه لبمو گاز گرفتم....

چی میگفتم اخه؟

برگشتم سمتش: نه!

\_چرا نمیگی بهش؟

\_همین الانشم بخاطر رابطم با سبحان برگشته و داره اصرار میکنه. نمیخوام بخاطر بچه منو بخواد.

تو دلم زمزمه کردم: اره حتما.... دیدم چطور وقتی بهش گفتم حاملم اونم ذوق کرد!

مامان با لحن ارومی گفت: اون عاشقته.... فکر نکنم نیاز به بهونه داشته باشه.

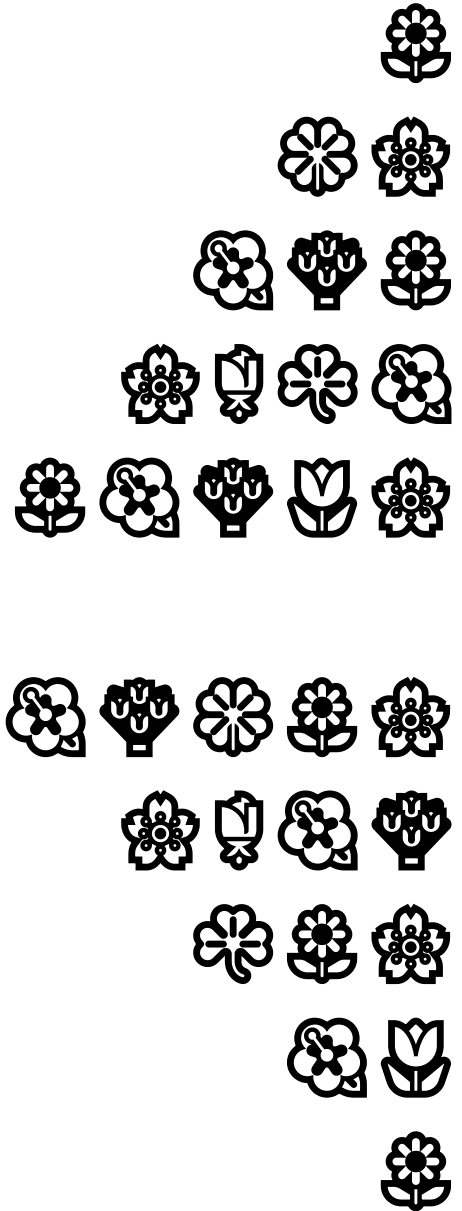
\_دیگه مهم نیست. نمیخوام بهش فکر کنم. اونقدر وحشی- شده که حتی میترسم بهش فکر کنم. بیچاره سبحان که شده سپر بلای من!

\_چند سالشه؟

لبخند زدم: 22!

چشماش گرد شد: دیوونست لابد.... البته بخاطر همون سن کمشه که اینقدر ترسه.





رمان #آغوش\_خالی

405#

خندیدم: پسر- خیلی خوبیه مامان.... این مدت با حضورش خیلی بهم کمک کرد. هر وقت حالم بد بود کنارم بود و هوامو داشت.... فقط حیف که البرز تلافی همه چیو سر اون درآورد.

چشم غره ای بهم رفت که گفتم: اخرش شام چی میخوای بهم بدی؟

\_کتلت میخوام درست کنم. میخوری که؟

\_اهوووم. دوس داریم.

منظورم به خودم به بچه بود.

مامان لبخندی زد و یهو گفت: ببینم به این پسر-ه که نگفتی حامله ای؟

مظلوم نگاهش کردم که گفت: خدایا از دست تو.... به البرز نگفتی اون وقت به این پسر-ه گفتم؟ راستشو بگو مینو.... دوسش داری؟

\_مامان.... دوس داشتن من اصلا اونجوری که فکر میکنی نیست. کلا رابطه ی من و سبحان مثل هیچ کس نیست.

\_خودتم نمیفهمی چی داری میگی.... ولی اگه عاشقش نیستی چطور بخاطرش البرزو پس زدی؟

\_مامان بخدا من عاشق سبحان نیستم.... کاری به علاقه  
ی اون ندارم. ولی برای من یه رفیق خیلی خیلی عزیزه....  
همین!

\_والا من که از کارای تو سر درنمیارم.

مشغول اشپزی شد و منم رفتم سر یخچال.

سبد کاهو رو دراوردم و نشسم پشت میز.

فکرم رفت سمت البرز....

یعنی واقعا جدا از هلنا زندگی میکرد؟

دلتنگی دیگه شده بود جزعی از زندگی من.

به مامان دروغ گفتم که نمیخوام البرز بخاطر بچه منو

بخواد.

در واقع میخواستم بچمم همراه خودم بخواد.

دلم میخواست دوشش داشته باشه و براش ذوق کنه!

ولی اخه چرا نخواستش؟

بغض تو گلوم نشست و دلم گرفت.

وقتی به دنیا اومد و بزرگ شد هیچ وقت بهش نمیگم اولین

واکنش بابات نسبت بهت چی بود....

یه قطره اشک رو گونم سر خورد که یهو مامان گفت: مینو؟  
چت شد عزیزم؟

سریع صورتمو پاک کردم: چیزی نیست.

\_داشتم نگاهت میکردم. یهو بهم ریختی.

از جام بلند شدم: میرم تو اتاقم. برا شام صدام کن.

چیزی نگفت و به اتاقم پناه بردم....

دلم داشت میترکید....

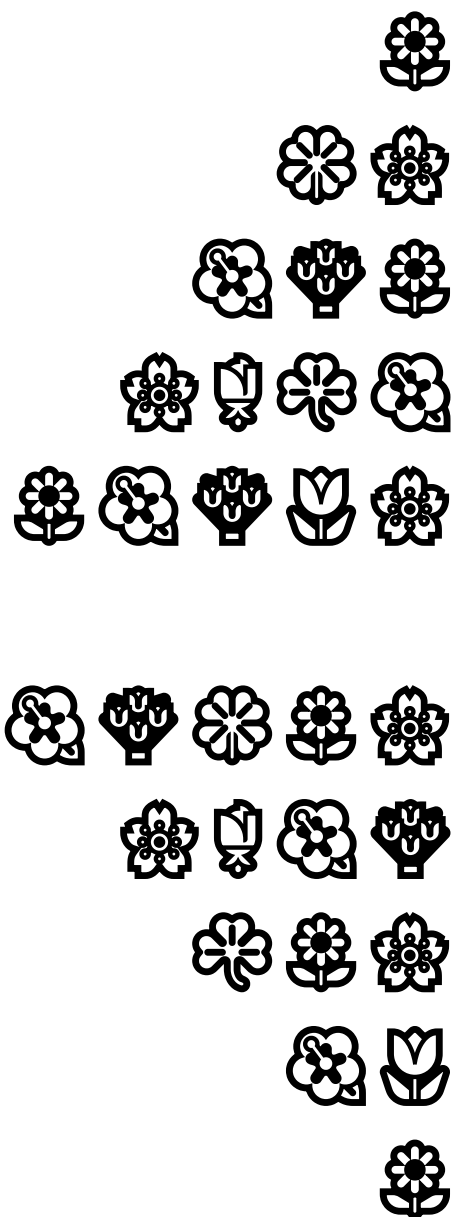
بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم گوشیمو برداشتم  
و شماره ی البرزو گرفتم.

خیلی زود جواب داد: مینو؟ خودتی؟

با شنیدن صداش زدم زیر گریه: چرا اون روز که اومدم  
خونت باهام اونجوری کردی؟ چرا بهت تهمت هرزگی زدی  
و از خونت بیرونم کردی؟ مگه من جز تو با کس دیگه ای  
بودم؟

\_مینو عزیزم اروم باش.... چت شده تو؟

رو زمین نشستم و زجه زدم: ازت متنفرم البرز.... تو منو نابودم کردی.... کاری کردی از رو حرصت برم با سبحان و زندگی اونم خراب کنم. با تمام وجودم ازت متنفرم....



رمان #آغوش\_خالی

\_یه لحظه خفه شو ببینم داری چه غلطی میکنی؟ درست حرف بزن ببینم.

با گریه گفتم: چرا سبحانو مصدم کردی؟

\_اها.... پس اینه دردت.... چون لقمه گنده تر از دهنش برداشته.... چون نفهمیده دست گذاشته رو کسی\_ که صاحب داره. صاحبشم منم....

\_تو؟ البرز تو منو تو خوابتم نمیبینی دیگه. بخدا قسم داغمو رو دلت میزارم.... تا بفهمی چه بلایی سرم آوردی.

\_خفه شو دیگه.... هی هیچی بهت نمیگم گندشو دراوردی.... چه مرگت شده باز؟ چرا اینجوری میکنی؟ میخواستم دردی که میکشمو اونم بکشه....

به دروغ و با بی رحمی گفتم: چون دلم برای سبحان تنگ شده و از ترس توی عوضی نمیتونم برم پیشش.... سکوت کرد....

همون لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم اما با عربده ی  
البرز فهمیدم خیلی دیر شده برای پشیمونی: کثافت  
خائن.... من میدونم چه بلایی سر تو و اون سبحان بی همه  
چیز بیارم.... ذات توی عوضی رو دیر شناختم....

\_البرز بخدا قسم بری سراغ سبحان خودمو میکشم!

\_به جهنم.... بکش!

و قطع کرد....

مات مونده بودم به صفحه ی گوشی....

خدایا چه غلطی کردم من اخه؟

با دستای لرزون شماره سبحانو گرفتم که جواب داد: جونم  
عزیزم؟

\_سب.... سبحان.... کجایی؟

\_مینو؟ چته؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

\_گفتم کجایی؟

\_خونه ی خودمم.

\_تنهایی؟

\_نه، تازه سیاوش و محمد شام گرفتن و اومدن پیشم.

\_ البرز... البرز داره میاد اونجا....

\_ اینجا؟ چرا اخه؟

\_ گند زدم سبحان... دارم میمیرم از ترس....

و حق هقم بلند شد.

\_ مینو چیشده اخه قربونت برم؟ یه جوری حرف بزن منم بفهمم.

\_ بهش گفتم ازش متنفرم و برنمیگردم پیشش.... گفتم دلم برای تو تنگ شده.... اونم دیوونه شد و گفت دوتامونو میکشه....

خندید: عزیز من.... اروم باش.... یه حرفی زده.... بیکار که نیست اخه دم به دقیقه بیاد شر به پا کنه!  
\_ میاد.... بخدا میاد....

\_ باشه.... تو اروم باش.... بیادم من باهش حرف میزنم....  
تو فقط اروم باش.

\_ سبحان بلایی سرت بیاره من میمیرم....

از زور گریه نفسم بالا نمیومد.

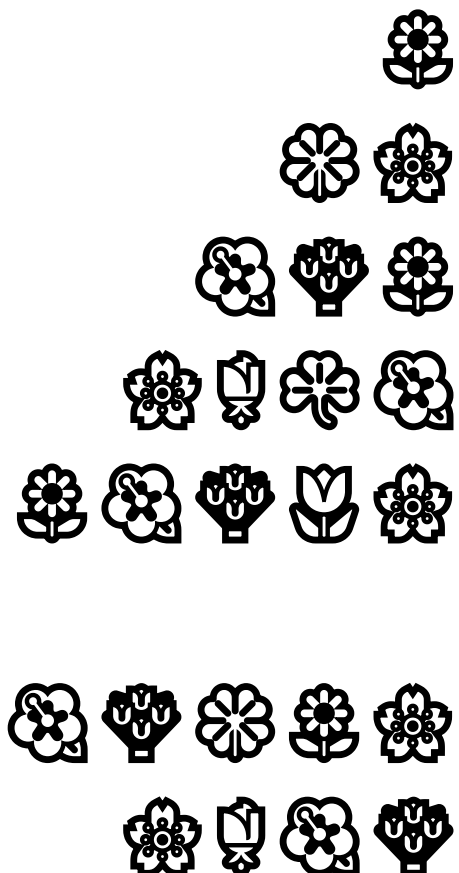
خدایا چه غلطی کردم سبحانو قاطی این بازی کردم؟



با آرامش گفتم: من هیچم همیشه دردت به جونم. الانم  
اروم بگیر جون سبحان....

سرمو گذاشتم رو پاهام و زجه زدم: آگه.... آگه امشب بخیر  
بگذره همه چیو تموم میکنیم.... باشه؟ من دیگه نزدیکتم  
نمیام.... قول میدم.... بخدا قسم میخورم دیگه کاری به  
کارت ندارم.

عصبی شد: میخوام صد سال سیاه به خیر نگذره.... البرز  
کاری به من نداشته باشه که من تو رو از دست بدم؟





رمان #آغوش\_خالی

407#

\_هیچی نگو سبحان.... بخدا دیگه نمیزارم این جنون لعنتی  
ادامه پیدا کنه.... اون البرزی که داره میاد سراغت اونقد  
وحشیه که هیچ کس جلو دارش نیست. اصلا درو باز  
نکنین.... باشه؟

\_مینو بس کن.... داری خودتو نابود میکنی.... به فکر اون  
بچه باش. میدونی این حالت و استرست چقد برات ضرر  
داره؟ من به جهنم.... حواست به خودت و بچت باشه.

سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم....

انگار یادم رفته بود یه موجود بیگناه داشت تو وجودم رشد  
میکرد.

بالاخره کمی اروم شدم که سبحان گفت: برو یه لیوان آب بخور و به هیچی فکر نکن. بهت قول میدم چیزیم نشه....  
خب؟

لبخند تلخی زدم: همین که سیاوش و محمد پیشتن یکم خیالم راحت.

\_خب پس دیگه نگران نباش. تو جون منی مینو.... یه تار مو از سرت کم بشه میمیرم.

\_مواظب خودت باش. باشه؟

\_چشم عزیز من.... خیالت راحت.

قطع کردم و از جام بلند شدم....

دلشوره افتاده بود تو جونم و آگه امشب اتفاقی میوفتاد هیچ وقت نمیتونم تو روی سبحان نگاه کردم.

آخه این چه حرفی بود که من زدم؟

من که از سر دلتنگی و عصبانیت از خودش بهش زنگ زده بودم.

چرا پای سبحان رو وسط کشیدم؟

لعنت به من....

ابی به صورت‌م زدم و رفتم پیش مامان.

بوی کتلت حسابی پیچیده بود و برعکس تصورم اصلاً اذیت نشدم.

یه لیوان برای خودم ریختم و سرپایی خوردم که مامان گفت: باز گریه کردی؟

\_ خوبم مامان. نگران نباش.

\_ چطور صدای گریه بشنوم و این چشمای قرمز تو ببینم و بازم نگران نباشم؟ مینو روز اولی که گفتم میخوای اون بچه رو ننگه داری موافق نبودم.... به هزار و یک دلیل.... اما بعدش با همون یه دلیل خودت که گفتم این بچه انگیزه‌ی زندگیت قبول کردم نگاهش داری و پشتت بودم تا اینجا.... ولی الان انگار یادت رفته تو در برابر اون بچه مسولی.... از الان تا ابد.... چون تو تصمیم گرفتی نگاهش داری.... چون تو میخوای به دنیا بیاریش.... پس یکم به فکرش باش.... اینقد خودتو عذاب نده.

اروم سر تکون دادم و گفتم: دست خودم نیست.... عذاب وجدان داره نابودم میکنه. اون از البرز که گند زدم به زندگیش و اینم از سبحان که سر یه لجبازی بچگونه دارم ایندشو نابود میکنم.

\_اينا همش نتيجه ي بچه بازياته مينو.... تو كه عاشق البرز بودى و ميدونستى اونم هنوز دوست داره چرا قبول كردى باهاش باشى؟ چقد تو نترسى اخه بچه.... با اين بچه ي تو شكمت وقت لجبازى بود؟

اشكام دوباره سرازير شد: حالم خيلى بد بود اون موقع....  
نياز داشتم يه جورى خودمو خالى كنم.

\_الان ميخواى چيكار كنى؟

\_با سبحان تموم ميكنم. نميتونم ديگه بيشتر از اين عذابش بدم. همين الان تموم بشه خيلى بهتر از اينه كه يه ابروريزى بزرگ تر به وجود بياد.

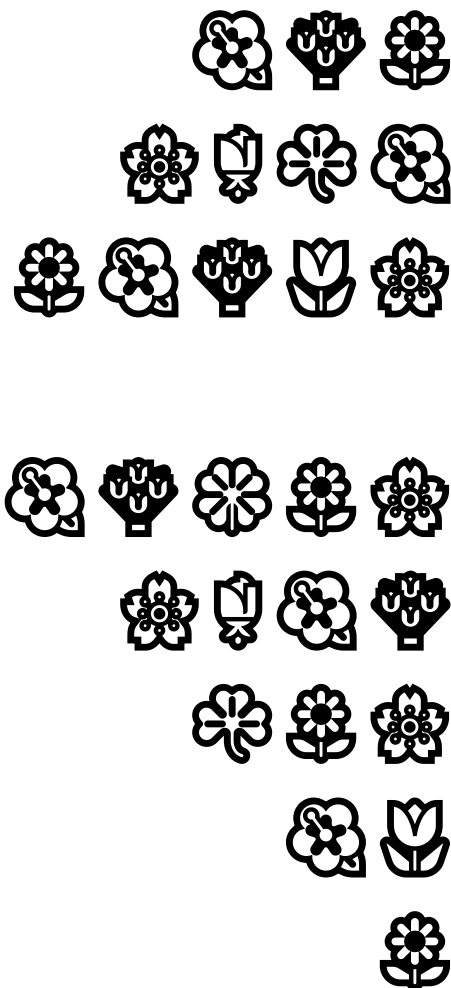
\_ولى با اون علاقه اى كه اون بهت داره فكر نكنم قبول كنه.

\_من نميزارم ديگه ادامه پيدا كنه.... اون ديوونست و نميفهمه داره چيكار ميكنه. من كه نميتونم بيشتر از اين با ايندش بازى كنم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

408#

البرز:.....

ماشینو تو خیابون پارک کرد و وارد لابی برج شدم که نگهبان  
با خوشحالی از جاش بلند شد: سلام آقای شمس. خیلی  
خوشحالم که دوباره میبینمتون.

EXCHANGE GROUP1772 of 2820

سعی کردم رفتارم عادی باشه. لبخندی زدم و با تشکر رفتم  
سمت اسانسور.

چند لحظه ای معطل شدم که در اسانسور باز شد و دوتا  
دختره اومدن بیرون. یهو با دیدن من ماتشون برد و یکیش  
گفت: خدای من.... کاپیتانه.

نفسمو خسته بیرون دادم و با صبر و حوصله باهاشون  
عکس گرفتم.

بالخره سوار شدم و رفتم بالا.

جلو در اپارتمانم ایستادم و نفس عمیقی زنگو فشار دادم.  
عصبی پامو به زمین میکوبیدم که محمد درو باز کرد:  
البرز.... چه یهویی!

کنارش زدم و رفتم تو. سیاوشم بود.

سبحان جلوتی وی نشسته بود و با دیدنم عصاشو گرفت و  
بلند شد: سلام.

برگشتم سمت سیاوش و محمد: شما دوتا عقب وایسین و  
دخالت نکنین.

سیاوس اومد جلو: چت شده البرز؟ جنی شدی؟

با عصبانیت فریاد زدم: از این احمق بپرسین که دست بردار نیست.

به سبحان نگاه کردم و داد زدم: مگه نگفتم دیگه نرو سمت مینو؟ چی از جون منو و زندگی میخوای اخه؟

\_مینو نمیخوادت.... چرا نمیخوای قبول کنی؟

نتونستم جلو خودمو بگیرم و یقشو گرفتم: چه گوهی خوردی؟ چرا اینقد احمقی اخه؟ خودش بهت گفته؟ بدبخت اون فقط میخواد منو اذیت کنه.... مینو بدون من نمیتونه زندگی کنه!

\_الان فهمیدی؟ پس چرا ولش کردی؟

هلش دادم رو کاناپه و فریاد زدم: اینش دیگه به خودم ربط داره.... من هنوز اونقد بی غیرت نشدم که بزارم زخم بره با هم تیمی خودم....

سبحان پوزخندی زد و گفت: ولی اونقد بی غیرت شدی که زن حاملتو تو اون بارون و سرما از خونه بیرون کنی!

خشکم زد....

این چی داشت میگفت؟

مینو حاملست؟



صدای محمد دراومد: سبحان بسه دیگه.... چرا هر چرت و پرتی رو به زبون میاری؟

سبحان با عصبانیت گفت: چرت و پرت چیه؟ بخدا مینو بارداره.

نفهمیدم دارم چیکار میکنم....

دوباره یقشو گرفتم بلندش کردم و کوبیدمش به دیوار: چه گوهی خوردی؟

پوزخند زد: چرا جوری رفتار میکنی که انگار از هیچی خبر نداری؟

با همون حال بدم عربده زدم: چون خبر ندارم.... بنال ببینم چیشده؟ یعنی چی که مینو حاملست؟

یادت نیست صبح عروسیت اومد خونت و خبر بارداریشو بهت داد؟ ولی تو چیکار کردی؟ چی بهش گفتی؟ جلو بچه ها بگم یا خودت یادته؟

دستام شل شد....

یه قدم عقب رفتم و بهت زده یاد اون روز افتادم....

مینو بهم گفت بارداره و من بهش تهمت هرزگی زدم!

گفتم بچه ی من نیست....

خدایا داری چه بلایی سرم میاری؟

یعنی مینو واقعا باردار بود؟ بچه ی من تو شکمش بود؟

انگار یهو پرت شدم تو یه دنیای دیگه.

چه غلطی کردی البرز؟





رمان #آغوش\_خالی

409#

زانو هام شل شد و رو صندلی نشستم....  
مینو باردار بود و تمام این مدت از من دور بود؟  
ازم دور بود و کنار سبحان بود....  
خدایا چیکار کردم با زندگیم؟  
سیاوش اومد و یه لیوان اب گرفت سمتم: بخور البرز....  
رنگت پریده.  
دستشو پس زدم و از جام بلند شدم. حال خودمو  
نمیفهمیدم.  
فقط میخواستم برم پیش مینو....  
به سبحان نگاه کردم و به سختی زمزمه کردم: یه بار دیگه  
بری سمتش قسم میخورم میکشمت.

\_تو ولش کردی.... دیگه نمیتونی دوباره بری سمتش.

دستم مشت شد و غریدم: دست بردار بچه.... من الان  
حالم خوب نیست و حوصله ی بحث با تو رو ندارم. تو  
چقد احمقی که فکر کردی میزارم به همین راحتی زن و بچمو  
تصاحب کنی.

\_حالا شد بچت؟ تا حالا کجا بودی؟

جوابشو ندادم و رفتم سمت در که سیاوش دنبالم اومد:  
کجا البرز؟ یکم بمون حالت بهتر بشه بعد برو.

\_باید همین الان مینو رو ببینم. خدافظ.

زدم بیرون و سوار اسانسور شدم.

حسای مختلف به قلبم هجوم آورده بودن و برای دیدن  
مینو لحظه شماری میکردم.

پشیمون و داغون بودم از کاری که باهاش کردم و این مدتی  
که تنهاش گذاشتم....

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.

ذوقی که برای اون بچه تو دلم بود خیلی عجیب و قشنگ  
بود.

از اسانسور پیاده شدم و زدم بیرون....

باید میدیدمش....

همین الان!

مینو:.....

تازه شام خورده بودیم و داشتم به مامان تو جمع کردن میز کمک میکردم که گوشیم زنگ خورد.

سبحان بود و سریع رفتم تو اتاقم: الو؟

\_مینو مطمئنی به البرز گفته بودی حامله ای؟

از این سوال یهوییش جا خوردم و گفتم: خب معلومه. همون صبح عروسیش.

\_ولی انگار از هیچی خبر نداشت. راستش وقتی اومد اینجا بحثمون شد. من بهش گفتم تو حامله ای و اونم حسابی جا خورد.... شک ندارم که از هیچی خبر نداشت.

\_چی میگی سبحان؟ مگه میشه؟ من خودم بهش گفتم و اونم یادته که بهم چه جوابی داد؟

\_یادمه عزیزم. برا همین اینقد تعجب کردم.

\_ بعدش چيشد؟ دعواتون شد دوباره؟

\_ نه. اونقد شوکه شده بود که فقط گفت ديگه سمت نيام  
و رفت. فکر کنم داره مياد اونجا.

\_ اوه خدایا... اصلا امکان نداره خبر نداشته باشه. من که  
گیج شدم.

\_ ميخواي چيکار کنی الان؟

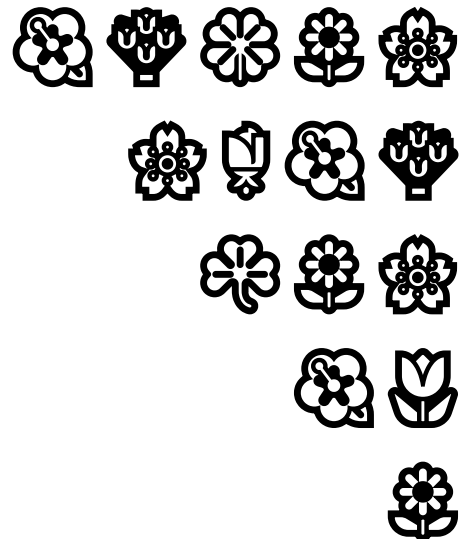
\_ نمیدونم. بايد با مامانم حرف بزنم.

\_ هر چی شد بهم خبر بده. باشه؟

\_ باشه. تو خودت خوبی؟

\_ خوبم عزيزم. اينجا هيچ اتفاقي نيوفتاد.





رمان #آغوش\_خالی

410#

قطع كردم و خواستم برم پيش مامان كه دوباره گوشيم  
زنگ خودد و اينبار البرز بود.

نميدونستم چيكار كنم....

با ترس جواب دادم: الو؟

\_ دارم ميام اونجا. وقتي گفتم بيا پايين.

\_ مزخرف نگو. اين وقت شب چطور بيام پايين؟

\_ نيومدي من ميام بالا.

خواستم جوابشو بدم كه قطع كرد.  
حالا كي جلو البرزو بگيره؟  
با عجله از اتاق زدم بيرون: مامان؟  
با تعجب برگشت سمتم: چيشده؟ رنگت چرا پريده؟  
\_ البرز داره مياد اينجا.  
\_ اين وقت شب؟ چرا؟  
\_ فهميده حاملم. با سبحان بحثش شده و اونم بهش گفته.  
\_ پس بالاخره فهميد.  
\_ مامان من ميترسم... خيلي عصباني بود.  
\_ اروم باش عزيزم. اخرش كه بايد مي فهميد. اونم حق داشت بدونه.  
گوشيم زنگ خورد و خودش بود.  
جواب ندادم و دوباره زنگ زد....  
مامان اومد سمتم: جواب بده. نميخورتت كه؟  
\_ نميخوام ببينمش. لااقل امشب كه حالم بده.  
هنوز حرفم تموم نشده بود كه زنگ خونه رو زدن.



هین بلندی کشیدم که مامان چشم غره ای بهم رفت و رفت سمت ایفون.

ترسیده نگاهش کردم: باز نکنیا؟

\_بچه بازی درنیار مینو. خودتم میدونی تا نبینتت از اینجا نمیره.

اینو گفت و جواب داد: سلام اقای شمس.

نمیدونم البرز چی گفت که مامان درو باز کرد و گفت: بفرمایید بالا.

\_وای مامان....

\_برو لباس تو عوض کن الان میاد.

یه شلوار راحتی تنم بود با بلوز ساده.

موهامم که مثل همیشه ازاد گذاشته بودم.

\_بیخیال تو این شرایط لباس میخوام چیکار؟

خیلی طول نکشید که در زدن....

همون جور سر جام خشکم زده بود که مامان رفت درو باز

کرد و البرز تو چهارچوب در ایستاد.

تیپ مشکی زده بود و خیلی جذاب شده بود.

نگاهش بین و من و مامان چرخید و با همون چشمای به  
خون نشستش خیره شد تو چشمام: مینو تو بارداری؟

قلبم لرزید....

انگار واقعا خبر نداشت.

جوابشو ندادم که مامان گفت: بفرمایید تو اقای شمس....  
دم در بده.

البرز اومد تو و درو بست.

عقب تر رفتم که بهم نزدیک شد: نمیخوای حرف بزنی  
مینو؟

سکوتمو که دید برگشت سمت مامان: معذرت میخوام  
خانم اقبالی.... میدونم بد موقع و سرزده اومدم. اما میتونم  
با مینو تو اتاقش حرف بزnm؟





رمان #آغوش\_خالی

411#

با استرس به مامان نگاه کردم که گفت: راحت باشید.  
البرز تشکر کرد و رفت سمت اتاقم.  
به ناچار دنبالش راه افتادم و درو بستم.  
نگاهم رفت سمت لباس بچگونه ای که گوشه ی تختم بود.  
هر شب بغلش میکردم و میخوابیدم.  
البرز اروم رفت سمت تختم و خم شد برش داشت.

جوری نگاهش میکرد که قلبم داشت از جا کنده میشد.

ناباورانه نگاهم کرد: حامله ای؟

بغضم شکست و به زور لب باز کردم: چرا همون بار اول که بهت گفتم اینقد خوشحال نشدی؟

لباسو انداخت رو تخت و با خشونت بغلم کرد: غلط کردم.... مینو دردت به جونم اون موقع حالم بد بود.... باورت نکردم.... فکر کردم به دروغ گفتمی که دوباره برگردی پیشم!

با گریه پشش زدم و رفتم عقب: تو گفتی بچه ی من نیست.... گفتی من....

با همون حال بدش دستشو گذاشت رو دهنم و ساکت کرد: قسمت میدم نگو.... نزار دوباره یادم بیاد چه گوهی خوردم.... مینو دارم میمیرم از دردی که تو سینمه. چرا همون موقع نزدی تو دهنم؟ چرا رفتی؟

دستشو کنار زدم و نالیدم: بس کن البرز.... چیکار میتونستم بکنم؟ قسم میخوردم برات؟ التماس می کردم؟ چطور بهت ثابت می کردم حاملم و بچه ی خودت تو شکممه؟

با درد چشماشو بست که ادامه دادم: من شب عروسیت تا دم مرگ رفتم و برگشتم. حتی برات مهم هم نبود.

دستمو که هنوز جای بخیه هاش مشخص بود رو گرفتم سمتش: بین.... اون روزم دستم باندپیچی بود که اومدم دیدنت. اما تو برات هیچ اهمیتی نداشت.

سریع گفت: دروغ گفتم.... من همون شب به محض اینکه پیامتو دیدم اومدم.... خودم همراه مامانت بردمت بیمارستان. کنارت موندم تا مطمئن بشم حالت خوبه. مینو اون شب من و مامانت تا مرز سخته رفتیم و برگشتیم. من به جهنم.... اگه تو تار مویی از سرت کم میشد مامانت نابود میشد. همون شب قسم خوردم اگه خدا دوباره تو رو بهمون برگردونه برم و بزارم به زندگیت برسی. تو کنار من فقط درد میکشیدی قربونت برم.

با گریه جیغ زدم: دروغ نگو.... فکر کردی من احمقم حرفاتو باور کنم؟

\_به جون خودت و این بچه دارم راست میگم.

یهو عصبی شدم و انگشتمو به نشونه ی تهدید گرفتم سمتش: اسم این بچه رو نیار.... تو هیچ حقی روی این بچه نداری.... شبایی که از دلتنگی رو به مرگ بودم کجا بودی؟

من اولین خریدشو با سبحان رفتم.... اولین بار با دوستام  
رفتم دکتر. صدای قلبشو تنهایی گوش دادم و شبا با صدای  
قلبش خوابم میبرد. اولین باری که حالم بد شد کجا بودی؟  
اشک تو چشماش جمع شد....

صدامو بردم بالا و زجه زدم: البرز اولین باری که هوس یه  
خوراکی کردم تو کجا بودی؟  
چشماشو بست و اشکاش ریخت....

قلبم به درد اومد اما باید میزدم تو دهن قلبم و خفش  
میکردم.

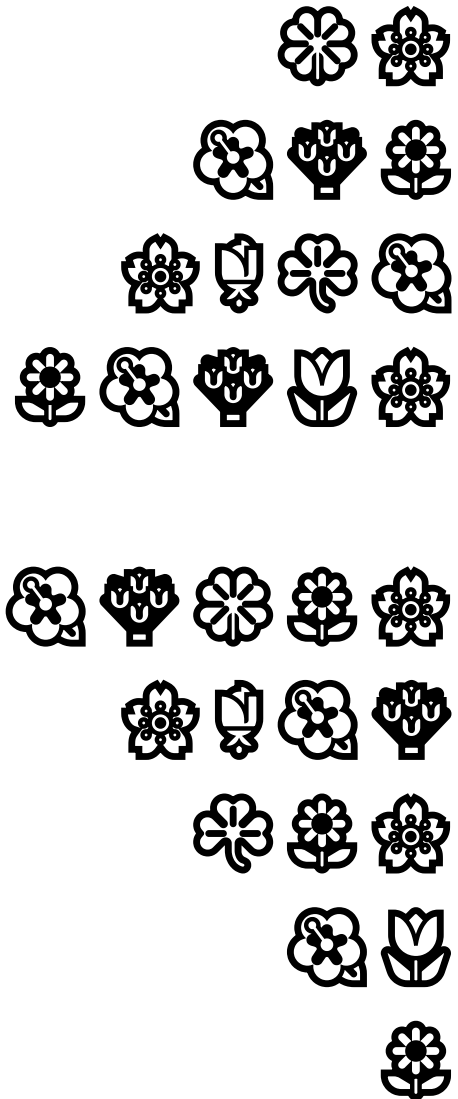
من کم زجر نکشیدم تو این مدت....  
اروم اومد سمتم: حالا برگشتم.... اومدم همه چیو برات  
جبران کنم. نزار نابود بشم مینو.

مصمم خیره شدم تو چشماش: من و این بچه هیچ نیازی  
بهت نداریم.... برو البرز.... برو و دیگه هیچ وقت پشت  
سرتم نگاه نکن.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

412#

\_بسه دیگه مینو.... من خودم به قدر کافی دارم عذاب  
میکشم. تو دیگه بس کن. هر کاری دوس داشتی انجام  
دادی.... رفتی با سبحان و جیگر منو خون کردی.... همین

EXCHANGE GROUP1789 of 2820

برای تمام عمرم کافیه.... حالا دیگه بزار دو تاملون به آرامش برسیم. بخدا قسم تک تک لحظه های که کنارت نبودم رو برات جبران میکنم.

پوزخندی زدم و گفتم: حرفا و تهمتایی که بهم زدی چی؟ او نا رو چطور میخوای جبران کنی؟

\_ غلط کردم بچه.... بهم فرصت جبران بده.

\_ بیخیال شو البرز.... من عادت کردم به نبودنت. تو هم زن و زندگی خودتو داری و با این کارات داری برای خودت دردسر درست میکنی.

\_ طلاقش میدم.

با تمسخر نگاهش کردم: شوخی میکنی؟ پس اون همه زحمتی که برای دق دادن من کشیدی چی میشه؟ خیلی هم تو خرج افتادی اخه.... حیفه....

\_ اینقد کنایه نزن مینو.... خودت خوب میدونی من حتی قبلشم پشیمون شده بودم و دیگه راه برگشتی نبود. الانم هنوز دیر نشده.... طلاقش میدم و برمیگردیم پیش هم. فقط خدا میدونه این چند ماهی که ازت دور بودم چه زجری کشیدم.



\_برام مهم نیست.... الانم برو دیگه.... من امروز دکتر بودم  
و خیلی خستم. باید بخوابم.

اروم زمزمه کرد: چند ماهته؟

دلم نیومد نگم: نزدیک 3 ماه.

کمی اومد جلو.... فکر کردم میخواد بغلم کنه اما جلوم زد و  
اروم بلوزمو داد بالا.

حیرت زده نگاهش کردم که با لذت چشماشو بست و  
شکمو بوسید.

خدایا چقد ارزوی این صحنه رو داشتم.

نمیدونم چقد طول کشید که بالاخره با چشمای قرمز شده  
از جاش بلند شد: الان استراحت کن. فردا میام دنبالت  
میریم مفصل حرف میزنیم.

\_من با تو هیچ حرفی ندارم البرز. راحتم بزار.

خم شد و پیشونیمو بوسید: فردا بعده تمرین بهت زنگ  
میزنم.

انگار اصلا صدای منو نمیشنید....

رفت سمت در و یهو برگشت سمتم: صدای قلبشو برام میفرستی؟

بی اختیار سرمو به علامت مثبت تکون دادم که لبخند تلخی زد و درو پشت سرش بست.

با همون حال بدم به زور خودمو به تخت رسوندم و نشستم.

هق هقم بلند شد و دستمو گذاشتم رو دهنم که صدام نره بیرون.

چرا اینجوری شد همه چی؟

اگه اون روز حرفمو باور میکرد شاید کدوم از این اتفاقا نمی افتاد....

نه من با سبحان وارد رابطه میشدم.

نه سبحان پاش اسیب میدید و نه حتی اینقد علاقه بهم شدت میگرفت که من الان از فکرها کردنش به این حال بیوفتم.

همه ی این اتفاقات تقصیر خودم بود....

چطور سبحانو با این حالش رها کنم اخه؟

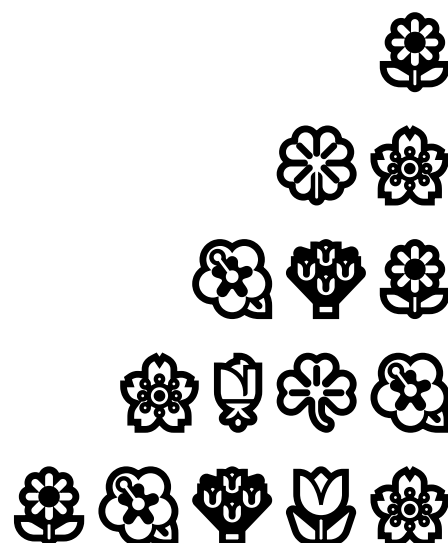
دلم برای البرزم خون بود....

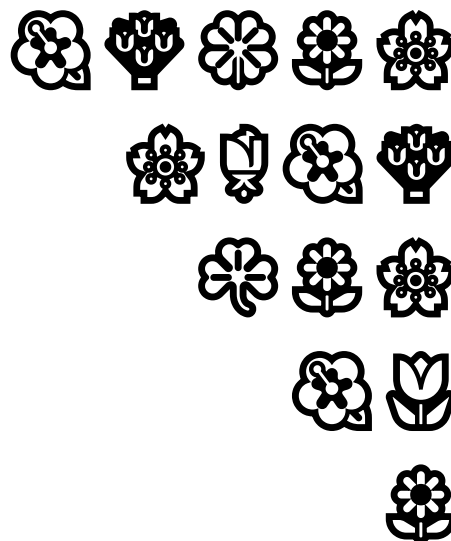
نمیخوام فراموش کنم حرفایی که بهم زد اما عذابی که داشت میکشید قابل انکار نبود.

حالا فهمیده بود بچش داره تو وجودم رشد میکنه و عذاب وجدان و پشیمونی و حسرت تو وجودش به اوج خودش رسیده بود.

تمام این مدت داشتم اشتباه میکردم....

البرز به بچش بی اعتنا نبود.... فقط از وجودش بی خبر بود!  
دستمو گذاشتم رو شکمم و زمزمه کردم: بابا عاشقته....





رمان #آغوش\_خالی

413#

البرز:.....

تا در خروجی رفتم و قبل از اینکه بازش کنم برگشتم سمت  
مامان مینو.

نمیدونستم چی بگم....

من واقعا در برابر این زن شرمنده بودم.

سرمو انداختم پایین و گفتم: من بهتون قول داده بودم دیگه  
سمت مینو نیام. اما انگار سرنوشت ما بهم گره خورده. باید  
به من میگفتین. من حق داشتم بدونم.

\_خود مینو اینجوری خواسته بود. نمیخوام بهتون دروغ بگم.... ما خیلی سعی کردیم قانعش کنیم که بچه رو نگه نداره. خودتونم میدونید یه دختر تنها با یه بچه چه آینده ای داره. اما مینو با تموم وجود مقابلمون وایساد و گفت بچمو میخوام. تا الانشم خیلی سختی کشیده.... نمیدونم اینکه شما فهمیدین به نفعشه یا نه ولی....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ببخشید حرفتونو قطع میکنم. اما من از این به بعد همه جوره پشت مینو و بچم میمونم. بخاطر اتفاقی که افتاد خیلی متاسفم واقعا و میدونم مینو هم خیلی سختی کشید.... اما قسم میخورم از این به بعد لحظه ای تنهانش نزارم. یه خورده لجباز و زود رنج شده که من همه رو به جون میخرم. من اومدم که همه چیو جبران کنم.

\_اقای شمس انگار یادتون رفته.... شما ازدواج کردین.

\_لازم نیست نگران این موضوع باشید. خیلی زود حلش میکنم و وکیلیم از فردا میره دنبال کارای طلاق. من در حق مینو خیلی کوتاهی کردم.... نمیزارم دیگه ازم دور باشه. خیلی زود با شما و اقای اقبالی یه قرار رسمی میزارم و صحبت میکنیم. البته با خانوادم....

\_من هیچ قولی بهتون نمیدم. همه چی به عموی مینو سپردم و ایشونم که بعد از این قضیه حسابی توپش پره.

\_این وظیفه ی منه که راضیش کنم. خیالتون راحت. دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. بازم شرمنده که این وقت شب سرزده اومدم.

\_خواهش میکنم. بهتون حق میدم.

با خدافظی زدم بیرون و سوار اسانسور شدم.

فکرم اونقد مشغول بود که حتی حوصله نداشتم مواظب اطراف باشم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه.

انگار داشتم از درون نابود میشدم.

مینو این همه مدت تنها بود و از تنهایی به سبحان پناه برده بود....

دردی که تو قلبم بود داشت از پا درم میاورد.

خدایا چه غلطی کردم با زندگیم....

چطور با دستای خودم همه چیو نابود کردم؟

مینوی من تو بغل کسی- جز من اروم گرفته بود و من هنوز  
زنده بودم....

لعنت به من بی غیرت!

سبحان برای بچه ی من خرید کرده؟

محکم کوبیدم رو فرمون و عربده زدم....

حقم بود.... تمام این چیزا حقم بود!

من احمق فکر کردم میتونم بدون مینو زندگی کنم....

نتونستم از اشتباهش بگذرم و هر دومونو نابود کردم.

بغضم شکست و گوشه ی خیابون نگه داشتم.

سرمو گذاشتم رو فرمون و شونه هام از شدت گریه لرزید....

زن حاملم این همه وقت چی کشیده بود؟

هر شب با فکر منو هلنا چه حالی پیدا کرده بود؟

خاک بر سر من که نتونستم باورش کنم....

باورش نکردم و با حماقتم فرستادمش تو بغل اون سبحان

فرصت طلب!

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

414#



مقابل در باغ نگه داشتم و ریموت رو زدم که ماشین هلنا  
اومد پشتم و برام چراغ زد....

این دیگه چی میخواد این وقت شب؟

وارد باغ شدم که دنبالم اومد و عصبی پیاده شدم.

با کمال پروپی پارک کرد و اومد سمتم: البرز... کجا بودی  
این وقت شب؟

\_به تو چه ربطی داره؟ خودت چرا اینجایی؟

اومد نزدیک: نتونستم تو خونه بمونم. همش یه صداهایی  
میومد و میترسیدم.

\_برگرد هلنا.... من امشب اصلا حال درستی ندارم. برگرد  
خونت.

\_اونجا خونه ی تو هم هست.

عصبی صدامو بردم بالا: خونه ی من اینجاست. الانم برو و  
راحتم بزار.

اشک تو چشماش جمع شد: البرز تو رو خدا... فقط بزار  
امشب اینجا بمونم. میترسم برگردم.

\_میری تو یکی از اتاقا میگیری میخوابی.... نزدیک من نمیشی  
هلنا.... امشب حالم بدتر از همیشه!

سریع سر تکون داد: چشم.

رفتم سمت عمارت و پشت سرم اومدم.

فقط همینو کم داشتم.

یه راست رفتم تو اتاقم و همین که لباس عوض کردم  
گوشیم زنگ خورد.

فریدون بود و امشب قبل از اینکه برم خونه ی سبحان قرار  
بود بیاد پیشم.

چقدم زنگ زد و جواب ندادم.

تماسو وصل کردم: الو؟

\_البرز کجایی تو؟ خونه نبودی! چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

\_کار داشتم. یهویی شد.

\_اخه این وقت شب چه کاری داشتی تو؟

\_یه سر رفتم خونه ی سبحان.

\_من از دست تو چیکار کنم اخه؟ چرا دست از سرش  
برنمیداری؟ زدی ناکاراش کردی بس نبود؟ بابا هر رابطه ای  
دو طرفست. مینو هم میخوادش حتما.

\_خفه شو دیگه.... مینو گوه خورده بخوادش. اون فقط با  
من لج کرده.

\_باشه داداش من... گیرم لج کرده. الان میخوای چیکار  
کنی؟

\_فردا نهار همو ببینیم. باید باهات حرف بزنم.

\_اتفاقی افتاده؟

\_میگم حالا. فعلا شب بخیر.

\_اوکی. فعلا.

قطع کردم و نگاهم رفت سمت شیشه ی مشروبی که کنار  
تختم بود.

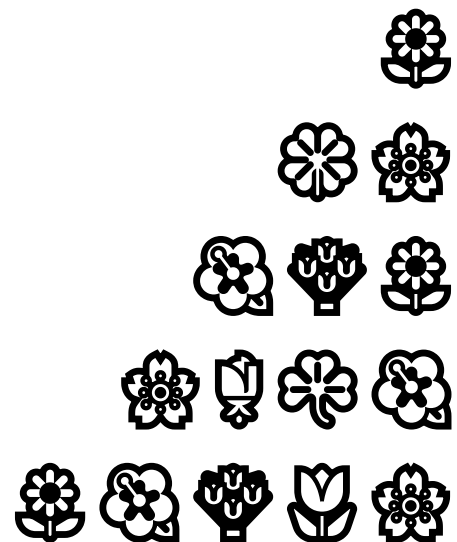
امشب آخرین باره....

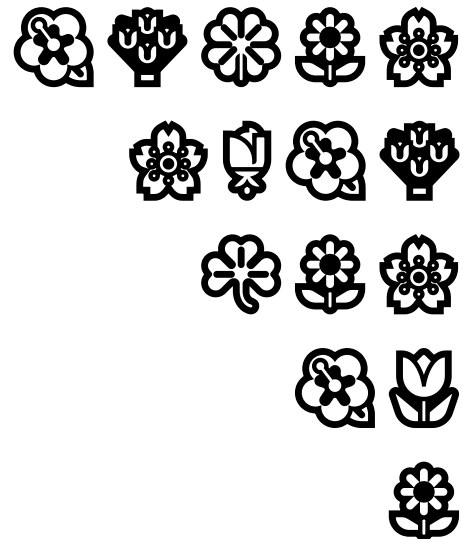
با این دردی که تو سینمه بدون مستی تا صبح دووم نمیارم.

از فردا میرم دنبال مینو و بچم....

ذوق عجیبی تو دلم حس کردم....

بچم.... بچه ای که داشت تو وجود مینو رشد میکرد.  
 رو زمین نشستم و تکیه دادم به تخت.  
 در شیشه رو باز کردم و یه نفس سر کشیدم....  
 تا ته معدمو سوزوند اما مهم نبود!  
 در برابر دردی که داشتم میکشیدم چیزی نبود.  
 چشمامو بستم و به امشب فکر کردم.... به لحظه ای که  
 سبحان گفتم مینو بارداره....  
 من باید از یه مرد غریبه میشنیدم که زخم حاملس؟  
 اخ لعنت به من....  
 دوباره شیشه رو سر کشیدم....





رمان #آغوش\_خالی

415#

با دلتنگی یکی از عکسای دو نفرمون رو اوردم و زل زدم  
بهش....

به خنده ی قشنگش و چشمای معصومش!  
چطور دلم اومد ازت بگذرم لعنتی؟  
باید بهش پیام میدادم تا صدای قلب بچمو برام بفرسته....  
داشتم بال بال میزدم برای شنیدنش.

پیام داشتم و همین که وارد صفحه ی چتمون شدم متوجه  
فیلمی شدم که برام فرستاده.

با دست لرزونم صفحه ی گوشی رو لمس کردم که پلی شد  
و صدای قلبش تو گوشم پیچید!  
انگار اب رو اتیش بود....

تمام وجودم یهو اروم گرفت و همین که چشمامو بستم  
اشکام ریخت.

صدای تپش قلبش مثل لالایی مادرم بود....

همونقد قشنگ و همونقد پر از آرامش!

با همون صدای گرفته برای مینو ویس گرفتم: دردت وه  
گیانم بابا گیان.... البرز و نذرت.... باوانگم....

فرستادم و دوباره ویس گرفتم: مینوی من.... نازاردلم....  
قربون خودت و اون بچه ی تو شکمت برم.... زندگی البرز....  
دار و ندار البرز....

فرستادم و دوباره فیلمو پلی و گذاشتم کنار که قطع نشه.

صورت خیسمو پاک کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام....

اگه گند نزده بودم الان مینو رو همین تخت کنارم بود.

شیشه ی مشروبمو دوباره سر کشیدم و با مشت کوبیدم تو  
پیشونیم.

دیگه چرا بهش تهمت هرزگی زدم؟

چرا اینقد خراب کردم همه چیو؟

چشمامو با درد بستم و به صدای قلب بچم گوش دادم....  
بچه ی من....

تمام وجود من!

خدایا چقد باید حسرت این چند ماهو بخورم....

چرا اون روز تو بیمارستان بیشتر نمودم تا دکتر خبر  
بارداریشو به خودم بده؟

چرا گذاشتم زن حاملم از دلتنگی و تنهایی بره سمت مرد  
دیگه ای؟

اخ البرز.... تمام عمرت هم خودتو سرزنش کنی کمه....

دوباره شیشه ی مشروبمو برداشتم و سر کشیدم.

نمیدونم چقد گذشته بود.

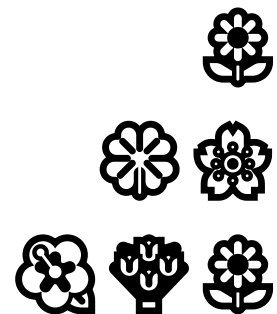
چشمام تار شده بود و فقط صدای قلب بچم بود که به  
گوشم میرسید.... انگار از شنیدن صداش سیر نمیشدم.

میخواستم اونقد گوشش بدم که باورم بشه....  
باورم بشه دارم پدر میشم و مادر اون بچه مینوعه.  
چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: ژیانگم.... عمر  
دوبارم....

کاش فقط یه بار دیگه بهم فرصت جبران میداد....  
مینو باید برمینگشت تو این خونه!  
تو خونه ی خودش....

چقد ظلم کرده بودم به دوتامون و چقد حال و روزم بهم  
ریخته بود.

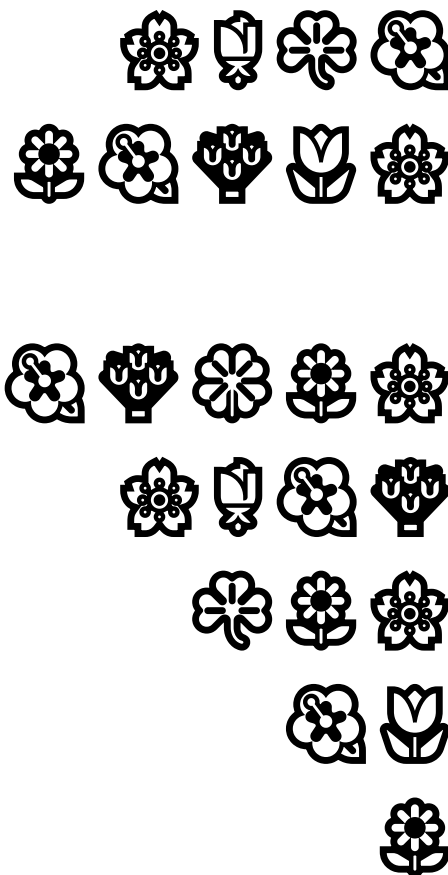
تلخ خندیدم و با خودم زمزمه کردم:  
چه ها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم  
مگر دشمن کند این ها که من با جان خود کردم





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

416#

گیج و منگ بودم و هیچی از اطرافم درک نمی‌کردم.  
دوس داشتم همین الان برم دم خونه ی مینو و تا صبح  
همون جا بمونم.  
دلتنگی داشت راه گومو میبست و نفسم بالا نمیومد.

صدای اشنایی تو گوشم پیچید: البرز.... داری چیکار میکنی  
با خودت؟

به زور چشمامو باز کردم....

صداش اشنا بود اما انگار نمیشناختمش: تو کی هستی؟  
بطری مشروبمو برداشت و گفت: اخه مگه مجبوری اینقد  
بخوری؟ چته اخه؟

\_تو چطوری اومدی تو خونه ی من؟

کنارم نشست و سعی کرد تیشرتمو دربیاره: چقد عرق کردی.  
بزار درش بیارم.

نمیتونستم مخالفت کنم.

دستمو گرفت و گفت: بلند شو برو رو تخت. کمرت درد  
میگیره رو زمین.

کمکم کرد رو تخت دراز بکشم و خودشم اومد کنارم که  
گفتم: برو بیرون.... تو.... توی اتاق من.... چیکار میکنی؟

خودشو بهم چسپوند و گفت: من زنتم عزیزم.... کجا ولت  
کنم برم؟ تو حالت بده!

گیج و منگ بودم....

اما نه اونقد که بخوام هلنا رو کنار خودم تحمل کنم.  
 پسش زدم و با همون مستی زیر لب غریدم: گمشو اونور....  
 فکر کردی مستم و حالیم نیست؟  
 اروم دستشو رو سینه ی لختم کشید: نگو اینجوری قربونت  
 برم.... چطور دلت میاد پسم بزنی؟  
 دستشو کنار زدم و چشمامو بستم: ولم کن هلنا.... برو یه  
 گوشه بگیر بتمرگ.... من حالم خوب نیست!

مینو:.....

برای هزارمین بار ویس های که البرز فرستاده بود رو گوش  
 دادم و زار زدم....  
 درد و بغضی که تو صداهش بود داشت نابودم میکرد.  
 نمیتونستم درد کشیدنشو ببینم....  
 دلم میخواست برم و ارومش کنم.... ولی پس احساسم چی  
 میشه؟  
 دوباره ویس رو پلی کردم و صداهش تو گوشم پیچید: دردت  
 و گیانم بابا گیان.... البرز و نذرت.... باوانگم....

با درد چشم‌مامو بستم که ویس بعدی پلی شد: مینوی  
من.... نازاردلم.... قریون خودت و اون بچه ی تو شکمت  
برم.... زندگی البرز.... دار و ندار البرز!

سرمو گذاشتم رو زانو هام و با حق هقم بلند شد....

اونقد دوسش داشتم که دلم میخواست برای این صدای  
گرفته و پر از بغضش بمیرم....

داشتم به ارزوم میرسیدم....

اگه همون روز اول کاری میکردم باور کنه دیگه اینقد سختی  
نمیکشیدم و سبحانم اسیر خودم نمیکردم.

دوباره یاد سبحان افتادم و غم عالم ریخت تو دلم....

چقد زنگ زد و جواب ندادم.

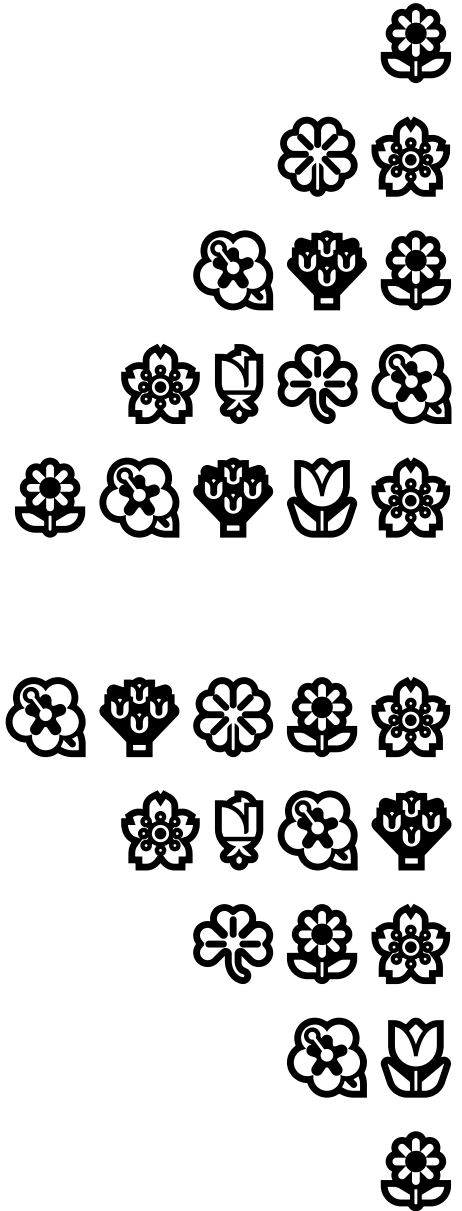
دلم طاقت نیاورد و شمارشو گرفتم.

زودتر از همیشه جواب داد: الو مینو؟

\_سلام.

\_سلام عزیزم. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ چرا صدات  
گرفته؟

\_سبحان منو میبخشی؟



رمان #آغوش\_خالی

417#

بعد از یه مکث طولانی اروم زمزمه کرد: البرز اونجا بود؟  
اشکامو پس زدم و گفتم: اره.... خیلی نموند.... فقط اومده  
بود مطمئن بشه.... حالش خیلی بد بود!

\_اره خب.... حق داره.... تا فردا هم خوب میشه و میاد  
دنبال زن و بچش.

\_من زن البرز نیستم.

\_میشی—.... اون امکان نداره بزاره یه روز دیگه ازش دور  
باشی.

با گریه صدایش زدم: سبحان....

\_جون سبحان.... گریه نکنم عزیزم.... من احمق بودم که  
فکر میکردم میتونم بدستت بیارم. ولی باید میدونستم در  
برابر البرز هیچ شانسی— ندارم. هیچ دختری نمیتونه اولین  
مرد زندگیشو فراموش کنه.... مخصوصا که اون مرد پدر  
بچش باشه.

\_سبحان بسه.

\_ولی پشیمون نیستم مینو.... این مدت که با تو بودم  
قشنگ ترین روزای زندگیم بود.... نه پشیمونم نه کینه ای  
ازت به دل دارم.

\_من نمیخوام برگردم پیش البرز.... اما قسم خورده بودم  
اگه امشب بخیر بگذره همه چیو تموم کنم و لااقل خیالم از  
تو راحت باشه.

\_روز اولی که باهات شروع کردم فکرشم نمیکردم اینجوری  
اسیرت بشم.... مینو تو قشنگ ترین اتفاقی بودی که برای  
من افتاد.

\_بگو سبحان.... منو میبخشی؟

\_عشق من.... تو کاری نکردی که بخوام ببخشمت.... تو  
برای من اونقد مقدسی که مختاری هر بلایی سرم بیاری!

دوباره صدای گریم بلند شد: سبحان تو بهترین رفیق دنیا  
بودی برام.... هیچ وقت فکر نمیکردم اینقد برام عزیز  
بشی.... من از سر تنهایی بهت پناه اوردم و تو شدی پناه  
من.... برای تنهایی هام.... دلتنگیام.... گریه هام.... سبحان  
بخدا قسم اگه تو نبودی من هیچ وقت به زندگی برنمیگشتم.  
بخاطر همه چی ممنونم. قسم میخورم تا همیشه تو قلبم  
نگهت دارم.

با صدای گرفته ای که معلوم بود بغض کرده گفت: فقط  
یه سوال.... هیچ وقت نشد حس دیگه ای بهم داشته

باشی؟ چیزی بیشتر از یه رفیق؟ مینو هیچ وقت حس  
نکردی جور دیگه ای دوسم داری؟

درد تو تمام تنم پیچید و دلم میخواست بمیرم....

خدایا چی بهش میگفتم که بیشتر از این دلش نشکنه؟

چطور هم ارومش میکردم هم حقیقتو میگفتم؟

من هیچ وقت حسی بیشتر از یه رفیق بهش نداشتم....

وابستش شدم و شبایی بود که از نگرانی و دلشوره ای که  
براش داشتم خوابم نمیرد اما عشق نه....

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: تو همیشه برای  
من یه رفیق واقعی بودی سبحان!

هیچی نگفت....

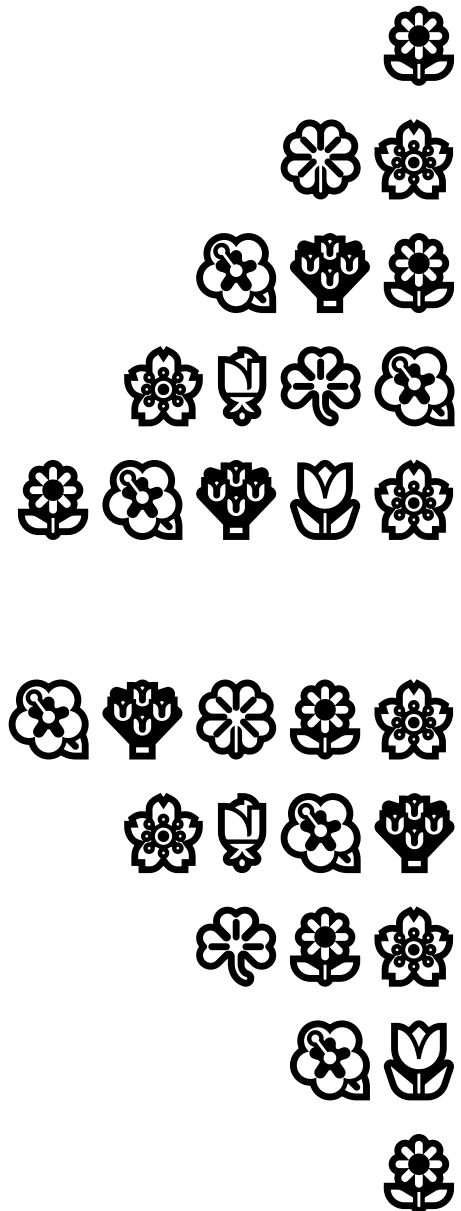
صدای نفساش اروم و عمیق بود!

ولی من از همین جا هم دردشو حس میکردم....

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالخره صداش تو گوشم  
پیچید: دوستِ دارم فرشته ی من.... قلب سبحان همیشه  
مال توعه و اغوشش تا ابد برات بازه.... هر وقت.... هر



جایی.... بهم نیاز داشتی بگو.... مینو من همیشه هستم....  
هر وقت تو بخوای.... مواظب خودت باش قلب من....  
قطع کرد و از ته دل زار زدم....



رمان #آغوش\_خالی

418#

البرز:.....

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم.  
سرم سنگین بود و نمیدونستم کجام.  
به زور گوشیمو پیدا کردم و جواب دادم: الو؟  
سیا پشت خط بود: البرز دارم میام دنبالت بریم سر تمرین.  
\_ساعت چنده مگه؟  
\_چرا صدات اینجوریه؟ پاشو نزدیکم.  
قطع کردم و با همون حالت گیجی رو تخت نشستم.  
پتو رو کنار زدم که متوجه شدم فقط شورت پامه.  
با تعجب به خودم نگاه کنم....  
مطمئنم دیشب این شکلی نبودم.  
یهو متوجه هلنا شدم که کنارم روی تخت خوابیده و بالا  
تنش کامل لخته....

شوکه پتو رو از روش کشیدم و وقتی کامل لخت دیدمش  
خواب از سرم پرید.

اینجا چه خبره؟

عصبی صداش زدم: هلنا... پاشو ببینم. چرا اینجا  
خوابیدی؟

به زور چشماشو باز کرد: البرز چته سر صبحی؟ خوابم میاد.  
صدامو بردم بالا: خفه شو کثافت... پاشو ببینم اینجا چه  
گوهی میخوری؟ چرا لختی؟

خواب از سرش پریده بود و با ناز بلند شد و رو تخت  
نشست: خودت لباسمو دراوردی عزیزم. یادت نیست؟

با پشت دست محکم زدم تو دهنش و از تخت رفتم پایین:  
گمشو تا لهت نکردم... با خر طرفی مگه؟ گمشو از خونه ی  
من برو بیرون.

رفتم سمت سرویس که با گریه جیغ کشید: نامرده عوضی  
دیشب که حال میکردی راضی بودی که؟ الان گمشم؟

برگشتم سمتش و عربده زدم: تو گوه خوردی کثافت... این  
دروغاتم بیریه جای دیگه... من دیشب به تو دستم نزدم.

\_چرا مثل هرزه ها باهام حرف میزنی؟ من زنتم البرز....  
دیشبم مثل یه زن و شوهر واقعی با هم بودیم. اشکالی داره؟  
حولمو برداشتم و با تحقیر نگاهش کردم: اونقد بدبخت  
نشدم که با تو بخوابم.... الانم زود برو بیرون تا یه بلایی  
سرت نیاوردم. برگشتم و اینجا بودی هرچی دیدی از چشم  
خودت دیدی!

وارد حموم شدم و رفتم زیر دوش.

چشمامو بستم....

نکنه داره حقیقتو میگه و دیشب که حالم بد بوده باهاش  
خوابیدم؟

نه امکان نداره....

اونقدرام دیگه حالم بد نبود که متوجه نشم دارم چیکار  
میکنم.

من یه راست گرفتم خوابیدم.

هلنا هم مثل همیشه داره چرت و پرت میگه!

حوله رو دور کمرم بستم و زدم بیرون.

خبری ازش نبود و یه نفس راحت کشیدم.

موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم که گوشیم زنگ خورد. سیا بود و جواب دادم: کجایی؟  
\_جلو درم. بیا دیگه.

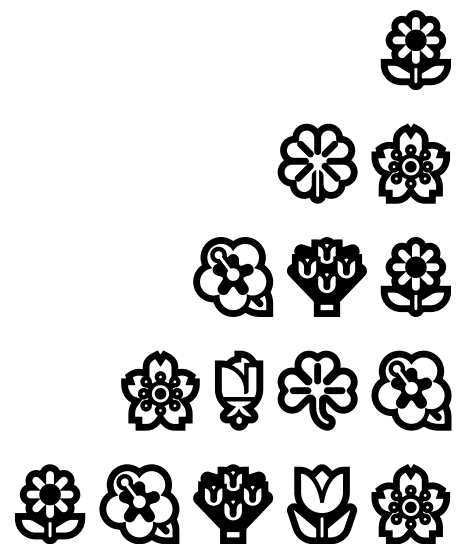
\_درو باز میکنم بیا تو. من باید صبحونه بخورم.

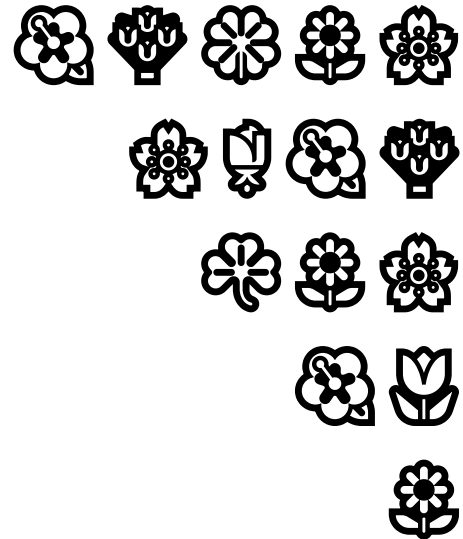
\_اوکی اومدم.

ساک ورزشیمو برداشتم و رفتم پایین.

درو برای سیا باز کردم و رفتم تو اشپزخونه. ظاهرا هلنا رفته بود و همین که نبود بهم آرامش میداد.

میز مختصری چیدم که سیاوشم اومد: گشتم شد.... زود بخوریم و بریم!





رمان #آغوش\_خالی

419#

پشت ميز نشستم كه سياهم نشست و براي خودش لقمه گرفت: چشمات چرا اينقد قرمزه؟ صداتم كه گرفته.... دوباره مشروب خوردی البرز؟

\_ حوصله بحث ندارم.

\_ ديشب رفتی پيش مینو؟ باهاش حرف زدی؟

\_ شما چی؟ با اون سبحان احمق حرف زدین؟ بهش گفتین دست سر از مینو برداره؟

\_البرز تو که میشناسیش. یه خریه که دومی نداره.  
عصبی نگاهش کردم: همه چی فرق کرده سیا.... اگه مینو تا  
الان فقط عشق من بود از حالا به بعد مادر بچمه.... بخدا  
قسم بفهمم سبحان بهش نزدیک شده دیگه هیچکس جلو  
دارم نیست.

ماتش برد: واقعا مینو بارداره؟

اروم سر تکون دادم که گفت: اوه.... خدایا.... چقد  
عجیب.... چقد قشنگ.... البرز تو داری بابا میشی؟

دوباره همون ذوق کودکانه تو دلم نشست و سعی کردم  
ظاهر خودمو حفظ کنم....

با اخم نگاهش کردم که خندید: باورم نمیشه.... این فوق  
العادست.... البرز فقط خدا میدونه چقد خوشحالم....  
مبارکت باشه رفیق.

زیر لب تشکر کردم که گفت: باید جشن بگیریم.... این  
معرکست.

\_سیا.... این فکرو از سرت بیرون کن. فعلا کسی نفهمه. من  
هزار تا کار دارم. مینو لج کرده و میدونم راضی کردن خودش

و خانوادش کار راحتی نیست. از طرفی باید برم کوردستان و با خانوادم حرف بزنم.... نباید بزارم دیر بشه.

\_ همه چی حل میشه.... نگران نباش. من خودم میام پادرمیونی.... ضمانت میکنم پسر-خوبی هستی و دخترشونو خوشبخت میکنی.

چشم غره ای بهش رفتم و بلند شدم: پاشو دیگه چقد میخوری.... دیر شد!

\_ اچه بابا اینقد بداخلاق؟ یکم لبخند بزن البرز.... بزار بچت صورت خندون باباشو ببینه.... راستی.... این عشق عموش پسره یا دختر؟

دیگه کی میتونست جلوی سیاوشو بگیره؟

\_ نمیدونم.... هنوز مشخص نیست.

بلند شد و دنبالم راه افتاد: کاش پسر-بشه.... وای چند ماه دیگه به دنیا میاد؟

\_ سیا ببند فکتو....

\_ کاپی بابا شدی بداخلاق تر شدی!



مینو:.....

خودمو که تو اینه دیدم وحشت کردم....

دیشب اونقد گریه کرده بودم و همون جوری خوابم برده بود که حالا چشمام شده بود کاسه ی خون.

دیشب همه چی مثل یه خواب بود....

از اومدن البرز تا کات کردنم با سبحان.... خدایا چقد سخت بود!

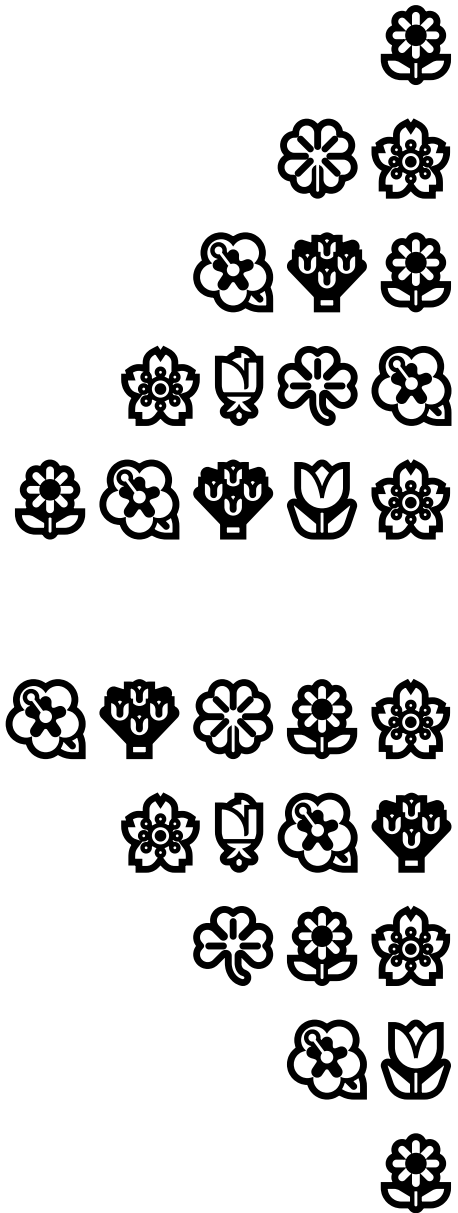
موهامو به زور بالای سرم بستم و همون جوری زدم بیرون. وقت ناهار بود اما باید یه لقمه صبحونه میخوردم که ضعف نکنم.

رفتم تو اشپزخونه که مامان نگاهم کرد: داغون کردی خودتو.

چیزی نگفتم که گفت: برو بشین خودم یه چیزی برات میارم.

برگشتم سمتش: دیشب البرز چی داشت بهت میگفت؟  
\_میخواد برگردونتت.... چیز زیادی نگفت اما خیلی مصمم و جدی بود.

پوزخندی زدم: تو خواب ببینه من برگردم پیشش!



رمان #آغوش\_خالی

420#

با تعجب نگاهم کرد: اینو واقعا میگی؟

\_مامان من دیشب با سبحان تموم کردم. از ترس البرز که نره دوباره بلایی سرش بیاره. اما بخدا قسم حسی- بیشتر از یه دوست بهش نداشتم که مطمئن بودم البرز با اینم کنار نیواد. ولی دلیل هم نمیشه که برگردم پیش خودش.... من این مدت خیلی سختی کشیدم.... نمیزارم البرز با زور و بخاطر این بچه منو تصاحب کنه.

یه کاسه عسل با نون تست گذاشت جلوم و گفت: من که از حرفای تو سر درنمیارم. ولی اونی که من دیدم کوتاه بیا نیست.

\_اره گفته امروز بعد از تمرین میاد دنبالم که بریم حرف بزنیم. واقعا نمیدونم چی میخواد بگه.

لبخند مهربونی زد: بچه داری سر کیو شیره میمالی؟ من که میدونم چقد دوسش داری.... در ضمن اون تا حدودی حق داره.... اون بچه مال اونم هست و تو ازش مخفی کردی.

\_من هیچ حقی بهش نمیدم. امروز اب پاکی رو میریزم رو دستش و بهش میگم بیخیال من بشه.

\_داری با خودتم لج میکنی بچه. بخور صبحونتو.  
دیگه چیزی نگفتم و مشغول صبحونه شدم....  
نگران سبحان بودم....

البرزم که دیشب حالش بد بود!  
خدایا من مقصر تمام این اتفاقاتم....

البرز:.....

فریدون بعد از تمرین اومد دنبالم و با هم رفتیم سمت  
رستورانی که مال رفیقش بودم.

اونجام اتاقکای جدا داشت و راحت بودیم.

گارسون اومد سفارش گرفت و رفت.

فریدونم بالخره به حرف اومد: خب؟ حرف بزن ببینم....  
چیشده؟

\_میدونم الان عصبی میشی- اما باید بگم. میخوام وکیل رو  
بفرستی دنبال کارای طلاق هلنا.... بعدم میخوام برم  
کوردستان و با خانوادم درباره ی مینو حرف بزنم.... یعنی  
در واقع میخوام بیان برام برن خواستگاری!

بیچاره خشکش زد....

چند لحظه ای با تعجب نگاهم کرد و بالاخره گفت: چیزی زدی؟ سرت به جایی خورده؟ دیشب خواب زده شدی؟  
\_فریدون مسخره بازی درنیار. کاملاً جدیم.

\_یعنی چی اخه؟ هنوز دوماه نیست گرفتی... الان میخوای طلاقش بدی؟ اخه چرا اینقد بی فکری تو؟ چقد گفتم بزار شرش کنده بشه بره.

\_فرق داره.... اون موقع حالم بد بود. فقط اونجوری حالم خوب میشد.

\_خب به سلامتی حالت خوب شد؟ الان دیگه دردت چیه؟ اها حواسم نبود.... مینو رو با سبحان دیدی و باز همه چی برگشت سر جای اولش.... فهمیدی نمیتونی بیخیالش بشی.

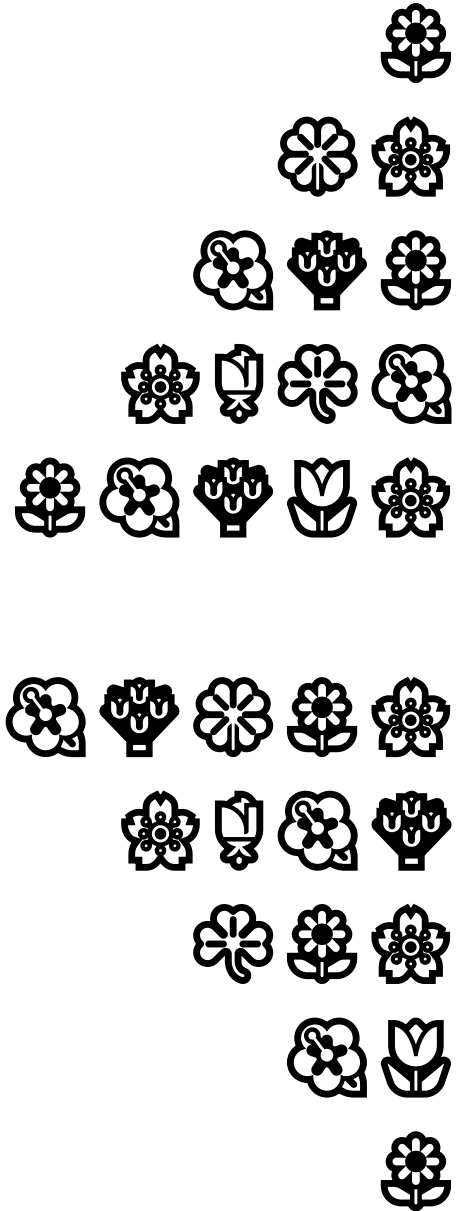
\_مینو حاملست.... سه ماهشه.... تا الانم خیلی ازم دور مونده. نمیتونم بزارم بیشتر از این کنارم نباشه.

ماتش برد....

حق داشت....

خیلی یهویی گفتم و چیز ساده ای هم نبود.

به زور لب باز کرد: تو چیکار کردی البرز؟



رمان #آغوش\_خالی

421#

اخمام رفت تو هم: من اون نگاهتو خوب میشناسم فریدون.... پس بهتره تا به زبون نیاوردی بگم که اسمون به زمین بیاد من اون بچه رو میخوام و امکان نداره بزارم حرفی از نگه نداشتتش بزنی.... پس بهتره این بحث شروع نشده تموم بشه و به جای این چیزا بری یه راهی پیدا کنی شر هلنا کم بشه.... من میخوام مینو رو عقد کنم.

\_البرز بخدا زده به سرت.... نمیفهمی داری چیکار میکنی. میدونی اگه این خبر پخش بشه چه فاجعه ای میشه؟ تو الان با استقلال تو بهترین شرایطی.... گند نزن به همه چی!

\_فریدون فقط کاری که میگم رو بکن. من خودم هزارتا بدبختی دارم و تازه باید مینو رو راضی کنم.... من احمق همه چیو خراب کردم. الانم میخوام درستش کنم.

کلافه سر تکون داد: بحث با تو بی فایدهست. حالا چطور میخوای به خانوادت بگی؟

\_سخته اما باید بگم دیگه. پس فردا بازی داریم و همین که برگشتم تهران یه راست میرم کوردستان. فردا هم قبل از پرواز میرم با عموش حرف بزنم.

\_میخواهی این یکیو خودم برم؟

\_اول خودم برم بهتره. اگه نشد بعدش تو برو!

\_باشه.... فقط مواظب باش کسی\_ نفهمه.... البرز چقد بهت گفتم بزار هلنا طلاقش تموم بشه بره.... الان مگه راضی میشه دیگه؟

\_اتفاقیه که افتاده. الانم هر چقد بخواد بهش میدم. فقط بره.

\_نگران نباش.... هر کی یه قیمتی داره. همه چیو بسپر به خودم. من هلنا رو از زندگیت بیرون میکنم و مینو رو برمیکردونم پیشت. فقط سر جدت دیگه ادم شو.... خیر سرت داری بابا میشی.

بی اختیار لبخند زدم که فریدون خندید: ذوق مرگ نشی\_ حالا.

گارسون اومد غذاهارو آورد و دیگه جواب فریدون رو ندادم. ولی این یه واقعیت بود....

حتی از صبح تا حالا هر بار که بهش فکر میکردم تمام وجودم پر از آرامش میشد.



مینو:.....

عصر بود و رو تخت دراز کشیده بودم داشتم با تارا و حانیه چت میکردم.

همه چیو بهشون گفتم و با اینکه برای سبجان ناراحت بودن اما تاکید داشتن دست از لجبازی با البرز بردارم و یه فرصت دیگه بهش بدم.

بخاطر این بچه اره....

ولی پس خودم چی؟

خندم گرفت....

تو بال بال میزنی که ببینیش و بغلشو لمس کنی.... اون میگی پس خودم چی؟

اره اما مگه یادم میره چه حرفایی بهم زد و این همه وقت چه دردایی کشیدم.

با لرزش گوشی تو دستم از خیالاتم اومدم بیرون.

البرز بود و با نفس عمیقی جواب دادم: الو؟

\_مینو من تازه از سالن زدم بیرون. آماده شو میام دنبالت.

\_من با تو هیچ جایی نمیام.

\_ لَج نكن بچه.... بايد حرف بزني. يه ربع ديگه اونجام.  
ميخوای به مامانت زنگ بزني و اجازه بگيري؟

\_ نه لازم نيست. خودم بهش ميگم.

قطع كردم و از جام بلند شدم.

حس عجيبی داشتم.... مثل اون روزا كه تازه عاشقش شده  
بودم....





رمان #آغوش\_خالی

422#

به مامان گفتم و مخالفتی نداشت.

برگشتم تو اتاقم و رفتم سمت کمد. یه بافت سفید پوشیدم  
با پالتوی چرم موهامم ازاد گذاشتم و بدون ارایش شال  
مشکیمو پوشیدم.

خوب بود....

با اینکه صورتم کمی بی روح بود و چشمام از گریه های  
دیشب هنوز ورم داشت اما نمیخواستم ارایش کنم که اونم  
هوا برش داره.

با خدافظی از مامان رفتم پایین.

ماشینش جای همیشگی پارک بود و سوار شدم.

اروم سلام کردم که زل زد بهم....

خیره شده بود به چشمام و اروم انگشت شصتتو زیرشون کشید: چیکار کردی با خودم نازارگم؟

رومو ازش برگردوندم و گفتم: خوبم.

نفس عمیقی کشید و راه افتاد: هوا تاریک شده.... میریم خونه.... هم حرف میزنیم هم با هم شام میخوریم.

\_من نمیام اونجا. قرار شد فقط حرف بزنیم.

\_همون جا حرف میزنیم.

کلافه ساکت شدم و جوابشو ندادم.

تا خونه سکوت بینمون بود و وقتی رسیدیم با هم پیاده شدیم.

دوس داشتم این خونه رو....

به قول البرز اینجا خونمون بود!

با هم از پله ها رفتیم بالا و درو باز کرد.

تمام حرکتاش برام جذاب بود و هی بی اختیار زل میزدم به رگای برجسته دستش و تو دلم ضعف میکردم براش.

وارد خونه شدیم و شال و پالتو دراوردیم که ازم گرفت: خودم برات اویزون میکنم. برو بشین.

با تعجب نگاهش کردم....

الان یعنی نگران منو بچه بود؟

به روی خودم نیاوردم و رفتم سمت سالن.

خونه کمی بهم ریخته بود.... اما نه اونقد که نشه تحمل کرد.

خم شدم لیوانایی که رو میز بودو گذاشتم تو دیس و خواستم برشون دارم که عصبی اومد سمتم: داری چیکار میکنی مینو؟ لازم نکرده به اینا دست بزنی.

نگاهش کردم: من خوبم. هنوز سنگین نشدم که نتونم کاری انجام بدم. تو هم اگه میخوای دوش بگیری برو.... من یکم اینجارو مرتب میکنم.

دستاشو گذاشت رو شونه هام و نشوندم رو مبل: از جات تکون نمیخوری بچه.... تو فقط بین چی دوس داری برا شام بخوری تا زنگ بزnm سفارش بدم. مینو نیام تا بلند شدی.

رفت و من موندم و کلی ذوق....

اما خب من که نمیتونستم یه جا بند بشم.

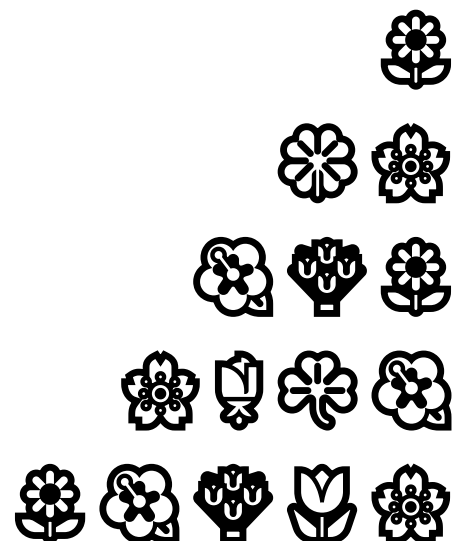
بلند شدم و با احتیاط شروع کردم به مرتب کردن خونه.

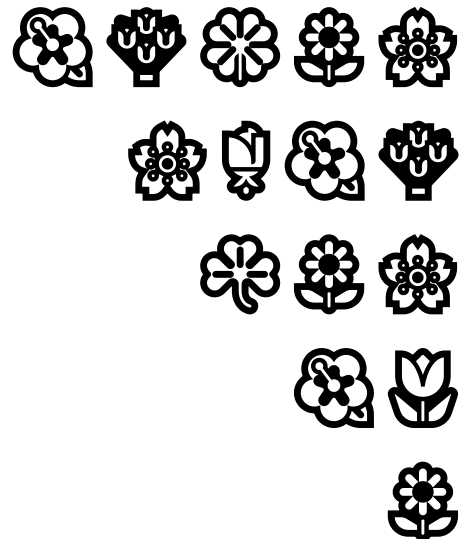
ظرفای کثیف زیاد نبودن. همه رو گذاشتم تو ماشین  
ظرفشویی و لباسای البرزم که چندتاشون گوشه کنار افتاده  
بود انداختم تو لباسشویی.

یه دستمال برداشتم و اشپزخونه گردگیری کردم که اومد....  
اولش متوجهم نشد.

رفت تو سالن و وقتی ندیدم اومد سمت اشپزخونه.  
فقط یه شلوارک سبز تیره تنش بود که ادم ناخودآگاه ضعف  
میکرد براش.

با دیدنم تو اون وضعیت و خونه ی مرتب شده اخماش  
رفت تو هم: با من لج میکنی مینو؟ اگه طوریت بشه چی؟





رمان #آغوش\_خالی

423#

اخمامو کشیدم تو هم: چه لجی اخه؟ من هنوز 3 ماهم  
کامل نشده. مثل یه زن پا به ماه باهام رفتار نکن البرز.

لبخندی رو لباس نشست و اومد سمتم. بغلم کرد و گفت:  
من دورت بگردم.... دست خودم نیست. تو هم کم کم باید  
عادت کنی!

بر خلاف میل خودمو کشیدم عقب: عادت کنم؟ برای  
چی؟

— چون قراره بیای اینجا و با من زندگی کنی!  
 پوزخندی زدم و گفتم: توهم زدی.... من پامو اینجا نمیزارم.  
 — مینو من برای فردا ظهر با عموت قرار گذاشتم.  
 — چی؟ چه قراری؟

— میخوام باهاش حرف بزنم. اولش خیلی سرد برخورد کرد.  
 اما منم ادمی نیستم که به این راحتی پا پس بکشم. فردا  
 عصر باید با تیم برم تبریز. بعد از بازی هم میرم کوردستان تا  
 با خانوادم حرف بزنم.

عصبی صدامو بردم بالا: چی داری میگی؟ برای خودت  
 بریدی و دوختی.... من چیم این وسط؟  
 با آرامش گفتم: تو همه ی زندگی مینو.... اینقد با خودت و  
 دلت نجنگ. تو مال منی.... همیشه بودی.

— خواب دیدی خیره.... تو همون روزی که گفتم این بچه  
 مال تو نیست برای من تموم شدی البرز.

از اشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت در خروجی. خواستم  
 لباسامو بپوشم که بازومو گرفت و برم گردوند سمت  
 خودش: این دیوونه بازیا چیه؟ کجا داری میری؟



\_ولم کن البرز.... تو نمیخواهی حرف بزنی. تو فقط میخواهی خواسته های خودتو به من تحمیل کنی.

عصبی صداشو برد بالا: دردت چیه بچه؟ نکنه بخاطر سبحانه که داری منو پس میزنی؟ اره؟ عاشقش شدی؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و جیغ زدم: من هیچ وقت عاشقش نبودم و نیستم.... هر چی میگم بخاطر خودمه.... بخاطر احساسمه.... تو چی میفهمی من چی کشیدم البرز؟ ولم کردی، به جهنم.... برای زنت عروسی گرفتی و جلو چشمای من دم به ديقه باهاش رقصیدی اینم به جهنم.... البرز من بخاطرت تا دم مرگ رفتم و برگشتم.... اینا هیچ کدوم مهم نیست.... وقتی با اون همه ذوق اومدم بهت بگم حاملم چرا اون حرفارو بهم زدی و بیرونم کردی؟

بغضم شکست و بلند تر جیغ زدم: البرز چرا بهم تهمت هرزگی زدی و گفتی بچم حرومزادست؟

با خشونت بغلم کرد و سرمو چسپوند به سینش: غلط کردم.... گوه خوردم مینو.... خدا میدونه خودم چه زجری کشیدم تا اون حرفارو زدم.... فقط خواستم ازم متنفر بشی. و برگردی به زندگیت.... مینو اگه میدونستم واقعا حامله

ای نمیداشتم پاتو از در بزاری بیرون.... به جون خودت و  
بچم دارم حقیقتو میگم.

از ته دل زار زدم و البرز محکم تر بغلم کرد: جونم.... جونم  
عمر البرز.... جونم همه کسم....

چند دقیقه ای طول کشید تا اروم گرفتم.

دستمو گرفت و رفتیم سمت سالن. روکاناپه ی مورد  
علاقش نشست و منم رو پاهاش نشوند.

سینه ی لختش از اشکام خیس شده و دوباره سرمو گذاشتم  
روش....

اغوشش انگار معجزه بود برام!

جوری ارومم میکرد که انگار هیچ درد نداشتم.





رمان #آغوش\_خالی

424#

موهامو بوسید و شروع کرد به نوازش کردنشون: تو مال منی  
مینو.... دیگه نمیزارم ازم دور باشی. تا همین جاشم زیادی از  
هم دور بودیم. میخوام تمام روزایی که نبودمو جبران کنم....  
برای دوتاتون.... میخوام همه چیو جبران کنم.... فقط  
ببخش و فراموش کنم همه چیو. بخدا قسم البرز همیشه  
مال تو بوده.... حتی تو این یکی دوماه....

پوزخندی زدم و کمی ازش فاصله گرفتم: چیه؟ میخوای بگی با زنت نخوابیدی؟ البرز میتونی یه راه دیگه پیدا کنی برای مخ زدن.

اخماش رفت تو هم: یعنی چی؟ داری میگی من دروغ میگم؟ واقعا نمیتونستم باور کنم.... زنش بود.... تو یه خونه بودن.... مگه میشه؟

سکوتمو که دید گفت: مینو من یه بارم با هلنا نخوابیدم. کاری ندارم که حسی- بهش نداشتم و نمیخواستمش.... اما من اونقد ذهنم درگیر تو بود که به این چیزا فکر نمیکردم.

اینو گفت و دستشو اروم روی گونم کشید: من تا اخر عمرم نمیتونم با کسی- تو باشم بچه.... فکرشم عذابم میده. پس اینو بکن تو اون کله ی کوچولوت.... البرز علاوه بر قلبش، جسمش هم مال توعه!

احمقانه بود اما باورش کردم....

با تمام وجود!

دوباره بغلم کرد و گفت: عموت راضی بشه میگم خانوادم بیان تهران برای خواستگاری و عقد. البته قبلش باید برم باهاشون حرف بزنم.

\_من هنوز موافقت نکردم.

دوباره موهامو بوسید: نمیتونی هم مخالفت کنی.... امکان نداره بزارم بیشتر از این ازم دور باشی. پس بهتره بعد از اینکه اومدی کم کم منو ببخشی.

\_همیشه زورگو بودی.

\_توام همیشه دلبر بودی!

چیزی نگفتم و همون جور تو بغلش موندم.

تا وقتی تو بغلش بودم نمیتونستم حریف دلم بشم و باهاش بجنگم....

هیچ چیزی تغیر نکرده بود!

من هنوزم همون مینوی عاشق و شیدا بودم....

البرز:.....

همین که هنوزم مثل قبل تو بغلم اروم میگرفت برام کافی بود....

مقاومت میکرد اما هنوزم عاشقم بود.

دیگه چی میخواستم بیشتر از این؟

اروم لباسشو بالا زدم و دستمو رو شکمش کشیدم: دوس دارم شکمت زودتر بزرگ بشه.... من هی صب تا شب بشینم نگاهت کنم و پرستم. مینو برای به دنیا اومدنش لحظه شماری میکنم.

\_فکر نمیکنی یه خورده عجله داری؟

خندیدم: کی به دنیا میاد؟ مرداد یا شهریور؟

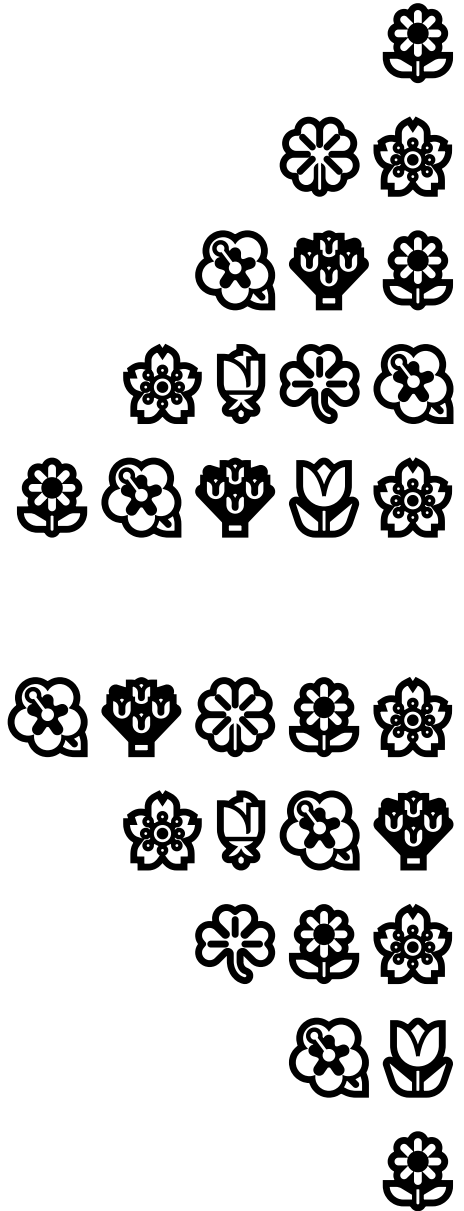
\_دکتر گفته شهریور.... اگه مشکلی پیش نیاد.

\_نمیاد دردت به جونم.... بچم قراره مثل خودم شهریوری بشه.

پشت چشمی برام نازک کرد که بی طاقت بوسیدمش: دفعه بعدی که خواستی بری دکتر خودمم باهات میام.

با تعجب نگاهم کرد که خندیدم: استتار میکنم دیگه. تو نگران نباش.

\_البرز خیلی پروپی.... انگار همه چی تموم شده و تنها مشکل ما دکتره. تو اصلا چطور میخوای همزمان دوتا اسم بره تو شناسنامت؟ چطور میخوای عموموا راضی کنی؟ اصلا میخوای چی به خانوادت بگی؟ من کیم؟ چطور الان 3 ماهه حاملم؟



رمان #آغوش\_خالی

425#

با آرامش موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم: تو به هیچی فکر نکن. من همه رو حل میکنم.... خانوادمم با من.... اونا همین که بدونن من با تو ارومم همه چیو میپذیرن.

\_خودت چی؟ چطور از اشتباه من گذشتی؟ البرز یادت که نرفته؟ من با نقشه اومدم تو زندگیت.... من یه پرسپولیزی متعصبم.

خندیدم: مهم نیست.

عصبی داد زد: مهم نیست؟ به همین راحتی؟ تو منو پاره کردی سر این موضوع.... حالا مهم نیست؟

\_مینو من اون موقع تو شوک بودم.... حالم دست خودم نبود.... درک کن عزیزم. میدونستم دوسم داری اما دیگه بهت اعتماد نداشتم.

\_الان داری؟

\_الان فقط میخوام تو بغلم باشی و لحظه ای ازم جدا نشی. پوزخندی زد و گفت: اها.... اره دیگه.... بچت تو شکمه.... باید جلو چشمت باشم.... خودم که مهم نیستم.

با لذت زل زده بودم بهش....



غر میزد و بهونه میگرفت!

اما من همیناشو هم دوست داشتم.... صداش که تو خونه  
میپیچید انگار جون دوباره بهم میدادن. چطور این مدت  
دوریش تحمل کردم؟

یهو عصبی کوبید رو سینم: با توام.... چرا لبخند تحویل من  
میدی؟

\_اخه توهم زدی بچه.... من قبل از اینکه بفهمم حامله ای  
دوست نداشتم؟ نمیخواستم برگردونمت پیش خودم؟  
مینو اون بچه جون منه.... اما تو همه ی زندگی منی.... دار  
و ندارم.... الانم که مادر بچمی و تاج سر من و این خونه....  
فقط جون من بچمو پرسپولیزی- نکن.... مخصوصا اگه  
پسر بود!

با حرص نگاهم کرد: نه مثل تو خوبه.... تازه بعده چند  
سال....

دستمو گذاشتم رو دهنش و با خنده ساکتش کردم: با من  
گری نخون بچه. دعوامون میشه قهر میکنی.

چشماش گرد شد که خندم بیشتر شد: زنگ بزنم غذا  
بیارن؟

دستمو پس زد و گفت: اگه امسال قهرمان بشین بخدا برات  
حاشیه درست میکنم البرز.... حالا بین و تماشا کن!

خندیدم: میخوای شب قهرمانیمون جامو بیارم خونه  
باهاش عکس بگیری؟ اخه تیمت دیگه قرار نیست جام بیره  
کوچولو....

از بغلم دراومد و یه لگد محکم کوبید به پام: به همه میگم  
من زن دومتتم و حاملم.

\_اخ اخ.... اون وقت نمیگن توی لنگی برای چی زن کاپیتان  
استقلال شدی؟

جیغ بنفشی کشید که گوشامو گرفتم: کر شدم بچه....

نفسشو با حرص بیرون داد که بلند شدم و بغلش کردم:  
عصبی نشو زندگی من.... منم عاشق یه دختر پرسپولیس-  
شدم که از قضا اومده بود نابودم کنه.... که البته نابودمم  
کرد.... ولی یه جور دیگه.... من تا اخر عمرم پای تو و این  
عشق میمونم.... من همین که تو کنارم باشی و مال من  
باشی برام کافیه.... هیچ چیز دیگه ای مهم نیست.... مینو  
تو مال منی دیگه؟ اره؟

همون جوری که محکم چسپونده بودمش به سینم اروم  
سرشو به علامت مثبت تکون داد که با آرامش چشمامو  
بستم....

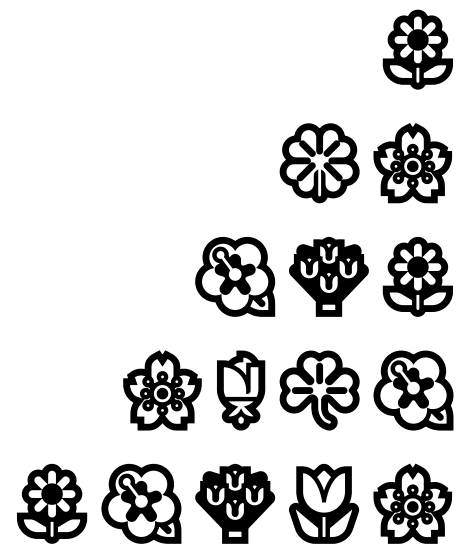
زندگی همین بود....

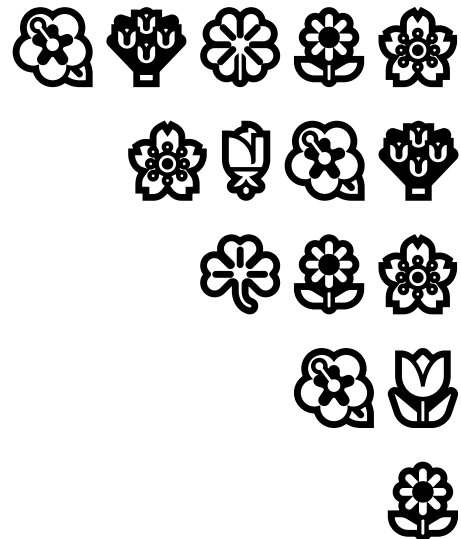
و من چیز بیشتری نمیخواستم....

برگشتم ایران تا دوباره به خونم که استقلال بود برگردم و با  
این برگشت زندگیم زیر و رو شد....

الان تیمم صدر جدوله و دختر مورد علاقم که بچم تو  
شکمشه هم تو بغلمه!

فکر نکنم دیگه بیشتر از این چیزی از خدا بخوام.





رمان #آغوش\_خالی

426#

غذا رسید و خودم میزو چیدم.  
 مینو هوس باقالی پلو کرده و برای اینکه حالش بد نشه برای  
 خودمم همونو سفارش دادم.  
 اومد و پشت میز نشست: مجبور نبودی باقالی پلو بخوری!  
 \_شروع کن عزیزم.... من خودم این غذا رو دوس دارم.  
 با هم شروع کردیم و نمیتونستم چشم ازش بردارم.  
 انگار زندگی دوباره جریان پیدا کرده بود....

بعد از شام میزو جمع کردم و نداشتم از جاش بلند بشه.  
همه جا رو مرتب کردم که گفت: یه چایی میزاری؟  
\_ نه. چایی برات ضرر داره.... الان میوه پوست میکنم برات  
و میریم تو سالن.  
\_ من با دکترم حرف زدم. گفت اگه ویتامین های مکمل که  
برام نوشته رو مرتب مصرف کنم اشکال نداره.  
\_ خیلی خب. یه ساعت دیگه. تازه غذا خوردی.  
ظرف میوه رو از یخچال دراوردم و چند تا موز و پرتقال و  
کیوی پوست کندم و آماده کردم.  
همه رو توی ظرف چیدم و گفتم: بریم.  
از جاش بلند شد: بهت نمیاد این کارا!  
\_ من همیشه از این کارا میکردم بچه.... تو یادت نیست.  
\_ من فقط چیزای دیگه یادمه.  
خندم گرفت که یهو شوکه برگشت سمتم: نه.... منظورم  
اون نبود.... وای خدایا.... منظورم این بود بیشتر اشیایی  
میکردی.

با خنده دستمو دور شونش حلقه کردم: بریم جوجه.... نزار  
وارد یه فاز دیگه بشم.

یهو اخماش رفت تو هم و ازم فاصله گرفت: چیه هی دم به  
دیکه بغلم میکنی؟ تو نامحرمی.... برو عقب!

میدونم شوخی بود اما ناخودآگاه عصبی شدم: سبحان بهت  
محرّم بود که دم به دیکه بغلش بودی؟

شوکه نگاهم کرد که گفتم: دهن من باز نکن مینو.... هنوز  
یادم نرفته چه غلطی کردی!

پوزخندی زد و گفت: بزار یه شب لااقل فکر کنم ادمی.

\_ ادم بودن یعنی چی؟ بی غیرت باشم؟ مینو فکر نکن کاریت  
ندارم.... الان فقط بخاطر بچه هیچی بهت نمیگم!

\_ غیرتو همون روز که با اون وضع انداختیم بیرون نشون  
دادی!

بازو شو گرفتم و رفتیم تو سالن.

نشوندمش رو کاناپه که عصبی داد زد: چته وحشی...؟ اینقد  
سخته مثل ادم رفتار کنی؟

بشقاب میوه رو گذاشتم رو میز و خم شدم سمتش: نه  
جونم.... من همیشه همین بودم.... منتها یه مدت با

سبحان بودی یادت رفته.... من مثل اون بچه نیستم  
مینو.... همینم که میبینی. مجبوری تحمل کنی.

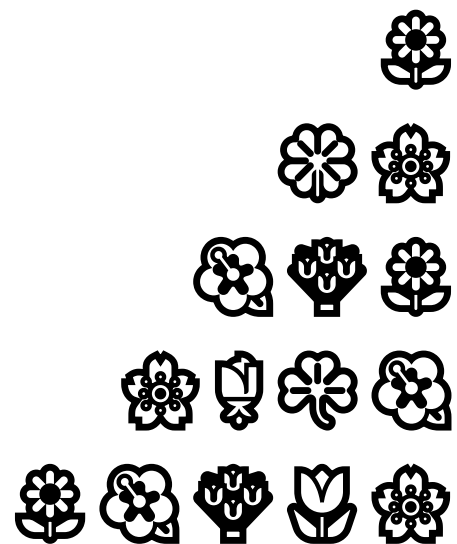
\_ کی گفته مجبورم؟ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

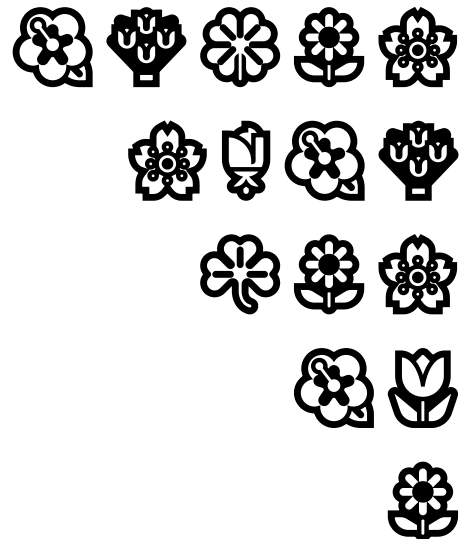
عصبی ازش فاصله گرفتم: هوای زیونتو داشته باش مینو....  
من حالم بدتر از اون چیزیه که فکر میکنی!

چیزی نگفت که دوباره بهش نزدیک شدم: چرا گذاشتی  
بغلت کنه؟

\_ البرز دوباره شروع نکن....

عربده زدم: گفتم چرا گذاشتی بغلت کنه؟ مگه قول ندادی  
نزاری هیچ مردی لمست کنه؟





رمان #آغوش\_خالی

427#

چشماش پر اشک شد و کلافه دستمو تو موهام فرو بردم:  
لعنت بهت بچه.... بین چطور حالمو بد کردی!

\_من میخوام برم خونمون.

زیر لب غریدم: خونه ی تو اینجاست.

\_البرز ولم کن.... جون خودم و بچمو از سر نیاوردم پیام تو  
این خونه.... یادت نیست تو همین باغ زدی تو گوشم و  
افتادم زمین؟ اگه بچم طوریش میشد چی؟



قلبم داشت میترکید....

مینو همه ی زندگیم بود و آرامش این خونه.

اما با یادآوری دیدنش تو بغل سبحان روانی میشدم.

کنار کاناپه ای که روش نشسته بود رو زمین نشستم و سرمو انداختم پایین: قسم میخورم دست روت بلند نکنم.... مینو تو و اون بچه جون منین.... بخدا یه لحظه عصبی شدم. دست خودم نیست دردت به جونم.... یادم میاد چطور نگاهش میکردی و میرفتی تو بغلش به وجود خودم شک میکنم.... انگار قلبم هزار تیکه میشه و دوس دارم بمیرم.

مینو:.....

از دردی که داشت میکشید قلبم سنگین شده بود.

بی اختیار خم شدم و دستمو تو موهاش فرو بردم که چشماش بسته شد.

با گریه زمزمه کردم: فقط میخواستم حرصت بدم.... خیلی اذیت شده بودم البرز.... بخدا من حتی رفتم با سبحان که تو رو عذاب بدم. البرز من هر شب از تصور اینکه الان با هلنایی میمردم و زنده میشدم. هزار بار خواستم خودمو

خلاص کنم و بخاطر این بچه تحمل کردم. به جون خودت  
قسم سبحان برای من فقط یه رفیق بود.... کاری به حس  
اون ندارم. اما من همیشه به چشم یه رفیق نگاهش کردم  
چون تمام وقتایی که حالم بد بود کنارم بود.... ولی باز  
نمیتونست فکر منو ازت دور کنه!

اروم برگشت سمتم و با چشمای ابی قشنگش زل زد بهم:  
قسم بخور مال منی.

اشکامو پس زدم: بخدا.... من فقط مال توام.... همیشه  
بودم.

دوباره سرشو انداخت پایین....

لعنت به من که هم البرزو نابود کردم هم سبحان رو!  
کنارش رو زمین نشستم و خواستم بغلش کنم که نداشت و  
خودش بغلم کرد: معذرت میخوام عزیزم. نمیخواستم  
بترسونمت.

سرمو گذاشتم رو سینهش و چشمامو بستم....

اگه البرز الان حالش بده....

اگه سبحان الان تنهایی تو خونش نشسته و داره درد میکشه  
مقصر منم....

منم که با انتقام احمقانم گند زدم به همه چی!  
 نه تونستم البرزو فراموش کنم....  
 نه عاشق سبحان بشم.

فقط البرز تا همیشه با یادآوری این اتفاق عذاب میکشه و  
 سبحانم هر وقت منو ببینه انگار فرشته ی عذابشو دیده.  
 دلم طاقت نیاورد و با گریه زمزمه کردم: من خیلی احمقم....  
 من گند زدم به همه چی.... باعث شدم تو و سبحان عذاب  
 بکشین....

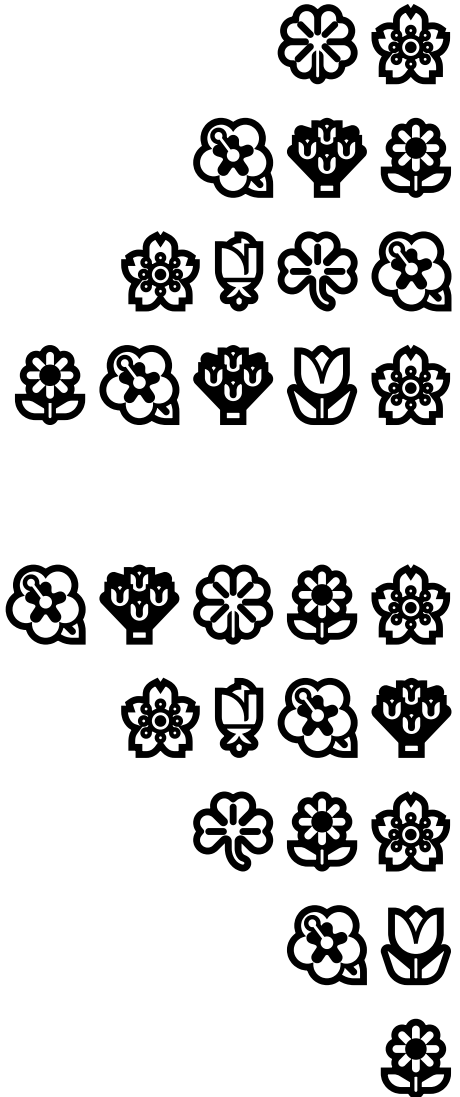
سریع گفتم: به خدا.... به جون خودت علاقه ای بهش  
 ندارم.... گفتم که، مثل یه رفیق بود برام.... عذاب وجدان  
 دارم براش!

مکثی کردم و ادامه دادم: بخاطر من باهم درگیر شدین و  
 رابطتون خراب شد.... اون مصدوم شد و تو رفتی زیر ذره  
 بین خبرنگارا.... البرز بخدا نمیخواستم اینجوری بشه.... من  
 فقط بخاطر شرایط بدم خیلی تحت فشار بودم.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

428#

کمی از خودش دورم کرد و اروم اشکامو پاک کرد: بیا دیگه  
دربارش حرف نزنیم.... خب؟ منم سعی میکنم دیگه بهش  
فکر نکنم. چون هر چی باشه منم مقصر-بودم.... من نباید

EXCHANGE GROUP1858 of 2820

تنهات میذاشتم.... ولی مینو به جون این بچه قسم بفهمم دوباره قدمی به سمت برداشته اون وقته که دیگه بلایی سرش میارم که هیچ وقت فراموش نکنه.  
 اخمام رفت تو هم: تموم شد دیگه.... نمیاد.

\_اون زیون نفهم تر از این حرفاست.... حالا پاشو این میوه هایی که برات آماده کردم بخور.... بچه ی من باید مثل باباش قوی و ورزشکار بشه.  
 با گریه لبخند زدم....

اونقد دوسش داشتم که با همین یک دو ساعتی که کنارش بودم انگار داشتم همه چیو فراموش میکردم.... خندم گرفت.... چقد بی جنبه بودم.

همه ی میوه هارو به خوردم داد و بالخره راضی شد برسونتم خونه.

سوار ماشین شدم و از باغ زدیم بیرون که گفت: به نظرت عموت اجازه میده عقد کنیم؟

\_نمیدونم.... اوایل خیلی عصبی بود و میخواست بیاد سراغت. اما الان اروم تر شده.

عصبی زیر لب غرید: کاش میومد.... اون وقت من احمق میفهمیدم چه غلطی با زندگی‌م کردم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: فردا هر جور شده راضی‌میش میکنم. نشدم فریدونو میفرستم. بعده بازیم میرم کوردستان.

خندید و گفت: طفلیا فکر کنم هنگ کنن. تا نبینت باور نمیکنن.

\_وای خیلی بده.... بیان خواستگاری در حالی که سه ماهه حاملم. نمیگن دیگه چه خواستگاری رفتنیه؟

با عشق دستمو گرفت و گفت: نگران این چیزا نباش دردت به جونم.... خانواده‌ی من سخت گیر نیستن. همین که بدونن تو دل پسرشونو بردی دیگه کار تمومه.... تازه خبر نداری چه برنامه‌هایی برات دارم. عید میخوام بیرمت کوردستان.... دوس دارم تو شهری که بزرگ شدم و جب به و جبشو باهات بگردم.... مینو حتی میخوام اتاق بچگیامو بهت نشدن بدم.

قلبم داشت از سینم میزد بیرون....

البرز هیچ فرقی با گذشته نداشت!

همونقد عاشق و همونقد شیدا....

اروم زمزمه کردم: حتی نمیدونی از کی منتظرم باهات برم اونجا.... قولشو خیلی وقت پیش بهم داده بودی.

اروم پلک زد و دستمو بوسید: تمام قولایی که بهت داده بودم یکم دیر شدن.... اما قسم میخورم تک تکشو برات انجام بدم.... این بچه به دنیا بیاد اولین کاری که باید انجام بدم یه عروسیه.... عروسی ای که در شان تو باشه.... بعدم یه ماه عسل دو نفره!

با مشت کوبیدم تو بازوش: به همین زودی بچه رو فراموش کردی؟

خندید: نه دخترم.... اما اخه کی سه نفره میره عسل؟ تا برگردیم این جوجه پیش یکی بمونه!

چشمم گرد شد: البرز.... مگه بچه 5\_6 سالشه که بزاریمش پیش یکی؟

اخماش رفت تو هم: خب یه شیر خشکه دیگه.... میدان بهش.... نیازی به ما نیست.... مینو من نمیتونم ماه عسلمو با اون جوجه شریک بشم. تو رو کامل برای خودم میخام.

\_اگه فکر کردی من با تو تنها میام مسافرت باید بگم خواب دیدی خیره.... عمرا بچمو بدم دست کسی.

اخم کرد و چیزی نگفت!

خندم گرفت اما جلو خودمو گرفتم که بهش بر نخوره....

فکر میکردم داره شوخی میکنه.

اما انگار جدی بود و اقای شمس واقعا به بچه ی خودشم حسودی میکرد.







رمان #آغوش\_خالی

429#

جلو ساختمون پارک کرد و برگشت سمتم: مینو بخوای این بچه رو بیشتر از من دوست داشته باشی کلاهمون میره تو هما؟

خندیدم: البرز داری جدی میگی؟

\_خب معلومه.... اصلا نمیتونم تحمل کنم.

\_خب اگه خودت بیشتر از من دوستش داشته باشی چی؟

\_خب بستگی به دختر و پسر بودنش داره.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: میدونی که.... دخترا یکم باباباین.... حالا فکر کن دخترت مثل خودت اینجوری دلبر باشه....

محکم کوبیدم رو سینه‌ش: خیلی بیش‌عوری البرز.... بین خودتو....

با خنده به زور بغلم کرد: نازارگم.... شوخی کردم.... دختر هم باشه به پای مامانش نمیرسه. تو همه جون منی.... تو دختر منی....

مثل همیشه خیلی زود اروم گرفتم.

اروم ازش فاصله گرفتم: برم دیگه.... مامانم شاکی میشه.

\_باشه مامانِ جوجه. قبل خواب بهت زنگ میزنم.

اروم سر تکون دادم که خم شد پیشونیمو بوسید و پیاده شدم.

داشتم ماشینو دور میزدم برم سمت ساختمون که با دیدن ماشین سبحان نفس تو سینم حبس شد.

کس دیگه ای پشت فرمون بود و خودش کنار نشسته بود. زل زده بود بهم و از همین فاصله و غم تو چشماشو حس میکردم.

البرز پشتش بهشون بود و سریع نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

از البرز خدافظی کردم و رفتم سمت در ورودی.  
بدون جلب توجه به سبحان نگاه کردم....  
خدایا از کی اینجاست؟

بغضم شکست و سریع وارد ساختمون شدم....  
خدایا فقط البرز نبینتش....

سوار اسانسور شدم و اشکامو پاک کردم.  
داشت خودشو نابود میکرد....

خدایا چیکار میتونستم براش انجام بدم؟  
من نمیتونستم جلو البرز مقاومت کنم....  
اون همه ی زندگیم بود!

من اینو بارها به سبحان گفتم و نفهمید....

عصبی به خودم توپیدم: احمق اون نمیفهمید.... تو که  
میدونستی محاله البرزو فراموش کنی.... تو چرا قبول کردی  
باهاش باشی؟

در اسانسور باز شد و پیاده شدم.

همین که در زدم مامان درو برام باز کردم و با سلام زیر لبی  
رفتم تو.

با تعجب نگاهم کرد: سلام. چرا این شکلی شدی؟ باز دعواتون شد؟

\_نه.... وقتی میخواستم پیام بالا سبحانو دیدم.... معلوم نیست از کی اینجاست.

با ناراحتی نگاهم کرد که گفتم: دارم میمیرم از عذاب وجدان. انگار یکی قلبمو تو مشتت گرفته و داره فشارش میده.

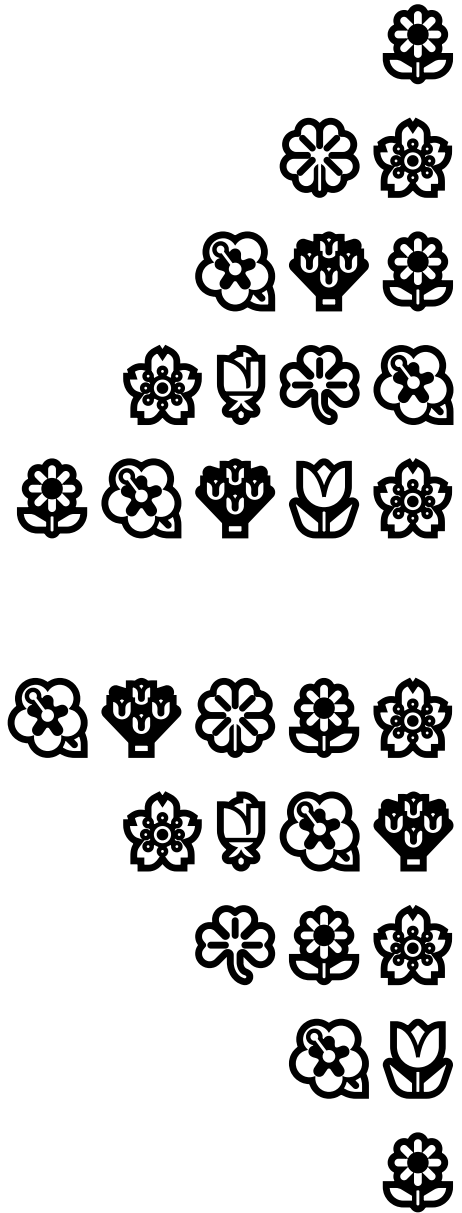
اومد جلو و بغلم کرد: اروم باش عزیزدلم. اونم دیر یا زود با خودش کنار میاد و میفهمه این عشق و این رابطه هیچ جوره به صلاحش نبود.

\_مامان من نابودش کردم.... برای اینکه البرزو حرص بدم با اون خوب بودم و همین باعث شد بیشتر عاشقم بشه و بهم وابسته بشه. وای خدایا.... من چیکار کردم....

محکم تر بغلم کرد: نکن با خودت اینجوری.... الان بخاطر بارداری هورمونات بهم ریخته.... وگرنه کسی\_ که بخواد عاشق یکی دیگه دنیا هم جلو دارش نیست.... چه طرفش باهاش خوب باشه چه بد.... پس اینقد به خودت فشار نیار!

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

430#

با همون حال بد اومدم تو اتاقم و به زور لباس عوض کردم.

EXCHANGE GROUP1867 of 2820

تراس اتاقم به خیابون دید داشت و سریع رفتم نگاه کردم.  
از جفتشون خبری نبود و نمیدونستم باید خوشحال باشم  
یا نگران....

هر لحظه منتظر بودم سبحان زنگ بزنه اما خبری نبود....  
و واقعا هم ممنونش بودم!

چون نمیدونستم چی جوابشو بدم و در واقع جوابی هم  
نداشتم. سبحان درگیر یه عشق یه طرفه شد و جز تباهی  
چیزی به همراه نداشت.

رفتم رو تخت و بغضم شکست.... کاش اون شب نرفته  
بودم عروسی البرز که سبحان منو نبینه.  
قلب و احساسش یه طرف....

سلامتیش هم بخاطر من به خطر افتاد و معلوم نبود کی  
میتونه برگرده تو زمین!  
چشمامو بستم و هق هقم بلند شد....  
ببخش منو....

البرز همه ی زندگیمه!  
نمیتونم بهش نه بگم.... من نمیتونم البرزو پس بزنم.

اونم وقتی بچش تو شکمه و ارزومه کنارم باشه.  
اونقد گریه کردم که کم کم اروم گرفتم....  
خوابم میومد و کم کم چشمام داشت بسته میشد که  
گوشیم زنگ خورد.  
البرز بود و با صاف کردن گلوم جواب دادم: الو؟  
\_ خوابیدی مینو؟  
\_ داشت خوابم میبرد.  
\_ ببخش عزیزم.... میخواستم قبل خواب صداتو بشنوم.  
\_ رسیدی خونه؟  
\_ اره. منم باید بخوابم. فردا کلی کار دارم و پروازم داریم.  
\_ میری پیش عموم؟  
\_ اره دخترم.... تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی. خودم  
خراب کردم خودمم همه چیو درست میکنم. تو فقط  
منتظر باش من با دسته گل و شیرینی بیام خونتون.  
لبخندی رو لبام نشست و گفتم: تا شکم بالا نیومده بیا....  
اونجوری خیلی ضایست.  
\_ امروز چند شنبه بود؟

\_شنبه.... چطور؟

\_من اخر هفته با خانوادم خونتونم.... خوبه؟

\_البرز.... شوخی کردم. نیاز به این همه عجله نیست.

\_من دیگه نمیتونم بیشتر از این دوریتو تحمل کنم بچه.

\_یعنی میزارن بعده عقد پیام پیشت؟

\_گفتم به هیچی فکر نکن.... من میارم پیش خودم.

\_من از هلنا میترسم البرز.... اگه بفهمه برات دردسر درست میکنه.

\_اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه. نگران نباش. الانم بخواب که بد خواب نشی عزیزم.

واقعا خوابم میومد و بی اختیار گفتم: کاش الان اینجا بودی. نفس عمیقی کشید و با حسی که کاملا درکش میکردم گفت: یکم دیگه عزیزم.... فقط یکم دیگه صبر کنی شبا تو بغلم میخوابی.

\_اهوووووم.... راستی.... دیگه حق نداری با این فن های دخترت عکس بگیری.... خیلی میچسپن بهت. این مدت همش حرص میخوردم.



صدای خندش بلند شد: میگم خانمم خیلی حسوده....  
فقط امضا!

خودمم خندم گرفت: خب لااقل بگو فاصله بگیرن. چیه  
انگار میخوان بیان بغلت؟

\_چشم قریبون برم.... چشم گلاره ی چاوم....

\_البرز.... دوستِ دارم!

\_من بیشتر.... خیلی بیشتر نازاردلم.





رمان #آغوش\_خالی

431#

البرز:.....

گارسون سفارش گرفت و رفت.

عموی مینو که هنوز اخماش تو هم بود و سرسنگین بود خیره شد بهم: خب آقای شمس... نمیخواید بگید چه کاری با من داشتین که قبل از پروازتون واجب بود بگین؟

\_راستش میخوام ازتون اجازه بگیرم با خانوادم بیایم برای خواستگاری.

اخماش شدیدتر شد و گفت: خواستگاری؟ فکر نمیکنین کمی دیر شده باشه؟ یا شایدم اشتهای شما زیاده که چند ماه بعد از عروسیتون دوباره میخواید برید خواستگاری یه دختر دیگه!

\_اقای اقبالی.... من برای تمام اتفاقات گذشته متاسفم و اومدم همه جبران کنم. اما این وسط منم حق دارم از شما گله کنم.... شما بارداری مینو رو از من پنهون کردین. من کی قرار بود بفهمم بچه دارم؟

خواست چیزی بگه که گفتم: من به شما حق میدم.... شما به من اعتماد کرده بودین.... اما مینو زن من بود.... الانم بچم تو شکمشه و من میخوامش.... هم خودشو هم بچمو! پوزخندی زد و گفت: تو آخرین دیدارمون حرفای دیگه ای میزدین؟

\_خواهش میکنم گذشته رو فراموش کنین. من اون موقع حالم خیلی رو به راه نبود.... تصمیم اشتباهی گرفتم و پای همه پیش هم میمونم. زنمو طلاق میدم و همه چیو برای مینو جبران میکنم.

\_خیلی خب.... هر وقت زنتو طلاق دادی برگرد. خواست از جاش بلند بشه که گفتم: اقای اقبالی.... لطفا....

دوباره نشست که با کلافگی نگاهش کردم: من یه روزه فهمیدم مینو بارداره.... تا همین جاشم که ازم دوره اندازه ی

صد سال گذشته برام. نمیتونم بزارم ازم دور باشه. هم من بهش نیاز دارم هم اون بهم نیاز داره.... آقای اقبالی شما مردین و حرف منو بهتر میفهمین. من تو این چند ماه خیلی در حقش کوتاهی کردم.... خواهش میکنم اجازه بدین براش جبران کنم تا مینو هم دلش باهام صاف بشه.

\_من و مادرش مثل کوه پشت خودش و بچش هستیم. شما نمیخواد عذاب وجدان داشته باشین.

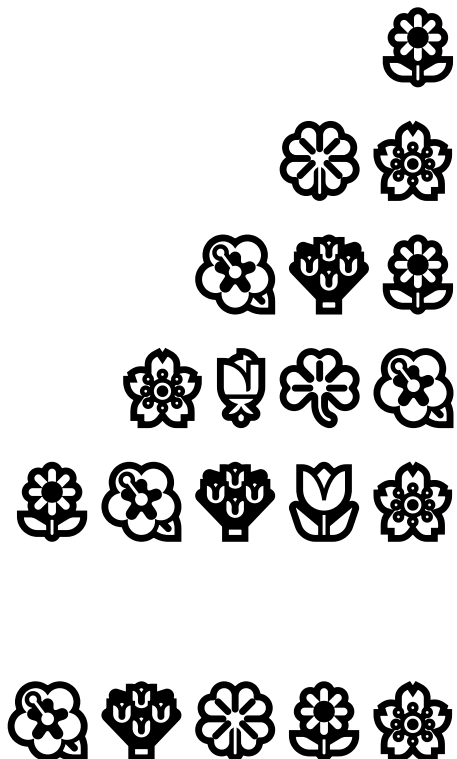
دستمو مشت شد و عصبی گفتم: کدوم عذاب وجدان؟ یعنی من دلم برای مینو سوخته؟ آقای اقبالی مینو زن منه.... منم میخوام رسمیش کنم.... من خیلی وقت بود پشیمون شده بودم.... قبل از اینکه بفهمم بچه ای در کاره.... شما خیلی خوب از علاقم به مینو خبر دارین. نگاهش کمی اروم شد....

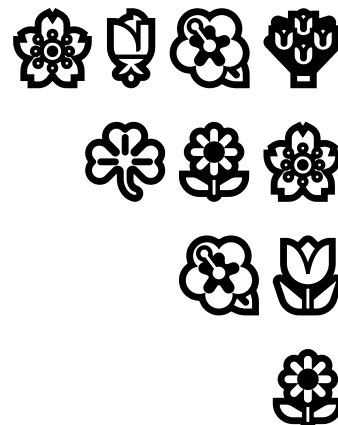
بعد از مکث طولانی گفت: خانوادتونو میخواین چیکار کنین؟ همسر اولتون....

\_من فرداشب بعد از بازی میرم کوردستان تا باهاشون حرف بزنم.... بخاطر من کوتاه میان و مطمئنم موافقن. در مورد همسر عم باید بگم از امروز وکیلیم به طور رسمی رفته دنبال کارای طلاق.... یکی دو ماهه تمومه!

\_اقای شمس.... مینو تا همین جاشم خیلی زجر کشیده....  
اون بچه تنها دلیل زندگیشه.... نمیخوام دوباره بخاطر شما  
اتفاقای گذشته تکرار بشه. تازه کم کم داشت حالش خوب  
میشد.

\_بهتون قول میدم کنار من حالش بهتره.... اون الان به من  
نیاز داره. منم نمیتونم بیشتر از این ازش دور باشم.  
کلافه سرشو تکون داد: ادم میمونه تو کارای شما جوونا....  
هر روزی یه ساز میزنین!  
\_دیگه همچین اتفاقاتی نمیوفته.... مطمئن باشین!





رمان #آغوش\_خالی

432#

مینو:.....

البرز بخاطر پروازش زیاد نتونست توضیح بده و فقط گفت  
عمو رو راضی کرده.

خدایا انگار همه چی داشت جدی میشد....

مثل یه خواب بود!

رفتم به مامان خبر بدم که گفت: مینو خانواده ی عموت  
شام دارن میان اینجا. چی بپزم که تو هم بخوری؟

سرجام خشکم زد: واقعا؟

با تعجب نگاهم کرد: اره ریحانه تازه زنگ گفت امشب میان.

\_اخه البرز گفت عمو رو برای خواستگاری راضی کرده.

\_جدی؟ چه زود اقدام کرده.

\_امروز ناهار قرار داشتن. الان گفت راضیش کرده و فرداشب بعده بازی میره کوردستان.

\_پس دیشب بله رو دادی که آقای شمس اینجوری با عجله داره همه چیو آماده میکنه.

با خجالت خندیدم: مامان.... من هنوز هیچ جوابی ندادم.

\_برو خودتو گول بزن بچه.... از اون برق تو چشمات مشخصه!

دیگ چیزی نگفتم و برگشتم تو اتاق....

مگه میشد خوشحالیمو پنهون کنم؟

مگه میتونستم ذوقمو برای رسیدن به عزیزترین مرد زندگیم نشون ندم؟

اون شب خانواده ی عموم اومدن و موضوع خواستگاری رو مطرح کردن.

منم با سکوتم رضایتمو اعلام کردم....  
چیزی که از قبلم معلوم بود و هی سر به سرم میذاشتن.  
البرز همراه تیم رسیده بود تبریز و بعد از اینکه یکم با هم  
حرف زدیم هردومون خوابیدیم.

البرز:.....

بعد از بازی بدون مصاحبه یه راست برگشتیم هتل و باید  
بعد از شام میرفتیم فرودگاه.

به محض اینکه میرسیدیم تهران نیم ساعت بعدشم پروازم  
به طرف کوردستان بلند میشد و باید با دلوان هماهنگ  
میکردم بیاد دنبالم.

هنوز تو اتوبوس بودیم و بخاطر جمعیت هوادارا نیم ساعتی  
تا هتل فاصله داشتیم.

گوشیمو دراوردیم و شماره ی دلوان رو گرفتم که جواب داد:  
گیانم برار؟

\_سلام عزیزم. خوبی؟



اونم فارسی گفت: قربونت برم. خسته نباشی. بازیتو دیدم.  
مثل همیشه عالی.

\_ممنون عزیزدلم.... خواستم بگم من امشب میام  
کوردستان. رسیدم تهران یه راست پرواز دارم و میام. دم  
دمه های صبح میرسم و باید بیای دنبالم.

\_الهی دورت بگردم. چشم. تنها میای؟

\_اره تنهام. اگه خسته بگم کاویا بیاد؟

\_نه اصلا.... خودم میام. فقط.... یکم نگران شدم. چیزی  
شده؟

\_خبرای خوب دارم.... میبینمت.

قطع کردم که سیاوش که کنارم نشسته بود اروم گفت: کاپی  
دوباره میخاد زن بگیره.... بگیرت خوبه ها؟

عصبی برگشتم سمتش: ببینم میتونی ابروریزی کنی یا نه؟  
خندید: نه نترس.... یکیم بشنوه فکر میکنه شوخیه.... اخه  
همین دوماه پیش یکی گرفته بودی!  
بحث کردن با سیاوش وقت تلف کردن بود....

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

433#

مینو:.....

EXCHANGE GROUP1880 of 2820

دیگه داشت خوابم میبرد که صدای گوشیم بلند شد.

سریع جواب دادم: البرز....

\_ گیان البرز.... تو چرا هنوز بیدای بچه؟ تازه پیامتو دیدم.

\_ رسیدی تهران؟ نگرانت بود.

\_ دردت وه قلبم.... اره رسیدم و یکم دیگه پرواز بعدیم بلند میشه.

\_ واجب نبود حتما الان بری.

\_ چرا عزیزم.... خیلیم واجب بود. تو بخواب.... فردا که بیدار بشی\_ همه چی حل شده و تو یه قدم به عروس من شدن نزدیک تر شدی.

خندیدم: خیلی رو داری بخدا.... شاید قبول نکردن منو!

\_ اونا همین که بدونن چطور دل منو بردی دیگه تمومه کار.... یادت نره دلوان و دیلانم هستن. من نیازی نیست اصلا چیزی بگم.

\_ منو میکشن که بهشون نگفتم.

\_ واسه اینکه برادر زادشونو ازشون قایم کردی یکم در خطری.... اما نگران نباش. من نمیزارم هیچی بهت بگن.

خندیدم: چه باورشم شده.... اونا منو از تو بیشتر دوس دارن.... مخصوصا با وجود این فسقل.

\_من قربون دوتاتون برم.... نفسای البرز....  
دلم زیر و رو شد....

چقد دوسش داشتم و چقد بابت داشتنش از خدا ممنون بودم.

بعد از یه مکث طولانی گفت: من برم باوانگم.... تو هم بخواب. بیدار نمونیا؟  
\_چشم.

\_قربون چشمات برم!

البرز:.....

سوار ماشین شدم و دلوان راه افتاد. تنها اومده بود و با خستگی چشمامو مالیدم که گفت: نمیخوای بگی چیشده؟

\_7 ماهه به دنیا اومدی دختر؟ خوابم میاد.

\_مرگ من.... البرز تو رو خدا.... خب نگرانم.

\_میخوام برم خواستگاری مینو!

— چیبی؟

— چته بچه؟ حواست به رانندگیت باشه.

— چشم چشم.... درست شنیدم؟

— اره.... به دیلانم بگو.... میخوام امروز اگه مامان بابا مخالفتی کنن شما راضیشون کنین. البته بعید میدونم مخالف باشن. ولی هرچی باشه شما رگ خوابشونو بهتر بلدین.

— این عالییه.... ولی اخه.... بهتر نبود اول هلنا رو طلاق میدادی؟

— همیشه.... مینو حاملست.... نمیتونم بیشتر از این معطل کنم دیگه!

— اوه.... خدایا.... البرز....

با استرس گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت: نمیگی سخته میکنم؟ بگو بخدا؟ چند ماهشه حالا؟

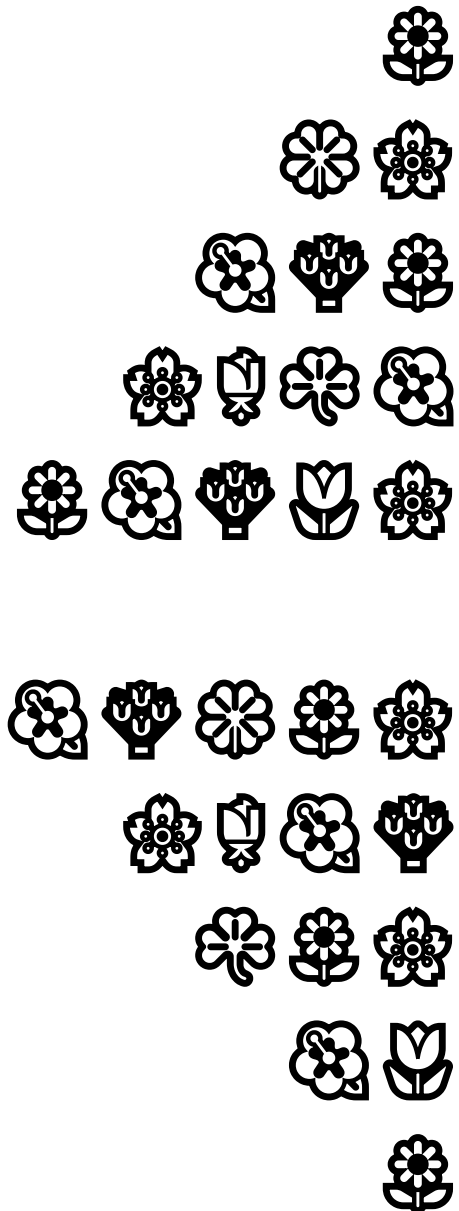
به قیافه مات بردش خندیدم: سه ماهه!

پرید تو بغلم: الهی قربونت برم.... مبارکت باشه دورت بگردم.... باورم همیشه.... خدایا نکنه خوابم؟

آغوش خالی

زهرآقلنده

بغلش کردم و موهاشو بوسیدم: نه عزیزدلم... دوباره داری  
عمه میشی!



رمان #آغوش\_خالی

با صدای گوشی به زور چشم باز کردم.  
مینو بود و همونطور خوابالود جواب دادم: جونم هناسگم؟  
\_البرز.... خواب بودی؟

\_اره عزیزم.... چیشده؟ چرا صدات میلرزه؟  
\_خواب بد دیدم.... دلشوره دارم. چرا بهم نگفتی رسیدی؟  
رو تخت نشستم و موهامو دادم بالا: دختر کوچولوی  
من.... صبح زود رسیدم و از خستگی خوابم برد. نگران چی  
هستی؟ من حالم خوبه!

نفس عمیقی کشید: اخه هر چی پیام دادم جواب ندادی.  
روم نمیشد به دلوان و دیلان هم بگم.

\_ژیانگ البرز.... دوباره با خیال راحت بگیر بخواب. منم  
الان یه دوش بگیرم و برم با مامان بابام حرف بزنم.  
\_دیگه خوابم نمیره. گشمنه.

\_دورت بگردم گلاره ی چاوم.... خیلی زود میای پیشم و  
تمام این وقتا خودم کنارتم.

خندید و یهو در اتاق باز شد.

با تعجب سرمو بلند کردم که دیلان اومد تو: مینو حاملس؟  
\_ تو یاد نگرفتی در بزنی؟

مثل بچگیاش دستاشو دور گردنم حلقه کرد و ازم اویزون  
شد: من قربون سه تاتون برم.... عزیزای من....

گوشی رو دوباره اوردم بالا: دیلان خراب شده رو سرم....  
برو یه چیزی بخور تا منم اینور دش کنم و برم حموم.

یهو گوشی رو از دستم قاپید و گفت: بده ببینم.... تو برو  
دوشتو بگیر.... منم برم با مینو حرف بزنم.

شوکه نگاهش کردم که گوشی بدست از اتاق رفت بیرون.  
خدا به دادم برسه با این سه تا....

برا عید بیارمش اینجا که اصلا نمیزارن یه دقیقه ببینمش!  
دوش کوتاهی گرفتم و زدم بیرون.

پایین سروصدا میومد و معلوم بود کاویا با زن و بچش هم  
اومده.

حالا که همشون جمع شدن راحت تره برام.

لباس پوشیدم و رفتم پایین.



با همشون سلام احوال پرسى كردم و اروا و ارنا رو توى بغلم  
گرفتم و بوسيدم: چطورين شماها؟

ارنا با شيرين زيونى گفت: مرسى عمو البرز!

دوباره بوسيدمش و اروا هم مثل هميشه دست انداخت  
دور كردنم و چسپيد بهم: پس كوزن عمو؟

خنديدم: اونو بيشتر از من دوس دارى؟

خنديد: نه عمو جون... اول تو!

تو بغلم بلندش كردم و رفتيم سمت اشپزخونه: يه صبحونه  
به ما نميدين؟

ديلان كه نيششون بسته نميشد گفت: بيا داداش جونم....  
خودم بهت صبحونه ميدم.

پشت ميز نشستم و اروا رو هم روى صندلى كنار خودم  
نشوندم: با عمو صبحونه ميخورى؟

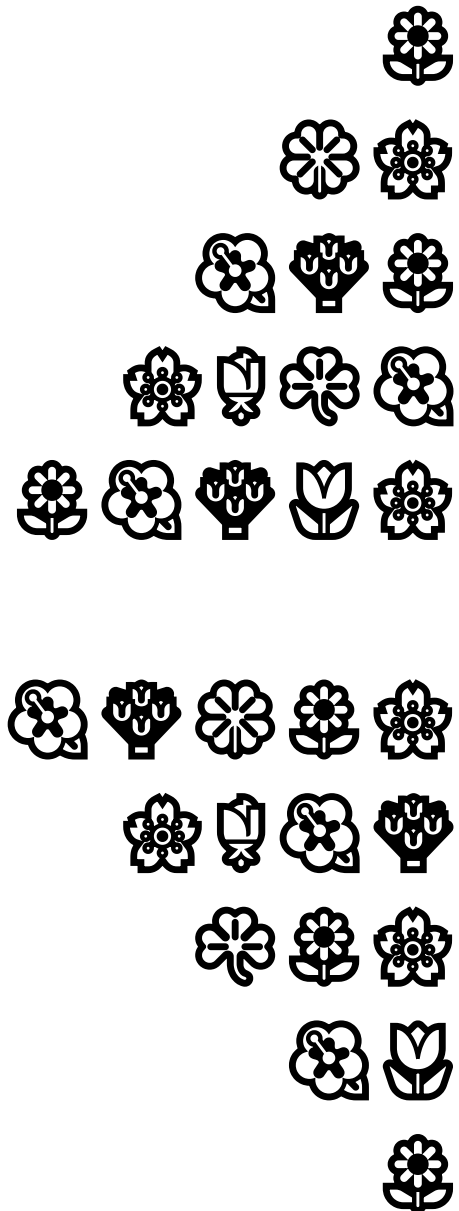
\_اهوووم.

ديلان وسايل صبحونه رو روى ميز چيد و خودشم نشست:  
دورتون بگردم.... كاش دختر باشه بچت.

يه لقمه گذاشتم دهنم: گوشيم؟

خندید: شارژ نداشت زدم به شارژ برات.... البرز چرا زودتر  
نگفتی بهمون؟

اخمام رفت تو هم: خودم تازه فهمیدم.



رمان #آغوش\_خالی

435#

دلوانم با تعجب اومد نشست: چی؟ چرا اینقد دیر؟  
\_مینو لج کرده بود باهام.... نمیدونستم.  
\_الهی بمیرم براش. چقد اذیت شده لابد.  
\_منو گذاشته تو بی خبری.... شما ها نگران اونین؟  
دیلان کوبید تو بازوم: باید میذاشت بعده به دنیا اومدنش  
بهت میگفت.... با زن اون از دماغ فیل افتادت.  
\_جلو اروا مودب باشین.  
\_ای جانم.... چه بابا بودن به میاد. ولی خودتو خسته نکن.  
زورم به گلاره نرسید.... به مینو که میرسه.... کلی فحش  
میخام یادش بدم.  
چشم غره ای بهش رفتم و صبحونمو خوردم.  
مامان بابا و کاویا و گلاره تو سالن دور هم بودن که بهشون  
پیوستم.

كاويا اول از همه گفت: چه بي خبر البرز؟ هلنا رو چرا با خودت نياوردی؟

\_يهوي شد راستش.... بايد دربارہ ي موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم.

مامان با نگرانی نگاهم کرد: خيره بوه روله....

\_خيره مامان جان.... راستش من اومدم اینجا تا ازتون بخوام باهام بیاید خواستگاری دختری که دوشش دارم.

با تعجب نگاهم کردن که کاویا گفت: دختری که دوشش داری؟ البرز تو دو ماه پیش عروسی کردی!

\_هلنا موضوعش فرق داره.... من هیچ علاقه ای بهش ندارم.

بابا بالخره به حرف اومد: یعنی چی؟ اگه نمیخواستیش چرا گرفتیش؟

سرمو انداختم پایین: سر یه لجبازی احمقانه!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردن به حرف زدن.... از روز اولی که مینورو دیدم و عاشقش شدم تا وقتی که تموم کردیم. فقط گفتم یه مشکلی بینمون به وجود اومد و از هم جدا شدیم

مکشی کردم و ادامه دادم: سر لجش رفتم سمت هلنا.... انگار هیچ کاریم دست خودم نبود. همینجوری جلو میرفتم و کسی- جلودارم نبود. هنوزم مینو رو دوس داشتم اما غرورم نمیداشت پا پش بکشم.... راستی اسمش مینوعه.... شب عروسیم اومد و پا به پای هم زجر کشیدیم. حتی اون شب رگ دستشوزد و خدا دوباره بهم برش گردوند.

منن زمانی سر عقل اومدم که دیگه خیلی دیر شده بود. اما هر چی میگذشت میفهمیدم نمیتونم ازش جدا باشم و شبانه روز بهش فکر میکردم. ازش خواستم برگرده اما قبول نکرد.... تا اینکه دو روز پیش فهمیدم بارداره.... سه ماهه ازم بارداره و من تازه فهمیدم!

گلاره یهو گفت: خدایا.... باردار هم هست؟

اروم سر تکون دادم که بابا گفت: چیکار کردی پسر-؟ تو عاقل تر از این حرفا بودی.... چطور اینقد راحت با زندگیت و ابروت بازی کردی؟

\_نمیدونستم دارم چیکار میکنم.... بابا من اولین بارم بود عشقو تجربه میکردم.

مامان با نگرانی نگاهم کرد: مگه نگفتی صیغتونو باطل کرده بودی؟

\_قبلش باردار شده بود.... من بهتون اطمینان میدم تمام وجود اون بچه پاکه.... قسم میخورم.

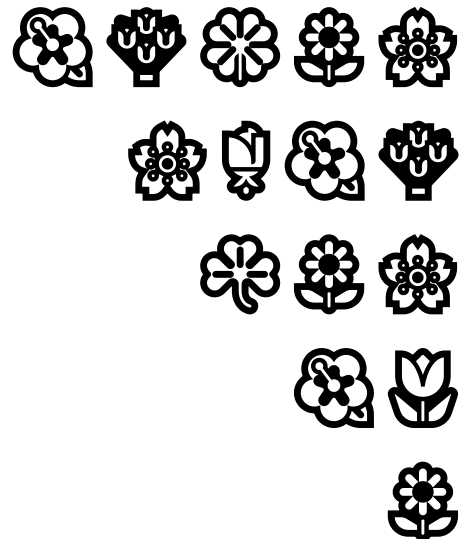
کاویا زد روی شونم و گفت: حرف تو برای ما سنده.... اما زنتو میخوای چیکار کنی؟ اون گناه داره.... عاشقته و تازه چند ماهه عروست شده.

گلاره هم گفت: اره بخدا.... خیلی گناه داره.... میخوای چیکار کنی؟

\_به وکیلیم گفتم بره دنبال کارای طلاق.

مامان محکم زد رو پای خودش: خدا مرگم بده.... طلاق؟ اونم وقتی همه فهمیدن؟ اون دختر اینجا به جز تو کسی- رو نداره اخه.... البرز داری بهش ظلم میکنی.





رمان #آغوش\_خالی

436#

\_تمام حق و حقوقش و بهش میدم.... مامان من از اولم  
نمیخواستمش. عوضش مینو همون کسیه که تمام عمر  
منتظر بودم.

\_نمیخوام اه و نفرینی پشتت باشه مادرا!

\_نیست.... خیالت راحت.... حالا باهام میان خواستگاری؟

بابا با نگاه مطمئنش زد تو چشمام: میایم پسر... هر  
کاری خوشحالت میکنه همونو انجام بده.

با قدردانی نگاهش کردم: ممنونم.... قول میدم شما هم ازش خوشتون بیاد. یه خورده کم سن و سال هست.... اما خیلی دختر خوبیه.

مامان با خنده گفت: باید دیدنی باشه این فرشته ای که تونسته دل تو رو بیره. عکسشو نشونمون بده. خندیدم: میخوام شب خواستگاری ببینیدش.

دلوان اومد تو سالن: خب بالخره تموم شد حرفاتون؟ اجازه صادر شد؟

دیلانم پرید تو: من به مینو بگم؟ خیلی نگران بود اخه! بابا با خنده نگاهشون کرد: پدر سوخته ها.... از همه چی هم خبر دارن!

دلوان نیشش باز شد و گفت: خب معلومه.... من از اولم میدونستم مینو عروس این خونست.... الانم که حاملست و نوه تون تو شکمشه!

مامان از جاش بلند شد و گفت: پاشم اسپند دود کنم.... شگون داره....

به بابا نگاه کردم: برای اخر هفته قرار بزارم؟  
\_اره خوبه. ما هم یکی دو روز دیگه میایم تهران.



\_خوبه. امروز به عموش زنگ میزنم.

\_عموش چرا؟

\_پدرش چند سالی هست فوت شده.

\_خدا رحمتش کنه.

مامان اسپند آورد و بالای سرم چرخوند: چشم بد از خودت  
و عروست به دور دردت به سرم.... پاشو برو قرار  
خواستگاری رو بزار که میدونم دل تو دلت نیست.

با خنده بلند شدم: با اجازتون!

دلم طاقت نیاورد و اول به مینو زنگ زدم.

رو تراس شروع کردم به قدم زدن که جواب داد: البرز....

\_گیان البرز.... خوبی دردت به سرم؟

\_اهوووووم.... چیشد؟ حرف زدی؟

\_اره. همه چی حله عزیزم. نگران نباش.

\_قبول کردن؟ به همین راحتی؟

\_فکر کردی مخالفت میکنن؟ تو زن منی مینو.... بچم تو

شکفته.... از همه مهم تر.... تو همه ی زندگی منی! یادت

که نرفته؟

خندید: هنوز یادمه....

\_امشب پرواز دارم... فردا بعده تمرین میام دنبالت. دلم برات یه ذره شده دخترم.

\_منم دلم برات تنگ شده... برا پس فردا هم نوبت زدم برم دکتر.

\_باهات میام عزیزم.... دیگه یه لحظه هم تنهات نمیزارم.

صدای دیلان تو گوشم پیچید: داداش لااقل وقتی میاریش اینجا پیش ما دیگه تنهات بزار.

عصبی برگشتم سمتش که مینو خندید و دیلانم نیشش باز شد: مامان گفت بیام برای ناهار صدات بزنم.

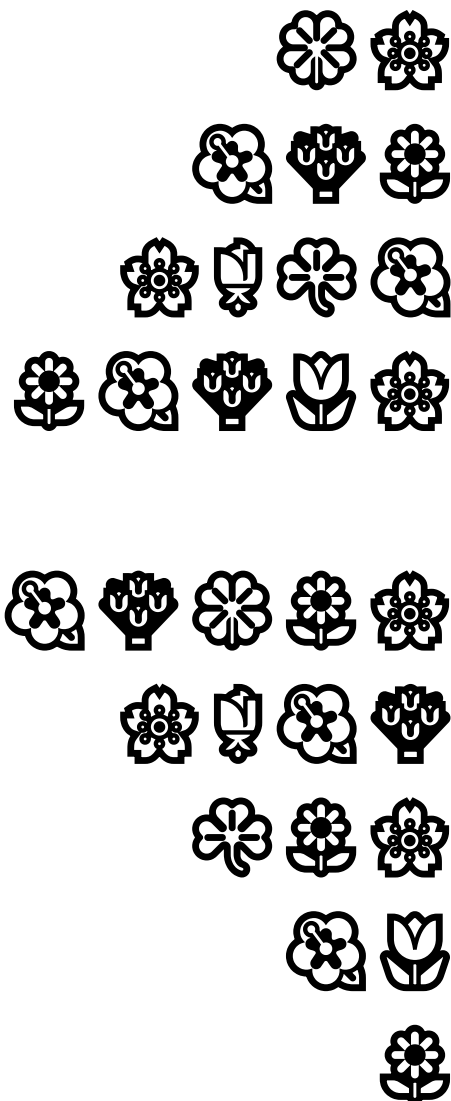
\_دیلان برو تو تا تنبیهت نکردم!

\_البرز بابا شدی دیگه.... یکم مهربون باش. بخدا اشکالی نداره بقیه بفهمن چقد مینو رو میخوای.

\_دیلا.... گفتم برو تو!

نیشش بیشتر باز شد: چشم....





رمان #آغوش\_خالی

437#

رفت و کلافه نفسمو دادم بیرون: هستی هنوز؟

خندید: چرا اینقد سخت میگیری؟

\_ نمیخوام حریم خصوصیم به خطر بیوفته.... مینو من تو رو بیارم اینجا نمیتونم دو دقیقه برا خودم داشته باشمت.

\_ البرز.... مگه من میزارم اذیت بشی؟

\_ قول میدی خودت هی بیای بغلم؟ بدون اینکه بهت بگم؟

خندید: خیلی زرنگی البرز.... میخوای جلو بقیه نشون ندی که منو دوس داری؟

لبخند خسته ای زدم: دیگه همه میدونن دردت به جونم.... ولی اخه یکم ضایع نیست من هی بیام بغلت کنم و بچسپم بهت؟

\_ حالا که اینجوریه علاوه بر اینکه باید هر لحظه بیای بغلم کنی نازمم باید بکشی.

دلم ضعف رفت براش: چشم دار و ندارم.... چشم هرچیکسگم!

\_ برو ناهارتو بخور قربونت برم.... منتظرشون نذار.

\_ عصر به عموت زنگ میزنم. راستی ناهار خوردی؟

\_ الان میخورم.

\_ باشه عزیزم. بازم بهت زنگ میزنم.

خدافضلی کردم و رفتم تو.

پشت میز نشستم و گفتم: ببخشید.

بابا سر تکون داد و گفت: قرار گذاشتی؟

\_نه هنوز. عصر زنگ میزنم.

دلوان و دیلان خندیدن که چشم غره ای بهشون رفتم و مامان گفت: بدجوری دلتو برده ها؟ این دختر دیدن داره....

یهو دیلان گفت: مامان خوشحال نیستی البرز داره بابا میشه؟؟ وای یه جوجه ی فسقلی مثل اروا و ارنا.... الهی عمه دورشون بگرده. البرز کی میاریش پیشمون؟

بابا خندید: دخترم از دست رفت.

مامان بشقابمو داد دستم و گفت: مگه میشه خوشحال نباشم؟ همین برق تو چشماشو که میبینم انگار دنیا رو بهم دادن. قربون خودش و عروسش و بچش هم میرم.

لبخند پر مهری بهش زدم و گفتم: خدا نکنه دردت به سرم! مثل همیشه چشم غره ای بهم رفت و شروع کردیم به غذا خوردن....

باید به فریدون میگفتم یه سرایدار برا خونه بگیره که  
خانمش هم بتونه برای مینو اشپزی کنه و وقتی که نیستم  
مراقبش باشه.

باید هر جور شده میاوردمش پیش خودم.... این همه دوری  
دیگه برام قابل تحمل نبود!

بعد از نهار کمی استراحت کردم و بعدم قرار شد با دیلان و  
دلوان و بچه ها بریم بیرون و یکم دور بزنیم.

تا آماده بشن قرار خواستگاری رو برای عصر پنجشنبه  
گذاشتم و خیالمم راحت شد.

رفتم پایین که اروا خودشو انداخت تو بغلم: عمو تو هم  
میای؟

\_اره خوشگل خانم.... مگه میشه نیام؟

به ارنا نگاه کردم: برو به عمه هات بگو بیان دیگه.

اخماش رفت تو هم: رفتم.... گفتن آماده نیستن.

دلم ضعف رفت و بغلش کردم.

گلاره از اشپزخونه اومد بیرون و رو به بچه ها گفت: یادتون  
نره چه قولی دادین؟ اگه عمو رو اذیت کنین دیگه اجازه  
نمیدم.

\_بزار راحت باشن. جاهای عمومی که نمیتونم بپرمشون  
بخاطر شرایطم.... لاقل اینجوری یکم باهاشون باشم.

\_خیلی شیطونن.

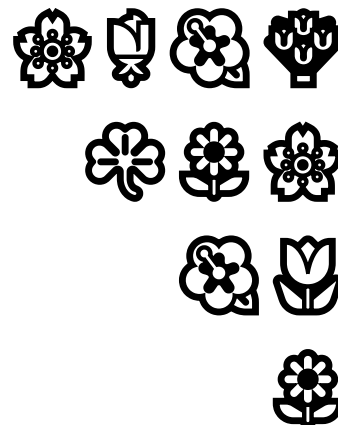
\_شیطنتاشون رو هم دوس دارم. خودت چرا نمیای؟

\_ممنون. کمک مادر جونم.

با تشکر سر تکون دادم که دخترا هم اومدن و با خدافظی  
زدیم بیرون و سوار ماشین دلوان شدیم.

خودم پشت فرمون نشستم و حرکت کردیم....





رمان #آغوش\_خالی

438#

مینو:.....

عصر بود و تو اتاقم دراز کشیده بودم....  
دلم برای البرز تنگ شده بود و نمیخواستم تا وقتی کنار  
خانواده‌ش زیاد مزاحمش بشم.  
با زنگ گوشی از خیالاتم جدا شدم.  
دیلان بود که داشت ویدئو کال میگرفت.  
سریع جواب دادم که با خنده زل زد بهم: سلام مامان  
کوچولو....



با خجالت لبخند زدم که صدای البرز اومد: به مینو زنگ زدی؟

\_اره که زنگ زدم. میخواستم ببینمش خب.  
خندیدم: کجایی؟

\_اومدیم بیرون یه دوری بزنییم. البرز امشب برمیگرده تهران گفتیم قبل از اینکه پدر بشه و سرش شلوغ بشه ازش استفاده کنیم.

صدای البرز اومد: جنبه هم نداری!

دیلان دورین رو برد سمت دیگه و برادر زادهاشو نشون داد: بچه ها اینم زنِ عمو البرز....

چقد خوشگل بودن. با لبخند براش دست تکون دادم: سلام بچه ها.

دختره یکم با تعجب نگاهم کرد و گفت: ولی زن عمو یه جور دیگه بود!

ماتم برد.... نمیدونستم چی بگم که البرز عصبی گفت: بده من گوشو.

دیلان ترسید و سریع گوشو داد بهش که با دیدن صورت اخمو و پر ابهتش اروم گرفتم.

همونطور که حواسش به رانندگیش بود نگاهم کرد: بچه ها یکم طول میکشه عادت کنن.

لبخند زدم و گفتم: البرز من خوبم قربونت برم. بچه اون چیزی که تو ذهنش بود رو گفت. چرا اینقد اخم کردی تو؟

نگاهش اروم گرفت که صدای دلوان اومد: حالا اینجوری با شیفتگی هم همو نگاه نکنین ما قبولتون داریم.... بابا دوتا دختر مجرد اینجا نشسته. دلمون اب شد بخدا....

البرز با اخم نگاهش کرد که خندیدم: درسته با اخم جذاب تری اما من نگاه مهربونتو بیشتر دوس دارم کاپیتان.

خندش گرفت: من کاپیتان استقلالم بچه.... حواست که هست؟

چقد خوب بود دیگه البرز همه ی حقیقت رو میدونست و نیازی نبود نقش بازی کنم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: این چیزا به من ربطی نداره.... من هر چی دوس داشته باشم صدات میکنم.

اروم و بدون جلب توجه برام سر تکون داد که گفتم: مزاحمتون نمیشم. خوش بگذره بهتون.

\_مزاحم نیستی نازارگم. بمون.

دلوان گوشى رو از دستش قايد و گفت: شکمتو نشون بده  
ببینم.

البرز غريد: مینو نشون ندیا؟

خندیدم: هنوز چیزی معلوم نیست. خیلی کوچولو عه اخه.  
دلوان با محبت ذاتیش گفت: دردش به جونم اخه.... عمه  
دور سرش بگرده!

\_خدا نكنه عزیزدلم.

\_مینو کی میری دكتر؟ کی مشخص میشه جنسیتش؟

\_پس فردا نوبت دارم.... نمیدونم اینبار مشخص میشه یا  
نه.

\_مطمئنم پسره.... شك ندارم. بین اخه چقد خوشگل  
شدی!

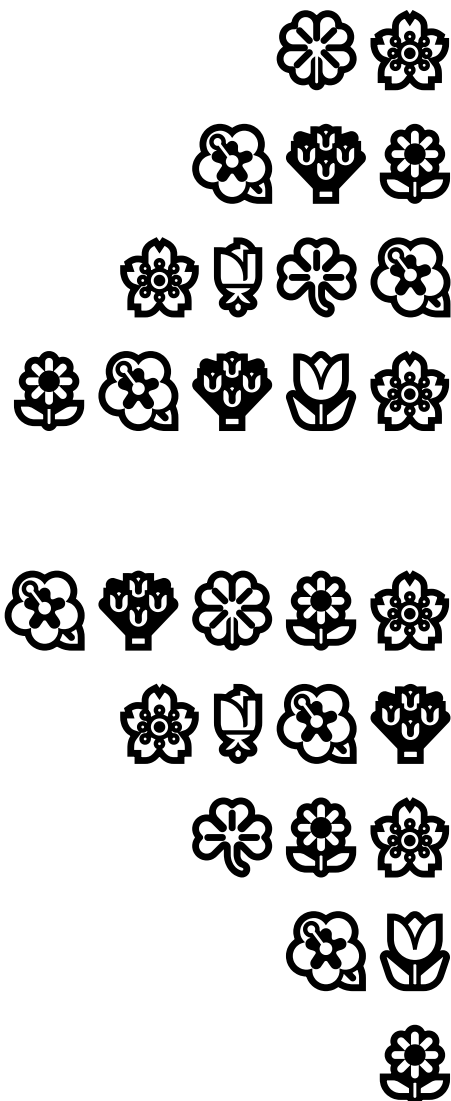
البرز سریع گفت: همیشه خوشگل بود.

صدای خنده ی دلوان و دیلان بلند شد و دلم براش ضعف  
رفت!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

439#

با استرس سرمو انداختم پایین....  
البرز دستشو اروم دورم حلقه کرد و گفت: چت شده دردت  
به جونم؟ ترسیدی؟

EXCHANGE GROUP1906 of 2820

اروم زمزمه کردم: اگه کسی بشناستت چی؟  
\_فدای سرت.

هیچی نگفتم اما تو دلم اشوب بود....  
تو مطب دکتر نشسته بودیم و مثل همیشه کمی شلوغ بود.  
هیچ مردی جز البرز تو سالن نبود و البرز مثل همیشه  
استتار کرده بود اما بازم میترسیدم.  
از اینکه براش مشکلی پیش بیاد....  
از اینکه همه منو به چشم یه خونه خراب کن ببین!  
\_خانم اقبالی.

با صدای منشی- سرمو بلند کردم که با لبخند نگاهم کرد:  
میتونی بری تو عزیزم.  
سر تکون دادم و بلند شدیم.  
از قبل برای ورود البرز هماهنگ کرده بودم و بدون مخالفت  
رفتیم تو.

خانم دکتر با دیدنم لبخند زد: سلام عزیزم. خوش اومدی.  
با ورود البرز تعجب تو چشماش نشست و بلند شد که البرز  
سلام کرد و درو بست.

نمیدونم بخاطر قد و هیکل و اختلاف سنیمون اینقد  
تعجب کرده بود یا اینکه البرز رو شناخته بود!

جواب سلام البرز داد و نشستیم.

با تردید نگاهم کرد: همسرته عزیزم؟

اروم سر تکون دادم که البرز دستمالی که روی صورتش  
بسته بود رو کشید پایین و گفت: در خدمتم من.

\_اوه... خدایا... چقد قیافتون اشناست... شما...  
شما....

خندم گرفت و سریع گفتم: البرز شمس... کاپیتان  
استقلال!

خانم دکتر چشماش گرد شد و نگاهش بینمون چرخید:  
خدای من... چه جالب....

البرز با آرامش گفت: این مدت خیلی درگیر بودم اما امروز  
هر جوری بود اومدم که خودم شخصا باهاتون حرف بزنم  
و از وضعیت مینو مطلع بشم.

\_باعث افتخاره آقای شمس... مینو هم خدا روشکر تا الان  
وضعیت خوبی داشته و هیچ مشکلی نبوده.

بهم نگاه کرد و گفت: برو رو تخت دراز بکش تا پیام  
وضعیتتو چک کنم عزیزم.... آقای شمس شما هم میتونید  
تشریف بیارید.

البرز بهم کمک کرد رو تخت دراز بکشم و خودشم لباسمو  
داد بالا.

دکتر هنوز نیومده بود و با البرز با حالت خاصی دستشو  
اروم روی شکمم کشید و گفت: داره کم کم بزرگ میشه!  
خودمم حس کرده بودم....

دل تو دلم نبود برای ماه های آینده!

خانم دکتر اومد و بعد از آماده کردنم دستگاه مخصوص رو  
گذاشت رو شکمم....

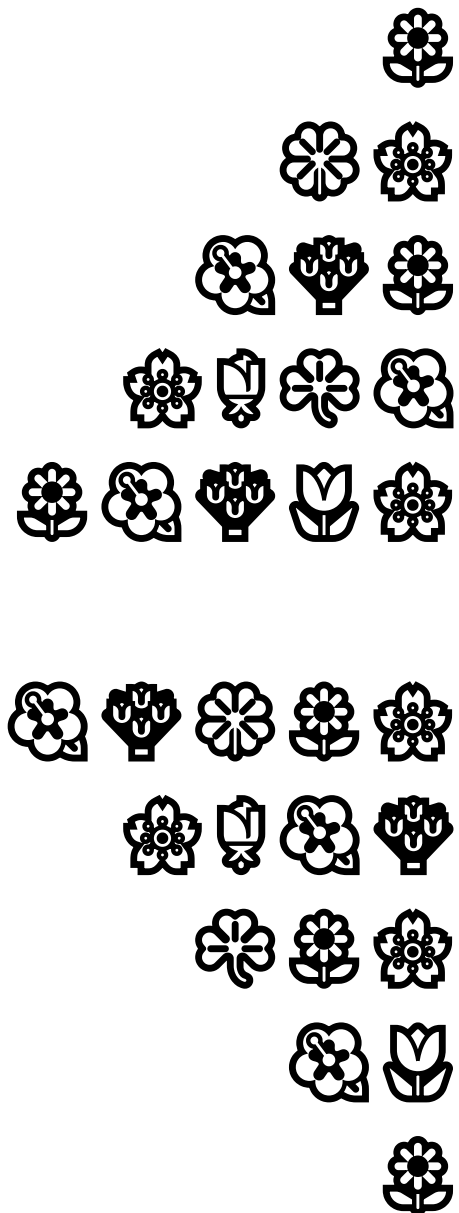
البرز بالای سرم ایستاده بود و همزمان با نوازش کردن  
موهام دوتامون زل زده بودیم به مانیتور.

هیچی هنوز معلوم نبود اما از دیدن همون تصاویر نامفهوم  
هم بغضم گرفت....

این بچه ی من بود....

بچه ی من و البرز!

اروم سر بلند کردم و به البرز نگاه کردم که با دیدن چشمای  
قرمزش و لبخند رو لباش تمام وجودم زیر و رو شد....  
ارزوم بود اینجوری این بچه رو دوس داشته باشه.





رمان #آغوش\_خالی

440#

خانم دکتر با دقت چک میکرد و دستگاه رو همه جای شکم میچرخوند: خب خداوشکر همه چی عالیه و هیچ مشکلی نیست. رشد طبیعی داره سپری میشه و همه ی علائم نرمالن.

البرز سریع گفت: شکمش خیلی کوچیک نیست؟

خانم دکتر خندید و گفت: نه اصلا... تازه از این بعد باید کم کم بزرگ بشه و رشد اصلی از ماه چهارمه.

اینبار خودم گفتم: جنسیت کی مشخص میشه؟

\_سری بعدی که اومدی دیگه قابل تشخیصه!

بلند شد و گفت: تمومه عزیزم. میتونی بلند شی.

البرز شکمو تمیز کرد و با مرتب کردن لباسام کمکم کرد بلند شم.

خانم دکتر رفت و البرز که معلوم بود دیگه طاقت نداره خم شد و پیشونیمو بوسید.

چقد دوس داشتم تو بغلش گم بشم....

با هم رفتیم نشستم که البرز گفت: دیگه خیالم راحت باشه؟

\_بله اقای شمس. البته یه سری نکات هست که باید رعایت کنید. اول از همه تغذیه ی مناسبه. بعدم مینو جون تو این مرحله باید خیلی مراقب خودش باشه و از کارای سنگین و خسته کننده دوری کنه. ممکنه دچار حالت های عصبی روحی بشه که باید بگم کاملا طبیعیه. تو این دوره هورمونا بهم میریزه و وظیفه ی شماست اقای شمس که کنار ایشون باشید و نزارید بهشون سخت بگذره.

\_حتما.... نمیزارم کوچیک ترین چیزی حالشو بد کنه.

یه نسخه گرفت سمتمون و گفت: اینم ویتامین های مورد نیازش. بهش یادآوری کنید منظم بخوره همه رو.

با تشکر خدافضی کردیم و البرز دوباره استتار کرد و زدیم بیرون.

چقد حس خوبی....

چقد دفعه های قبلی که میومدم اینجا احساس تنهایی و بی پناهی داشت. با اینکه مامان و تارا و هانی هیچ وقت نداشتن تنها بیام.

اما الان که البرز باهامه انگار کل دنیا رو کنارم دارم....  
سوار ماشین شدیم و همین که درو بستم تو آغوشش گرفتم.

سرمو چسپوند به سینش و زمزمه کرد: دردت وه گیانم عمرگم.... دردت وه قلبگم.... الان زانم خوشبختی یعنی چ! یه قطره اشک رو گونم سر خورد و با نفس عمیقی عطر تنشو تو سینم حبس کردم.

موهامو بوسید و گفت: تو و این بچه قشنگ ترین چیزی بودین که خدا بعد از استقلال به من داد. میتونم تا اخر عمرم بابت داشتنتون خدا رو شکر کنم.

با خنده کوبیدم تو سینش: البرز نگو حسودیم میشه....

خندید و صاف سر جاش نشست: به کدومشون؟

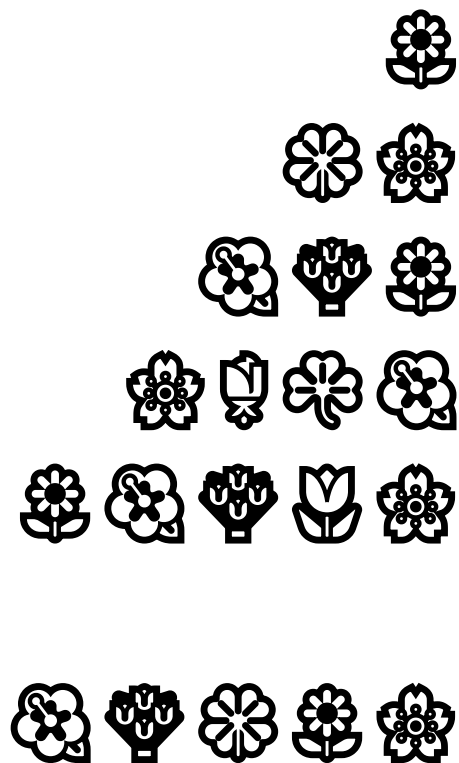
\_دوتاشون.... من همیشه باید اول باشم.

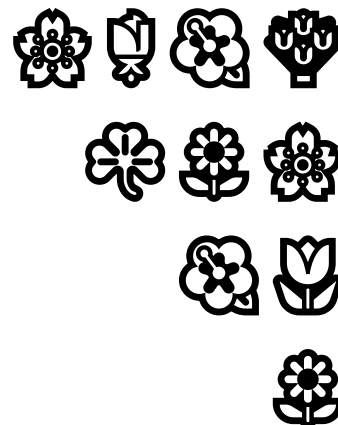
راه افتاد و اروم زمزمه کرد: چشم عزیز من.... چشم دخترم....

راه خونه رو در پیش گرفت که گفتم: هوا داره تاریک میشه  
البرز. من به مامانم گفتم فقط میرم دکتر.

دستمو گرفت و با اطمینان فشار داد: تا وقتی با منی نگران  
هیچی نباش.... میخام یه ساعتی تو بغلم بخوابی مینوا!  
\_هر چی تو بیگی.

لبخندی زد و تو سکوت ادامه ی مسیرو طی کردم....  
کنارش همه چی قشنگ بود....  
همه چی!





رمان #آغوش\_خالی

441#

رسیدیم خونه و رفتیم تو.  
پالتومو اویزون کردم و البرز اروم رو دستاش بلندم کرد و  
گفت: بقیشو بالا دربیار... الان فقط دلم میخاد بغلم کنم.  
خندیدم که از پله ها بالا رفت و وارد اتاقمون شد.  
چقد دلم برای اینجا تنگ شده بود.  
اروم گذاشتم رو تخت....  
موهامو باز کردم که رفت سمت کمدش و لباساشو عوض  
کرد.

اروم از تخت پایین رفتم و از بین لباساش یه تی شرت بیرون کشیدم که گفت: لباسات هنوز سرچاشونن عزیزم.

\_لباسای تو رو بیشتر دوس دارم.

چشمکی زد و فقط با پوشیدن یه شلوارک رفت و روی تخت دراز کشید.

میخواستم لباسامو دربیارم که راحت باشم اما یه جورایی خجالت میکشیدم.

البرز بدون دلخوری پشتشو بهم کرد و گفت: راحت باش عزیزم!

لبخندی زدم و سریع لباسامو دراوردم.

تی شرتشو که تا بالای زانو هام بود رو پوشیدم. لامپ اتاقو خاموش کردم و رفتم رو تخت: منو بغل نمیکنی؟

برگشت سمتم و دستاشو برام باز کرد: بیا اینجا ببینم له دورت گرم!

خودمو تو بغلش جا کردم و سینشو بوسیدم: چقد دلم برای کوردی حرف زدنت تنگ شده بود البرز!

پیشونیمو بوسید و زمزمه کرد: از این به بعد هر شب تو بغلم میخوابی و اونقد کوردی برات حرف میزنم که خوابت

بیره و صبحشتم تو بغل خودم بیدار میشی... مینو باورم  
 همیشه داری مال من میشی....

سرمو کمی بالا گرفتم و تو نور کم اتاق زل زدم تو چشمای  
 قشنگش: میدونی که چقد دوست دارم البرز؟ قسم بخور  
 همیشه مال منی!

اروم پلک زد: اگه زمانی مال تو نبودم شک نکن مردم.  
 کوبیدم رو سینش که دستشو اروم رو گونم کشید: دیگه  
 هیچ وقت نمیدارم حتی به جدایی فکر هم نکنی.

اروم لب پایینمو گاز گرفتم که با انگشت شصتتش ازادش  
 کرد و گفت: گاز نگیر این لبارو... جون من اینا....

اب دهنمو به سختی قورت دادم که دیگه نتونست جلوی  
 خودشو بگیره و لباسو چسپوند رو لبام....

همزمان چشمامون بسته شد و غرق هم شدیم!  
 خدایا چقد دلم برای چشیدن طعم لباس تنگ شده بود....

البرز:.....

بکر بود و ناب....

درست مثل بار اول....

بی طاقت شده بودم و دست خودم نبود!  
گاز ارومی از لبش گرفتم و کامل رفتم روش.... حواسم بود  
وزنمو نندازم روش!

گردنشو اروم میک زدم و دستمو از رو پیرهن روی سینه  
کشیدم که نالید: البرز.... الان نه.  
شوکه خودمو کشیدم عقب....

دست خودم نبود.... اخمام رفت تو هم طاقت نداشتم  
پسم بزنه....

اصلا چرا باید این کارو بکنه؟

زیر لب غریدم: چیشده؟

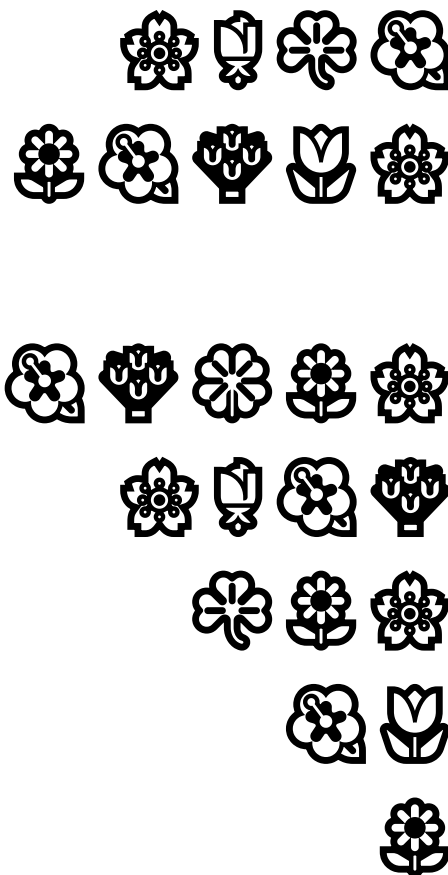
ترسیده نگاهم کرد: نامحرمیم البرز.... نمیخوام حالا که  
باردارم رابطمون گناه باشه!





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

442#

نفس عمیقی کشیدم و اروم گرفتم....  
فکر اینکه بخاطر سبحان پسم زده باشه نابودم میکرد.  
اروم از روش کنار رفتم که سریع گفتم: البرز بخدا منم دلم  
برای رابطمون تنگ شده. اما اگه بدون محرمیت رابطه

داشته باشیم حس میکنم هیچ وقت خودمو نمیبخشم.  
اصلا.... اصلا میخوای یه صیغه بخونیم؟

با تمام احساسم تو اغوشم گرفتمش و گفتم: اروم دخترم....  
اروم.... چرا ترسیدی؟ من معذرت میخوام که حواسم به  
این مورد نبود.... بیا بغلم قزاق له گیانم!  
خودشو تو بغلم جمع کرد و گفت: ببخشید.

موهاشو بوسیدم و زمزمه کردم: فقط یکم دیگه مونده....  
مینو دیگه شبا تو بغلم میخواپی؟

سرشو بلند کرد و زل زد بهم: اگه نزارن پیام پیشت؟

\_تو به این چیزا فکر نکن. من میارم پیش خودم.

بلند شد و روی شکم نشست: نمیخوای به ما شام بدی؟  
گشمنونه ها؟

دلم ضعیف رفت برایش: دردتون به جونم.... بریم خودم  
شام درست کنم؟

چشماش برق زد: اره.... زود بریم گشمنه.

رفتیم پایین و با اون پیرهن کوتاه و پاهایی که با سخاوت به  
نمایش گذاشته بود حسابی داشت دلبری میکرد.

چقد سخت بود كه اينجورى كنارم باشه....  
منم غرق نيازش باشم و نتونم بهش نزديك بشم....  
سخت بود اما قشنگ بود!  
من كه اين همه صبر كردم....  
چند روز ديگه هم روش.  
ميخواستم براش يه پيتزاي ايتاليايي درست كنم. وسايلشو  
روي ميز چيدم و مشغول شدم.  
مينو هم لبه ي ميز نشسته بود و زل زده بود بهم: خانوادت  
فردا ميان؟  
\_ نه قرار بود عصر راه بيوفتن كه امشب برسن.  
ترسيده گفتم: يعنى چي؟ اگه يهو برسن چي؟  
با خنده نگاهش كردم: جوجه چرا ترسيدى؟ اينها حداقل  
2\_3 ساعتى تورا راه مشغول استراحت و شام و گردش.  
زودتر از ساعت ساعت 2 نميرسن.  
با استرس به ساعت نگاه كردم: خب باشه ولي من بايد زود  
برم خونه. مامانم ناراحت ميشه.

\_ الان بهش زنگ میزنم. اینقد نگران نباش بچه. امشب باید برامون خاطره بشه.

بالاخره اروم گرفت و منم پیتزا هارو گذاشت تو فرو با چک کردن درجه و زمانش رفتم سمت مینو.

بین پاهاش ایستادم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد....

اروم بغلش کردم و بوسیدمش!

دیگه هیچی نمیخواستم از خدا....

همین که تو بغلم بود کافی بود.

دیگه نمیخواستم مثل دفعه ی پیش اشتباه کنم.... اینبار باید اسمش میومد تو شناسنامم تا خیالم راحت میشد.

دستشو نوازش وار روی سینم کشید و موهاشو دست کشیدم....

بی اختیار خم شدم و پیرهنشو زدم بالا....

شکمشو بوسیدم و زیر لب زمزمه کرد: تو و این بچه تمام وجود منین.... ربی له قوربانانتان بم گلاره ی چاوم....

"ترجمه: الهی قربونتون برم روشنی چشمام"

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

443#

مینو:.....

اخرشب بود....

تو بغلش لم داده بودم و مشغول فیلم دیدن بودیم.  
هی میگفتم میخوام برم اما دلم نمیومد ازش جدا بشم....  
اغوشش و صدای نفس هاش برام مثل جون دوباره بودن.  
با صدای زنگ گوشیش خم شدم و برش داشتم که عکس  
دلوان رو دیدم: جواب بدم؟  
\_اره جوجه.

تماسو وصل کردم: الو؟

\_مینو تویی؟ سلام عزیزم.

\_سلام. اره خودمم. گوشی رو بدم البرز؟

\_نه نیازی نیست.... خونه این؟

یهو ماتم برد: رسیدین؟

خندید: اره ما جلو دریم. مثل اینکه قسمت بود مامان بابام  
امشب ببینمت.

\_وای دلوان.... جدی داری میگی؟

\_اره بابا. باز میکنین درو؟

\_باشه باشه.... صبر کن چند دقیقه.

قطع کردم و با ترس به البرز نگاه کردم که خندید: چرا رنگت پریده اخه؟

\_وای البرز نخند.... من به قدر کافی خودم خجالت میکشیدم. حالا الان.... اینجا.... یه شب قبل از خواستگاری....

دیگه داشت گریم میگرفت که محکم بغلم کرد: دختر کوچولوی من.... تو همه ی جون منی.... مادر بچی و تمام زندگی من.... دوس ندارم با این چیزا خودتو اذیت کنی. خانواده ی منم هیچ مشکلی با این جور اتفاقا ندارن.... چون میدونن پسرشون چطور عاشقت شده.

با بغض نگاهش کردم که چشمامو بوسید: برو لباس بپوش جوجه.... یکم دیگه دیر برسیم کلی سوژه میشیم.

رفتم بالا و البرزم رفت درو باز کنه.

لباسامو پوشیدم و آخرین نگاهو تو اینه به خودم انداختم.

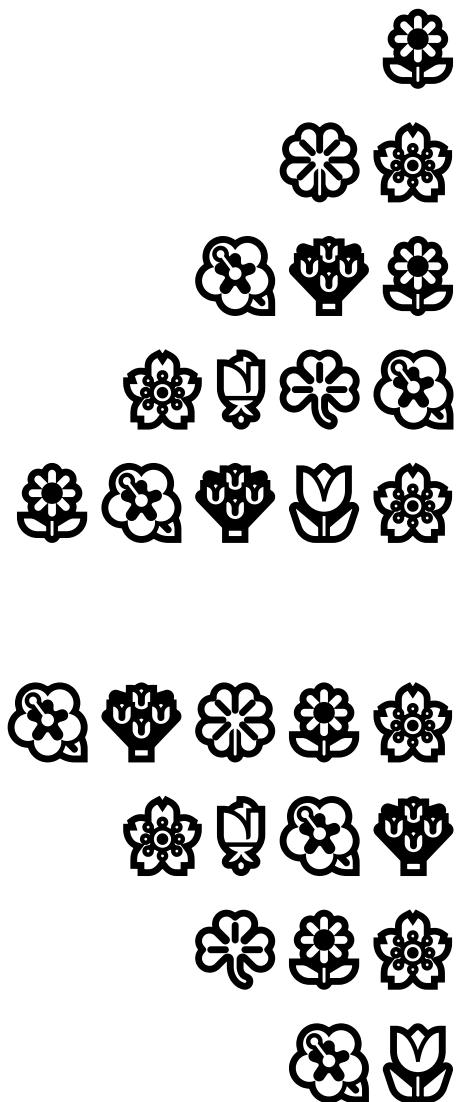
همه چی خوب بود و رفتم پایین....

صداشون از بیرون میومدم و با نفس عمیقی رفتم سمت در خروجی.

البرز پایین پله ها داشت باهاشون احوال پرسى مىکرد.  
 پدر مادرش بود با داداشش و زن داداشش. دلوان و ديلانم  
 با بچه ها داداشش مشغول درآوردن وسايلشون بود.  
 يه قدم رفته جلو: سلام....  
 همشون برگشتن سمتم و البرز با لبخند مهربونى دستشو  
 گرفت سمتم: بيا اينجا عزيزم.  
 اروم رفته پايين و کنارش ايستادم كه دستش دور شونم  
 حلقه شد: اينم مينوى من....  
 چه ذوقى كردم اون لحظه و چقد دلم اروم گرفت.  
 پدرش با مهربونى گفت: سلام دخترم.  
 مادرش هم با محبت خاصى دستمو گرفت و بغلم كرد:  
 سلام روله گيانم.... چنى تو عزيزى اخه....  
 استرسم پر كشيده و لبخند زدم: ممنون. لطف دارين.  
 با داداشش و زن داداشش هم آشنا شدم و اونا هم خيلى  
 خوب برخورد كردن.  
 ديلان و دلوانم كه اينقد محكم بغلم مىكردن كه صدآى  
 البرز درآومد.



دلوان اروم تو گوشم گفتم: شب میمونی؟  
 خندیدم: اره فردا با خودتون میرم خونمون.  
 صدای خندش بلند شد که البرز گفتم: شما برید تو تا من  
 مینورو برسونم. هوا سرده بچه ها سرما میخورن.





رمان #آغوش\_خالی

444#

دختر پیشم موندن و سرگرم حرف زدن شدیم. چقد خوشحال بودن و این حس خوب رو به منم منتقل میکردن. بالخره البرز اومد: برید تو هوا سرده. منم مینو رو میسونم و میام.

با همون ابهت همیشگیش از پله ها اومد پایین و رفت سمت ماشین که از دخترا خدافظی کردم و سوار شدم. از باغ زدیم بیرون که دستمو گرفت: مامانم حسابی ازت خوشش اومده بود.

نیشم باز شد: جدی؟

با خنده نگاهم کرد: اره.... میگفت چقد صورت ناز و معصومی داره. منم گفتم اره با همین معصومیتش پدر منو درآورد.

با مشیت کوبیدم تو بازوش: البرز.... قراره همیشه به روم بیاری؟ من که تاوان کار نکردمو دادم دیگه.... خیلی بیشتر از حقم تاوان دادم.

اخماش رفت تو هم: چرا قاطی کردی بچه؟ من که منظورم این نبود. شیطنتات منظورم بود.

از اینکه زود عصبی شده بود خجالت کشیدم اما کوتاه نیومدم: هر چی.... اصن دلم خواست.

خندید و با مکث کوتاهی گفت: اولین بار کی فهمیدی عاشقم شدی؟

یهو قلبم به تپش افتاد....

فکرشم نمیکردم البرز این سوالو ازم پرسه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم.... اصلا نفهمیدم چیشد.... یهو به خودم اومدم دیدم نمیتونم ازت جدا بشم....

چشماش برق زد که نگاهمو ازش دزدیدم: البرز بابت تمام گذشته و روزایی که ازت متنفر بودم معذرت میخوام. من حتی اونقد ازت بدم میومدم که مطمئن بودم وقتی باهات وارد رابطه بشم بهت دل نمیدم.... اما وقتی برای اولین بار

بغلم کردی دلم زیر و رو شد.... هی ادامه پیدا کرد و منم روز به روز بیشتر بهت وابسته میشدم....

بغضمو قورت دادم و ادامه دادم: تا اون شبی که تو بغلت خوابم برد.... مینوی که صبحش بیدار شد هیچ شباهتی به گذشته نداشت.... فهمیدم دلم برات لرزیده و انگار دنیا رو سرم خراب شد.... تو دشمنم بودی.... اگه بقیه میفهمیدن من عاشق کاپیتان استقلال شدم چی؟ خودم و احساسم چی؟ حالم خیلی بد بود البرز.... از خودم بدم میومد و میخواستم ازت دوری کنم اما نمیتونستم.

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد: هر کاری کردم ازت دل بکنم نشد.... تو اروم اروم تمام قلب من مال خودت کرده بودی و من دیگه حتی نمیتونستم یه روزم بدون تو زندگی کنم.

گوشه ی خیابون نگه داشت و دستاشو قاب صورتم کرد: دختر کوچولوی من.... داری گریه میکنی؟

زل زدم تو چشماش و حرفایی که خیلی وقت بود تو دلم بود رو به زبون اوردم: البرز نمیدونی چقد حالم بد بود.... ترس از دست دادنت داشت منو از پا درمیاورد.... وقتی پیشت بودم حالم خوب بود و همین که ازت جدا میشم باز اون

ترس لعنتی میومد سراغم... البرز نمیدونی چه شبایی تا  
صبح گریه کردم و به خدا التماس کردم تو رو ازم نگیره. اما  
گرفت... خدا گریه هامو ندید....

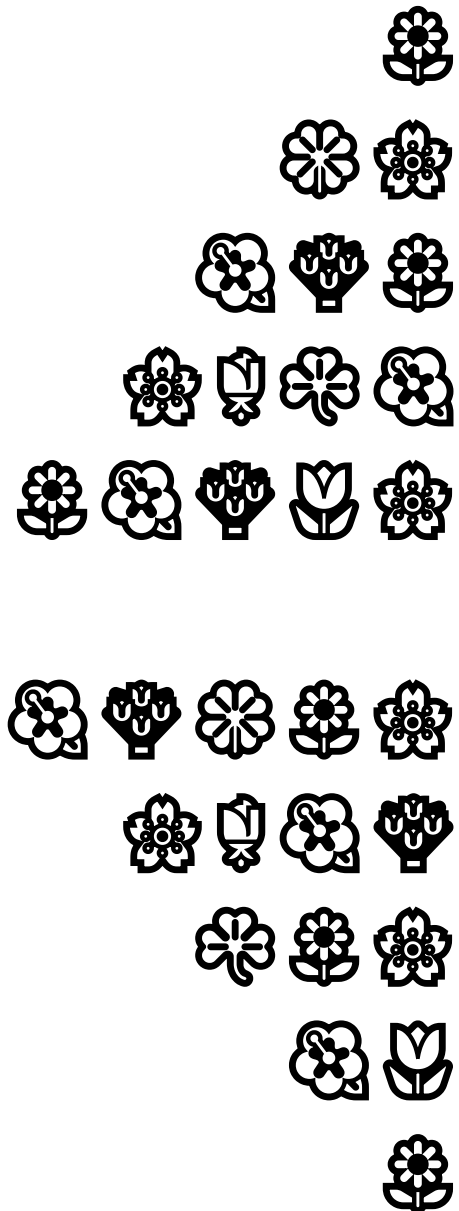
محکم بغلم کرد و گفت: ببخش دردت وه گیانم.... ببخش  
دردت وه ناو سرم.... ببخش که باورت نکردم.... گریه نکن  
زندگی البرز.... بخدا دیگه تنهات نمیزارم. البرز برگشته تا  
تمام زندگیشو به پات بریزه.... گریه نکن اروم جونم.

سرم رو سینش بود و همینو میدونستم که تمام قلبش و  
تمام این اغوش مال من بود.... دیگه چی میخواستم از این  
دنیا؟

خدا البرزو بهم گردونده بود و با وجود تمام اتفاقاتی که  
پشت سر گذاشته بودیم این مرد هنوزم تمام زندگی من بود.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه حامله نبودم بازم  
برمیگشتی پیشم؟

محکم تر بغلم کرد: برگشتم مینو.... به خدایی که بهش  
ایمان داری برمیگشتم. من خیلی وقته فهمیدم زندگی بدون  
تو چه جهنمیه.

موهامو بوسید و زمزمه کرد: توی قلبم ریشه کردی بچه....  
مگه میتونم نخوامت؟



رمان #آغوش\_خالی

البرز:.....

بعد از ناهاری که دستپخت مامان بود رفتم بالا و بعد از اینکه کمی با مینو حرف زدم تصمیم گرفتم یکی دو ساعتی استراحت کنم که برای شب سر حال باشم.

امشب شب خواستگاری بود و تایم عصر نمیرفتم تمرین.

به هیچ کدوم از بچه ها نگفته بودم و میدونستم برای عقد باید بهشون میگفتم.

فعلا تمام تمرکز روی امشب بود که خانواده ی مینو رو راضی کنم بعد از عقد بیاد پیشم.

به هیچ نمیتونستم بزارم بیشتر از این ازم دور باشه.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم....

مینو به زودی مال من میشه.... هر چند همیشه مال من بود!

با صدای دیلان که داشت صدام میزد چشمامو باز کردم....

با همون حالت خوابالود رو تخت نشستم: چت شده؟  
نگفتم بیدارم نکنین؟

\_داداش هلنا اومده.... خیلی هم عصبی و ناراحته.

\_اون اینجا چیکار میکنه؟

\_انگار احضاریه طلاق براش رفته.... وقتی اومد و مارو اینجا  
دید خیلی شوکه شد. ما هم عادی رفتار کردیم که یهو اروا  
گفت عمو البرز داره عروس جدید میگیره. همه چیو  
فهمید....

عصبی از تخت اومدم پایین: همینو کم داشتم فقط.

دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین که هلنا با دیدنم از  
جاش بلند شد: چه عجب خودتو نشون دادی....

\_چی میخوای هلنا؟ اینجا چیکار میکنی؟

از حق به جانبی من حرصش گرفت و گفت: داری چه  
غلطی میکنی؟ برای من احضاریه طلاق میفرستی؟ امشب  
داری میری خواستگاری اون....

با نگاهم خفش کردم و رو به مامان بابا گفتم: معذرت  
میخوام. ما میریم بیرون حرف میزنیم.



هلنا اومد حرف بزنه که مچ دستشو گرفتم و کشوندمش بیرون.

از پله های عمارت رفتیم پایین که دستشورها کرد: ولم کن وحشی دستم شکست.

صدامو بردم بالا: گمشو تا لهت نکردم.... بار اخرت باشه جلو خانوادم تو روم وایمیسی.

\_البرز بخدا اگه اون دختره رو گرفتی بیچارت میکنم. اخه بدبخت فکر کردی اون عاشقته؟ اگه بود که نمیرفت با یکی دیگه. رفت که تو رو تحریک کنه.... که به هدفشم رسید. قسم میخورم اگه بری خواستگاریش ابرو برات نمیزارم.

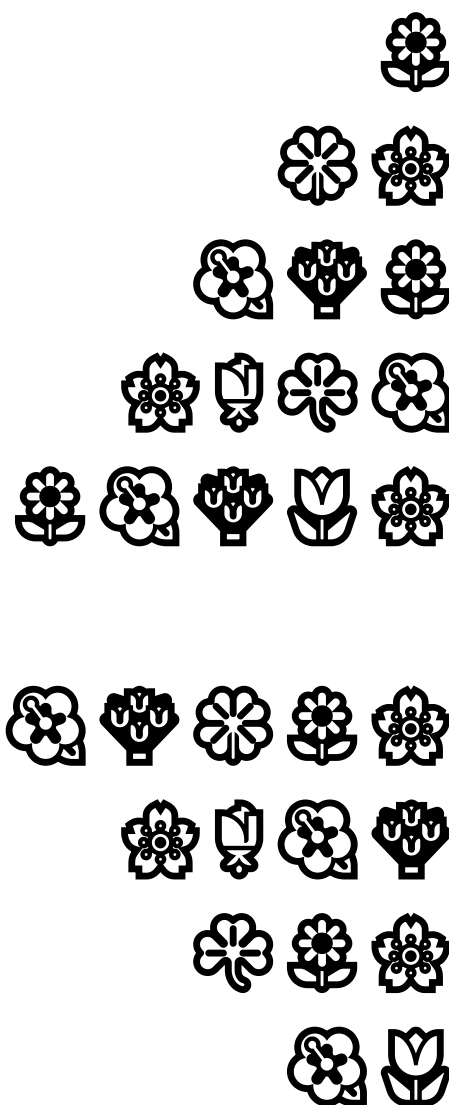
محکم با پشت دست کوبیدم تو دهنش: جرعت داری تکرار کن تا دندان سالم تو دهنه نزارم.

به گریه افتاد: کثافت نامرد اسم خودتو گذاشتی مرد؟ لااقل اول طلاقم بده بعد برو با یکی دیگه.

\_اونم به وقتش.... الانم گمشو و بیشتر از این وقتمو نگیر. بخدا صدات دربیاد و بخوای دردرس درست کنی کاری میکنم ارزوی مرگ بکنی.

\_هیچ وقت لیاقت اون همه عشقی که بهت داشتم رو نداشتی بخدا.... تو فقط یه ادم خودخواه و هوس باز بودی که تنوع طلبی رو دوست داشتی. من شک ندارم به یه سال نکشیده از اونم خسته میشی.

\_سخنرانیت تموم شد؟ حالا میتونی گورتو گم کنی!





رمان #آغوش\_خالی

446#

مینو:.....

استرس داشت دیوونم میکرد.

البرز گفته بود راه افتادن و من دائم داشتم خودمو تو اینه  
چک میکردم.

کت دامن یاسی رنگ خیلی زیبای تنم کرده بود و موهای  
بلندم رو ساده رها کرده بودم.

ارایشمم خیلی دخترونه و ملیح بود.

به بچه ها گفته بودم امشب چه خبره و دل تو دلشون نبود.  
در زدن و زن اومد تو: بیا بیرون دختر. الان میرسن.

\_چطورم؟ خوبه همه چی؟

با مهربونی سرتاپامو برانداز کرد: اونقد زیبا شدی که فقط  
دوس دارم واکنش آقای داماد رو ببینم.

با خجالت لبخند زدم: البرز خیلی اخموعه.... انتظار یه چیز رویایی رو نداشته باش.

خندید: فکر نکنم کسی— بتونه در برابر این همه زیبایی بی تفاوت باشه.

رفت و حس کردم چقد دلم برای البرز تنگ شده.

با صدای زنگ ضربات قلبم رفت بالا....

سریع رفتم بیرون و بچه ها عمو که کوچیک بودن رفتن تو اتاق تا بازی کنن و مزاحم بقیه نباشن.

مامان درو باز کرد و نفس عمیقی کشیدم.

زودتر از اون چیزی فکرشو میکردم اومدن بالا و شروع کردن به سلام احوال پرسی.

البرز آخرین نفر اومد تو و دسته گل قرمز بزرگی هم تو دستش بود.

نگاهمو به سختی ازش گرفتم که مامانش بغلم کرد: عروس قشنگم.

با خجالت تشکر کردم و با بقیشون هم سلام احوال پرسی کردم که البرز اومد جلو.

انگار همه منتظر واکنش ما بودن....

چشماش برق میزد و لذت توی نگاهش برام قشنگ ترین حس دنیا بود.

دسته گل رو گرفت سمتم و اروم زیر لب زمزمه کرد: دختر کوچولوی من.

ذوق زده ازش گرفتمش که یهو تنمو به اغوش گرفت و پیشونیمو بوسید.

جلو بقیه خیلی معذب بودم اما کم کم با گرمای اغوششش اروم گرفتم.

بقیه هم برای اینکه ما راحت باشیم رفتن تو سالن و تنها موندیم.

سرمو بالا گرفتم و زل تو چشماش: دیوونه.

خندید: اگه بغلت نمیکردم تا همیشه حسرتشو میخوردم.

\_چقد جذاب شدی البرز....

خندش بیشتر شد: تا یه کار دست جفتمون ندادم بریم پیش بقیه.

اروم انگشتشو رو چونم کشید و گفت: بهشون میگم عقد  
رو بزاریم همین فردا.

\_البرز... فردا بازی داری.

شوکه نگاهم کرد: امکان نداره.... غیرممکنه من یادم بره.  
با شیطنت چشمکی زدم و گفتم: عاشقی هوش از کلت برده.  
\_بریم بچه.... بریم که کم کم داری مجنونم میکنی.

دسته گل رو دادم به مامان و رفتیم تو سالن.

دلوان به مبل دو نفره ی کنارش اشاره کرد و چشمکی زد.  
خندمو خوردم و همراه البرز نشستیم.

دیلان نیومده بود و معلوم بود بخاطر بخاطر بچه ها مونده  
بود.

البرز دستشو دور شونم حلقه کرد و خیلی عادی با بقیه  
شروع کرد به حرف زدن.

چقد ریلکس بود این ادم....

اما منم اونقد به اغوشش و لمس دستاش محتاج بودم که  
هیچ مخالفتی نداشتم.

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

447#

بزرگترا مقدمات اشنایی رو پشت سر گذاشتن و بابای البرز و داداش بزرگش شروع کردن به حرف زدن.

از چهره ی عمو معلوم بود حسابی ازشون خوشش اومده.

البرز عملا کامل بغلم کرده و اروم خم شد سمتم: کی بریم تو اتاق؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: صحبتای اولیه.

خندیدم: با یه بچه تو شکم؟

دلوان خودشو کشید سمتمون: خب میشه یه صحبت سه نفره!

به زور جلو خندمو گرفتم که البرز چشم غره ی خفنی بهش رفت.

\_خب نظر شما چیه؟ البرز گیان؟

ما تازه حواسمونو جمع کردیم و البرز گفتم: جانم؟ چی فرمودین؟

باباش لبخندی به حواس پرتی ما زد و گفت: برنامتون چیه؟ همه چی دست خودتونه و هر تصمیمی بگیرین ما مخالفتی نداریم. فقط آقای اقبالی نگران همسر-اولته... که خب البته حق هم دارن.



حلقه ی دست البرز دور شونم محکم تر شد و گفتم: اون که همین یکی دوماهه تموم میشه. وکیلیم دنبال کارای دادگاهشه. و اینکه میخوام با اجازتون همین یکی دو روزه عقد کنیم و مینو بیاد پیش خودم. درباره ی عروسی و این صحبتها هم بعد از به دنیا اومدن بچه هر چی شما بگین من در خدمتم.... چون دلم نمیخواد حسرت هیچ چیزی به دل مینو بمونه.

با خجالت و ذوقی که تو دلم بود سرمو انداختم پایین.  
همشون با تحسین و مهربونی بهمون نگاه میکردن و عمو بالخره به حرف اومد: مخالفی نیست.... اما اینکه مینو بیاد خونت.... میدونم سخته براتون و این مدت هم واقعا بهتون فشار اومده.... اما فکر کنم مینو همین جا بمونه بهتره. به هر شما کل روز کنه سر تمرینین. بازی های خارج از تهران و اردو های مختلف هم به کنار. مینو کم کم داره وارد ماه های حساس میشه و همیشه دائم تنها بمونه. میتونه همین جا بمونه و شما هر وقت خواستین بیاین سر بزین.

بغض کردم....

میدونستم اجازه نمیدن.

اما البرز مثل همیشه با صلابت گفت: نگرانی شما رو کاملا درک میکنم. من بیشتر از هر کسی. نگران وضعیت مینو هستم و تحت هیچ شرایطی نمیزارم اب تو دلش تکون بخوره. میگم بیاد پیش خودم چون میدونم کنار من حالش بهتره.... اینجوری منم اروم ترم. از طرفی هم اصلا نگران تنهایی مینو نباشید. سپردم برای خونه نگهبان پیدا کنن و همسرش هم تمام مدتی که من خونه نیستم کنار مینوعه و مراقبشه. وقتایی هم که تهران نیستم مینو میتونه بیاد اینجا. شوکه نگاهش کردم....

فکر همه جاشو کرده بود!

مامانش با خنده گفت: معلومه با برنامه اومدی.

همه خندیدن و عمو هم دیگه مخالفتی نکرد و بحث رفت سمت مهریه و تاریخ عقد.

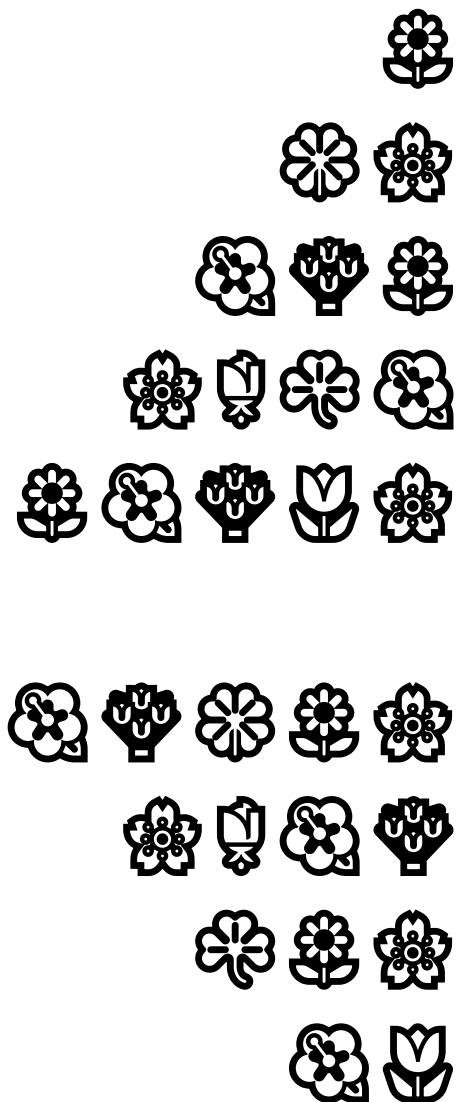
گذاشتن به عهده ی خودم و منم همون مهریه ای که برای صیغه ی محرمیتمون خواسته بودم مطرح که کردم که البرز شدیداً مخالفت کرد!

با همون اخمای جدی خم شد و اروم گفت: مهریه زن من فقط 21 شاخه گل باشه؟

\_البرز من اینجوری دوس دارم.

\_نه.... به سال تولدت سکه.

چشمام گرد شد که سرشو بلند کرد و گفت: به سال تولدش  
سکه....





رمان #آغوش\_خالی

448#

حریفش نشدم و بقیه هم موافقت کردن.  
مامانش دستبند زیبا و سنگینی که معلوم بود خیلی قدیمیه  
به دستم بست و تو همون نگاه اول عاشقش شدم. تشکر  
کردم و بحث سمت زمان عقد و شرایطش....  
فردا البرز بازی داشت و تاریخ عقدمون برای پس فردا  
هماهنگ شد.  
قرار شد یه مهمونی خیلی کوچیک باشه و تا جایی که میشد  
فعلا کسی نباید خبردار میشد.  
البرز میخواست خونه ی خودش عقد کنیم که مامان  
مخالفت کرد و قرار شد همین جا باشه.  
بعد از شام با البرز به بهونه ی هوا خوری اومدیم رو  
تراس....

هوا سرد بود و از پشت کامل تو اغوشش گرفتم: عروس زیبا  
و کوچولوی من....

خندیدم: انگار دارم خواب میبینم.

از پشت خم شد و گردنمو بوسید: بیداری دردت وه  
گیانم.... بیداری و البرز داره تو واقعیت تو رو پس میگیره....  
مینو برای اون لحظه که اسمت بیاد تو شناسنامم لحظه  
شماری میکنم.

برگشتم سمتش و کامل خودمو تو بغلش جا دادم: فقط  
قول بده همیشه اغوشت فقط مال من باشه.... جای من  
باشه.... البرز هیچ چیز دیگه ای ازت نمیخوام.

خم شد و موهامو بوسید: تمام من مال توعه. تا ابد....

اون شب روی ابرا بودم....

دائم تو بغل البرز بودم و کسی- هم کاریمون نداشت. دلم  
میخواست همین امشب یه صیغه ی محرمیت بخونیم و  
البرز پیشم بمونه.... اما اگه همچین درخواستی میکردیم  
دیگه کسی نمیتونست جلو تیکه پروندنشونو بگیره!

بالخره وقت خدافظی رسید و البرز دوباره جلوی بغلم  
کرد....

بغض کردم و به زور جلو اشکامو گرفتم!

خیلی سخت بود برام....

اینکه شبا تا اخر وقت کنارش باشم و موقع خواب پیشش  
نباشم.

اگه راضی شون نمیکرد بعد از عقد برم پیشش از غصه دق  
میکردم.

موهامو بوسید و تو گوشم زمزمه کرد: زود برو رو تخت....  
برسم خونه بهت زنگ میزنم.

خدایا این همه احساسی که بهش داشتم طبیعی بود؟

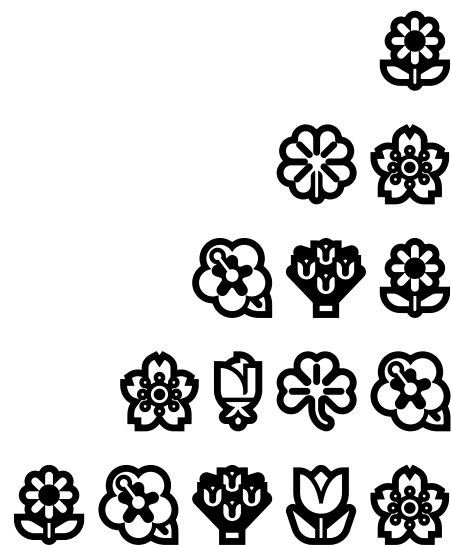
رفتن و از خستگی فقط تونستم از مامان و عمو اینا تشکر  
کنم و برم اتاقم.

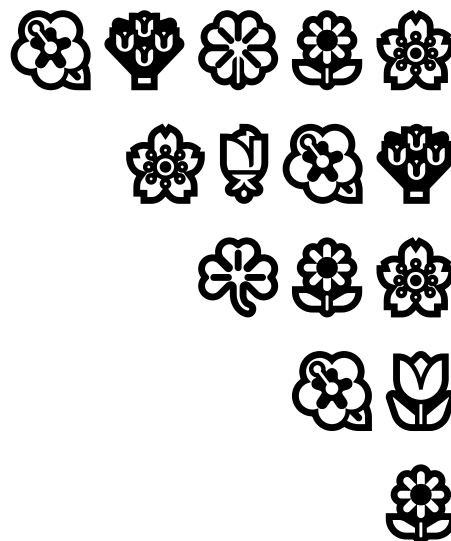
لباس عوض کردم و بعد از پاک کردن ارایشم رفتم رو تخت.

میخواستم به بچه ها امار خواستگاری رو بدم که با دیدن  
پیام سبحان قلبم شروع کرد به کوبیدن تو سینم....

اروم صفحه رو لمس کردم و پیامشو باز کردم: خوشبخت  
بشی. عمر دوبارم.... مطمئنم تو قشنگ ترین عروسی میشی.  
که تا به حال دنیا به خودش دیده....

بغضم شكست و اشكام ريخت....  
 حتما اينجا بود و ديده البرز با خانوادش خونمون بودن.  
 دردی كه ميكشيد رو با تمام وجود حس ميكردم.  
 از حس گناه و عذاب وجدان داشتم مي مردم....  
 چقد بي رحمانه زندگيشو نابود كردم.  
 با اينكه از همه چي خبر داشتم و ميدونستم چه علاقه اي  
 به البرز دارم اما بازم اصرار به شروع داشتم.  
 اون احمق بود نميفهميد من چرا قبول كردم؟  
 من كه ميدونستم بدون البرز نميتونم ادامه بدم....





رمان #آغوش\_خالی

449#

البرز:.....

بعد از بازی فوق العاده ای که بچه ها خودشون نشون دادن و برد مقتدرانه ای که داشتیم شام کنار هم بودیم و میخواستم اخر شب قبل از اینکه برم خونه قبلش برم و مینو رو ببینم.

با همشون خدافظی کردم و زدم بیرون که سیا پشت سرم اومد: منم برسون خونه.

عصبی برگشتم سمتش: کار دارم امشب. با یکی دیگه برو.



خندید و جلو تر ازم راه افتاد: منم یه گوشه میشینم دیگه.  
اخمام رفت تو هم و راه افتادم: سیا مسخره بازی درنیار.  
میرسونمت خونت و گورتو گم کن. مینو منتظرمه.  
نیشش باز شد: کاپی 33 سالتة.... دیگه دیره برای این لوس  
بازیا.

\_ببندش!

سوار شدیم و راه افتادیم که گفتم: فردا قراره عقد کنیم. یه  
جشن کوچیک خانوادگی. کسی- دعوت نیست. گفتم بهت  
بگم که بعدن مخمو نخوری.

\_اوه خدایا.... جدی میگی؟ منم میام.... البرز بخدا منم باید  
بیام.

\_دارم میگم خانوادگیه. تو رو کجا بیرم؟ جواب بقیه رو چی  
بدم؟

\_خب همیشه اکیپ خودمون بیاد؟ بخدا طوری نمیشه.

\_آخر هفته خونه ی خودم دور هم جمع میشیم. قول  
میدم.

\_خیلی خب باشه.... مبارکت باشه رفیق.... ولی چطور به  
این سرعت مینو رو راضی کردی؟

اخمام رفت تو هم: جرعت مخالفت نداشت.  
 \_نگو جرعت نداشت.... بگو عاشقم بود.... البرز همیشه  
 به عشقی که تو نگاهش نسبت بهت بود بود حسودیم  
 میشد. جدی میگم.  
 اروم گرفتم....

همین که میدونستم دوسم داشت برام اندازه ی تمام دنیا  
 باارزش بود!

سیاوش رو جلو خونش پیاده کردم و رفتم سمت مینو.  
 نمیخواستم برم بالا و فقط نیم ساعت تو ماشین میدیدمش  
 کافی بود.

بالخره اومد و سوار شد.

مثل همیشه بدون هیچ حرفی تو اغوشم گرفتمش....  
 محکم به خودم چسپوندمش و موهاشو بوسیدم:  
 عزیزدلم.... باوانگم....

گردنمو بوسید و ازم فاصله گرفت: خسته نباشید.  
 \_بازی رو بردیم ها؟

خندید و سرجاش نشست: برام مهم نیست.... فقط و فقط خوشحالی و آرامش تو برام مهمه!

با لذت نگاهش کردم: دوست داشتی تو پرسپولیس بازی میکردم؟

\_اون اوایل که تازه عاشقت شده بودم اره.... اما الان فقط خودت برام مهمی البرز.

لبخندی زدم که با شیطنت گفتم: اگه ازت بخوام بری پرسپولیس، میری؟

خندم بلند شد: جونمو بخوای بهت میدم اما این کارو نمیکنم!

با مشت کوبید تو بازوم: اه البرز لااقل واسه دلخوشیمم که شده بگو اره.... چقد لجبازی تو!

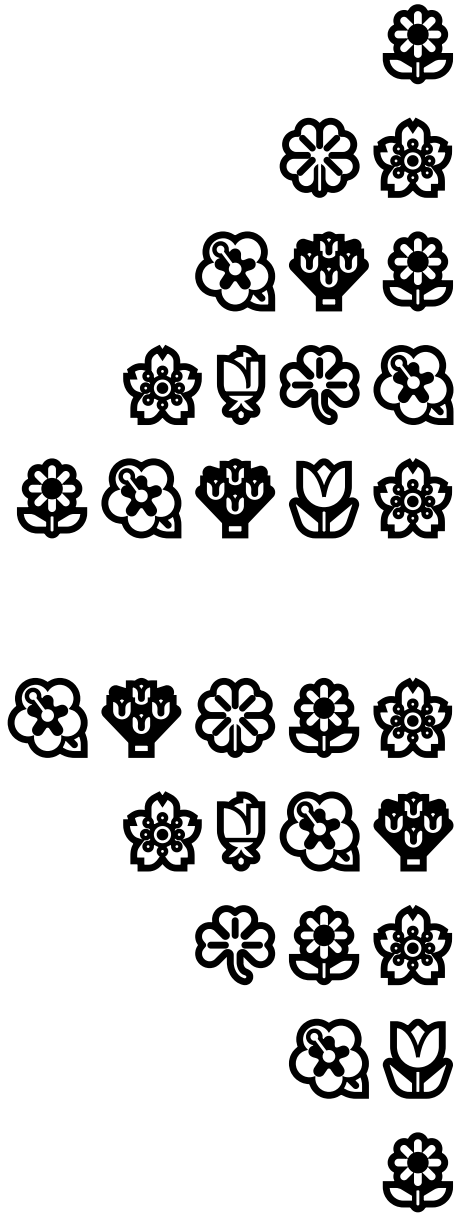
خندیدم: اخه عزیز من، من که نمیتونم به تو دروغ بگم؟ زندگی مشترکی که با دروغ شروع بشه دوامی نداره.

با حرص نگاهم کرد: البرز بخدا تو مرض داری.... فقط میخوای منو اذیت کنی.

نوک بینیشو بوسیدم: تازه فهمیدی؟

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

450#

لم داد تو بغلم و چشماشو بست: خسته نیستی؟

EXCHANGE GROUP 1954 of 2820

\_یکم.... ولی نمیتونستم نبینمت و برم خونه.

\_فرداشب تو بغلت میخوابم....

با لذت نگاهش کردم و موهاشو از تو صورتش کنار زدم: اره  
دردت به جونم.... فرداشب تو بغلم میخوابی و دیگه هیچ  
کس نمیتونه تو رو ازم بگیره.

لبخند محوی زد و دستمو اروم به شکمش رسوندم.

مشغول نوازشش شدم و بی اختیار گفتم: از دکترا پرسیدی  
سکس مجازه یا نه؟

شوکه چشماشو باز کرد: اوه البرز.... به نظرت من همچین  
چیزی میپرسم؟

\_خب باید بدونیم یا نه؟

\_من روم نمیشه....

\_مینو من بیشتر از اون چیزی که تصورشو بکنی برات  
گرسنم.... فکر نکنم بعد از اینکه بهم محرم بشی- بتونم  
کنترلی رو خودم داشته باشم. تا همین جاش هم شاهکار  
کردم.

با ترس بلند شد و سر جاش نشست: من.... منم خیلی دلم  
برات تنگ شده.... خیلی زیاد.... اما میترسم.... البرز بلایی  
سر بچم بیاد چی؟

سریع خم شدم و بغلش کردم: مگه من میزارم؟ اروم باش  
دردت به جونم.... هیچ وقت نمیزارم اونقد از خود بی خود  
بشم که بهت اسیب بزنم....

مثل همیشه تو بغلم اروم گرفت و با آرامش چشمامو بستم.  
این بچه همه ی وجود من بود....  
این بچه و اون توله ی تو شکمش....

مینو:.....

لباس ساده ی سفید و بلندی که برای عقد خریده بودم رو  
تنم کرده بودم و حانیه و تارا مدام دورم میچرخیدن و با  
موها و صورتهم ور میرفتن.

اونقد نق زدم که قول دادن موهامو کاری نداشته باشن و  
فقط رو ارایشم کار کنن.

برای مراسم عقد فقط خانواده ی البرز بودن و عموم اینا.  
حانیه و تارا هم که نمیشد نباشن.

مامان به خاله و دایی هام خبر داد و چون تهران نبودن  
تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی کردن.

هوا داشت تاریک میشد و با استرس گفتم: تموم نشد؟  
تارا کلافه گفت: دیوونم کردی مینو.... دو دقیقه اروم بگیر  
دیگه.

\_استرس دارم.

\_چرا اخه؟ مگه امروز با البرز حرف نزدی؟

\_چرا بابا.... ولی فکر کنم طبیعیه ادم قبل از عقدش استرس  
داشته باشه.

\_خب اره.... تو هم یکم دیگه صبر کنی تمومه.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم دیلان جواب دادم: جونم  
عزیزم؟

\_مینو من و دلوان میایم سفره عقد رو بچینیم. بقیه یه  
ساعت دیگه میان. البرز میگه چیزی نیاز نداری برات بیارم؟

\_نه مرسی. بهش بگو بیکار شدی یه زنگ بهم بزن.

\_باشه عزیزم. ما اومدیم.

قطع کردم و کار تارا هم بالاخره تموم شد.

خودمو که تو اینه دیدم ذوق کردم....

ارزش خستگی رو داشت.

برگشتم سمت تارا: من زیادی خوشگلم یا تو زیادی  
هنرمندی؟

\_گمشو تا نزدمت.... جای تشکرته؟

نیشم باز شد: قربونت برم من.... کارت حرف نداره.



آغوش : 







رمان #آغوش\_خالی

451#

با صدای گوشیم حانیه آورد و داد دستم: البرزه.

ازش گرفتم که رفتن بیرون و تنها شدم.

روی تخت نشستم: سلام عزیزم.

\_ سلام دار و ندار البرز... گیانم له دورت گرم؟

\_ البرز کی میای؟

\_ چیشده مینو؟ صدات چرا میلرزه؟

\_ استرس دارم.... خیلی بهت نیاز دارم. چرا همتون با هم

نمایین؟

\_ عزیزدلم.... هناسگم.... دارم میرم حلقه ای برات سفارش

داده بودم رو تحویل بگیرم. با هزار مکافات امروز تونستن به

دستم برسوننش. همین که تحویلش گرفتم میایم....

زود بیا.... تا بغلم نکنی اروم نمیشم.  
اروم لب زد: میام عزیزم.... استراحت کن.... یکم دیگه  
پیشتم.

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.  
سر و صدای بیرون نشون میداد دلوان و دیلان اومدن.  
بلند شدم و رفتم پیششون....

همشون، حتی مامان و زن عمو با دیدن لباس و ارایشم چه  
ذوقی کردن و چقد تعریف دادن.

دلوان با شیطنت گفت: البرز امشب مثل یه بیرگرسنت.  
حالا ببینید کی گفتم!

با خجالت سرمو انداختم پایین که مامان و زن عمو رفتن به  
کاراشون برسن و دخترا هم مشغول چیدن سفره ی عقد  
شدن.

منم که نداشتن دست بزنم و یه گوشه نشوندنم.

باورم نمیشد امروز روز عقدم بود....

با البرز....

بزرگ ترین و محال ترین ارزوم.

البرز:.....

کارم که تموم شد حرکت کردم سمت خونشون.  
بقیه هم از قبل رفته بودن و منتظر من بودن با هم بریم  
بالا.

به فریدون گفته بودم بیاد و بخاطر اینکه جمعمون  
خانوادگی بود قبول نکرد.

بالاخره رسیدم و همه با هم رفتیم بالا.

به گرمی ازمون استقبال کردن و رفتیم تو. دوستای مینو هم  
بودن و مطمئن بودم همونایی بودن که از اول قانعش کردن  
بیاد سمت من. اما برام مهم نبود.... همین که الان کنارش  
بودن کافی بود.

ناخوداگاه دلم برای عروس کوچولوم تنگ شد و با نگاهم  
دنبالش گشتم که مامان گفت: پس کو این عروس  
خوشگلمون؟

دلوان سریع گفت: یکم حالش خوب نبود. مجبورش کردیم  
بره استراحت کنه.

اخمام رفت تو هم: چیشده؟

\_نگران نباش داداش... انگار امروز نتونسته خوب غذا بخوره و یکم ضعف داره.

برگشتم سمت خانم اقبالی: برایش غذا بکشین خودم برایش میبرم.

باشه ای گفت و رفت سمت اشپزخونه.

همه رفتن تو سالن و دیس غذایی که آماده کرده بودن رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش.

دیلان سریع اومد درو برام باز کرد و رفت.

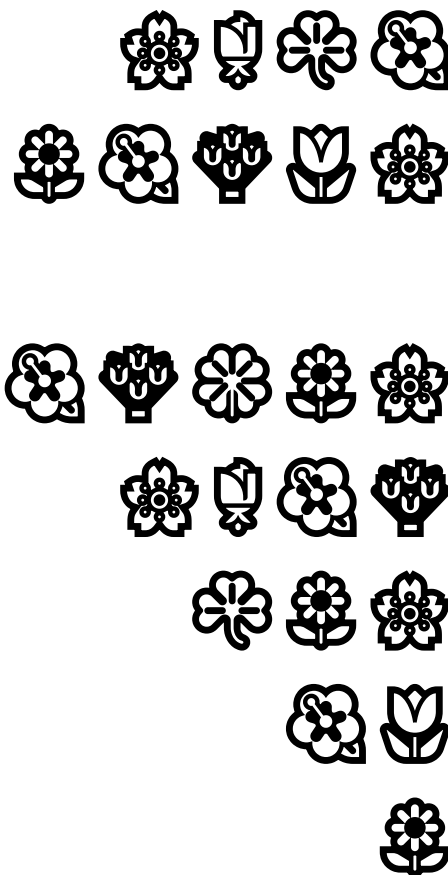
رفتم تو و درو بستم.

تو اتاق نبود....

دیس رو گذاشتم رو میزش و برگشتم سمت تراس.

پشت بهم ایستاده بود و با اون لباس ساده ی سفید و موهای بلند زیبایش مقل فرشته ها شده بود....





رمان #آغوش\_خالی

452#

درو باز کردم که برگشت سمتم....

از این زیبا ترم مگه میشد؟

با دیدنم لبخند پهنی صورتشو گرفت که بی هوا تو اغوشم  
گرفتمش: تو از کجا پیدات شد اخه بچه؟ فقط اومده  
بودی منو بیچاره ی خودت کنی؟

خندید و دستاش دور کمرم حلقه شد: اومدم کاری کنم بشی  
خوشبخت ترین مرد دنیا.

\_من همین الانم خوشبخت ترینم مینو.... شک نکن.

با آرامش عطر موهاشو نفس کشیدم که یهو یادم اومد هنوز  
غذا نخورده.

شونه هاشو گرفتم و از خودم دورش کردم: تو امروز هیچی  
غذا نخوردی اره؟

با ترس نگاهشو ازم گرفت: چرا.... اما زیاد نه.... خب  
نتونستم.

\_مینو.... تو الان بدنت خیلی بیشتر از قبل به تقویت نیاز  
داره. به فکر منو این بچه باش!

با تعجب نگاهم کرد: تو؟

\_اره من.... میدونی نگرانی برای تو چه بلایی سر من میاره؟  
میدونی اگه بخوای اینجوری لجبازی کنی من از فکر و خیال  
تو نمیتونم رو هیچ کاری تمرکز کنم؟

با شیطنت خندید: حتی وقتی تو زمینی؟

خندم گرفت: سواستفاده نکن بچه.

\_چشم.... قول میدم دیگه تکرار نشه.... امروز استثنا بود.  
بخاطر نگرانی و استرسم.... تو هم که دیر اومدی.

جز به جز صورتشو از نظر گذروندم: الان دیگه اومدم  
دردت به جونم. بریم با هم غذا بخوریم؟ الاناست که عاقد  
برسه.

یه جور عجیبی نگاهم کرد: چرا باورم نمیشه؟

دوباره تو اغوشم گرفتمش: سمت که بیاد تو شناسنامم....  
امشب که تو بغلم بخوابی همه چی باورت میشه دردت وه  
قلبم!

بالاخره اروم گرفت و با هم برگشتیم تو اتاق.

رو زمین نشستیم و تکیه دادیم به تخت.

به زور کل غذایی که آورده بودم رو به خوردش دادم و  
خودمم همراهیش کردم تا بهونه نیاره.

تکیه داد به سینم و گفتم: چقد خوبه که کسی\_ کاری به  
کارمون نداره.

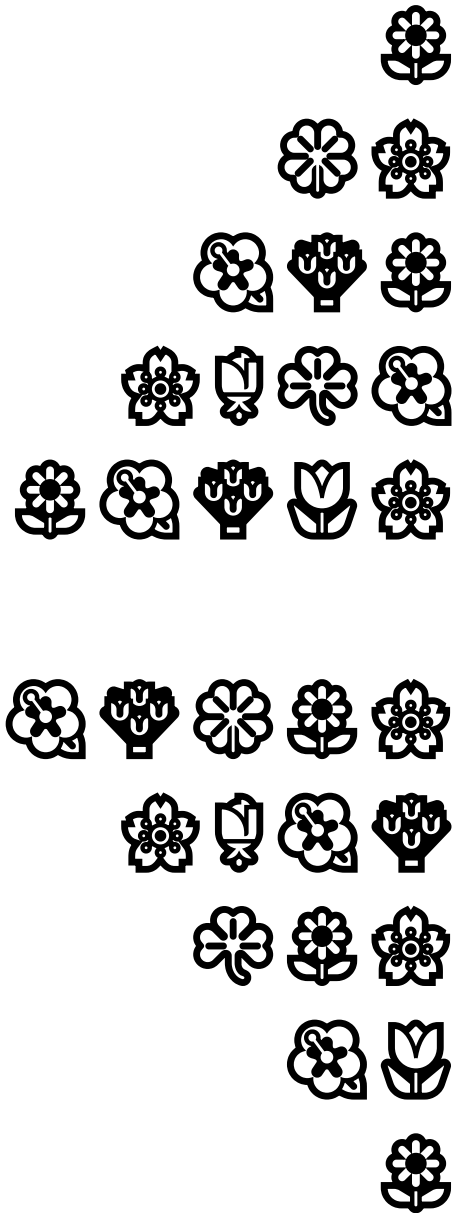
خواستم جوابشو بدم که در زدن.

دوتامون زدیم زیر خنده و گفتم: بیا تو.

در باز شد و دلوان اومد: داداش عاقد اومده.  
 بی اختیار فشار دستام دور تن مینو محکم تر شد.  
 فقط چند دقیقه دیگه این دختر رسما و شرعا زن من میشد.  
 بلند شدم و به مینو کمک کردم بلند بشه.  
 دلوان دیس غذا رو برد و تنها شدیم.  
 دوباره نگاهش کردم....  
 از اولین باری که دیدمش تا امروز، فقط چند ماه گذشته  
 بود.  
 و توی همین چند ماه این دختر غریبه شده بود همه ی  
 زندگیم....  
 مادر بچم....  
 با لبخند قشنگش از فکر و خیالاتم جدا شدم: کجایی البرز؟  
 نکنه پشیمون شدی؟  
 اخمی به این شوخیش کردم و گفتم: دیگه هیچ وقت از این  
 شوخیا نکن مینو.... بار آخرت باشه.  
 با شیطنت سر تکون داد و گفت: بریم؟ زشته اینقد منتظر  
 ما بمونن!



دستم دور شونش حلقه شد و با هم از اتاق زدیم بیرون....



رمان #آغوش\_خالی

453#

مینو:.....

کنار البرز نشستم و دستمو گرفت....

زل زدم به سفره عقدمون.

چقد خوشگل بود....

سرمو بلند کردم و با استرس به بقیه نگاه کردم.

همه با نگاه مهربون و رضایشون داشتن نگاهمون میکردن و دیلان و هانیه تور رو بالای سرمون گرفتن و دلوان شروع کرد به قند سابیدن.

چقد این ارزو برام دور و دست نیافتنی بود....

اما خدا هر غیر ممکنی رو ممکن میکنه!

عاقده شروع کرد به خوندن....

بار اول تارا با خنده گفت: عروس رفته گل بچینه....

بار دومم دیلان گفت: عروس خانم نازش زیاده.... به این سادگی بله رو نمیگه!

البرز خندید و اروم زیر لب گفت: نازشم میکشم....

با صدای خنده ی دخترا معلوم شد البرز خیلی هم اروم  
نگفته!

عاقد برای سومین بار خطبه رو خونند....

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بله رو بگم که هانیه گفت:  
بدون زیر لفظی که نمیشه!

از دست اینا....

حالا خوبه کلی تاکید کرده بودم سرعقد مسخره بازی  
درنیارن.

دلم نمیخواست با وجود اون مهریه ی سنگین دیگه این  
چیزام بهش اضافه بشه.

صدای البرز تو گوشم پیچید: ماما جان؟

مادرش با همون نگاه مهربون اومد جلو و جعبه ی قرمز  
رنگی گرفت سمتم: اینم زیر لفظی عروس قشنگم.

\_ممنون ماما جون.

البرز قران رو ازم گرفت و جعبه رو از دست مادرش گرفتم.  
اروم بازش کردم.... سرویس برلیان فوق العاده زیبایی که  
توش بود حسابی داشت خودنمایی میکرد.

چقد خوب سلیقمو میدونست.  
 به البرز نگاه کردم: نیازی نبود اینقد....  
 زیر لب زمزمه کرد: هیسسسس.... وظیفم بود بچه. الانم  
 زودتر بله رو بگو تا خیالم راحت بشه.  
 خندمو خوردم و جعبه رو گذاشتم رو میز....  
 دوباره قران رو توی دستام گرفتم که عاقد گفت: عروس  
 خانم وکیلیم؟

\_ با اجازه از روح پدرم و همچنین عمو و مامان عزیزم بله!  
 صدای دست و جیغشون بلند شدم و برگشتم سمت  
 البرز....

بی پروا دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: قزات له گیانم  
 هناسگم.

"یعنی دردت و بلات به جونم نفسم"  
 لبخند پهنی رو صورتم نشست که عاقد دوباره برای البرز  
 خطبه رو خوند و البرزم بله رو گفت!  
 نوبت حلقه ها بود....

البرز جعبه ی کوچیکی که گوشه ی میز بود رو برداشت و بازش کرد.

با دیدن حلقه ی تک نگین خوشگلی که توش بود چشمام برق زد.... ذوق دست چپمو بلند کردم که لبخندی زد و اروم دستم کرد....

کاملا اندازه بود!

نگین درشتش رو دستم خودنمایی میکرد و مطمئن بودم نمیتونم یه لحظه هم از خودم دورش کنم.

منم حلقه ی مردونه ای که براش گرفته بودم دستش کردم و چقدم به دستای مردونش میومدم.

با همون نگاه شیدا و مجنون وارش زل زد بهم: قسم میخورم لحظه ای از خودم دورش نکنم....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

454#

همه برامون ارزوی خوشبختی کردن و مامان با چشمای پر  
از اشکش بغلم کرد و برام دعا کرد.

تو چشماش آرامش رو میدیدم و میدونستم دیگه خیالش  
ازم راحتیه....

بعدم نوبت عمو بود که بعد از تبریک گفتن منو به البرز  
بسپاره.

EXCHANGE GROUP1972 of 2820

البرزم چنان با اطمینان قول داد که برای هزارمین بار دلم  
بهش قرص شد....

اسممون رسماً وارد شناسنامه ی هم شده بود و بخاطر  
شرایط البرز همه ی کارارو همین جا انجام دادیم و دیگه  
نیازی نبود بریم محضر....

به نیم رخ جذابش نگاه کردم....

دیگه هیچی توی این دنیا نمیتونست البرز رو ازم بگیره!

حالا هم خودشو دارم هم خانواده و دوستانمو....

حتی این بچه رو!

خدایا عاشقتم....

عاشق این مرد و بچه ی تو شکمم!

با نگاه خیره ای که بهش داشتم خم شد سمتم: جونم بچه؟

نمیگی اینجوری نگاهم میکنی دلم بی طاقت میشه؟

اخم الکی کردم: دوس دارم.... از این به بعدم هی زل میزنم

بهت. اونقد که باور کنم همه ی اینا واقعیه و خواب نیست.

کامل خم شد سمتم و تو گوشم نجوا کرد: هر کاری دوس داری بکن جوجه کوچولو.... اما خیالت راحت.... امشب چنان بلایی سرت بیارم که کامل باور کنی مال من شدی!

نفسم تو سینه حبس شد و صدای خندس بلند شد....

مشتی به بازوش کوبیدم و اروم گفتم: منو ترسون البرز.... من میترسم اتفاقی برای بچه بیوفته.

با اطمینان پلک زد و گفتم: نمیزارم بهت فشار بیاد گلاره ی چاوم.... نیازی نیست اینقد بترسی!

اروم سر تکون دادم و از جام بلند شدم: برم پیش دخترا.... تا الان حتما حسابی پشتمون غیبت کردن.

\_مواظب خودت باش.

خندیدم: جلو چشمتم البرز....

خودشم خندید و رفتم سمت دخترا که حسابی گرم گرفته بودن.

تمام اون شب کنار هم بودیم و بعد از شام دیگه اخرشب بود که خانواده ی البرز عزم رفتن کردن و البرزم اومد و کنار من ایستاد: با همین لباسا میخوای بیای؟

استرس تو وجودم نشست.



نکنه اجازه ندن باهاش برم؟

هنوز چیزی نگفته بودم که بابای البرز رو به عمو گفت:  
 خب اقای اقبالی.... اگه اجازه بدین این دوتا جووون هم برن  
 سر خونه زندگیشون. مینو جان عروس ماست و قدمش سر  
 چشم ما.... ما وظیفمونه یه عروسی در شان و جایگاهش  
 بگیریم و اینو من به شخصه بهتون قول میدم. الان اجازه  
 بدین این مدت کنار هم باشن و به امید خدا بعد از به دنیا  
 اومدن نوه ی عزیزم تمام رسم و رسومات رو به جا میاریم.  
 هم خجالت میکشیدم هم قند تو دلم اب میکردن.

البرز طبق عادتش دستشو دور شونم حلقه کرد که عمو  
 گفت: همین که کنار هم خوشبخت و اروم باشن برای ما  
 کافیه. حالا هر جا که خودشون دوس دارن!

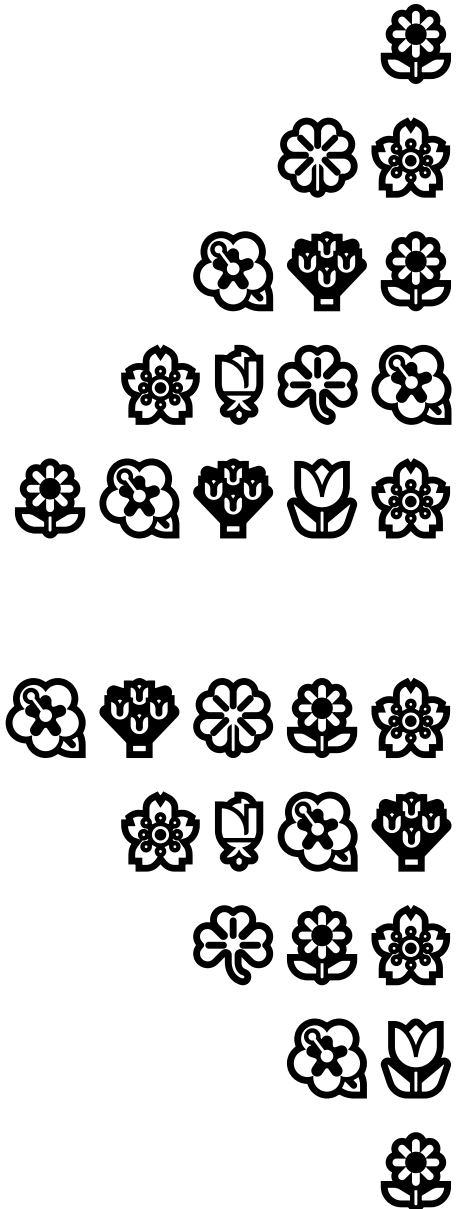
نفس اسوده ای کشیدم و با خدافظی مفصلی از مامان و  
 بقیه همراه البرز زدیم بیرون.

با همون لباس و فقط یه شال سفید انداختم رو موهام و  
 گوشیمو برداشتم.

برای بردن وسایل وقت زیاد بود.

اول من و البرز اومدیم و تنهایی سوار اسانسور شدیم.

با همون نگاه گرسنش زل زد بهم....  
هم دوس داشتم هم میترسیدم!



رمان #آغوش\_خالی

اسانسور ایستاد و پیاده شدیم.

با نگاهی به اطراف از ساختمون زدیم بیرون. ماشینش نزدیک بود و به محض سوار شدن دستمو گرفت: ازم میترسی مینو؟

لبخند پر استرسی زدم: نه خب.... ولی فکر کنم طبیعیه.

خندید: تو توی اغوش من عاشق شدی بچه.... پس طبیعی نیست. ترستو بزار کنار و از امشب لذت ببر. قسم میخورم از این بعد تمام روزایی که نبودم رو جبران کنم برات.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: همین که هستی کافیه.

دستمو بوسید و راه افتاد: خب حالا بریم کجا؟

\_نمیریم خونه؟

\_به این زودی؟ جوجه لااقل یکم دور دور کنیم.

خندیدم: فکر کردم عجله داری....

چشماش شیطون شد: عجله که دارم.... اما ترجیح از امشب نهایت استفاده رو ببرم.

\_خب پس برامون خوراکی میخوری؟

\_جوجه وقتی جمع میبندی دوس دارم اونقد تو اغوشم فشارت بدم که استخونات پودر بشه.

خندیدم: حالا اینقد خشونت هم لازم نیست.

\_بگو چی دوس داری.... قبل از اینکه بیچم سمت خونه!

\_اممممم.... مرغ سوخاری میخوام. با سیب زمینی تنوری.

\_چشم دختر کوچولوم.

تازه داشت باورم میشد همه چی واقعیه....

حضورم کنار البرز واقعیه و حتی این لباساش تنمون و اسمایی که رفته تو شناسامه هامون.

چقد همه چی دور و دست نیافتنی به نظر میرسید و چقد حال این لحظمو دوس داشتم....

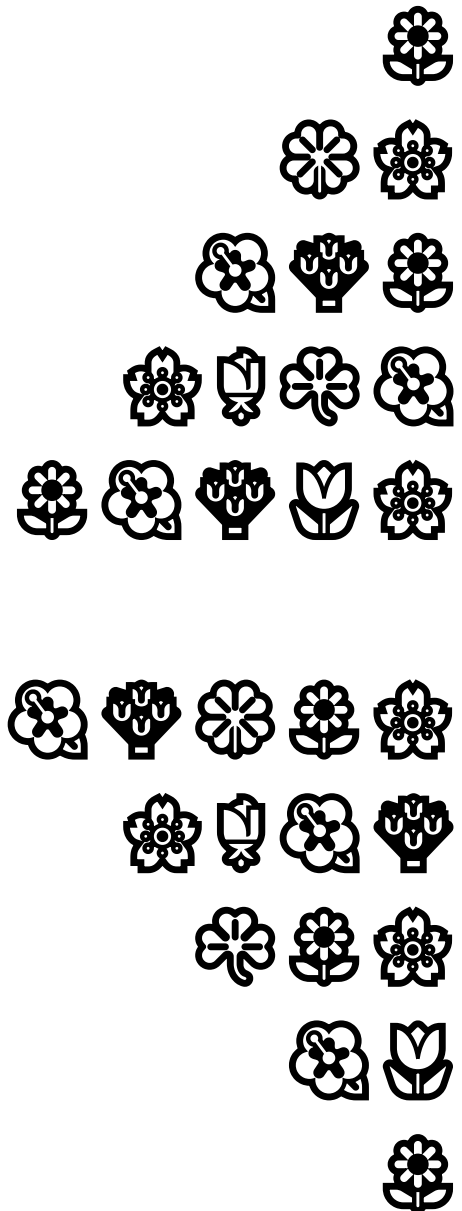
کنارش بودن رو به تمام دنیا ترجیح میدادم....

تا نیمه های شب بیرون بودیم و دیگه چشمام از بیخوابی باز نمیشد که رفتیم سمت خونه.

ماشین رو پارک کردیم و تو سکوت خونه وارد عمارت شدیم.

دیر وقت بود و همه خواب بودن.  
 البرز نداشت از پله ها برم بالا و رو دستاش بلندم کرد.  
 سرمو تکیه دادم به سینش و چشمامو بستم....  
 خیلی وقت بود بخاطر بارداریم دیگه تا دیر موقع بیدار  
 نمیموندم.  
 البرز اروم گذاشتم رو تخت که گفتم: بهم لباس میدی؟  
 \_چشم عزیزم.... تکون نخور تا برات بیارم.  
 رو تخت نشستم که از کمد قدیمیم شومیز سفید ساده ی  
 درآورد و گفت: اینو دوس دارم بپوشی.  
 لبخندی زدم و ازش گرفتمش....  
 تو نور کم اتاق مشغول لباس عوض کردن شد و داشتم به  
 این فکر میکردم که چقد کت و شلوار بهش میاد.  
 قبل از اینکه بفهمه دارم دیدش میزنم سریع لباس عوض  
 کردم و با دستمال ارایشمو پاک کردم.  
 دراز کشیدم که اومد و کامل بغلم کرد....  
 خودمو کامل جمع کردم و تو بغلش جا دادم....

موهامو بوسید و اروم زمزمه کرد: بخواب دردت به جونم.  
بخواب عمر البرز....



رمان #آغوش\_خالی

سرمو بلند کردم و زل زدم بهش: البرز؟ بخوابم؟  
 لبخند شیرینی بهم زد: اره هناسگم... الان فقط تو بغلم  
 بخواب... این چشمای خوابالوت داره پدرمو درمیاره  
 مینو... بخواب باوانگم....  
 سرمو تو سینش فرو بردم: صبح بدون من نری پایین؟ البرز  
 تنهام نزاریا؟  
 دوباره موهامو بوسید: صبح تو بغلم بیدار میشی- عزیزم.  
 خیالت راحت!  
 سرمو رو بازوش جا به جا کردم و دوباره محکم بغلم کرد...  
 چقد دلم برای خوابیدن تو بغلش تنگ شده بود.

البرز:.....

هوا روشن شده بود که تکون خوردنای مینو چشمامو باز  
 کردم: اروم بگیر بچه....  
 \_گشمنه البرز... بیدار شو!

با خنده کش و قوسی به تنم دادم که رو تخت نشست: من  
میرم سرویس. تو هم زود باشو.

خواست بره که دستامو دورش حلقه کردم و محکم  
گرفتمش: کجا دخترم؟

با خنده نگاهم کرد: برم به کارام برسم.

\_بغل من واجب تره.... دیشب خوب خوابیدی؟

چشماش برق زد و سرشو تند تند تکون داد: اهووووم....  
اروم ترین خواب زندگیم بود. بهمون خیلی خوش گذشت.

دلم براش ضعف رفت و دستمو اروم روی شکمش کشیدم:  
البرز دورتون بگرده....

خیره شد تو چشمام و لب زد: خدا نکنه!

انگشت شصتمو روی لب پایش کشیدم و اب دهنمو  
قورت دادم....

دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم....

ممکن نبود....

بی طاقت بهش نزدیک شدم و لبامون چسپید روی هم....  
باهام همراهی کرد و وحشی تر شدم.



به خودم قول داده بودم جلو خوی وحشی— و سرکشمو بگیرم.... اما مگه ممکن بود؟

کامل رفتم روش و بدون اینکه وزنمو بندازم روش لباشو به دندون گرفتم که اه بلندی کشید و بیشتر از قبل تحریکم کرد....

کمی ازش فاصله گرفتم و هر دومون نفس گرفتیم: ببخش دردت به جونم.... اما تا همین الانشم خیلی سخت بود دووم آوردن.

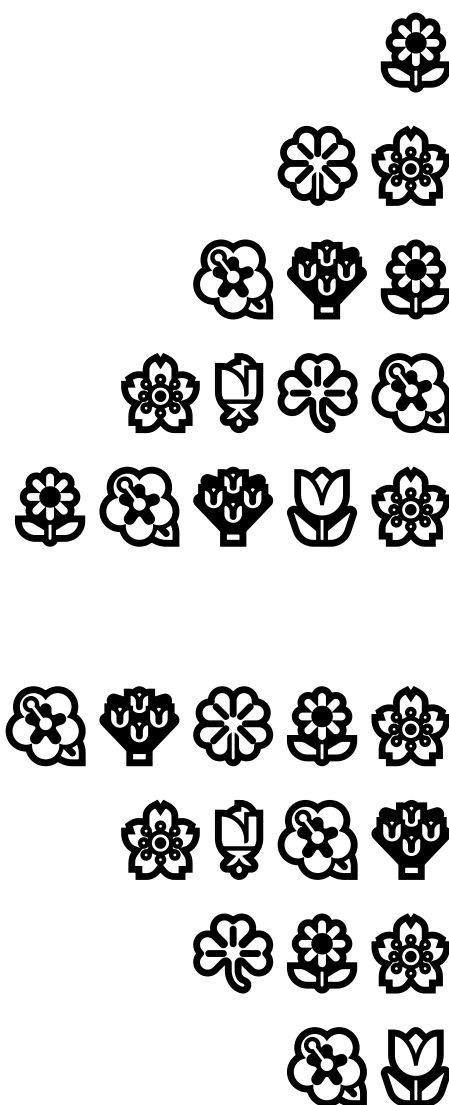
دستاشو قاب صورتتم کرد و اروم زمزمه کرد: حتی نمیتونی تصور کنی چقد برای یکی شدنمون بی طاقتم البرز.... برای اینکه زیر این هیكل تنومند و سکسیت از درد و لذت ناله کنم....

فکشو محکم تو دستم گرفتم و غریدم: هیسسسس.... همین لبای لعنتیت برای دیوونه کردنم کافیه مینو.... نیازی نیست اینجوری از علاقت به سکسمون حرف بزنی جوجه ی سکسی من!

مهلت حرف زدن بهش ندادم و دوباره به لباش حمله کردم....

غرق هم شدیم و دستمو اروم به بهشتش رسوندم که  
صدای در زدن بلند شد!  
خدایا الان نه....

اهمیتی ندادم و به فتح تن مینو ادامه دادم که دوباره در  
زدن!





رمان #آغوش\_خالی

457#

کی بود این وقت این وقت صبح؟  
من تمرین امروزمو کنسل کردم که اینجوری گند بزنن تو  
حالم؟

از مینو فاصله گرفتم و عصبی گفتم: کیه؟  
صدای اروم و ترسیده ی دیلان اومد: یه لحظه میای  
داداش؟

از جام بلند شدم که مینو بازومو گرفت: اروم باش قربونت  
برم. اینجوری درو باز کنی که سخته میکنه طفلک. حتما کار  
واجب داره که اومده.

خم شدم و موهاشو بوسیدم: چشم دخترم.... پاشو برو به  
کارات برس تا من ببینم چی میخواد این مزاحم.  
خندید و رفت سمت سرویس....

فقط یه شلوارک پام بود و حوصله نداشتم لباس بپوشم.

درو باز کردم که دیلان با رنگ و روی پریده و چشمای  
ترسیده زل زد بهم: صب.... صبح بخیر داداش!

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم: چیشده؟

\_اممم.... خب.... اون خانم و اقایی که گفته بودین برای  
نگهبانی باغ و مراقبت از مینو بیان اومدن. یه ساعتی هست  
منتظرن و گفتن شما رو خبر کنم بیای ببینی تاییدشون  
میکنی یا نه؟

\_مگه ساعت چنده؟

\_11 داداش.

اوه.... چقد خوابیده بودیم!

\_خیلی خب.... برو ما هم الان میایم.... یکم صبحونه  
آماده کن برای مینو.

\_چشم داداش.

رفت و درو بستم....

مینو از سرویس اومد بیرون: چیشده؟

\_برای نگهبانی از باغ اومدن. بریم پایین ببینیم اوکین یا نه!

\_من تنهایی مشکلی ندارم البرز.

اخمام رفت تو هم: زن حاملمو تو این خونه به این بزرگی  
تنها بزارم؟ فکرشم نکن.

نیشش باز شد که گفتم: تصمیم با توعه... اگه احساس  
خوبی به خانمه نداشتی ردشون میکنم. میگم فریدون بازم  
برگرده یکی دیگه رو بفرسته.

سر تکون داد که رفتم سمت سرویس و گفتم: لباس بپوش  
تا پیام.

چشمی گفت و لبخند رو لبام نشست.

با هم رفتیم پایین و بعد از سلام احوال پرسى با بقیه رفتیم  
تو سالن.

دوتا شون با دیدنمون بلند شدن و با خوشحالی و احترام  
سلام کردم.

نشستیم و مامان بابا هم اومدن پیشمون.

\_اقای؟

سریع گفت: مهرابی هستم.

\_خب اقای مهرابی... چون فریدون شما رو فرستاده من  
همه جوره قبولتون دارم. فقط اینجا موندن شرایط خاصی  
داره.

\_متوجهم اقا.... من و خانمم یه سال و خورده ای برای یکی از همکاری خودتون کار کردیم و کاملاً با این شرایط آشنا هستیم.

\_خب؟ چیشد که از اونجا اومدین بیرون؟

\_از ایران رفتن.

سر تکون دادم و به مینو نگاه کردم: خب عزیزم؟ نظرت چیه؟

با لبخند و استرس نگاهم کرد: هر چی خودت بگی!

دستشو گرفتم و دوباره برگشتم سمتشون. سنشون بین 30 تا 40 بود و با کنجکاوی گفتم: بچه ندارین؟

مرده سرشو انداخت پایین و خانمه گفت: نه اقا.... قسمت نبود.





رمان #آغوش\_خالی

458#

دست مینو تو دستم لرزید و محکم فشارش دادم که مامان  
گفت: توکلت به خدا باشه دخترم. خدا ارحم الراحمینه....  
ایشالله به همین زودیا قسمتت میشه.

خانمه تشکر کرد که گفتم: خانم من بارداره.... اصلی ترین  
دلیل حضورتون هم همینه. من خیلی وقتا خونه نیستم و  
ممکنه دیر وقت پیام خونه. آقای مهربانی شما باید مواظب  
باغ و عمارت باشین و شما خانم.... میخوام تا وقتی من

نیستم چشم‌متون رو از خانمم برنذارین و همه جوړه مواظبش باشین.

خانمه سریع گفت: مبارکتون باشه اقا... چشم... خیالتون راحت باشه!

\_خونه ی سرایداری اینجا خالیه و کمی نیاز به رسیدگی داره. میتونید همین الان برید و امادش کنین. هر وسیله ای هم که نیاز داشتین بگین تهیه کنم براتون. میخوام از فردا همه چی آماده باشه.

مهرابی خودش جواب داد: ممنون اقا. فکر نکنم چیزی کم داشته باشیم. ما الان امادش میکنیم و تا شب هم وسایلمون رو میاریم.

\_خوبه... برای حقوقتون هم با فریدون هماهنگ کردین دیگه؟

\_بله مشکلی نیست.

\_خب پس حله... فقط امیدوارم نیازی به یادآوری نباشه دیگه. من دوس ندارم احد و ناسی از زندگی شخصیم اطلاعی داشته باشه. کسی- رو بدون هماهنگی با من تو خونه راه



نمیدین. از اتفاقای این عمارت حق ندارین با کسی— حرف  
بزنین.

\_نگران نباشید اقا.... من خیلی خوب از شرایط شما با  
خبریم. بهتون اطمینان میدم مشکلی پیش نمیاد.

سر تکون دادم و همراه مینو از جام بلند شدم.

هنوز صبحونه نخورده بود و میترسیدم ضعف کنه.

وارد اشپزخونه شدیم که مینو با دیدن میز صبحونه  
چشماش گرد شد: اوه.... اینا برا ما دوتااست؟

دیلان با خنده گفت: اگه بخوای کمکتون میکنم.

پشت میز نشستیم و مینو گفت: اگه افتخار بدین.

دیلانم از خدا خواسته نشست: چرا که نه؟

گلاره که داشت اشپزی میکرد برگشت سمتمون و گفت:  
بوی غذا اذیت نمیکنه مینو جان؟

مینو ذوق زده به قابلمه ی قورمه سبزی نگاه کرد: وای نه....  
من عاشق قورمه سبزیم.

با خنده دستمو گذاشتم رو کمرش: فعلا صبحونتو بخور  
عزیزم.

چشمی گفـت و شروع کردم به لقمه گرفتن بر اشـ.  
 زیاد بهش سخت نگرفتم که بتونه ناهارم بخوره.  
 دلوان اومد تو اشپزخونه و کنارمون نشست: چه خانم  
 خوبیه.... من که خیلی ازش خوشم اومد.  
 مینو هم تایید کرد و گفـت: اره نگاهش خیلی مهربون بود.  
 یه لقمه گذاشتم تو دهنم و از جام بلند شدم: زوده فعلاً....  
 باید یه مدت بمونن و ببینیم کارشون چطوره. امیدوارم  
 همون چیزی باشن که نشون میدن.  
 از اشپزخونه زدم بیرون....  
 روپله های ورودی عمارت ایستادم و نگاهی به باغ انداختم.  
 هوا افتابی شده بود و اونا هم حسابی مشغول بودن.  
 با اومدن کاویا نگاهمو ازشون گرفتم که گفـت: ما بعد از  
 ناهار راه میوفتیم سمت سنندج.  
 با تعجب نگاهش کردم: به این زودی؟ مشکلی پیش اومده؟  
 \_نه برادر من. چه مشکلی؟ من و گلاره که با مرخصی اومده  
 بودیم و دخترا هم کلاسای دانشگاهشون داره شروع میشه.

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

459#

\_ اصلا حواسم نبود.... همین چند روزی هم که اومدین  
واقعا ممنونم.

کوبید رو شونم و گفت: وظیفمون بود. دیدن خوشبختی تو  
حال هممون رو خوب کرده. امیدوارم کنار هم خوشبخت  
باشید.

\_ ممنون. اگه شما نبودین مینو الان کنارم نبود.

\_ ما هممون یه خانواده ایم. برای عید یادت نره منتظرتونیم.  
عروستو بیار کوردستان. قول میدم بهتون خوش بگذره.

\_ حتما.... خودمم همین برنامه رو دارم....

مینو:.....

بعد از ناهار با دخترا رفتیم تو باغ قدم بزنییم و چون  
میخواستن یکی دوساعت دیگه برن به زور البرزو راضی  
کردن تو این هوای سرد بیایم بیرون....

خیلی دوششون داشتم.

کل خانوادشو دوس داشتم.

اونقد که مهربون و خونگرم بودن.

بالخره آماده ی رفتن شدن و بعد از کلی سفارش کردن به البرز که مواظب من باشه و شبا زود بیاد خونه و تنهام نزاره با خدافظی مفصلی سوار ماشیناشون شدن و حرکت کردن.

یه کاسه اب ریختم پشت سرشون و نیمه ی باغوطی کرده بودن که دیلان سرشو از پنجره آورد بیرون و با صدای بلندی گفت: یه روز قبل از سال تحویل بیاین.... دیر نکنینا؟

با خنده باشه ای گفتم که رفتن و در بسته شد.

اقای مهرابی و خانمش هم خونه رو تمیز کرده بودن و رفته بودن دنبال وسایلشون.

با هم برگشتیم تو و با شیطنت گفتم: نمیری سر تمرین؟

\_حالا یه امروز به افتخار ورود دائمیت به خونه من پیشت موندم.... جنبه نداریا؟

با خنده از بازوش اویزون شدم: میشه هر روز پیشم بمونی؟  
به زور جلو خندشو گرفت: باز بهت رو دادم؟ برو اون ور اینقد نجسپ به من.

بازوشو محکم تر گرفتن و یه لحظه حواسش پرت شد که محکم گزش گرفتم.

اخ پر دردش بلند شد که چشم‌امو گربه ای کردم و ازش فاصله گرفتم: دیگه به من نگو نجسپ بهم.

\_دختر کوچولوی لوس من.... باور کردی؟

\_اگه باور کرده بودم که الان زنده نبودى.

خندید و دستمو گرفت: بیا بچه.... بیا بریم یکم فیلم نگاه کنیم.

\_خونه خالی شده تو میخوای فیلم ببینی؟

حیرت زده نگاهم کرد و یهو صدای خنده ی بلند و از ته دلش تو عمارت پیچید....

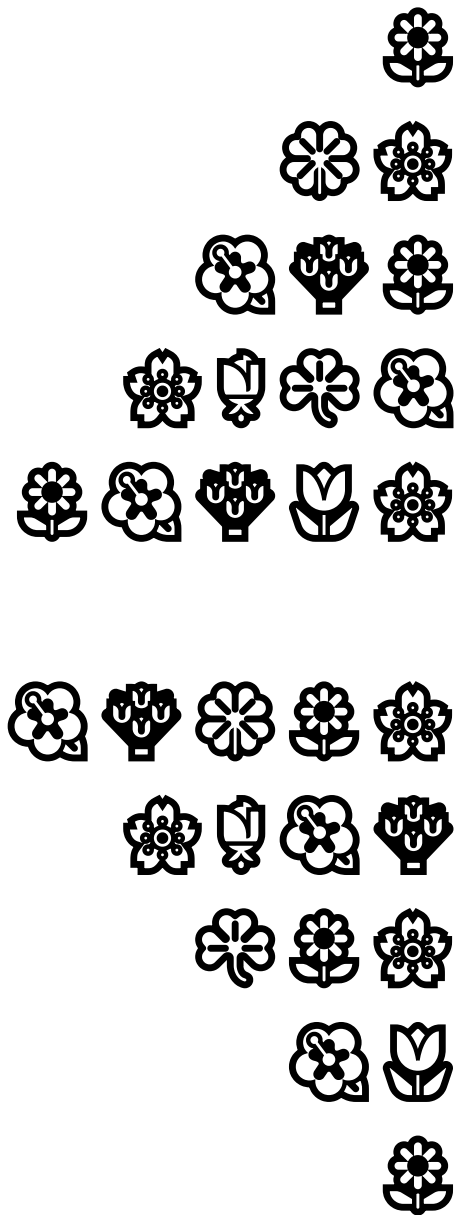
من محو خنده ی قشنگش شدم و اون با حرکت رو دستاش بلندم کرد و رفت سمت پله ها: نمیزاری که اروم باشم بچه.... نمیزاری یه خورده نگاهت کنم و تحمل کردنو یاد بگیرم.

\_نمیخوام تحمل کنی البرز.... نمیخوام مانعی بینمون باشه.

اروم گذاشتم رو تخت و اومد روم: مانعی بینمون نیست دردت به جونم.... فقط یکم نگران خودت و اون جوجه ی تو شکتم.

\_من خوبم.... بهت قول میدم....

زیر لب غرید: دار و ندار البرز... تو فقط باش... تو فقط  
مال من باش و بزار من پرستم... اون جوری که لایق  
پرستیدنی!



رمان #آغوش\_خالی

چشمامو با لذت بستم و تمام تنمو غرق بوسه کرد....  
هر تیکه از لباسمو درمیاورد اونجا رو بوسه بارون میکرد!  
رو ابرا بودم و البرز مثل یه بت داشت منو میپرستید.  
مثل یه شی با ارزش و مقدس باهام رفتار میکرد.  
به خودم اومدم دیدم لخت زیر تنش دارم ناله میکنم....  
چند وقت از آخرین سکسمون میگذشت؟  
چقد تشنه بودیم برای هم....  
بوسه ای رو بهشتم نشوند که پاهامو بستم و نالیدم:  
خودتو میخام البرز.... همین الان.  
\_باشه دورت بگردم.... بزار الان طعمتو بچشم.  
\_نه.... فقط خودتو میخوام.... زود باش البرز.... دیگه  
تحمل ندارم.  
چشمای خمارشو بهم دوخت و گفت: میتونی مینو؟ اگه  
میترسی من....



کف پامو روی مردونگیش که از زیر شورت داشت میترکید کشیدم و گفتم: حتی نمیتونی تصور کنی برای حس کردنش تو وجودم چقد لحظه شماری میکنم.

نفس عمیقی کشید و شورتو درآورد....

از تک تک حرکاتش میفهمیدم چطور سعی داره اروم باشه. پاهامو از باز کرد و چشمامو بستم.

تنها صدای نفسامون میدمد....

بهشتمو خیس کرد و سر مردونگیشو فشار داد تو....

نفس تو سینم حبس شد: البرز.... زود باش!

با یه فشار کامل تو بهشتم فرو کرد و ناله ی پر درد و لذتم بلند شد.

کامل تو اغوشش گرفتم و با شهوت و لذت تو گوشم زمزمه کرد: چند ماه بود از این لذت محروم بودم؟

دستمو اروم روی کمرش کشیدم: پس چرا الان اینقد ارومی؟ تو گلو خندید: شیطون....

خودشو بالا کشید و ضرباتشو اروم شروع کرد....

اما خیلی طول نکشید که اون روی وحشیش بیدار شد و ضرباتش شدت گرفت.

از شدت لذت نفسم بالا نمیومد و البرز سریع تر از قبل ادامه داد....

ترکیب درد و لذت واقعا عجیب بود.

حس میکردم دارم جر میخورم اما دوس نداشتم تموم بشه. نمیدونم چقد طول کشیده بود....

یهو اتیش بازی پشت پلکم شروع شد و نالم بلند که البرزم با اه بلند و پر شهوتی به اوج رسید و خودشو تو بهشتم خالی کرد!

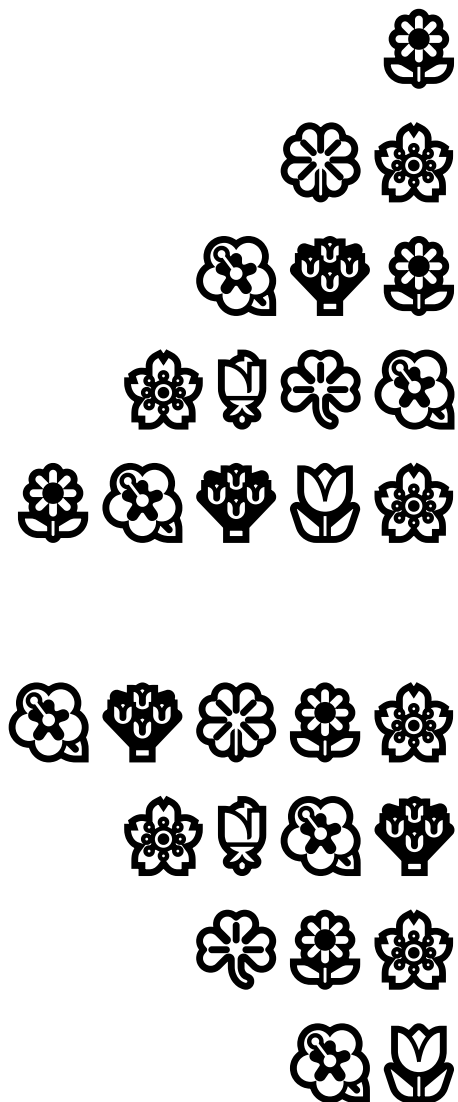
جون نفس کشیدن نداشتم....

البرزم در حالی که از فعالیت زیاد نفس نفس میزد خودشو کشید بیرون و هر دومونو تمیز کرد.

کنارم دراز کشید و بغلم کرد: تو چرا این نابی؟ چرا ازت سیر نمیشم؟

بی جون خندیدم: جون حرف زدندم ندارم البرز.... وگرنه کمر برات نمیداشتم.

دستشور و تن برهنم کشید و لحافو کشید رو دو تامون:  
بخواب عمر من.... بخواب قلب البرز....  
کامل بغلم کرد و شروع به نوازش کردن موهام.  
سرمو تو سینش فرو بردم و عملا بی هوش شدم!





رمان #آغوش\_خالی

461#

البرز:.....

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم.

ارامش به زندگیم برگشته بود و فقط میخواستم حفظش کنم.

موهاشو بوسیدم و لحافو کامل کشیدم روش.

میخواستم امشب خودم براش شام درست کنم و بعد از پوشیدن لباسام رفتم پایین.

از تو باغ سر و صدا میومد و ظاهرا داشتن اسباب خالی میکردن.

از عمارت زدم بیرون و رفتم سمتشون.

هوا داشت تاریک میشد و هوا هم سرد بود.

خود مهربابی اومد سمتم: سلام اقا... شرمنده بابت سر و صدا. الان دیگه تمومه.

\_راحت باشین. چیزی کم و کسر داشتین خبرم کنین.

\_دستتون درد نکنه.

خانمه اومد سمتون: اقا الان وسایلو میبریم تو و میام شام آماده میکنم. خیلی طول نمیکشه.

\_به کارتون برسین. امشب نیازی نیست. همه رو تموم کنید که از فردا من روزا خونه نیستم و باید حواستون به مینو باشه.

\_چشم. خیالتون راحت.

برگشتم تو عمارت و رفتم سر یخچال.

یه بسته گوشت چرخ شده دراوردم و گذاشتم یخش اب بشه.

میخواستم کتلت درست کنم و رفتم سراغ سیب زمینی و پیازش.

بقیه قورمه سبزی نهارو گذاشتم کنار که ببرم برای مهرابی و خانمش.

موادو با هم ترکیب کردم و گذاشتم تو یخچال که صدای مینو تو گوشم پیچید: چرا پیشم نموندی؟

برگشتم سمتش که با دیدن اخمای درهمش خندم گرفت:  
 اخه ترسیدم بیدار بشی و گشتت باشه.

\_اومممم.... اره.... خیلی گشتمه. چی درست کردی البرز؟  
 دستامو براش باز کردم: بیا اینجا ببینم تاج سر البرز... بیا  
 اول یکم بغلت کنم.

با ناز خودشو تو اغوشم جا داد و سرشو گذاشت رو سینم:  
 بعد از سکس بزار تو بغلت بیدار بشم. خیلی دوس دارم.

\_چشم عزیزدلم. الان گشته که شامو آماده کنم؟  
 خودشو کشید عقب و گفت: اهووووم.... من برم یه زنگ به  
 مامانم بزنم و پیام.

سر تکون دادم و با رفتنش موادو از یخچال دراوردم و  
 مشغول شدم.

تو تابه ی جدا هم سیب زمینی براش سرخ کردم و تا بیاد  
 میزو چیدم و کتلتا و سیب زمینی هارو تو ظرف چیدم.

گوشیشو گذاشت رو اوپن و اومد نشست: وای چه بویی  
 راه انداختی.

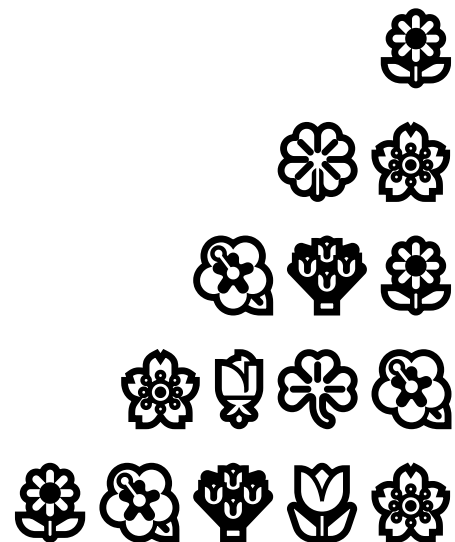
یه دونه کتلت برداشت که گفتم: تو شروع کن تا من این غذا  
 هارو برا اقا تورج و زنش ببرم.

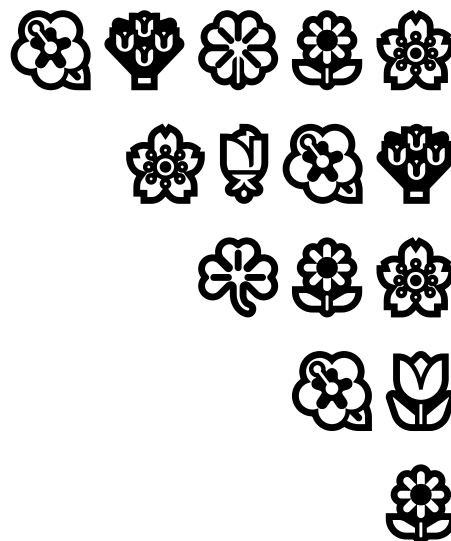
گنگ نگاهم کرد و یهو گفت: اها.... اسم خانمه چیه راستی؟

\_هما!

\_خب زود برو و بیا. من بدون تو چیزی نمیخورم.  
موهاشو بوسیدم و با برداشتن قابلمه ها از عمارت زدم بیرون.

با اصرار زیاد غذا هارو گرفتن و برگشتم پیش مینو....  
از فردا چطور میخواستم تنه اش بزارم و برم سر تمرین؟  
من پس فردا بازی داشتم....





رمان #آغوش\_خالی

462#

مینو:.....

چند روزی گذشته بود و کنار البرز بهترین روزای زندگیمو  
داشتم سپری میکردم....

بالاخره باورم شده بود دارمش و مال منه!

همه چی خوب بود و فقط بعضی- وقتا که به سبجان فکر  
میکردم قلبم به درد میومد.

بخاطر من خونه نشین شد و من الان کنار البرزم.



نفس عمیقی کشیدم و با خودمم زمزمه کردم: یه مدت بگذره همه چی یادش میره. تو هم حق نداری دیگه بهش فکر کنی.... البرز بفهمه روانی میشه.... هر چند که تو هیچ حسی بهش نداری.... البرز که این چیزا براش مهم نیست.

بغضمو قورت دادم و رفتم پایین....

هما خانم داشت شام رو آماده میکرد و چیزی به او مدن البرز نمونده بود.

دیروز تو اصفهان بازی داشتن و دیشب دیر وقت رسیدن تهران.

دلم براش یه ذره شده بود و امشب میتونستم یه دل سیر ببینمش.

دیروزم که رفته بودم پیش مامان و میخواستم از البرز اجازه بگیرم گاهی با دوستانم برم بیرون و اونا بیان پیشم.

دانشگاه که دیگه تو این شرایط کنسل بود....

تمام مدت تو خونه تنها موندن واقعا اذیتم میکرد.

به شکمم که کم کم داشت بزرگ میشد نگاه کردم....

3 ماهم تموم شده بود و دیگه تا عید باید جنسیتش مشخص میشد!

چه ذوقی داشتم براش....

میخواستم اتاقتشو آماده کنم و وسایلیشو بخرم!

\_برات میوه بیارم عزیزم؟

سرمو بلند کردم و به هما خانم نگاه کردم: نه مرسی. یه خورده حالت تهوع دارم و هیچی میل ندارم.

\_عزیزم.... فوقش تا چند هفته ی دیگه اینجوری باشی. به زودی این حالتا تموم میشن.

\_خداکنه!

سرگرم گوشی شدم و عکسای جدیدی که امروز هوادارا قبل از تمرین با البرز گرفته بودن.

اکثرا دختر بودن و هر وقت میدیدم تو عکسا ازشون فاصله گرفته ناخودآگاه لبخند میزدم....

همین که احساسم براش مهم بود برام کافی بود!

یکمم با هانیه و تارا حرف زدم که صدای ماشین البرز اومد....

ذوق بلند شدم و با احتیاط از عمارت زدم بیرون.

پارک کرد و پیاده شد که از پله ها رفتم پایین: البرز.... دلم  
واست یه ذره شده بود.

ساک ورزشیشو گذاشت رو پله و بغلم کردم: ژیانگم.... چرا  
تو این هوای سرد اومدی بیرون اخه؟  
\_چون دلم دیگ طاقت نمیآورد.

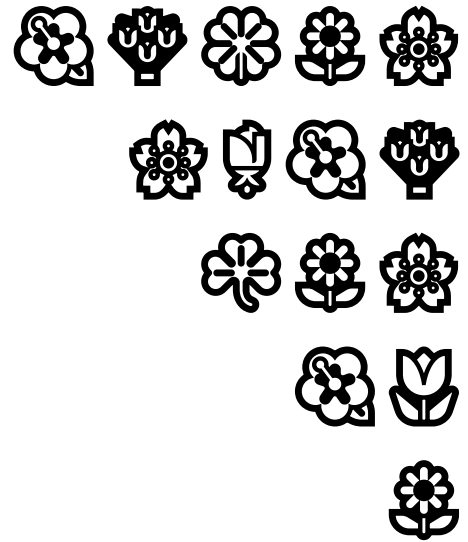
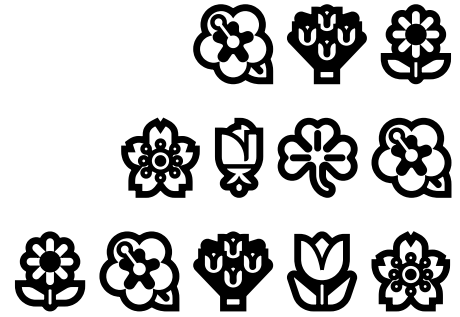
بیشتر به خودش فشارم داد: بریم که بچم سردش میشه.  
کوبیدم تو سینش: باز تو گفتی بچم که من حسودیم بشه؟  
خندید و دستشو دور گردنم حلقه کرد: بچه هام.... خوبه؟  
مینو اون بچه نور چشم منه.... اما تو چشم و چراغ  
خونمی.... تاج سر منی.... همه کس منی!  
نیشم باز شد و ادای غش کردنو دراوردم که با یه چشم غره  
ی خفن گرفتم: هزار بار نگفتم اینجوری نکن؟  
\_تو حواست بهم هست دیگه.

\_از دست تو.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

463#

وارد عمارت شدیم که هما خانم اومد و به البرز سلام کرد.  
همراه هم رفتیم بالا و رو تخت لم دادم که لباساشو عوض  
کرد.

EXCHANGE GROUP 2010 of 2820

میخواست بره حموم که خودمو مظلوم کردم: اول بیا منو بغل کن.

دلش طاقت نیاورد و اومد رو تخت کنارم دراز کشید.

خودمو تو بغلش جا دادم و سرمو چسپوندم به سینش:  
امشب نمیخوام یه لحظه هم ازت دور بشم. دیروز که  
نبودی خیل دلم تنگ شد....

دستشو اروم برد لای موهام و تو گوشم زمزمه کرد: بخوایم  
نمیزارم ازم دور بشی.... جوجه فسقلی من.

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش: البرز.... میشه وقتی  
خونه تنهام دوستام بیان پیشم؟ اشکال نداره؟

اخماشو کشید تو هم: اینجا خونه ی توعه مینو.... تو خانم  
این خونه ای.... نیازی نیست برای مهمون دعوت کردن  
اجازه بگیری.

بیرونم میتونم برم؟

خندش گرفت: اونم اشکال نداره. ولی قبلش باید به من بگی  
و قبل از تاریک شدن هوا هم خونه باشی.

خندم گرفت: خب تا همین جاشم خوبه. برای امشب  
چوب خطم پر شد دیگه!

بوسه ای روی شقیقم نشوند و از تخت رفت پایین: تو هر چی میخوای فقط امر کن.... راستی.... فرداشب بچه ها میان اینجا. سیا نتونست جلو زبونشو بگیره و گفت که عقد کردیم. حالا قراره فرداشب دور هم جمع بشیم.

\_اوه.... من.... من یه خورده خجالت میکشم.

\_ از چی اون وقت؟

\_ با اون همه اتفاقاتی که افتاد خب حق دارم البرز.

\_ تو زن منی مینو.... همیشه مال من بودی. اینو همه میدونستن. پس به خودت فشار نیار عزیزم. یه دوره می سادست. قول میدم خوشبگذره.

\_ از بارداریم که چیزی نمیدونن؟

\_ اون شب سبحان جلوی محمد و سیاوش گفت.... بقیه رو نمیدونم. اینقد فکر و خیال نکن بچه. این زندگی ماست.... هیچ کس حق نداره مارو قضاوت کنه یا هر چیز دیگه ای.... جرعتشم ندارن.

\_ کاش میتونستم مثل تو بیخیال باشم.

\_ بخوای به خودت سخت بگیری کنسلش میکنما؟

\_ نه نه.... خوبه خوبم.... امشب تا صبح تو بغلت بخوابم  
خوب تر هم میشم.

خندید: خوب بلدی منو گول بزنی بچه. بمون تا پیام.  
رفت حموم و از جام بلند شدم.

جلو اینه نشستم و موهای بلندمو شونه زدم.

کمی ریمل زدم و یکم لبامورژ زدم....

صورتتم شاداب تر شده بود و لبخندی به خودم زدم.

لباسم خوب بود.... قبل از اومدن البرز دوش گرفته بودم  
و نیازی به تعویض نبود.

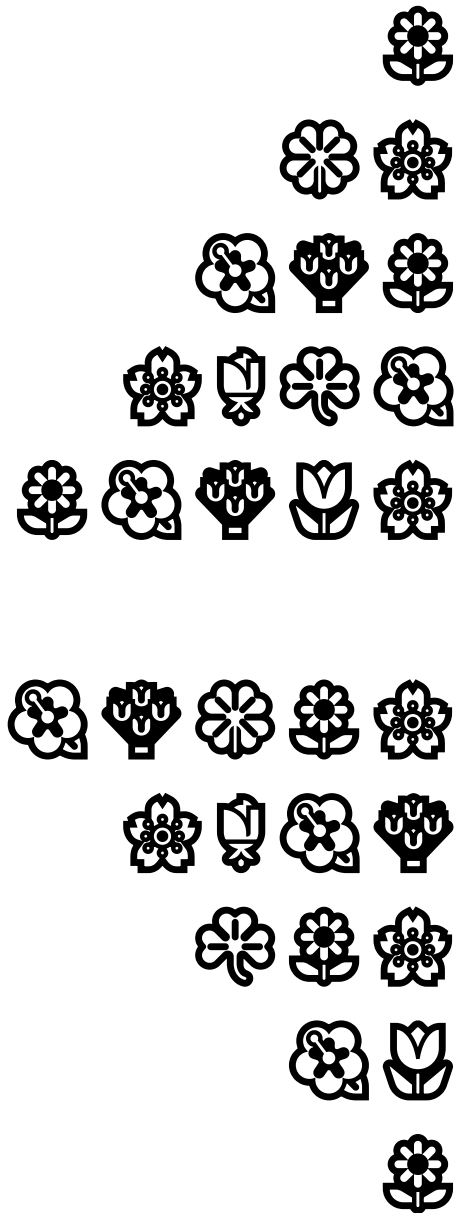
سرگرم انتخاب عطر شدم و داشتم نگاهشون میکردم که  
البرز با حوله ی که دور کمرش پیچیده بود اومد بیرون. من  
مات اون و اون محو من....

اومد جلو و اروم دستی به موهای بلندم کشید: تار تار این  
موها جون منه.... میدونی مینو؟

فرستادشون عقب و اروم پوست گردنمو نوازش کرد: تو  
همین جوریشم دلبری.... اراده کنی البرز پیش مرگ چشمات  
میشه!

\_البرز... بخدا میزنم تو سرتا؟

خندید و خم شد بوسیدم: دوس نداری عمر من؟ دوس  
نداری اینقد مجنونم برات؟





رمان #آغوش\_خالی

464#

خیره شدم تو چشمای ابیش....

به جرعت میتونم قسم بخورم چشماش اوج خلقت خدا  
بود....

اروم زمزمه کردم: به شوخی هم نگو.... البرز حتی تصور  
اینکه بلایی سرت بیاد منو میکشه میفهمی؟

\_دیوونه شدی دخترم؟ من هستم.... همیشه هم هستم.  
دوس ندارم تو دوران بارداریت به این چیزا فکر بکنی و  
خودتو عذاب بدی.

\_یکم هورمونام بهم ریخته. طبیعیه.

اروم پیشمونی بوسید: تقصیر منه که کم پیشتم. هنوز یه  
هفته نشدی اومدی پیشم و من نتونستم درست و حسابی  
کنارت باشم.

\_همین که کنارتم کافیه البرز.... بخدا من راضیم. شرایط تو  
رو هم به خوبی درک میکنم. امشبم که تازه شروع شده.

چشماش شیطون شد: اره باوانگم.... حالا بیا بریم پایین من  
یکم تقویت کنم برای اخر شب.

چشم غره ای بهش رفتم و با هم رفتیم پایین.

هما خانم از اشپزخونه اومد بیرون: اقا شام امادست. هر  
وقت گفتین میزو بچینم.

البرز سر تکون داد و گفت: برای خودتون غذا بکش و بعدم  
میتونی بری. ما خودمون شام میخوریم.

\_چشم اقا.

\_راستی برای فرداشب مهمون دارم. به تورج میگم خریدارو  
انجام بده. هر چی نیازه لیست کن و بده بهش. نمیخوام  
چیزی کم باشه. حدودا ده نفریم.

\_چشم اقا. خیالتون راحت.

البرز سر تکون داد و باهم رفتیم تو سالن.

بعد از چند دقیقه هما خانم رفت و دیگه تنها شدیم.

روکاناپه ی همیشگی تو بغلش لم دادم و مشغول فیلم دیدن  
شدیم....

با هم شام خوردیم و هرچی اصرار کردم البرز راضی نشد  
بریم تو باغ پیاده روی و میگفت اونقد هوا سرده که لباس  
گرم هم فایده ای نداره....

برگشتیم تو سالن و با یه عالمه خوراکی که برام روی میز  
چید دوباره مشغول فیلم شدیم.

اونقد اذیتش میکردم که خودمم خندم گرفته بود....

اما البرز با همون جدیت فقط ارومم میکرد و گفت ورجه  
وورجه نکنم که برام ضرر داره!

پای کاناپه رو زمین نشستم و کاسه ی مغز فندق و پسته رو  
بغل کردم: داره کم کم وزنم میره بالا.

\_منم اینقد میخوردم چاق میشدم.

دستی که داشت میومد سمت دهنم تو هوا خشک شد.

شوکه برگشتم سمتش که زد زیر خنده: خدایا.... قیافشو!

\_البرز.... واقعا چاق شدم؟

ماتش برد....

یهو بغضم شکست: من.... من که هنوزم ماه های اولمم....

سه چهار ماه دیگه چی میخوای بگی؟

\_مینو... داری گریه میکنی زندگیم؟

دست پاچه رو زمین نشست و بغلم کردم: عزیز من....

دختر کوچولوی من.... چت شد یهو دردت به جونم؟

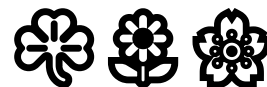
\_نمیخوام چاق و گرد بشم و تو ازم بدت بیادا!

اینو گفتم و هق هقم بلند شد....

دست خودم نبود....

کنترل گریه هام و حرفام اصلا دست خودم نبود!





رمان #آغوش\_خالی

465#

البرز:.....

اونقد شوکه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم.

\_نمیخوام چاق و گرد بشم و تو ازم بدت بیاد.

اینو گفت و صدای گریش بلند شد....

خدای من....

چش شده این بچه؟

از خودم دورش کردم و دستامو قاب صورتش کردم: بین

منو.... مینو.... خانمم.... نگام بکن یه لحظه!

چشمای خیسشو بهم دوخت که گفتم: حق نداری دیگه

همچین حرفی بزنی. مینو بار اول و اخریه که دارم بهت

میگم.... تو تمام زندگی منی.... تمام خواسته ی من از این دنیا. میفهمم.... الان اوج حساسیتته و اینا همه اثرات بارداریه.... اما حق نداری بگی چاق میشی— و من دوست ندارم. من؟ منی که هر موقع و تو هر شرایطی حاضرم برات بمیرم؟ برای تویی که همه ی زندگی و بچم داره تو وجودت رشد میکنه....

هق هقش اروم شد که با لحن ملایم تری ادامه دادم: تو بارداری قریبونت برم.... بچمون تو شکمته و طبیعیه که از این به بعد هم اشتهاش بیشتر بشه هم تپلی بشی.... اما به همون خدایی که دوباره تو رو بهم برگردوند قسم میخورم.... تمام اینا برام قشنگه.... مینو نمیتونی تصور کنی چقد منتظر اینم که شکمت بزرگ بشه.... من دارم روز شماری میکنم و تو میگی بدم میاد؟ دیگه هیچ وقت حق نداری حتی بهش فکر کنی.... میدونم چقد رو هیکل قشنگت حساسی قلب من.... منم بهت قول بده به دنیا اومدن بچمون مثل روز اول بشه. قسم میخورم برت گردونم به روز اول.... الان فقط بهم قول بده دیگه با این چیزا خودتو اذیت نمیکنی.... زود....

با همون چشمای خیسش سر تکون داد: چشم.... دست  
خودم نیست. یکم حساس شدم!

بی طاقت خم شدم و چشماشو بوسیدم: من همه ی درداتو  
به جون میخرم گلاره ی چاوم.... تو فقط اروم بگیر....  
حالت خوب نباشه انگار دنیام به اخر رسیده.

خودشو تو بغلم جا داد: خوبم.... تو بغلت همیشه حالم  
خوبه!

راحت رو زمین نشستم و تکیه دادم به پایه های کاناپه:  
جوجه بغلی من.... دیگه نبینم گریه کنی. چشمات خیس  
بشن با من طرفی.

اروم زمزمه کرد: چشم.

اونقد تو بغلم نگهش داشتم که کامل اروم شد و نفساش  
عمیق شد....

خواستم بلندش که متوجه شدم خوابش برده....

لبخند رو لبام نشست و بوسیدمش. چقد تو خواب اروم و  
زیبا بود....

رو دستام بلندش کردم و رفتم سمت پله ها....

اروم گذاشتمش رو تخت و تی شرتمو دراوردم.

چراغو خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم....  
بی اختیار سرمو تو گردنش فرو بردم و بوی تنش و نفس  
کشیدم.

مثل اکسیژن خالص بود برام....

مثل نفس دوباره....

دستمو اروم روی شکمش کشیدم و برآمدگی کوچیکی که کم  
کم داشت بزرگ میشد رو حس میکردم.

این دختر و بچه ی تو شکمش همه ی زندگی من بودن....

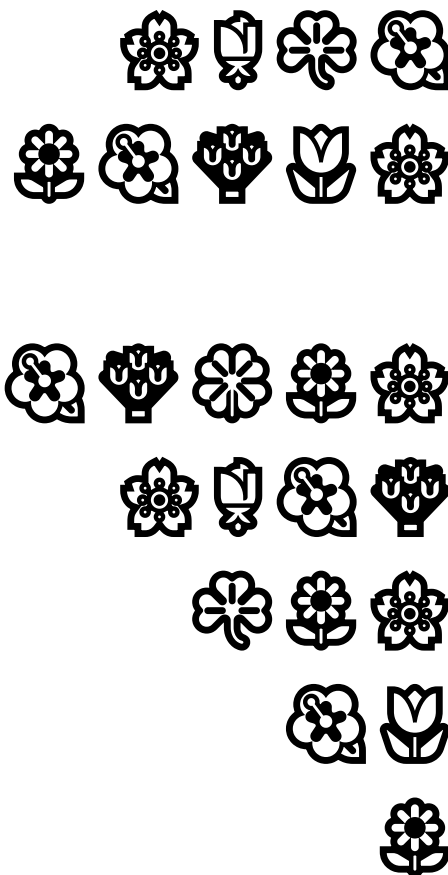
نفس عمیقی کشیدم و کامل تو بغلم گرفتمش....

چطور میخوابیدم با این حس سرکشی— که تو وجودم بیدار  
شده بود؟

حتی دلم نمیومد بیدارش کنم!







رمان #آغوش\_خالی

466#

مینو:.....

بین خواب و بیداری با لذتی که نمیدونم چطور تو تمام تنم  
داشت میپیچید اه عمیقی کشیدم و دستم مشت شد.  
نفسام داشت تند میشد و لبای البرزورو بهشتم تصور  
کردم....

انگار داشتم خواب میدیدم....

زیبونس با مهارت خاصی رو بهشت در حال بازی بود و یهو  
چشمامو باز کردم....

اوه خدایا....

خواب نبود....

هیچی تنم نبود و البرز با لذت مشغول مکیدن بهشت داغ و  
تنگم بود!

شوکه صداش زدم: البرز....

خمار نگاهم کرد و دوباره چشماش بسته شد.

از شدت لذتی که داشتم میبردم نفسم بالا نمیومد....

رو تختی رو چنگ زدم و نفسمو تو سینم حبس کردم.

یهو با شدت زیادی رها شدم و لذت خالص بود که تو نقطه

به نقطه ی تنم میپیچید!

به زور لبامو باز کردم: ب.... بسه البرز.... تو رو خدا....

ازم جدا شد و پاهامو از هم باز کرد: آماده ای سکی—

کوچولوی من؟

تند تند سرمو تکون دادم: زود باش.... دیگه تحمل ندارم.

با احتیاط و اروم فشارش داد تو و یهو تا ته جاش داد....  
جیغ بلندم تو عمارت پیچید و البرز سرشو تو گردنم فرو برد:  
جونم.... جونم دلبر شیرینم.... درد داری؟  
داشتم.... اما نه اونقد که نتونم تحمل کنم.  
\_خوبم.... ادامه بده!

مثل همیشه شروع کرد و بازم تو این حالش حواسش به  
وضعیتم بود و نمیداشت بهم فشار بیاد.

دلم یه ذره شده بود برا اون البرز وحشی و غیرقابل کنترل!  
دستامو دور گردنش حلقه کردم که نوک سینمو به دندون  
گرفت و با فشار دادن مردونگیش تا اخر، اه عمیق و پر لدتی  
کشید و خودشو کامل توم خالی کرد.

تمام تنمون نبض میزد و دلم نمیخواست ازم جدا بشه.  
اروم خودشو بیرون کشید و با تمیز کردن جفتمون کنارم  
دراز کشید.

بغلم کرد و چشمامو بستم: تمام انرژیمو تخلیه کردی البرز.  
بخوابیم.

موهامو بوسید و گفت: من باید برم عزیزم.... امروز تمرین داریم.

شوکه نگاهش کردم: مگه ساعت چنده؟  
\_ از 7 گذشته جوجم.

برگشتم و به پنجره نگاه کردم.... هوا ابری بود و متوجه نشده بودم.

دوباره خودمو تو بغلش جا دادم: یکم بغلم کن لااقل.

\_ چشم هناسگم.... درد که نداری؟

\_ نه اصلا. خوبه خوبم. دیشب پایین خوابم برد؟

\_ بله خانم خابالو.... خوابیدی و منو تو تب خواستنت گذاشتی.... تا صبح نفهمیدم چطور خوابیدم.

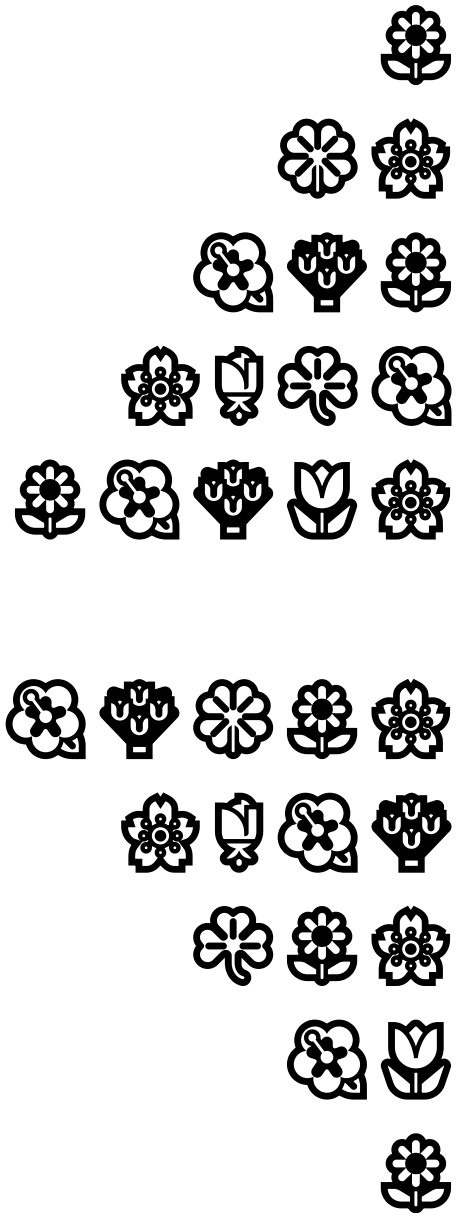
\_ اوه.... البرز.... جدی میگی؟ خدای من.... چرا بیدارم نکردی؟

\_ الان بیدارت کردم دیگه.

خندیدم: نه همون دیشب.... دوس ندارم اذیت بشی.

\_ نمیشم دردت به جونم.... الانم نباید بیدارت میکردم. تا من دوش بگیرم و برم تو بخواب. ظهر میبینمت.

سرمو چسپوندم به سینش و چشمامو بستم....



رمان #آغوش\_خالی

467#

ساعت از 12 گذشته بود که بالخره بیدار شدم.  
لحافو کنار زدم خواستم بلند بشم که متوجه تن لختم  
شدم....

اوه....

تمام اتفاقات صبح تو ذهنم نقش بست و تنم داغ شد.  
البرز صبحشو با سکس شروع کرده بود و میدونستم این کار  
براش ضرر داره....

مخصوصا که تو این هوای ابری میرفتن سالن بدنسازی.  
از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم.

فعلا حوصله ی دوش گرفتن نداشتم و یه راست رفتم پایین.  
هما خانم مثل مشغول بود و با سلام احوال پرسى برام  
صبحونه آماده کرد و نشستم پشت میز.

حسابی گرسنم بود و با اول سکس اول صبح انرژیم کامل ته  
کشیده بود.

\_مینو خانم.... برای شام چه مدل غذاهایی آماده کنم؟  
یعنی مهموناتون بیشتر چی دوس دارم؟

\_امممم.... خب راستش دقیق نمیدونم. اونا همه چی میخورن.

\_قورمه سبزی و مرغ ترش شمالی درست میکنم. لازانیا و رولت هم گوشت هم کنارش. خیالتون هم از بابت سالاد و دسر راحت باشه.

\_این همه رو تنهایی درست کنین؟ نه بابا همیشه که!

\_نگران نباش عزیزم. من کارمو بلدم.

\_دستتون درد نکنه.

باقی صبحونمو خوردم و رفتم سمت در خروجی عمارت.

پانچوی بافتمو انداختم رو دوشم و شالمم سرم کردم.

واقعا دوس داشتم کمی هوا بخورم و الانم زیاد سرد نبود.

رو صندلی راحتی که بالای پله ها بود نشستم و سرگرم گوشه شدم.

بچه ها میخواستن عصر- برن بیرون و گفتم بخاطر مهمونا نمیتونم بیام.

هنوز باور نداشتم یه زن متاهلم و مستقل شدم.

اما میخواستم کم کم خودمو با شرایط وقف بدم.... هر چند  
با تمام وجودم عاشق این روزا و این خونه بودم....  
ارزوم بود دوباره البرز برگرده پیشم و دوران بارداریم کنارش  
باشم.

و الان اینجام....

تو این عمارت....

همون جایی که برای اولین بار حس کردم عاشقشم.  
با این بچه ی تو شکمم.

خدا نداشت این عشق به هدر بره.

ناخوداگاه دلم براش تنگ شد و شمارشو گرفتم که زود  
جواب دادم: جونم مامان کوچولو؟  
\_ کجایی؟ دلم تنگ شد برات.

\_ نزدیکم عزیزم. پنج دقیقه ی دیگه پیشتم.

\_ خوبه.... منم رو صندلیم نشستم و منتظرتم.

\_ برو تو بچه.... هوا سرده.

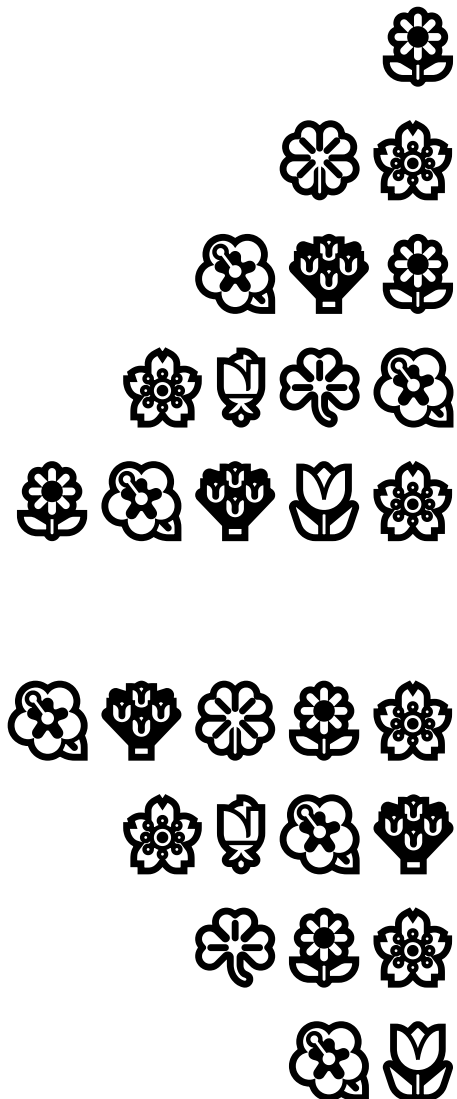
\_ خیلیم هوا خوبه.... زود بیا که دلمون برات تنگ شده.

\_ قربونتون برم من....



همین که قطع کرد در حیات باز شد و ماشینش اومد تو!  
 طبیعی بود هر بار که میدیدمش قلبم میخواست از سینم  
 بزنه بیرون؟

پارک کرد که طاقت نیاوردم و رفتم سمتش....  
 برای اون بغل گنده و پر از عشقش بال بال میزدم!





رمان #آغوش\_خالی

468#

بعد از نهار یکم استراحت کرد و دوباره رفت!

ازش سیر نمیشدم....

دلم تنگ میشد....

اما واقعا چاره ای نبود!

روزی که عاشقش تمام این چیزا رو میدونستم.

الانم با جون و دل پذیرفتم.

هما خانم حسابی مشغول بود و نمیداشت من سمت

اشپزخونه برم که مبادا حالم بد بشه و نتونم شام بخورم.

خودمو با دوش گرفتن و خشک کردن موهام سرگرم کردم.

نمیدونستم ریحون و نهالم امشب میان یا نه!

اما واقعا از همشون خجالت میکشیدم.

اونا اخريں بار منو تو خونه سبحان ديدن و الان تو خونه ی  
البرزم....

زن البرزم و اگه بفهمن سه ماهه باردارم چی؟  
اخمام رفت تو هم....

اصلا چرا بايد بابت اين چيزا خجالت بکشم.

من البرزو دارم و ميدونم تو هر شرايطی پشتمه. پس چرا  
دارم با اين فکر و خيالات خودمو اذيت ميکنم؟

جلو اينه نشستم و ارايش ملايمي رو صورتم نشوندم.

موهامم دم اسبی بستم و رفتم سر کمده....

يه جين راسته ی مشکی پوشيدم و شوميز ياسی رنگی که البرز  
خیلی دوشش داشت رو هم از رگال برداشتم.

پوشيدم و جلو اينه ايستادم.

عالی بود....

هنوز مشغول ديد زدن خودم بودم که البرز اومد.

تو چهار چوب در ايستاده بود و زل زده بود بهم....

خودم زودتر رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش: چه

زود اومدی....

دستش محکم دور کمرم حلقه شد و تو گوشم غرید: مینو  
نبینم اخر شب باز خوابت بیره.... من امشب حسابی باهات  
کارت دارم!

خندیدم و خودمو لوس کردم براش: ولی من ترجیح میدم  
بخوابم و تو بیدارم کنی.

\_خوشت اومده پس؟

\_اومممم.... خیلی!

سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشماش: مخصوصا اون  
لحظه ای از لذت زیاد نفسم بند میاد....

چشماش برق زد: هنوز یکم وقت داریم.

با خنده خودمو عقب کشیدم: وقتم داشته باشیم همیشه.  
همون اخر شب که بتونی بعدش استراحت کنی. امروز  
همش سالن بدنسازی بودی.

اخماش رفت تو هم: خسته نیستم.

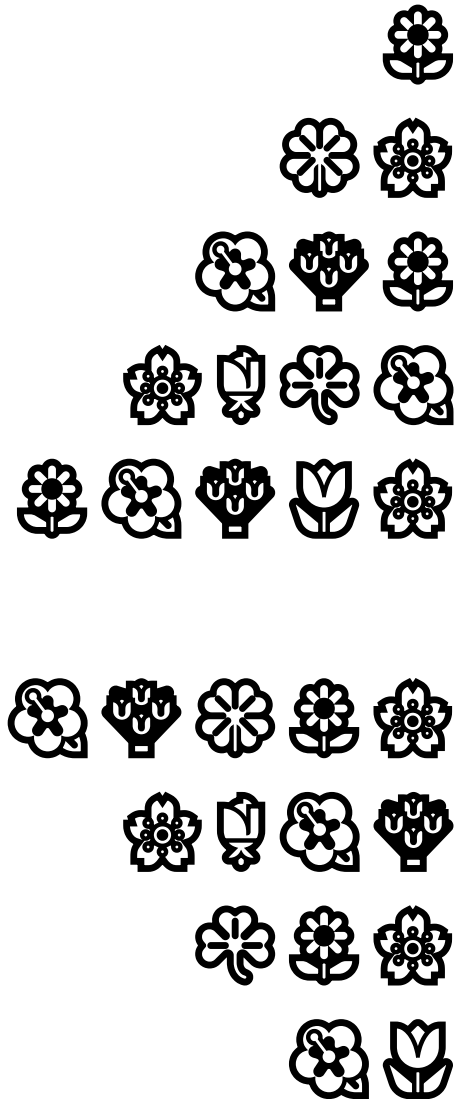
دستم رو ته ریشش کشیدم و گفتم: ولی من میخوام  
بعدش تو بغلت بخوابم.... وای اخ جون.... فردا جمعست.

البرز همیشه تا وقت که من خوابیدم تو هم بخوابی؟

خندید و اومد تو: تا لنگ ظهر بخوابم که چی بشه؟

\_ که منم تو بغلت بخوابم. هر وقت بیدار شدم تو نبودی....

\_ چشم عزیزدلم.... هر چی تو بگی. حالا که داری مقاومت میکنی من برم دوش بگیرم که الان بچه ها میان. رفت حموم و منم ولو شدم رو تخت....





رمان #آغوش\_خالی

469#

گوشه ی کاناپه لم داده بودم تو بغل البرز و سیاوش طبق معمول داشت نطق میکرد: همین جور الکی الکی با یه جشن کوچیک پاشدین اومدین خونه؟

یهو به من نگاه کرد: مینو باز این کاپیتان ما گولت زد؟  
به زور لبخند زدم: فعلا برنامه ای نداریم. شاید بعدن.  
اومد حرف بزنه که یهو ساکت شد....

همه تعجب کرده بودن که چرا ادامه نداد.

مهدی یه خورده مکث کرد و گفت: سیاوش کلا داره چرت و پرت میگه.... مگه میشه البرز الان جشن بزرگ بگیره و بزن و بکوب راه بندازه؟ هنوز یه اسم دیگه تو شناسنامه. محمدم ادامه داد: دقیقا.... اصلا نباید ریسک کرد. یه اشتباه کوچیک کافیه تا همه چی خراب بشه.

ریحون با کنجاوی گفت: هلنا میدونه شما عقد کردین؟

البرز جواب داد: اره.... الانم وکیلیم دنبال کارای طلاقشه.  
 ارسلان با لحنی که سعی داشت البرزو عصبی نکنه گفت:  
 خب عجله ای هم نبود.... میشد یکی دوماهی صبر کنی تا  
 تموم بشه. بقیه بفهمن دوتا زن داری خیلی بد میشه البرز.  
 ترسیده به البرز نگاه کردم که اخماش رفت تو هم با  
 عصبانیت غرید: به هیچ کس رابطی نداره من دارم چیکار  
 میکنم. در ضمن.... مینو بارداره و باید خیلی زود عقد  
 میکردیم. هر بخاطر بچه.... هم بخاطر اینکه خانوادش  
 اجازه بدن بیاد پیشم زندگی کنه!  
 از دیوار صدا در میومد از اینا نه....  
 همشون تو شوک بودن که یهو سیاوش گفت: اخیش....  
 بالاخره گفتی.... داشتم میترکیدم دیگه.... خدا خیرت بده!  
 نهال با هیجان گفت: مینو تو حامله ای؟  
 ریخونم جیغی از خوشحالی کشید که حس کردم صورتم  
 سرخ شده....  
 اخه چرا اینقد یهویی گفتی؟  
 دخترا بغلم کردن و تبریک گفتن.

بقیه هم کم کم از شوک اومدن بیرون و شروع کردن به تریک و مسخره بازی.

هر چی میگفتن من هی سرخ و سفید میشدم و البرز محکم تو بغلش میگرفتم.

نهال و ریحون گفتن بریم یکم تو باغ قدم بزنیم و البرز بالخر رضایت داد.

لباس گرم پوشیدم و از عمارت زدیم بیرون که ریحون گفت: وای داشتم خفه میشدم. بیا تعریف کن نامرد. چرا بهمون نگفتی؟ خودت کی فهمیدی؟ چند ماهته؟

خندیدم و با هم از پله ها رفتیم پایین: سه ماهمه. خودم که خیلی وقته میدونم. اما البرز نمیدونست. راستش سبحان بهش گفت. یه شب بعد از اون شب مهمونی که دعواشون شد.

ماتشون برد....

نهال حیرت زده گفت: باورم نمیشه.... سبحانم میدونست؟ اوه خدای من.... کاپیتان چطور زندش گذاشت؟

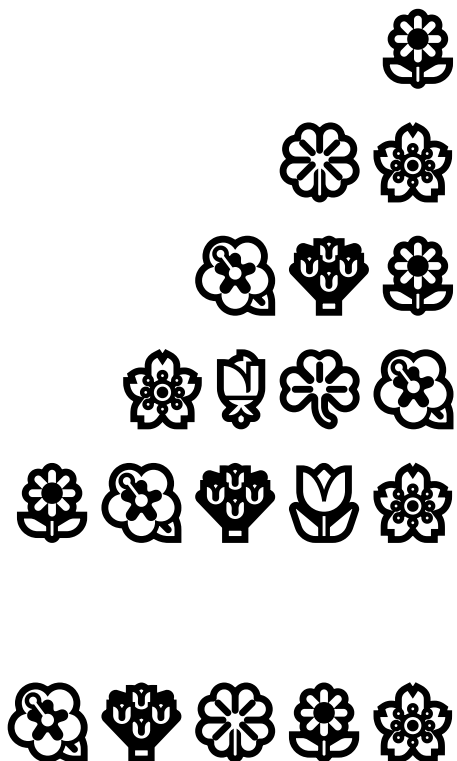
\_وای نگو دوباره استرس میگیرم. اینقد شوکه شده بود که همون شب اومد خونمون که مطمئن بشه. بعدم با عموم



حرف زد و رفت كوردستان. خلاصه كه همش تا روز  
عقدمون شد يه هفته.

ريحون ذوق زده كف دستاشو كوويد بهم: اي جانم.... اخه  
تو چرا ازش پنهون كردى؟ كاپيتان كه داشت خودشو براى  
تو ميكشت ديگه.... لجبازيت برا چى بود؟  
\_ بچه ها من همين الانم ميترسم.... هلنا ساكت نميمونه....  
مطمئنم.

\_ ديوونه شدى؟ مگه كاپيتان ميزاره؟





رمان #آغوش\_خالی

470#

\_البرز حواسش به همه چی هست.... اما بازم میترسم.  
میدونم جرعت نداره بیاد سمت من. اما اگه ابروی البرزو  
بیره چی؟ همین که بگه البرز بهش خیانت کرده و من قبل از  
عقد حامله شدم یه فاجعه ی بزرگه!

نهال با نگرانی گفت: تهدید کرده مگه؟

\_نه فکر نکنم. یعنی من که از چیزی خبر ندارم. البرز نمیزاره  
بفهمم چه خبره.

شروع کردیم به قدم زدن که ریحون گفت: کاپیتان همیشه  
اینجاست؟ اصلا نمیره پیشش؟

با تعجب نگاهش کردم که خندش گرفت: وای مینو....  
نگاهت چه ترسناک شد یهو.

خندم گرفت: شوکه شدم.... البرز یا سر تمرینه یا خونه.  
خب.... خب مگه باید بره پیشش؟

نهال سریع گفت: خب معلومه که نه! دارن طلاق میگیرنا؟  
بعدشم.... تا وقتی تو رو داره اصلا چرا باید بره اونجا؟ این  
ریحون یه چیزی گفت. تو چرا جدی گرفتی؟

\_بچه ها میدونم الان چه فکری دربارم میکنین.... نه تنها  
شما.... هر کس دیگه ای هم بفهمه همین فکرو میکنه....  
من زن دوم البرزم و اسم زن اولش هنوز تو شناسنامه. اما  
بخدا دست من نبود.... هم دوسش داشتم.... هم  
نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. البرز وقتی فهمید  
باردارم همون شب اول به مامانم گفت میخواد بیاد  
خاستگاری. اگه دست من بود لااقل میداشتم یکی دومه  
دیگه که موضوع هلنا تموم شده باشه. الان بعضی-وقتا تو  
تنهایی میشینم گریه میکنم.... من چه فرقی دارم با کسایی  
که میرن تو زندگی یه زن دیگه و....

نهال سریع حرفمو قطع کرد و گفت: بس کن مینو.... یه ریز  
داری حرف میزنی.... حرفم که نمیزنی.... چرت و پرت

میگی.... ما هیچ وقت همچین فکری درباره ی تو نمیکنیم.  
 هر کی ندونه ما خوب میدونیم تو این رابطه کاپیتان هزار  
 برابر عاشق تر و مشتاق تره.... پس کسی- به تو کاری نداره.  
 هممون دیدیم شب عروسیش فقط تو رو میدید.... دیدیم  
 وقتی رفتی با سبحان که حرصش بدی چطور دیوونه شده  
 بود. پس مطمئنا وقتی بفهمه حامله ای ساکت نمیشینه.  
 بخدا اگه کاری غیر از این انجام میداد باید به عشقش شک  
 میکردی.

ریحونم ادامه داد: راست میگه دیگه.... هلنا از همون اولم  
 تو دل کاپیتان جایی نداشت. الانم به جای این فکرای الکی از  
 زندگیت لذت ببر.

با بغض سر تکون دادم که هما خانم اومد و برای شام  
 صدامون کرد.

میز رنگارنگ و خیلی جذابی چیده بود که ادم ناخوداگاه  
 گرسنش میشد.

کنار البرز نشستم و برام قورمه سبزی کشید.  
 از همه دری حرف میزدن و وسطاشم به البرز تیکه  
 میپروندن.

اخرای شام بودیم که البرز یه تیکه رولت گوشت گذاشت  
 تو بشقابم و تا اومدم اعتراض کنم سیاوش گفت: بخور  
 مینو... تعارف نکن... خونه خودته ی... البرز کم مونده  
 غذای تو بشقاب منو هم بده به تو...

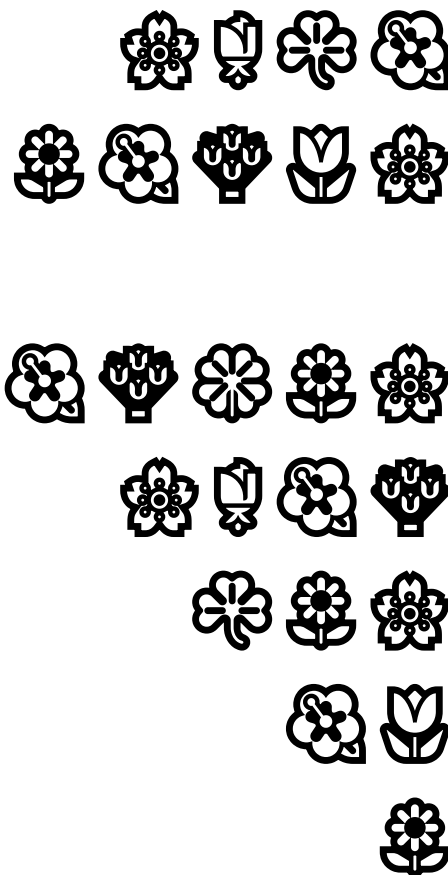
شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب من باید زیاد غذا  
 بخورم... تو چرا اینقد میخوری؟ نکنه...

یهو همشون زدن زیر خنده!

سیاوش چشماشو ریز کرد و گفت: البته راستم میگی... بچه  
 ی البرز بایدم یه غولی بشه عین خودش... پس نوش  
 جونت...

البرز یه گوجه گیلاسی از دورچین دور غذا برداشت و پرت  
 کرد سمتش: زبون به دهن بگیر دیگه... من دارم به زور  
 غذا به خوردش میدم حالا تو یه چیزی بگو تا دیگه چیزی  
 نخوره!





رمان #آغوش\_خالی

471#

سیاوش نیشش باز شد و گفت: نه نترس کاپی.... اینی که من  
میبینم هیچ جوره کوتاه نمیاد.  
از رو حرصش کل بشقابمو خالی کردم.  
همه از هما خانم تشکر کردیم و دخترا کمکش میزو جمع  
کردن.

بعد از شام تو سالن دور هم نشستیم و طبق معمول لم دادم تو بغل البرز....

محمد و ارسلان داشتن درباره ی تاریخ بازی و تعطیلات عید حرف میزدن.

مهدیم وارد بحثشون شد و گفت: درپی که افتاده بیست و ششم. بعدم که تعطیلاته تا پنجم ششم فروردین. اون چند روزم بریم یه خورده بگردیم.

سیاوش برگشت سمت ما: البرز پایه ای؟

\_ما سال تحویل کوردستانیم. احتمالاً بعدش بتونیم بیایم پیشتون. کجا میخواید برید حالا؟

ارسلان جواب داد میریم ویلای من. دیگه زودتر برین کوردستان که بعدشم بیاین پیشمون.

به البرز نگاه کردم: خوبه دیگه؟ مامانم اینا هم میرن رشت. اونجا هم بریم.

اروم سر تکون داد: چشم.

یهو ریحون گفت: راستی کی میری برای تعیین جنسیت؟

خدایا من امشب چرا اینقد سرخ و سفید میشم؟

برگشتم سمتش: قبل از عید احتمالاً!

\_عالیه! هر چی شد زود بگیا؟

قبل از اینکه جواب بدم مهدی گفت: من شک ندارم  
پسره.... اصلاً به البرز نمیاد دختر داشته باشه.

با تعجب به البرز نگاه کردم: دختر دوس نداری؟

اخماش رفت تو هم: چه ربطی داره؟ من که گفتم برام فرقی  
نداره.

\_نه همیشه که.... یکیو بیشتر دوس داری حتما.... بگو.

کلافه نگاهم کرد و برگشت سمت بچه ها: خودتون جمعش  
کنین دیگه.... الان من چطور قانعش کنم؟

طبق معمول سیاوش سریع گفت: کاپی بهتر نبود اول اینو  
بزرگ میکردی بعد به فکر یه بچه ی دیگه میوفتادی؟

خصمانه نگاهش کردم: لااقل یکی پیدا شده منو گردن  
بگیره.... تو چی؟

البرز با تعجب و کمی عصبانیت گفت: گردن بگیره؟ مینو؟



سیاوش نتونست جلو زیونشو بگیره و گفت: مجبور بود....  
وگرنه به خودی خود که همیشه تو رو تحمل کرد....  
متاسفانه مادر بچشی!

خواستم جوابشو بدم که با داد البرز خفه شدم: ساکت....  
با دوتاتونم....

عصبی نگاهش کردم که خودش گفت: مینو از اولشم مال  
من بود.... حتی اگه باردار نبود.... سیاوش تو هم جلو زیونتو  
بگیر تا کوتاهش نکردم.

\_البرز یعنی چی همش طرف اونو میگیری؟ نیم متر بچه سه  
متر زیون داره.... بس نیست تا تو هم ازش طرفداری کنی؟  
ارسلان یکی زد پس کلش: کوتاه بیا دیگه.... بچه شدی؟

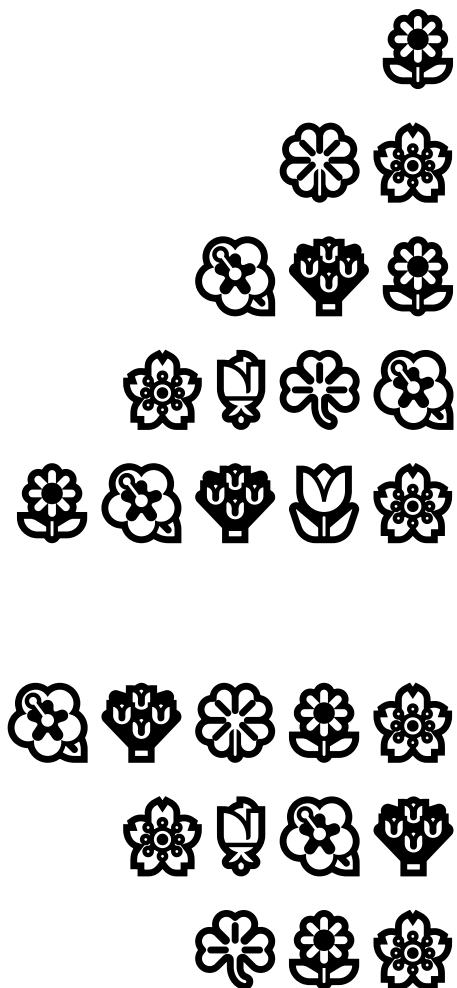
برای اینکه حرصش بدم لم دادم تو بغل البرز و پوزخندی  
بهش زدم که خندش گرفت: مارمولک....

البرز یه پرتقال پرت کرد سمتش: خفه شو دیگه!  
با ناز خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم: ولش کن عزیزم....  
مریضه!

همه زدن زیر خنده و البرز خم شد اروم تو گوشم زمزمه کرد: تنبیه تو میمونه برای وقتی که بچه ها رفتن.... تو اتاق خوابمون.

با شیطنت نگاهش کردم: عاشق وقتاییم که تنبیهم میکنی....

چشماش خمار شد و محکم تر تو بغلش فشارم داد....





رمان #آغوش\_خالی

472#

البرز:.....

بچه هارو بدرقه کردیم و برگشتیم تو.

خونه تو سکوت فرو رفته بود و مینو رفت سمت اشپزخونه:  
من گشمنه البرز.... بیا یه چیزی بخوریم.

داشت منو اذیت میکرد....

رفتم سمتش و گفتم: چی میخوری کوچولو؟ قورمه سبزی  
برات گرم کنم؟

\_امممم.... نج.... نون پنیر و چایی شیرین میخوام.

با تعجب نگاهش کردم: سرکار گذاشتی منو؟

\_نه بخدا.... هوس کردم یهو....

\_چشم. بشین برات میارم.

برای خودم یه تیکه لازانیا گذاشتم گرم بشه و برای مینو نون پنیر گذاشتم و چایی شیرینم براش درست کردم.

روبه روش نشستم و یه لقمه دادم دستش که گرفت و گفت: خودم میخورم.... تو غذا تو بخور البرز!

همزمان با غذا خوردنم زل زدم بهش....

روز به روز بیشتر از تصمیمی که گرفته بودم احساس رضایت میکردم.

با وجود هلنا و اسمش تو شناسنامم عقد کردن مینو واقعا خطرناک بود....

اما این حال خوبم و بودن مینو کنارم به تمام خطراتش می ارزید!

\_داری به چی فکر میکنی؟

یه تیکه لازانیا گذاشتم دهنم و گفتم: به این چقد خوشبختم که تو الان پیشمی.

چشماش برق زد: منم.... انگار یه همه چی شکل دیگه شده.... صبح که بیدار میشم و میبینم تو اتاقمون حال خوب میشه.... همین که تو خونه میشینم و منتظرت

اومدنتم برام يه دنيا ارزش داره.... چه برسه به اينکه تنها  
نيستم و بچمون تو شکمه....

نفس عميقي کشيدم و گفتم: غذا تو بخور بچه.... سرتم  
بنداز پايين و اون جوري با چشما ت ديوونم نکن.

يه لقمه گذاشتم دهندش و بلند شد: من که سير شدم....  
ميرم بخوابم. تو هم زود بيا!

رفت و با خنده سرمو انداختم پايين....

مگه ميتونستم بزارم تنها بره بالا؟

پشت سرش راه افتادم و باهاش همقدم شدم: تنهائي  
ميخواستی بري؟

\_نميومدي که ديگه راحت نميدادم.

خنديدم و دستمو دورش حلقه کردم: بريم که به شب  
جمعمون برسيم.

خنديد و سرشو انداختم پايين....

لباسامو با يه شلوارک عوض کردم و لم دادم رو تخت که  
جلو اينه نشست و ارايششو پاک کرد.

موهاشم باز کرد و دوباره مرتب کرد که صدام دراومد:  
نمیخوای بیای بچه؟ ضعف کردم اینقد نگاهت کردم.

بلند شد و رفت سمت کمد: چی بپوشم البرز؟

\_هیچی نپوشی من راضی ترم....

با شیطنت برگشت سمت و شروع کرد به درآوردن  
لباساش....

نمیتونستم ازش چشم بردارم....

هر تیکه از لباساشو که درمیآورد نگاهم روش قفل میشد و  
تشنه تر میشدم براش!

حالا برهنه جلوم ایستاده بود و با اون شکم کوچولوش  
داشت دلبری میکرد....

اومد سمتم و اروم گفت: راضی هستی کاپی؟





رمان #آغوش\_خالی

473#

دستامو بر اش باز کردم: بیا اینجا ببینم.... مگه میشه  
همچین ویوی جلوم باشه و راضی نباشم؟  
با خنده چراغو خاموش کرد و خودشو انداخت تو بغلم:  
اومممم.... چه بوی خوبی میدی البرز....  
خوابوندمش رو تخت و تن ظریفشو اروم لمس کردم:  
میخوام برام ناله کنی مینو.... صداتو میخوام بشنوم....

بهش مهلت حرف زدن ندادم و نوک سینه‌شو به دندون  
گرفتم....

جیغ ارومی کشید و به خودش پیچید!  
سینه هاشو تو مشتم گرفتم و نوکشو نوبتی می مکیدم و گاز  
میگرفتم....

نقطه به نقطه ی تنشو بوسیدم و کبود کردم....  
سیر نمیشدم.... لعنتی هر چقد میگذشت تشنه تر میشدم  
براش.

دستمو اروم به بهشت داغ و خیسش کشیدم و سرمو تو  
گردنش فرو بردم: آماده ای برام....  
\_اهوووووم.... خیلی وقته!

برش گردوندم و یه بالش گذاشتم زیر شکمش: بخواب  
دردت به جونم.... اینجوری کمتر بهت فشار میاد.

اروم دراز کشید و با دراوردن شلوارک و شورتم، مردونگیمو  
گذاشتم رو بهشتش....

اونقد خیس بود که با یه فشار تا ته رفت تو و جیغش بلند  
شد....



خوابیدم روش و با کنار زدن موهاش گردنش و بوسیدم:  
 جونم.... جونم نازارگم.... جونم که اینجوری داری برام ناله  
 میکنی.... مینو میخوام امشب زیرم جر بخوری....

لب پابینشو از حصار دندوناش ازاد کردم و غریدم: میخوام  
 صداتو بشونم مینو.... خودتو کنترل نکن دردت به جونم....  
 \_البرز.... دارم پاره میشم....

ضرباتم و نرم شروع کردم: بهتره؟ الان خوبی؟

\_اهومممم.... وحشی نشی یهو....

اسپینکی بهش زدم و چشمامو با لذت بستم: سخته بچه....  
 این بهشت داغ و تنگت بدجوری داره دیوونم میکنه!

اه و ناله های دوتامون تو اتاق پیچیده بود و صدای برخورد  
 بدن هامون زیبا ترین صدایی بود که تا حالا شنیده بودم.

صداش داشت شدت میگرفت و سرعت ضرباتم بردم بالا  
 که بدنش لرزید و با اه عمیقی خودمو کامل توش خالی  
 کردم....

بالاخره دوتامون اروم گرفتیم....

خودمو کشیدم بیرون و بعد از تمیز کردن جفتمون کنارش  
 دراز کشیدم و بغلش کردم.

هنوزم نفس نفس میزد و خودشو چسپوند به سینم....  
 زیر لب زمزمه کرد: چرا اینقد زود انرژیم تموم میشه؟ من  
 بازم میخوام....

خندیدم و موهاشو بوسید: من خدمتما؟

\_نچ.... الان خوابم مییره....

\_بخواب دلبر کوچولو.... فردا بازم کارت دارم!

خیلی زود خوابش برد و لحافو کشیدم رو تن برهنش....

خودمم ترجیح میدادم همیجوری بخوابم....

قفل شدن بدن های برهنمون بعد از یه سکس فوق العاده  
 خیلی لذت بخش بود.

صورتمو تو موهاش فرو بردم و با نفس کشیدن عطرشون  
 چشمامو بستم....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

474#

مینو:.....

نزدیکای عید بود....

فردا دربی بود و قرار بود پس فردا بریم سمت کوردستان.  
به مامان گفته بودم و هیچ مخالفتی نکرد.

EXCHANGE GROUP 2057 of 2820

فقط ازم قول گرفت حتما بهشون سر بز نیم و البرزم  
مخالفتی نکرد.

فردا همون تایم بازی نوبت سونو و چکاپ داشتم و البرز  
عصبی شده بود که نمیتونست باهام بیاد.

الانم که سر تمرین بود و تارا و هانیه اومده بودن پیشم.

خونه رو گذاشته بودیم رو سرمون و هی با شکم ور میرفتن  
که حالا دیگه کمی بزرگ شده بود و البرز شب تا صبح  
قربون صدقم میرفت.

هر چند هنوزم روم نمیشد و جلو بقیه لباسای گشاد تنم  
میکردم که مشخص نباشه.

هانیه دیس چایی رو از هما خانم گرفت و گفت: تو رو خدا  
بیاین پیشمون بشینید. بیاین یکم امار این زوج عاشق رو  
بهمون بدین.... جناب شمس که این دوست مارو اذیت  
نمیکنه؟

با اخم به هانیه نگاه کردم که اهمیتی نداد و زل زد به هما  
خانم....

اونم نشست و با لبخند مهربونی گفت: اذیت؟ من که تا حالا ندیدم ایشون از گل نازک تر به خانم بگن. مثل تخم چشماشون دارن ازشون مواظبت میکنن.

هانیه سریع برگشت سمت من: از بس شانس داری!

از جام بلند شدم و گفتم: به عشق ربطی نداره؟

هما خانم سریع گفت: چیزی نیاز دارین؟ خب بگین براتون بیارم.

\_ نه یکم پاهام خواب رفته.... گفتم قدم بزنم.

سرگرم حرف زدن شدن و منم شروع کردم به قدم زدن.

با صدای زنگ خونه برگشتم سمتشون: خودم جواب میدم.

زود بود برای اومدن البرز....

با دیدن تصور هلنا دستام یخ کرد.

اینجا چیکار میکنه؟

با استرس جواب دادم: بله؟

\_ میدونم شناختی. باز کن درو.

\_ چی میخوای؟

\_ میخوام باهات حرف بزنم. نمیخورمت که؟

بهم برخورد و بدون فکر درو باز کردم.

تارا اومد ستم: کی بود؟

\_هلنا!

چشماش گرد شد: اینجا چی میخواد؟

کلافه پانچومو انداختم رو شونه هام و شالمم سر کردم که شکم مشخص نباشه: نمیدونم. میگه میخوام باهات حرف بزنم.

از در عمارت زدم بیرون که بچه ها هم دنبالم اومدن.

هلنا نزدیکی عمارت بود و با دیدن ما پوزخند زد: ترسیدی کوچولو؟

اروم گفتم: شما همین جا بمونین.

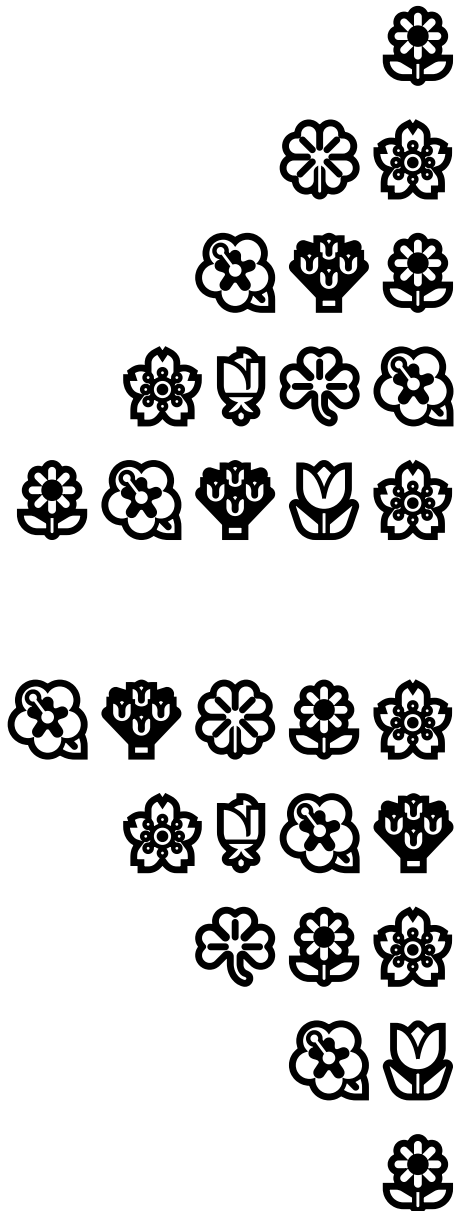
رفتم پایین و بهش نزدیک شدم: خب؟ بگو؟

نگاه تحقیر آمیزی به سرتا پام انداخت و گفت: چیه؟ هوا برت داشته؟ اومدی خونه زندگی یکی دیگه رو صاحب شدی و طلبکارم هستی؟ یه جوری رفتار میکنی انگار من اومدم تو زندگی تو؟

آغوش خالی

زهرآقلنده

مکشی کرد و با نفرت زل زد بهم: از تو کثیف تر تو زندگیم  
ندیدم....



رمان #آغوش\_خالی

بغض تو گلوم نشست....

قرار نبود اینجوری از خودم ضعف نشون بدم اما اونقد حساس شده بودم که با کوچیک ترین حرفی حالم بد میشد.

اروم زمزمه کردم: من از اول نمیدونستم البرز زن داره. بخدا قسم نمیدونستم.... دست خودمم نبود که عاشقش شدم. \_خفه شو کثافت.... از روز اولی که دیدمت میدونستم چه موجود پست و حقیری هستی.... حتی به همجنس خودتم رحم نکردی.... شب عروسیم اومدی و همه چیو زهرمارم کردی.... کاری کردی البرز ازت چشم برنداره.... الانم که خودتو بهش انداختی.... تو خانواده نداری؟ چطور راضی شدن زن دوم بشی؟

بغضم شکست که پوزخندی زد: با همین اداها و مظلوم نمایی ها البرزو گول زدی؟

اشکامو پس زدم و زل زدم تو چشماش: البرز دوسم داره!



با چک محکمی که خوابوند تو گوشم هوشم از سرم پرید و داد زد: خفه شو هرزه ی کثیف.... افتخار میکنی یه مرد متاهل عاشقته؟

بچه ها و هما خانم سریع او مدن سمتمون.

تارا با عصبانیت هلش داد عقب: داری چه غلطی میکنی تو؟ گمشو بیرون تا زنگ نزدم بیان جمت کنن!  
هما خانم با نگرانی صورتمو نگاه کرد: خدا مرگم بده.... نگاه چجوری قرمز شده.

هلنا با عصبانیت داد زد: خوبه دیگه.... هر چی خراب و خیابونیه اینجا جمع شدن. بدبخت البرز که توی بی اصل و نصب رو گرفته! بابات نتونسته خرجتو بده که خودتو انداختی بهش؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با گریه جیغ زدم: خفه شو کثافت.... حق نداری اسم بابای منو بیاری.... یادم نرفته خوده تو با هزار جور نقشه و برنامه خودتو انداختی زیر البرز تا ازش حامله بشی- و بیاد بگیرت.... من اگه هر کاریم کردم لااقل البرز دوسم داشت و هنوزم عاشقمه.... تو چی بدبخت؟ همیشه همه چی داشتی جز خوده البرزو....

چشمای به خون نشستش اونقد ترسناک شده بود که هیچ کس نمیتونست جلوشو بگیره....

تارا و هانیه رو کنار زد و با جیغ اومد سمتم: اشغال حروم زاده....

تا به خودم بیام دستاشو محکم کوبید رو سینم و هلم داد عقب!

اونقد شدت ضربهش زیاد بود که تعادلمو از دست دادم و با کمر خوردم زمین....

درد بدی تو تنم پیچید و چشمام بسته شد!

البرز:.....

ساکمو برداشتم و گوشیمو باز کردم که با دیدن اون همه تماس از فریدون و توج ترس تو دلم نشست.

چیشده یعنی؟

سریع شماره ی فریدونو گرفتم که جواب داد: البرز؟ تمرینت تموم شد؟

\_اره.... الان میخوام بزنم بیرون. چیشده؟ چه خبره؟

\_بیا بیمارستان نزدیک خونت.... مینو یه خورده حالش بد شده.

تمام تنم یخ کرد....

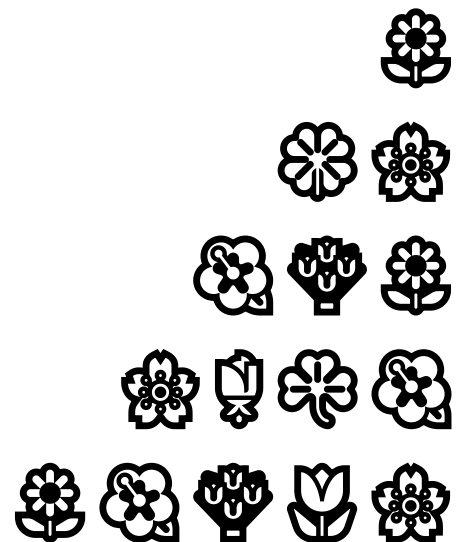
\_مینو؟ فریدون مثل ادم حرف بزن ببینم چیشده؟ مینو که چیزیش نبود.

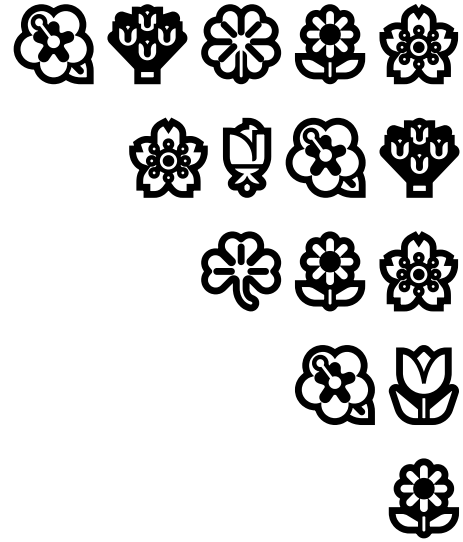
\_پاشو بیا بیمارستان.... پشت گوشي نمیشه بگم.

قطع کردم و با عجله رفتم سمت ماشین....

داشتم از نگرانی میمردم....

نکنه برای مینو و بچم اتفاقی افتاده باشه؟





رمان #آغوش\_خالی  
476#

مینو:.....

اروم چشمامو باز کردم....

تارا و هانیه کنارم بودن و هما خانمم رو صندلی یه گوشه  
نشسته بود و داشت صلوات میفرستاد.

هانیه سریع خم شد سمتم: به هوش اومدی عزیزم؟  
خداروشکر!

با ترس دستمو گذاشتم رو شکمم: بچم!

لبخند مهربونی زد: خوبه دورت بگردم.... دوتاتون خویین  
خداروشکر هیچ مشکلی نیست.

تارا با ذوق گفت: پسره.... دکتر گفت!

هما خانمم اومد سمتم: خدایا شکر... اگه طوریتون  
میشد هیچ وقت خودمو نمیخشیدم.

\_البرز نیومد؟

\_داره میاد عزیزم.... گوشیش در دسترس نبود و تازه اقا  
فریدون بهش خبر داد.

با ترس به تارا و هانیه نگاه کردم: به مامانم که نگفتین؟

\_نه گفتیم اول به هوش بیای خودت بگی چیکار کنیم!

\_نمیخوام نگرانش کنم.... فعلا نگم بهتره.

پرستار اومد تو و با دیدن بچه ها گفت: شما که هنوز  
اینجایین. مگه نگفتم دور بیمار باید خلوت باشه؟ لطفا  
بفرمایید بیرون.

به زور فرستادشون بیرون....

بچه ها با خدافظی رفتن و گفتن فردا میان پیشم.

پرستار مشغول چک کردن وضعیتم شد که گفتم: بچم  
حالش خوبه؟

\_اره عزیزم.... جواب سونو و آزمایشات اومده و همه خوب  
بودن. خطر رفع شده.

نفس عمیقی کشیدم که گفتم: اون اقایی که پشت دره  
همسرته؟ چرا نمیاد تو پس؟

حتما فریدون رو میگفت....

\_نه ایشون از اشناهامونن. همسرم هنوز نیومده.

اهانی گفت و رفت بیرون!

البرز کجاست پس؟

چرا نمیاد؟

یاد هلنا افتادم....

حرفاش تو سرم تکرار میشد و دوباره بغض کردم!

دوس داشتم بمیرم و دیگه کسی بهم نگه زن دوم....

هر چقدم که البرز دوسم داشت و همه با محبت باهام

رفتار میکردن بازم از حقیقت رو عوض نمیکرد....

من زن دوم البرز بودم و این یعنی من او مدم تو زندگی یه زن دیگه!

دیگه چه اهمیتی داشت چه عشق بزرگی بینمون شکل گرفته یا حتی بچه ای درکاره؟

البرز یه مرد متاهل بود و منم شده بودم زن دومش....  
دلم میخواست بمیرم!

اگه کسی همین کارو با خودم میکرد چی؟

اگه البرز بعد از من بره یه دختر دیگه چی؟

مگه کارما همین شکلی نیست؟

حتی فرصت نشد برای فهمیدن جنسیت بچم خوشحالی کنم!

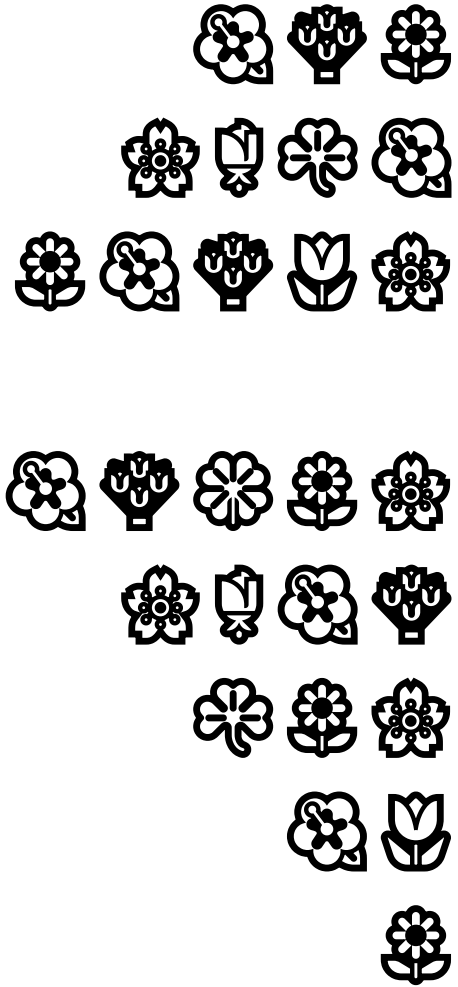
هق هقم بلند شد و دستامو گذاشتم رو صورتم....

یهو در با ضرب محکمی باز شد و البرز تو چهارچوبش ایستاد....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

477#

البرز:.....

با همون خستگی و لباسایی که از سر تمرین اومده بودم وارد بیمارستان شدم.

EXCHANGE GROUP 2070 of 2820



دوستاش و هما خانم اومدن سمتم که گفتم: چیشده؟ مینو  
حالش خوبه؟

هما خانم با استرس گفت: خوبن.... طبقه ی بالا سمت  
چپ. اقا فریدونم هستن.

با عجله رفتم سمت پله ها و بی توجه به نگاه های اطرافم  
یه راست رفتم همون جایی که گفته بودن.

فریدون با دیدنم اومد جلو: بالاخره اومدی!

\_چیشده؟ فقط بگو چه خبر شده؟ بدون هیچ توضیح  
اضافه ای.

کلافه دستشو فرو برد تو موهایش: هلنا رفته خونه باغ....  
اونجا با مینو بحثش میشه و هلش میده و مینو هم میخوره  
زمین!

\_چی؟

\_البرز اروم باش.... مینو و بچه حالشون خوبه. من با  
دکترش حرف زدم. خطر رفع شده.

دستم مشت شد و غریدم: میکشمش.... دست روزن من  
بلند کرده؟

خواستم برگردم و از بیمارستان بزنم بیرون که بازومو گرفت:  
 کجا؟ من خودم زنگ زدم و حسابی از خجالتش دراومدم.  
 تو بری یه گند دیگه میزنی.

\_چی؟ یعنی ساکت بشینم؟ امکان نداره.

\_خیلی خب.... الان بیا برو پیش مینو.... تنهاست.... بهت  
 احتیاج داره. تا الانم خیلی دیر کردی....

همون لحظه صدای گریه ی مینو تو گوشم پیچید و دیگه  
 نفهمیدم دارم چیکار میکنم.

رفتم سمت اتاقی که صداش میومد و با عجله بازش کردم.  
 صورتش گریونشو که دیدم دوس داشتم هلنا رو با دستای  
 خودم خفه کنم.

درو بستم و رفتم تو.

لبه ی تخت نشستم و خم شدم بغلش کردم: جونم....  
 جونم دورت بگردم. درد داری؟ اره مینو؟

سرشو به علامت منفی تکون داد: نه....

\_پس چته اخه عمر من؟ گریه نکن نازارگم.... میرم بلاپی  
 سرش میارم که دیگه جرعت نکنه بیاد سمتت.... قول میدم  
 عزیزدلم.... الان اروم باش!

اما برعکس تصورم گریش شدید تر شد و محکم تر بغلش کردم....

انگار یکی قلبمو تو مشتت گرفته بود و فشار میداد!

\_چیکار کنم اروم بگیری قربونت برم؟ مینو باهام حرف بزن.... نریز تو خودت ارامشم....

ازش فاصله گرفتم و اروم صورتشو نوازش کردم که روشو ازم برگردوند.

گونش اروم دست کشیدم و گفتم: ازم دلخوری که دیر اومدم؟ مینو به جون جفتتون قسم سر تمرین بودم و گوشیم پیشم نبود. به محض اینکه فریدون گفت خودمو رسوندم.... نگاهم بکن دور سرت بگردم.... مینو، جون البرز باهام حرف بزن.

اروم زیر لب گفت: میخوام تنها باشم.

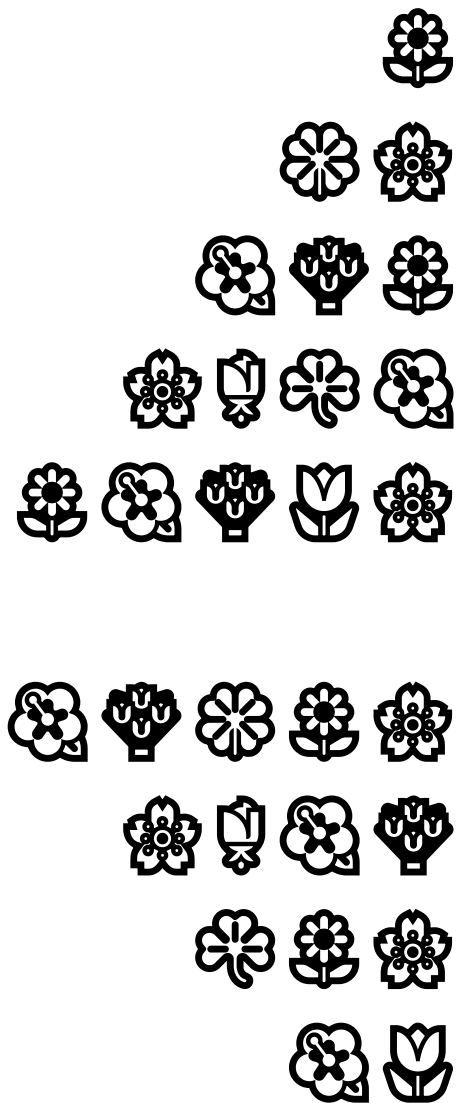
\_یعنی چی؟ مینو حق نداری منو از خودت برونی!

با گریه نگاهم کرد: حق ندارم یه ساعت برای خودم تنها باشم؟

\_اخره چرا؟ من باید بدونم چته یا نه؟ اگ درد داری بهم بگو....

\_نه.... خوبم.... فقط ميخواوم تنها باشم.

\_اجازه نداري.... نه تا وقتي خيالم راحت نشده.... اگرم  
دوس داري باهام لجبازي كني و با بداخلاقي كردن اروم  
ميشي\_ اشكال نداره. من اخم و بداخلاقياتم به جون  
ميخرم....





رمان #آغوش\_خالی

478#

دوباره اشکاش سرازیر شد و کلافه صدامو بردم بالا: منو مقصر—میدونی؟ خب همین امشب توریج و زنشو اخراج میکنم.... دور تا دور خونه رو نگهبان میزارم. هلنا رو هم ادم میکنم.... اینجوری خوبه؟ دلت راضی میشه؟

عصبی نگاهم کرد: چیکار اون بنده خدا ها داری؟ من خودم درو براش باز کردم. خودم خواستم حرفاشو بشنوم.  
\_چرا؟ چرا مینو؟ اون ادم حتی ارزش فکر کردنم نداره.  
\_ولی اون درست میگفت.

\_چی؟

\_من زن دومم.... من خونه خراب کنم.... من یه اشغالم....  
البرز من....

دستم و گذاشتم رو دهنش: خفه شو دیگه.... بخاطر حرفای اون احمق داری خودخوری میکنی؟ مینو اونم همینو میخواود.... هدفش همین بود که با حرفاش بره رو مخت.... دوباره گریش گرفت: مگه دروغه؟ مگه من زندگی یکی دیگه رو خراب نکردم؟

داد زدم: نه.... تو هیچ کاری نکردی. من عاشقت شدم.... من دلم دربه درت شد و نتونستم تحمل کنم ازم دور باشی. مینو هزار بار دیگه هم برگردم عقب نمیداشتم با این بچه یه شب دیگه ازم دور بمونی.

فریدون اومد تو درو محکم کوبید بهم: چه خبرته البرز؟ اروم....

\_دکترش کجاست؟ میخوام باهاش حرف بزنم.

\_چه حرفی؟

\_میخوام حالشو پپرسم؟ میخوام خیالم راحت بشه.... کی مرخصش میکنن؟

\_تا چند ساعت دیگه باید بمونه.... تحت نظر باشه تا وضعیتش چک بشه.

\_خب بگو هما خانم بیاد بمونه پیشش.... من باید برم جایی!

هردوشون همزمان گفتن: البرز!

عصبی صدامو اوردم پایین: من تا یه بلایی سرش نیارم اروم نمیشم.

به مینو نگاه کردم: زود برمیگردم.

و قبل از اینکه چیزی بگه زدم بیرون.

فریدونم نتونست مجابم کنه و از بیمارستان زدم بیرون.

اون عوضی علاوه بر جسم مینو، به روحش هم آسیب زده بود!

سرشب بود و ترافیک سنگین بود.

بالاخره رسیدم و کلیدی که از قبل تو ماشین جا مونده بود رو هم برداشتم.

یه راست رفتم بالا و بدون در زدن کلید انداختم و رفتم تو....

تو اشپزخونه وایساده بود و با دیدنم خشکش زد....

درو محکم به هم کوبیدم و فریاد زدم: به چه جرعتی رفتی  
سمت خونه ی من؟ توی احمق دست روزن من بلند  
میکنی؟

با ترس و گریه جیغ کشید: من زنتم....

رفتم جلو و محکم خوابوندم تو گوشش: تو هیچی نیستی....  
تو فقط یه اسم تو شناسنامی که به زودی پاک میشی- و  
باید گورتو گم کنی.... برای همیشه!

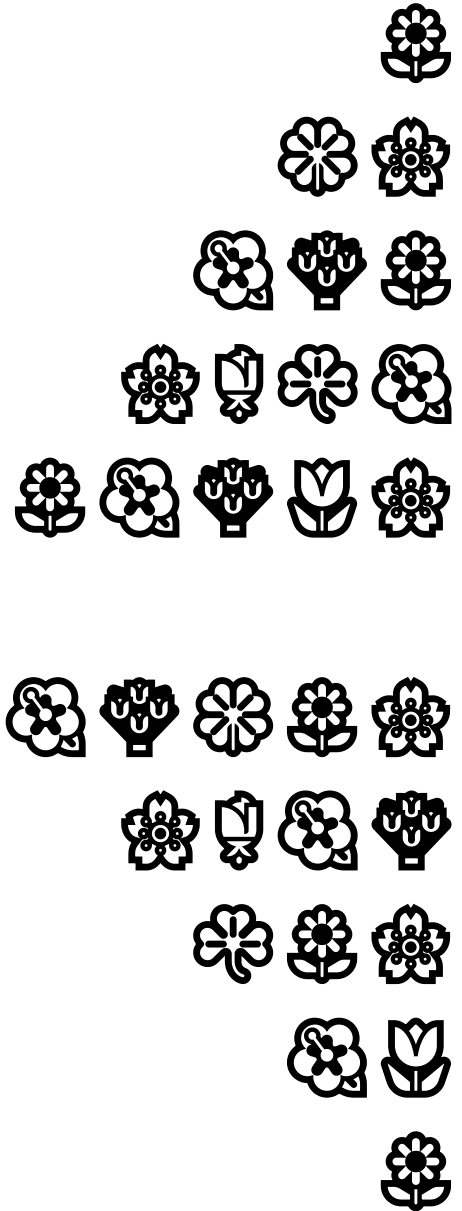
دستشو گذاشت رو صورتش و گفت: کاری میکنم پشیمون  
بشی.

بازوشو گرفتم و کوبیدم به دیوار: چه غلطی میخوای بکنی؟  
هان؟ بگو ببینم چه گوهی میخوای بخوری؟

اشکاش ریخت و رو زمین نشست: کثافت عوضی.... تو  
نامرد ترین و پست ترین ادمی هستی که دیدم.... هوس باز و  
خودخواه....

دستم مشت شد و یه قدم رفتم عقب: خفه شو تا نزد  
دهنتو پر خون نکردم.... تا همین جاشم حالم از خودم بهم  
میخوره که دست رو یه زن بلند کردم.... هر چقدرم طرفم  
ادم حقیری مثل تو باشه!





رمان #آغوش\_خالی

479#

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم: هر وقت وکیلیم بهت زنگ زد مثل ادم پا میشی— میای برای طلاق. بخوای بازی دربیاری و منو اذیت کنی بلایی سرت میارم که ارزوی مرگ کنی.

رفتم سمت در که وسط راه برگشتم سمتش و با همون لحن عصبیم گفتم: فقط یه بار دیگه سمت خونم و زخم ببینمت از رو زمین محوت میکنم.

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم زدم بیرون....

الان حالم بهتر بود!

دوباره سوار ماشین شدم و یه راست سمت بیمارستان. تا برم بالا با چند نفر عکس گرفتم و بالاخره رفتم سمت پله ها.

فریدون که تو راه رو بود اومد سمتم: چیشد؟

\_هیچی. تهدیدش کردم دیگه سمت زندگیم نیاد.

\_خیلی خب.... دکتر گفته میتونیم بیریمش خونه. من میرم حسابداری. برو پیشش.... به قدر کافی تنها مونده.

فریدون رفیق روزای سخته بود....

همیشه وقتی نیازش داشتم کنارم بود.  
 با تشکر سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقش....  
 هما خانمم پیشش بود و به محض ورودم از جاش بلند شد:  
 دکتر گفتن میتونیم بیریمشون خونه.  
 سر تکون دادم و رفتم جلو: الان میریم.  
 لبه ی تخت نشستم و به صورت خستش نگاه کردم: درد  
 نداری؟  
 سرشو به علامت منفی تکون داد که گفتم: میتونی بلند  
 بشی؟ باید بریم خونه.  
 کمکش کردم بلند شد و لباساشو مرتب کرد.  
 دکترش که یه خانم نسبتا جوان بود اومد تو و با دیدنم اومد  
 جلو: پس اون فوتبالیست معروفی که اومدن و کل پرسنل  
 دارن دربارشون حرف میزنن شما یید اقای شمس.  
 فقط سر تکون دادم که گفتم: هر بار که اومدم خانمتون رو  
 معاینه کردم نبودین. خواستم قبل از ترخیص با خودتون  
 حرف بزنم.  
 \_بفرمایید.... گوش میدم.

\_ اینبار شانس آوردین خطر رفع شده و مادر و جنین هردوشون سالمند. اما همیشه اینجوری نیست. لطفا بیشتر مراقب خانمتون باشید. ایشون سنشون برای بارداری کمه.... پس خواهشا هواشو داشته باشید و نزارید دیگه این اتفاق تکرار بشه.

\_ حواسم هست. ممنون از توضیحاتتون.

دکتر که از غرور من حرصش گرفته بود چیزی نگفت و به مینو نگاه کرد: خوبی عزیزم؟ درد که نداری؟  
\_ خوبم.

\_ داروهات یادت نره. نسخه رو دادم اون یکی اقایی که همراحتون بود.

همون لحظه فریدون اومد تو و گفت: بریم.

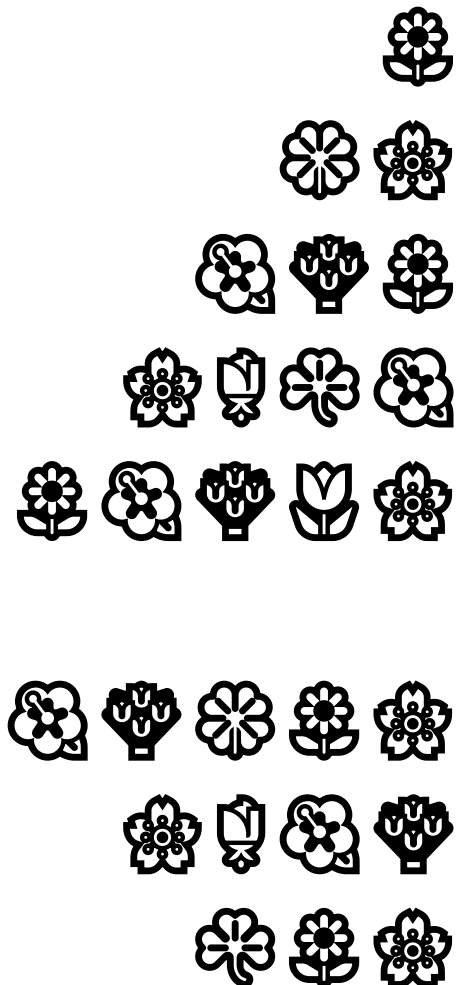
دستم دور شونه ی مینو حلقه شد: میتونی راه بری عزیزم؟  
اروم سر تکون داد و با تشکر از خانم دکتر و زیر نگاه مردم و پرسنل بیمارستان زدیم بیرون.

مینو رو تو ماشین نشوندم و صندلی رو براش خوابوندم.  
هما خانم سوار شد و برگشتم سمت فریدون: نمیدونم

چطور ازت تشكر كنم. اگه امشب نبودی واقعا دست تنها بودم.

كوبید رو شونم و گفت: حرفشم نزن.... وظیفم بود.  
\_بریم خونه.... شامم نخوردی.

\_یه شب دیگه حالا. مراقبتش باش. حساس شده.  
سر تگون دادم كه رفت و منم سوار ماشین شدم.





رمان #آغوش\_خالی

480#

مینو چشمامو بسته بود و میدونستم بیداره.  
نمیخواستم جلو هما خانم بحث کنیم، پس یه اهنگ اروم  
گذاشتم و رفتم سمت خونه.  
رسیدیم و نداشت بغلش کنم.  
هما خانم گفت لباس عوض میکنه و میاد شام آماده میکنه.  
دوتایی وارد عمارت شدیم و دیگه نتونستم بزارم خودش پله  
ها رو بره بالا.  
بی توجه به مخالفتاش بغلش کردم و رفتیم بالا....  
تو اتاق گذاشتمش زمین که عصبی رفت سمت کمد و  
لباساشو عوض کرد.  
اونقد خسته بودم که رو تخت دراز کشیدم و چشمامو  
بستم....

لباس عوض کرد اما نیومد پیشم.

رفت سمت کاناپه ی راحتی گوشه ی اتاق که عصبی صداش  
زد: کجا؟ بیا اینجا ببینم.

\_ولم کن البرز.... گفتم میخوام تنها باشم.

\_مینو بیشتر از این گند نزن به اعصابم.... بیا بغلم.

زل زد تو چشمم: نمیخوام.... میخوام تنها باشم. راحت  
باشم. البرز این حق منه.

لبه ی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم: باهام حرف  
بزن. هر چی تو دلته بگو. حق نداری ازم فاصله بگیری و  
جاتو جدا کنی. تو جات تو بغل منه.... هر دردی داری باید  
تو بغل من اروم بگیره.

یهو بغضش شکست: چرا نمیفهمی؟ درد من تویی.... این  
عشقیه که تو قلبمه.... از خودم بدم میاد که عاشق یه مرد  
متاهل شدم. که زن دوم شدم. که جونم برات در میره....  
دوس دارم بیام بغلت اما عذاب وجدان نابودم میکنه....  
وقتی بچم بزرگ شد چی بهش بگم؟ بگم چطور عاشق  
پدرت شدم و باهاش ازدواج کردم؟ البرز من هیچ وقت  
فکرشم نمیکردم یه روزی این اتفاقا برام بیوفته!

پشیمونی؟

رو زمین نشست و زار زد: نه.... من احمق اگه هزار بار دیگه  
هم برگردم بازم عاشقت میشم.... بازم نمیتونم بهت نه  
بگم.... البرز دوس دارم بمیرم.

خدا لعنتت کنه هلنا....

کنارش روی زمین نشستم و بغلش کردم: عمر من.... دردت  
به جونم.... اروم باش.... بخدا اروم نگیری همین امشب  
هلنا رو با دستای خودم خفه میکنم. اون بی شرف فقط  
میخواست همین بلا رو سرت بیاره.... مینو اگر مقصری  
این وسط باشه منم.... تو هیچ کاری نکردی که بابت عذاب  
وجدان بگیری. من عاشقت شدم.... من نتونستم جلو دلمو  
بگیرم و برگشتم پیشت.... منم که نتونستم اجازه بدم زن و  
بچم ازم دور باشن.

با مشت کوبید به سینم: ولم کن.... البرز برو عقب.... از  
کجا معلوم یه مدت دیگه مثل هلنا باهام رفتار نکنی؟

ماتم برد....

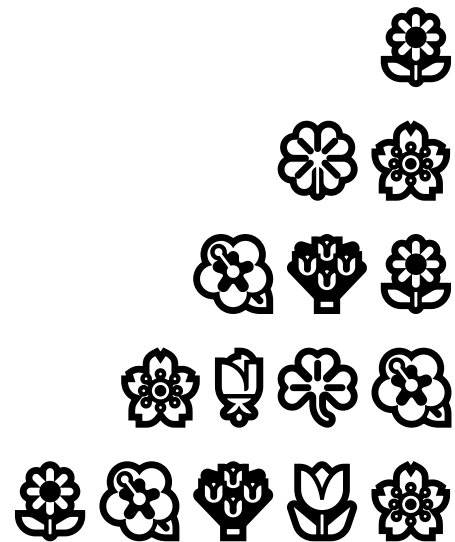
خودشو کشید عقب و جیغ کشید: کی تضمین میکنه دو روز  
دیگه تو خیابون یکی دیگه رو نبینی و عاشقش نشی-؟ البرز

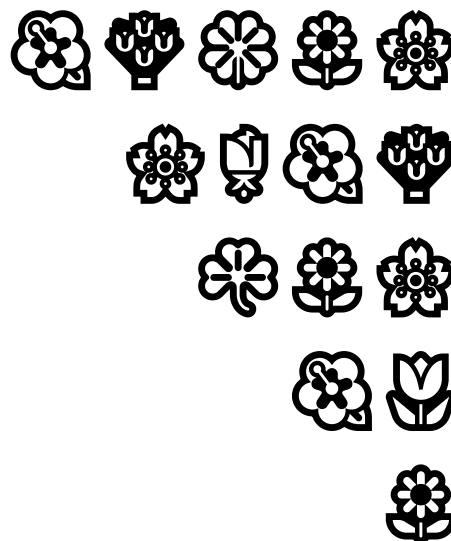


اگه همین بلا رو سر خودم بیاری چی؟ اگه باز چشمت بره  
دنبال یکی دیگه و....

بی اختیار دستمو بالا بردم و خوابوندم تو گوشش....  
ساکت شد و بهت زده نگاهم کرد!

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم: بفهم داری چه  
گوهی میخوری.... هر چی دوس داشتی گفتم و هیچی بهت  
نگفتم.... ولی بار آخرت باشه همچین غلطی میکنی.... چون  
تو خیابون دیدمت و دلم برات رفت باید همچین تهمتی بهم  
بزنی؟ اره مینو؟ چند بار چشمم هرز رفته که اینجوری بهم  
بی اعتمادی؟





رمان #آغوش\_خالی

481#

اشکاش که ریخت دلم اتیش گرفت....

به زور بغلش کردم و سرشو به سینم فشار دادم: معذرت  
میخام..... دردت بخیدن و ناو سرم.... یه لحظه نفهمیدم  
چیشد.... مینو تو جون منی.... قلب منی.... من فقط با تو  
عشقو تجربه کردم. اگه عاشقت نبودم دیگه هیچ وقت  
سمت نمیومدم. بخدا منت نیست.... اما بین چند بار  
همه جوره نابودم کردی و بازم نتونستم ازت دل بکنم....  
مینو تو همه ی وجود منی.... خود منی.... مگه من میتونم  
به دختر دیگه ای حتی نگاه بکنم؟

\_دله ديگه.... دست خود ادم که نيست!

کلافه نفس عميقي کشيدم و سعی کردم اروم باشم.... مينو فقط حساس شده بود.

هورموناش بهم ريخته بود و اون هلنای عوضيم گند زده بود به حالش!

نبايد در برابرش عصبی ميشدم....

موهاشو بوسيدم و اروم زمزمه کردم: اره.... دله.... اما دل من که خیلی وقته همه جوړه مال تو شده! مينوی من.... دختر کوچولوی لوس من.... البرز مال توعه.... همه چیز البرز به نامت شده.... کور بشم اگه چشمام جز تو کسی رو ببينه.... من با داشتن تو و اين بچه ديگه چی ميخوام از خدا؟

دوباره بوسيدمش و تو گوشش زمزمه کردم: تاج سرم.... چشم و چراغ خونم.... اينجوری ميبينمت دنيا رو سرم خراب ميشه.... به من فکر کن.... به منی که جونمو برات ميدم. حق نداری لحظه ای به علاقم شک کنی و خودتو اذيت کنی.... البرز مگه مرده باشه که تو اينجوری غم تو دلت نشسته باشه....

پیره‌نمو چنگ زد که محکم تر بغلش کردم: تقصیر منه که این مدت همش درگیر بودم. نتونستم درست و حسابی برات وقت بزارم و کنارت باشم. ولی از پس فردا دیگه مال خودتم.... کاری میکنم عید امسال رو هیچ وقت فراموش نکنی....

بالاخره اروم گرفت....

این بچه تو بغل خودم عاشق شده....

مگه میشه تو اغوشم بگیرمش و اینجوری تو گوشش نجوا کنم و اروم نگیره؟

خودمم حالم بهتر بود....

همین که هنوز تو بغلم اروم میشد کافی بود!

اروم لم داد تو بغلم و زیر لب گفتم: من خیلی غیر قابل تحملم؟

\_مینو؟ حرفام همش باد هوا بود؟

مظلوم نگاهم کرد: نه ولی نمیخوام ازت خسته بشی.... البرز اصلاً کارام و حرفام دست خودم نیست بخدا!

\_فدای سرت.... من همه ی دردا و ناراحتیاتو به جون  
میخرم.... الانم بخاطر اون فسقلی اینجوری شده....  
حساسیت و حالات طبیعیه عزیزم.

\_آوات....

\_چی؟

\_بهش بگو آوات.... مگه نگفتی اگه پسر بود اسمشو میزاری  
آوات؟

دلم زیر و رو شد: پسره؟

اروم سر تکون داد که فریادی از سر شادی زدم....

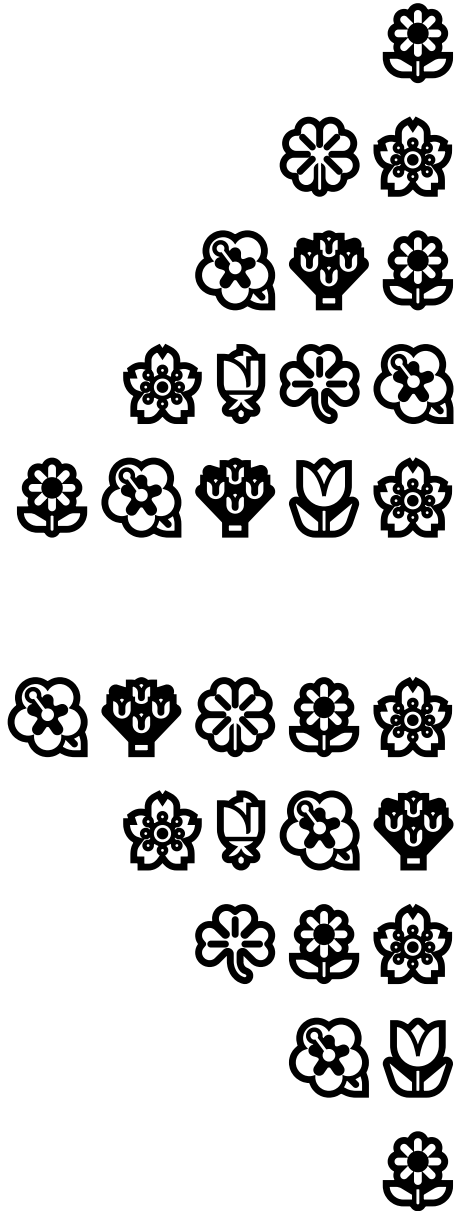
با گریه خندید که محکم بغلش کردم: قربون خنده هات  
برم.... عمر من.... اخ مینو.... حالا من چجوری تا به دنیا  
اومدنش صبر کنم؟

\_البرز.... الان باز حسودیم میشه....

\_من هر چی دارم بخاطر توعه.... این خوشبختی.... این  
عشق.... این بچه....

\_آوات....

خندیدم: اره.... آوات.... آوات من....



رمان #آغوش\_خالی

482#

مینو:.....

غم عمیقی تو دلم سنگینی میکرد....

اما کنار البرز حالم خوب بود!

نمیخواستم دیگه به چیزی فکر کنم....

من الان همون جاییم که ارزوشو داشتم.... پس چرا ازش لذت نبرم؟

صورت خندونش برام از هر چیزی تو دنیا قشنگ تر بود.

تو بغلش جا به جا شدم که گفت: کی اتاقشو بچینیم؟ همین اتاق کناری خودمون خوبه؟

خندیدم: اره.... بزرگم هست.

\_هر مدلی دوس داری انتخاب کن. میگم بیان آماده کنن. یادت باشه رنگش ابی باشه!

\_چی؟ عمرا.... پسر من باید اتاقش قرمز باشه.

\_مینو رو حرف من حرف نزن.... ابی!

مشتی به سینش کوبیدم و گفتم: تو خواب ببینی.... اتاقشو قرمز میچینم. رو همه وسایلم باید لوگوی پرسپولیس باشه.

اخماش رفت تو هم: باشه.... منم یه اتاق جدا براش آماده میکنم. با رنگ ابی و لوگوی استقلال.

\_ شوخی میکنی؟

\_ به هیچ وجه. وقتی بزرگ شد خودش تصمیم میگیره کدوم رو انتخاب کنه.

\_ البرز.... هزینه ی اضافیه!

\_ همین که گفتم.

مثل بچه ها لج کرده بود و منم دیگه جرعت بحث کردن نداشتم.

نمیخواستم هیچی بینمون فاصله بندازه....

میخواستم قوی باشم.... اونقد که لیاقت البرزو داشته باشم.

میدونم اونم براش راحت نیست حالا که تو اوجه و این همه تا اینجا تلاش کرده با یه حاشیه خودشو نابود کنه....

کافی بود کسی- بفهمه البرز شمس دو ماه بعد از عروسیش یکی دیگه رو عقد کرده و اونم بارداره....

دیگه هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم!



پس باید اونقد قوی میشدم که لیاقت این ریسک رو داشته باشم.

همون طور که تو بغلش لم داده بودم دستشو اروم روی شکمم کشید: چرا زودتر بهم نگفتی؟

\_حالم خوب نبود خب.... چند ساعت که بیشتر نشد.

\_باید جشن بگیریم!

\_نخیرم. اصلا.... من همینجوریشم هنوز از بقیه خجالت میکشم.

\_برای پسر مهمونی بگیرم؟ عمرا....

\_من اینجوری راحت ترم بخدا. عوضش وقتی به دنیا اومد سه تایی بریم سفر.... میدونی که من عاشق ایتالیاام؟  
بارسلون هم باید ببریم.

محکم بغلم کرد: چشم نازارگم.... قول میدم.

\_بریم یه چیزی بخوریم.... تو هم باید بخوابی برای بازی فردا.

خندید و از جاش بلند شد: اونقد شب شلوغی بود که فرصت نشد کری بخونم برات.

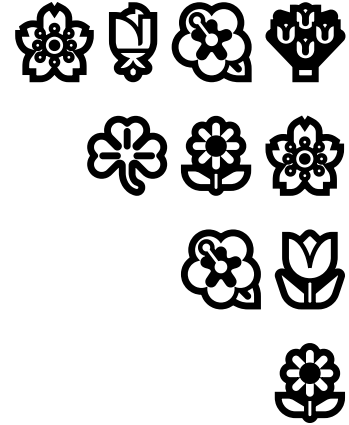
چشمامو ریز کردم و از جام بلند شدم که گفت: دوس داری  
فردا چجوری به تیمت گل بزنم؟

انگشتمو به نشونه ی تهدید گرفتم سمتش: البرز.... بخدا  
اگه به پرسپولیس گل بزنی تا اخر تعطیلات قهرم.

اخماش رفت تو هم: هم گل میزنم.... هم حق نداری قهر  
کنی.... حتی حق نداری بخاطر پرسپولیس منو تهدید به  
قهر کردن بکنی.... دیگه چه برسه به....

\_ اوهههههه.... اروم بابا.... باز قاطی کرد.... قهر نمیکنم اما  
دعا میکنم تیمم بیره.





رمان #آغوش\_خالی

483#

شونه ای بالا انداخت و گفت: اشکال نداره.... ولی زیاد  
خودتو خسته نکن. بی فایدست.

حرصم گرفت....

با خنده اومد جلو: حالا چرا اینجوری لبو شدی بچه؟

\_از بس حرصم میدی خب.

چشامو گریه ای کردم و گفتم: هزار گزت بگیرم!

دیگه عادت کرده بود....

کف دستشو آورد جلو و گفت: طولش ندی جاش بمونه.

با ولع دندونام رو کف دستش نشست و با اولین فشار  
چشمام از لذت بسته شد....

چرا اینقد کیف میداد اخه؟

دست دیگش دورم حلقه شد و بغلم کرد.

کم کم اروم گرفتم و دستشورها کردم.... جای دندونام رو  
دستش خودنمایی میکرد و محکم تر بغلم کرد: اروم شدی  
قلب من؟ بریم پایین؟

مگه میشه اروم نشده باشم؟

رفتیم پایین که هما خانم با نگرانی نگاهمون کرد: خوبی مینو  
جان؟

\_اره نگران نباشید.

\_خب خدا روشکر.... بفرمایید بشینید تا میزو بچینم.  
ببخشید دیگه وقت زیادی نداشتم.

البرز با احترام جواب داد: دستتون درد نکنه.... برای  
خودتون بکشین برین. من خودم امادش میکنم دیگه.

کنار هم شام خوردیم و جواب هانیه و تارا هم که نگرانم  
بودن رو دادم و گفتم فردا برای بازی بیان پیشم.

شب تو بغل البرز خوابیدم و تا صبح اروم گرفتم....  
موقع رفتن خواب و بیدار بودم که ازش خدافظی کردم و  
ظهر با سر و صدای تارا و هانیه بیدار شدم: پاشو دیگه  
چقد تنبل شدی؟

کسل روی تخت نشستم: چتونه بابا؟

هانیه مشغول دید زدن اتاق بود و تارا اومد سمتم: مهمون  
دعوت میکنی و گرفتی خوابیدی؟

\_گمشین بابا.... مگه من گفتم اینقد زود بیاین؟

\_ما این چیزا حالیمون نیست. ساعت از 2 هم گذشته.  
پاشو بریم یه خورده بزنیم تو سر و کله ی هم.... چند  
ساعت دیگه بازی شروع میشه.

ابی به دست و صورتم زدم و رفتیم پایین....

دیگه وقت ناهار بود و همیشه با سر و صدا و خنده  
غذامونو خوردیم.

هما خانمم که دیگه کاراش تموم شده بود گفت میره و  
دوباره میاد پیشمون.

خداروشکر خودشم اهل شوخی و خنده بود و دیگه راحت  
بودیم.

البرز پیام داده بود داریم میریم ورزشگاه و منم براش نوشتم مواظب خودت باش و زیاد خودتو خسته نکن که با چند تا استیکر خنده دار و حرص درار جوابمو داد....

بالخره بازی شروع شد و تمام هوش و حواسم پیش البرز بود....

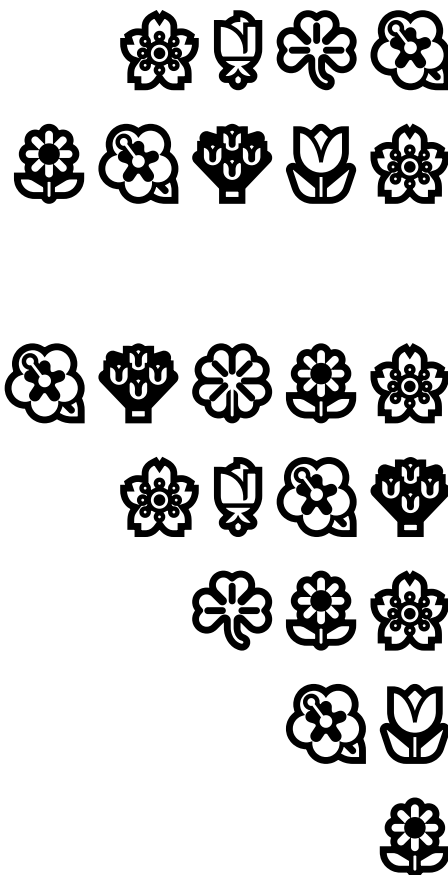
نیمه اول یه گل زدیم و جلو بودیم اما اخرای بازی بودیم که گل مساوی رو خوردیم.

اینقد عصبی شده بودم که هما خانم هی سعی داشت حواسمو پرت کنه و ارومم کنه!

توپ رسید به البرز....

با استرس نیم خیز شدم که به مهدی پاس داد و خودش رفت جلو. مهدی توپو فرستاد رو دروازه و البرز پرید هوا با سر بزنه که بی اختیار داد زدم: بزن.... بزن دیگه....





رمان #آغوش\_خالی

484#

ضربه ی سر البرز سانتیمتری رفت بیرون و با حس سنگینی  
نگاه بقیه سر جام نشستم.

تارا و هانیه مات مونده بودن روم و واقعا نمیدونستم چی  
بگم....

کاملا غیر ارادی بود....

یهو نیشم باز شد: بخدا حواسم نبود.  
 هانیه سریع گفت: بخدا این استقلالی شده.  
 تارا با عصبانیت لگدی حواله ی پاش کرد: گمشو....  
 بعدم برگشت سمت من: تو غلط کردی بخوای بری اون  
 وری.... این یکیو دیگه عمرا قبول کنم.  
 \_چی دارین میگی؟ بخدا حواسم پرت شد.... اخه جلو تیمای  
 دیگه دوس دارم گل بزنه.  
 \_مینو میزنم تو سرتا؟ خب همین جوری شروع میشه  
 دیگه.... کم کم.... نرم نرم.... الانم شانس آوردی یه بچه  
 غول تو شکمته.... وگرنه از خجالتت درمیومدم.  
 برای اینکه حرصش بدم زیون دراوردم براش که هما خانم با  
 تعجب گفت: الان جدی دارین میگین؟  
 تارا همونجور عصبانی گفت: اره پس چی؟ همین که رفت  
 زن کاپیتان استقلال شد بسشه.... دیگه همینمون مونده  
 بره تو تیمشون.  
 \_این حرفا چیه عزیزم؟ اینا زن و شوهرش.... جونشون به  
 جون هم بنده.... خب معلومه که مینو جون یه وقتایی تو  
 بازی طرف اقا باشه.... دست خودش نیست.



تارا چشم غره ای بهم رفت و گفت: لطفا در همین حد باشه....

دوباره نیشم باز شد که دیگه چیزی نگفت.

بازی همون یک\_یک تموم شد و هر چی اصرار کردم بچه ها برای شام نمودن و رفتن.

از خستگی رفتم بالا کمی استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس مامان جواب دادم: الو؟

\_دختر تو اینقد شوهری بودی و من خبر نداشتم.

خجالت زده رو تخت نشستم و گفتم: مامان.... این حرفا چیه؟

\_یه زنگی چیزی.... بیا لااقل ببینمت.

\_معذرت میخوام.... بخدا این چند روز همش تارا و هانیه پیشم بودن. چشم قبل از اینکه بریم کوردستان حتما با البرز میایم بهتون سر میزنیم.

\_خب فردا نهار بیاین اینجا.... منتظرتونم دیگه.

\_چشم.... معذرت میخوام که نمیتونم سال تحویل کنارت باشم مامان.

\_قربونت برم.... همین که حالت خوب باشه برای من کافیه.... نگران من هم نباش. پس فردا با حالت اینا میرم رشت. اونجا دیگه دور همیم. شما هم هر طور شده بیاین پیشمون.

\_چشم.

خدافضلی کردم و با خستگی رو تخت دراز کشیدم.

هنوز از البرز خبری نبود و نمیدونستم چه موقع میاد خونه....

جدیدا زود به زود احساس خستگی میکردم و خوابم میومد.

نمیدونم بخاطر هوای بهاری بود که زود از راه رسیده بود یا اینم یکی از هزاران دردسر بارداری بود....

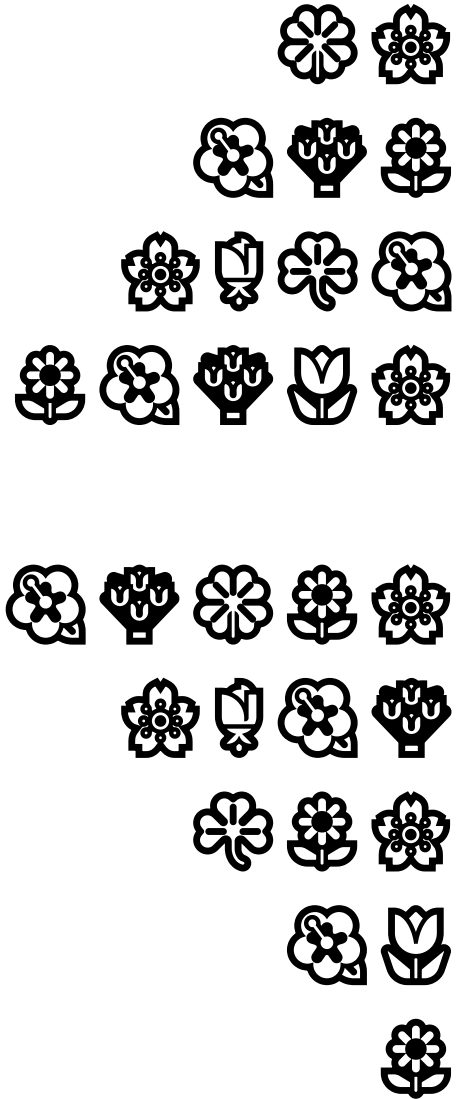
به پهلو خوابیدم و چشمامو بستم....

زود تر از اون چیزی ک فکرشو میکردم خوابم برد!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

485#

البرز:.....

لبه ی تخت نشستم و اروم نوازشش کردم....

EXCHANGE GROUP 2105 of 2820

کامل خواب بود و صورتش تو خواب خیلی معصوم تر و  
قشنگ تر بود.

موهاشو کنار زدم و گونشو بوسیدم: پاشو جوجم.... دلم  
برات تنگ شده!

اروم لای پلکاشو باز کرد: البرز.... کی اومدی؟  
\_همین الان رسیدم.

دستشو آورد بالا و یقمو گرفت: بیا پیشم بخواب.... بغل  
میخوام.

کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم: زندگی من....

خودشو تو بغلم جمع کرد و سرشو تو سینم فرو برد:  
اوممممم.... چه بوی خوبی میدی البرز.... بوی تنتو دوس  
دارم.

خندیدم و محکم تر بغلش کردم و گفتم: اره دیگه.... وقتی  
به تمام عطر و ادکلن هام واکنش نشون دادی و همه رو  
تحریم کردی بایدم از بوی تنم خوشت بیاد.

چشماشو بست و دوباره بو کشید: همینه که هست.... زن  
حامله ممکنه از یه چیزایی بدش بیاد و در عوض یهویی  
عاشق یه چیزای دیگه بشه.

دلم برایش ضعف رفت و محکم بوسیدمش: قربون این زن  
حامله برم من!

خندید و دوباره با لذت گردنمو بو کشید.  
دیگه عادت کرده بودم....

هر بار به یه چیزی واکنش نشون میداد و اکثر وقتا با بوی  
تنم اروم میگرفت

دستمو اروم رو موهاش کشیدم: گشت نیست؟ هما خانم  
عدس پلو با مرغ درست کرده!

\_اوممم.... دوس دارم.

\_پاشو جوجم.... امشب باید زود بخوابیم که فردا سرحال  
باشیم.

\_مامان گفت ناهار بریم پیشش بعد راه بیوفتیم.

\_چشم میریم. تا من یه دوش کوتاه بگیرم پاشو.

اروم سر تکون داد و بلند شدنم اونم روی تخت نشست.

دلم ضعف میرفت برای صورت خابالوش.... دلم  
نمیخواست ازش جدا بشم. میخواستم دوباره کنارش دراز  
بکشم و تمام تنشو غرق بوسه بکنم و باهاش یکی بشم....

اما از اتفاق دیشب ترسیده بودم و امکان نداشت بخاطر  
سکس مینو و بچمو به خطر بندازم.

\_البرز؟ چیزی شده؟

لبخند خسته ای به چشماش زدم: نه دردت به جونم....  
اماده شو تا بیام.

و قبل از اینکه پشیمون بشم سریع رفتم سمت حمام....

مینو:.....

دلتنگی و نیاز رو تو چشماش میدیدم و قلبم به درد میومد.  
میدونستم حالا حالا ها نمیاد سمتم و اونقد نگرانمه که از  
نیاز خودش میگذره.

ولی امکان نداره من اجازه بدم اینجوری خودشو اذیت کنه.  
من حالم خوبه....

نه درد دارم نه هیچ علائم دیگه ای!

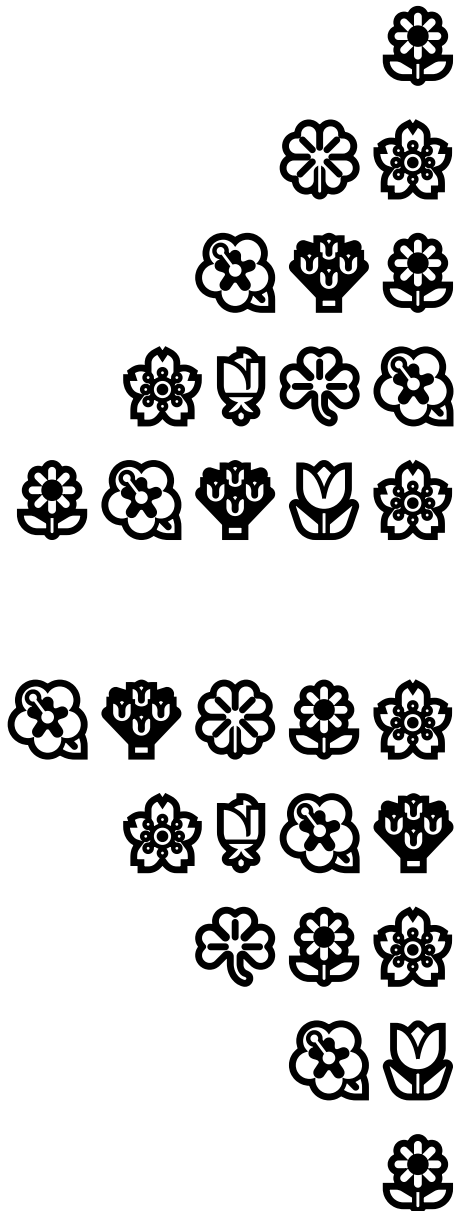
پس چرا بزارم اینجوری تو تب داشتتم بسوزه؟

بلدم چطور به زانو درش بیارم.

آغوش خالی

زهرا قلنده

سریع از جام بلند شدم و اول از همه موهامو شونه کردم و  
محکم بالای سرم بستم.



رمان #آغوش\_خالی

ابی به صورتم زدم و یکم به پوستم رسیدم. ریمیل و رژ کمرنگی هم زدم که حسابی تغییرم داده بود.

آخر سر هم یکی از تیشرت های مشکیشو که تا زیر باسنم میرسید پوشیدم و خودمو تو اینه نگاه کردم.

چه با مزه شده بودم....

پاهای لختم حسابی تو دید بود و امیدوار بودم هما خانم تا الان رفته باشه دیگه.

کمر تیشرتمو از عقب تو مشتم گرفتم و تنگش کردم که شکم کوچولوم اومد تو دید و ذوق زده زل زدم به تصویر خودم تو اینه....

خواستم البرزو صدا کنم که همون لحظه در حمام باز شد و با حوله ی دور کمرش اومد بیرون.

با دیدنم ماتش بود و طفلک نمیدونست کجارو نگاه کنه.

چند باری سر تا پامو برانداز کرد و خیره شد به شکمم: دورتون بگردم.



تیشرتو رها کردم و رفتم سمتش: بغلم کن البرز....  
 محکم به سینه‌ش فشارم داد و نفسای عمیق و نامنظمش  
 نشون میداد داره کم میاره.

دستمو تو موهای خیسش فرو بردم که ازم فاصله گرفت:  
 نکن دخترم.... میدونم داری چیکار میکنی.... نکن....

دوباره خودمو چسپوندم بهش: دوس دارم.... الانم لباس  
 بپوش بریم شام بخوریم. من و آوات گشمنونه البرز!  
 \_البرز قریون دوتاتون بره. چشم.

ازش فاصله گرفتم تا کاراشو انجام بده....

تمام مدت زل زده بودم بهش و وقتی حولشو باز کرد و لباس  
 پوشید چنان با اشتیاق نگاهش میکرد که خندش گرفته بود.  
 حیف که اگه اول باید شام میخوردم وگرنه ضعف میکردم.  
 با هم رفتیم پایین و البرز میزو چید.

هما خانم رفته بود و تنها بودیم....

پشت میز نشستم و یه بشقاب پره عدس پلو گذاشت  
 جلوم: با بچه‌ها شام نخوردم که پیام پیش تو.... اگه  
 بشقابتو خالی نکنی دیگه از این خبرا نیست.

نیشم باز شد: اتفاقا هم با اشتها کامل غذا مو میخورم....  
هم تو هر بار باید بیای با من شام بخوری. البته در تعجبم  
با اون بازی که شما کردین چطور اشتها پی براتون مونده  
بود!

با شیطنت زل زدم بهش و ادامه دادم: جدا خیلی رو دارین!  
خندید و سرشو انداخت پایین....

با لذت زل زدم بهش....

این صورت جذاب و مردونه....

این خنده های که میتونست دل هر کسی رو بیره....

خدایا مگه میشه یه نفر اینقد دوس داشتنی باشه؟

جز به جز صورت جذابشو از نظر گذروندم....

تمام این مرد مال من بود!

دیگه نمیداشتم کسی ازم بگیرتش....

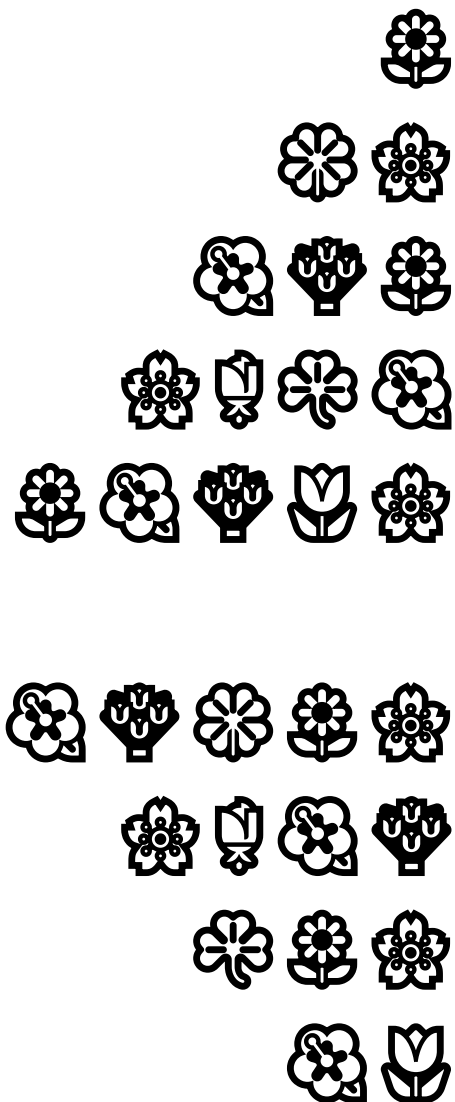
\_چته جوجم؟ امشب خیلی هیز شدی!

نامرد....

نگاه چه با لذت به روم میاره....

منم شونه ای بالا انداختم و با پروپی گفتم: دوس دارم....  
همش مال خودمه.

خندید: غذاتو بخور که داری از راه به درم میکنی....  
شروع کردم و همزمان گفتم: چند ساعته تا کوردستان؟





رمان #آغوش\_خالی

487#

\_ بستگی به ترافیک و شرایط جاده داره. اگرم فکر میکنی نمیتونی چند ساعت تو ماشین بشینی بگم فریدون بلیت هواپیما بگیره. فوقش یه روز دیرتر میریم.

\_ نه نمیخواد. من خوبم.... مگه میشه با تو باشم و اذیت بشم؟

\_ تو اگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟

\_ اون وقت دیگه نمیتونستم مختو بزنم.

\_ تو مخ منو نزدی بچه.... من خودم عاشقت شدم.... این هزار بار!

\_ حالا چی میشه اگه من مختو زده باشم؟

\_ خب موضوع اینه که نمیتونی....

\_ پس بابابزرگم بود هر روز میومد جلو ورزشگاه؟

\_ نه جوجه.... اما بحث اینه من خودم ازت خوشم اومد.  
ربطی هم به اینکه هر روز میومدی و برام ناز و عشوه  
میومدی نداره.

\_ یعنی چی؟ البرز حرفت خیلی غیر منطقیه....

شونه ای بالا انداخت و گفت: سخت نگیر عزیزم. مهم اینه  
به هدفت رسیدی. دیگه چه فرقی داره تو مخمو زده باشی  
یا من عاشقت شده باشم؟

دندونامو روی هم فشار دادم و زل زدم بهش: خیلی  
بیشعوری.... قبل از بارداریم اینقد اذیتم نمیکردی....

\_ اخه وقتی لبو میشی دوس دارم یه لقمه کنم.

اخمام رفت تو هم: لازم نکرده.... شما غذا تو بخور!

\_ چشم عزیزدلم.... تو هم بخور دیگه.... پسر- من باید مثل  
باباش قوی باشه!

\_اره.... غول باشه!

خندید: خودت عاشق همین غول شدیا.... هر شبم زیر  
همین غول اه و ناله هات تو خونه میپیچه!  
با حرص نگاهش کردم....

بحث کردن باهاش بی فایده بود. اون همیشه خونسرد و حاضر بود و من در عوض فقط حرص میخوردم.  
دیگه جوابشو ندادم و خودمو با غذام سرگرم کردم.  
موقع خواب تلافی میکنم جناب شمس!

البرز:.....

تمام مدت با حرص نگاهم میکرد و از چشماش معلوم داره  
نقشه میکشه!

بعد از شام یکم فیلم دیدیم و زودتر از هر شب رفتیم بالا  
برای خواب.

لباسامو با یه شلوارک تنها عوض کردم و رو تخت دراز  
کشیدم که مینو رفت سمت کمد لباساش.

تیشرتمو که تنش بود رو دراورد و خیره شدم به تن نیمه  
برهنش....

فقط یه شورت مشکی پاش بود و بالا تنشو با سخاوت به  
نمایشم گذاشته بود.

بی توجه به نگاه گرسنه و مشتاقم یه لباس خواب زرشکی  
ای کشو برداشت و تنش کرد....

تضاد رنگ مشکی و پوست سفیدش هوش از سرم میبرد.  
حتی نگاهم نکرد....

لامپو خاموش کرد و با فاصله ی کمی ازم دراز کشید.  
پیچ و تابى به تنش داد و عمدا خودشو بهم میمالید....  
خندمو خوردم که موهاشو کنار زد و اه ارومی کشید!  
لعنتی....

داشت از خود بی خودم میگرد.

خوب میدونست دلم چطور بی تابشه....

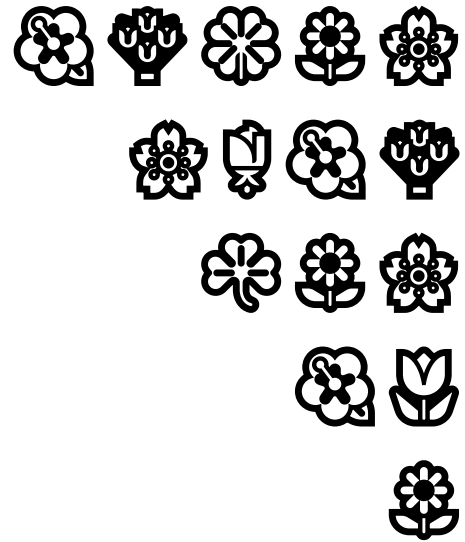
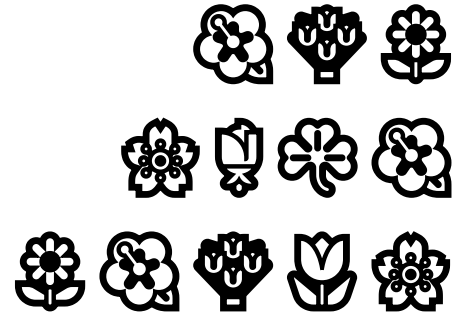
ولی اگه اسیی بهش بزnm چی؟

لباس خوابش بالا رفته بود و تو اون نور کم اتاق تن زیبا و بی  
نقصش حسابی دلبری میکرد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

488#

بی اختیار دستمو جلو بردم و اروم رونشو دست کشیدم....  
زیر دستم لرزید و تپلی رونشو چنگ زدم و از پشت بغلش  
کردم: بچه من خودم نزده میرقصم.... تو داری منو تحریک  
میکنی؟

EXCHANGE GROUP 2118 of 2820



صورتشو برگردوند سمتم و پشت چشمی برام نازک کرد:  
کی؟ من؟ منی که حتی نمیتونم مختو بزnm؟  
تو گلو خندیدم: مخمو که اره.... اما هیچ کس جز تو نمیتونه  
منو اینجوری تحریک کنه!

دستم از زیر لباس خوابش به سینه های گرد و خوش  
فرمش رسوندم و تو گوشش زمزمه کردم: نمیدونی چقد دلم  
تنگ شده مثل قبل تمام تنتو کبود کنم و اون جوری که  
دوس دارم پارت کنم.... جوری که تا صبح زیرم ناله نه....  
ناله کمه.... زیرم جیغ بزنی و فرداش که بیدار میشیم اون  
بهشت کوچولو و تنگ اونقد قرمز شده باشه که حتی  
نزاری ببوسمش!

همزمان دستمو به بهشتش رسوندم و پر شهوت تر از قبل  
تو گوشش زمزمه کردم: این توله سگ که به دنیا اومد  
میدونم چیکارت کنم....

دستم رو لای پاهاش که حسابی خیس شده بود کشیدم  
و ادامه دادم: اونقد تو بهشتت تلمبه بزnm که نتونی راه بری!  
اه اروم و پر لذتی کشید که بیشتر با بهشتش بازی کردم:  
آماده ای دورت بگردم.... اونقد خیس شده که فقط یه  
فشار کوچولو میخاد تا مردونگیم تا ته بره تو....

خمار و بی طاقت بازومو چنگ زد: پس معطل چی هستی؟  
دستشو برد پایین و مردونگیمو از رو شلوار گرفت: حسابی  
برام آماده ای البرز.... پس چرا هنوز اینقد راحت کنارم دراز  
کشیدی؟ چرا بهشت خیسمو با این مردونگی کلفتت پر  
نمیکنی؟

بهش امون ندادم....

رفتم روش و سعی کردم اروم باشم: این همه سکسی بودنت  
آخر کار دستم میده مینو.... من نمیتونم در برابر تو خودمو  
کنترل کنم.

\_نمیخوام کنترل کنی البرز.... فقط منو بکن.... همین!

شورت و شلوارکمو همزمان دراوردم و خودمو بین پاهاش جا  
دادم....

بدون اینکه شورتشو دربیارم فقط کمی کنارش زدم و با اروم  
ترین حدی که میتونستم مردونگی باد کردم تا ته تو بهشتش  
جا دادم و ناله ی پر از لذتش تو اتاق پیچید....

لباسشو از تنش دراوردم و با ولع مشغول سینه هاش  
شدم....

نوکشونو گاز میگرفتم و میمکیدم....

تو مشتم چنگشون زدم و نالیدم: اینا مال منه.... به اون  
توله سگ فقط شیر خشک میدی!

گازی از نوکش گرفتم و گفتم: باشه مینو؟  
\_اهوووووم.... میگم اینا مال بابایه....

دستمو همه جای تنش کشیدم و غریدم: همه ی تو مال  
منه.... تمام تنت.... تمام وجودت....

چونشو تو دستم گرفتم و زمزمه کردم: این لبای لعنتیتم  
فقط مال منه....

تند تند سر تکون داد که لباسو به دندون گرفتم و محکم تر  
از قبل تلمبه زدم!

لذت خالص بود که زیر پوستم جریان پیدا میکرد و مینو هم  
دست کمی از خودم نداشت.

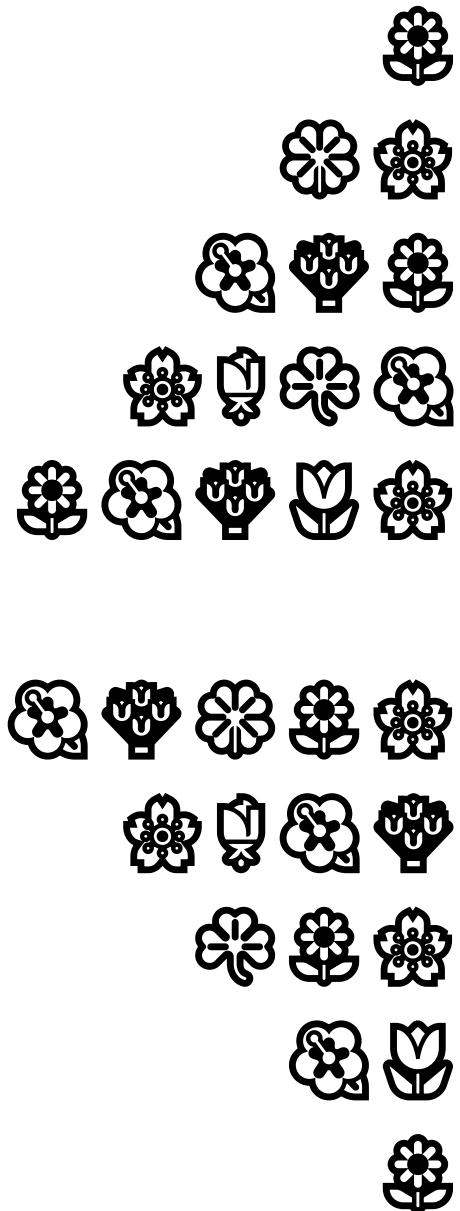
سرعتمو بالا بردم و اونقد ادامه دادم که دوتامون همزمان به  
اوج رسیدیم و با لذت شیره ی وجودمو تو بهشتش خالی  
کردم!

نفس نفس میزدیم و مثل همیشه سریع کنارش دراز کشیدم  
و بغلش کردم....

آغوش خالی

زهرا قلنده

هر بار بعد از هر سکس کل انرژیش تخلیه میشد و خوابش میگرفت.



رمان #آغوش\_خالی

اینبارم خودشو چسپوند به سینم و اروم نفس کشید:  
اوممم.... البرز ازم فاصله نگیریا؟ میخوام با صبح بغلت  
باشم.... بوی تنت ارومم میکنه....

\_ چشم دخترم.... با خیال راحت بخواب.

خوابالود نگاهم کرد: اگه اونجا دلم بغلتو بوی تنتو خواست  
چی؟ البرز میدونی که من بیشتر از خوراکی هوس این دوتارو  
میکنم.

اروم چشماشو بوسیدم: من اونجا لحظه ای ازت جدا  
نمیشم.... نگران چی هستی نازارگم؟

دوباره سرشو تو سینم فرو برد: دوست دارم البرز....

\_ من بیشتر.... من خیلی بیشتر هناسگم!

مینو:.....

لم داده بودم رو صندلی و منظره های بیرون رو نگاه  
میکردم....

هوا داشت تاریک میشد و البرز میگفت تا به ساعت دیگه میرسیم.

ناهار پیش مامان بودیم و بعدم به راست حرکت کردیم. بدون اینکه از موضوع هلنا چیزی بگیم و نگرانش کنیم فقط گفتم بچه پسره و کلی خوشحال شد.

دلوان و دیلانم اینقد سوال پیچم کردن تا گفتم.... هر چند میخواستم وقتی رسیدیم بهشون بگم اما نداشتن و هنوز هم صدای جیغ زدناشون تو گوشم بود. صدای اهنگو کم کردم و به البر نگاه کردم: تعطیلاتتون تا چندمه؟

\_ پنجم عزیزم. دیگه از ششم فروردین باید تهران باشیم.

\_ با بچه ها برمیگردیم؟

\_ اره احتمالاً.... چیه جوجم؟ دوس داری بیشتر بمونیم؟

\_ نه خب به هفته هم زیاده. میدونمم چقد بازی هاتون فشردهست.

\_ از تموم شدنشون میترسی؟

خندیدم: البرز دوباره شروع کردی؟

خودشم خندید: میدونم که از قهرمانی ناامید شدین اما  
ارزوتونه ما لااقل بدون باخت قهرمان نشیم.

\_چه روی دارین بخدا.... بعدہ چند سال....

\_مہم امسالہ بچہ.... گذشتہ رو فراموش کن. شما کہ تمام  
قهرمانی ہاتون پر از شک و شبہست!

با مشت کوبیدم تو بازوش: شما ہمونم نتونستین.

\_باعث افتخارہ کہ نتونستیم.

مگہ کم میارہ حالا....

بحثو عوض کردم: راستی.... اگہ این چند روز از فامیلاتون  
اومدن خونتون چی؟

\_برای من کہ فرقی ندارہ. یہ حقیقتہ کہ باید بفہمن اخر....  
ولی بازم ہر چی تو بگی. اگہ راحت نبودى میتونیم بریم  
خونہ ی خودم.

\_خونہ داری اینجا؟

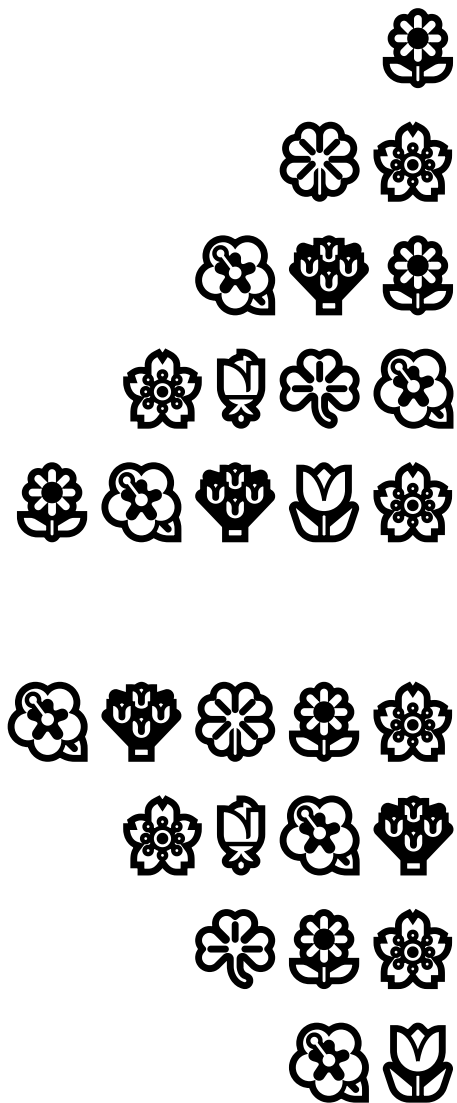
\_ارہ باوانگم.... پس اگہ دوس داشتی بگو بریم.

سر تکون دادم و دوبارہ خیرہ شدم بہ بیرون.

کمتر از یہ ساعت طول کشید تا برسیم....

ورودی شهر راهنمایی برای چک کردن مدارک ماشینو نگه داشت که با دیدن البرز اصلا فراموش کردن چی میخواستن و یه ربعی درگیر عکس و امضا بودن و بقیه مردم هم یکی یکی نگه میداشتن تا با البرز عکس بگیرن.

با لبخند زل زده بودم بهش که گوشیم زنگ خورد.







رمان #آغوش\_خالی

490#

با دیدن عکس دیلان جواب دادم: جونم دیلان جان؟  
\_کجایین عزیزم؟ نرسیدین؟  
\_ورودی شهریم.... داداشتون هم مشغول عکس گرفتن و  
امضا دادن هستن.  
\_دورش بگردم الهی.... زود بیاین. منتظرتونیم.  
\_باشه عزیزم.  
قطع کردم که و البرزم بالاخره اومد: معذرت میخوام جوجه.  
حسابی خسته شدی.  
\_همسفر شدن با شما مایه افتخاره اقای شمس!  
با خنده لپمو گرفت و اروم فشار داد: همچنین بانو....  
حرکت کردیم و وارد شهر شدیم.  
شب بود و چیز زیادی نمیدیدم اما حس خوبی بهش داشتم.

بعد از نیم ساعت ترافیک و معطلی بالاخره جلو در یه باغ  
نگه داشتیم و البرز بوق زد.

دیلان درو برامون باز کرد و رفتیم تو

باز خیلی بزرگی بود و یه عمارت دو طبقه ی قدیمی و اصیل  
هم وسطش بود.

البرز ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم که اومدن استقبالمون.

با همشون سلام احوال پرسى کردیم و اونقد گرم و صمیمی  
ازمون استقبال کردن که ناخوداگاه تمام استرسم ریخت.

رفتیم سمت ساختمون که با دیدن بره ی چاق و چله ای که  
تو دست یه اقایی بود با تعجب به البرز نگاه کردم.

دستش دورم حلقه شد و رو به پدرش گفت: الان میخواین  
بکشینش؟

\_اره پسرِم. این اولین باریه که عروسم میاد اینجا... اونم نه  
تنهایی... با نوم... قربونی شگون داره.

به اقاها اشاره کرد و گفت بیاد جلو....

هیچ وقت لوس نبودم اما این مدت اینقد حساس شده  
بودم که حتی به کشتن این حیوون زبون بسته هم واکنش

نشون میدادم.

برای همه عادی بود و اگر مخالفت میکردم بی احترامی حساب میشد.

اقاهاه جلوی پای من و البرز، بره رو زمین زد و خیلی عادی چاقو گذاشت پای گلوش.

با بغض سرمو تو سینه ی البرز فرو بردم که متوجه شد و بغلم کرد.

بالخره تموم شد و هر دومیون با هم از رو خونش رد شدیم و رفتیم تو....

به محض وردمونی دلوان یه لیوان ابمیوه برام آورد: بخور عزیزم. رنگت پریده.

چقد خوب حواسش بود.

با تشکر ازش گرفتم و همه رو خوردم.

با جو خونشون که خیلی هم صمیمی بود زود خو گرفتم و اصلا احساس غریبی نمیکردم.

البرز وسایلو آورد تو و هدیه هایی که براشون گرفته بودیم و همه رو یکی یکی داد.

بعدم وسایل خودمونی رو برد بالا و منم همراهش رفتم تا اتاقمونی رو یاد بگیرم....

وارد یه اتاق بزرگ شدیم که در و دیواراش پر بود از عکسای  
استقلال....

با خنده به اطراف نگاه کردم: اوه.... البرز.... اینجارو....

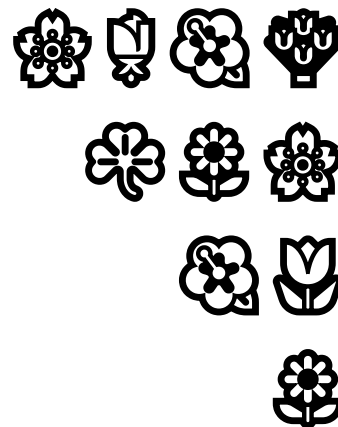
یهو چشمم خورد به عکس قدیمش....

خدای من....

اینجا بیست سالم نمیشد!

اروم دستمو روی صورتش کشیدم: چقد بچه بودی....  
خدایا چقد معصوم و اروم به نظر میرسی اینجا.





رمان #آغوش\_خالی

491#

از پشت بغلم کرد و مثل همیشه دستش رو شکم نشست:  
الانم همونقد ارومم.

خندیدم: اره.... مثل دیشب!

\_ولی دوست داشتی....

\_مگه میشه دوست نداشته باشم؟

\_خوبه.... خیلی خوبه!

سریع برگشتم سمتش: البرز تا اینجاایم باید رعایت کنی.  
میدونی که من اصلا نمیتونم صدامو کنترل کنم.

لبخند پر شیطنتی زد و گفت: قول نمیدم... فقط سعی میکنم!

بالاخره از آغوشش دل‌کندم و کمی تو چیدن لباسا تو کمدمکش کردم.

با هم رفتیم پایین و دیلان و دلوان نداشتن سمت اسپرخونه برم که مبادا بوی غذا اذیتم کنه.

در عوض رفتیم تو باغ و قرار شد ما بساط کباب رو راه بندازیم و دل و جیگر همون گوسفندی که کشته بودن رو کباب کنیم.

باقیشم بابای البرزم گفت برن بین همسایه‌ها تقسیم کنن. اینجوری دیگه دلم راضی بود.

یه گوشه کنار دلوان و ایساده بودم و دیلانم داشت اتیش درست میکرد که البرز اومد و پانچوی بافتمو انداخت رو شونه هام: هوا سرده... زیاد بیرون نمونین.

\_میخوایم کباب درست کنیم. دوس دارم بمونم.

لبخندی زد و گفت: آماده شدنم منم خبر کنین.

\_چشم.

رفت تو و دلوان زیر لب گفت: و نذرت بوم!

\_خوشبحال البرز....

با خنده نگاهم کرد: خودتو ندیدی.... وقتی نگاهش میکنی.... دیگه اصلا نیاز نیست چیزی به زیون بیاری.

حس کردم گونه هام سرخ شد: همه ی زندگیمه. اونقد بهش وابسته شدم که خودمم گاهی وقتا میترسم.

محکم دستمو گرفت: دورت بگردم. ترس چرا؟

\_من یه بار زندگی بدون البرز رو تجربه کردم. از تکرارش میترسم.

\_امکان نداره.... مگه البرز میزازه لحظه ای ازش جدا بشی؟ تو بدترین و حساس ترین شرایطش برگشت پیشت.... مگه میشه دوباره تنهات بزازه؟ تو و این بچه همه ی زندگیشین! اروم دستمو روی شکمم گذاشتم: آوات....

\_اوه.... خدای من.... اسمم براش انتخاب کردین؟

لبخندی زدم که دیلانو صدا زد: بیا اینجا ببینم.... اگه گفتی البرز اسم پسرشو چی میخواد بزازه؟

با تعجب نگاهمون کرد: چی؟

\_آوات.... فكرشو بكن.... آوات شمس!

ديلان ذوق زده كف دستاشو بهم كوويد: خدای من.... چه  
قشنگ.... سريع فندك كشيده و با شعله ور شدن ذغالا  
دويد سمت خونه....

دلوان خنديده: باز رفت از گردن البرز اويزون بشه.  
خندم گرفت....

ذوق و خوشحاليشون حالمو خوب ميكرد.  
انگار سالهاست تو اين خانوادم.

گلاره جون با ديس دل و جيگرا اومد بيرون: فقط يادتون  
باشه نمك بزنين.

دلوان چشمي گفت كه بچه ها با سر و صدا اومدن بيرون:  
مامان.... مامان.... بچه عمو البرز كجاست؟ عمه ديلان  
ميگه اسمش اواته!







رمان #آغوش\_خالی

492#

خجالت زده به گلاره جون نگاه کردم که خودشم خندید و  
گفت: هنوز به دنیا نیومده بچه ها. فعلا تو شکم زن  
عموچه... چند ماه دیگه میاد و شما میتونین ببینیش!  
اروا با تعجب به من نگاه کرد: اما زن عمو که چاق نیست....  
آواتو کجاش جا داده؟

اوه خدایا....

دلوان زد زیر خنده: الهی من دورت بگردت جوجه رنگی....  
بیا بغلم تا بهت بگم.

گلاره جون نگاهی بهمون انداخت و خندید: خودتون  
قانعشون کنین تا نیومدن از البرز نپرسیدن.  
و رفت تو....

دلوان اروا رو بغل کرد و گفت: آوات هنوز خیلی  
کوچولوعه.... تو شکم زن عمو مینوعه و یه خورده که بزرگ  
تر شد به دنیا میاد. مثل شما دوتا وروجک.

ارنا که انگار کشف بزرگی کرده بود یهو گفت: فهمیدم....  
مثل خاله گلین که شکمش بزرگ شد و بعدم سانی کوچولو  
اومد.

ذوق کردم براش.

اروم موهاشو نوازش کردم و گفتم: تو خودتم هنوز خیلی  
کوچولویی.

خندید و گونه هاش چال افتاد....

بالخره رفتن تو و دیلانم اومد: آماده نشدن؟ البرز و کاویا  
گشنشونه.

تازه گذاشته بودیمشون رو ذغالا و هنوز خیلی مونده بود.  
دلوان اومد عقب تر و گفت: فعلا نه.... بگو هر گشنشه  
بیاد بیرون.

\_اره چون اگه نیایم که تو چیزی نمیزیاری بمونه.

برگشتم سمت البرز و با دیدن قامت بلندش لبخند زدم: اینا  
بهم کباب نمیدن....

خندید و اومد جلو: خواهرشوهر بازی؟

\_اوممم.... تازه کتکم میزنن.

دیلان و دلوان زدن زیر خنده که البرز اومد جلو و دستش  
دور شونم حلقه شد: کی جرعت کرده زن منو اذیت کنه؟  
دیلان با مشت کوبید تو بازوش: فعلا زنت از خودت  
عزیزتره.

نیشم باز شد و به البرز نگاه کردم که خندید: من حسود  
نیستم بچه.... اینجوری نیشتو باز نکن برام!

دلوان چند تا لقمه گرفت و داد دستمون.

تو اون هوا و تو بغل البرز واقعا میچسپید.

همه رو آماده کردیم و رفتیم تو.... میز شام رو چیده بودن و مادر جون هم برای البرز باقالی پلو با ماهیچه گذاشته بود. با اشتهای از همه ی غذاها میخوردم و البرزم فقط کافی بود من اشاره کنم....

چقد میترسیدم تو جمع خانوادش زیاد بهم توجه نکنه و معذب باشم. اما همه چی برعکس تصوراتم بود و البرز لحظه ای ازم چشم برنمیداشت.

بعد از شام به اصرار خودم تو جمع کردن میز کمکشون کردن و بعدشم فرستادم تو سالن پیش بقیه.

کنار البرز نشستم که اروا بدو بدو اومد سمتم و دستشو گرفت سمتم: میشه اینارو بخوری؟

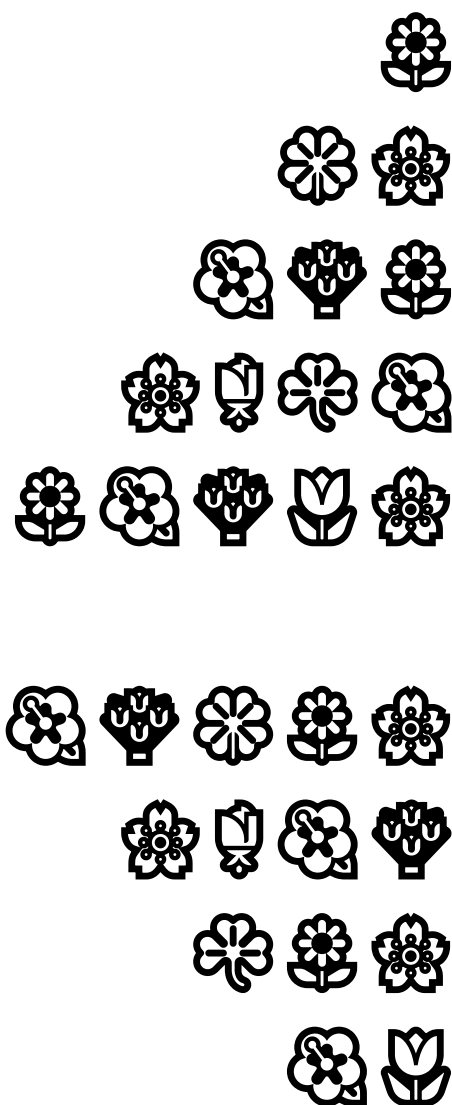
تو دست کوچولوش یه عالمه پاستیل جمع کرده بود و آورده بود.

با تعجب ازش گرفتم: چشم میخورم. ولی چرا؟

موهای طلایشو فرستاد پشت گوشش و گفت: برا اینکه آوات زودتر بزرگ بشه و به دنیا بیاد. اخه خاله ی منم وقتی سانی تو شکمش بود همش پاستیل میخورد.

همه زدن زیر خنده و البرز بغلش کرد و رو پاهاش نشوندش....

گلاره جون با خنده گفت: اخه خواهرم وقتی باردار بود همش دلش پاستیل میخواست. حالا تعجب میکنم چطور اروا یادشه.





رمان #آغوش\_خالی

493#

البرز محکم گونه ی اروا رو بوسید و گفت: عشق عموشه  
دیگه!

پاستیلارو خوردم و نگاه ذوق زدش دلمو زیر و رو کرد.

کاش بچه ی بعدیمون دختر باشه....

اوه خدایا....

تا حالا به بچه ی دوم فکر نکرده بودم....

ولی حالا با دیدن اروا چقد دوس داشتم یه دختر داشته  
باشم.

البرز اروم خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: میدونم داری به  
چی فکر میکنی دخترم.... منم ارزومه یه فرشته ی خوشگل  
مثل خودت داشته باشم.

ذوق زده نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید: ولی نه به این  
زودی.... تو همین الانم خیلی زود بود واسه باردار شدنت.

\_البرز... من عاشق تو و این بچم. با سنم هم هیچ مشکلی ندارم. اینقد بهش فکر نکن.

لبخند مهربونی بهم زد و دیلان و دلوانم به جمعمون پیوستن.

یه ساعتی کنار هم بودیم و خانواده داداشش عزم رفتن کردن و گفتن چون ما تو راه بودیم و خسته ایم بریم استراحت کنیم.

بدرقشون کردیم و با شب بخیر گفتن به بقیه رفتیم بالا. دوس داشتم دوش بگیرم اما اونقد خسته بودم که وقتی البرز رفت رو تخت و دستاشو برام باز کرد نتونستم جلو خودمو بگیرم....

فقط تونستم لامپو خاموش کنم و با سبک کردن لباسام خودمو تو اغوشش جا دادم!

اونقد خسته بودم که خیلی زود خوابم برد....

هوا تازه روشن شده بود که بیدار شدم.

یادم نمیاد هیچ وقت خود به خود این وقت صبح بیدار شده باشم.

اما دیگه خوابم نمیرد.

به البرز که غرق خواب بود نگاه کردم و اروم بوسیدمش.  
بدون اینکه بیدار بشه خودمو از حصار دستاش ازاد کردم و  
از تخت رفتم پایین.

حولمو برداشتم و دیشب البرز حموم طبقه ی بالا رو  
نشونم داده بود.

از اتاق زدم بیرون و یه راست رفتم حموم.

بعد از پوشیدن لباسام نم موهامو گرفتم و بدون اینکه  
خشکشون کنم همون جوری رهاشون کردم و رفتم پایین.

دیلان و مادر جون بیدار بودن و با ورودم به اشپزخونه سلام  
کردم که با تعجب جواب دادن و دیلان گفت: چه زود  
بیدار شدی؟ میخوابیدی فعلا.

\_هوای اینجا سحرخیزم کرده... البرز هنوز خواب بود و  
گفتم تو اتاق بمونم بیدار میکنم.

\_بیا بشین برات یه لیوان شیر بیارم. عموم اینا هر روز  
برامون میفرستن.

تشکر کردم و نشستم که لیوان رو گذاشت جلوم و نشست:  
دیشب راحت خوابیدی؟ چیزی نیاز داشتی به من و دلوان  
بگیا؟



\_مرسی عزیزم. همه چی عالی بود. حس خوبی به اینجا دارم.... انگار خونه ی خودمه.

مادرجون با مهربونی گفت: خب معلومه که خونه ی خودته عزیزم.... البرز و عروسش رو چشمام ما جا دارن.

کمی از شیرم مزه کردم و گفتم: پس خوشبحالمه دیگه.... بخاطر البرز همه جوهره هوامو دارین!

دست از کار کشید و زل زد بهم: البرز و عزیز بودنش به کنار.... علاقه ی ما به تو بیشترش بخاطر خودته دخترم. خدا شاهده از وقتی فهمیدم البرزم عاشقت شده و دلشو بهت داده ندیده مهترت به دلم نشست. روزیم که دیدمت گفتم پسرم حق داشت اینجوری اسیرت بشه. اینارو گفتم که یه وقت فکر نکنی ما فقط بخاطر دل البرز دوست داریم.... تو خودت همه جوهره برامون عزیزی!





رمان #آغوش\_خالی

494#

خجالت زده سرمو انداختم پایین: شما لطف دارین. منم  
همونقد دوستون دارم.

دیلان با مهربونی دستمو گرفت: میدونم الان تعجب میکنی  
از حرفم.... اما هوای البرزو داشته باش. همیشه کنارش  
باش. فکر نمیکردم یه روز اینجوری عاشق بشه اما شد!  
مینو، البرز تو از خودشم بیشتر دوس داره. اینو از چشماش  
میخونم بخدا.

\_به جون خودش قسم اگه يه روز نبينمش ميميرم. اينو البرز بهتر از هر کس ديگه اي ميدونه.

مادرجون که انگار حسابي خيالش راحت شده بود مشغول کاراش شد و دوباره به دلوان نگاه کردم: ميدونستي من يه پرسپوليسي متعصبم؟

چشماش گرد شد: اوه خدای من.... شوخي ميکني!

خنديدم: نه بخدا....

دستمو گرفت و بلندم کرد: پاشو بريم برام تعريف کن.

ليوان شيرمو برداشتم و با هم زديم بيرون.

لباسام خوب بود اما موهام هنوز نم داشت و تو اينجوري ميرفتم بيرون البرز عصبی ميشد.

هنوز چيزی نگفته بودم که ديوان يه شال از جا لباسی کنار در برداشت و انداخت رو موهام: هوا سرده الان.

تشر کردم و رفتيم بيرون که پدرجون با نون سنگ تازه اومد: صبحتون بخير. کجا اول صبح؟

\_صبح بخير پدرجون. گفتيم يکم تو باغ قدم بزويم.

لبخندی زد و گفت: از نونای گرم با خودتون بيرين بخورين.

دیلان سریع یه تکیه برداشت و سریع ازش دور شدیم: بگو بگو....

خندیدم: رابطه ی من و البرز یهویی شروع و تا به خودمون اومدیم دیدیم نمیتونیم بدون هم زندگی کنیم.  
\_ عزیزممممم....

\_ دیلان من تا قبل از دیدن و شناختن البرز تصورشم نمیکردم یه روز با کاپیتان استقلال وارد رابطه بشم و اینجوری عاشقش بشم. من حتی نمیدونستم متاهله. میدونی که.... البرز هیچی از زندگی شخصیش بروز نمیده.

\_ اهووووووم.... بمیرم براتون. کی متوجه هلنا شدی؟

\_ یکی دوماهی از رابطه مون میگذشت. تا یه هفته تو شوک بودم و به زمین و زمان فحش میدادم.... از خودم بدم میومدم.... هم نفهمیده بودم زن داره هم نمیتونستم ازش جدا بشم. حالم خیلی بد بود.

\_ اوه.... خدایا.... خب؟ البرز چیکار کرد؟

\_ تونست قانعم کنه.... نمیدونم کار درستی انجام دادم که قبول کردم یا نه. اما هنوزم با وجود این بچه بعضی وقتا فکر و خیال به سرم میزنه.

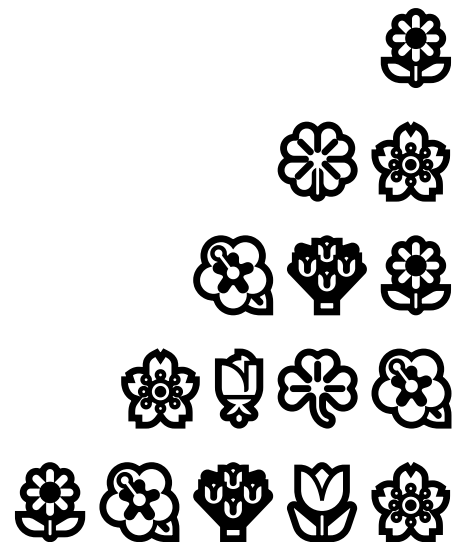
\_ میفهمم چی میگی.... اما عشق که دست خود ادم نیست.  
از طرفی البرز اصلا هلنا رو دوس نداشت.

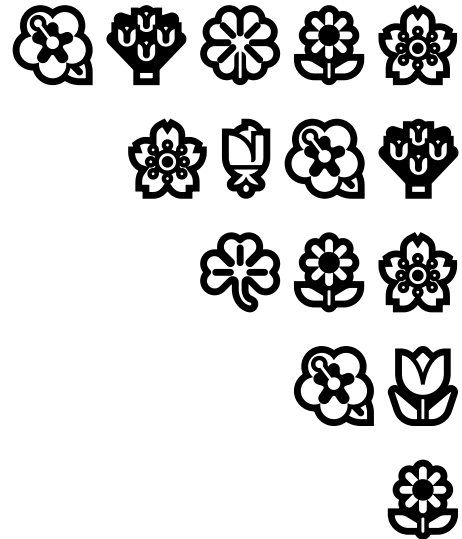
کمی از شیرمو نوشیدم که ادامه داد: هلنا همجنس منه....  
خیلی وقتا دلم براش میسوزه اما خوشبختی برادرم برام مهم  
تره.... البرز مجنون توعه.... اروم تر شده.... خنده هاش  
قشنگ تر شده.... مینو با وجود تو زندگی البرز خیلی تغیر  
کرده....

یهو خندید و گفت: البرز فکرشم نمیکرد عاشق یه دختر  
پرسپولیزی بشه.... اونم کسی که اینقد عاشقشه.

خندیدم: اینقدم اذیتم میکنه....

\_ دورش بگردم.... از بس دوست داره!





رمان #آغوش\_خالی

495#

\_مینو؟

صدای البرز بود که از بالا میومد.

با تعجب سرمونو بلند کردیم که از پنجره نگاهمون کرد: تو  
کی بیدار شدی بچه؟

خندیدم: یه ساعتی هست.

\_بیا بالا... زود!

رفت تو و پنجره رو بست.

شیرمو کامل سرکشیدم و گفتم: من برم پیشش.... با هم  
میایم پایین.

\_راحت باش عزیزم.

لیوانمو ازم گرفت و سریع رفتم بالا.

درو که باز کردم با صورت اخموش رو به رو شدم: خب....  
میبینم سحر خیز شدی؟

نیشم باز شد که عصبی گفتم: تو چند روزه منو کچل کردی  
که صبح بدون تو نرم پایین. حالا بیدار میشم میبینم تو  
بغلم نیستی!

دلم ضعف رفت براش....

خودمو انداختم تو بغلش و سرمو تو سینش فرو بردم:  
ترسیدم بمونم و بیدارت کنم.

اروم موهامو نوازش کرد: حموم کردی؟

\_اهوووووم....

پیشونیمو بوسید: زیاد ازم دور نشو مینو.... خب؟ الانم  
پاشو موهاتو خشک کن تا من برم حموم.

\_چشم.

موهامو بوسید و با برداشتن حولش رفت بیرون.  
 جلو اینه نشستم و موهامو سشوار کشیدم.  
 البرز اومد و بعد از خشک کردن موهای خودش موهای  
 منم بافت و رفتیم پایین برای صبحونه.  
 دور هم سرگرم بودیم و بعد از ناهار همگی باهم زدیم بیرون  
 بریم دنبال اروا و ارنا....  
 البرز میخواست شهرو نشونم بده و برای دیدن کوردستانی  
 که تعریفشو زیاد شنیده بودم ذوق عجیبی داشتم.  
 البرز کورد بود....  
 پسر مم میشد یه مرد کورد....  
 مثل پدرش!  
 طبیعی بود که اینقد این شهرو دوست داشته باشم.  
 ارنا و اروا رو هم سوار کردیم و راه افتادیم.  
 یکم تو شهر چرخیدیم و البرز از دخترا پرسید: بریم کجا؟  
 جایی هست الان خلوت باشه؟  
 دیلان سریع گفت: خلوت که نه.... اما بریم تاویهر.... خیلی  
 خوش میگذره. مطمئنم مینو هم خوشش میاد.



البرز به من نگاه کرد که خندیدم: من که نمیدونم.... آگه دیلان میگه خوبه یعنی خوبه دیگه.

دیلانم ذوق زده گفت: بخدا عاشقش میشی... یه پارک جنگلیه. به پارک ابیدر معروفه. اینقدم خوشگله!

بریم البرز؟

اروم سر تکون داد: چشم.

کلی خوراکی گرفتیم و راه افتادیم سمت ابیدر....





رمان #آغوش\_خالی

496#

البرز اهنگو عوض کرد و صداشو کمی بلند کرد....  
این اهنگو زیاد با هم گوش داده بودیم و کلمه به کلمه برام  
معنی کرده بود.

چقدم قشنگ بود و به دل مینشست!  
بدون توجه به حضور بقیه دستمو گرفت و صدای خواننده  
تو ماشین پیچید:

نازارگم.... عزیزم  
دلم ها لاد.... دلم پیشته  
هرچی درم.... هرچی دارم

خَمه ژیر پات.... میندازم زیر پات

تو رویامی...

اوج صدامی...

تو تنیا هدیه خوبه خدامی.... تو تنها هدیه خوب خدامی

رنگه چوت.... رنگ چشمت

رنگه دریا.... رنگ دریا

ای تماشات.... نگاه کردنت

ارزی وه دنیا.... می ارزه به دنیا

رنگ زلفد شوه یلدا.... رنگ موهات شب یلداست

قد و بالای قشنگ شار تماشاس.... قدوبالای زیبات شهر

تماشاییه

بی تو دنیای دل خراوه.... بی تو دنیای دل خرابه

بی تو خوشی آرام هی سراوه.... بی تو خوشی برام همش سرابه

بی تو درد دلگم هر روز عذاوه.... بی تو درد دلم هر روز

عذابه

زندگیم ها لا آخرین برگه کتاوه.... زندگیم لای آخرین برگ

کتابه

عاشقگم.... عاشقتم

دوست دیرم.... دوست دارم

اشاره ک آرات مِرم.... اشاره کن برات میمیرم

عاشقگم.... عاشقتم

دوست دیرم.... دوست دارم

اشاره ک آرات مِرم.... اشاره کن برات میمیرم

رنگه چوت.... رنگ چشمت

رنگه دریا.... درنگ دریا

ای تماشات آرزوی وه دنیا.... نگاه کردنت می ارزه به تموم  
دنیا

رنگه زلفد شوه یلداس.... رنگ موهات شب یلداست

قد و بالای قشنگت شار تماشاس.... قد و بالای زیبات  
شهر تماشاییه

دستمو محکم تو دستش فشار داد و میدونستم داره بخاطر  
حضور بقیه رعایت میکنه....

همیشه با این اهنگ میخوند و کلی قربون صدقم میرفت!

به محوطه ی پارک رسیدیم و به پیشنهاد دخترا قرار شد پیاده بشیم.

البرزم که مثل همیشه کلاه هودیشو سرش کرد و دستمال سرش رو صورتش بست.

پیاده شدیم و با خنده نگاهش کردم: هوا کم کم داره گرم میشه ها؟ باید مدل استتارتو عوض کنی!

دستش دور شونم حلقه شد و گفت: چشم جوجه.... بریم یکم قدم بزنیم.

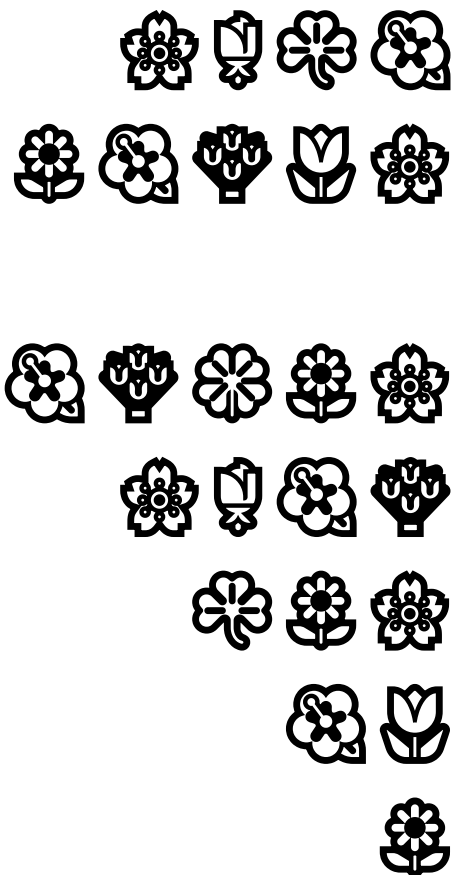
همگی راه افتادیم و کم و بیش از خوراکی های بچه ها میخوردم اما همین که چشمم خورد به بساط ترشی و الوچه دهنم اب افتادو از بازوی البرز اویزون شدم....

چشمای ابیشو با تعجب بهم دوخت که چشمامو گربه ای کردم: الوچه میخوام!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

497#

اروم خم شد سمتم: چشم دخترم. برید انتخاب کنید تا  
بیام.

با بچه ها رفتیم و از هر مدل یکم برداشتیم....

اونقد ترش و خوشمزه بودن که نمیشد ازشون دل کند.

به قول دلوان و یار کرده بودم و البرزم بالاخره اومد پیشمون.

EXCHANGE GROUP 2156 of 2820

خریدارو حساب کرد و دوباره راه افتادیم.  
خیلی شلوغ نبود و جای خیلی قشنگی بود.  
کلی عکس گرفتیم و عکسای دونفریمون خیلی قشنگ شده  
بودن.

چقد دوست داشتم رابطمون علنی بود تا میتونستم  
بزارمشون تو پیجم....

اما خب اینم یکی از مشکلات شهرت غیر قابل انکار البرز  
بود.

دلم نمیخواست حاشیه ای براش به وجود بیاد....

نمیخواستم با تهمت خیانت محبوبیتشو از دست بده!

هوا تاریک شده بود و بالاخره عزم رفتن کردیم و اونقد از  
پیاده روی خسته بودیم که یه جا نشستیم و البرز رفت  
ماشینو آورد.

چقدم نق میزدیم و ابراز خستگی میکردیم....

تا خونه به خنده و شوخی گذشت و البرزم سر راه ارنا و اروا  
رو برد و براشون اسباب بازی خرید.

وقتی داشتن میومدن اروا بغلش بود و با خنده گفت: دختر بیشتر بهش میاد.

دیلان ذوق زده گفت: وای اره.... مینو آوات دو سه سالش شد یه دختر بیار. از همین دلم رفت براش.

\_اوه.... همینم یهویی شد. من هنوزم میترسم.

\_از چی اخه؟

\_همه چی.... زایمان.... بچه داری.... خیلی چیزا!

\_ما هستیم. مگه تنهات میزاریم؟

\_شما دیگه باید به فکر خودتون باشین. من دوس دارم زن دایی بشم.

زدن زیر خنده که البرز و بچه ها سوار ماشین شدن: به چی میخندین شما؟

\_البرز تو دوس نداری دایی بشی؟

کمی با تعجب نگاهم کرد و یهو با اخم به دخترا نگاه کرد: خبریه؟

با مشت کوبیدم به بازوش: نخیرم. نگاه اخماش....

راه افتاد و با لحن اروم تری گفت: یه لحظه عصبی شدم!



مکثی کرد و خطاب به دیلان و دلوان گفت: اگه چیزی برای گفتن هستن میشنوم.  
خندم گرفته بود....

مثلا میخواست زیر زیبوشونو بکشه!

دلوان با جدیت گفت: نه داداش.... ما که فعلا قصد ازدواج نداریم. دانشگاهمون مونده و وقت برا این چیزا زیاده.

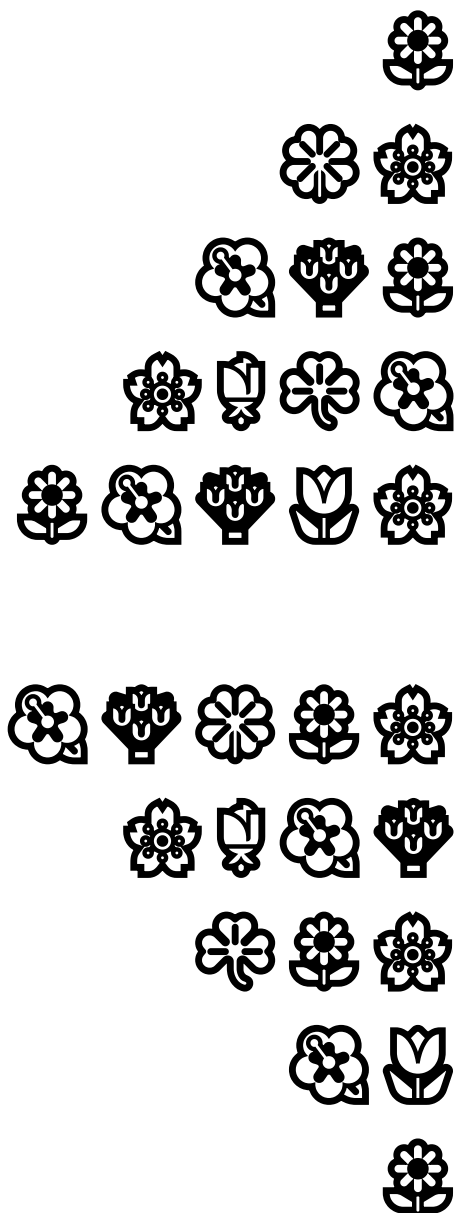
البرز سر تکون داد گفت: همیشه میتونین روی من حساب کنین. برای هر چیزی.... تجربه کردن عشق، حق شماست.  
با قدردانی تشکر کردن و دیلان خودشو لوس کرد: داداش تصور میکردی یه دختر به سن و سال مینو بتونه عاشقت کنه؟

البرز نگاه پر حرارتی بهم انداخت و گفت: درسته خیلی بچست اما ربطی نداره.... مقدر شده بود من بیان ایران و دلم برای این نیم وجب بچه بره!

زدن زیر خنده و دوباره کوبیدم تو بازوش که ارنا گفت: مقدر یعنی چی عمو؟

\_یعنی خدا همه چیو جوری کنار هم گذاشته باشه که یه اتفاق خاص بیوفته!

پس همیشه منم مقدر شده باشم مثل تو فوتبالیست بشم؟  
البرز با خنده از اینه نگاهش کرد: چرا نشه عزیزدلم؟ تو هر  
چیزی رو که دوست داشته باشی و براش تلاش کنی بهش  
میرسی!



رمان #آغوش\_خالی

498#

عصر بود و چند ساعتی تا سال تحویل مونده بود.  
 تازه با مامان حرف زده بودم و رفته بود رشت پیش مامان  
 بزرگم و همشون اونجا دور هم جمع شده بودن.  
 ما هم قرار بود فرداشب حرکت کنیم سمتشون و بعدم بریم  
 پیش بچه ها که ویلای ارسلان بودن.  
 خانواده ی عموی البرز قرار بود برای سال تحویل بیان  
 اینجا و استرس داشتم.  
 با اینکه دلوان میگفت منو میشناسن و تا حدودی ماجرا رو  
 میدونن اما بازم میترسیدم.  
 از نگاه هاشون و حرفایی که ممکن بود زده بشه....  
 موهامو که هنوز بخاطر دوش گرفتن نم داشتن با سشوار  
 خشک کردم و رو تخت نشسته بودم که البرز اومد: نشستی  
 جوجم؟ بچه ها دارن سفره هفت سین رو میندازن. نمیری  
 پیششون؟

زل زدم تو چشماش: بغلم میکنی؟  
 لبخند مهربونی زد و کنارم نشست: چشم دخترم.  
 دستاش دور تنم حلقه شد و سرمو به سینهش چسپوند.  
 بوی تنشو نفس کشیدم و چشمامو بستم.  
 چه اهمیتی داشت بقیه چی میگن یا چطور نگاهم میکنن؟  
 البرز مال من بود....  
 همین برام کافی بود.  
 اروم تو گوشم لب زد: خوبی؟  
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت: میخوای بریم  
 خونه ی خودمون؟ اگه راحت نیستی....  
 ازش فاصله گرفتم: نه اصلا.... یکم استرس دارم که اونم  
 طبیعیه.  
 \_ نمیخوام به هیچ کاری وادارت کنم مینو.... هر چند همش  
 کنارتم، اما اگه هر لحظه ای حس کردی نمیتونی بمونی بگو  
 تا بریم.  
 از جام بلند شدم یکم رفتم عقب: خوبم البرز.... نگران من  
 نباش. حالا بگو لباسم خوبه؟

با لذت نگاهم کرد: عالیہ... موہاتو ہمین جوری ازاد ہزار.  
نہندیا؟

\_چشم. برو تا منم امادہ ہشم و بیام.

\_امادہ ای دیگہ!

\_یہ کوچولو ارایش....

بلند شد و دستمو گرفت: لازم نکرده... حیف این همه  
زیبایی نیست؟

خودمو لوس کردم و از بازوش اویزون شدم: من خوشگلم؟  
خندید: حتما هستی کہ من اینجوری مجنونت شدم.

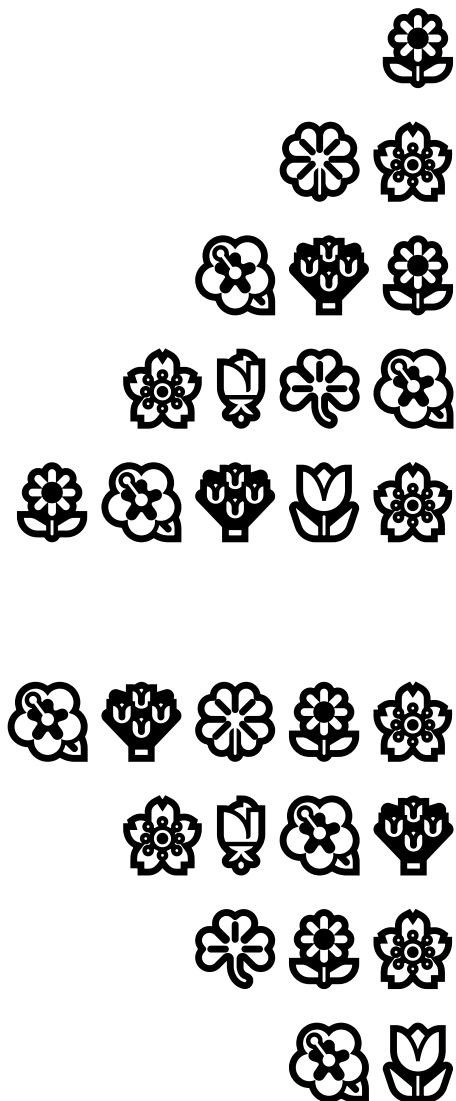
\_البرز... ہر بار باید ضد حالی بزنی؟

خواستم ازش فاصلہ بگیرم کہ بین خودش و در بستہ حبسم  
کرد: نمیدونم شاید از تو زیباترم باشہ... اما برای من...  
این چشما... این صورت معصوم و بچگونہ... قشنگ تر  
از ہمہ ی دنیا است... مخصوصا وقتی چشما تو گریبہ ای  
میکنی تا کارتو پیشش بیری....

انگشتشو روی لب پایینم کشید و گفت: این لبای  
لعنتیت... اخ مینو... نمیدونی چقد سخته ہمین الان  
نکشونمت رو اون تخت و لباتو بہ دندان بگیرم....

نفساشو میخورد به صورتم و صدای بم و گیراش اتیشی- تو  
 دلم به پا کرده بود که نمیتونستم مهارش کنم!

اروم دستمو رو ته ریشش کشید: حیف که سال تحویل  
 نزدیکه و اگه اینجا بمونیم خیلی ضایست... وگرنه بلد بودم  
 چجوری از خجالتت دربیام.





رمان #آغوش\_خالی

499#

خندید و پیشونیمو بوسید: اخرشب میتونی از خجالتم  
دربیای کوچولو....

\_اومممم.... پس منتظر باش!

چشمکی زد و هلش دادم عقب: خب دیگه برو اون ور....  
من میخوام برم پایین.

درو باز کردم و میخواستم بزنم بیرون که اسپینک اروم و  
بهم زد و زیر لب زمزمه کرد: جووون!

خندم گرفته بود اما به زور اخمامو بردم تو هم و برگشتم  
سمتش: داری بابا میشیا؟ این کارا چیه؟

\_اخه از وقتی مامان شدی سکسی تر شدی!

\_همیشه بودم.

خندید و تازه متوجه شدم چی گفتم.

دیگه نه میتونستم بزمنش نه خونه ی خودمون بود که با  
جیغ خودمو تخلیه کنم.

به اخم کوتاهی بسنده کردم و از اتاق زدم بیرون.

دیگه شکمم اومده بود تو دید و راه رفتنم مثل قبل نبود.  
مهمونا هنوز نیومده بودن و رفتم پیش دلوان و گلاره که  
داشتن سفره ی هفت سین رو میچیدن.

چقدم خوشگل بود.

کنارشون رو مبل نشستم: خسته نباشید. چقد قشنگه.  
تشکر کردن و اروا اومد سمتم: زن عمو... عید بعدی آواتم  
با خودت میاری؟

دستی به موهای طلایی خوشگلش کشیدم: اره عزیزم... نی  
نی دوس داری؟

\_خیلی... ولی مامان میگه از پس شما دوتا بر پیام هنر کردم.  
ریز خندید و گفت: من و ارنا رو میگه!

هممون زدیم زیر خنده و محکم بغلش کردم: تو چقد شیرینی  
اخه....



گلاره جون با خنده سمت ديگمون نشست و گفت: از دست اين زبونش ديگه كم اوردم.... بچه هاي الان انگار خيلي بيشتراز قبل ميفهمن و درك ميكنن.

دلوان كه كارش تموم شده بود لپاي اروا رو محكم بوسيد و گفت: برادر زاده هاي من ديگه. اين هوش سرشارشون هم به عمه جونشون رفته.

يه ساعتی دور هم نشستيم كه خانواده ي عموشون اومدن. دو تا پسر\_داشتن كه دوتاشون ازدواج کرده بودن و يه دختر مجرد 26\_27 ساله!

اومدن تو و مادرجون هم منو بهشون معرفي كرد.

نگاهشون معمولی و مهربون بود جز دختره....

چشم و ابروی مشکی کشیده ای داشت و ناخوداگاه ادم نگاهش ميكرد.

همگی رفتن تو سالن و چون زمان زيادی تا سال تحويل نمونده بود سريع نشستيم و منم کنار البرز نشستم.

دستش دور شونم حلقه شد و گفت: دعاهاتو كردی جوجم؟

\_نچ.... تازه ميخوام شروع كنم. مزاحمم نشو.

خندید و موهامو بوسید....

دلم گرم شد!

این حرکتش عادی بود.... اما نه تو جمع!

با اینکه نگاه های دختر عموش رو اعصابم بود اما  
نمیخواستم این لحظات رو خراب کنم.... این اولین عیدی  
بود که کنار البرزم....

بچمون تو شکمه و منتظر به دنیا اومدنشیم....

چشمامو بستم و تو دلم دعا کردم....

سلامتی کسایی که دوششون دارم. موفقیت البرز.... سالم  
به دنیا اومدن آوات....

و مهم تر از همه.... البرز همیشه مال من باشه....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

500#

سال تحویل شد و تو اون شلوغی البرز با آرامش بغلم کرد و  
تو گوشم زمزمه کرد: عیدت مبارک هاوری ژیانم!  
\_عیدت تو هم مبارک عشق من.... خیلی دوست دارم.  
رو نوک پاهام بلند شدم و صورتشو بوسیدم....

به پدرجون و مادر جون هم تبریک گفتیم و با محبت  
بغلمون کردن و برامون ارزوی خوشبختی و طول عمر  
کردن.

سریع به بقیه هم تبریک گفتم و به مامان زنگ زدم.  
اونجا هم حسابی شلوغ بود و یکم با عمو حرف زدم و  
برگشتم تو سالن....

پدرجون داشت عیدی میداد و کنار البرز نشستم که چند تا  
تراول تا نخورده از لای قران برداشت و گفت: اینم برای  
عروس کوچیکه....

ذوق ازش گرفتمشون و تشکر کردم: ممنون پدرجون.  
دوباره کنار البرز نشستم که عموش هم تک تک عیدی داد  
و بعدم نوبت داداش بزرگش بود.

تمام مدت کنار البرز بودم و حلقه ی دستش دور شونه هام  
بود.

بچه ها که عیدی گرفتن اومدن سمتمون و ارنا گفت: عمو  
نوبت توعه!

البرز بغلش کرد و با هم رفتن سمت میزی که گوشه سالن  
بود.

چند تا پاکت بود و همه رو آوردن.

ارنا بین همه پخششون کرد و اخری رو گرفت سمت من:  
زن عمو فقط همین یه دونه مونده. من بردارم یا شما؟  
با خنده لپشو کشیدم: این مال خودته عزیزم.... عمو ت برام  
عیدی نگرفته!

دیلان با خنده ارنا رو صدا زد: بیا عمه.... شرب به پا نکن.  
البرز حواسش از من و تو جمع تره!  
به البرز نگاه کرد و گفت: مگه نه داداشی؟

البرز یکی از اون لبخندای معروفش زد و گفت: مگه میشه  
یادم بره؟

رفت سمت همون میز و از تو کشوی کوچیکش دوتا جعبه  
بیرون کشید.

اول رفت سمت مادرش و گفت: تقدیم شما.... ایشالله که  
همیشه سایت بالا سرمون باشه.

مادرجون با تعجب نگاهش کرد: برای چی به زحمت افتادی  
پسرم؟

البرز انگشتر زیبای از جعبه بیرون کشید و دستش کرد:  
قابلتو نداره عزیزدلم.

مادرجون بغلش کرد و بوسیدش....  
البرز برگشت و کنارم نشست.... جعبه رو گرفت سمتم و  
اروم گفت: امیدوارم دوسش داشته باشی.  
سریع بازش کردم که با دیدن اویز زیبایی که توش بود ماتم  
برد....

یه زنجیر ساده بود با یه پلاک به شکل مادری که بچشو  
بغل کرده!

\_وای البرز.... فوق العادست....

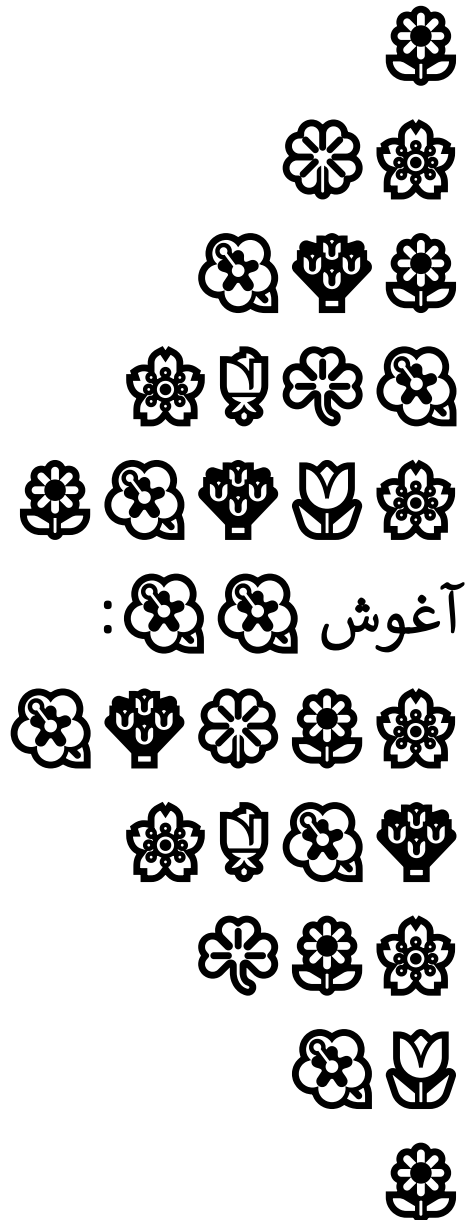
\_بده برات ببندم.

دیلان سریع گفت: نشون ما هم بدین بابا.... دلمون ضعف  
رفت.

زنجیرشو گرفتم و اوردم بالا که همه با دیدنش لبخند زدن.  
دلوان دستشو گذاشت رو سینش و گفت: خدا درددان  
بخیده من.... چنی خوشگله.... بخری ملت بوینمی!  
ترجمه "دورتون بگردم من.... چقدم قشنگه.... بنداز  
گردنت ببینم"

البرزم بغلم كرد و چسپوندم به خودش: بومه نذر چاوپیت  
ژیانگم!

ترجمه "نذر چشمات بشم زندگی من"



رمان #آغوش\_خالی

501#

بعد از شام دور هم نشسته بودیم و البرز با اینکه کنارم نشسته بود اما دائم داشت با داداشش و پسر-عموهایش حرف میزد و منم حوصلم سر رفته بود.

دیلان بلند شد و اومد سمتم: بریم بیرون تو باغ یه هوایی بخوریم؟ دلوان و هیوا(دختر عموی البرز) هم میان.

به البرز نگاه کردم: برم؟

\_برو عزیزم.... سوییشرت کنار در ورودی اویزونه بپوشش که سردت نشه.

چشمی گفتم و بلند شدم.

سوییشرت البرز و تنم کردم و کلاهشم پوشیدم.

زدیم بیرون و دلوان با شیطنت نگاهم کرد: به تو میاد مینو.

\_لباساش از دست من اسایش ندارن. مخصوصا تیشرتاش.

دیلان چشماش برق زد و گفت: اصلا لباسای مردونه فقط به ما دخترا میان.



رفتیم سمت الاجیغ و خوراکی هایی که آورده بودیم رو روی  
میز چیدیم.

یکم از شیرینی هایی که خود مادر جون درست کرده بود رو  
برداشتم که هیوا گفت: چند ماهته؟

مدل سوال پرسیدنش اصلا حس خوبی به ادم نمیداد....  
\_4 ماه رو رد کردم.

\_اهان.... یعنی شب عروسی البرز که اومده بودی حامله  
بودی.... اره؟

خشکم زد....

شناخته بود منو!

دلوان سریع گفت: چه ربطی داره هیوا؟ ما هممون اینو  
میدونیم. منتها اون موقع خود مینو هم نمیدونست بارداره.

هیوا پوزخندی زد و گفت: نه اخه برام جالبه.... با این سن  
کمش با مرد متاهل رابطه داشت و ازش حامله شد.... بعدم  
اومد عروسیش و اینقد زود همه چیو به نفع خودش  
برگردوند. تو همون معشوقه ای البرز بودی؟ اره؟

انگار این درد قرار نبود تموم بشه.

بغض تو گلوم نشست که دیلان با عصبانیت از جاش بلند شد: بسه دیگه.... میفهمی چی داری میگی؟ هیچ کدوم از این چیزایی که الان گفتی به تو ربطی نداره. به هیچ کس ربطی نداره. البرز بچه نیست که کسی- بتونه براش تصمیم بگیره. اره قبل از عروس-یش با مینو رابطه داشت. چون عاشقش بود.... الانم عقد کردن و کنار هم خوشبختن. به نظر تو اشکالی داره؟

\_اون زن بدبختش چی؟ به اونم ربطی نداره که این بچه گند زده به زندگیش؟

دلوان با نگاه تحقیر آمیزی براندازش کرد: تو خودت از جای دیگه سوختی.... پس الکی ادعا نکن نگران زن اول البرزی! از اولم معلوم بود البرزو دوس داره!

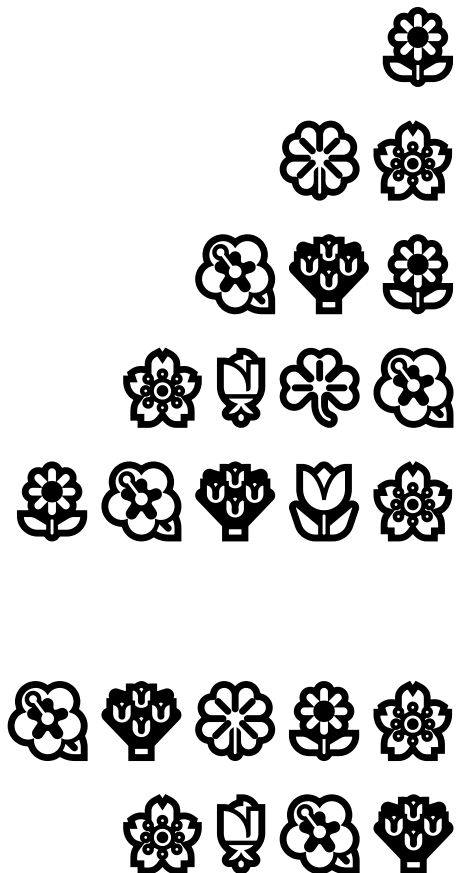
به روی خودش نیاورد و به من نگاه کرد: زیونتو موش خورده؟ یا با وجود اینا دیگه به خودت زحمت حرف زدن نمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم: دیگه حرفی نمونده اخه.... جوابتو گرفتی!

این بار اتیش گرفت و با عصبانیت از جاش بلند شد: وقتی پشتت گرم باشه بایدم زیبونت دراز باشه. یه زمانی هم پشت ما بهش گرم بود.... ولی نامرد تر از اون چیزی بود که بتونی تصور کنی!

و قبل از اینکه کسی جوابشو بده رفت سمت ساختمون.  
ماتم برده بود....

قبلا با البرز بود؟





رمان #آغوش\_خالی

502#

دیلان با نگرانی کنارم نشست: به حرفاش اهمیت نده....  
داره میسوزه از اینکه البرز عاشقته.

نفس عمیقی کشیدم: چند وقت با هم بودن؟  
\_مینو.... بیخیال عزیزم.... ماجرا مال 5\_6 سال پیشه.  
\_میخوام بدونم.

دلوان با لحنی که سعی داشت اروم باشه گفت: اون داره از  
حسادت میمیره. الانم فقط یه غلطی کرد که تو رو بهم  
بریزه. البرز جز تو کسی- رو نمیبینه. تو رو خدا اروم باش....  
البرز بفهمه عصبی میشه.

\_ولی اخه اون که خیلی خوشگله. البرز چرا ولش کرد؟

با تعجب نگاهم کرد: چون علاقه ای بهش نداشت. ذهنتو درگیرش نکن عزیزم. من از البرز دفاع نمیکنم اما هر کس ممکنه تو گذشتش خطا کرده باشه. مخصوصا البرز که سی سال رو رد کرده و به واسطه ی شهرتش همیشه تو چشم بود. اما اون فقط تو رو میخواد. مینو داداشم زن رسمیشو بخاطرت ول کرد.... بخدا نامردیه اگه بهش شک کنی.

بغضمو قورت دادم: بهش شک ندارم.... اما از آینده میترسم. با هر اتفاقی دلم میلرزه و ترس از دست دادنش شب و روزمو یکی میکنه.

خواهرانه بغلم کرد: قربونت برم من.... مگه البرز میتونه بدون تو زندگی کنه؟

چشمامو بستم و تو ذهنم تصورش کردم....

چقد دلم براش تنگ شده بود تو همین چند دقیقه!

البرز:.....

هیوا عصبیم کرده بود و مجبور بودم جلو جمع مراعات کنم.

دائم عکسای قدیمی رو نشونم میداد و هی خودشو لوس میکرد.

لعنتی ول کن نبود!

نگران بودم مینو بیاد و ناراحت بشه یه وقت.

\_البرز؟ حواست کجاست؟ بین اینجا رو....

کلافه به گوشیش نگاه کردم.

یه عکس قدیمی بود که تو همین باغ ازم گرفته بود.

با خنده گفت: یادته؟ اینجا هنوز نرفته بودی ایتالیا....

یادش بخیر....

خوب میدونستم منظورش چیه!

به روی خودم نیاوردم و فقط لبخند زدم: اره یادمه.... فکر

نمیکردم اینارو نگه داشته باشی هنوز!

اروم و با ناز گفت: مگه میشه نگهشون ندارم؟ اینا یادگار

قشنگ ترین روزای زندگیمن.

اخمام رفت تو هم که مینو و دخترا اومدن تو....

مینو با دیدن هیوا کنارم رنگش پرید.

هيوآ عمدا خودشو و بهم چسپوند كه بدون جلب توجه  
پسش زدم و از جام بلند شد.

ديلان و دلوان عصبى زل زده بودن بهمون و مينو بدون  
اينكه چيزى بگه يه راست رفت سمت پله ها.

اينجا چه خبر بود؟

خواستم برم دنبالش كه دلوان اومد سمتم: زود برو و نزار  
حالش بد بشه.

\_چيشده اخه؟

\_رو هيوآ حساس شده. برو ارومش كن.

از اين بدتر نميشد.

يه راست رفتم بالا و وارد اتاقمون شدم.

گوشه ي تخت نشسته بود كه درو بستم و كنارش نشستم:  
مينو؟ چت شده دخترم؟



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

503#

رو شو ازم برگردوند و یه قطره اشک رو گونش سر خورد....

لعنت به من که باعث دردتم!

دلم طاقت نیاورد و بی توجه به مخالفتش بغلش کردم: نکن

عمر البرز.... دوس داری بریم یه دوری بزنیم؟



سرشو به علامت منفي تڪون داد كه محكم تر بغلش كردم:  
حرف بزن باهام.... اين دختره چيزي بهت گفت؟

عصبي نگاهم كرد: دختره؟ هر چي دوس داره به من ميگه و  
بعد مياد ميچسپه به تو؟

اخمام رفت تو هم: چي گفت مگه؟

\_چرت و پرت.... اينم گفت كه قبلا با هم بودين.

دستم بي اختيار مشت شد: گوه خورده.... گذشته اي كه  
هيچ كس يادش نمياد رو دوباره داره ياداوري ميكنه كه چي  
بشه؟

\_واضحه.... چون هنوز عاشقته.

\_به درك.... اين چه ربطى به من داره؟ تو چرا اينقد خودتو  
عذاب ميدي؟

\_البرز....

\_هيسسس.... هيچي نگو! اره حق داري ناراحت باشي. اونم  
احمقم همينو ميخواد. مثل كاري كه هلنا باهات كرد. وگرنه  
كيه ندونه من جونمو براي تو ميدم؟ هيوا هم اندازه ي  
سرسوزني تو زندگي من جا نداره. خودش بهتر از همه  
ميدونه.... پس فقط ميخواد اذيتت كنه.

\_ چرا باهاش تموم کردی؟

كلافه دستمو تو موهام فرو بردم....

مینو حساس شده بود و هر بارم یه اتفاقی میوفتاد که حالش بدتر میشد.

اروم موهاشو بوسیدم و گفتم: من اون رابطه رو شروع نکردم مینو.... همیشه دنبال یه فرصت بودم برای تموم کردن. تا اینکه وقتی میخواستم برم ایتالیا به این بهونه همه چی تموم شد.

\_ دوشش نداشتی؟

لبخند زدم و محکم تر بغلش کردم: نه دختر کوچولوم.... تو تنها زنی هستی که وارد قلبم شدی!

\_ گفت تو بهش نامردی کردی.

\_ اون فقط توهم داشت.... وگرنه رفتن من نه بخاطر اون بود نه هیچ کس دیگه ای!

دوباره موهاشو بوسیدم و قبل از اینکه بازم سوال پرسه گفتم: مینو من دو برابرت سن دارم.... طبیعیه که گذشته ای داشته باشم. اما مهم الانه.... من فقط یه بار عاشق شدم و الانم تو بغلمه.... چه اهمیتی داره بقیه چیکار میکنن

و چی میگن؟ تمام اونا فقط میخوان جای تو باشن.... ولی  
تو جات تو بغل من امنه! قول میدم نازارگم.

اروم سر تکون داد: میدونم.... نزار کسی- بهت نزدیک بشه.  
دست خودم نیست.... دوس دارم هر کی میاد سمت رو با  
دندونام تیکه تیکه کنم!

صدای خندم بلند شد و اخماش رفت تو هم: چته خب؟  
دارم واقعیت رو میگم.

\_باوانگم.... وحشی میشی دلبرتر میشی.

چشماش شیطون شد: تو هم....

\_پس وحشی دوس داری!

نیشش باز شد که گفتم: اشکال نداره اگه یکم بیشتر تو اتاق  
بمونیم.

\_از نظر من که اصلا اشکال نداره....

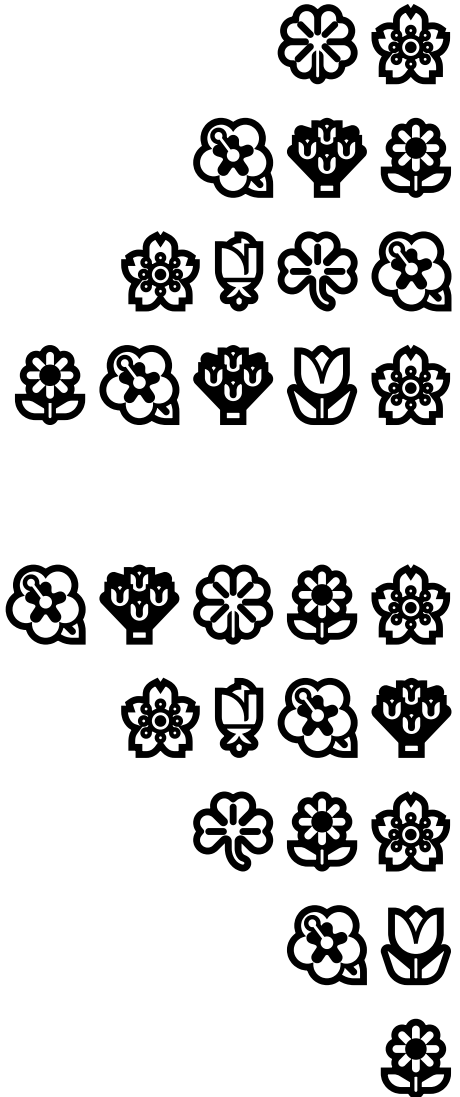
کنترلمو از دست دادم و خوابوندمش رو تخت!

این دختر نمیداشت اروم باشم....



زهرآقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

504#

مینو:.....

فردای سال تحویل بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و راه  
افتادیم سمت رامسر....

EXCHANGE GROUP 2186 of 2820

بچه ها گفته بودن برای شام منتظرمونن و البرز تو کل مسیر فقط چند بار توقف کرد تا من کمی راه برم و پاهام خسته نشن.

ساعت نزدیک 10 شب بود که بالاخره رسیدیم ویلای ارسالان تو رامسر.

بچه ها به گرمی ازمون استقبال کردن و همون اتاق قبلی بازم مال ما بود....

لباس عوض کردیم و رفتیم پایین.

شام دور هم بودیم و البرز بخاطر خستگی زودتر رفت بخوابه.

اونقد تو راه خوابیده بودم که الان دیگه خوابم نمیرد و میخواستیم با نهال و ریحون دور هم باشیم.

پسرا نشسته بودن پای سریال و ما هم یه گوشه و با فاصله ازشون نشستیم.

ریحون با کنجاوی گفت: خوش گذشت؟ خانواده کاپیتان چه جور ادمایی بودن؟

\_خیلی.... جاتون خالی! اونا که واقعا خوبن.... همه جوره. مخصوصا خواهراش.

\_جدی؟ پس از خواہر شوہر حسابی شانس آوردی؟  
 خندیدم کہ مہدی برگشت سمت ما و خطاب بہ ریحون  
 گفت: تو چرا اینقد ترس از خانوادہ ی شوہر داری؟  
 ریحون سرخ شد....

مہدی با شیطنت گفت: تو تحت حمایت منی عزیزم. نگران  
 ہیچی نباش!

سیاوش زد تو سرش: بدبخت میخوای بگیریش؟ ندیدی  
 البرزو؟ ندیدی از وقتی این مادر فولاد زره رو گرفته چطور  
 پوست و استخون شدہ؟

عصبی نگاهش کردم: تو باز چشم البرزو دور دیدی؟

\_چیہ؟ بدون اون نمیتونی از خودت دفاع کنی؟

\_اونقد مهم نیستی کہ خودمو بہ زحمت بندازم.

خندید و بلند بلند گفت: کی الان تو جمع غایبہ؟ البرز.... کی  
 متاہلہ؟ البرز.... بابا من چقد بہتون هشدار بدم و شما  
 گوش نکنین؟

صدای محمد دراومد: اہ سیا خفہ شو بزار فیلمو ببینیم. بہ  
 تو چہ اینا چہ غلطی میکنن؟ تو زن نگیر.... اگہ گرفتی با ما  
 طرفی!

ریحونم با خونسردی گفت: البته اگه کسی بهش زن داد.  
سیا خندید و دیگه چیزی نگفت.

نمیدونم ساعت چند بود.... پسرا بعد از فیلم داشتن فیفا  
میزدن و سر و صداشون رفته بود بالا که صدای عصبی البرز  
از بالای پله ها اومد: شما نمیخواین برین بخوابین؟

هممون ترسیده نگاهش کردیم که گفت: ساعت از 2  
گذشته. خاموش کنین اون بی صاحبو....

اینو گفت و یهو برگشت سمت من: تو خسته نیستی؟  
نمیخوای بیای بخوابی؟

\_الان.... الان میام.

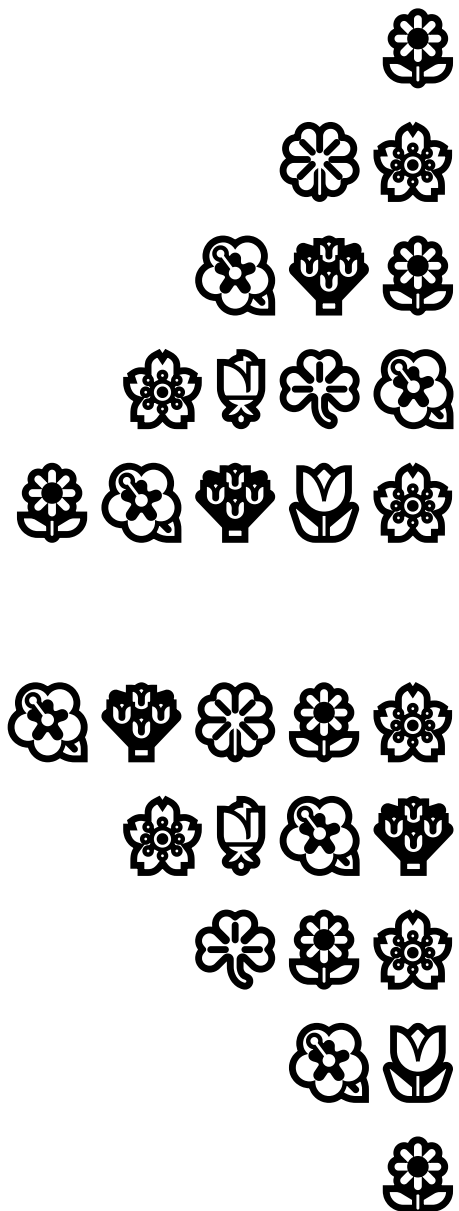
عصبی سر تکون داد و برگشت سمت اتاق.

هممون با ترس و تعجب بهم نگاه کردیم که ارسلان: پاشین  
تا دوباره نیومده.... مینو تو هم زود برو....

سیاوش دسته ی بازی رو انداخت زمین و گفت: یه مدت  
بود وحشی نمیشدا.... دوباره شروع شد.

محمدم یه نگاه به ساعت انداخت و بلند شد: حق داره  
بچه ها.... ساعتو نگاه.... حسابی دیر وقته.

اروم و با احتیاط از جام بلند شدم: ببخشید فکر کنم تقصیر من شد. البرز رو ساعت خوابم حساسه. شبتون بخیر. سیاوش نتونست جلوی زبونشو بگیره و گفت: بغلی شده دیگه....





رمان #آغوش\_خالی

505#

به روی خودم نیاوردم و رفتم بالا.  
وارد اتاق شدم و البرز رو تخت نشسته بود.  
با اینکه نیمه تاریک بود و نور کمی تو اتاق بود اما خیلی  
خوب عصبانیتشو حس میکردم.  
اروم درو بستم که گفت: یه ساعت دیگه هم میموندی!  
لب پایینمو اروم گاز گرفتم: معذرت میخوام.  
\_لباستو عوض کن و بیا بخواب. بی از بیخوابی سردرد  
گرفتم.  
شوکه نگاه کردم: نخوابیده بودی؟  
عصبی رو تخت دراز کشید: نتونستم. خوابم نبرد.  
سریع لباس عوض کردم و خودمو تو بغلش جا دادم:  
نمیدونستم بخدا.... فکر میکردم خوابیدی!  
محکم بغلم کرد و عطر موهامو نفس کشید: بدون تو؟ فکر  
نکنم....

ریز خندیدم: پس سیاوش راست میگه.... بغلی شدی!  
 زیر لب غرید: سیاوش گوه خورده.... الانم ساکت شو  
 میخوام بخوابم. دو ساعت تموم رو این تخت فقط این  
 پهلو به اون پهلو شدم.

با لبخند چشمامو بستم و تا به خودم پیام خوابم برد....  
 صبح زودتر از البرز بیدار شدم و دلم نیومد بیدارش کنم.  
 بی سر و صدا رفتم حموم و دوش مفصلی گرفتم.  
 عصر— راه میوفتادیم سمت رشت و آخر شب دوباره  
 برمیگشتیم.

فقط سه روز دیگه از تعطیلاتشون مونده و تو چشم بهم  
 زدنی همینم تموم میشد.  
 حولمو تنم کردم و زدم بیرون که البرز خوابالود رو تخت  
 نشست: تنهایی؟

خندیدم: تو میومدی طولانی میشد.

اومد جلو و بغلم کرد: من حواسم به همه چی جوجم....  
 نیاز نیست اینقد نگران اون پدرسوخته باشی.  
 \_بیشتر نگران تیکه پروندنای بچه هام.

\_ کسی جرعت نداره. خشک کن خودتو تا منم دوش بگیرم.  
 با صبر و حوصله کارامو انجام دادم و با هم رفتیم پایین.  
 صبحونه خوردیم و رفتیم تو سالن پیش بقیه که سیاوش  
 گفت: کاپی جان الان ارومی؟ قصد نداری ما رو به فحش  
 ببندی؟

البرز کنارم نشست و گفت: اگه بچه ی خوبی باشی نه.  
 \_ خب دیشب یه راست مینو رو صدا میکردی میردیش با  
 خودت. چرا مارو ضایع میکنی؟

\_ چه ربطی داره؟ ساعت خوابتون مهم تره یا پی اس  
 زدنتون؟ دو روز دیگه میخوایم برگردیم تهران و سر تمرین.  
 مهدی خندید و گفت: بخدا اگه خود اقا فرهاد اینقد سخت  
 بگیره.

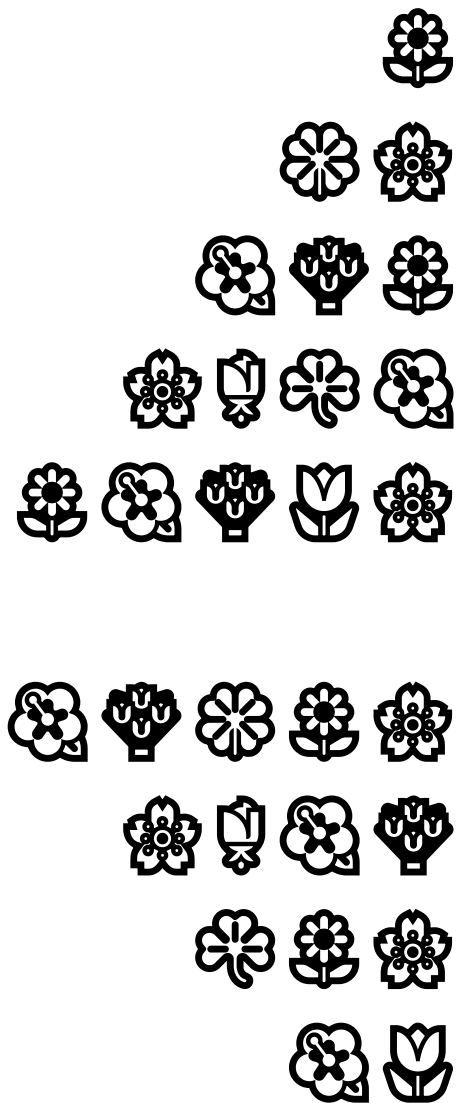
محمد کوبید تو شونش: بچه شدی؟ میخاد هر جور شده  
 قهرمان بشیم که مینو رو اذیت کنه. نه کاپی؟

البرز دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: چه ربطی به این  
 بچه داره؟ قهرمانی هم به کنار.... من قهرمانی بدون  
 شکست میخوام.

بی اختیار گفتم: اره حتما!

زدن زیر خنده که البرز کلافه نگاهم کرد: دو دقیقه زیون به دهن بگیر. اگه گذاشتی من اینارو ادم کنم.

از جام بلند شدم و گفتم: ما دخترا میریم تو حیات قدم بزنیم.... اینجا نمونم بهتره.... اصلا دوس ندارم پسریم استقلالیه بشه.





رمان #آغوش\_خالی

506#

البرز:.....

رفتن بیرون و ارسالان با تعجب نگاهم کرد: سخت نیست؟  
\_عادت کردم.

سیاوش با تعجب گفت: ولی اگه جدی جدی پرسپولیس-  
بشه چی؟ البرز بخدا نمیزارم.  
خندم گرفت....

چه جدی گرفته بود همه چیو؟

\_نگران چی هستی؟ به نظرت امکان داره پسر-من استقلالی  
نباشه؟ یه خورده عجیب نیست؟

سیاوش نیشش باز شد که صدای عصبی مینو اومد: پس  
برنامه داری؟

با تعجب برگشتیم سمتشون: مگه نرفتن شما؟

ریحون خندید و گفت: میدونست دارین توطعه میکنین.  
گفت برگردیم تو.

محمد که میخواست جمع و جورش کنه گفت: مینو این  
یکی مال ما.... بعدی رو هر کاری خواستی بکن. بابا بچه اول  
کاپیتانمونه. همیشه که تو تیم رقیب باشه اخه....

مینو با عصبانیت دستاشو زد به کمرش و گفت: جاان؟  
مگه اسباب بازیه که این یکی مال شما و بعدی مال من  
باشه؟ اصلا بچه ی حق انتخاب داره.... به وقتش مشخص  
میشه کدوم طرفیه.

سیاوش زد زیر خنده: فکر کن پرسپولیسـ باشه....  
محاله....

\_حالا میبینی!

با جدیت گفتم: هیس.... دیگه بحث نکنین. پسر- من طرف  
باباشه.... تموم شد و رفت.

مینو با حرص چشماشو ریز کرد و گفت: تو خواب ببینی.

اینو گفت و دوباره رفتن بیرون.

مهدی با خنده گفت: طفلی بچتون.... سرش تو خونه  
جنگ میشه!

سیاوش با لبخند پر از شیطنتی اروم گفت: جالبه ها... یه دختر پرسپولیزی... باید جالب باشه!

بچه ها با تعجب برگشتن سمتش که سریع گفت: شوخی کردم بابا... در کل فقط از دور جالبه... فکر نکنم من یکی بتونم تحمل کنم. البرزم میبینی دیگه... نصف موهاش سفید شده!

\_خفه شو دیگه. پاشو برو بین ناهار آماده نشد؟ ما قراره عصر بریم رشت. اخرشب میایم.

\_نکه ده روز تو تعطیلاتیم... تو هم هی برو این ور و اون ور!

\_میریم پیش خانواده ی مینو... مینو هم مادر بزرگشو ببینه. ارسلان از جاش بلند شد و گفت: خوش بگذره. فقط شب زودتر بیاین که دیر وقت تو جاده نباشین. من برم ببینم ناهار کی آمادهست.

سر تکون دادم و از ویلا زدم بیرون.

باید با مینو حرف میزدم... میدونستم اونقدر حساس شده که الان داره خودخوری میکنه!

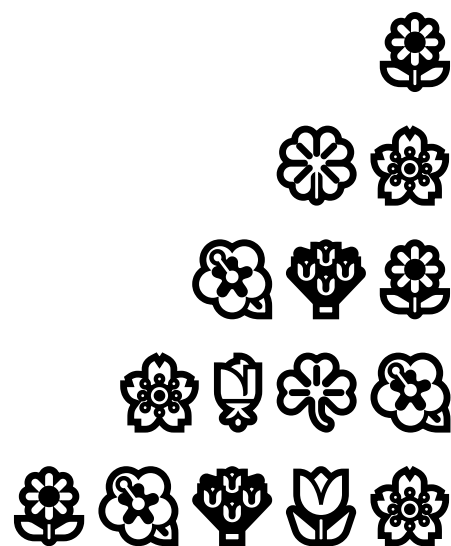
تو الاچیغ بودن و دخترا با دیدنم عذر خواهی کردن و برگشتن تو.

مینو هنوزم اخماش تو هم بود و بی توجه به حضورم سرگرم تماشای اطراف شد.

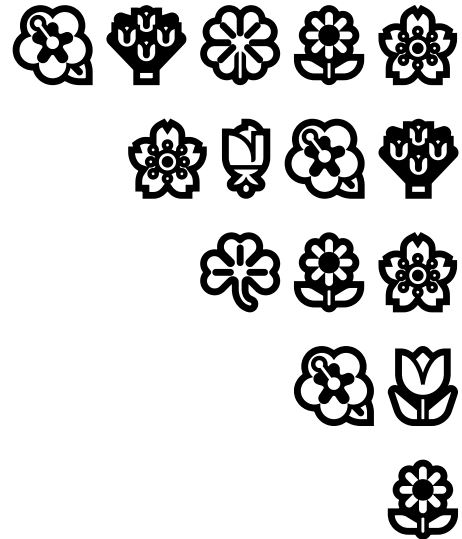
بهش نزدیک شدم: جوجم؟ نمیخوای نگاهم کنی؟

عصبی برگشت سمتم: چیه؟ چرا اومدی؟ همون جا میموندی و با دوستات برای بچم نقشه میکشیدی دیگه!

خندیدم و تکیه دادم به نرده های الاچیغ: حساس شدی عزیزدلم.... تا بخواد به دنیا بیاد و بزرگ بشه و بفهمه چی به چیه میدونی چند سال گذشته؟ از الان داری خودتو اذیت میکنی برا چند سال دیگه؟







رمان #آغوش\_خالی

507#

مینو:.....

حق با البرز بود.... زیادی داشتم حساسیت نشون میدادم.  
سعی کردم ظاهر خودمو حفظ کنم و با همون لحن قهر  
الود گفتم: همینه هست.... نمیزارم بدون نظر من براش  
تصمیم بگیرین.

خندید و اروم موهامو دست کشید: دردت وه گیانم....  
هناسگم.... تو صاحب قلب و تمام زندگی البرزی.... من  
بدون تو این بچه رو نمیخوام.

یهو عصبی شدم: چی؟ یعنی چی؟ حالا گیرم دو روز دیگه یه  
اتفاق برای من افتاد.... اون وقت چی؟ نمیخوای مواظب  
پسرم باشی؟

نگاه متعجبش کم کم رنگ عصبانیت گرفت و اخمای  
وحشتناکش رفت تو هم: چه غلطی کردی؟  
ترسیدم اما کم نیاوردم: خب اتفاقه دیگه.... ممکنه....

یهو صداشو برد بالا: خفه شو دیگه.... هی میخوام هیچی  
بهت نگم هی بیشتر گذشو درمیاری.... به چه جرعتی  
همچین حرفی میزنی؟

\_البرز بسه دیگه.... منطقی باش!

بهم نزدیک شد و با همون لحن عصبی و وحشیانش غرید:  
خوب گوش بده بین چی میگم.... شانس آوردی خونه ی  
خودمون نیستیم و دور و ورمون پره ادمه.... وگرنه جوری  
میزدم تو دهننت که صدات درنیاد.... پس خوب گوش بده  
بینم چی میگم.... اره من عاشق این بچم.... برای به دنیا

اومدنشم لحظه شماری میکنم.... چون مال من و توعه....  
از وجود توعه.... تویی که جون منی.... میخوامش اما نه  
بدون تو.... نه تنهایی.... پس بهتره بمونی تا با هم بزرگش  
کنیم....

از ترس و هیجان نفس تو سینم حبس شده بود که خم شد  
و با همون صدای بم و مردونش تو گوشم زمزمه کرد: مینو  
به جون همین بچه یه تار مو از سرت کم بشه قید همه چیو  
میزنم و دنبالت میام.

برگشت سرجاش و دست به سینه ایستاد: فهمیدی؟ یا  
بیشتر توضیح بدم؟

تند تند سر تکون دادم: فهمیدم....

گوشه ی لبش کمی بالا رفت که دستاشو از هم باز کردم و  
خودمو تو بغلش جا دادم: دوست دارم البرز.... خیل  
دوست دارم....

سرمو به سینم چسپوند و موهامو بوسید: هی میخوام جلو  
این فضولا بغلت نکنم و تو هم هی دلبری کن.

خندیدم: ابهت میره زیر سوال؟

خودشم خندید: با بغل کردن که نه.... اما وقتی بفهمن اینجوری دارم نازی به دختر پرسپولیزی— رو میکشم یکم ضایست!

با مشت کوبیدم رو سینش: چی؟ تو کی ناز منو کشیدی؟  
میخواستی بزنی تو دهنم که؟

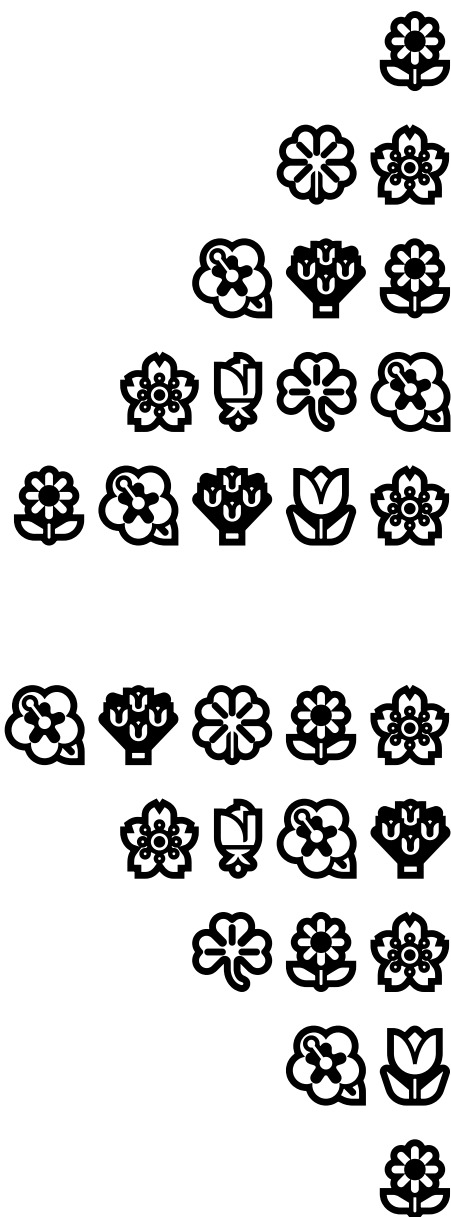
دوباره سرمو چسپوند به سینش: اروم بگیر بچه.... مدل ناز کشیدن من اینجوریه دیگه.... دست خودمم نیست.  
\_اوممم.... دوس دارم.... مدلتو دوس دارم.

دوباره خندید که چشمامو بستم و عطر تنشو نفس کشیدم!  
تمام وجود این مرد برای من آرامش بود....  
صداش.... اغوشش.... حتی عطر تنش!

تا جایی که دیدم زنای حامله از شوهرشون فراری بودن و  
حالشون بد میشد....  
اما من برعکس همه بودم....

اغوشش و بوی تنش درمون تمام دردا و حال بدی هام بود!  
من و البرز تو تقدیر هم بودیم....  
وگرنه همچین عشق باشکوهی اتفاقی نبود!

من مطمئنم روزی که همو دیدیم خدا هم خوشحال شد.



رمان #آغوش\_خالی

508#

بعد از ناهار راه افتادیم سمت رشت....  
 مامانم همراه خانواده ی خالم و دایی اینا خونه ی مامان  
 بزرگم بودن و منتظر ما.

اسمون ابری بود و هوا کمی سرد....  
 دستمو اروم روی شکمم کشیدم!  
 با خیلی هاشون بعد از چند ماه رو به رو میشدم و خجالت  
 میکشیدم از این شکم چند ماهم.

البرز اروم دستشو گذاشت رو پام: به چی فکر میکنی  
 جوجم؟

\_هیچی.... یکم ازشون خجالت میکشم.

اخماش رفت تو هم: از چی؟

خندیدم: اخم نکن.... خب واقعا یه چیز عادی نیست  
 البرز.... وای از واکنش مامان بزرگم خیلی میترسم.

\_بخت قول میدم همه خیلی عادی برخورد میکنن. الانم  
 اینقد به بچم و مادر بچم استرس نده.

خندیدم و زل زدم به بیرون....

من عاشق شمال و هوای همیشه بارونیش بودم.  
بالخره رسیدیم و همشون مخصوصا مامان بزرگ به گرمی  
ازمون استقبال کرد.

همشون بودن و با سلام احوال پرسى رفتیم تو.  
مهرداد پسر- خالم که عاشق استقلال بود اونقد از دیدن  
البرز خوشحال بود که قیافه ی ذوق زدش واقعا خنده دار  
بود.

مهرداد همیشه مغرور حالا با دیدن کاپیتان تیم مورد علاقه  
حسابی سوژه شده بود.

البته داییمم استقلالی بود اما ظاهرشو حفظ میکرد.  
البرز خیلی عادی و خودمونی باهاشون گرم گرفت و خیالم  
که راحت شد رفتیم تو سالن کناری پیش مریم و دختر  
داییم.

تینا هی ذوق زده شکمو نگاه میکرد و هی قربون صدقه ی  
اوات میرفت....

خودش تک فرزند بود و میدونستم چقد عاشق بچه  
هاست.

زن دای و خاله اینا همون که البرز گفته بود اونقد خونسرید  
باهام رفتار میکردن که منم کم کم ریلکس شدم.

تینا با کنجکاوی بهم نزدیک شد: وای مینو... جدی عاشق  
البرز شمس شدی؟ چرا هنوز باورم نشده؟

خندیدم: اوایل خودمم باورم نمیشد.

ذوق زده کف دستاشو بهم کوبید: ولی خیلی بهم میاید...  
بخدا راست میگما... تو کوچولو... اون گنده!

خندم بیشتر شد که مریم بهش توپید: تو چته حالا؟

هر دومون با تعجب نگاهش کردیم که خودشو جمع کرد:  
من هنوز از دستت عصبیم مینو. یهو کلا غیب شدی...  
بعدم که عشق و عاشقی با البرز شمس و بارداری و عقد  
پنهونی.

\_حق داری... معذرت میخوام. اما این چند ماهه اصلا  
نفهمیدم چطور گذشت. حتی نمیخوام بهش فکر کنم.

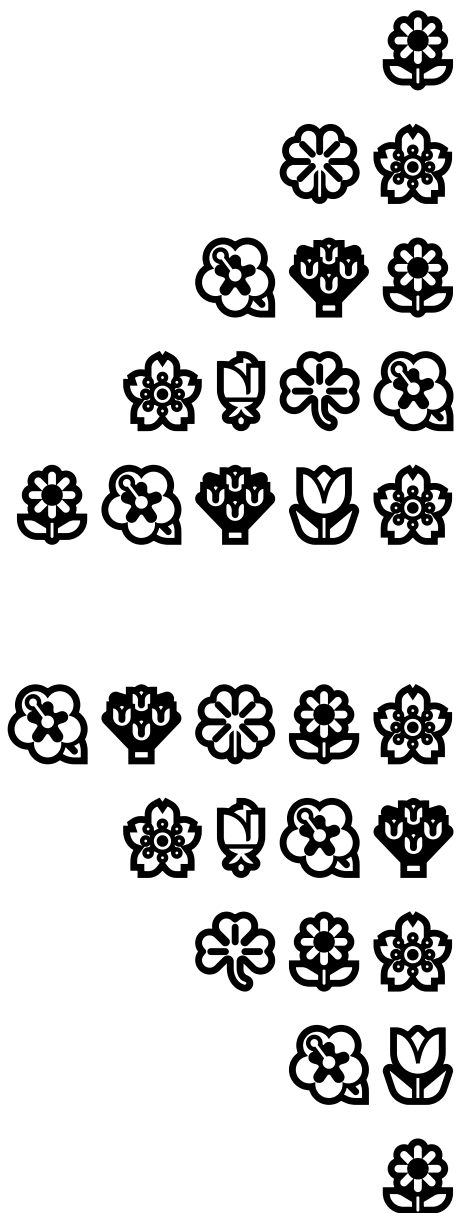
یهو مامان بزرگ اسپند به دست از اشپزخونه اومد بیرون و  
دور سرم چرخوند: چشم بد از خودت و بچت دور باشه  
دخترم... قدمش براتون مبارک باشه....

\_ممنون مامان بزرگ. نمیخواد زحمت بکشی.



برای اینکه حالم بد نشه سریع بردش عقب و گفتم: دردتون به سرم.... از همین جام برای شوهرت دعا میکنم.

لبخند زدم و خواستم از جام بلند شم که تینا دستمو گرفت: کجا؟ چی میخوای بگو خودم برات بیارم؟



رمان #آغوش\_خالی

#509

\_یکم اب برام بیار. گلوم خشک شد.  
سر تکون داد و از جاش بلند شد.  
دو سال ازم کوچیک تر بود.... اما از اخرین باری که دیدمش  
خیلی بزرگ تر و عاقل تر شده بود.  
به مریم که زل زده بود بهم نگاه کردم: هنوز قهری؟ بیخیال  
دیگه.... بخدا روزای خیلی سختی داشتم.  
بی مقدمه گفتم: مینو چطور تونستی هووی یکی دیگه  
بشی؟ میدونی از وقتی فهمیدم چه حالی دارم؟  
سعی کردم اروم باشم....  
ظاهرا این ماجرا هیچ وقت تموم نمیشد.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی از چیزی خبر نداری  
قضاوت نکن. همینو بدون من به حرف دلم گوش دادم و  
پشیمون نیستم.  
پوزخندی زد و گفت: دل؟ دل اون یکی برات مهم نبود؟

تینا با یه لیوان اب اومد و با تشکر ازش گرفتمش.  
 عمدا به مریم بی توجهی کردم که بلند شد و رفت تو حیاط.  
 لیوان ابمو سر کشیدم که تینا گفت: بریم اون ور؟ خوش  
 میگذره!

خندیدم و با هم بلند شدیم.

شوهر خالمم به جمعشون پیوسته بود و حسابی گرم گرفته  
 بودن.

مهرداد داشت درباره ی بازی های شرایط فوق العاده ی  
 استقلال حرف میزد که کنار البرز نشستم و گفتم: حواست  
 باشه ها؟ اینجا یه پرسپولیزی متعصب نشسته.

با تعجب نگاهم کرد: هنوز روش تعصب داری؟

\_وا؟ چه ربطی داره؟ یعنی دیگه حق ندارم عاشق تیمم  
 باشم؟

با چشم به البرز اشاره کرد و گفت: خوب تحملت میکنه.

البرز که خوب میدونست ممکنه یهو وحشی- بشم اروم  
 دستمو گرفت و گفت: مینو همین جوری برای من عزیزه....  
 با تمام تفاوت هایی که داریم.

تا پیام ذوق کنم مهرداد گفت: ولی کاپیتان.... از من نصیحت.... مراقبش باش.... این مینو بخاطر تیش هر کاری میکنه!

خواستم جوابشو بدم که البرز با خنده گفت: ولی ادم دشمنو نزدیک خودش نگه داره بهتره.... اینم نصیحت من. همه زدن زیر خنده که با تعجب به البرز نگاه کردم: من دشمنتم؟

خندید و اروم زمزمه کرد: تو همه چیز منی.... شوخی کردم دردت به جونم.

اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم....

حرصم میداد اما با دنیا عوضش نمیکردم.

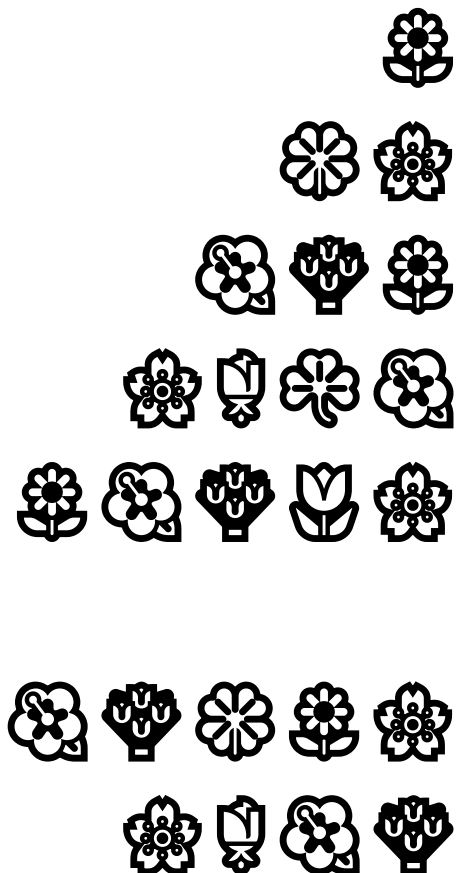
تا وقتی هوا تاریک بشه دور هم بودیم و حس میکردم بین مهرداد و تینا خبراییه....

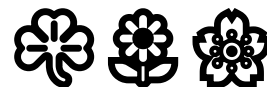
از نگاهشون پیدا بود!

خوشحال از کشفی که کرده بودم از جام بلند شدم و تینا هم بلند شد: میخوای بری بیرون؟

\_اهوم.... میای تو حیاط قدم بزنیم؟

سر تکون داد و با هم زدیم بیرون....  
 خبری از مریم نبود و برامم مهم نبود.  
 هانیه و تارا که به خون البرز تشنه بودن وقتی فهمیدن بهش  
 دل دادم با دلم راه او مدن....  
 حالا دختر خاله ی خودم باهام لج افتاده!  
 ته دلم حس میکردم زن دوم شدن و این چیزا بهونشه....  
 اون فقط حسودیش شده.





رمان #آغوش\_خالی

510#

وارد حیات بزرگ خونه ی مامان بزرگ شدیم....  
بوی نم بارون فوق العاده بود.... یاد بچگیام مینداختم.  
تینا کنارم لبه ی ایوون نشست و گفت: مینو.... تو چطور  
حس کردی عاشقی؟ یعنی منظورم اینه چطور از حسست  
مطمئن شدی؟

لبخند زدم.... خوب میدونستم چرا داره این سوالا رو  
میپرسه.

\_من عاشق شدنم شبیه هیچ کس نبود.... خوب میدونی  
من همیشه چه حسی- به استقلال و بازیکناش داشتم. اما  
البرز باعث شد دیدم نسبت به همه چی تغیر کنه....

نمیدونم چطور برات توضیح بدم. فقط یهو به خودم  
اومدم دیدم جونم به جونش بنده!

چشماش برق زد: حسست تغیر نکرده؟ پشیمون نشدی؟

\_هیچ وقت.... روز به روزم بیشتر عاشقش میشم.

خواست یه چیزی بگه اما منصرف شد.

خواهرانه دستشو گرفتم: حرف بزن عزیزم. نریز تو دلت.

اروم لب پایشو و گاز گرفت و سرشو انداخت پایین:  
موضوع مهرداد.

لبخند گنده ای زدم: خب؟

با استرس نگاهم کرد: تا حالا دربارش با هیچ حرف نزد  
مینو.... ولی میخوام به تو بگم.... یه مدت پیش اومدم  
مدرسه دنبالم. تو راه کلی حرف زد و اخرم از حسش  
گفت.... من تو شوک بودم. اما روز بعد و روزای بعدم  
اومدم.... اینقد گفت تا منم دلم براش رفت.... دوسش  
دارم.... مطمئنم دوس داره. اما از آینده میترسم. که تغیر  
کنه.... مهرداد فقط 21 سالشه.... اگه بعدن بگه زود  
تصمیم گرفتم و پشیمونم چی!

\_ عزیزممممم.... مبارکتون باشه. این مهردادى که من دیدم اونجورى شیفته نگاهت میکرد کارش از این حرفا گذاشته....  
مجنون شده برات.

لپای با نمکش قرمز شد: اخه دوتامون خیلی بچه ایم....  
فکر نکنم خانواده هامون قبول کنن. مهرداد هنوز درسش تموم نشده. سربازیم نرفته.

\_ بهش فرصت بده.... کنارش باش و نزار حس کنه تنهاست.  
تو تنها انگیزشی. بهت قول میدم برای به دست آوردنت هر کاری میکنه.

\_ اممم.... یه چیزی پرسم؟

\_ جانم؟

\_ مینو جون عمه ناراحت نشیا؟ فقط بخاطر کنجکاویه....

\_ بگو دیگه!

\_ تو زن دوم البرزی؟

\_ اره.... میدونم چی میخوای بگی. ولی باور کن ماجرا اصلا اونجورى نیست که مریم میگه.



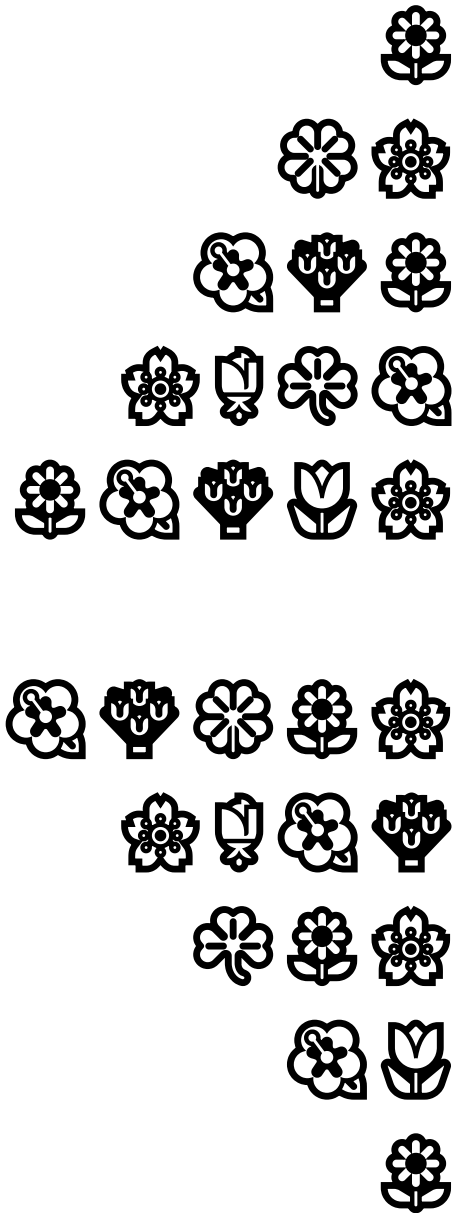
ترسیده گفت: نه نه... اصلا ربطی به حرفای مریم نداره.  
من میخوام بگم چطور تونست همچین ریسکی بکنه؟  
نترسیدی؟ یعنی اینقد عاشق هم بودین؟

\_تینا عشق تنها چیزیه که باعث شد من اینکارو بکنم. اگه  
درصدی شک داشتم البرز اون زن رو دوس داشته باشه  
بخدا خودمو از زندگیش گم میکردم.... نمیخوام توجیه  
کنم.... اما شرایط من و البرز خیلی عجیب و دور از ذهن  
بود.

\_منم همینو میخوام بفهمم.... یعنی مهردادم همینقد منو  
دوس داره؟ مینو شاید احمقانه به نظر بیاد اما این فکر داره  
نابودم میکنه.... اگه تو شرایط حساس و لحظات سخت  
پشتمو خالی کنه چی؟

\_به دوتاتون فرصت بده.... زمان همه چیو حل میکنه. تو  
هنوز سنی نداری عزیزم.... مهردادم باید خودشو بهت ثابت  
کنه. میخوای خودم باهاش حرف بزنی؟

\_اوه نه.... بفهمه چیزی بهت گفتم فاتحم خوندست.  
خندیدم: غلط کرده.... حالا که ازش اتو دارم بیچارش  
میکنم.



رمان #آغوش\_خالی

511#

\_وای مینو... تو رو خدا فعلا چیزی نگو... حتی مریمم  
نمیدونه. ازش میترسم.

\_دیوونه شدی؟ ترس چرا؟

\_گفتم که... کلا حساس شدم.

\_خل کردی منو تینا... پاشو ببینم... گشمنه. شام آماده  
نشد؟

خواستم بریم تو که مریم از رو به رومون اومد: بیاین شام  
بخوریم.

رو زمین سفره پهن کرده بودن و البرز به کنارش خودش  
اشاره کرد و رفتم سمتش. اروم نشستم و البرز کمکم کرد  
راحت بشینم.

به سفره ی رنگارنگی که جلوم بود خیره شده و عوض اینکه  
حالم بد بشه ذوق زده به غذاهای مورد علاقم نگاه کردم....

پلاکباب و مرغ ترش که عاشقش بودم.

البرز خم شد سمتم: چی بکشم برات؟

\_اممم... از همش... سالادم میخوام.

خندید و خودش برام از همشون گذاشت تو بشقابم.

دایم برای البرز کشید و گذاشت جلوش که دستمو جلو بردم و یه تیکه کباب از تو بشقابش برداشتم.

با لذت گذاشتم تو دهنم که مهرداد گفت: تو هنوز این عادتو ترک نکردی؟

\_به تو چه اخه؟

با چشماش برام خط و نشون کشید که مامان بزرگ خطاب به البرز گفت: ببخش پسر... نمیدونستم بیشتر چه غذاهایی دوس دارین.

البرز با احترام تشکر کرد و گفت: دستتون درد نکنه. این چه حرفیه؟ اتفاقا من غذای شمالی خیلی دوس دارم.

\_نوش جونتون.

کل بشقابمو خالی کردم و همزمان به بشقاب البرزم ناخنک میزدم.

شام با آرامش گذشت و تنها چیزی که عصبیم میکرد نگاه های خیره ی مریم به البرز بود....

دوست داشتم چشماشو از کاسه دربیارم.

به هر سختی بود به روی خودم نیاوردم و بعده از شام یه ساعتی هممون دور هم بودیم و بالاخره عزم رفتن کردیم.

عیدی هامو از بزرگترا گرفتم و بالاخره راهی شدیم.  
از بچگی عاشق عیدی گرفتن بودم و همیشه اولین نفر بابام  
بهم عیدی میداد.

ناخودآگاه با یادآوریش بغض کردم....  
خیلی وقت بود نرفته بودم سر خاکش!  
چقد بی معرفت شده بودم.

\_جوجم؟ بریم ویلای خودمون؟ صبح بریم رامسر....  
اروم نفس عمیقی کشیدم: فرقی نداره.  
با تعجب برگشت سمتم: مینو؟

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم: جونم؟  
\_چرا همچین شدی نازارگم؟ از چیزی ناراحتی؟  
لبخند تلخی زدم: یاد بابام افتادم.... دلم براش تنگ شده.  
خیلی وقته نرفتم پیشش!

گوشه خیابون پارک کرد و مثل تمام وقتایی که حالم بد بود  
آغوششو برام باز کرد و دستاش دورم حلقه شد: عمر من....  
چرا زودتر بهم نگفتی؟ میخوای همین امشب برگردیم  
تهران؟

با تعجب نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد: آرامش تو اولویت زندگی منه دخترم.

سرمو گذاشتم رو قلبش: امشب نه... نمیخوام تعطیلاتتو خراب کنم. وقتی برگشتیم با هم میریم.

\_مطمئنی؟

\_اهوووووم.... بغلت خیلی ارومم کرد.





رمان #آغوش\_خالی

512#

خندید و موهامو بوسید: گلاره ی چاوم.... کوتاهی از من بود.... باید هر چند وقت یک بارم خودم میبردمت. از این به بعد دیگه حواسم هست.

البرز بهتر از هر کسی میتونست ارومم کنه....

احساس آرامشی- که بهم میداد با هیچ دارو و مسکنی قابل مقایسه نبود و چقد بابت داشتنش از خدا ممنون بودم.

هنوز تو بغلش بودم که گوشیش زنگ خورد.

صاف سرجام نشستم که جواب داد: جونم محمد؟

....\_

\_اره تو راهیم. داریم میایم.

....\_

\_باشه. میبینمتون.

قطع کرد و راه افتاد: منتظرمونن.... هنوزم دیر نشده. بریم محمود اباد؟

خندیدم و لم دادم رو صندلی: نه عزیزم.... اون وقت دیگه کیه که از تیکه های اینا در امان بمونه؟  
\_غلط کردن.

خندم بیشتر شد و صدای اهنگو بردم بالا....  
ساعت از 12 شب گذشته بود که رسیدیم ویلای ارسلان.  
بچه ها همه بیدار بودن و یه ساعتی دور هم نشستیم.  
خسته بودم و با اشاره به البرز به بچه ها شب بخیر گفتیم  
و رفتیم بالا.

لباسامو عوض کردم و برگشتم سمت البرز: بریم حموم؟  
خندید و دستاشو برام باز کرد: اول صبح میریم عزیزم. الان  
بیا بغلم که دلم حسابی برات بی طاقته.  
چراغارو خاموش کردم و با احتیاط لم دادم تو بغلش:  
اخیششش.... کل روز رو با فکر به این لحظه که میام بغلت  
انرژی میگیرم.



سر شو تو گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید: چقد خوشبویی جوجم....

گرمی نفس هاش که میخورد به پوستم دلم زیر و رو میشد. نفسام عمیق و نامنظم شده بود که اروم ازم فاصله گرفت: جوجه ی سکی من....

با مشت کوبیدم تو بازوش و پشتمو کردم بهش که بغلم کرد و دستشو برد زیر لباسم!

نفسم حبس شد که سینمو تو مشتش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: حتی صدای نفس هاتم تحریکم میکنه.... اخه چی تو وجودت داری بچه؟

\_البرز....

چنگی به سینم زد و تا به خودم بیا دستشو به بهشتم رسوند: هیسسسس.... نه نیار نازارگم.... دیگه بیشتر از این نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

ریز خندیدم: کی خواست نه بیاره؟ میخواستم بگم چرا اینقد ارومی؟

حرکت دستش متوقف شد و پر شهوت تو گوشم زمزمه کرد: اروم؟ من؟ مینو تو حتی نمیزاری طبیعی پیش برم....

اینو گفت و کامل خوابوندم رو تخت....  
لباس خوابمو بالا داد و وحشیانه نقطه به نقطه ی تنمو به  
دندون گرفت!

نمیتونستم صدامو کنترل کنم.

حتی اگر میخواستم نمیتونستم....

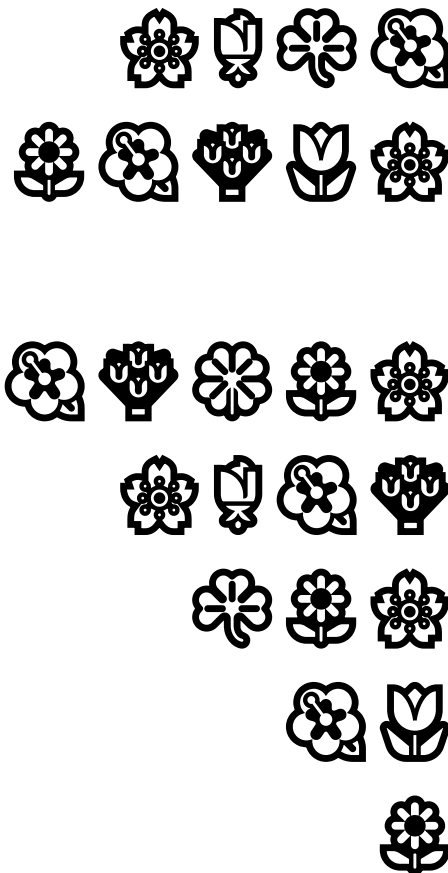
نفس هام به شماره افتاده بود و برای حس کردن مردونگیش  
تو خودم بی طاقت شده بودم که پاهامو کامل از هم باز کرد  
و با شهوت زیونشو کامل رو بهشتم کشید!

از شدت لذت چشمام بسته شد و اه بلندی کشیدم: زود  
باش البرز.... دارم دیوونه میشم.

خودشو بین پاهام جا داد و گفت: دیگه بیشتر از این  
نمیتونم....

و همزمان خودشو تا ته تو بهشتم فرو کرد....





رمان #آغوش\_خالی

513#

مینو:.....

هوا روشن شده بود که بیدار شدم.  
گشتم شده بود و باید حتما یه چیزی میخوردم.  
دستای البرزو از دور خودم باز کردم و بعد از اینکه لباس  
پوشیدم رفتم پایین.

کسی پایین نبود و سر و صدایشون از تو حیاط میومد.  
یه راست رفتم اشپرخونه....

چند تا نون تست برداشتم و نوتلا مالیدم روش.  
یه گاز زدم و از ویلا زدم بیرون.

ارسلان و نهال و محمد تو الاچیغ بودن و اتیش روشن کرده  
بودن.

با تعجب نگاهشون کردم: زده به سرتون این وقت صبح؟  
نهال با خنده نگاهم کرد: بیا پیشمون مینو... میخوایم  
املت درست کنیم و چایی اتیشی درست کنیم.  
\_خب میذاشتین بقیه هم بیدار بشن.

محمد صب بخیری گفت و با خنده به لقمه ی توی دستم  
نگاه کرد: هر کدومشون الان بیدار بشن مثل خودت یه  
گرگ گرسنن.

ارسلانم ادامه داد: مهمونم داریم اَخه.

با تعجب از پله های الاچیغ بالا رفتم: مهمون؟

محمد جواب داد: عارف و سبحان و صالح دیشب دیر  
وقت اومدن.

حس کردم تمام تنم یخ کرد.

نمیدونم چه شکلی شده بودم که محمد با نگرانی گفت:  
خوبی؟

اروم و به دروغ سر تکون دادم که نهال سریع دستمو گرفت:  
رنگت پریده مینو.... بیا بشین.

رو صندلی نشستم که کنارم نشست: بخور لقمه تو....  
فشارت افتاده!

ارسلان اومد جلو: نمیدونست شما اینجا این.... طفلک  
وقتی فهمید خیلی شوکه شد.

\_نگران البرزم.

محمد با لحنی که سعی داشت منو اروم کنه گفت: نگران  
چی هستی؟ تو دیگه مال البرزی.... البرزم اروم گرفته....  
مثل قبل نیست. ما هم هستیم.... قول میدم نزاریم اتفاقی  
بیوفته.

ارسلانم ادامه داد: حق با محمده.... از اون گذشته....  
سبحان دیگه اونقدرها هم احمق نیست. تو الان زن  
البرزی.... نگاهتم نمیکنه!

بغضمو به سختی قورت دادم: امیدوارم.... میترسم حتی با حضورش حساس بشه.

\_سیاوشو میگیرم بره باهاش حرف بزنه.

نهال سریع گفت: اره راست میگه.... الان بخور لقمهتو.... مینو رنگ به رو نداری. تو که اینجوری بیشتر کاپیتانو حساس میکنی.

تند تند سرتکون دادم و گاز محکمی از لقمم زدم.

اگه دوباره با هم درگیر بشن دیگه نمیتونم تو چشم این ادما نگاه کنم....

ادمایی که اینقد با محبت باهام رفتار میکنن!

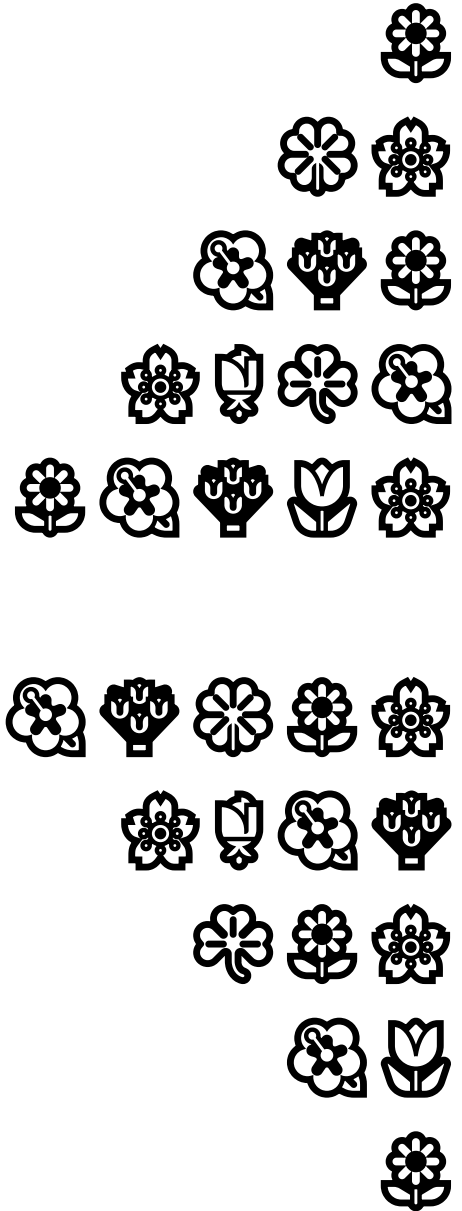
سکوت بینمون با صدای سیاوش شکست: به به.... کله سحر همه بیدارین....

اومد و به هممون صب بخیر گفت.

با دیدن قیافه ی وارفته ی من گفت: تو چته زن البرز؟ حالا یه بار سحر خیز شدیا؟ چرا قیافه گرفتی؟

ارسلان کوبید تو کتفش و گفت: سیاوش بیا باهات کار دارم.

نگاه متعجبشو از ما گرفت و پشت سر ارسالان راه افتاد....



رمان #آغوش\_خالی

514#

البرز:.....

موهامو خشک کردم و رو تخت نشستم: نمیخوای بگی  
چیشده؟

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت: مینو کجاست؟ عه  
راستی پایین پیش بچه ها بود.

کلافه نفس عمیقی کشید: حرفتو بزن سیا.

\_راستش.... دیشب شما که شما اومدیم خوابیدین عارف و  
صالح اومدن.... خب سبحانم همراهشون بود.

اخمام رفت تو هم که ادامه داد: اون بدبخت اصلا روحشم  
خبر نداشت شما اینجااین. خلاصه که اومدم بگم که یه  
وقت با دیدنش شوکه نشی... اونم که دیگه ادم شده. تو  
رو خدا کاریش نداشته باش البرز.

ناخوداگاه نگران مینو شدم.

نکنه ترسیده؟

نکنه بخاطر همین سیاوش اومده باهام حرف بزنه؟

از جام بلند شدم: مینو کجاست؟

\_البرز.... دو ساعته چی دارم میگم؟ چرا یهو دیوونه شدی؟



\_ گفتم مینو کجاست؟ حالش خوب بود؟  
\_ اره بخدا. پایین پیش بچه هاست. سبحان و بقیه هم که  
هنوز خوابن.

جوابشو ندادم و زدم بیرون....

نباید تنه‌اش می‌داشتم.

از پله‌ها رفتم پایین که صالح از رو به روم اومد: سلام  
کاپیتان.... صبح بخیر.

سر تکون دادم و از کنارش رد شدم.

وارد حیاط شدم که محمد صدام زد: البرز ما اینجایم....  
بیا!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون.

مینو یه گوشه کنار نهال نشسته بود و محمد و ارسالانم  
پیششون بودن.

سلام کردن و جوابشونو داد که مینو با نگرانی نگاهم کرد.

ترسیده بود....

اینو خیلی خوب حس می‌کردم.

بی توجه به حضور بقیه دستشو گرفتم و بلندش کردم.

قبل از اینکه به خودش بیاد محکم بغلش کردم و سرشو به  
سینم فشردم!

جون من بود این دختر....

نمیداشتم کمترین چیزی ارامششو بهم بزنه.

نفساش که اروم شد ازم فاصله گرفت و با خجالت سرشو  
انداخت پایین.

با اخم با محمد و ارسلان نگاه کردم که نیششون باز شد.

تا بخوام چیزی بهشون بگم سیاوش و صالح هم اومدن و  
محمد گفت: خب فعلا خودمون صبحونه بخوریم تا بقیه  
بیان. من اینارو میشناسم.... دیر بیدار میشن.

دور میز نشستیم و از قبل همه چی آورده بودن.

ارسلانم املتی که درست کرده بود رو گذاشت وسط میزو  
گفت: بخورین که همچین چیزی تا حالا تو عمرتون  
نخوردین!

صالح با تردید کمی ناخونک زد: مطمئنی زنده میمونیم؟

ارسلان یه لقمه پر و پیمون گرفت و گفت: تو نون پنیر بزن  
بچه....

به مینو نگاه کردم: چی میخوری عزیزم؟ از این سمی که  
ارسلان درست کرده میخوری؟

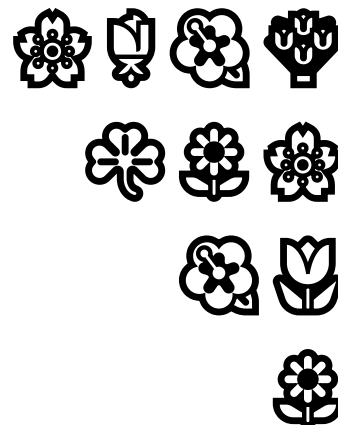
خندید: اره.... خودم داشتم نظارت میکردم. قابل خوردنه!

صابر یه لقمه بزرگ گرفت که ارسلان محکم زد رو دستش:  
چون مینو تایید کرد داری میخوری؟

\_نه بخدا.... خوشمزست.

نهال با خنده کوبید به بازوی ارسلان: چیکارش داری اخه؟  
بزار غذاشو بخوره.





رمان #آغوش\_خالی

515#

مینو:.....

با شوخی های بچه ها صبحونه رو خوردیم کم کم داشتم  
ریلکس میشدم.

میدونستم سبحان کاری نمیکنه البرز عصبی بشه.

میدونستم البرز اروم تر از قبل شده....

اما دوس داشتم برگردم تهران.

از اینجا بودن میترسیدم.

فردا احتمالاً راه میوفتادیم و چقد از 24 ساعت آینده  
میترسیدم.

میخواستم برم حموم و با احتیاط از جام بلند شدم که البرز نگاهم کرد: کجا عزیزم؟

\_میرم یکم استراحت کنم. میای؟

سر تکون داد و همراه هم وارد ویلا شدیم که گفتم: میخوام دوش بگیرم البته.

با شیطنت نگاهم کرد: صبح که پیچوندی.... اما الان حاضرم پیام و کمکت کنم.

خندیدم: تازه دوش گرفتی البرز.... سرما میخوری!

\_بریم جوجه.... نگران من نباش.

از پله ها بالا رفتیم و البرزم مثل من خیلی اروم قدم برمیداشت.

به انتهایشون رسیدیم و رفتیم سمت اتاقمون که در یکی از اتاقا باز شد و سبحان اومد بیرون.

با دیدن ما ماتش برد....

ناخودآگاه حلقه دستم دور بازوی البرز محکم تر شد که سبحان سرشو انداخت پایین: سلام کاپیتان.

البرز فقط سر تکون داد و منم اونقد تو شوک بودم که  
نتونستم چیزی بگم.

پاشو باز کرده بود اما هنوز با عصا راه میرفت.

از کنارمون گذشت و ما هم رفتیم سمت اتاقمون.

بغض داشت خفم میکرد و میدونستم اگه بشکنه البرز  
قیامت به پا میکنه!

در اتاقو بستم و خواستم برم سمت کمد که صدای عصبی  
و کلافه ی البرز تو گوشم پیچید: مینو کافیه یه قطره اشک  
بریزی....

با ترس نگاهش کردم!

از کجا فهمیده بود؟

با دیدن چشمای خیسم کلافه جلو اومد و بغلم کرد: اروم  
دردت به جونم.... چرا داری خودتو عذاب میدی؟

بغضم شکست و بی اختیار گفتم: من خیلی بهش ظلم  
کردم....

زیر لب غرید: هیسسس!

داغون تر از قبل ادامه دادم: البرز منه احمق برای اینکه تو رو حرص بدم گند زدم به زندگی اون.

محکم تر بغلم کرد: خفه شو مینو.... بیر صداتو.... اون نباید میومد سمت تو.... اون غلط زیادی کرد عاشق تو شد. هر بلائیم سرش اومد حشش بود.... تو لازم نکرده خودتو عذاب بدی و حالتو بد کنی.

نفس عمیقی کشید و گفت: مینو من تا وقتی میتونم اروم باشم که تو حالت خوب باشه. میفهمی؟

سر تکون دادم که موهامو بوسید: حق نداری بخاطر هیچی چیزی خودت و بچمو اذیت کنی.

بغضمو به سختی قورت دادم که خیره شد بهم و اروم اشکامو پاک کرد....

بریم حموم؟

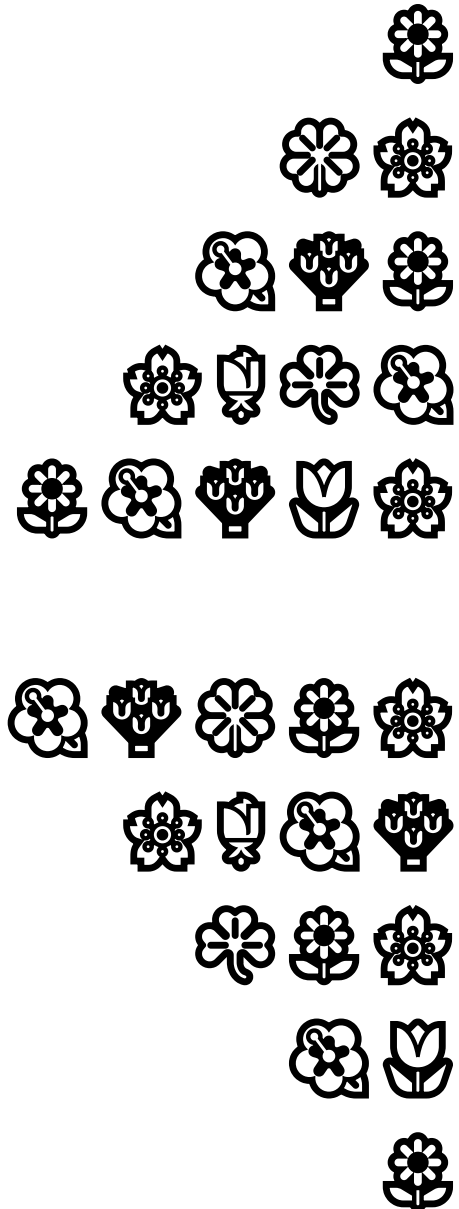
لبخند کمرنگی زدم: میخوای حواسمو پرت کنی؟

خندید: میخوام حالتو خوب کنم جوجم.... میرم وان رو آماده میکنم. زود بیا!

چشمی گفتم و رفت سمت حموم....

بخاطر البرزم که شده باید اروم باشم.

این مرد با تمام قدرت و ابهتش به من وابسته بود.  
دقیقا مثل حسی من بهش داشتم!



رمان #آغوش\_خالی



بعد از یه حموم طولانی که دیگه اخراش داشت خوابم  
میگرفت زدیم بیرون و با حوله ولو شدم رو تخت.

البرز تمام انرژیمو گرفته بود و دوس داشتم فقط بخوابم.  
کنارم لبه ی تخت نشست: پاشو عزیزم.... لباس بپوش تا  
موهاتو خشک کنم و بریم ناهار بخوریم. اینجوری بخوابی  
ضعف میکنی!

\_خیلی خستم....

خم شد و بوسیدم: گیان من.... خب یکم استراحت کن  
فعلا.

با خیال راحت چشمامو بستم وقتی البرز صدام زد سرحال  
تر شده بودم.

خودش لباسامو برام پوشید و هی شکمو میبوسید و قریون  
صدقه ی آوات میرفت.

هم حسودیم میشد هم ذوق میکردم.

موهامو برام خشک کرد و بعدم برام گیشون کرد.

ناهار و همه دور هم خوردیم و سبحان سعی میکرد اصلا تو دید ما نباشه.

نه سنگینی نگاهشو حس میکردم نه اصلا حرف میزد و تو بحث بچه ها شرکت میکرد.

اما نمیدونم چرا.... غمشو خیلی خوب حس میکردم! قلبم به درد میومد و کاری ازم ساخته نبود.

سبحان خیلی وقت پیش منو بخشیده بود.... اما خودم هنوز خودمو نبخشیده بودم!

و این یعنی یه درد مداوم....

قرار بود همگی با هم بریم ساحل و چون اسمون ابری بود زودتر میرفتیم که هوا تاریک شد برگردیم.

البرز خودش برام لباس انتخاب کرد و با دیدنشون خندم گرفت: البرز بهاره ها؟ وسط زمستون که نیستیم؟

پوش بچه بهونه نیار. لب ساحل هوا خیلی سرده.

همه رو پوشیدم و خودشم مثل همیشه برای استتار هودی پوشید و کلاهشو سرش کرد.

کلاه کپه ی مشکی رنگی که خیلیم بهش میومد رو برداشتم و  
گفتم: اینو بزار سرت. بعد کلاه هودیتو سرت کن.

گذاشتش و با پوشیدن کلاه هودیش دلم ضعف رفت  
براش: چقد جذاب شدی البرز!

خندید و لپمو کشید: بیا بریم تا کار دستمون ندادی.

\_امممم.... از اون کارا؟ دوس دارم که!

صداش دراومد: مینو....

ریز خندیدم و با هم زدیم بیرون.

همه آماده بودن و زدیم بیرون....

عاشق مسیر این ویلا تا ساحل بودم.

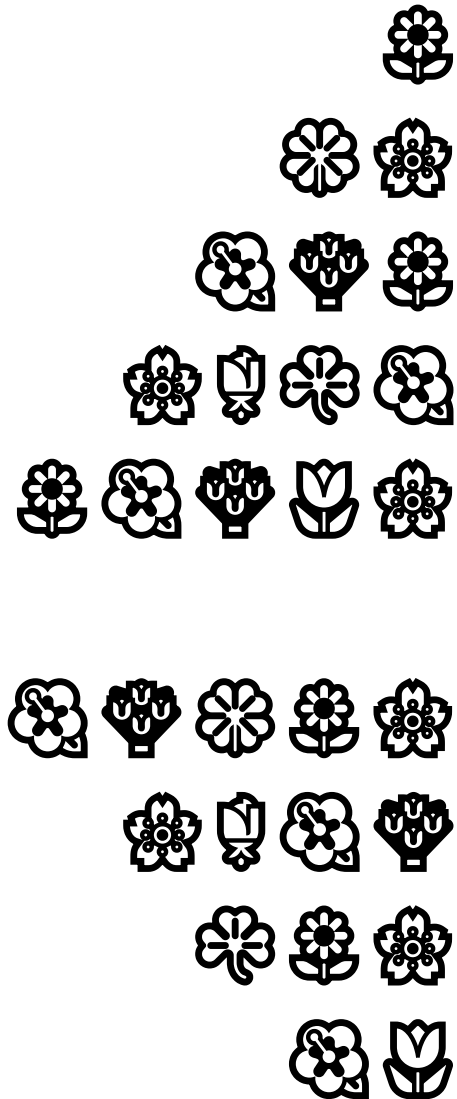
دو طرف جاده پر از درخت بود و ادم سیر نمیشد از  
تماشاشون.

البرزم اهنگ کوردی خیلی قشنگی گذاشته بود و اون تیکه  
های اصلیشو باهاش میخوند....

هنوزم مثل روز اول با کوردی حرف زدنش دلم ضعف  
میگرد براش.

خوب یادمه....

وقتی بغلم میکرد و با اون لوجه ی قشنگش تو گوشم  
 کوردی حرف میزد دیگه اختیار دلم دست خودم نبود!  
 تک تک اون روزا برام عزیز بودن....  
 هر چقدم که با خودم میجنگیدم اخرش حریف دلم  
 نمیشدم.





رمان #آغوش\_خالی

517#

\_هائده كو نازارگم؟ داری به چی فکر میکنی؟  
با خنده نگاهش کردم: تو چرا همش انگار داری فکر منو  
میخونی؟  
\_چطور؟

\_همین که کوردی حرف زدی.... داشتم به روزای اول  
رابطمون فکر میکردم. که چطوری با اغوشت و کوردی  
حرف زدنت مخ منو زدی!  
خندید: قریون اون مخ کوچولوت برم.... تو از اولشم مال  
من بودی.

\_ولی البرز.... فقط خدا میدونه چقد سعی میکردم جلو  
دلمو بگیرم.

خندش بیشتر شد: ولی نتونستی.... اخه جوجه تو  
میخواستی جلو من مقاومت کنی؟

با مشت کوبیدم تو بازوش: اینقد پرو نباش دیگه. یکم کوتاه بیا....

لبخند جذابی رو لباش نشست و بعده یه مکث طولانی گفت: بهت گفته بودم تو اولین دختری هستی که کوردی باهاش حرف زدم؟

چشمام گرد شد که ادامه داد: اصلا به اون بخش اولش توجه نکن باوانگم.... ولی تو تنها دختری بودی که کوردی باهاش حرف زدم و قربون صدقش رفتم.... هیچ کس تا همین حدم به دلم ننشسته بود تا حالا! اما تو رو که میدیدم.... بغلت که میکردم.... ناخودآگاه اون چیزایی که تو دلم بود رو به کوردی بهت میگفتم.

ذوق زده گفتم: بگو جون آوات؟

اخماش رفت تو هم: جون آوات.... دروغ که ندارم بچه.... یه چیزایی تو رابطه فقط مخصوص یه نفره.... مقدسه.... من هیچ وقت با لحن خیلی ملایمی هم با دختری حرف نزدم.... اما تو.... امان از تو مینو.... یه شبه از دین و دنیا و همه چی دورم کردی!

\_من؟ من جناب شمس؟ اصلا به این صورت مظلوم من میخوره این حرفا؟

با خنده نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد: درد چویل نازارت و گیانم.... باوانگم....

وجودم پر از آرامش شد!

دستم دور بازوش حلقه شد و تکیه دادم بهش.... همه ی زندگی بود.

موهامو بوسید و بقیه ی مسیر تو سکوت گذشت. کنار ساحل پارک کردیم و پیاده شدیم.

مثل همیشه رفتیم به جای خلوت و پسر! هم بساط اتیشو بپا کردن.

هوا خیلی سرد بود و دائم چسپیده بودم به البرز. دخترا رفتن یکم خوردنی بگیرن و دور تا دور اتیش حلقه زدیم....

سبحان میخواست بشینه که یهو متوجه شد دقیقا رو به روی من و البرز!

بدون جلب توجه عصا رفت سمت دیگه و بین مهدی و عارف نشست.

دستامو سمت اتیش گرفتم و به شعله هاش خیره شده  
بودم که یهو صدای دوتا دختره تو گوشمون پیچید: اون  
سیاوش یزدانی نیست؟

\_اوه خدای من.... اونم کاپیتان البرزه.... اون یکیم ارسلان  
مطهری!

دختره اولی جیغی از هیجان کشید و گفت: همشون  
بازیکنای استقلالن....

بچه ها تا به خودشون بیان دور تا دورشون شلوغ شد و  
دختر پسرای زیادی جمع شدن.

از جام تکون نخوردم و خداروشکر شکمم تو دید نبود.  
صدای بعضی هاشونو میشنیدم....

\_این دختره کیه باهاشون؟

\_یعنی با کدومشونه؟

\_کنار کاپیتان نشسته بود فکر کنم....

\_ولی کاپیتان که زن داره.... زنشم این شکلی نیست.

به روی خودم نیاوردم و سرمو انداختم پایین!



زھرا قلندھ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

518#

نمیدونم چقد طول کشید تا دورمون خلوت شد و نهال و ریحون هم اومدن.

البرز کنارم نشست و اروم گفت: خوبی؟  
\_اهوم.... تشنمه.

سر تکون داد و یه اب معدنی کوچیک باز کرد داد دستم.  
همزمان رو به بقیه گفت: حواستون به رفتاراتون باشه.  
ممکنه از دور عکش بگیرن.

چشمی گفتن و ریحون یکی از سیب زمینی هایی که گرفته بود  
گرفت سمتم: بیا عزیزم. سس هم گذاشتم توش.  
\_وای مرسی.... چقد هوس کرده بودم.

بازش کردم و گرفتم سمت البرز: میخوری؟  
یکی برداشت و گذاشت دهنش که عارف گفت: راستی  
کاپیتان، ما رو هم دعوت میکردی دیگه.... اینقد غریبه  
بودیم؟

البرز اخماش رفت تو هم: مزخرف نگو عارف. ما اصلا  
جشنی نگرفتیم. یه عقد ساده بود!  
\_مبارکتون باشه.

صالح هم با نیش باز نگاهم کرد: مخصوصا بچتون.... پسره دیگه. اره؟

البرز سر تکون داد که من سریع گفتم: یه پسر پرسپولیزی! کلافه نگاهم کرد که سیاوش گفت: اره حتما.... مگه از رو جنازه ی من رد بشی!

خواستم جوابشو بدم که مثل همیشه البرز به دو تامون توپید: ساکت.... با جفتونم.

جرعت مخالف نداشتیم.

بحث عوض شد و داشتن درباره ی تاریخ برگشت حرف میزدن.

پس فردا تایم عصر-تمریناشون شروع میشد و قرار شد فردا دم غروب راه بیوفتیم.

نمیدونستم تعطیلات بعدی چند وقت دیگست و به این زودیا بازم همو میبینیم یا نه....

تا اینجا که واقعا خوش گذشته بود و میخواستم بقیشو هم همینجوری بگذرونم.

با تاریک شدن هوا و سرمای عجیبی که شروع شده بود همگی برگشتیم سمت ویلا.

داشتم لباسامو تو کمد جا میدادم که البرز گفت: رفتیم تهران یه روز بریم خرید.... باید لباس راحت و ازاد بگیری! با خنده نگاهش کردم: لباس بارداری.

\_همون.... تا یکی دو ماه دیگه شکمت بزرگتر میشه و من میخوام هی نگاهتون کنم و قربونتون برم.

\_خدا نکنه.... میگما.... تا الان نباید لگد میزد؟

خندید: جوجه من که سردر نمیارم از این چیزا. دکتر گفت چند ماهگی حرکت میکنه؟

\_4 ماهگی به بعد.

\_خب اینکه نگرانی نداره دیگه.... تا تازه 4 ماهورد کردی.... هنوز وقت هست.

\_جدی؟

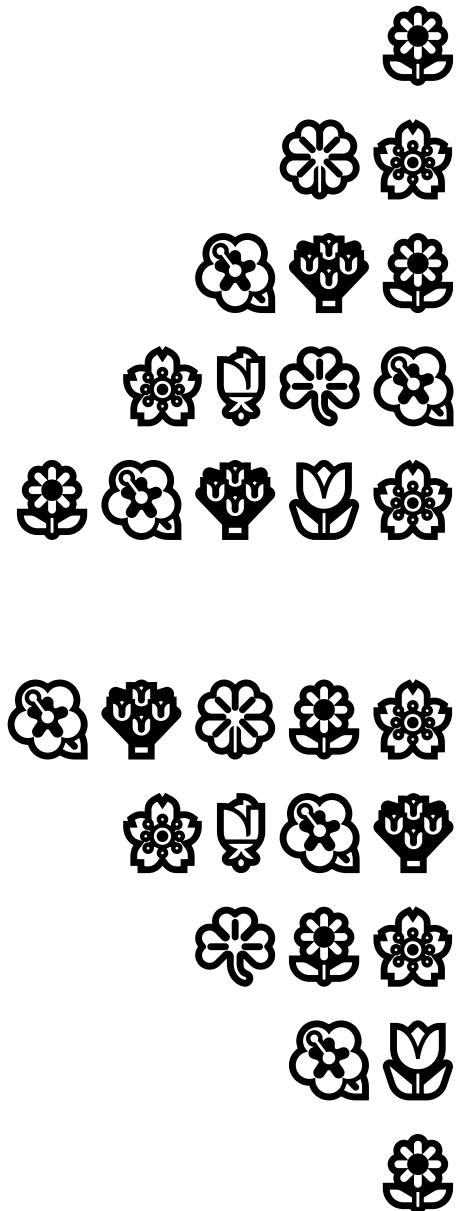
\_اره دختر لوس من.... الانم اونجوری چشماتو مظلوم نکن.... بیا بغلم.

از خدا خواسته رفتم سمتش و خودمو به اغوشش سپردم....

مثل یه معجزه بود!

با دلبری تکیه دادم به سینش: فکر کنم بغلت یه تیکه از بهشت باشه.

خندید و موهامو بوسید....



رمان #آغوش\_خالی

519#

باقیمانده ی سفر هم خیلی عادی و بی دردسر گذشت و سبحان تمام وقت یه گوشه ساکت نشسته بود و نه حرفی میزد نه خیلی جواب بچه هارو میداد.

میدونستم برای رفتن لحظه شماری میکنه تا از این شرایط خلاص بشه.

بالخره لحظه ی رفتن فرا رسید و با خدافظی مفصلی هر کدوم راه افتادیم سمت تهران....

کل مسیر چرت میزدم و البرزم هر چی سعی داشت بیدارم کنه بی فایده بود.

دوس داشتم فقط برسم خونه و بخوابم.

اما همین که رسیدیم با دیدن باغ و عمارت ذوق حالم جا اومد.

هما خانم و اقا تورج به استقبالمون اومدن و رفتیم تو.

همین که وارد خونه شدیم با بوی قورمه سبزی ضعف کرد:  
وای البرز.... چقد گشمنه.

خندید: بریم لباس عوض کنیم و بیایم. اینجوری نمیشه.

چشم غره ای بهش رفتم و با هم رفتیم بالا....

چند روزی از برگشتنمون میگذشت.

یه شب فریدون اومد خونمون و درباره ی کارای طلاق هلنا  
با البرز حرف زد.

ظاهرا هلنا بدون مخالفت داشت همکاری میکرد و گفته  
بود مهریشو بخشیده.

اما البرز یه چک با رقم بالا براش نوشته بود و داده بود به  
فریدون که بعد از طلاق بهش بده.

اینجوری دیگه هیچ حقی به گردن البرز نداشت.

بعضی— وقتا دلشوره های بدی میگرفتم و از نفرینش  
میترسیدم....

از اینکه تمام اینا نقشش باشه و بخواد اخرکار یه دردسری  
برای البرز درست کنه.

آخر شب بود و بعد از یه سکس طولانی لم داده بودم تو  
بغل البرز و البرزم داشت شکممو نوازش میکرد.

\_یکمم موهامو دست بکش....

خندید و دستشو اروم روی موهام کشید که درد ملایمی تو  
شکم پیچید....

ترسیده به البرز نگاه کردم: یکم درد دارم.

با تعجب نگاهم کرد که حرکت ارومی رو توی شکمم حس  
کردم.

\_اوه البرز....

دوباره تکرار شد!

با نگرانی رو تخت نشست و بغلم کرد: جون البرز؟ درد  
داری؟ صبر کن لباس بپوشم....

خواست بلند بشه که دستشو گرفتم: داره لگد میزنه.

ماتش برد....

نگاهش بین چشمام و شکم لختم چرخید.

حیرت زده جلو پاهام رو زمین زانو زد و دستشو خیلی اروم  
رو شکمم کشید: جدی میگی؟



از شدت خوشحالی بغضم شکست و سرمو تند تند به  
علامت مثبت تکون دادم.

با صدای دورگه ای که معلوم بود بغض کرده گفتم: دردتون  
به جونم....

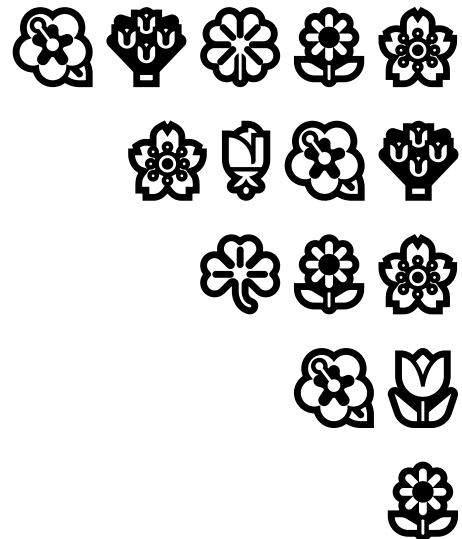
و خیلی اروم شکمو بوسید!

چقد منتظر این لحظه بودم و میترسیدم وقتی اتفاق بیوفته  
که تنها باشم و البرز نباشه.

دستمو تو موهای البرز فرو بردم و خندیدم: پسریم به نشونه  
ی اعتراض داره لگد میزنه.... میخواد بهت بگه اینقد هر  
شب هر شب مامانمو جر نده....

زیر لب زمزمه کرد: چشم بابایی.... چشم دردت به جونم....





رمان #آغوش\_خالی

520#

\_البرز.... چه جدی هم گرفتی!

خندید و با شیطنت نگاهم کرد: هیسسسس.... دارم گوش  
میزنم که بخوابه.... وگرنه من از خیر تو بگذرم؟ عمرا....

خندم بیشتر شد و دستمو گذاشتم زیر چوونش: بیا بغلم کن  
دیگه.... چرا نشستی؟

کنارم روی تخت نشست دراز کشید و بغلم کرد: جوجه ی  
من.... بخواب که حسابی دیر شده. برات ضرر داره.

چشمی گفتم و سرمو روی بازوش گذاشتم....  
 از تمام دنیا، اغوشش برام امن ترین جا بود!  
 خیلی زود چشمام سنگین شد و خوابم برد.  
 هوا هنوز تاریک بود که با تشنگی بیدار شدم.  
 حصار دستاشو از دور تنم باز کردم و اول رفتم سمت کمد.  
 لباس پوشیدم و یه لیوان اب از پارچی اب یخی که البرز  
 گذاشته بود تو اتاق سر کشیدم.  
 دلشوره ی عجیبی داشتم....

خوابم نمیرد و تو تاریکی اتاق لم دادم رو کاناپه.  
 چم شده اخه؟

دستمو گذاشتم رو شکمم و سعی کردم اروم باشم....  
 چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: عمر من.... پسر—  
 کوچولوی من.... نمیدونی چقد برای به دنیا اومدنت لحظه  
 شماری میکنم.

به البرز که غرق خواب بود نگاه کردم و لبخندی زدم و از  
 جام بلند شدم.

اروم لبه ی تخت نشستم و دستمو رو موهاش کشیدم:  
زندگی من.... تار تار این موها جون منه....

دستمو کشیدم پایین و اروم ابرو و گونشو لمس کردم....  
تو خواب صورتش خیلی اروم بود....

خواستم لباشو لمس کنم که صفحه ی گوشیم روشن شد.  
کی بود این وقت شب؟

سایلنت بود و فقط صفحش روشن میشد....

اروم بلند شدم و از رو عسلی کنار تخت برش داشتم.  
با دیدن شماره ی سبحان خشکم زد....

خدای من....

این وقت شب؟ سبحان؟

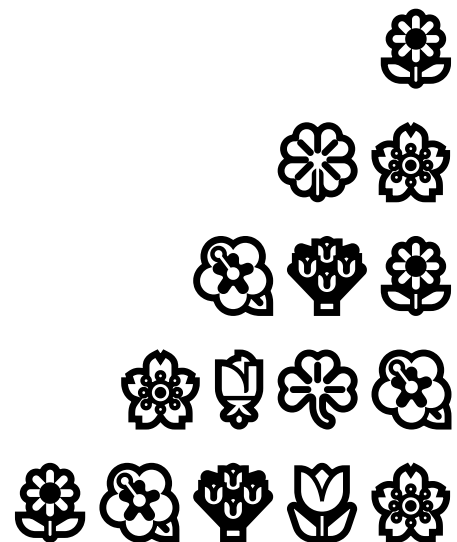
شمارشو حذف کرده بودم اما مطمئن بودم خودشه!  
دستام از شدت استرس میلرزید....

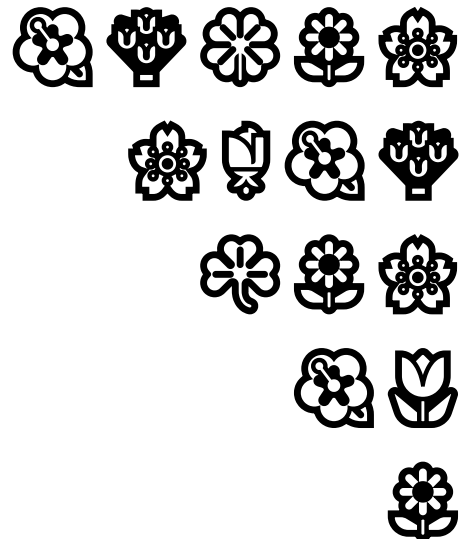
زده بود به سرش؟

اون که میدونست البرز شب خونست....

اون که میدونست اگه بفهمه زندش نمیزاره!

یعنی چیشده که هیچ کدوم اینا براش مهم نبود؟  
 سبحانی که بعده عقد دیگه سمت من نیومد....  
 سبحانی که تو سفر شمال نگاهم نمیکرد....  
 دلشوره افتاده بود به جونم و نه میتونستم بیخیال بشم....  
 نه جرعت جواب دادن داشتم!  
 اما اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟  
 نتونستم جلو دل اشوب زدمو بگیرم و سریع رفتم سمت در  
 تراس.  
 رفتم بیرون و اروم درو بستم....  
 هنوز داشت زنگ میخورد و تماسو وصل کرد: الو؟





رمان #آغوش\_خالی

521#

صدای پر از بغض و حیرتش تو گوشم پیچید: مینو.... مینو  
خودتی؟ باورم نمیشه....

\_سبحان زده به سرت؟ چیشه این وقت شب؟

صدای گریش تو گوشم پیچید....

خدایا.... حالش اصلا خوب نبود!

\_کجایی؟ کی پیشته؟ سبحان با توام....

\_مینو.... اگه بدونی چقد دعا کردم خودت گوش‌یو  
برداری.... دلم.... دلم برای صدات.... برای سبحان گفتنات  
یه ذره شده بود فرشته ی قشنگم....

خدای من.... مست بود.... اصلا نمیفهمید چی داره  
میگه....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بس کن.... سبحان تو حالت  
خوب نیست.... اگه البرز بفهمه قیامت به پا میکنه....

\_اون.... اون اومد و تو رو ازم گرفت.... تو داشتی مال من  
میشدی....

بغض تو گلوم نشست: نه سبحان.... من همیشه مال البرز  
بودم.... تو رو خدا بفهم.... شر برای خودت و من درست  
نکن....

\_اما من هنوز دلم برات تنگ میشه!

\_قسمت میدم بس کن....

\_بچت پسره؟ اره؟ مینو.... نمیتونی تصور کنی چقد دوست  
داشتم براش پدری کنم....

دستمو گذاشتم رو دهنم و زدم زیر گریه!

چه بلایی سرش آورده بودم؟

چقد حالش بود که داره این حرفارو بهم میزنه؟  
کاش میمردم....

صدای خنده ی مست الودش تو گوشم پیچید: وقتایی که  
بغلم بودی انگار دنیا مال من بود....

مکثی کرد و ادامه داد: دوست داشتم مینو.... هنوزم دوست  
دارم عزیزم....

یهو زد زیر گریه: من چی دارم میگم؟ خدای من.... دارم به  
یه زن شوهردار میگم دوسش دارم؟ خاک بر سرم.... خاک  
بر سر بی غیرتت سبحان.... هنوز چشمت دنبال زن مردمه؟  
گریش شدت گرفت و دستمو محکم رو دهنم نگه داشتم  
که صدام نره تو....

دردشو حس میکردم....

داشت با خودش میجنگید و مستی به کاری وادارش کرده  
بود که ازش میترسید.

دلم میخواست ارومش کنم....

دلم میخواست مرحمی باشم رو زخمش، اما چطوری؟

\_سبحان.... تو رو خدا اروم باش....



\_ببخش.... حلالم کن مینو.... برو.... برو بخواب....  
فراموش کن امشبو.... فراموش کن من دیوونه رو.... من  
حالم خوب میشه!

\_زنگ بزن یکی بیاد پیشت.

\_نمیخواد عز....

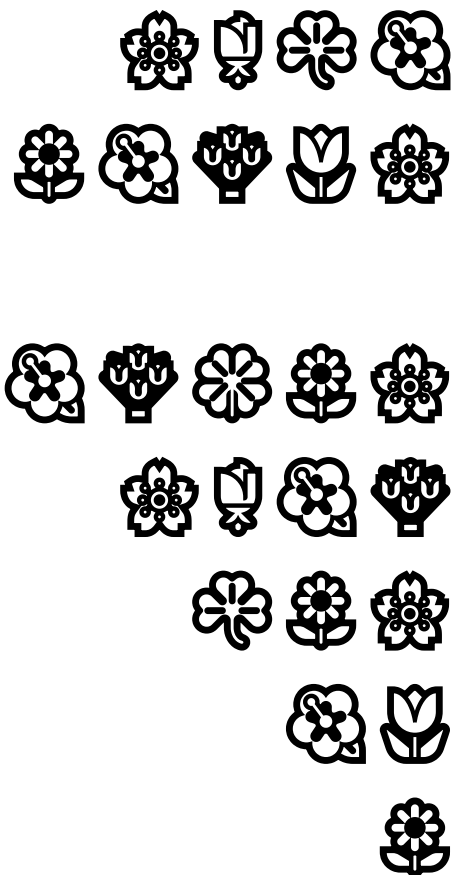
حرفشو خورد و گفت: تو بخواب.... تا البرز نفهمیده برو  
بخواب....

\_سبحان مواظب خودت باش.... جون مامانت دیگه  
مست نکن....

قبل از اینکه جوابمو بده در تراس با صدای بدی باز شد و  
وحشت زده برگشتم....

البرز با چشمای به خون نشسته داشت نگاهم میکرد و  
حس کردم روح از بدنم جدا شد!





رمان #آغوش\_خالی

522#

گوشی از دستم افتاد که عربده زد: این وقت شب اینجا چه غلطی میکنی؟ داری با اون حروم زاده حرف میزنی؟  
از ترس لکنت زبون گرفتم: ال.... البرز....  
\_زهرمار و البرز.... بده به من اون گوشو.  
خشکم زده بود و نمیتونستم تکون بخورم....

خودش خم شد و برش داشت.

نگاهی بهش انداخت و با همون لحن مخصوصا خودش گفت: من اگه جنازه ی تو رو تا صبح نزارم رو زمین البرز نیستم.... کثافت بی ناموس!

قطع کرد و نگاه بدی به من انداخت: وقتی برگشتم هم با تو کار دارم.

برگشت تو اتاق و تمام انرژیمو جمع کردم تا بلند بشم. دنبالش وارد اتاق شدم و با گریه التماس کردم: البرز صبر کن....

صدای عربدش تو خونه پیچید: خفه شو.... خفه شو مینو.... خب؟ صداتو نشنوم.

از ترس خشکم زد....

لباس پوشید و سرد نگاهم کرد: برو به جون بچم دعا کن که الان زنده ای.... وگرنه تو رو زودتر از اون بی همه چیز میفرستادم سینه قبرستون.

رفت سمت در که زجه زدم: به جون همین بچه قسمت میدم یه لحظه صبر کن.

ایستاد و برگشت سمتم: جون بچمو بخاطر اون سبحان  
اشغال قسم نده.... صبر کنم که چی بشه؟ چه دروغی  
میخوای سر هم کنی؟ هان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دروغ چیه؟ البرز بخدا حالش  
بد بود.... مست بود.... بدبخت اصلا نمیفهمید چی داره  
میگه! فقط گریه میکرد....

پوزخند عصبی زد و گفت: اها.... چه جالب.... مست  
بود....

یهو فریاد زد: به جهنم که مست بود.... چرا تو مستی باید  
به زن من زنگ بزنی؟

اومد جلو و زیر لب غرید: اصلا زن من چرا باید جوابشو  
بده؟ مگه تو توی بغل من خواب نبودی؟ مگه گوشیتو  
سایلنت نکرده بودی؟

بهت زده نگاهش کردم....

خدایا....

چه جوری بهش ثابت کنم بی گناهم؟

اشکام سرازیر شد که دستاش مشت شد: مینو.... مینو  
نابودم کردی.... گند زدی به همه چی!

دوباره خواست بره که بازو شو گرفتم: ترسیدم اتفاقی افتاده باشه.... البرز به جون خودت دروغ نمیگم.... گفتم شاید بلایی سرش اومده و از گوشیش به من زنگ زده باشن....

\_چرا؟ چرا تو؟ مینو تو چه ربطی به سبحان داری که کسی- اول شماره ی تو رو بگیره؟

زدم زیر گریه: نمیدونم.... بخدا فقط ترسیدم....

بازو شو از تو دستم کشید بیرون و زل زد تو چشمام: از کجا معلوم بار اولشه؟ اصلا از کجا معلوم بعده از عقد رابطتون قطع شده باشه؟

حیرت زده یه قدم رفتم عقب: البرز....

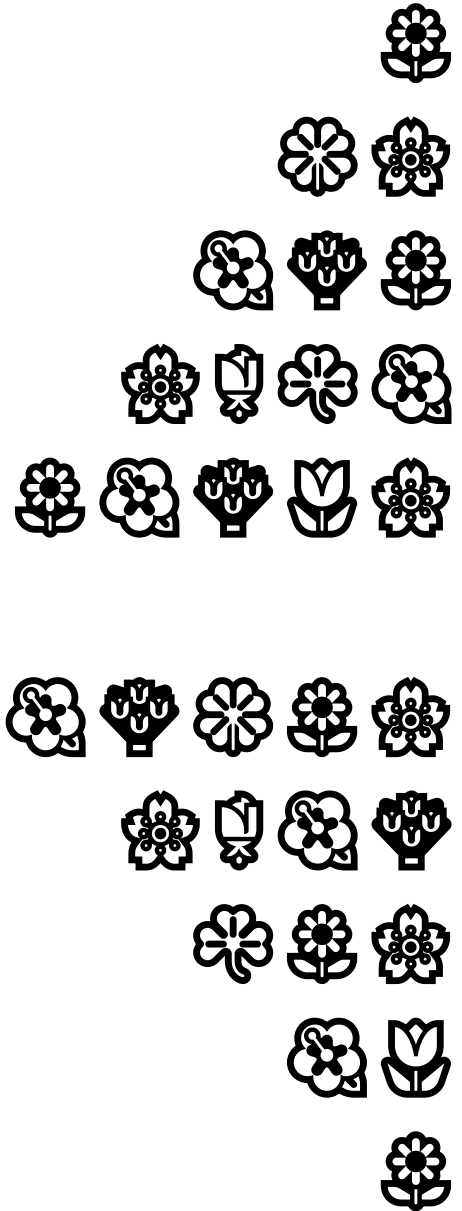
دندوناشو روی هم فشار داد و نالید: خدا لعنتت کنه.... بین چطور خوردم کردی.... بین چطور نابودم کردی....

دستای مشت شدش داشت میلرزید....

حتی جرعت نداشتم برم سمتش....

چه برسه اینکه سعی کنم ارومش کنم!

نگاه بی رحمانه ای بهم انداخت و گفت: میتمرگی تا برم و پیام.... یه تار مو از سر بچم کم بشه بیچارهتون میکنم....



رمان #آغوش\_خالی

523#

زد بیرون و درو کوبید بهم....

هق هقم بلند شد و توان راه رفتن هم نداشتم.

اما اگه کاری نمیکردم سبحانو میکشت.

بخدا میکشت.

پانچومو انداختم رو شونه هام و شالمم سر کردم.

شکمم درد داشت....

اما نمیتونستم دست روی دست بزارم.

رفتم پایین و از در اصلی زدم بیرون که ماشینو روشن کرد.

صداش زدم اما نشنیده گرفت و خواست حرکت کنه که از

پله ها رفتم پایین....

پله های اخر بودم که از شدت استرس پام لیز خورد و با اخ

بلندی خوردم زمین.

از درد چشمام سیاهی رفت و نالم بلند شد که پیاده شد و

اومد سمتم: داری چه گوهی میخوری احمق؟ حواست

هست بچم تو شکمته؟

از بی رحمیش دلم گرفت اما درد مانع حرف زدنم میشد.

کنارم رو زمین نشست: میتونی بلند بشی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که بدون مکث بلند کرد و  
رو صندلی ماشین نشوندم.

خودشم سوار شد و درو کوبید بهم....

از درد گریم گرفته بود و میترسیدم بچم طوریش بشه.

رفت سمت در خروجی که هما خانم با نگرانی اومد  
سئتمون: کجا دارید میرید اقا؟ مینو خانم چیشده؟

\_ چیزی نیست. یه درد سادست. ما زود برمیگردیم.

\_ بزارید همراتون بیام.

\_ نیازی نیست.

ریموت درو زد و با سرعت زدیم بیرون....

درد امونمو بریده بود و سکوت البرز داشت دیوونم میکرد.

نتونستم ساکت بشینم و گفتم: البرز.... به جون خودت و  
این بچه.... داری اشتباه میکنی.... البرز بخدا سبحان بار  
اولش بود.

کوبید رو فرمون و داد زد: اسم اون عوضی رو نیارا!

\_ چشم.... چشم.... تو رو خدا بگذر.... البرز غلط کردم

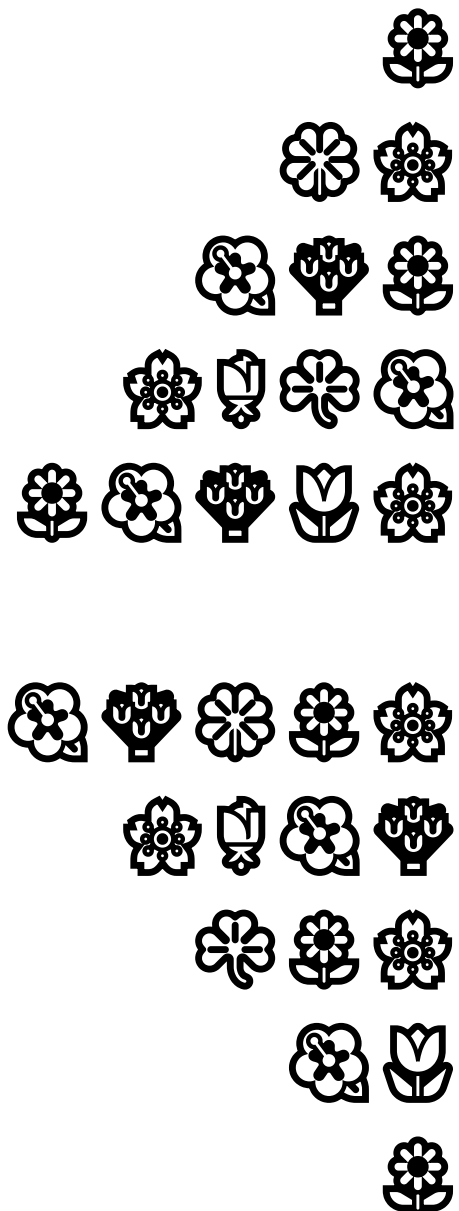
جوابشو دادم.... ترسیده بودم....



\_هیسسسس... ببند دهن تو... فقط ببندش!  
 چشمامو با درد بستم و ساکت شدم...  
 البرز باورم نداشت... حق داشت... من احمق گند زده  
 بودم به اعتمادش...  
 اونم برای دومین بار...  
 جلو بیمارستان نگه داشت و قبل از نگهبانی کلاهشو سرش  
 گذاشت و صورتشم پوشوند.  
 رفتیم تو و دکتر یه راست اومد بالای سرم...  
 اونقد گریه کرده بودم و درد کشیده بودم که حواسم به  
 هیچی نبود...  
 نمیتونستم رو حرفاشون تمرکز کنم و دائم فقط البرزو صدا  
 میزدم.  
 صداشو میشنیدم اما نمیومد پیشم...  
 با درد به زور چشمامو باز کردم...  
 کنار تختم ایستاده بود و داشت با دکتر حرف میزد.  
 به زور چشمامو باز نگه داشتم و لب زدم: البرز... تنهام  
 نزاریا؟

بهم نزدیک تر شد و دستمو گرفت: بخواب عزیزم.... جایی  
نمیرم!

گرمی دستشو که حس کردم چشمام سنگین شد و خوابم  
برد....



رمان #آغوش\_خالی

#524

البرز:.....

دستشو که گرفتم بالخره خوابش برد....

نمیدونم چطور الان اینجا وایساده بودم و میتونستم نفس  
بکشم!

فقط میدونستم جون مینو و بچم بیشتر از له کردن سبحان  
ارزش داره....

\_گفتین خورده زمین؟

\_بله. از پله ها سر خورده. دو سه تا پله البته.

\_فکر نکنم اتفاقی افتاده باشه. جنین الان تو کیسه ی ابه و  
ازش محافظت میشه. برای اینکه خیالتون راحت بشه میگم  
ازش سونو بگیرن تا جواب اخرو بهتون بدم.

\_خیلی درد داشت.

\_طبیعیه.... ضربه بهشون فشار آورده و ترس و نگرانی هم  
شدت این درد رو بیشتر میکرد.

\_ پس لطفا بگین زودتر سونو رو بگین.  
 \_ چشم آقای شمس.... شما آرامش خودتون رو حفظ کنید.  
 میگم بیان خانمتون رو بیرن.  
 و از اتاق رفت بیرون....  
 حتی این شکلی هم منو شناخته بود....  
 کلافه سرمو انداختم پایین!  
 اخه چرا یه زن باید منو این شکلی بشناسه؟  
 دوتا پرستار اومدن و مینو رو بردن....  
 یه گوشه رو صندلی نشستم و دستامو بهم گره زدم.  
 باید میرفتم سراغ سبحان....  
 نباید بهش امون میدادم....  
 اما نمیتونستم تو این شرایط مینو رو تنها بزارم.  
 مینو.... مینو.... لعنت بهت....  
 نمیدونم چقد گذشته بود که آوردنش.  
 هنوز خواب بود و دلم طاقت نیاورد نرم کنارش.

اروم لبه تختش نشستم و دستشو گرفتم: چیکار کردی باهام؟ چرا نمیزاری از داشتنت لذت ببرم؟ چرا نمیزاری خیالم ازت راحت بشه؟ لعنتی چرا نمیزاری نفس بکشم؟  
در زدن و خانم دکتر اومد تو....

سرپا ایستادم که اومد جلو: خب اقای شمس.... هم خانمتون حالشون خوبه هم جنین. الانم که همه چی مرتبه و نتیجه ی آزمایششم خوبه خدا روشکر.

\_ ممنونم.... نیازی به دارو و مسکن نداره؟

\_ فکر نکنم. باید بیدار بشن و بگن درد دارن یا نه!

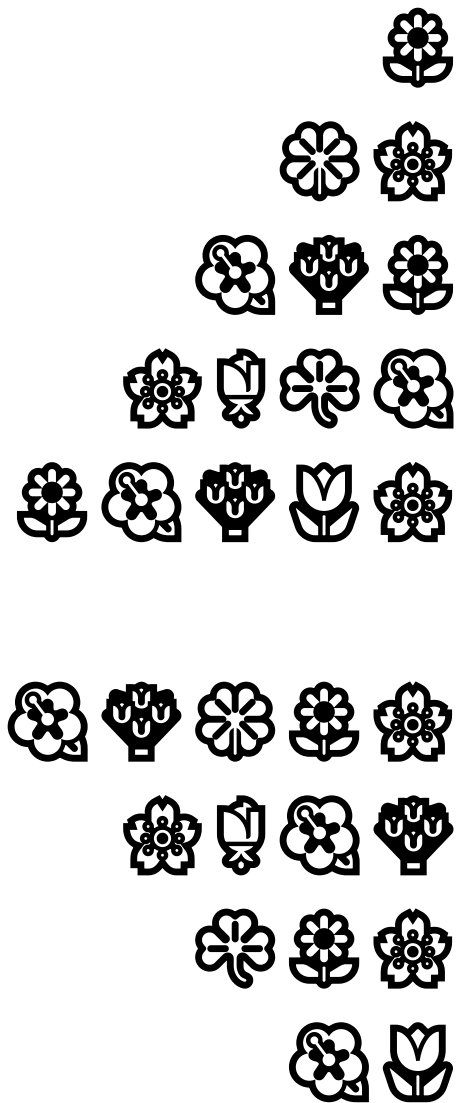
\_ میتونم بیرمش خونه؟

\_ اره حتما.... اتفاقا میخواستم همینو بگم. خطر که رفع شده. اینجا نمونن براشون خیلی بهتره.

سر تکون دادم که گفت: هواشون رو داشته باشید.... معلومه خیلی بهتون وابستس. خانما تو بارداری روحیشون خیلی حساسه و مطمئنا به محبت و توجه بیشتری نیاز دارن. الانم خطر رفع شده. پس خیلی حواستون بهشون باشه که خدایی نکرده این اتفاق تکرار نشه!

\_ حتما.... حواسم هست.

خواست بره بیرون که لحظه ی اخر برگشت ستمم:  
 راستی.... ممنون که برگشتین استقلال.... ما برای داشتن  
 کاپیتانی مثل شما به خودمون افتخار میکنیم. ماجرای  
 امشب و خانمتون هم تا همیشه یه راز باقی میمونه. سایتون  
 از سر ایشون و ما و استقلال کم نشه کاپیتان....





رمان #آغوش\_خالی

525#

اروم رو صندلی خوابوندمش و موهاشو از صورتش کنار  
زدم.

رد اشکاش رو صورتش پیدا بود و با کلافگی نگاهمو ازش  
گرفتم.

لعنت بهت که ریشه کردی تو قلبم.

یه راست راه افتادم سمت خونه ی سبحان.

نباید میذاشتم هوا روشن بشه....

بلایی سرش بیارم دیگه تو خلوتش هم اسم مینو رو نیاره.

مقابل ساختمونی که خورش اونجا بود نگه داشتم و دوباره  
به مینو نگاه کردم.

حالا چطوری تنه‌اش بزارم؟

ماشینو خاموش کردم و کلاهمو سرم کردم که تکون خورد:

البرز؟

\_ بمون تو ماشین الان میام.

به اطراف نگاه کرد و با دیدن ساختمون وحشت زده نگاهم کرد: تو رو خدا.... بیخیال شو البرز!

\_ هیسس.... خفه شو.... بمون تا پیام.

با درموندگی نگاهم کرد و پیاده شدم.

از سبحان بگذرم؟

عمر!....

رفتم بالا و بی حوصله با مشت کوبیدم به در!

خیلی طول نکشید که اومد و درو باز کرد....

سرشو انداخت پایین و رفت کنار تا برم تو.

درو محکم بهم کوبیدم و چسپوندمش به دیوار....

برام مهم نبود پاش هنوز خوب نشده!

مهم نبود هنوز اثار مستی تو چشماش پیدا بود و حتی مهم

نبود که تنهاست و کسی نیست به دادش برسه.

گردنشو تو دستم فشار دادم: خب؟ میشنوم؟

با درد چشماشو بست و گفت: معذرت میخوام.... نفهمیدم

دارم چه غلطی میکنم.... دیگه تکرار نمیشه!



کنترل مو از دست دادم و با مشت محکمی خوابوندمش رو زمین: تو گوه خوردی.... تو غلط زیاد کردی که دستت رفت سمت شماره ی زن من.... تو به گور نداشتت خندیدی که تو مستی به زن من فکر کردی و بهش زنگ زدی!

خودشو رو زمین کشوند و تکیه داد به دیوار: غلط کردم البرز.... بخدا حال خوب نبود.... لعنتی تو خودت چند بار تو مستی این کار کردی؟ لاقل میفهمی که چی میگم؟

دستام مشت شد و فریاد زدم: تو هنوزم ادم نشدی سبحان.... هنوزم یه احمق تمام عیاری.... خریتت به حدی رسیده نصف شب به زن من زنگ میزنی که اروم بشی؟ اخه بدبخت یه نگاه به وضعیت بنداز.... دلم برات سوخته.... وگرنه اون یکی پاتم خورد میکردم که دیگه تا عمر داری همچین گوهی نخوری!

سرشو انداخت پایین: شرمندتم....

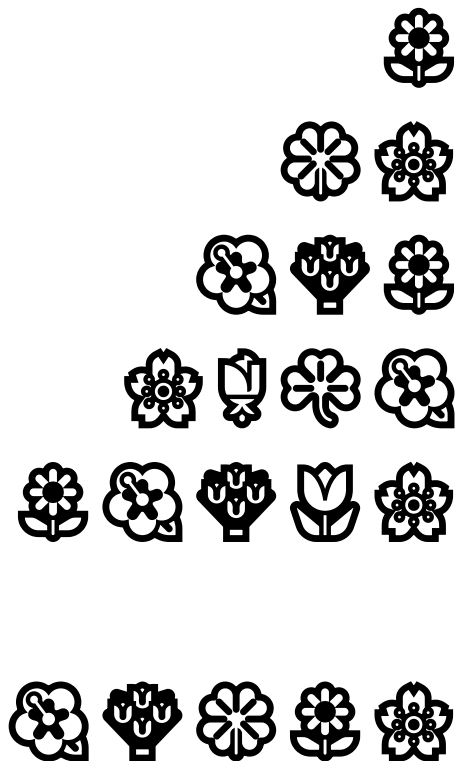
نفس عمیقی کشیدم و دستمو تو موهام فرو بردم.

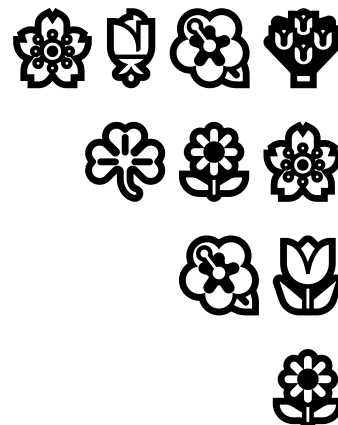
تمومش کن البرز....

اون خودشم الان مثل سگ پشیمونه!

شروع کردم به قدم زدن....

مگه این چیزا میتونست ارومم کنه؟  
 یه شبه گند زده بود به زندگیم....  
 دیگه به مینو اعتمادی نداشتم و نزدیک بود سلامتی  
 خودش و بچم به خطر بیوفته!  
 اخه من چطوری از این احمق بگذرم؟  
 بهش نزدیک شدم: بار چندمت بود؟  
 با تعجب سرشو بالا گرفت: چی؟  
 \_اینکه به مینو زنگ زدی؟ گفتم بار چندمت بود؟





رمان #آغوش\_خالی

526#

\_اولین بارم بود.... بخدا.... از وقتی عقد کردین تا حالا یه بارم بهش زنگ نزدم.

\_رو پیشونی من چیزی نوشته؟

\_البرز به جون مادرم قسم میخورم.... من اونقدرام که فکر میکنی عوضی نیستم.... امشب نمیدونم چه مرگم شده بود.... حالم اصلا خوب نبود.... به مستی پناه بردم و تو مستی اختیار دلمو از دست دادم.... همین یه بار بگذر....

رومو ازش برگردوندم که با صدایی که معلوم بود بغض کرده گفت: امشب برای هزارمین بار بهت حسودیم شد.... تو مینورو داری.... کسی که تو رو میپرسته! حتی تو اوج گریه و

حالِ بدم بازم نتونست به دروغ چیزی بگه که اروم بشم.  
اون همیشه مال تو بود البرز....

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: و مال من میمونه!  
سر تکون داد و گفت: اره.... اینو شک ندارم.

\_حواست به خودت باشه سبحان.... امشب ازت  
گذشتم.... ولی به جون بچم قسم.... فقط یه بار دیگه  
کوچیک ترین حرکتی ازت ببینم جنازتو از زیر دست و پاهام  
جمع میکنن!

منتظر جوابش نمودم و زدم بیرون.

هنوزم عصبی بودم و دوس داشتم برگردم و یه بار دیگه بزنم  
تو دهنش.

اینکه هم تیمیم....

بازیکن جوون تیمم....

اینجوری عاشق زنه داشت روانیم میکرد!

برام قابل تحمل نبود....

با عجله از ساختمون زدم بیرون.

مینو تنها بود....

از دور چشمای نگرانشو میدیدم.

سوار شدم که گفت: چیشد؟

\_چیه؟ خیلی نگرانشی؟

\_البرز بس کن.... چرا کوتاه نمیای اخه؟

راه افتادم و گفتم: کوتاه بیام؟ مینو تو توی بغل من خواب

بودی.... نصف شب حس کردم نیستی.... پامیشم میام

میبینم تو تراس نشستی و داری با سبحان حرف میزنی....

بازم میگی کوتاه بیام؟

\_بخدا اشتباه میکنی. من از تشنگی بیدار شدم. بعدم کنارت

رو تخت نشسته بودم و داشتم نگاهت میکردم که دیدم

گوشی داره زنگ میخوره. البرز من فقط ترسیده بودم اتفاق

افتاده باشه.... اخه اون شب واقعا عجیب بود!

\_باشه.... الان حوصله ی بحث ندارم. ساکت شو.

دیگه چیزی نگفت و وقتی هم رسیدیم خونه بی هیچ حرفی

رفتیم بالا.

لباس عوض کردم و رفتم رو تخت که بعد از چند دقیقه اومد

و با فاصله ازم دراز کشید.

دلم پر میزد بغلش کنم....

اما نمیخواستم روش زیاد بشه!

من باید اینو ادم کنم.

چشمامو بستم و به روی خودم نیاوردم اما خوابم هم نمیرد.

میخواستم برگردم سمت دیگه که صدام زد: البرز؟ خوابیدی؟

چیزی نگفتم که اروم گفت: چه خوب که خوابیدی!

و اومد سرشو گذاشت رو بازوم و خودش تو بغلم جا داد....

دستشو رو ته ریشم کشید و گفت: زندگی من!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی که ازش گرفته بودم خوابم برد.





رمان #آغوش\_خالی

527#

مینو:.....

افتاب وسط اتاق بود که چشامو باز کردم....  
خودم تنها رو تخت بودم و معلوم بود البرز خیلی وقته رفته.  
دلم گرفته بود و دوس داشتم باهاش حرف بزنم.  
اما میدونستم الان سر تمرینه و وقتم داشته باشه با من  
حرف نمیزنه.

کسل تر از همیشه ابی به دست و صورتتم زدم و رفتم پایین.  
هما خانم با دیدنم سریع گفت: خدا مرگم بده... چشمتون  
چیشده خانم؟

\_ چیزی نیست. دیشب حالم بد بود یکم گریه کردم.

\_ میخواستم باهاتون پیام اما اقا گفتن نیازی نیست.

\_ ممنون.... خدا روشکر خطرناک نبود. بخاطر اینکه از رو  
پله ها سر خورده بودم درد داشتم.

\_ خیلی باید مواظب باشی عزیزم.... کم کم داری سنگین  
میشی- دیگه. امشب با اقا حرف میزنم که اگه اجازه دادن  
یکی از اتاقای پایین رو براتون آماده کنم. همیشه هر روز این  
همه پله رو بالا پایین کنین که!

\_ فعلا راحتم. دیشبم بی احتیاطی از خودم بود.

\_ بیا بشین برات صبحونه بیارم. رنگتم پریده!

پشت میز نشستم و بی اشتها چند لقمه نون پنیر خوردم و  
بعدم لم دادم جلوتی وی.

دلَم براش تنگ شده بود و نمیدونستم برای ناهار میاد یا  
نه!



به دیشب فکر کردم....  
به سبحان و حال بدش!  
به البرزی که اعتمادش از بین رفت و تمام اینا بازم تقصیر  
من بود.  
حتی جرعت نداشتم ازش پرسم چه بلایی سر سبحان آورد؟  
وجودم برای همه دردسر بود....  
دستمو گذاشتم رو شکمم!  
نکنه مادر خوبی براش نباشم؟  
نکنه لیاقتشو نداشته باشم؟  
با صدای ماشین البرز انگار دنیا رو بهم دادن....  
بلند شدم و موهامو مرتب کردم و میخواستم برم بیرون که  
خودش اومد.  
چند لحظه ای با هم چشم تو چشم شدیم و بدون اینکه  
چیزی بگه رفت سمت پله ها.  
دنبالش رفتم....  
اگه بغلم نمیکرد میمردم.

پشت سرش وارد اتاق شدم که عصبی برگشت سمتم: چته  
راه افتادی دنبالم؟

بغض تو گلوم نشست: دلم تنگ شده برات.

پوزخندی زد و گفت: ولم کن مینو. اصلا حوصلتو ندارم.

بغضم شکست و خودمو تو بغلش جا دادم: نکن باهام  
اینطوری.... البرز خوب میدونی اگه خودتو ازم بگیری دووم  
نمیارم.

سرد جواب داد: قبل از اینکه جواب اون تماس رو بدی باید  
به این چیزا فکر میکردی!

\_البرز.... چیکار کنم باورم کنی؟ تو این شرایطی که اینقد  
بهت نیاز دارم این کارو باهام نکن.

شونه هامو گرفت و از خودش دورم کرد: من خودم  
روانیم.... بفهم چه گندی زدی به حالم.... بفهم و باگریه  
هات بیشتر از این حالمو بد نکن.

رو تخت نشستم و از ته دل زجه زدم....

البرز دوباره بی رحم شده بود و حاضر بودم بمیرم و اینجوری  
نبینمش!

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

528#

رفت حموم و تمام مدتی که داشت لباس میپوشید و موهاشو خشک میکرد خیره شده بودم بهش اما دریغ از یه نیم نگاه....

بالاخره وقتی میخواست بزنه بیرون برگشت سمتم: پاشو بریم ناهار بخوریم.  
\_نمیخورم. گشتم نیست....

یهو درو محکم بهم کوبید و اومد سمتم: من حوصله این رفتارارو ندارم. پاشو گفتم.... تا وقتی بچم تو شکمته غلط میکنی از این اداها برام درمیاری.

خواست بازومو بگیره که خودمو کشیدم عقب: خودم ادم نیستم؟ این همون بچه ایه که گردن نمیگرفتیش.... حالا چیشده بچم بچم میکنی؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد اروم باشه: سگم نکن مینو.... پاشو بریم ناهار بخوریم.

بغضمو قورت دادم و با لجبازی سرمو به علامت نه بالا گرفتم!

دستشو رو ته ریشش کشید و گفت: چه مرگته؟ دوباره بچه بازیات شروع شد؟ گند زدی به اعصاب من حالا طلبکارم هستی؟

\_البرز....

\_البرزو زهرمار.... پاشو گفتم....

\_بغلم کن.

\_مینو پاشو من حوصله لوس بازیاتو ندارم.

یهو عصبی شدم و جیغ زدم: لوس بازی چیه؟ دارم میگم بغلم کن.... بخدا اگه 5 دقیقه کامل رو همین تخت بغلم نکنی یه لقمه غذا هم نمیخورم.

زیر لب غرید: لعنت بهت!

رو تخت دراز کشید و بغلم کرد....

اولش خودشو محکم و خشک گرفته بود و یکم که گذشت عضلاتشو شل کرد.

لم دادم رو بازوش و چشمامو بستم.

عطر تنشو عمیق نفس کشیدم و کم کم اروم گرفتم.

آغوشش مثل یه معجزه بود برام....

چشمام داشت گرم خواب میشد که صدایش بلند شد: خب دیگه بسه. پاشو بریم.

با اخمای درهم بلند شدم و با هم رفتیم پایین.

ناهار تو سکوت کامل گذشت و البرز رفت استرحت کنه.

میخواستم عصر- برم یه سر به مامان بزنم و نمیدونستم البرز میرسونتم یا نه!

سکوت و قهرش اونقد برام ازار دهنده بود که این خونه با تمام عظمتش انگار تبدیل به زندان شده بود.

هوا برای نفس کشیدن کم بود و دلم میخواست فقط بغلم کنه....

اما چشمامش اونقد ترسناک شده بود که میترسیدم حتی بهش نزدیک بشم.

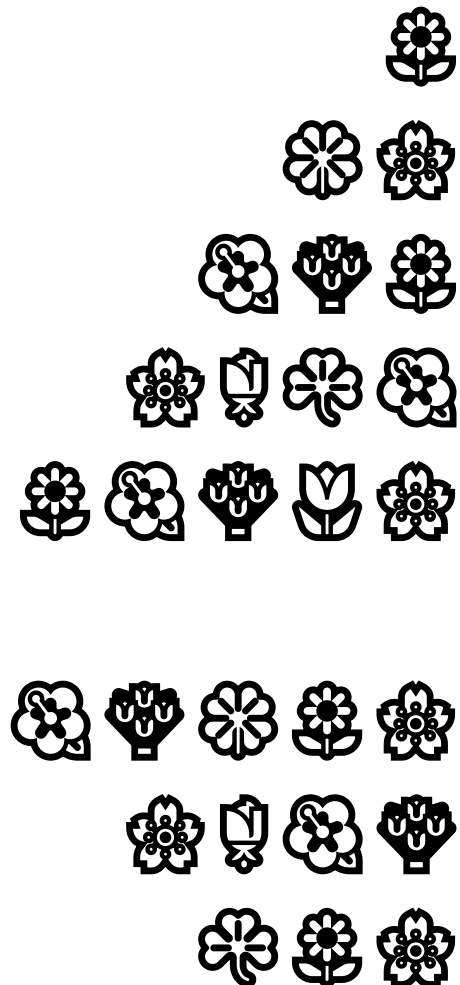
دم رفتنش بود و عمدا جلو چشمش رفتم سر کمد و شروع کردم به لباس پوشیدن که گفت: کجا؟

\_میرم پیش مامانم.... خیلی وقته بهش سر نزدم.

\_سریع آماده شو میرسونمت.

ذوق زده سر تکون دادم و آماده شدم.

از هما خانم خدافظی کردیم و زدیم بیرون.  
 یه اهنگم نمیداشت ادم حالش خوب بشه.  
 دستمو بردم جلو یه چیزی پلی کنم که گفت: وقتی خفش  
 کردم یعنی اعصاب ندارم.  
 نفس خسته ای کشیدم و سرجام نشستم.  
 اروم که نمیشد هیچ.... هی داشت بدتر و بدترم میشد!





رمان #آغوش\_خالی

529#

نگه داشت و خیره شدم به نیم رخش که اخماش رفت تو  
هم: چيو نگاه ميکني؟ پياده شو ديگه ديرم شد.  
\_مواظب خودت باش.

خواستم پياده بشم که گفت: خودم ميام دنبالت.  
\_شاید شب پيش مامان موندم.

عصبی نگاهم کرد: گفتم ميام دنبالت.  
\_چشم. خدافظ.

جوابمو نداد و پياده شدم.  
کثافتِ خر....

یه ذره رحم نداشت!  
رفتم بالا و مامان با مهربونی ازم استقبال کرد.



دلـم برای اتاـقم تنـگ شده بود....  
لباس راحتی پوشیدم و لم دادم رو تخت.  
چرخى تو اینستا زدم که طبق عادتـم رفتم تو پیج البرز و  
عکس و فیلمایى که تگش میکردن و نگاه کردم.  
نود درصدشون دختر بودن و حرصم میگرفت وقتی میدیدم  
اینقد به خودشون میرسن و میان جلو ورزشگاه....  
همشونم که از دم کم سن و خوشگل!  
گوشیمو پرت کردم کنار و چشمامو بستم....  
نگران چی هستی اخه؟  
البرز مال توعه.... عاشقته....  
پسرش تو شکمته....  
با یه بحث احمقانه که نمیره سمت یكى دیگه!  
هیچ کدوم اینا نمیتونست ذره ای ارومم کنه....  
یهو فکرى به سرم زد!  
چرا مثل قدیم نرم جلو ورزشگاه؟  
یه سوپرایز جالب....

البرز حتما یاد قبلا میوفته و دوباره مهربون میشه.  
عالی بود....

هنوز ساعت 5 بود و زمان داشتم.

مامان عسرونه درست کرده بود و صدام زد.

با دیدن کیک شکلاتی چشمام برق زد: اخ جون....

کنارش نشستم و برشش داد: میدونستم دوس داری.

یه تیکه گذاشتم تو دهنم و گفتم: یکم بزار تو یه ظرف بیرم  
برا البرز!

\_مگه خودش برا شام نمیاد؟

\_گفت بمون میام دنبالت اما میخوام قبل از اینکه تمرینش  
تموم بشه برم جلو ورزشگاه.... سوپراریزش کنم.

\_امان از دست تو....

خندیدم: عه مامان مسخرم نکن دیگه!

\_یه مدت دیگه بچت به دنیا میاد و خودت هنوز بچه ای.

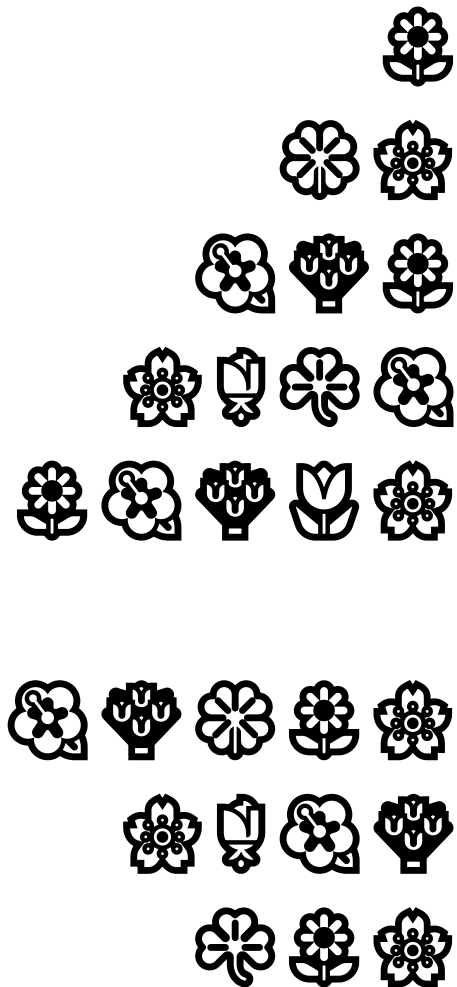
نیشم باز شد و مشغول کیکم شدم....

فقط امیدوارم البرز گند نزنه به حالم و یه دعوای دیگه راه  
ندازه.

دیگه اینقدرا هم نامرد نیست که!

تا غروب پیش مامان موندم و کم کم آماده ی رفتن شدم.  
ارایش ساده ای رو صورتم نشوندم و با خدافظی از مامان  
زدم بیرون....

شکمم یکم تو دید بود و نمیدونستم چیکار کنم که خیلی  
مشخص نباشه!





رمان #آغوش\_خالی

530#

نزدیک ورزشگاه پیاده شدم و با دیدن جمعیتی که بازم  
اکثرشون دختر بودن اخمام رفت تو هم.

با قدم های اروم راه افتادم و هر چند دقیقه یه باریکی از  
بازیکنان میومد و دورش شلوغ میشد.

ربع ساعتی بود منتظر بودم و هنوزم خبری نبود.

کلافه شروع کردم به قدم زدن که دوتا پسره از کنارم رد شدن  
و یکیش با تمسخر گفت: با وضعیت اومدی دیدن  
کدومشون؟

اون یکی خندید و گفت: شبا تو بغل یکی دیگه میخوابه و  
روزا میاد دیدن یکی دیگه!

نتونستم جلو خودمو بگیرم و گفتم: از کجا میدونی هر  
دوتای اینایی که گفتم یکی نیستن؟

ماتشون برد و نگاهشون بین صورتم و شکمم در چرخش  
بود که جیغ دخترا بلند شد و صدای کاپیتان گفتناشون تو  
گوشم پیچید....

بالاخره اومد!

اونقد دورش شلوغ بود که اصلا امکان نداشت حالا حالا  
بتونم برم نزدیکش.

یه قدم به سمتشون برداشتم که یکی از همون پسر! گفت:  
وایسا ببینم.... تو با کی رابطه داری؟ البرز شمس؟

جوابشو ندادم و منتظر موندم.

سخت از انتظار، دیدن اون همه دختری بود که به هر  
نحوی سعی داشتن دلبری کنن تا لاقل یه نیم نگاه از البرز  
نصیبشون بشه.

امکان نداشت ندونن زن گرفته!

لاقل از اولی که خبر داشتن....

خندم گرفته بود.

هوا کامل تاریک شده بود و بالخره یکم دورش خلوت شد.

اروم رفتم سمتش و داشت برای یه دختره پیرهنشو امضا میکرد.

شالم رو شکمم بود و امیدوار بودم معلوم نباشه.

به ماشینش که نزدیک شدم یه دختره هلم داد کنار و با کاپیتان کاپیتان گفتناش خودشو انداخت جلو!

تعادلمو حفظ کردم و با تعجب سرمو بلند کردم که گفت: همیشه پیاده بشین؟ تو رو خدا.... میخوام عکس بگیرم باهاتون.

البرز بدون اینکه متوجه من بشه پیاده شد و یهو دختره گوشیشو گرفت سمت من: تو ازمون عکس بگیر.

چشمام گرد شد که گفت: چرا ماتت برده؟ چیزی ازت کم میشه؟

با حرص گوشیشو گرفتم که البرز با دیدنم اخماش رفت تو هم.

دختره چسپید بهش و گفت: بگیر حالا.

نفس عمیقی کشیدم و چند تا عکس گرفتم ازشون.

کلی از البرز تشکر کرد و بدون اینکه چیزی به من بگه گوشیشو گرفت....

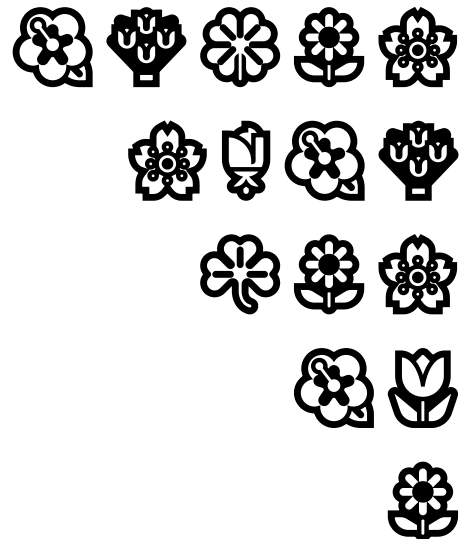
اخ که دلم میخواست اون گوشو بکوبم تو سرش....  
البرزم سوار شد و بالاخره تونستم بهش نزدیک بشم: یه  
عکس بگیرم؟

بدون اینکه نگاهم کرد فقط سرشو به حالت نامفهومی  
تکون داد و شیشه رو کشید بالا....

انگار یه سطل اب یخ ریختن روم. توقع هر چیزی رو داشتم  
جز این یکی؟

حتی نمیتونست مثل یه هوادار معمولی باهام رفتار کنه؟  
صدای خنده ی دخترای پشت سرم بلند شد و یکیش با  
خنده و تمسخر گفت: تیرت به سنگ خورد عزیزم؟ بمیرم  
برات.... کاپیتان ما که به هر کسی رو نمیده....





رمان #آغوش\_خالی

531#

اونقد حالم بد بود که میتونستم همین الان همشونو پاره  
کنم....

برگشتم سمتشون و خواستم جوابشونو بدم که صدای البرز  
تو گوشم پیچید: چرا وایسادی؟ مگه نمیگم سوار شو؟  
با تعجب نگاهش کردم.

با همون اخمای درهمش داشت نگاهم میکرد و دوباره  
اشاره کرد سوار شم.



به دخترایی که ماتشون برده بود نگاه کردم و پوزخندی زدم:  
فعلا!

و زیر اون همه نگاه خیره و متعجب سوار ماشین البرز شدم.  
درو بستم و راه افتاد: اینجا چه غلطی میکنی؟  
باز شروع کرد....

کلافه نگاهش کردم: البرز کوتاه بیا دیگه. بخدا دلم برات  
تنگ شده بود. گفتم مثل اون وقتا پیام ببینمت. اینبار با  
پسرمون.

اخماش باز شد که به خودم جرعت حرف زدن دادم: در  
ضمن.... بدم میاد هی این دخترا میان میچسپن بهت. هلنا  
رو کامل طلاق دادی، باید هر روز عکس منو بزاری  
استوریت و قریون صدقم بری.  
حس کردم خندش گرفته.

ولی باز گفتم: اینقد مزخرف نگو مینو.... الانم خفه شو  
صدات رو اعصابمه!

حس میکردم به زور داره مقاومت میکنه اما باز از این  
حرفش دلم گرفت....

تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به خیابون شلوغ و پر ترافیک!

یهو بغضم شکست و هق هقم بلند شد.

انگار همش تو دلم تلنبار شده بود....

\_چته تو؟ زده به سرت؟

جیغ زدم: چیه؟ صدای گریمم رو اعصابته؟

کلافه دستشو آورد سمتم و اروم اشکامو پاک کرد: خیلی خب.... اروم بگیر.... الان میریم خونه بغلت میکنم!

دستش که رو صورتتم نشست اروم گرفتم....

خاک بر سر بی جنبم.

با حوصله کل اشکامو پاک کرد و میخواست دستشو عقب بکشه که نداشت و دستشو بغل کردم.

لم دادم رو صندلیم و دستشو کامل تو بغلم گرفتم....

به این کارای من عادت داشت و بدون اینکه واکنشی نشون بده مسیرشو ادامه داد.

چشمامو بستم و نوک انگشتشو بوسیدم: نریم خونه.

\_کجا بریم پس؟

\_امممم.... بریم بام!

\_باشه بچه.... ولی زود باید برگردیم....فریدون قراره بیاد خونه. فردا باید برم دادگاه برای مراحل اخر طلاق.

بیشتر تو خودم جمع شدم و دستشو محکم تر گرفتم....

هنوزم یه جورایی خودمو مقصر خیلی چیزا میدونستم.

اما دیگه کافی بود....

میخواستم از این به بعد از داشتن البرز لذت ببرم!

دیگه داشت تمام و کمال مال من میشد....

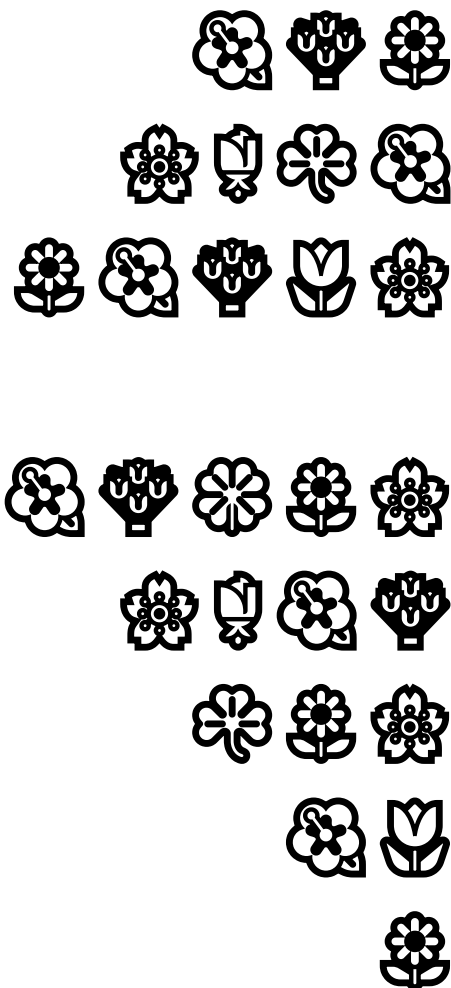
چشممامو باز کردم و به نیم رخ جذاب و اخم الودش خیره شدم.

این مرد همه ی زندگی من بود!

همه کسم....

امشب باید هر جور شده دلشو به دست میاوردم.





رمان #آغوش\_خالی

532#

بالاخره رسیدیم باغ....

خیلی شلوغ بود و اصلا نمیشد پیاده شد.

دست به سینه تکیه داد به صندلیش: اینم بام!

\_ حالا نوبت بغله.

\_ پرو نشو ديگه.... سعی هم نکن با گریه کارتو راه بندازی.  
چشمامو گریه ای کردم و تا جایی که تونستم خودمو مظلوم  
کردم: دلت میاد اخه؟ آوات دلش بغل باباشو میخاد.  
کلافه نفس عمیقی کشید و اغوششو برام باز کرد: لعنت  
بهت!

نیشم باز شد و خودمو تو بغلش جا دادم....  
البرز مال من بود.

مگه میتونست در برابرم مقاومت کنه؟  
لم دادم تو بغلش و خیره شدم به تهران زیبا....  
حس کردم موهامو بوسید.  
با ترس و تردید اشمشو زمزمه کردم: البرز؟

\_ هوم؟

\_ بگو جونم....

\_ بنال مینوا!

نامرد فقط بلده منو حرص بده.

بازوش که تو دسترسم بودو گاز گرفتم که صداش بلند شد:  
اخ.... نکن جونور.... کندي دستمو....

محکم تر فشار دادم که سریع گفت: جونم؟ جوووونم....  
با آرامش دستشو ول کردم که گفت: جاش بمونه من تو رو  
میکشم بخدا.

\_چه بهتر.... تا دیگه این دخترای لوس نیان خودشونو بهت  
بچسپونن.

\_من که جلوشون سوارت کردم دیگه چی میخوای؟

\_باز یادم افتاد جیگرم خنک شد. تا یه بار دیگه جرعت  
نکنن برات عشوه بیان.

\_فکر میکنی براشون مهمه؟

اخمام رفت تو هم: نه، نیست!

\_خب دیگه بسه.... لازم نیست اینقد حرص بخوری. بچم  
اذیت میشه.

\_یکمم خودمو ببینی بد نیست.

\_زیادی دیدمت لوس و بی پروا شدی.

\_البرز... کوتاه بیا... جون آوات... خودت خیلی خوب میدونی من مقصر- نیستم. یعنی منظورم اینه بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم جواب اون تماس رو دادم... اون وقت شب... اونم کسی- که دیگه حتی نگاهم نمیکرد...  
خب بهم حق بده نگران بشم.

\_تو غلط کردی... منو بیدار میکردی.

\_مگه جرعت داشتم اخه؟

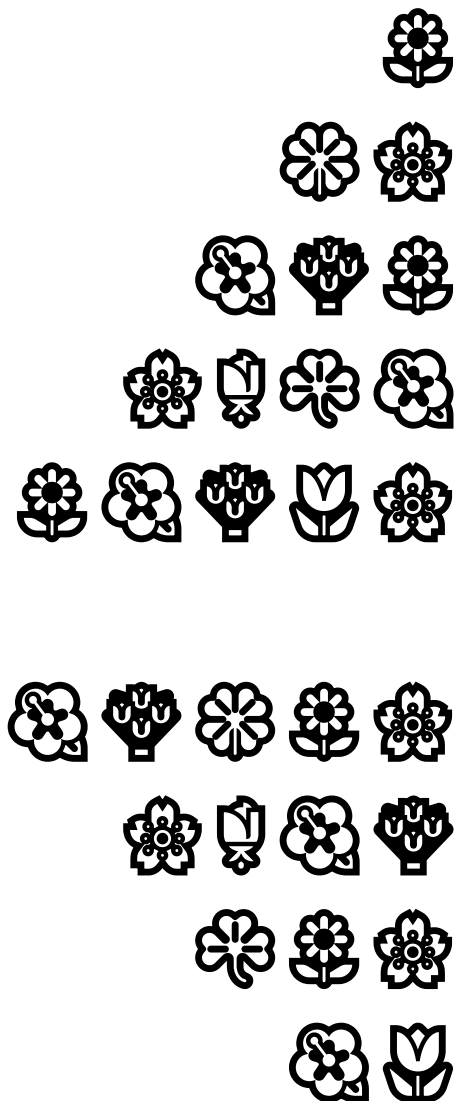
\_اها... ولی جرعت جواب دادن داشتی.

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش: خیلی خب... قبول دارم اشتباه کردم. تو هم بس کن دیگه. بخدا به قدر کافی تنبیه شدم و فهمیدم چه غلطی کردم... اگه تو خودتو ازم بگیری و دیگه مثل سابق نگاهم نکنی میمیرم....

اخماش رفت تو هم: اخه چرا نمیزاری خیالم ازت راحت بشه؟ چرا نمیزاری دلم به داشتنت قرص بشه؟ لعنت بهت مینو... تو آرامش منی... تو سهم من از این دنیایی... پشتم به بودنت و وفاداریت گرم نباشه نمیتونم حتی نفس بکشم! میتونی بفهمی؟

بغضم شکست.... خاک بر سرم که هر بار با بچه بازیام این  
مرد رو خورد میکنم!

زیر لب زمزمه کردم: معذرت میخوام. ببخش که هر بار با  
حماقتام ناامیدت میکنم.... ولی دیگه نمیزارم به وفاداریم  
شک کنی. قسم میخورم.... تو رو خدا باورم کن!







رمان #آغوش\_خالی

533#

چشماش اونقد غمگین و گرفته بود که دلم میخواست  
بمیرم.

سرمو گذاشتم رو قبلش و زجه زدم: من برای دوباره داشتنت  
خیلی عذاب کشیدم. گند زدم به زندگی بقیه که فقط تو رو  
داشته باشم.... الانم باز دارم خودتو اذیت میکنم. البرز  
حالم خیلی بده.... بدتر از همه اینکه کاری کردم تو به  
وفاداریم شک کنی.... وای خدای من....

دستاش محکم تر دورم حلقه شد: هیسسسس.... اروم  
باش.... تو فقط زیادی بچه ای مینو. هنوز نفهمیدی من  
چقد میخوامت و تا چه حد روت حساسم.... الانم اروم  
بگیر.... تو هنوزم دختر کوچولوی منی.

با گریه نگاهش کردم: واقعی؟

لبخند کم رنگی زد و اروم سر تکون داد: من از تو راه برگشتی ندارم بچه.... ترجیح میدم بین نبودنت و مرگ، مرگ رو انتخاب کنم!

دوباره گریم بلند شد که خندید: میگم لوس شدی نگو نه.... الانم بشین رو صندلی که باید برگردیم خونه. موهامو بوسید و برگشتم سرجام.

اروم گرفته بودم اما فکر اینکه البرز بخاطر من چقد داشت اذیت میشد حالمو بد میکرد.

برگشتیم خونه و ماشین فریدون تو باغ بود.

با هم رفتیم تو و هما خانم به استقبالمون اومد: خوش اومدین. اقا فریدون تشریف آوردن.

سلام کردیم و وارد سالن شدیم که فریدون از جاش بلند شد: به به.... چه عجب تشریف آوردین.

\_نکه بدون ما بهت بد گذشته.

چشم غره ای به البرز رفت و به من نگاه کرد: خوبی مینو؟ توله ی این شازده که اذیت نمیکنه؟

خجالت زده لبخند زدم: ممنون. نه فعلا که ارومه.

البرز دستش دور شونم حلقه شد و گفت: اولشه هنوز.  
بریم لباس عوض کنیم و بیایم.

رفتیم سمت پله ها و البرز به هما خانم میز رو بچینه تا  
بیایم.

چقدم گشمنمون بود.

با هم شام خوردیم و رفتیم تو سالن.

من مشغول فیلم دیدن شدم و اونام سرگرم پرونده های  
طلاق و مالیات البرز شدن که ظاهرا مشکل حقوقی داشت  
و البرز باید فردا صبح میرفت دادگاه و دفتر وکیلش!

اونقد صحبتاشون طولانی شده بود که کم کم خوابم گرفت  
و سرمو گذاشتم رو پای البرز....

هنوز داشتن حرف میزدن که خوابم گرفت و وقتی البرز  
گذاشتم رو تخت چشمامو باز کردم: البرز....

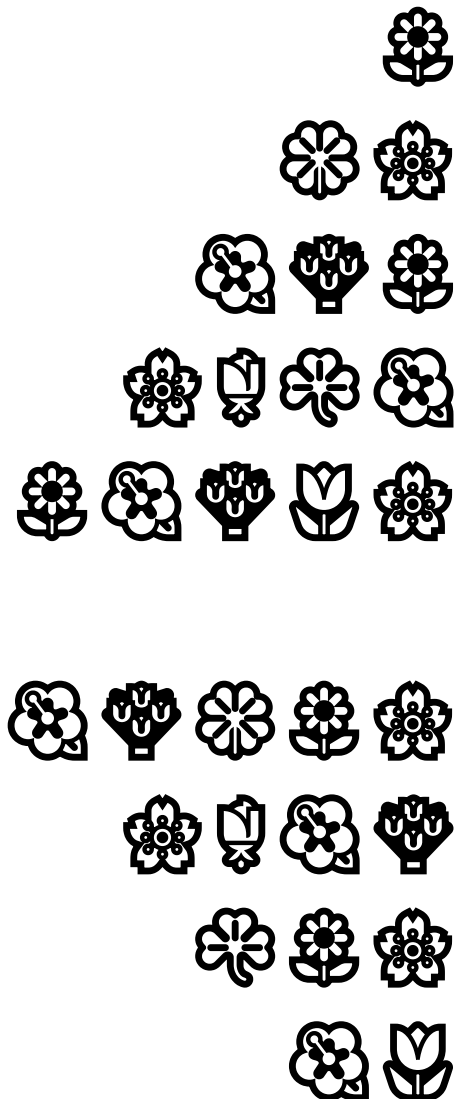
لامپو خاموش کرد و کنارم دراز کشید: جونم عزیزم؟ چرا  
بیدار شدی؟

\_ساعت چنده؟ فریدون رفت؟

بغلم کرد و گفت: از یک گذشته.... نه موند که صبح با هم  
بریم دادگاه. چیزی میخوای؟

سرمو به سینش چسپوندم و بوی تنشو نفس کشیدم:  
نچ.... بغلت فقط....

محکم تر بغلم کرد که گفتم: بگو دوسم داری؟  
\_دوست دارم جوجم.... دردت وه ناو سرم هناسگم.  
چشمامو با ارامش بستم و خیلی زود خوابم برد!





رمان #آغوش\_خالی

534#

البرز:.....

عصبی سوار ماشین شدم و درو کوبیدم بهم.  
کلاهو پرت کردم عقب که فریدونم سوار شد: چته اخه؟  
چرا اینقد بهم ریختی؟  
\_ این پزشکی قانونی دیگه چه صیغه ای بود؟ چرا دارن  
کشش میدن؟  
\_ اروم بگیر بابا.... این روند طبیعیه کاره. برای تست  
بارداری. تا نتیجه ی منفی بودن آزمایشش تو دست قاضی  
نباشه حکم نهایی صادر نمیشه.  
\_ این مسخره بازیا چیه؟ خب معلومه که حامله نیست.  
\_ خیلی خب.... تا فردا جوابش میاد. صبر داشته باش یکم.  
داره تموم میشه همه چی!  
راه افتادم و یه راست رفتم سمت خونه....

دیگه نمیتونستم تایم صبح برم سر تمرین.  
 رسیدیم و هر کار کردم فریدون برای ناهار نمودند.  
 ماشینشو برداشت و گفت باید بره دنبال کارای مالیاتی.  
 به هما خانم سلام کردم و رفتم بالا....  
 مینو هنوز خواب بود و با دیدن صورت غرق خوابش اروم  
 گرفتم.  
 مهم نبود بیرون از خونه چه اتفاقی میوفته.  
 من مینو رو دارم....  
 تو خونه ی خودم....  
 کنار خودم....  
 یه شلوارک تنها پوشیدم و کنارش درار کشیدم.  
 لباسشو بالا دادم و دستمو اروم روی شکمش کشیدم.  
 جوجه ی من....  
 بوسیدمش و بغلش کردم که چسپید بهم: البرز....  
 \_جون البرز.... چقد خوابالو شدی نازارگم.

خندید و خودشو تو بغلم جا داد: آوات خوابش میاد  
خب.... الانم که بابایی اومده و خواب تو بغل بابایی خیلی  
کیف میده!

سرمو تو موهاش فرو بردم و با لذت نفس کشیدم.  
بوی زندگی میداد....

نمیدونم این دختر چی تو وجودش داشت که اینجوری منو  
اسیر خودش کرده بود....

هر چی که بود طبیعی نبود!

ولی من راضی بودم....

به این جنون راضی بودم.

هلنا رو طلاق بدم و لیگ هم تموم بشه تازه من میمونم و  
مینو و آوات....

آواتی که برای اومدنش لحظه شماری میکردم.

میخواستم بیاد و دنیایی که مادرش برام بهشت کرده بود رو  
قشنگ تر کنه واسم....

با ناله ی اروم مینو از افکارم جدا شدم: جونم؟ چت شد  
یهو؟

خوابالود دستشو رو شکمش کشید: لگد میزنه.... نمیزاره  
بخوابم.

خندم بلند شد....

من حتی تصور نمیکردم برای یه لگد زدن این توله اینجوری  
دلم زیر و رو بشه.

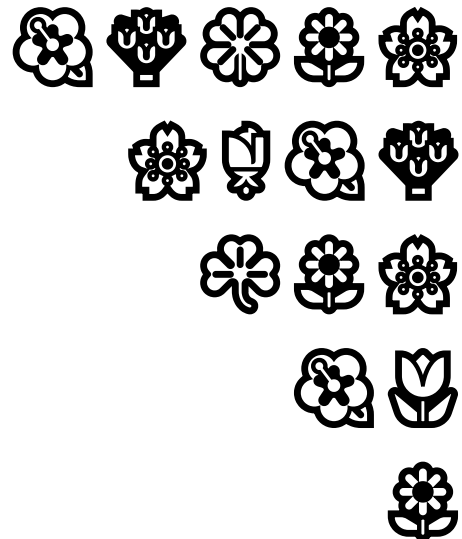
دوباره لباسشو بالا دادم و شکمشو بوسیدم: گیانم آواتم....  
گیان دردت و قلبم....

بازم بوسیدمش و زیر لب زمزمه کردم: آرام بگر عمر  
دوارم.... باوگت وه ایره وه اندازه ی کافی ارات بیقراره.

"ترجمه: اروم بگیر عمر دوبارم.... بابا اینجا به اندازه ی کافی  
برات بیقراره"







رمان #آغوش\_خالی

535#

مینو:.....

تارا و هانیه تازه رفته بودن و منتظر البرز بودم.  
امروز یه جور عجیبی دلم برآش تنگ شده بود و تصمیم  
گرفتم تا بخواد بیاد یکم تو باغ قدم بزنم.  
هوای بهاری اونقد خوب و دلچسپ بود که ادم دائم دلش  
میخواست بیرون باشه.  
با صدای باز شدن در برگشتم تو مسیر اصلی باغ.

البرز اومد تو و با دیدن هم لبخند زدیم.

چقد بی تابش بودم.

ماشینو پارک کردم و رفتم سمتش که به محض پیاده شدنش خودمو انداختم تو بغلش.

دستاش دورم حلقه شد و با لذت موهامو بوسید: تو باغ چیکار میکنی عزیزم؟

\_دلم تنگ شده بود... گفتم هم کمی قدم بزنم هم منتظرت بمونم.

\_فسقل من... بریم تو که هوا داره سرد میشه.

با هم وارد خونه شدیم که بوی غذای هما خانم هوش از سرم برد.

ته چین مرغ هوس کرده بودم و برام درست کرده بود.

اومد و به البرز سلام کرد و گفت: غذا یه ساعت دیگه امادست اقا... من میتونم برم؟ خونه یکم کار دارم.

\_راحت باشید.

تشکر کرد و همراه البرز رفتم بالا....

وارد اتاق شدیم که گفت: حق با هما خانمه. باید کم کم یکی از اتاقای پایینو آماده کنه. همیشه که روزی ده بار این پله ها رو بالا پایین کنی!

با تعجب نگاهش کرد: چی؟ خودم تنها؟ یعنی تو همین بالا میمونی؟

با تعجب نگاهم کرد: خب اره.... چطور مگه؟ تنهایی میترسی؟

نتونستم جلو اشکامو بگیرم....

اونقد راحت و سریع صورتم خیس اشک شد که البرز خودش ماتش برده بود.

یه قدم اومد جلو که جیغ زدم: برو عقب.... چقد نامرد شدی البرز.... میخوای تنها بفرستیم پایین؟ شبا تنهایی بخوابم؟

بی توجه به جیغ و دادام محکم بغلم کرد: اروم بگیر بچه.... هیسسسس.... تو بغل منی....

با مشت کوبیدم رو سینهش: نمیخوام.... ولم کن.

خندید: هورمونات کی برمیگرده سرجاش اخه؟ اینجوری باشه که منو خل میکنی بچه!

اونقد موهامو بوسید و نوازشم کرد که بالاخره اروم گرفتم.  
زیر لب گفتم: ولم کن دیگه.

محکم تر بغلم کرد و گفت: اخه من تو رو تنها بفرستم پایین  
تو یه اتاق دیگه؟ خودت باشی باور میکنی؟ منی که یه شب  
سرت رو بازوم نباشه خوابم نمیره.

پس چرا گفتی؟

خواستم اذیت کنم. دیگه نمیدونستم زن من خیلی لوس  
تر از این حرفاست.

البرز....

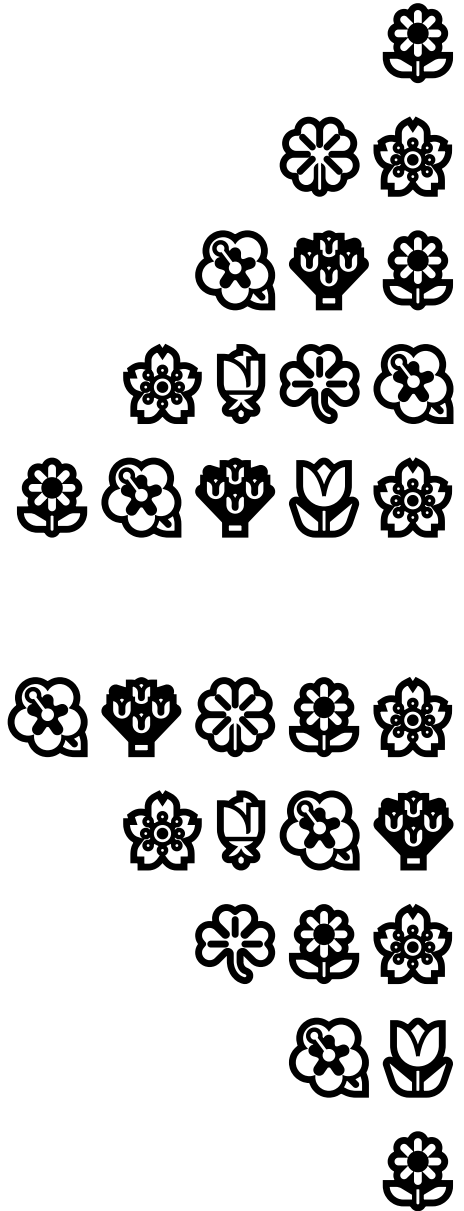
خندید و لاله ی گوشمو بوسید: خودم لوست کردن....  
الانم وظیفمه نازتو بکشم.

به زور اخمامو بردم تو هم و ازش جدا شدم که با حالت  
خاصی نگاهم کرد....

به روی خودم نیاوردم و رو تخت نشستم که گفت: میدونی  
که تو این موردم نازتو میکشم.

خندم گرفت: کدوم مورد؟

همونی که تو داری بهش فکر میکنی!



رمان #آغوش\_خالی

536#

\_متوجه منظورت نمیشم؟

تیشرتشو از تنش بیرون کشید و گفت: خیلی خب... الان متوجهت میکنم.

اومد رو تخت و روم خیمه زد که چشمام گرد شد: البرز... بوسه ی طولانی از لبام گرفت و گفت: گیان البرز؟ همین بوسه کافی بود تا شل بشم....

شومیزمو بالا داد و دستشو اروم رو سینه هام کشید: چرا اینقد نرمن؟

خندیدم: همیشه همین جوری بودن.

زبونشو محکم رو نوکشون کشید و گفت: کافیه آوات بیاد سمت اینا.

خندم بلند شد که کنترلشو از دست داد و شلوار و شورتمو همزمان کشید پایین....

حیرت زده نگاهش کردم که لب زد: تا همین جاشم به زور خودمو کنترل کردم بچه!

پاهامو اروم از هم باز کردم و گفتم: پس چرا معطلی؟

خودشو بین پاهام جا داد و سرشو تو گردنم فرو برد: آماده ای جوجم؟

همزمان دستشو به بهشتم رسوند که نالم بلند شد: اهووووم.... خیلی وقته!

لباساشو دراورد و دوباره برگشت سر جاش.... مردونگیشو اروم رو بهشتم به حرکت دراورد و زیر لب غرید: لعنتی.... اونقد داغه که دیگه نمیتونم....

و همزمان تا ته فرو کرد!

البرز:.....

باهم دوش گرفتیم و کمکش کردم لباس بیپوشه که گفت: گشمنه البرز.... ضعف کردم.

\_بریم عزیزم. خودمم گشمنه.

با شیطنت نگاهم کرد: اخه کمرتو خالی کردم.

\_راه بیوفت بچه.... وگرنه بازم میوفتم به جون تنت.

برام زبون دراورد و از اتاق رفت بیرون.

نگراناش بودم....

میدونستم از این به بعد باید مراعات کنم اما مگه میشد؟  
با هم شام خوردیم و مثل هر شب مشغول فیلم دیدن  
شدیم که گوشیم زنگ خورد.

فریدون بود و جواب دادم: جانم؟

\_خونه ای البرز؟

\_اره. چیزی شده؟

\_الان میام پیشت. باید باهات حرف بزنم.

\_باشه منتظر تیم.

\_نه.... بیا بیرون.... تو باغ.... خودمون تنها!

به مینو نگاه کردم که حواسش به تی وی بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه.

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار که مینو گفت: میاد  
اینجا؟

\_اره. نمیاد تو. میرم بیرون تو باغ پیشش.

رو کاناپه دراز کشید و سرشو گذاشت رو پام: زود تمومش  
کن.... من اینجا منتظرتم....

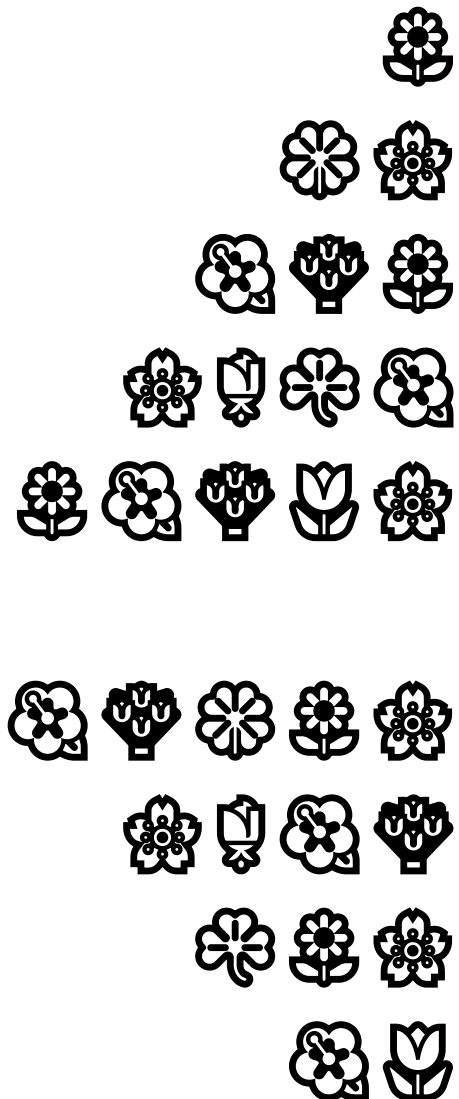
خم شدم و بوسه ای به موهایش زدم: چشم باوانگم.



نگران بودم....

مطمئن بودم فریدون خبرای خوبی نداره که گفت تنها حرف  
بزنیم.

حدس میزدم باز هلنا مشکل درست کرده باشه.  
بخواد این بار حرکتی بزنه از زندگی پشیمونش میکنم.





رمان #آغوش\_خالی

537#

مینو رو تو خونه تنها گذاشتم و زدم بیرون.  
فریدون داشت تو باغ قدم میزد که رفتم سمتش: چرا نمیای  
تو؟

با هم دست دادیم که گفت: خبرای خوبی ندارم البرز.  
\_باز چیشده؟

\_بیا یکم قدم بزنیم....

\_فریدون حرف بزن. من حوصله قدم زدن ندارم. هلنا باز  
حرفی زده؟ غلط اضافی کرده؟ خب آگه دردش پوله هر  
چقد میخواد بهش بده بره.... فقط بره!

\_حاملست.... جواب آزمایشش مثبت بود.

به گوشای خودم اعتماد نداشتم....

شوکه به فریدون نگاه کردم: چی گفتی؟

كلافه با پاش رو زمين ضرب گرفت: حامله بود البرز....  
وكيل امروز زنگ زد و گفت ازمايشش مثبت شده. اين يعنى  
فاجعه....

تو شوک بزرگی فرو رفته بودم!  
از فریدون فاصله گرفتم و تو جهت مخالف شروع کردم به  
راه رفتن....  
مگه میشد؟

ما يه بارم با هم نخوابيديم!  
ياد اون شبى افتادم كه اومد اينجا و صبح وقتى بيدار شدم  
لخت کنارم خوابيده بود....  
نه... امكان نداره!

من اون شب هيچ كارى نكردم....  
برگشتم سمت فریدون: غير ممكنه.... ما رابطه اى  
نداشتيم.

\_اروم باش البرز.... تو فقط اروم باش. الان اولويت اينه  
مينو نفهمه. ممكنه بهش شوک وارد بشه و براى خودش و  
بچش خطرناک باشه.

گنگ سر تکون دادم کہ گفت: من با ہلنا حرف زدم.... در  
مورد سقط جنین. راضی نمیشہ.... حتی گفتم ہر چقد  
بخواد بہش میدیم. میگہ البرز باید مینو رو طلاق بدہ و  
برگردہ پیش من.

زدم زیر خندہ: حتما زدہ بہ سرش. اینو فقط من بلدم ادم  
کنم....

\_دارہ سواستفادہ میکنہ. با استفادہ از اون بچہ دارہ  
تہدیدمون میکنہ.

صدامو بردم بالا: غلط کردہ.... سگ کی باشہ بخواد منو  
تہدید کنہ؟ فریدون بہش بگو بیاد پای اون برگہ ی کوفتی  
رو امضا کنہ تا نکشتمش.

\_یواش بابا چہ خبرتہ؟ نمیشہ البرز.... بفہم.... اون آزمایش  
مثبت شدہ و قاضی رای طلاق رو صادر نمیکنہ. وقتی راضی  
نمیشہ سقط کنہ مجبوریم تا بہ دنیا اومدن اون بچہ صبر  
کنیم....

\_صبر کنم؟ زدہ بہ سرت؟ دو دستی خودمو بدبخت کنم؟  
اون بچہ کہ من حتی بہ وجودش شک دارم نباید بہ دنیا  
بیاد. اصلا از کجا معلوم پول ندادہ باشہ کہ آزمایششو

مثبت کنن؟ بابا به کی قسم بخورم؟ من دستم بهش  
نخورده....

\_هلنا بارداره؟

دوتامون شوکه برگشتیم سمت مینو....

روپله های ورودی عمارت ایستاده بود و معلوم بود همه  
چیو شنیده.

خدا لعنتت کنه هلنا!

فریدون زودتر به حرف اومد: مینو برو تو.... ما هم الان  
میایم.

اصلا انگار نشنید....

زل زد تو چشمام: جواب منو بده!

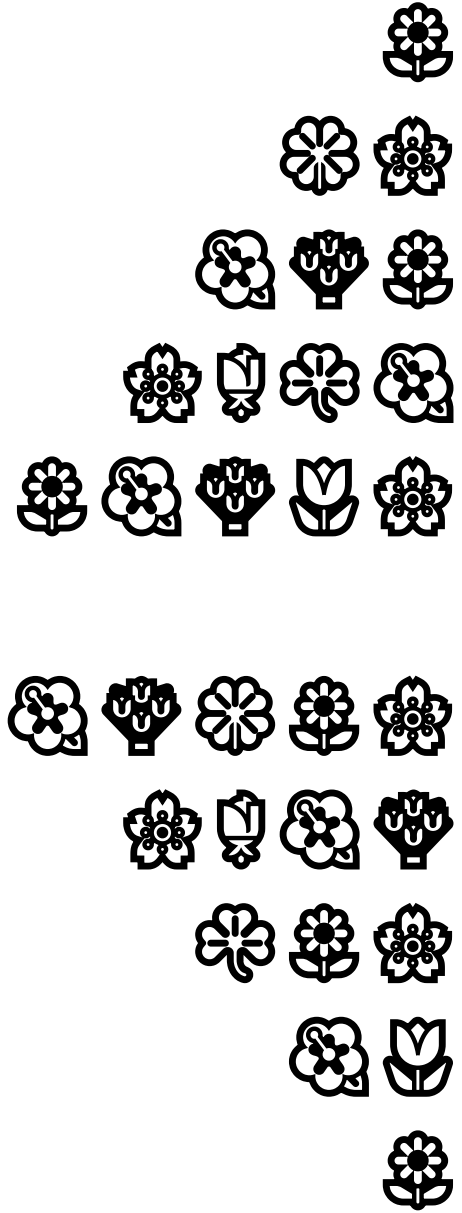
دلم طاقت نیاورد اونجوری ببینمش.

رفتم سمتش: بیا بریم تو. باید با هم حرف بزنینم....

بهش رسیدم که یه قطره اشک سر خورد رو گوش و اروم  
زمزمه کرد: انگار قرار نیست هیچ وقت زندگی اون روی  
خوبشو به منم نشون بده!

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

538#

یہ چیزی تو وجودم شکست....

EXCHANGE GROUP 2332 of 2820

مینو بخاطر علاقتش به من خیلی عذاب کشیده بود.  
نمیداشتم دوباره همه چی تکرار بشه!

دستم دور تنش حلقه شد و تو اغوشم گرفتمش: اشتباه شده مینو.... جون البرز اروم باش تا بفهمم این دختره چطور اون آزمایش کوفتی رو مثبت کرده.

ازم جدا شد و زل زد تو چشمام: بسه دیگه.... به قدر کافی با دروغات منو مسخره ی خودت کردی. الان فقط ساکت شو البرز....

برگشت تو عمارت و به فریدون نگاه کردم: تو برو.... من ارومش میکنم.

\_مطمئنی؟ شاید من بهتر بتونم باهاش حرف بزنم؟

\_هیچ کس جز خودم نمیتونه. به هلنای احمقم بگو تا بیشتر از این گند نزده تموم کنه این بازی رو!

سر تکون داد و رفتم تو.

مینو رفته بود بالا و یه راست دنبالش رفتم.

وارد اتاق شدم که بی توجه بهم به کارش ادامه داد....

داشت چه غلطی میکرد؟

وسایلشو جمع میکرد؟

رفتم جلو: داری چه غلطی میکنی تو؟ بزار زمین اینارو....

\_خفه شو!

عصبی بازو شو گرفتم و بلندش کردم: منو سگ نکن مینو.  
نزار دیوونه بشم. برو بتمرگ سر جات.

پوزخندی زد و بی پروا نگاهم کرد: چیکار میخوای بکنی  
مثلا؟ من دیگه یه لحظه هم اینجا نمیومم. تو بمون و زن  
و بچت.

بی اختیار عربده زدم: ببند دهنتو.... تو گوه میخوری حرف  
از رفتن میزنی.... نمیزارم تا دم درم بری!

\_با چه رویی داری سر من داد میزنی؟ هان؟ تو نبودی  
میگفتی یه بارم باهاش نخوابیدی؟ پس این بچه از کجا  
اومد؟ از سر قبر من؟

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم: بخدا نمیدونم.... مینو  
بهت دروغ نگفتم. اخه عزیز من مگه تو اون شرایط که ازم  
دور بودی و با اون سبحان عوضی عذابم میدادی میتونستم  
به این چیزا فکر کنم؟



\_فكر ميكردي يا نه به من ربطی نداره.... مهم الانه.... مهم اون ازمايشه....

بغضش شكست و گفت: من دارم تاوان ميدم.... عاشق يه مرد زن دار شدم و اينم تاوان عاشقيمه!

\_نكن با خودت اينجوري دردت به جونم....

خواستم بغلش كنم كه جيغ كشيد: به من دست نزن.

جنون وار ازش فاصله گرفتم و با مشت كوبيدم به ديوار....

نشست رو تخت و هق هقش بلند شد.

من دارم تاوان چيو ميدم؟

بهش نزديك شدم: مينو من باهش نخوابيدم.... به جون

خودت.... به جون آوات باهش نخوابيدم.... ايناهميش

دروغه.... اون فقط ميخواد گند بزنه به زندگيمون!

نگاهشو ازم گرفت كه جلو پاهاش رو زمين نشستم و

دستاشو گرفتم: به كي قسم بخورم باورم كني؟ چيكار كنم

اينجوري اشك نريزي؟ قزات له گيانم.... عمرگم....

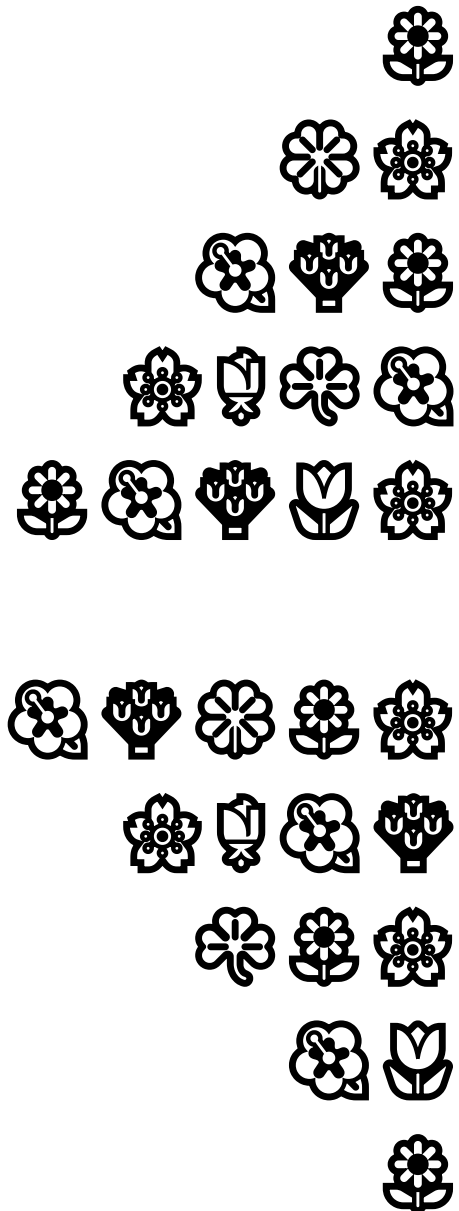
هيچي نگفت و دستاشو بوسيدم....

كاش مي مردم و اينجوري نميدمش!

آغوش خالی

زهرآقلنده

انگار یکی قلبمو تو مشتت گرفته بود و داشت فشار میداد....



رمان #آغوش\_خالی

صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید: دیگه هیچ کدوم  
از حرفاتو باور ندارم البرز....

تو خودم شکستم....

کدوم مردی میتونست بعد از این جمله کمر راست کنه!  
مینو برای من همه کس بود....

وقتی بهم باور نداره چطور نفس بکشم؟

از جام بلند شدم و گوشیمو برداشتم....

باید با خودش حرف میزد.

شاید زبون باز میکرد و میگفت چه کلکی سوار کرده.

شمارشو گرفتم و دوباره رو زمین نشستم.

به تخت تکیه دادم و صداشو گذاشتم رو اسپیکر که جواب

داد: الو؟

بی حرف اضافه فقط بگو چطور اون آزمایش مثبت شده؟

صداشو مظلوم کرد: البرز؟ متوجه منظورت نمیشم.... من

باید کاری کرده باشم؟

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم: حرف مفت نزن....  
 چرا ادعا میکنی حامله ای؟ اخه تو چی از جون من میخوای؟  
 \_چون حاملم.... چون بچم تو شکمه.... چیه؟ داری برا  
 اون دختره فیلم بازی میکنی؟

کنترلمو از دست دادم و عربده زدم: خفه شو حرومزاده....  
 من بهت دست هم نزدم.... تو چطور حامله شدی؟

\_یادت نیست اون شبی که اومدم خونت؟ حالت بد بود و  
 به زور گذاشتی بمونم. نصف شب صدای گریتو شنیدم....  
 اومدم پیشت.... حالت بد بود و مست بودی. کمکت کردم  
 رو تخت دراز بکشی\_ و لباساتو دراوردم.... البرز تو اونقد  
 خورده بودی که تا صبح افتاده بودی به جون تن من! نه  
 دلم میومد بهت نه بگم و نه میتونستم مانعت بشم....  
 انگار دیگه صداشو نمیشنیدم....

به مینو نگاه کردم!

بهت و ناباوری تو چشماش موج میزد و با یه پلک زدن  
 اشکاش ریخت....

خدایا ازم نگیرش....

من هر غلطی کرده باشم بازم نباید تاوانش از دست دادن  
مینو باشه!

گوشیو قطع کردم و به سختی گفتم: دروغ میگه.... من اون  
شب مست بودم.... اما بازم بهش دست نزدم.  
هیچی نگفت و فقط از جاش بلند شد....

رفت سمت لباسای رو زمین ریخته که رفتم سمتش: نکن  
مینو.... بیا بشین اینجا.... بزار حرف بزنیم.

اهمیتی بهم نداد و به کارش ادامه داد که دستشو گرفتم و  
کشیدمش عقب: با توام....

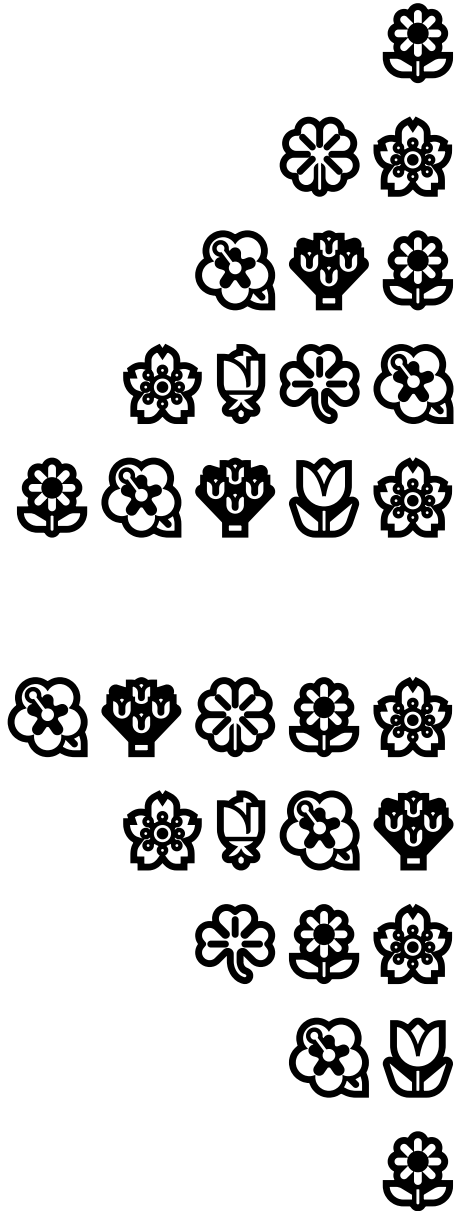
یهو جیغ زد: چی میخوای بگی؟ هر چی لازم بود شنیدم....  
بسه البرز.... بسه دیگه.... خسته نشدی از این همه دروغ؟

چرا اینقد زبون نفهم شدی؟ چند بار ازم دروغ شنیدی که  
حالا اینقد بهم بی اعتمادی؟

بعضی وقتا اولین بار، آخرین باره!

مینو برگرد سرجات.... من خودم حالم خوب نیست....  
بزار ذهنم اروم بگیره و فکر کنم ببینم چه غلطی باید  
بکنم....

پوزخندی زد و گفت: واضحه!



رمان #آغوش\_خالی

540#

سوالی نگاهش کردم که گفت: من میرم.... تو میمونی و زن و بچت!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم: زن من تویی.... بچم اونیه که تو شکمته.

یهو گارد گرفت و یه قدم رفت عقب: چی؟ کور خوندی البرز.... فکر من و این بچه رو از سرت بیرون کن. الانم برو کنار بزار و سایلمو جمع کنم. دیگه تو خواب منو تو این خونه ببینی....

بهش نزدیک شدم و غریدم: کدوم جهنمی میخوای بری؟

\_هر جا.... مهم نیست.... فقط تو این خونه نباشم.... البرز  
حالم ازت بهم میخوره.... متنفرم از تو و این خونه....  
متنفرم از خودم که عاشق ادمی مثل تو شدم.... من میرم....  
تو هم دیگه هیچ وقت نمیتونی من و بچمو داشته باشی....  
چون لیاقت نداری.... البرز تو یه بار ثابت کردی لیاقت  
عشقمو نداری.... الانم ثابت کردی لیاقت این بچه رو  
نداری.... البرز تو حتی....

با چکی که خوابوندم تو گوشش خفه شد!

نصف صورتش قرمز شده بود اما اهمیتی برام نداشت....

زل زده بود تو چشمام و داشت از تنفرش و لیاقت من حرف  
میزد؟

موهاشو تو مشتم گرفتم که ناله ی پر دردش بلند شد و خم  
شدم سمتش: چه غلطی کردی؟ حالت ازم بهم میخوره و  
ازم متنفری؟ میخوای بری؟ باشه.... برو به جهنم.... اما  
قبلش بچمو به دنیا بیار و بعد برو.... بعد گمشو هر  
گورستونی که دلت میخواد.... یادت نره اون بچه ی تو  
شکمت مال منه.... پسر\_منه.... میتونی بری هر جهنمی که  
میخوای.... اما تنها.... نه با بچم.... فهمیدی؟

با درد چشماشو بست که رهاش کردم و فریاد زدم: فکر  
رفتن از این خونه رو از سرت بیرون کن.... تو با بچه ی من  
هیچ جا نمیری.... میتمرگی بچمو برام به دنیا میاری و بعدم  
میری.

رو تخت نشست و از ته دل زجه زد....

چه مرگم شده بود؟

خودم گند زده بودم و داشتم سر مینو خالی میکردم؟



خواستم کنارش بشینم که جیغ کشید: گمشو.... فقط گورتو  
گم کن البرز.... بخدا پاتو بزاری تو این اتاق خودمو  
میکشم.... برو بزار به درد خودم بمیرم!

کلافه خودمو کشیدم عقب و از اتاق زدم بیرون....

هیچ کنترلی رو خودم نداشتم و انگار داشتم خفه میشدم.  
باید این همه خشمی که تو وجودم بود رو سر یکی خالی  
میکردم.

و کی مناسب تر از هلنا؟

نگاهی به سر و وضعم انداختم.

بد نبود و کلاهمم تو ماشین بود.

با برداشتن سویچ زدم بیرون و بی اختیار در اصلی عمارت  
رو قفل کردم.

فکر اینکه برگردم و مینو اینجا نباشه اتیشم میزد....

سوار شدم و راه افتادم.

زنیکه احمق بی همه چیز داشت گند میزد به زندگیم و  
نمیتونستم ساکت بشینم.

باعث شد مینو تو چشمام نگاه کنه و بگه ازم متنفره....

باعث شد تو این وضعیت دست رو مینو بلند کنم و اون  
حرفارو بهش بزنم....

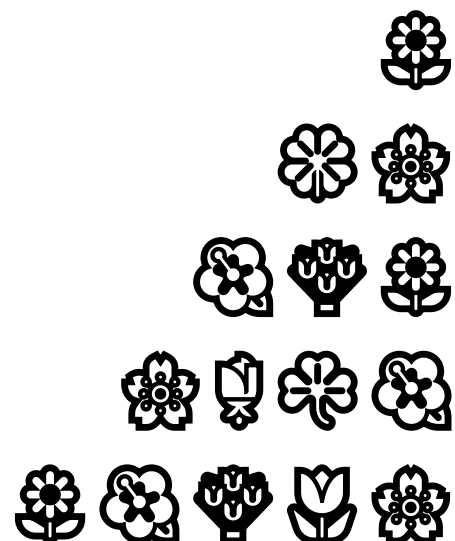
پامو روی گاز فشار دادم.

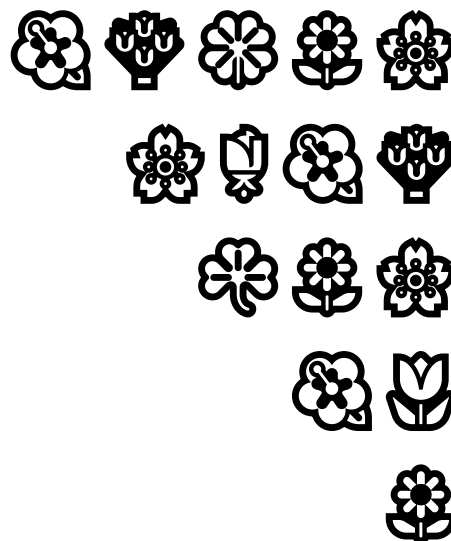
هلنا امشب باید تاوان گوه کاریاشو بده!

مقابل ساختمونی که خونش بود نگه داشتم و کلاهمو سرم  
گذاشتم....

دیر وقت بود اما اصلا نمیخواستم بخاطر اون عوضی  
ریسک کنم.

پیاده شدم و رفتم تو....





رمان #آغوش\_خالی

541#

مینو:.....

اینقد گریه کرده بودم که دیگه جونی برام نمونده بود....  
داشتم دق میکردم.

هلنا حامله بود و البرز تمام مدت داشت به من دروغ  
میگفت....

همه ی اینا به جهنم!

به من گفت بچشو به دنیا بیارم و بعدم گورمو گم کنم....  
دوباره سرمو تو بالش فرو بردم و زجه زدم!

من بدون بچم میمیرم....  
 اگه ازم بگیرش نمیتونم نفس بکشم.  
 البرز ادمی نیست که بیخود و بی جهت یه حرفی رو بزنه....  
 اون.... اون حتما این کارو میکنه!  
 داشتم از دردی که تو سینم بود جون میدادم....  
 تو چند دقیقه کل دنیایی که ساخته بودیم رو سرم خراب شد  
 و من موندم و ترس از دست دادن بچم.  
 من موندم و یه البرز روانی که زده بود به سرش....  
 که بچشو میخواست اما خودمو نه!  
 حق هقم بلند شد و از ته دل گریه کردم....  
 چقد براش گرون تموم شده بود که بهش گفتم ازش متنفرم!  
 حتی.... حتی اگه واقعیت رو هم گفته بودم اون حق نداشت  
 منو با بچم تهدید کنه.  
 اون که میدونه جونم به جون این بچه بنده....  
 دلم طاقت نمیآورد....  
 مثل یه درد مداوم و شدید!

هر چی بیشتر میگذشت بیشتر متوجه عمق فاجعه میشدم.  
اگه.... اگه بچمو ازم بگیره و بره با هلنا زندگی کنه چی؟  
اوه.... خدایا....

وحشت زده رو تخت نشستم....

باید باهاش حرف بزنم....

البرز نمیتونه تا این حد بی رحم باشه.

از اتاق زدم بیرون و صداش زدم....

جوابی نداد.

رفتم پایین و همه جارو دنبالش گشتم.... خبری نبود ازش!

رفتم سمت در خروجی و دستگیره رو گرفتم که باز نشد....

باورم نمیشد.... درو رو من قفل کرده.

جیغ زدم و صداش زدم....

اما انگار تو این عمارت تنها بودم....

نکنه رفته پیش هلنا؟

درد تو کمرم پیچید....

به زور خودمو به سالن رسوندم و رو کاناپه دراز کشیدم.

انگار بدنم قفل شده بود و از ترس و عصبانیت نمیتونستم حرکت کنم.

الان باید به فکر بچم باشم.... اولویتم باید آوات باشه.

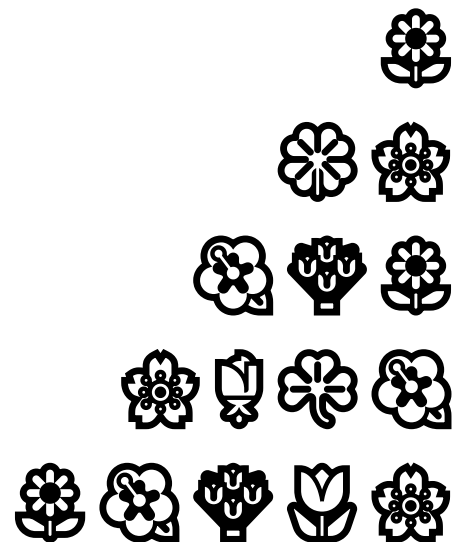
چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

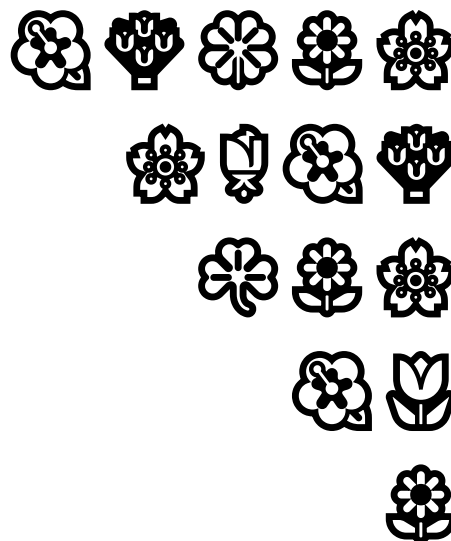
سعی کردم اروم باشم....

اگه حالم بد بشه جون بچم در خطره.

تو خودم جمع شدم و سعی کردم ذهنمو منحرف کنم....

اونقد با خودم کلنجار رفتم که قبل از اومدن البرز همون جا خوابم برد.





رمان #آغوش\_خالی

542#

البرز:.....

اونقد کوبیدم به در که باز کرد و رفتم تو....

وحشت زده خودشو کشید عقب: چته؟ روانی شدی؟

گوشو گرفتم و چسپوندمش به دیوار: حامله ای؟ اره؟

عربده زدم: اره حرومزاده؟

رنگش پریده بود و نمیتونست حرف بزنه که رهاش کردم و

رفتم و عقب: گور خودتو کندی هلنا.... گند زدی به

زندگیم.... کاری میکنم هر روز روزی مرگ بکنی.

\_چی.... چی داری میگی؟ به من چه؟ تو خودت....  
مقصری.... نتونستی جلو خودتو بگیری!

گلدونی که کنار دستم بود رو برداشتم و کوبیدم به دیوار:  
خفه شووووو.... ببند دهن کثیف تو....

\_داری چه غلطی میکنی؟ از خونه ی من برو بیرون....  
با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش: چی؟ چه گوهی  
خوردی؟

لبش خونی شده بود و وحشت زده نگاهم کرد: ولم کن  
روانی....

\_سعی نکن از این روانی ترم کنی.... فردا میری میگی طلاق  
میخوای و تمومش میکنی این گندی که زدی.... وگرنه  
نمیزارم اب خوش از گلوت بره پایین.

\_پس بچم چی؟

\_سقط.... البته اگه بچه ای درکار باشه.

\_نه.... امکان نداره.... من بچمو میخوام.

فریاد زدم: ولی من نمیخوامش.... بچه ی من اونیه که تو  
شکم زنمه.... من نه تو رو میخوام نه اون بچه رو!



بخت زده نگاهم کرد: حاملست؟  
 \_به تو هیچ ربطی نداره.... گمشو و گورتو از زندگیم گم کن.  
 تکیه داد به دیوار و روی زمین نشست: ولی من عاشقت  
 بودم.

پوزخندی زدم: پس بزار زندگیمو بکنم. برو و راحتم بزار.  
 صدای گریش تو گوشم پیچید که زدم بیرون و درو بهم  
 کوبیدم.

سوار ماشین شدم و یه راست برگشتم خونه.  
 لعنت به من....

برای اولین بار ارزو داشتم یه ادم معمولی باشم و یه زندگی  
 معمولی و بی دردسر داشته باشم.

تا میتونستم کنار مینو باشم و کسی کاری به کارمون نداشت.  
 دوباره یاد حرفاش افتادم و با نگرانی سرعتمو بالا بردم.

نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

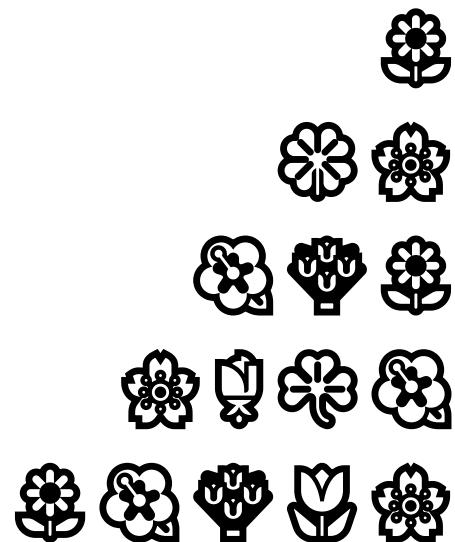
نکنه حرفامو باور کرده باشه؟

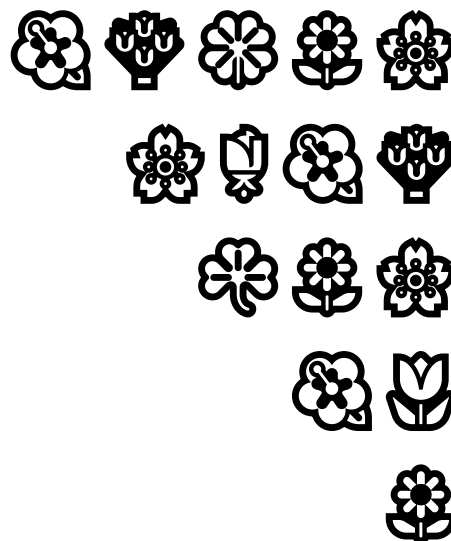
خودمو رسوندم خونه و رفتم تو....

همه جا ساکت بود و خبری نبود.

میخواستم برم بالا که متوجه مینو شدم!  
 تو سالن رو کاناپه خوابش برده بود و با دیدن صورت غرق  
 خوابش دلم لرزید....

اخه چطور تونستم اون رو حرفارو بهش بزنم؟  
 مگه من میتونم بدون مینو دووم بیارم؟  
 رو زمین نشستم و اروم موهاشو نوازش کردم.  
 رد اشک رو صورتش بود و معلوم بود با گریه خوابیده.  
 دستمو رو گوشش کشیدم و اروم زمزمه کردم: لعنت به من  
 که اینجوری دارم عذابت میدم.





رمان #آغوش\_خالی

543#

اروم و بدون اینکه بیدارش کنم بغلش کردم و رفتم بالا.  
گذاشتمش رو تخت و خودمم بعد از اینکه لباسمو دراوردم  
کنارش دراز کشیدم.

بغلش کردم و سرشو به سینم فشار دادم.

اخه مگه من میزارم بری بچه؟

مگه میتونم یه روز کامل ازت دور باشم؟

من خودمو هم بدون تو نمیخوام....

چه برسه به این بچه!

موهاشو فرستادم پشت گوشش و صورتشو نوازش کردم.

چیکار کنم که بی دردسر کنارم باشی؟

مینو چیکار کنم که باقی عمرمو بدون مزاحم با تو بگذرونم؟

پیشونیشو بوسیدم و محکم بغلش کردم: دختر کوچولوی

من.... مگه من مرده باشم که بزارم بری.... چه تنها.... چه

با آوات....

اونقد با گرمای اغوشش اروم گرفتم که خیلی زود خوابم

برد....

مینو:.....

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که صدای البرز تو گوشم

پیچید: عمر من.... قزاتِ له گیانم.... هناسگم....

دلم ضعف رفت برای لحجه ی کوردیش!

تمام دیشب یادم بود اما مگه میشد دلم نره برا کوردی

حرف زدنش....

الان که اروم شده بود میتونستم امیدوار باشم آوات رو ازم

نگیره؟

دلم داشت گرم میشد که دستش رو شکم نشست:  
نمیدونی بابایی چقد منتظرته.... آوات کوچولوی من.... دار  
و ندار من!

بغض رو گلوم نشست....

با من نبود....

تمام مدت داشت با پسر عزیز دردونش حرف میزد.

چقد احمق بودم که به پسر خودم حسودیم میشد....

ولی تو همچین شرایطی ب خودم حق میدادم.

اونی که نیاز به قریون صدقه داشت من بودم....

دیگه نتونستم تحمل کنم و با تکون ارومی چشمامو باز کردم

که البرز متوجهم شد و با لبخند مهربونی برگشت سمتم:

سلام عزیزم. بالاخره بیدار شدی....

سرش به جایی خورده؟

جوابشو ندادم که گفت: تایم صبح نرفتم سر تمرین که یه

دل سیر تو خواب تماشات کنم.... الانم پاشو که از وقت

صبحونه گذشته و باید نهار بخوریم. پاشو دردت له

قلبم....

اینو گفت و با بوسه ای که رو پیشونیم نشوند از جاش بلند  
شد و رفت سمت سرویس.

با ذهنی اشفته رو تخت نشستم....

البرز عادی نبود!

بعده حرفای دیشبش این رفتاراش اصلا عادی نبود.

یادمه پایین تو سالن خوابم برده بود....

البرز دیشب کجا بود؟

چه موقع اومده بود که منو آورده بود بالا؟

با فکر به اتفاقای دیشب دلم گرفت....

عمر خوشبختیم چقد کوتاه بود....

حتی تا زمان به دنیا اومدن آوات هم قد نداد!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

544#

غرق فکر و خیال بودم که البرز اومد: هنوز که نشستی؟  
پاشو دخترم.... پاشو یه ابی به صورتت بزن که هما خانم  
برات قورمه سبزی پخته.

ناخوداگاه پوزخندی زدم که از چشماش دور نموند و اخماش  
رفت تو هم.  
به درک....

مگه یادم میره دیشب چطور باهام رفتار کرد و چه حرفایی بهم زد؟

مگه یادم میره هلنا حاملست و تمام حرفاش دروغ بود؟  
بلایی سرش بیارم که تا ابد یادش بمونه!

بی توجه بهش رفتم سرویس و ابی به صورتتم زدم.

هنوز منتظرم بود و بازم وجودشو نادیده گرفتم.

با ارامش لباس عوض کردم و موهامو شونه زدم که گفت:  
بریم؟

\_منتظر من بودی؟

کلافه نفس عمیقی کشید: اره.... بریم که خیلی گشمنه.

هما خانم میزو چیده بودم و برای اینکه البرزو حرص بدم به گرمی باهاش سلام احوال پرسیدم و بازم به البرز بی توجه بودم.

میدیدم چطور نگاهم میکنه و لذت میبردم.

هما خانم برای خودش و اقا تورج غذا برد و بالاخره تنها شدیم.



خواست حرف بزنه اما عمدا غدامو شروع کردم که منصرف  
شد و مشغول غذاش شد.

دارم برات البرز....

تازه اولشه!

من ادمی نیستم که دست روی دست بزارم و اجازه بدم  
بچمو ازم بگیری!

خودتو ازم گرفتی اما بچمو دیگه اجازه نمیدم....

آوات یادگار توعه....

تو هم دیگه مال من نیستی.

میدونستم دارم زر مفت میزنم....

میدونستم زندگی بدون البرز هر لحظش برام عذابه....

میدونستم دو شب پشت من بغلم نکنه و بوی تنشو حس  
نکنم کارم به جنون میکشه!

اما همه رو به جون میخرم....

من میرم و این بچه رو برای خودم نگه میدارم.

غدامو تموم کردم و بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم تو  
سالن.

خودمو مشغول تماشای فیلم نشون دادم اما دائم فکرای  
مختلف تو سرم میچرخید....

من نمیتونستم اینجا بمونم.

اینجوری فکر از دست دادن آوات نابودم میکرد.

نمیتونستم به محبت دروغین البرز دل گرم کنم....

یا دلش به حال سوخته....

یا نقشه کشیده که اینجوری نگهم داره تا زمان به دنیا  
اومدن آوات!

بغضمو به سختی قورت دادم.

نمیداشتم....

مگه من مرده باشم که بچمو ازم بگیرن.

ولی....

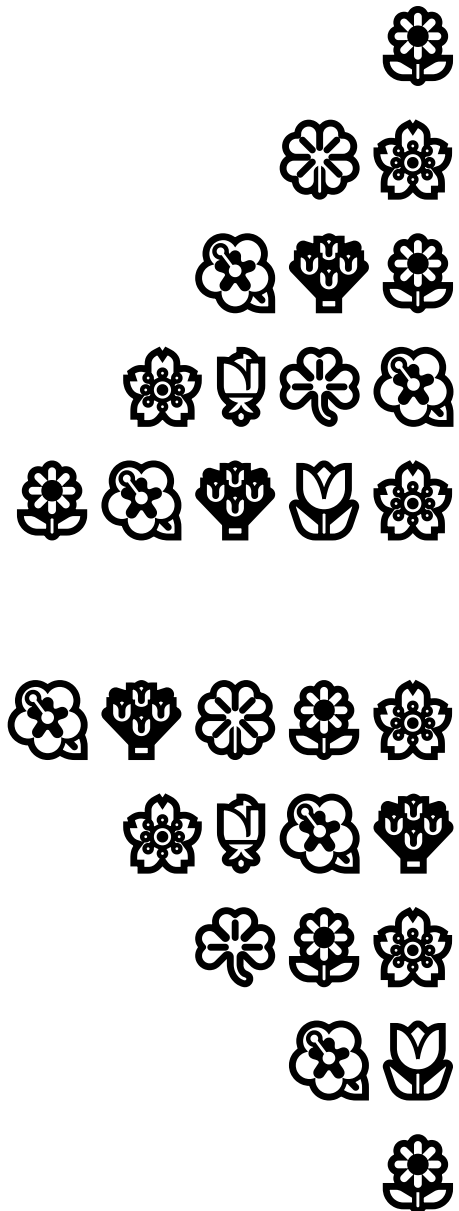
ولی خود البرزو چیکار کنم؟

با درد نبودن خودش چطور کنار بیام؟

کاش حرفای دیشبم واقعیت داشت....

کاش واقعا ازش متنفر بودم....

این طوری، رفتن و دل کندن برام راحت بود!  
اما حالا چی؟



رمان #آغوش\_خالی

اومد و کنارم نشست: دوس داری بریم بیرون؟  
 جوابشو ندادم که دستش دور شونم حلقه شد و اروم  
 موهام بوسید: حرف بزن نازارگم.... اینقد نریز تو خودت....  
 اصلا جیغ بزن.... فحشم بده.... فقط یه چیزی بگو!  
 با پوزخند نگاهش کردم: فکر نمیکنی یکم دیره؟  
 \_مینو بهم فرصت بده.... برایه اشتباه کوچیک همه چیو  
 خراب نکن.

\_یه اشتباه کوچیک؟ البرز زنت حاملست.... تمام مدت از  
 اینکه زن دوم بودم و همه به چشم خونه خراب کن نگاهم  
 میکردن عذاب میکشیدم. حالا چطور با این درد کنار بیام؟  
 \_باشه.... حق با توعه.... اما مقصر\_ تمام این چیزایی که  
 گفتم منم.... من نتونستم جلو دلمو بگیرم.... من میخواستم  
 هر جور شده زن و بچم کنارم باشن. من بودم که نتونستم  
 دوریتو تحمل کنم.

\_فکر میکنی با این حرفا چیزی تغیر میکنه؟

\_ خیلی خب.... باشه.... فقط چند روز بهم مهلت بده.  
همه چیو درست میکنم.... به جون خودت و آوات قسم  
میخورم. باشه دردت به جونم؟

\_ باز چه دروغی میخوای سرهم کنی؟

طبق انتظارم عصبی شد: بسه دیگه.... من هنوزم میگم  
باهاش نخوابیدم و معلوم نیست چطور اون آزمایشو مثبت  
کرده. اصن گیرم واقعا حامله باشه.... مینو بخدا من حالم  
خوب نبود.... همون شبی بود که فهمیدم حامله ای....  
فقط خدا میدونه اون شب چه دردی کشیدم من....

چقد راحت حرف میزد!

انگار که داره درباره ی بی ارزش ترین موضوع دنیا حرف  
میزنه....

شاید هر کس دیگه ای جای من بود بهش حق میداد!

هلنا زنش بود و این حق طبیعیش بود....

اما برای من نه!

البرز حق نداشت اونو به خلوتش راه بده.

حتی اگه مست بود....

مسر...انه ادامه داد: مینو گوش میدی بهم؟ دارم با تو حرف میزنم. چرا نگاهم نمیکنی؟

بازم سکوت کردم که چونمو تو دستش گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم: میدونم چه حسی- داری.... میدونم چقد دلت گرفته و ازم ناراحتی.... اما اینبار رو بزار به پای جنونم.... بزار پای دردی که دوری تو بهم داده بود!

\_میشه تنهام بزاری؟ الان فقط میخوام تنها باشم....

کلافه نفس عمیقی کشید و جز به جز صورتمو از نظر گذروند: نه تا وقتی نگاهت اینقد سرده.... مینو باور کنم از دیشب تا حالا اینقد باهام غریبه شدی؟

چشماش....

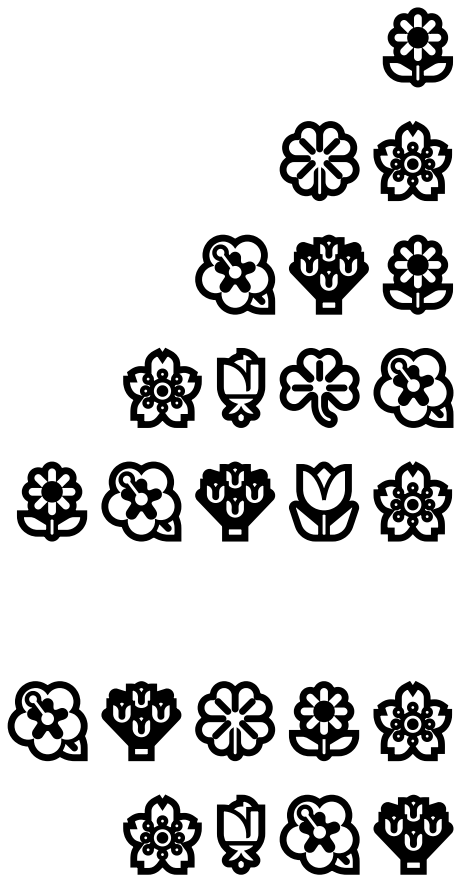
خدایا چطور قراره از این به بعد بدون این چشمای ابیش زندگی کنم؟

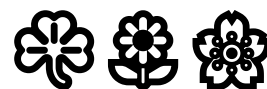
بغضمو قورت دادم و زمزمه کردم: مگه مهمه؟

بی طاقت بغلم کرد و سرمو چسپوند به سینش: معلومه که مهمه.... مینو تو جون منی.... چراغ این خونه ای.... آگه دیگه صدای خنده هات تو خونم نییچه چی؟ آگه وقتی میام خونه تو با چشمای قشنگ منتظرم نباشی چی؟

بوسه ای به موهام زد و گفت: البرز بدون تو دووم نمیاره....  
دوباره برگرد پیشم.... دوباره مثل قدیم نگاهم بکن.... بشو  
همون مینوی خودم....  
بغضم شکست....

بعده رفتنم دووم نمیآورد!  
کاری به حرفای دیشبش نداشتم....  
اما این مرد بدون من نابود میشد!





رمان #آغوش\_خالی

546#

البرز:.....

صدای گریش که تو گوشم پیچید تازه فهمیدم چه بلایی سرش اوردم.

با دستای خودم زندگیمو نابود کردم.

مینو تو بغلم داشت گریه میکرد....

اما نه از سر پناه....

از دردی که خودم بهش داده بودم.

من احمق دیشب ته مونده ی حس پناهی که بهم داشت رو نابود کردم و حالا باهام غریبه بود.

غریب نگاهم میکرد و حتی حرفم نمیزد دیگه....



صورت‌مو گذاشتم رو موهایش و اروم زمزمه کردم: وقتی گریه  
میکنی به بودنم شک میکنم....

اروم که نشد هیچ، بدتر شد!

چشمامو با درد بستم و تکیه دادم به کاناپه.

تو بغلم خوابوندمش و نداشتم ازم جدا بشه....

درسته خراب کرده بودم.

اما مطمئن بودم حتی تو این شرایط هم دور از اغوشم برایش  
سخت تره!

با تمام این اتفاقا بازم این همون اغوشی بود که همیشه  
ارومش میکرد.

مینو:.....

بین خواب و بیداری بودم که گوش‌ی البرز زنگ خورد....

خواستم بلند بشم که دستش محکم تر دورم حلقه شد و  
جواب داد: الو؟

صدای سرحال سیاوش تا اینجا هم میومد: یه ربع دیگه در  
خونتم. زود آماده شو.

\_ شاید من نخوام پیام؟

\_ همون صبح نیومدی بسه... زود آماده شو که نزدیکم.

البرز قطع کرد که اینبار دیگه بلند شدم.

صاف سرجاش نشست و گفت: میخوای نرم؟ آگه دوس داری بمونم پیشت.

از جام بلند شدم و گفتم: ترجیح میدم تنها باشم.

زیر سنگینی نگاهش گوشیمو برداشتم و رفتم سمت کتابخونه.

واقعا هم دوس داشتم تنها باشم.

تو تنهایی بهتر و منطقی تر میتونستم فکر کنم.

وارد کتابخونه شدم و درو بستم.

اینجا رو خیلی دوست داشتم....

ارومم میکرد!

رو صندلی راحتی کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم.

اقا تورج مشغول رسیدگی به درختا بود و هما خانمم پیش بود.

حتی آگه میخواستم از اینجا برم هم امکانش نبود....

غير ممكن بود به البرز نكن!

كجا ميخواستم برم؟

تك و تنها....

با يه بچه تو شكمم....

كاش ميتونستم بمونم.... بمونم و باقي عمرمو کنار البرز باشم.

اما البرز منو نميخواست....

فقط پسرشو ميخواست!

نه ميتونستم ريسك كنم و بمونم و نه ميتونستم با بچه ي ديگه اى كه تو راه بود کنار بيام....

اونم بچه ي البرز بود.

ولى تو شكم يه زن ديگه....

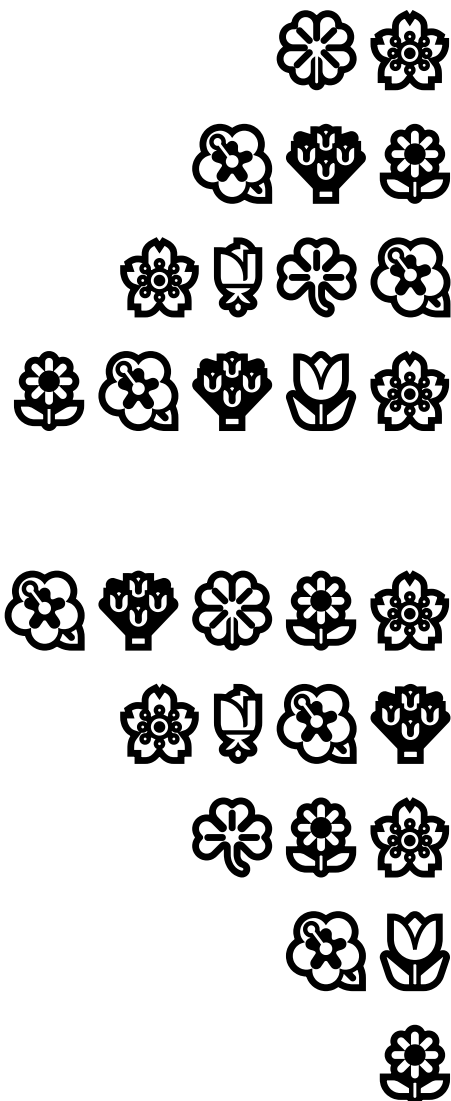
يه قطره اشك رو گونم سر خورد!

درد كمى نبود....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

547#

البرزم از خونه بیرون زد و یه راست سوار ماشین شد.  
به رفتنش نگاه کردم که کنار اقا تورج و هما خانم وایساد و  
باهاشون حرف زد.

EXCHANGE GROUP 2370 of 2820

شک نداشتم که داشت درباره ی من حرف میزد و ازشون  
میخواست مواظب من باشن.

میدونه قصد رفتن دارم....

میدونه نابودم کرده و حالا به زور میخواد تو این خونه نگه  
داره!

خونه ای که یه روز ارزو داشتم برگردم بهش....

البرز رفت و اشکامو پاک کردم.

با رفتنش غم عالم تو دلم نشست....

کم آوردی؟

به همین زودی؟

تو قراره از این به بعد بدون البرز زندگی کنی....

بهتره به نبودش عادت کنی مینو.

ولی مامانم چی میشه؟

اون چه گناهی کرده؟

میتونستم یه مدت که گذشت و البرز اروم تر شد از خودم  
بهش خبر بدم.

اینجوری اونم اروم میشد....

ولی کجا باید میرفتم؟

به کی پناه میبردم؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن عکس دلوان جرقه  
ای تو ذهنم روشن شد.

اره خودش بود... دلوان تنها کسی- بود که میتونست کمکم  
کنه.

زده به سرت مینو؟

دلوان کاری میکنه که برادرش عذاب بکشه؟

قطع شد و نفس عمیقی کشیدم.

ته دلم روشن بود....

باید باهاش حرف میزدم.

قبل از اینکه پشیمون بشم شمارشو گرفتم و با بوق اول

جواب داد: الو؟ مینو جان؟

بغضمو قورت دادم: سلام عزیزم....

\_سلام فداتشم. خوبی؟ داداشم خوبه؟ عشق عمه

چطوره؟

نتونستم جلو خودمو بگیرم.

نتونستم و هق هقم بلند شد....

ترسیده و هول شده گفتم: خدا مرگم بده. مینو چت شد؟  
حرف بزن....

چطور بهش میگفتم؟

چطور این دردو برای کس دیگه ای توضیح میدادم که  
بفهمه حالمو؟

\_ مینو تو رو خدا حرف بزن.... نصف جونم کردی.... بگو  
چیشده؟

نفس عمیقی کشیدم و صورتمو پاک کردم: دلوان.... قسم  
بخور.... قسم بخور که این حرفا بین خودمون میمونه....  
حتی اگه نخوای کمکم کنی!

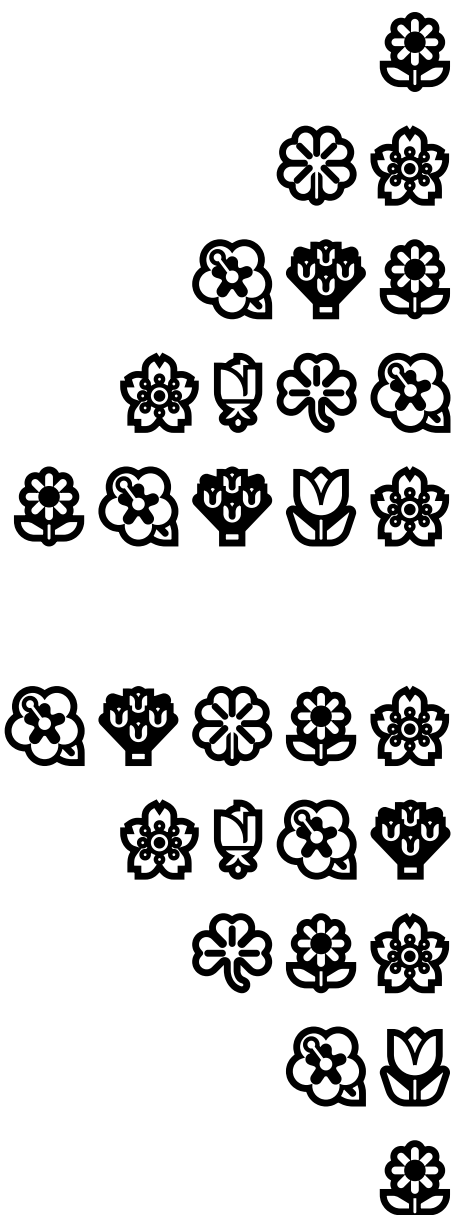
\_ اخه چیشده عزیزدلم؟ داری منو میترسونی مینو....  
نکنه.... نکنه برای آوات.... وای زیونم لال...

\_ نه.... هممون خوبیم.... فقط قسم بخور تا بگم....

\_ به جون مامان بابام.... به جون داداشام یه کلمه هم به  
کسی نمیگم.... فقط حرف بزن....

گفتم....

همه رو گفتم و با کلمه به کلمش اشک ریختم.  
اسون نبود درد تو به زبون بیاری....



رمان #آغوش\_خالی



با صدای گرفتش که معلوم بود گریه کرده گفت: باورم  
نمیشه!

اشکامو پاک کردم: خودمم هنوز تو شوکم.... دلوان البرز  
برای من قسم خورده بود. قبل از اینکه عقد کنیم.

\_ تو مطمئنی؟ میگم شاید.... شاید هلنا دروغ گفته؟

\_ نه.... شک ندارم.... نامرد به من میگه بچمو به دنیا بیار  
بعد گورتو از خونم گم کن.

\_ دورت بگردم.... البرز عصبی بوده.... تو به دل نگیر. بخدا  
البرز جونش به جون تو بنده! یه روزم بدون تو دووم نمیاره.  
همین الانم پشیمونه از حرفی که زده.... من داداشمو خوب  
میشناسم.

\_ دیگه دیره.... من نمیتونم بمونم.... هلنا حاملست و دیگه  
امکان نداره جدا بشه. البرزم که نمیتونه از بچش بگذره. من  
دیگه هیچ جایی تو این خونه ندارم.

\_ خدا مرگم بده.... جدی که نمیگی؟

\_ دلوان کمکم میکنی؟

\_چی داری میگی؟ مینو تو پاتو از اون خونه بزاری بیرون البرز  
سربه بیابون میزاره!

دوباره گریم گرفت: پس من چی؟ دل من چی میشه؟ چطور  
میتونم تا همیشه سایه یه زندگی دیگه رو روی زندگیم تحمل  
کنم. چطور میتونم با احساسم کنار بیام؟ تمام اینا به  
جهنم.... دلوان بچم به دنیا بیاد البرز ازم میگیرتش!

\_داری اشتباه میکنی عزیز من. البرز خواسته بترسوننت. تو  
از رفتن حرف زدی و البرز برای اینکه کنار خودش نگهت  
داره اینجوری حرف زده.

\_نه.... تو ندیدی چه حالی داشت.... من نمیتونم سر بچم  
ریسک کنم. تو کمک کن.... نمیدونم برم کجا که البرز پیدام  
نکنه.

\_مینو تو ازم میخوای با دستای خودم کمر داداشمو  
بشکنم؟ بخدا جونمو میخواستی دریغ نمیکردم.... البرز  
مجنون توعه.... تو رو ازش بگیرم دیگه هیچ وقت  
نمیبخشتم.

\_اما من میرم.... هر جور که شده!

\_تو رو جون البرز به خودت زمان بده.... میدونم الان ازش ناراحتی.... میدونم دلت شکسته. بخدا میفهممت.... اما این کارو باهاش نکن. بزار یکم بگذره تا اروم شی.

\_نمیخوام اروم شم.... که ببخشمش و عادت کنم؟ که با هلنا شریک بشم؟ یا وقتی بچم به دنیا اومد ازم بگیرتش؟  
\_مینو بخدا اینجوری نمیشه.

\_تو قسم خوردی چیزی به کسی- نمیگی. الانم همه رو فراموش کن.

\_چی داری میگی؟ میخوای چیکار کنی؟  
\_حرفامو زدم....

\_مینو جون البرز بس کن.

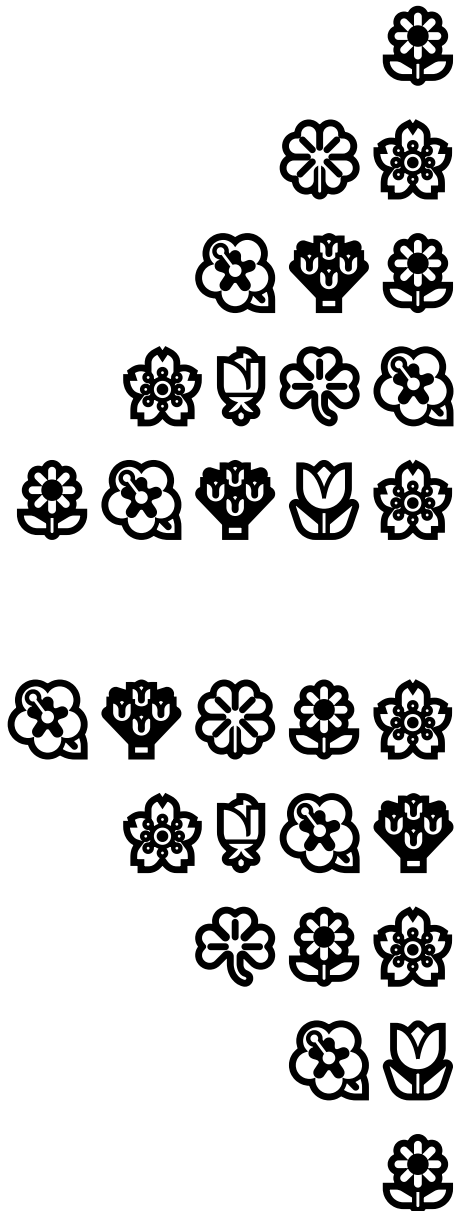
\_سلام برسون. فعلا!  
و قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم....  
حق داشت!

من چیز زیادی ازش خواسته بودم....  
دلوان البرز رو میپرستید....

معلوم بود کاری نمیکنه که داداشش ضربه بخوره.

باید یه راه دیگه پیدا میکردم.

من باید هر جور شده از اینجا میرفتم تا البرز تاوان کارا و حرفاشو پس بده!



رمان #آغوش\_خالی

549#

میتونستم یه مدت برم هتل یا هم یه خونه برای خودم  
اجاره کنم.

تواناییشو داشتم اما اینجوری البرز خیلی زود پیدام میکرد و  
همه چی تموم میشد.

بلند شدم و کمی قدم زدم....

دلم برای مامان تنگ شده بود. اگه میرفتم چه بلایی سرش  
میومد؟

همیشه باید بخاطر من نگرانی و استرس میکشید.

از کتابخونه زدم بیرون و نگاهی به خونه انداختم....

خبری از هما خانم هم نبود و رفتم سمت اشپزخونه.

یه کاسه بستنی برای خودم ریختم و نشستم پای تی وی....

غرق افکارم بودم و نه از فیلم چیزی فهمیدم و نه طعم  
بستنی مورد علاقم!

هما خانم اومد مشغول شام پختن شد و من هنوز لم داده  
بودم جلو کاناپه.

باید دوش می‌گرفتم تا کمی سرحال بشم.

گوشی رو برداشتم و خواستم بلند بشم که زنگ خورد.

او... او...

دلوان بود!

نکنه به البرز گفته؟

تماسو وصل کردم: الو؟

\_خوبی مینو؟ میتونی حرف بزنی؟

به هما خانم نگاه کردم که مشغول آشپزی بود و حواسش به  
من نبود.

\_اهوم.... بگو!

\_با دیلان حرف زدم. اون یه پیشنهاد جالب داشت.

\_چی؟

\_میتونی بیای کوردستان و بری خونه ی خود البرز. اونجا  
سال تا سال کسی- نمیره. فقط گاهی منو و دیلان میریم  
گردگیری میکنیم.

\_جدی میگی؟ البرز چی؟

\_اون که هر وقت میاد اینجا فقط خونه ی خودمونه. از طرفی اصلا فکرشم نمیکنه تو اونجا باشی.

\_چطور نظرت عوض شد؟

\_میدونم هر طور شده میری.... اگه قراره داداشم تنبیه بشه ترجیح میدم کنار خودمون باشی که مواظبت باشیم. تو امانت البرزی!

\_دلوان من قرار نیست هیچ وقت برگردم پیش البرز.

\_تو فعلا به آینده فکر نکن. پاشو بیا.... من و دیلان تنهات نمیزاریم.

\_قسم بخور به البرز نمیگین.

\_به جون خودش نمیگیم.... نگران هیچی نباش. من مطمئنم البرز زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی همه چیو حل میکنه و تو هم دلت نمیاد ادامه بدی....

\_من فقط میخوام برم.

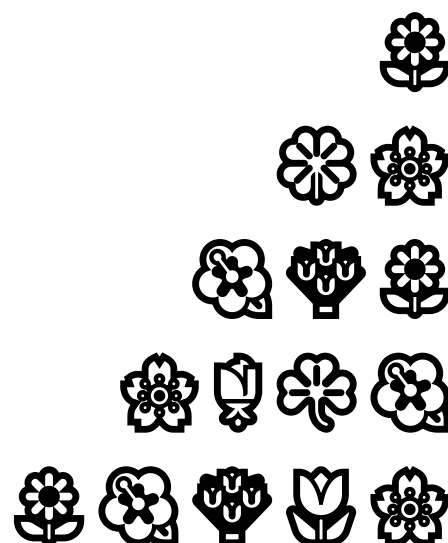
\_باشه عزیزم. هر وقت آماده بودی بگو.... دوستم و شوهرش تهرانن. میگم بیان دنبالت و بیارنت کوردستان.

\_مطمئنن؟

\_من امانت برادرمو میسپارم دست غریبه؟  
از حس امنیتی که بهم میداد لبخند زدم: یهو از این رو به رو  
شدی....

\_تاثیر دیلانه.... میشناسیش که چقد کله خرابه.  
مکشی کرد و گفت: از طرفی دلم نیومد بیخیالت بشم.  
\_ممنونم.... جبران میکنم.

\_باز از اون حرفا زدیا؟ همینکه داری میای پیشمون انگار  
دنیا رو بهمون دادن.... خدا رو چه دیدی؟ شاید آوات تو  
کوردستان به دنیا اومد....





آغوش :  



رمان #آغوش\_خالی

550#

حس عجیبی تو دلم نشست!

آوات من....

که قرار بود مثل باباش یه مرد کوردِ قوی بشه حالا علاوه  
بر ماه تولدش که با البرز یکی بود امکان داشت تو کوردستان  
هم به دنیا بیاد....

جایی که البرز به دنیا اومده بود!

این نهایت ارزوی من بود و اروم زمزمه کردم: ظاهرا قراره  
یه البرز دیگه به دنیا بیاد.

خندید: قربون جفتشون برم.... چی بهتر از این؟

\_کاش همه چی یه جور دیگه بود.

\_بهش فکر نکن عزیزم. برو استراحت کن و فکراتم بکن....  
شاید منصرف شدی.... اما اگه تا فردا صبح رو تصمیمت  
بودی بزن بیرون تا بگم بیان دنبالت.

\_باشه.... راستی.... بهشون نگو من زن البرزم!

\_نمیگم عزیزم. برو که امیدوارم تا فردا پشیمون بشی— از  
تصمیمت.

لبخند تلخی زدم و خدافظی کردم.

پشیمون بشم؟

چی عوض شده که پشیمون بشم؟

رفتم بالا و با آماده کردن وان تو کف و اب گرم دراز  
کشیدم....

چشمامو بستم و آینده ی بدون البرزو تصور کردم.

فقط من و آوات....

میتونستم از پس خودم و بچم بر پیام.

اگه بعد من البرز، هلنا و بچشو بیاره تو این خونه چی؟

اگه هیچ وقت دلش برای من و آوات تنگ نشه چی؟

ناخوداگاه از تصورش بغضم شکست.

لعنت به من....

اینقد گریه کرده بودم که زیر چشمام میسوخت.

دوش گرفتم و زدم بیرون که البرز همزمان وارد اتاق شد و با هم چشم تو چشم شدیم.

چشماش برق زد که اخمام رفت تو هم و اومد تو: عافیت باشه عزیزم.

فقط سر تکون دادم که ساکشو گذاشت زمین و اومد سمتم: بیا اینجا بشین.

دستمو گرفت و رو تخت نشوندم که عصبی نگاهش کردم: چیشده؟

لبخند مهربونی زد: دلم برات تنگ شده بود.

جوابشو ندادم که دستمو محکم فشار داد و گفت: چشماتو ببند....

\_ حوصله ندارم البرز. کارتو بگو.

اخمی بین ابروهایش نشست و از جاش بلند شد.

از ساکش یه جعبه ی کوچیک دراورد و کنارم نشست: باز کن ببین خوست میاد؟

پوزخندی زدم و خواستم از جام بلند بشم که دستمو گرفت و نشوندم: اذیت نکن مینو....

خودش در جعبه رو باز کرد و دستبند زمرد زیبای از توش دراورد.

چقد قشنگ بود....

دستمو گرفت و با وسواس خاصی برام بستش!

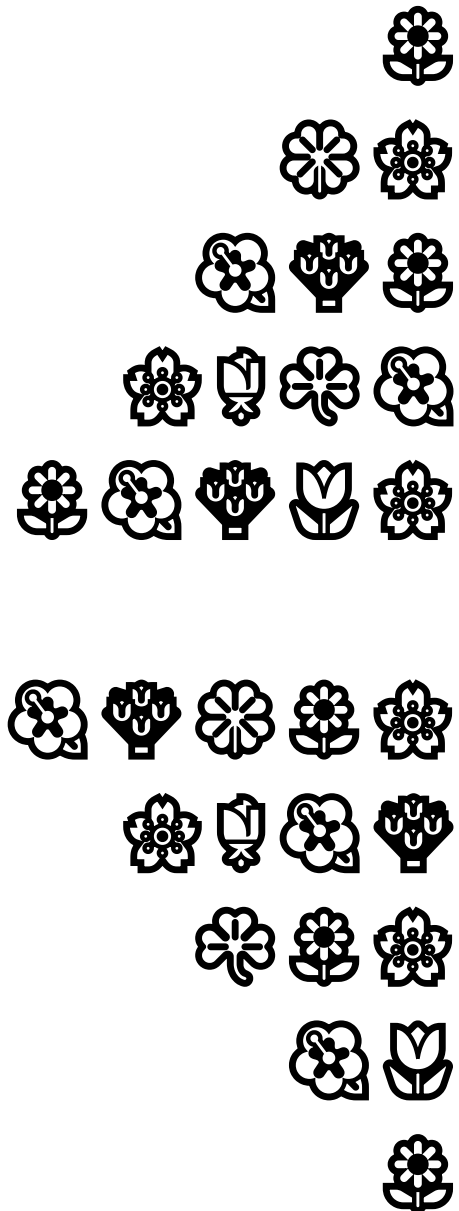
واقعا زیبا بود و اگه تو این شرایط نبودم چه ذوق میکردم براش.

\_ دوسش داری؟

سرد نگاهش کردم: داری دهنمو میبندی؟ یا بچه گول میزنی؟

کلافه سرشو تکون داد: این حرفا چیه بچه؟ دارم ازت معذرت خواهی میکنم.... چرا اینجوری شدی مینو؟

\_چرا؟ خب شاید برا اینه که زن اولت بارداره و تو هم قراره بعده به دنیا اومدن بچم ازم بگیریش.



رمان #آغوش\_خالی

دستامو محکم گرفت و گفت: دیوونه شدی؟ من بچمونو  
ازت بگیرم؟ مینو تو و آوات جون منین.... من بدون آوات  
شاید زنده بمونم.... اما بدون تو نه!

پوزخندی زدم که سریع ادامه داد: بخاطر دیشب معذرت  
میخوام. عصبی بودم.... نفهمیدم چی دارم میگم.... تو هم  
بیخیال شو دیگه. هر کی ندونه تو خودت خوب میدونی  
چطور دلم بیچارته. مگه البرز مرده باشه که تو بخوای از  
این خونه بری.

چقد دوس داشتم حرفاش واقعیت داشته باشه.... چقد  
روح اسیب دیده بود و دلم شکسته بود.

اروم موهامو فرستاد پشت گوشم: عمر من.... باوانگم....  
اینجوری نگاهتو ازم نگیر! همه کس البرز.... قلب البرز....  
طاقت نیاورد و محکم بغلم کرد!

دیر بود....

خیلی دیر بود....

بغضمو به سختی قورت دادم و نداشتم اشکام بریزه.

اما من چطور میتونستم باقی عمرمو بدون این آغوش  
بگذرونم؟

وقتی دلم میگرفت و از همه دنیا میبریدم کدوم آغوش  
میخواست ارومم کنه؟  
اینا به درک....

کی قرار بود بعد از من آغوش البرزو پر کنه؟  
هلنا؟

چشمامو بستم و بالخره اشکام ریخت.  
چرا نمیتونستم خوشبختیمو حفظ کنم؟  
چرا هر بار باید یه بلایی سرم بیاد؟  
دستشو رو موهام کشید و اروم تو گوشم نجوا کرد: قزاتِ له  
گیانم نازارگم....

عطر تنشو نفس کشیدم....

من بدون البرز نمیتونستم زندگی کنم!  
من زندگی بدون البرزو اصلا بلد نبودم....  
اونقد نوازشم کرد و موهامو بوسید که بالخره اروم گرفتم.

شونه هامو گرفت و از خودش دورم کرد: نگاهم بکن مینو.... تو چشمام نگاه بکن!

خیره شدم تو چشماش که خم شد و پیشونیمو بوسید: اینقد خودتو اذیت نکن دردت به سرم.... من قول میدم همه چیو درست میکنم. هلنا رو برای همیشه از این زندگی میندازم بیرون. مینو به جون خودت و آوات کاری میکنم دیگه اسمشم نشنوی.... باشه عزیزم؟ باشه همه کسم؟  
\_بچت چی؟

اخماش رفت تو هم: نمیخوامش.... مینو اگه بچه ای هم در کار باشه نمیخوامش.... من تا آواتو دارم یه بچه ی دیگه میخوام چیکار؟ تو زن منی.... تو جون منی.... بچم هم داره تو شکم تو بزرگ میشه.... فهمیدی؟  
مسخره بود....

البرز داشت منو مسخره ی خودش میکرد!

کی از بچش میگذره؟

اینا فقط حرف بود....

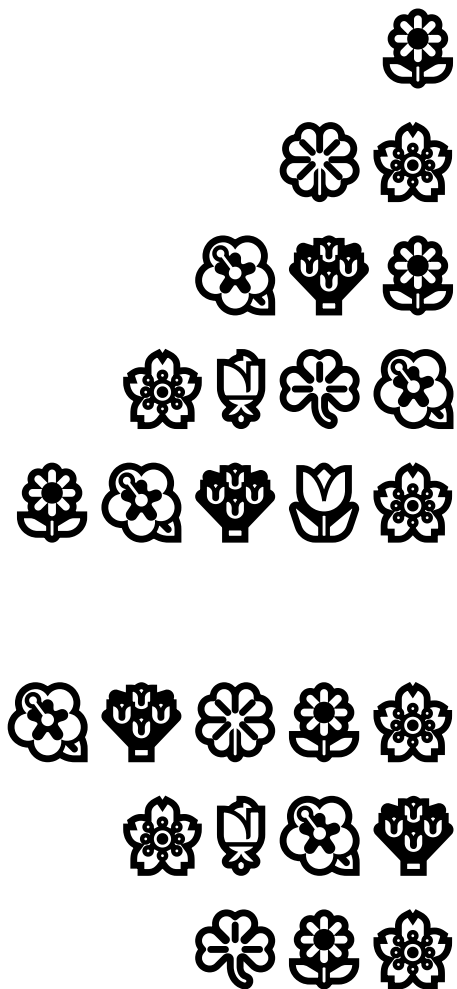
حرف، برای گول زدن من....



بدون اینکه واکنشی- نشون بدم از جام بلند شدم و گفتم:  
من میرم پایین.... گشتم شده.

نفس عمیقی کشید و گفتم: باشه عزیزم.... برو تا منم دوش  
بگیرم و بیام.

رفت حموم و منم سرگرم پوشیدن لباسام شدم....  
موهامو خشک نکردم و همون جوری رفتم پایین!





رمان #آغوش\_خالی

552#

هما خانوم مرغ ترش درست کرده بود که بوش هوش از سر  
ادم میبرد.

مثل هر شب البرز خودش اومد غذا رو کشید و تو سکوت  
شاممون رو خوردیم.

مشغول جمع کردن میز شد که یهو گفت: بریم پیش  
مامانم؟

با تعجب نگاهم کرد: الان؟

\_اره. کار دیگه ای داری؟

\_نه قربونت برم. یهویی گفתי تعجب کردم. برو آماده شو تا  
بریم.

سر تکون دادم و بلند شدم.

دلم براش تنگ شده بود و میخواستم ببینمش.

شاید صبح میرفتم و حسرت دیدنش تا مدت ها باهام بود....

آماده ی رفتن شدیم و البرزم بهش زنگ زد که مطمئن بشه خونست.

تا اخر شب پیشش بودیم و چقد خوشحال شده بود که بهش سر زدیم.

من بعده مرگ بابا اصلا نتونستم اونجوری که باید هوای مامان رو داشته باشم.

الانم که میخواستم برم عذاب وجدان و دلتنگی بغض شده بود و چسپیده بود بیخ گلوم!

تمام طول مسیر برگشت از بغض نمیتونستم حرف بزنم و به دلم موند یه دل سیر بغلش کنم....

ماشینو تو باغ پارک کرد و خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت و کشوندم تو بغلش....

محکم به خودش فشارم داد و گفت: فکر نکن نمیفهمم حالتو.... خیال نکن البرزت کور شده و نمیبینه دلبرش چقد غم تو نگاهش... به شرافتم قسم برات جبران میکنم مینو.... فقط صبر کن عزیزم.

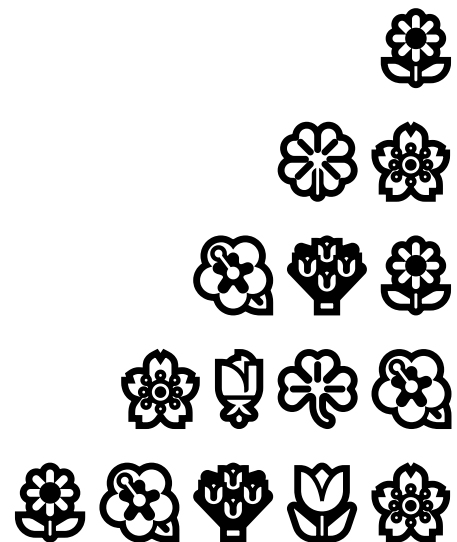
کاش میتونستم باورت کنم البرز!  
کاش این ترس لعنتی رو تو وجودم نمی کاشتی.  
نداشت ازش جدا بشم.  
اونقد تو بغلش نگهم داشت تا نفسام اروم شد.  
بی حرف ازش جدا شدم و رفتم تو.  
میدیدم چقد از سکوتم کلافت....  
میدیدم چقد با حسرت نگاهم میکنه!  
اما چیکار میتونستم بکنم؟  
چطور با خودم کنار میومدم.  
تو تاریکی اتاق رو تخت دراز کشیدم که بغلم کرد و محکم به  
خودش فشارم داد.  
لاله ی گوشمو بوسید و گفت: تا وقتی تو بغلمی میتونم  
حریف تمام دنیا و ادماش بشم. تا وقتی دارمت هیچ چیزی  
نمیتونه کمرمو خم کنه.... مینو تو معجزه ی خدایی برام.  
بی اختیار زمزمه کردم: خیلی دوست دارم البرز!

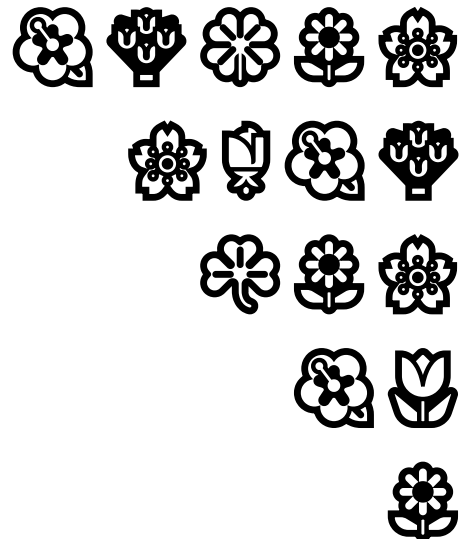
كامل تو بغلش حبسم كرد و با صدایی كه از شدت  
خوشحالی میلرزید گفت: ربی له قوربانت بم چاوشین  
البرز!

"ترجمه: الهی قربونت برم چشم قشنگ البرز"

موهامو بوسید و ادامه داد: همه ی عمر فقط صبر کردم تا  
اینجای دنیا به تو برسیم.... مینو محاله از دستت بدم.... تو  
شیشه ی عمر منی.... تو جونِ توی تنمی.... مینو تو خود  
زندگیمی!

چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم.  
نباید میذاشتم این دم آخری از رفتن منصرفم کنه.  
نباید ریسک میکردم و به البرز اعتماد میکردم....





رمان #آغوش\_خالی

553#

نفساش اروم و منظم شده بود و به سختی حصار دستاشو  
از دور تنم باز کردم.

لبه ی تخت نشستم و زل زدم بهش....

دلم نمیخواست برم.

نمیخواستم البرز رو... این خونه رو رها کنم.

اما مگه چاره ای هم داشتم؟

ساک کوچیکی که از قبل آماده کرده بودم گذاشته بودم تو  
یه اتاق دیگه و الان فقط باید به دلوان خبر میدادم.

گوشیمو برداشتم و براش تایپ کردم: من میخوام بیام.  
میتونی بگی تا نیم ساعت دیگه بیان دنبالم؟

بر خلاف تصورم بیدار بود و جواب داد: مطمئنی مینو؟  
فکراتو کردی؟

سریع جواب دادم: اره. شک ندارم.

\_خیلی خب. میگن همین الان بیان. به محض اینکه گفتم  
برو دم در.

\_باشه. گوشیمو نمیارم که یه وقت البرز ردمو بزنه. پیامارو  
هم پاک میکنم. تو هم مواظب باش.

\_حواسم هست.

گوشیو کنار گذاشتم و دوباره زل زدم به البرز....  
انگار اصلا قسمت نبود با هم این بچه رو بزرگ کنیم.

دوس داشتم لمسش کنم....

دوس داشتم ببوسمش و دوباره تو اغوشش گم شم!  
خدایا.... حتی دوس داشتم یه بار دیگه باهاش بخوابم.

کلافه دستمو رو صورتتم کشیدم و از کجام بلند شدم.  
دوباره تو ذهنم چک کردم....  
چند تا لباس ضروری و مدارک شناساییم و کارتای بانکیم.  
نمیخواستم چیز بیشتری با خودم ببرم.  
ناخوداگاه به البرز نگاه کردم.  
باید یه چیزی ازش با خودم میبردم.  
با دیدن تی شرتش که لبه ی کاناپه افتاه بود لبخند تلخی رو  
لبام نشست.  
کافی بود....  
من قرار بود یه مدت تو خونه ی خودش زندگی کنم.  
پس کافی بود!  
اروم برش داشتم و دوباره به دل سیر نگاهش کردم....  
خدایا این دم اخری انگار داشتم با دستای خودم جونمو  
میگرفتم.  
چقد سخت جدا شدن از کسی که پاره ی تنته....  
همه ی زندگیتته!

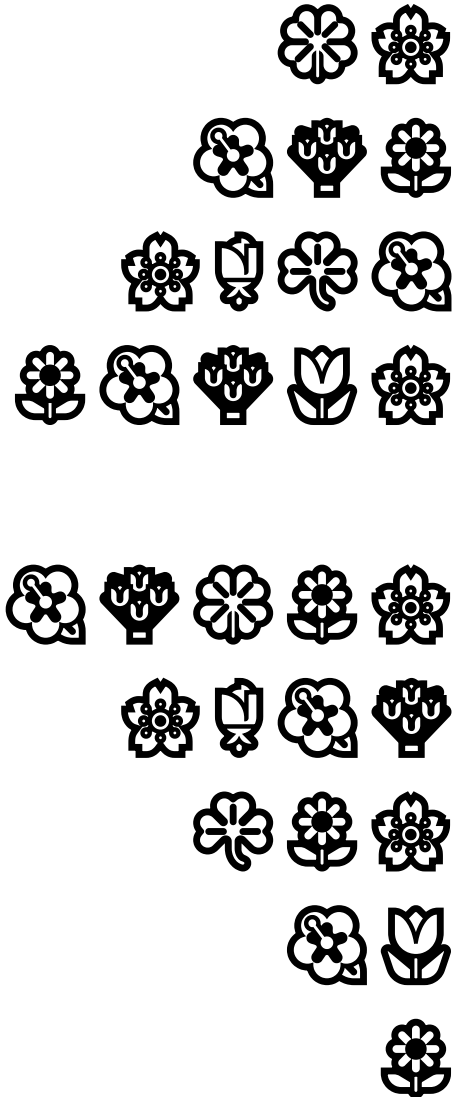


بغضمو به سختی قورت دادم و رومو ازش برگردوندم.  
 به دلوان پیام دادم و گفتم میرم پایین.  
 بعدم تاکید کردم دیگه پیام نده و همه رو پاک کردم.  
 میخواستم بزنم بیرون که یادم اومد یادداشتی که براش  
 نوشته بودم رو با خودم بردم.  
 از جیبم درش اوردم و گذاشتمش جلو اینه کنار گوشیم....  
 برای آخرین بار نگاهش کردم....  
 خداحافظ تنها پناهم.  
 یه قطره اشک رو گونم نشست که زدم بیرون.  
 داشتم کم میاوردم....  
 ساکی که آماده کرده بودم هم برداشتم و بی سر و صدا رفتم  
 پایین.  
 چقد دل کندن از خونه ای که توش عشق رو تجربه کردی  
 و خاطره ساختی سخت بود....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

554#

چند دقیقه جلو و ایستاده بودم که یه ماشین سفید رنگ  
جلوم ترمز کرد و شیشه رو کشید پایین.

EXCHANGE GROUP 2400 of 2820

یه پسر- جوون پشت فرمون بود و یه دختر هم سن و سال  
دلوان هم کنارش نشسته بود: مینو خانم؟  
\_خودمم.

\_سوار شو عزیزم. من دوست دلوانم.  
در عقبو باز کردم و سوار شدم.  
سلام کردم که خیلی خودمونی جواب دادن و راه افتادن.  
همون لحظه یه گوشی زنگ خورد و دختره گرفتش سمت  
من: دلوانه. میخواد باهات حرف بزنه.  
تشکر کردم و گرفتمش.

\_الو؟

\_مینو.... جونم به دلم رسید بخدا. خوبی؟  
\_اره. نگران نباش.

\_تو تا برسی من اروم و قرار ندارم. با خیال راحت بخواب.  
بیدار بشی- رسیدی دیگه. صبح قبل از اینکه برسی میرم  
خونه ی البرز. به دوستتم میگم بیارتت همونجا. من همه  
جوره پشتتم.

\_نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

\_ تو فقط بیا. دلمون برات یه ذره شده.

\_ نگرانشم.

فهمید منظورم کیه!

\_ بمیرم من.... میخوای برگردی؟

\_ نه.... سعی میکنم تحمل کنم.

\_ بخواب.... اینجوری راحت تره برات.

\_ میبینمت. فعلا خدافظ.

\_ خدافظ عزیزم.

قطع کردم و گوشی رو گرفتم سمت دختره: ممنون. خیلی لطف کردین. ببخشین مزاحم شما هم شدم و برنامه هاتون رو بهم زدم.

گوشیو گرفت و گفت: این چه حرفیه قشنگم؟ ما که میخواستیم بریم به هر حال.... حالا چند ساعت این ور و اون ور که فرقی نداره. اگه خوابت میاد راحت بخواب. بالش گذاشتم برات.

تشکر کردم و اروم دراز کشیدم.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد....

من واقعا این کار رو انجام دادم.

البرزو رها کردم....

خدایا....

یعنی وقتی بفهمه چه واکنشی نشون میده؟

از تصورش ترس تو دلم نشست....

هیچ وقت منو نمیبخشه.

چقد تو همین مدت زمان کم دلم براش تنگ شده بود.

چقد دوس داشتم این اتفاقات همش یه خواب بود و فردا

تو بغل البرز از خواب بیدار میشدم.

دستم رو شکم کشیدم و تو دلم زمزمه کردم: منم

نمیخواستم از بابایی جدا بشم.... منم جونم به جونش بند

بود. اما چه کنم که مجبور شدم.... که مجبورم کردم.... تو

نگران نباشیا پسر.... مامان کنارته.... مامان عاشقته!

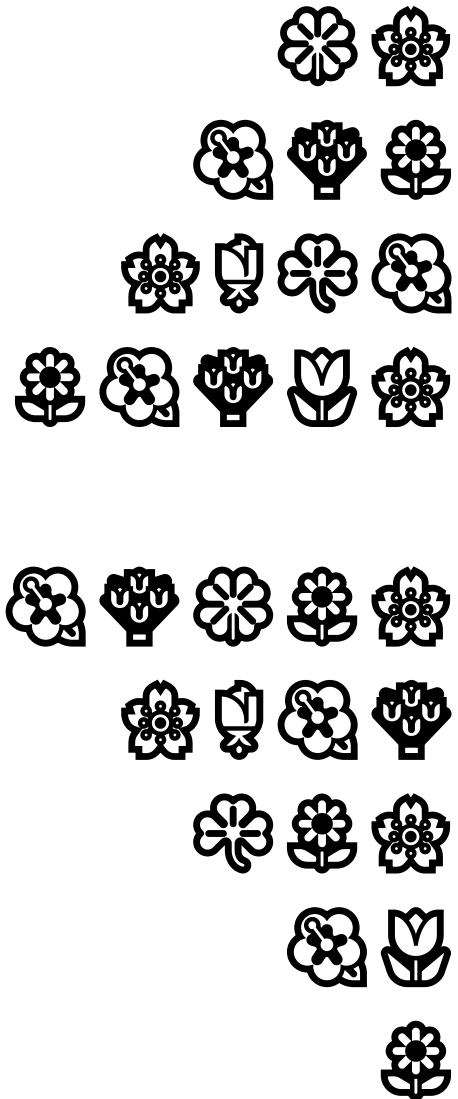
بغضمو به سختی قورت داد....

بابا هم عاشقته!



زهر اقلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

555#

البرز:.....

قبل از اینکه چشمامو باز کنم دست دراز کردم که مینورو بغل کنم.

EXCHANGE GROUP 2404 of 2820

نبود....

با تعجب نیم خیز شدم و با اطرافم نگاه کردم.

کجا رفته این بچه؟

سحر خیر نبود که!

از تخت رفتم پایین و صدایش زدم: مینو؟

جوابی نداد.

گوشیش جلو آینه بود و خبری از خودش نبود....

میخواستم از اتاق بزنم بیرون که با دیدن کاغذ کوچیکی که کنار گوشیش بود برگشتم عقب.

برش داشت داشتم و با دیدن خط مینو شروع کردم به خوندن: "الان که این نامه رو میخونی من رفتم. نمیخواستم بی خدافضی برم.... من اصلا نمیخواستم برم البرز. اما ترس از آینده و از دست دادن آوات کاری باهام کرد که نتونستم بمونم. دنبالم نگرد.... من پسر مونو به دنیا میارم و مثل یه مرد بزرگش میکنم. تو هم با خانواده ی جدیدت خوشبخت بشی.

البرز خیلی دوست داشتم و دارم.

منو ببخش که آوات رو ازت گرفتم.  
من تو رو از دست داده بودم.  
حالا لااقل پسر مون رو دارم.... یادگار تو....  
هر وقت بغلش کنم و بوش کنم یاد تو میوفتم.  
مواظب خودت باش عزیزم. خدانگهدار"  
به چشمام شک داشتم....  
این امکان نداره.  
بهت زده به اطرافم نگاه کردم و عربده زدم....  
نبود....  
رفته بود!

از اتاق زدم بیرون و صداش زدم: مینو؟ کدوم گوری هستی؟  
بیا ببینم این مسخره بازیا چیه؟  
تک تک اتاقارو گشتم و رفتم پایین که هما خانم با ترس  
اومد سمتم: خیر باشه اقا. چیشده اول صبح؟  
\_ مینو پایینه؟  
\_ نه اقا. مگه بالا نیست؟



فریاد زدم: نیست.... رفته!

زد تو صورتش: خدا مرگم بده.... یعنی چی؟

جوابشو ندادم و برگشتم بالا....

دوباره نامه رو خوندم....

دوباره و سه باره!

زانو هام سست شد و همونجا رو زمین نشستم.

رفته بود.... مینو رفته بود و انگار دنیا رو سرم اوار شده بود.

با مشت کوبیدم تو سرم: خاک بر سرت البرز.... گند زدی به

همه چی رفت!

بغض تو گلوم نشست و سرمو کوبیدم به دیوار....

اخه کجا رفتی دردت به جونم؟

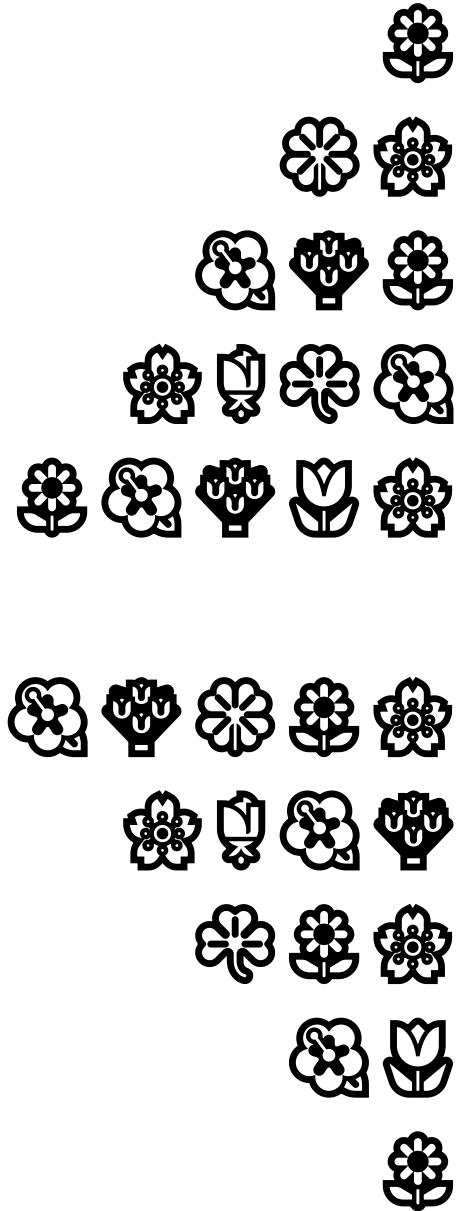
با اون وضعیت کجا رفتی؟

عصبانیت و نگرانی تو تمام وجودم پیچیده بود و آگه پیداش

نمیکردم دووم نمیاوردم.

بخدا نمیاوردم.

چشمامو بستم و اشکام ریخت....



رمان #آغوش\_خالی

556#

مینو:.....

هوا روشن شده بود که بیدار شدم.

بلند شدم و رو صندلی نشستم که دوست دلوان برگشت  
سستم: چه به موقع بیدار شدی عزیزم. رسیدیم بالخره.

\_دلوان زنگ نزد؟

\_خودم بهش زنگ زدم و گفتم رسیدیم. رفته در خونه ی ما  
و منتظره.

با بغض به خیابونا نگاه میکردم.

بار دومم بود میومدم تو این شهر....

چقد تو همین مدت زمان کم همه چی بهم ریخت.

کوردستان بدون البرز خیلی دلگیر بود....

احساس غریبی میکردم و دلم آغوش امن و گرمشو  
میخواست.

وارد یه خیابون مسکونی شدیم و جلویکی از خونه ها نگه  
داشتن که ماشین دلوان رو دیدم.

با دوستش و شوهرش سلام احوال پرسى کوتاهی کرد و اومد  
در عقبو باز کرد.

همین که پیاده شدم خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه.

خواهرانه بغلم کرد: عزیزدلم.... اروم باش. همه چی درست میشه. بهت قول میدم.

\_نکنه اتفاقی براش بیوفته؟

\_دلمو اشوب نکن دختر.... بیا بریم خونه. عصر به یه بهونه ای بهش زنگ میزنم و امار میگیرم.

اروم سر تکون دادم که ساکمو کوچیکمو برداشت و با خدافضی از دوستش سوار ماشین شدیم.  
راه افتاد و گفت: بریم که دیلان منتظرمونه.

\_مامان بابات شک نمیکنن؟

خندید: خب ما هر روز کلاس داریم. لابه لاش هم میایم پیش تو. از شانس خوبت خونه ی البرز نزدیک دانشگاهمونه.

\_نیا نیه وقت؟

\_از این بابت خیالت تخت. هیشکی اون طرفا نمیاد. دیلان از صبح رفته همه جا رو تمیز کرده و یخچالم برات پر کرده. خودمون که دائم پیشتیم. اما هر چیم نیاز داشتی بگو....

هر چی هوس کردی.... نمیخوام تا وقتی اینجایی بهت بد بگذره.

لبخند تلخی زدم: فکر نکنم تو خونه ی البرز بهم بد بگذره.

\_بمیرم برای دردی که میکشی... خدا به داد داداشم برسه.... وای اخه این چه مصیبتی بود؟

\_انگار یهو طوفان اومد و همه چیو خراب کرد.

\_مینو اگه حق با البرز باشه و هلنا واقعا باردار نباشه چی؟

\_فکر نکنم.... همیشه همچین کاری کرد. جرمه!

\_اون که این چیزا حالیش نیست. هر کاری میکنه که البرزو به دست بیاره.

\_دیگه مهم نیست.... من الان اینجام و البرزم مطمئنا تا حالا همه چیو فهمیده. نمیخوام با فکر به گذشته خودمو اذیت کنم.

\_امیدوارم یه مدت بگذره اروم بشی... خوب میدونم البرز بدون تو اون خونه براش جهنمه.

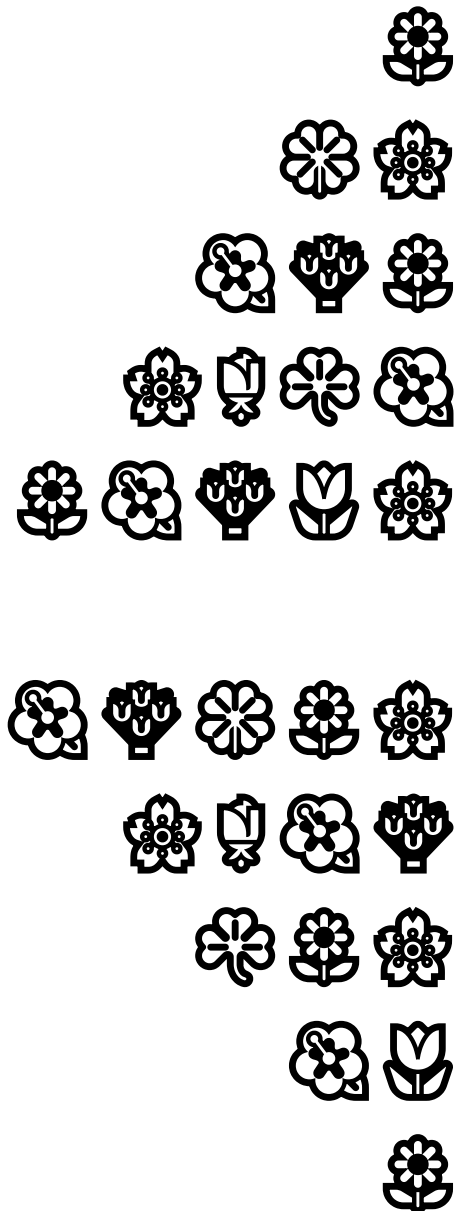
سرمو تکیه به شیشه ی پنجره و سکوت کردم....

برای من سخت تر بود!

دور از البرز....

با آوات....

اگه یه مدت دیگه البرز و هلنا رو کنار هم ببینیم چی؟



رمان #آغوش\_خالی

556#

مینو:.....

هوا روشن شده بود که بیدار شدم.

بلند شدم و رو صندلی نشستم که دوست دلوان برگشت  
سمتم: چه به موقع بیدار شدی عزیزم. رسیدیم بالخره.

\_دلوان زنگ نزد؟

\_خودم بهش زنگ زدم و گفتم رسیدیم. رفته در خونه ی ما  
و منتظره.

با بغض به خیابونا نگاه میکردم.

بار دومم بود میومدم تو این شهر....

چقد تو همین مدت زمان کم همه چی بهم ریخت.

کوردستان بدون البرز خیلی دلگیر بود....

احساس غریبی میکردم و دلم آغوش امن و گرمشو  
میخواست.

وارد یه خیابون مسکونی شدیم و جلوی یکی از خونه ها نگه داشتن که ماشین دلوان رو دیدم.

با دوستش و شوهرش سلام احوال پرسید کوتاهی کرد و اومد در عقبو باز کرد.

همین که پیاده شدم خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه.

خواهرانه بغلم کرد: عزیز دلم.... اروم باش. همه چی درست میشه. بهت قول میدم.

\_نکنه اتفاقی برات بیوفته؟

\_دلمو اشوب نکن دختر.... بیا بریم خونه. عصر به یه بهونه ای بهش زنگ میزنم و امار میگیرم.

اروم سر تکون دادم که ساکمو کوچیکمو برداشت و با خدافضلی از دوستش سوار ماشین شدیم.

راه افتاد و گفت: بریم که دیلان منتظر مونه.

\_مامان بابات شک نمیکنن؟

خندید: خب ما هر روز کلاس داریم. لابه لاش هم میایم پیش تو. از شانسی خوبت خونه ی البرز نزدیک دانشگاه مونه.



\_ نیان یه وقت؟

\_ از این بابت خیالت تخت. هیشکی اون طرفا نمیاد. دیلان از صبح رفته همه جا رو تمیز کرده و یخچالم برات پر کرده. خودمون که دائم پیشتیم. اما هر چیم نیاز داشتی بگو.... هر چی هوس کردی.... نمیخوام تا وقتی اینجایی بهت بد بگذره.

لبخند تلخی زدم: فکر نکنم تو خونه ی البرز بهم بد بگذره.  
\_ بمیرم برای دردی که میکشی.... خدا به داد داداشم برسه.... وای اخه این چه مصیبتی بود؟

\_ انگار یهو طوفان اومد و همه چیو خراب کرد.

\_ مینو اگه حق با البرز باشه و هلنا واقعا باردار نباشه چی؟

\_ فکر نکنم.... همیشه همچین کاری کرد. جرمه!

\_ اون که این چیزا حالیش نیست. هر کاری میکنه که البرزو به دست بیاره.

\_ دیگه مهم نیست.... من الان اینجام و البرزم مطمئنا تا حالا همه چیو فهمیده. نمیخوام با فکر به گذشته خودمو اذیت کنم.

\_ امیدوارم یه مدت بگذره اروم بشی۔ خوب میدونم البرز بدون تو اون خونه براش جهنمه.

سرمو تکیه به شیشه ی پنجره و سکوت کردم....

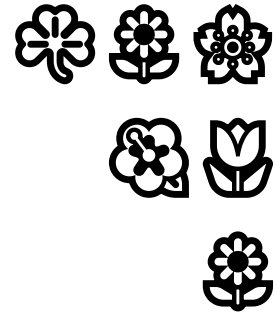
برای من سخت تر بود!

دور از البرز....

با آوات....

اگه یه مدت دیگه البرز و هلنا رو کنار هم ببینیم چی؟





رمان #آغوش\_خالی

557#

البرز:.....

نمیدونم چه مدت بود همون جا نشسته بودم.

مغزم از کار افتاده بود....

حتی نمیدونستم باید چیکار کنم!

مینورو کجا داشت که بره؟

چرا من نفهمیدم؟

من احمق فکر میکردم قهر کرده و چند روز بگذره اروم

میشه....

ولی اون فقط داشت آماده ی رفتن میشد.

چشمم رو کاغذ چرخید....

"من تو رو از دست داده بودم.... حالا لااقل پسر مونو دارم"  
 قلبم داشت اتیش میگرفت.

چه بلایی سرش اوردم که فکر کرده منو از دست داده؟  
 البرز هلنا بارداره....

تو به مینو گفتی بچمو به دنیا بیار و گورتو گم کن....

دیگه چیکار باید میکردی که نکردی؟

دستامو گذاشتم رو زانو هام و بلند شدم.

اگه پیداش نمیکردم.... اگه یه تار مو از سرش کم میشد هلنا  
 رو زنده نمیداشتم.

بدون اینکه دوش بگیرم لباس پوشیدم و زدم بیرون.

رفتم پایین که هما خانم اومد سمتم: چیشده اقا؟ مینو  
 خانم کجاست.

\_نمیدونم فعلا.

زدم بیرون و یه راست رفتم سمت خونه ی مادرش.

نمیتونست اونجا باشه اما شاید ازش خبر داشته باشه.

تو راه با اقا فرهاد هم تماس گرفتم و گفتم که امروز نمیتونم  
 برم سر تمرین.

چند روز ديگه بازي داشتم و فقط اميدوار بودم تا اون  
موقع مينورو پيدا کنم.

جلو ساختمونشون نگه داشتم و با گذاشتن کلاهم پياده  
شدم.

تا اسانسور بره بالا با خودم کلنجار رفتم که چطور بهش  
بگم....

اگه هيچ خبری نداشته باشه چی؟

اگه تنها اميدم نااميد بشه چی؟

اسانسور نگه داشت که با چشمای نگران اومد استقبالم:  
سلام چیزی شده؟

\_میتونم پیام تو؟

\_شرمنده حواسم نبود. بیا تو.

وارد شدم و درو بستم.

نگاهی به اطراف انداختم که گفت: چيشده؟ برای مينو  
اتفاقی افتاده؟

ماتم برد: ازش خبر ندارين؟

بيچاره رنگش پرید: یعنی چی؟ مگه خونه نبود؟

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم: نیست.... صبح بیدار  
شدم دیدم یه نامه نوشته و رفته. گوشیشم نبرده.... دارم  
میمیرم از نگرانی....

با دست کوبید تو صورتش: یا خدا.... چی داری میگی؟ کجا  
رفته؟ چرا رفته؟

عصبی شروع کردم به قدم زدن: چند شب پیش بحثمون  
شد.... اما فکر کردم دیگه اشته کرده.... نمیدونستم  
میخواد بره.... اخه با اون وضعیتش.... تنهایی کجا رفته....  
تنها امیدم شما بودین.... بخدا دارم سخته میکنم.... مینو  
وضعیتش عادی نیست. 4 ماه رو رد کرده....

رو زمین نشست: باورم نمیشه.... مگه چیشده بود؟ مینو  
عاشق زندگیش بود....

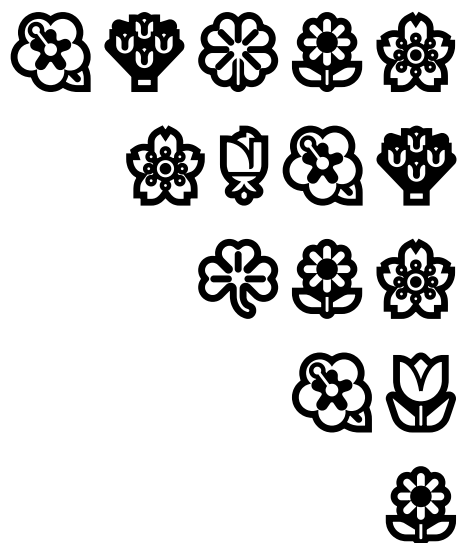
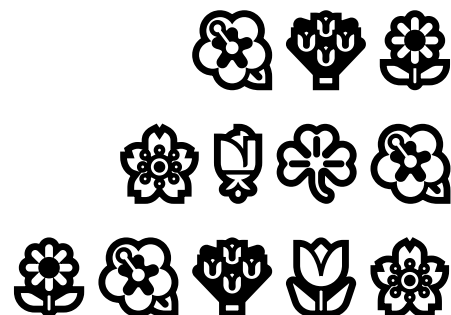
لعنت بهت البرز....

حالا جوابشو بده!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

558#

دستامو محکم رو چشمام کشیدم و گفتم: مراحل اخر  
طلاق هلناعه.... داره اذیت میکنه.... به هر طریقی.... مینو  
هم کم طاقت شده. میدونم حق داره.... اما بخدا اگه  
بخاطر موقعیتم نبود تا حالا هر جور شده اون طلاق لعنتی

EXCHANGE GROUP2421 of 2820

تموم شده بود. اما چیکار کنم که دست و بالم بستس....  
الانم نمیدونم چه خاکی به سرم بریزم.... کجا دنبالش  
بگردم.... از کی سراغشو بگیرم....

صدای گریش بلند شد و برای هزارمین بار خودمو لعنت  
کردم.

اگه میفهمیدن هلنا بارداره دیگه حتی نمیداشتن اسم مینو  
رو هم بیارم.

یه لیوان اب براش ریختم و دادم دستش که به زور یکمش  
رو نوشید: باید به دوستاش زنگ بزنم.... شاید.... شاید به  
اونا چیزی گفته باشه!  
\_ممنون میشم واقعا.

به سختی از جاش بلند شد و رفت سمت گوشی.  
بی اختیار رفتم سمت اتاقش....

دلتنگی داشت خفم میکرد و حاضر بودم دار و ندارمو بدم  
اما الان تو اون اتاق نشسته باشه.

درو که باز کردم و با اتاق خالی رو به رو شدم واقعیت تلخ  
زندگیم کوبیده شد تو صورتم....

مینو واقعا رفته بود.



رو تخت نشستم و عكسى كه رو ميزش بود رو برداشتم.

چقد بچه بود....

شايد 14 سالشم نميشد!

زل زدم به صورت خندونش....

كجا رفتى نازارگم....

كجا دنبالت بگردم قلب البرز؟

كاش لال ميشدم و اون حرفارو بهت نميزدم....

من كه معذرت خواهى كردم دردت به جونم....

من كه گفتم بدون تو دووم نmiarم....

بازم دلت برام نسوخت؟

يه قطره اشك از گونم سر خورد و افتاد رو عكس كه

چشمامو بستم.

اون همه خون دل خوردى تا دوباره بدستش اوردى....

حالا اينقد راحت از دستش دادى؟

البرز چيكار كردى با زندگيت؟

\_ازش هيچ خبرى نداشتن.

صورت‌مو دست کشیدم و سرمو بلند کردم: مطمئنم راست گفتن؟

\_اره. هردوشون حسابی شوکه شدن....

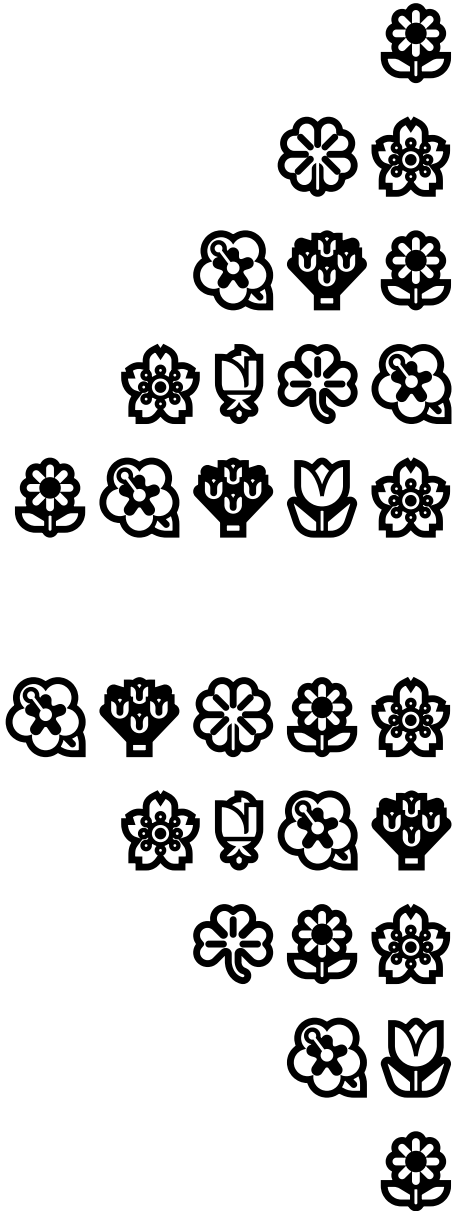
اومد تو با گریه خیره شد بهم: حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ من دخترمو به تو سپرده بودم.... آگه بلایی سرش بیاد چی؟

عکس رو گذاشتم سرجاش و بلند شدم: پیداش میکنم. بهتون قول میدم.

\_چیشد که قیدتو زد؟

نفس عمیقی کشیدم: من فقط ترسیدم از دستش بدم.... یکم باهاش تند برخورد کردم. اما تنها هدفم این بود که داشته باشمش.... که نزارم هلنا و ادمایی مثل اون زندگیمون رو نابود کنن.... خودتون میدونین دردسرای زندگی من یکی دوتا نیست. قبول دارم.... اشتباه کردم.... اما بخدا حقم این نبود.... من دارم میزنم تو سر خودم که فقط زودتر از شر هلنا خلاص بشم.... حالا با نبود مینو چیکار کنم؟

موهامو فرستادم بالا و نفس عمیقی کشیدم: بخدا تنهایی نمیتونم برگردم تو اون خونه....



رمان #آغوش\_خالی

559#

اشکاشو پاک کرد و گفت: فقط پیداش کن.... بچه ی خودت تو شکمشه.

اخمام رفت تو هم: آوات برای من اولویت نیست.... من مینورو میخوام و قسم میخورم پیداش میکنم.

\_من باید با عموش حرف بزنم. باید در جریان باشه.

\_بزارید اول ببینم چیکار میتونم بکنم. شاید همین امروز پیداش کردم.

سرتکون داد که سرمو انداختم پایین: من شرمندتونم. قول داده بودم مراقبش باشم و به جون خودش قسم کوتاهی نکردم. ولی همین علاقه ی زیادم بهش اخرسر ازم گرفتش. الانم میرم دنبالش. هر جا باشه پیداش میکنم.

\_در پناه خدا.

\_با اجازتون.

سریع از خونه زدم بیرون و یه راست رفتم پایین....

بغض داشت خفم میکرد و بیشتر از این نمیتونستم بمونم.

سوار ماشین شدم و عربده زدم....

سرمو رو فرمون کوبیدم و صداش زدم!

کجا رفته بود؟

چطور تونسته بود بره و اینجوری در به درم کنه؟  
بغضم که شکست درد عجیبی توی قلبم پیچید....

کاش میفهمیدم چی تو سرشه!

کاش میفهمیدم اون سکوت لعنتی نشونه ی خوبی نیست.

کف دستمو رو قلبم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم....

درد داشت تو تمام تنم میپیچید!

مینو:.....

دیلان و دلوان رفته بودن و تنها شده بودم.

چقد این خونه رو دوست داشتم.

اپارتمانی بود و نسبتا کوچیک....

اما پر از حس خوب!

حس میکردم البرز کنارمه....

رو دیوارای خونه عکساش خودنمایی میکرد و با هر بار

دیدنشون دلتنگ تر از قبل میشدم.

حتما تا الان فهمیده!

حتی از تصور واکنشش میترسیدم.

همه جای خونه رو گشتم و قرار بود اتاق خود البرز اتاقم باشه.

یه اتاق دیگه بود بود که دیلان و دلوان ازش استفاده میکردن.

طفلکا با کمک کردن به من داشتن البرز رو از خودش میروندن و با این وجود از هیچ محبتی بهم دریغ نمیکردن. نگران داداششون بودن اما کنار من بودن و این برام خیلی باارزش بود!

همون چند تا لباسی که با خودم آورده بودم رو تو کمد جا دادم و لبه ی تخت نشستم.

یکم که به محیط عادت کردم باید میرفتم خرید.

اول از همه گوشی میگرفتم و بعدم لباس.

دکترم باید میرفتم و همه چیو چک میکردم.

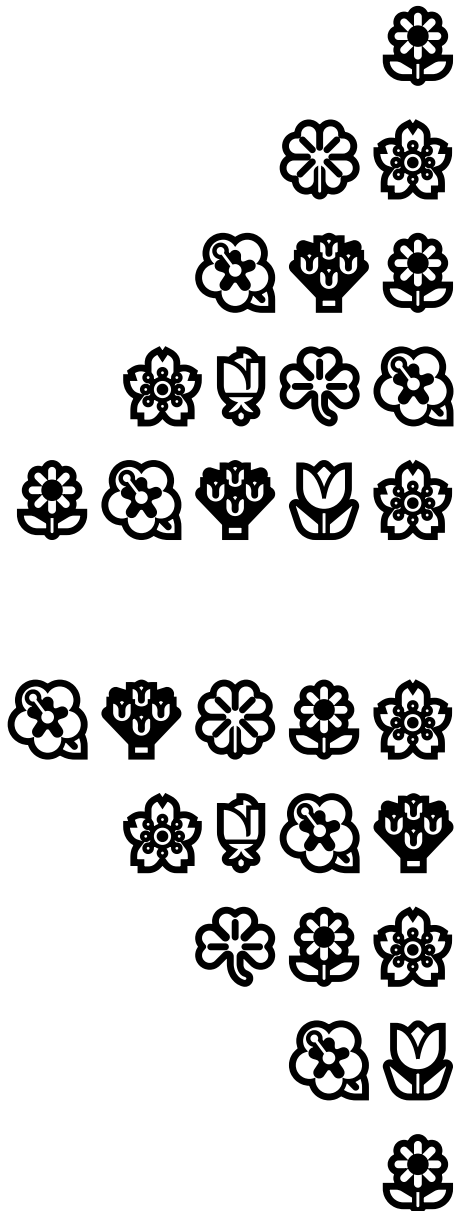
به عکس البرز که رو به روی تخت بود نگاه کردم....

خنده هاش....

آغوش خالی

زهرآقلنده

قرار بود هر روز اولين چیزی که ميبينم اين خنده ي  
قشنگش باشه!



رمان #آغوش\_خالی

باید خودمو سرگرم میکردم....

فکرمو از البرز دور میکردم و بهترین کار فعلا اشیزی بود.

در یخچال رو باز کردم که خندم گرفت!

داشت میترکید.

یکم گوشت چرخ کرده دراوردم و تصمیم گرفتم کتلت درست کنم.

به دلوان هم پیام دادم ناهار آماده میکنم و مشغول شدم.

میخواستم خودمو سرگرم کنم اما دائم فکرم پیش البرز بود.

که کجاست؟ داره چیکار میکنه؟

یعنی الان مامانم هم فهمیده؟

بمیرم براش....

همیشه بخاطر من عذاب کشید و هنوزم داره میکشه!

اروم دستمو رو شکمم کشیدم و زمزمه کردم: همه چیو به

جون میخرم که فقط تو رو داشته باشم.... آوات من قید



البرزم زدم بخاطر تو.... قسم میخورم همیشه مراقبت باشم.

با زنگ خونه از افکارم جدا شدم و درو باز کردم.

دیلان و دلوان بودن و با ورودشون از بوی غذا حساسی ذوق کردن و دیگه نداشتن سر پا و ایسم.

نشستم و خودشون باقی کارارو انجام دادن.

دیلان هم میزو چید و دور هم ناهار خوردیم.

یه خورده دور هم نشستیم و دلوان که کلاس داشت زودتر رفت و دیلان پیشم موند.

\_راستی میگما؟ عصر بریم بازار؟

خندیدم: چشم البرزو دور دیدیا؟

\_اخ بمیرم براش.... مینو اگه یه دفعه همه چیو لو دادم ناراحت نشیا؟ دلم طاقت نمیاره اخه.

شوکه نگاهش کردم: چی؟

خندش بلند شد: شوخی کردم بابا.... دیوونم مگه؟ البرزم یه مدت تنبیه بشه چیزیش نمیشه. تا یاد بگیره چطور با زنش رفتار کنه!

\_ من هیچ وقت برنمیگردم پیشش.

لبخند مهربونی زد و گفت: برمیگردی.... شک ندارم.

\_ ول کن اینارو.... عصر\_ بریم من گوشی بخرم.... یه خورده هم لباس نیاز دارم.

\_ میریم حتما. یکم استراحت کن یکی دو ساعت دیگه میریم که دلوانم کلاسش تموم شده باشه و بتونه بیاد پیشمون! سر تکون دادم و با هم مشغول تماشای فیلم شدیم. به آینده فکر کردم....

البرز هیچ وقت نمیداشت کمبودی داشته باشم و الانم موجودی حسابم بالا بود.

اما باید یه فکری برای خودم میکردم.

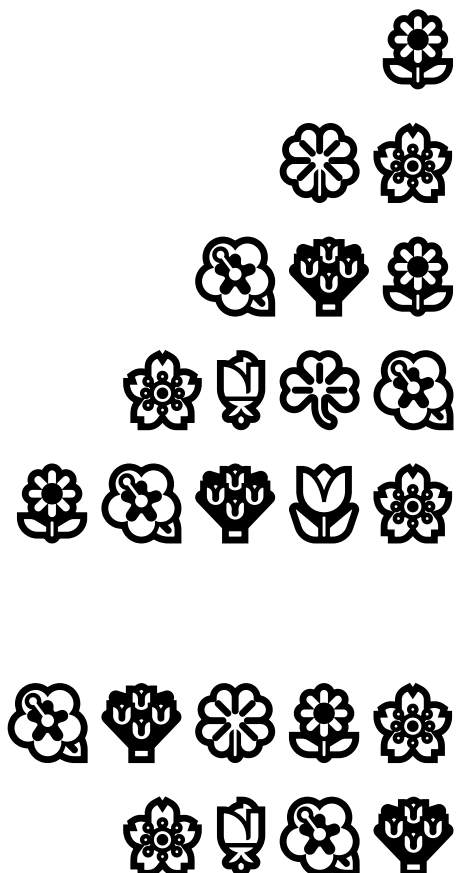
دوس نداشتم سربار باشم و دلوان و دیلانم بخاطر من اینقد ریسک کنن....

چون خوب میدونستم اگه البرز بفهمه بهم کمک کردن چه بلایی سرشون میاره!

\_ کاش میشد یه بهونه ای جور کنیم لااقل یکمون شب  
پیشت بمونیم. بخدا دلمون طاقت نمیاره اینجا تنهات  
بزاریم.

\_ تا همین جاشم مدیونتونم.... نمیخوام بیشتر از این  
بخاطر من به دردسر بیوفتین. منم که هنوز سنگین نشدم و  
خداروشکر از تنهایی نمیترسم.

\_ من که هر جور شده بهونه جور میکنم که پیام و پیشت  
بمونم.... حالا بین!





رمان #آغوش\_خالی

561#

البرز:.....

گیج بودم و سردرگم....

حتی نمیتونستم کجا باید دنبالش بگردم.

انگار مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم فکر کنم.

سرگردون خیابونا بودم که گوشیم زنگ خورد.

فریدون بود و جواب دادم: الو؟

\_ کجایی البرز؟ نرفتی تمرین؟

\_ نه. چیزی شده؟

\_ گفته بودی به بارداری هلنا شک داری. دیروز بردمش یه جای آشنا... خب امروز جوابش اومد. داشت راست میگفت. دو ماهه بارداره.

گوشه ی خیابون نگه داشتم و با مشت کوبیدم رو فرمون: حرومزاده ی بی پدر... من میکشمش بخدا!

\_ اروم بگیر ببینم. باید یه فکر درست و حسابی بکنیم.... با داد و بیداد چیزی حل نمیشه.

\_ میشه.... لااقل من اروم میشم. مینو رفته.... میفهمی فریدون؟ زن حاملم رفته و من الان در به در خیابونام!

\_ یعنی چی؟ کجا رفته؟ البرز چیکار کردی تو؟

\_ من؟ من یا اون هلنای بی شرف؟ رفت چون دیگه به من اعتماد نداشت.... رفت چون فکر میکرد منو از دست داده!

\_ خیلی خب.... پیداش میکنیم.... نگران چی هستی؟ هر جور شده پیداش میکنیم.

\_ فریدون من بدون مینو نمیتونم.... مسخره و بچگونست.... اما واقعا نمیتونم....

\_ اروم باش مرد.... پیداش میکنم برات.... گوشیشو میتونیم ردیابی کنیم.

\_ نبرده با خودش.

\_ اشكال نداره.... هزار تا راه وجود داره.... من كلي آشنا اين  
ور اون ور دارم.

\_ از هيچ كاري دريغ نكن. هر چقد نياز بود بده.... به هر كي  
كه ميتونه كوچيك ترين كاري بكنه!

\_ باشه.... فقط تو.... يه سر به سبحانم بزن.

\_ چي؟ اون چرا؟

\_ شايد اون خبر داشته باشه.

حس كردم دوباره همون درد وحشتناك تو قلبم پيچيد....

\_ امكانش هست؟

\_ البرز.... من فقط دارم احتمالات رو در نظر ميگيرم. فكر  
نكنم مينو همچين كاري كنه. فقط يه احتمال.

\_ ميرم. همين الان.

\_ نگيري دوباره اون بچه رو بزني؟

\_ فعلا.

قطع كردم و يه راست راه افتادم.

مگه اينكه از جانشون سير شده باشن....

ولی ته دلم مطمئن بودم مینو همچین کاری نکرده!

مینو مال منه....

نمیتونه اینجوری نابودم کنه.

اون فقط دلخوره ازم....

و حق داره!

اما نه اونقد که بزاره بره....

بره و منو بیچاره کنه!





رمان #آغوش\_خالی

562#

کوتاه جواب نگهبان ساختمون رو دادم و رفتم بالا.  
اونم لابد تعجب کرده از این همه رفت و امد....  
مقابل در واحدش ایستادم و زنگ زدم که خودش اومد باز  
کرد.

با تعجب داشت نگاهم میکرد که رفتم تو: تنهایی؟

\_اره. چیزی شده؟ چرا سر تمرین نیستی؟

برگشتم سمتش و نگاهی بهش انداختم....

اثری از ترس تو چشماش نبود.

فقط متعجب بود....

\_از مینو خبر داری؟



چشماش گرد شد: چی؟ من چرا باید ازش خبر داشته باشم؟  
کجاست مگه؟

\_خفه شو و جواب منو بده.... ازش خبر داری یا نه؟

\_نه اصلا. چیشده اخه؟ کجاست که داری سراغشو از من  
میگیری؟

\_بین سبحان.... دارم بهت اعتماد میکنم.... فقط کافیه  
بفهمم بهم دروغ گفتی و ازش خبر داری.... چنان بلایی سرت  
بیارم که تو اینه خودتو شناسی.

\_البرز.... به جون مادرم ازش خبر ندارم.

\_دروغ گفته باشی جنازتو واسه مادرت میفرستم.

رفتم سمت در که دنبالم اومد: بگو موضوع چیه؟ چیشده  
اخه؟

\_به تو ربطی نداره. سرت تو کار خودت باشه و اگه میخوای  
در امان باشی بچسپ به زندگی خودت.

زدم بیرون و سوار اسانسور شدم.

ازش خبر نداشتم.... شک نداشتم....

هم اروم گرفتم هم نگرانیم بیشتر شده بود!

کاش لااقل گوشیش رو با خودش برده بود....  
کاش میتونستم صداشو بشنوم و یکم اروم بشم.  
مینو همه ی درها رو به روی من بسته بود و الان تنها  
چیزی که ارومم میکرد له کردن اون هلنای حرومزاده بود.  
سوار ماشین شدم و راه افتادم که فریدون زنگ زد.  
\_بگو!

\_چیشد؟ رفتی پیش سبحان؟

\_اره هیچ خبری نداشت.

\_خب منم رفتم پیش یکی از دوستانم که دستش حسابی باز  
بود و مشخصات مینو رو دادم. گفتم هم بارداره و ممکنه  
به دکتری چیزی مراجعه کنه. گفتم اینجوری احتمال پیدا  
کردنش بیشتره و کار خودشو شروع کرده. اگه جایی بره دکتر  
یا هتلی چیزی بره حتما پیداش میکنیم.

\_خوبه.... فقط تهران؟

\_بزار فعلا مطمئن شیم که تهران نیست. بعد یه فکر دیگه  
میکنیم.

\_ خیلی خب. تاکید میکردی که کس چیزی نفهمه.... اصلا نمیخوام این موضوع رسانه ای بشه.

\_ من خودم بهتر از تو میدونم. کجایی؟ بیا بریم ناهار بخوریم.

\_ گرسنه نیستم. میخوام برم پیش هلنا.

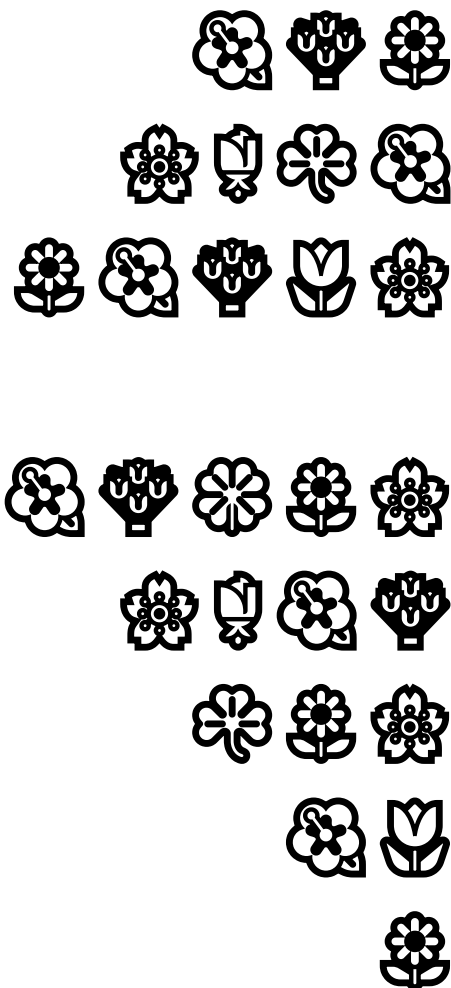
\_ اونجا چرا؟

\_ اون اشغال گند زد به زندگی من. نمیزارم اب خوش از گوش بره پایین.

\_ سمت اون خونه و اون زن نرو البرز. اون الان بارداره و دستت بهش بخوره هزار تا دردسر دیگه داریم. بیا بریم یه چیزی بخوریم و یکم اروم شی.... هلنا رو فقط باید با زیون خوش رامش کرد.

\_ لعنت به من که از اول دم به تله ی این بی همه چیز دادم....





رمان #آغوش\_خالی

563#

مینو:.....

دختر رسوندنم خونه و بعده کلی عذرخواهی رفتن.  
درکشون می کردم و واقعا ازشون انتظار نداشتم بمونن.

من باید کم کم به شرایط جدیدم عادت کنم و تنهایی زندگی کردن رو یاد بگیرم.

خریدامو گذاشتم یه گوشه و گوشی جدیدمو دراوردم.

دلوان به اسم خودش هم برام سیمکارت گرفته بود و حالا میتونستم کارامو انجام بدم.

همه برنامه هامو نصب کردم و اول از همه پیج البرز رو چک کردم.

هیچ خبری نبود و فن پیجاشم چک کردم که همه گفته بودن امروز اصلا نرفته بود سر تمرین.

غم تو دلم نشست....

یکم عکس و فیلماشو نگاه کردم و گوشی رو گذاشتم کنار.

بخوام اینجوری پیش برم سر یه هفته نشده برمیگردم تهران....

لباسامو عوض کردم و خریدامو سر جاشون گذاشتم.

هوا تاریک شده بود و یکم احساس گرسنگی میکردم.

حال اشپزی هم نداشتم و یه پاستای آماده گذاشتم کنار که بعدن درست کنم....

نگاهی به سراسر خونه انداختم.

البرزو کنارم حس میکردم....

ولی از گذر زمان میترسیدم.

از اینکه موقع خواب بشه و من تنهایی برم رو اون تخت!

چشمامو با درد بستم و اغوششو تو ذهنم تصور کردم....

البرز:.....

از بیخوابی سردرد گرفته بودم و خوابم نمیرد.

بلند شدم و عصبی رفتم سمت کمدش.

یه لباس خواب بیرون کشیدم و عطرشو نفس کشیدم.

لعنتی بدتر بود....

بوشو حس میکردم اما خودش نبود!

پرتش کردم یه گوشه و گوشیمو برداشتم.

دایرکت اینستاشو باز کردم و براش ویس گرفتم....

نمیدونستم اصلا گوش میده یا نه.

میبینه یا نه!

اما این تنها کاری بود که الان ازم ساخته بود....  
 تنها چیزی که میتونست ذره ای ارومم کنه.  
 سرش داد زدم و قربون صدقش رفتم....  
 از دلتنگیم براش گفتم و خواهش کردم برگرده.  
 اخراش بغضم شکست....

نفس عمیقی کشیدم و اروم زمزمه کردم: البرز بدون تو دووم  
 نمیاره.... نزار بیشتر از این نابود بشم.... برگرد پیشم  
 عزیزم....

فرستادم و گوشی رو گذاشتم کنار!  
 دستی به صورتم کشیدم و دوباره به تخت خالی نگاه کردم.  
 حضورش برام مثل یه نعمت بود....

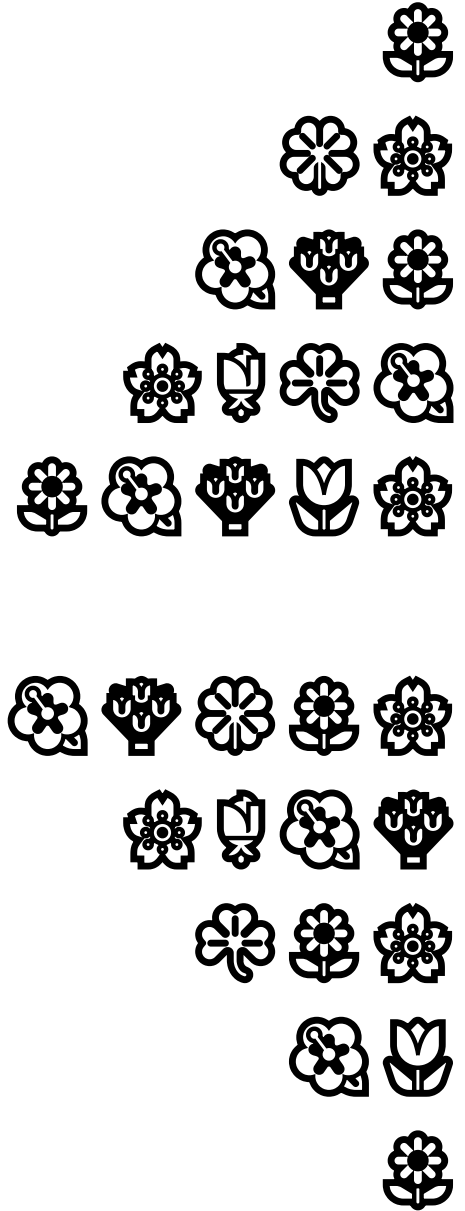
نعمتی که هر بار قدرشو ندونستم و خدا ازم گرفتش!  
 دراز کشیدم و چشمامو بستم....

امروز صدای خنده هاش تو خونه نبود و الانم صدای نفس  
 هاش!

انگار گرد مرگ پاشیده بودن رو این عمارت....

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

564#

مینو:.....

EXCHANGE GROUP 2446 of 2820



خورشید وسط آسمون بود که بیدار شدم. دلم نمیخواست بلند شم....

دوری از البرزیه طرف، اینکه بیدار شدم و تو اتاق خوابمون نبودم دردمو بیشتر کرد.

به تصورش روی دیوار نگاه کرد و بی اختیار زدم....

بلند شو مینو.... اینجا هم خونه ی البرزه....

این اتاق مال البرزه و یه زمانی هم رو همین تخت میخوابید.

پس بلند شو و به زندگیت برگرد!

کارامو انجام دادم و میخواستم یه چیزی برای خوردن درست کنم که دیلان زنگ زد و گفت ناهار با خودش میاره.

چند تا ظرف کثیفی که مونده بود رو شستم که اومدن.

از دانشگاه اومده بودن و دور هم ناهار خوردیم.

\_دیشب راحت بودی؟

به دلوان نگاه کردم و سر تکون دادم: خوب بود. خوابیدن

برام یکم سخت بود.

دیلان چایی هارو گذاشت رو میز و گفت: امروز به البرز

زنگ بزنیمن؟ من خیلی نگرانشم.

دلوان جوابشو داد: حس میکنم هنوز زوده.... بزاریم فردا.  
\_دیروز نرفته بود سر تمرین. فن پیجاش گفته بودن.  
\_اخ بمیرم برای داداشم. نکنه افت کنه.  
خندیدم: نه نترس.... اون هیچ جوهره برا استقلال کم نمیزاره.  
گوشیمو باز کردم که دیلان نیشگون ریزی از بازوم گرفت:  
هر کار کنی ما قهرمانیم. خیالت راحت!  
خواستم جوابشو بدم که با نوتیف پیام البرز تو اینستا  
خشکم زد....  
شوکه گوشی رو گرفتم سمتشون: ویس داده!  
چشماشون گرد شد.... دستام از هیجان میلرزید!  
دیلان سریع از هیجان پرید هوا: بازش کن.... زود.... وای  
خدایا.... زود باش دیگه!  
\_میتروسم.... نمیخوام بفهمه به پیجم دسترسی دارم. از  
طرفی اگه تهدیدم کرده باشه چی؟  
\_دیوونه شدی؟ حالا تهدیدم کرده باشه.... از پشت گوشی  
میخورت مگه؟ وای بازش کن دارم میمیرم از فضولی!  
به دلوان نگاه کردم که اونم تایید کرد.

با ترس نوتیف رو لمس کردم و باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و ویس رو پلی کردم که صداش تو گوشمون پیچید: مینو.... مینوی من.... هایدی کو دردت له گیانم؟ هایدی کو آرام گیانم.... فکر نکرد البرز دووم نمیاره؟ کمرش میشکنه. نابود میشه....

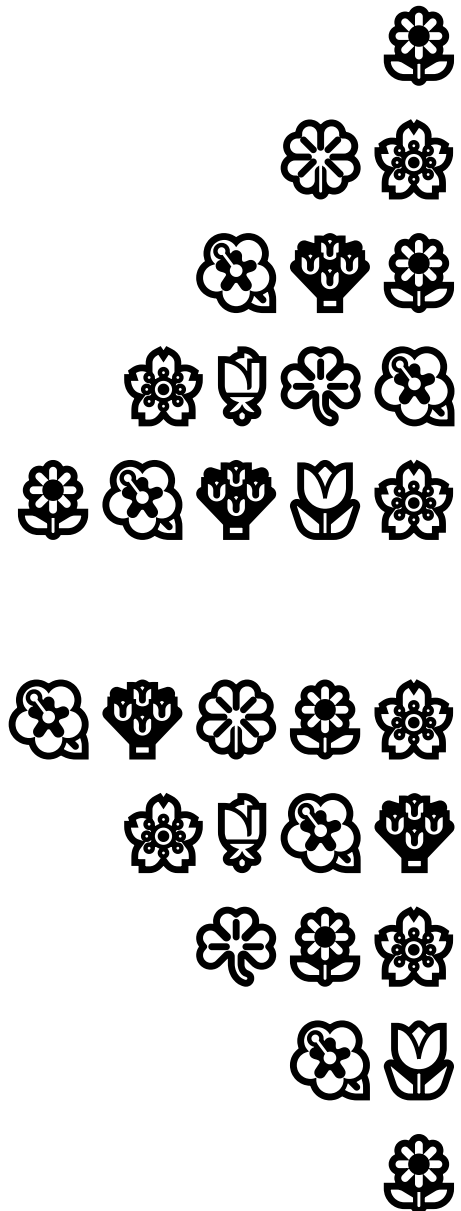
یهو عصبی شد و فریاد کشید: اخه کدوم گوری رفتی بچه؟ کجا دنبالت بگردم؟ مگه معذرت خواهی نکرده بودم؟ مگه نگفته بودم بدون تو آوات رو نمیخوام؟ باید این بلا رو سرم بیاری؟ باید در به در خیابونام بکنی؟

سکوت کرد و با دوباره لحن خیلی ارومی گفت: برگرد قربونت برم.... بگرد پیشم نازارگم.... بخدا دارم کم میارم.... یه روزم همیشه رفتی اما من دیگه نمیتونم. بدون تو نمیتونم بخوابم حتی.... همه چیو امتحان کردم. عطرتو.... لباساتو.... عکساتو.... لعنتی هیچی جز خودت نمیتونه ارومم کنه.... برگرد مینو.... جون البرز.... جون آوات....

صداش خش دار شده بود و معلوم بغض کرده....

بعده یه سکوت طولانی با صدای گرفته و پر بغضش زمزمه کرد: البرز بدون تو دووم نمیاره.... نزار بیشتر از این نابود بشم.... برگرد پیشم عزیزم....

تموم شد و تازه متوجه شدم صورتم خیس اشکه!  
اروم رو صورتم دست کشیدم که صدای گریه ی دیلان بلند  
شد....



رمان #آغوش\_خالی

565#

دیگه طاقت نیاوردم و هق هقم بلند شد.  
خودم دلتنگ بودم و فشار خیلی زیادی روم بود....  
حالا با این صدای گرفته ی البرز و بغض تو گلوش انگار  
اتیشم زدن!

دلوان دستمو گرفت و محکم فشار داد: اروم قربونت برم.  
منم دلم خونه.... منم حاضر بودم بمیرم اما البرزو اینجوری  
نبینم. اما تو باید قوی باشی. این تازه اولشه....

با تعجب نگاهش کردم که دیلان با گریه داد زد: چی داری  
میگی؟ دلوان زده به سرت؟ نشنیدی؟ ندیدی چطور بغض  
کرده و به گریه افتاده؟ ندیدی چه دردی داره میکشه؟ اون  
البرزه دلوان.... همونی که تا حالا زیر بار هیچ مشکلی اخم  
به ابرو نیاورده بود. حالا داره اینجوری برای مینو بال بال  
میزنه. بخدا نمیزارم مینو رو پر کنی که به قهرش ادامه بده.

دلوان با آرامش جوابشو داد: منم حالم بده. اما مینو باید  
تحمل کنه.... البرز پاره ی تن منه. ولی اگه مینو الان کوتاه

بیاد هیچ درست نمیشه. البرز باید همه چیو درست کنه.  
 هلنا رو برای همیشه از زندگیش بیرون کنه تا مینو هم اروم  
 شه. اون موقعست که مینو برمیکرده. نه الان.... البرزم یکم  
 تنبیه بشه بد نیست. بخدا که اینجوری قدرشو بیشتر  
 میدونه.

دیلان اشکاشو پاک کرد و به من نگاه کرد: خودت چی میگی؟  
 نظرت چیه؟

بریده بریده گفتم: نمیدونم.... هیچی نمیدونم.... دلم خیلی  
 براش.... تنگه.... اما.... نمیخوام برگردم.... حق با....  
 دلوانه!

نگاهش غمگین شد: باشه.... اما من بعدن به البرز میگم  
 حریف شما دوتا نشدم.

دلوان اروم زد تو سرش و گفت: پاشو برو صورتتو بشور الان  
 کلا دارم. خرس گنده نگاه چطور عزمیزنه. این حاملس و  
 دلش برا البرز تنگ شده. تو چته؟

بلند شد و حق به جانب گفت: منم زن داداشم حاملس و  
 از داداش دوره.  
 خندم گرفت....

رفت سرویس و دلوان با لبخند مهربونی نگاهم کرد: بازم فکراتو بکن. تو هر وقت بخوای برگردی البرز رو چشماش میذارت.

\_یه مدت باید بگذره. من روزی که از اون خونه زدم بیرون یه درصد به برگشتن فکر نمیکردم. اما الان دو دل شدم.... خدا کنه بتونم حریف دلم بشم.

\_نگران نباش. چند روز بگذره اروم میشی. دیگه هم به خودت اون تو دلیت فشار نیار.

خندید و ادامه داد: ما که همین جوری خونمون حلاله.... حالا یه تار مو از سر تو و اوات کم بشه البرز چالمون میکنه. \_خدا نکنه. مگه من میزارم؟

یهو خندم گرفت: البته اگه خودمو نکشه!

دیلان اومد و به دوتامون توپید: بسه دیگه. کم غیبت داداشمو بکنین. دلوان خانم تو هم پاشو بریم الان کلاس داریم.

\_بیا بشین فعلا. یه ساعت دیگه وقت داریم.

کنارمون نشست که گفتم: بچه ها یه دکترو خوب هم برام پیدا کنین. باید چکاپ ماهانم رو برم.

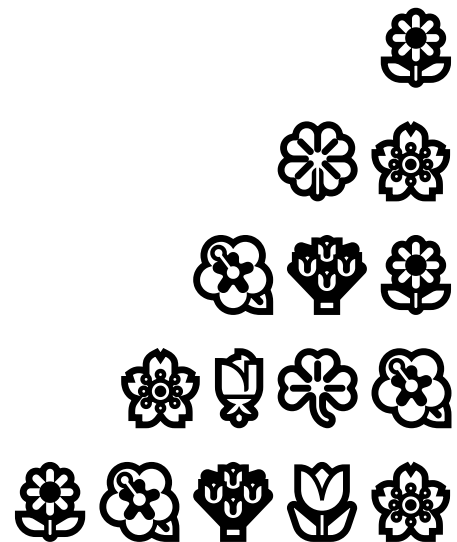
\_ غمت نباشه.... ميريم پيش دكتر گلاره. امشب به يه بهونه  
اي ادرسشو ميگيرم. خيلي دكتر خفنيه.... فقط خدا كنه  
وقت بده بهمون.

\_ مرسى. حتما برم كه خيالم راحت شه.

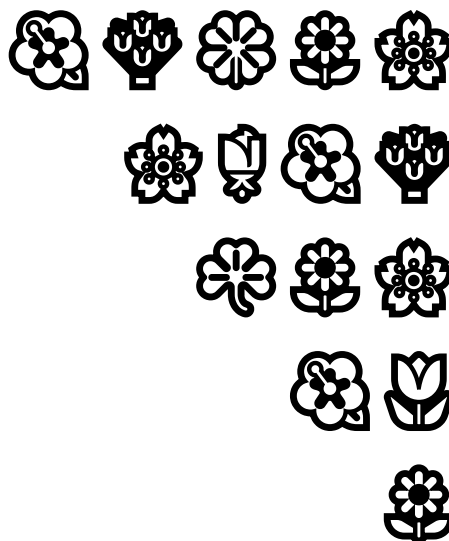
ديلان مثل هميشه ذوق كرد و گفت: اخ عمه فداش.... منم  
ميام باهات. ميخوام وقتى سونو گرفت كنارت باشم و  
بينمش.

اروم دستمو رو شكمم كشيدم....

يكم ديگه ميرفتم تو ماه پنجم....







رمان #آغوش\_خالی

566#

البرز:.....

یه هفته از رفتن مینو میگذشت....

زندگی انگار راکد شده بود برام.

همه ی درها به روم بسته شده بود و مونده بودم با تنهاییم  
و یه حسرت عمیق!

رای دادگاه صادر شده بود و قرار بود تا به دنیا اومدن بچه  
صبر کنیم و این فاجعه بود برام.

نبودن مینو به قدر کافی برام سنگین تموم شده بود....

حالا که مجبور بودم اسم هلنا رو تو شناسنامم تحمل کنم  
یه درد دیگه بود!

فریدون از طریق دوستاش کل دکترا و بیماستان و حتی هتل  
و مسافرخونه های تهران و اطراف رو چک کرده بود.

کسی- به اسم و قیافه ی مینو اون جاها نرفته بود و کم کم  
داشت باورم میشد مینو رفته!

یه جوری هم رفته بود که من دستم به هیچ جا بند نبود.

مادرشم روز به روز حالش بدتر میشد و عموش هم داشت  
پا به پام همه جا رو میگشت.

مقابلشون شرمنده بودم.

اما اونام حال بدمو که میدیدن چیزی نمیگفتن.

خوب میدونستن تو چه وضعیتیتم....

من حتی نتونستم با تیم برم قزوین.

بچه ها بدون من رفتن و با مساوی برگشتن.

نگرانی برای مینو از یه طرف.

عذاب وجدانم برای استقلال از طرف دیگه....

نمیدونستم چطور باید این زندگی رو جمع و جور کنم!

حتی به توصیه ی اقا فرهاد جدا از تیم داشتم تمرین میکردم و بچه ها هم جرعت سوال پرسیدن ازم رو نداشتن.

بیشتر از همیشه به خون هلنا تشنه بودم و اگه فریدون نبود تا حالا کشته بودمش!

خسته تر از همیشه یه گوشه رو نیکمت نشستم.

اگه برنمیگشت چی؟

اگه دیگه پیداش نمیکردم و تا اخر عمرم تو حسرت دیدنش میسوختم چی؟

حتی آوات....

آواتی که برای به دنیا اومدنش لحظه شماری میکردم.

بطری اب رو تو دستم فشار دادم که صدای اقا فرهاد تو گوشم پیچید: نیازی نیست اینقد به خودت فشار بیاری. از تمام انرژی استفاده نکن.

اومد و لبه ی نیمکت نشست: حالت خوبه؟

فقط سر تکون دادم که گفتم نگاهت میکردم. بیش از حد داری خودتو خسته میکنی و این خطرناکه. خطر مصدومیت رو جدی بگیر. نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده که اینقد بهم ریختی اما ما داریم به هدفمون میرسیم و اصلا

دوست ندارم دم قهرمانی کاممون با مصدومیت تو تلخ  
بشه. تو ستون تیمی.... بچه ها پشتشون به تو گرمه....  
نزار ناامید بشن و روحیشون خراب بشه.

\_میدونم.... حل میشه.... یکم زمان نیاز دارم.

بلند شد و اروم زد رو شونم: پاشو و بیا بین بچه ها.... تو  
کنارشون باشی حالشون بهتره.

اروم سر تکون دادم: میام الان.

رفت و دوباره تنها شدم....





رمان #آغوش\_خالی

567#

بعد از تمرین یه راست اومدم خونه.  
فریدون قرار بود بیاد پیشم و بعدش میخواستم به مامان  
مینو سر بزنم.  
ریموت در روزدم و خواستم برم تو که یه دختره اومد جلو.  
اخمام رفت تو هم....  
تو این شرایط فقط همینو کم داشتم.  
شیشه رو کشیدم پایین: خانم چیکار داری میکنی؟  
اومد جلو: سلام آقای شمس. نشناختین؟ ستاره هستم.  
دختر خاله ی هلنا!

چهرش برام آشنا بود و گفتم: شرمنده من خیلی تو خاطر من نیست. در خدمتم. بفرمایید؟

\_ میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

\_ بفرمایید تو!

حرکت کردم و پشت سرم اومدم.

اصلاً حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و حتی احتمال نمیدادم برای چی اومده!

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم: بفرمایید تو خانم.

\_ نه ممنون مزاحم نمیشم. همین جا می‌گم و میرم.

\_ اینجوری که زشته.

\_ نه خواهش میکنم. تا همین الانشم به قدر کافی مزاحمتون شدم.

\_ اختیار دارین. بفرمایین میشنوم.

\_ راستش نمیدونم چطور بگم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که پیام و باهاتون حرف بزنم. اما بالاخره دلم طاقت نیاورد و اومدم.

از مقدمه چینی متنفر بودم و اصلاً اعصابم نمیکشید....

سکوت کردم که ادامه داد: درباره ی هلناست.... بچه ی تو شکمش!

حس عجیبی بهم دست داد: خب؟

نگاهشو ازم دزدید: اون بچه، بچه ی شما نیست!

حس کردم درست نشنیدم: چی گفتین؟

\_بخدا من قصدم خراب کردن رابطتون نیست. هر چند هلنا هیچ وقت با شما صادق نبود و همیشه دنبال موقعیت شما بود. اما نتونستم درباره ی این کارش سکوت کنم.

\_خانم حرف بزن.... بگو منظورتون چیه؟

\_داره گولتون میزنه آقای شمس. بچه ی تو شکمش مال فرازه. پسر-دایمون. به جون بابام با گوشای خودم شنیدم. بحثشون شده بود. فراز میگفت بچشو میخواد. میخواست راضیش کنه از شما طلاق بگیره و برگرده پیش خودش. منم اتفای شنیدم.

انگار داشتم خواب میدیدم....

چطور ممکنه؟

هلنا هنوز زن من بود....

یعنی با یکی دیگه خوابیده؟

\_ شما متوجه میشین چی دارین میگین؟

\_ معذرت میخوام ولی وظیفم بود واقعیت رو بهتون بگم.

اگه باور ندارین میتونین ازش بخواین آزمایش بده!

غیرممکنه....

هلنا ادعای عاشقش گوش فلک رو پر کرده.

چطور میتونه همچین کاری بکنه؟

\_ باید مطمئن بشم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد: حتما این کار رو بکنید.

خواستم سوار ماشین بشم که گفت: آقای شمس لطفا

اسمی از من نیارید.

\_ حواسم هست....







رمان #آغوش\_خالی

568#

زدم بیرون که فریدون از روبه روم اومد.

سرشو از پنجره آورد بیرون: کجا داری میری؟

\_خونه ی هلنا. پشت سرم بیا.

\_دوباره شروع شد؟

\_فریدون میخوای بیا میخوای نیا! الانم از سر راهم برو کنار.

\_برو کنار ماشینو ببرم تو. با هم ببریم.

یه گوشه پارک کردم که دختر خاله ی هلنا اومد و سوار ماشینش شد.

راه افتاد و با بوق کوتاهی از کنارم رد شد.

فریدون سوار شد و گفت: ستاره نبود؟

\_چرا.... خودش بود.

\_خب؟ اینجا چیکار میکرد؟

راه افتادم و پامو روی گاز فشار دادم: اومده بود یه چیزی به من بگه. یه چیزی که اگه درست باشه هلنا گور خودشو کنده.

\_چی گفته مگه؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: گفته بودم من دستم به اون هرزه نخورده.... حالا مشخص شد اونی که تو شکمشه تخم حروم یکی دیگست.

\_چی داری میگی؟ مگه میشه؟

\_ یعنی فقط میخوام این خبر حقیقت داشته باشه. چنان  
بلاپی سرش بیارم.

\_ البرز.... اگه اینجوری باشه حکم سنگینی در انتظارشه!

\_ حکم؟ مسخرست.... تو همون خونه خاکش میکنم.

\_ خواهش میکنم عجولانه تصمیم نگیر. بزار اول آزمایش  
بده. اگه حقیقت داشت من دو روزه طلاقشو میگیرم و  
دیگه اسمشم نمیشنوی.

\_ بدون اینکه تاوان بده؟ عمرا اگه بزارم....

\_ البرز....

\_ ادامه نده. یه نگاه به من بنداز.... تو تا حالا تار موی سفید  
تو موهای من دیده بودی؟ حالا بین.... چون نمیدونم زن  
و بچم کجان. چون دستم به جایی بند نیست و زندگیم  
نابود شده. بخاطر کی؟ بخاطر یه هرزه ی حرومزاده که  
رفته زیر یکی دیگه خوابیده و انداخته گردن من.... در حالی  
که هنوز زنده.... تو این یه مورد دخالت نکن فریدون. کاری  
میکنم روزی هزار بار ارزوی مرگ بکنه.

\_ خیلی خب.... حق داری. ولی لااقل بزار اول آزمایش بده تا  
مطمئن شیم. باید مدرک داشته باشیم البرز.

سرعتمو بردم بالا و جوابشو ندادم.

بدون اینکه زنگ بزنییم یه راست رفتیم بالا و کلید انداختیم رفتیم تو.

کسی- تو سالن نبود و هنوز درو نبسته بودیم که جیغ هلنا بلند شد: ولم کن دیگه.... اینقدم بچم بچم نکن. برو دنبال زندگیت فراز. بزار منم زندگیمو بکنم.

حرومزاده ی بیشرف!

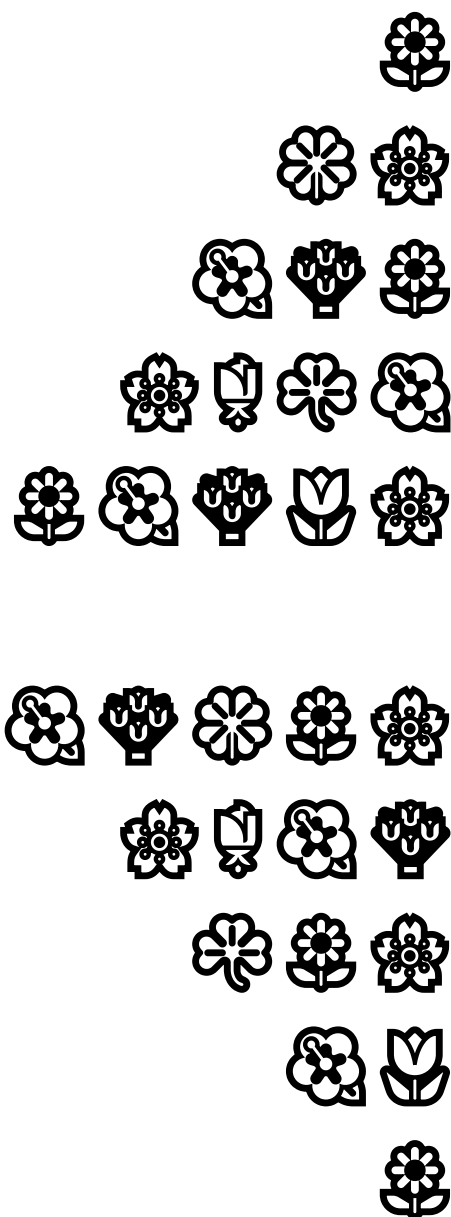
رفتم سمت اتاق خواب که صدای پسره اومد: چرا نمیفهمی تو؟ البرز یه زندگی دیگه داره. تو رو نمیخواه. اما من عاشقتم.... هلنا بخدا نمیزارم بچم به اون مرتیکه بگه بابا! تو چهارچوب در ایستادم و با تمسخر نگاهشون کردم: نترس.... نمیگه. چون اصلا قرار نیست اون تخم حرومت به دنیا بیاد.

انگار روح از بدن هلنا جدا شد....

رنگش پرید و وحشتزده نگاهم کرد که برگشتم سمت فراز: خب داشتی میگفتی!

ترسیده از جاش بلند شد: چی.... چیو؟

\_از بچت میگفتی. از اون حرومزاده ای که تو شکم این هرزه  
ی خیابونی نشوندی.



رمان #آغوش\_خالی

هلنا با گریه نگاهم کرد: البرز.... دروغه!  
 محکم کوبیدم به در و فریاد زدم: ببند دهن تو بی پدر. میدونم  
 چه بلایی سرت بیارم توی کثافت رو.  
 پسر... به خودش جرعت داد و اومد سمتم: خب حالا که  
 همه چیو میدونی بیا دربارش حرف بزنیم.  
 این احمق پیش خودش چه فکری کرده؟  
 بی اختیار مشت رو صورتش فرود اومد و پخش زمین شد....  
 \_ تو اومدی با زن حروم زاده ی من خوابیدی و حالا میخوای  
 دربارش حرف بزنیم؟  
 \_ چته مرتیکه؟ به زور و بازوت میندازی؟  
 \_ به شرفم مینازم. همونی که تو نداری!  
 از کنارش رد شدم و رفتم سمت هلنا.  
 از ترس نمیتونست نفس بکشه.  
 نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و خم شدم سمتش.  
 همزمان گردنشو تو مشتم گرفتم و محکم فشار دادم.

با فشار دادن دندونام روی هم غریدم: قبل از اومدنم داشتم با خودم فکر میکردم چطوری تیکه تیکت کنم که اروم شم.... که خشمم فروکش کنه. که جواب خیانت و هرزگیتو بدی.... ولی الان که دیدمت متوجه شدم خیلی بدبخت تر و حقیر تر از اون چیزی هستی که بخوام وقتمو برات تلف کنم یا خودمو به دردسر بندازم.

گوشو محکم تر فشار دادم و ادامه دادم: یه چیزی تو وجودت بود که هیچ وقت نتونستم جذب بشم.... که یه بچه ی 17\_18 ساله رو بهت ترجیح دادم و شد صاحب قلبم.... صاحب تمام زندگیم! چیزی که همیشه ارزوشو داشتی و ذره ای ازش نصیبت نشد.

نفس عمیقی کشیدم که اروم شم....

این موجود کثیف خیلی ارزشش بود....

\_ الانم ولت میکنم بری.... بری و برای همیشه گورتو گم کنی. منتها قبلش این حرومزاده ی تو شکمتو سقط میکنی و تو دادگاه هم کل حق و حقوقتو میبخشی— وگرنه خوب میدونی چه بلایی سرت میارم. ترجیح میدم پولی که قراره به توی بی همه چیز بدم صرف ادمای نیازمند بشه.

رهاش کردم و ازش فاصله گرفتم که فراز راهمو سد کرد: چی داری میگی؟ یعنی چی بچه رو سقط کنه؟ مگه مال توعه که داری دربارش تصمیم میگیری؟

قبل از من فریدون گفت: جفتتون خوب میدونین اگه شکایت کنیم و ثابت کنیم چه گوهی خوردین چه حکمی در انتظارتونه. پس بی دردسر تمومش میکنین و گورتونو گم میکنین.

نمیتونستم بمونم....

حالم دیگه داشت از این خونه و این ادما بهم میخورد.

زدم بیرون و تو ماشین منتظر فریدون موندم.

الان دلم بیشتر از هر وقت دیگه ای هوای مینو رو کرده بود.

کاش میموندی عزیزم!

کاش یکم دیگه صبر میکردی تا دست این هرزه برامون رو میشد....

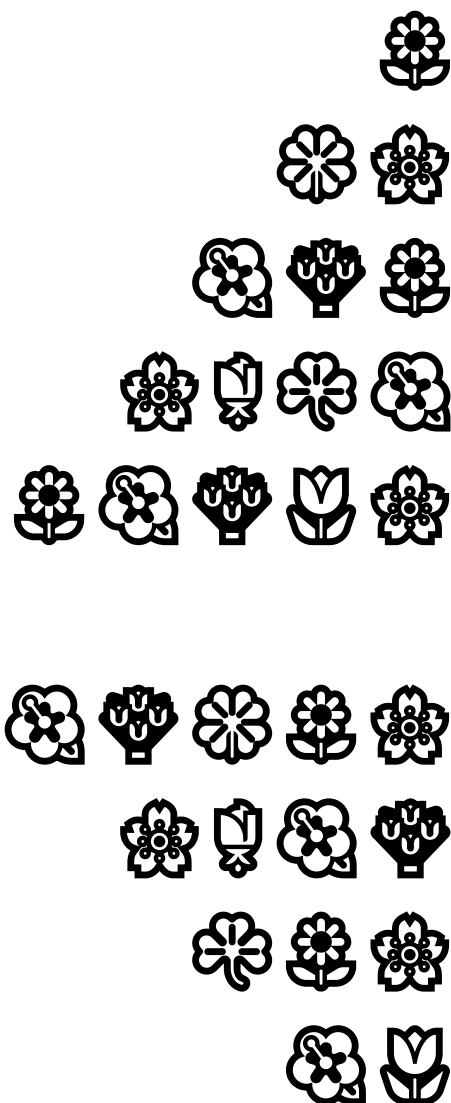
تا باور میکردی البرز بهت دروغ نگفته و دستش به این حرومزاده نخورده.



میتونستم بهش پیام بدم.... مثل همون شبی که حالم بد بود.

اینستامو باز کردم و خواستم پیجشو بیارم که پیداش نکردم.  
لعنتی مگه میشه؟

من همین دیشب تو پیجش داشتم عکساشو نگاه میکردم!





رمان #آغوش\_خالی

570#

تو دایرکت تاریخ اون شب رو چک کرد که با دیدن اکانتی که  
دی اکتیو شده بود ماتم برد.

یعنی.... یعنی ویسی که بهش دادم رو گوش کرده؟  
اروم صفحه رو لمس کردم....

خدای من! همون موقع سین کرده بود.

یعنی.... یعنی من احمق این همه چک نکردم اصلا؟  
وگرنه تو این چند روز بازم میتونستم باهاش حرف بزنم.  
کاری کنم جوابمو بده....

محکم با مشت کوبیدم تو پیشونیم که در باز شد و فریدون  
سوار شد: اروم نشدی هنوز؟

\_مینو پیجشو دی اکتیو زده. یعنی تمام این مدت میتونستم  
باهاش حرف بزنم و نزدم.

\_جدی؟ اینکه خبر خوبیه!

— چیش خوبه؟

— به این فکر کن که حالش خوبه. سالمه. به گوشی دسترسی داره. شاید کم کم اروم شد و باهات تماس گرفت!

راه افتادم و گفتم: چرا اینقد طولش دادی؟

— باید حسابی میترسوندمشون. نگران هیچی نباش. همین چند روزه کارو تموم میکنم.

— کجا میخوای بری الان؟ من میخوام به مامان مینو سر بزنم.

— میرم خونه. کلی کار دارم. برسونم خونه ی خودت ماشینو بردارم.

سر تکون دادم و رفتم سمت خونه.

فریدون رو پیاده کردم و دوباره راه افتادم.

همین که دیدمش برای هزارمین بار از خودم خجالت کشیدم.

چقد تو این مدت ضعیف شده بود. سلام کردم و رفتم تو.

اگه مینو برنمیگشت هممون نابود میشدیم.

تو سالن نشستم که گفت: چایی میخوری؟ شرمنده یخچال خالیه. اصلا دست و دلم به خرید نمیره.

\_بیاین بشینین. منم چیزی نمیخورم.

اومد و روبه روم نشست: خبری نشد؟

با شرمندگی سرمو انداختم پایین: هیچی.... تهران روزیرو و رو کردم. مطمئنم دور شده.

\_منم مطمئنم. حتی با مادرم حرف زدم. گفتم شاید رفته اونجا. ولی هیچ خبری نبود. اونام از نگرانی شب و روزشون یکی شده.

\_پیامی چیزی براتون نفرستاده؟ من تازه امروز دیدم پیج اینستاش از دسترس خارج شده.

\_نمیدونم. اصلا سمت گوشی نمیرم.

\_میتونم ببینم؟

\_اره حتما.

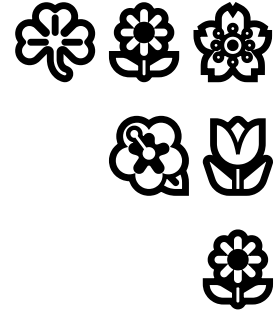
گوشیشو باز کرد و داد دستم. اینستارو باز کردم و چند لحظه ای طول کشید تا دایرکتش لود شد و با دیدن پیام مینو خشکم زد.

از همون پیج خودش بود....

قبل از اینکه از دسترس خارجش کنه!

با دست لرزونم صفحه رو لمس کردم که چشمام رو کلمات چرخید: سلام مامان. الهی قربونت برم که همیشه با کارام عذابت دادم. من حالم خوبه. هم من هم آوات. جامون هم خوبه و اصلا نگرانمون نباش. قول میدم یه روز برگردم پیشت. به البرز نگو من بهت پیام دادم. بزار کم کم فراموش کنه همه چیو. خیلی دوست دارم عزیزدلم. خداافظ.





رمان #آغوش\_خالی

571#

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین که مامانش ترسیده  
اومد سمتم: چیشده؟ چی دیدی؟

گوشی رو دادم دستش و رفتم سمت بالکن.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد و به هوای ازاد نیاز  
داشتم.

حالش خوب بود.

آواتم خوب بود.

خدا رو شکر!

اما کجا بود؟ پیش کی بود؟

اخه چطور فکر کردی من میتونم فراموش کنم؟

منو چجوری شناخته بودی مینو؟  
چند بار بهت گفتم همه ی زندگیمی؟  
چند بار گفتم بدون تو نمیتونم؟  
بیا بین حالمو....

بین چه به روزم آوردی؟  
همون جا رو زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار.  
دیگه البرز شمس نبودم....

یه مرد تنها و شکست خورده بودم که زنش ازش فرار کرده  
بود و دیگه نمیخواستش.  
\_پاشو بیا تو....

نگاهش کردم: ازم دل بریده.

\_نه.... قسم میخورم هنوز دوست داره. هنوز نگرانته.  
نمیدونم چی بینتون رخ داده اما فقط میدونم الان دلخوره و  
ناراحت. یه مدت بگذره اروم میشه. من دختر خودمو خیلی  
خوب میشناسم. دلش طاقت نیاره.

\_فکر اینکه تا اخر عمرم تو حسرت دیدن خودش و اوات  
بمونم بیچارم میکنه.

لبخند تلخی زد و گفت: شاید خدا یه نگاهی به دلمون بندازه.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم: امیدوارم.

\_نگران نباش. من دلم روشنه.

سر تکون دادم و گفتم: ممنونم.... مراقب خودتون باشین. میگم فریدون براتون خرید کنه و بیاره.

\_نه ممنون. نیازی نیست. خودم فردا حتما میرم بیرون.

\_وظیفمه. با اجازتون فعلا.

\_میموندی یه چیزی برای شام آماده می‌کردم.

رفتم سمت در خروجی: دستتون درد نکنه. میلی به غذا ندارم اصلا. اگه کاری داشتین و چیزی نیاز داشتین حتما خبرم کنین.

تشکر کرد و بعد از خدافظی زدم بیرون.

به فریدون گفتم براش خرید کنه و بیاره و با دادن ادرسش یه راست رفتم سمت خونه.

تنها جایی که یکم ارومم می‌کرد....

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.



همه جا ساکت بود و از روزی که مینو رفته بود زندگی رو هم با خودش برده بود.

وارد خونه شدم که هما خانم سلام کرد.

جوابشو دادم و رفتم سمت پله ها که گفتم: شام امادست اقا.

\_میل ندارم فعلا. میخوام بخوابم.

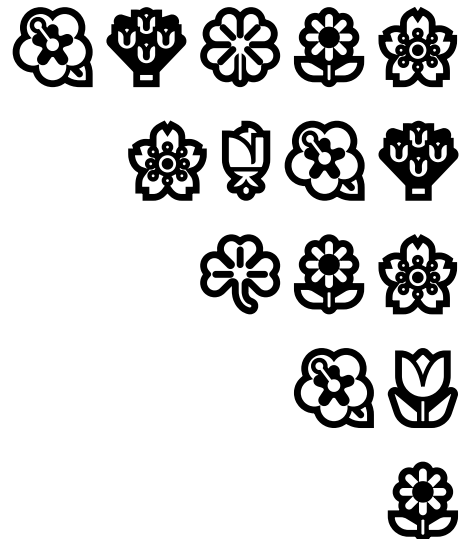
\_یه دمنوش بیارم براتون؟

\_نه نیازی نیست.

وارد اتاق شدم و عطرشو نفس کشیدم.

کل دنیای من تو همین اتاق خلاصه شده بود!





رمان #آغوش\_خالی

572#

2 ماه بعد

مینو:.....

البرز جام رو بالای سرش برم و لبخند رو لبام نشست!  
بالاخره به چیزی که حقش بود رسید.  
از ته دل خوشحال بودم و ارزوم بود الان کنارش باشم.  
پارسال قبل از شروع فصل چه افکاری داشتم و الان چی....  
یکسال هم نگذشته بود.

اما من ذره ای به اون مینوی سابق شباهتی نداشتم.  
جشن قهرمانی ادامه داشت و هر بار که البرز رو نشون میداد وجودم پر از حسرت میشد.

دوماه بود ندیده بودمش....

آغوششو لمس نکرده بودم.

چقد دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.

\_ مینو؟ داری گریه میکنی عزیزم؟

دستمو که روی صورتم کشیدم تازه متوجه شدم خیس اشکه.

سریع پاکشون کردم: از دلتنگیه.

\_ دورت بگردم من. چرا یه زنگ نمیزنی اروم شی؟

\_ همیشه.... شاید البرز اروم شده باشه و با نبود من کنار اومده باشه. شایدم الان با هلنا زندگی ارومی داره.

دلوان جواب داد: غیر ممکنه. من امشب بهش زنگ میزنم.  
هر جور شده زیر زبونشو میکشم. بابا دو ماه گذشته و ما هر بار سراغ تو رو گرفتیم یه بهونه ای آورده. همیشه که خودش شک میکنه اخر....

\_نمیدونم. خودمم کنجکاوم واقعا.

\_اگه هلنا تموم شده باشه چی؟

\_بچش چی پس؟

\_مینو بیخیال اون بچه شو. اگه خودش و بچش تموم شده باشن چی؟

\_بهش فکر نکردم. اما بازم همیشه.... البرز از من نمیگذره. از این دو ماه دوری و بیخبری نمیگذره. منم نمیخوام با این همه دردی که کشیدم همه چی برگرده سر جای اولش!

\_به دردی که البرز میکشه فکر کردی؟

به صفحه ی تی وی خیره شدم: باز میخواین مخ منو بزنین؟  
دیلان بلند شد و گفت: تو خودت باید به این نتیجه برسی.  
من میرم میزو بچینم.

رفت و دلوانم سرگرم گوشیش شد.

به شکمم نگاه کردم....

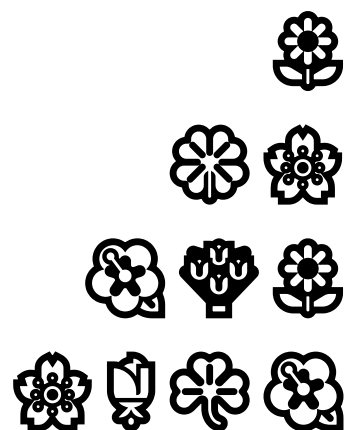
6 ماه رو رد کرده بودم و حسابی بزرگ شده بود.

چند باری رفته بودم سونو و هر بار دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن.

یه حسی بهم میگفت آوات همین جا به دنیا میاد.  
تو زادگاه باباش!

جشن قهرمانی هم تموم شد و با هم شام خوردیم.  
قرار بود دلوان به البرز زنگ بزنه و چون دیرشون شده بود  
و میخواستن برن خونه قرار شد هر چی شد بهم خبر بده.  
رفتن و دوباره تنها شدم....  
دیگه عادت کرده بودم.

خودمو با حرف زدن با آوات سرگرم میکردم و دخترا هم قرار  
بود از این به بعد به بهونه ی امتحاناشون بیان و بعضی شبا  
هم اینجا بمونن که مراقب من باشن.  
از چند وقت دیگه نمیشد خودم تنها تو خونه بمونم.





رمان #آغوش\_خالی

573#

اخر شب بود و مشغول فیلم دیدن بودم.  
میزم پر از خوراکی کرده بودم و حسابی محو فیلم شده بودم  
که گوشیم زنگ خورد.

دلوان بود و جواب دادم: جانم؟

\_وای مینو.... خبرای توپی برات دارم.

فیلم رو نگه داشتم و گفتم: بگو بگو!

\_ البرز هلنا رو طلاق داده و همه چی تموم شده.

\_ جدی میگی؟

\_اره به جون خودش. تازه باهاش حرف زدم. اینقد پاپیچ شدم که گفت. گفت تو قهر کردی و رفتی. هلنا هم یه ماه پیش بچشو سقط کرد و طلاقشو گرفت. بعدم کلا از ایران رفت.

\_باورم نمیشه.

\_به البرز شک نکن. من که مطمئنم.

\_دلوان.... بهش که نگفتی؟

\_مگه دیوونم؟ اونم بدون رضایت تو.

\_میتروسم.... نمیتونم.

\_اجباری نیست عزیزدلم. الان دیگه میتونی راحت تر فکراتو بکنی و تصمیم بگیری. اینکه میترسی البرز آوات رو ازت بگیره اشتباه محضه. مینو اونقد صداش گرفته بود که دلم اتیش گرفت براش. درباره ی تو که حرف میزد بغضشو حس میکردم.

\_فردا میبینمت.

و قبل از اینکه بفهمه دارم گریه میکنم قطع کردم.  
 گوشی رو گذاشتم کنار و از جام بلند شدم.  
 دیگه راه رفتن مثل سابق برام راحت نبود.  
 روی تخت نشستم و پیرهنشو به اغوش کشیدم.  
 همدم تنهایام....

تنها چیزی که میتونست ارومم کنه و ذره ای دلمو اروم کنه.  
 چشمامو بستم و عطرشو نفس کشیدم....  
 تصور کردم تو بغلشم.

خدایا دلم براش یه ذره شده بود.

چطور این همه مدت دووم اوردم؟

بی طاقت پاشدم و یه راست رفتم سمت گوشی.

شمارشو وارد کردم و خواستم صفحه رو لمس کنم که ترس  
 برم داشت.

اگه دوباره وحشی بازی دربیاره چی؟

اگه آوات رو ازم بگیره چی؟

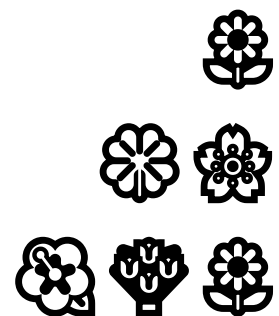
اگه بخاطر رفتنم اذیتم کنه چی؟

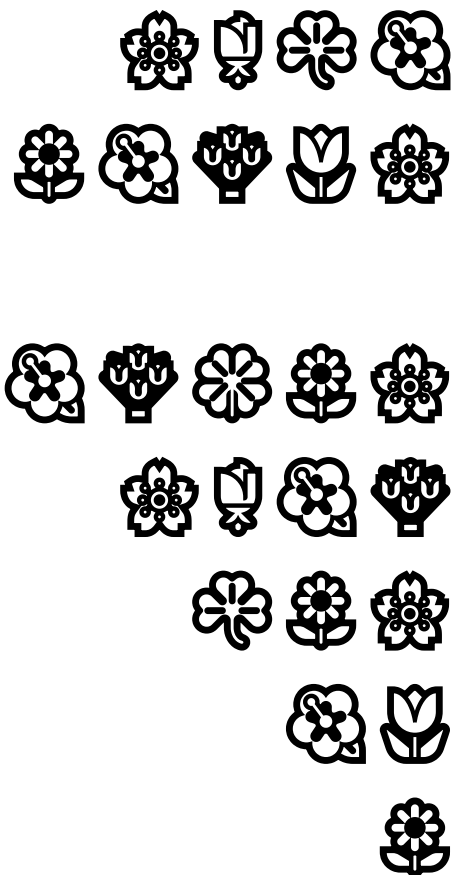


گوشی رو پرت کردم رو مبل و همون جا نشستم.  
دستامو گذاشتم رو صورتتم و هق هقم بلند شدم.  
خدایا چیکار کنم؟

دارم از دوریش میمیرم و حتی میترسم برم طرفش....  
وسط برزخ گیر کرده بودم و داشتم ذره ذره جون میدادم.  
من هم خودمو ازش گرفتم هم آوات رو....  
با چه عقلی میخوام برگردم و از البرز انتظار دارم فراموش  
کنه؟

سرمو بلند کردم و به عکسش روی دیوار نگاه کردم.  
کاش الان اینجا بود....  
تو همین خونه!  
کنار من و آوات....





رمان #آغوش\_خالی

574#

البرز:.....

با دلوان خدافظی کردم و گوشی رو گذاشتم کنار....

امشب شب قهرمانی استقلالم بود!

ارزویی که چند سال بود تو دلم بود....

اونم که یه قهرمانی معمولی!

EXCHANGE GROUP 2488 of 2820

یه قهرمانی بدون باخت....

و این بی نظیر بود.

اما چرا الان اینجام؟

چرا پیش هم تیمی هام نیستم و امشبو با اونا نگذروندم؟

با بغضی- که تو گلوم بود برگشتم و به اتاق خالی و بی روحم نگاه کردم.

چون مینو نبود....

چون دلیل حال خوبم کنارم نبود و دوماه بود که ازش بی خبر بودم!

لابد الان شکمش حسابی بزرگ شده و آواتم کلی اذیتش کرده.

بغض تو گلوم نشست و شیشه ی مشروبمو سر کشیدم.

کم بود....

لعنتی من به خودم قول داده بودم تا پایان فصل دیگه لب نزنم و امشب میخواستم تمام این دوماه رو تلافی کنم.

دوباره بطری رو سر کشیدم و تا ته معدمو سوزند!

چطور دلت برام تنگ نمیشه؟

چطور دلت هوامو نمیکنه....

یعنی فراموشم کرده؟

شایدم امشب نشسته و تمام جشن رو دیده.

منم دیده....

از تصورشم حالم یه جوری شد.

که از دلتنگی جشن قهرمانی تیم رقیبشو ببینه!

چشمامو بستم و چشماشو تصور کردم. دردت له قلبم

نازارگم....

کاش یه بار دیگه صدای خنده هات تو خونم میپیچید.

کاش میتونستم بهت بگم الان فقط خودم و خودم!

بدون هیچ مزاحمی....

و میتونم باقی عمرمو کنار تو و آوات بگذرونم.

فرصتی نداشتم ثابت کنم دروغی بهت نگفتم و اون بچه

مال من نبود. نشد این روزایی که دارم طعم زندگی بدون هلنا

رو میچشم تو هم کنارم باشی تو خوشبختیم تکمیل شه.

کاش فقط یه بار دیگه خدا تو رو به من برمیگردوند!

تا میتونستم اون جوری که میخوام پرستم....

كاش با يه اشتباه كوچيك....

يه شك الكى....

زندگى رو براى دو تاملون حروم نمىكردى!

گوشيمو باز كردم و زل زدم به صورت معصوم و  
خندونش....

يعنى خدا اين فرصتو بهم ميده كه يه بار ديگه ببينمت؟

از درموندگى خودم دلم گرفت و يه قطره اشك رو صورتم  
سر خورد پايين.

اين عشق جنون وار....

اين درد بى انتها....

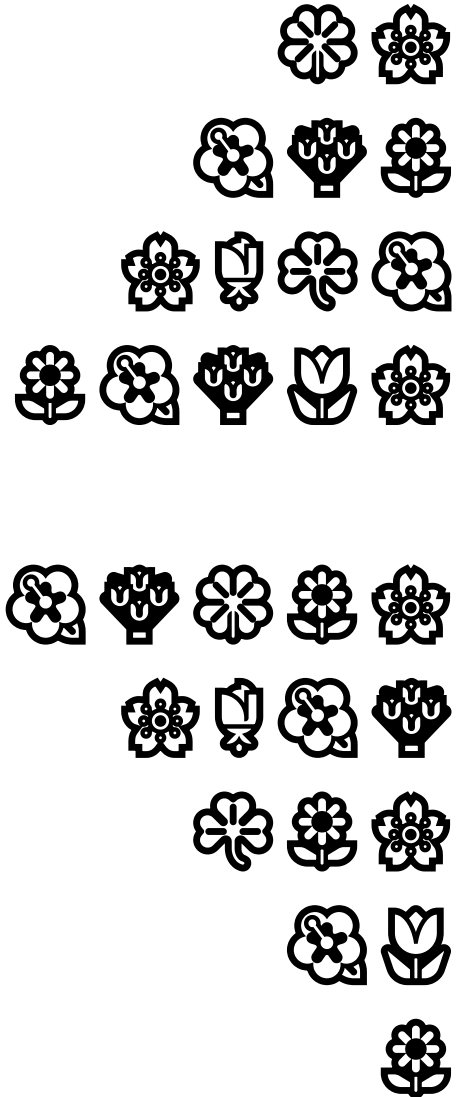
شايد تقاص دل هاى باشه كه شكستم.

اين روزا انگار داشتم دنبال گناهام ميگشتم....

دنبال يه دليل كه خدا اينجورى تنبيه كنه!

بايد گناه بزرگى مرتكب شده باشم كه خدا با گرفتن مينو  
داره تنبيه ميكنه.





رمان #آغوش\_خالی

575#

اهنگی که این مدت شده بود همدم تنهایی هام رو پلی کردم  
و یه بار دیگه بطری مشروبمو سرکشیدم.  
تکیه دادم به دیوار تراس و چشمامو بستم.

سرم سنگین شده بود و چیزی مینو تو خاطرتم نبود....  
 چقد زندگی نکرده به جفتمون بدهکار بودم و حالا که ازاد و  
 رها بودم خودش نبود که بتونم ازش لذت ببرم.  
 خواننده شروع کرد و بی اختیار بغضم شکست....  
 تو که نید حالم گنه ای حاله و میو بنه  
 تو که نید سرده هوا ای هوای غمه  
 بی خاوی داسه سرم جور شیت در و درم  
 بی خاوی داسه سرم جور شیت در و درم

نفس عمیقی کشیدم و باهاش خوندم:  
 چیده کو بی معرفت چیده کو بیوش  
 چنی رنج کیشامه پاد اخری هیوچ  
 خاو ارام نیشتیده خاو حرامم هایده کو شوند و کو بزائم  
 هایده کو دردت و قلب خستم هایده کو بیونی چنی شکستم  
 "ترجمه: کجا رفتی بی معرفت کجا رفتی بگو  
 چقد زجر کشیدم پات اخرشم هیچ

خواب اروم ندارم خواب برام حروم شده  
کجایی ادرس از کجا بدونم  
کجایی دردت به قلب خستم  
کجایی ببینی چقد شکستم"

سرمو انداختم پایین و هق هقم بلند شد....  
کم آورده بودم!

البرز شمس از دوری زن و بچش کم آورده بود....  
انگار تو جهنم بودم و هیچ راه نجاتی نداشتم!  
سرمو محکم کوبیدم به دیوار و با اهنگ زمزمه کردم: خستم  
خدا خستم خدا قسم و خود قسم و چاری  
تا کی بسوزم ای خدا تا بکیشم حال خراوی

"ترجمه: خستم خدا خسته ام قسم به خودت بده راه چاره  
ای

تا کی بسوزم ای خدا تا کی بکشیم خانه خرابی"



تصور اینکه قرار بود امشب بازم تنها بخوابم....  
فردا صبح بازم بدون مینو بیدار شم مثل یه کابوس بود برام!  
عصبی اشکامو پس زدم و داد زدم: لعنتی تو چطوری شب  
خوابت مییره؟

بدون من....

بدون بغلم....

اخه چطوری میتونی این همه ازم دور باشی؟

اونجایی که هستی شب نداره؟

دلت تنگ نمیشه؟

دوس نداری یه بار دیگه تو بغل البرزت اروم بگیری؟

البرزی که اینجوری داره از پا درمیاد....

سرمو محکم کوبیدم به دیوار و این درد ذره ای ارومم  
نمیکرد.

ذره ای حالمو بهتر نمیکرد!

مثل معتادی شده بودم که داشت از درد دوری جون میداد.

مخدر من مینو بود....

خنده هاش....

اغوش گرمش!

حالا دور از تمام اینها داشتم چون میدادم و خدا هم دلش  
به حالم نمیسوخت و بهم برش نمیگردوند....

خدایا فقط یه بار دیگه....

قسم میخورم دیگه از دستش ندم!

سرمو گذاشتم رو زانو هام و از ته دل زجه زدم....





رمان #آغوش\_خالی

576#

3 ماه بعد

البرز:.....

امروز اول شهریور بود!

پنج ماه از نبود مینو میگذشت و هنوز نمیدونم چطور زنده  
موندم.

از صبح که بیدار شدم حال عجیبی داشتم.

آوات قرار بود روزای اول شهریور به دنیا بیاد.

یعنی همین روزا....

تصورشم نمیکردم موقع تولدش اینقد ازش دور باشم.

تک و تنها تو این خونه و معلوم نبود مینو کجاست!

کسی پیشش هست؟

به اصرار هما خانم کمی شام خوردم و اومدم بالا.  
تو این مدت حتی یه خبر هم از خودش بهمون نداده بود و  
علاوه بر دلتنگی، نگرانی هم داشت از پا درم میاورد.  
با سردرد شدیدی وارد اتاق شدم و درو روی خودم بستم.  
از همه فاصله گرفته بودم.

خانوادم....

بچه های تیم....

نمیدونستم چه جوابی بهشون بدم و نبود مینو چطور  
توجیح کنم!

تو تاریکی اتاق رو تخت نشستم و چشمامو بستم.

من الان باید دائم کنارش بودم و برای به دنیا اومدن آوات  
ثانیه شماری میکردم.

ولی تو چه حالیم؟

حیرون و سرگردون!

تنها و دور از چشمه ی حیاتم....

اروم زیر لب زمزمه کردم: نمیتونی تصور کنی چقد اینجا  
برات بی طاقتم!

مینو:.....

بعد از شام با دلوان تو سالن جلوتی وی لم دادیم و طبق  
هر شب سرگرم فیلم شدیم.

امشب پیشم میموند و چون ممکن بود هر لحظه دردم  
بگیره این روزا اصلا تنهام نمیداشتن.

ساک بیمارستان آوات رو آماده کردم بودم و خودمم آماده  
بودم.

من حتی یکی از اتاقارو هم براش چیده بودم دلوان و دیلان  
هر روز میومدن تا یه چیز جدید بهش اضافه میکردن.

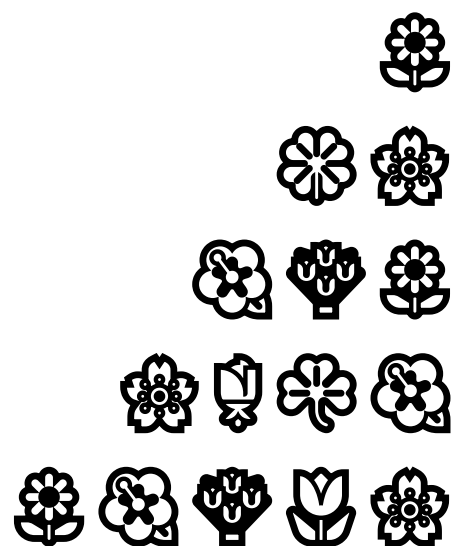
البرز تو این مدت چند بار پول به حسابم زده بود و اونم  
رقم های بالا.

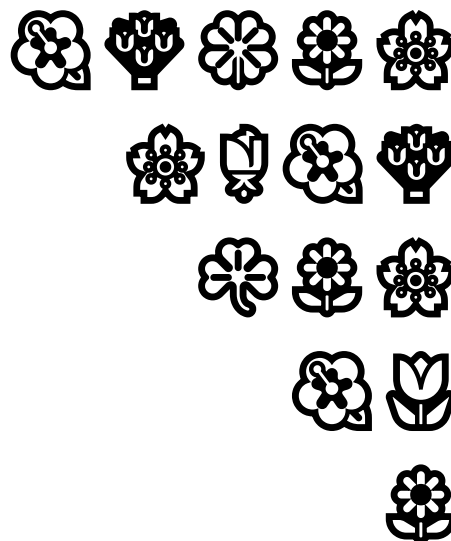
جوری که حتی برای لحظه ای احساس کمبود نکردم.

و باعث شده بود مطمئن شم هنوزم بهم فکر میکنه.

اینکه البرز فراموشم کنه واقعا فکر مسخره ای بود.

حتی برای دلوان و دیلان....  
 خوشحال بودم که آوات تو شکمم جا خوش کرده تا تا  
 شهرپور دووم آورده.  
 تا امروز اینقد نگران بودم که دخترا هم شاکی شده بودن و  
 میگفتن اخرش از استرس به دنیا میاد....  
 ولی الان دیگه خیالم راحت بود.  
 از امشب دیگه مشتاقانه منتظر اومدنش بودم.  
 به شکمم نگاه کردم و لبخند زدم....  
 اینقد بزرگ شده بود که خودمم باورم نمیشد این منم!





رمان #آغوش\_خالی

577#

دلوان یه پفک گذاشت دهنش و گفت؛ طفلك مامانم....  
شب و روز نداره. البرزم كه كلا غيبش زده و هفته ای یه بار  
به زور جوابشو میده.

\_شاید سرش گرمه!

\_اه مینو.... بخدا آوات به دنیا بیاد یه دل سیر کتکت میزنم  
که دیگه به داداشم تهمت نزن.

لبخند دندون نمایی بهش زدم که خودشم خندش گرفت.

\_میگما.... نمیخوای لااقل بہ مامانت خودت بگی؟ یا بزار بہ مامان خودم بگم.... مینو بخدا بعدہ زایمان بہشون نیاز داریم. ما ہیچی بلد نیستیم.

این فکری بود کہ حسابی این مدت ذہنمو درگیر کردہ بود. یهو مثل برق گرفتہ ہا بلند شد و سرجاش نشست.

با تعجب نگاہش کردم: چت شد تو؟

\_آوات بہ دنیا بیاد و بہ البرز نگیم؟ وای مینو اگہ بفہمہ پوست از کلہ ی سہ تامون میکنہ.

\_وای دلوان منو نترسون.

\_بابا تو باز وضعیت بہترہ.... دوتا دوست دارم بہش میگی و تموم.... من و دیلان چی؟ بہ جون خودم نمیزارہ آوات رو از نزدیک ببینیم دیگہ.

یهو درد بدی تو شکم و کمرم پیچید....

دستمو گذاشتم رو کمرم و جیغم بلند کہ دلوان وحشت زدہ اومد طرفم: چیشد؟ مینو؟ وقتشہ؟

تند تند سر تکون دادم کہ بلند شد: باشہ عزیزم. الان زنگ میزنم اورژانس....



رفت سمت اتاق و همزمان با لباس پوشیدن زنگ زد که  
امبولانش بفرستن.

درد عجیبی تو شکم و کمرم پیچیده بود و لحظه به لحظه  
داشت بیشتر میشد.

از شدت درد گریم گرفته و دائم لبمو گاز میگرفتم که صدام  
نره بیرون....

\_دلو! الان... چیشد پس؟ دارم میمیرم.

خودشو بهم رسوند: تحمل کن قربونت برم. الان میان.

\_کیف... کیف آوات یادت... نره!

\_چشم عزیزم. تو نگران هیچی نباش.

نمیدونم چقد گذشته بود که بالاخره اومدن.

خدا روشکر لباسم مناسب بود و دلوان فقط یه شال  
انداخت رو موهام.

گذاشتم رو برانکارد و بلندم کردن.

با ترس نگاهشون کردم: نیوفتم بچم طوریش بشه؟

\_نترس خانم. ما حواسمون هست.

چشم‌امو با درد بستم و نفهمیدم چطور سوار امبولانس  
شدیم.

دلوانم اومد و کنارم نشست: یکم دیگه مونده عزیزم. یه  
ساعت دیگه آوات بغلته!

\_اگه بمیرم چی؟ اگه هیچ وقت نتونم بغلش کنم چی؟

دستمو محکم گرفت: خدا نکنه. بهت قول میدم صحیح و  
سالم به دنیا میاریش و خودتم بزرگش میکنی.

از درد به خودم میپیچیدم و جیغ میکشیدم: نه.... مطمئنم  
هیچ وقت زنده از اتاق عمل بیرون نمیام.

داشتم از درد میمردم و امیدی به برگشت نداشتم....

دلوان با گریه موهامو از صورتم کنار زد: دورت بگردم الان  
میرسیم.

\_شماره ی البرزو بگیر.... میخوام باهاش حرف بزنم؟

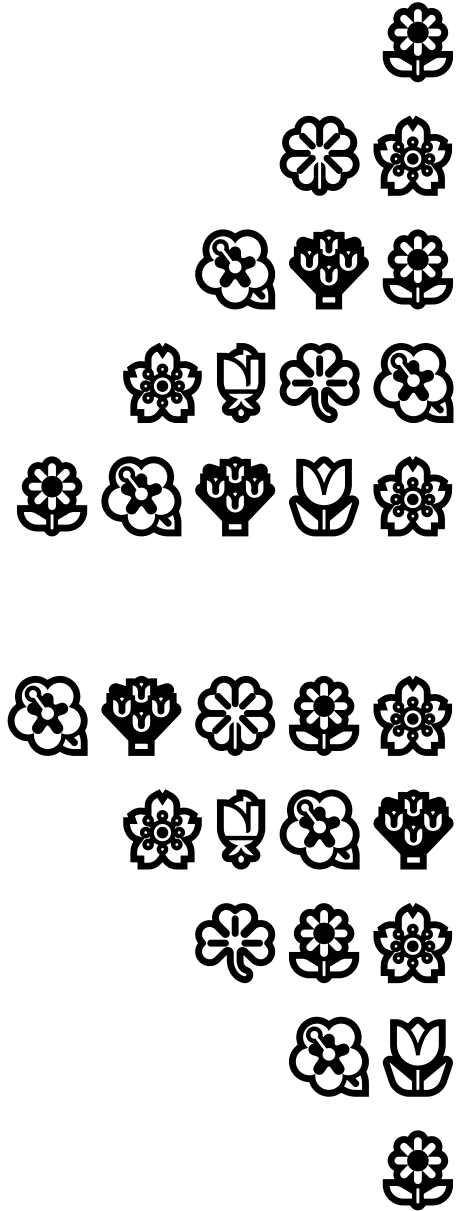
با گریه لبخند زد: جدی میگی؟

\_اره.... میخوام بهش بگم مواظب آواتم باشه....

و دوباره از درد جیغم بلند شد!

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

578#

ذوق زده شماره رو گرفت و گفت: قریون جفتون برم من.

EXCHANGE GROUP 2505 of 2820

گوشی رو داد دستم که صدای گرفته و خسته ی البرز تو  
گوشم پیچید: بگو دلوان....

صداش مثل معجزه بود....

مثل اب روی اتیش!

چشمامو بستم و اشکام ریخت: البرز....

سکوت کرد....

انگار باور نداشت!

لحظاتی طول کشید تا به حرف او مد: مینو؟ مینو خودتی؟

\_ البرز آوات داره به دنیا میاد....

فریاد زد: کجایی؟ فقط بگو کجایی؟

\_ البرز آگه من زنده از... اتاق عمل... بیرون نیومدم....

مواظب بچم باش... باشه؟

عربده زد و از ترس به خودم لرزیدم: خفه شو... فقط خفه

شو و بگو کجایی؟

\_ کوردستان....

ساکت شد.

خدا میدونست چه حالی داره!

با گریه ادامه دادم: آواتو به تو میسپارم.  
صداش اروم و گرفته بود: حق نداری از رفتن حرف بزنی....  
دیگه نمیزارم بری.... هیچ جا.... میام الان.... همین الان راه  
میوفتم. خودمو میرسونم عزیزم.  
دیگه جونی برام نمونده بود....  
انگار که خیالم راحت شده بود دیگه!  
گوشی رو گرفتم سمت دلوان.  
ترسیده ازم گرفتش و مشغول حرف زدن با البرز شد که  
امبولانس از حرکت ایستاد....

البرز:.....

باورم نمیشد.

بازیچه ی دست چند تا بچه شده بودم....

تمام این مدت مینو کوردستان بود.

تو خونه ی خودم....

و من اینجا داشتم بال بال میزدم براش!

شماره فریدونو گرفتم و که زود جواب داد: جونم داداش؟

\_ همین الان یه بلیت میخام برا کوردستان. اولین پروازی که میره. فریدون من باید خودمو برسونم کوردستان.

\_ چیشده؟ مشکلی برا خانوادت پیش اومده؟

\_ مینو این همه مدت اونجا بود... تو خونه ی خودم. پیش خواهرام.

\_ جدی میگی؟ چطور ممکنه اخه؟

\_ هیچی نمیدونم. فقط بلیط رو جور کن. همین الان.

\_ خیلی خب.

قطع کرد و رفتم سمت کمد.

لباس پوشیدم و چند تا لباس مورد نیازم ریختم تو یه ساک. نمیتونستم صبر کنم....

شماره ی دلوان رو گرفتم که جواب داد: الو داداش؟

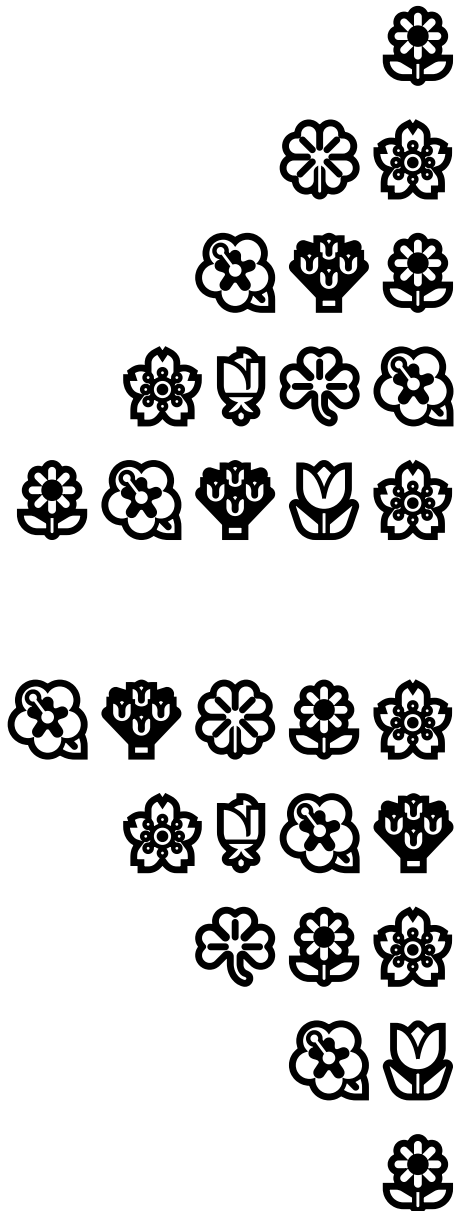
\_ مینو کجاست؟ میخوام باهاش حرف بزنم.

\_ بردنش اتاق عمل. همین الان.

\_ خیلی خب... گریه نکن. من خودمو میرسونم.

\_ داداش بخدا میخواستیم بهت بگیم.... حتی خود مینو چند بار خواست بهت زنگ بزنه. اما ترسیده بودیم.

\_الان وقت این حرفا نیست... ولی به وقتش میدونم  
چطوری شما سه تا بچه ی بی عقل رو ادم کنم.



رمان #آغوش\_خالی

قطع کردم که فریدون زنگ زد.

تماسو وصل کردم: بگو.

\_شانست زده. آماده شو دارم میام دنبالت. یه بلیت گیر  
اوردم برا یه ساعت دیگه.

\_یه ساعت دیگه؟

\_غر نزن دیگه. همینم نعمته. نزدیکم دارم میام.

ساکو برداشتم و رفتم پایین.

از در اصلی زدم بیرون که توج اومد سمتم: جایی تشریف  
میرید اقا؟

\_میرم کوردستان. یکی دو روزی میمونم. مواظب خونه  
باشین تا بیام.

\_خیر پیش اقا. خیالتون راحت.

مسیر باغ رو طی کردم و در حیاط رو باز کرد که فریدون  
اومد.

سوار شدم و حرکت کرد: خوبی؟ چرا اینقد عصبی هستی؟



\_نباشم؟ 5 ماه دربه دری کشیدم و نفهمیدم شبم چطور صبح شد. الان فهمیدم مینو تو خونه ی خودم بوده و خواهرامم باهاش همدست بودن.

خندید: سخت نگیر بابا. مهم اینه که حالش خوبه و جاش هم خوب بوده. یه لجبازی بچگانه بود که تموم شد و رفت. خواهرات هم از سر علاقه کمکش کردن. الکی سختش نکن دیگه!

\_تو که از اونا بدتری....

گوشیمو دراوردم و شماره مامان مینو رو گرفتم که گفت: به کی زنگ میزنی؟

\_مادرش.... اون بنده خدارو هم از نگرانی دربیارم.

\_امشب که نمیتونه بیاد. پرواز دیگه جا نداره.

\_برای فردا یه بلیت اوکی کن حتما.

جواب داد: الو؟

\_سلام. حالتون خوبه؟

\_ممنون. چیزی شده این وقت شب؟

\_مینو بهم زنگ زد.

\_جدی میگین؟ کجا بود؟ حالش خوب بود؟

\_اره خیالتون راحت. بردنش اتاق عمل. این مدت کوردستان بود. پیش خاهرام.

\_خدای من....

\_من الان دارم میرم اونجا. برای فردا بلیتتون رو هماهنگ میکنم که تشریف بیارید.

\_همین امشب میام.

\_من خودم تو راه فرودگاهم که به پرواز برسم. نمیخواه نگران نباشین. استراحت کنید تا فردا. هرچی شد بهتون خبر میدم.

\_باشه.... خدا رو صد هزار مرتبه شکر. میرم دست به دامن خدا بشم که دوتاشون سالم از اتاق عمل بیان بیرون.

\_ممنونم. فعلا خدافظ!

قطع کردم و با سر درد تکیه دادم به صندلی....

فریدون کارای پذیرش رو انجام داد و با استتار سوار هواپیما شدم.

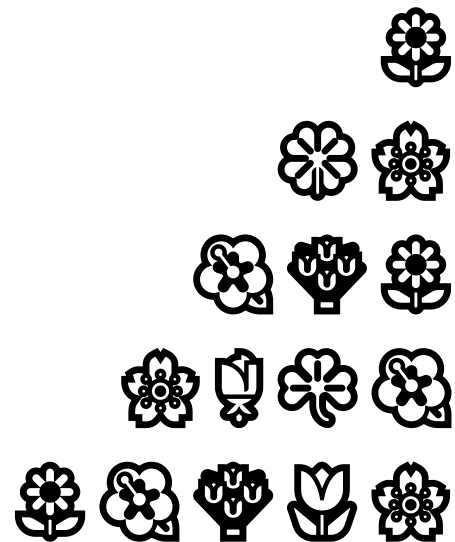
اصلا حوصله ی کسی- رو نداشتم و تمام مدت پرواز فقط  
لحظه شماری میکردم هواپیما فرود بیاد....

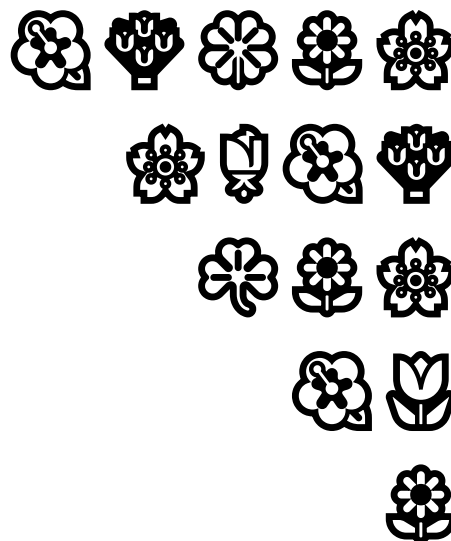
ساعت از 12 شب گذشته بود که بالاخره از فرودگاه زدم  
بیرون.

یه راست رفتم سمت تاکسی- فرودگاه که راننده با دیدنم  
چشماش گرد شد: البرز شمس.... چه سعادتیه.... منت سر  
بنده گذاشتین شما.

لبخند خسته ای زدم که پیاده شد و ساکم رو گذاشت  
صندلی عقب.

سوار شدم و با حرکت ماشین شماره ی دلوان رو گرفتم....





رمان #آغوش\_خالی

580#

\_جونم داداش؟ رسیدی؟

\_اره. کدوم بیمارستانین؟

\_اریا. زود بیا که شازده پسر ت به دنیا اومده.

قلبم زیر و رو شد: واقعا؟

\_اره قربونت برم.... مینو رو همین الان بردن اتاقش. گفتن

تا چند دقیقه دیگه هم آوات رو میارن. زود بیا تو رو خدا....

\_حالش خوبه؟ مینو رو میگم؟

\_اره.... دکتر گفت همه چی خوب بود و دوتاشون حالشون  
کاملاً خوبه.

\_اومدم.

قطع کردم و به راننده گفتم بره بیمارستان اریا....

دل تو دلم نبود!

پسرم به دنیا اومده بود....

تو کوردستان....

شهری که خودم متولد شده بودم.

اونم شهریور....

بی اختیار لبخند زدم و سرمو انداختم پایین.

جلو بیمارستان نگه داشتم که دلوان اومد سمتم: بالخره  
اومدی؟

اخمامو کشیدم درهم و ساکمو گرفتم سمتش: برو خونه.  
خودم پیشش میمونم.

ترسیده نگاهم کرد: خسته ای داداش. تو برو خودم هستم.  
غریدم: دلوان؟

\_داداش.... تو رو خدا.... معذرت میخوام. تنبیه رو بزار  
برای بعد. من خودم میدونم چه کار اشتباهی کردم. اما  
بیخیال شو چون آوات....

بعضش شکست که اشکاشو تند تند پاک کرد: بهت گفتم  
دیدمش؟ وای البرز نمیدونی چقد خوشگله. مثل یه تیکه  
ماهه.

\_خیلی خب.... گریه نکن دیگه. برو خونه.

\_میام باهات اتاقش رو نشونت بدم.

ساکو برداشت و دنبالم راه افتاد.

از نگهبان تا دکتر و پرستار با دیدنم حسابی به تکاپو افتاده  
بودن.

فهمیده بودن دختری که تازه زایمان کرده بود زن منه و هر  
کدوم میومدن و تبریک میگفتن.

دیگه واهمه ای نداشتم....

مینو زن من بود....

تنها زن من!

از همشون تشکر کردم و رفتم سمت اتاق مینو....

دلوان کنار در ایستاد و گفت: فکر کنم هنوز به هوش نیومده. اما تو رو جون خودش تو این وضعیت دعواش نکنیا؟ خیلی بهت نیاز داره.

\_تو نمیخواه چیزی به من یاد بدی بچه.... برو خونه استراحت کن. صبح بیا!

لبخند پهنی رو صورتش نشست: چشم داداشم....

اروم دستگیره رو کشیدم و در باز شد.

بی طاقت رفتم تو و درو بستم.

مینو بود.... باورم نمیشد....

مینوی من بود که رو تخت بیمارستان بود و اون موجود

کوچولو و زیبا آوات من بود....

جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم....

هنوز بیهوش بود و صورت معصوم و زیباش غرق خواب....

رد اشکاش رو صورتش بود و خم شدم بوسیدمش....

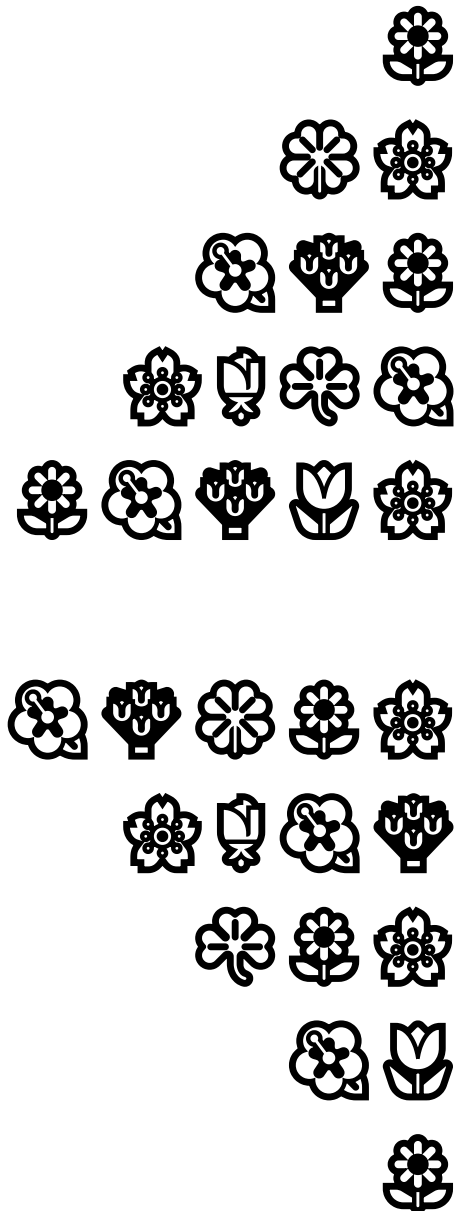
لعنت به من کنارت نبودم!

نبودم و تو درد کشیدی....

آغوش خالی

زهرا قلنده

اروم گونشو لمس کردم و زیر لب زمزمه کردم: بالاخره  
کابوسام تموم شد....



رمان #آغوش\_خالی



دلم میخواست برم و آوات رو بغل کنم....  
 اما نمیتونستم از مینو دل بکنم.  
 اخه مگه 5 ماه زمان کمی بود؟  
 موهاشو کامل از صورتش کنار زدم و چشمامو بوسیدم.  
 واقعی بود....  
 رویا نبود.... خواب نبود!  
 نفس عمیقی کشیدم و به آوات نگاه کردم....  
 حق با دلوان بود.  
 برای یه بچه ی تازه به دنیا اومده زیادی زیبا بود.  
 تو بغلم گرفتمش و اروم پتوی کوچولویی که دورش پیچیده  
 بودن رو کنار زدم.  
 چقد کوچولو بود.... خدایا....  
 حتی میترسیدم بهش دست بزنم.  
 بغض سنگینی تو گوم نشسته بود....

\_ گیانم... گیانم آواتم... خوش هاتی عمرگه دوارم. خوش هاتینو دوردانگم.

"ترجمه: جانم... جانم آواتم... خوش اومدی عمر دوبارم. خوش اومدی یکی یه دونم"

خم شدم بوسیدمش که دست کوچولو شو اروم تو هوا چرخوند و لبخند زدم.

دوباره لبه ی تخت کنار مینو نشستم....

بیدار شو دردت به جونم!

بیدار شو بین چه فرشته ای بهم هدیه دادی....

یاد چند ساعت پیش افتادم....

اونقد درد داشت که از ترس آوات رو به من سپرده بود.

یعنی اگه نمیترسید هنوزم میخواست خودشو ازم قایم کنه؟

دختر لجبازم....

صدای زنگ گوشیم بلند شد و همون جوری که آوات بغلم بود بلند شدم و رفتم سمت پنجره.

فریدون بود و جواب دادم: الو؟

\_ کجایی؟ رسیدی؟

\_اره. بیمارستانم الان.

\_دیدیشون؟ حالشون خوبه؟

به آوات نگاه کردم و اروم زمزمه کردم: اره.... الان تو بغلمه!

خندید: کدومشون؟

خندم گرفت: آوات.... مینو بی هوشه هنوز.

\_چشمه روشن داداش. قدمش مبارک باشه برات.

\_ممنون. الان دیگه راحت نفس میکشم.

\_خداروشکر. برای مادر مینو واسه فردا بلیت گرفتم. میاد  
پیشتون.

\_خوبه. ممنونم واقعا.

\_برو پیش زن و بچت. خیالت از بابت تیم هم راحت باشه.  
صحبت میکنم و میگم که کاپیتانتون بابا شده و یه چند  
روزی نمیاد.

\_تا وقتی هستی نگران چیزی نیستم.

خندید: اینجوری میگی خوشم میاد.

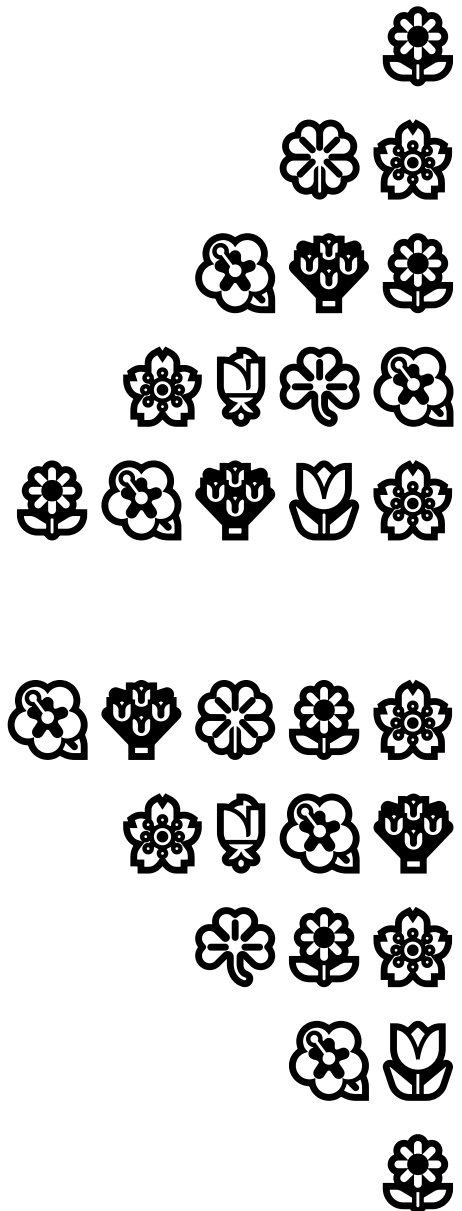
\_گمشو. دیگه بیشتر از این مزاحم نشو.

خدافظی کردیم و دوباره به آوات خیره شدم....

جوجہ رنگی من!

پردہ رو کنار زدم و بہ ماہ تو اسمون نگاہ کردم.

امشب قشنگ ترین شب زندگی من بود....



رمان #آغوش\_خالی

582#

مینو:.....

چشمامو که باز کردم تو اتاق بیمارستان بودم.

چند بار پلک زدم تا بتونم درست ببینم....

نگاهمو تو اتاق چرخوندم.

مردی قد بلند و چهارشونه کنار پنجره ایستاده بود و پشتش بهم بود.

البرز بود....

خودشو رسونده بود.

چقد دلتنگش بودم.

خواستم نیم خیز بشم که جای بخیه هام درد گرفت و نالم بلند شد.

سریع برگشت سمتم....

خدای من.... آوات هم بغلش بود.

با هم چشم تو چشم شدیم و با ترس سرمو انداختم پایین.  
آوات رو گذاشت سرجاش و او مد سمتم: درد داری؟  
فقط سر تکون دادم که گفت: میگم بیان برات مسکن بزنن.  
\_نه....

با تعجب نگاهم کردم که گفتم: میخوام به آوات شیر بدم.  
لبه ی تخت نشست....  
هر لحظه منتظر بودم داد و فریاداشو شروع کنه و آوات رو  
ازم بگیره.

حتی جرعت نداشت نگاهش بکنم.  
صدای ارومش تو گوشم پیچید: مینو؟  
بازم نگاهش نکردم که دستمو گرفت: میخوای بغلش کنی؟  
با تعجب سرمو بلند کردم که دستمو رها کرد و اروم آوات  
رو بلند کرد گذاشت تو بغلم.  
ماتم برده بود....

باورم نمیشد!  
این بچه مال منه؟

یه قطره اشک رو گونم سر خورد که البرز گفت: خیلی کوچولوعه.... طبیعیه؟  
خندم گرفت....

دست کوچولو شو لمس کردم و گفتم: اره فکر کنم.  
\_ بهش شیر بده تا بزارمش سرجاش. باید استراحت کنی.  
چطور بهش میگفتم روم نمیشد....

انگار جدیت البرز و این همه دوری روم تاثیر گذاشته بود.  
خودش متوجه شد و از جاش بلند شد رفت پنجره.  
چرا هیچی از رفتاراش متوجه نمیشدم؟  
به پهلو خوابیدم و لباسمو بالا دادم....

سخت بود اما بالخره موفق شدم نوک سینمو بزارن دهنش  
و همین که با اشتهای شروع کرد به مکیدن تمام وجودم پر از  
لذت شد....

هنوزم برام غیر قابل باور بود.  
بی اختیار گفتم: نگاه چقد گرسنش بود!  
طاقت نیاورد و اومد سمتمون....  
بالا سرم ایستاد و خیره شد بهمون.

اونم مثل من داشت لذت ميبرد و مثل قبل خم شد و  
موهامو فرستاد پشت گوشم.

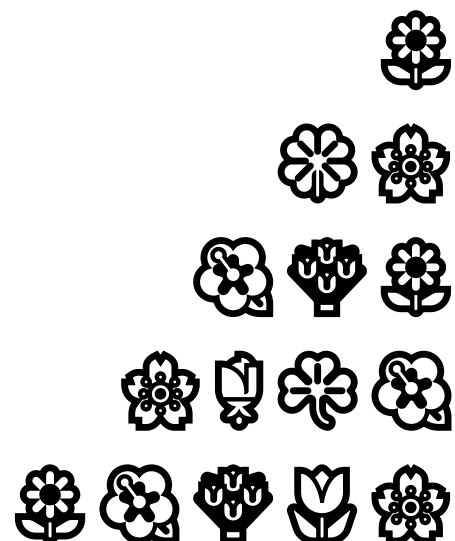
با تعجب نگاهش کردم که گونمو بوسيدم و به آوات نگاه  
کرد: دردتان له گيانم....

بغض کردم.

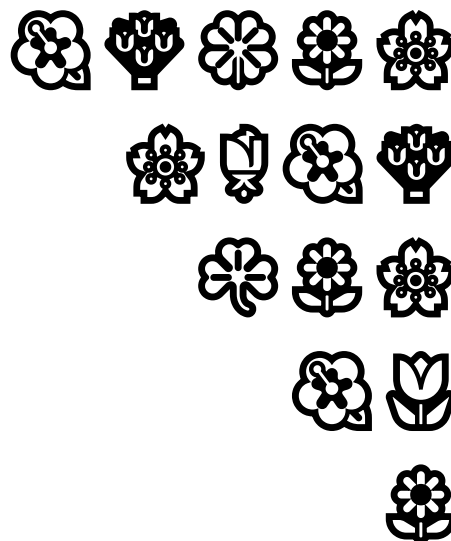
اگه تو اين وضعيت نبودم خودمو مينداختم تو بغلش و يه  
دل سير گريه ميکردم.

هنوزم نميدونستم ميخواد آوات رو ازم بگيره يا نه.

اما پشيمون نبودم از اينکه بهش زنگ زدم.







رمان #آغوش\_خالی

583#

البرز:.....

میدیدم ترس تو چشماشو....

میدیدم با دلتنگی و حسرت نگاهم میکنه.

دلم میخواست اونقد تو بغلم بگیرمش که دوتامون اروم بشیم.

هر چند بعید میدونستم دلتنگیم با یه بغل ساده رفع بشه!  
لبه ی تخت نشستم و با لذت زل زدم بهشون.

آوات با لبای کوچولوش داشت سینه ی مینو رو میک میزد  
و دلم ضعف رفت براش.

با انگشت اشارم دستشو لمس کردم که تکونش داد و خم  
شدم بوسیدمش: چقد تو ریزه میزه ای اخه بچه.... بهتر  
نبود به بابات میرفتی؟

مینو با تعجب نگاهم کرد که گفتم: زود تمومش کن کارت  
دارم.

ترسید....

اینو دیگه خیلی خوب حس میکردم.

بلند شدم و کمی تو اتاق قدم زدم که دکترش اومد و همه چی  
رو چک کرد....

وضعیت هر دوشون خوب بود و خیالم راحت شد.

مینو هنوز مشغول شیر دادن به آوات بود که دکتر گفت:  
راستی آقای شمس.... گفتم براتون تخت اضافه بیارن که  
شب راحت باشین.

\_ ممنون. صبح مرخص میشن؟

\_اره فکر نکنم مشکلی باشه.

سر تکون دادم و رفت.

به مینو نگاه کردم: کافیه دیگه. هر تونستی خوب غذا بخوری اجازه میدم زیاد بهش شیر بدی! چشماش گرد شد: بزار خودش سیر شه.

\_مگه چقد جا داره این بچه؟

رفتم سمتش که اروم خودش عقب کشیدم.

آواتم کمی دستشو تو هوا چرخوند و اروم گرفت.

پدرسوخته داشت هیچی نشده مینو رو تصاحب میکرد.

گذاشتم سرجاش و برگشت سمت مینو.

همینکه کنارش نشستم لباسشو مرتب کرد و نگاهشو ازم گرفت.

\_چرا اینقد باهام غریبه شدی؟

با تعجب نگاهم کرد....

دلم طاقت نیاورد و خم شدم سمتش: من همون البرزم

مینو.... همون البرزی که 5 ماه پیش ولش کردی و رفتی....

یکم پیر شدم.... اره.... دقت کنی موی سفید هم بین موهام

پیدا میکنی.... اما بخدا من هنوزم همون البرزم....

نگاهش رو موهام چرخید و یه قطره اشک رو گوش سر خورد....

لبخند تلخی زدم و اروم با انگشت شصت گوشو پاک کردم: هیسسسس.... گریه نکن.... هرچی بود تموم شد. الان وقت گریه کردن نیست مینو. همین که کنارمی کافیه.... بقیشو حل میکنیم.

\_من.... من نمیخواستم اینجوری بشه!

\_اروم عزیزم. میریم خونه.... مفصل حرف میزنیم.

\_یعنی.... نمیخواهی آوات رو ازم بگیری؟

لعنت به من و این ترسی که انداختم تو وجودش!

لبخند ارومی زدم: تازه پیدات کردم.... تازه دوباره دارم نفس میکشم. مینو گذشته رو از سرت بیرون کن....

پیشونیشو بوسیدم و اروم زمزمه کردم: زندگی من و تو تازه شروع شده!

ذوق زده نگاهم کرد که گفتم: چراغ خونم قراره دوباره روشن بشه....

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

584#

دست به سینه تکیه داده بودم به دیوار و از تماشاشون  
غرق لذت بودم.

صبح شده بود و چند ساعتی بیشتر نخوابیده بودم.  
نتونسته بودم بخوابم.

میترسیدم بیدار بشم و نباشن....

بازم از دستشون داده باشم.

ترسی که تو دلم بوده هیچ جوره اروم نمیشد.

با صدای زنگ گوشی دستی به صورت خستم کشیدم و  
جواب دلوان رو دادم: الو؟

\_بیداری داداش؟

\_اره. چیشده؟

\_دیلان خراب کاری کرده.... زنگ زدم بهش خبر بدم اونم  
طبق معمول جیغ و داد راه انداخته و مامان اینا فهمیدن.

\_خب؟

\_رفتم اونجا و باهاشون حرف زدم. گفتم دیروز اومدین  
کوردستان و دیشب مینو دردش گرفت. اونام باور کردن.  
الانم منتظر اومدنتونن.

\_ اشکال نداره.... مینو مرخص بشه میایم.

\_صبحونه بیارم براتون؟

\_اره. فکر نکنم غذای بیمارستان رو بخوره.

\_چشم.

قطع کردم و با تکون خوردنای آوات رفتم سمتش....

بغلش کردم و بوسیدمش!

چقد میترسیدم به دنیا بیای و کنارت نباشم.

بیای و من نباشم که بغلت کنم....

دلَم نمیومد بزارمش سر جاش.

مینو بیدار شد و گفتم اول باید صبحونه بخوره تا بزارم

بهش شیر بده.

دلوانم خیلی زود اومد و آوات رو ازم گرفت تا من و مینو

صبحونه بخوریم.

بالخره آوات رو دادم بهش و رفتم تسویه کنم و کارای

ترخیص رو انجام بدم.

تا برگردم دلوان آوات رو آماده کرده بود و مینو هم لباساشو

عوض کرده بود.

بعد از اینکه با چند تا از پرسنل بیمارستان عکس گرفتم و کلی امضا دادم بالخره زدیم بیرون.

یه راست رفتیم سمت خونه ی اقا جون و به مینو نگاه کردم: مامانت هم امروز میاد.

\_واقعا؟

\_اره. پروازش ساعت 8 بود. فکر کنم تا یه ساعت دیگه برسه.

دلوان از صندلی عقب خودشو کشید جلو: خودم میرم دنبالش.

مینو تشکر کرد که دلوان گفت: میشه چند روز بمونین؟ انصاف نیست ما اینقد منتظر آوات بودیم و حالا فقط یه یکی دو روز پیشمون باشه.

از اینه نگاهش کردم: حسابی برنامه ریختی بودی اره؟

نیشش باز شد: داداش هنوز دلخوری؟ زن و بچتو صحیح و سالم تحویل دادم. تو هم اخماتو باز کن دیگه.... بخدا این مدت مثل چشمام مواظبشون بودم.

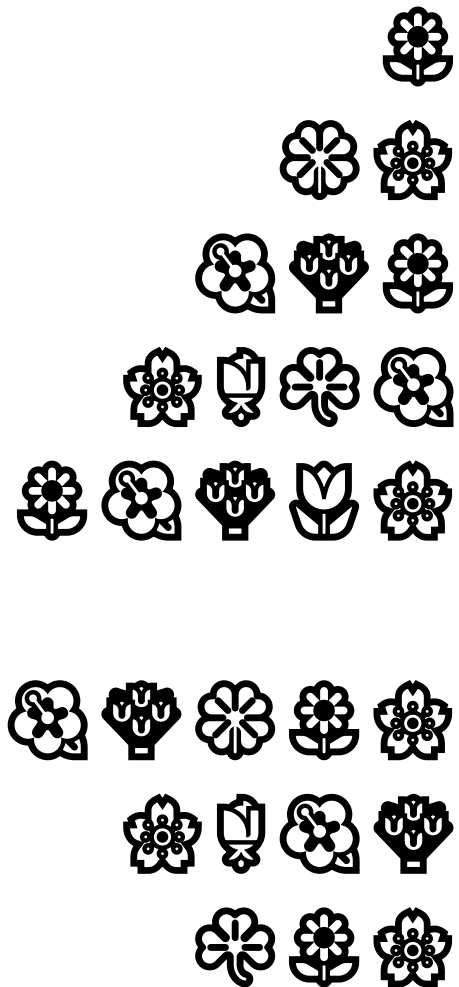
\_بسه دلوان. دوباره یادم نیار که به خونتون تشنم.



\_نه ظاهرا قرار نیست این آقای پدر ذره ای لطافت به خرج بده.

مینو اروم گفت: میشه الان بحث نکنین؟ آوات خوابه....  
نگاهش کردم.

چشماش مثل یه معجزه بود تو یه لحظه روح ناروم رو  
رام و مطیع میکرد....





رمان #آغوش\_خالی

585#

رسیدیم خونه و همه اومدن به استقبالمون.  
یه بره ی چاق و چله هم جلو پای مینو و آوات قربونی کردن  
و بعد از اینکه بابا تو گوش آوات اذان گفت رفتیم تو.  
مینو باید استراحت میکرد.  
رنگش پریده بود و نباید میذاشتم به خودش فشار بیاره.  
آوات رو ازش گرفتن و رفتم سمتش: بریم بالا. باید دراز  
بکشی.  
\_میخوام دوش بگیرم.  
\_بزار برای عصر. الان فقط استراحت کن تا یه چیزی بیارم  
بخوری.  
\_البرز.... من تازه صبحونه خوردم.

\_ بحث نکن. میخوای کمکت کنم بری بالا؟

\_ نه. میتونم.

رفت سمت پله ها و برگشتم تو سالن.

همشون جمع بودن و هی قریبون صدقش میرفتن.

آواتم تو بغل مامان بود و ارنا و اروا مثل پروانه دورش میچرخیدن.

\_ مامان حواست به آوات هست؟ میرم بالا پیش مینو.

\_ خیالت راحت پسرم. اول برو اشپزخونه یکم کاجی براش بیر. حتما بخوره ها؟

\_ چشم.

گلاره یه کاسه کاجی داد دستم و با تشکر رفتم بالا.

لباس عوض کرده بود و رفته بود رو تخت که با دیدنم گفت: پس کو آوات؟

\_ پیش مامانه. بیا اینو بخور تا منم لباس عوض کنم و بیام یکم بخوابیم. خیلی خستم.

با لبخند کاسه رو ازم گرفت: به همین زودی دکش کردی؟

\_ برای اینکه یه ساعت بغلت کنم و بخوابم هر کاری میکنم.

با خجالت سرشو انداخت پایین که مشغول لباس عوض کردن شدم.

نمیداشتم دیگه بیشتر از این باهام غریبی کنه....

برگشتم پیشش که کاسه رو گذاشت کنار: بیشتر از این نمیتونم دیگه.

رو تخت دراز کشیدم و دستامو براش باز کردم: بیا اینجا....

به بالا تنه ی لختم نگاه کرد و خودشو تو بغلم جا داد!

محکم تو اغوشم گرفتمش و چشمامو بستم....

مثل یه رویای شیرین بود!

\_چطور این همه مدت دووم اوردم اخه؟

خودشو بیشتر تو بغلم جا داد: معذرت میخوام.

بوسیدمش: هیسسسسس.... الان وقت این حرفا نیست.

میخوام بعد از 5 ماه یکم بخوابم....

سرشو بالا گرفت و خیره شد تو چشمام: باورم نمیشه هنوزم

دوسم داشته باشی.

\_ مگه میشه مجنون از عشق لیلیش برگرده؟ اونم مجنونی  
که دوری و اوارگی کشیده.... مینو اگه رویای دوباره دیدنت  
نبود من همون روز اول مرده بودم.

اشک تو چشماش جمع شد: خدا نکنه.... دوس دارم حرف  
بزنم.... البرز خیلی چیزا هست که دوس دارم بهت بگم.

\_ الان؟ من سراپا گوشم دخترم....

دستشو بالا آورد و ته ریشمو لمس کرد: نه.... الان خوابیدن  
تو بغلت رو به هر چیزی ترجیح میدم.

پیشونیشو بوسیدم که خودشو کامل تو بغلم جا داد....

\_ بخواب باوانگم.... بخواب عمر البرز!

چشمامو بستم و با ارامشی- که ازش گرفته بودم خیلی زود  
چشمام گرم شد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

586#

مینو:.....

زیاد نتونستم بخوابم و به البرز که خوابیده بود زل زده  
بودم.

یه غمی تو چشماش بود که داغونم میکرد....  
به موهای شقیقش نگاه کردم که موهای سفید زیادی  
بینشون پیدا بود.

EXCHANGE GROUP 2540 of 2820

چیکار کرده بوم باهاش؟  
 دلم میخواست حرف بزنم....  
 از دلتنگی هام بگم و روزایی که ازش دور بودم.  
 حتی دوس داشتم بدونم چه بلایی سر هلنا و بچش اومد؟  
 اما انگار البرز قصد حرف زدن نداشت....  
 دستمو رو ته ریشش کشیدم و اشکام ریخت.  
 یه سال گذشته بود از شروع رابطمون....  
 چقد تو این مدت عذابش دادم و از خودم بدم میومد.  
 من همون روز اول از رفتنم پشیمون شده بودم....  
 کاش برمینگشتم.  
 کاش نمیداشتم اینقد عذاب بکشی.  
 با صدای در نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم.  
 اروم از تخت رفتم پایین و درو باز کردم که دیلان گفت:  
 مامانت اومده.  
 \_اوه.... جدی؟

\_اره. باهاش حرف زدم و گفتم کسی- خبر نداره چه اتفاقی افتاده و حواسش هست.

\_مرسی واقعا. الان میام.

\_مینو؟ گریه کردی؟

لبخند زدم: از دلتنگیه... هنوزم باورم نشده.

\_مطمئن باشم؟ چیزی بهت نگفت؟ دعوات نکرد؟

\_نه هنوز. فکر کنم همه رو گذاشته برای وقتی که رفتیم  
خونه ی خودمون.

خندید: نترس... داداشم دلش نمیاد چیزی بهت بگه.

لبخندی زدم و اومدم تو.

دوباره لبه ی تخت نشستم و دست کشیدم تو موهاش:  
البرز؟

اروم تگون خورد: جونم؟

\_مامانم اومده. میرم پایین پیشش و دوباره برمیگردم.

اروم لای پلکاشو باز کرد: زود برگرد. باشه؟

\_چشم.

گونشو بوسیدم و از جام بلند شدم.



راه رفتن یکم برام سخت بود اما نمیخواستم لوس بازی  
دربیارم.

وارد سالن شدم که با مامان چشم تو چشم شدم.  
بغض تو گلوم نشست و رفتم سمتش که محکم بغلم کرد  
الهی قربونت برم. عزیزدلم.... جون دلم....  
گریم گرفت و بی توجه به حضور بقیه زدم زیر گریه.  
اونا که نمیدونستن چمه!

مامان اونقد بوسیدم و باهام حرف زد که اروم شدم.  
ازش جدا شدم و خجالت زده گفتم: ببخشید من یکم زیادی  
احساساتیم.

مامان البرز با مهربونی گفت: بیا دخترم.... سرپا و اینستا که  
مامانت هم بیاد بشینه.  
آوات هنوز بغلش بود.

جلو رفتم و خواستم بغلش کنم که گفت: شیر خودتو بهش  
میدی؟

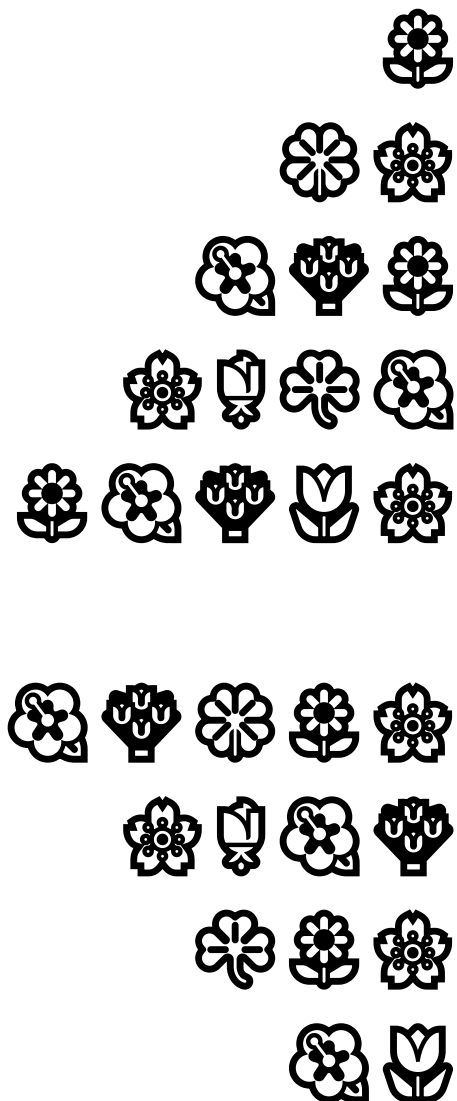
\_فعلا که اره.

گذاشتش تو بغلم و گفتم: یکم پیشمون بمون و بعد برو  
بهش شیر بده. کم کم داره گرسنش میشه.

چشم.

نشستم و مامان هم کنارم نشست....

دیگه چی میخواستم از خدا؟





رمان #آغوش\_خالی

587#

البرز:.....

با صدای ملچ ملوچ ارومی چشمامو باز کردم.  
تنها بودم اما صدا از تو اتاق بود....  
غلتي زدم و او مدم لبه ی تخت که متوجه مینو شدم.  
کنار تخت رو زمین تشک انداخته بود و داشت به آوات  
شیر میداد.

لم دادم رو تخت و خیره شدم بهشون: طبیعیه؟  
با تعجب نگاهم کرد: چی؟  
\_ که اینقد شکموعه.

خندید: البرز.... چشم نزن بچمو.  
دست دراز کردم و موهای کوچولوی آوات رو نوازش کردم:  
بومه و نذرت هناسگم.

\_ خوب خوابیدی؟

\_ فقط اولش که بغلم بودی خوب بود!

لبخندی زد و گفت: کی میریم تهران؟

\_ دوس داری بریم؟

\_ اینجارو خیلی دوس دارم. اما دلم برای خونه تنگ شده.

\_ احتمالاً فرداشب بریم. یکم استراحت کنی که حالت بهتر بشه میریم خونه خودمون.

اروم سر تکون داد و آوات هم بالاخره خوابش برد.

برای ناهار صدامون زدن و همگی دور هم جمع شدیم.

بعدشم که قرار بود استراحت کنیم و برای مهمونی شب آماده بشن.

بابا برای به دنیا اومدن آوات فامیل نزدیک رو دعوت کرده بود و منم بی هیچ مخالفتی قبول کردم.

مینو نداشت تو حموم کردم کمکش کنم و با آوات سرگرم شدم تا بیاد.

با همون حوله ی حموم چپید زیر پتو و گفت: چقد سبک شدم....

پتو رو انداختم رو آوات و کنارش دراز کشیدم: درد نداری؟  
\_نه خوبم.

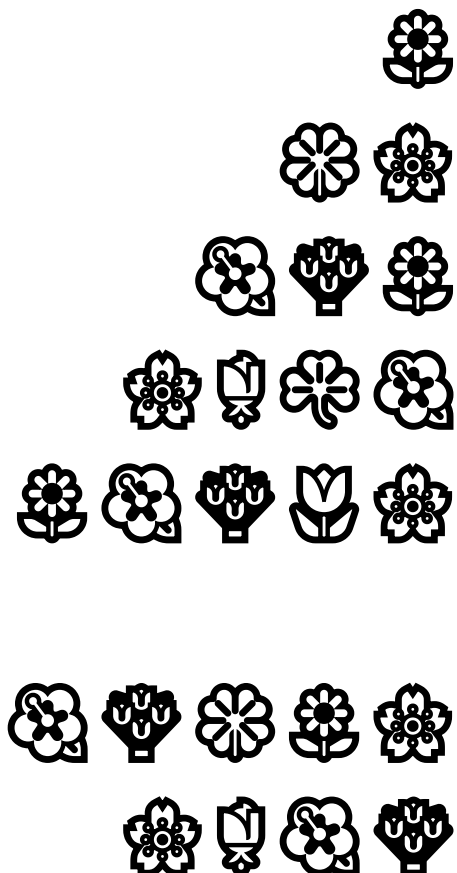
دستامو براش باز کردم: بیا بغلم.... باید بخوابی. هر چند  
نمیزارم امشب خسته بشی اما بیا بغلم تا منم خوابم بیره.  
بی هیچ مخالفتی خودشو به اغوشم سپرد و چشمامو بستم.  
برا هم عجله داشتم که برگردیم تهران.  
من از مینو سیر نمیشدم و هر چقد بیشتر کنارم بود تشنه تر  
میشدم براش.

منی که 5 ماه تموم ازش دور بودم و انتظارشو کشیدم.  
میوسیدمش و نوازشش میکردم.  
حولشو اروم کنار زدم و به جای بخیه هاش نگاهش کردم.  
دختر کوچولوی من....

با نگرانی نگاهم کرد: زشت شده بدنم؟  
اخمم رفت تو هم: اخه تو کی میخوای بفهمی همه جوره  
برای من زیبا و عزیزی!  
\_البرز اینا که همش حرفه.... واقعی بگو.

\_به جون خودت.... به جون آوات.... تک تک این بخیه ها  
برای من عزیزه.... چون هر بار که نگاهشون میکنم یادم  
میاد خدایه هدیه به اسم آوات بهم داده.... یادم میاد دختر  
کوچولوی من با وجود سن کمش چقد قویه.... من قدر این  
فداکاری رو میدونم مینو.... قسم میخورم....

نوک بینیشو بوسیدم و ادامه دادم: حق نداری حس بدی به  
خودت داشته باشی. من حتی نمیزارم به فکر از بین بردن  
این زخم بیوفتی!





رمان #آغوش\_خالی

588#

شب شده بود و تمام فامیل نزدیک اومده بود.  
به مامان سپرده بودم نذاره کسی- آوات رو بغل کنه و مینو  
هم فقط اومد سلام کرد و دوباره رفت بالا.  
نمیداشتم واسه حرفای پوچ بقیه زنم اذیت بشه.  
مینو الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به استراحت نیاز  
داشت.

چشم از آوات گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه که مامان مینو  
اومد سمتم: اینقد حساسیت نشون نده. مامانت مراقبشه.  
\_دست خودم نیست. شما لطفا حواستون باشه تا من برم  
بالا پیش مینو.

\_بیا یکم سوپ براش ببر تا شام آماده بشه.

سر تکون دادم و منتظر موندم تا بره بیاره.  
کاسه رو ازش گرفتم و رفتم بالا....  
مینو رو تخت دراز کشیده بود و با دیدنم گفت: چه خوب  
که اومدی.  
کنارش نشستم و گفتم: پاشو اینو بخور.  
\_سیرم بخدا البرز.... هرکی از راه میرسه یه چی میچپونه به  
من بدبخت.  
\_پاشو تنبلی نکن. باید بچمو شیر بدی.  
\_تو که دوس نداشتی شیر خودمو بخوره.  
\_هنوزم سر حرفم هستم اما این روزای اول شیر خودتو  
بخوره بهتره. یکم جون بگیره و بعدش دیگه شیر خشک.  
خندید و سرجاش نشست.  
همه ی سوپ رو به خوردش دادم و کنارش رو تخت  
نشستم.  
تکیه دادم به تاج تخت و لم داد تو بغلم: آوات پیش  
مامانته؟  
\_اره. به مامان خودت هم گفتم حواسش باشه.



\_ خیلی شکسته شده....

اروم موهاشو نوازش کردم: سخت گذشت بهمون اما گذشت.

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد: البرز باور کنم اینقد ارومی؟ داد و فریادی.... اون عربده های وحشتناکت.... من خودمو برای همشون آماده کردم.

خندیدم و محکم بغلش کردم: بهم نمیخوره اروم باشم؟

\_اخره من کم عذابت ندادم....

به چشمای قشنگش نگاه کردم!

من بارها از دستش داده بودم....

نمیداشتم دوباره این اتفاق بیوفته.

موهاشو بوسیدم و گفتم: نمیخوام بهت دروغ بگم. اون اوایل خشم و عصبانیت و دلتنگی داشت از پا درم میاورد. اگه پیدات میکردم معلوم نبود چه بلایی سرت میاوردم.... هرچی بیشتر میگذشت حالم بدتر میشد.... مینو من حتی قسم خورده بودم اگه پیدات کنم تو خونه حبست کنم تا به دنیا اومدن آوات. بعدم رهاش کنم.... چون این کمترین تاوانی بود که میتونستی پس بدی. اما کم کم اون خشم

دیوونه وار جاشو داد به دلتنگی و نگرانی. به خدا التماس  
میکردم فقط برگردی پیشم.... فقط ببینمت.... تصور اینکه  
آوات به دنیا بیاد و پشتون نباشم روانیم میکرد.

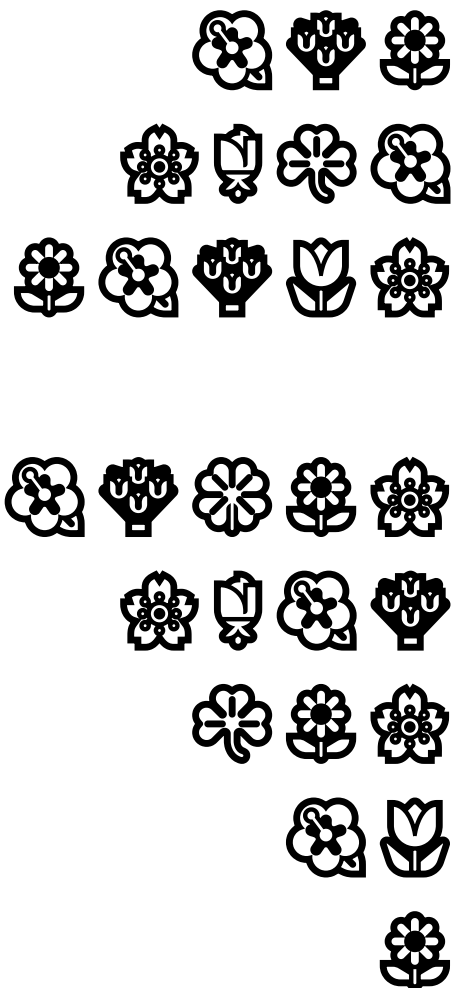
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا که پیدات کردم دیگه  
مهم نیست چی بهم گذشت و چه دردایی کشیدم.... همین  
که الان تو بغلمی کافیه. من برای تکرار این لحظه خیلی دعا  
کردم. پس نمیخوام با دعوا و جر و بحث ناسپاسی بکنم.  
نمیخوام خدا دوباره تو رو ازم بگیره....

مکثی کردم و ادامه دادم: تو هنوز خیلی بچه بودی واسه  
رابطه.... اونم رابطه با مرد متاهی که همه چیزش زیر ذره  
بینه. خیلی از تصمیمیایی که گرفتی هم بخاطر همین سن  
کمته.... روزی که دیدمت و خواستم داشته باشمت  
میدونستم اسون نیست.... تا الانم پای همه چیت موندم.  
اما از این به بعدشو برام اسون کن مینو.... باور کن من همه  
جوره امتحانمو پس دادم!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

589#

مینو:.....

چقد بد کرده بودم باهاش و نمیدونستم چطور باید از دلش  
دربیارم.

البرز اهل قهر و ناز کردن نبود.

EXCHANGE GROUP 2553 of 2820

اما میدونستم هنوز ازم دلخوره و بخاطر آواته که چیزی بهم نمیگه....

خودمو کامل تو بغلش جا دادم و اروم زمزمه کردم: من خیلی حالم بد بود. ترسیده بودم. اینکه بخوای آوات رو ازم بگیری با مرگ فرقی برام نداشت. تو بدترین حالم بدترین تصمیم رو هم گرفتم.

موهامو بوسید: بهش فکر نکن. تموم شد دیگه.... الان تو بغلمی و نمیزارم ازم جدا بشی.

چشمامو بستم و سعی کردم از اغوشش لذت ببرم.

چیزی که مدت ها بود ازش محروم بودم.

یاد هلنا افتادم....

نباید تو این شرایط یادش میوفتادم اما خیلی کنجکاو بودم بدونم چیشدک طلاق گرفت بالخره....

با وجود اون بچه!

سرمو بلند کردم و به صورت جدی البرز نگاه کردم: هلنا چیشد؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تموم شد. برای همیشه!

\_چطوری اخه؟ اونکه راضی نمیشد.... اون بچه چیشد؟  
موهامو بوسید و ازم جدا شد: هرچی بود تموم شد. دیگه  
بهش فکر نکن.

از تخت رفت پایین و گفت: یه سر به آوات بزnm.  
ماتم برده بود....

چش شد یهو؟

یعنی بچه رو سقط کرده بودن و البرزم برای همین اینقد  
ناراحت شد یهو؟

اره دیگه!

رو تخت نشستم: کجا داری میری؟ جوابمو بده.... اون بچه  
چیشد؟

عصبی برگشت سمتم: مرد.... همین!

ناخودآگاه پوزخندی زدم: برا همین اینقد بهم ریختی یهو؟  
چون یاد بچت افتادی؟

چشماش ترسناک شد....

مثل قبلنا که وحشی میشد.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: بزرگ شو مینو.... خواهش میکنم یکم بزرگ شو! اون بچه ی من نبود.... زیر یه بی پدری خوابیده بود و اومده بود انداخته بود گردن من. که طلاقش ندلم.... که بازم مثل کنه بچسپه بهم و گند بزنه به زندگیم. که موفق هم شد.... زنم بدون اینکه کمترین اعتمادی بهم بکنه و حرفامو باور کنه ولم کرد رفت.

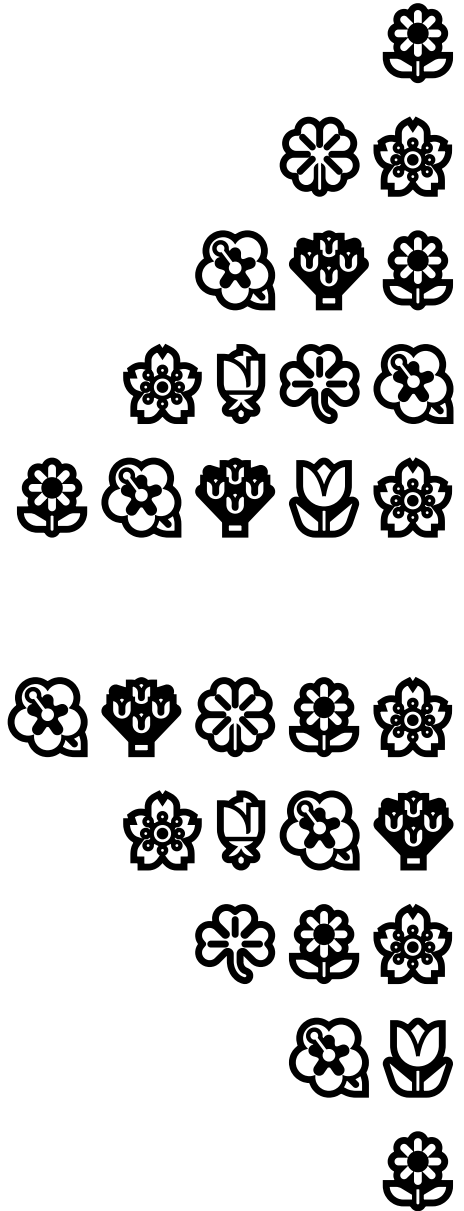
چشمام گرد شد که خم شد سمتم: چند بار برات قسم خوردم که حتی دستمم بهش نخورد؟ چرا باورم نکردی؟ نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم....

سرمو انداختم پایین که نفس عمیقی کشید: هی میخوام یادم بره چطور گند زدی به زندگیمون، خودت نمیزاری. این موضوع برای همیشه همین جا تمومه. دیگه نمیخوام اسم اون هرزه ی حرومزاده رو هم بشنوم. فهمیدی مینو؟

اروم سر تکون دادم که رفت و درو بهم کوبید....  
باورم نمیشد!

چطور با دستای خودم زندگیمو خراب کردم....  
چطور از این به بعد تو چشماش نگاه کنم؟

دستامو گذاشتم رو صورتم و هق هقم بلند شد....



رمان #آغوش\_خالی

590#

البرز:.....

از خودم عصبی که باهاش دعا کردم اما دوباره با یادآوری گذشته حالم بد شده بود.

مینو آگه به من اعتماد کرده بود من این همه مدت تو حسرت خودش و آوات نمیسوختم.

از پله ها رفتم پایین و دیلان اومد سمتم: مینو خوابیده؟ میخوایم شام بخوریم.

\_بیداره. برو صداش بزن.

از لحنم ترسید: چیزی شده؟

\_برو جلو چشمم نباش دیلان. به وقتش میدونم چه بلایی سر سه تاتون بیارم.

رنگش پرید: البرز.... فکر میکردم بخشیدی!

\_شانس آوردین دیدن آوات اروم کرد. وگرنه بد بلایی سرتون میاوردم. الانم برو مینو رو صدا بزن.

تند تند سر تکون داد و رفت بالا.

وارد جمع شدم و احوال پرسى مختصرى کردم که مامان مینو که آوات بغلش بود اومد سمتم: دارن تو باغ سفره



میندازن برای شام. میتونین برین پیششون. منم برم بالا  
بچه رو بدم به مینو که شیرش بده.

\_بدینش به من. خودم میبرمش!

لبخندی زد و گذاشتش تو بغلم: مامانت یه چشم نظر به  
لباسش وصل کرده. مواظب باشین گم نشه.

سر تکون دادم و خیره شدم بهش....

معجزه ی زندگیم!

قبل از اینکه بخوام مرکز نگاه اطرافیان بشم رفتم بالا و یه  
راست رفتم سمت اتاقمون.

صدای گریش میومد و دیلان هم سعی داشت ارومش  
کنه....

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو که با ترس نگاهم کردن.

\_برو پایین ما هم الان میایم.

ترسیده چشمی گفت و رفت.

به مینو نگاه کردم: تموم کن گریه هاتو. به آوات شیر بده تا  
بریم شام بخوریم.

دستاشو سمتم دراز کرد و گذاشتمش تو بغلش: میمونم تا با هم بریم.

چیزی نگفت و رفتم سمت پنجره....

جونم به جونش بند بود....

طاقت گریه هاشو نداشتم.

اما یه تنبیه کوچولو براش نیاز بود....

داشتن فرش پهن میکردن و سفره میچیدن.

جمعیتشون زیاد بود و بیرون و تو این هوای شهریوری براشون لذت بخش تر بود.

برگشتم سمت مینو و آوات....

کنارشون نشستم و اروم گونه ی خیس مینو رو پاک کردم: با گریه به بچم شیر نده.

دلخور نگاهم کرد و چیزی نگفت.

میدونستم از چی ناراحته اما نیاز بود به خودش بیاد.

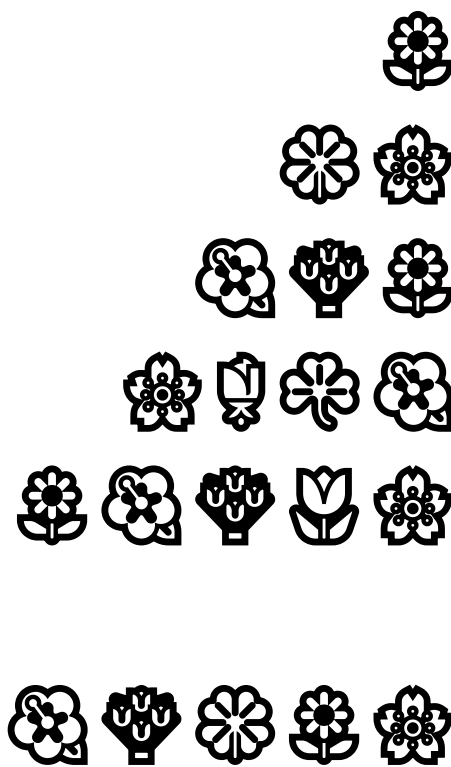
سمت دیگه ی آوات دراز کشیدم و دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم....

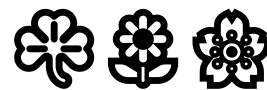
این قشنگ ترین صحنه ای بود که یه مرد میتونست تو زندگی تجربه کنه.

موهای مینو رو نوازش کردم و نفساش کم کم اروم شد....  
چند دقیقه ای همین جوری گذشت که سینشو اروم کشید  
عقب: خوابید.

\_آماده شو بریم پایین.

از تخت رفت پایین و با اینکه آوات وسط بود اما دوتا بالش  
گذاشتم دو طرفش که خیالم راحت بشه و رفتیم پایین.





رمان #آغوش\_خالی

591#

بابا به کنار خودش و مامان اشاره کرد و گفت: بیاین اینجا.  
بیا دخترم.

نشستیم و مینو اروم گفت: میتونم بهت تکیه بدم؟ یکم  
جای بخیه هام درد داره.

با تعجب نگاهش کردم: بریم تو؟  
\_نه نیازی نیست.

دستمو دورش حلقه کردم و رو به دیلان گفتم: چند تا بالش  
بیار که مینو تکیه بده.

چشمی گفت و بلند شد.

همه مشغول بودن و مینو هم لم داده بود تو بغلم. دلوان  
برامون غذا کشید و گذاشت جلومون که دیلان اومد چند تا  
بالش نرم گذاشت پشت مینو: تکیه بده ببینم خوبن؟  
مینو با بی میلی از اغوشم جدا شد و تکیه داد: عالیه. مرسی  
عزیزم.

دیلان خم شد یه چیزی تو گوشش گفت و مینو خندش  
گرفت.

عجیب دلم میخواست بدونم چی گفته بهش....

چیزی نگفتم و بشقابشو گذاشتم جلوش: راحتی؟

\_اهوم.... این زیاده. من نمیتونم همه رو بخورم.

\_باید بخوری.

اخمی کرد و دیگه جواب نداد.

بعده شام مینو رفت بالا پیش آوات و منم یکم تو جمع  
موندم.

این ادما بخاطر من و بچم اومده بودن.

زشت بود هی ولشون کنم و برم بالا.

کم کم همشون رفتن و کاویا هم با گلاره و بچه ها عزم رفتن کردن.

خونه حسابی خلوت شده بود و به توصیه ی بابا قرار شد فردا برم دنبال کارای شناسنامه ی آوات.

باید زودتر برمیشتم تهران....

نمیتونستم تیم رو رها کنم و از طرفی بچه ها کچلم کرده بودن از بس زنگ زدن و گفتن برگردین.

مشتاق دیدن آوات بودن و بهشون حق میدادن.

مامان بابا و مامان مینو تو سالن مشغول حرف زدن بودن و دیلان و دلوانم داشتن خونه رو جمع و جور میکردن.

با شب بخیر بلندی از همشون بابت امشب تشکر کردم و رفتم بالا.

مینو هنوز بیدار بود و کنار آوات که خوابیده بود نشسته بود.

لباسامو عوض کردم و لبه ی تخت کنارش نشستم: چرا نخوابیدی؟

\_خوابم نمیره.

آوات رو بلند کردم و گذاشتم رو تشکی که رو زمین پهن بود.

با اعتراض گفت: چیکار میکنی؟

\_ گذاشتمش سر جاش.... حالا بیا بغلم بخواب.

\_ همیشه کنار خودمون بخوابه؟

لامپو خاموش کردم و دراز کشیدم: همیشه عزیزم. باید عادت کنی.

سرشو گذاشت رو بازوم و بغلش کردم که گفت: بریم خونه ی خودمون یکم طول میکشه اتاقشو بچینیم.

لبخندی زدم و گفتم: یه تخت کوچولو هم میزاریم تو اتاق خودمون براش. خوبه؟

خودشو بیشتر تو بغلم جا داد و گفت: اهوووم. عالیه.

\_ حالا دیگه بخواب. درد نداری؟

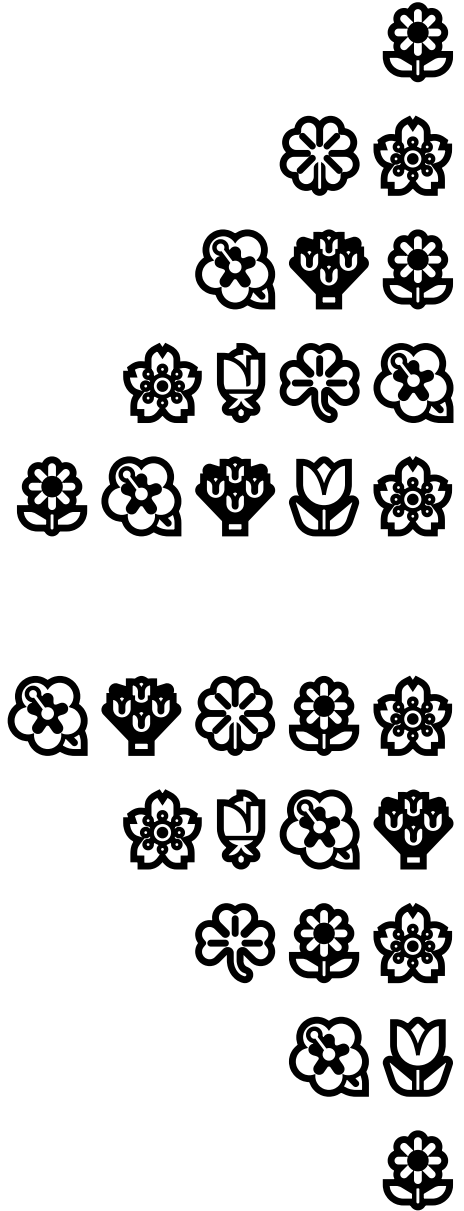
\_ نه. وقتی دراز میکشم خوبم.

موهاشو بوسیدم و دیگه چیزی نگفتم....

حضورش کنارم فراتر از اون چیزی بود که بتونم با کلمات توصیفش کنم.

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

592#

مینو:.....

EXCHANGE GROUP 2566 of 2820



البرز رفته بود دنبال کارای شناسنامه ی آوات و قرار بود آگه امروز درست بشه فریدون بیاد دنبالمون و برگردیم تهران. هیچ کس راضی نبود اما نمیشد هم مخالفت کرد.

البرز تو تیم مسولیت های زیادی داشت و بیشتر از این غیبت کنه براش حاشیه درست میکردن.

صبحونه ی دیر موقع ای خوردم و رفتم تو سالن پیش مامانم و مادرجون!

با آوات سرگرم بودن و همین که نشستم مادرجون گفت: تو باهاش حرف بزن دخترم. اخه ادم که بچه دو روزه رو نمیره تو جاده. بگو یه مدت اینجا میمونم. شاید تو بگی قبول کنه. بعد از همه دوری نه من دیگه میتونستم از البرز دور باشم نه البرز قبول میکرد....

\_منم دوس دارم اینجا بمونم. اما فکر نکنم البرز قبول کنه. منم نبره آواتو مییره.

خندید و با همون لجه ی قشنگش گفت: البرز که جونش به تو بنده. آگه میبینی اینجوری دور آوات میگرده از ذوق و هیجانسه. الهی قریونش برم.... چقدم بابا بودن بهش میاد.

دیلان اومد و کنارمون نشست: اخ اخ.... مینو تو هم متوجه شدی؟ اقا انگار اصلا رو ابراست. هیشکی رو جز آوات نمیبینه.... میگم چطوره به نشونه ی اعتراض بگی اینجا میمونی؟ اونم بره تهران به تیمش و بازباش برسه.

مادرجون نیشگونی ازش گرفت و گفت: بلا نگیری دختر. هیچی نگو این دختر تازه زایمان کرده و حساسه. باور میکنه حرفاتو.

مامان هم با خنده گفت: دارن نقشه میکشن که نگهشون دارن.

دیلانم گفت: خب ما هم دل داریم. برن دیگه حالا حالا ها نمی بینیمشون.

\_بزار یکم آوات بزرگ بشه. قول میدم ماهی یکی دوبار بیایم سر بزنینم. تازه شما میتونید بیاین بمونین. دانشگاه که یه ماه دیگه شروع میشه.

چشماش شیطون شد: حله. برین که فردا پشت سرتون میام.

خندیدم و تا اومدن البرز سرگرم حرف زدن شدن.

طبق انتظارم با شناسنامه برگشت و گفت فریدون عصر-  
میرسه و بعده شام راه میوفتیم سمت تهران.

از اولم معلوم بود....

مگه میشد کار البرز شمس رو معطل کنن؟

اونم تو کوردستان....

لباس عوض نکرده اومد آوات رو از مامان گرفت و کنارم  
نشست.

تو اون اغوش گنده و بین بازوهای تنومندش آوات واقعا  
ریزه میزه بود.

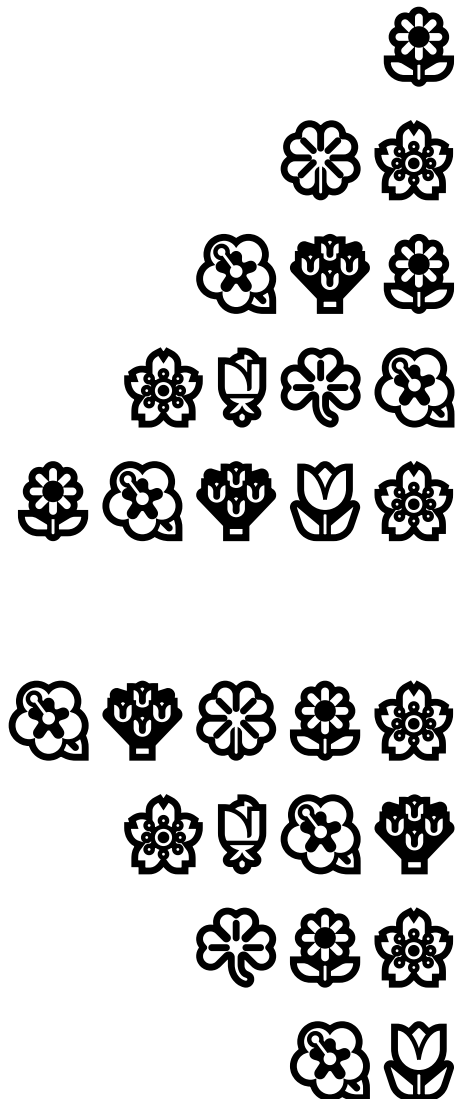
صدای مادر جون از افکارم جدام کرد: پسر ول کن این شازده  
ی تازه از راه رسیده رو. یکم به زنت برس....

حس کردم گونه هام سرخ شد!

البرز با تعجب نگاهم کرد که سرمو انداختم پایین و دیلانم با  
شیطنت گفت: مامان به روش نیار دیگه. داداشم ذوق  
بچشو داره.

البرز با دست ازادش منو کشوند تو بغلش و گفت: بیا اینجا  
ببینمت.... بومه صدقت هورثینم....

اوه خدایا... از خجالت دوس داشتتم محو بشم.  
 محکم بغلم کرد و موهامو بوسید: عمر البرز...  
 مادر جون با خنده گفت: اها... این شد!  
 مامان و دیلانم زدن زیر خنده و با وجود اشویی که تو دلم  
 بود اما حالم از این رو به اون رو شد.





رمان #آغوش\_خالی

593#

هر کی به بهونه ای بلند شد رفت و تنها موندیم.  
 نداشت ازش جدا بشم و گفت: دوس داری اینجا بمونیم؟  
 \_اهوم.... ولی دلم هم برای خونمون تنگ شده.  
 \_میایم سر میزنیم. اگر دوس داشتی میریم اون یکی خونه.  
 به آوات نگاه کردم: اونجا با دخترا براش اتاق چیده بودیم.  
 \_رفتیم تهران براش سنگ تموم میزارم.

سرمو بلند کردم: البرز اگه اون خونه نبود من یه روزم دووم  
 نمیآوردم. من داشتم تو خونه خودت و تو اتاق خودت  
 زندگی میکردم.... میخوام اینارو بگم که فکر نکنی دوری ازت  
 برام اسون بود. بخدا تک تک لحظه ها حضورتو کنار خودم  
 و آوات حس میکردم.... مخصوصا با اون همه عکسی-که  
 زده بودی رو دیوارای خونه.

گوشه ی لبش بالا رفت: خوبه.... لا اقل یه چیزی بود  
باهاش اروم شی!

دلم گرفت.... دلخوری و ناراحتیشو تو تمام حرفا و حرکاتش  
حس میکردم.

حتی تو نگاهش.

\_تو چی؟

نگاهشو ازم گرفت: فقط مستی....

بغض تو گلوم نشست و سرمو انداختم پایین.

لعنت به من!

چطوری میتونستم براش جبران کنم؟

چیکار میکردم که ذره ای اروم بشه؟

وقت ناهار بود.... آوات رو گذاشت سرجاش و با هم رفتیم

پیش بقیه.

البرز حتی تو جمع هم جوری رفتار نمیکرد که احساس

کمبود کنم.

توجهش کامل بهم بود.... مثل قبلنا....

اما خوب میدونستم تو دلش چه خبره!

بعده ناهار گلاره جون و بچه ها اومدن. ميگفت از سرکار که اومد به زور تونست بهشون ناهار بده و يه راست اومدن اينجا.

دائم دور آوات ميگشتن و ميترسيدن بهش دست بزندن. ارنا بالای سرش نشست و گفت: چقد طول ميکشه تا بزرگ بشه؟

خنديدم: چقد بزرگ؟

\_ مثلا راه بره.

\_ يه سال.

اروا هم شيرين زيوني گفت: وقتی بزرگ بشه ميتونم بغلش کنم؟

\_ اره عزيزم.

لبخند شيريني زد و دوباره مشغول تماشاش شد. اينجا واقعا آرامش داشتم....

شاید ميتونستم البرز رو قانع کنم که يه روز بيايم و کوردستان زندگي کنيم.

دم غروب بود که فريدون اومد و با استقبال گرم خانواده ي البرز قرار شد استراحت کنه و بعده شام حرکت کنيم.

هر چند هنوزم سعی داشتن البرز رو قانع کنن یکی دو روزی  
بمونه.

فریدون اومد و به آوات خابالو نگاه کرد: پس ولیعهد جناب  
شمس شمایی!

لبخندی زدم که گفت: خدا فطش کنه. قدمش پر از خیر و  
برکت باشه براتون.

\_ممنون.... ای‌شالله قسمت خودتون.

نشست و با خنده به البرز نگاه کرد: حالا یه مدت بگذره  
ببینم البرز راضیه یا نه!

البرزم کنارم نشست و خیلی ریلکس گفت: حیف که به  
خاطر سن کم مینو زودتر از این نمیشد.... وگرنه معتقدم  
همین الانشم خیلی دیر کردم!

گونه هام گر گرفت و همه زدن زیر خنده....

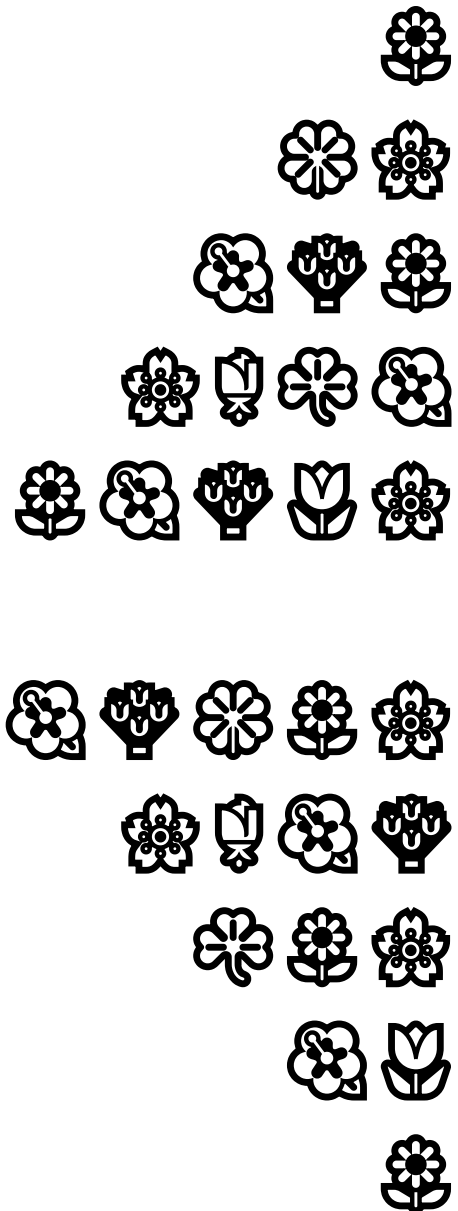
فریدون هم جواب داد: خب پس فکر کنم آوات خیلی زود  
از تک فرزندی دربیاد.

با کنجکاوی به البرز نگاه کردم که گفت: شک نکن....

اوه خدایا....



همه هیجان زده و خوشحال بودن و من....  
شوکه و پر از ترس!



رمان #آغوش\_خالی

برای خودم یه لیوان اب ریختم و در یخچالو بستم که دیلان  
اومد تو اشپزخونه و ذوق زده گفت: مینو میبینی با چه  
عشقی به آوات نگاه میکنه؟ دقیقا همون جوری که به تو  
نگاه میکنه.... هیچ وقت البرز رو اینجوری ندیده بودم.

کمی اب نوشیدم و گفتم: فکر نکنم اون جوری که آوات رو  
نگاه میکنه منم نگاه کنه!

چشماش گرد شد و زد زیر خنده: وای مینو.... حسودیت  
شده؟

\_نخیرم. ولی انگار جز آوات کسیو نمیبینه.

جلو اومد و با خنده بغلم کرد: دیوونه. البرز یه خورده زیادی  
از اومدن شازده پسرش خوشحاله. وگرنه کیه که ندونه البرز  
مجنونه برات؟

\_حرصم میده خب! دست خودم نیست.

ازم جدا شد و با مهربونی گفت: حساس شدی عزیزم....  
البرز باید بیشتر هواتو داشته باشه. اما باور کن خیلی  
دوست داره. یه جور عجیب....

لبخندی زدم و باقی ابدو سرکشیدم.  
 نمیتونستم به خودم دروغ بگم....  
 خیلی به البرز و محبتش نیاز داشتم.  
 اونقد حساس شده بودم که با کوچیک ترین بی توجهی دلم  
 میگرفت و بغض میکردم.

البرز:.....

\_ سیا قطع میکنی یا نه؟

\_ ای بابا. چی ازت کم میشه یه ویدئو کال بگیری؟ همه بچه  
 ها خونه ی من و دور همیم. میخوایم آوات رو ببینم.

\_ امشب راه میوفتیم سمت تهران. فرداشب میتونین بیاین  
 و حضوری ببینینش.

\_ کوتاه هم نمای که! خیلی خب.... اینقد هرشب سرت  
 خراب بشیم که این چند ماه جبران بشه.

\_ برو دیگه زیادی داری حرف میزنی!

\_ خدافظ بابای بد اخلاق.

قطع کردم و خواستم برگردم تو که دیلان اومد بیرون:  
داشتم دنبالت میگشتم.

\_اومدم.

\_داداش؟ میشه باهم حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهش کردم که اومد جلو: میدونم چقد از به  
دنیا اومدن آوات خوشحالی. میدونم چقد دوسش داری....

\_حرف تو بزن!

\_بیشتر به مینو توجه کن. میدونم دلخوری اما بزار برای  
بعد.... مینو تازه زایمان کرده و خیلی خیلی حساس شده.  
میدونی که افسردگی بعده زایمان چقد سریع اتفاق میوفته.  
نذار دیر بشه.

اخمام رفت تو هم: خودم حواسم هست.

\_نیست البرز.... اگه حواست بود که میفهمیدی!

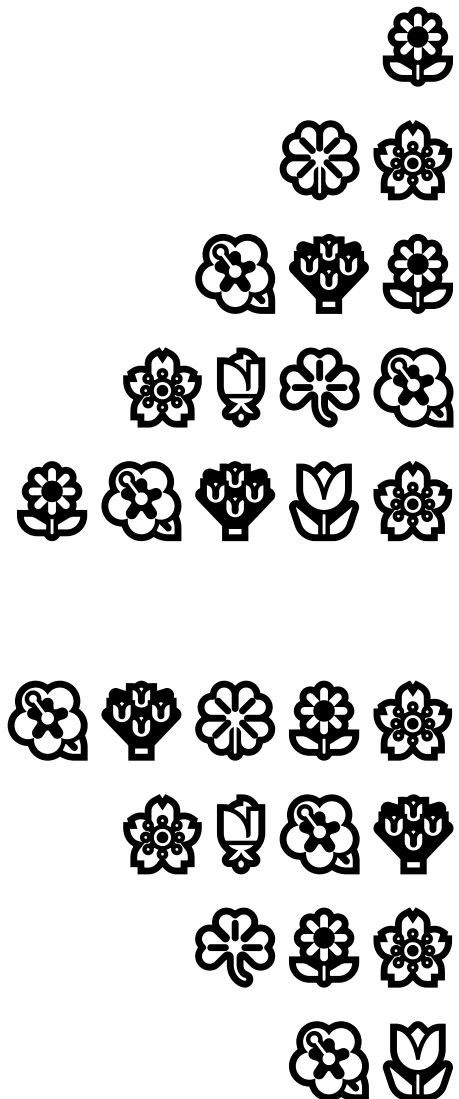
\_برو تو دیلان. منم چند دقیقه دیگه میام.

ناامید نگاهم کرد: باشه.... اما به حرفام فکر کن.

رفت تو و شروع کردم به قدم زدن....

مینو حالش بد بود؟

همه فهمیده بودن جز خودم؟  
دستم مشت شد و چشمامو بستم....  
منم حالم بد بود و دلخور بودم.  
از رفتنش.... از بی اعتمادیش.... از دردی که تو نبودش  
کشیدم!





رمان #آغوش\_خالی

595#

برگشتم تو....

دختر مشغول چیدن میز شام بودن و خبری از مینو نبود.

دلوان با لحن عادی گفت: رفته بالا.

عصبی شدم.

با این حالش دائم داشت پله ها بالا پایین میکرد.

رفتم بالا و یه راست رفتم سمت اتاق.

داشت وسایل رو جمع میکرد و با دیدن من گفت: خیلی

وسایل خونه ی خودته. میشه قبل از رفتن یه سر بریم

اونجا؟

\_چیکار داری میکنی؟ چرا اروم نمیگیری و یه گوشه

نمیشینی؟

با ترس و تعجب نگاهم کرد که رفتم سمتش و دستشو

گرفتم: پاشو بریم شام بخوریم. اینارو هم خودم جمع

میکنم. مینو یه گوشه دراز بکش و استراحت کن. لذت  
میری از اینکه عصبیم میکنی؟

\_ این حرفا چیه؟ خواستم خودمو سرگرم کنم.... که کمتر  
فکر و خیال کنم.

\_ فکر و خیال؟

نگاهشو ازم دزدید: من خوبم البرز. فقط یکم درد دارم که  
اونم شدید نیست. نمیخواد نگران من باشی.

چونشو تو دستم گرفتم و وادارش کردم نگاهم کنه: چی  
اذیت میکنه؟

چشماش خیس شد و سریع گفت: هیچی.

\_ اینقد به من دروغ نگو.... من حالتو از چشمات میخونم  
مینو! فردا صبح خونه خودمونیم دیگه.

پوزخندی زد: اره. اونجا دیگه کسی نیست و میتونی با خیال  
راحت بهم بی توجهی کنی.

عصبی رهاش کردم....

\_ من فقط ذهنم درگیره. بفهم اینو.... توجه کردن یا نکردنم  
هم ربطی به هیچ کس نداره.

چیزی نگفت و صورتشو دست کشید.

رفت سمت در اتاق که دلم طاقت نیاورد و راهشو سد کردم.

قبل از اینکه چیزی بگه بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم.

بعده چند لحظه دستاش دور کمرش حلقه شد و موهاشو بوسیدم: حواسم بهت هست مینو... به تو آوات. اینقدم خودتو اذیت نکن. البرز هنوزم مال توعه... همه ی وجودش مال توعه!

\_اما هنوز نبخشیدی.

\_بخشیدم گلاره ی چاوم... قبل از اینکه پیدات کنم بخشیدم. اما هنوز دلخورم ازت... بخاطر اعتمادی که بهم نداشتی. بخاطر قسم هایی که خوردم و باورم نکردی. مینو ازت ناراحتم چون نداشتی این چند ماه اخر رو کنارت باشم... نداشتی از بزرگ شدن شکمت و لگد زدناى آوات لذت ببرم....

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام: چیکار کنم همه رو فراموش کنی؟



چشمای خیسشو بوسیدم: تو فقط بمون.... کنارم بمون و  
بزار باور کنم دارمت و دیگه هیچ وقت قرار نیست از  
دستت بدم.

تند تند سر تکون داد و گفت: معلومه.... البرز من دیگه یه  
قدم هم ازت دور نمیشم.

لبخند زدم و تا به خودم پیام غرق شده بودم تو چشمات...  
معجزه ای بود که خدا فقط برای اروم کردن من افریده بود.  
اروم پلک زد و به لبام نگاه کرد....

دلش تنگ بود و بی قرار....

مثل خودم....

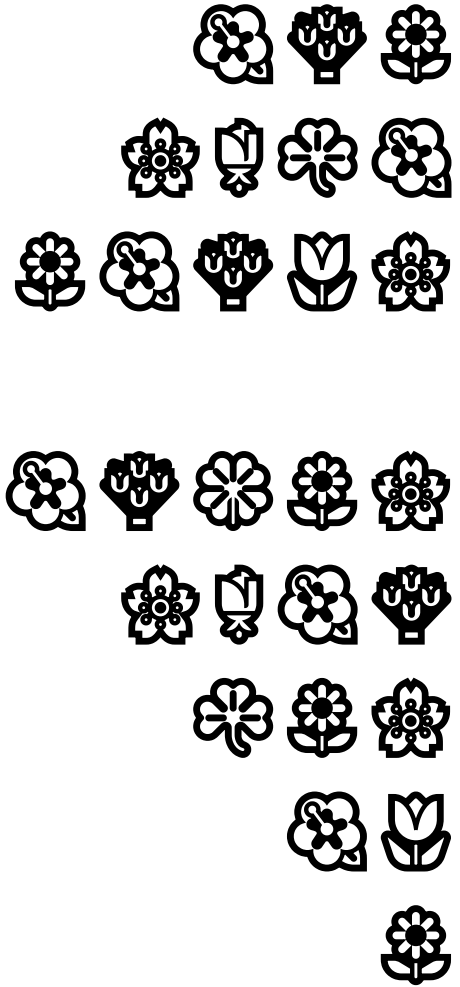
این دو روز خیلی جلوی خودمو گرفته بودم اما یه بوسه ی  
ساده که اشکالی نداشت.

خم شدم و قبل از اینکه بتونم حریف دلم بشم لباشو به  
دندون گرفتم....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

596#

با جون و دل باهام همراهی کرد و دیگه کنترلی رو خودم  
نداشتم.

دلتنگی که شاخ و دم نداشت.

EXCHANGE GROUP 2584 of 2820

دل‌تنگ بودم و این لبای لعنتیش هم مثل همیشه مست  
کننده.

صدای دلوان تو گوشم پیچید که از همون پایین داشت  
صدامون میزد: البرز؟ مینو؟ بیاین دیگه شام یخ کرد....  
دل‌کندن ازش مثل جون‌کندن بود....

به سختی از هم جدا شدیم و خمار زل زدیم بهم که اروم  
گفت: بریم تا سوژه نشدیم.

انگشت شصتمو اروم رو لبای خیسش کشیدم: نزار غرقت  
بشم مینو.... تا وقتی حالت خوب نشده نزار بهت نزدیک  
بشم.

اروم لب زد: خوبم....

بی اختیار لبخند زدم: نازارگم....

بالاخره رفتیم پایین و دور هم شام خوردیم.

یه ساعتی دور هم نشستیم و کم‌کم آماده‌ی رفتن شدیم.

مامان کلی سوغاتی‌های محلی برای هممون گذاشت و  
ازمون قول گرفت ماهی یکی دوبار بیایم و آوات رو بیاریم.

دلوان و دیلان هم که با بغض گریه به سختی از من و مینو جدا شدن. هر چی نباشه چند ماه با هم زندگی کرده بودن و بهم وابسته شده بودن.

خدافظی با آوات هم که خودش یه پروژه ی جدا بود. بعد از ربع ساعت بالاخره همگی سوار شدیم و خودمم پشت فرمون نشستم.

راه افتادیم و از باغ زدیم بیرون.

مینو و مامانش عقب نشستند و اینه رو روی مینو تنظیم کرده بودم که راحت بهش دید داشته باشم.

فریدونم خسته بود و گفتم بخوابه فعلا تا سرحال بشه. آواتم که مثل همیشه خواب بود و فکر کنم از گریه های شبونه خبری نبود....

مینو:.....

مامان و فریدون خوابیده بودن و آواتم بغل مامان خواب بود.

خوابم نميبرد.... البرز اهنك ملايمي گذاشته بود و تو  
سكوت مشغول رانندگي بود. تا چند ساعت ديگه خونه ي  
خودمون بودم....

چقد دلم تنگ شده بود و بي طاقت شده بودم.  
با بي حوصلگي اينستامو باز كردم تا بعهه دو روز يكم از دور  
و اطرافم با خبر بشم.

اولين پستي كه برام بالا اومد عكس آوات بود....  
اوه خدايا....

البرز عكسي- كه تو بغل من تو بيمارستان ازش گرفته بود رو  
پست كرده بود.

حتي دستمم كه حلقه ي ازدواجم روش بود مشخص بود و  
با ديدن كپشن بغض كردم....  
"خوش اومدي آوات من"

زيرشم تاريخ يكم شهريور كه تاريخ زايمانم بود رو زده بود.  
انگار رو ابرا بودم....

بالاي يه ميليون لايك خورده بود و با كنجكاوي كامنتارو  
اوردم بالا.

کل رفیقاش و هم تیمی هاش تبریک گفته بودن و با دیدن  
کامنت سیاوش خندم گرفت....

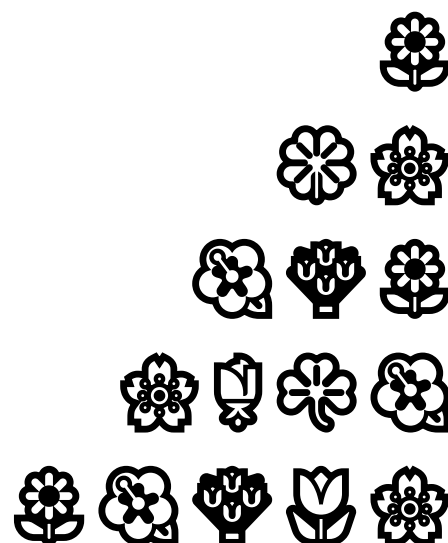
"پسر تاجی.... خوش اومدی عشق عمو"

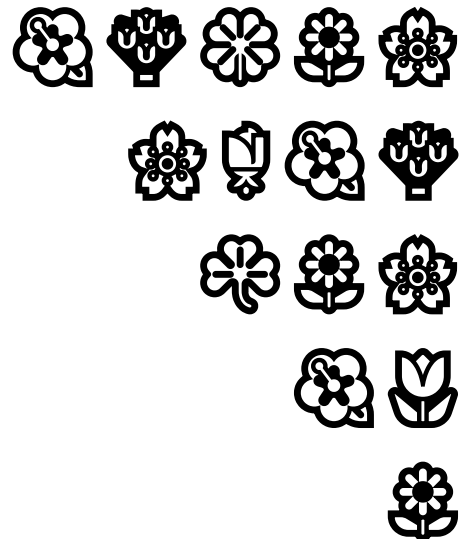
بقیشم که کامنتای هوادارا بود و همه یا تبریک گفته بودن یا  
از ذوق زیاد کلی کامنت احساسی گذاشته بودن.

اون وسط چند تایی هم نوشته بودن چطور هلنا چیزی  
نگفته و مگه مادر بچه هلنا نیست!

نمیدونم البرز قصد داشت منو معرفی کنه یا نه....

اما عجیب دوست داشتم همه بفهمن من زن البرزم و آوات  
پسر منه!





رمان #آغوش\_خالی

597#

\_چیکار میکنی؟

با صدای البرز سرمو بلند کردم: کامنتای پست جدید تو  
میخونم.

\_بخواب. دیر وقته و تا صبح هم نمیرسیم.

\_خوابم نمیره. تو خسته نیستی؟

تو اینه نگاهی بهم انداخت و گفت: نه. تو بخواب... آوات  
یکی دو ساعت دیگه گشش میشه بیدار میشه.

خیره شدم به چشماش....

اخم جذابی بین ابروهاش بود و حس میکردم این خط عمیقی که تو این چند ماه افتاده بود بین ابروهاش جذابیتش رو چند برابر کرده بود و مدام تو دلم قریون صدقش میرفتم. این چشمای ابی یک سال پیش دنیای منو زیر و رو کرده بودن....

زمانی که حتی تصور نمیکردم آینده ای باهاشون داشته باشم.  
اما حالا....

لبخندی زدم و چشمامو بستم....

البرز دلخور و ناراحت بود ازم....

اما هنوز عشق تو چشماش هنوز مثل روز اول بود و این قشنگ ترین حس دنیا بود برام!

کمی خوابیدم و دمدمای صبح بود که آوات بیدار شد و کمی بهش شیر دادم.

تا تهران البرز خودش پشت فرمون بود و مامان هر چی اصرار کرد راضی نشدم برم خونش.



بعده این همه مدت فقط دوس داشتم برم خونه ی خودمون و خدا رو شکر دیگه اصرار نکرد.

اول مارو رسوندن و هما خانم و اقا تورج با دیدن من و آوات سر از پا نمیشناختن.

وسایلمون رو خالی کردیم و فریدون هم رفت مامان رو برسونه.

زل زدم به عمارت....

فکرشم نمیکردم دوباره برگردم!

البرز اومد سمتم: بریم تو؟ خیلی خستم.

سر تکون دادم و با هم رفتیم تو....

هما خانم هم پشت سرمون اومد و گفت: خانم بچه رو بدین به من و برید استراحت کنید. مثل چشمام مراقبشم.

به البرز نگاه کردم که اروم سر تکون داد و با منم آوات رو گذاشتم تو بغل هما خانم: تازه شیر خورده. اگه بیدار شد صدام بزنین.

\_چشم خانوم.... هزار الله اکبر.... چقدم خوشگله.... برم براش اسپند دود کنم.

با البرز رفتیم بالا و با دیدن اتاقمون و چند تیکه از لباسام  
که تخت بود بغض تو گلوم نشست.

البرز دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: بیا یکم بخوابیم.  
امشب سیاوش و بقیه قراره بیان دیدن آوات.

\_پسرم حسابی دل همه رو برده....

\_پسر البرز شمسه دیگه!

خندم گرفت....

خواستم بگم قربون تو و پسرت با هم برم اما ساکت شدم!  
البرز اونقد جدی و اخمو بود که ناخودآگاه منم ترجیح  
میدادم ساکت باشم و این جو بینمون سنگین و سنگین تر  
میشد!

میدونستم این منم که باید همه چیو درست کنم....

منم که باید دوباره دل البرز رو به دست بیارم.

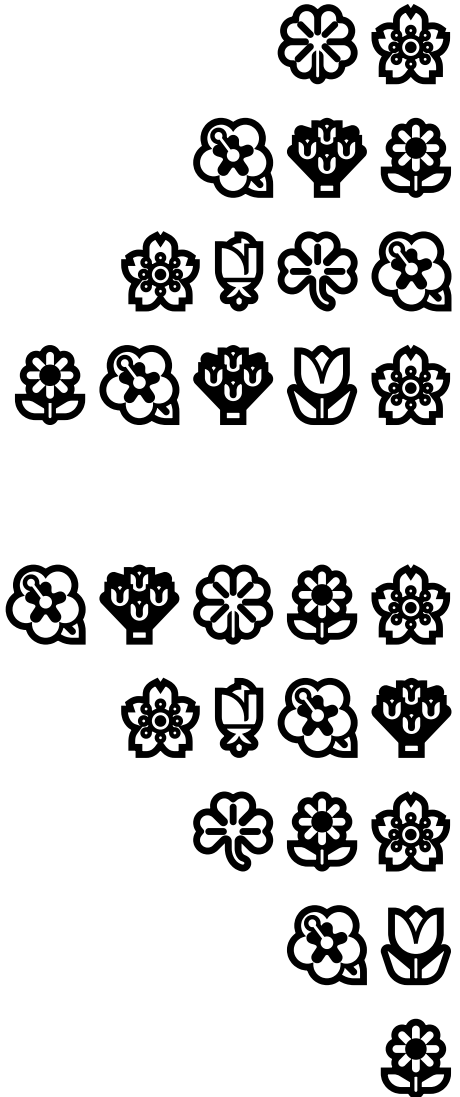
لباس عوض کردم و تو بغلش دراز کشیدم....

چقد خوب بود که گرمای اغوشش دوباره مال من شد!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

598#

البرز:.....

از ظهر گذشته بود که بیدار شدم.

EXCHANGE GROUP 2593 of 2820

مینو هنوز خواب بود و دلم نیومد بیدارش کنم.

تکیه دادم به تخت و خیره شدم بهش....

دوباره رو این تخت دیدمش!

باورنکردی بود و شیرین....

مینو برگشته بود خونه.

زندگی من از امروز به بعد تازه شروع میشد.

بوسه ای رو موهاش نشوندم و از جام بلند شدم.

خستگیم در رفته بود و حالا با یه دوش طولانی سرحال میومدم.

حوله رو دور کمرم پیچوندم و زدم بیرون که صدای گریه آوات رو شنیدم.

لبخندی رو لبام نشست و سریع لباس پوشیدم.

بدون اینکه موهامو خشک کنم رفتم پایین.

هما خانم داشت تو بغلش میچرخوندش که با دیدنم گفت:  
شرمنده اقا. بیدارتون کرد.

\_نه من خودم بیدار شده بودم. گشنشه؟

\_اره فکر کنم. دلم نیومد مینو خانم رو بیدار کنم. طفلک  
یه بار اومد بهش شیر داد و معلوم بود خیلی خستس.

\_اره خوابیدن تو ماشین خستش کرده بود. بدینش من  
نگهش میدارم.

\_نه اقا خودم میگیرمش.

\_دلم براش تنگ شده. شما برید به کارتون برسین من  
هستم.

لبخند پر محبتی زد و گذاشتش رو بغلم.

جون من....

آوات کوچولوی من....

با دیدنش انگار کل دنیا برام رنگ باخت.

چقد عزیز بود برام.

هما خانم رفت اشپزخونه و رفتم بالا.

مینو هنوز خواب بود، یه سمت تخت دراز کشیدم و آوات  
رو بینمون خوابوندم.

خواب و بیدار بود و خم شدم پاشو اروم بوسیدم.

مینو تکونی خورد و صدام زد: البرز؟

\_ جونم عزیزم؟

\_ برو آوات رو بیار بهش شیر بدم.

\_ کنارت خوابیده.

چشماشو به زور باز کرد و با دیدن آوات لبخند زد: دورت بگردم.

لباسشو بالا زد و سینشو برد سمت که آوات گرسنه سریع گرفتش و شروع کرد به مکیدن.

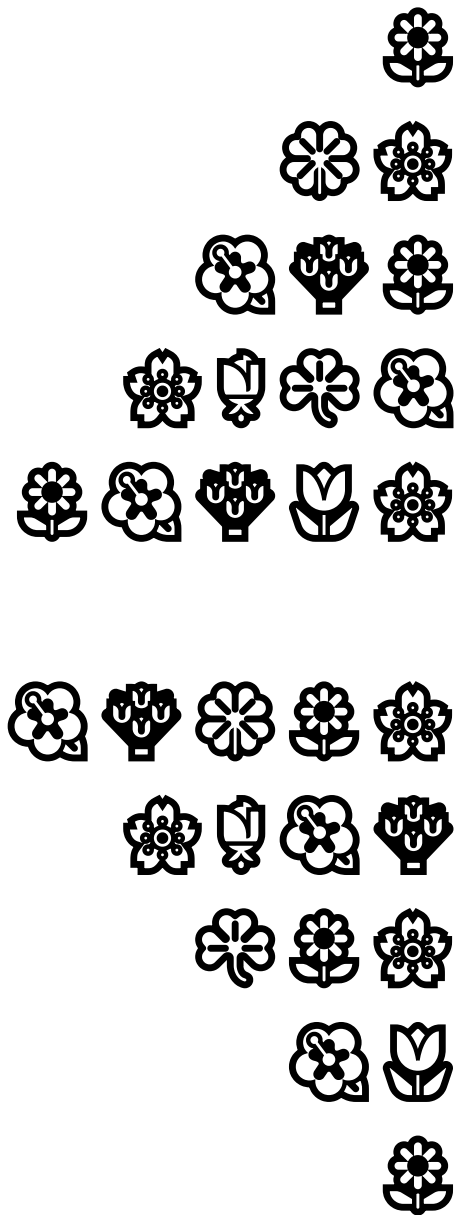
مینو از خستگی دوباره چشماشو بست و دلم رفت براشون. موهاشو نوازش کردم که گفت: گشمنه. اما خوابم میاد....

\_ بخواب یکم دیگه. بعدم بریم با هم قورمه سبزی که هما خانوم به افتخار ورودت پخته رو بخوریم.

لبخند شیرینی زد و گفت: اوممم.... خوابم داره میپره دیگه. موهاشو دادم پشت گوشش و زیر لب زمزمه کردم: عمر البرز....

اروم چشماشو باز کرد: شنیدم.... بخدا بلند بگی پرو نمیشم.

\_تو همه کس منی مینو. یه وقتایی که اروم حرف میزنم  
مخاطبم تو نیستی.... دارم به خودم میگم.... دارم به خودم  
یاداوری میکنم که تو عمر منی.... جون منی.



رمان #آغوش\_خالی

ذوق زده نگاهم کرد که بی اختیار لبخند زدم.  
 چطور دلم میومد اذیتش کنم؟  
 همه ی زندگی من بود.  
 مینو فقط زیادی حساس بود.  
 که تو این سن هم عادی بود.  
 نفس عمیقی کشیدم و رو تخت نشستم: زود تمومش کن  
 بریم پایین ناهار بخوریم.  
 \_من باید دوش بگیرم.  
 \_نمیشه مینو. برات ضرر داره.  
 \_امشب مهمون داریم و اصلا نمیتونم اینجوری برم پایین.  
 \_خیلی خب فعلا بیا بریم. بعدش خودم میرمت.  
 با تعجب نگاهم کرد که اخمام رفت تو هم: دوس نداری؟  
 \_البرز؟ مگه میشه دوست نداشته باشم؟  
 از آوات جدا شد و بلند شد: بریم.



هما خانم به محض دیدنمون دوباره اسپند دود کرد و کلی  
قربون صدقه ی مینو رفت.

خوب میدونست تو نبودش چه زجری کشیدم و حالا با  
برگشت مینو دیگه خبری از اون همه شب بیداری و حال بد  
نیست.

ناهار خوردیم و زنگ زدم بیان برای طراحی اتاق آوات.  
این مدت اینقد حالم بد بود که اصلا بهش فکر نکرده بودم.  
اومدن و بعده انتخاب من و مینو مشغول کار شدن.  
بالاخره تصمیم گرفتیم دیزاین اتاقش سفید و رنگ چوب با  
هم ترکیب بشه و مینو هم رضایت داد.  
سرگرم اندازه گیری اتاق و بقیه کاراشون بودن که برگشتیم  
اتاق خواب خودمون.

آوات هنوز خواب بود و لبه ی تخت کنارش نشستم: چقد  
خوابالوعه.

مینو خندید و اومد جلو: بچه ها تا یکی دوماهگی همین  
جورین خب. در روز فقط دو سه ساعت بیدارن.

خم شدم و اروم موهاشو بوسیدم: کی بزرگ میشی- قلب  
البرز؟ قراره با بابا بری سر تمرین و حسابی کیف کنی.

\_اولن بیدارش نکن قرار بود منو بیری حموم. دومن عمرا  
بزارم پسرمو بیری سر تمرین استقلال.

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: چشم... اول این جوجه  
رو میزارم سر تمرین پرسپولیس بعدم خودم میرم اون ور.  
نیشش باز شد که اخمام رفت تو هم: اصلا جنبه نداری  
مینو. باز من بهت خندیدم؟

\_پاشو ببینم باهام بحث نکن. میخوام دوش بگیرم.

\_برو لباساتو دربیار تا پیام.

مظلوم نگاهم کرد: سخته برام.

\_مینو تو دو روز پیش خودت تنهایی دوش گرفتی!

\_خب الان برام سخته.

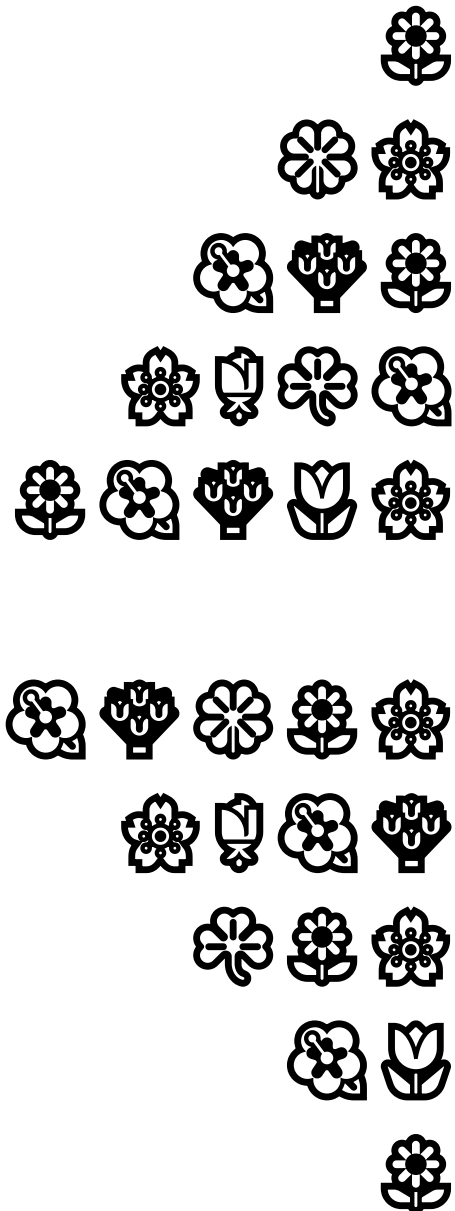
\_برو تا پیام.... بین کافیه بخوای حرکت اضافی بزنی. من  
میدونم و تو!

رفت و با درآوردن تی شرتم پشت سرش راه افتادم.

منتظر داشت نگاهم میکرد که جلو رفتم و شروع کردم به  
درآوردن لباساش!

با هر تیکه ای که ازش کم میشد نفسام سنگین و سنگین تر میشد....

خوب میدونستم چی در انتظارمه....



رمان #آغوش\_خالی

600#

به لباس زیراش رسیدم که اروم گفتم: خودم درمیارم. اب رو باز کن.

سر تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

این همه دوری و دلتنگی صبر هر کسی رو لبریز میکرد.

اما هنوز زود بود....

مینو تازه 3\_4 روزه زایمان کرده و امکان نداشت تو این شرایط بهش دست بزنم.

اب رو باز کردم و گفتم: بیا.... همیشه زیاد تو حموم بمونی.

اومد و با دیدنش فهمیدم از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره.

اروم بود و واقعا کاری نمیکرد....

اما من همینجوریشم داشتم تو اتیشش میسوختم.

موهاشو شستم و میخواستم بدنشو بشورم که اروم گفتم: خودم میتونم.

از خدا خواسته یه قدم رفتم عقب....  
خودش شروع کرد و میدیدم داره اذیت میشه نتونستم برم جلو.

من در مقابل مینو نمیتونستم مقاومت کنم....  
این یه واقعیت بود و از بیانش هم واهمه ای نداشتم.  
کاش تموم شد و باید میفرستادمش بیرون.  
خیس شده بودم و باید یه دوش کوتاه میگرفتم.  
اب رو بستم که سرشو بلند کرد و با دیدن موهام که ریخته بود تو صورتم لبخند زد: چقد بهت میاد.  
اخمامو کشیدم تو هم: برو بیرون و زود خودتو خشک کن تا سرما نخوردی.  
\_نمیخوام.

تا به خودم پیام دستاش دورم حلقه شد و سرشو گذاشت رو سینه ی خیسم: فکر نکن نمیفهمم. به جون آوات من بیشتر از تو بهت نیاز دارم. معذرت میخوام که اذیت کردم.  
قول میدم زود خوب شم که دیگه تو دردسر نیوفتی.

بغلش کردم: تو همه چیت برام شیرینه مینو... به خودت فشار نیار عزیزم. تقصیر تو که نیست. البرز تا آخر دنیا برات صبر میکنه. اینو مطمئن باش!

چشماش برق زد و نگاهش رفت سمت لبام....

\_نکن بچه....

\_البرز.... یه بوسه که اشکالی نداره.

انگشت شصتمو اروم روی لب پایینش کشیدم: فکر میکنی من با یه بوسه اروم میشم؟

\_نه اما....

حرفشو قطع کردم: نزار از خود بیخود بشم!

تا به خودش بیاد خم شدم و لباشو به دندون گرفتم.

عجیب طعم لباشو دوست داشتم.

لحظه به لحظه شدت بوسمون بیشتر میشد و یهو خودمو عقب کشیدم.

با تعجب نگاهم کرد که چشمای خمارمو بهش دوختم: همیشه نازارگم.... یکم دیگه پیش برم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

\_ شاید بتونم....

\_ هیسسسس.... برو پیش آوات. شاید بیدار شده باشه.

اروم سر تگون داد و با پوشیدن حولش رفت بیرون.

زیر دوش ایستادم و چشمامو بستم....

باید این چند روز بیشتر خوددار باشم.

تحمل کن البرز....

تو که 5 ماه دووم آوردی.

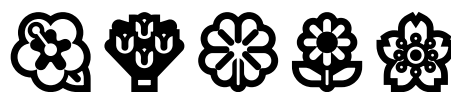
اینم روش....

عوضش کنارته.... تو بغلته....

با آوات....



آغوش :



رمان #آغوش\_خالی

602#

ربع ساعتی تو سالن نشسته بودیم که صدای ماشین تو باغ  
اومد و البرز از جاش بلند شد: بچه ها اومدن.

\_بده من آوات رو....

ازش گرفتم و رفت استقبال.

لباس آوات رو مرتب کردم و پشت سر البرز راه افتادم.

پسرا حسابی سر و صدا راه انداخته بودن و زدم بیرون.



سیاوش و محمد و عارف با هم اومده بودن و ارسلان و مهدی هم با ریحون و نهال تازه داشتن پیاده میشدن.

دلم برای همشون تنگ شده بود و وقتی سلام کردم همه برگشتن سمتم.

چنان با محبت نگاهم کردن که از خجالت سرمو انداختم پایین.

اومدن بالا و اونقد گرم و عادی گرفتن که منم اروم شدم.

یکی یکی میومدن و آوات رو میدیدن.

سیاوش از کنارم تکون نمیخورد و دائم میخواست است ازم بگیرتش که گفتم: میتونی؟

با تعجب نگاهم کرد: نه چلاغم و نمیتونم این جوجه رو بغل کنم.

گرفتمش سمتش که سریع گرفتش: جوووونم.... چه پسری.... چه شاخ شمشادی.... کامل به البرز کشیده. چقد نگران بود و الان دیگه خیالم راحت شد.

همه زدن زیر خنده که البرز اومد و دستشو دور شونم حلقه کرد: اگه نمیخوای ازت بگیرمش ببندش.

\_چشمممم.

رفت تو و بقیه هم پشت سرش رفتن.  
 خندم گرفت: فقط اومدن آوات رو ببینن.  
 \_براشون تازگی داره. بیا بریم تو... تا دست سیاوشه من  
 آرامش ندارم.

خندم بیشتر شد و رفتیم تو.  
 اینبار تو بغل محمد بود و عارف داشت التماس میکرد  
 بدش بهش!

مردای گنده داشتن سر آوات دعوا میکردن.  
 تازه داشتم به البرز حق میدادم که اینجوری عاشق آواته...  
 پیششون نشستیم و سیاوش بی مقدمه گفت: این مدت که  
 غیبت زده بود مطمئن بودم قراره همه رو شوکه کنی. رفتی و  
 با بچه برگشتی.

سعی کردم اروم باشم: کوردستان بودم. پیش خانواده ی  
 البرز!

\_اخه ادم قهر میکنه میره پیش خانواده شوهر؟  
 البرز با جدیت گفت: حالا کی گفته قهر بود؟  
 \_عه؟ کاپی؟ مارو که نمیتونی گول بزنی....

مهدی جوابشو داد: سیا ببند فکتو.... به تو چه اخه؟  
ولی سیاوش خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: اره به من ربطی  
نداره اما دیگه حق نداری این کارو بکنی.... لازم نیست من  
چیزی بگم اما یه بار دیگ البرز رو اونجوری ببینم من  
میدونم و تو!  
دلم گرفت....

چه بلایی سر البرز آورده بودم که سیاوش اینجوری مستقیم  
به روم آورد؟

صدای عصبی البرز بلند شد: بسه دیگه سیاوش. ادامه نده.  
چشم ارومی گفت و خودشو با آوات سرگرم کرد.  
بچه ها هم سریع بحث رو عوض کردن که البرز عصبی تر  
نشه....

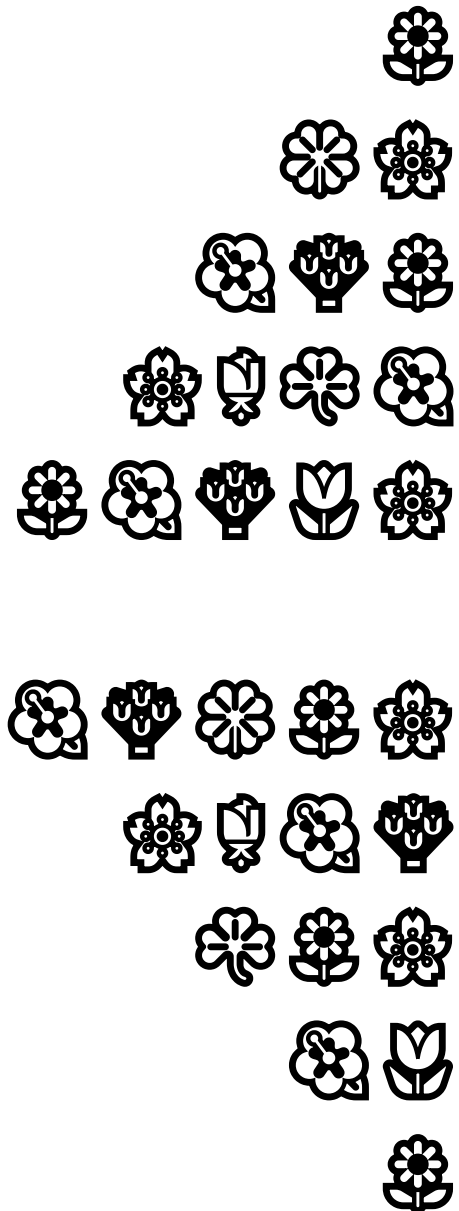
همه سرگرم شدن اما کامل بهم ریخته بودم.  
از سیاوش ناراحت نبود....

از خودم عصبی بودم که چطور البرز رو نابود کردم.  
کنار گوشم زمزمه کرد: مینو؟ عزیزم داری به حرفای سیا  
فکر میکنی؟

آغوش خالی

زهرا قلنده

بی طاقت نگاهش کردم: من خیلی احمقم.... فقط برات  
دردسر درست میکنم.



رمان #آغوش\_خالی

لبخند مهربونی زد: همه رو به جون میخرم. الانم بخند تا  
حالم خوب بشه.

بی جون خندیدم....

احمقانه بود اگه بخوام یه بار دیگه به این مرد شک میکردم.  
آوات کم کم داشت گرسنش میشد و بردم تو اتاقش بهش  
شیر بدم.

بهتر بود کم کم به شیر خشک عادتش میدادم شروع میکردم  
به رژیم گرفتن.

میخواستم بشم مثل روز اول....

آوات خوابش برده بود و هنوز داشت سینمو اروم مک  
میزد.

در اروم باز شد و البرز اومد تو: خوابید؟

\_اهوم.

\_بیا بریم پایین. میخوایم شام بخوریم.

سر تکون دادم و اروم بلند شدم.

جای بخیه هام هنوز درد میکرد اما نه اونقد که نتونم راه برم.

با هم رفتیم پایین و هما خانم مثل همیشه سنگ تموم گذاشته بود.

دور هم شام خوردیم و بعدشم با دخترا رفتیم تو باغ قدم زدیم.

دلم برای این باغ و دوره‌می هامون خیلی تنگ شده بود.

باید به تارا و هانیه هم خبر میدادم که برگشتم.

خدا میدونست چقد نگرانم شدن.

تا اخرشب دور هم بودیم و یکم دیگه با آوات سرگرم شدن و رفتن.

لباس عوض کردم و ارایشمم پاک کردم ولی البرز همچنان داشت با آوات بازی میکرد.

\_نمیخوای لباس عوض کنی و بخوای؟

نگاهم کرد: من از فردا چطور برم سر تمرین؟

چشمام گرد شد: البرز؟

خندید: دوتاتون منظورم بود.

\_اره حتما... پاشو لباس عوض کن آواتم باید بره اتاق خودش!

\_كدوم اتاق خودش منظورته؟

\_به من ربطی نداره اونش.

بلند شد و اومد سمتم: بیا بغلم حسود کوچولو.

با اخم نگاهش کردم که بغلم کرد و سرمو به سینش فشار داد: هنوزم کوچولویی.

دستامو دورش حلقه کردم: تو فقط مال منی.

\_اره عزیزم... اون فسقلم به زودی پرت میکنیم اتاق خودش.

خندیدم و ازش جدا شدم: زود بیا بغلم کن.

کنار آوات دراز کشیدم و البرزم با عوض کردن لباساش لامپ رو خاموش کرد و اومد پیشمون.

از پشت بغلم کرد و موهامو بوسید: نمیدونی چه شبایی تنهایی رو این تخت خوابیدم و تا صبح بهت فکر کردم.

\_با دلتنگی یا عصبانیت؟

دوباره بوسیدم: دوتاش!

\_قسم میخورم دیگه یه روزم ازت دور نشم. من تاوان کارمو  
با تنهایی و دلتنگی پس دادم البرز. همون روز اول پشیمون  
شده بود اما ترسیدم برگردم.

\_کاش برمیگشتی....

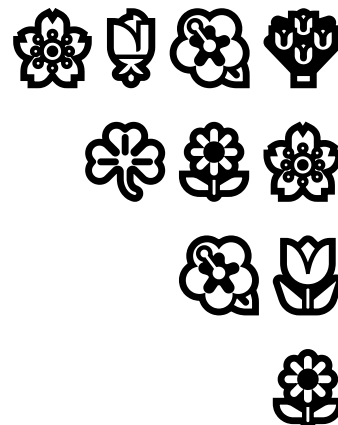
نفس عمیقی کشیدم که محکم تر بغلم کرد: بهش فکر نکن  
عزیزم.... مهم اینه الان تو بغلمی!

\_اهووووم.... با آوات....

زیر لب زمزمه کرد: اره.... با آوات!







رمان #آغوش\_خالی

604#

یه هفته ای گذشته بود و حالم خیلی بهتر شده بود.  
بخیه هامو کشیده بودم و راحت شده بودم.  
تازه داشتم به بچه داری عادت میکردم و اگه مامان و هما  
خانم نبودن واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.  
البرز به طور فشرده سرگرم تمرینا و بازی بود و وقتای تنهایی  
هم مامان پیشم بود.  
نمیخواستم من و آوات براش دست و پا گیر باشیم.  
بعد از ظهر بود و البرز تازه رفته بود سر تمرین.

پوشك آوات رو عوض كردم و لباساشم پوشيدم و رفتم  
بيرون.

هما خانم رفته بود خريد و نزديك برگشتن بود كه زنگ  
خونه به صدا دراومد.

رفتم سمت ايفون و با ديدن تصوير تارا و هانيه سريع درو  
باز كردم.

يه نگاه به آوات انداختم و سريع زدم بيرون....

با ديدنشون ديگه نتونستم جلو خودمو بگيرم و دويدم  
سمتشون.

همو به اغوش كشيديم و بغضم تركيد.

اونام زدن زير گريه....

چقد دلم براشون تنگ شده بود.

يه دل سير بغلشون كردم و بالاخره جدا شدم كه هانيه  
گفت: كجا بودي عوضی؟ كدوم گوري رفته بودي؟ نگفتی  
ما دق ميكنيم؟

\_معذرت ميخوام.

تارا کو بید بہ بازوم و گفت: تو گوہ خوردی. عمرا بتونی با یہ  
عذرخواہی سادہ سر و تہشو ہم بیاری.

\_چیکار کنم پس؟

\_ہمہ برامون تعریف کن. بگو چرا رفتی و این مدت کجا  
بودی!

یہو ہانیہ با جیغ گفت: بہ درک بابا.... مهم نیست. بگو  
آوات کجاست؟

اشکامو پاک کردم و خندیدم: با البرز رفتہ سر تمرین.

با حرص زبون دراوردن و رفتن تو....

تا بخوام پشت سرشون برم و بگم خوابہ بلندش کردہ بودن  
و داشتن قربون صدقش میرفتن.

\_اومدہ بودین منو ببینین!

ہانیہ با حالت با مزہ ای چشم چرخوند و گفت: کی گفتہ؟

روکاناپہ نشستم و با خندہ گفتم: من دیگہ عادت کردم. ہر  
کی میاد اینجا برای آوات میادا!

تارا دلخور نگاہم کرد: دہ روزہ برگشتی. چرا بہمون خبر  
ندادی؟

\_ باور کنین روزی نبود که بهتون فکر نکنم. مخصوصا از وقتی برگشتم. اما مگه آوات میزاره یه لحظه به حال خودم باشم؟

اومد و کنارم نشست: کجا بودی مینو؟ کجا بودی که حتی البرزم خبر نداشت.

لبخند تلخی زدم: کوردستان.

\_ اخی اونجا چیکار میکردی؟ برای چی رفتی؟

میتونستم بهشون اعتماد کنم.

مطمئن بودم.

همه چیو براشون تعریف کردم.

از بارداری هلنا و تهدید البرز به گرفتن آوات.

تا رفتنم به کوردستان و اینکه خونه ی خود البرز زندگی کردم.

و شبی که آوات به دنیا اومد....

هانیه که آوات بغلش بود شوکه اومد و کنارم نشست: مگه میشه؟ پس چطور برگشتی؟ هلنا چی شد؟

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

605#

\_یه ماه بعده رفتن من البرز طلاقش داد. ولی من بازم میترسیدم برگردم. هم اینکه البرز هنوز سر حرفش باشه و بخواد آوات رو ازم بگیره. هم اینکه بخاطر رفتنم ممکن هر کاری بکنه.

\_حالا نکبت خانم چطور راضی شد تولشو سقط کنه؟  
اینکه فرصت خوبی بود براش.

\_بچه ی البرز نبود.

خشکشون زد....

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: حتی نمیتونین تصور کنین چقد پشیمونم که باورش نکردم. چقد قسم خورد که دستش هم بهش نخوره و من احمق باور نکردم.

تارا به زور لب باز کرد: البرز چطوری فهمید؟

\_زیاد توضیح نداد. منم نپرسیدم. معلوم بود حرف زدن دربارش براش سخته.... هر چی بوده گذشته و منم دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.

یهو هانیه گفت: مینو من جای البرز بودم دهنتمتو سرویس میکردم. الان رابطتون چطوره؟

\_ خوب... مثل گذشته... البرز همیشه منو شرمنده ی خودش میکنه و اینبارم مثل همیشه.

\_ قدرشو بدون. بخدا که از این مرد عاشق تر تو عمرم ندیدم!

یهو تارا با شیطنت گفت: ولی بچه ها خودمونیم؟ این البرز شمس هم در ظاهر حاشیه نداره ولی کل زندگیش حاشیه بود.

من و هانی زدیم زیر خنده که ادامه داد: همین تو یکی برای نابودیش کافی هستی. بتمرگ زندگیتو بکن دیگه. کافیه دیگه از این بچه بازیا دربیاری. با من طرفی... روزی که عاشقش شدی میدونستی یه مرد معمولی نیست. یه سر داره و هزار سودا... پس از این به بعد ادم باش!

خندیدم: چشم... چرا عصبی میشی؟

هانیه سریع گفت: اخه این مدت همه فهمیده بودن البرز یه چیزیش هست. داغون شد بنده خدا.

\_ میدونم... همه رو میدیدم و کاری ازم برنمیومد. خدا رو شکر که آوات اومد و همه چی درست شد.

زنگ خونه به صدا دراومد و از جام بلند شدم: هما خانم اومد.

درو براش باز کردم و برگشتم سرجام: شما این مدت چیکار میکردین؟ تارا تو و ماهان چیکار کردین؟

خواست جوابمو بده که هانیه پرید وسط: به زودی تو لباس عروس می بینیمیش!

ذوق زده برگشتم سمتش: جدی؟

خندید: اره خب.... ما که دیدیم همه چی جور و همش ور دل همیم گفتیم یه عروسی بگیریم و بریم خونه خودمون دیگه!

\_چه دلیلی موجهی هم برای ازدواج.

هما خانوم با یه عالمه خرید اومد تو و بچه ها بعده سلام احوال پرسى رفتن کمکش.

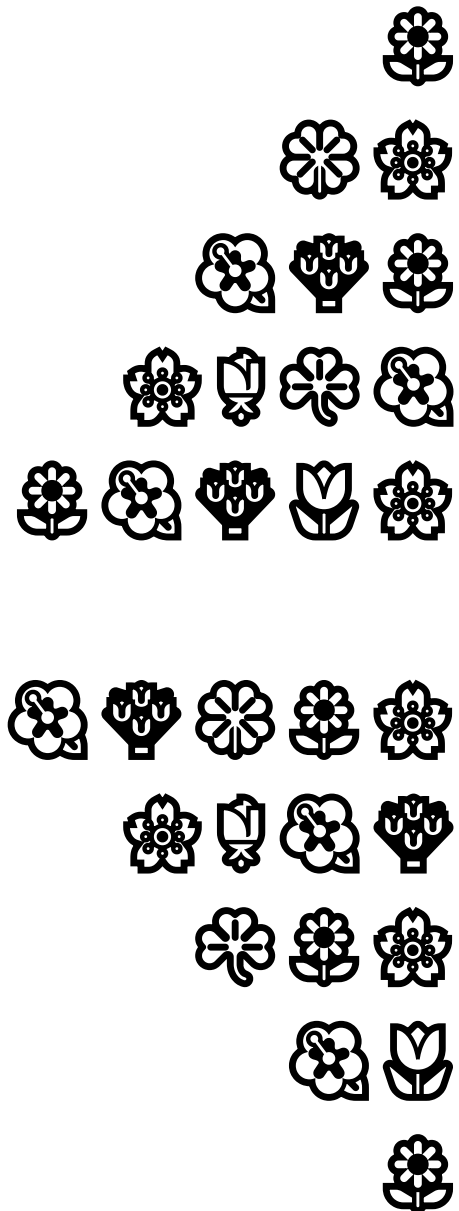
منم آوات رو گذاشتم رو کاناپه و شیشه شیرشو گذاشتم دهنش.

شکمو کوچولوی منم با اشتها شروع کرد به مکیدن.

دختر با هما خانم گرم گرفته بودن و منم سرگرم آوات شدم.



دلم برای البرز تنگ شده بود....  
میدونستم الان سر تمرینه و حتی نمیتونه جواب بده.  
این مدت واقعا سرش شلوغ بود و کم میدیدمش!



رمان #آغوش\_خالی

#606

تارا و هانیه یکی دو ساعتی پیشم موندن و هر چقد اصرار کردم بیشتر نموندن و رفتن.

نزدیک به اومدن البرز بود و آوات رو بردم تو اتاقش بهش شیر بدم.

درو باز کردم و رفتم تو....

پریروز اومدن و همه رو چیدن.

اینقد قشنگ شده بود که هی میومدم و نگاهش میکردم.

گذاشتمش رو تشکش و کنارش نشستم.

شیرشو گذاشتم دهنش و تکیه دادم به کمد....

لباسمو بالا زدم و به شکمم نگاه کردم.

جای بخیه ها تازه بود و خود شکمم هنوز کامل نخوابیده بود.

یعنی بازم مثل قبل میشدم؟

ترس اینکه البرز دیگه بدنمو دوست نداشته باشه داشت دیوونم میکرد.

این مدت بخاطر شرایطم خیلی درکم کرده بود اما دوست داشتم خودم پیش قدم بشم....

لباسمو مرتب کردم و به آوات نگاه کردم که در باز شد. با اون هیکل گندش تو چهار چوب در ایستاد: باز که اینجایی؟

\_میای پیشمون؟

لبخند مهربونی زد و اومد تو....

کنارم نشست و بغلم کرد: دلم برات تنگ شده بود عزیزم. شیشه شیر آوات رو گذاشتم کنار و لم دادم تو بغلش: خسته نباشید.

موهامو بوسید: دیگه نیستم.

سرمو گذاشتم رو سینهش و عطرشو نفس کشیدم.

تو طول اینقد دلم تنگ میشد و با خودم میگفتم وقتی بیاد باهاش حرف میزنم و بهش میگم بیشتر کنارم باشه، اما به

محض اینکه میومد و بغلم میکرد تمام وجودم اروم میگرفت....

دیگه انگار من نبودم که تمام روز داشتم با خودم تمرین میکردم که باهاش حرف بزنم.

\_پاشو عزیزم. هم این شازده بخوابه هم بریم اتاق خودمون و منم دوش بگیرم.

\_برو الان میام.

دوباره موهامو بوسید و رفت....

به رفتنش نگاه کردم.

هنوز ازم دلخوره؟

پس چرا چیزی نمیگه؟

دعوام کنه و داد بیداد کنه....

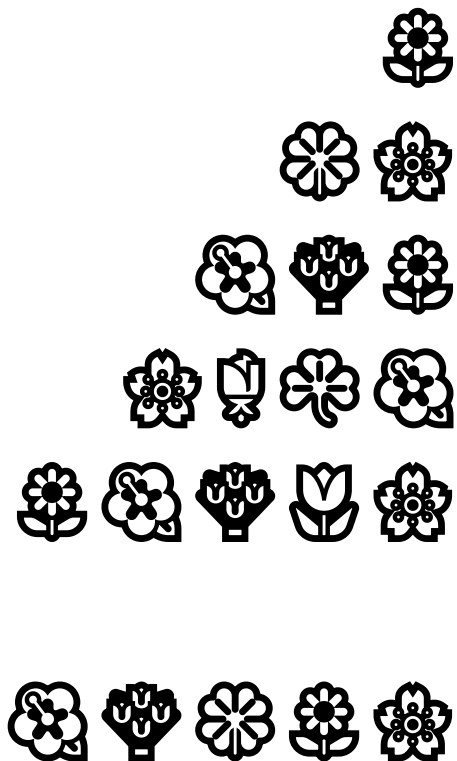
اما اینجوری ساکت و کم حرف نباشه.

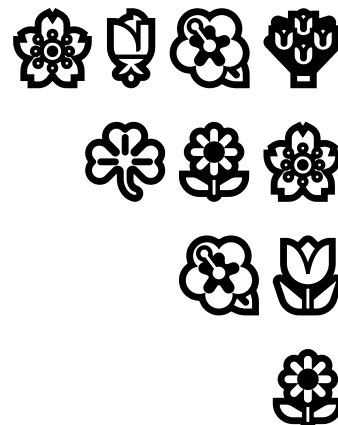
پتو رو انداختم رو آوات و بلند شدم.

ترس اینکه یکی از اون دخترایی که هر روز کلی به خودشون میرسن و میان براش دلبری میکنن دلشو بیرن اتیش به جونم میزد.

ولی البرز من که این شکلی نیست....  
 آگه قرار بود با این چیزا بره خیلی وقت پیش رفته بود.  
 وارد اتاق شدم و صدای دوش حموم نشون میداد البرز  
 اونجاست.

نباید میذاشتم فاصلمون از این بیشتر بشه.  
 حالم خیلی بهتر بود و دردی نداشتم دیگه!  
 لباسامو یکی یکی دراوردم و رفتم سمت حموم....  
 آگه اون میتونست جلو خودشو بگیره من دیگه نمیتونستم!





رمان #آغوش\_خالی

607#

البرز:.....

زیر دوش وایساده بودم که دستای ظریفش از پشت دورم  
حلقه شد.

نفس عمیقی کشیدم و گره دستاشو باز کردم.

کشوندمش تو بغلم و همون جوری زیر دوش وایسادم.

داشتم تو تب داشتنش میسوختم و هنوز زود بود.

ولی معلوم بود مینو طاقتش تموم شده و دیگه نمیتونه  
تحمل کنه.

دستشو پايين برد و مردونگيمو اروم لمس كرد كه از لذت و شهوت چشمام بسته بود.

اخه مگه ميتونستم مقابلش مقاومت كنم؟

به سختي لبامو از هم باز كردم: نكن عزيزم. هنوز خيلي زوده.

\_مهم نيست.

شونه هاشو گرفتم و از خودم دورش كردم: مهمه.... يعنى من الكى دارم خودم عذاب ميدم و جلوى خودمو ميگيرم؟

مظلوم نگاهم كرد: منم نميخوام تو عذاب بكشي... البرز خيلي دلم برات تنگ شده....

بين خودمو ديوار حبسش كردم و لباشو به دندون گرفتم. عاشقش بودم....

اين غير قابل انكار ترين واقعيت زندگي من بود!

به سختي از هم جدا شديم و خمار نگاهش كردم: نميتونم ريسك كنم مينو....

چشماش نااميد شد كه اروم زمزمه كردم: اما ازت هم نميتونم بگذرم. دوتامون بايد اروم بشم....

تند تند سر تکون داد که لبخند زدم: به روش من پیش  
میریم.

\_یعنی چی؟

برگشتم زیر دوش و دستامو براش باز کردم: بیا اینجا  
کوچولو.... من خوب بلام چطور راضیت کنم.  
چشماش برق زد و خودشو تو بغلم جا داد....

مینو:.....

نفس نفس میزدم و خودمو کشوندم تو بغلش!  
جالب بود....

مثل اوایل رابطمون.

زمانی که هنوز دختر بودم.

لبخندی رو لبام نشست و خودمو چسپوندم بهش: دوس  
داشتم!

موهای خیسمو بوسید: شیطون میشی خوردنی تر میشی.

خجالت زده سرمو تو سینهش فرو بردم و محکم تر بغلم کرد.



تو این مدت که نمیتونستیم سکس کامل داشته باشیم  
میشد اینجوری پیش رفت....

تنوع قشنگی بود!

چشمم داشت گرم میشد که صدای گریه ی آوات بلند  
شد.

\_اوه.... بیدار شد.

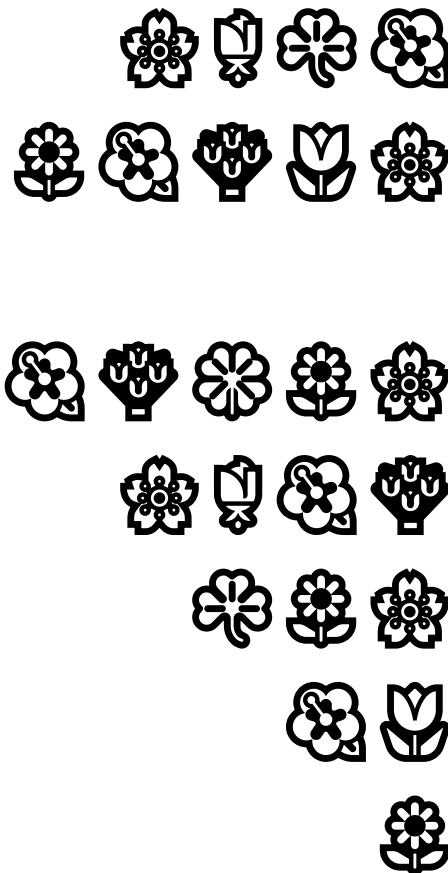
خواستم بلند بشم که گفت: تو بخواب. من بهش سر میزنم.  
با تشکر نگاهش کردم و سرمو گذاشتم رو بالش.

اونقد این مدت کمبود خواب داشتم که الان اصلا  
نمیتونستم از این خواب بگذرم....

اونم خواب بعده سکس که عاشقش بودم.

البرز با بوسه ای روی پیشونیم پتو رو کشید روم و خیلی  
زود خوابم برد!





رمان #آغوش\_خالی

608#

با بوسه های البرز بیدار شدم....  
ترسیده سرجام نشستم: آوات کو؟  
\_پیش سیاوشه. یه ربع پیش اومد.  
\_چرا؟

خندید: چته جوجم؟ سیا که یه شب درمیون اینجاست.

خودمم خندم گرفت....

تازه از خواب بيدار شده بودم و اصلا حواسم نبود.

\_البرز.... من هنوز خوابم، اذیتم نکن.

جلو اومد و بغلم کرد: اخه خنگ میشی— دوس داشتی تر میشی.

لبخندی زدم و تو بغلش اروم شدم.

بعده چند دقیقه با بوسه ای روی موهام از جاش بلند شد: برم پیششون. فکر کنم فریدونم اومده. زود بیا!

براش سر تکون دادم و رفت!

سیاوش این مدت زیاد بهمون سر میزد.

فقط هم بخاطر آوات و به محض اینکه میومد تا لحظه ای میرفت باهاش بازی میکرد.

امشبم که فریدون اومده بود جمعشون جمع بود....

نم موهامو گرفتم و با پوشیدن لباس مناسبی رفتم پایین.

صداشون اروم بود و چیزی متوجه نمیشدم.

بدون جلب توجه رفتم جلو که سیاوش با دیدنم نیشش باز شد و انگار که میخواست به البرز و فریدون علامت بده سریع گفت: سلام مینو.... حالت چطوره؟

اون دو تا مزود خودشونو جمع و جور کردن و سعی کردن عادی باشن.

خر که نبودم....

میفهمیدم دارن یه چیزی رو قایم میکنن!

به مزود خودمو کنترل کرد و گفتم: خوبم. تو چطوری؟

\_منم عالی. ببخش هر شب مزاحمتون میشما؟ البرز هر روز اصرار میکنه میگه شب بیا پیشمون. منم از کار و زندگی میزنم و میام اینجا که دل شماها باز بشه!

خندم گرفت: پس آوات رو بده که خستت نکنه.

مثل دخترا چشم چرخوند: حالا من یه چیزی گفتم.

نشستم و با فریدون هم احوال پرسیدم.

هما خانم پذیرایی کرد و سیاوش حتی نداشت به آوات شیر بدم و تو بغل خودش بهش شیر داد.

با حالت قشنگی داشت نگاهش میکرد که گفتم: بابا بودن بهت میاد.

شوکه نگاهم کرد: من؟

\_اره دیگه. نه البرز؟

البرز خیلی ریلکس گفت: فقط بهش میاد بابای همون دوتا توله سگش باشه!

سیاوش شونه ای بالا انداخت و گفت: بزار چند ماه بگذره و آوات بزرگ بشه. کاری کنم چنان بهشون عادت کنه که بری براش بخری!

\_بده من بچه رو.... تو صلاحیت بغل کردنشم نداری.

جدی جدی ازش گرفتش که سیا شوکه به ماها نگاه کرد: چشم شد یهو؟ اه البرز بدش به من....

\_بروپی کارت. اون افکار پلیدتم برا بچه ی خودت اجرا کن.

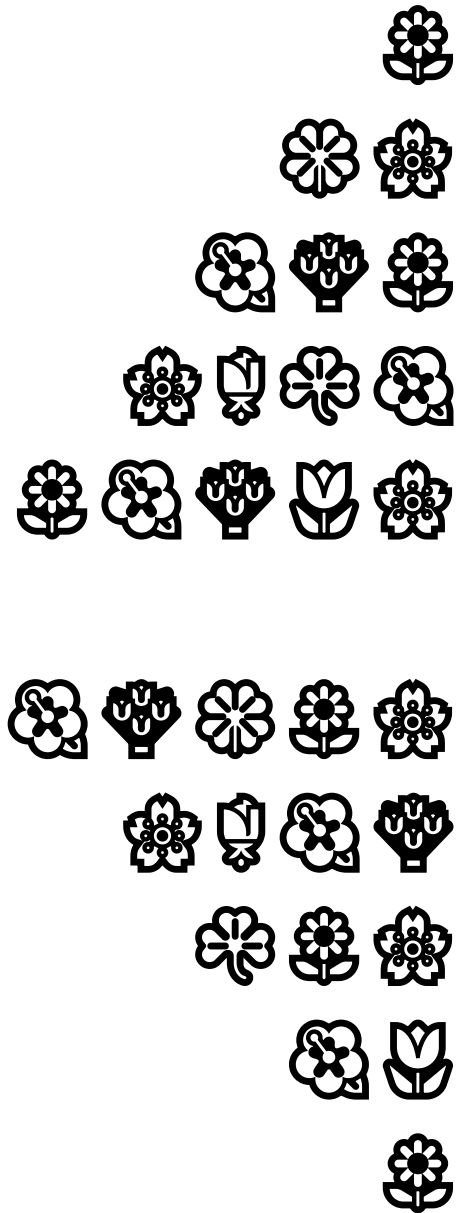
\_شوخی کردم بابا.... چرا جدی گرفتی....

هر شب همین بساط بود.

تا لحظه ای که میرفت با البرز سر آوات دعوا داشت.

بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه.

هما خانم داشت شام رو میکشید و باید کمکش میکردم.



رمان #آغوش\_خالی

609#

بشقا بارو روی میز چیدم که اومد سمتم: خدا مرگم بده  
دارین چیکار میکنین خانم؟

\_ حوصلم سر رفته اخه. یکم کمک کنین.

\_ امکان نداره بزارم. تازه سرپا شدی و حالتون بهتر شده.

\_ خوبم هما خانم. باور کنین یه ذره دردم ندارم.

\_ خب خدا روشکر. اما هنوز زوده به خودتون فشار بیارین.

به زور نشوندم و خودش میزو چید.

آواتم خوابوندن و خودشون اومدن.

سیاوش پشت میز نشست و گفت: به به... من عاشق مرغ  
ترشای شمام. دستتون درد نکنه هما خانم. هر بار من میام  
کلی به زحمت میوفتین.

\_ نوش جان اقا.

البرز نگاه خونسر دی بهش انداخت و گفت: خیلی خودتو  
تحویل میگیری.

رون مرغ رو برداشت و یه گاز بهش زد: آوات یکم بزرگ بشه  
از اینا میدم دستش.

البرز برام برنج کشید و گذاشت جلوم: خب بقیش؟  
 سیاوشم با اب و تاب گفت: یه خورده خودشو کثیف کنه  
 تو هم عصبی بشی- بگی توله سگ بیا بیرم لباساتو عوض  
 کنم.

البرز برگشت سمت من: نگران نباش. یه مدت بگذره دیگ  
 راهش نمیدم تو.

فریدونم با خنده گفت: سیا انگار خیلی بچه دوس داریا؟  
 چرا یه سروسامونی به زندگیت نمیدی؟

چی؟ بخاطر یه بچه بیام خودمو بدبخت کنم؟ همین البرز  
 خودشو بدبخت کرد کافیه.... تازشم.... من فقط از بچه اینا  
 خوشم میاد. اخه ناسلامتی عموشم.

البرز یه بشقاب برنج براش کشید و گذاشت جلوش: غذاتو  
 کوفت کن. هیچ کس بخت خودشو به پای تو نمیسوزونه!  
 نیشم باز شد که سیاوش ادامو دراورد و دیگه چیزی نگفت!  
 بهشون عادت کرده بودم....

مثل خانوادم.

و مطمئن بودم آوات با حضورشون خیلی شاد تر و بهتر  
 بزرگ میشه.



بعده شام یه ساعتی کنار هم نشستیم و کم کم عزم رفتن کردن.

آواتم خواب بود و با بوسیدنش خدافظی کردن و رفتن....  
برگشتیم تو و یه راست با برداشتن آوات رفتیم بالا.

امشب میخواستم تو اتاق خودمون بخوابه و البرزم گذاشتش رو تختش که چسپیده به تخت خودمون بود.

لباس عوض کردم و با خاموش کردن لامپ تو بغل البرز دراز کشیدم.

موهامو کنار زد و پیشونیمو بوسید.

دوست داشتم ازش بپرسم سرشب با سیاوش و فریدون چی داشتن میگفتن که با اومدن من حرفشون رو ناتمام ول کردن؟

یه چیزی ته دلم بود که اروم نمیشد....

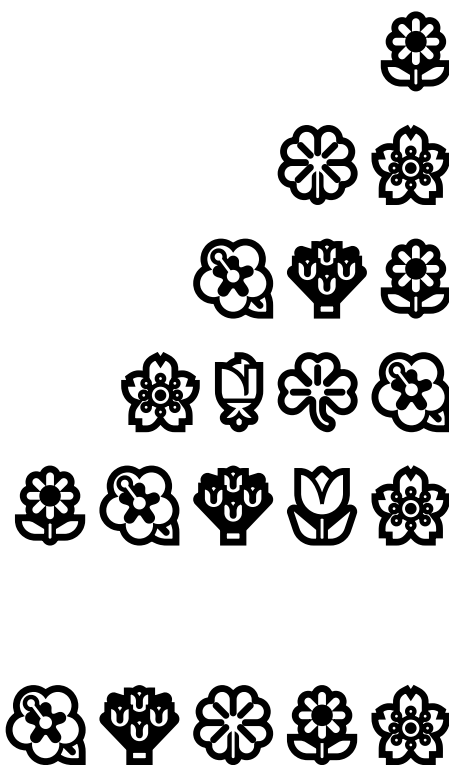
حساس شده بودم اما به خودم هم حق میدادم.

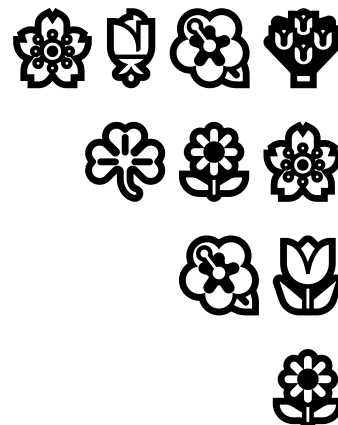
از طرفی هم نمیخواستم با سوال پرسیدنم حس کنه دارم تو کاراش سرک میکشم.

بالاخره به هر سختی بود جلو خودمو گرفتم و خودمو کامل  
تو بغلش جمع کردم.

میدونستم چقد این حرکت رو دوست داره!  
تمام تنمو به اغوش کشید و اروم زیر لب زمزمه کرد: دردت  
له گیانم باوانگم....

چشمامو بستم و فقط به اغوشش فکر کردم!  
چقد برام عزیز و مقدس بود.  
بوسه ای به کتفش زدم و کم کم خوابم برد....





رمان #آغوش\_خالی

610#

روزا پشت سر هم میگذشتن و البرز روز به روز داشت ازم  
دور تر میشد....

نمیدونستم چیکار کنم!

اصلا نمیدونستم مشکل کجاست....

بغلم میکرد....

قربون صدقم میرفت!

اما میفهمیدم مثل قبل نیست....

مثل همیشه نیست و این بیشتر از هر چیزی عذابم میداد.

روزا که همش تمرین بود و شبا هم که میومد خونه بیشتر وقتش با آوات سپری میشد.

دلم میگرفت و تمام مدت بهش زل میزدم اما انگار نمیدید. یا شایدم میدید و به روی خودش نمیآورد.

تازه از حموم اومده بودم بیرون و با خشک کردن موهام لباس پوشیدم.

صدای البرز از پایین میومد که داشت با آوات بازی میکرد. یه ارایش کوچیک رو صورتم نشوندم و سریع رفتم پایین.

تو سالن بودن و با دیدنش انگار بهم جون دوباره دادن.

یه قدم رفتم جلو که سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد: سلام زیانگم....

لبخند پهنی صورتمو گرفت که آوات رو گذاشت زمین و اومد سمتم: بیا اینجا ببینمت. دلم برات یه ذره شده بود.

طاقت نیاوردم و خودمو انداختم تو بغلش....

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: من خیلی وقته دلم برات تنگه!

متوجه منظورم شد و موهامو بوسید: درست میشه  
ارامشم.... بهت قول میدم.

سرمو بلند کردم و خواستم حرف بزنم که اروم زمزمه کرد:  
هیسسسس.... همه رو میدونم دردت به جونم.... یکم سرم  
شلوغه. ولی قول میدم خیلی زود شرایط تغیر کنه. باورم  
داری؟

\_اره.... اما البرز....

انگشتشو گذاشت رو لبام و لبخند زد: مواظب آوات باش  
تا منم دوش بگیرم و پیام. خیلی گشمنه.  
به اجبار سکوت کردم و رفت.  
رو کاناپه نشستم و آوات رو بغل کردم.  
دلم گرفته بود....  
بار اولش نبود.

این مدت هر بار اومدم باهاش حرف بزنم پیچوندم و  
نداشت چیزی بگم.

با زیون نرمش ساکتتم کرد و به هدفش رسید.  
بغض تو گومو به سختی قورت داد و چشمامو بستم.

دیگه دوسم نداشت....

یا لااقل مثل قبل دوسم نداشت....

این برای منی که جونم بهش بند بود مثل مرگ بود!  
به آوات نگاه کردم که یه قطره اشک سر خورد رو دستش.

این نامردی بود....

اگه هنوزم ازم دلخور بود باید حرف میزد.

اصلا داد و بیدار میکرد و حتی میزد تو دهنم....

اما قهر نه!

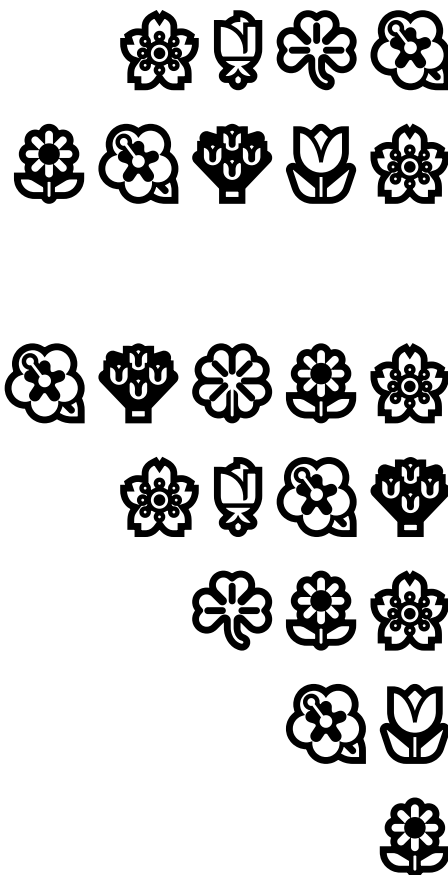
سردی رفتار البرز برام مثل مرگ تدریجی بود.

کنارم بود....

مال من بود....

اما انگار میلیون ها فرسنگ بینمون فاصله بود!





رمان #آغوش\_خالی

611#

اومد و با هم شام خوردیم. امشب تنها بودیم و بعده شام  
فیلم دیدیم.

مثل همیشه موقع فیلم بغلم کرد و چسپوندم به سینش.  
آواتم رو کاناپه ی بغلی خوابیده بود و تو دیدمون بود که  
حواسم بهش باشه.

هیچی از فیلم نفهمیدم.

اونقد ذهنم درگیر بود که هیچ درکی از دور و ورم نداشتم.

البرزم که عین خیالش نبود.... دیگه جدی جدی داشتم دیوونه میشدم. حتی به این فکر میکردم که نکنه یکی اومده تو زندگیش و برای همین اینقد ازم دور شده.

اون شبم که شب های گذشته سپری شد و فرداش که البرز رفته بود سر تمرین تارا زنگ زد گفت بریم بیرون یکم قدم بزنیم و حال و هوامون عوض بشه.

من که از خدام بود و سریع آماده شدم.

آواتم آماده کردم و گذاشتم تو کالسکش.

اولین بار بود میخواستم اینجوری بپرشم بیرون و خیلی ذوق داشتم.

برای البرز پیام فرستادم و کمی تو باغ قدم زدم تا بچه ها اومدن.

ماهانم باهاشون بود و اومد تو تا آوات رو ببینه.

خیلی وقت بود ندیده بودمش....



بوسه ای به دست آوات زد و سرشو بلند کرد: خیلی خوشگله. بهت تبریک میگم مینو.... هم بخاطر آوات.... هم رسیدن به البرز. تو واقعا لیاقت یه زندگی خوب و اروم رو داری.

\_ممنونم. شما زودتر دست به کار بشین دیگه.

با عشق دستشو دور شونه ی تارا حلقه کرد: الان که تو هستی دیگه تارا هم بهونه ای نداره. ایشالله به زودی....

اومدم جوابشو بدم که هانیه محکم کوبید تو بازوش: خیلی خب دیگه برو. خجالتم نمیکشن.... من ک قراره سینگل به گور بشم لااقل شما رعایت حالمو بکنین.

زدیم زیر خنده و بالاخره ماهان رو انداخت بیرون.

یکم تو باغ موندیم و زدیم بیرون.

هوا داشت کم کم سرد میشد و همه جا حال و هوای پاییزی گرفته بود.

منم آوات رو حسابی گرم پوشونده بودم و خیالم راحت بود.

خیابونا شلوغ بود و مردم پر از شور زندگی!

من چرا اینقد نسبت به همه چی بی حسم؟

\_ مینو بریم یکم خرید کنیم؟

به تارا نگاه کردم: امروز رو مودش نیستم. تازه فعلا که همیشه. بزار یکم بگذره و منم یکم به حالت سابقم برگردم.

\_ حساس شدی بابا... تو که لاغر کردی دیگه!

\_ نه هنوز خیلی مونده به وزن سابقم برگردم.

\_ برا همین اینقد تو خودتی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: این چند بار که دیدمت هی داغون تر میشی... میکشمت اگه بخوای بخاطر این

چرت و پرتا خودتو اذیت کنی!

خندم گرفت: تو هم که فقط میخوای میخوای منو بکشی.

\_ اخیه نگرانتم خر... دست خودمم نیست.

\_ خوبم بابا... بازیا و تمرینا یکم فشر دست برای همین یه خورده اذیت میشم.

هانیه که داشت آوات رو هل میداد خودش رو بهمون رسوند و گفت: حق داری خب. همیشه به البرز بگی این

تعطیلات آینده یه سفر کوچیک برین؟ واسه روحیت خیلی

خوبه.

\_تعطیلات؟

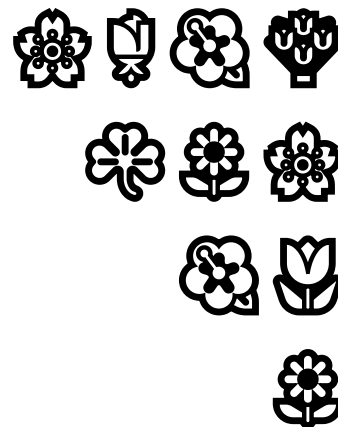
\_اره دیگه. اخر شهریور لیگ چند روزی تعطیله.

\_نمیدونم. شایدم گفتم.

\_آواتم داره یه ماهش میشه. خوبه دیگه!

سر تکون دادم و تو سکوت به راهمون ادامه دادیم که صدای دخترونه ای توجهمو جلب کرد: یه توله پس انداختی.... دیگه این اداها چیه درمیاری؟ البته کاپیتانم برای همین بچه هنوز نگهت داشته.





رمان #آغوش\_خالی

612#

حیرت زده سر برگردوندم و به دختری که داشت با تمسخر  
نگاهم میکرد زل زدم!

همسن و سال خودم بود و حسابی به خودش رسیده بود.

تو نگاه اول فقط زیبایی دیدم!

تارا زودتر از من گفت: چه غلطی کردی؟

دختره دوباره خندید و زل زد به من: هم زرنگی هم شانسی  
داری.... خوب میدونی بری سراغ کی و چطور خودتو بهش

بچسپونی!

یه قدم رفتم جلو: واقعا متوجه نمیشم چی میگی.... زندگی  
من چه ربطی به تو داره؟

نه دیگه. اشتباه نکن.... این فقط مربوط به تو نیست. تو داری با کاپیتان ما زندگی میکنی و به ما هم ربط داره. یادمه روزایی که میومدی جلو ورزشگاه ببینیش.... بقیه وقتایی که هم میومدی و با دلبری کاری میکردی جلو ما سوارت کنه خوب یادمه. فقط موندم یهو این بچه از کجا پیداش شد؟ اون هلنای احمق کدوم گوری رفت که تو شدی صاحب زندگیش!

کنه با البرز رابطه داره و از حسادت اومده داره اینارو میگه؟

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم زمزمه کردم....  
اروم باش مینو!

اون فقط زیادی عاشق البرزه....

اون هیچ جایی تو قلب و زندگی البرز نداره!

پوزخندی زدم و گفتم: با این همه حرفی که زدی بازم متوجه نشدم زندگی من، یا زندگی من و البرز به تو چه ربطی داره؟

عصبی اومد جلو: البرز نمیخوادت....

قلبم میخواست از سینم دربیاد.

کی بود که اینقد با اطمینان حرف میزد؟

نفس عمیقی کشیدم: خالی شدی؟ حالا میتونی بری رد کارت.... البرز مال منه. نه تو نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه اونو ازم بگیره.

پوزخندی زد و گفت: مطمئنی؟

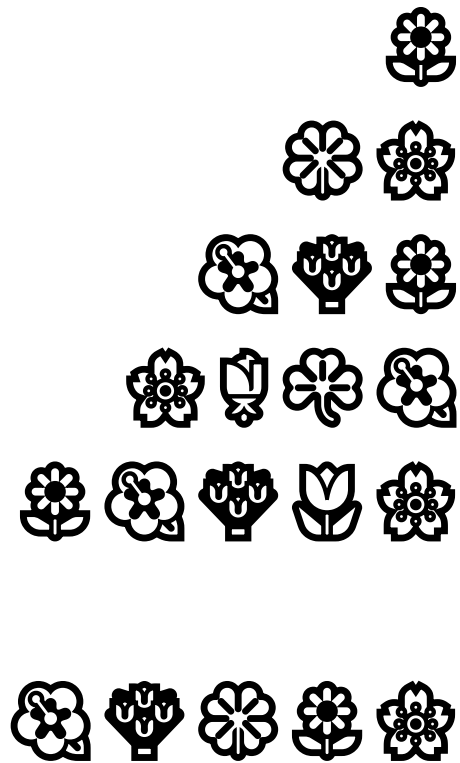
\_من بیشتر از چشمام بهش مطمئنم.... خودتو خسته نکن. البرز هیچ وقت مال شماها نمیشه.

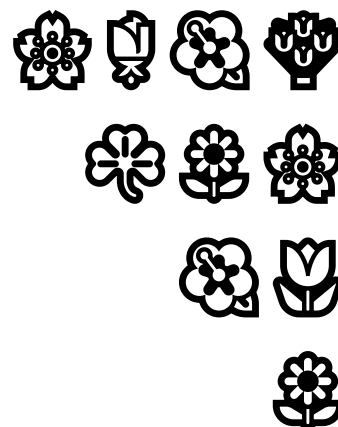
نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: با همین ریخت و قیافت لابد؟ ترکیدی بدبخت.... گاهی وقتا یه نگاه تو اینه بنداز.

تارا عصبی رفت سمتش و هلش داد عقب: این هیچی بهت نمیگه فکر نکن منم ساکت میمونم تا هر گوهی میخوای بخوری. گمشو دختره ی اویزون. یکم عزت نفس داشته باش و اینقد گشنه ی شوهر و این و اون نباش! تو اون تیم پر از ادم مجرده.... هر چند بعید میدونم کسی- نگاهت کنه حتی. برو سمت ادمی که در حد خودت باشه!

دختره که دید اوضاع به نفعش نیست خودشو جمع کرد و گفت: خوبه بادیگاردم داره.... ولی تهش چی؟ من فقط اومده بودم بهت هشدار بدم. از این به بعدم هر بلایی سرت بیاد حفته!

رفت و حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه.  
 هانیه فحشی- بهش داد و برگشت سمت من که ترسیده  
 صداشو برد بالا: وای مینو چت شد؟ بخاطر این عجوزه  
 اینجوری شدی؟  
 تارا سریع اومد و سرپا نگهم داشت: میتونی راه بری؟ یه  
 کافه اون جلوعه... میریم میشینیم حالت جا بیاد.  
 به سختی سر تکون دادم و راه افتادم: مراقب آوات باشین.  
 \_حرف نزن اون حالش از تو بهتره!





رمان #آغوش\_خالی

613#

گوشه ی خلوت کافه نشستیم و کالسکه ی آواتم کشیدم  
سمت خودم.

چکش کردم و بی حال چشمامو بستم.

حرفای اون دختره اتیش انداخته بود به جونم و فقط  
میخواستم البرز رو ببینم.

دیگه بس بود هر چقد خفه شدم و دندون رو جیگر  
گذاشتم.

امروز دیگه باید بهم جواب میداد.

هانیه اروم دستمو گرفت: مینو خوبی؟ رنگت پریده.



تارا اومد و نشست: گفتم زود سفارشامونو بياره. مينو تو چت شده؟ بخاطر حرفای پوچ يه دختر که معلومه از زور حسادتش اومده سمت به اين روز افتادی؟

\_ شما نميفهمين من چه حالی دارم. دارم ديوونه ميشم....

\_ خب حرف بزن. نريز تو خودت.

\_ ميترسم حرفاش راست باشه. اگه با البرز رابطه داشته باشه چی؟

هانیه زد زیر خنده: خل شدیا؟

\_ بابا دارم جدی میگم. البرز خیلی تغير کرده. مثل قبل نيست ديگه.

\_ يعنی چی؟ چجوری شده؟

\_ زياد حرف نميزنه. کمتر از قبل مياد خونه. وقتيم مياد همش حواسش به آواته.

تارا با مهربونی گفت: حساس شدي عزيزدلم. بعده بارداري خیلی طبيعیه. وگرنه البرز عاشقته. خودتم اينو خوب ميدونی؟

\_ چرا درست همين موقع که اينجوری شده اين دختره بايد بياد؟

\_چون تازه همه دارن میفهمن تو زن البرزی. همونی که عاشقشه و هلنا رو بخاطرش ول کرد. مینو همه کم و بیش میدونن. پس این حسادتا طبیعیه.

\_باید با البرز حرف بزnm. باید قانعم کنه که هیچ چیزی وجود نداره.

\_داری اشتباه میکنی. یه کاری نکن بفهمه بهش اعتماد نداری.

\_نمیتونم دیگه بیشتر از این ساکت بمونم....

گارسون سفارشامون رو آورد و بچه ها به زور به خوردن دادن.

حالم یکم بهتر شده بود اما چیزی از عصبانیتm کم نشده بود.

آوات بیدار شده بود و هانیه هم داشت بهش شیر میداد. تارا هم که سعی داشت حواس منو پرت کنه....  
اما مگه میشد؟

با زنگ گوشی سریع از کیفم درش اوردم و با دیدن عکس البرز جواب دادم: الو؟

\_عمر البرز.... هنوز بیرونی؟

\_اره اومدیم کافه.

\_خیلی خب لوکیشن بفرست پیام دنبالتون. تازه زدم بیرون.

\_بیا تو کافه. یکم بشینیم بعد بریم.

\_مینو؟ خوبی؟

\_معلومه که خوبم. چیز عجیبی گفتم؟

\_عزیز من.... من که نمیتونم پیام تو. اگه پیام اصلا نمیتونم  
بشینم و لذتی نداره برامون. زنگ میزنم مسعود برای شام  
میز رزرو میکنم.

\_نمیخوام البرز.... به چه دردم میخوره؟

\_چت شده اخه؟ چرا اینجوری میکنی؟

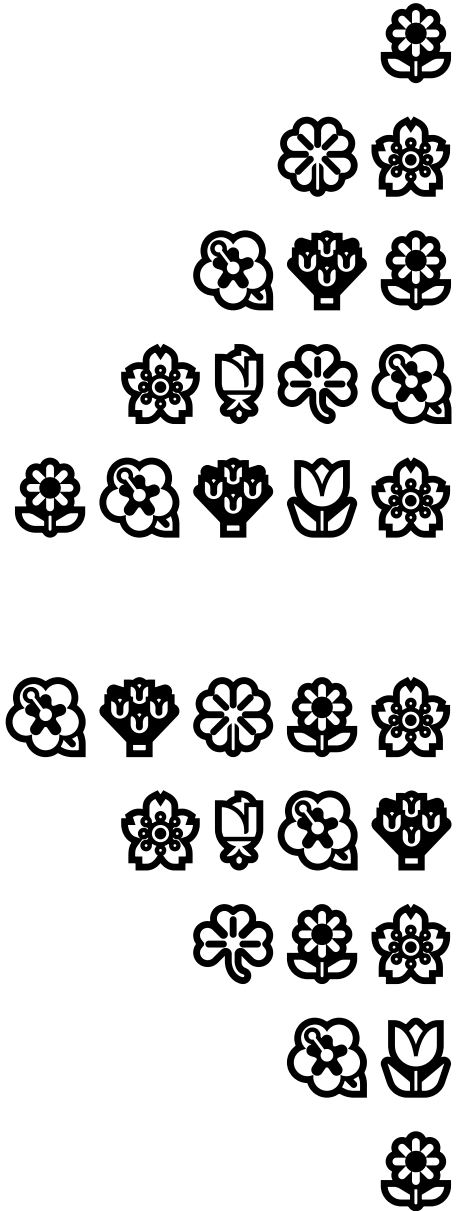
کلافه نفس عمیقی کشیدم: هیچیم نیست. ادرسو میفرستم  
وقتی رسیدی بگو پیام بیرون.

قطع کردم و گوشه پرت کردم رو میز که شوکه نگاهم  
کردن....

\_چتونه؟

تارا سریع گفت: داری گند میزنی مینو. حواست هست؟

پوزخندی زدم: دیدین که قبول نکرد بیاد.



رمان #آغوش\_خالی

614#

\_حق داره. یه نگاه به اینجا بکن. البرز شمس بیاد، میتونه سر یه میز با تو بشینه و قهوه بخوره؟

\_اگه میخواست میومد.

\_باز این زد به سرش. وقتی اومد مثل ادم پاشو برو و بدون اینکه عصبی بشی باهاش حرف بزن.

چیزی نگفتم و تا اومدن البرز فقط سعی خودمو اروم کنم. اومد و با کمک بچه ها رفتم بیرون.

نشستم و آوات رو بغل کردم.

کالسکه رو هم گذاشتن صندلی عقب.

البرز خواست برسونتشون که تشکر کردن با خدافظی رفتن. شیشه رو کشید بالا و راه افتاد: خوش گذشت؟

ناخودآگاه پوزخند زدم: خیلی!

\_حوصله این رفتارارو ندارم مینو. بدون ادا دراوردن حرف بزن و بگو چیشده.

برگشتم سمتش و صدامو بردم بالا: یعنی تو نمیدونی؟ بهت نگفت اومد و هر چی از دهنش دراومد بار من کرد؟

\_کی؟ داری درباره ی چی حرف میزنی؟

\_بس کن البرز.... با خر طرفی مگه؟  
\_خفه شو دیگه. آوات بغلته هیچی بهت نمیگم پس ببند  
دهنتوا!  
\_اره میدونم. تو فقط بخاطر آوات منو نگه داشتی. اونم  
همینو میگفت.  
\_فکر میکنی خیلی سخته ولت کنم بری؟ تهش یه پرستار  
میگیرم براش.  
تمام تنم از ترس لرزید....  
آوات رو محکم بغل کردم که کلافه نگاهم کرد و سرعتشو  
برد بالا.  
پس بهش فکر کرده؟  
اگه ته دلم کمی شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم که اون  
دختر امروز بی دلیل نیومده بود!  
وارد باغ شدیم و ماشینو پارک کرد: بیا پایین.  
خودش پیاده شد و به اجبار با همون حال بد پیاده شدم.  
اومد جلو و آوات رو ازم گرفت که وحشت زده نگاهش  
کردم: داری چیکار میکنی؟

\_ هیسسس. دنبالم بیا.

رفتیم تو و هما خانم اومد استقبال.

البرز آوات رو گرفت سمتش و گفت: یه ساعتی پیشتون باشه. من میخوام با مینو حرف بزنم.

\_ بله اقا.

رفت و البرز درو پشت سرش بست.

\_ بچمو کجا برد؟

\_ بیا بشین.

جیغ زدم: بچمو بگو برگردونه.

بازومو گرفت و دنبال خودش کشوند: گفتم بیا بتمرگ اینجا.

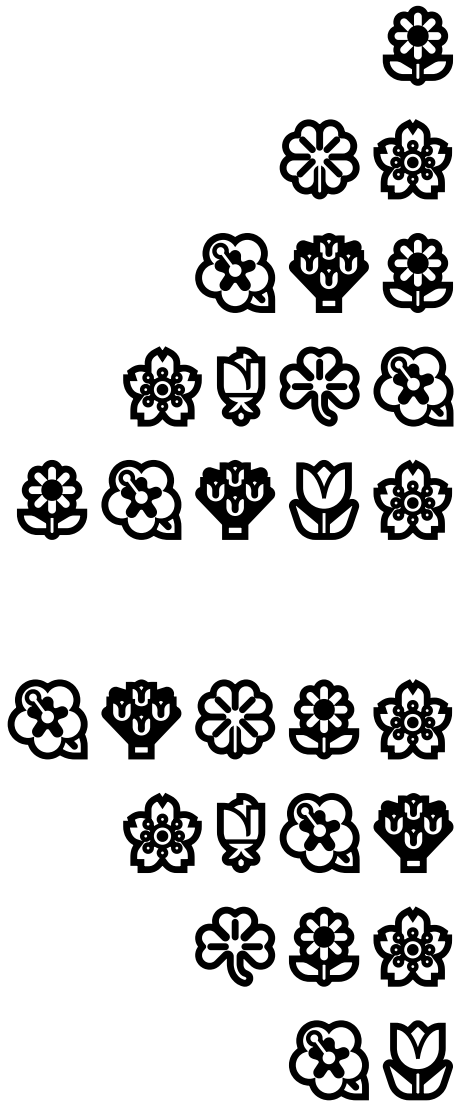
پرتم کرد رو کاناپه و رو به روم نشست: حالا حرف بزن.

\_ میخوای آواتو ازم بگیری؟

کلافه دستی به صورتش کشید: نه.... تموم کن این بحثو. من احمق بدون شما دوتا نمیتونم حتی نفس بکشم. پس دیگه هی تکرارش نکن.

با بغض نگاهش کردم....

بازم میتونستم عشق رو توی نگاہش ببینم.  
 اگہ راست میگفت پس اون دخترہ کی بود؟  
 با لحن عصبی گفت : خب.... میشنوم.... امروز چہ اتفاقی  
 افتاد؟







رمان #آغوش\_خالی

615#

نگاهمو ازش گرفتم: با دوستام داشتیم قدم میزدیم که یه دختره اومد و چرت و پرت گفت. یه جوری حرف میزد که نشون بده با تو رابطه ی نزدیکی داره. میگفت تو منو بخاطر آوات نگه داشتی.... میگفت تو منو نمیخوای!

\_چی؟ کی جرعت کرده همچین گوهی بخوره؟

تو چشمماش نگاه کردم: کی بود که اینقد از همه چی خبر داشت؟ البرز اون خیلی بهت نزدیک بود....

ماتش برد: چی داری میگی؟ مینو تو به من شک داری؟

صدامو بردم بالا: اونقد از خودش مطمئن بود که راحت حرفشو میزد و به من توهین میکرد.... به زندگیم.... به بچم.... به ظاهرم....

کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم: البرز کی بود که میدونست تو منو نمیخوای؟

اومد سمتم: من تو رو نمیخوام؟ مینو چیکار کردم که فکر کردی نمیخوامت؟

دوباره جیغ زدم: برو عقب.... برو!  
\_خیلی خب.... باشه. اروم باش....

بغضم شکست و با گریه نگاهش کردم: از روزی که اومدیم تهران انگار منو نمیبینی. انگار اصلا من وجود ندارم.... هر بار اومدم حرف بزدم و گله کنم دهنمو بستن.... چرا؟ چون نمیتونستی جوابمو بدی.... چون نمیتونستی چطور قانعم کنی!

با دردی که تو قلبم بود زجه زدم: چرا به خودم نگفتی؟ چرا گذاشتی اون دختره بیاد و بهم بگه؟ البرز بخدا اگه خودت بهم میگفتی میرفتم و پشت سرم نگاه نمیکردم....  
ماتش برده بود....

دستامو گذاشتم رو صورتتم و هق هقم بلند شد!

جلوم زانو زد: چی داری میگی دردت به جونم؟

ابی چشماش گرفته و خیس شده بود.

اروم لب زدم: من از همون روزی که رفتم از دستت دادم.... باید میدونستم توی این 5 ماه تو تنها نموندی!

بلند شدم و رفتم سمت پله ها که دنبالم اومد: کجا؟ هر غلطی دوست داشتی کردی.... بمون و جوابتو بگیر.

\_من جوابمو امروز گرفتم.... اون دختر جواب تمام سوالاتم بود!

یه پله رفتم بالا که صدای عربدش تو خونه پیچید: گفتم وایسا....

ترسیده نگاهش کردم که با چشمای به خون نشسته اومد جلو: نمیدونم کدوم بی پدری امروز اومده و این بلا رو سرت آورده. اما قسم میخورم پیداش کنم و ادمش کنم....

پوزخندی زدم که وحشی- تر شد: بس کن دیگه.... من اگه نخوامت خودم لالم که بهت بگم؟ اینقد بدبختم که یه دختری بفرستم سراغت؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خیر سرم فکر کردم فکر بزرگ شدی.... عاقل شدی. مینو تو همه ی زندگی منی.... 5 ماه تموم از درد نبودنت شب و روزم یکی شده بود. همه دیدن جز خودت. همه باور کردن جز خودت.... موندم دیگه چه غلطی باید بکنم که بهم ایمان بیاری. که این عشق لعنتی رو باور کنی و دم به دقیقه همه چی رو به گند نکشی!

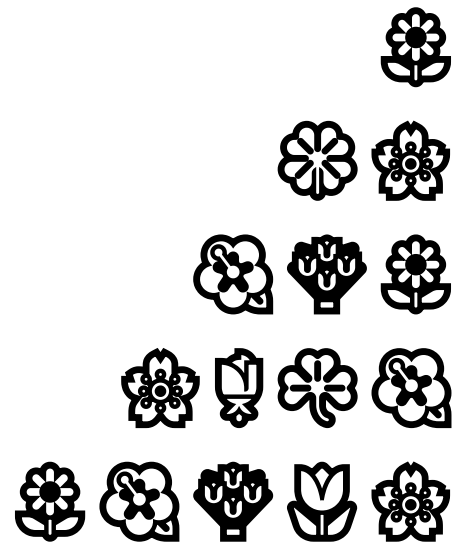
با درد رو پله ها نشستم که ادامه داد: کجا برات کم گذاشتم؟ کجا حس کردی تکیه گاه محکمی برات نیستم؟  
اخه لعنتی خودت بگو چیکار کردم که ذره ای بهم اعتماد نداری؟

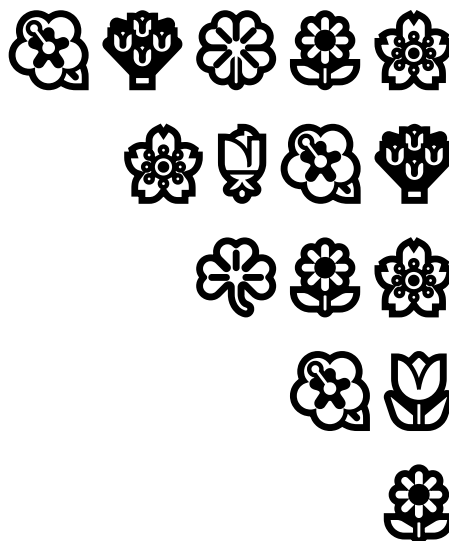
\_میخوام تنها باشم....

\_تو هیچ وقت قرار نیست بزرگ بشی.... گمشو جلو چشمم نباشی!

حرفش اونقد برام سنگین بود که بلند شدم یه راست رفتم  
تو اتاق خوابمون.

درو بستم و از ته دل زار زدم....





رمان #آغوش\_خالی

616#

البرز:.....

با سردرد شدیدی که داشت مغزمو داغون میکرد از عمارت  
زدم بیرون.

به خونه ی تورج نزدیک شدم که هما خانوم اومد بیرون:  
اومدین اقا؟ میخواستم آوات رو بیارم پیشتون. خیلی  
بیقراری میکنه. پوشکشو عوض کردم و شیرشم خورد اما  
بازم اروم نشد.  
\_بیارش.

چشمی گفت و برگشت تو....  
صدای گریش قلبمو به درد میآورد.  
بغلش کردم و به سینم فشردمش: جونم باباجون.... جونم  
یکی یه دونم؟  
چند ثانیه ای طول کشید که اروم شد....  
با اون حال بدم لبخند رو لبام نشست.  
هما خانم با تعجب اومد جلو: اروم شد.... مگه میشه؟ این  
بچه تا الان خیلی گریه میکرد.  
\_برین برای خودتون شام بکشین برین. ما فعلا گرسنه  
نیستیم.  
\_چشم اقا.  
نمیخواستم برگردم سمت عمارت....  
ترجیح میدادم با آوات تو باغ بمونم تا کمی اروم بشم.  
مینو چنان گند زده بود به حالم که اگه میرفتم تو باز یه  
دعوای دیگه داشتیم.  
حساس شده بود اما بهش حق نمیدادم بهم شک کنه....

هر مزخرفی از دهنش درمیاد بگه و منو متهم به کارایی بکنه  
که حتی فکر کردن بهشون مسخره باشه!

اخه با کدوم عقلی میگه من تو یه رابطه ی دیگم و....  
حتی نمیخواستم بهش فکر کنم.

به آوات نگاه کردم که بیدار بود و چشمای قشنگش تو شب  
میدرخشید.

بی طاقت خم شدم و بوسیدمش: آرامش من....  
هوا سرد نبود اما پتوشو کشیدم بالا بی هدف قدم زدم.  
مینو همه چیز من بود!

چطور میتونست به عشقم شک بکنه؟  
اونم بعده این همه ماجرا؟  
انگار قرار نبود اروم بگیره....

همیشه باید این ترس تو دلم باشه که یه روز پشت پا بزنه  
به من و این زندگی!

دوباره خیره شدم به آوات....

من چاره ای جز کوتاه اومدن نداشتم.

این بچه و مادرش تمام دار و ندار من بودن!

اگه لازم باشه هر کاری میکنم که فقط مینو رو داشته باشم....

اون بچست و کم طاقت!

من که میتونم پای همه چیش بمونم.

اروم موهای کوچولوی آوات رو نوازش کردم: کاش مادرت یکم از تو یاد بگیره و تو بغلم اروم بگیره. کاش بفهمه این آغوش تنها برای شما دوتا پناهه.

ناخوداگاه سرمو بلند کردم و به تراس اتاقمون نگاه کردم که با مینو چشم تو چشم شدم!

از همین فاصله هم میتونستم چشمای خیشو ببینم.

چیکارت کنم اخه؟

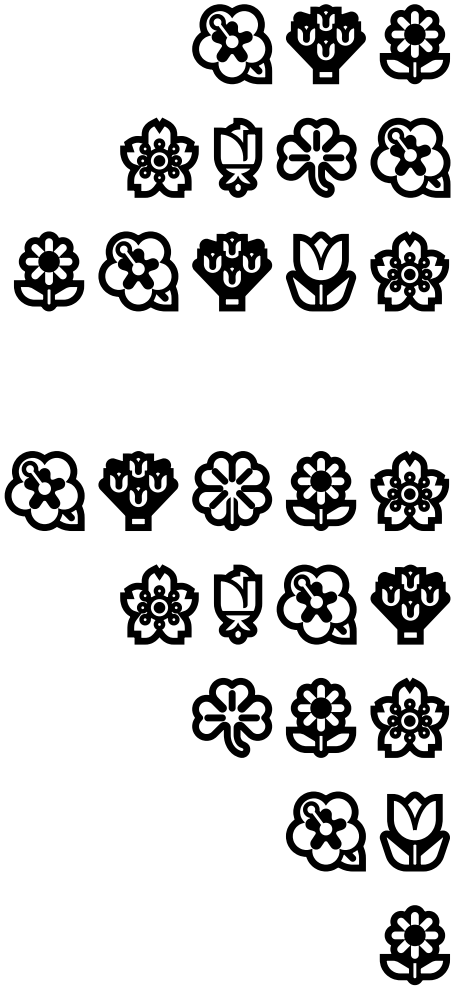
چیکارت کنم که هم دردی هم دواي دردم؟

برگشت تو و نفس عمیقی کشیدم.

به آوات نگاه کردم: بریم یکم هم مامان لوستو بغل کنم!







رمان #آغوش\_خالی

617#

مینو:.....

منو از خودش رونده بود و حالا اینجوری آوات رو بغل کرده بود داشت تو باغ قدم میزد.  
 احمقانه بود اما حسودیم میشد.

در تراس رو بستم و برگشتم تو.  
جلو اینه موهامو کامل بالای سرم جمع کردم و بستم.  
کلافه و بی حوصله بودم.  
به صورت بی روح و خستم نگاه کردم.  
تصویر دختری که امروز دیده بودم رو تو ذهنم مجسم  
کردم.  
واقعا زیبا بود....  
پوزخندی به خودم زدم!  
البرز حق داره.  
نه نداره.... هیچ جوره حق نداره خیانت کنه.  
حتی اگه این داغون تر بشم.  
در باز شد و اومد تو....  
آوات همراهش نبود.  
خودش گفت: گذاشتمش تو اتاقش.  
سکوت کردم که رفت و روی تخت نشست: بیا بریم شام  
بخوریم.

\_تنها بخور. مگه نگفتی جلو چشمت نباشم؟

\_نمیخوای بس کنی؟

عصبی برگشتم سمتش: چی عوض شده که باید خفه شم؟

\_مینو تو واقعا به من شک داری؟

\_من حرفامو زدم.

\_بگم به جون آوات اون دختریو نمیشناسم چی؟ باور

میکنی؟ نه تنها اون.... هیچ دختر دیگه ای تو زندگی من

نیست. مینو فقط خودتی و خودت!

\_قسم هات شده جون آوات؟

چشماش گرد شد: مینو.... تو معلومه امشب چته؟ گفتم

جونشو قسم بخورم که باور کنی.... که باز یه حرف دیگه

درنیاری.

\_چرا اونجوری که به آوات نگاه میکنی به من نگاه نمیکنی؟

اینبار رسما ماتش برد....

جدی چه مرگم شده بود امشب؟

نگاهمو ازش گرفتم که اروم زمزمه کرد: باورم نمیشه.

از خودم خجالت کشیدم.

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: انگار واقعا برات کم گذاشتم....

عصبی صدامو بردم بالا: لازم نیست اینقد تحقیرم کنی. اره من به بچه ی خودمم حسودیم میشه.... چون از وقتی اومده دیگه منو نمیبینی.... تو حسرت یه نگاهتم و تو چشم از آوات برنمیداری.

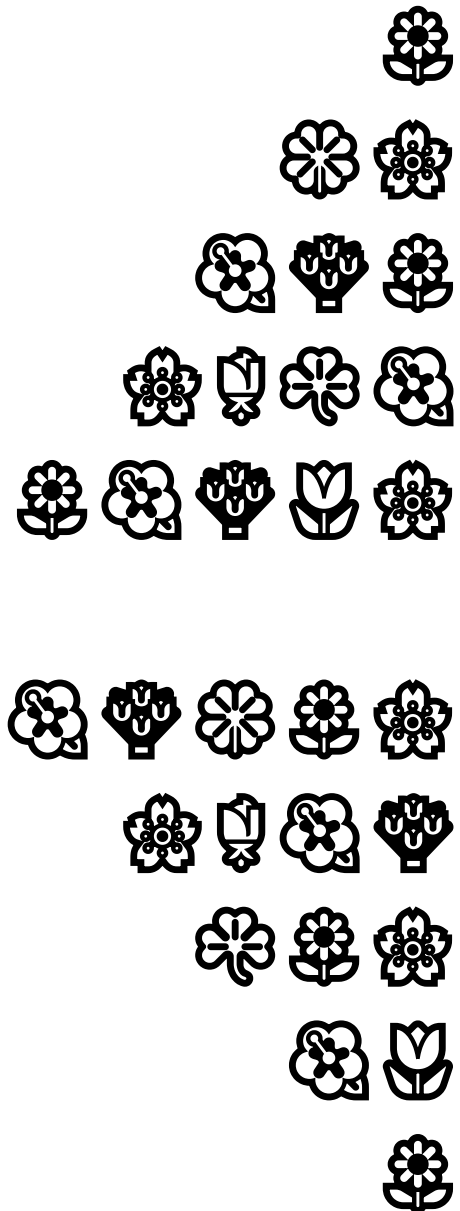
بی طاقت اومد سمتم و همون جور که رو صندلی نشسته بودم به زور بغلم کرد: هیسسسس.... هیچی نگو.... تحقیر کجا بود؟ من دارم خودمو سرزنش میکنم. معذرت میخوام عزیزم.... معذرت میخوام دردت به جونم.... همش تقصیر منه.

خودمو کشیدم عقب: بیخیال البرز. دست خودت نیست. عاشق پسرتی.... حق هم داری! الانم برو و تنهام بزار....  
\_تنهات بزارم؟ الان که فهمیدم چه بلایی سرت اوردم؟  
عمر....

دستمو گرفت و بلندم کردم.

رو تخت دراز کشید و منم تو بغلش خوابوند: حق نداری تکون بخوری....

سرمو گذاشتم رو سینش و چشمامو بستم.  
انگار نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم و هیچی دست من  
نبود!



رمان #آغوش\_خالی

618#

تو اغوشش اروم گرفته بودم اما انگار یه غم عمیق تو دلم بود....

بوسه ای به موهام زد و اروم زمزمه کرد: ببخش دردت به جونم. این مدت سرم خیلی شلوغ بود.... نشد درست و حسابی حواسم بهت باشه. تهشم تو خیال کردی اون جوجه رو بیشتر از تو دوس دارم.

\_داری....

\_مینو تو همه چیز منی. دار و ندارم.... اخه اون توله مگه میتونه به گرد پای تو برسه.  
ته دلم ذوق کردم.

چیزی نگفتم که دوباره بوسیدم: عالم و ادم میدونن البرز مجنونته و تو اینجوری سر چیزای الکی داری خودتو عذاب میدی.

\_همه میدونن؟ پس چرا اون دختره امروز میگفت تو منو نمیخوای؟

خندید: واقعا نمیدونی؟ حسادت اونقد بهش فشار آورده که فقط اومد تو رو اذیت کنه. پیدا کردنش نباید زیاد سخت باشه.... میسپارم فریدون پیداش کنه و ادبش کنه.

براش چشم چرخوندم که اخماش رفت تو هم: محض رضای خدا نگو که هنوز بهم شک داری!

سکوتمو که دید نفس عمیقی کشید و زل زد تو چشمماش: به جون خودت و آوات.... به جون مادرم.... البرز مال توعه فقط. قلبش.... جسمش.... روحش....

ناخوداگاه اروم گرفتم.

البرز منتظر جوابم نموند و چشماشو بوسید که سریع گفتم: باید همه بفهمن تو فقط مال منی....

لبخند زیبایی زد: به زودی.... قول میدم!

نمیدونم چی تو سرش بود اما صدای گریه ی آوات نداشت بیشتر پرسم و سریع بلند شدم: خودم میرم.

البرز بلند شد: میزو میچینم تا بیای.

رفت و منم رفتم اتاق آوات.

سریع بغلش کردم و شروع کردم به قدم زدن: جونم دردت به جونم؟ گرسنته؟ بریم به پسر غذا بدم.

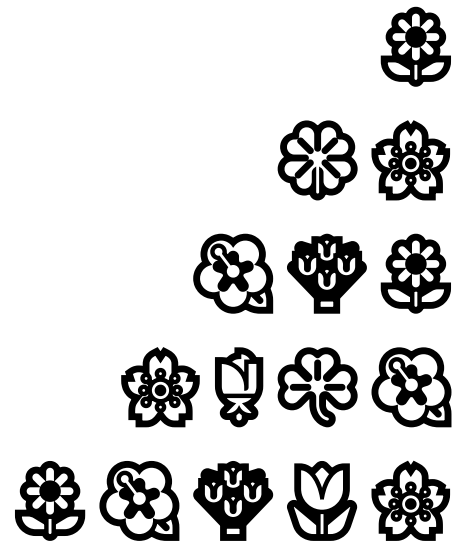
شیشه شیر خالیشو برداشتم و رفتیم پایین.  
اروم شده بود اما تایم شیرش بود و البرز شیشه رو شست و  
شیرشو آماده کرد: بده من تو برو بشین.  
\_نه خودم بهش شیر میدم. تو شام رو بکش تا پیام.  
سر تکون داد و رفتم تو سالن.  
تشکش جلو کاناپه پهن بود و گذاشتمش روش.  
شیرشو دادم و برگشتم پیش البرز.  
تو سکوت مشغول شام شدیم و از اخمای درهمش پیدا بود  
حسابی تو فکره!  
\_چرا نمیخوری؟  
سرمو بلند کردم....  
تازه فهمیدم فقط مشغول بازی کردن با غذامم.  
\_گرسنم نیست. از طرفی میخوام رژیمم رو شروع کنم  
دیگه.  
در عرض چند ثانیه چشماش به خون نشست و دستش که  
روی میز بود مشت شد!



با ترس اب دهنمو قورت دادم که غرید: مینو روانیم نکن.  
بخور غذاتو.... تا اون بشقابو خالی نکنی نمیزارم بلند بشی.  
\_زوره مگه؟

با مشت کوبید رو میز: اره زوره. اخه به چه زیونی بگم  
نمیخوام به خودت فشار بیاری؟ اصلا مگه تو چاقی که  
میخوای رژیم بگیری؟

مکشی کرد و اروم لب زد: مینو من چیزی جز زیبای تو تو  
نمیبینم!



اون شب گذشت .....

کمی اروم شده بودم البرزم بیشتر از قبل بهم توجه میکرد  
اما بازم تلفنای مشکوک .....

دیر اومدنا .... و حتی پیچوندناش سرجاش بود . داشتم دق  
میکردم . اگه کسی- تو زندگیش نبود این کارا برای چیه ؟  
بعده ناهار اوات رو خوابوند و بردمش بالا توی اتاقش  
گذاشتمش رو تختش و زدم بیرون هما خالم رفته بود  
استراحت کنه و رفتم اشپزخونه چایی بریزم دلم برای همین  
کارای کوچیک هم به دره شده بود و ابتعد البرز حساسیت  
به خرج میداد که هما خانم نمیداشت هیچ کاری انجام بدم  
. چایی هارو گذاشتم رو میز که عصبی نگاهم کرد

-مگه نگفتم حق نداری سمت آشپزخونه بری ؟ کنارش  
نشستم و لم دادم تو بغلش

-دوس دارم البرز .... اینقد سخت نگیر باور کن خالم خوب  
خوبه !

دستش دورم حلقه شد و موهامو بوسید

-یکم دیگه هم صبر کن تا حالت کامل خوب بشه و من  
خیالم راحت بشه جوجه من برای گذروندن این روزا دارم  
لحظه شماری میکنم

با شیطنت نگاهش کردم

-چرا؟ لبخند محوی رو لباش نشست چاپیتو بخور ..

-عه البرز .... خب بگو چرا؟

کمی خم شد . سمتم و آروم زمزمه کرد که دوباره مثل قبل  
هر شب رو اون تخت جمع تو در بیارم و از لذت زیاد زیرم  
نال کنی

حس کردم کل بدنم گر گرفت و گونه هام سرخ شد . اینقد  
این مدت خوب تونسته بود خودشو کنترل کنه که فکر  
میکردم براش مهم نیست . به حس خیلی خوبی داشتم !  
دست گذاشت زیر چونم و وادارم کرد سرمو بلند کنم

-اینجوری که بیشتر خوردنی میشی— نازارگم ..... خودمو  
محکم تو بغلش جا دادم

-منم بی طاقم برات بیشتر از همیشه

با اون صدای بم و دورگه ی جذابش تو گوشم زمزمه کرد .

-فقط یکم مونده ... تا زیرم هر بخوری .....

نفس تو سينم حبس شد چشمامو با لذت بستم كه صدای  
گوشيش بلند شد . ازش جدا شدم كه سايلنتش كرد

-فريدونه عصر باهاش قرار دارم .

-مگه نميري تمرين ؟

-مياد همون جا پيشم

اهاني گفتم و با هم چايي خورديم . يكم ديگه فيلم ديديم و  
البرزم رفت آماده بشه . منم با جمع كردن ميز رفتم بالا  
پيشش اول به سر به اوات زدم و برگشتم سمت اتاق  
خوابمون پشت در وايسادم و خواستم برم تو كه صداهش رو  
شنيدم :

-من نگفتم تا وقتي خودم بهم زنگ نزن ؟ مينو شك كرده  
بهم .... اخه چند بار به حرف رو بايد بزنم ؟  
حس كردم خون تو رگام يخ بست .....

نفهميدم دارم چيكار ميكنم . درو با شدت بدی باز كردم و  
كوبيدم به ديوار كه برگشت سستم گوشي رو آورد پايين كه  
جيغ زدم

-داشتي باكي حرف ميزدي ؟

با خونسردی قطع کرد و او مد سمتم :  
-اروم عزیزم بارات توضیح میدم .....  
-خفه شو خفه شو کثافت .... دیگه نمیتونی خرم کنی ....  
دیگه نمیتونی با دروغات دهنمو ببندی

-ساکت شو بچه ... چرا اینجوری میکنی ؟  
- داشتی با کدوم با هرزه ای حرف میزدی ؟ شنیدم بهش  
گفتی تا وقتی خودم بهم زنگ نزن و مینو بهم شک کرده  
یهو خندش گرفت که دوباره جیغ زدم  
-به چی میخندی ؟ هان ؟  
به زور خندشو کنترل کرد :  
-اخه فریدون بود .... وقتی گفتی با کدوم هرزه ای حرف  
میزدی خندم گرفت  
-البرز بیند دهندو .... دروغات دیگه قدیمی شده .  
گوشیشو گرفت سمتم  
-بیا .... مال تو !  
ازش گرفتم :

-پسورد ؟

-تاریخ تولدت !

دلم لرزید اما قبل از اینکه منصرف بشم پسورد رو وارد کردم و رفتم تو قسمت تماس ها . آخرین اسم فریدون بود و ناخودآگاه پوزخند زدم

-فریدون سروش کردی ؟

دوباره زد زیر خنده که شماره رو گرفتم :

-الان معلوم میشه .

دست به سینه ایستاد و با خونسردی نگاهم کرد با همون بوق اولی جواب داد و فریدون پشت خط بود :

-چیشد البرز ؟ چرا قطع کردی ؟ نمیدونستم چی باید بگم واقعا فریدون بود .

سلام

-سلام مینو خوبی ؟

\_ ممنون چرا البرز بهت گفته تا وقتی خونست بهش زنگ نزنم ؟

مکث کرد :

-ام ... خب گفته وقتی میره خونه نمیخواد کسی- بهش زنگ  
بزنه و مزاحم استراحتش بشه منم بهش حق میدم اما کارم  
واجب بود .

-چه کاری ؟

\_یه خورده مسائل حقوقی و مالی مربوط به باشگاه بود  
همین.

سکوت کردم که گفت

-نگران چی هستی مینو ؟ اون که به جز تو کسی رو نمیبینه

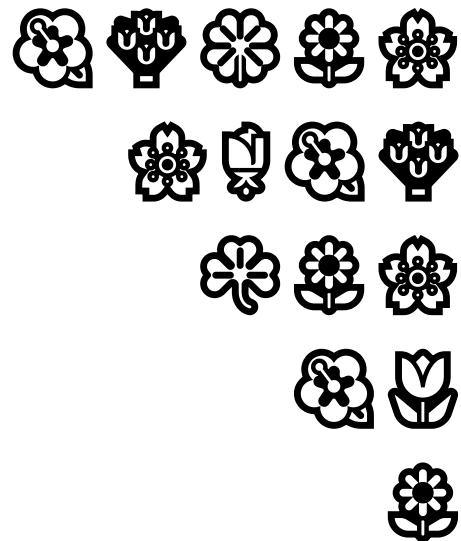
-مگه اینکه تو ازش تعریف کنی مزاحم نمیشم دیگه فعلا

گوشی رو گرفتم سمت البرز و بدون اینکه چیزی بگم زدم  
بیرون رفتم اتاق آوات و به گوشه نشستم تکیه دادم به  
دیوار بغض کرده بودم ..... مطمئنم دارن به چیزی رو مخفی  
میکن . اما البرز خیلی زرنگ تر از اون چیزی بود که بشه  
چیزی فهمید . در باز شد و اومد تو . نگاهشم نکردم که  
اومد و جلوم رو زمین نشست . آماده ی رفتن بود . دستمو  
گرفت

-بیا بغلم .

-برو البرز .... حوصله ندارم

-حتی حوصله ی بغلمو ؟  
چیزی نگفتم که کشوندم سمت خودش و بغلم کرد :  
-هنوز قهری ؟



رمان #آغوش\_خالی  
621#

جوابشو ندادم که موهامو بوسید: اینقد خودتو اذیت نکن  
جوجم.... استراحت کن امشب شام میریم بیرون.  
\_من هیچ جا نمیام.  
\_مگه میتونی؟ البته بدون آوات.



\_گفتم نمیام.

\_دیرم شده قریبونت برم. عصر زود میام.

محکم به سینش فشارم داد و بلند شد....

حتی نگاهش نکردم و با بوسیدن آوات رفت و درو بست.

بغضمو به سختی قورت دادم و بلند شدم.

اگه کسی تو زندگیش بود که باهام سرد میشد....

پس چیو داره ازم مخفی میکنه؟

از بیکاری به تارا و هانی گفتم بیان دنبالم بریم قدم بزنیم و

اونام با خوشحالی استقبال کردن.

به هما خانم سپردم حواسش به آوات باشه و خودمم رفتم

حموم!

یه دوش مفصل گرفتم و کم کم آماده شدم.

جلو آینه نشستم و یکم هم آرایش کردم که صورتم بی روح

نباشه.

موهامم مثل قبل ازاد گذاشتم و با دیدن خودم آینه لبخند

زدم.

حالا شبیه خودم شده بودم.

دخترآ اومه بودن و به سلیقه خودشون برای آوات لباس پوشیده بودن.

از هما خانم خدافظی کردیم و زدیم بیرون.

دمدمای غروب بود و باید زود برمیگشتیم.

یکم که از خونه دور شدیم تارا گفت: اون شب چی شد؟

پوزخندی زد: هیچی... یه دعوی حسابی راه انداختم و

اخرم قانعم کرد کسی تو زندگیش نیست.

\_خب؟ الان ناراحتی؟

\_نه اما هنوزم مشکوکه. نمیدونم چطوری بگم اما البرز هیچ

وقت از این رفتارا نداشت.

\_راحتش بزار. یه مدت به دوتاتون زمان بده.

\_روح و روانم داره نابود میشه....

\_بهت حق میدم. شایدم افسرده شدی. مینو این موضوع

رو جدی بگیر و با یه مشاور خوب حرف بزن.

\_اهووم.... باید همین کارو بکنم.

هانی با خنده گفت: فقط نگوزن البرز شمسِی. وگرنه با

خودش میگه شاهکار کرده با این زن گرفتنش.

چشم غره ای بهش رفتم و به راهمون ادامه دادیم.  
قدم زدن با بچه ها واقعا حالمو بهتر کرده بود.  
هوا کامل تاریک شده بود و برگشتیم سمت خونه که  
گوشیم زنگ خورد.

البرز بود و جواب دادم: الو؟

\_ کجایی عزیزم؟ پیام دنبالتون؟

\_ نه داریم برمیگردیم. نزدیک خونه ایم.

\_ باشه منم دارم میام.

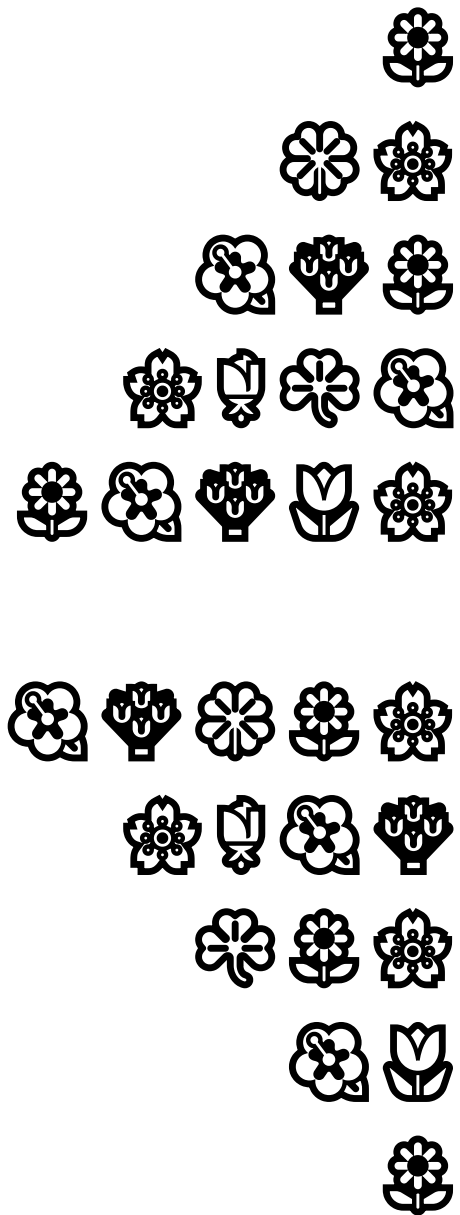
قطع کردم و آوات رو چک کردم که مثل همیشه خواب  
بود.

رسیدیم خونه و در باغ رو باز کردم که بچه ها گفتن میان  
تو و باید برن.

هر چی اصرار کردم قبول نکردن و همونجا مشغول خدافظی  
شدیم.

با آواتم خدافظی کردن و میخواستن برن که یهو با همون  
دختره که چند روز قبل اومده بود چشم تو چشم شدم.

اون سمت خیابون ایستاده بود و وقتی دید دارم نگاهش  
میکنم با همون پوزخند مسخره و قیافه ی حق به جانبش  
اومد سمتمون....



رمان #آغوش\_خالی

دوست داشتم تیکه تیکش کنم....  
 فقط کافی بود امروز باز گوه اضافی میخورد.  
 هانی و تارا هم با نگاه من متوجهش شدن و همین که رسید  
 تارا با خنده گفت: باز این پیداش شد.  
 خونسرد به دختره نگاه کردم: جونم؟ باز اومدی زر زر کنی؟  
 \_ نه عزیزم. اومدم از خواب بیدارت کنم.  
 پوزخند زدم: میگم چگونه بری این حرفارو به خود البرز  
 بگی؟  
 \_ معلومه حسابی نازتو کشیده و قربون صدقت رفته که الان  
 اینجوری زیونت درازه؟ یا شایدم بهش التماس کردی و  
 قبول کرده نگهت داره؟  
 \_ زنمه و معلومه که روزی هزار بار دورش میگردم. تو کی  
 هستی؟  
 با صدای البرز انگار دنیا رو بهم دادن.  
 دختره که کم مونده بود سخته رو بزنه....

هممون برگشتیم سمتش که اومد جلو: با شما هستم خانم؟  
معرفی نمیکنین؟

\_کا.... کاپیتان....

البرز اومد و کنار من ایستاد.

طبق عادتش دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: خودت  
بودی که چند روز پیش هم مزاحم زن و بچم شده بودی....  
اره؟

دختره که از ترس گریش گرفته بود یه قدم اومد جلو:  
اینجوری نیست.... اشتباه میکنین!

\_میدونی که میتونم چه بلایی سرت بیارم. ولی این بار رو  
بهت رحم میکنم.... چون آرامش خانوادم از هر چیزی مهم  
تره و این فرصت رو بهت میدم که دیگه سمت من و این  
بچه نیای!

منظورش از بچه من بودم....

جلو خندمو گرفتم که دختره نگاه حیرت زدش بین دوتامون  
میچرخید.

البرز با لحن خشن تری غرید: فهمیدی؟

یهو دختره گفت: وقتی زن داشتی و این به قول خودتون بچه مزاحم زندگیتون میشد هم همینارو بهش میگفتین؟  
 ماتم برد....

بچه ها هم از این همه جرعتش تعجب کرده بودن که البرز رهام کرد و رفت سمتش: نه برعکس.... وقتی زن داشتم و مینو اومد تو زندگیم رو چشمام گذاشتمش و قید همه چیو بخاطرش زدم. حالا راحت شدی؟

اخ که دوست داشتم وسط خیابون و بین این همه ادم پرم بغلش و ماچش کنم.

دختره رسماً خشکش زده بود.

اشکاش ریخت و عصبی گفت: یعنی چی؟ مگه این تحفه خانم چی داره؟ کیه اصلاً؟ مگه غیر از اینه که مثل ما هر روز میومد جلو ورزشگاه؟ چرا اینو انتخاب کردی؟

البرز که معلوم بود عصبی شده دستشو تو موهاش فرو برد و گفت: عشق هیچ وقت به انتخاب خوب ادم نیست. تو هم برو دنبال زندگیت. یه بار دیگه سمت خانوادم ببینمت بد بلایی سرت میارم.

مهلت حرف زدن به دختره نداد و برگشت سمت من: بریم  
تو عزیزم.

به سختی چشم از دختره برداشتم....

خیلی بد ضایع شد!

اما دروغ بود اگه بگم کیف نکردم....

اومدیم تو و تارا و هانیه هم که مثل من تو شوک بودن  
باهام اومدن تو.

البرز آوات رو از کالسکش برداشت و خطاب به بچه ها  
گفت: بفرمایید تو....

مثل همیشه هم آوات رو به سینهش چسپوند و با لذت  
گردنشو بوسید!





زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

609#

بشقابارو روی میز چیدم که اومد سمتم: خدا مرگم بده  
دارین چیکار میکنین خانم؟

\_حوصلم سر رفته اخه. یکم کمک کنین.

\_امکان نداره بزارم. تازه سرپا شدی و حالتون بهتر شده.

\_خوبم هما خانم. باور کنین یه ذره دردم ندارم.

\_خب خدا رو شکر. اما هنوز زوده به خودتون فشار بیارین.

EXCHANGE GROUP 2695 of 2820

به زور نشوندم و خودش میزو چید.

آواتم خوابوندن و خودشون اومدن.

سیاوش پشت میز نشست و گفت: به به... من عاشق مرغ  
ترشای شمام. دستتون درد نکنه هما خانم. هر بار من میام  
کلی به زحمت میوفتین.

\_نوش جان اقا.

البرز نگاه خونسردی بهش انداخت و گفت: خیلی خودتو  
تحویل میگیری.

رون مرغ رو برداشت و یه گاز بهش زد: آوات یکم بزرگ بشه  
از اینا میدم دستش.

البرز برام برنج کشید و گذاشت جلوم: خب بقیش؟

سیاوشم با اب و تاب گفت: یه خورده خودشو کثیف کنه  
تو هم عصبی بشی- بگی توله سگ بیا بیرم لباساتو عوض  
کنم.

البرز برگشت سمت من: نگران نباش. یه مدت بگذره دیگ  
راهش نمیدم تو.

فریدونم با خنده گفت: سیا انگار خیلی بچه دوس داریا؟  
چرا یه سروسامونی به زندگیت نمیدی؟

چی؟ بخاطر یه بچه بیام خودمو بدبخت کنم؟ همین البرز خودشو بدبخت کرد کافیه.... تازشم.... من فقط از بچه اینا خوشم میاد. اخه ناسلامتی عموشم.

البرز یه بشقاب برنج براش کشید و گذاشت جلوش: غذاتو کوفت کن. هیچ کس بخت خودشو به پای تو نمیسوزونه! نیشم باز شد که سیاوش ادامو دراورد و دیگه چیزی نگفت! بهشون عادت کرده بودم....  
مثل خانوادم.

و مطمئن بودم آوات با حضورشون خیلی شاد تر و بهتر بزرگ میشه.

بعده شام یه ساعتی کنار هم نشستیم و کم کم عزم رفتن کردن.

آواتم خواب بود و با بوسیدنش خدافظی کردن و رفتن.... برگشتیم تو و یه راست با برداشتن آوات رفتیم بالا.

امشب میخواستم تو اتاق خودمون بخوابه و البرزم گذاشتش رو تختش که چسپیده به تخت خودمون بود.

لباس عوض کردم و با خاموش کردن لامپ تو بغل البرز  
دراز کشیدم.

موهامو کنار زد و پیشونیمو بوسید.

دوست داشتم ازش بپرسم سرشب با سیاوش و فریدون چی  
داشتن میگفتن که با اومدن من حرفشون رو ناتمام ول  
کردن؟

یه چیزی ته دلم بود که اروم نمیشد....

حساس شده بودم اما به خودم هم حق میدادم.

از طرفی هم نمیخواستم با سوال پرسیدنم حس کنه دارم تو  
کاراش سرک میکشم.

بالاخره به هر سختی بود جلو خودمو گرفتم و خودمو کامل  
تو بغلش جمع کردم.

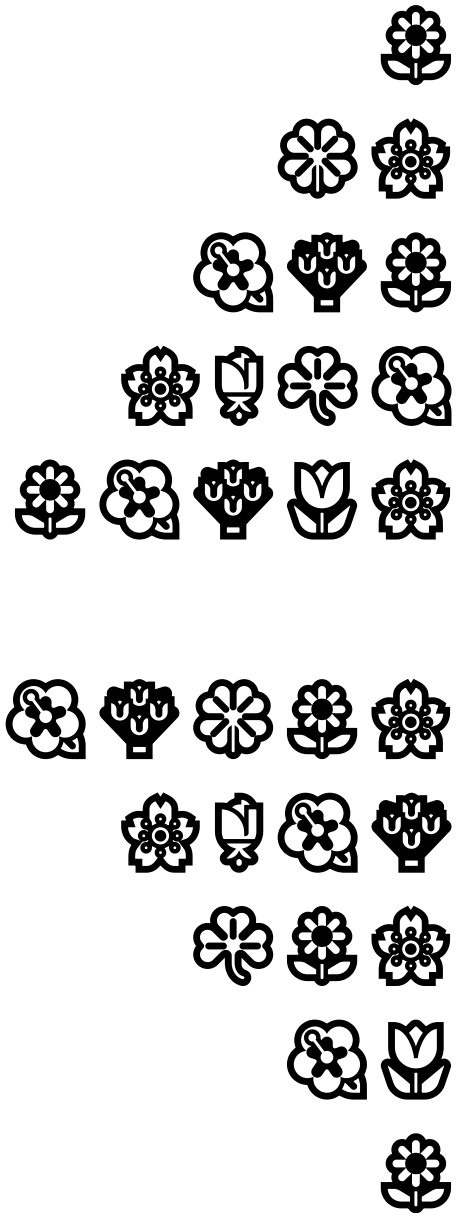
میدونستم چقد این حرکت رو دوست داره!

تمام تنمو به آغوش کشید و اروم زیر لب زمزمه کرد: دردت  
له گیانم باوانگم....

چشمامو بستم و فقط به آغوشش فکر کردم!

چقد برام عزیز و مقدس بود.

بوسه ای به کتفش زدم و کم کم خوابم برد....



رمان #آغوش\_خالی

610#

روزا پشت سر هم میگذشتن و البرز روز به روز داشت ازم دور تر میشد....

نمیدونستم چیکار کنم!

اصلا نمیدونستم مشکل کجاست....

بغلم میکرد....

قربون صدقم میرفت!

اما میفهمیدم مثل قبل نیست....

مثل همیشه نیست و این بیشتر از هر چیزی عذابم میداد.

روزا که همش تمرین بود و شبا هم که میومد خونه بیشتر وقتش با آوات سپری میشد.

دلم میگرفت و تمام مدت بهش زل میزدم اما انگار نمیدید.

یا شایدم میدید و به روی خودش نمیاورد.

تازه از حموم اومده بودم بیرون و با خشک کردن موهام لباس پوشیدم.

صدای البرز از پایین میومد که داشت با آوات بازی میکرد.

یه ارایش کوچیک رو صورتم نشوندم و سریع رفتم پایین.

تو سالن بودن و با دیدنش انگار بهم جون دوباره دادن.  
یه قدم رفتم جلو که سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد:  
سلام ژیانگم....

لبخند پهنی صورتمو گرفت که آوات رو گذاشت زمین و  
اومد سمتم: بیا اینجا ببینمت. دلم برات یه ذره شده بود.  
طاقت نیاوردم و خودمو انداختم تو بغلش....

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: من خیلی وقته دلم برات  
تنگه!

متوجه منظورم شد و موهامو بوسید: درست میشه  
ارامشم.... بهت قول میدم.

سرمو بلند کردم و خواستم حرف بزنم که اروم زمزمه کرد:  
هیسسسس.... همه رو میدونم دردت به جونم.... یکم سرم  
شلوغه. ولی قول میدم خیلی زود شرایط تغیر کنه. باورم  
داری؟

\_اره.... اما البرز....

انگشتشو گذاشت رو لبام و لبخند زد: مواظب آوات باش  
تا منم دوش بگیرم و پیام. خیلی گشمنه.  
به اجبار سکوت کردم و رفت.

رو كانابه نشستم و آوات رو بغل كردم.

دلم گرفته بود....

بار اولش نبود.

اين مدت هر بار اومدم باهاش حرف بزنم پيچوندم و  
نداقت چيزي بگم.

با زبون نرمش ساكتم كرد و به هدفش رسيد.

بغض تو گلومو به سختي قورت داد و چشمامو بستم.

ديگه دوสม نداقت....

يا لااقل مثل قبل دوسم نداقت....

اين براي مني كه جونم بهش بند بود مثل مرگ بود!

به آوات نگاه كردم كه يه قطره اشك سر خورد رو دستش.

اين نامردى بود....

اگه هنوزم ازم دلخور بود بايد حرف ميزد.

اصلا داد و بيدار ميكرد و حتى ميزد تو دهنم....

اما قهر نه!

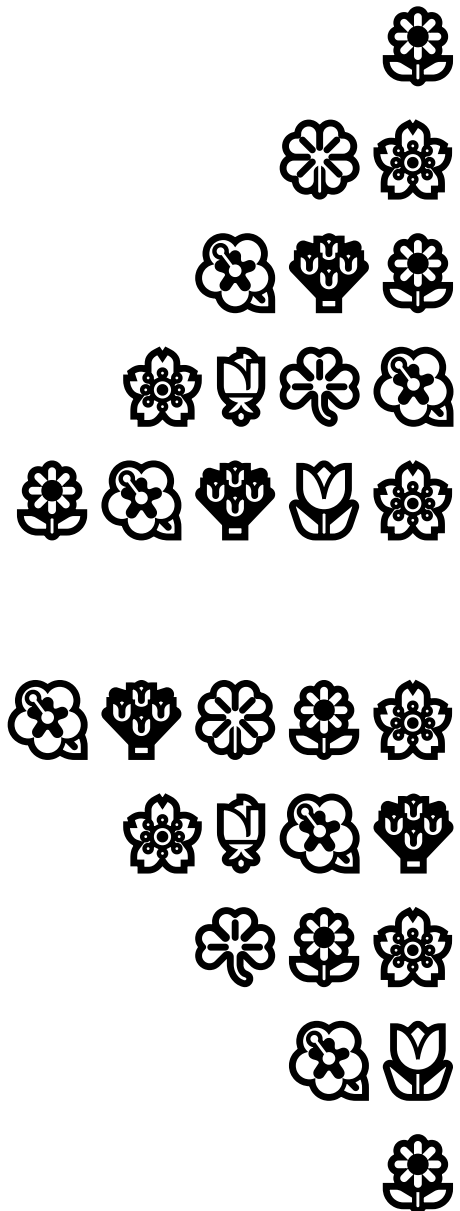
سردى رفتار البرز برام مثل مرگ تدريجى بود.



کنارم بود....

مال من بود....

اما انگار میلیون ها فرسنگ بینمون فاصله بود!



رمان #آغوش\_خالی

611#

اومد و با هم شام خوردیم. امشب تنها بودیم و بعده شام  
فیلم دیدیم.

مثل همیشه موقع فیلم بغلم کرد و چسپوندم به سینش.  
آواتم رو کاناپه ی بغلی خوابیده بود و تو دیدمون بود که  
حواسم بهش باشه.

هیچی از فیلم نفهمیدم.

اونقد ذهنم درگیر بود که هیچ درکی از دور و ورم نداشتم.

البرزم که عین خیالش نبود.... دیگه جدی جدی داشتم  
دیوونه میشدم. حتی به این فکر میکردم که نکنه یکی اومده  
تو زندگیش و برای همین اینقد ازم دور شده.

اون شبم که شب های گذشته سپری شد و فرداش که البرز  
رفته بود سر تمرین تارا زنگ زد گفت بریم بیرون یکم قدم  
بزنیم و حال و هوامون عوض بشه.

من که از خدام بود و سریع آماده شدم.

آواتم آماده کردم و گذاشتم تو کالسکش.

اولین بار بود میخواستم اینجوری بیرمش بیرون و خیلی ذوق داشتم.

برای البرز پیام فرستادم و کمی تو باغ قدم زدم تا بچه ها اومدن.

ماهانم باهاشون بود و اومد تو تا آوات رو ببینه.

خیلی وقت بود ندیده بودمش....

بوسه ای به دست آوات زد و سرشو بلند کرد: خیلی خوشگله. بهت تبریک میگم مینو.... هم بخاطر آوات.... هم رسیدن به البرز. تو واقعا لیاقت یه زندگی خوب و اروم رو داری.

\_ممنونم. شما زودتر دست به کار بشین دیگه.

با عشق دستشو دور شونه ی تارا حلقه کرد: الان که تو هستی دیگه تارا هم بهونه ای نداره. ایشالله به زودی....

اومدم جوابشو بدم که هانیه محکم کوبید تو بازوش: خیلی خب دیگه برو. خجالتم نمیکشن.... من ک قراره سینگل به گور بشم لااقل شما رعایت حالمو بکنین.

زدیم زیر خنده و بالاخره ماهان رو انداخت بیرون.

یکم تو باغ موندیم و زدیم بیرون.  
هوا داشت کم کم سرد میشد و همه جا حال و هوای پاییزی  
گرفته بود.  
منم آوات رو حسابی گرم پوشونده بودم و خیالم راحت  
بود.

خیابونا شلوغ بود و مردم پر از شور زندگی!  
من چرا اینقد نسبت به همه چی بی حسم؟  
\_مینو بریم یکم خرید کنیم؟

به تارا نگاه کردم: امروز رو مودش نیستم. تازه فعلا که  
نمیشه. بزار یکم بگذره و منم یکم به حالت سابقم برگردم.  
\_حساس شدی بابا... تو که لاغر کردی دیگه!  
\_نه هنوز خیلی مونده به وزن سابقم برگردم.

\_برا همین اینقد تو خودتی؟  
با تعجب نگاهش کردم که گفت: این چند بار که دیدمت  
هی داغون تر میشی. میکشمت اگه بخوای بخاطر این  
چرت و پرتا خودتو اذیت کنی!  
خندم گرفت: تو هم که فقط میخوای میخوای منو بکشی.

\_اچه نگرانتم خر.... دست خودمم نیست.

\_خوبم بابا.... بازیا و تمرینا یکم فشر... دست برای همین یه خورده اذیت میشم.

هانیه که داشت آوات رو هل میداد خودش رو بهمون رسوند و گفت: حق داری خب. نمیشه به البرز بگی این تعطیلات آینده یه سفر کوچیک برین؟ واسه روحیت خیلی خوبه.

\_تعطیلات؟

\_اره دیگه. اخر شهریور لیگ چند روزی تعطیله.

\_نمیدونم. شایدم گفتم.

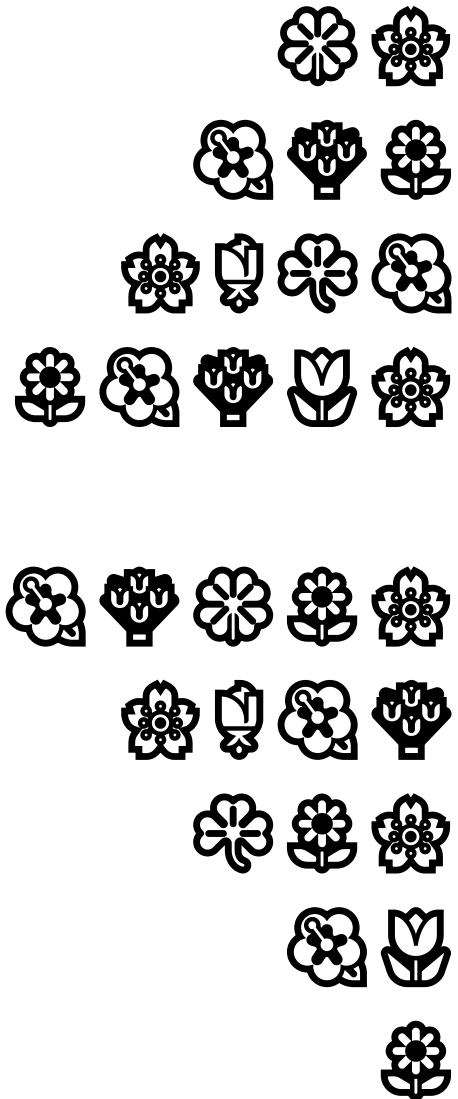
\_آواتم داره یه ماهش میشه. خوبه دیگه!

سر تکون دادم و تو سکوت به راهمون ادامه دادیم که صدای دخترونه ای توجهمو جلب کرد: یه توله پس انداختی.... دیگه این اداها چیه درمیاری؟ البته کاپیتانم برای همین بچه هنوز نگهت داشته.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

612#

حیرت زده سر برگردوندم و به دختری که داشت با تمسخر  
نگاهم میکرد زل زدم!

همسن و سال خودم بود و حسابی به خودش رسیده بود.

EXCHANGE GROUP 2708 of 2820

تو نگاه اول فقط زیبایی دیدم!

تارا زودتر از من گفت: چه غلطی کردی؟

دختره دوباره خندید و زل زد به من: هم زرنگی هم شانس داری.... خوب میدونی بری سراغ کی و چطور خودتو بهش بچسپونی!

یه قدم رفتم جلو: واقعا متوجه نمیشم چی میگی.... زندگی من چه ربطی به تو داره؟

نه دیگه. اشتباه نکن.... این فقط مربوط به تو نیست. تو داری با کاپیتان ما زندگی میکنی و به ما هم ربط داره. یادمه روزایی که میومدی جلو ورزشگاه ببینیش.... بقیه وقتایی که هم میومدی و با دلبری کاری میکردی جلو ما سوارت کنه خوب یادمه. فقط موندم یهو این بچه از کجا پیداش شد؟ اون هلنای احمق کدوم گوری رفت که تو شدی صاحب زندگیش!

نکنه با البرز رابطه داره و از حسادت اومده داره اینارو میگه؟

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم زمزمه کردم....

اروم باش مینوا!

اون فقط زیادی عاشق البرزه....

اون هیچ جایی تو قلب و زندگی البرز نداره!

پوزخندی زدم و گفتم: با این همه حرفی که زدی بازم متوجه نشدم زندگی من، یا زندگی من و البرز به تو چه ربطی داره؟

عصبی اومد جلو: البرز نمیخوادت....

قلبم میخواست از سینم دربیاد.

کی بود که اینقد با اطمینان حرف میزد؟

نفس عمیقی کشیدم: خالی شدی؟ حالا میتونی بری رد کارت.... البرز مال منه. نه تو نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه اونو ازم بگیره.

پوزخندی زد و گفت: مطمئنی؟

\_من بیشتر از چشمام بهش مطمئنم.... خودتو خسته نکن. البرز هیچ وقت مال شماها نمیشه.

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: با همین ریخت و قیافت لابد؟ ترکیدی بدبخت.... گاهی وقتا یه نگاه تو اینه بنداز.



تارا عصبی رفت سمتش و هلش داد عقب: این هیچی بهت نمیگه فکر نکن منم ساکت میمونم تا هر گوهی میخوای بخوری. گمشو دختره ی اویزون. یکم عزت نفس داشته باش و اینقد گشنه ی شوهر و این و اون نباش! تو اون تیم پر از ادم مجرده... هر چند بعید میدونم کسی- نگاهت کنه حتی. برو سمت ادمی که در حد خودت باشه!

دختره که دید اوضاع به نفعش نیست خودشو جمع کرد و گفت: خوبه بادیگاردم داره... ولی تهش چی؟ من فقط اومده بودم بهت هشدار بدم. از این به بعدم هر بلایی سرت بیاد حفته!

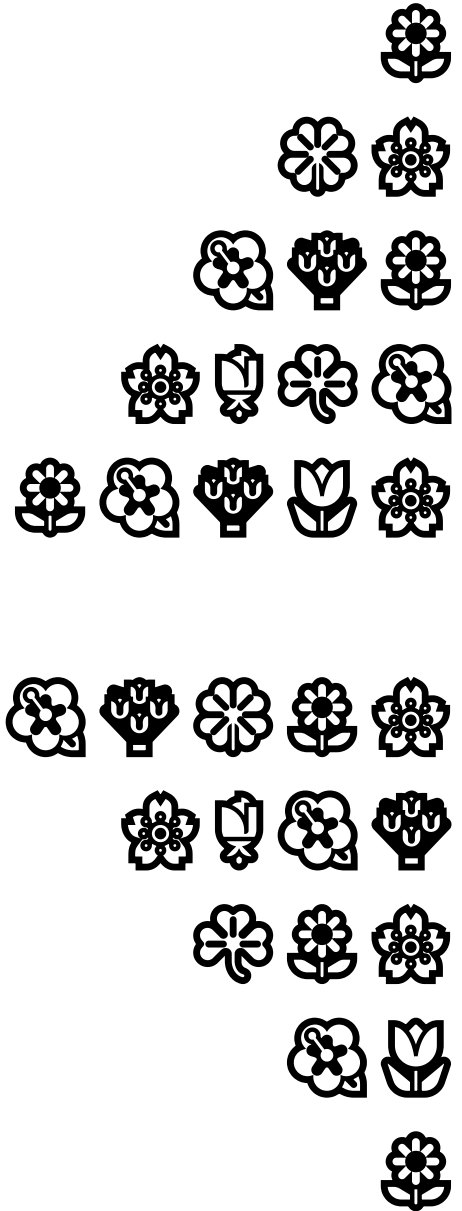
رفت و حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه.

هانیه فحشی- بهش داد و برگشت سمت من که ترسیده صداشو برد بالا: وای مینو چت شد؟ بخاطر این عجزه اینجوری شدی؟

تارا سریع اومد و سرپا نگهم داشت: میتونی راه بری؟ یه کافه اون جلوعه... میریم میشینیم حالت جا بیاد.

به سختی سر تکون دادم و راه افتادم: مراقب آوات باشین.

\_حرف نزن اون حالش از تو بهتره!



رمان #آغوش\_خالی

613#

گوشه ی خلوت کافه نشستیم و کالسکه ی آواتم کشیدم  
سمت خودم.

چکش کردم و بی حال چشمامو بستم.

حرفای اون دختره اتیش انداخته بود به جونم و فقط  
میخواستم البرز رو ببینم.

دیگه بس بود هر چقد خفه شدم و دندون رو جیگر  
گذاشتم.

امروز دیگه باید بهم جواب میداد.

هانیه اروم دستمو گرفت: مینو خوبی؟ رنگت پریده.

تارا اومد و نشست: گفتم زود سفارشامونو بیاره. مینو تو  
چت شده؟ بخاطر حرفای پوچ یه دختر که معلومه از زور  
حسادتش اومده سمت به این روز افتادی؟

\_ شما نمیفهمین من چه حالی دارم. دارم دیوونه میشم....

\_ خب حرف بزن. نریز تو خودت.

\_ میترسم حرفاش راست باشه. اگه با البرز رابطه داشته  
باشه چی؟

هانیه زد زیر خنده: خل شدیا؟

\_بابا دارم جدی میگم. البرز خیلی تغیر کرده. مثل قبل نیست دیگه.

\_یعنی چی؟ چجوری شده؟

\_زیاد حرف نمیزنه. کمتر از قبل میاد خونه. وقتیم میاد همش حواسش به آواته.

تارا با مهربونی گفت: حساس شدی عزیزدلم. بعده بارداری خیلی طبیعیه. وگرنه البرز عاشقته. خودتم اینو خوب میدونی؟

\_چرا درست همین موقع که اینجوری شده این دختره باید بیاد؟

\_چون تازه همه دارن میفهمن تو زن البرزی. همونی که عاشقشه و هلنا رو بخاطرش ول کرد. مینو همه کم و بیش میدونن. پس این حسادتا طبیعیه.

\_باید با البرز حرف بزنم. باید قانعم کنه که هیچ چیزی وجود نداره.

\_داری اشتباه میکنی. یه کاری نکن بفهمه بهش اعتماد نداری.

\_نمیتونم دیگه بیشتر از این ساکت بمونم....

گارسون سفارشامون رو آورد و بچه ها به زور به خوردن دادن.

حالم يکم بهتر شده بود اما چیزی از عصبانیت کم نشده بود.

آوات بيدار شده بود و هانیه هم داشت بهش شیر میداد.  
تارا هم که سعی داشت حواس منو پرت کنه....  
اما مگه میشد؟

با زنگ گوشی سریع از کیفم درش اوردم و با دیدن عکس  
البرز جواب دادم: الو؟

\_عمر البرز.... هنوز بیرونی؟

\_اره اومدیم کافه.

\_خیلی خب لوکیشن بفرست پیام دنبالتون. تازه زدم بیرون.

\_بیا تو کافه. یکم بشینیم بعد بریم.

\_مینو؟ خوبی؟

\_معلومه که خوبم. چیز عجیبی گفتم؟

\_ عزیز من.... من که نمیتونم پیام تو. آگه پیام اصلا نمیتونم بشینم و لذتی نداره برامون. زنگ میزنم مسعود برای شام میز رزرو میکنم.

\_ نمیخوام البرز.... به چه دردم میخوره؟

\_ چت شده آخه؟ چرا اینجوری میکنی؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم: هیچیم نیست. ادرسو میفرستم وقتی رسیدی بگو پیام بیرون.

قطع کردم و گوشه پرت کردم رو میز که شوکه نگاهم کردن....

\_ چگونه؟

تارا سریع گفت: داری گند میزنی مینو. حواست هست؟  
پوزخندی زدم: دیدین که قبول نکرد بیاد.





رمان #آغوش\_خالی

614#

\_حق داره. یه نگاه به اینجا بکن. البرز شمس بیاد، میتونه سر یه میز با تو بشینه و قهوه بخوره؟  
\_اگه میخواست میومد.

\_باز این زد به سرش. وقتی اومد مثل ادم پاشو برو و بدون اینکه عصبی بشی باهاش حرف بزن.  
چیزی نگفتم و تا اومدن البرز فقط سعی خودمو اروم کنم.

اومد و با کمک بچه ها رفتم بیرون.  
 نشستم و آوات رو بغل کردم.  
 کالسکه رو هم گذاشتن صندلی عقب.  
 البرز خواست برسونتشون که تشکر کردن با خدافظی رفتن.  
 شیشه رو کشید بالا و راه افتاد: خوش گذشت؟  
 ناخودآگاه پوزخند زدم: خیلی!  
 \_ حوصله این رفتارارو ندارم مینو. بدون ادا دراوردن حرف  
 بزن و بگو چیشده.  
 برگشتم سمتش و صدامو بردم بالا: یعنی تو نمیدونی؟ بهت  
 نگفت اومد و هر چی از دهنش دراومد بار من کرد؟  
 \_ کی؟ داری درباره ی چی حرف میزنی؟  
 \_ بس کن البرز.... با خر طرفی مگه؟  
 \_ خفه شو دیگه. آوات بغلته هیچی بهت نمیگم پس ببند  
 دهنتو!  
 \_ اره میدونم. تو فقط بخاطر آوات منو نگه داشتی. اونم  
 همینو میگفت.



\_فکر میکنی خیلی سخته ولت کنم بری؟ تهش یه پرستار میگیرم براش.

تمام تنم از ترس لرزید....

آوات رو محکم بغل کردم که کلافه نگاهم کرد و سرعتشو برد بالا.

پس بهش فکر کرده؟

اگه ته دلم کمی شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم که اون دختر امروز بی دلیل نیومده بود!

وارد باغ شدیم و ماشینو پارک کرد: بیا پایین.

خودش پیاده شد و به اجبار با همون حال بد پیاده شدم.

اومد جلو و آوات رو ازم گرفت که وحشت زده نگاهش کردم: داری چیکار میکنی؟

\_هیسسسس. دنبالم بیا.

رفتیم تو و هما خانم اومد استقبال.

البرز آوات رو گرفت سمتش و گفت: یه ساعتی پیشتون باشه. من میخوام با مینو حرف بزنم.

\_بله اقا.

رفت و البرز درو پشت سرش بست.

\_بچمو کجا برد؟

\_بیا بشین.

جیغ زدم: بچمو بگو برگردونہ.

بازومو گرفت و دنبال خودش کشوند: گفتم بیا بتمرگ  
اینجا.

پرتم کرد رو کاناپہ و رو بہ روم نشست: حالا حرف بزن.

\_میخوای آواتو ازم بگیری؟

کلافہ دستی بہ صورتش کشید: نہ... تموم کن این بحثو.  
من احمق بدون شما دوتا نمیتونم حتی نفس بکشم. پس  
دیگہ ہی تکرارش نکن.

با بغض نگاہش کردم....

بازم میتونستم عشق رو توی نگاہش ببینم.

اگہ راست میگفت پس اون دخترہ کی بود؟

با لحن عصبی گفتم: خب... میشنوم.... امروز چہ اتفاقی  
افتاد؟

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

615#

نگاهمو ازش گرفتم: با دوستانم داشتیم قدم میزدیم که یه دختره اومد و چرت و پرت گفت. یه جوری حرف میزد که نشون بده با تو رابطه ی نزدیکی داره. میگفت تو منو بخاطر آوات نگه داشتی.... میگفت تو منو نمیخوای!

چی؟ کی جرعت کرده همچین گوهی بخوره؟

تو چشماتش نگاه کردم: کی بود که اینقد از همه چی خبر داشت؟ البرز اون خیلی بهت نزدیک بود....

ماتش برد: چی داری میگی؟ مینو تو به من شک داری؟

صدامو بردم بالا: اونقد از خودش مطمئن بود که راحت حرفشو میزد و به من توهین میکرد.... به زندگیم.... به بچم.... به ظاهرم....

کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم: البرز کی بود که میدونست تو منو نمیخوای؟

اومد سمتم: من تو رو نمیخوام؟ مینو چیکار کردم که فکر کردی نمیخوامت؟

دوباره جیغ زدم: برو عقب.... برو!

خیلی خب.... باشه. اروم باش....

بغضم شکست و با گریه نگاهش کردم: از روزی که او مدیم  
تهران انگار منو نمیبینی. انگار اصلا من وجود ندارم.... هر  
بار او دم حرف بزنم و گله کنم دهنمو بستت.... چرا؟ چون  
نمیتونستی جوابمو بدی.... چون نمیدونستی چطور قانع  
کنی!

با دردی که تو قلبم بود زجه زدم: چرا به خودم نگفتی؟ چرا  
گذاشتی اون دختره بیاد و بهم بگه؟ البرز بخدا اگه خودت  
بهم میگفتی میرفتم و پشت سرم نگاه نمیکردم....  
ماتش برده بود....

دستامو گذاشتم رو صورتتم و هق هقم بلند شد!

جلوم زانو زد: چی داری میگی دردت به جونم؟

ابی چشماش گرفته و خیس شده بود.

اروم لب زدم: من از همون روزی که رفتم از دستت دادم....

باید میدونستم توی این 5 ماه تو تنها نمودی!

بلند شدم و رفتم سمت پله ها که دنبالم او مد: کجا؟ هر

غلطی دوست داشتی کردی.... بمون و جوابتو بگیر.

\_من جوابمو امروز گرفتم.... اون دختر جواب تمام سوالات

بود!

یه پله رفتم بالا که صدای عربدش تو خونه پیچید: گفتم  
وایسا....

ترسیده نگاهش کردم که با چشمای به خون نشسته اومد  
جلو: نمیدونم کدوم بی پدری امروز اومده و این بلا رو سرت  
آورده. اما قسم میخورم پیداش کنم و ادمش کنم....

پوزخندی زدم که وحشی- تر شد: بس کن دیگه.... من اگه  
نخواست خودم لالم که بهت بگم؟ اینقد بدبختم که یه  
دختر و بفرستم سراغت؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خیر سرم فکر کردم فکر  
بزرگ شدی.... عاقل شدی. مینو تو همه ی زندگی منی....  
5 ماه تموم از درد نبودنت شب و روزم یکی شده بود. همه  
دیدن جز خودت. همه باور کردن جز خودت.... موندم  
دیگه چه غلطی باید بکنم که بهم ایمان بیاری. که این عشق  
لعنتی رو باور کنی و دم به دقیقه همه چی رو به گند نکشی!

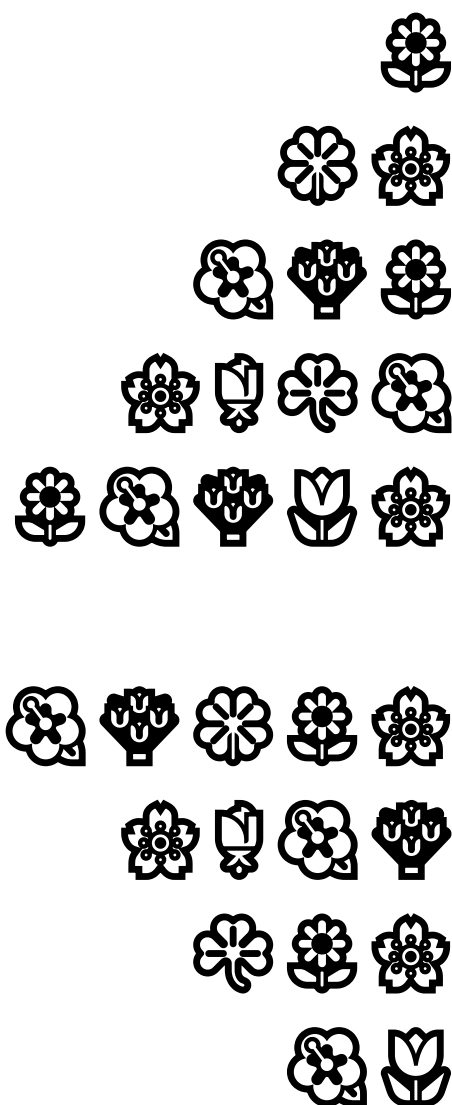
با درد رو پله ها نشستم که ادامه داد: کجا برات کم  
گذاشتم؟ کجا حس کردی تکیه گاه محکمی برات نیستم؟  
اخه لعنتی خودت بگو چیکار کردم که ذره ای بهم اعتماد  
نداری؟

\_میخوام تنها باشم....

\_تو هیچ وقت قرار نیست بزرگ بشی.... گمشو جلو چشمم  
نباشی!

حرفش اونقد برام سنگین بود که بلند شدم یه راست رفتم  
تو اتاق خوابمون.

درو بستم و از ته دل زار زدم....





رمان #آغوش\_خالی

616#

البرز:.....

با سردرد شدیدی که داشت مغزمو داغون میکرد از عمارت  
زدم بیرون.

به خونه ی توج نزدیک شدم که هما خانوم اومد بیرون:  
اومدین اقا؟ میخواستم آوات رو بیارم پیشتون. خیلی  
بیقراری میکنه. پوشکشو عوض کردم و شیرشم خورد اما  
بازم اروم نشد.  
\_بیارش.

چشمی گفت و برگشت تو....

صدای گریش قلبمو به درد میآورد.

بغلش کردم و به سینم فشردمش: جونم باباجون.... جونم  
یکی یه دونم؟

چند ثانیه ای طول کشید که اروم شد....



با اون حال بدم لبخند رو لبام نشست.  
 هما خانم با تعجب او مد جلو: اروم شد... مگه میشه؟ این  
 بچه تا الان خیلی گریه میکرد.  
 \_برین برای خودتون شام بکشین برین. ما فعلا گرسنه  
 نیستیم.

\_چشم اقا.

نمیخواستم برگردم سمت عمارت....  
 ترجیح میدادم با آوات تو باغ بمونم تا کمی اروم بشم.  
 مینو چنان گند زده بود به حالم که اگه میرفتم تو باز یه  
 دعوی دیگه داشتیم.

حساس شده بود اما بهش حق نمیدادم بهم شک کنه....  
 هر مزخرفی از دهنش درمیاد بگه و منو متهم به کارایی بکنه  
 که حتی فکر کردن بهشون مسخره باشه!  
 اخه با کدوم عقلی میگه من تو یه رابطه ی دیگم و....  
 حتی نمیخواستم بهش فکر کنم.

به آوات نگاه کردم که بیدار بود و چشمای قشنگش تو شب  
 میدرخشید.

بی طاقت خم شدم و بوسیدمش: آرامش من....  
هوا سرد نبود اما پتوشو کشیدم بالا بی هدف قدم زدم.  
مینو همه چیز من بود!  
چطور میتونست به عشقم شک بکنه؟  
اونم بعده این همه ماجرا؟  
انگار قرار نبود اروم بگیره....  
همیشه باید این ترس تو دلم باشه که یه روز پشت پا بزنه  
به من و این زندگی!  
دوباره خیره شدم به آوات....  
من چاره ای جز کوتاه اومدن نداشتم.  
این بچه و مادرش تمام دار و ندار من بودن!  
اگه لازم باشه هر کاری میکنم که فقط مینو رو داشته  
باشم....  
اون بچست و کم طاقت!  
من که میتونم پای همه چیش بمونم.

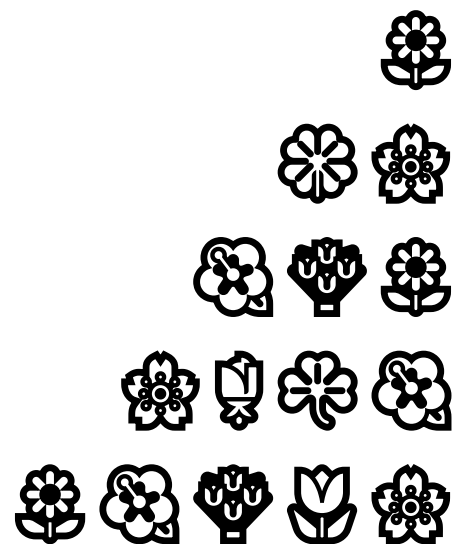
اروم موهای کوچولوی آوات رو نوازش کردم: کاش مادرت  
یکم از تو یاد بگیره و تو بغلم اروم بگیره. کاش بفهمه این  
آغوش تنها برای شما دوتا پناهه.

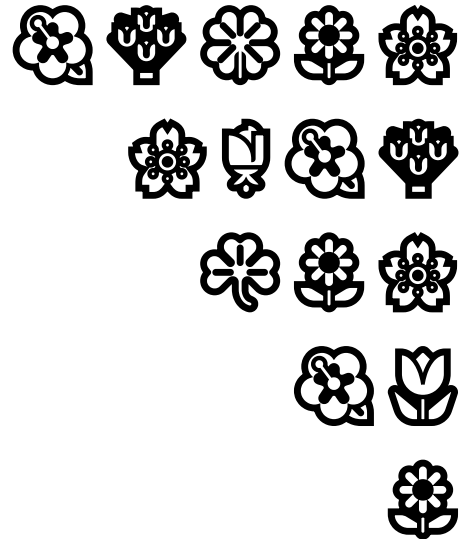
ناخوداگاه سرمو بلند کردم و به تراس اتاقمون نگاه کردم که  
با مینو چشم تو چشم شدم!

از همین فاصله هم میتونستم چشمای خیسشو ببینم.  
چیکارت کنم اخه؟

چیکارت کنم که هم دردی هم دواي دردم؟  
برگشت تو و نفس عمیقی کشیدم.

به آوات نگاه کردم: بریم یکم هم مامان لوستو بغل کنم!





رمان #آغوش\_خالی

617#

مینو:.....

منو از خودش رونده بود و حالا اینجوری آوات رو بغل کرده بود داشت تو باغ قدم میزد.  
احمقانه بود اما حسودیم میشد.  
در تراس رو بستم و برگشتم تو.  
جلو اینه موهامو کامل بالای سرم جمع کردم و بستم.  
کلافه و بی حوصله بودم.

به صورت بی روح و خستم نگاه کردم.  
تصویر دختری که امروز دیده بودم رو تو ذهنم مجسم  
کردم.

واقعا زیبا بود....

پوزخندی به خودم زدم!

البرز حق داره.

نه نداره.... هیچ جوهره حق نداره خیانت کنه.

حتی اگه این داغون تر بشم.

در باز شد و او مد تو....

آوات همراهش نبود.

خودش گفت: گذاشتمش تو اتاقش.

سکوت کردم که رفت و روی تخت نشست: بیا بریم شام  
بخوریم.

\_تنها بخور. مگه نگفتی جلو چشمت نباشم؟

\_نمیخوای بس کنی؟

عصبی برگشتم سمتش: چی عوض شده که باید خفه شم؟

\_مینو تو واقعا به من شک داری؟

\_من حرفامو زدم.

\_بگم به جون آوات اون دختریو نمیشناسم چی؟ باور میکنی؟ نه تنها اون.... هیچ دختر دیگه ای تو زندگی من نیست. مینو فقط خودتی و خودت!

\_قسم هات شده جون آوات؟

چشماش گرد شد: مینو.... تو معلومه امشب چته؟ گفتم جونشو قسم بخورم که باور کنی.... که باز یه حرف دیگه درنیاری.

\_چرا اونجوری که به آوات نگاه میکنی به من نگاه نمیکنی؟

اینبار رسماً ماتش برد....

جدی چه مرگم شده بود امشب؟

نگاهمو ازش گرفتم که اروم زمزمه کرد: باورم نمیشه.

از خودم خجالت کشیدم.

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: انگار واقعا برات کم گذاشتم....

عصبی صدامو بردم بالا: لازم نیست اینقد تحقیرم کنی. اره  
من به بچه ی خودمم حسودیم همیشه.... چون از وقتی  
اومده دیگه منو نمیبینی.... تو حسرت یه نگاهتم و تو چشم  
از آوات برنمیداری.

بی طاقت اومد سمتم و همون جور که رو صندلی نشسته  
بودم به زور بغلم کرد: هیسسسس.... هیچی نگو.... تحقیر  
کجا بود؟ من دارم خودمو سرزنش میکنم. معذرت میخوام  
عزیزم.... معذرت میخوام دردت به جونم.... همش تقصیر  
منه.

خودمو کشیدم عقب: بیخیال البرز. دست خودت نیست.  
عاشق پسرتی.... حق هم داری! الانم برو و تنهام بزار....  
\_تنهات بزارم؟ الان که فهمیدم چه بلایی سرت اوردم؟  
عمر....

دستمو گرفت و بلندم کردم.

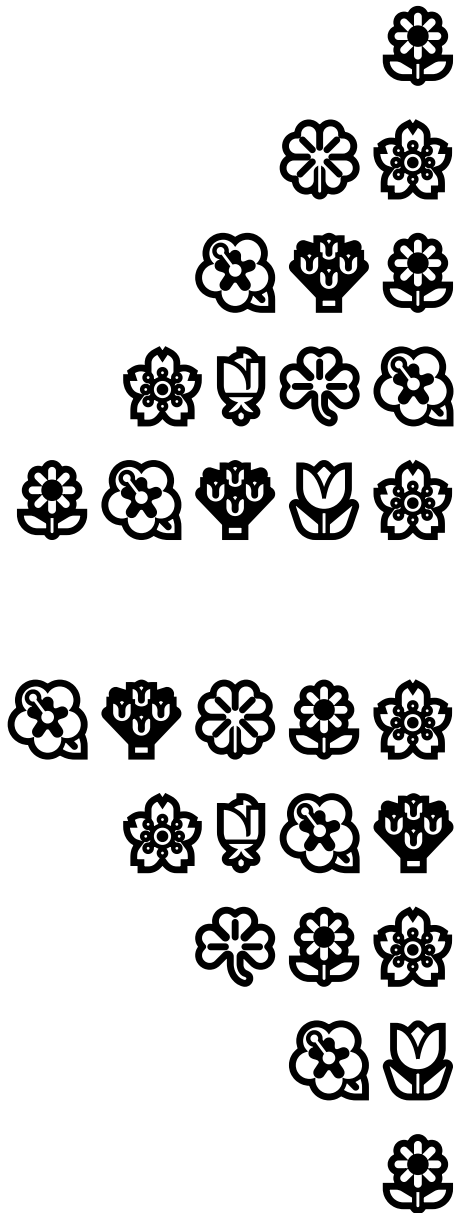
رو تخت دراز کشید و منم تو بغلش خوابوند: حق نداری  
تکون بخوری....

سرمو گذاشتم رو سینهش و چشمامو بستم.

آغوش خالی

زهرا قلنده

انگار نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم و هیچی دست من نبود!



رمان #آغوش\_خالی



تو اغوشش اروم گرفته بودم اما انگار یه غم عمیق تو دلم بود....

بوسه ای به موهام زد و اروم زمزمه کرد: ببخش دردت به جونم. این مدت سرم خیلی شلوغ بود.... نشد درست و حسابی حواسم بهت باشه. تهشم تو خیال کردی اون جوجه رو بیشتر از تو دوس دارم.  
\_داری....

\_مینو تو همه چیز منی. دار و ندارم.... اخه اون توله مگه میتونه به گرد پای تو برسه.  
ته دلم ذوق کردم.

چیزی نگفتم که دوباره بوسیدم: عالم و ادم میدونن البرز مجنونته و تو اینجوری سر چیزای الکی داری خودتو عذاب میدی.

\_همه میدونن؟ پس چرا اون دختره امروز میگفت تو منو نمیخوای؟

خندید: واقعا نمیدونی؟ حسادت اونقد بهش فشار آورده که فقط اومد تو رو اذیت کنه. پیدا کردنش نباید زیاد سخت باشه.... میسپارم فریدون پیداش کنه و ادبش کنه.

براش چشم چرخوندم که اخماش رفت تو هم: محض رضای خدا نگو که هنوز بهم شک داری!

سکوتمو که دید نفس عمیقی کشید و زل زد تو چشمات: به جون خودت و آوات.... به جون مادرم.... البرز مال توعه فقط. قلبش.... جسمش.... روحش....

ناخوداگاه اروم گرفتم.

البرز منتظر جوابم نموند و چشماتو بوسید که سریع گفتم: باید همه بفهمن تو فقط مال منی....

لبخند زیبایی زد: به زودی.... قول میدم!

نمیدونم چی تو سرش بود اما صدای گریه ی آوات نداشت بیشتر پرسم و سریع بلند شدم: خودم میرم.

البرز بلند شد: میزو میچینم تا بیای.

رفت و منم رفتم اتاق آوات.

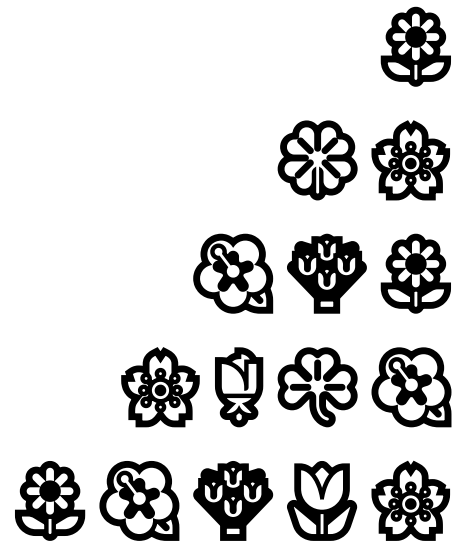
سریع بغلش کردم و شروع کردم به قدم زدن: جونم دردت به جونم؟ گرسنته؟ بریم به پسر غذا بدم.

شیشه شیر خالیشو برداشتم و رفتیم پایین.  
 اروم شده بود اما تایم شیرش بود و البرز شیشه رو شست و  
 شیرشو آماده کرد: بده من تو برو بشین.  
 \_نه خودم بهش شیر میدم. تو شام رو بکش تا بیام.  
 سر تکون داد و رفتم تو سالن.  
 تشکش جلو کاناپه پهن بود و گذاشتمش روش.  
 شیرشو دادم و برگشتم پیش البرز.  
 تو سکوت مشغول شام شدیم و از اخمای درهمش پیدا بود  
 حسابی تو فکره!  
 \_چرا نمیخوری؟  
 سرمو بلند کردم....  
 تازه فهمیدم فقط مشغول بازی کردن با غذامم.  
 \_گرسنم نیست. از طرفی میخوام رژیمم رو شروع کنم  
 دیگه.  
 در عرض چند ثانیه چشماش به خون نشست و دستش که  
 روی میز بود مشت شد!

با ترس اب دهنمو قورت دادم که غرید: مینو روانیم نکن.  
بخور غذاتو.... تا اون بشقابو خالی نکنی نمیزارم بلند بشی.  
\_زوره مگه؟

با مشت کوبید رو میز: اره زوره. اخه به چه زیونی بگم  
نمیخوام به خودت فشار بیاری؟ اصلا مگه تو چاقی که  
میخوای رژیم بگیری؟

مکشی کرد و اروم لب زد: مینو من چیزی جز زیبای تو تو  
نمیبینم!



اون شب گذشت .....

کمی اروم شده بودم البرزم بیشتر از قبل بهم توجه میکرد  
اما بازم تلفنای مشکوک .....

دیر اومدنا .... و حتی پیچوندناش سرجاش بود . داشتم دق  
میکردم . اگه کسی- تو زندگیش نبود این کارا برای چیه ؟  
بعده ناهار اوات رو خوابوند و بردمش بالا توی اتاقش  
گذاشتمش رو تختش و زدم بیرون هما خالم رفته بود  
استراحت کنه و رفتم اشپزخونه چایی بریزم دلم برای همین  
کارای کوچیک هم به دره شده بود و ابتعد البرز حساسیت  
به خرج میداد که هما خانم نمیداشت هیچ کاری انجام بدم  
. چایی هارو گذاشتم رو میز که عصبی نگاهم کرد

-مگه نگفتم حق نداری سمت آشپزخونه بری ؟ کنارش  
نشستم و لم دادم تو بغلش

-دوس دارم البرز .... اینقد سخت نگیر باور کن خالم خوب  
خوبه !

دستش دورم حلقه شد و موهامو بوسید

-یکم دیگه هم صبر کن تا حالت کامل خوب بشه و من  
خیالم راحت بشه جوجه من برای گذروندن این روزا دارم  
لحظه شماری میکنم

با شیطنت نگاهش کردم

-چرا؟ لبخند محوی رو لباش نشست چاپیتو بخور ..

-عه البرز .... خب بگو چرا؟

کمی خم شد . سمتم و آروم زمزمه کرد که دوباره مثل قبل  
هر شب رو اون تخت جمع تو در بیارم و از لذت زیاد زیرم  
ناله کنی

حس کردم کل بدنم گر گرفت و گونه هام سرخ شد . اینقد  
این مدت خوب تونسته بود خودشو کنترل کنه که فکر  
میکردم براش مهم نیست . به حس خیلی خوبی داشتم !  
دست گذاشت زیر چونم و وادارم کرد سرمو بلند کنم

-اینجوری که بیشتر خوردنی میشی— نازارگم ..... خودمو  
محکم تو بغلش جا دادم

-منم بی طاقم برات بیشتر از همیشه

با اون صدای بم و دورگه ی جذابش تو گوشم زمزمه کرد .

-فقط یکم مونده ... تا زیرم هر بخوری .....

نفس تو سينم حبس شد چشمامو با لذت بستم كه صدای  
گوشيش بلند شد . ازش جدا شدم كه سايلنتش كرد

-فريدونه عصر باهاش قرار دارم .

-مگه نميري تمرين ؟

-مياد همون جا پيشم

اهاني گفتم و با هم چايي خورديم . يكم ديگه فيلم ديديم و  
البرزم رفت آماده بشه . منم با جمع كردن ميز رفتم بالا  
پيشش اول به سر به اوات زدم و برگشتم سمت اتاق  
خوابمون پشت در وايسادم و خواستم برم تو كه صداهش رو  
شنيدم :

-من نگفتم تا وقتي خودم بهم زنگ نزن ؟ مينوشك كرده  
بهم .... اخه چند بار به حرف رو بايد بزنم ؟  
حس كردم خون تو رگام يخ بست .....

نفهميدم دارم چيكار ميكنم . درو با شدت بدی باز كردم و  
كوبيدم به ديوار كه برگشت سستم گوشي رو آورد پايين كه  
جيغ زدم

-داشتي باكي حرف ميزدي ؟

با خونسردی قطع کرد و او مد سمتم :  
-اروم عزیزم بارات توضیح میدم .....  
-خفه شو خفه شو کثافت .... دیگه نمیتونی خرم کنی ....  
دیگه نمیتونی با دروغات دهنمو ببندی

-ساکت شو بچه ... چرا اینجوری میکنی ؟  
- داشتی با کدوم با هرزه ای حرف میزدی ؟ شنیدم بهش  
گفتی تا وقتی خودم بهم زنگ نزن و مینو بهم شک کرده  
یهو خندش گرفت که دوباره جیغ زدم  
-به چی میخندی ؟ هان ؟  
به زور خندشو کنترل کرد :  
-اخه فریدون بود .... وقتی گفتی با کدوم هرزه ای حرف  
میزدی خندم گرفت  
-البرز بیند دهندو .... دروغات دیگه قدیمی شده .  
گوشیشو گرفت سمتم  
-بیا .... مال تو !  
ازش گرفتم :



-پسورد ؟

-تاریخ تولدت !

دلم لرزید اما قبل از اینکه منصرف بشم پسورد رو وارد کردم و رفتم تو قسمت تماس ها . آخرین اسم فریدون بود و ناخودآگاه پوزخند زدم

-فریدون سروش کردی ؟

دوباره زد زیر خنده که شماره رو گرفتم :

-الان معلوم میشه .

دست به سینه ایستاد و با خونسردی نگاهم کرد با همون بوق اولی جواب داد و فریدون پشت خط بود :

-چیشد البرز ؟ چرا قطع کردی ؟ نمیدونستم چی باید بگم واقعا فریدون بود .

سلام

-سلام مینو خوبی ؟

\_ ممنون چرا البرز بهت گفته تا وقتی خونست بهش زنگ نزنی ؟

مکث کرد :

-ام ... خب گفته وقتي ميره خونه نميخواه كسي- بهش زنگ  
بزنه و مزاحم استراحتش بشه منم بهش حق ميدم اما كارم  
واجب بود .  
-چه كاري ؟

\_يه خورده مسائل حقوقي و مالي مربوط به باشگاه بود  
همين .

سكوت كردم كه گفت

-نگران چي هستي مينو ؟ اون كه به جز تو كسي رو نميبينه  
-مگه اينكه تو ازش تعريف كني مزاحم نميشم ديگه فعلا  
گوشي رو گرفتم سمت البرز و بدون اينكه چيزي بگم زدم  
بيرون رفتم اتاق آوات و به گوشه نشستم تكيه دادم به  
ديوار بغض كرده بودم ..... مطمئنم دارن به چيزي رو مخفي  
ميكن . اما البرز خيلي زرنج تر از اون چيزي بود كه بشه  
چيزي فهميد . در باز شد و اومد تو . نگاهشم نكردم كه  
اومد و جلوم رو زمين نشست . آماده ي رفتن بود . دستمو  
گرفت

-بيا بغلم .

-برو البرز .... حوصله ندارم

-حتی حوصله ی بغلمو ؟  
چیزی نگفتم که کشوندم سمت خودش و بغلم کرد :  
-هنوز قهری ؟

تو سالن نشستیم و البرزم رفته بود بالا . شیشه شیر آوات رو گذاشت دهنش که هانیه گفت :

\_من چرا حس میکنم اتفاقات چند دقیقه پیش همش یه خواب بود ؟  
تارا ادامه داد :

حال کردم ؟ اصلا فکرشم نمیکردم البرز اینقد محکم جوابش بده .

\_خودمم باورم نمیشه .

\_حالا دیگه باورت شد ؟ دیگه مطمئن شدی کسیتو زندگیش نیست ؟  
خندیدم :

\_اره دیگه . وای بیچاره دختره . هر چند حقش بود اما خیلی گرون براش تموم شد .

هانی ذوق زده گفت :

\_ولی بهتر .... تا اون باشه دیگه از این غلطا نکنه .

تارا از جاش بلند شد :

\_پاشو هانی .... ماهان گفته داره میاد دنبالمون . باید بریم دم در !

\_بمونین بابا . البرزم که رفته بالا .

\_گمشو برو پیشش . بهش بفهمون قدر کاری که کرد رو میدونی . کسی- تو موقعیت البرز هیچ وقت همچین کاری نمیکنه .

\_باشه بابا .

رفتن و آواتم شیرشو خورد . گذاشتمش پایین پیش هما خانم و خودمم رفتم بالا . البرز با حوله ی دور کمرش جلو اینه و ایساده بود و داشت موهاشو خشک میکرد . از پشت زل زدم بهش .... عضلات برجسته و خوش تراشش بدجوری دلبری میکرد . سشوار رو خاموش کرد و برگشت سمتم :

\_هیز شدی جوجم .

\_بیام بغلت ؟

دستا شو برام باز کرد و خودمو انداختم تو بغلش :

\_البرز خیلی دوست دارم . خیلی !

خندید و موہامو بوسید :

\_آروم شدی دردت له گیانم ؟ باور کردی فقط مال خودتم ؟

تند تند سر تکون دادم کہ گفت :

\_خدا روشکر .

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم کہ لبخند محوی زد :

\_چقد خوشگل شدی ہوژینم ....

خواستم جوابشو بدم کہ لبامو بہ دندون گرفت و چشمام بستہ شد . با ولع لبامو میمکید و حتی فرصت ہمراہی کردنم بہم نمیداد .

نمیدونم چقد طول کشید کہ بہ سختی از ہم جدا شدیم با چشمای سرخ شدہ از شہوتش انگشتشو آروم روی لبام کشید

\_برو آمادہ شو عزیزم .

با تعجب نگاهش که گفت :

\_یادت رفت ؟ برای شام میز رزرو کردم .

\_اوه...\_

\_دیر نشده نگران نباش

ناخوداگاه دستمو رو ته ریشش کشیدم که چشماشو با لذت بست

\_ برو جوجه .... برو بزار این چند روزم بگذرونم و تموم شه

نامردی بود اگه بیشتر از این اذیتش میکردم . به سختی دل

کندم و رفتم سمت کمد لباسام .... ارایشم هنوز سرجاش

بود و فقط لباس عوض کردم و اوات رو به هما خانم

سپردیم و زدیم بیرون ... ته دلم راضی نبودم از خودم دورش

کنم اما میخواستم امشب فقط کنار البرز باشم مثل قدیم

از در پشتی وارد شدیم و رفتیم بالا . اینجا پر از خاطره بود

برام نشستیم و ویوی قشنگش که رو به رومون بود

\_خب خانم شمس .... چی میل دارین ؟

با تعجب نگاهش کردم

\_یا منی ؟

دوس نداشتی ؟

ذوق زده نیشم باز شد

\_چرا اتفاقا .... به حس خوبی داره

\_دردت به جونم .... انتخاب کن ببینم

منو رو گرفتم و کمی زیر و روگردم پاستا میخواستم .... خیلی وقت بود نخورده بودم .

\_پاستا میخوام

سر تکون داد و گفت :

\_غذاهای عربی هم تازه به منوشون اضافه شده میخوری ؟

\_امتحان نکردم تا حالا

- بزار سفارش بدم خوشت میاد حتما

گارسون اومد و البرز پاستا سفارش داد و یه غذای عربی ..... تنها شدیم و لب برچیدم

\_جای بچم خالی

خندید :

\_اون توله اصلا جا میگیره که جاش خالی باشه ؟

\_ سر و صدا که میکنه ؟

\_ از الان دارم چند ماه بعد رو تصور میکنم .... چه وروجکی  
بشه

\_ اممم .... دوس دارم بچه باید شر و شیطان باشه

\_ حله به شرطی که مزاحمتی نداشته باشه

\_ آخه اون چیکار تو داره ؟

\_ همین که نصف شب گریه کنه و تو بری پیشش یعنی  
مزاحمت .

خندیدم :

\_ تو زودتر از من خودتو بهش میرسونی

چشمش برق زد و دوباره به آوات حسودیم شد . وقتی  
بزرگ بشه چه کیفی بکنه با البرز ....

\_ راستی .... پنج شنبه به مهمونی دعوتیم گفتم از الان بهت  
بگم ....

\_ کجاست ؟ مهمونی چی ؟

\_ همین تهران .... عقد یکی از رفیقامه .

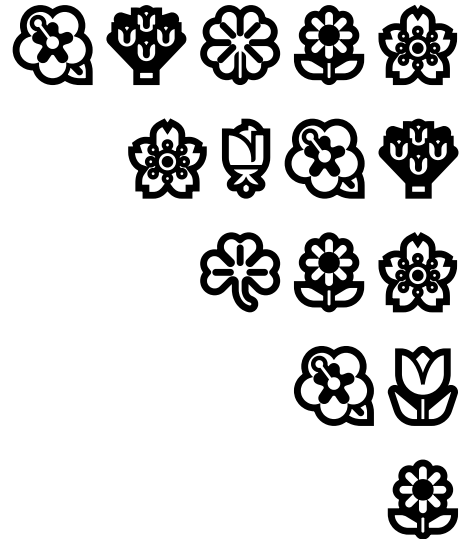


\_ الان باید بگی البرز ؟ پس فرداعه که  
\_ نگران چی هستی عمر البرز ؟ خودم برای میکاپت  
هماهنگ کردم و لباستم حاضره  
چشمام گرد شد :  
\_ چی ؟  
خندید

\_ اینبار همه چی به سلیقه ی منه موافقی ؟  
مگه میتونستم مخالفت کنم ؟  
\_ باشه اما باز استرس دارم .... کس اشنایی هم میاد ؟  
\_ اره عزیزم بچه ها همشون میان غریبه نیستی اونجا  
خیالم راحت شد ... خیلی وقت بود مهمونی نرفته بودم .  
اونم با البرز ..... از اینکه میخواستتم همراهش وارد جمع  
دوستا و همکاراش بشم حس فوق العاده ای داشتم .

\_ کجا برام وقت گرفتی حالا ؟  
\_ جایی که در شان خانم شمس باشه .  
\_ عه البرز اینجوری میگی ذوق میکنم  
خندید و دستاشو برام باز کرد

\_بیا اینجا دختر کوچولوی قشنگم!



رمان #آغوش\_خالی

625#

پرواز کردم سمت اغوشش....  
میتونستم از تمام دنیا بگذرم اما از اغوشش نه.  
رو پاهاش نشستم و بغلم کرد: قزات لیم باوانگم....  
سرمو به گردنش تکیه دادم: دورین نداشته باشه اینجا!  
\_نگران نباش. امنه.

ته ریششو به صورتم کشید و چشمامو بستم.

این حرکت برام فوق العاده لذت بخش بود.  
 نمیدونم چند دقیقه گذشته بود و هردومون غرق لذت بودیم  
 که از پشت در صدا اومد.

بی میل از آغوشش جدا شدم و سرجام نشستم که در باز  
 شد و گارسون با غذاها اومد تو.

پشت سرشم صاحب رستوران که رفیق البرز بود.

\_به به... شیخ البرز شمس... میبینم غذاهای عربی  
 کارخودشو کرده!

البرزم بلند شد و باهاش دست داد: من خودم از طرفدارای  
 مفتح عربی هستم... منتها تو ایران جایی سراغ نداشتم که  
 به خوبی خود عربا درست کنن.

\_نوش جونت داداش... سرشپز عرب آوردیم.

و برگشت سمت من: خوش اومدین. باعث افتخاره که  
 میزبان شماییم.

\_ممنونم. لطف دارین.

\_تنهاتون میزارم. امیدوارم غذا بابت میلتون باشه. البرز  
 داداش چیزی نیاز داشتی یه ندا بده....

رفت و تنها شدیم.

پاستای من یه بشقاب کوچیک بود و غذایی که البرز سفارش داده بود که سینی بزرگ که حداقل غذای 5\_6 نفر میشد.

البته با یه ظاهر جذاب و فوق العاده اشتها برانگیز!

\_هنوزم میخوای پاستا بخوری؟

خندیدم: من یکم از این بخورم کلی چاق میشم البرز.

\_هیسسسس.... امشب حق نداری به رژیم فکر کنی. بیا شروع کنیم.

بیخیال پاستا شدم و یه قاشق از اون غذا خوردم که طعم بی نظیرش رو حس کردم.

\_اوه البرز.... عالیه!

\_میدونستم خورش میاد.

با هم شروع کردیم و اونقد سرگرم حرف زدن بودیم که نصف بیشتر اون سینی رو خالی کردیم.

اونقد داشت بهم خوش میگذشت که اصلا به خودم سخت نگرفتم....

بعده شام کمی موندیم و تازه چایی آورده بودن که گوشی  
البرز زنگ خورد.

\_سیاوشه.... الو سیا؟

....\_

\_خیلی خب.... میایم.

قطع کرد و گوشیشو گذاشت رو میز: خودش و محمد رفتن  
خونه.... چقد به خودش فشار آورده زودتر زنگ نزنه.  
خندیدم: خب پاشو بریم.

\_بزار یه شب بچه داری کنن.... عوضش میریم یکم دور  
میزنیم.

\_بابای نمونه....

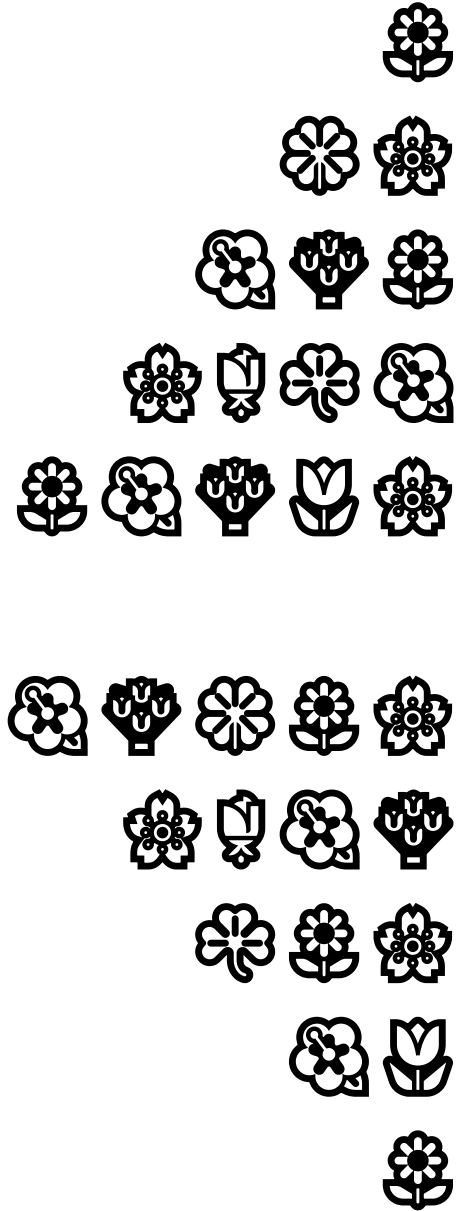
\_ترجیح میدم شوهر نمونه باشم.

نیشم باز شد: هستی. مخصوصا با اون حرکتی که عصر-  
زدی!

خندید: تو دار و ندار منی مینو. واسه اینکه اروم بشی-  
حاضریم با تمام دنیا سرت بجنگم.

زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

626#

بعدہ شام یکم دور زدیم و برگشتیم خونہ.

EXCHANGE GROUP 2756 of 2820

هما خانم و اقا تورج تو الاچيغ داشتن چايي ميخوردن كه با اومدن ما هما خانم اومد سمتمون: خوش اومدين خانم.

\_ ممنون. آوات كجاست؟

\_ پيش دوستاي اقا. مگه ميزارن من بگيرمش؟

البرزم پياده شد و گفت: اشكال نداره. شبتون بخير.

وارد عمارت شديم كه متوجه صدای تي وی كه حسابي بلند بود.

محمد و سياوش داشتم پي اس ميزدن و يهو نگران آوات شدم: بچم كو؟

سياوش بدون اينكه برگرده گفت: اروم بابا.... تو بغلم خوابيده.

با تعجب رفتم جلو....

آوات رو گذاشته بود روی پاهاش و بچم كامل خواب بود.

\_ اخه با اين همه سرو صدا چطور خوابيده؟

\_ اين صدا براش لالاييه.

خم شدم برش دارم كه البرز اومد جلو: خودم ميرمش بالا.

به روی خودم نياورم كه بچه ها باز چيزی نكن.

از رو پاهای سیاوش برش داشت و گفت: نگفتی میوفته؟  
\_حواسم بود بابا.

بغلش کرد و رفت بالا که سیاوش مثل همیشه کرم ریختنش شروع شد: دیدی محمد؟ نداشت مینو برش داره.

محمد هم نیشش باز شد که سیاوش به من نگاه کرد: این فسقل بچه رو هم نمیتونی بلند کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم: حسودیت شده البرز اینقد هوامو داره؟

\_به تو حسودی کنم؟ بعدم تو فکر کردی البرز به فکر توعه؟ نه خانم ساده.... نداشت بلندش کنی چون بلد نیستی.... چون نگران بچشه!

\_شایدم نگران مادر بچمم؟

ذوق زده به البرز نگاه کردم که سیاوش گفت: اگه قراره یه روزی اینقد ذلیل زنم باشم خدایا کاری کن زن نگیرم.

البرز اومد و رو کاناپه لم داد: نگران نباش. نمیزاریم کسی— بهت زن بده.

دستاشو برام کرد که شال و مانتومو اویزون کردم و لم دادم تو بغلش.

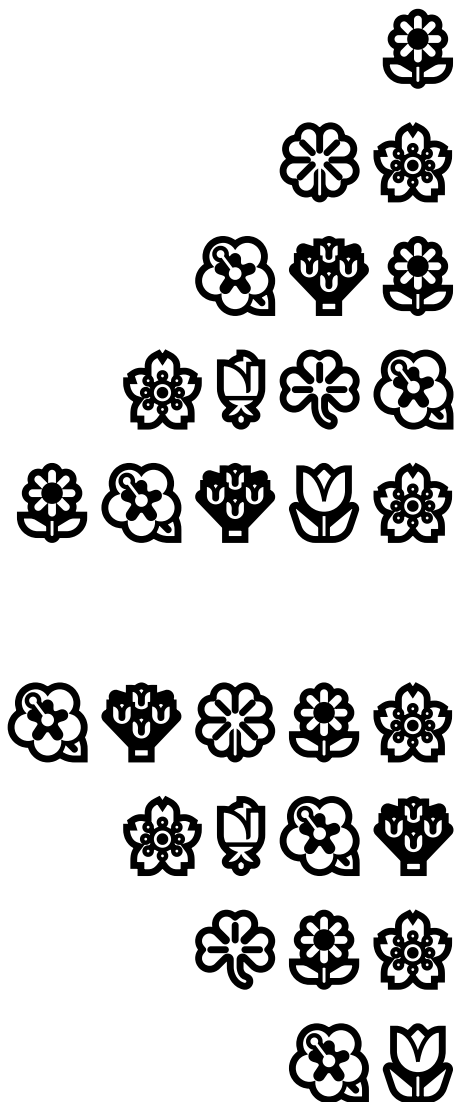


وسایل پذیرایی جلو بچه ها بود و دیگه نیاز نبود بلند شم.  
یهو گفتم: راستی شام خوردین؟  
محمد دستشو برد بالا: اره.... هما خانم برامون کتلت  
درست کرد خیلی هم چسپیدا!  
سیاوش نیشش باز شد: آواتم خورد.  
تقریبا جیغ زدم: چیبی؟  
البرز نیم خیز شد که محمد سریع گفت: چرت میگه بابا. تا  
ما شام بخوریم آوات دست هما خانم بود.  
نفس راحتی کشیدم که البرز سر جاش نشست: سیاوش ادم  
باش تا این بچه بزرگ بشه.  
\_ بعدش میدی بیرمش بیرون؟  
\_ بدون خودم نه!  
\_ به چه دردم میخوره پس؟  
\_ بازیتو بکن.  
با سر و صدا و کل کل بازیشونو تموم کردن و تا اخر شب  
پیش هم بودیم.  
تهشم که البرز انداختشون بیرون و با خستگی رفتیم بالا.

لباس عوض کردم و با پاک کردن ارایشم لم دادم تو بغل  
البرز....

امشب حالم بهتر بود.

خیلی بهتر از شبای قبل....





رمان #آغوش\_خالی

627#

پنج شنبه بود و شب باید میرفتیم عقد رفیق البرز.  
 نزدیک ظهر بیدار شدم و بعده دوش گرفتن قرار شد ناهار  
 بخوریم و البرز برسونتم سالن.  
 خودش موهامو خشک کرد و منم با لذت نگاهش میکردم.  
 یاد لباسم افتادم که هنوز البرز نشونم نداده بود.  
 \_لباسمو نمیخوای نشونم بدی دیگه؟  
 \_اماده که شـدی میام دنبالت میریم عمارتی که مهمونی  
 برگذار میشه. همونجا میدم بپوشی.  
 \_وای البرز.... میمیرم از کنجکاوی.  
 اخمی بین ابروهاش نشست: بار آخرت باشه ها؟  
 \_دلم برای آوات تنگ میشه.  
 \_عوضش کل شب کنار منی.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم: به کل دنیا میرزه.  
 نوک بینیمو بوسید: باز با اون چشمت داری دلبری میکنه  
 جوجم.... برم تا کار دستم ندادی.  
 رفت حموم و با خنده برگشتم سمت اینه!  
 حس عجیبی داشتم....  
 امروز تولد البرز بود!  
 میخواستم اخر شب کادوشو بهش بدم اما نمیتونستم صبر  
 کنم....  
 رفتم سمت کمد لباسام و جعبه ای که جاساز کرده بودم رو  
 دراوردم.  
 یه ساعت رولکس خیلی خوشگل براش خریده بودم که  
 دوباره با دیدنش ذوق کردم.  
 چقد رو مچ دست مردونش جذاب میشد....  
 گذاشتمش رو عسلی کنار تخت و لباس پوشیدم.  
 قرار بود یکی دو ساعت بعده ناهار من برم سالن و باید  
 آماده میشدم.

وسایلمم گذاشتم تو کیفم و همه رو گذاشتم یه گوشه که  
البرز طبق معمول با حوله ی دور کمرش از حموم اومد  
بیرون.

موهای خیسش اومده بود تو صورتش و اب از ازشون  
میچکید.

بی اختیار رفتم جلو: حالا کی داره کیو از راه به در میکنه؟

خندید: چطور مگه؟

دستم رو ته ریشش کشیدم: تو چطور میتونی اینقد راحت  
خودتو کنترل کنی البرز؟

نگاهش یه جوری عجیبی شد....

کمی خم شد سمتم و اروم زمزمه کرد: تو اون چیزی رو  
میبینی که من میخوام.... مینو تو حتی نمیتونی تصور کنی  
من با هر بار دیدنت چطور غرق نیاز میشم.... میدونی که؟  
تو دلبر البرز شمی....

دلم زیر و رو شد!

\_البرز....

\_جون البرز.... اخراشه دردت به جونم.... این چند روزم  
تحمل کن که قراره اندازه ی تمام روزایی که ازم دور بودی  
زیرم ناله کنی.

\_شاید من نفستو بند بیارم؟

با لذت خندید: منتظرم مینو.... بی صبرانه منتظرم....

و رفت سمت اینه!

چقد جذاب بود....

امشب جلو همه این مرد کنار من بود و حتی فکرشم تمام  
وجودمو غرق لذت میکرد.

مشغول خشک کردن موهاش شد و جعبه ی ساعتو  
برداشتم رفتم سمتش.

دل تو دلم نبود....

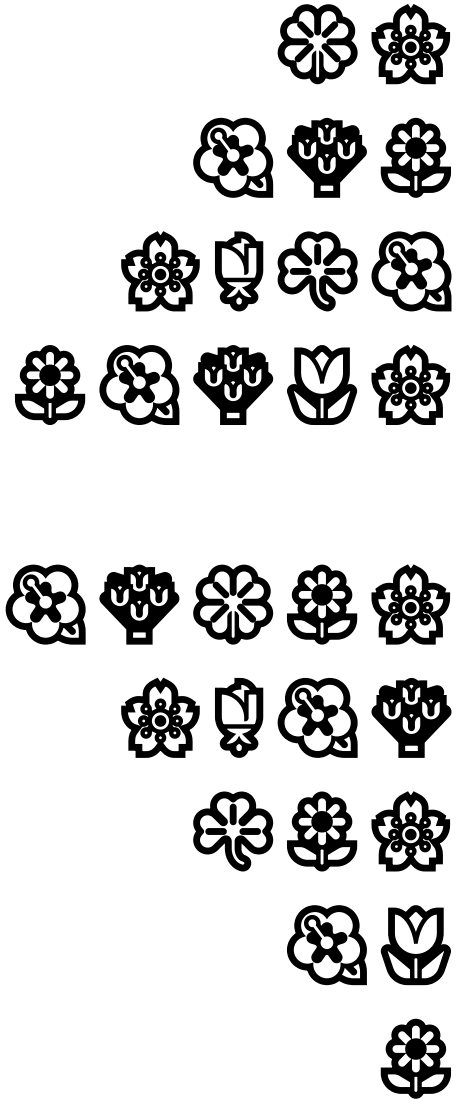
تو اینه متوجهم شد و برگشت سمتم: جونم جوجه؟

ذوق زده جعبه رو گرفتم سمتش: تولدت مبارک همه کس  
من!



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

628#

نگاهش بین صورتم و دستام چرخید و لبخند قشنگی زد:  
دختر کوچولوی من....

EXCHANGE GROUP 2765 of 2820

بغلم کرد و چسپوندم به سینه ی لختش: واقعا غافلگیر شدم.

ذوق زده ازش فاصله گرفتم: نمیخوای بازش کنی؟  
\_چشم هناسگم.

با اون حرکات دست جذابش ازم گرفتش و بازش کرد....  
اولش تعجب کرد و بعد اخماش رفت تو هم: مینو؟  
سریع گفتم: جون آوات گیر نده.... دوس داشتم برات بگیرم  
دیگه!

\_بچه من پول بهت میدم که همه رو بدی برای خودم کادو  
بخری؟

\_البرز.... قهر میکنما؟ این همه ذوق کردم براش....  
اخماش باز شد و دوباره بغلم کرد: دورت سرت بگردم عمر  
البرز.... از بس کوچولو و خوردنی هستی.  
\_دوسش داری؟

\_خب معلومه قربونت برم. خیلی شیکه.



\_دوس داشتم يه جشن كوچيك دونفره بگيرم كه ديگه امشب ميريم عقد دوستت. اما قول ميدم يه روز سوپرايزت كنم.

خنديد و محكم تر بغلم كرد: نازارگم.... قول ميدم امشب اونقد بهت خوش بگذره كه حسرتش تو دلت نمونه.

سرمو بلند كردم و زل زدم تو چشماش: قول بده هميشه كنار من و آوات باشي....

خم شد و چشمامو بوسيد: البرز تا اخر عمرش روزي هزار بار پيش مرگ تو و آوات ميشه.... مگه مرده باشم كنارتون نباشم.

\_البرز....

بغض نداشت حرف بزدم و با چشماي قشنگش خيره شد بهم: خواستم بدوني و مطمئن بشي.

نفس عميقي كشيدم و خودمو كشيدم عقب: دستت كن ببينم.

\_امشب جوجه.... الانم برو به هما خانم بگو ناهار رو بکشه!

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم برم بیرون و دلم طاقت  
نیاورد و از گردنش اویزون شدم: بازم تولدت مبارک تنها  
پناهم.... فقط از خدا میخوام تا اخر عمرم تو رو داشته  
باشم.... قسم میخورم جز سلامتی و داشتن تو و آوات دیگه  
هیچی از خدا نخوام.

\_ همه کس البرز....

بغض کرده بود!

اینو خیلی خوب میفهمیدم....

مرد من....

محکم تر بغلش کردم و چشمامو بستم.

خدایا ازم نگیرش....

البرز و آوات همه ی دارایی و دلخوشی من بودن.

حالا که زندگیم ارومه....

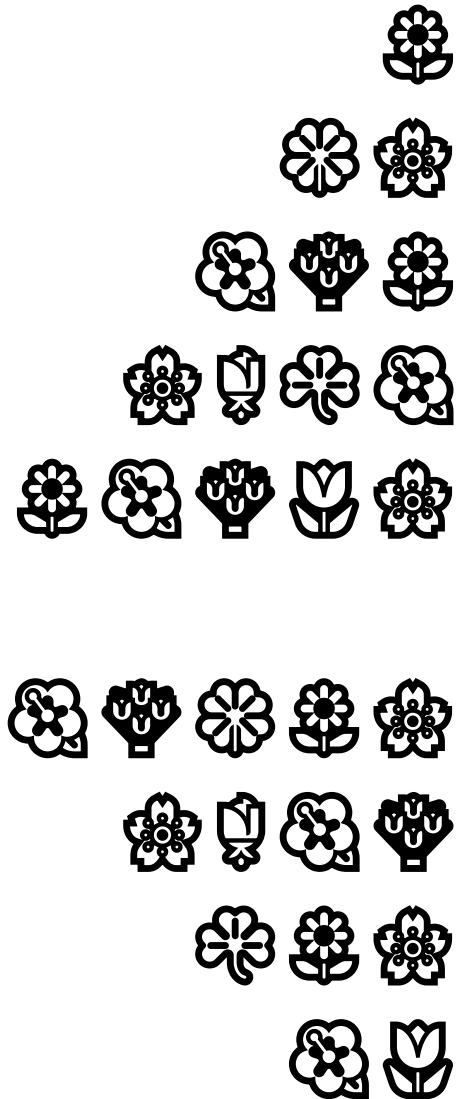
حالا که به تمام چیزایی که میخواستم رسیدم همینجوری  
نگهش دار.

لاله ی گوشمو بوسید: ارامشم.... اگه خدا تو رو بهم  
برنمیگردوند قرار بود تا ابد تو اون جهنم بمونم؟

\_ الان چی؟

\_ الان؟ مینو من الان وسط بهشتم.... تو آوات هدیه هاپی هستین که خدا برام فرستاده.... نمیزارم هیچ چیزی این آرامش رو ازم بگیره.

با بغضی ک تو گلوم بود لب زدم: منم.... قول میدم!





رمان #آغوش\_خالی

629#

ناهار خوردیم و یکم با آوات سرگرم شدیم.  
قرار بود تا آخر شب بچمو نبینم.  
بعده اینکه کلی تو بغلم چلوندمش و بوسیدمش بالاخره  
زدیم بیرون.

البرز رسوندم سالن و گفت فقط بگو خانم شمس.  
منم بهونه بغلشو گرفتم و بعد از اینکه سیر بغلم کرد و اروم  
شدم با خدافظی پیاده شدم.  
جلو در سالن ایستادم و زنگ رو فشار دادم که صدای پر  
عشوه ای جواب داد: جانم؟

\_شمس هستم.... برای میکاپ اومدم.  
\_اوه خیلی خیلی خوش اومدین خانم شمس. بفرمایید بالا.  
در باز شد و رفتم تو.  
چه جای شیکی بود....

وارد سالن اصلی شدم که یه دختر حدود 27\_28 ساله اومد استقبالم: وای عزیزم خیلی خوش اومدی. باعث افتخارمونه واقعا.

\_ ممنونم. کجا میتونم لباسم رو بزارم؟

\_ بدین من براتون اویزون کنم.

شال و مانتوم رو دادم که گفت: خب عزیزم.... اول نوبت مانیکوره. بیا اینجا الان ساغر جون میاد.

رفتم سمت اتاقی که گفته بود و همزمان گفتم: همیشه سالنتون اینقد خلوته؟

خندید: نه گلم.... جناب شمس امروز اینجا رو کلا با تمام لاین هامون برای شما رزرو کردن.

ماتم برد....

برای یه عقد ساده؟

عجیب بود اما چیزی نگفتم که دختره فکر نکنه خبریه!

نشستم و دختره اومد مشغول کار شد.

اونم حسابی تحویل گرفت و با ظرافت خاصی رو ناخونام کار میکرد.

بعدم نوبت فیشیال و باقی مراحل بود.  
بالخره نشستم برای میکاپ و اونقد کارشون خوب بود که  
اصلا سخت نگرفتم.

مدل موهامم به خواست خودم ساده بود و دم غروب بود  
که تموم شد....

هر کدوم میومدن کلی تعریف میکردن و دختره با تموم شدن  
کارش رفت عقب: هزار ماشالله.... خودت خوشگل بودی  
خوشگل تر شدی! مثل یه تیکه ماه میمونی....  
\_ممنون عزیزم.

یکی دیگشون اومد و ذوق زده گفت: وای چه عروسی شده.  
مطمئنم اقای شمس حسابی خوشش میاد.  
بلند شدم و رفام سمت اینه....

با دیدن خودم ماتم برد!  
چند وقت بود اینجوری به خودم نرسیده بودم؟  
لبخند رضایتی رو لبام نشست.  
دل تو دلم نبود که البرز ببینتم و واکنششو ببینم.  
تشکر کردم و رفتم اتاق پرو تا به البرز زنگ بزنم.

با اولین بوق جواب داد: جونم دخترم؟

\_جناب شمس نمیخوای بیای دنبالم؟

خندید: آماده ای عزیزم؟

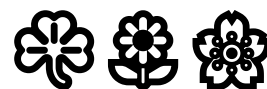
\_اهووووم....

\_خب پس گوش بده ببین چی میگم. یه ماشین مشکی جلو

سالنه. یه پسره رانندست و یه دختره هم باهاشه. برو سوار

شو.





رمان #آغوش\_خالی

630#

\_یعنی چی؟ مگه خودت نمیای دنبالم؟  
\_یکم درگیرم عزیزدلم. باهاشون بیا... میارنت پیش خودم.  
\_البرز... قهرم!  
\_بیا جوجم.... بیا اینجا بغلت میکنم از دلت درمیام.  
با ناراحتی خدافظی کردم و زدم بیرون.  
لباسامو پوشیدم و شالمم انداختم رو موهام.  
با خدافظی زدم بیرون و ماشینی که البرز گفته بود جلو در  
سالن بود.  
پسره راننده با دیدنم سریع پیاده شد و اومد در عقب رو  
برام باز کرد: بفرمایید خانم.



نشستم و دختره هم سلام کرد.  
اونقد حالم گرفته بود که فقط سلام کوتاهی کردم و دیگه چیزی نگفتم.

پسره سوار شد و حرکت کردیم.

برام مهم نبود کجا بریم.

مقصد البرز بود و اینا هم ادمای البرز بودن.

پس جای نگرانی نبود.

تمام مسیر از خیابونای اصلی عبور کردیم و اخرش پیچیدیم  
تویه کوچه فرعی و از دری که معلوم بود در اصلی نیست  
وارد یه باغ بزرگ شدیم.

از پشت عمارت گذشتیم و نگه داشت.

دختره برگشت سمتم: پیاده بشید خانم.

نفسمو خسته بیرون دادم و پیاده شدم.

این کارا چه معنی داشت اخه؟

از در پشتی عمارت وارد شدیم و از پله ها رفتیم بالا.

یه در روبه رومون بود که بازش کرد و وارد یه راه روی بزرگ  
و خیلی شیک شدیم.

صدای مهمونا از پایین میومد و دختره رفت سمت یکی از  
اتاقا: از این طرف خانم....

کلافه پشت سرش رفتم تو.

انتظار داشتم البرز اونجا منتظرم باشه هیچکس اونجا نبود.

دختره یه باکس بزرگ از رو میز برداشت و گرفت سمتم:  
اینم لباستون. من میرم بیرون اگه کمک خواستین صدام  
بزنین.

بازش کردم و کشیدمش بیرون که با دیدن لباس عروس فوق  
العاده زیبای ماتم برد....

اشتباه نمیدیدم!

اره واقعا لباس عروس بود....

\_اینکه لباس عروسه؟

دختره برگشت سمتم: همین رو داده بودن گفتن بهتون بدم!

\_اینجا چه خبره؟ البرز خودش کجاست؟

\_من اطلاعی ندارم خانم. ایشون فقط به من دستور دادن

شما رو تا اینجا همراهی کنم و این لباس رو بهتون بدم

بپوشین.

\_همین الان بگو بیاد... من این لباس رو نمیپوشم. چه  
معنی داره من تو عقد یکی دیگه لباس عروس بپوشم؟

\_خانم لطفا... باور کنید من هیچ کارم. اگه نپوشین من  
تنبیه میشم.

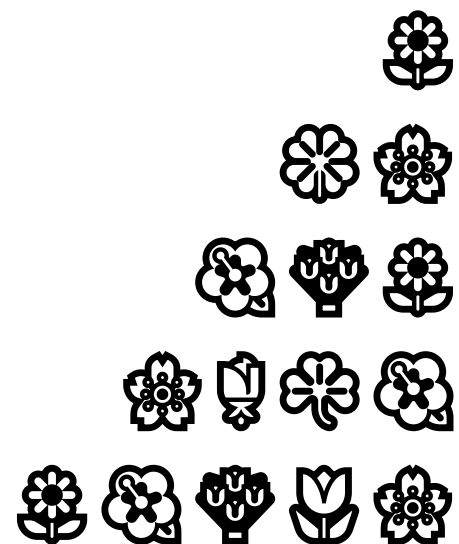
وای خدایا....

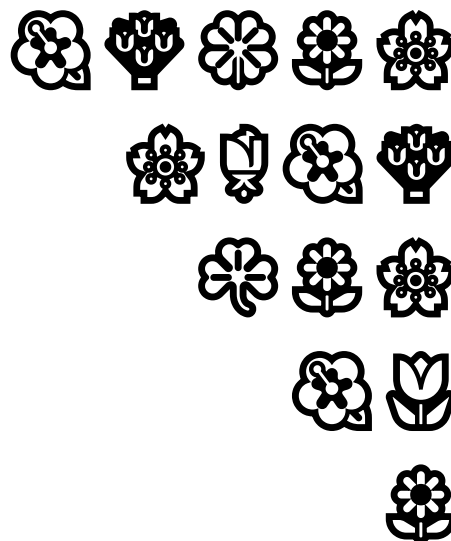
داشتم دیوونه میشدم.

دوباره به لباس نگاه کردم و غرق لذت شدم.

عجیب زیبا بود و به دل مینشست....

اگه البرز اینجوری خواسته چرا مخالفت کنم؟





رمان #آغوش\_خالی

631#

البرز:.....

زیادی داشت طول میکشید.

دیگہ میخواستم برم تو کہ خانم مولایی اومد بیرون و با دیدن من درو بست و اومد جلو: بالاخرہ لباس رو پوشید. میتونید برید تو اقای شمس.

\_ممنون.

رفت و بی طاقت بہ سمت اتاق قدم برداشتم.

عروس من الان منتظرہ با یہ عالمہ سوال.

درو باز کردم و رفتم تو....

مینو وسط اتاق ایستاده بود و با صدای در برگشت سمتم.

با دیدنش نفسم گرفت....

این همه زیبایی....

مال من بود؟

چقد تو این لباس جذاب و دست نیافتنی شده بود.

درو بستم که سریع اومد سمتم: اینجا چه خبره البرز؟ این

کارگاه بازیای چیه؟ اصلا این لباس چیه تن من؟

لبخند رو لبام نشست که اخماش رفت تو هم: اذیت نکن

جون آوات.... بگو چه خبره اینجا؟

اروم بغلش کردم: حالا من چجوری تو رو بیرم پایین؟

چجوری تا اخر شب دووم بیارم؟

شونه هاشو گرفتم و از خودم دورش کردم: کاش تاکید

میکردم زیاد خوشگلت نکن.

خندید: البرز....

\_جون البرز.... تاج سر البرز.... عمر البرز....

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: عروس البرز!

متوجه منظورم نشد و با دلبری یه چرخ دور خودش زد و گفت: هنوزم نمیخوای بگی اینجا چه خبره؟ چرا من باید این لباس رو میپوشیدم؟

با لذت غرق تماشاش شدم: چون امشب شب عروسیمونه! ماتش برد....

قیافش واقعا دیدنی بود.

و این همون چیزی بود که میخواستم....

کم کم به خودش اومد: چی میگی البرز؟ مگه عقد دوستت نیست؟

\_نه نازارگم.... امشب عروسی من و توعه.... اونایی که اون پایین برای من و تو اومدن. الانم بی صبرانه منتظرن عروس البرز شمس رو ببینن!

\_اوه خدایا.... باورم نمیشه.

جلو رفتم و بغلش کردم: باید یه عروسی برات میگرفتم در شان خودت.... در شان کسی. که تونست قلب البرز شمس رو فتح کنه.... تمام تلاشم رو کردم که امشب همه چی در نوع خودش بهترین باشه. امیدوارم راضی باشی دخترم!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد: وای خدایا.... الان بغضم  
میترکه میکاپم خراب میشه.... البرز باورم نمیشه....  
عاشقتم.... عاشقتم بخداااا....

با خنده دستم رو کمرش به حرکت دراومد: دردت به  
جونم.... همین ذوق کردنت برام یه دنیا میرزه!

زل زد تو چشمام: ذوق؟ من الان پس میوفتم....

اخمی بهش کردم که با شیطنت خندید: تصویرشم  
نمیکردم.... بهترین سوپرایز عمرم بود.... اونم تو روز  
تولدت....

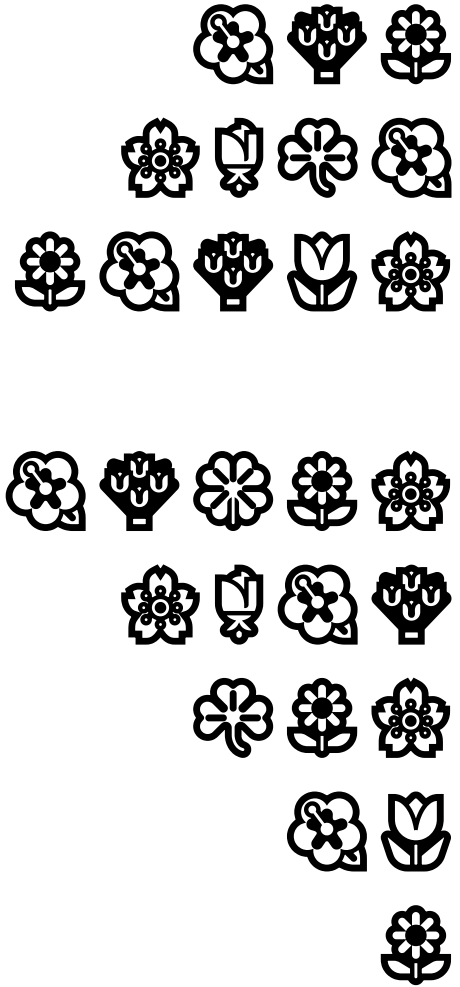
\_وه روزی که تو هاتیسه ناو زندگیم دنیاام ژیرو بان کردیه....  
تا آخر عمرم ارای داشتنت سجده ای شکریش بکم هم کمه!

"ترجمه: از روزی که اومدی تو زندگیم دنیاامو زیر و رو  
کردی.... تا اخر عمرم برای داشتنت سجده ی شکر کنم  
هم کمه"



زہرا قلندہ

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

632#

مینو:.....

رو پاہام بند نبودم....

انگار تو اسمونا بودم.

EXCHANGE GROUP 2782 of 2820



هنوز باورم نمیشد.... این همه مدت البرز داشت تدارک  
امشب رو میدید و من نفهمیدم.

پس اون تماسا....

مخفیانه حرف زدنش با فریدون و بچه ها!

همه و همه دلیلش فقط امشب بود....

دوباره تو اینه خودمو نگاه کردم.

چقد این لباس قشنگ بود....

\_خودت انتخاب کردی لباسمو؟

\_خب معلومه. روزی که برگشتیم تهران از ایتالیا سفارش  
دادم و دو روز پیش رسید.

\_خیلی خوشگله. خیلی....

و دوباره از گردنش اویزون شدم که خم شد و گردنمو  
بوسید: چقد امشب سخته کنترلم....

خندیدم و خودمو کشیدم عقب!

کت شلوار مشکی پوشیده بود و مثل همیشه یکم از  
موهاشو ریخته بود تو پیشونیش.

اخ که چقد اون موها دوست داشتنیش میکرد.

\_چقد جذاب شدی البرز....

خندید: همینجوریش سخته جوجم.... سخت ترش نکن.

دستشو آورد سمتم: بریم پایین؟

با دیدن ساعتی که امروز بهش هدیه داده بودم روی دستش  
ذوق زده پریدم هوا: وای چقد بهت میاد.

\_اره دردت به جونم.... اینقد نپر هوا....

\_خوبم البرز.... باور کن خوبم.

\_هووووم خوبه.... بهتره خوب بمونی چون فردا حسابی کارت  
دارم.

ابرو هام پرید بالا: فردا؟ فکر نکنم امشب بتونی جلوم  
مقاومت کنی!

چشمک شیطونی زد: به وقتش معلوم میشه.

دستم دور بازوش حلقه شد و زدیم بیرون: وای استرس  
دارم....

\_چیزی برای ترس وجود نداره دخترم.... از امشب لذت ببر.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدیم بیرون.

رفتیم سمت پله ها و سر و صداها بیشتر شد.

کنار البرز قدم برمیداشتم و تمام وجودم پر از لذت و آرامش بود....

پله ها رو رفتیم پایین و تازه تونستم مهمونا رو ببینم.  
اوه خدایا....

همه اومده بودن!

خانواده هامون....

دوستامون....

هم تیمی هاش و خانواده هاشون.

حتی مامان بزرگم و بقیه!

کم کم متوجه ما شدن و همه برگشتن سمتمون....

چقد نگاهاشون قشنگ و پر از محبت بود!

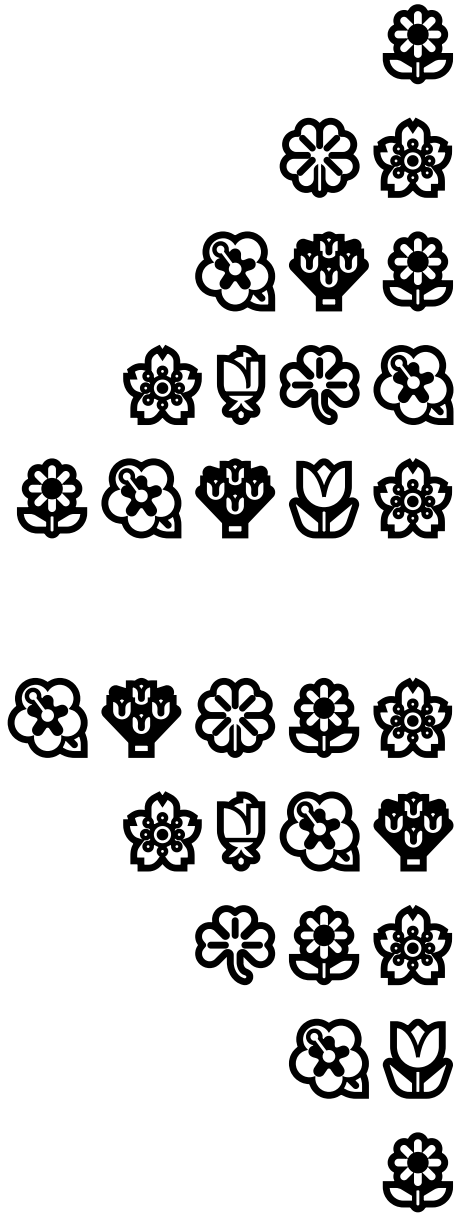
همه چی اونقد زیبا و باشکوه بود که حس میکردم دارم خواب میبینم.

خواب که نه....

رویا!

زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

633#

به آخرین پله رسیدیم و با خوشحالی به همه سلام کردم.

EXCHANGE GROUP 2786 of 2820

دیلان و دلوان با عشق خواهرنشون بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.

مامان خودم و مادرجون هم بغل کردن و کلی برامون ارزوی خوشبختی کردن.

با دیدن تارا و هانیه کم مونده بود از خوشحالی جیغ بزنم.

ماهانم همراهشون بود و کلی بهمون تبریک گفتن.

بالاخره نشستیم و دوباره به اطراف نگاه کردم: وای البرز... یعنی خواب نیستم؟

خندید: نه جوجم... بریم برقصیم؟

\_اوه نه... بزار یکم ریلکس بشم. ضربان قلبم خیلی بالاچه.

دستمو محکم تر تو دستش فشار داد و به مهمونا نگاه کردم.

خیلیا اون وسط داشتن میرقصیدن و بین این همه ادم

معروف و مشهور، دخترایی که لباس کوردی پوشیده بودن

خیلی قشنگ بودن.

\_همه ی اینا میدونستن جز من؟

دوباره خندید: اکثرا همین چند روز پیش بهشون گفتم.

\_تو چرا همش داری میخندی؟

\_اخه هنوز چشمت تو شوکه و نگاهت خیلی با نمکه.

چشم غره ای بهش رفتم که یهو دلم گرفت....

کاش آواتم اینجا بود.

مثل همیشه زود فهمید: چت شد دخترم؟

\_امشب به این قشنگی.... ولی حیف پسریم نیست. دلم

براش تنگ شد.

\_فکر کردی اون فسقلی یادم میره؟

\_البرز.... نگو که آوردیش؟

\_اخه بدون اون توله که یه چیزی کم بود.... پیش هما

خانمه. بگم بیارش؟

\_میشه؟ جلو بقیه اشکال نداره؟

\_کل دنیا میدونن ما بچه داریم. حالا بزارم حسرتش امشب

به دلت بمونه؟ صبر کن بگم بیارنش.

خدایا مگه میتونستم دیگه چیزی ازت بخوام؟

خوشبختی من تکمیل بود....

هما خانم با اوات اومد و ذوق زده بلند شدم: دردت به

جونم پسر....

گذاشتش تو بغلم: خوشبخت بشی عزیزم....

\_ ممنونم هما خانم. شیرشو خورده؟

\_اره. یکم پیشتون باشه میام ازتون میگیرم.

سر تکون دادم و نشستم که البرزم کنارم نشست: البرز دورتون بگرده....

\_یه عکس بگیرم ازتون؟

به دیلان نگاه کردیم و البرز طبق عادتش دستشو دور شونم حلقه کرد: بگیر....

کلی عکس ازمون گرفت و که سیاوش اومد سمت دیلان: برو پیششون من ازتون عکس بگیرم.

دیلانم از خدا خواسته گوشیشو داد دست سیاوش و اومد کنار البرز وایساد....

نمیدونم حسم واقعی بود یا نه....

اما نگاه سیاوش به دیلان یه جور خاصی بود!

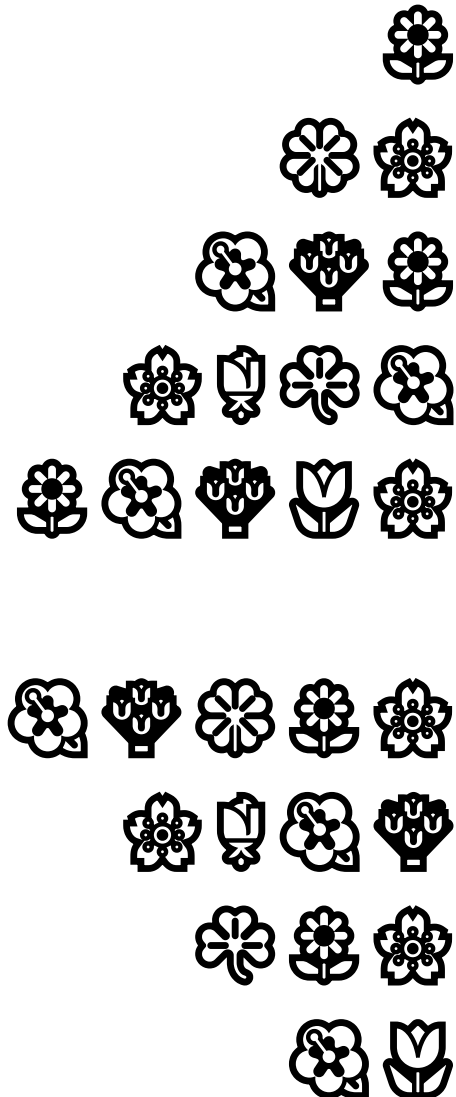
دیلان تشکر کرد و گرفتن گوشیش رفت پیش بقیه.

سیاوشم اومد نزدیک: خب کاپی.... چه حسی- داری تو کمتر از یه سال دوبار زن گرفتی؟

خندم گرفت که البرزیه چشم غره ی اساسی بهش رفت:  
تنت میخاره؟

\_عه.... چه بابای بی ادبی.... من آوات رو بیرم تا کمتر از این  
حرفای بد بشنوه.

و او مد سمت من: بدش ببینم.







رمان #آغوش\_خالی

634#

\_ تازه اومده پیش خودم.  
 توجهی بهم نکرد و ازم گرفتش.  
 قبل از اینکه بره باز کرم خودشو ریخت: مینو زیاد خوشحال  
 نباش. فکر نکنم اخیری باشی.  
 و جیم زد....  
 البرز سریع نگاهم کرد: خودتو بخاطر این خل وضع ناراحت  
 نکنیا؟ یه چرتی گفت....  
 \_ مگه دیوونم؟ تو مال منی و همین برام کافیه.  
 لبخند قشنگی زد: دختر کوچولوی من.... پاشو بریم با  
 مهمونا یکم وقت بگذرونیم.  
 دستمو گرفت و بلند شدم.  
 لباسم بخاطر سنگ دوزی هاش یکم سنگین بود اما اونقد  
 زیبا بود که سنگینیش اصلا به چشم نمیومد.

از بین مهمونا گذشتیم و بهشون خوش امد گفتیم تا رسیدیم به پدرجون و عمو پیمان و عمو البرز که کنار هم نشسته بودن.

سلام کردیم و همشون با محبت بهمون تبریک گفتن و عمو پیمان پدرانه بغلم کرد و بوسیدم.

تو این سالها نداشت جای خالی پدرمو حس کنم.

پدري که اگه بود امشب از دیدن خوشبختی من چقد خوشحال میشد.

بغضمو قورت دادم و از عمو فاصله گرفتم.

حالمو فهمید و به البرز اشاره کرد.

البرزم دستشو دورم حلقه کرد و گفت: بریم پیش بچه ها؟

سر تکون دادم و راه افتادیم....

قبلش رفتیم سمت باقی هم تیمی هاش و بقیه ی اعضای تیم و کادر فنی که همشون اومده بودن.

بخاطر حضورشون تشکر کردیم و رفتیم پیش بچه ها....

طبق معمول همشون کنار هم بودن و آوات داشت دست به دست میشد.

همراه البرز نشستیم و سوال احوال پرسیدیم که همشون بهمون تبریک گفتن و تشکر کردیم.

دیگه مثل یه خانواده بودن برام....

خانواده ای که یه روز به چشم دشمنم بهشون نگاه میکردم. آوات بغل مهدی بود و با چشمای متعجبش داشت اطراف رو نگاه میکرد.

سیاوش دست دراز کرد سمتش و گفت: بده من بچه رو.... بلد نیستی بگیریش.

دوباره از مهدی گرفتن که ریحون با خنده گفت: این حجم از علاقت به بچه ها عادی نیستا؟ رو نکرده بودی....

آواتو بوسید و گفت: این فرق داره.

البرز با لحن جدی گفت: این؟ مگه اسباب بازیه؟

زدیم زیر خنده که سیاوش نیشش باز شد: جون... غیرتی میشی جذاب تر میشی!

کل کل با این بشر فقط بی ابرویی بود!

مشغول حرف زدن شدیم و هما خانمم اومد آوات رو برد بهش شیر بده.

بالاخره نوبت اهنگای کوردی شد و چراغای سالن خاموش شد.

اهنگ شادی پلی شد و حلقه زدن....

هممون مشتاقاته زل زدیم بهشون که داداش بزرگه ی البرز اومد و بلندش کرد....

البرزم بیخیال من نشد و دستمو گرفت: پاشو ببینم.... چرا نشستی؟

خدایا من اصلا کوردی بلد نبودم....

اما اونقد دوس داشتم باهاشون برقصم که بلند شدم.

با اومدن ما همشون جیغ کشیدن و صدای اهنگ بلند تر شد.



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

635#

البرز اول از همه ایستاد و دلوان یه دستمال داد دستش...  
با اون یکی دستش دست منو گرفت و بعدم که دیلان و  
دلوان و داداشش و زن داداشش....  
حلقه ی بزرگی زدن و شروع کردن به رقصیدن.

بلد نبودم اما سعی میکردم خودمو با ریتم اهنگ هماهنگ کنم و هر بار دیدن رقص فوق العاده ی البرز و صورت شادش همه ی وجودم غرق لذت میشد.

چقد امشب همه چی قشنگ بود.

تو خوابم البرز رو اینقد خوشحال تصور نمیکردم.

ریتم اهنگ تند تر شد و با دیلان و دلوان رفتیم وسط....

دوتا دستمال دادن دستم و با خنده گفتم: من که چیزی بلد نیستم.

دیلان دستمالاشو تو هوا چرخوند و گفت: کاری نداره.... خیلی سادست....

چند بار که دستمالارو تو هوا چرخوندم خودمم خوشم اومد و ترسم ریخت!

انگار خستگی ناپذیر بودن.

البرز بهمون نزدیک شد و کلی اسکناس واسه شاباش ریخت رو سرمون....

نمیخواستم به گذشته فکر کنم.

امشب شب من بود....

این البرز ذره ای شبیه اون البرز شب عروسیش با هلنا نبود!  
امشب حتی چشماشم میخندید!

اونقد رقصیده بودیم که پاهامون درد گرفته بود....

بالخره نشستیم و بعده اینکه کلی عکس با اونایی که خیلی  
بهمون نزدیک بودن گرفتیم وقت شام شد.

برای ما تو اتاق جدا میز چیده بودن و به اصرار خودم آواتم  
با خودمون بردیم.

چقدم گشتم بود....

بعد از شام البرز چند عکس دو نفره گرفت و چند تایی هم  
آوات بغلمون بود.

گوشیشو گذاشت تو جیبش و گفت: اخرشب یکیو انتخاب  
کن پست بزارم.

ماتم برد: جدی میگی؟

\_اره کوچولو... چرا خشکت زده؟

نیشم باز شد: از ذوق زیاده!

خندید و پیشونیمو بوسید: بیا بریم که هنوز برنامه دارم  
برات.

وارد سالن شدیم و مامان اومد آوات رو ازم گرفت.

دیلان اومد سمتمون: بریم برقصیم؟

به البرز نگاه کردم که گفت: زیاد خودتو خسته نکن.

\_چشم.

سریع از جام بلند شدم و با دیلان رفتیم وسط.

\_وای مینو... تا حالا البرز رو اینقد خوشحال ندیده بودم.

\_خودمم....

\_همش بخاطر حضور تو و آواته... خوبه همه چی؟

با اطمینان سر تکون دادم: عالی....

با خوشحالی نگاهم کرد و رسیدیم به بقیه!

بهشون حق میدادم نگران باشن....

اونا البرز رو میپرستیدن و منم کم اذیتش نکرده بودم.

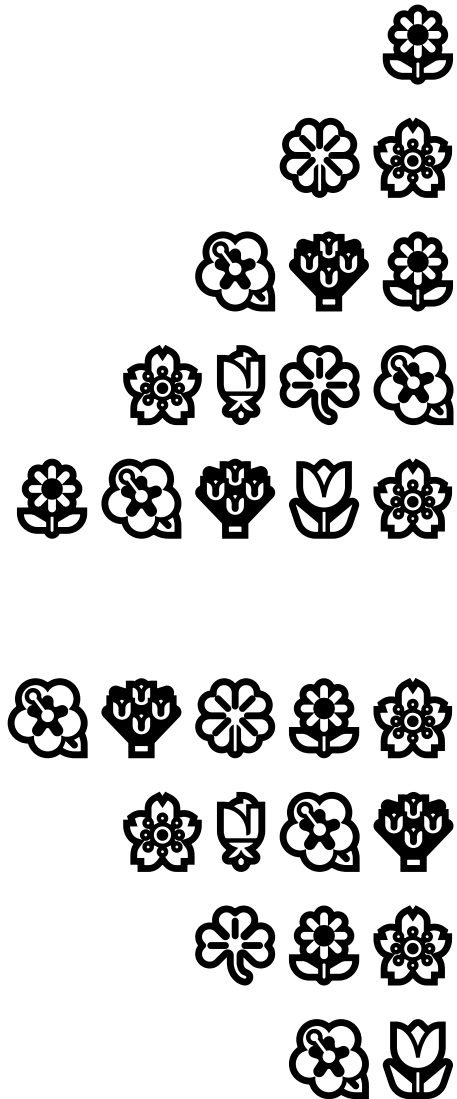
تارا و هانی هم به جمعمون پیوستن و رو پاهامون بند

نبودیم....

نمیخواستم امشب یه لحظشو هم از دست بدم....



با اومدن ريحون و نهال جمع دخترمون تکميل شد و  
 ميدونستم الاناست که ديگه البرز شاکی بشه!  
 دنبالش گشتم که پيش بچه ها ديدمش....  
 نگاهش روم بود و برق تو چشماش از همين فاصله هم  
 معلوم بود.





رمان #آغوش\_خالی

636#

البرز:.....

نمیتونستم ازش چشم بردارم....

عروس زیبای من امشب مثل یه ستاره میدرخشید و  
ناخوداگاه ترس تو دلم مینشست.

خوب میدونستم این همه زیبایی و توجهی که من بهش دارم  
خالی از دردسر نیست.

\_ اینجوری که البرز محو مینو میشه ادم دلش میخاد عاشق  
بشه.

با خنده سرمو انداختم پایین که سیا باز کرم ریخت: ای  
جان.... خجالت کشید پسر مون. سرتو بالا بگیر مرد گنده....

\_ تو نمیخوای ادم بشی؟ باور کن خیلیم سخت نیست.

نیشش باز شد: برای من سخته.... راستی هدیشو بهش  
دادی؟

\_ نه هنوز. تو هم دندون رو جیگر بزار.

\_ باور کن این یکی از ادم شدن هم سخت تره.... این مدت که موضوع عروسی رو میدونستم و مجبور بودم ساکت شم اینقد فشار روم بود حس میکنم لاغر شدم.

بچه ها زدن زیر خنده که گفت: خب مگه دروغ میگم؟ مرد حسابی میخوای عروسی بگیری چرا ازت زنت قایم میکنی؟ این مدلشو دیگه ندیده بودیم!

ارسلان با خنده گفت: حالا هدیه چی خریدی البرز؟

سیاوش سریع گفت: یه پورش سفید.... شانسم نداریم بخدا.... این روزا نون تو شوهر پولداره....

خودمم اینبار خندم گرفت: گل بگیرن دهندو سیاوش.

از جام بلند شدم و به دست به جیب زل زدم به مینو....

چرا تموم همیشه رقصشون؟

بعده چند دقیقه بالخره تموم شد و اومد سمتم....

با هیجان نگاهم کرد: چرا سرپا وایسادی؟

اینبار که سیاوش خفه شده بود محمد جواب داد: طفلک

چشماش چپ شد از بس نگاهت کرد....

مینو خندید و بدون جلب توجه او مد بغلم: راست میگه؟

اروم سر تکون دادم که لبخند قشنگی زد: بشینیم؟

\_خسته ای؟

\_نه چطور؟

دستشو گرفتم و اروم لب زدم: کارت دارم جوجه....

به فریدون که کنار بچه ها نشسته بود اشاره کردم و اونم سر تکون داد.

با هم رفتیم وسط که مینو ذوق زده نگاهم کرد: برقصیم؟

اروم سر تکون دادم که باز گفت: اهنگم خودت انتخاب کردی؟

خندمو خوردم: اره بچه اروم بگیر همه دارن نگاهمون میکنن.

از سروصداشون معلوم بود بیشتر از خود ما برای رقصمون مشتاقن.

مینو رو تو بغلم نگه داشتم و تو نور کم سالن زل زدم بهش....

چشمای لبریز از عشقش برام مقدس تر از هر چیزی تو دنیا بود.

بالخره اهنگ شروع شد و همه ساکت شدن.

مینو سرشو گذاشت رو سینم و اروم اروم شروع کردیم به رقصیدن.

میدونستم چقد این اهنگ رو دوس داره....

خم شدم و همزمان تو گوشش زمزمه کردم:

قلبم پر از عشق توعه معجزه اینه

اغوش تو اروم ترین جای زمینه

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا میرزه....



زهرا قلنده

آغوش خالی



رمان #آغوش\_خالی

637#

مینو:.....

اهنگ تموم شد و سرمو بلند کردم....  
نگاهش اونقد قشنگ و پر از احساس بود که دوست داشتم  
چشماشو ببوسم.  
نگاهم سر خورد پایین و قبل از اینکه به خودم پیام لباش  
نشست رو لبام....

EXCHANGE GROUP2804 of 2820

چشم‌مامون همزمان بسته شد و فراموش کردم دور تا دورمون پر از ادمه.

مهم هم نبود...

تنها لذتی که زیر پوستم جریان داشت برام مهم بود و البرزم معلوم بود حال منو داره!

به سختی از هم جدا شدیم و سالن پر شد از صدای دست و جیغ مهمونا.

معلوم بود حسابی کیف کردن....

دست البرز دورم حلقه شد و رفتیم نشستیم.

حرارت بدنم بالا رفته بود و حس میکردم گونه هام سرخ شده.

سرم پایین بود و سعی میکردم با نفسای عمیق ضربان قلبمو بیارم پایین که البرز خم شد سمتم: اینجوری میشی - دلم بیشتر برات بی طاقت میشه جوجه.

با تعجب نگاهش کردم که خندید: پیداست چه حالی داری دردت به جونم.... فردا که زیرم داری ناله میکنی این لحظه هارو یادت میارم.

\_ چرا همش میگی فردا؟

\_اخه امشب مسافریم.

چشمام گرد شد: چی؟ میریم کجا؟

\_اینم سوپرایزه.

\_وای البرز... جون آوات بگو... من میمیرم از فضولی.

کلافه نگاهم کرد: هزار بار نگفتم....

حرفشو قطع کردم: باشه باشه... حالا بگو.

\_میریم سوئیس....

\_اوه... جدی میگی؟

\_اره عزیزم. میشه من تو رو ماه عسل نبرم؟

نیشم باز شد که خندید: مینو نگاهتو میخونم. نخوای جلو

این همه ادم از گردنم اویزون شی.

چشمام شیطون تر شد و قبل از اینکه به خودش بیاد

گونشو محکم بوسیدم: دوست دارم البرز... خیلی دوست

دارم!

خندش عمیق تر شد: من بیشتر دردت به جونم.

\_آواتم ببریم؟

با تعجب نگاهم کرد: مینو؟ مگه میشه نبریمش!



\_اممم.... خب خودت قبلا میگفتی ماه غسل بدون آوات  
میریم.

\_اون مال قبل از به دنیا اومدنش بودن. نه الان که نمیتونم  
ازش چشم بردارم.

\_باز حسودیم شد.

خندید و خواست جوابمو بده که دلوان اومد ستمتون:  
اینقد لیلی مجنون بازی درنیارین دیگه.... دل همه اب شد.  
میترسم چشمتون بزنم.

البرز دستمو محکم تو دستش فشار داد و گفت: رفتم خونه  
براش اسپند دود میکنم.

من و دلوان زدیم خنده که اخم الکی کرد: پاشید برید  
برقصید.... جنبه هم ندارین اصلا.

\_بدون تو؟ عمرا....

\_بزارید یه ذره ابرو برام بمونه. اینقد که من امشب رقصیدم  
اینا دیگه از فردا ذره ای ازم حساب نمیبرن.

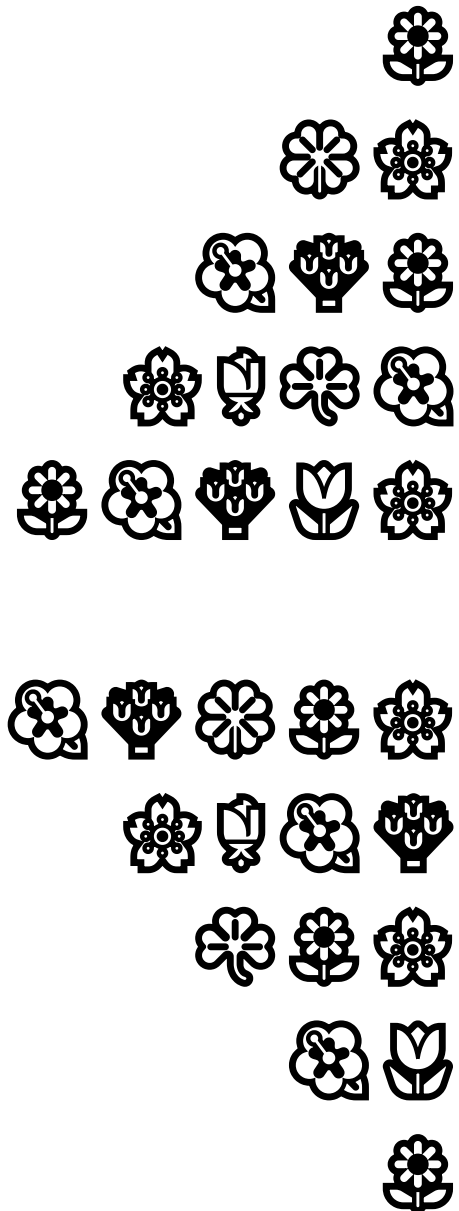
خندیدم و از جام بلند شدم: پاشو البرز.... داریم به اخرشب  
نزدیک میشیم. رقص اخره!

دلش نمیومد مخالفت کنه و بلند شد.

آغوش خالی

زهرا قلنده

با ورود ما دوباره اهنگ کوردی شادی پخش شد و رفتیم  
وسط!



رمان #آغوش\_خالی

تا لحظه ی اخر فقط میرقصیدیم....

البرز خیلی زود نشست و مامان و مادر جون رو آوردیم  
وسط!

بالاخره وقت رفتن شد....

جلو در عمارت از همه اونایی که مونده بودن خدافظی  
کردیم و هرچقد من و البرز به خانوادش اصرار کردیم بریم  
خونه قبول نکردن و میرفتن خونه ی عمه ی البرز!

از بچه ها هم خدافظی کردیم و راه افتادیم.

تو اینه ی ماشین به خودم نگاه کردم....

چقد همه چی امشب فوق العاده بود!

هنوزم باورم نمیشد.

به نیم رخ جذاب البرز نگاه کردم: امشب بهترین شب  
زندگیم بود البرز.... نمیدونم چطور حسمو بیان کنم....

مرسی بابت همه چی!

لبخند مهربونی زد و دستمو گرفت: وظیفم بود دخترم....  
باید بریم وسایلمون رو جمع کنیم وگرنه به این زودی  
نمیرفتم خونه.

\_ ساعت چند پرواز داریم؟

\_ 4 صبح!

\_ اوه.... چیزی نمونده.

\_ به هما خانم گفتم آوات رو بیره بخوابونه. ما فقط میریم  
وسایلو جمع میکنیم و میریم. البته قبلش کادوتو بدم بهت!

ماتم برد: چی؟ کدوم کادو؟

\_ کادوی عروسیمون رو دیگه....

\_ اوه البرز.... تو قراره امشب منو سخته بدی؟

\_ مینو....

خندیدم: چشم چشم.... اما البرز.... من امشب با این  
سوپرایز بهترین کادومو گرفتم. دیگه چیزی نمیخوام.

\_ هر چی سر جای خودش نازارگم.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و از گردنش اویزون شدم:  
حالا چی خریدی برام؟

خندید: برو عقب بچه.... من ادمیم که خام این جور ناز و  
عشوه ها بشم؟

\_اگه راست میگی نگام کن.... ببینم میتونی تو چشمام نگاه  
کنی و مقاومت کنی؟

نیم نگاهی هم بهم ننداخت: دارم رانندگی میکنم.

خندیدم و به بازوش تکیه دادم: اشکاه نداره.... بالاخره که  
میرسیم خونه.

تو گلو خندید و چیزی نگفت!

جلو در باغ نگه داشت: ببند چشماتو....

\_وا؟ گذاشتیش تو باغ؟

\_ببند چشماتو بچه!

ریموت درو زد و چشمامو بستم.

ماشین حرکت کرد و بعده چند لحظه نگه داشت.

پیاده شد و گفت: باز نکنی!

منتظر موندم تا خودش اومد و درو باز کرد.

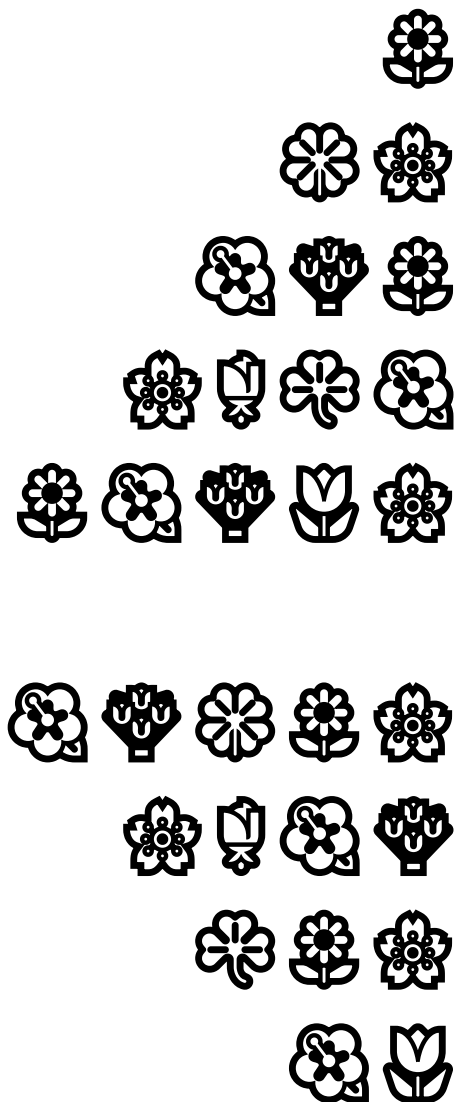
دستمو گرفت و پیاده شدم.

چند قدم رفتیم جلو و گفت: حالا باز کن.

سریع چشم‌امو باز کردم که با دیدن پورش سفید رنگی که  
جلوم بود ماتم برد....

\_این.... این مال منه؟

از پشت بغلم کرد: اره دخترم.... دوسش داری؟





رمان #آغوش\_خالی

639#

برگشتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش: وای.... وای  
البرز.... معرکست.... عاشقشم....

صورتشو محکم بوسیدم و جیغ زدم: نه.... عاشقتم....  
عاشقتم....

خندید....

از اون همون خنده های دل میبرد....

دستشو گذاشت رو کمرم و چسپوندم به خودش: همه ی  
اینا فدای یکی از این خنده هات!

رو پاهام بند نبودم....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و رو نوک پاهام بلند شدم:  
وای البرز بزار گازت بگیرم اروم شم.

خندش بلند شد و مثل همیشه کف دستشو گرفت جلوم:  
بیا جوجه!

با هیجان دندونام رو کف دستش نشست و فشار دادم....  
بالاخره اخ دردناکش بلند شد که با نیش باز ازش جدا شدم:  
اخیش.... بهتر شدم.

\_ گربه کوچولو.... تخلیه شدی؟ بریم تو؟

\_ چی چیو بریم تو؟ تازه من با ماشین خوشگلم دور بزنم.

\_ دیر وقته بچه. پرواز داریم.

\_ چشمامو گربه ای کردم: البرز.... تو رو خدا....

\_ فسقل هنوزم از این روش قدیمی استفاده میکنی؟

\_ میخوای بگی تاثیر نداره؟

\_ سویچو گرفت سمتم: چرا.... من هنوزم دلم برای این  
نگاهات میلرزه!

\_ گرفتمش و رفتم سمت ماشین....

\_ بازش کردم و پشت فرمون نشستم: نمایای؟

\_ ترجیح میدم نگاهت کنم. تو باغ دور بزن فقط.

\_ چشم.

\_ روشنش کردم و نفس عمیقی کشیدم....



البرز تکیه داده به ماشینش و داشت نگاهم میکرد.

از خودم مطمئن بودم....

راه افتادم و چرخی تو باغ زدم.

اینجوری فایده نداشت.

با این ماشین ادم فقط باید گاز میداد!

سر جای اولش پارک کرد و پیاده شدم: میدونم نمیزاری برم

بیرون.... پس میزارم برا وقتی که برگشتیم. میخوام ته

سرعتشو نشونم بده.

خندید: یکم اعتمادمو جلب کن.

\_عه حواسم بود.

\_برو بالا تا من برم آواتو بیارم.

چشمی گفتم و رفتم سمت عمارت.

یه راست رفتم بالا و لباسمو دراوردم. موهامم باز کردم و

پریدم تو حموم....

با بالاترین سرعتی که میتونستم دوش گرفتم و حولمو

پوشیدم.

از حموم زدم بیرون اما البرز هنوز نیومده بود.

سریع خودمو خشک کردم و بعده پوشیدن لباس زیر یکی از  
پیرهناهای البرز رو پوشیدم و میخواستم برم بیرون که نگاهم  
چرخید سمت تراس....

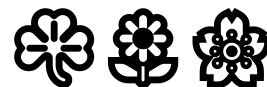
اوه خدایا....

اونجا بود!

آواتم بغلش بود.

لبخندی رو لبام نشست و رفتم سمتشون.





رمان #آغوش\_خالی

640#

کتشو دراورده بود و پیرهن سفیدشم زده بود رو شلوارش و  
استیناشم زده بود بالا....

آواتم تو بغلش گرفته بود و چسپونده بودش به سینش!  
هیچ وقت فکرشم نمیکردم مردی رو ببینم که اینقد محو  
جذابیتش بشم.

و این مرد همسرم بود....

البرز من....

در تراسو باز کردم و رفتم سمتش....

کمی برگشت سمتم و لبخند جذابی زد: میخواستم پیام  
پیشت.

\_ اشکالی نداره. دوباره برمیگردم حموم.  
خندید: شیطونی نکن.... آوات بغلمه نمیتونم حسابتو  
برسم.

\_ خوابه؟

\_اره....

خودمو کشیدم بالا و به صورت تپل و غرق خوابش نگاه  
کردم: قربونت برم من....

با دست ازادش بغلم کرد و اروم زمزمه کرد: خیسه  
موهات.... سرما میخوری.

\_نه تا وقتی تو بغلتم....

محکم تر بغلم کرد: قبل از اینکه بیای داشتم به این فکر  
میکردم یعنی مردی وجود داره که از من خوشبخت تر  
باشه؟

ریز خندیدم: خب؟ به نتیجه هم رسیدی؟

\_اره. فکر نکنم همچین مردی وجود داشته.... خدا قشنگ  
ترین و عزیز ترین نعمتاشو برای من فرستاده!

سرمو بلند کردم که چشمای بی طاقتش دلمو زیر و رو کرد....

\_مینو.... من چیکار کردم که خدا تو رو بهم داد؟

بغضم شکست ک یه قطره اشک رو گونم سر خورد:  
البرز....

\_گیان البرز....

آوات رو محکم تر به خودش فشار داد و خم شد سمتم....

لباش رو لبام نشست و چشمامون بسته شد.

طاقت این همه لذت رو نداشتم....

پاهام سست شد که کمرمو چنگ زد و به سختی ازم فاصله گرفت.

چشماش قرمز و خمار شده بود....

نفس عمیقی کشید و گفت: برم این جوجه رو بزارم رو

تختش و پیام.... نمیتونم امشب بدون لمسست از این

عمارت بزنیم بیرون.

لبخند پهنی صورتمو گرفت....

آغوش خالی

زهرا قلنده

با نوک انگشت اشارش اروم زد رو بینیم و لب زد: دختر  
کوچولوی من....

پایان

4 دی ماه 1401

ساعت 21:42

زهرا قلنده

NOVEL  
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م  
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::  
Magic Library

